

نَشْرُ يَفَات

SUNDAUGHTER

یکی بود و یکی هست !

تا بوده چنین است ...

جهانی بود و هنوزم هست ...

گل و سبزه و دریا و کوه هم هست !

شهری هست ... خانه ای هست ...

دشت و کوی و گذر هم هست !

زن و مرد بوده و اینک کودکی هست ...

رویای زن اغوش ...

رویای مرد ، زن است !

رویای کودکی هم

یک پدر و یک مادر است !

ثانیه ای خوش گذرد ...

ثانیه ای بد گذرد ...

لحظه ای بی عشق ...

لحظه ای با عشق گذرد !

بوسه ای روی این گونه ... بوسه ای روی آن گونه ...

روی لب و روی لب و روی جاهای خیمه گونه !

بی بوسه هم می گذرد !

زندگی با این حال در همه حال می گذرد !

نفسی می آید ...

نفسی نمی آید ...

چه بی تشریفات ... چه با تشریفات ...

در این دو روز زندگی کاش به همه خوش بگذرد !

تشریفات !

- فصل یک:

باورم نمیشد . ماتم برده بود. خشک شده بودم!

از پشت شیشه به سردر رو به رو زل زده بودم.

سردری با نوشته ای طلایی روی زمینه ای قرمز و طرح قلیون و فرش و پستی و بته جقه ! مثل خار بود تو چشمم!

پوست لبم رو جویدم.

یعنی مزه اش اهمیتی نداشت ... و یار پوست لب هم نداشتم!

اما دلم میخواست فکم بجنبه!

دلم میخواست آرواره هام حرکتی نا متعارفی از خودشون نشون بدن!

دلم میخواست عوض ساییدن دندونهام روی هم...

پوست لبم رو می جویدم و فکر میکردم ... محکمه ی توی ذهنم حق رو به من میداد!

حق ناراحتی...

حق دلخوری!

حق رنجیدگی!

حق برای من بود ! مال من بود ... حقم رو خورده بودند ! با نهایت سی تا چهل قدم فاصله!

حقم رو اون نوشته ی طلایی روی سردر خورده بود! حقم رو این خیابون و این دو نبشی اون دست
خیابون خورده بود!

دادگاه خیالم حق رو به من میداد و حقیقت ... واقعیت ... اون دست خیابون!

حق رو از من گرفته بود!

پوست لبم رو می جویدم و توی خیالم هزار جمله و کلمه نقش می بست و پاک میشد!

اما صدایی ازم در نمیومد!

تو دلم فریاد بود و غوغا...

اما من لال فقط به رو به روم نگاه میکردم!

سر کی داد میزدم؟!

زورم نمیرسید! که اگر میرسید اینجا نبودم!

من فقط زورم به لبم رسیده بود!

حتی اگر یه ادمس موزی از باقی پولم تو دهنم میداشتم بازم به جون پوست لبم میفتادم!

دلم میخواست این حرص توی وجودم رو یه جوری ... یه جایی خالی میکردم! ماهیچه ی لبم در

دسترس ترین عضوی بود که میشد بهش حمله کرد.

میشد حرص و سرش خالی کرد!

میشد خشم رو باهاش تا حدی سرکوب کرد!

پوست لبمو کندم و جویدم و نگاه کردم! به رو به روم ... به جلوم ... به نابرابری... به بی عدالتی!
خشممو خوردم و سکوت کردم!

فقط پوست لبمو کندم و جویدم و نگاه کردم!

فقط نگاه کردم!

دهنم مزه ی تلخ شور خون گرفت و من مسکوت و بی صدا به رو به روم خیره شدم!
دستمالی روی لبم کشید و با آرامش توی چشمهایم خیره شد و گفت: از الان داری غصه ی چی
رو میخوری؟!

دستمال رو از دستش گرفتم و روی لبم کشیدم.

دستهای تو جیب فرم سفیدش با نوارهای قرمز رنگ کرد و دوباره گفت: مهم نیست! ما کار
خودمون رو میکنیم!

پوفی کشیدم و با قدم های ارومی از پنجره ی سرتاسری دودی فاصله گرفتم.

بی قرار کار میزی ایستادم ... صندلی سوار روی میز رو پایین کشیدم و نشستم! که نه ... ننشستم.
تن خسته و لاجونم رو روش ولو کردم! نا امید و خسته و شکست خورده!

دلم میخواست از همین جا پرچم سفید تسلیم شدنم رو بالا میگرفتم!

کنارم ایستاد و یه لیوان کاغذی آب جلوم گذاشت.

به هیکل تپل و فربه اش توی فرم سفید نگاه کردم. بهش میومد! ایده ی دوخت خوبی داده بودم!
دستهایم هنوز توی جیبش بود و به رو به رو زل زده بود!

خسته نالیدم : از پشت پنجره بیا کنار!

به سمتم چرخید و گفت : هنوز افتتاح نشده!

برام کافی نبود. این که افتتاح نشده برام مسئله رو حل نمیکرد!

حرفی گفتم: بالاخره که چی .. تا آخر عمرشون که نمیخوان به زرق و برقش برسند لیدا ... امروز نه فردا ! فردا نه پس فردا!!! بالاخره که باز میکنن شروع میکنن این همه خرج نکردن دل منو آب کنن که!

لیدا حرفی نزد.

زیر لب با خودم درد و دل کردم : دلم خوش بود ... گفتم شاید فست بوده ! شاید فلافل سلف

سرویسه ! شاید فقط دیزی سراست ! ولی فقط دلم خوش بود ! الکی خوش بود!

لیدا نگاهم کرد و گفت : تو رو خدا انقدر حرص نخور ! الکی برای چی داری واسه ی خودت مسئله درست میکنی ! هنوز که چیزی معلوم نیست!

-چهار سال واسه ی تشریفات جون نکندم که رو به روش یه سرای سنتی با پارکینگ طبقاتی بزن!

دلم گریه میخواست!

سرمو روی میز گذاشتم.

صدای قدم های لیدا رو شنیدم که از میز و من فاصله گرفت.

با خستگی سرم رو از روی ساعدم برداشتم ، چیزی تا آخر ماه نمونده بود ، باید حقوق ها رو آماده

می کردم . از جا بلند شدم... تازه میخواست افتتاح بشه!

لیدا راست میگفت...

تا جون بگيره ... مشتری جذب کنه ! تا ... تا ... نفسم گیر کرد پشت بغضم ! چشمم پرشد و پشت میزم نشستم.

لپ تاپ رو به سمت خودم کشیدم ، فایل موزیک رو بستم . حوصله ی زر زرشو نداشتم !
نگاهی به ساعت انداختم از ده ونیم گذشته بود ، با اخم دستم رو به سمت گوشی بیسیم روی میزم دراز کردم.

قبل از اینکه شماره رو بگیرم ؛ گوشی توی دستم زنگ خورد. با هول دگمه ای رو فشار دادم.
-الو ؟!

-سلام خانم شایگان!

با حرص جواب دادم: به به جناب شریفی حالتون چطوره ؟! اتفاقا داشتم باهاتون تماس میگرفتم.
با لحنی امیخته به عذرخواهی گفت: خانم شرمنده شدم بخدا. من واقعیتش صحبت کردم با صنف ...
متأسفانه فعلا موردی که به درد شما بخوره پیدا نشد. چند تا ناخرد و کم تجربه هستند ولیکن من توصیه نمیکنم!

میدونستم!

شریفی ادمی نبود که برای من قدم برداره!

با این حال از کوره در رفتم و گفتم: اخه اقای شریفی من نمیتونم رستوران رو بدون سر اشپز بگردونم که! الان دو هفته بیشتره تشریفات اشپز نداره! کادر من با بدبختی و ترس و لرز داره می گردونه!

شریفی همون حرفی ده روز پیششو توی گوشی تکرار کرد:

-خانم میگی من چه کار کنم؟! همین تازه کارها رو بفرستم؟!!

پیشونیمو مالیدم و گفتم: خیر. شما به همون قول و قرارتون عمل کنید من ممنون میشم! روز خوش!

گوشی رو روی میز پرت کردم!

چشمم به کف افتاد.

هنوز هیچ کس نیومده بود اینجا رو یه طی بکشه!

با غیظ از جا بلند شدم؛ حینی که به سمت اشپزخونه ی انتهای سالن میرفتم با خودم مرور میکردم که چی بگم و چطوری داد بزنم و هوار کنم!

وارد اشپزخونه که شدم اولین چیزی که دیدم لیدا بود! بدون دستکش مشغول خرد کردن کاهو بود! با اخم جلو رفتم و شروع کردم!

-خانم امیری من به شما نگفتم که بدون دستکش حق ندارید سالاد درست کنید؟!!

با چشمهای وحشت زده نگاهی به صورت جدی و خشک من انداخت و رو به کاظم و جلال که اونها هم بدون دستکش مشغول سیخ کردن کوبیده ها بودند جیغ کشیدم: اقایون من به شما چند بار

تذکر بدم؟! هر بار من باید اینو یادآور بشم که بدون دستکش ممنوعه! بدون دستکش کباب سیخ کردن ممنوعه!

همانطور که دوتایی در به در دنبال جعبه ی دستکش ها بودند ادامه دادم : بدون دستکش برنج ابکش کردن ممنوعه! بدون دستکش تزیین غذا ممنوعه! بدون دستکش ورود به این اشپزخانه ممنوعه! کلاه هاشون هم سرشون کردند و با غرغر گفتم: بعد از چهار سال همکاری من هر روز باید بگم... خیال کنید من یه بازرس از بهداشت! الان چه جوابی داشتید بهش بدید!

با صدای هین لیدا چشم هام صورت مجاله اش رو نشونه گرفت.

حینی که به سمتش میرفتم رو به پیروز خان که فرم نپوشیده بود تشر زدم : شما لباس کجاست اقا پیروز؟! کلاه هم که نداشتید! نا سلامتی اشپز حاضر و ناظر شمايید ... شما خودتون رعایت نکنید چه انتظاری از بقیه باید داشته باشم؟!

پیرمرد بنده ی خدا سرش را پایین انداخت و با عذرخواهی کوتاهی به سمت رختکن رفت.

مقابل لیدا ایستادم با دیدن دستمال کاغذی که دور انگشت سیابه اش پیچیده بود و هنوز مصر داشت کاهو رو بدون دستکش خرد میکرد ؛

بی توجه به سردردم نالیدم : لیدا تمام این سالاد رو بریز دور! همین مونده سالاد خونی بریزم تو شکم مردم!

و رو به معصومه که سبب زمینی خلال میکرد و خوشبختانه دستکش داشت تشر زدم : معصومه شما سالاد رو درست کن.

-خانم امیری شما امروز نظافت رو به عهده داشته باشید!

با غصه توی چشمهام خیره شد و با حرص گفتم: تا من بعد یاد بگیرید بدون دستکش واسه ی من کاهو خرد نکنید!

رو به معصومه که ول معطل ایستاده بود خشک گفتم: این سالاد هم یا بذارید برای نهار خودتون اگر دلتون میگیره! یا بریزید دور.

پیروز خان هنوز لباس فرم نپوشیده بود، از رختکن بیرون اومد.

جلوم رو گرفت و با اخم گفتم: شما که هنوز فرم نپوشیدید!

پیروز خان با آرامش گفت: دخترم این برای من تنگه!

یک تای ابرومو بالا دادم و اروم پرسیدم: تنگه؟

پیروز خان نفسش را بیرون فرستاد. بوی تند سیگار حلقش باعث شد کمی عقب بایستم.

نگاهم کرد و مظلومانه گفت: اره دخترم. حلقه ی استین این لباس برام تنگه!

کاظم جلو اومد و گفت: ببخشید خانم شایگان!

بی حرف نگاهش کردم و کاظم دستی به فرمش کشید و گفت: این برای من گشاده! فکر کنم جا به جا پوشیدیم!

نگاهی به صورت پیروز خان انداختم و گفتم: بفرمایید. مشکل حل شد! زودتر دست بنجنوبنید ...

پنجشنبه است! روز شلوغی در پیش داریم!

و با قدم های تندی از اسپزخونه بیرون زدم.

با دیدن کامیون شیکی اون سمت خیابون لبم رو گزیدم. فضولیم گل کرده بود. لیوان ابی که لیدا برام آورده بود و نخورده بودم رو برداشتم...

از درب ورودی خارج شدم.

جلوی کاجی که خودم کاشته بودم و درست رو به روی درب ورودی تشریفات توی گلدون سفیدی که با صدف های دریایی روشو پرکرده بودم ؛ خم شدم و کمی لیوان اب رو کج کردم.

چشمم به اون سمت خیابون بود ... به سردر طولانی و بلندش ... به در و دیوار و نمای جنجال برانگیزش!

فرش قرمزی که جلوی ورودیش پهن شده بود و هنوز پا نخورده بود . و مجسمه های طلایی شیر های نر و ماده و زنجیره ی شیکی که بین دو مجسمه از دهن این شیر به اون شیر وصل بود!

کامیون لوکس ... میز و صندلی های لوکس!

نمای لوکس!

پارکینگ طبقاتی لوکس!

همه چیزش لوکس بود حتی اسمش!

سرای سنتی بامداد!

.

.

پوفی کردم و وارد سالن تشریفات شدم؛ پیروز خان مقابل میز من ایستاده بود و بر و بر تماشام میکرد. از دست خودم دلخور شدم که چرا داد زدم!

پشت میزم قرار گرفتم و گفتم: طوری شده؟!

-راستش من اومدم بپرسم که سر اشپز جدید قرار نیست بیاد؟! من اینطوری خیلی خسته میشم... سن و سالی ازم گذشته.

اهی کشیدم و گفتم: میدونم اقا پیروز. بخدا منم تا همین چند دقیقه پیش پیگیر همین مسئله بودم. نگران نباشید. تا اخر این هفته یکی رو جور میکنم!

پیروزخان زیر لب گفت: خدا حشمت خان رو بیامرزه.

-بله خدا رحمتشون کنه...

نگاهی به ساعت کردم و گفتم: شما قرار نیست برید تو اشپزخونه پیروز خان؟! دیر شد!

با هول گفت: چرا چرا... راستی... و خم شد و ساک بزرگی رو به سمت هل داد و گفت: اینم تن پوش عروسکی که خواسته بودید خانم بدوزه!

لبخندی زدم و گفتم: امیدوارم مثل همین فرم هایی که دوخته تمیز دراورده باشه!

زیپ ساک رو باز کردم با دیدن چشمهای کج و کوله ی تن پوش عروسکی، اخمی کردم و پیروز خان تند گفت: بد شده؟!!

پیرمرد زنش هم، هم سن و سال خودش بود! چه توقعی داشتم! میخواستم خود طویطی سیلوستر رو برام از انیمیشن بدوزه؟! وسعش همینقدر بود!

بهانه ی جهاز دخترش رو داشت و گرنه کی تو این سن خودشو با سوزن زدن کور میکرد!

-نه خوب شده . خب حالا کی قراره بپوشه ؟!

پیروزخان نگاهی به صورتم کرد و گفت: والله یه پسری هست . چند باری اومده دنبال کاره . من

گفتم شما اهل ثواب هستید ... بد نیست دستشو بند کنید!

-از شهرستان اومده؟!

-والله لهجه نداره. کاظم و جلال باهاش عیاق شدند . دوراز چشم شما هم دو سه باری از غذای

اشپزخونه بهش دادن!

لبخندی زدمو گفتم: دستکش بپوشن. مراعات نظافت و بهداشت رو بکنن... من که بخیل نیستم ! یه

ظرف غذا کمتر وبیشتر هم دردی ازم دوا نمیکنه ! اگر قابل اعتماد بهش بگید بیاد . من مشکلی

ندارم به حرف شما می پذیرم . ساعتی بهش حقوق میدم با شام و نهار!

-دستتون درد نکنه خانم . خیر از جوونی تون ببینید.

لبخندی زدم و گفتم: اقا پیروز اگر برای جهاز دخترتون هم مشکلی داشتید بهم اطلاع بدید بهرحال تا

جایی که در توانم باشه میتونم کمکتون کنم.

-ممنونم دخترم. چشم . خدا بهتون خیر بده...

سری تکان دادو با اشاره ای گفتم: لطفا این ساک هم بردارید!

کشان کشان بندش را روی زمین کشید و به اشپزخانه رفت.

ساعت که از دوازده گذشت ، سیل مشتری ها به سمت تشریفات سرازیر شد . از اینکه هنوز سرای
بامداد افتتاح نشده بود ته دلم گرم میشد!

با نهایت بدجنسی ارزو کردم : الهی هیچوقت باز نشی!

کنترل تلویزیون رو زیر کوسن مبل قايم کردم و دست به سینه نشستم!

گیج و ویج دور خودش دنبال کنترل میگشت.

جلوم ایستاد و گفت: رد کن بیاد!

-باز من خواستم یه سریال ببینم!

اخم کرد و گفت: سریال کیلوی چنده ! فوتباله ! لیگ اروپاست!

-لیگ هر قبرستونی که هست من دارم سریال می بینم سورنا!

با حرص گفت: دهن منو باز نکن ! کنترل و بده!

-شرط دارم!

چشمهاشو باریک کرد ؛ کنترل رو از زیر کوسن بیرون کشیدم و با التماس گفتم : نه نگو!

با هول عقب کشید و گفت: نه خواهر گلم شما سریالتو ببین!

خیاری از توی پیش دستی روی میز برداشت و روی مبلی فرود اومد.

خسته از جام بلند شدم و گفتم: داداشی...

سورنا با خرت و خرت خیارش سرگرم بود!

مستاصل جلوش ایستادم و گفتم: سورنا ... داداشم!

-داداش ماداش نکن سر جدت! من یکی این بار کوتاه نمیام!

با غصه گفتم: اخه چرا؟!

-لامصب اخه تو یه رستوران فکستنی داری اداره میکنی اسهال و دل پیچه اش مال منه؟!

روی دسته ی مبل نشستم و گفتم: سورنا تو رو خدا . کسی رو ندارم بفرستم! اون دفعه جیگرکی بود ... این دفعه یه رستوران به چه عظمتی! سفره خونه! غذای خونگی... بیای ببینی چه مصیبتی به سرم اومده بخدا به حالم گریه میکنی!

جوابم رو نداد.

خودم شبکه رو عوض کردم و گفتم: سورنا...

-اصلا حرفشو نزن! مگه من موش آزمایشگاهی ام که راه به راه منو میفرستی این رستوران اون رستوران! این غذا رو بخور اون غذا رو بخور! من از دست تو معده ندارم! گوشت می بینم عقم میگیره!

با ناله گفتم: سوسو...

-سوسو موسو نکن! من این بار دم به تله ی مظلوم نمایی های تو نمیدم! دختر جون تو چه کار داری منوی اون رستوران چیه غذاش چیه ... کادرش چه شکلیه! سرت تو کار خودت باشه! راحت ترم هستی!

و خم شد و ته خیارشو توی پیش دستی انداخت و با صدای بلند گفت: پاس بده بی ناموس ! لعنتی ...

تکیه اش رو به پشتی مبل داد و مستقیم تو صورتم خیره شد و گفت: چته باز ؟

-بخدا این یکی فرق میکنه ! دیگه جیگرکی و فست فود و کافی شاپ نیست ! یه رستوران شیک و پیکه ! بیای ببینی بهم حق میدی که بترسم ! سورنا هنوز هفت تا قسط وامی که برای تشریفات گرفتم ، مونده... مشتری هام میپرن !

سورنا حواسش به تلویزیون بود . کوسنی رو بغل کردم و گفتم: بخدا دارم سخته میکنم ! تو که میدونی تشریفات خرج خودشو درنیاره بابا چیکار میکنه !

تو که خبر بابا رو داری !

سورنا پوفی کشید و گفت: جون سوسو...

چشمهایش را بست و گفت: سوفی...

-بگو باشه سوفی ! بگو دیگه ... سورنا ... داداشم ! خوشتیپ ... لامصب من واسه مخ زنی هات همه کار کردم ! باز گیرم به تو افتاد ناز میکنی ؟!

سورنا چشمهاشو باز کرد و به سمتم توپید : اخه کره خر ، تو منو کم فرستادی این ور و اون ور ؟! خوبه خودت شاهد بودی یه هفته بخاطر اون جیگری که خوردم درگیر سرم و بیمارستان بودم ! بخدا معده ام از این غذاهایی که تو منو میفرستی بخورم حساس شده ! یه ماهه دارم اب پز میخورم !

-اینجا قول میدم مسموم نشی ! که ایشالا مسموم بشی درش تخته بشه !

سورنا چشمهاشو گرد کرد و گفتم: قد یه شب اسهال !

سورنا با تاسف سری واسم تکنون داد و با خنده و لحن خر کننده ای گفتم: تو رو خدا سورنا ... قبول کن دیگه ؟

نرم شده بود.

از لبخند کمرنگ روی لبش میتونستم بفهمم...

فوتبال رفت استراحت بین دو نیمه و سورنا گفت: حالا کی قراره افتتاح بشه ؟

داغ دلم تازه شد و جواب دادم: اون دم و دستگاهی که من دیدم ! به یه هفته نمیکشه ... ! تا هفته ی دیگه افتتاحه !

سورنا نگاهی به صورت درهمم انداخت و گفت: حالا غصه نخور ! از کجا معلوم منوشون به گرد پای تشریفات برسه !

لبخند سردی زد و گفتم: تشریفات به همت حشمت خان شد تشریفات ! من سرایش ندارم ! یادت رفته ؟

سورنا دستش رو روی شونم گذاشت و گفت: سوفی انقدر غصه ی الکی نخور . مریض میشی ها !
-حوصله ندارم بابا باز تیکه و طعنه بارم کنه !

سورنا مهربون منو به سمت خودش کشید و گفت: میرم منوشون رو میخونم ... غذاشون هم میخورم ... وبهت قول میدم که تشریفات تنها رستوران درست اون منطقه است ! حاضرم روش قسم بخورم !

.

.

لبخندی زدم ، از جا بلند شدم و سورنا پرسید: کجا؟

-برم یه چایی بریزم تو هم میخوری ؟

سری تکیه داد و سورنا گفت: مامان نگفت کی برمیگردن ؟

شونه ای بالا انداختم و جواب دادم : عمو مریض شده همه رفتن عیادت . حالا چرا تا این وقت شب
موندگار شدن ؛ خدا داند....!

سورنا با نیشخند گفت: دارن واسه تو و مهران نقشه میکشن!

چپ چپ نگاه سورنا کردم و بی تقصیر گفتم: اخه من چه گناهی کردم ؟!

-تو ... هیچی فقط وقتایی که باید ازم حمایت کنی ... طرفداری مهورو رو میکنی ! میشه این!

سورنا از جاش بلند شد ، کف دستهاشو لب کانتر اشپزخونه گذاشت و گفت : حالا یه خواستگاری
که طوری نیست انقدر جوش آوردی!

-اره یه خواستگاریه ... یه اسم تو فامیل پیچیدنه ! یه تو بوق و کرنا کردنه ! ... که آی ... ملت...

دکتر مهران شایگان ... فلوی چشم !رفته خواستگاری یه دختر دیپلمه ی تجربی با سودای پزشکی !
ول کن جون سورنا!

سورنا حرصی گفت: بازم که این بحث تکراری رو شروع کردی!

حینی که زیر کتری رو روشن میکردم گفتم: این بحث تکراری داداش من تو این خونه تموم بشو نیست! البته تموم میشه ها... کی؟! وقتی که بنده همت کنم... بشینم درس بخونم که پزشکی قبول بشم! چرا چون بابای چشم پزشکم حسرت اینو میخوره که دخترش با دیپلم تجربی و فوق دیپلم کامپیوتر داره شکم مردم و سیر میکنه عوض اینکه پاره پوره کنه! دیگه غریبه که نیست سورنا! من و تویم... هم تو میدونی هم من... که مهران چشم دیدن منو نداره! هرچی هم هست احترامه و یه مشت خاطره ی بچگی!

-یعنی تو گفتی مهران و دوست نداری دیگه اره سوفی؟

پوفی کردم و گفتم: کی مهران و دوست نداره تو این فامیل؟ کی واسه مهران دم تکون نمیده؟ کی قیدشو زده؟ معلومه که خوشم میاد ازش... کی یه پسری که المان درس خونده و با اون پرستیژ و ابهت رو میتونه دوست نداشته باشه! من دوستش دارم فقط به عنوان یه پسرعمو... به عنوان یه ادم تحصیل کرده و نخبه... به عنوان یه پزشک برام قابل احترامه... ولی من واسه مهران انقدر کم که اگر این ارتباط فامیلی نبود حتی منو نگاهم نمیکرد داداش گلم! همین مهره... اگر خواهرش نبود صد بار تابه حال تورش کرده بود!

سورنا خندید و با اخم گفتم: البته کم گیرش نیومده! داداش منو با جاش برداشته یه آبم روش!

سورنا پوفی کرد و گفت: سوفی انقدر غصه این مدرک دکترا رو نخور! هیچ خبری نیست.

-حتما خبری هست که همتون خانم دکتر و اقای دکترید... الا من! که چی ام؟ سوفی شایگان خالی... نه مهندس... نه کارشناس... از نظر بابا من مرتبه ام از یه گارسون هم پایین تره! حرف میزنه میگه دخترم صندوق دار رستوران! نمیگه مالک... داغ دل منو تازه نکن!

سورنا خسته گفت: بخدا سوفی تو زیادی زودرنجی باز بابا یه چیزی گفت تو بل گرفتی! تو کل این فامیل هیچکس جنم تو رو نداشت کار واسه خودش جور کنه! من و مهر و رزیدنتیم چی از شیف شب و اتاق عمل و سر و کله زدن با مریض عایدمون شده؟ بخدا تو شانس آوردی! اینو دارم جدی میگم. حاضرم تمام این ده سالی که خرج کردم رو ببوسم بذارم کنار... مثل تو غصه ام این باشه که چرا اون دست خیابون یه رستوران زدن!

با صدای سوت کتری به سمتش چرخیدم؛ دو تا لیوان برداشتم و حینی که توی هر کدومش یه تی بگ مینداختم. سورنا با لحنی دلداری دهنده از پشت سرم از نشیمن گفت: به هرحال منو کردن قاصد خبر رسون! هفته ی دیگه مهران اینا میان خواستگاریت!

با هول لوله ی کتری رو روی پوست دستم گرفتم و جیغم دراومد!

سورنا بدو وارد اشپزخونه شد و گفت: چی شد؟ سوختی؟

بی توجه به گز گز پوستم نالیدم: چی؟

سورنا مستقیم تو چشمهام خیره شد و گفت: مهران اینا میان خواستگاریت! قرارش هم گذاشته شده.

مامان گفت بهت بگم اماده باشی!

هاج و واج نگاهش میکردم.

سورنا لبخندی زد و گفت: چیه؟

-تو مطمئنی؟

-اره. سوفی چرا خشکت زده خوبی؟ دستت سوخته؟

پوستم میسوخت ... اما مهم نبود!

اگر کل تنم هم میسوخت مهم نبود!

مهران میخواست بیاد خواستگاری من؟!

اب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم : داری سر به سرم میذاری سورنا؟

-اره دارم باهات شوخی میکنم!

با حرص دم کنی رو به سمتش پرت کردم و گفتم: خیلی بی مزه ای...

به سمت سینک رفتم و دستم رو زیر شیر اب سرد گرفتم که سورنا گفت: سوفی دارم جدی میگم!

مات به سمتش چرخیدم و سورنا رو نگاه کردم.

چشمهای قهوه ایش شوخی نداشت.

موهای مشکی شو عقب فرستاد و گفت: بخدا دارم جدی میگم سوفی ! مهر و خودش بهم گفت .

مهران گفته من میخوام تو فامیل ازدواج کنم!

شیر اب و بستم و گفتم: تو فامیل این همه دختر هست ! ماندانا و کتایون و شیما مردن که میخواد

بیاد خواستگاری من؟

سورنا خندید و با جیغ گفتم : نخند سورنا ... دارم جدی میگم . اونا بفهمن جنازه ی منو تحویل

میدن ! ببینم باز میخندی!

سورنا جدی مقابلم ایستاد و گفت: سوفی تو چرا انقدر خودتو دست کم گرفتی؟ اتفاقا تو مهمونی ای

که برای ورود مهران گرفته بودند ، از اولین کسی که پرسید تو بودی

...تویی که نیومده بودی!

روی صندلی پشت این نشستم و گفتم: تو چرا بهم نگفتی ؟

مات لب زدم : سورنا داری راست میگی ؟

سورنا صندلی رو کشید و جلوم نشست و گفت: به جان خودت ... به جان مهر و قسم ... مهران به زن

عمو گفته نمیخوام زنم پزشک باشه ! این یعنی چی ؟

گیج گفتم: خب یعنی چی ؟

سورنا ضربه ای به پیشونیم زد و گفت: دختری که تو فامیل باشه... مجرد باشه... پزشک هم نباشه

... فقط تویی سوفی خانم!

لبخندی زدم و سورنا گفت: حالا تا آخر هفته خودتو آماده کن...

با استرسی که یهو به تنم نفوذ کرده بود لب زدم: چرا زودتر بهم نگفتی سورنا؟

-والله تو هم کم درگیر نبودی. هم ختم بنده خدا اقا حشمت ... هم اینکه دو هفته است درگیر اون

رستوران اون سمت خیابونی ... هی هرشب و هر روز ناله میکنی ... کی وقت داشتم بگم ؟!

به ارومی از جام بلند شدم و سورنا گفت: مگه چایی نمیخوری؟

-فردا باید صبح زود برم تشریفات قرق چند تا سرمایه داره!

توی درگاه اشپزخونه ایستادم و مثل احمق ها دوباره پرسیدم: واقعا راست گفتی سورنا؟!

با خنده گفت: دختر تو هوش و عقلتو به کل از دست دادی!

نیشخندی زدم و سورنا مهربون گفت: هر وقت افتتاح شد خبرم کن برم تست مزه کنم!

-باشه . شب بخیر.

سری برام تکون داد و کشون کشون خودم رو تا اتاقم کشیدم!

جسم خسته و نابودم رو روی تخت پهن کردم ... دستم هنوز میسوخت ... اما اهمیتی ندادم! باورم

نمیشد ... مهران شایگان میخواست بیاد خواستگاری من؟!!

من دیپلم تجربی بی سواد تجدیدی رفوزه که درس نخون بودم تو کل فامیل مشهور بود!

منی که به زور معدل ده میاوردم و با تک ماده و اعتبار بابا و مامانم قبولی میگرفتم؟!!

دستی روی صورتم کشیدم...

غلت زدم... به چپ ... به راست...

طاق باز خوابیدم و تو ناباوری غرق شده بودم!

مهران شایگان...

آخرین باری که دیده بودمش... جشن رفتنش بود اون موقع تشریفات وجود نداشت و من یه دیپلمه

ی تو خونه بودم!

یه انگل اضافی!

با همون انگل بودم هم پر رو پر رو رفته بودم جشن اقا!

به قول ماندانا که کش دار میگفت : اومدیم گود بای پارتی مجسمه ی ابهت!

مجسمه ی ابهت میخواست بیاد خواستگاری من؟!

با لبخند شیرینی دستمو زیر بالش فرستادم ... چشمامو بستم ! فکر اینکه با ازدواج من و مهران چه بمبی تو فامیل میترکه ریز خندیدم و نفهمیدم کی خواب منو از رویای شیرینم دور کرد!

کلید رو توی قفل فرو کردم و درب رو به ارومی باز کردم . حینی که چراغ ها رو یکی یکی روشن میکردم ، به سمت پله های انتهای سالن تشریفات رفتم.

جلال و کاظم طبقه ی بالا می خوابیدند.

تقه ای به درب اتاقشون زدم که صدای گرفته ای گفت: پله ؟

و بعد از چند لحظه در به روم باز شد.

با دیدن چهره ی گم شده لای ریش و موهای بلندش از ترس کمی عقب رفتم و گفتم: ببخشید شما ؟
خفه و گرفته گفت: یزدان!

با اخم غلیظی پرسیدم : کی شما رو اینجا راه داده ! کاظم و جلال کجان؟

-نمیدونم!

-یعنی چی ؟ شما چطوری اومدید اینجا ؟ تشریف بیارید پایین . معلوم هست اینجا چه خبره!

و باغرغر از پله ها پایین رفتم کیفم رو روی میز پرت کردم و کف دستهامو لبه اش گذاشتم تا کمی به خودم مسلط بشم.

با سر و صدایی که از اشپزخونه میومد صدامو انداختم تو گلومو داد زدم: اقا جلال... اقا کاظم...

کاظم بدو از اشپزخونه بیرون اومد و گفت: سلام خانم. ببخشید متوجه نشدم تشریف آوردین! با حرص گفتم: هیچ معلومه اینجا چه خبره؟ این کیه رفته سوئیت بالا! من این همه قانون شکنی میکنم... خطر اماکن و پاسگاه و کلانتری رو به جون میخرم که دو تا جوون سر به راه به کارشون برسند و جای خواب داشته باشن! شما به چه اطمینانی و اعتمادی این غریبه رو آوردید بالا بدون اینکه بهم بگید؟

کاظم نگران جلو اومد و گفت: خانم بخدا پسر بدی نیست. پیروز خان گفت شما اجازه دادی! -من اجازه دادم؟ من کی اجازه...
وتازه یادم افتاد...

پوفی کردم و گفتم: من فقط اجازه دادم ایشون اینجا به عنوان نگهبان و عروسک پوش کار کنه! نه که سوئیت بالا رو هم در اختیارش بذارید! اصلا پیروز خان هیچ حرفی راجع به اینکه شما شدید سه نفر هم اتاق به من نزد!

کاظم با من و من گفتم: نه خانم... دو نفریم. جلال چند وقتیته دیگه بالا نمیخوابه.
-نمیخوابه؟

کاظم تند تند توضیح داد: نه. یه فامیلشون تهران خونه گرفته. دیگه دوتایی با هم اونجان. منم دیدم بالا خالی مونده. شما هم که دیروز به پیروز خان گفتی قبول کردی دیگه گفتم یزدان بیاد بالا! خانم بخدا من فکر کردم شما خبر داری!

با دیدن سایه اش روی پله ها اخمی کردم و گفتم: باشه حالا برو به کارات برس. امروز قرقِ همون مهندس هاست که گفتم! منوی غذا رو قبلا به پیروز خان دادم. سعی کنید خوب همه چیز رو حاضر کنید. قرارشون ساعت یازده است ... میز هشت و نه رو بهم بچسبون کنج سالن. گل هم سفارش دادم حتما رو میز بچین.

کاظم فقط سر تگون میداد با اخم گفتم: اصلا فهمیدی؟

-اره خانم بخدا همشو فهمیدم.

-خوبه. به این پسره هم بگو بیاد ... ببینم چه کاره است!

لبخندی زد و گفت: خدا خیرتون بده خانم.

پشت میزم نشستم و با همون شمایل حال بهم زنش جلوی میزم ایستاد.

به کمر بند پاره و پوشیده اش نگاه کردم. شلوار کهنه و پیراهن قدیمی!

اخمی کردم تا حس دلسوزیم توی صورتم رو نشون ندم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بفرمایید بنشینید!

روی صندلی کنار میزم نشست و ساکش رو روی پاش گذاشت.

سرش پایین بود و راحت میتونستم و راندازش کنم. با اون موهای بلند مشکی که تا سرشونه هاش

میرسید و ریش مشکی و ابروهای مردونه و اخم...

موهایش کثیف بود!

از چسبندگی تارهای موهایش حالم بهم خورد.

قبل از اینکه نگاهمو ازش بکنم... چشمهاشو تو صورتم انداخت.

نگاه تیز و برنده اش باعث شد کمی سر جام جا به جا بشم! اخم خشن و قیافه ی خشک میرغضبش ترسناک بود.

تک سرفه ای کردم و گفتم: خب آقای...

زیر لب خشک با صدای کلفتی گفتم: یزدان!

چشمهامو باریک کردم و گفتم: فامیلیتونه یا اسمتون؟

جوابم رو نداد.

-خب از شهرستان اومدید؟!

بازم جوابم رو نداد.

دوباره پرسیدم و بدون اینکه جوابم رو بده پرسید: کاری برای من دارید؟

نگاهش کردم و اروم با همون صدای خشن و گرفته گفتم: کار و جای خواب!

ساکت بودم. داشتم فکر میکردم!

از جاش بلند شد و گفت: انگار ندارید.

خدا حافظی گفتم و بلند شد بره که تند گفتم: صبر کنید.

ایستاد.

به سمت میز برگشت و نگاهم کرد با همون اخم و صورت هار و پر از موش!

سعی کردم حالت چندشی به صورتم نگیرم.

اروم گفتم:

-خب تن پوشی عروسک و جذب مشتری برای رستوران تنها جای خالی موجود کادرمه!

کامل به سمت میز چرخید.

نگاهی به صورتش انداختم و گفتم: مدارکتون رو برام بیارید. کارت ملی و شناسنامه ... از هر کدوم

دو سری کی!

-از کی شروع کنم؟

به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: کی شما رو معرفی کرده ؟

جوابم رو نداد.

توی چشمهای قرمز و خونیش خیره شدم و گفتم: جواب ازمایش اعتیاد هم برام بیارید!

بدون اینکه حالتی تو صورتش ایجاد بشه گفتم: باشه.

پوفی کردم و گفتم: از همین امروز میتونید شروع کنید. کاظم بهتون لباس عروسک رو میده.

پوشید و جلوی در بایستید! امیدوارم روابط اجتماعیون با بچه ها اونقدری خوب باشه که بتونید

پدر و مادرشون رو مجاب کنید تا تشریفات رو برای صرف وعده ی غذاییشون امتحان کنند!

سرش را پایین انداخت و باملایمت گفتم: نهار و شام هم با بچه های اشپزخونه صرف میکنید.

-ممنون!

-فعلا برید صبحانه اتون رو بخورید.

بی حرف به سمت اشپزخونه رفت.

بعید میدونستم فقط یکی دوشب اینجا خوابیده باشه! از دست کاظم و جلال دلم میخواست سرمو محکم به لبه ی میز بکوبم!

مشغول حساب و کتاب حقوق بچه های اشپزخونه بودم که با تیک اف بنزی مشکی مقابل سرای بامداد دست از عدد و رقم برداشتم.

گردنمو تا جایی که تونستم دراز کردم.

یه بنز مشکی اخرین مدل! حیف سورنا کنار دستم نبود که مختصات ماشین رو مثل بلبل برام توصیف کنه ... مردی با کت و شلوار مشکی ، خیلی شیک پیاده شد.

فکر کردم صاحب اونه که به سمت درب عقب رفت و در رو برای مردی باز کرد.

لیدا با غرغر جلوی میزم اومد و با حرص گفتم: لیدا برو اون ور...

دیدم رو گرفت و شمایل مردی که عقب نشسته بود رو ندیدم! بنزی که راننده اش انقدر شیک باشه وای به حال سرنشینش!

رو به لیدا با اخم گفتم: چیه باز؟

لیدا با غصه گفت: خواهرزاده ام مریض شده . خواهرم سر کاره. زنگ زده به من که برم پیش بچه!

-خیلی خب چرا حالا گریه میکنی . برو!

لیدا لبخندی زد و با تهدید گفتم : به جون خودت بفهمم مثل اون دفعه با این پسره شاگرد املاکيه
دوتایی دارید جیم میزنید ! نصف حقوق تو می پیچم ! میدونی اخر برجه قسط دارم اعصابم ندارم !

لبخندی زد و گفت: خدا شاهده خواهرزاده ام مریضه!

-همون که میره مدرسه ؟

-نه این پسر خواهرمه . برادر همون.

-باشه برو . تو که بمونی کارم نمیکنی!

لیدا خندید و گفت : خدا شاهده همه کارامو کردم!

-اکی به سلامت. یه ظرف سوپ هم براش ببر . خدا سلامتی بده.

لبخند مهربونی تحویل داد و گفت: الهی خیر ببینی!

ولی نمیدیدم!

کلافه گوشی رو برداشتم و با گل فروش انتهای خیابون قرارمو فیکس کردم تا گل ها رو سر ساعت
بفرسته ، مشغول حساب کتاب ها شدم که یه غول زرد جلوی میزم ظاهر شد.

خواستم جیغ بکشم که به خودم مسلط شدم و گفتم: شما نمیتونید یه سرفه ای کنید ! ترسیدم!

لباس جوجه ی کارتون طویطی سیلواستر رو پوشید بود و کلاهی جوجه تو دستش بود!

موهاشو با کش بسته بود و منو با اخم نگاه میکرد!

نگاهی به سر تا پاش انداختم و گفتم: مشکلی هست ؟

-کارت ملی و شناسنامه ندارم!

نیشخندی زدم و گفتم: شهرستانه!

-گواهینامه هم قبول میکنم!

-ندارم!

نگاهمو باریک کردم و گفتم: پس شرمنده!

-فردا میرم ازمایش اعتیاد میدم!

-من مدارک شما رو لازم دارم! پس فردا از بهداشت از من بپرسن من چی بگم؟ بدون مدرک و

کارت شناسایی نمی تونم بپذیرم!

خشک و جدی گفتم: شهرستانه!

-خب بگید براتون بیارن! یا پست کنن!

-کسی رو ندارم!

پوفی کردم و گفتم: این دیگه مشکل شماست!

-سفته میدم!

خسته از یکه به دو کردن باهاش گفتم: سفته نمیخوام. کارت شناسایی و شناسنامه! گواهینامه ...

کارت دانشجویی!

برو بر منو نگاه میکرد.

کلافه غر زدم : شرمنده . از هر جا که بیان از من میپرسن که...

ومات موندم!

با ترس گفتم: از اتباع خارجی هستید ؟

تو صورتم خیره شد.

لبم رو گزیدم و گفتم: افغان ؟

حرفی نزد.

-تاجیک؟؟؟

به حالت چشمهایش نمیومد...

-پاکستان ؟!

اخمی کردم و گفتم : مهاجر بدون ویزا و پاسپورت لابد درسته ؟! اصلا امکان نداره.

-با ملیتم مشکل دارید ؟

حتی نمیدونستم برای کدوم کشور همسایه است که انقدر سلیس و شیوا فارسی حرف میزد!

عجیب بود که لهجه نداشت!

-خیر ... ولی بدون پاسپورت و ویزا... یه مهاجر بدون مدرک ! برای من مسئولیت داره!

-به این کار نیاز دارم!

مثل یه ربات حرف میزد ! خشک ... جدی ... خشن!

مستقیم به چشمهای مشکی و تیره اش خیره شدم و گفتم: یه مدرک بیارید برام! چشم.

-ندارم!

باز حرف خودشو میزد!

-حقوق نمیخوام!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: بخاطر جای خواب!

کلاه عروسک رو بالا گرفت و گفتم: بابتش کار میکنم!

خیره نگاهش کردم.

سیاهی از موها و چشمها و ریشش می بارید!

-بهم فرصت بدید!

کلافه نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مشتری جذب میکنم! پدر و مادر بچه ها رو!

خودم رو جلو کشیدم و گفتم: فقط یک هفته.

کلاه رو روی سرش گذاشت و با قدم های اهسته ای بدون هیچ تشکر و حرفی به سمت در رفت!

همین یه قلم رو کم داشتم! باید با پیروز خان حرف میزدم. تا قبل از اینکه برام دردسری درست

بشه ...! اتباع خارجی ... مگه میشد بدون مدرک و سندی باهاشون کار کرد!

از استرس دوباره به جون لبم افتادم.

صدای گوشیم، فکرمو پاره کرد و بدون اینکه به اسم مخاطب نگاه کنم جواب دادم.

-بله ؟

-علیک سلام.

صدای خندون و مهربونش لبخندی به لبم نشوند و گفت: اندر احوالات عروس نمونه!

-خیلی بی معرفتی سوفی! بابام دو هفته است مریضه. یه زنگ نزدی حالشو بپرسی! حالمو بپرسی!

با طعنه گفتم: کم دکتر بالای سرش نیست که! ...

غش غش خندید و گفت: بابا مدرک منو باید بذارن دم کوزه ابشو بخورم! ولی خدایی حال بابام بده.

تو هم یه زنگ نزدی! حالا سر زدن پیشکش!

باز با طعنه گفتم: ترسیدم پیام مبتلا بشم!

منظورمو نفهمید و خنگ پرسید:

-مگه واگیر دار بود؟

-اره دیگه از مملکت دور و ویروس اومده واسه همینه عمو جان به بستر بیماری افتادن!

با صدای بلند خندید و گفت: بله بله از اون لحاظ. شنیدم سورنا جان کار بنده رو راحت کردند و

نخ و دستت دادن گویا...

جدی شدم و گفتم: مهر و راجع به این موضوع اصلا شوخی نکن! نه حوصله اشو دارم. نه جنبه اشو

!

مهر و خندید و گفت: خیلی خب بابا. اخر هفته داریم میایم خونتون. لطف کن کمی به سر و صورت

و ظاهرهت برس. اگر هم پایه باشی با هم بریم خرید. یه تیپ مهران پسند جور کنم واست!

ارنجمو لبه ی میز گذاشتم و کف دستم رو به پیشونیم تکیه دادمو گفتم: مهرو این جدیه ؟

-واه . پس شوخیه ! دور هم بخندیم.

-مهرو.

-جان!

هنوز لحنش شوخی داشت.

نالیدم : مهرو.

جدی گفت : بگو سوفی!

-مهرو خودش خواسته یا اصرار زن عمو و توست ؟

مهرو سکوت کرد.

میدونستم خودش نخواسته ! خودش هیچ وقت چنین چیزی نمیخواه . محال ممکنه چنین چیزی به

زبون بیاره!

پوفی کردم و گفتم: لطف کن خودت یه جوری...

میون کلامم گفت: خودش خواسته سوفی ! بخدا خودش گفته ... مستقیم نه ... نه که بگم ... مستقیم

گفته من میخوام برم خواستگاری سوفی... اما یه نشونی هایی داده ! میشناسی مهران و که... از چهار

کلمه حرفش فقط یک کلمه اشو میشه سردرآورد!

اهی کشیدم و مهرو گفت: بخدا اگر جدی نبود عمرا میذاشتم پیش قدم بشه . من و مامانم تو تیم

شماییم سوفی خانم.

لبخندی زدم و گفتم: میدونم مهره.

-خیالت راحت . هرچی قسمت و صلاح باشه . خدا رو چه دیدی ... چه ضربی بشیم دو تا خانواده باهم...

از اصطلاحش خندیدم و مهره گفتم: من عصری میام دنبالت بزنیم تو کار خرید پوشاک برای اخر هفته!

-باشه . منم برم به کارام برسم.

-میخواهی ظهر بیام.نهارم مهمون تو!

با هول گفتم : نه تو رو خدا امروز قرار کاری داریم... جمعه است... شلوغه. باشه یه وقت دیگه . نهار بیا اینجا قدمت سر چشم.

با ناراحتی خداحافظی گفتم و گوشی رو توی جیبم رها کردم و مات موندم ... مهران چرا باید بخواد بیاد خواستگاری من!

نگاهی به ساعت انداختم ... هنوز نه میز ها به هم چسبیده بود برای قرار مهندسین ... نه گل ها آماده بود.

نه مطمئن بودم غذا حاضر بود!

با هول دفتر و دستکهای حساب و کتابم رو جمع و جور کردم ، به اسپیزخونه رفتم تا کمی داد و بی داد کنم.

فصل دو:

سارافون لی رو از چوب لباسیش جلوی سینه ام گرفتم و تو اینه ی چسبیده رو دیوار بوتیک به خودم نگاه کردم! با صدای مهرو به صورتش نگاه کردم.

-این چطوره؟

نگاهی به اتیکت قیمتش کرد و با چشمهای گرد شده گفت: تو خجالت نمیکشی؟ صاحب یه رستوران به اون عظمت ... میخوای واسه ی خواستگاری داداش دکتر هامبورگ رفته ی من یه سارافون بیست تومنی بخری؟

چوب لباسی رو به خودم فشار دادم و گفتم: قشنگه که!

مهرو سارافون رو کشید و توی رگال چپوند و گفت: اصلا . یه چیز مناسب بخر... یه کت و شلوار... یه کت و دامن ... یه جلیقه و دامن! تاپ و دامن...

با اخم نگاهش کردم و مهرو منو از بوتیک بیرون کشید و گفت: بابا مامان بیچاره ی من رفته برای تو انگشتر برلیان خریده ... تو میخوای با سارافن بیست تومنی سر و تهشو هم بیاری!

وسط پاساژ دستشو کشیدم و گفتم: دروغ میگه!

مهرو خندید.

همونطور که به صورتم مات شده بود و از اجزای فلج صورتم واسه ی خودش طرح خنده جور میکرد گفت: به جان خودت قسم! یه انگشتر خریده سوفی... وای اصلا عاشقش شدم . به سوسو گفتم باید لنگه اشو برام بخره!

خودش ریشه رفت و من بهت زده گفتم : مهر و واقعا؟!!

مهر و منو به سمت مغازه ی لباس های مجلسی کشید و گفت: بخدا یه بار دیگه بگی واقعا ... راست میگى ... چطور... و این حرفها! چنان میزنم پس کله ات که تا تجریش بری و برگردی! اخه دختر جون تو چیت از اون ماندانا و کتی کمتره؟

فکری به ویتترین خیره شد و گفت: این کت و دامن لیمویی قشنگه ها! بهتم میاد.

با اخم به استین های حریرش اشاره زدم و گفتم: میدونی که من نمیپوشم!

نفس عمیقی کشیدم ... داشتم حرص میخوردم! از بی خبری و گیجی خودم و مهر و زن عمو داشتم حرص میخوردم!

زن عمو ی من هول بود ... مهر و هم بدتر از مادرش!

مهران با اخلاقی شبیه اخلاق عمو و پدرم ... محال ممکن بود بخواد زنی مثل من داشته باشه! یه زن عادی... با تحصیلات عادی!

تحصیلات و مدرک دانشجویی واسه ی امثال مهران و عمو از نون شب هم واجب تر بود! اون وقت من! ...

منی که حتی بر خلاف کل خاندان حتی تو یه دانشگاه سراسری هم درس نخونده بودم! میخوام بشم عروس خانواده ی شایگان اون هم از نوع چنگیزشون؟!!

مهر و قیمت همون کت و دامن رو پرسید و از بوتیک بیرون اومد.

قبل از اینکه حرفی بزنه یا اظهار نظری کنه ؛

دستشو کشیدم و گفتم : بیا بریم تو کافه بشینیم یکم حرف بزنیم!

مهر و با تعجب گفت: واه چه حرفی؟ بیا بریم هنوز هیچی نخریدی! مگه نگفتی رژ لب نداری... هنوز کلی خرید داریم!

کشون کشون به سمت کافه بردمش و روی یه صندلی نشوندمش.

خودم هم جلوش قرار گرفتم و گفتم: از اولین روزی که مهران برگشته برام بگو!

مهر و با دهن باز تماشام میکرد و من جدی گفتم: بدون یک کلمه شوخی و اضافه گویی. از وقتی اومده ... از اون مهمونی... از حرفهای! از سراغ گرفتنهای از من ... از هرچی که میدونی!

مهر و زبونشو روی لبهای کشید همون حرکتی که همیشه قبل لودگی ازش سر میزد!

با اخم بشکونی از پشت دستش گرفتم و گفتم: مثل ادم جواب منو بده مهر و. وگرنه اندازه ی دو هفته خودمو گم و گور میکنم!

مهر و چشمهایش گرد کرد و گفتم: سابقه اش هم دارم. اون وقت ببینم جواب سوسو و مادرشوهرتو چطوری میدی!

نفس عمیقی کشید و با خنده گفت: سوفی به خدا دیوونه ای!

کلافه غر زدم: مهران دو هفته نیست که برگشته ایران. اونم بعد از سه چهار سال دوری! تو این دو هفته چی در گوشش خوندید که زن عمو ترلان میره انگشتر برلیان میخره!

-خب دوست داشته برای عروسی برلیان بخره! ناراحتی جواهر میخوان دستت کنن؟! والله ما که شانس نداشتیم!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : خیلی خب بابا.

دستی روی انگشتر ظریف و ساده اش که انتخاب خودش بود کشید و گفتم: من که عاشق حلقه ام!

کم کم داشت کفرمو درمیآورد که جدی شد و گفتم: ببین سوفی . مهران که اومد ... ما براش مهمونی گرفتیم. همون شب مهمونی از تو پرسید . گفتم چرا سوفی نیومده .دلم براش تنگ شده ! خدا شاهده اینو گفتم. عین این جمله رو جلوی همه گفتم. یعنی یه جوری گفتم که ماندانا ورپریده برگشت گفتم: مهران تو فقط دلت واسه سوفی تنگ شده ؟ پس ماچی... بعد مهرانم گفتم : خب من که شما رو اینجا دیدم سوفی رو خیلی ساله ندیدم ... بعدش هم که مامان نشست زیر پاش که اومدی زن بگیری و مهرانم گفتم اره بدم نمیاد ازدواج کنم... مامان گفتم: تو فامیل دختر زیاده ... مهرانم گفتم چه بهتر!

پسر جوونی حرفشو برید و با دفترچه ی کوچیکی کنار میز ایستاد و پرسید: چی میل دارید؟

مهر و دو تا قهوه و کیک سفارش داد و پرسیدم: خب!

-خب به جمالت . هفته ی پیش که مهمون بازی ها تموم شد ، نه گذاشت نه برداشت گفتم: بریم

خونه ی عمو فرخ . سوفی رو ببینم ! اون خیلی بی معرفته نمیاد منو ببینه!

ته همه ی حرفهای لبخندی زد و گفتم: مامان هم به مامان تو زنگ زد ... گفتم اخر هفته میایم

خواستگاری سوفی جون . تو که میدونی مامان چقدر عاشقته ! قرار ها هم گذاشته شده ! همین!

همین!

همین خودش

کلی دنیا بود!

همین خودش کلی جواب بود!

همین خودش هزار تا معنی داشت.

خودمو جلو کشیدم و با ارامش گفتم: مهرویی... فکر نمیکنید یکم از حرفهای مهران بد برداشت کردید! مهران به عنوان یه پسر عمو... یه هم بازی... یه دوست قدیمی از من خبر گرفته بود... هیچ کدوم از حرفهای این معنی رو نمیده که من میخوام با سوفی ازدواج کنم!

لبخندی زدمو اضافه کردم: کجای این حرفهای معنی خواستگاری رو میده مهره؟!

مهره با خنده گفت: تو که داداش یابوی منو میشناسی! عین ادم منظورشو نمیرسونه! بعدم که همش درگیر رفیق بازیه! یه بیست و چهار ساعت خونه نمونده بتونیم موشکافی کنیم!

پوفی کردم و پرسیدم: عمو چنگیز چیزی نگفت؟

-نه والله.

-عمه فرخنده چطور؟

-اوه فکر کن یه درصد بفهمه. ماندانا خودش و جر میده! مامان منم از ترس همون ماندانای وزه میخواد مهران با تو ازدواج کنه! یه دکترای تغذیه گرفته فکر کرده چه خبره! والله ما مثل خر درس میخونیم اوضاعمون اینه!...

مثل جرقه ای تو ذهنم لب زدم: صبر کن ببینم. مگه مهران نگفته که نمیخوام زنم پزشک باشه!

مهره از حالت گریختن و جواب داد: چرا!

-خب ماندانا دکترای تغذیه داره . پزشک نیست ! شاید شماها اصلا منظور مهران و بد برداشت کردید!

همون پسری که ازمون سفارش گرفته بود ، با دو تا فنجون قهوه و دو تا برش کیک برگشت و سفارش ها رو جلوی من و مهر و گذاشت و رفت.

فنجون قهوه رو برداشتم و مهر و فکری گفت: یعنی تو فکر میکنی مهران از ماندانا خوشش میاد ؟

-منم اگر پسر بودم با یکی مثل ماندانا ازدواج میکردم ! قد بلند ... خوشگل... خوش اندام ... خوش سرزبون! دکتر هم هست ! ولی پزشک نیست!

مهر و با تعجب گفت: وای تو دیگه کی هستی... هم منو با خاک یکسان کردی هم خودتو!

لبخندی زدم و گفتم: مهر و تو رو خدا با مهران حرف بزن! جدی بهش بگو... ازش بپرس. من میترسم سو تفاهم باشه...

در واقع نمیترسیدم!

مطمئن بودم!

مهران فقط از روی دلتنگی و یه مشت خاطره ای که باهم داشتیم پیگیر من شده بود ! وگرنه ازدواج ... با من!

من تو خوابم دنبالش نبودم چه برسه به واقعیت!

مهر و فکری شده بود.

از اخم بین ابروهای نازکش میتونستم بفهمم که داره به همون چیزی فکر میکنه که من دارم فکر میکنم! زن عموی من همیشه عجول بود! حتی تو نشون آوردن برای مهره هم عجله کرد... اونقدر عجله ای بحث انگشتر و پیش کشید که اصلا امادگیشو نداشتیم و با یه حلقه ی ساده سر و تهشو جمع کردیم!

اونقدر ساده که حالا مهره هم از بابتش غصه میخورد!

کمی از قهوه رو با کیک فرو دادم و مهره گفت: حالا بیا بریم خرید هامونو بکنیم. من امشب با مهران حرف میزنم!

از دل و دماغ افتاده بودم. حوصله ام ته کشیده بود. نمیخواستم چیزی بخرم! چیزی نیاز نداشتم...

!

قرار نبود مهران شایگان بیاد خواستگاری من!

فقط میخواست رفع دلتنگی کنه برای دختر عموی کوچیک و بازیگوشش که هم بازی دوران کودکیش بود!

برای رفع دلتنگی هم یه کمد لباس داشتم!

مهره کسل از جاش بلند شد، مهمونش کردم و خودم حساب کردم.

دوتایی گنگ و پر از فکر از کافه زدیم بیرون. مهره دستمو به سمت همون بوتیک کشید و گفت:

ولی بیا واسه دل من این کت و دامن رو بپوش! هم به پوستت میاد. هم خیلی خوش دوخته!

از توی ویتترین قیمتشو خوندم و مخم سوت کشید!

مهره هولم داد داخل مغازه و گفت: بابا بالاخره واسه عروسی من و سورنا لازمت میشه!

-پس خودتم فهمیدی مهران خواستگاری من بیا نیست!

مهر و جا خورد و گفت: نه به خدا. قرار شد امشب باهاش حرف بزنم دیگه . حالا کو تا آخر هفته!

سری تگون دادم و مهر و سایزمو به فروشنده گفتم و منو تو اتاق پرو انداخت و در رو هم بست ، مقنعه و کیفم رو به چوب لباسی اویزون کردم.

مهر و لباس رو بهم داد و گفت: کامل بپوش ها . باز مثل اون دفعه رو شلوار و مانتو نپوشی!
از تذکرش خندم گرفتم و در رو بستم.

کت لیمویی رو با وسواس و احتیاط تنم کردم . رنگش بهم میومد. پشتش تماما گیپور بود و استینه‌اش حریر! من اخه کی تو عمرم چنین لباسی تنم کرده بودم که این بار دومم باشه!
به خاطر دل مهر و دامن رو پوشیدم و صندل کهنه ای که توی اتاق پرو بود رو پام کردم.
به تنم نشسته بود.

مثل یه تازه عروس شده بودم!

کلیپسمو باز کردم و موهام دورم کردن!

هنوز از رنگ رژ لبی که صبح به لبم زده بودم داشتم ... شاید با یه آرایش چشم تیمم برای یه جشن
بله برون کامل میشد! شاید که نه ... حتما...

مهر و در رو باز کرد و گفت: وای سوفی! چی شدی ... چقدر بهت میاد...

دستم روی کت کشیدم و گفتم: از این دو تا ساسونش خوشم نیاد.

مهر و یه لحظه به پشت سرش نگاه کرد و کمی در رو باز کرد و گفت: خفه شو سوفی! عالیه تو تنت. محشره. تو رو خدا نه نیار.

-قیمتش گرونه!

-گمشو... تو پول پارو میکنی با اون رستوران! اون وقت این ریخته!

دستی به موهام کشید و گفت: عوضی چقدر موهات بلند شده...! جلوی سورنا موهاتو باز نکنی باز میخواد به من گیر بده چرا موهات کوتاهه!

نیشخندی زدم و با حسودی گفت: قدشو ببین!

-این صندل ها رو پوشیدم.

-یه جوری میگی ماندانا اله بله... خودتو بیابین با این چی شدی!

با صدای فروشنده که پرسید: مورد پسند واقع شد یا نه...

به خودم اومدم و مهر و زودتر جواب داد: بله. همین اقا.

و بدون اینکه نظر منو بخواد؛ در اتاق رو بست و من و طبق معمول گذاشت تو عمل انجام شده!

به نایلون های توی دستم نگاه کردم. مهر و روی پا بند نبود، من خرید کرده بودم اون ذوقشو میکرد.

دزدگیر و زدم و پشت فرمون نشستم. تمام بسته ها رو روی صندلی عقب پرت کردم و مهر و با غر

گفت: تحفه ی نطنز... با اون کت و دامن اونطوری رفتار نکن! نمیخوایش بدش به من وحشی!

و خودشو از لای دو تا صندلی عقب کشید و بسته رو که افتاده بود زمین رو روی صندلی گذاشت .

سرجاش صاف نشست و گفت: کاش اون کفش کرم هم باهاش میخریدی!

چشم غره ای رفتم و مهر و مسخره گفت: خب واسه من میخریدی!

-اینم بردار مال خودت! جدی بی تعارف!

-چه سردی سوفی! بابا امشب حرف میزنم دیگه.

-جلوی مامانت؟

مهر و خندید و گفت: مامان ساده و شیرین عقل من همینه دیگه! یه عمره همینه بنده ی خدا . چه

کارش کنم؟ بعد شصت سال که نمیشه عوضش کرد!

-من بحثم زن عمو نیست مهر و! خودتم میدونی... ولی تو رو خدا همین امشب قضیه رو روشن کن

! هم واسه ی خودتون ... هم واسه ی مهران بیچاره که خبر نداره! به خدا روحشم از نقشه های شما

مادر و دختر خبر نداره!

-چشم چشم... عزیزم چشم!

-تا تو امشب حرف بزنی... تا این اخر هفته برسه... من سخته میکنم!

مهر و با ناراحتی گفت: بخدا سوفی مهران از خدایم هست! تو چیت کمه ... چرا انقدر خودتو دست

کم میگیری!

استارت زدم و گفتم: من دست کم نمیگیرم عزیزم . ولی خلق و خوی مهران این نیست که بهش بگن : ایشون خانمتون هستن؟! چه کاره ان ؟ پزشکن؟ چه تخصصی؟! اتند دانشگاه تهرانن مثل شما؟! ...

سرافکنده عینهو بابای من بگه نه! ایشون رستوران دارن!

با لحنی به تقلید از پدرم که مسخرم میکرد گفتم : چلوکبابی!

مهر و با اخم گفت:

-مهران شبیه عمو فرخ نیست!

دنده رو جا زدم و گفتم: اتفاقا هرچی سورنا شبیه عمو چنگیزه... مهران شبیه بابای منه ! که اگر اینطوری نبود ... مهران نمیرفت سراغ تخصص چشم! که بابای من حتی سرکوفتشو به سورنا هم میزنه!

مهر و لب برچید و گفت: سورنای حیونکی من ! پیام از شر شما نجاتش بدم!

نگاهی به صورتش کردم و گفتم: راستی...

و ساکت شدم.

مهر و منتظر به صورتم خیره شد.

لبخند کجی زدم و گفتم: برای آزمایش ژنتیک هنوز اقدام نکردید؟!

مهر و لبش رو گزید و گفت: نه هنوز ! اتفاقا باید با سورنا بریم دنبالش . همش هم امروز و فردا میکنیم!

پنجه هامو دور فرمون قفل کردم و مهر و سفره ی درد و دلش باز شد و گفت:ولی...

با مکث کوتاهی گفت: با سورنا حرفشو زدیم سوفی!

نگران پرسیدم: خب...

-هیچی. قرار شد اگر آزمایش بهم نخوره! ...

و سکوت کرد.

از اخم و گره ی ابرو و لرزش لبش شستم خبردار شد که چی بینشون گذشته...

دستم از فرمون کندم و روی دستش گذاشتم و گفتم: طوری نمیشه!

-اگر شیدا سندروم داون نداشت شاید یکم حالم بهتر بود ولی میترسم سوفی! خیلی می ترسم!

-انشالله که طوری نمیشه! ...

مهر و به نیمرخم نگاه کرد و گفت: ولی سوفی اگر من و سورنا آزمایش هامون تطابق نداشته باشه...

حتما تو و مهران هم درگیرهستید سر این موضوع!

نیشخندی زدم و گفتم: اصلا ببین داداش تو میدونه داره اخر هفته میادخواستگاری! بعد به آزمایشم

میرسیم!

لبخندی زد و گفت: عمه فرخنده میگفت شیدا زیاد حالش خوش نیست!

ناراحت پرسیدم: چرا؟!

شونه ای بالا انداخت و سوال کردم: راستی خبری ازشون نداری؟

-از عمو کیو؟ چرا اتفاقا اونا هم بابا مریض شده بود اومدن عیادت.

-حالش چطوره ؟ دلم براش یه ذره شده ! هی چند وقته میخوام برم بهشون سر بزنم وقت نمیکنم!

مهره با حرص گفت: واقعا که ... بخدا تو برادرزاده ای!

-چیکار کنم خب ؟ من بیچاره سرم شلوغه ! همین امروز ول کردم معلوم نیست چی میذارن جلوی

مشتی!

-تو که بابا کشتی خودتو با رستوران . میگیم اول هفته بیا ... میگی رستوران... میگیم وسطش...

میگی رستوران... میگیم پنجشنبه میگی رستوران... میگیم جمعه میگی رستوران ! ای خراب بشه اون

رستوران رو سر تو که هرچی میگیم میرسی به رستوران!

از لحنش با صدای بلند خندیدم و مهره گفت: بخدا مگه غیر از اینه!

-مهره اگر بدونی چی به سرم اومده ! خودت بهم حق میدی!

محلم نداشت و صدای موزیک و زیاد کرد.

هیچکس حاضر نبود ، یه لحظه به درد و دل من راجع به تشریفات گوش بده ! خدایا ... من چه کار

میکردم!

نه سر اشپز داشتم...

نه خواستگارم معلوم بود خواستگاره!

نه میدونستم اون تشکیلات اون دست خیابون رو کجای دلم بذارم و قراره چطوری باهاش کنار بیام

!

فکر قسط و بدهی و وام هم که بماند!

در رو با کلید باز کردم و وارد خونه شدم.

مامان از اشپزخونه بیرون اومد و گفت: چه عجب تو زود اومدی؟

لبخندی زدم و گفتم: میخوای برم.

-نه . اتفاقا داشتم شام و اماده میکردم!

-چه خوب منم حسابی گرسنه!

نگاهی به بسته های توی دستم انداخت و گفت: خرید کردی ؟

-اره به اصرار مهرو.

مامان اخمی کرد و زیر لب مبارک باشه ای زورکی تحویل داد و از جلوی چشم رفت.

سورنا و بابا تو نشیمن جلوی تلویزیون فوتبال میدیدن ، سلامی کردم و سورنا گرم جوابم و داد و بابا فقط به تکون سر اکتفا کرد.

خواستم حرفی بزنم که سورنا مثل همیشه یه بهانه جور کرد و گفت: با زن من بد نگذره !لابد کلی خسته اش کردی...

الکی و مسخره و مصنوعی خندید!

محلش ندادم و به اتاقم رفتم.

خواستم ساک و روی تخت پرت کنم ، که یاد رفتار محترمانه ی مهرو با کت ودامن افتادم و با لبخند ، یه چوب لباسی و یه کاور دراوردم و خیلی با احترام کت و دامن رو توی کاور گذاشتم. زیشو کشیدم و توی کمد جا دادمش.

خسته لباس هامو عوض کردم . گوشیمو از تو کیف بیرون کشیدم و وارد سالن شدم.

روی یه صندلی طوری که پشت بابا باشم نشستم . جلوش مینشستم و اوایلا بود ! از اینکه چرا جوش زدی چرا موهات و جمع نکردی ! چرا ناخن هات انقدر بلنده ... چرا یقه ی تی شرتت برعکسه شروع میکرد تهش میرسید به مدرک و درس نخونی و باقی چیزها!

مامان با ارامش کارهاشو انجام میداد.

سورنا حواسش به فوتبال نبود.

از حالت هاش و تگون دادن مچ پاش میتونستم بفهمم!

با دیدن ظرف میوه و شکلات هایی که مامان از دست من و سورنا هنوز تو کابینت ها قایمشون

میکرد ابرو هامو بالا دادم و گفتم: مهمون داشتیم ؟!

بابا به عقب چرخید و گفت: تو چرا اونجانشستی!

نیشخندی کجکی زدم و گفتم: همینطوری!

-خب بیا این ور بشین.

مینشستم رو به روش گیر بود که شروع میشد!

-میام الان.

و رو به مامان گفتم: تا شام خیلی مونده ؟ یه زنگ بزnm میام...

مامان سری تگون داد و بابا گفت: نصف شبی به کی میخوای زنگ بزنی!

-به اقا پیروز . امروز زود اومدم از تشریفات بیرون ... میخوام ببینم مشکلی نباشه ... چیزی لازم نداشته باشن!

-مثلا تو میخوای از اینجا چطوری بهشون کمک کنی؟

مامان با ملایمت گفت: فرخ جان!

بابا خشک گفت: نه اخه یه جوری بهانه میاره که با عقل جور در نیاد!

لبخندی زدم و گفتم : حق با شماست.

گوشی رو روی میز نهارخوری گذاشتم و به اشپزخونه رفتم.

-کمک نمیخوای مامان؟

مامان ناراحت گفت: نه خودتم خسته ای . بشین.

بابا از سالن گفت: سرپا نبوده که ! پشت میز نشسته فیش صادر کرده! خستگی یعنی ...

به سمتش چرخیدم و گفتم: بله خستگی یعنی هشت ساعت سرپا موندن تو اتاق عمل ! خستگی یعنی

سر و کله زدن با مریض... خستگی یعنی تو مطب نشستن و مراجعین رو راه انداختن...

سورنا زیر لب هیسگی گفت و هم من ساکت شدم هم بابا دیگه حرفهای تکراریشو نخواست در گوشم

تکرار کنه!

مامان اهی کشید و ظرف سالاد رو جلوی دستم کشیدم و زیر گوشش پرسیدم: مهمون داشتید ؟

نگاهی به صورتم انداخت و گفت: اره.

-کی؟!

-عموت او مده بود!

نیشخندی زدم و گفتم: کدومشون؟!

-بعدا حرف میزنیم!

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به میز انداختم. با دیدن ظرف زیرسیگاری و دو تا فیلتر سیگار گفتم:

عمو چنگیز اینجا بود؟!

مامان زیر لب گفت: سوفی!

کنجکاو گفتم: خب میخوام بدونم چی شده!

بابا از سالن گفت: قرار اخر هفته بهم خورد!

انتظارشو داشتم!

شوکه نشدم... قبل از اینکه مهرو ته توی قضیه رو دریاره ... انگار عمو چنگیز زودتر به فکر افتاده

بود و زیر زبون مهران رو کشیده بود!

بابا از جاش بلند شد و پشت میز اپن نشست و گفت: از اولش هم معلوم بود!

مامان خفه گفت: فرخ!

بابا نگاهی به من انداخت و گفت: اخه ترلان دوتا تخته اش کمه! و گرنه هر ادم عاقلی میدونه که

پسری که توالمان تحصیل کرده حاضر نمیشه با یه...

لبخندی زدم و گفتم: صاحب چلو کبابی!

بابا سرد نگاهم کرد.

-خب باشه چیز مهمی که نیست ماما چرا تو خودتو ناراحت کردی حالا؟

مامان با تعجب گفت: واقعا برات مهم نیست؟

بابا عوضم جواب داد: واسه این دختره چی مهم هست!

سورنا با ذوق مسخره ای گفت: خب حالا این لوبیا پلو رو بخوریم . بخیر گذشت ! ما فکر نمیکردیم

سوفی انقدر منطقی برخورد کنی! ...

بابا پوزخندی زد و گفت : منطقی و غیر منطقی مهران دنبال امثال سوفی نیست پسر خوب!

امثال سوفی!

بغض نشست بیخ گلوم و سفت حنجره ام رو فشار داد.

.

.

.

انتظارشو داشتم... اما فکر میکردم حداقل قرار اخر هفته سر جاش باشه بعد بگن : سوء تفاهم بود ... ما

نظر پسرمون رو جور دیگه ای معنی کرده بودیم!

نه که پیشگیری کنند مبادا مهران به دلش بیفته با امثال من ازدواج کنه!

بی حرف پشت میز نشستم و مامان اول بشقاب منو پر کرد ، با اشاره ی دست گفتم : کافیه .

بابا ادامه داد : معلومه پسره در جا کوپ میکنه ! همش تقصیر اون ترلانه شیرین عقله ! که با همون

عقل ناقصش تونسته دو تا بچه ی سر به راه تحویل جامعه بده ... اون وقت من نتونستم!

مامان با غصه گفت: یه شبم میخوایم دور هم شام بخوریم این بحثا رو وسط نکش فرخ!

با ارامش مشغول خوردن لوبیا پلو شدم که سورنا یه پیاله ماست و خیار برام پر کرد و نمکدون و

نعناع رو کنار دستم گذاشت.

از توجهش لبخندی زدم و گفتم: هیچ تشریفات یه همچین لوبیا پلویی نمیده دست مردم!

خندیدم و گفتم : اون که صد در صد!

هنوز قاشق اول رو توی دهنم نداشته بودم که بابا گفت: شنیدم رو به روی غذاخوری رستوران

زدن!

فکمو روی هم فشار دادم!

منم رستوران داشتم اما بابا با اصرار میگفت : غذاخوری...

انگار داشت از یه غذاخوری وسط جاده ی چالوس که پر از مگسه و دیواراش پر از چرک و کثافته

و کف زمینش پر از حشره است حرف میزد!

سالن رو به روی میشد : رستوران... اون وقت جایی که من اداره میکردم میشد غذاخوری!

سعی کردم جوابشو ندم.

با اخم گفتم: با دیوار حرف میزنم؟!

-ببخشید متوجه نشدم . چیزی گفتید؟

مستقیم تو چشمهام خیره شد ... ! چشمهای پر اخم و قهوه ای ! حالت نگاهش باعث ترسم نمیشد...

که اگر میترسیدم هیچ وقت فیزیک سوم دبیرستان دو نمیگرفتم!

اون موقع با همین چشمها بهم خیره شد و گفت: میکشمت!

اما نکشت...

رفت با مدیرم صحبت کرد و بهم ده دادن!

از یاد اون خاطره لبخندی زدم و بابا حرصی گفت: خوب خل شدی ! الکی واسه ی خودت میخندی!

خنده ام بیشتر شد و سعی کردم با جویدن برنج های توی دهنم یکم لبهامو مشغول کنم. الان چه وقت

مرور خاطره بود!

بابا با تاسف گفت: من میخوام تشریفات رو بذارم برای فروش...

بدون اینکه نگاهم کنه اضافه کرد: با چند تا بنگاه هم راجع بهش صحبت کردم!

خفه شدم!

هرچی جویده بودم توی حلقم گیر کرد و به سرفه افتادم...

مامان با جیغ به پشتم کوبید و سورنا با هول ابی برام ریخت و بابا غلظت اخمش دو برابر شد!

نفسم جا اومد ... اب و یک نفس سرکشیدم و با چشمهای پر از اشکی که ناشی از بغض نیومدن

مهران بود یا گرفتن سالن غذاخوریم ازم که این جور وقتا که پولش مهم میشد میگفتن : تشریفات ...

! به صورت بابا خیره شدم!

سرش پایین بود و با غذاش بازی میکرد.

زیر لب گفتم: چرا؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: به پولش نیاز دارم!

سورنا دخالت کرد و گفت: بابا جان قرار شد من ماشینمو بفروشم! شما چه کار به تشریفات دارید
اخره!

-پول؟! چقدر؟!

بابا نگاهی به چشمهام انداخت و گفت: انقدری که تشریفات بیرزه!

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: خب چقدر! شاید بتونم کمکتون کنم!

بابا تیز نگاهم کرد و من انگار بندی اب داده باشم سعی کردم رفع و رجوعش کنم و گفتم: اصلا
برای چی پول لازم دارید؟!

سورنا لب زد: قرار شده یکی از زمین های عمو کیو رو بابا و عمو چنگیز شریکی بخرن. قصد
مهاجرت دارن!

کمرم رو صاف کردم و با بغض گفتم: جور مهاجرت عمو کیو رو باید تشریفات بکشه؟!

بابا جدی گفت: ارزش اون زمین از تشریفات بیشتره دختر جون!

و کمی عطوفت به خرج داد و قبل از اینکه اشکم بچکه گفت: یه سالن دیگه برات آماده میکنم!

از جا پریدم و گفتم: یه سالن دیگه؟! من بعد از سه سال و نیم ... تونستم اسم تشریفات و تو دهن
مردم ... تو ذهن مردم جا بندازم و حالا شما راحت میگی یه جای دیگه! مگه میشه؟!

-سوفی شیدا حالش خوب نیست ! کیو مجبوره ... داره زمینشو زیر قیمت میفروشه که بره ! تو اون وقت سنگ سالن غذا خوری رو به سینه میزنی ! من فردا ده تا سند سالن میریزم جلوت ! خودتم میدونی تشریفات داره اعتبارشو از دست میده! حشمت دیگه زنده نیست !... تو سرایش نداری... یه رستوران تازه جلوت باز شده و...

میدونستم و با همه ی اینا از لای بغضم صدامو کشیدم و گفتم: من هنوز قراردادام با شما تموم نشده !

بابا ماتش برد و با چشمهای گرد شده از حیرت پرسید: چی؟!

نیشخندی زدم و گفتم: اون موقع که قرار شد مثل یه غریبه ازم اجاره ی ملکتونو بگیرید ماتتون نبرد که حالا با تعجب میگید : چی!

با گریه گفتم : منو بخواین از اونجا بیرون کنید شکایت میکنم ! من هنوز تا اخر سال وقت دارم ! دارم اجاره ی سالن غذا خوری رو میدم ! دارم کار میکنم!

بابا خفه گفت: سوفی یه کاری نکن دیگه هیچ سرمایه ای بهت ندم!

جیغ کشیدم و گفتم: به جهنم . هی منت سر من میذارید!

صندلی رو عقب کشیدم و از اشپزخونه بیرون رفتم.

اما وسط راه ایستادم و گفتم: میدونید چیه بابا ... اگر تشریفات و ازم بگیرید ... اگر بخواین اون سالن رو بفروشید... دیگه حتی یک ساعت تو این خونه نمیمونم!

و با قدم های تندى بدون ا

اینکه منتظر واکنش هاشون باشم به اتاقم رفتم و در و کوبیدم!

روی تخت خودمو پرت کردم و زار زدم!

نمیدونم از نیومدن مهران بود که انقدر دلم گرفت یا حرف بابا راجع به تشریفات!

شاید دلم برای شیدای عمو کیو میسوخت که دلیل مهاجرت بود و میخواستن همه رو از جون

تشریفات من بگیرن!

صدای بحث سورنا و بابا و مامان رو میشنیدم. مثل همیشه سورنا طرف من بود و مامان بادی به هر

جهت! یه لحظه طرفداری منو میکرد یه لحظه از بابا حمایت میکرد.

دست اخر هم نتیجه این بود که فعلا بابا دست نگه داره و کاری به کار من نداشته باشه!

خودمو روی تخت کشوندم.

با صدای گوشیم ، بی حوصله از تو کیف کشیدمش بیرون.

مهره بود.

سعی کردم صدامو با چند تا سرفه باز کنم ، اگر میخواست فکر کنه بغض و ناله ی من بخاطر

نیومدن مهران بود...

فکرمو ادامه ندادم. مهره اهل قضاوت کردن من نبود . اما دلم نمیخواست خیال کنه مهران برام انقدر

مهمه که بخاطرش زار بزنم! از مهران مهمتر ... تشریفات بود!

قبل از اینکه قطع بشه با صدای نسبتا سرحال و مصنوعی طوری گفتم: جان مهره؟

بدتر من اون صداش اون ور خط گرفته بود.

انگار از ته چاه داشت حرف میزد.

روی تخت دراز کشیدم و گفتم: الو مهر و...

-سوفی ببخشید!

این و گفت و زد زیر گریه! اون هم چه گریه ای! دور از جون یه جور گریه میکرد که عزیز از دست داده!

از سن و سالش هم خجالت نمیکشید.

با خنده گفتم: چی شده؟

-الهی بمیرم.. از حرصت داری میخندی؟ به خدا من هنوزم موندم چرا اینطوری شد! الکی الکی ذوق کردیم هیچی به هیچی!

اهمو خفه کشیدم که مهر و نشنوه.

-طوری نشده گریه نکن!

-به خدا تو هم جای من بودی سورنا اینطوری با اشتیاق حرف میزد شک میکردی خبریه! مامانم خیلی غصه است سوفی! بخدا...

خونسرد گفتم: مهر و من از اولش هم میدونستم این نشدنی. یعنی اصلا محال بود. من تو خوابم نمیدیدم... مادر و دختری زیاد شلوغش کردید! البته زن عمو ترلان همیشه همینطوری بوده ها!

گریه اش بند اومده بود ولی با لحن ناراحتی گفت: اره دیگه فکر کنم کل فامیل مامان منو شناختن! تو رو خدا ناراحت نیستی؟ بگو جان مهر و ناراحت نیستم.

-نه والله چه ناراحتی چه دلخوری... دلت خوشه ها!

مهر و خفه گفت: تو رسیدی خونه بابای منو دیدی؟

-نه. ولی از سیگارهایی که کشیده بود فهمیدم . عمو مگه مشکل ریه نداره چرا هنوز سیگار میکشه ! خوبه تازه مرخص شده.

مهر و بی حوصله خندید و گفت: دیگه خودش به فکر نیست ما چی بگیم. البته امروز با ماما بحث کرده خیلی ناراحت بود خودشم!

-ولش کن.

مهر و با غصه گفت: الهی بمیرم چه رفتیم خوش خوشان خرید کردیم!

-نگران نباش واسه عقد تو و سورنا می پوشم! من که لباس دارم.

مهر و پوفی کرد و گفت: بگذریم. سوفی این هفته خونه ی ما دعوتید . همون قراری که بهم خورد.

مامانم حالا خودش تماس میگیره ولی خواستم بهت بگم باز به بهانه ی رستوران جیم نزن!

لبمو گزیدم و گفتم: من اخر هفته نیام خونتون مهر و. ابروم میره!

-چرا؟ مگه چی شده . من و ماما یه چیزی رو اشتباهی فهمیدیم و بد برداشت کردیم تو چه کاره

ای؟ بخدا نیای فکر میکنم هنوز از دست منو ماما دلخوری که نمیخوای بیای! خواهشا نه نیار .

باور کن خود مهران پیشنهاد داده که اینطوری از دلشون درباریم ! این یکی رو خدا شاهده صریح گفت.

با غرغر گفتم: ابروی منو جلوی مهران بردید! حالا چی فکر میکنه راجع به من خدا میدونه! نه گذاشتید نه برداشتید این همه سال اعتبار واسه خودم جمع کردم دودش کردید هوا!

مهره شرمنده از اون ور خط جواب داد: نه به خدا. ابروی من و مامان رفته عزیز دلم. جدی میگم. تو این وسط بی تقصیر و بی گناهی. تو که روحت خبر نداشت. ما کشکی کشکی نقشه کشیدیم! تقصیر خود مهرانه! میگه اومدم ایران زن بگیرم. از فامیلم باشه... پزشک هم نباشه... خانم و خوش سیما هم باشه، خانواده دار و اصیلم باشه! خب تو جز خودت کس دیگه ای سراغ داری؟ مکشی کردم.

ذهنم یه دور روی تمام دخترهای فامیل چرخید...

پوست لبم رو کندم و گفتم: اره!

مهره جدی پرسید: کی؟!

-دخترخاله ی من آذین!

مهره هیچی نگفت.

یعنی اصلا چیزی نداشت بگه!

مهره مات گفت: واقعا فکر میکنی منظور مهران آذین باشه؟ اخه میدونی چند ساله همدیگه رو ندیدن!

مثل یه کاراگاه شارژ شدم از کشفم و گفتم: مگه ماه پیش ما جشن بله برون برای تو و سورنا نگرفتیم؟

-چرا!

-مگه آذین و خاله زیبای من نیومده بودن ؟

-چرا!

-مگه تو تمام عکس های اون شب و با کلی گله و شکایت برای مهران نفرستادی!

-اه دقم دادی سوفی تهشو بگو!

-خب و مرگ ... مهران برگشته . هم بخاطر اینکه تو عقد تو و سورنا باشه . هم بخاطر اینکه ته توی اذین رو دربیاره . وگرنه ماندانا و شیدا و کتی رو که دیده و همیشه داره ! تنها راه ارتباطش با اذین هم منم! به جز دختر خاله ی من و ماندانا و شیدای طفلی همه اهل رسالتن و بقیه هم یا ازدواج کردن یا که انقدر نسبتشون باهامون دوره که جز فامیل حساب نمیشن!

مهر و با یه لحن گیجی گفت: جدی میگی سوفی؟ یعنی مهران واقعا میخواد با اذین باشه؟!

با تبلیغ گفتم : دختر خالم مگه چشه ... استاد دانشگاه ... مهندس... خانم. نجیب. خوشگل!

مهر و با دلخوری گفت: هیچکس به پای تو نمیرسه!

لبخندی زدم و گفتم: حالا میفهمم چرا هی پیگیر منه ! سوفی سوفی میکنه ! لا کردار دلش هم واسه

من

تنگ نشده ! ببین چه داداش موزی و اب زیر کاهی داری!

مهر و غش غش خندید و خودم هم از خنده اش خندیدم و گفتم: دیگه بسه . برو با مهران حرف بزن
 ببین مزه ی دهنش اذین هست یا نه . که اگر اذین نباشه باید با سورنا برید سرای بامداد . مثل گاو از
 همه ی غذاهاشون بخورید! البته اگر اذین هم باشه باید همین کارو بکنید!

مهر و با مهربونی گفت: چشم . چشم . تو جون بخواه. دیگه مزاحمت نمیشم. با همه ی این اوصاف من
 و مامانم عاشقتیم سوفی . امیدوارم واقعا هول ولای مامان و منو به دل نگرفته باشی . بخدا ما از سر
 شوق و کیفمون میخواستیم داداشمو بندازیم بهت!
 از حرفش لبخند زدم.

خوب بود که فکر نمیکرد منم که قراره خودمو بندازم بهشون!
 خیالشو راحت کردم . باز تاکید کرد که اخر هفته نیچونمشون و بالاخره رضایت داد تا قطع کنه.
 انقدر که از جرقه ی توی ذهنم خوشحال بودم که اصلا کارم به دلخوری نرسید . فکر عروسی مهران
 و اذین و سورنا و مهر و حالمو خوب میکرد . فکر اینکه تمام غذاهای هر دو مراسم رو باید تشریفات
 اجرا کنه و به عهده بگیره ... مخصوصا واسه عروسی برادر خودم ... حالمو خوب میکرد.
 اذین و مهران از هر لحاظ به هم میومدن ! هم ظاهری ، هم سطح خانوادگی ، هم اخلاقی... هم جایگاه
 اجتماعی!

لبخندی زدم ... فروش تشریفات رفت ته جعبه های فکری مغزم و تا وقتی بخوابم به دو تا عزیزی
 فکر میکردم که جفتشون برام قابل احترام بودند و خوشبختیشون رو ارزو میکردم!
 با دیدن یزدان که مشغول دستمال کشیدن روی میزها بود ، کلید رو توی در انداختم و با اخم وارد
 سالن شدم.

با صدای در به سمتم برگشت.

منتظر بودم سلام کنه که هیچی نگفت!

فقط بهم زل زده بود.

حرفی گفتم: علیک سلام!

به جای جواب ؛ گرفته گفت: صبح بخیر!

باهمون لحن خشک و بم و زمخت خودش!

موهاشو با کش پشت سرش بسته بود ، یکم قیافه اش مرتب تر از دیدار اولیه بود.

کیفمو روی همون میزی گذاشتم که مشغول دستمال کشیدنش بود و پرسیدم: مدارکتون رو آوردید ؟

-نه!

-وظیفه ی شما تمیز کاری سالن نیست.

به چشمهام خیره شد و گفت: میدونم!

از نگاه خیره اش معذب شدم.

اشاره ای به دستمال و شیشه پاک کن توی دستش کردم و پرسیدم: پس چرا مشغول هستید ؟

-نمیخوام از کار بی کار بشم!

کیفمو روی دوشم انداختم و چند قدم ازش فاصله گرفتم.

پشت میزم نشستم و همونطور که نگاهش میکردم گفتم: شما مدارکتون رو بیارید قول میدم کنار ما
موندگار بشید!

-مدرک ندارم!

-بدون مدرک نمیتونم شما رو اینجا نگه دارم! نه میتونم نه میخوام نه میشه ... نه اجازه اشو دارم!

تو چشمهام خیره شد و گفتم: وصف دلسوزی شما رو زیاد شنیدم! شما ادم مهربون و با وقاری
هستید.

خشک حرف میزد بدون اینکه حسی توی صدا و لحنش باشه!

دقیقا مثل یه ربات! با یه صدای زمخت و اعصاب خرد کن!

اخمی کردم و گفتم: بین پسر خوب من نمیتونم . برای من مسئولیت داره! شما هم جای من بودی به
یه ادم بی نام و نشون با این سر و ظاهر!

اخم هاش تو هم رفت ، قدمی به جلو اومد.

اونقدر جلو که بتونه کف دستهاشو لبه ی میزم بذاره.

اروم گفتم: شما چند وقته حمام نرفتید... یا لباس هاتون رو عوض نکردید!

روم خم شد.

از ترس داشتم قالب تهی میکردم زیادی بهم نزدیک شده بود.

نباید این حرف رو میزدم!

از پشیمونی زبونم رو گاز گرفتم.

بیشتر تعدی نکرد و سر جاش موند و با همون نگاه خیره تو چشمهام گفت: من گدا نیستم خانم! فقط

جای خواب لازم دارم. فقط میخوام کار کنم. در ازاش حقوق هم نمیخوام!

کمی روی صندلیم جا به جا شدم و گفتم: حقوق نمی خواهید! جالبه.

-من جایی رو ندارم برم!

با طعنه جواب دادم:

-بله منم اگر مهاجر غیرقانونی بودم جایی رو نداشتم برم!

خشک گفتم: من ایرانی ام!

حدس میزدیم! نه لهجه داشت نه بنده ی خدا حالت چشمه اش ارثیه ی ملیتش بود.

همین کافی بود ته دلم یه کم حالم بهتر بشه! حداقل احتمال زندان افتادن به خاطر استخدام مهاجر

خارجی خط میخورد. همین که قوانین مربوط به اتباع بیگانه قرار نبود شامل حالم بشه کافی بود!

زیر لب گفتم: نه افغانی یا پاکستانی یا تاجیک یا... از بابت این موضوع نگران نباشید!

پوفی کردم و اروم گفتم: فعلا نمیتونم شناسنامه و کارت ملی مو بیارم! ندارم...! هر وقت آماده

شد. تقدیم میکنم!

یه تای ابرو مو بالا دادم.

هیچ کارگری...

هیچ پسری...

هیچ کدوم از ادم هایی که تو رستوران من کار میکردند با این ادبیات حرف نمیزدند! تقدیم میکنم
عبارتی نبود که تو دهن هر ادمی بچرخه!

-میتونم بمونم؟!!

-خیر.

سرشو پایین انداخت.

دلم سوخت. دلم برای چشمها و حالتش سوخت.

با این حال دست توی جیبش کرد، از ترس اینکه چاقویی باشه خودکار روی میزمو چنگ زدم.
البته میدونستم بیک آبی از پس چاقو برنمیاد ولی همینطوری گرفتم دستم، دست خالی نباشم!

کاغذ مچاله ای رو جلوم گذاشت و به ارومی خودشو عقب کشید.

با احتیاط کاغذ رو به سمت خودم کشیدم و تای ورق رو باز کردم.

با دیدن آزمایش با تعجب به صورتش نگاه کردم و گفتم: کی رفتید آزمایش دادید شما؟

-دیروز!

-چه زودم جوابش حاضر شد!

برگه رو جلوی چشمم گرفتم.

بیشتر از اون که دنبال نتیجه ی اعتیادش باشم، چشمم روی نام مراجعه کننده قفل شد : آقای تیر یزدانی...

خیال میکردم اسمش یزدان باشه نه فامیلش!

پوفی کشیدم و پرسیدم: اسم و فامیلتون چیه؟

جدی گفت: شما که خوندید چرا می پرسید؟

-یعنی اسمتون تیره؟! تیر خالی ؟ تیر یزدانی؟! .

جوابمو نداد.

سرمو از روی برگه بلند نکردم ! با ادم پر رو اہم تو یه جو نمیرفت! محلش نداشتم ! جواب امثال اینها سکوت بود!

اسمش عجیب بود . ریختش عجیب بود!

نگاهش عجیب بود . سر و شکلکش عجیب بود ! مدرک نداشتنش عجیب تر از همه چیز بود!

چشمم روی سنش چرخید.

از من سه سالی بزرگتر بود!

با دیدن مهر آزمایشگاه همین نزدیکی ها هومی کشیدم و گفتم: خوبه . ولی شناسنامه و کارت ملی برام خیلی مهمتر از این برگه ی آزمایشه!

و برگه رو روی میز پرت کردم طوری که خیال کنه برام مهم نیست!

البته مهم بود از اینکه انقدر زود حرفمو گوش داده بود و بهش عمل کرده بود از دستش راضی بودم
! بر عکس جلال و کاظم که نزدیک به دو هفته منو معطل این آزمایش کرده بودند این یه روزه
کاری که خواسته بودم رو عمل کرد!

پوفی کردم و به خودم لعنت فرستادم و گفتم: کی شناسنامه و کارت ملی تونو میارید!

-زود!

-زود یعنی کی؟

-میارم!

به چشمهایش خیره شدم.

مثل طلبکارا نگاهم میکرد . ته نگاهش یه جوری بود ! یه جور سیاه و عمیقی که نمیشد از حرفهای
ته چشمهایش سر درآورد.

تیر اخرمو زدم و گفتم: تا وقتی کارت ملی و شناسنامه نداشته باشید من به شما حتی یک قرون هم
نمیدم!

-قبوله!

لامصب فقط میخواست اینجا بمونه ! به هر قیمتی ... جای خواب مفت و غذای مجانی ! منم بودم
میخواستم بمونم ! به هر بند و ریسمانی اویزون میشدم که بمونم ! چرا ول کنم همچنین بهشتی رو!

از سکوت استفاده کرد و با ابروهای گره خورده و ناامید ، گفت: اگر بخواین الان میرم!

و برگه رو خواست از روی میزم برداره که دستمو روش گذاشتم و گفتم: باشه . اما...

سکوت کردم.

چی وادارم کرد بگم : باشه ... رو نمیدونم . ولی پذیرفتم.

همونطور که خر شده بودم به لیدا کار بدم یا معصومه یا کاظم و جلال ... یا بچه های پیک موتوری که باهام کار میکردن ... یا رحیم و سیاوش که بچه های پیش خدمت توی رستوران بودند و سفارش ها رو قبول میکردند...

همون اندازه خر شدم و حالا به تیر یزدانی گفتم : باشه!

بسوزه پدر دل رحمی من!

با همون چشمهای بی عمقش نگاهی بهم انداخت و گفت: اما چی؟

-نه یه هفته . سه روز. اگر تا روز سوم مدارکتون روی میز من بود که ادامه میدیم در غیر این صورت ما رو به خیر و شما رو به سلامت.

سری به معنای باشه تکون داد.

یک تای ابرومو بردم بالا!

روز سوم میشد سه شنبه!

دیر بود.

خفه گفتم: سه روز زیاده. دو روز!

محلّم نداشت.

دوشنبه ! خوب بود . دوشنبه مدارکشو نمی آورد پرتش میکردم بیرون ! اصلا شاید دروغ میگفت
شاید قاتل فراری بود ... شاید دشمن بود!

حتی اسم وفامیلش هم یه جوری بود!

به سمت میزی رفت و با اخم گفتم: تا دوشنبه مدارکتون رو آوردید همکاریمون رو ادامه میدیم در
غیر این صورت...

نداشت ادامه بدم و گفتم: شما رو به خیر و منو به سلامت . متوجه شدم!

عوض تشکرش بود یه چشم از دهنش درنیومد!

خواستم بگم گوریل پشمالو ولی نگفتم!

اهمی کردم و خشک لب زدم : ضمنا نیازی نیست شما نظافت رو به عهده بگیرید . شما همون کاری
که بهتون محول شده رو انجام بدید اضافه کاری پیشکش!

از دستم نفس عمیقی کشید ؛ دستمال و شیشه پاک کن رو روی میزی ول کرد و به سمت پله ها
میرفت که بلند گفتم: پس این دستمال و اب پاش رو کی باید برداره؟

وسط راه به سمت همون میز رفت و دستمال و اب پاش رو برداشت ، به دسته ی تی که به صندلی
تکیه داده شده بود ، اشاره کردم و گفتم: این هم ببرید بذارید یه جایی!

تی هم برداشت و نگاه سیاهی بهم انداخت و چشمهامو باریک کردم و گفتم : برید توی اشیپزخونه
کمک حال پیروز خان و بقیه باشید. ساعت یازده هم لباس رو بپوشید و جلوی در هنرنمایی کنید!

خشک گفتم: گفتید فقط کاری که بهم محول شده رو انجام بدم!

-بله .الان هم بهتون محول شد که برید کمک پیروز خان تا ساعت یازده!

حرفی نزد ولی وقتی میرفت صورتش از حرص سرخ شد بود!

حوصله ی سرکشی به اشپزخونه رو نداشتم.

تمام مدت فکرم پیش رستوران رو به رو بود که انگار هیچ کس قرار نبود امروز وقتشو اونجا بگذرونه!

راحت میتونستن به من حقوق بدن بابت نگهبانی و دیده بانی!

از پشت میزم چهار چشمی اونجا رو می پاییدم! کار و زندگی هم که نداشتم! با سر و صدایی که از اشپزخونه میومد ، بی حوصله صدامو انداختم تو گلوم و گفتم: چه خبره!

لیدا با نگرانی بلند میگفت: اقا پیروز... اقا پیروز...

صندلیمو عقب کشیدم و با قدم های تندی به سمت اشپزخونه رفتم.

با دیدن پیروز خان که روی صندلی نیمه بیهوش ولو شده بود ، نگران جلو رفتم و پرسیدم: چی شده؟!

پیرمرد دستش روی سینه اش بود و خس خس میکرد.

معصومه هول گفت: قرصشو گذاشتم زیر زبونش ولی انگار حالش خوب نشده!

-صبح که خوب بودن!

رو به روش خم شدم و گفتم : اقا پیروز.

چشمهاشو باز کرد و گفت: خوبم دخترم.

صداش ناله بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: برسونیمتون بیمارستان.

یکمی سرجاش جا به جا شد ، قرص زیر زبونی کم داشت اثر میکرد.

به سمت جعبه ی کمک های اولیه ی دیواری که توی اشپزخونه نصبش کرده بودم رفتم ، درشو باز کردم و دستگاه فشار سنج و بیرون کشیدم.

جلال و کاظم و معصومه و لیدا و رحیم همشون باهم پیروز خان و دوره کرده بودند و یزدان یه گوشه دست به جیب ایستاده بود.

تشر زدم : برید سرکارتون ! ساعت از یازده گذشته ! مطمئنم هیچ کاری انجام نشده!

با دیدن دستهای بدون دستکش معصومه جیغ زدم: دستکشت کو ؟!

معصومه با قسم و ایه گفت: بخدا میخواستم به پیروز خان قرص بدم دراوردم... بخدا قسم...

چشم غره ای بهش رفتم و خودشو جمع و جور کرد.

کنار پیروز خان ایستادم و بازو بند فشار سنج و به بازوش بستم ، گوشی رو توی گوشم گذاشتم و فشارشو گرفتم. بد نبود.

با اخم گفتم : بیاید بیرون یکم هوا بخورید.

به سختی روی پاش ایستاد.

قبل از اینکه کاظم از تیکه کردن فیله های مرغ برای جوجه کباب ها دست بکشد به یزدان اشاره زد و جلو او آمد.

دستگاه فشار سنج و تو جعبه گذاشتم و پشت سر پیروز خان و یزدان از آشپزخانه بیرون رفتم.

پیروز خان روی صندلی نشست ، یزدان براش لیوان ابی ریخت و اروم پرسید: من برم ؟

-کجا ؟

نگاهی به صورتم انداخت و یادم او آمد کارش چیه ! سر تکون دادم و خودم رو به روی پیروزخان نشستم و پرسیدم : یهو چی شد ؟ صبح که حالتون خوب بود!

پیروز خان شرمنده گفت: نمیدونم دخترم . این فکر عروسی و جهاز و که میکنم دست و پام سر میشه!

اخمی کردم و گفتم: پیروز خان وسط آشپزخانه جای فکر کردن به جهاز دخترتونه ! خدا میرسونه!

پیروزخان دستی به پیشونیش کشید و باملایمت گفتم : میخواین براتون یه وامی جور کنم ؟

با غصه گفت: دخترم قسطشو چطور برسونم . بعدم بهره داره ! اگر یه وامی بود ... صندوق مسجدی ... جایی که بهره نداشت ...

حرفشو کامل نکرد!

اهی کشید و گفت: حالم بهتره . میرم سر کارم.

با اخم گفتم: میخواین بهتون قرض بدم!

اخمهاش تو هم رفت.

برای بار هزارم بود تو این ماه این پیشنهاد و میدادم و هر بار نه میآورد!

-منم جای دخترتون . انگار دارم به خواهر خودم کمک میکنم!

-نه دخترم ! خودم یه کاریش میکنم!

با اصرار گفتم: حداقل بگید چه مبلغی ... اصلا اجازه بدید به عنوان هدیه دو سه قلم از وسایلو من
میخرم!

لبخند مهربونی زد و بی حال گفت: دخترم همه چی رو خریدیم شکر خدا. جهازش کامل شده . تو
قسط یخچال و ماشین لباسشویی موندم.

لبم رو گاز گرفتم . پیرمرد بنده ی خدا با زبون بی زبونی داشت میگفت: حقوقم رو بده ! کمکتو
نمیخوام!

شرمنده گفتم:

-من امروز حقوقتون رو واریز میکنم . ببخشید یکم دیر شد این برج .

پیروز خان لبخند زد و گفت: نه دخترم . بهر حال میدونیم تو هم مشکل داری . قسط های وام هایی
که گرفتی هست . سود بانک کمر ادمو میشکنه!

اهی کشیدم و گفتم: همین الان میرم حقوق شما و همه رو کارت به کارت میکنم.

شارژ شد و گفت: دستت درد نکنه دخترم . زنده باشی . الهی تنت همیشه سلامت باشه . سایه ات
بالای سر ما...

از حرفش خنده ام گرفت!

من کی بودم که سایه داشته باشم...

کیفمو برداشتم و گفتم: مراقب دخل و صندوق باشید برمیگردم.

سری تکنون داد و گفتم: لیدا رو میذارم . تو اشپزخونه کار دارم دخترم.

حرفی نزدم و از سالن بیرون زدم. یزدان با لباس عروسی ایستاده بود زیر افتاب! ...

یه لحظه ته دلم سوخت . از اینکه قرار نبود بهش حقوقی بدم بیشتر از خودم بدم میومد تا رفتارهای مشکوکش!

پوفی کشیدم و جلوی خود پرداز ایستادم.

از آخرین حساب کتاب هام میدونستم چی به چیه...

کارت و گذاشتم و دونه دونه شماره حساب زدم و مبلغ رو واریز کردم.

کارت شتاب دوم رو گذاشتم و تا جایی هم که دستم باز بود و موجودی کارتم اجازه میداد ، حقوق بچه های اشپزخونه رو دادم.

حقوق بچه های پیک پیمان و امید و پیش خدمت ها رحیم و سیاوش موند برای فردا!

خواستم به تشریفات برگردم که پسری تراکت تبلیغاتی قرمز رنگی رو به سمتم گرفت.

با دیدن نوشته های توی کاغذ گلاسه ی مرغوب تراکت اشک تو چشمهام جمع شد!

سرای سنتی بامداد...

عرضه کننده ی با کیفیت ترین غذاهای ایرانی!

منوی سالاد داشت... منوی کباب داشت ... از شانديز و بناب گرفته بود تا کوبيده ی مخصوص سر اشپز!

تا غذای مخصوص اشپزخونه ! تا انواع خورشت ! تا انواع چلوها...

سوپ و آش و دیزی و ترشی و کوفت و زهرمار ! بدون هیچ قیمتی!

تراکت تبلیغاتی من یه کاغذ سفید بود که روش با فونت آریال سائز هجده نوشته بودم : کباب داغ نان داغ ! بعدم مثل احمق ها کل منوی رستورانم رو با قیمت توش جا داده بودم!

اون وقت سرای سنتی بامداد با فونت نستعلیق کل هنرشو توی کاغذ گلاسه ی مرغوب قرمز با زرد قناری رنگی نوشته بود!

انتهای کاغذ رو نگاه کردم : با مدیریت بامداد فرهمند و موسیقی زنده و پارکینگ طبقاتی خار بود تو چشمم!

از خارم اون ور ترا!

انگار چشمهامو نیش زده بودند!

..

.

.

..

پلکم میسوخت و چشمم از زور اشک تار میدید!

تراکت رو مچاله کردم و توی سطل مکانیزه پرتش کردم!

اگر میتونستم مثل خونه ی باربی بچگی هام ، کل رستوران رو هم تو مشتم له میکردم و توی سطل
زباله پرت میکردم بیشتر خنک میشدم!

با قدم های تندی به سمت سالن رفتم.

یزدان کلاه تن پوش عروسکی رو دراورده بود ، کش موهای هم باز کرده بود و کل موهای که از
عرق خیس بود توی صورتش ریخته بود.

با انزجار از کنارش رد شدم که خودش هول شد و تند کلاه و پوشید!

بنده ی خدا دلم میسوخت ولی حقش بود ! تا وقتی یه کپی کارت ملی و شناسنامه برام نمیآورد
همین وضع سنگ دلی ادامه داشت!

وارد سالن شدم.

پشت میزم لیدا نشسته بود و ژست گرفته بود.

منو هنوز ندیده بود.

روی صندلیم لم داده بود و از باد خنک اسپیلت که درست رو به روی میزم قرار داشت لذت میبرد!

اروم جلو رفتم و با صدای بلندی گفتم : لیدا اینجا بیکار نشستی باد بخوری؟!!

با جیغ از جاش پرید و گفت: نه بخدا منتظر بودم. چشم رفتم...

همونطور که به سمت اشپزخونه میدوید داد زدم: پیام ببینم فرم و دستکش و کلاه نداشته باشید من

میدونم و شماها!

صورت زرد جوجه ای که یزدان تنش بود به سمت من بود!

با چرخش انگشتم اشاره کردم به سمت خیابون بایسته نه من ! من و که نمیخواست ترغیب کنه!

با صدای تلفن، گوشی رو برداشتم.

-تشریفات بفرمایید!

-سلام خانم شایگان!

-سلام از بنده است.

صدا رو نمیشناختم.

خودشو معرفی کرد و گفت : طهماسبی هستم!

با ذوق گفتم: حالتون چطوره خانم طهماسبی . خوب هستید ؟

-ممنون دخترم سلامت باشی. زحمت داشتم دخترم.

دفترچه ی سفارش های بیرون رو به سمت خودم کشیدم و گفتم: جانم بفرمایید دستور بدید شما.

با خنده گفت: زنده باشی . عزیزم برای شب ... برای بیست نفر شام میخواستم.

همونطور که یادداشت میکردم گفتم : بله چشم.

-از همون کباب های برگ مخصوص و کوبیده ... با پلو و باقالی پلو و ماهیچه و ته چین.

تند تند مینوشتم و گفتم: بله بله . نوشیدنی ... پیش غذا ... سوپ؟

-پیش غذا همون ترشی و زیتون پرورده .نوشیدنی هم دوغ باشه دخترم. سوپ نه .ولی میخوام تعداد

کباب ها چهل تا باشه برای هر نفر دو سیخ.

-روی چشمم .برای چه ساعتی بفرستم؟

-ساعت هشت دیگه میخوام شام اینجا باشه .فقط دخترم تو دیس باشه ها.

خنده ای از روی تجربه زدم و گفتم: نفرماید خانم طهماسبی چشم . خیالتون راحت.

طهماسبی خندید و گفت: خیالم راحت که با تشریفات تماس گرفتم دختر خوب!

از ذوق کمی سر جام جا به جا شدم و گفتم: قربون شما. ادرستون کوچه شهید احمدی بود دیگه ؟

پلاک هفده ؟

-افرین . خوب یادته ها.

لبخندی زدم و گفتم: خیالتون راحت باشه از هر نظر.

-ممنون برقرار باشی.

خواستم قطع کنم که زود گفت: راستی دخترم دستگاه پوز داره پیکتون؟

-قابل شما رو نداره ولی بله.

-مرسی دخترم! همون موقع تحویل پرداخت میکنم.

-نفرمایید قابل شما رو نداره . روزتون بخیر.

تماس رو قطع کردم.

حواسم رفت به جوجه ی پشمالوی جلوی در که باز کلاhek عروسک رو از روی سرش برداشته بود و موهای مشکی و موج دار و بهم چسبیده اش باعث شد دل و روده ام بهم بریزه ! کمرش رو به در تکیه زده بود تا کمی از خنکی داخل سالن بهره بهره!

باید سر درمیاوردم این از کجا اومده!

انقدر بی نام و نشون!

که دو روزه هم شده معتمد کاظم و جلال و پیروز خان!

.

سفارش رو برداشتم و وارد اشپزخونه شدم.

کاظم و معصومه مشغول پخت نون بودند ، جلال سرش خلوت تر بود.

کنارش ایستادم.

با هول زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و با اخم گفتم: پس دیگه بالا نمیخوابی نه ؟

با خجالت گفت : نه خانم. دیگه با فامیلمون خونه گرفتیم . زحمتتون نمیدیم!

-امروز ولی دیر اومدی!

سرشو پایین انداخت و سفارش رو جلوی چشمش گذاشتم و گفتم: میخوام واسه ی شب همه چیز و عالی آماده کنید. سفارش بیرونه!

نگاهی به دستخطم انداخت و چشمهاشو باریک کرد و گفت : چشم خانم.

بدخط نبودم که اونطوری نگاه میکرد!

پوفی کشیدم و گفتم: این پسره رو چند وقته میشناسی ؟

-یزدانو ؟

اسمش تیر بود ولی همه یزدان صداش میکردن!

-بله همونو!

-والله یه دو سه هفته ای هست!

چشمهامو گرد کردم و با استرس گفتم: پسر خوبیه . کار لازم بود . مثل خودمون . گفته از شهرستان اومده.

-دزد و فراری نباشه ! اهل مواد و اعتیاد و این چیزا که نیست جلال؟

-نه خانم . اتفاقا خواستیم ته توشو دریاریم... هرچی بهش سیگار تعارف کردیم یکی هم نکشید !

خیلی به سلامتش اهمیت میدی خانم!

به کانتر تکیه دادم و گفتم: چطوری اومده اینجا! چرا اومده اینجا.

به جای جلال پیروز خان گفتم: دخترم من تو خیابون حالم بد شد، این کمکم کرد منو رسوند اینجا. قرصامو جا گذاشته بودم. دیدم پسر سالمیه. جای خواب هم نداشت، پیش کاظم و جلال موند و گفتم اگر بشه یه کاری براش دست و پا کنیم!

با گلایه گفتم: اخه پیروز خان من الان نیازم سر اشپزه... پیش خدمت و گارسون و پیک زیاد دارم. از این طرف هم هرچی بهش میگم شناسنامه... گواهینامه... کارت ملی! یه مدرکی بیار... هی نه میاره!

کاظم از کنار تنور گفتم: خانم تو شهرستانه!

-خب بره بیاره کاظم.

کاظم همونطور که نون ها رو به دیواره ی تنور می چسبوند گفتم: نه خانم این با خانواده اش بحث کرده زده بیرون! رو این حساب فعلا نمیتونه برگرده خونه!

-اصالتا کجایی هستن؟

کاظم خندید و گفتم: همشهری منه خانم!

-همون تو هواشو داری! بهش بگو یه دوش بگیره!

جلال با تعجب گفتم: دوش بگیره؟ خانم مثل مرغابی هر روز تو حمومه!

چشمهامو گرد کردم و گفتم: پس چرا موهاش چربه؟

کاظم با خنده گفتم: اون به موهاش روغن بادوم میزنه نارگیل میزنه زیتون میزنه نمیدونم!

جلال گفت: همون بادوم!

لیدا دست از رنده کردن کشید و پرسید: برای چی؟

پیروزخان جواب داد: برای تقویت مو!

معصومه هم بیخیال ورز دادن خمیرهای نون شد و گفت: جدی؟ تاثیر داره اگر خوبه ما هم بزنیم!

لیدا هومی کشید و گفت: چه چیزا...! خواستی بخری برای منم بخر!

معصومه تند گفت: حالا از کجا باید بخریم؟

کاظم دست به کمر ایستاد و گفت: عطاری. حالا ازش می پرسم از کجا خریده بهتون میگم!

همینطوری داشتم نگاهشون میکردم که جلال کلا دست از کار کشید و گفت: حالا فقط اونو نمیزنه

که! یه چیزهای دیگه هم داره...

با صدای بلندی گفتم: اینجا ارایشگاهه یا آشپزخونه! ... من نمیفهمم واقعا من بالای سرتونم این

وضع کارتونه نباشم چه کار میکنید! این بوی سوخت چیه کاظم!

با هول تو تنور خم شد و رو به همشون گفتم: کاش عوض اینکه انقدر فک هاتون بجنبه دستهاتون

کار میکرد!

لیدا با غصه گفت: از وقتی صنوبر سادات وهادی اقا رفتن ماه عسل ما تو آشپزخونه خیلی تنها شدیم

! سراسپز هم که نداریم!

اخمی کردم و گفتم: اون دو تا فردا برمیگردن! سر اسپز هم دارم پیگیری میکنم! شده خودم پیام

وایسم میام!

لیدا با ترس زیر لب گفت: نه تو رو قران!

نشنیده گرفتم و گفتم: شماها هم حواستون رو به کار بدید هم کمتر فکر و خیال میکنید هم کمتر موهاتون میریزه!

و رو به جلال که موهای چربش از زیر کلاه زده بود بیرون و تازه چشمم بهش افتاد با اخم گفتم: از فردا ببینم به کله هاتون روغن مالیدید کل کادر اشپزخونه رو عوض میکنم! هرکی هرکاری کرد که شما نباید پشت سرش انجام بدید! اینجا گرمه روغن موهاتون میچکه تو غذای مشتری!

لیدا با چندشی صورتشو جمع کرد و با تشر گفتم: به کارتون برسید! دیر شد.

قبل اینکه از اشپزخونه بیرون برم پیروزخان با لحن مهربونی گفت: راستی دخترم ممنون بابت حقوق ها!

اخم باز شد و سیل تشکرا روونه ام شد.

باز داشتن بحث تازه رو شروع میکردن که خودم رو زود از اشپزخونه کشیدم بیرون.

یزدان با بچه ای مشغول بازی بود و پیش خدمت های من معلوم نبود کجا بودند! یا سوئیت بالا یا هم تو خیابون مشغول سیگار کشیدن!

ساعت نزدیک به هفت بود و رستوران خلوت شده بود. تا ساعت هشت و نیم و نه که دوباره اوج شلوغی رستوران بود!

روی صندلی نشسته بودم و توی اینترنت می چرخیدم که در باز شد، با دیدن سورنا و مهر و لبخندی زدم.

سورنا با دو گام بلند جلو اومد و باهام دست داد.

مهر و رو بوسیدم و گفتم: خوش اومدید!

سورنا دستی به شکمش کشید و گفت: غذا داری ؟

-فکر کن واسه ی داداشم غذا نداشته باشم. جان چی میل دارید ؟

مهر و همونطور که اب دهنشو قورت میداد گفت: کوبیده نگین دار . با چلو کره ی زعفرونی و دو سیخ گوجه!

خندیدم و سورنای زن ذلیل هم همونو سفارش داد ، بدون اینکه تو سیستم فاکتور کنم به اشپزخونه رفتم و سفارش ها رو گفتم.

پشت میزی سه تایی نشستیم و سورنا نگاهی به تن پوش عروسکی جلوی در انداخت و گفت: اینو تازه استخدام کردی ؟

-اره.

مهر و با دلسوزی گفت: بنده ی خدا تو این گرما چی میکشه تو اون لباس!

اخمی کردم و رو به سورنا گفتم : یه سایون باید بزنم براش!

سورنا سری تکون داد و لب زدم : برام یه پیگیری کن . از کجا برم بخرم ! گناه داره بنده ی خدا از صبح تو افتابه!

-باشه رو چشمم . امر دیگه!

-نه فقط چی شد از این ورا ؟راه گم کردید.

مهر و کش وقوسی اومد و گفت: من که امشب شیفتم. اومدم یه غذایی بزنم و برگردم بیمارستان
همین الان هم یواشکی جیم شدم اومدم!

-خب چه خبرا؟

سورنا نگاهم کرد و گفت: رفته بودیم آزمایش!

و اشاره ای به سرای بامداد کرد و گفت: چه شیک شده! از آخرین باری که دیدم تکمیل تر شد نه؟!

اهی کشیدم و مهر و کاغذ تبلیغاتیشو درآورد و گفت: فکر کنم همین روزا افتتاح بشه!

کاغذ و از دستش کشیدم و موشکی باهاش درست کردم و روی میزم انداختم.

سورنا از حرکتش خندید و امید غذاها رو جلومون چید و پرسید: امری نیست خانم؟

-نه . ممنون.

مهر و سورنا هم تشکر کردند و سورنا همونطور که کره رو روی برنجش خالی میکرد گفت:
راستی قراره اخر هفته بریم خونه ی مهر و اینا . هم تاریخ عقد رو مشخص کنیم هم رفع دلخوری
بشه.

لبخندی زدم و گفتم: مگه اصلا دلخوری هم هست! دلیلی واسه ی دلخوری وجود نداره!

مهر و حرفی نزد ، نوشابه هاشون رو باز کردم.

سورنا لبخند مهربونی زد و گفت: امروز ماشین و گذاشتم برای فروش!

قبل از اینکه پلاستیک نی هاشون رو باز کنم ، سرمو بالا گرفتم.

لبخند سورنا شرمنده ام میکرد.

اهی کشیدم و مهر و گفت: لازم باشه منم ماشینمو میفروشم ... هیچ غصه نخور!

-واقعا از جفتون ممنونم!

دستم روی دست سورنا گذاشتم و گفتم: بخدا نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم سوسوی مهربون!

سورنا اخمی کرد و گفت: تو همون عین ادم منو صدا کنی ممنون میشم!

مهر و صداشو بچه گونه کرد و گفت: من چی؟

سورنا عشقی جوابشو داد و گفت: تو هر جور راحتی!

خواستم بهش تشر بزنم اما نزد. جلوی زبونم رو گرفتم و گفتم: خیلی کارت برام بزرگه.

مهر و با شوخی گفت:

-واسه تو کسی کاری نمیکنه که عزیز من . ما به فکر خودمونیم که ساعت شیش غروب از

بیمارستان جیم میشیم یه جا باشه یه چلو کباب جلومون بذاره!

خنده ای کردم و رو به سورنا گفتم: ولی این مدت اگر وسیله خواستی ... ماشین منو بردار. من وانت

کارمو راه میندازه!

مهر و لبشو گزید و گفت: وای وانت سوار بشی ... بابات پوست از سرت میکنه!

-همین وانت میدونی چقدر عصای دسته ! تمام سبزیجات و گوشت و مرغ منو همین وانت میاره

میرسونه دستم ! هر مشکلی داشته باشم... بچه ها جایی بخوان برن . همین وانت بهمون میرسه!

مهر و با خنده گفت: چقدر سخته ها ولی سوفی . چطوری از پشش برمیای!

سورنا دفاع کرد: دیگه سوفی همینه دیگه . بچم کار کشته شده تو این راه!

لبخندی فاتحانه زد و مهر و گفت: حالا یه بار باید مهران و بیارم اینجا . حتما خوشش میاد ! از وقتی بهش گفتم تو رستوران داری... تو تشریفات و اداره میکنی ... کلامات و مبهوت مونده بشر!

-انشالله با اذین نامزد بازی هاشون رو بیارن اینجا!

مهر و قیافه اش تو هم شد و کنجکاو پرسیدم : خب باهاش حرف زدی؟ حدس من درست هست یا نه؟

مهر و اهی کشید و گفت: متاسفانه تا اسم اذین و اوردم نیشش تا بنا گوشش باز شد!

ته دلم ریخت .

میدونستم ولی باز ریخت!...

یهو هم ریخت .

خواستم بغض کنم جلوی سورنا زشت بود...

خواستم ناراحت بشم جلوی مهر و نمیشد!

خواستم بخندم ، خنده ام نمیومد...

خواستم خودمو با کار مشغول کنم ... کاری نداشتم!

دلم ریخت ... خیلی بی موقع ریخت!

.

.

.

سورنا نی رو توی نوشابه فرو کرد و گفت: حالا مهره ، سرای سنتی چی چیه...

لب زدم: بامداد!

سورنا ادامه داد : همون ... باز شد ! بریم دو تایی تستش کنیم!

با اخم گفتم: خوشی هاتونو نبرید اونجا . برید از شون ایراد بگیرید ... والله!

مهره از واکنشم خندید و گفت: خیلی خب بابا جوش نیار...

ساعت از هفت گذشته بود.

با هول از جا بلند شدم و گفتم: الان میام...

با قدم های تندی به آشپزخونه رفتم و پرسیدم: سفارش خانم طهماسبی آماده است ؟

با دیدن صندوق پیک که توی آشپزخونه بود لبخندی زدم و ویدا گفت: نگران نباش. داریم غذاشو

تزیین میکنیم .میرسونیم بهش .

امید منتظر بود سفارش و بگیره با دیدن یه نوشابه دستش ، اخمی کردم و گفتم: انقدر نوشابه نخور.

سرشو پایین انداخت و گفت: بخدا پولشو میدم!

-پول مسئله ی من نیست . پسر جون روزی سه چهار تا نوشابه میخوری پدر معده اتو در میاری !
لااقل دوغ بخور!

خسته از اینکه هر روز نصیحتشون کنم ، از اشپزخونه بیرون زدم و پیش مهر و سورنا نشستم.
امید رفت تا سفارش خانم طهماسبی رو برسونه و مهر و هم رفت تا به شیفتش برسه ، سورنا هم بعد
از صرف چایی به خونه برگشت.

ساعت از هشت و نیم گذشته بود ؛ باز از اون روزهای کش دار بود.

نگاهی به یزدان انداختم که با پسر بچه ای مشغول بازی بود...

هیچوقت دلم نمیخواست جلوی رستورانم عروسکی قر و قمیش بیاد ! اما از ترس سرا ناچار شده بودم
... ناچار!

با صدای تلفن ، گوشی رو برداشتم و گفتم: تشریفات بفرمایید...

صدای جیغ زنی از پشت تلفن باعث شد از جام بپریم!

-چی شده خانم طهماسبی؟!

با جیغ گفت: چی شده ؟ چی میخواستی بشه ... ساعت نزدیک به نه شده ... هنوز سفارش من نیومده
! من این همه به شما گفتم... تاکید کردم ساعت هشت غذای من دستم برسه... این همه بهتون تذکر
دادم... گفتم ... شما به من اطمینان دادید ... اینطوری؟! اینطوری خانم... دیگه نمیخوام . سفارش منو
کنسل کنید ! زنگ زدم پیتزا بیارن!

و تق...

گوشی رو کوبید!

من فقط میلرزیدم... از حرص و عصبانیت می لرزیدم!

می لرزیدم بدون اینکه هیچی بگم! بدون اینکه بتونم حرفی بزنم یا از خودم و کادرم دفاع کنم!

دست زرد خز داری جلوی صورتم تکون خورد.

نفس حبسمو بیرون دادم و به چشمه‌هاش خیره شدم که منو تماشا میکرد.

به سختی روی صندلی نشستم.

از جلوی میزم کنار رفت.

هنوز حالم جا نیومده بود هنوز به خودم مسلط نشده بودم تا بتونم فکر کنم!

لیوان ابی روی میزم اومد درست کنار موشک تبلیغی سرای بامداد.

لیوان رو برداشتم و یک نفس سر کشیدم.

خشک لب زد: چیزی شده؟

بهش نگاه کردم و با هول به سمت تلفن حمله کردم و شماره ی امید رو گرفتم.

بعد از چند تا بوق صدای لرزون و مرتعش که اومد نفس راحتی از اینکه حالش خوبه کشیدم و

گفتم: کجایی امید؟

گریه میکرد.

از صدای نفس هاش می تونستم بفهمم گریه میکنه!

-حالت خوبه ؟ چی شده؟ چرا سفارش خانم طهماسبی رو نبردی بدی!

-تصادف کردم خانم شایگان.

سخت لب زدم: تصادف؟

خودمو جلوی نگاه خیره اش که کلاه عروسک رو بغل زده بود جمع و جور کردم.

میدونستم ...حدسش مشکلی نبود!

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: حالت خوبه؟!

-من به درک خانم... صندوق ! همه ی غذاها پخش شد روی زمین...

و زد زیر گریه . با صدای بلند!

پیشونیمو روی شیشه ی میز گذاشتم و گفتم: باشه بیا رستوران . عیبی نداره!

و گوشی رو قطع کردم.

همونطور که پیشونیم روی شیشه سرد میز بود صداشو شنیدم: تصادف کرده؟!

سرمو بلند کردم و با اخم گفتم : شما چرا سر کارت نیستی؟!

بی حرف از میزم فاصله گرفت و کلاه و روی سرش پوشید و از تشریفات بیرون زد.

طهماسبی از مشتری های خوبم بود ! از اون زن های تنبل خانه داری که دم به دقیقه مهمونی می داد

و برای هر مهمونیش به تشریفات زنگ میزد!

از دست دادمش!

به همین راحتی!

اندازه ی تصادف یه موتور و افتادن صندوق غذا وسط خیابون!

امشب گریه ها جشنی داشتند با برگ مخصوص و کوبیده!

ساعت از دوازده نیمه شب گذشته بود ، رستوران تعطیل بود اما همه ی کارکنان حاضر بودند . امید گریه اش بند اومده بود .

از پشت شیشه ی ورودی تشریفات به چراغ شکسته ی موتور نگاه میکردم . به صندوقی که قر شده بود . به اینه ی بغل موتور که خرد شده بود!

چشم از موتور برداشتم و به سمت امید که روی صندلی یکی از میز ها نشسته بود و جلال مشغول پانسمان ساق پاش بود ، چرخیدم .

امید خودشو مچاله کرد .

صندلی میزی رو به سمت خودم کشیدم و روش نشستم .

-چرا انقدر دیر اومدی؟!

-روم نمیشد پیام!

اهی کشیدم و چیزی نگفتم ! سن و سالی نداشت . یه پسر نوزده بیست ساله ی یتیم ! میخواستم

بکوبم تو سرش چرا تصادف کردی ! خودم مگه کم تصادف کرده بودم!

شرمنده و سر به زیر و پر خجالت دستهاشو تو هم قلاب کرد و گفت :حقوقمو بهم ندید .

اخمی کردم و گفتم: حقوق تو ندم که چی بشه؟!!

امید دوباره اشکش دراومد!

-باز خدا رحم کرده به کسی نزدی. خودتم که حالت خوبه .دیگه چرا ناراحتی!

با بغض گفت: خانم طهماسبی مشتری خوبی بود!

از اینکه انقدر ناراحت بود دلم سوخت و با دل جویی گفتم:

-عیبی نداره . پاشو برو خونه مادرت الان نگرانه ! پاشو برو دیگه کم زانوی غم بغل کن. ولی هزار بار بهت گفتم پیاده رو جای موتور نیست.

با ناله گفت: خانم بخدا از خیابون داشتیم میرفتیم یه تیکه ی مسیر و انداختم تو پیاده رو...

پوفی کشیدم و خودش ساکت شد.

رو به جلال و کاظم گفتم:دیگه خاموش کنید برید بخوابید . منم برم . ساعت یک میرسم خونه!

چشمی تحویلم دادن و لحظه اخر چشمم به یزدان افتاد که روی پله های منتهی به سوئیت نشسته بود و عمیق نگاهم میکرد.

تو صورتش خیره شدم و گفتم: شما فقط تا دوشنبه فرصت دارید مدارکتون رو بهم تحویل بدید!

و گر نه نمیتونم باهاتون همکاری کنم. این نکته رو فراموش نکنید!

بی تفاوت نگاهم میکرد! انگار داشتم آب تو هاون می کوبیدم!

اخمی کردم و چشم به تاریکی خیابون دوختم!

قبل از اینکه ترس از تاریکی و دیر وقتی شب رو تو صورتم بروز بدم خداحافظی به جمع گفتم و از رستوران بیرون زدم.

با قدم های تندی به سمت کوچه ی کنار تشریفات رفتم و سوار ماشین شدم.

حینی که دنده عقب از کوچه بیرون میومدم ، با دیدن سایه ی کسی نفسم تو سینه حبس شد ، قفل مرکزی رو زدم و پامو روی گاز فشار دادم و با سرعت از محل دور شدم. یواش کلید و توی در انداختم و به ارومی در وباز کردم.

ساعت نزدیک یک صبح بود.

با دیدن چراغ روشن اشپزخونه نفس عمیقی کشیدم و در رو پشت سرم بستم.

به اشپزخونه رفتم با دیدن سایه ی بابا که کتابی رو به روش بود سلامی زیر لب گفتم.

جواب کوتاهی داد ، یه لیوان شیر برای خودم ریختم و با شب بخیر کوچیکی به اتاقم رفتم.

شیر و یه نفس سر کشیدم ، صدای قدم های بابا رو شنیدم ، چراغ اشپزخونه رو خاموش کرد و رفت تا بخوابه!

لیوان شیر رو کنار پاتختی گذاشتم و لباس هامو دراوردم و روی تخت دراز کشیدم!

از اینکه ساعت یک صبح میرسیدم خونه و بابا ساکت و اروم توی اشپزخونه با یه نور کم رنگ منتظر می موند بدون اینکه غری بهم بزنه یا سرزنش و ملامتی درکار باشه خودشو با کتاب و مطالعه سرگرم میکرد تا نگرانشو لاپوشونی کنه ، بیشتر از خودم متنفر میشدم که چرا باعث سرافکندگیش شدم!

یه وقت ها بهش حق میدادم که بخواد تشریفات و ازم بگیره و یه وقت ها هم به خودم حق میدادم که کار عار نیست!

کارم بود ... درامدم بود ! مسئولیتم بود...

زندگیم بود!

نه تفریحی داشتم ... نه اهل رفیق بازی بودم نه کار دیگه ای بلد بودم!

بغض بدی داشتم.

همیشه یه بغضی داشتم... همیشه وقتی خیلی خسته نبودم و قبل از خواب باید تو جام غلت میزدم یه

بغضی داشتم!

گردوندن تشریفات سخت بود ... سنگین بود اما بعد از سه چهار سال تونسته بودم از عهده اش

بربیام!

یه بدی هایی داشت مثل همین دیر وقت رسیدن ... یه خوبی هایی هم داشت مثل درامد جدا مثل

استقلال!

که بدیش سرزنش شنیدن داشت ولی خوبیش گفتن نداشت! در هر دو صورت بابا چیزی نمیگفت .

منو به حال خودم گذاشته بود!

منو به حال خودم ول کرده بود و فقط شب ها چراغ و روشن میذاشت که من از تاریکی خیلی نترسم

و راه اتاقم رو گم نکنم و زانوم به میز و مجسمه های مامان نخوره!

فقط یه وقتا میخواست بهم بگه هنوز حواسم بهت هست ! حتی اگر دوست نداشته باشم!

پتو رو روی سرم کشیدم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم ! همین مونده خواب اخر شبم هم طعم

زهرمار بگیره!

.

.

فصل سه:

از کی بود بنز مشکی جلوی سرای بامداد پارک شده بود و از کی بود از پشت میزم جم نخورده
بودم که ببینم سر نشینش کیه!

اگر قار و قور شکم نبود و ضعف و گرسنگی و ادارم نمیکرد برم اشپزخونه یه چیزی بخورم ، بدو
ورودشون رو از دست نمیدادم و الان مثل خری که به نعل بندش زل زده ، دنبال بنز سوارا نبودم!
یزدان از پله ها پایین اومد لباسشو پوشیده بود و کلاه عروسکی زیر بغلش بود.

جلوی میزم ایستاد.

حواسمو بهش دادم و اروم گفتم: گفتم بودید چند سری کپی میخواید؟!

یک تای ابرومو بالا فرستادم و گفتم: دو سری از شناسنامه و کارت ملی!

هومی کشید و بی حرف کلاهشو سرش گذاشت و جلوی در ایستاد.

به پشتی صندلیم تکیه دادم و به سرای بامداد خیره شدم! اصلا قصد نداشتند خودشون رو بهم نشون
بدن!

یه کلوچه از جعبه بیرون کشیدم ، سوغاتی ماه غسل هادی و فاطمه سادات بود ، از فلاسک چایم
توی لیوان فلزی برای خودم چای ریختم و گازی به کلوچه زدم.

هیچ خبری نبود!

انگار نه انگار یه نفر اینجا منتظره ریخت نحستو ببینه بامداد فرهمند!

کلوچه که تموم شد ، بازبون داشتم لای دندون هامو تمیز میکردم که درب سرا باز شد و مرد قد
بلندی با کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید از پله هاش پایین اومد.

همونطور داشتم به مرد نگاه میکردم که عینک دودی مشکی رنگی به چشمش زد و به سمت بنز
رفت.

هول زیر میز و نگاه کردم ، اب پاش گلدون رو برداشتم از اب دیروز توش مونده بود.

باعجله از در رستوران بیرون زدم . یزدان یه سایه پیدا کرده بود و نشسته بود ، جلوی گلدونم خم
شدم ، اما کل حواسم به مرده بود که رفت پشت فرمون بنز نشست و کمی ماشین رو جلو آورد.

همونطور روشن به حال خودش گذاشت و پیاده شد ، درب عقب رو باز کرد.

درهای خودکار سرا باز شد و یه مرد میانسال شکم گنده از پله هاش پایین اومد و سوار شد!
راننده در و بست.

مرتیکه از شکمش تجربه می بارید!

پوفی کشیدم!

فکر میکردم با یه ادم تازه کار طرفم نه یه مرد سن دار که جای پدرم بود!

اخمی کردم و خواستم وارد تشریفات بشم که مرد دیگه ای پشت سر مرد مسن بیرون اومد.

دستهاشو توی جیب شلوارش فرو کرده بود و لبه های کتش رو عقب فرستاده بود.

چشمم به کراوات و قد و بالاش بود که بنز با تیک افی راه افتاد و پسر جوون که از شدت افتاب

اخم کرده بود نگاهش به من افتاد که برو بر داشتم تماشاش میکردم!

سری به عنوان اشنایی یا سلام برام تکون داد ، محلش نذاشتم خواستم برگردم داخل که پام به پله

گیر کرد و نزدیک بود سکندری بخورم زمین که صدای خنده های یزدان بلند شد!

چشم غره ای بهش رفتم که خودشو جمع و جور کرد.

با قدم های تندى خودمو تو سالن خنک تشریفات انداختم و بدون اینکه دوباره به عقب برگردم

پشت میزم نشستم.

چایم یخ کرده بود.

خودمو مشغول نشون دادم اما اون هنوز با همون ژست پر از فخرش روی پله های سرای بامداد

ایستاده بود و تشریفات و تماشا میکرد!

یکی نبود بگه چشمهای کورتو جمع کن رستورانمو چشم میزنی!

به پشتی صندلی تکیه دادم!

مشکل شد دوتا...

این بامداد فرهمند بود یا اون مرد مسن ؟!

از فلاکس چای توی لیوان فلزی ریختم ... حتما این بامداد فرهمند بود ، چون این تو رستوران موند !
مدیریت بامداد فرهمند!

چیشی کردم و فلاکس و با حرص کوبیدم روی میز!

از شدت کنجکاوی و فضولی برای دیدن داخل سرا داشتم می مردم! اون اوایل که مشغول بازسازی بودند خیال میکردم قراره تبدیل به یه نمایشگاه ماشین لوکس بشه ! بعد که اسم رستوران و از دهن مغازه دارهای همسایه شنیدم دیگه پامو اون ور خیابون نداشتم!

نگاهی به سالن خودم انداختم!

ساده و جمع و جور بود.

یه سالن مربعی نسبتا بزرگ ... که یه ضلعش سراسر شیشه بود و به اصطلاح بر خیابون بود و در ضلع موازی باهاش میز من قرار داشت و راهرویی که به سرویس بهداشتی و انباری ختم میشد. میز من وسط بود . سمت راستم سرویس بهداشتی قرار داشت و سمت چپم یعنی رو به روی این راهرو ، دالانی بود که با دیوارهای کاذب به اشپزخونه منتهی میشد!

که درست سقف اشپزخونه میشد کف سوئیتی که بالا قرار داشت!

پنج سال قبل اینجا یه بوتیک مانتو فروشی بود که طبقه ی بالاش اتاق پرو بود و انقدر اون دو تا پسر جوونی که اینجا رو از بابا اجاره کرده بودند به بهانه های واهی به خاطر تیک زدن با من دم خونه سر و کله اشون پیدا میشد که بابا نزدیک یک سال اینجا رو به هیچکس اجاره نداد تا اینکه تونستم مجابش کنم من از پس رستوران داری برمیام!

چشم چرخوندم...

جواز کارم بالای سرم چشمک میزد! عکس سه در چهار توشو دوست نداشتم! ولی جواز کارم رو

عاشقش بودم! روزای اول مثل ندید بدید ها فقط بهش زل میزدم!

اهی کشیدم ... هرچیزی اولش تازه است و بعد از یه مدت رنگ و لعابش و از دست میده!

پلکی زدم ... در و دیوار ها رو قبل از فوت حشمت خان سنگ مرمری سفید زدیم.

چقدر بخاطر این خرج هایی که روی دست خودم گذاشته بودم وام گرفته بودم!

وام و قسط و بهره ی بانک!

اون وقت یه تازه به دوران رسیده می

ومد جلوی تشریفات من سرا میزد!

اما سالن من کجا سرا کجا!

تشریفات تو تمیزی شهره ی این محل و خیابون بود! از سه تا خیابون اون ور تر میومدند اینجا نهار

میخوردند!

چون همه جا هم تمیز بود!

میزهای چوبی که سفارش داده بودم روی همشون رو به تازگی شیشه گذاشته بودم و صندلی های

مبله ی کرم قهوه ای نو که بوی نوییشتون هنوز میومد! هنوز دو هفته هم نشده بود به تشریفات

اومده بودند!

با چند تا تابلوی نقاشی به دیوار و گلدون و آب سرد کن و یه ویتترین برای جعبه ی شادی بچه ها و یه یخچال که توش پر از نوشابه و دلستر و دوغ و سس سالاد بود!

از جا بلند شدم! یزدان توی آفتاب نشسته بود!

نگاهی به چینش قاشق و چنگال های توی بشقاب و دستمال هایی که مثل باد بزن توی لیوان های پایه دار به میز رنگ و لعاب میدادند انداختم!

تشریفات من کم از سرا نداشت!

حداقل تمیز بود!

کیفیت غذام خوب بود! ...

حتی با وجودی که مدتی بود سرایش نداشتم و همه ی کارها محول شده بود به پیروز خان! اما هنوز مشتری داشتم...

باید زودتر پیگیری میکردم...

دستهامو توی جیب روپوشم فرو کردم!

سر ظهر بود و یزدان توی آفتاب! ...

اخمی کردم و با قدم های تندی به سمت میزم رفتم.

باید به سورنا زنگ میزدم قرار بود از تاسیسات بیمارستان برام درمورد فروش سایبون و نحوه ی

نصب و خریدش پرس و جو کنه!

سوئیچ وانت رو برداشتم ، کاغذ یادداشتی که روش ادرس رو نوشته بودم هم برداشتم و با سفارش به لیدا و کاظم و جلال از تشریفات بیرون زدم.

سوار وانت شدم ، قفل فرمونشو باز کردم.

حواس عروسک جوجه به من بود.

یکم دقیق تر نگاهش میکردم میتونستم بفهمم از سوراخ توی نوک خز دار لباس جوجه داره منو نگاه میکنه!

خیره و مات!

استارت زدم . ماشین راه افتاد . مسیرم به سمت میدون بود اما بدم نمیومد از جلوی سرا رد بشم، تا انتهای خیابون رفتم و دور زدم ، اروم و با طمانینه از جلوی شیشه های سنتی طور و رنگی سرا رد شدم.

خبری از اون پسر و بنز نبود!

فقط رنگ و لعاب بود و زرق و برق!

فقط اجر مرغوب بود و شیشه های شیک و پیک!

فقط انگار به اینجا میومد اسمش تشریفات باشه تا سالن خودم!

بابا حق داشت میگفت : سالن غذاخوری !!! میگفت چلو کبابی!

اسم تشریفات بهش نمیومد... ! تشریفات به درد همین جای لوکسی میخورد!

پامو رو گاز فشار دادم و با سرعت از جلوی سرا رد شدم . نگاهم به کاغذ و ادرس بود . سمت جاده
ی مخصوص و خارج از تهران!

سرعت گرفتم و وارد لاین چپ شدم.

عوض فکر کردن به سرا گوشمو به رادیو سپردم!

توی ماشین منتظر بودم که سایبون رو بار وانت کنند ، با صدای گوشیم زیپ کیفم رو باز کردم ،
شماره نا شناس بود.

با اخم و جدیت جواب دادم.

-بفرمایید؟!

صدایی نیومد.

حرصی از این ادم های بیکار گفتم : الو؟!

-سلام.

ساکت شدم.

توی ذهنم زنگ آهنگ صداش آشنا بود!

خیلی آشنا...

یه آشنایی از بچگی ... از روزهای دور کودکی!

از وقت هایی که هم بازی بودیم! ...

صداش پخته شده بود!

نه مثل بچگی هاش گرفته و سرما خورده بود... نه مثل دوران نوجونیش خش دار و خام... نه مثل دوران جونییش شل و وا رفته!

لبم رو زیر دندون فرستادم و با لحن نرمی صدام زد: سوفی؟!

رام شدم.

رام سوفی گفتنش!

نرم مثل خودش گفتم: بله.

گرم و صمیمی پرسید:

-حالت چطوره؟!

سرمو به پشتی صندلی تکیه زدم و گفتم: ممنون. خوبم. از احوال پرسی شما. شما چطورید؟!

-منم خوبم. شکر.

گلووم خشک شده بود.

یکی از اب نبات هایی که جلال معمولا صبح ها توی دهنش میذاشت و روی داشتبرد وانت بود رو برداشتم و توی دهنم انداختم.

-چه خبرا؟

اب نبات رو کنار لبم فرستادم و گفتم: خبری نیست. سلامتی!

با شک پرسید: بد موقع تماس گرفتم؟!

-نه نه . اصلا!

-رستوران نیستی؟

با هول گفتم : نه . شما اونجایی ؟

خندید از تغییر لحنم خندید!...

از تصور خنده اش لبخندی روی لبم نشست و جواب داد : نه . ولی میخوام بهت سر بزnm سوفی جان!

سوفی گفتنش به کنار ... اما جانش چسبید.

ولی جانش مال من نبود که بهم بچسبه ! جانش مال اذین بود!

تو حال خودم بودم که با گله گفت: شما که خوب ما رو ندید میگیری دختر عمو!

با همون مزه ی پرتقالی زیر زبونم که با سوفی جان گفتنش امیخته شد گفتم : شرمنده . یکم این روزها شلوغم!

-کی آزادی بشه شما رو زیارت کرد؟

از لحن و احترامش لبخندی زدم و گفتم: هر وقت شما بگید. فقط قبلش بی زحمت با من هماهنگ کنید . چون ممکنه کاری پیش بیاد تشریفات نباشم.

-بله دیگه شما انقدر این روزها شلوغ هستید که وقت نمیکنید به یه مسافر سر بزنیند!

با یه لحن فیلسوفانه گفتم : همه ی ما مسافر هستیم مهران جان!

از قصد غلیظ گفتم ... که یه وقت بدهکار جانش نباشم!

خندید و گفت: اخر هفته منتظرت هستم. دلم میخواد ببینمت . باشه؟

هم مهر و دعوت کرده بود هم خود اصل کاری!

باصدای مردی که گفت: خانم تموم شد.

سر تکون دادم.

مهران که انگار صدای مرد رو شنیده بود ، زود گفت: ببخشید بد موقع مزاحمت شدم.

-نه خواهش میکنم.

تاکید کرد : اخر هفته یادت نره!

-باشه . مزاحم میشم.

-مراحمی . روز خوبی داشته باشی. خداحافظ.

خداحافظی گفتم و منگ و مسخ شده از صدای مردونه و خوش اهنکش گوشی رو توی کیف

انداختم!

.

از وانت پیاده شدم ، نگاهی به پایه و چتر رنگی سایون انداختم.

از رنگ بندی چترش خوشم اومد . رنگارنگ ... ترکیبی از ابی و سبز و زرد و قرمز و نارنجی ...

خوب که همه چیز و واریسی کردم گفتم: یه صندلی سفید هم بود!

-هستش خانم. زیر پایه مونده . صندلی تاشو هست!

سری تگون دادم و بعد از یک ربع چونه زدن سر قیمت بالاخره موفق شدمو مبلغ خودمو به کرسی نشوندم و سوار وانت شدم.

حس موذی فوضولی باعث شد از سمتی بیچم که از جلوی سرا رد بشم ، با دیدن پلاکارد های بزرگی که فردا رو افتتاحیه اعلام کرده بود سرعتم کم شد.

کسی توی سرا نبود ، درش رو بسته بودند و کلی بادکنک دور سردرش رو پر کرده بود! اصلا حواسم به فرمون نبود و با برخورد جلوی وانت به چیزی ، پامو رو ترمز گذاشتم و با هول از ماشین پیاده شدم.

یکی از مجسمه های شیر طلایی جلوی ورودی سرا رو انداخته بودم زمین و گوشش شکسته بود! لبم رو گزیدم . سعی کردم بلندش کنم اما زورم نمیرسید. جنسش از رزین بود و شکستنی!

خدا رو شکر کردم اون پسره تو رستوران نیست این فضاقت منو ببینه!

با مجسمه ی سنگین کلنجر میرفتم که دستهای خز پوشیده ی زردی جلو اومد و کمک کرد تا باهم شیر و جلوی سرا بذاریم!

صورت خیس عرقش از توی لباس عروسی میتونستم ببینم.

پوفی کردم و خم شدم روی مجسمه ... یه تیکه از گوش شیر رو توی دستم گرفتم.

اگر کسی دقت میکرد متوجه میشد این شیر گوش چپ نداره!

اگر دقت میکرد!

کی دست از این شیشه های رنگی و سردر طلایی و فرش قرمز جلوی سرا می کشید و زل میزد
ببینه این شیر گوش چپ داره یا نداره!

یزدان بی حرف به اون سمت خیابون رفت.

قبل از اینکه کسی منو ببینه اون تیکه ی مجسمه رو کنار پای شیر گذاشتم و سوار وانت شدم و
دور زدم جلوی تشریفات پارک کردم.

یزدان گوشه ای نشسته بود.

یه مرسی ممنونی براش بلغور کردم و با قدم های تندی وارد تشریفات شدم.

جلال و کاظم و امید رو صدا زدم ، باید سایبون رو نصب میکردیم.

به سمت انبار رفتم و دستگاه دریل رو برداشتم ، از تشریفات پشت سر جلال و کاظم بیرون زدم .
امید پشت وانت بود ، یزدان بر و بر ما رو نگاه میکرد.

جلال چترشو پایین آورد و کاظم و امید با هم پایه اش رو از وانت بیرون آوردند.

دریل و کناری گذاشتم و دوباره برگشتم داخل...

سیم سیاری که زیر میزم به برق بود رو دست گرفتم و سیم و کشون کشون تا جلوی تشریفات
رسوندم.

یزدان کلاهشو از سرش برداشته بود و منو نگاه میکرد.

امید با تعجب گفت: خانم مگه خودش جای پیچ نداره!

دریل رو دست به دست کردم و گفتم: نه باید سوراخش کنیم . شما نگهش دارید جای پیچ هاشو سوراخ کنم.

دستگاه رو روشن کردم و روی استوانه ی بلندی که مرد فروشنده برام علامت گذاشته بود رو با دریل سوراخ کردم . رول پلاک ها رو توش فرو کردم و گفتم: خب . اینو رو هم سوارش کنید. رو پایه اش هم دو تا بلوک بذارید یه وقت با یه باد و طوفانی نیفته شیشه ی رستوران رو بشکنه!

دریل رو از برق کشیدم و نگاهی به چتر و سایبون انداختم. خوشگل بود . از اون پایه کوتاه هاش هم بود ولی من از این دراز بد قواره خوشم میومد با اون چتر رنگینش!

سیم سیار و برداشتم که یزدان پشت سرم وارد شد . پشت میزم نشستم و یزدان اروم گفت: میتونم یه چند دقیقه برم مرخصی؟!

اخمی کردم و گفتم: مرخصی؟! اگر قراره برید مدارکتون رو بیارید مشکلی نیست بفرمایید!

-مدارک و تا فردا میارم. مرسی بابت سایبون ! لطف کردید.

پوفی کشیدم و به سوئیت رفت تا لباس هاشو عوض کنه و چند لحظه بعد رفته بود!

ته خودکار و تو دهنم کردم.

سایبون با اون چتر رنگیش تو دیدم بود.

لبخندی بهش زدم!

خرج اضافه بود...

با خودم درد و دل کردم حالا فرضا یزدان رو اخراج میکردم به سایبون برای نفر بعدی که قرار بود لباس عروسی تنش کنه نیاز داشتم! پس نیاز داشتم!

الکی واسه خودم خرج میتراشیدم.

پوفی کشیدم ویه چای برای خودم ریختم! یه کار دیگه ای هم داشتم اما یادم نمیومد دقیقا چی! سفارش یکی از مشتری ها رو مینوشتم که یادم افتاد، حقوق بچه های پیک و پیش خدمت رو باید واریز میکردم، تماس رو که قطع کردم با عجله از سالن بیرون زدم و جلوی خود پرداز ایستادم. مبالغ رو به شماره کارت هاشون واریز کردم، با گام های اهسته ای به سمت سالن برمینگشتم که با دیدن یزدان که مقابل مجسمه ی شیر ورودی سرا نشسته بود و با چسبی مشغول ور رفتن با گوش شیر بود، نامطمئن جلو رفتم.

نگاهی بهم انداخت و با استرس گفتم: درست شد؟

یزدان جوابمو نداد.

بیخیال گفتم: مهم نیست خسارتشو میدم!

یزدان خشک گفت: بهش چسب زدم فعلا که مونده!

ابروهامو بالا دادم و نگاه کردم. معلوم بود ضربه خورده البته من چون زنده ی ضربه بودم

میتونستم خسارت و ببینم!

هرچی بود گوش رو سر مجسمه سوار شده بود و از اون منظره ی حفره ی خالی خیلی بهتر بود.

لبخندی بهش زدم و گفتم: خیلی خوب شده. ممنون لطف کردی.

-معلومه.

تو چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم: نه خیلی . خوب چسب زدی!

مصر گفت: ولی معلومه!

-اره خب اگر کسی بهش دقت کنه میفهمه!

-یه وقتایی یه اشتباه کوچیک یه ضربه ی بزرگی میزنه!

چشمهامو گرد کردم و گفتم: یهو منحرف شدم سمت مجسمه ، از قصد نبود ... بیشتر یه اتفاق...

یزدان میون کلامم گفت: یه سهل انگاری!

با تکنون سرم حرفشو تایید کردم و جدی گفتم: مثل سهل انگاری دیشب امید که باعث شد

مشتریتون رو از دست بدید.

جوابشو ندادم.

خواستم به سمت تشریفات برگردم که گفت:

-این شکسته ! شاید ظاهرش ظاهرا تو ذوق نزنه و درست شده باشه ولی شکسته ! دیگه هم درست

نمیشه!

با حرص گفتم : بله . من خسارتشو پرداخت میکنم ! شما نگران نباشید!

خواستم برم که با لحن قلدرانه ای گفت: خیلی چیزها با پول درست نمیشه خانم شایگان!

از حرفش شوکه شدم ؛ به سمتش چرخیدم و با اخم پرسیدم: مثلاً؟!

-خیلی چیزها! البته به جز این مجسمه ی شیر جلوی ورودی سرای بامداد!

پوزخندی زدم و گفتم: درسته حق با شماست!

و بدون اینکه اجازه بدم بیشتر نطق کنه از خیابون رد شدم و وارد سالن شدم.

خنکی سالن که روی صورتم نشست، یخرده تنش درونیم آروم گرفت.

امید لنگون جلو اومد و با سر به زیری گفت: مرسی خانم شایگان. الان اس ام اس بانک اومد.

زحمت کشیدید!

از حرص حرفهای یزدان تو چشمهای امید خیره شدم و گفتم: من حقوقتو تمام و کمال بهت دادم ولی

اقا امید. از فردا شما تو اشپزخونه کار میکنی؛ اگر کادر اشپزخونه یک ماه از کارت رضایت

داشتند که برمیگردی سرکارت وگرنه یک ماه دیگه هم میمونی! انقدر میمونی تا دقت و یاد بگیری

و با سهل انگاری و حواس پرتی کار نکنی...! فهمیدی؟

چشمی زیر لب گفت و به اشپزخونه رفت.

پشت میز نشستم و دستمو ستون کردم چونه ام رو روش گذاشتم تا سنگینی سرم رو کف دستم پیاده

کنم.

یزدان وارد سالن شد و بدون توجه بهم به سمت پله ها قدم برداشت، دو تا یکی ازشون بالا رفت و

وارد سوئیت شد.

این ادم مشکوک بود.

این ادم با این ظاهر و این سر و شکل...

حرفهای شبیه آدم های بی سواد و مدرسه نرفته نبود!

من خوب میتونستم بفهمم! من تو خانواده ی مدرک پرور بزرگ شده بودم ... هرکس سلام میگفت از لحن و ادای کلمات و هجی حروفش میتونستم بفهمم دانشگاه رفته یا نه! سواد داره یا نه ... تحصیلات عالیه داره یا نه!

یزدان حداقل لیسانس رو داشت!

یا اگرم خیلی خوشبین بودم مثل خودم مدرکش فوق دیپلم بوده ... یا اصلا مدرکی نداشته باشه شاید اخراج شده!

من میفهمیدم کی پوچه و تو خالی... کی مغز داره و پره!

از همه ی شایگان بودنم این رگ و به ارث برده بودم!

بعد از اینکه آخرین گروه مشتری ها رفتند ، آماده شدم تا برم خونه.

ساعت نزدیک دوازده بود . امید مشغول تمیز کردن میزها بود و رحیم صندلی ها رو روی میزها برمیگردوند تا زیرشون رو تی بکشه.

یزدان از پله ها پایین اومد ، همونطور که داشتم فلاسک و خرده ریزهای روی میزم رو جمع میکردم زیر چشمی حواسمو دادم بهش. با قدم های ارومی به سمت میزم اومد و جلوی میز ایستاد.

به ساعت مچیم نگاه کردم . پنج دقیقه به دوازده بامداد بود!

بامداد...

لعنتی حتی دیگه نمیتونستم برای اعلام وقت به خودم ساعت و زیر لب بگم!

فردا دوشنبه بود!

در واقع پنج دقیقه ی دیگه وارد دوشنبه می شدیم!

نیشخندی زدم و زیپ کیفم رو بستم.

برو بر نگاهم میکرد. مثل روز اول ... خشک و جدی و خالی!

کمرم رو صاف کردم و کیفم رو روی زانوم گذاشتم . منتظر بهش خیره شدم.

فکر کردم باید توی دستش ساکی باشه ، خداحافظی و ارزوی موفقیت و یه کار بهتر پیدا کردن

پشت لبهای بسته ام منتظر بودند تا بیرون بیان . اما یزدان یه پوشه دستش بود ... نه ساک!

قصد رفتن هم نداشت!

یک تای ابرومو بالا دادم و پوشه ی نارنجی رنگ رو روی میزم گذاشت.

با ارامش ، پوشه رو باز کردم ، با دیدن کپی های شناسنامه و کارت ملی ورق ها رو بیرون کشیدم .

خبری از اصل کارت ملی یا شناسنامه نبود!

قبل از اینکه من حرفی بزنم گفت : دو سری کپی از شناسنامه و کارت ملی ! روز دوشنبه ! الانم

دوشنبه است.

ساعت از دوازده گذشته بود.

با اخم گفتم: اصل شناسنامه و کارت رو ممکنه بهم بدید ؟!

-همراهم نیست!

مستقیم بهش خیره شدم که اخم کرد و گفت : شما نگفتید اصلش هم بیارم ! گفتید دوسری کپی !

نگاهی به کپی کارت ملی کمرنگش انداختم .

شناسنامه هم کمرنگ بود .

اما عکس سه در چهار بدون ریش و موهای کوتاهش رو میتونستم واضح ببینم ! چشمهای همین

چشمها بود . فرم بینی و کلیت صورتش !

بدون ریش و موی بلند چهره ی معقول تری داشت !

یه چهره ی مظلوم و بی الایش !

کاغذ ها رو بی هدف روی میز پرت کردم و گفتم : شما بار اولتونه جایی مشغول به کار میشدید؟!

جوابم رو نداد .

کلافه کاغذ ها رو توی پوشه گذاشتم و گفت : شما گفتید دو سری کپی . منم اوردم !

حق داشت .

من تاکید نکرده بودم که باید اصل مدارکش هم بیاره !

زیر لب گفت : حتی کپی کارت پایان خدمتم هم هست !

دوباره پوشه رو باز کردم و اون رو هم بیرون کشیدم . این هم کمرنگ بود ! انگار جوهر دستگاه

کپی جون نداشت مثل ادم اینا رو کپی کنه !

شاید هم از کپی کپی گرفته بود !

مستقیم بهش نگاه کردم و گفتم: کی شما وقت کردید شناسنامه و کارت ملی و کارت پایان خدمتتون رو از شهرستان بیارید! که اگر اوردید چرا نشونم نمیدید!؟

-نیاوردم. اینا رو از کی کی کردم!

پس حدسم درست بود.

قبل از اینکه حرفی بزنم گفت: هر وقت رفتم شهرستان میارم!

به محل تولد و صدور شناسنامه اش نگاه کردم. هر جفتش تهران بود!

با تشر گفتم: شما متولد تهران هستید!

خشک گفت: به خاطر شغل پدرم.

امید ورحیم با شب بخیر و با اجازه وسط مکالمه ی من و یزدان رفتند. جوابشون رو دادم و رو

بهش پرسیدم: شغل پدرتون؟

جوابی نداد.

پر استفهام نگاهش کردم و گفتم:

-شغل پدرتون چیه؟

-بازنشسته!

-کجا؟

-ارتش!

سری تکنون دادم و پرسیدم : میزان تحصیلات شما چیه؟!

-برای کاری که بهم محول شده تحصیلاتم کافیه!

-برای کنجکاوی خودم میپرسم!

خسته نفسشو فوت کرد و گفت: لیسانس!

یک تای ابرومو بالا دادم ؛ از حدسم که به یقین تبدیل شد تو دلم عروسی گرفتم و گفتم: برای

لیسانس شغل بهتری هم از تن پوشی عروسک هست ! نیست ؟!

-حتما نبوده که انجام!

به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: حتما بوده شما خوب نگشتید ! برای پیدا کردن یه کار خوب باید

کفش آهنی پا کرد!

-برای نصیحت یکم دیر وقت نیست!

با اخم پرسیدم:

-نگفتید چه رشته ای؟!

نگاهشو ازم برداشت و به لبه ی میز خیره شد و گفت: حسابداری!

هومی کشیدم و گفتم: برای یه لیسانس حسابداری کار زیاده . از کدوم دانشگاه ؟!

-یزد!

-سراسری؟!

دوباره به چشمهام خیره شد . از نگاه سیاهش ترسیدم و دهنمو بستم .

انگار زیادی داشتم وارد محدوده اش میشدم ! جوری دور خودش سیم خاردار کشیده بود و مرز

تراشی کرده بود که انگار هرچی بیشتر می پرسیدم کمتر عاید میشد !

لیسانس حسابداری ... کسی که متولد تهرانه ! همشهری کاظمه ... ولی یزد درس خونده ! قطعا

دانشجوی دانشگاه ازاد نبوده ! تو سراسری یزد درس خونده !

تیر یزدانی !

تیر یزدان !

حسابداری یزد ! متولد تهران ! اما همشهری کاظم !

پوزخندی به لحن و اهنگ اسمش توی سرم زدم و صمیمانه گفتم: ببین اقا یزدان . من واقعا متاسفم

که اینو میگم ... ولی تمام کادر من تحصیلاتشون مناسب موقعیتشونه ! در واقع اینجا هر کسی با

توجه به کاری که بلده و تجربی مهارت به دست آورده کار میکنه و توقعش هم به همون اندازه

است ! اگر من قرار باشه به شما تو تشریفات کار و مسئولیتی محول کنم ... باید درخور شما باشه .

برای شما تن پوشی عروسک جلوی رستوران ... کار کمیه !

یعنی اصلا در شان شما نیست !

لبخند کمرنگی روی لبم نشوندم و گفتم : من شرمنده ام که اینو میگم واقعا هم نمیخوام شما رو نا

امید کنم اگر از روز اول تحصیلات و موقعیت اجتماعی و شغل پدرتون رو میدونستم مخالفت

میکردم ! قطعا مخالفت میکردم .

با مکث کوتاهی صادقانه گفتم : من از بچه ها شنیدم شما اختلاف خانوادگی دارید ... تو هر خانواده ای پیش میاد . منم کم با خانوادم مشکل ندارم ولی حداقل به خاطر ابروی پدرتون...

میون کلامم گفتم : من مشکلی با کاری که شما بهم دادید ندارم.

خسته گفتم : ولی این اصلا مناسب شما نیست . شما میتونید یه جایگاه خیلی بهتر و بالاتری داشته باشید!

-من به این شغل راضی ام!

هیچ کس به این شغل راضی نیست!

چطور یه لیسانسه ی حسابداری به تن پوشی عروسک جلوی یه چلوکبابی رضایت میده ؟!

خسته از لج و اصرار و چونه زدنش نگاهی به صورتش کردم و ماتم برد. از جرقه و فکرتوی سرم!

خودمو جلو کشیدم و زیر لب گفتم : شما سوءپیشینه ی کیفری دارید؟

نگاهی بهم انداخت که از ترس دهنم خشک شد.

تلخ و گزنده!

انتظارشو نداشت.

فکرشم نمیکرد که به این زودی دستشو بخونم.

با هول دستهامو از روی میز برداشتم و زیر میز بردم تا لرزشش رو پنهان کنم.

با استرس به چشمهایش خیره شدم و گفتم: حدسم درست بود ؟!

مکثی کردم و گفتم: وگرنه برای یه لیسانس حسابداری کار کم نیست! تو هر شرکت کوچیک یا بزرگی...

میون کلامم گفتم: برای شما چه فرقی میکنه! هرکسی یه گذشته ای داره!
عصبی گفتم: بله معلومه که هرکسی یه گذشته ای داره! اما اینجا رستوران منه. به عنوان مسئول و مدیرش!...

به سمتم خم شد و گفت: یه سو سابقه ی جزیی باعث شده که تن بدم به کاری که به قول شما در شانم نیست! اما حاضرم انجامش بدم! گفتم حقوق هم نمیخوام! تا وقتی که خودتون صلاح بدونید!

مات به جای جواب فقط پرسیدم: به چه جرمی؟!
نیشخند کجی روی لبش نشست و گفت: نزاعی نه چندان دوستانه!
گلووم خشک شد و پرسیدم:

-برای چه مدت؟!!

-یک سال و یک ماه!

نگاهش برق میزد.

برق که نه...

نور بالای سرم تو چشمهایش انعکاس میشد و خیال میکردم برق میزنه.
سکوت کرده بودم.

ترس برم داشته بود ... جوابی نداشتم! ...

ساعت دوازده و نیم بود و من با یه مجرم با یه سابقه دار داشتم رو در رو حرف میزدیم! مصاحبه ی کاری!

تا به حال یه زندانی ازاد شده به تورم نخورده بود! روتین زندگیم نبود که یه مجرم به هر دلیلی که جرمش رو گذرونده بود بیاد تو رستوران من و دنبال دم دست ترین کار باشه!

و کپی ها رو توی پوشه ریخت و کفری و طلبکار گفت: جوابم رو گرفتم . فردا از اینجا میرم . اصلا چرا فردا همین امشب...

خواست بره...

خواست بره و من نفهمیدم چرا دستمو روی پوشه گذاشتم و گفتم : تن پوشی عروسک در حد و لیاقت تحصیلات شما نیست!

با حرص هنوز میخواست پوشه رو از زیر دستم بکشه که اروم گفتم: فردا به عنوان پیش خدمت مشغول بشید یا صندوق دار!

با چشمهای گرد شده از تعجب نگاهم کرد و دستمو از روی پوشه برداشتم ، کیفمو روی شونه انداختم و گفتم : شب خوش.

هنوز از درب رستوران بیرون نرفته بودم که صدام زد : خانم شایگان!

داشت پشیمونم میکرد.

داشت و رِ واعظ توی مغزم رو از موعظه دادن منصرف میکرد ... داشت صدای تو سرم رو خفه میکرد.

داشت تمام وجودم رو وادار میکرد تا بهش بگم : گمشه از تشریفات بره بیرون... ایستادم.

از پشت سرم گفت: ممنونم!

نگاهش کردم.

خفه گفت: این لطف شما رو فراموش نمیکنم ! ... فقط...

بی جون پرسیدم: چی!

-درمورد سابقه ام لطفا به کادرتون...

اجازه ندادم حرفشو کامل کنه ؛ هنوز هیچی نشده پشیمون شده بودم وای به حالی که بیشتر حرف میزد ! با قدم های تندى به خیابون زدم و سوار ماشین شدم.

قبل از اینکه ترس تاریکی بهم چیره بشه و فکرهای ریز و درشت توی سرم ، بهم حمله ور ، از تشریفات دور شدم ! خیلی دور...

اونقدر دور که برام بشه اندازه ی یه نقطه ی روشن وسط تمام فکرها...

مثل نگاه تیره ی یزدان و یه خال روشن از انعکاس نوری که از بیرون تو پس زمینه ی قهوه ای تیره ی چشمهایش ادم رو به واهمه مینداخت!

تشریفات [13.10.16 15:46] ,

ساعت هفت صبح دوشنبه بود!

یه دوشنبه از نوع اواسط شهریور!

یه دوشنبه ی نسبتا خنک ... هوای خونه نیازی به کولر نداشت.

لیوان شیر دیشبم جلوم روی کانتیر بود و کتاب بابا باز مونده روی میز رها شده بود.

ساعت هفت صبح بود و ساعت ایستاده ی کنج خونه هفت بار زنگ خورد ... هفت مرتبه صدای

دینگش توی سرم پیچید!

هفت مرتبه هشدار داد و من هوشیار و بیدار بودم!

از روز قبل تا امروز بیدار بودم!

درب اتاق سورنا باز شد ، کیف به دست خواب الود حینی که عینکشو روی چشمش گذاشته بود به

سمت در ورودی میومد . با دیدن من سلامی گفت و خواست از خونه بیرون بزنه که ناگهانی ماتش

برد و ایستاد.

کیف و کتش رو روی کمد کنار در گذاشت و با قدم های تندی جلوم ایستاد.

نگران و اهسته لب زد: سوفی؟! چته ؟

روبه روم نشست و دستم رو گرفت و با همون صدای خفه پرسید: چی شده؟! چرا بیداری؟!!

نگاهی به چشمهام انداخت و با تعجب گفت: از دیشب نخوابیدی؟!!

فقط نگاهش کردم.

-چته چرا حرف نمیزنی؟!

از نگاهم نمیخوند منظورم چیه!

چیو میخواست بخونه! که چرا از وقتی پامو به خونه گذاشته بودم خواب به چشمم نیومده؟!

یا چرا منتظر موندم تا بیدار بشه و بره بیمارستان تا کل گلگی هامو توی گوشش خالی کنم!

پنجه ام رو فشار داد و دستمو از دستش بیرون کشیدم.

-اخه بگو چی شده؟

پوزخندی زدم و گفتم: چرا بهم نگفتی!

سورنا اخم کرد.

ساکت شد.

خواست بره؛ خواست فرار کنه... خواست نگاهشو ازم بدزده و حرفهایی که حق داشتم بشنوم رو

نگه و بره...

داشت میرفت که ساعدشو کشیدم و گفتم: چرا بهم نگفتی!

مستقیم به چشمهای زیر شیشه ی عینکش نگاه کردم و گفتم: بهتر بپرسم! چرا بهم دروغ گفتی!

حرفی نمیزد.

سکوتش عصبی کننده بود!

مغزم تیر میکشید . تک تک سلول های سرم در حال پاره شدن بودن و اون حرف نمیزد ! روی دروغش مونده بود و چیزی نمیگفت .

سرمو پایین انداختم و گفتم: چرا نگفتی !

-چه کاری ازت برمیومد اگر میگفتم !

پوزخندی زدم و گفتم :الکی خودتو خوب نشون دادی فکر کردم حمایت میکنی ! فکر کردم تو لااقل پشت منی ، فکر کردم هرکسی جلومو میگیره تو کنار منی ! سورنا واقعا فکر کردم تو همه جوره حمایت میکنی ! ... اما فقط الکی واسه ی خودم فکر کردم !

سرش پایین اومد .

اخم کرده بود .

پنجه هاشو تو هم قلاب کرد و گفتم : یه جور دیگه ای ازت توقع داشتم ! یه جور دیگه ای برام با ارزش بودی ! واسه ی تو هرکاری حاضر بودم بکنم سورنا !

صندلی رو عقب کشیدم .

خواستم برم که دستمو گرفت و گفتم: باید برات توضیح بدم !

لبهامو فشار دادم مبادا بغضم بترکه و مثل بچه ها بزنم زیر گریه !

سورنا نگاهم کرد و گفتم: سوفی بابا تصمیمشو گرفته بود .من هرکاری کردم نتونستم منعش کنم !

-تو بهم دروغ گفتی سورنا! مفت بود نه! دلمو خوش کردی که پشتم هستی ولی مفت بود! حرفت مفت بود ... که کاش راست بود ولی مفت و مجانی! نه یه دروغ! یه دروغ بی ارزش و پوچ و تو خالی!

عینکشو برداشت و پرت کرد روی کانتر؛ چشمهاشو ثانیه ای با شست و سبابه فشار داد و گفت:
-سوفی نمیخواستم ناراحت باشی ... نمیخواستم اینطوری بشه . میخواستم کمکت کنم . هنوزم میخواوم!
!اون ماشین واسه ی من ارزش نداره سوفی!

-ولی نداشتیش برای فروش... نخواستی که بفروشی سورنا! نخواستی ... خیلی حرف بابا برام درد داشت وقتی همین چند ساعت پیش بهم گفت! دردش از سپردن تشریفات به املاک و بنگاه برام بیشتر بود! گذاشتن ماشینت برای فروش هیچ دردی از من دوا نمیکرد سورنا ... میدونستم بابا کار خودشو میکنه! دیر یا زود ... ولی خیال میکردم تو برام زمان خریدی حداقل تا ته قرارداد اجاره ام! مفت بود حرفت!

دو تا قطره اشک همزمان از چشمم پایین اومد و گفتم : اشکالی نداره! مهم نیست . خداحافظ...
با قدم های بلندی به سمت اتاقم رفتم.

تن کرخت و خسته ام رو روی تخت کشیدم و سرم رو توی بالش فرو کردم.

نفسم داشت از بی هوایی بند میومد...

دلم گریه میخواست ... اما نمیخواستم ضعیف باشم! نمیخواستم مثل یه دختر بچه ای که عروسک محبوبشو ... خونه ی ارزوهاشو از چنگش دراوردن زاری کنم!

دلم میخواست بجنگم اما سلاح نداشتم!

دلم میخواست حال ادم های اطرافمو بگیرم زبون تیز و برنده نداشتم!

دلم میخواست یه کار دیگه ای شروع کنم ... نه سوادشو داشتم نه معلوماتشو نه...

بغض و خستگی با هم بهم حمله کرده بودند ! داشتم خفه میشدم.

از فشار و سنگینی فکریایی که دیگران بهم تزریق میکردند ... مغزم داشت از تو متلاشی میشد ،

چشمهام رو به زور باز نگه داشته بودم که مبادا مثل ادم های ترسیده و رنجور ببارند مبادا نگاه

خسته و مردمک های دردناکم اشکهامو خالی کنند ... مبادا به خودم ثابت کنم به هیچ دردی

نمیخورم ؛ حتی به درد اینکه بهم اعتماد کنن ، چون سودی نداشتم ... چون سوفی سودی نداشت

واسشون ... چون ملک خالی و بلا استفاده بهره ای نداشت ... چون دلشون به دو زاری که ته جیبم

می موند خوش نمیشد!

پرونده ی تشریفات من بعد از سه سال و نیم داشت بسته میشد

و تنها کاری که از من برمیومد این بود که بیدار باشم و تماشا کنم و گریه کنم و صدای دینگ

ساعت رو بشنوم!

با حس لرزش گوشی چشمهامو سخت از هم باز کردم.

کورمال کورمال دنبال گوشی میگشتم که بالاخره پیداش کردم.

نای باز کردن چشمهامو نداشتم ، خش دار و گرفته گفتم : بفرمایید!

-سلام خانم شایگان.

پیروز خان بود.

هوشیار شدم ، تنها چیزی که دلم گیرش بود تشریفات بود ... تنها چیزی که میتونستم بخاطرش تا صبح بیدار باشم تشریفات بود ... تنها چیزی که جون به رگهام میریخت تشریفات بود!

به سختی نیم خیز شدم و گفتم: بگو اقا پیروز!

-تشریف نمیارید خانم شایگان ؟

اخم کردم و پرسیدم: طوری شده؟

-نه . نیومدید نگران شدم دخترم. حالتون خوبه ؟ اتفاقی افتاده ؟

-نه خوبم . ممنونم از لطفتون پیروز خان . کار ها خوب پیش میره؟

پیروز خان با خنده گفت :بله دخترم. این پسره هست یزدان...

رگ گردنم گرفت.

دستمو پشت گردنم فرستادم و با اضطراب گفتم: بله خب؟

-هیچی دخترم. خوب کردی فرستادیش تو اشپزخونه . خیلی فرزه . خودش امروز بهم گفت شما گفتی دیگه لباس تنش نکنه...

سرفه ای کردم و گفتم: اره پیروز خان.

-اره خودش بهم گفت سر صبحی . راستی خانم شایگان.

-بله ؟

-امروز نماین ؟

میون خمیازه ام گفتم : چرا شاید یه سری زدم ! حواست به یزدان باشه پیروز خان . چهار چشمی مراقبش باش !

با اضطراب گفت: خانم چیزی ازش دیدید ؟

-نه . همینطوری میگم.

خندید و گفت: رو چشمم خانم. راستی یه چیز دیگه هم هست!

-چی شده؟

-این امید اصرار اصرار که دلش میخواد لباس عروسک و تنش کنه ! میگه میخوام امتحانش کنم!

و صداشو اهسته کرد و گفت: امروز همش داشت از زیر کار اشپزخونه در میرفت!

پوزخندی زدم و گفتم: اگر خودش دوست داره موردی نداره!

-خودش که خانم برای چی بدش بیاد ! همش یه جا میخواد بشینه دیگه ! اونم زیر سایبون!

یاد خرجی که برای تشریفات کردم ته دلمو سوزوند و اهی کشیدم و گفتم: کاری با من نیست ؟

-نه خانم. ببخشید از خواب بیدارتون کردم . انگار ناخوش هم هستید . زودتر خوب بشید تشریفات

بدون شما صفایی نداره!

لبخند تلخی زدم و گفتم: باشه . حواست باشه...

نزدیک بود قطع کنیم که تند گفتم: الو پیروز خان.

-بله بله ؟ هستم خانم.

-کی پشت صندوق میشینه؟

-فعلا کاظم رو فرستادم خانم. یکمم سرما خورده است . فکر کنم شما هم از کاظم گرفتید ! حواسم بود یزدان و نفرستم پشت دخل!

از حرفش لبخندی به لبم نشست و گفتم: باشه . ممنون.

پیروز خان من و منی کرد و گفتم: بگو پیروز خان . چیز دیگه ای هم هست ؟

با لحن ناراحتی گفت: خانم سرای بامداد هم از صبح باز شده ! البته افتتاحیه است ولی خب ... گفتم بدونید!

مهم بود؟!

وقتی قرار نبود تشریفات باشه ... مگه مهم بود کی روبه روش رستورانی اداره کنه و چطوری اداره کنه ! وقتی قرار نبود تشریفات باشه دیگه دلهره و کشمکش و کلنجار معنی نداشت.

به زور لب زدم:

-مبارکشون باشه!

و خداحافظی بلغور کردم.

تماس قطع شد.

به صفحه ی خاموش گوشی زل زدم!

قرار بود از کار بیکارشون کنم! الکی شده بودم امیدشون و حالا میخواستم نا امیدشون کنم!

ارنجمو روی زانوم گذاشتم و با کف دست موهامو چنگ کشیدم.

تو حال خودم بودم که صدای قیژ در اومد.

موهامو از توی صورتم کنار زدم. مامان با دیدن قیافه ی ماتم زدم، ترسید و با قدم های تندى جلو

اومد و گفت: سوفی چته؟

لبمو گاز گرفتم چونه ام نلرزه...

لبمو گاز گرفتم لبام برنگرده و مثل ادم های کم آورده زار نزتم!

لبمو گاز گرفتم بغضم سر ریز نشه...

لبمو گاز گرفتم... اما چشمهام پر شد!

حیف دندون هام به حدقه ی نگاهم نمیرسید تا کاسه ی چشممو گاز بگیرم اشک توشون جمع نشه!

کنارم نشست و گفت: سوفی دخترم...

این لحنش بوی نصیحت میداد! بوی اینکه کار درست کدومه! بوی اینکه نکن با خودت! فقط حق

بده و قبول کن! نجنگ! همه ی حرفهاتو نشنیده میدونستم!

اهی کشیدم و قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه گفتم: مگه قرار نبود سورنا ماشینشو بفروشه!

مامان چشمهاتو بست و گفت: بحث یه قرون دو زار نیست!

پوزخندی زدم و گفتم: خوش به حال شما صد میلیون واستون یه قرون دو زاره!

پلکهاشو باز کرد و گفت: تو میدونی زمین کجاست؟ تو میدونی ارزشش چقدره؟! بابات که سر گنج ننشسته سوفی!

-گنج؟ چشم مردم گنج نیست؟! توش پول نیست! فیش حقوقیش رو من و تو نمی بینیم مامان!
-سوفی بس کن!

-مگه دروغ میگم؟! روزانه یه عمل چشم ... ماهی یه پیوند ... هر روز مطب!

مامان اخم کرد و گفت: بحث سه میلیارد پوله سوفی!

ماتش شدم و گفت: همون زمین نیاورانه! همونی که ارثیه بود اما پدر بزرگت فقط به نام کیومرث کرد. حالا هم بهانه ی بیماری شیدا و درس شیوا شده که کیومرث داره زیر قیمت به چنگیز و فرخ میفروشه! دختر جون ما که تا ابد زنده نیستیم بعد از ما هرچی هست و نیست مال شماست! فرخ به فکر آینده ی توئه ... به فکر آینده ی سورناست ... سورنا ماشینشو میفروخت هیچ تاثیری نداشت! خیال کردی کم گفت به فرخ! من نذاشتم. وقتی سودی نداره...

با حرص بلند شدم و گفتم: ماشین سورنا سودی نداره ولی تشریفات باید به فروش برسه!

-خودتم میدونی سرقفلی تشریفات چقدر میرزه!

کلافه نالیدم: اگر میرزه چرا میخواین بفروشیدش!

مامان با آرامش گفت: برای تو داره سرمایه جمع میکنه سوفی! اصلا شاید قرار باشه همون زمین و به نام تو کنه! حداقل یه دنگشو!

خسته گفتم: یه زمین خشک به چه درد من میخوره مامان؟! من از شما هیچی نمیخوام . فقط رستورانم جاش حفظ بشه ! بعد چهار سال باهاش خو گرفتم . کارمه . دوستش دارم!

-حالا که ازت نگرفته!

-چه فرقی میکنه ! وقتی بی خبر از من سپرده تا اونجا رو بفروشن!

مامان مسخره گفت: بازار راکده ! شایدم اصلا فروش نره!

با صدای تلفن از جاش بلند شد و گفت: حالا تا اون موقع که بابات بخواد تشریفات و بفروشه و مشتری پیدا بشه خودش کلی زمانه ! دلت به حال کارگرهات بسوزه. از الان ناامید نباش! خدا رو چه دیدی شاید بدون فروش تشریفات هم جور شد...

توی درگاه در ایستاد و اروم گفت: ولی سوفی ؛خودتم میدونی بابات چقدر اون زمین و اون ملک براش مهمه ! یه عمر حرص نداشتنش رو خورد... حالا که میتونه داشته باشدش...

تو چشمهام خیره شد وگفت: سوفی یه کاری نکن تا اخر عمر حسرتشو بخوره ! مثل حسرت...

دیگه نگفت و با قدم های بلندی به سمت تلفن دوید!

دیگه نگفت و با قدم های بلندی به سمت تلفن دوید!

خم شدم و پیشونیمو روی زانو هام گذاشتم.

میدونستم حسرت بابا چیه ! داغ مدرک و به دلش گذاشته بودم ! داغ حتی یه لیسانس فکستنی که این روزها هر ادم پخته ونپخته ای یکیشو تو خونه داشت!

با صدای الو سلام هاله جون مامان که از سالن میومد ، بارخوت از جا بلند شدم ، دستی لای موهای خرمایی رنگم فرو کردم ! بیش از حد بلند شده بود.

کلافه همه رو پیچیدم وبالای سرم مثل گوجه جمع کردم و با کش سفت و محکم بستم!

وارد سرویس شدم و تو روشویی مسواک اغشته به خمیر دندون رو تو دهنم فرو کردم ، چشمهای خسته و قرمزم آماده ی باریدن بودند ! یه تلنگر نیاز داشتم تا بترکم و خودمو خالی کنم!

یه تلنگر کوچیک!

یه تلنگر ساده مثل شروع به کار سرای بامداد!

با مدیریت : بامداد فرهمند!

چشمهام نزدیک بود پر بشن که چند مشت اب به صورتم پاشیدم و مسواک و توی قفسه توی لیوان انداختم و از سرویس بیرون زدم.

مامان با اذین حرف میزد.

جلوش ایستادم وبا اشاره گفتم : میخوام با اذین حرف بزنم!

لبش رو گزید و زیر لب گفت: بعدا خودت زنگ بزن . زشته اونا زنگ زدن!

و توی گوشی گفت: اتفاقا داشتم همین الان مامانتو نصیحت میکردم خاله!

مسخره خندیدم وگوشی رو از دستش کشیدم.

اذین تند تند داشت حرف میزد: خاله بخدا من تمام حواسم به مامانه . این چاقی... این اضافه وزن یه کاری دستش میدید ها ! ببینید کی گفتم... حالا خودتون چطورید؟ سوفی خانم چطوره ؟ بهش بگید بی معرفت اخه تو نباید یه حالی از من بپرسی ! یه سلامی یه علیکی !

با خنده گفتم : علیک سلام !

اذین جیغی کشید و گفت: ای تحفه خانم! تو بزرگتری کوچیکتری حالت همیشه خیر سرت ؟ من باید زنگ بزنم حال تو رو بپرسم؟!

با طعنه گفتم : اونم که مامانت زنگ زده بود!

اذین خندید و گفت: خبه حالا تو ام!

بی توجه به اخم مامان به اتاقم رفتم و بعد از کلی احوال پرسی و تو سر و کله ی هم زدن تلفنی لبه ی تختم نشستم و برای بار چندم پرسیدم: راستشو بگو خانم استاد دانشگاه خبری نیست ؟

الکی فقط میخندید.

نگران شدم و جدی گفتم: اذین خوشحالی ها!

-بخدا هیچ خبری نیست!

-یعنی همه جا امنه ؟

-اره بابا کو شوهر دختر خوب!

لبمو تو دهنم کشیدم و گفتم : فکر کن من یکی رو سراغ دارم!

جدی شد و گفت: اوه اوه خدا به خیر کنه!

-خیره اذین .

با شیطنت گفت:

-سوفی نه ! نگهش دار واسه ی خودت!

-اگه بدونی کیه!

لحن پر ذوقش بی تغییر موند و گفت: نمیخوام واسه خودت!

از حرفش تعجب کردم و گفتم: چطور مگه ؟

-اچه ... اچه ...

و ساکت شد.

لبمو جویدم و گفتم: تو تازگی ها مشکوک شدی!

خندید و صداشو پایین آورد و گفت: یکی از دانشجو هامه ! البته جد نیست . ولی سر تز و دفاعش

خیلی باهم در ارتباطیم!

با خنده گفت: حالا چرا به من کم تجربه اعتماد کرده استاد راهنما منو انتخاب کرده خدا داند!

با استرس گفتم: نه انگار خودتم میدونی چرا انتخابت کرده!

-حالا عکسشو برات می فرستم . پسر خویبه . دو سال هم از من بزرگتره . دیر واسه ی ارشد اقدام

کرده . اما رییس بانکه.

تشریفات [13.10.16 15:52] ,

با خوشی گفت: اتفاقا شعبه اشون هم نزدیک شماست . وقتی کردی برو از نزدیک ببینش ! یا به روزی برای صرف نهار میایم تشریفات!

-تو مطمئنی دارید باهم روی تز و دفاعش کار میکنی ؟

اذین پر ذوق خندید!

هیچ وقت اینطوری نمیخندید ! هیچ وقت هم اینطوری راحت از ازدواج حرف نمیزد . همیشه یا نه میاورد ... یا مینداخت گردن قسمت ! یا هم که میگفت : تا خدا چی بخواد!

بعد از کلی تعریف از سهیل رنجبر رییس بانک اقتصاد میدونم چی چی ، اروم گفتم : حالا مطمئنی نمیخواهی راجع به گزینه ی من چیزی بشنوی؟

اذین قاطع گفت: اره . حالا جون اذین به کسی نگو ... ولی من و سهیل رفتیم ازمایش هم دادیم . مشاوره هم رفتیم . خدا رو شکر همه چیز تا الان خوب پیش رفته. بعد از دفاعش میان رسما خواستگاری . تا خدا چی بخواد . دلم نمیخواد حالا که اونی که میخوام رو پیداش کردم ، الکی خودمو درگیر به نفر دیگه کنم . اصلا درست هم نیست . میفهمی منظورمو ؟
-اره عزیزم متوجهم .

-باور کن سوفی . همین الان هم بهم پیام زدم . از وقتی وارد زندگیم شده ، اصلا در مورد خواستگارهایی که از در و دیوار برام پیدا میشه کنجکاو نیستم .

خندیدم و گفتم: میدونم . خیلی برات خوشحالم . بالاخره بعد از مدت ها به خبرخوش شنیدیم!

-حالا نگران نباش . خواستگاری رسمی که او مدن واون مراسم اولیه رو حتما باهات در میون میدارم.

-انشالله همه چیز خوب پیش میره . نگران نباش . گوشی رو بدم به مامان ؟ خاله هاله کارش داره ؟
-اره بی زحمت .منم مثل تو پریدم تلفن و کشیدم.

جفتمون خندیدیم ؛از اذین خداحافظی کردم و گوشی رو به مامان دادم.

انگشتهامو تو هم پیچ و تاب میدادم!

خوشحال بودم؟!

ناراحت بودم ؟!

بین اذین و مهران عشقی نبود ... دلبستگی و دل دادگی نبود!

یه معارفه از روی عکس و یه اشنایی از دور! ...

خوشحال بودم؟!

ناراحت بودم ؟!

تازه میخواستن با هم اشنا بشن ببین به درد هم میخورن یا نه!

تازه میخواستن یه رابطه رو با هم شروع کنن!

برای اذین خوشحال بودم و برای مهران هم ... نه ناراحت نبودم . چرا باید ناراحت میشدم...

چرا باید خوشحال میشدم؟

چرا باید خیال میکردم شانس دارم تا مهران رو داشته باشم...

چه فکر احمقانه ای!

پوزخندی زدم و قبل از اینکه مزه ی خون لبهام توی تمام دهنم پخش بشه، دست از سر کردن پوست لبم برداشتم و درب کمد رو باز کردم.

دستی به مانتوی تابستونی کرم رنگ کشیدم . جلوی خودم نگهش داشتم ... باید دوش میگرفتم. مانتو و روسری با طرح بربری رو روی تخت انداختمو به حمام رفتم. فکر رفتن به سرای بامداد و از نزدیک دیدن تشکیلات سرا و کادر و نحوه ی برخورد با مشتری داشت مثل خوره جونمو میخورد!

نمیتونستم صبر کنم سورنا بره اونجا!

باید خودم میرفتم. این یه رقیب جدی بود ... یه فست فود ساده با مبلمان قرمز یا یه جیگرکی پر از مگس نبود!

اونجا سرای بامداد بود!

سرای سنتی بامداد ... درست رو به روی تشریفات من!

مامان راست میگفت . بازار راکد بود... شاید تشریفات دل هر آدمی رو نمی برد! شاید تشریفات سرچاش میموند! شاید که نه ... حتما میموند! باید میموند!

فصل چهار:

زن با حسرت به موهام نگاهی انداخت و گفت: حیف شما نیست این موها رو زیر پوستیژ میخواین

بفرستین؟! بعضی ها واقعا از کم پستی مو رنج می برن ولی شما ... این موها حیفه بخدا!

لبخندی بهش زدم و گفتم: راستش دلم نمیاد موهامو رنگ کنم! برای همین دنبال دنبال ...

اشاره ای به پوستیژ بلوندی که روی کله ی مانکنی بود کردم و گفتم ببخشید اونم هم قیمت همینه

که روی سرمه ؟

-اره عزیزم. میخواین اونم بدم امتحان کنید!

ازش مشورت گرفتم و گفتم: حالا به نظر شما به روسریم کدوم میاد! کدوم طبیعی تر جلوه میکنه ؟

خنده ای کرد و گفت: این بهتره . چون موهای خودت بلنده من پیشنهاد میکنم این پوستیژ کوتاه رو

برداري! با روسری و مانتوت هم میاد.

-میخوام اگر ممکنه کمکم کنید کلا بذارمش سرم!

استقبال کرد و موهام وزیر پوستیژ به زور فرستادم و تو اینه به چتری های موی مصنوعی بلوند

خیره شدم! به پوست روشنم میومد! حتی به سایه ی نسکافه ای رنگی که توی ابرو هام زده بودم.

کارم ابلهانه بود! خودمم میدونستم ابلهانه است ... با همه ی اینها قبل از اینکه پشیمون بشم ،

حساب کردم و از مغازه بیرون زدم.

حس جلفی داشتم!

حس اینکه همه ی عابر ها و رهگذرها به تو خیره شدن اعصابمو بهم میریخت . فکر اینکه بعضی ها از این نگاه ها لذت می برند ، بیشتر کفریم میکرد.

عینک طبی سورنا رو که روی کانتر اشپزخونه جا گذاشته بود و برداشته بودم به چشمم زدم ، و به ارومی به سمت پیاده رو خودم رو کشیدم

نزدیک سرا ایستادم.

شاید با ده قدم فاصله با مجسمه ی شیری که گوشش شکسته بودم.

روسریمو جلو کشیدم ، نگاهی به کفش های چرم قهوه ایم انداختم . کیفمو روی شونه به پنجه هام قفل کردم وبا قدم های ارومی حینی که از زیر عینک به جلوی پام زل زده بودم که مبادا زمین بخورم به سمت سرا رفتم.

بوی اسپند میومد.

دو تا مشعل دو طرف شیرها قرار داشت و روشن بود.

صدای موسیقی هم هرچی جلوتر میرفتم مفهوم تر میشد.

شلوغ بود ! غلغله ... قیامت هم برای این انبوه جمعیت کم بود!

به ارومی وارد سرا شدم ، عینک سورنا به چشمهام فشار میآورد. شیشه ی ته استکانی و استیگمات مستطیلش روی چشمم بود و همه جار و تار میدیدم.

مرد جوونی پشت میزی که درست رو به روی درب ورودی سرا قرار داشت ایستاده بود و روی میزش پر بود از سبد های گل رنگارنگ!

نمیدیدمش ! تار بود.

اونقدر تار که هیچی از شمایل چهره اش رو نتونستم ببینم.

فقط کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید و کراواتی که حدس میزدم مشکی باشه!

حتی پُشتِ سفید رنگی که تو جیب سینه ی چپش بود هم میتونستم ببینم اما اجزای صورتش نه.

با دختر جوونی که به میزش چسبیده بود و سبد گل شیکی رو بهش میداد حرف میزد. صدای گرمی داشت. لحنی دوستانه و امیخته به خنده.

سلامت باشید و افتخار دادید و صفا آوردید هاش خوش آهنگ بود. رسا و شیوا ... ! مردونه و بم !

بدون خش ... یه صدای صاف و مردونه که رگه های تارهای صوتیش قلدری طنزی رو به گوش میرسوند.

شاید چون با لبخند حرف میزد!

با دیدنم سلامی بلند گفت و خوش امد رو بلافاصله به میم سلامش چسبوند.

اونقدر گرم تحویل گرفت که فکر کردم شاید اشنایی دیده ! اما حس کردم مستقیم به من خیره است

.

به خودم اومدم و سری براش تکون دادم ! شک داشتم همونی بود که روی پله ها دیدمش یا یکی دیگه ! کاش میتونستم عینک سورنا رو از چشمم بردارم ! یا حداقل سرم رو پایین میگرفتم و از زیر

عینک میدیدمش!

نمیدونستم بامداد فرهند اینه یا...

بلیغ و خوش اهنگ تعارفم کرد تا مهمانشون باشم و ارزو کرد میزبان خوبی باشه!

اعتماد به نفس از لحنش میچکید.

محو صداش بودم که لب زد: خواهش میکنم بفرمایید . و دوباره گفت: خیلی خوش آمدید.

قدمی کوتاه از میز فاصله گرفتم.

صدای خنده های دختر نجسب بود و روی مغزم!

موزیکی که توی فضا پخش میشد فقط صدای تار و کمانچه بود.

از زیر عینک به کاشی های سنتی کف زمین نگاه کردم. طرح های اسلیمی ... طرح های قدیمی ...

مسجدی ... ! لعنتی!

تمام در و دیوار داخلش پر بود از نماد های سنتی و پنجره های رنگی و کاه گل و نسخ خطی روی

پوست و...

دور تادور سالن تخت بود و وسط پر از میز و صندلی ... که اون هم نه صندلی ... استخون بندی

صندلی ها چوبی بود روی نشیمنگاهش قالیچه بود و تکیه گاهش پشتی!

وسط سالن حوض ابی فیروزه ای وفواره ی کوچولویی وجود داشت و پر بود از ماهی های قرمز...

روبه روی حوض دقیقا ضلعی قرار داشت که پشتش پر از پنجره های رنگی بود و پر از نمای سنتی

تشریفات [13.10.16 15:53] ,

...

دو تا پسر جوون با پیراهن های کرم و شلوار های مشکی مشغول نواختن بودند!

بوی چوب سوخته وعود و اسپند و دود قلیون هم فضا رو پر کرده بود! خواستم از بوی دود

شکایت کنم اما اذیتم نمیکرد!

خواستم از صدای ساز و دهل غر بزوم اما ازار دهنده نبود!

با دیدن پیش خدمت جوونی که کلاه نمدی روی سرش بود و عبای بته جقه داری تنش کرده بود گیوه به پاش بود، اخمی کردم... چرا همه چیزش خوب بود؟! چرا جاش و فضاش به اسمش میومد!

با تعارف پسر جوون دیگه ای که از همون لباس ها به تنش بود و شالی به کمرش بسته بود روی یکی از تخت های سر راهم نشستم. مثل کور ها داشتم دنبال جا میگشتم!

هرچند که چشمم همه چیز رو باید از زیر عینک میدید نه از پشت شیشه ی عینک ولی بازم اذیت بودم!

میز مدیریت دومی به چشمم نخورد، پس جاش اونجا بود! پس خودش بامداد فرهمند بود! شاید هم بامداد فرهمند اون پیرمرد بنز سوار بود و این خوش اعتماد به نفس خوش صدا یه کارمند جز.

منویی مقابلم اومد و پسر جوون گفت: امروز به مناسبت افتتاحیه قیمت تمام غذاهای منو نصف هستند و استفاده از سالاد بار سرا رایگان.

پوزخندی زدم!

افتتاحیه ی تشریفات روز اول همه چیز رایگان بود!

فکرمو بلند نگفتم. پسر منو رو داد و رفت.

جلد منو چرمی بود!

بوی نویی میداد!

با خطاطی روش نوشته بود : سرای سنتی بامداد!

بازش کردم و داشتم قیمت ها رو بالا و پایین میکردم که یه سینی پر از کاسه های گلی آبی از انواع

سالاد و ترشی و ماست و زیتون پرورده جلوم قرار گرفت!

سرم از فشاری که عینک به چشمهام وارد میکرد داشت منفجر میشد!

کیفمو گوشه ای روی تخت انداختم ؛ چیزی توش نداشتم ! اگر هم دزد کیفمو میزد میتونستم چقدر

هوار کنم!

از جا بلند شدم.

بی هوا تو سینه ی همون پسری که منو بهم داده بود خوردم ، با عذرخواهی مفصلی گفت: شرمنده

خام. عذرمیخوام . متوجه نشدم شما بلند شدید!

دستمو تکون دادم و گفتم :مهم نیست . سرویس کجاست ؟

به سمت نوازنده ها اشاره کرد و گفت: سمت چپ پله ها رو برید پایین . بانوان دست راست!

با قدم های ارومی به سمتی که ادرس داده بود راه افتادم.

حتی سرویس بهداشتیش هم تمیز بود.

توی اینه نگاهی به خودم کردم ... من اینجا چه کار میکردم؟!

میخواستم خودمو مطمئن کنم؟!

میخواستم ته دلمو راضی کنم؟

میخواستم شکست و قبول کنم؟؟؟

چی میخواستم؟

من اینجا چه کار میکردم!

یه مشت اب به صورتم پاشیدم و از سرویس بیرون رفتم.

.

.

.

تشریفات [13.10.16 15:55] ,

این پست رو دوست دارم :) چون جدیده ... چون اون جمله ی اخری که براش نوشتم رو خیلییییییی

دوست دارم (((:))

ببینم باز میتونم بنویسم :) اصن خودم انرژی گرفتم از پستام اگر نبود دیگه بریم لالا

نقدنقد

نقدنقد

=====

با دستمال دستهامو خشک کردم و لبه ی تخت رو به روی سینی پر از پیش غذا نشستم .کیفم
سرجاش دست نخورده مونده بود ! پس نمیتونستم دادو قال کنم که روز اولی کیف منو دزد برد!

اهی کشیدم.

پسرجوون دوباره سراغم اومد و گفت: پیش غذا باب میلتون نبود؟

با حرص گفتم: نه!

از پشت عینک تار میدیدمش!

با خونسردی پرسید: منو رو مطالعه کردید ؟ چی میل دارید براتون بیارم؟

منو رو بستم و گفتم: شانديز مخصوص.

-به همراه چلو؟!

مستقیم از پشت عینک نگاهش کردم خواستم طعنه ای بهش بزنم که چشمم تیر کشید و فقط سرم
رو تگون دادم.

-نوشیدنی؟!

-نوشابه ی قوطی زرد!

اساعه ای گفت و با قدم های تندی رفت.

تمام تخت ها پر بود.

پشت تمام میزها ادم نشسته بود ... صدای موسیقی میومد ! همه چیز خوب بود ! همه چیز با صفا بود ... دلنشین بود ! بغض کردم !

با حرص قاشق رو توی کاسه ی ابی محتوی سالاد شیرازی فرو کردم . خوشمزه بود !

کمی از پارچ کوچیک ابی سفالی که توش سس بود روی سالاد فصل خالی کردم و یه خیار تو دهنم گذاشتم. از مزه ی سسش چشمامو بستم ! خوشمزه بود.

عینک رو برداشتم و گوشه ای از تخت پرتش کردم.

از دیدن تزئینات سالاد و ترشی و زیتون پرورده لبمو گاز گرفتم.

یه قاشق از سس مخصوص تو دهنم ریختم. بازم خوشمزه بود !

کفش هامو دراوردم و چهار زانو جلوی سینی نشستم . دوباره سس خوردم. باید میفهمیدم چی توش ریخته ! مزه اش... به ترشی میزد ... کمی هم تند بود.

خب اب لیمو و سرکه و ابغوره جز لاینفک هر سس سالادی بود ! اما عطرش از نعنای خالی نبود ! یه سبزی معطر دیگه...

یه قاشق دیگه خوردم.

معمولا سس زیاد دلمو میزد اما سبک بود ! پس احتمالا ماست هم توش مخلوط کرده بودند. فقط مایونز تنها نبود.

یه قاشق دیگه هم خوردم ... دلم میخواست مثل مشتری های دیگه هومی بکشم!

یا شاید من زیادی داشتم شلوغش میکردم! یه سس سالاد معمولی بود!

با چنگال خیارمو توی ظرف سس فرو کردم.

خوشمزه بود!

ته سس رو دراوردم به امید اینکه سردربیارم توش چیه و هیچی سر دریاوردم!

با دیدن سینی غذا ابرو هام بالا رفت.

چه سرعتی! البته از این همه پیش خدمت بعید نبود! شلوغ بود ... سالن هم بزرگ نبود زیاد ...

فضای کوچیکش و شلوغیش بیشتر یه ترفند بود که مشتری ها از بیرون خیال کنند اینجا چه خبره!

چه غلغله ایه!

فضای پرتی هم نداشت.

یه کنجی یه سماور بزرگ بود و سینی های لیوان های کمرباریک ...

یه کنجی هم یه تابلو از اون دخترهای ابرو پیوسته بود که مشغول قلیان کشیدن بودند!

سینی رو رو به روم گذاشت . نگاهی به بشقاب پلوی زعفرونی انداختم! یه ته چین خوشگل گوشه

ی بشقاب چشمک میزد . با چنگال کره رو سوراخ کردم و روی برنجم ریختم.

کباب دنده ای ها توی دیس سفیدی کنار هویج و ترشی کلم وخیارشور و سبزی خوردن تازه و لیمو

و دو تا ذرت کوچیک چشمک میزدند!

رنگشون ... ابدار بودنشون ... ظاهر پختشون ! روغن تازه ای که براشون استفاده شده بود رو داد
میزد!

با بی میلی یه تیکه رو به چنگالم کشیدم و گذاشتم توی دهنم!

لذت بخش بود...

طعم شکست قطعا نباید انقدر خوشمزه باشه!!!

تشریفات [13.10.16 15:56] ,

همه ی ادم ها یه روزی شکست میخورن ! حتما یه روزی یه چیزی باب میلشون پیش نمیره!

حتما یه روزی با یه اتفاقی میشکنن...

یه اتفاق تلخ...

یه واقعه ی هولناک...

یه شانس از دست دادن حتی ! یا به خاک سپردن یه عزیز ! همه ی اینها شکسته!

هرچیزی که باعث بغض بشه و چشمهات رو پر کنه شکسته!

هرچیزی که حلقت رو بسوزونه و نفستو سنگین کنه شکسته!

حتما همه ی ادم ها طعم زمین خوردن رو شوری بغضشون رو حس کردن ... میدونن... حتما اگر از

هرکس بررسی شکست چه طوریه ... اول از بغض و اه و اشکش میگه!

اما من چی...

من طعم شکستمو به چی تعبیر کنم؟!

طعم شکست من طعم برنج اعلاای ایرانی زعفرونی بود!

طعم ته چین مرغ که ماست توش نماسیده بود!

طعم شاندیزی که مال شاندیز مشهد نبود اما از اونجا هم خوشمزه تر بود!

چربیش سبک بود...

رنگ و لعاب و کم روغن بودنش به حلق مینشست!

اگر روزی میرسید و کسی ازم میپرسید: آخرین باری که طعم شکست رو چشیدی کی بود...

حتما میگفتم وقتی یه درسی رو پاس نمیشدم و بابا بی ارزش و اعتبار میشد نگاهش بهم!

و حالا...

میگفتم مزه ی شکست خوردن یعنی طعم یه چلو کباب خوش پخت که دلت نمیاد بجوی و قورتش

بدی!

که میترسی سیر بشی و نتونی یه قاشق دیگه تو دهنِت بذاری!

اگر ازم میپرسیدن : شکست تلخه!

میگفتم : نه ... تلخ نیست!

شیرین نیست...

همه ی ادم ها یه روزی شکست میخورن ! حتما یه روزی یه چیزی باب میلشون پیش نمیره!

حتما یه روزی با یه اتفاقی میشکنن...

یه اتفاق تلخ...

یه واقعه ی هولناک...

یه شانس از دست دادن حتی ! یا به خاک سپردن یه عزیز ! همه ی اینها شکسته!

هرچیزی که باعث بغض بشه و چشمهات رو پر کنه شکسته!

هرچیزی که حلقه رو بسوزونه و نفستو سنگین کنه شکسته!

حتما همه ی ادم ها طعم زمین خوردن رو شوری بغضشون رو حس کردن ... میدونن... حتما اگر از

هرکس پرسی شکست چه طوریه ... اول از بغض و اه و اشکش میگه!

اما من چی...

من طعم شکستمو به چی تعبیر کنم؟!!

طعم شکست من طعم برنج اعلای ایرانی زعفرونی بود!

طعم ته چین مرغ که ماست توش نماسیده بود!

طعم شاندریزی که مال شاندریز مشهد نبود اما از اونجا هم خوشمزه تر بود!

چربیش سبک بود...

رنگ و لعاب و کم روغن بودنش به حلق مینشست!

اگر روزی میرسید و کسی ازم میپرسید: آخرین باری که طعم شکست رو چشیدی کی بود...

حتما میگفتم وقتی یه درسی رو پاس نمیشدم و بابا بی ارزش و اعتبار میشد نگاهش بهم!

و حالا...

میگفتم مزه ی شکست خوردن یعنی طعم یه چلو کباب خوش پخت که دلت نمیداد بجوی و قورتش

بدی!

که میترسی سیر بشی و نتونی یه قاشق دیگه تو دهنه بزاری!

اگر ازم میپرسیدن : شکست تلخه!

میگفتم : نه ... تلخ نیست!

شیرین نیست...

شور نیست...

ترش نیست!

خام نیست ... اتفاقا برعکس مغز پخت شده و ابداره!

لذیذه ! مخصوصا وقتی روش سماق پاشی !!!

برنجش خوب دم کشیده و دون نیست ! نرمه ... اما شفته نیست!

خارجی و هندی که فقط قد بکشن توی دیس تا به چشم مشتری بیان نیست!

عطر برنجش تو شامه میشینه ! عطر زعفرونی و ترکیب زرد و سفیدش دل چشمو می بره!

دل چشمهامو برده بود این عطر و خوش طعمیش!

این تازگی سبزی کنار کباب دنده ای!

این سالاد و ترشی و زیتون پرورده و ماست موسیر...

نفسم و فوت کردم!

بی اشتها شدم!

کی در قبال این پذیرایی شاهانه بی اشتها میشد که من دومی باشم؟!!

من اما بی اشتها شده بودم...

هر قاشقی که میخوردم حس خیانت بود! یه حفره تو قلبم خالی میشد...

انگار داشتم به تشریفاتم خیانت میکردم!

به سائنی که خودم اداره اش میکردم ... به روح حشمت خان که نزدیک به سه سال واسش جون کند

تا سرپا نگهش داره و حفظش کنه و اسمشو سر زبونا بندازه!

داشتم به خودم خیانت میکردم!

شکم دلش سس میخواست... دلش شاندیز دنده ای میخواست ... اون برنج یا اون ته چین!

من فقط از هر کدومشون قد اینکه بفهمم چه قدر شکست خوردم نوک زده بودم!

دلم میخواست یه مشتری بودم! مثل بقیه...

تشریفات رو اداره نمیکردم...

بعد با خیال راحت ... هر از گاهی میومدم ! حتما کل منوشون رو یک بار امتحان میکردم ... حتما
مثل اون دختر گلی می اوردم و محو صدای گرم و رسای مدیرش میشدم!
پوفی کردم.

اسراف کرده بودم ! این همه غذا دست نخورده!

اخمی کردم...

ما هم کباب دنده ای سرو میکردیم ! ما هم برنجمون خوب بود ... ته چینم داشتیم ! ماست و بورانی
و سیرترشی و سالاد شیرازی و فصل داشتیم!
فقط سس این سالاد...

یه پر کاهو فرو کردم تو ظرف سس و خوردم ...! خوشمزه بود دیگه ! خوشمزه!...

کفشهامو از زیر تخت پوشیدم . بندکیفمو روی شونه انداختم و دوباره چشم دوختم به این همه
اسراف که من باعثش بودم ! محض اینکه به سالن خودم خیانت نکرده باشم!

سر انگشتمو مالیدم به سسی که به دیواره ی پارچ کوچیک سفالی ابی بود ، توی دهنم کردمش ...
از اینکه نوشابه ام رو باز نکرده بودم پوزخندی زدم! حداقل اینو میتونستن برگردونن!
صدای موسیقی تو سرم بود و هیاهوی مردم!

خسته از جا بلند شدم و سالنه سالنه به سمت میز مدیریت رفتم که پر از سبد گل بود!
اما خودش نبود.

در موازات میزش پیشخوان اشپزخونه بود و مردی که پشت صندوق نشسته بود و عبا و کلاه نمیدیش با بقیه فرق داشت.

سن دار تر بود.

لبخندی بهم زد و گفت: بفرمایید.

به میزش اشاره زدم و گفتم: نیستن؟!

-جناب فرهمند؟!

پس خودش بود!

سری تگون دادم و گفتم: نه رفتن بیرون.

هومی کشیدم و لب زدم:

-منتظر نشدم صورت حساب رو بیارن!

شماره ی تختی که روش نشسته بودم رو گفتم و پرسیدم: چقدر شد؟

-قابل شما رو نداره.

-خواهش میکنم.

کیف پولم رو از کیفم بیرون کشیدم و مرد با لبخند و روی باز گفت: خانم عرض کردم قابل شما رو

نداره!

-ممنون بفرمایید. یه چلو شاندیز مخصوص و نوشابه ! فکر کنم به مناسبت افتتاحیه سالاد بار رایگان بود درسته؟

با تایید حرفم ، مبلغی گفت ، حساب کردم و بی معطلی از سرا بیرون زدم.

دلم میخواست برم یه جا زار بزنم ... عق بزنم ... ناله کنم! چشمم به سردر تشریفات افتاد و سایبون رنگیش ! دلم داشت میترکید!

مامان با تعجب نگاهی به لباس های بهم ریخته و صورت زارم انداخت و توی گوشی گفت: سورنا من میز اشپزخونه رو زیر و رو کردم . عینکت نیست!

با شنیدن این جمله ؛ توی درگاه اتاقم ایستادم.

مامان دوباره تو اشپزخونه دور خودش چرخید و گفت: خب تو که لنز همراهته سورنا ! پسر جون من نمیدونم خودت برگشتی خونه بیا بگرد!

دست یخمو به چهارچوب گرفتم!

عینک سورنا همراهم نبود...

مامان گوشی رو قطع کرد و با تعجب نگاهی به موهای اشفته ام انداخت و گفت: تو مگه نرفتی تشریفات!

جوابشو ندادم و در اتاقم رو بستم.

مانتو رو روی تخت انداختم و کیسه ای که توش پوستیژ بود و با لگد زیر تخت پرت کردم.

مانتوی سیاهی تنم کردم و با شال مشکی و شلوار قهوه ای...

کیفمو دوباره روی شونه انداختم که مامان وارد اتاقم شد و گفت: معلومه امروز چه خبره؟! باز کجا ؟

قبل از اینکه بیشتر سین جیمم کنه رک گفتم!

-سرخاک حشمت خان! شایدم یه سری بهشون زدم!

مامان نگاهی به چشمهای باد کرده ام انداخت و با اخم پرسید: گریه کردی؟!

لبه ی تختم فرود اومدم.

با هول جلو اومد و پرسید: چی شده؟!

-رفتم رستوران رو به روی تشریفات!

-خب؟

-غذاشونو امتحان کردم!

مامان دستمو گرفت و زیر لب زمزمه کردم: خیلی همه چیزش کامل و ایده آل بود!

نفسشو فوت کرد و خفه گفتم: میشه بابا رو راضی کنی فعلا دست از سر تشریفات برداره؟! حداقل دو ماه!

تو صورت مامان خیره شدم...

با التماس گفتم: فقط میخوام به خودم ثابت کنم میتونم اندازه ی دوماه تشریفات و تنهایی سر پا نگه دارم!

خواست حرفی بزنه که میون کلامش گفتم : خودم میدونم ! همشو میدونم ! میدونم تا وقتی حشمت خان زنده بود اونجا تشریفات بود و حالا یه چلوکبابی معمولیه ! خودم میدونم به مدد حشمت خان و لطف و محبت و تجربه اش تونستم سه سال و نیم اونجا دووم بیارم ! دو ماه میخوام تنهایی اونجا رو اداره کنم... اندازه ی دو ماه فکر تشریفات و از سرتون بندازید بیرون خواهش میکنم !

مامان نگاهشو به زمین دوخت و ملتمسانه نالیدم : تو رو خدا مامان . خودت میدونی چقدر برام مهمه ! چقدر برام سنگینه...

بغضمو فرو دادم و گفتم : همین که موفق بشم باید کلیدشو بدم تا بفروشیدش ! شکستم بخورم باید کلیدشو بدم تا بفروشیدش ! برام بدترین زخمه ! بدترین خاطره است ! من قبول میکنم که اون زمین برای بابا چقدر مهمه ... چقدر با ارزشه ! همه رو میدونم ! خودم میدونم ... ولی تو رو خدا مامان ! تو میتونی بابا رو راضی کنی

فقط دو ماه ! میخوام به خودم ثابت کنم میتونم ! نه به هیچ کس دیگه !

دستم رو سینم کشیدم و گفتم: فقط خودم مامان...

از جا بلند شدم و مامان خفه گفت : سوفی اینطوری برات سخت تر میشه !

ناخن هامو توی پوست دستم فرو کردم و گفتم : سخت ؟! نه ! اگر بتونم خودم خوشحالم ... اگر هم نتونم شما خوشحالید !

پوفی کرد و گفت: با بابات حرف میزنم سوفی ! اما اگر قبول نکرد...

لبخندی بهش زدم و گفتم : قبول میکنه ! میرم بهشت زهرا . بعدم رستوران ! خداحافظ .

با قدم های تندی از اتاق بیرون زدم و از خونه بیرون زدم...

به خودم که اوادم ؛ پشت فرمون بودم ، توی جاده ... هیچ اهنگی از ضبط ماشینم پخش نمیشد ! هیچ فکری هم تو سرم چرخ نمیزد . هیچی !

یه جای شیک بود...

خوب بود ! درست بود ! همه چی تموم بود ! اما تشریفات ، یه رستوران یه روزه نبود ! کلی مشتری ثابت داشت ...

کلی خاطرخواه داشت !

زن و شوهرهایی که قرار های نامزدیشون رو با چشم خودم دیده بودم و تولد یک سالگی بچه شون رو تو تشریفات گرفتند !

دخترهایی که از دانشگاه خسته و کوفته کوبیده سفارش میدادند و جزوه هاشون رو روی میزهای تشریفات پخش و پلا میکردند !

پسرهایی که با لباس سربازی و سر و صدا میومدند رستوران ... بعد با زن و نامزد و دوست دخترهاشون میومدن تشریفات تا از خاطره های دوران خدمتشون بگن !

از مردهایی که قرارهای کاریشون رو سر میز رستوران من می بستند !

مشورت ها و گپ و گفت ها و درد و دل هاشون رو سر میز سالن غذاخوری من می آوردند ! تشریفات یه رستوران یه روزه نبود !

سه سال و نیم تلاش و همت و زحمت پشتش بود !

حالا سراسیمه و مهربون و دوست داشتنیش فوت شده بود! من نباید کم می آوردم! نباید ولش میکردم ... نباید از الان جا میزد! مثل یه رفیق نیمه راه! ظلم میکردم به جایی که به من بها داده بود...

ماشین داده بود!

استقلال داده بود!

یه خونه تو خیابون سلسبیل داده بود!

تشریفات از من یه مدیر بار آورده بود! نه یه دختر نازک نارنجی!

تشریفات از من یه ادم متکی به نفس ساخته بود! ... یه دختری که هیچی نبود و حالا یه چیزی هست! فقط باید یکم بگرده دنبالش! یکم باید بیشتر تلاش کنه! بیشتر بدوئه! بیشتر به خودش بجنبه...

شاید اگر موفق میشدم اینجا رو موفق میفروختم و یه جای دیگه موفق باز میکردیم!

شاید هم با پیروزی ازش خداحافظی میکردم، با حال خوب با دل خوش!

شاید بابا اینجا رو نمیفروخت!

شاید سرا بسته میشد! شاید سرا از تشریفات کم می آورد!

اون وقت من بودم که تو چنته یه جمله داشتم: من کارمو خوب انجام دادم... شما اونجا رو فروختید!
!

تشریفات [13.10.16 15:58],

سنگشو با گلاب شستم ، دسته گلی هم که از بچه های خیابونی خریده بودم رو روی سنگ سیاهش
پرپر کردم!

چشمم از روی چشمهای مهربونش به سال وفاتش و روز وفاتش چرخید...

به روز تولدش...

به فامیلش!

دوباره برگشتم روی چشمها و صورتش!...

مهربون میخندید.

چهره اش روی سنگ حک شده بود و با دلگرمی منو نگاه میکرد...

ته نگاهش میگفت : کم پیدا شدی ! نمیای ... نیستی ... بی معرفت شدی سوفیا...

بعد میخوند زیر لب : سوفیا مرد نکونام نمیرد هرگز!

بعد هم غش میکرد از خنده!

تنها کسی که سوفیا بر وزن سعدیا صدام میزد خودش بود!

غش میخندید!

همون غش کردن های معروفش موقع کباب به سیخ کشیدنش کافی بود تا دست و پام نلرزه...

تا وقتی یکی به غذا ایراد میگرفت ؛ راه یادم میداد و لحن مشتری مداری تو دهنم میذاشت و منو
میفرستاد جلو.

مثل یه پدری که حواسش به دخترشه ... میفرسته وسط میدون ... اما دستش پشت بچه اش!

من براش همون بودم که دستش پشتم بود! رو شونه ام بود. تکیه گاهم بود!

اهی کشیدم.

اشپز دانشگاهی بود که بابا توش تدریس میکرد.

میخواست غذای خوب بده دست دانشجو... اما مواد و سبزی و گوشت و مرغ خوب دستش نمیرسید

. اعتراض میکرد، خلف وعده میکردند؛ دم نمیزد دانشجو ها لب به غذاش نمیزدند.

خون خونشو میخورد ... تقصیر سر اشپز دانشگاه چی بود اعتصاب دانشجو!

اون با همون مواد قیمه و قرمه و سبزی پلو درست میکرد که حداقل چهار نفر رو سیر میکرد!

دووم نیاورد.

بابا حمایتش کرد و توی اشپزخونه ی بیمارستان دستشو بند کرد. پیر شده بود و جونش نمیکشید ...

از طرفی هم نمیتونست غذای بی نمک و شل و ول دست مریض بده!

خوشمزه درست میکرد مریض از بین میرفت!

بد مزه درست میکرد خودش!

خودش یه روز تو گوش بابام گفت: میرم یه رستوران باز میکنم دکتر شایگان ... این سنوات

بازنشستگی برسه به دستم ... دو تا پسر امو زن میدم ... برای عیالم یه خونه میگیرم هرچی هم موند

یه رستوران میزنم!

اخمی کردم و گفتم:

خودت برام تعریف کردی که بابات خندید وبهم گفت: اینطوری که چیزی برات نیمونه!

بعدم بابا پیشنهاد داد : من جاشو دارم .کار از تو! ...

خم شدم روی سنگ و گفتم : یادته عمو حشمت ؟

یادته گفתי دکتر دخترت چرا بمونه خونه ! تو دست منو گرفتی من دست دخترتو میگیرم ! بفرستش رستوران ... ور دست خودم ... پیش خودم !به بابام قول دادی مثل دخترت برات باشم و هوامو داشته باشی!

لبخندی زدم و گفتم : یادته گفתי اسمشو تو بذار سوفی خانم!

بابا گفت : یه اسم ساده باشه ... از این اسم های تشریفاتی جوون پسند نباشه!

منم گفتم : اسمش تشریفات خالی باشه!

چشمات برق زد عمو حشمت یادته ؟!

بابا هم ساکت شد ... خوشش اومده بود!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : یادم دادی ... همه چی یادم دادی ! ولی نموندی ببینی میتونم تنهایی از پشش بریام یا نه ! یادم دادی ولی نموندی امتحان ازم بگیری ببینی چی مونده که یادم بدی ! ببینی اینو پاس میشم یا نه!

زانو هامو تو بغلم کشیدم و گفتم : چطوری من اونجا رو بگردونم ! اونم تو این شرایط همش دارم اشتباه میکنم عمو حشمت ! پشت سر هم ... مثل دومینو ! مهره ی اول از دستم ول شد ... دیگه

هرچی میدوئم نمیرسم به بقیه عمو حشمت ... همه پشت سر هم میفتن رو هم و خرابی و خرابی و خرابی!

با بغض گفتم: خرابی پشت خرابی!

انقدر خراب که بابا اولین چیزی که میخواد از شرش راحت بشه همون تشریفات!

اولین پس اندازی که به سرش میزنه تا خرجش کنه تشریفات!

اولین جایی که بابا خیال میکنه به درد نمیخوره تشریفات!

تشریفات و نمیتونم اداره کنم عمو حشمت! بابا حق داره ... راست میگه! نه به تو میتونم دروغ بگم!
! نه به خودم نه به بابا!

با وجود سرای بامداد...

حتی اگر هم وجود نداشت...

جمله ام تموم نمیشد.

یکی انگار تو مغزم نمیداشت اون جمله ی منفی و تلخ به فعل برسه ... به تهش برسه.

یکی مانع میشد.

لبخندی روی لبم نشست و با پشت دست اشکهام و پاک کردم و گفتم: یعنی میگی میتونم؟!

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: اگر تو خیال میکنی میتونم ... چشم! همه ی زورمو میزنم عمو...

دستم روی لبخند مهربونش که روی سنگ سیاه نقش بسته بود کشیدم و گفتم : قربونت برم چشم !
 چشم.... میتونم ! دیگه حرف از نتونستن و نشدن نمیزنم ! به مامان سپردم دکتر و راضی کنه !
 سیبیلشو چرب کنه یه دوماهی بهم فرصت بده ! اگر ببینه چرخ تشریفات خوب میچرخه پشیمون
 میشه ! منصرف میشه ... حتی اگر منصرف نشه ما کار خودمون رو کردیم نه ؟! با افتخار کرکره ی
 تشریفات و میکشیم پایین و یه جای دیگه ... تو یه خیابون دیگه دوباره میدیمش بالا ... خوبه ؟!
 خم شدم و روی سنگ و بوسیدم و گفتم: مرسی عمو حشمت . مرسی که تو حداقل به حرفهام گوش
 میدی !چشم چشم... پاشدم برم تشریفات . امروز از صبح ولش کردم به امون خدا!
 تند تند اشکهام و پاک کردم.
 یه فاتحه خوندم...
 روی سنگشو بوسیدم دوباره...
 یه دعاکن در گوشش گفتم و یه خدا حافظ زیر لب...
 یه نفس عمیق و

تشریفات [13.10.16 15:58] ,

بعد سر پا شدم . حال خوب بود!

اومدنی مثل یه خمیر وافته بودم ولی حالا آماده بودم تو تنور برم ! خوب ورزیده شدم... خوب
 مشیت و مالم دادن ... حالا دیگه باید میرفتم تو آتیش!

روی ذغال های داغ پهن میشدم و شروع میکردم به پخته شدن ! تنهایی!

تشریفات [13.10.16 16:00] ,

پشت میزم نشستم و کیفمو زیر میز گذاشتم.

امید واسه ی خودش حال میکرد ! این تن پوش عروسک هم شده بود قوز بالا قوز ! بیشتر از اینکه واسه ی رستورانم اومد داشته باشه ؛ شده بود یه چیز خز که هرکس میخواست رفع خستگی کنه میرفت اونو تنش میکرد!

پیروزخان میگفت سرش دعواست تو اشپزخونه!

اخمی به سبک لم دادنش روی صندلی سفید زیر سایبون زدم ... این عروسک و اتیش میزدیم بینم باز کسی جرات میکرد جلوی تشریفات اینطوری ولو بشه!

والله کی بدش میومد پالتو بپوشه ! گرما بکشه اما کار نکنه ! میرزید لابد ! سر برج هم قد حقوق پیک میذاشتم تو جیش ! اره جون خودش!

با خودم غرغر میکردم که یه سینی چای روی میزم اومد.

با دیدن یزدان که لباس فرم سفید تنش بود و یه هوا به تنش گشاد ؛ اخمی کردم و گفتم: کی چای خواست ؟!

اخمی کرد و گفت: پیروزخان گفتن!

لیوان خودم نبود. من فلاسک داشتم!

با این حال تشکری کردم و پرسیدم : کارا خوب پیش میره ؟

یزدان سری تکون داد و گفت: بله . سعی میکنم باقیه پیش برم!

-خوبه .

سری تکون دادو اروم از میز فاصله گرفت که صداش زدم: یزدان!

ایستاد و از سرشونه بهم خیره شد.

اونقدر تیز نگاهم کرد که یه خان با تعلل به اسمش چسبوندم و گفتم: اگر بخواین اینجا بمونید باید

سعی کنید به تمام قوانین احترام بگذارید ! اینجا هم قوانین خودشو داره.

کاملا به ستمم چرخید و گفتم : اولین قانون اینه که...

-سلام!

با صدای گیرای سلامش حرفمو قطع کردم.

با فاصله ی یک قدم جلوی میزم ایستاده بود . چشمهام گرد شد.

نمیدونستم بلند بشم به احترامش... یا همونطور نشسته بمونم...

دهنم خشک شد.

تنها فاصله ی باقیمونده با میزم رو پر کرد و گفت: حالتون چطوره!

یزدان با ببخشید کوتاهی به اشپزخونه رفت.

ماتم برده بود!

خودش بود ... خود خودش!

-عصرتون بخیر!

لال شده بودم!

همونی که ظهر دیدمش تار! حالا با وضوح صد در صد و رزولوشن بالا جلوی چشمم بود!

کف دستهامو به دسته های صندلی چسبوندم؛ خشکم زده بود.

خواستم روی پاهام بایستم که کف دستشو بالا آورد و با لبخندی که برازنده ی چهره اش بود با

همون صدایی که صبح به گوشم خورده بود گفت: خواهش میکنم . بفرمایید.

یه نگاه سرسری به دور و اطرافش انداخت و زود و بی تفاوت چشم از در و دیوار تشریفات

برداشت.

توی نگاهم مکث کرد . یه مکث عمیق و طولانی و هیزمی!

یه نگاهی که میخکوبم کرده بود روی صندلیمو نمیتونستم جم بخورم! حتی حرف بزنم! حتی پیرسم

کی هستی! حتی وانمود کنم که من ظهر ندیدمت! من احمق ابله باید ادای ادم های بی خبر رو در

میاوردم اما مثل مجسمه مات سر و شکلش بودم!

همون کت و شلوار تنش بود و همون پیراهن سفید!

چشمهای درشت قهوه ای ویژگی بارز چهره اش بود.

منهای ابروها و موهای مشکی!

نگاهش اما عمیق بود!

طولانی و قهوه ای!

قهوه ای نه...

هیزمی!

مثل تنه ی درختی که با تبر بهش زده باشی همون جوری! با رگه های عسلی!

تو مردمکش زل زدم که خم شد و گفت : خوشحالم که چشمهاتون به عینک بی نیازه ! اونقدر که
میشه این چشم دوم رو گوشه ای از سرا رهاش کرد و رفت!

به پنجه های کشیده اش نگاه کردم . دست بزرگی داشت ! چهارشونه بود . دلم میخواست مثل
وقتهایی که کنار دست سورنا ادعای قد بلندی میکردم ، کنار این ادم بایستم ، ببینم تا کجای قد و
قواره اشم!

لبخندی زد.

یه لبخند کج و یک طرفه ... با یه چال خفیف یک طرفه . انگار میدونست اگر به اون سمت بیشتر
بخنده بیشتر چالش نمود پیدا میکنه!

دستشو به نرمی توی جیب کتش برد و ثانیه ای بعد ، یه جعبه ی پوست ماری عینک روی میزم
گذاشت.

اخمی کردم و با صدای خفه ای گفتم: مال من نیست!

قدمی از میز فاصله گرفت و با همون صدا لب زد: هست ... خانم شایگان. هست!

گوش هام محو شین سوت دار صداش شد!

شکیبایی طور گفت : شایگان!

شین شایگان گفتنش بهم چسبید!

کسی اینطور عمیق صدام زده بود ؛ انقدر شیک جوابمو نداده بود ! ... هست خانم شایگان!

سینش سوت نکشید و سر زبونی نبود ... اما شین شایگان گفتنش مزه داشت ! یه مزه ی خاص و
رسا!

نگاهمو به جعبه ی عینک پوست ماری انداختم و تا به خودم پیام با قدم های تندى از تشریفات
بیرون زده بود !همونطور که نفهمیدم چطوری اومد ! حالیم نشد چطوری رفت!

گلوم خشک شده بود.

چایی که یزدان آورده بود رو یک نفس سر کشیدم . خیلی نمونده بود...چای هنوز داغ بود و من
حالیم نشد زبون و گلوم سوخت!
در جعبه ی عینک رو باز کردم...

صداش تو سرم بود : خوشحالم که چشمهاتون به عینک بی نیازه!

یا یه همچین چیزی!

زبونم از داغی چایی که یزدان آورده بود ، بی حس شده بود.

توی جعبه عینک سورنا بود و یه کاغذ یادداشت...

با پنجه ی یخ زده ام تای کاغذ رو باز کردم!

محو خط شدم... نستعلیق محض بود! مات کش وقوس کلمه ها بودم!

لبم رو گاز گرفتم!

مواد مورد نیاز: پونه ی کوهی ... نعنا ... ریحان تازه ی ساطوری شده! ماست چکیده ی هم زده ...

شکر... سرکه ی بالزامیک ... ر

تشریفات [13.10.16 16:00] ,

وغن زیتون ... پودر سیر!

شرح تهیه ی سس!

ابتدا پونه و نعنا و ریحان تازه را...

چشمم نکشید باقیشو بخونم...

مزه ی خون تو دهنم پیچید!

نفسم بند اومده بود!

دستور سس سالادشون رو برام نوشته بود!

این دستخط خودش بود؟! این همون بامداد فرهمند بود؟!

تشریفات [13.10.16 16:00] ,

با قدم های ارومی به سمت سرا رفت و محو شد!

یه جوری رفت که انگار هیچ وقت جلوی این میز نایستاده...

خواستم کاغذ و توی دستم مچاله کنم دلم نیومد! خواستم اون قاب عینک پوست ماری رو پرت

کنم توسطل اشغال زیر میزم دلم نیومد! خواستم عینک سورنا رو خرد کنم دلم نیومد!

پوفی کردم...

خودمو به باد ملامت و سرزنش گرفتم! چرا فکر کردم منو نمیشناسه ... چرا انقدر احمقم! هنوز

هیچی نشده ... روز اولی سوتی به بار آورده بودم . روز اولی ...! حتی نذاشتم افتتاحیه اش تموم

بشه!

خیال کردم تو شلوغی نمیفهمه! خیال کردم نفهمه! که اگر نفهم بود الان دستور سس مخصوص

سالادش روی میزم قرار نداشت!

که اگر نفهم بود اون همه برای سرا تدارک نمی دید!

دست از شماتت خودم برداشتم...

همیشه که نباید عاقل بود و ادای ادم های منطقی رو درآورد ... یه وقت ها باید با بی خیالی و بی

عقلی جلو رفت . اگر بی عقلی نمیکردم چطور میخواستم بفهمم با کی دارم رقابت میکنم! کی قرار

بود بفهمم؟

هر وقت سورنا شیف هاش سبک میشد ؟!

اگر قرار بود همه ی ادم ها از عقلشون استفاده کنند که انقدر بی فرهنگی موج نمیزد!

انقدر... انقدر...

خودم تو خودم خفه شدم!

کاغذ یادداشت رو برداشتم و به اشپزخونه رفتم. هنوز زانوهام میلرزید. هنوز گلوم خشک بود!

زبونم هم میسوخت ... ولی گوشهام از صداش پر بود!

پیروزخان گوشت کباب های شام و اماده میکرد.

کاغذ رو روی کانتر گذاشتم و دستهامو زیر شیراب گرفتم ؛ لیدا با تعجب پرسید: چیزی شده ؟

-تو به کارت برس!

معصومه بالای سر سوپ ایستاده بود و مراقب بود تا ته نگیره ؛ فاطمه سادات مشغول سالاد فصل

بود.

یزدان نشسته بود یه گوشه و مشغول رنده کردن پیاز بود.

از اینکه هم کلاه سرش بود ؛ هم دستکش دستش بود ، هم لباس فرمش رو تمیز حفظ کرده بود

لبخندی به لبم نشست.

یه جفت دستکش دستم کردم و با اخم گفتم: پونه کوهی داریم ؟

معصومه دست از کارش کشید و گفت: پونه کوهی ؟ واسه چی خانم ؟

به سمت قفسه های سرد خونه رفتم و هرچی میخواستم دونه دونه برداشتم.

یه چشمم به کاغذ بود یه چشمم به چیزهایی که جلوی دستم ردیف میکردم . با نگاه سنگین جمع غر
زدم :به کارتون برسید!

یزدان اما نگاهم میکرد.

معصومه سبزی هایی که خواسته بودم رو برام آورد ؛ ساطوری که به دیوار اویزون بود رو برداشتم
و سعی میکردم با آرامش بدون مواخذه کردن خودم ؛ خردشون کنم!

یزدان سرشو توی کاغذ فرو کرد.

نگاهی بهش کردم و گفتم: میشه من انجام بدم ؟!

یه تای ابرومو بالا دادم.

دستکش هاشو دور انداخت و به نرمی ساطور و ازم گرفت و گفت : میشه؟

خودمو عقب کشیدم و دست به سینه کناری ایستادم. پیروز خان هم حرفی نمیزد.

دسته ی ریحان ها رو روی تخته جمع کرد ، ساطور رو با دست راست گرفت ؛ دست چپش رو روی
لبه ی بالای ساطور گذاشت و به ارومی منظم و پیوسته تمام ریحان ها رو خرد کرد . صدای خرت
خرت سبزیها که بدون اب انداختن زیر ساطور خرد میشدن تنها صدایی بود که تو آشپزخونه میومد
!

طرز دست گرفتن ساطور با پنجه هاش اصلا غریبه نبود!

پیروزخان به حرف اومد و گفت: تو قبلا تو آشپزخونه کار کردی نه ؟

یزدان جوابشو نداد.

با تشر گفتم : پیروز خان باشمان!

یزدان نگاهم کرد و گفت : بله!

بعد چشمشو روی کاغذ انداخت و گفت: درستش کنم؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: درستش کن ؛ بیار سر میزم!

و دستکش ها رو توی سطل پرت کردم و ثانیه ای بعد پشت میزم نشستم!

ارنج هامو لبه ی میز گذاشتم. قاب عینک پوست ماری باز بود . مارک توش لول بود!

نمیدونم چقدر گذشت که یزدان با یه پیش دستی سالاد فصل و یه ظرف سس کنار میزم ایستاد.

چنگال و به دستم داد. نگاهی به چشمهای تیره اش انداختم ... حس کردم زیر ریشش ؛ یه لبخند محوی هست.

با سر چنگال یه خیار از توی پیش دستی برداشتم و توی سس فرو کردم.

به ارومی توی دهنم گذاشتمش که ابکی بودنش باعث شد چکه کنه روی چونم...

یزدان دستمال کاغذی رو فوری به سمتم هل داد . اما اهمیتی ندادم . اجازه دادم اون قطره سس با

همون طعم سبک و لذت بخشش تا هرجا که دلش میخواد شوره کنه و پایین بره!

نگاهی به صورت یزدان انداختم.

منتظر نگاهم میکرد.

انگار که بخواد نتیجه ی ازمون ورودیشو بدونه!

همون طعم بود فقط یکم ابکی!

ولی همون طعم ظهر بود!

نمیدونستم بابت نوشتن دستور دقیقش انقدر خوب آماده شده بود یا دستهای یزدان اونو خوب میکس کرده بود

تشریفات [13.10.16 16:04] ,

با دستمال چونه ام رو پاک کردم و با اشاره ای بهش گفتم : بشین.

صندلی ای رو به روی میزم گذاشت و دست به سینه به پشتی صندلیم تکیه دادم و گفتم: میشنوم!
-راجع به چی؟

چشمهامو تیز کردم و گفتم: راجع به اینکه قبلا کجا کار میکردی! توی کدوم اشپزخونه! مهارت رو از کجا یاد گرفتی! چرا افتادی زندان! چرا اینجایی!
سرشو پایین انداخت.

پوفی کردم و گفتم : مفصله!

-وقت زیاد دارم!

پوزخندی زد و گفتم : ببین پسر جون من حوصله ی دردرس ندارم!

اخم کرد و گفت: دردسری ندارم!

-پس حرف بزن . ببین من تا امروز از سر لطف و دلسوزی و انسان دوستی گفتم اینجا بمونی ... در
ازاش میخوام باهام صادق باشی!

توی چشمهام خیره شد و گفت: دست به چاقوم خوب بود! همه جا . یه دعوا تو خیابون ... بعدم زندان
! همین . چیزی بیشتری ندارم که بگم.

ترس برم داشت اما به خودم مسلط شدم و گفتم : اشپزی هم بلدی یا فقط خرده کاری!
-بلدم!

پوزخندی زدم و گفتم : جدی ؟!

-هم تو دوره ی سربازیم تو اشپزخونه کار کردم هم تو زندان!

کمی خودمو عقب تر کشیدم که باعث شد صدای جیر صندلیم دربیاد.

یزدان خشک گفت : حالا هم میخوام کمک کنم ! کار کنم ... جای خواب داشته باشم . همین!

همینش مثل پتک بود!

تازه داشتم ولو میشدم که به قصه اش گوش بدم!

سرجام شق و رق نشستم و پرسیدم: پس بحث اختلاف خانوادگی همش یه دروغ بود نه ؟!

لبخندی زد و گفت: دروغ نبود ! خانواده ام یه جورایی طردم کردن!

-بخاطر موضوع....

مستقیم بهم نگاه کرد و خودمو لال شدم.

یزدان پوفی کشید و گفت: من هنوزم میتونم برم!

با تعجب گفتم: جدی؟

سرشو پایین انداخت و پرسیدم: قبل از تشریفات کجا بودید؟! کجا می خوابیدید؟

جوابمو نداد.

خواست بلند بشه که رک گفتم: از جواب این یکی نمیگذرم!

اخمی کرد و گفت: تازه ازاد شدم!

مسخره لب زدم: یک راستم اومدید تشریفات!

کلافه گفتم: از اینجا رد میشدم. پیروزخان و دیدم. کمکش کردم! بعدم نمک گیر شدم!

مکثی کردم که از سکوتم استفاده کرد و گفت: برم تو آشپزخونه؟

-جوابمو ندادید!

چشمهاشو گردکرد و خونسرد گفتم: کجا میموندید بعد از اینکه از زندان ازاد شدید؟

-رفتم پیش خانوادم! اندازه ی دو ساعت بحث و دعوا. بعدم یه بلیط گرفتم تهران. بعدم یه

مسافرخونه و دنبال کار!

انقدر تند و با حرص اینها رو پشت سر هم ردیف کرد که نفهمیدم چی گفت و چی شنیدم.

عصبی شده بود.

از ترس اینکه یه بلایی سرم بیاره گفتم : خیلی خب . بفرمایید سرکارتون . به پیروزخان کمک کنید .
اگر تبحر و مهارت دارید حتما میتونید کارهای اشپزخونه رو مدیریت کنید . فردا مفصل تر صحبت
خواهیم کرد.

جلو اومد ؛ کمی خودمو مچاله کردم . یه پوزخند زد و گفت: تومنوتون میخوان این سس سرو
بشه؟!

نگاهی به ظرفش انداختم و اخم کردم.

یاد گند و اشتباهم میفتادم خونم به جوش میومد.

یزدان بی درنگ گفت: صلاح نیست سسی که خودشون دستورشو دادن تو منوی تشریفات باشه!

هومی کشیدم و گفتم : اره ... درست میگی ! ولی خب چرا این دستور و داده ؟

یزدان نگاهم کرد و گفت :شاید خواستن حسن نیتشون رو نشون بدن ! اینکه اهل رقابت نیستن ... یه
همچین مفهومی داره!

لبخندی زدم و با حرص گفتم: مفهومش تو سرشون بخوره!

لبخند زد . دندونهاشو که دیدم و چین کنار چشمهاس باعث شد منم حرصم از بین بره.

مستقیم بهم خیره مونده بود.

اخمی کردم و گفتم: خیلی خب برو سرکارت...

سری تکون داد و پیش دستی و ظرف سس رو برداشت برد.

قبل از اینکه وارد اشپزخونه بشه داد زدم: دستورشو نندازی دور!

سری تکنون داد و سرمو به پشتی صندلی تکیه زدم وبه سقف خیره شدم . میخواست حسن نیت ثابت کنه؟! چه حسن نیتی؟! صبر کن ببینم...

سرمو از پشتی صندلی برداشتم وبه مسیری که رفته بود زل زدم.

اصلا یزدان از کجا فهمید این دستور سس مال رستوران رو به رویه! اون که تا بامداد رو دید رفت تو اشپزخونه!

لبهامو جمع کردم.

شاید خودم تو اشپزخونه گفتم!

از من بعید نبود.

با این همه سوتی و بی فکر و خر بازی! اینکه بلند بلند فکر کنم بعید نبود اصلا!

.

.

.

فصل پنج:

برای آخرین بار تو اینه ی قدی به خودم نگاه میکنم . چرا استرس داشتم ... چرا دلم میلرزید . چرا دلم میخواست یه گوشه ای تن کرختمو جا بذارم نمیدونم!

اما اضطراب داشتم.

صدبار جلوی اینه مدل موهامو بالا و پایین کردم و اخرش ساده بالای سرم بستم!
صدبار کمد لباس هامو روی تخت خالی کردم و اونى که انتخاب شد يه تونیک و شلوار سورمه ای
ساده بود!

رنگ مانتوم به شلوارم نمیومد ... جلوی اینه ایستاده بودم و با خودم يکه به دو میکردم که چرا
مانتویی ندارم که با رنگ شلوارم همخونی داشته باشه . سفید تو ذوق میزد!
مانتوی آبی رنگم لکه شده بود و هنوز وقت نکرده بودم به خشک شویی بدم ! مانتوی کاربنی رنگم
دگمه اش افتاده بود و وقت نکرده بودم تا بدوزمش ! طوسی ای که میخواستم بپوشم با رنگ
شلوارم همخونی نداشت!
با این حال تنم بود.

هرچقدر با خودم کلنجار میرفتم ، اونى میشد که نمیخواستم . ته دلم نبود ... شال هم رنگ مانتومو
سر کردم و بالاخره با اخرین تذکر مامان ، کیف و نایلون پاپوش هامو برداشتم و از اتاق بیرون زدم.
کفش فیلی رنگ پاشنه دارمو پوشیدم که نزدیک بود بخورم زمین که سورنا دستمو گرفت و گفت:
کله پا نشی صلوات!

دستمو حرصی از چنگش بیرون کشیدم و بدون اینکه منتظر چک کردن های اخر وقت مامان بشم ؛
خودمو تو کابین اسانسور انداختم.

سورنا کنارم ایستاد و گفت: هنوز از دست من دلخوری؟!!

هنوز؟!!

یعنی یادش رفته بود ؟!

اخمی کردم و توی اینه به خودم خیره شدم . خط نقره ای پشت چشمم کج شده بود . سورنا دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت: باور کن ازدست من کاری برنمیومد سوفی!

دستشو پس زدم و گفتم: همین که بهم صادقانه میگفتی برام کافی بود ! منم از تو توقعی ندارم سورنا!

-قهر نباش پس!

پوزخندی زدم و گفتم : نیستم!

-بگو جان سوسو قهر نیستی!

قبل از اینکه جوابشو بدم مامان وارد کابین شد و دگمه ی پی رو زد ورو بهم گفت: خوبم ؟

سری تکون دادم و دوباره به چهره ی خودم خیره شدم ! مثل احمق ها خودمو بزرگ کرده بودم که رو به روی مهران بشینم و بگم : اذین قراره با کس دیگه ای ازدواج میکنه!

لطفا از من خوشت بیاد!

از جمله ی اخر تو ذهنم ؛ نیشخندی روی لبم نشست که مامان زیر گوشم گفت: با خودت چه فکری میکنی الکی میخندی ؟!

خنده ام شدید تر شد.

بیشتر هم از نگاه نگران مامان.

بابا بیرون از ساختمون پارک کرده بود ، از این که هنوز میتونستیم چهار نفری باهم جایی بریم خوشحال بودم. حس خوبی داشتم... هرچند که نصف بیرون رفتن ها رو بخاطر نمره های درخشانم از دست می دادم و به صورت تنبیهی توی خونه میموندم و اتفاقا بیشتر بهم خوش میگذشت!

ولی بازم الان تو این لحظه حس خوبی داشتم.

هنوز درگیر احساسات خوبم بودم که صدای گوشیم دراومد.

از تشریفات بود ؛ سورنا تذکر داد : صدای ضبط رو کم کنید.

-بله لیدا ؟

لیدا با غرغر گفت: این کیه گذاشتیش تو اشپزخونه ! زیادی داره از حد خودش میگذره ! هرچی هم بهش میگیم نکن گوش نمیده!

پوفی کردم و گفتم: باز چی شده ؟

لیدا حرصی گفت: اخه هنوز هیچی نشده رفته شده و دست پیروز خان ! ما این همه ساله تو اشپزخونه ایم . بعد این از راه نیومده شده همه کاره ! چپ میره راه میره دستور میده ! مگه کیه ؟!

لبخندی زدم و گفتم: هرچی میگه گوش بده لیدا!

لیدا کلافه گفت : اخه چرا ؟!

-چون من دارم میگم!

لیدا با لحن پر غیظی گفت: واقعا که . اینجوری به ما اعتماد میکردی چی میشد؟! امروز تصمیم گرفته یه سوپ جدید به منو اضافه کنه ! پدر منو درآورده انقدر بهم کار گفته ! کی بهش گفته حق داره که...

وسط حرفهایش گفتم: اجازه اشو دادم لیدا . کاری که بهت میگه رو انجام بده. بفهمم اشتباه کردی یا از سرت باز کردی اون وقت کلاهمون میره توهم!

یکم دچار استرس شد و گفت: خب من که نگفتم انجام نمیدم دارم میپرسم که اصلا انجام بدم یا نه! از تغییر لحنش خندیدم و گفتم: اره انجام بده.

-کاش خودت بودی سوفی جون!

-دارم میرم مهمونی . اگر شد یه سر میزنم اگر نه که هیچی . تا فردا.

خداحافظ شل و ولی تحویل داد و تماس رو قطع کردم. مامان صدای موزیک رو بلند کرد . بابا نگاهی از اینه بهم انداخت.

چشمهایش پر اخم بود.

اهمیتی ندادم . دستمو زیر چونه گذاشتم سعی کردم از منظره هایی که از جلوی چشم رد میشدند لذت ببرم ! هر چی که بود تماشای خیابون و شلوغ بهتر از دیدن نگاه تلخ بابا بود!

بابا مقابل برج ایستاد و من نیم نگاهی به نمای تغییر نکرده اش انداختم.

اسم طلایی مهران بالای سردر برج بدجوری خود نمایی میکرد . به قول شیما هرکس عروس این خانواده میشد هم مهران و صاحب میشد هم برجشو!

با دستی که به پشتم اومد حواسمو جمع کردم ، سورنا بود.

میدونستم میخواد با این دلبری هاش منو مجاب کنه که ناراحت نباشم ! ناراحتم نبودم... هنوز تشریفات و داشتم ! بابا هم فعلا دیگه حرفی از فروشش به میون نیاورده بود. کار مامانم بود ! دم دکترو دیده بود!

سورنا زنگ و زد و مهر و خواست شیطنتی کنه اما بابام کنار سورنا ایستاد و مهر و در رو با یه بفرمایید خانمانه باز کرد.

تو همه ی وقتیهایی که از لابی رد میشدم یا منتظر اسانسور بودم حالم بد نبود ؛ اما هرچی به طبقه ی اخر نزدیک میشدیم ... هرچی بیشتر بالا تر میرفتیم قلبم سنگین تر میشد.

دستم به میله ی زیر اینه گرفتم مبادا پس بیفتم!

کابین باز شد و صدای سلام زن عمو ترلان و مهر و باهم قاطی شد.

من مثل میخ چسبیده به دیوار تو اینه فرو رفته بودم.

مهر و سرشو جلو آورد و گفت: تو چرا نمیای بیرون ؟!

نفسمو فوت کردم نزدیک بود درب اسانسور بسته بشه که تند خودمو بیرون کشیدم و رو در روی مهران دراومدم!

با یه لبخند شیرین نگام میکرد!

جا افتاده تر شده بود.

یکم چاق تر...

یکم موهای سفید کنار شقیقه اش بیشتر...

یکم پیشونیش کشیده تر!

یکم مرد تر!

سلام مهربونی داد و گفت: سلام سوفی جان.

لبخندش پر از دلتنگی بود! خشک شده بودم.

منو به سمت خودش کشید و روی موهامو بوسید و گفت: دلم برات تنگ شده بود!

عطرش خنک بود. نفس عمیقی کشیدم که مهرو با تشر گفت: داداشم میخوای یکم خودتو تو ابراز

احساسات کنترل کن!

خودشو عقب کشید. دستهاشو روی بازو هام گذاشت و گفت: خیلی خوشحالم می بینمت! چقدر

عوض شدی! چه خانمی شدی برای خودت!

مهرو مهران رو کشید و گفت: حالا بذار عمو اینا بیان داخل!

مهران رو به بابا سلام داد و بابام مهران و چپ چپ نگاه کرد و یه سری واسش تکهون داد!

مهرو رو به بابا گفت: بفرمایید تو عمو جونم! خوش اومدید. پارسال دوست امسال اشنا ... چه

عجب از این ورا...

بابا لب مهرو رو کشید و بالاخره از اون قیافه ی خشک در اومد.

هیچ وقت لب منو انقدر عاشقانه نکشیده بود!

مامان و سورنا هم وارد خونه شدند و من به ارومی کفش هامو دراوردم ؛ مهران خودش خم شد و کفش هامو کناری جفت کرد و گفت: خیلی خوش اومدی بی معرفت!

با قدم های ارومی واردخونه شدم.

نفسم هنوز از عطر مهران پر بود و تنم مات مونده بود!

عمو چنگیز روی مبلی بی حال نشسته بود با دیدنش به خودم اومدم و جلو رفتم.

-سلام عمو جان خدا بد نده!

عمو چنگیز با اخم گفت: بد نبینی ! تو نباید یه زنگ بزنی یه سری به ما بزنی؟! یه سوپی از

رستورانت بیاری بگی عمو شنیدم حالت خوش نیست!

با شرمندگی گفتم: ببخشید ! بخدا از مهر و جویای احوالتون بودم!

مهر و داد زد: دروغ نگو ! کی جویا بودی ! تو جویای همه چیز هستی الا احوال بابای من!

چشم غره ای بهش رفتم و عمو چنگیز سیگارشو توی زیرسیگاری تکوند و گفت: باشه سوفی خانم !

نوبت ما هم میشه . خوش اومدی دخترم . برو لباسو عوض کن .

خوشبختانه هنوز کس دیگه از مهمون ها نیومده بود.خودمو به اتاق مهر و رسوندم و مانتو و کیفمو

رو روی تختش انداختم. دستی به شالم کشیدم . بوی عطر مهران رو گرفته بود.

لبه ی تخت نشستم و یه نفس عمیق کشیدم ... مهران قبل از اینکه بره مغرور تر بود . غد تر بود .

محل کسی نمیداد ! اما انگار هوای غربت بهش نساخته بود و عوض شده بود.

حالا یه ادم متواضع و افتاده بود که جدی جدی دلش برای دخترعموش تنگ شده!

از توی کیفم پاپوش هایی که معصومه با چرم دوزی برام درست کرده بود دراوردم و پام کردم ؛
دستی به صورتم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

بحث بیماری عمو چنگیز و سیگارهایی که نمیتونست ترکشون کنه بالا گرفته بود.

مهر و با جیغ جیغ حرف میزد ؛ گوشه ای نشستم که مهران کنارم قرار گرفت و یه ساک خوشگل
کنار پام گذاشت و گفت: ناقابله !
مات نگاهش کردم.

لبخندی زد و گفت: تو هنوز نمیخواهی به من سلام کنی ؟

هینی کشیدم و گفتم : وای...

مهران خندید و زن عمو ترلان جلوم خم شد و گفت: خوش اومدی دختر نازم .خوبی سوفی جان ؟
برای تو اختصاصی شربت توت فرنگی درست کردم.

با تشکر و لبخند لیوان رو برداشتم و گفتم: مرسی زن عمو. خیلی ممنون.

-نوش جونت باشه.

یه نگاهی بهم انداخت و با اهی ازم فاصله گرفت . مهران میز عسلی کوچیکی رو جلوم گذاشت و با
خجالت گفتم : ممنون .زحمت نکشید!

اخمی کرد و گفت: چه غریبه!

لیوان رو روی میز گذاشتم و گفتم: چه خبر. همه چیز خوبه ؟

-بد نیست . خدا رو شکر!

-خوشحالم اینو میشنوم!

-مرسی.

هومی کشید و پرسید: ادرس رستوران تو از مهر و گرفتم که حتما به سر بیام.

لبخندی زدم و گفتم: خوشحال میشم!

-شنیدم خیلی طرفدار داره!

کوتاه جواب دادم: نه اونطورا هم نیست.

-داری شکسته نفسی میکنی ... همه از غذا و نحوه ی مدیریتت صحبت میکنن . مخصوصا عمو کیو

و مهر و که شیفته ی اونجان!

لبخندی زدم و گفتم: لطف دارن.

از جواب کوتاهم تعجب کرد.

خودمم تعجب کرده بودم! نه زبونم میچرخید نه این ضربان لعنتی پایین میومد تا به خودم مسلط

بشم و مثل ادم حرف بزنم.

منتظر باقی سوالاتش بودم که دیگه حرفی نزد.

به پشتی صندلیش تکیه داد و خودشو مشتاق نشون داد تا به بحث بابا و عمو چنگیز ورود کنه!

لبم رو گزیدم...

همینطوری الکی تنها هم صحبت موجود رو هم از دست دادم ... ! همینطوری بیخودی دست و پامو گم کرده بودم ... همینطوری هاج و واج اخلاق مهران مونده بودم.

با صدای ایفون ، خانواده ی عمو کیو هم رسیدند.

درگیر و دار و مواخذه ی خودم بودم که مهران بلند شد تا خوش امد بگه ... خدا خدا میکردم شیما جای مهران رو برای نشستن انتخاب نکنه!

تشریفات [13.10.16 19:22] ,

خبری از زن عمو و شیدا نبود.

به احترام عمو کیو بلند شدم که جلو اومد و عاشقانه بغلم کرد.

دوستش داشتم. همیشه باهام با احترام رفتار میکرد ... زیر گوشش گفتم: برای شیدا خیلی ناراحت شدم. خدا سلامتی بده عمو.

رومو بوسید و گفت: سلامت باشی دختر گلم.

سلام علیک ها که تموم شد ؛ مامان پرسید: پس چرا سعیده جون نیومدن؟!

عمو کیو کنار بابا نشست و گفت: والله شیدا یه کم حال ندار بود ؛ سعیده هم موند پیشش . دیگه منو شیما اومدیم.

مامان با ناراحتی گفت: خوب کردید ! کاش اونا هم میومدن . یکم حال و هواشون عوض میشد...

عمو حرفی نزد و شیما دقیقا جای خالی مهران رو پر کرد.

نگاهی بهش انداختم و با طلبکاری گفت: علیک سلام!

انگار رو ذغال نشسته باشم؛ داغ کردم و گفتم:

-من باید به تو سلام کنم جغله؟!!

شیما چشم غره ای بهم رفت و با تشر گفتم: کوچیکتری بزرگتری هم که کسی یادت نداده!

خم شد و شربت منو برداشت و گفت: حرف نزن که از دستت کلی شکارم!

با غری گفت: اه این که توت فرنگیه! مال تو بود؟!!

-دست میزنی به مال مردم همین میشه دیگه!

"این تو خانوادتون ارثیه" رو تو دلم خفه کردم. اگر عمو کیو اون زمین رو صاحب نشده بود؛ الان

انقدر شور تشریفات و نمیزدم و تمام حواسم پیش عمو و بابا نبود.

مامان رو به شیما پرسید: پس کتی جون کجاست؟! نگفتی بهش؟!!

کتی جون!

دخترخاله ی اویزون شیما! که جای شیدا رو براش پر کرده بود و جیک و پیکشون با هم بود. از

وقتی یادمه این دو تا باهم بودند! از دبستان... تا دو تا از صندلی های دانشگاه تهران و رشته ی

دندون پزشکی که این دو تا با هم پرش کرده بودند!

مهران پیش سورنا نشست و چشمم موند پیش فرصت سوخته و هدر رفته ام.

شیما بی حوصله گفت: چه خبرا؟!!

محلش ندادم.

همیشه وقتی تنها میشد سراغ اخبار من میومد که چندان هم براش جذابیت نداشت!

از بیکاری بهتر بود؛ مشغول صحبت با شیما شدم که صدای زنگ اومد. عمه فرخنده و ماندانا و آقای حسینی سر و کله اشون پیدا شد. بعد از سلام علیک ... ماندانا دقیقاً جایی نشست که رو به روی مهران بود.

عمه فرخنده مثل همیشه بحث میون مامان و زن عمو ترلان و دستش گرفت و شروع کرد از همه چیز و هر دری حرف زدن!

عمو کیو رو به ماندانا گفت: چطوری دایی! خوبی خانم دکتر؟!

ماندانا لبخندی زد و گفت: از احوال پرسى هاى شما. ممنونم.

بابا پی حرف عمو رو گرفت و گفت: شنیدم تو یه مرکز تغذیه مشغول شدی!

ماندانا با همون لحن ناز و ظریف و پرکش و قوسش گفت: بیشتر در حد اینکه هامو یه جا خرج کنم تصمیم گرفتم اونجا مشغول بشم! وگرنه هنوزم روی اینکه اپلای کنم و از ایران برم تمرکز دارم!

پوزخندی روی لبم نشست.

داشته هاتو خرج کن تا اموراتت بگذره!

با تزارشش نتونسته بود بورسیه بشه! حالا میخواست با تزارشش امتحان کنه ... الهی بتونه و بره و شرش کنده بشه!

خواستم حسودی نکنم... خیلی سعی کردم ولی نمیشد! به هوم های کش دار و پر تحسینی که بابا برای ماندانا میکشید بیشتر حسودی میکردم!

بابا تایید کرد و گفت: از بیکاری خیلی بهتره!

یجوری غلیظ این جمله رو گفت که انگار از صبح تا شب من ور دلش نشستم دارم خودمو باد میزنم!

سرمو پایین انداختم.

گوشیمو از جیب شلوارم در اوردم و سرم رو باهاش گرم کردم.

یه پیام اومده بود از یه شماره ی ناشناس!

"من میتونم برنج امشب رو خودم دم کنم؟"!

ابروهامو بالا دادم.

شیما انگار داشت با من حرف میزد تند گفت: نمیدونم حالا چطوری بهش بگم که قضیه اونطوری که اون فکر میکنه نیست!

رومو به سمتش چرخوندم و شیما با حرص گفت: می بینی چطوری منو محل نمیده! یه چیزی شده

... یه چیزی شنیده دو تا هم گذاشته روش... خیال کرده من بهش نگفتم! حالا تا آخر شب کلی

میخواد قیافه بگیره!

حتی نمیتونستم حدس بزنم راجع به کی حرف میزنه؛

بابا نگاه مهربونی به شیما انداخت و گفت: راستی عمو جون این دندون من درد میکنه ها! هیچ حواست به عمو نیست.

شیما خندید و گفت: عمو من هنوز درسم تموم نشده که!

بابا هم متعاقبش خندید و گفت: دخترخاله ات هم که نیوردی یه حالی از ما پرسه...

شیما با لحن لوسی جواب بابامو میداد.

درگیر پیام بودم و با عذرخواهی کوتاهی سالن رو ترک کردم و به اتاق مهره رفتم.

انگشتمو روی همون شماره کشیدم. هر چی بوق خورد کسی جوابمو نداد.

نفسمو فوت کردم و دوباره شماره رو گرفتم...

بازم خبری نبود.

دستی به صورتم کشیدم که گوشی لرزید و فوراً جواب دادم.

-الو!

-سلام خانم شایگان!

سلامشو جواب دادم.

-حالتون خوبه!

حوصله ی احوال پرسى نداشتم...

صداش از پای تلفن چقدر فرق داشت!

بی حوصله گفتم:

-بله یزدان بگو!

-پیامو خوندید؟!

با استرس گفتم:

-بله.

-اجازه میدید بهم؟!

لبمو گاز گرفتم و گفتم: من با چه اعتمادی...

میون کلامم سریع گفتم: اقا پیروز حالشون خوب نیست!

با حرص از جا پریدم و گفتم: چی؟!

-دختر و دامادشون اومدن و بردنش!

با جیغ گفتم: بردنش؟! یعنی امشب رستوران اشپز نداره!

-من گفتم هستم میتونم از پس کارا بریام!

با داد گفتم: شما بیخود کردی چنین حرفی زدی ... کی به شما اجازه داد چنین پرت و پلائی بگی ...

تشریفات اشپز نداره اون وقت شما...

یزدان با ارامش گفت: خانم نگران نباشید. قبل از اینکه پیروزخان حالشون بد بشه؛ تمام کباب هایی

که امشب قراره سرو بشه رو سیخ کردند ... تمام کارهای لازمه رو بهم گفتن!

خواستم لبه ی تخت مهر و بشینم که سر خوردم و روی زمین فرود اومدم.

صدای محکم و قاطعش اومد : الو... خانم شایگان ... نگران نباشید . من میتونم از پشش بر پیام .
بهتون قول میدم .

نالیدم: تشریفات امشب اشپز نداره چی داری میگی تو ! دارم راه میفتم پیام...

با هول دنبال شال و مانتوم بودم که یزدان گفت: نه خانم شایگان . اومدن شما چه کمکی میکنه ؟!

شالمو تو چنگم کشیدم وبا بغض گفتم: یعنی پیروز خان انقدر حالش بد بود که نتونست بمونه !
همیشه حالش با یه قرص خوب میشد!

یزدان با ارامش گفت: نگران نباشید خانم. باور کنید چیزی برای نگرانی نیست . بهتون قول میدم
هیچ مشتری ای امشب از این جا ناراضی بیرون نره...

بغضمو خوردم و گفتم: خداحافظ...

و بدون اینکه منتظر باشم تا بهم جواب بده قطع کردم!

زانو مو تو شکم جمع کردم و پیشونیمو روش گذاشتم . به هر دری میزنم بسته است ! قفله ... هر
دری بهم باز میشه پوچه!

دلم میخواست گریه کنم ؛ با تقه ای به در ، سرمو بلند کردم.

خفه گفتم : بله...

مهران در و باز کرد . با دیدنم با دو گام بلند جلو اومد.

خودمو جمع و جور کردم و سخت بالا کشیدم و لبه ی تخت نشستم.

مهران نرم کنار دستم نشست از سالن صدای خنده میومد.

با لحن ارومی گفت: هنوز دلخور میشی؟!

نگاهش کردم و گفتم: از چی؟!

-از واکنش ها و حرفها ... هنوز عادت نکردی؟!

اب دهنمو قورت دادم . از حرفش چیزی دستگیرم نشد.

گنگ نگاهش کردم و مهران گفت: شنیدم که لیسانستو نیمه کاره رها کردی!

با غیظ گفتم : مدرک فوق دیپلم گرفتم...

خونسرد گفت: چرا کارشناسی نگرفتی؟!

مستقیم تو چشمهایش خیره شدم و گفتم : علاقه نداشتم.

-واسه ی دلخوشی عمو!

حرصی گفتم: واسه دلخوشی کسی کاری نمیکنم...

خواستم بلند بشم که مهران لب زد : یعنی من ازت یه کار بخوام...

نمیدونم کفرم از حرفهای بابا بود ... یا رستوران بی صاحبم که اشپزش دچار حمله ی قلبی شده!

با این حال رک تو صورت مهران گفتم: اذین دخترخاله در شرف ازدواجه ! ببخشید که اینو میگم

ولی بعید میدونم بخواد وقتی که صرف کیسش کرده رو دوباره صرف کس دیگه ای بکنه!

مهران حاج و واج نگاهم میکرد و من با حرص گفتم: البته اگر بخوای میتونم بهش اصرار کنم ... یا شماره اش رو بدم خودت باهاش صحبت کنی!

ساکت بود.

از جا بلند شدم که مهران دستمو گرفت و گفت: من از سو تفاهمی که پیش اومد واقعا ازت معذرت میخوام سوفی... جدی میگم . دلم نمیخواست این برداشت و ناراحتی برای تو و خانواده ات پیش بیاد.

پوف!

حرص و غیظمو گذاشته بود به حساب اینکه چرا از دخترخاله ام عوض من خوشش اومده! همین یه قلم رو کم داشتم.

اهی کشیدم و گفتم: من اصلا این موضوع برام مهم نیست...

مهران عصبی گفت: پس چی... چرا اون سوفی قدیم نیستی... اون دختر شیطون و بازیگوشی که حرف دیگران براش هیچ اهمیتی نداشت!

دستم از دستش بیرون کشیدم و گفتم: چون الان رستورانم اشپز نداره! چون بابام یهو قصد کرده تشریفات رو بفروشه... چون سراشپز سابق رستورانم فوت شده ... چون...

اشکم دراومد...

دولا شدم و دستهامو جلوی صورتم گرفتم...

دلم نمیخواست شب اولی که با مهران مواجه میشم گریه کنم! اما نتونستم جلوی خودمو بگیرم...

فکر اینکه تشریفات به چه حالی افتاده داشت داغونم میکرد ... ! فکر اینکه مشتری ها با چه سر و وضعی میخوان امشب اونجا شام بخورند ... اونم پنجشنبه که تشریفات شلوغه ! مشتری های خودشو داره...

فکر اینکه مشتری های من بخاطر کیفیت غذا ... غذا رو نصفه کاره ول کنن برن سرای بامداد ... مثل خوره افتاده بود به جونم!

مهران دستشو روی شونم گذاشت و گفت: یعنی چی رستورانته اشپز نداره!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نمیدونم. از اشپزخونه زنگ زدن که حال سراشپز فعلیم بهم خورده ... خانواده اش اومدن و بردنش ! اصلا نمیدونم اونجا چه خبره!

مهران با آرامش گفت: میخوای بری سر بزنی؟!

به صورتش نگاه کردم و گفتم: عمو چنگیز و زن عمو ترلان دلخور نمیشن؟! میتونم برم...

-بری؟ مگه تو اشپزی بلدی!

نالیدم و گفتم: نه ... ولی میتونم یکم بهشون روحیه بدم... یکم حال و هواشون رو عوض کنم ... یکم...

مهران تند گفت: باشه . پس بریم...

با هول بلند شدم و قبل از اینکه مخالفت کنه ، مانتومو از زیر مانتوی ماندانا کشیدم بیرون و مهران گفت: میرسونمت . کوتاه سفارشهاتو بکن بعد برمیگردیم اینجا.

-دیر نمیشه؟!!

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت: هنوز غروب نشده! کو تا شام!

با من و من گفتم: اخه اینجوری بد میشه...

مهران خندید و گفت: نگران نباش. اینا تا من نباشم شام نمیخورن! بریم...

-باشه... ولی الان چی...

مهران با مهربونی گفت: چی الان چی؟

-چطوری جلوی این همه ادم بریم بیرون... بابا کلی پرس و جو میکنه ازم!

دوباره روی تخت وا رفتم که مهران بلند شد و گفت: نگران نباش. میگیرم میریم یه دوری میزنیم.

منم از طرف زن عمو جانت برای شام خرید دارم... یکم تو راه حرف میزنیم. خوبه؟! بعدم زود

قراره برگردیم!

نزدیک تشریفات پشت چراغ قرمز بودیم..

مهران هیچ حرفی نزده بود.

از وقتی که کنارش نشسته بودم تا این مسیری که او رفته بود؛ حتی یک کلمه هم حرف نزده بود.

هر از گاهی زیر چشمی نگاهش میکردم. اما حتی یک کلمه هم نه از دهن من درمیومد نه مهران!

جفتمون ساکت و فکری تو حال خودمون بودیم.

اهی کشیدم و خسته از این سکوت؛ صدای ضبط ماشین رو کم کردم و پرسیدم: قرار نیست راجع

به اون موضوع حرف بزنیم؟

مهران با تعجب پرسید: کدوم موضوع؟!

-خودت گفتی!

-من گفتم؟ چی گفتم!

مات صورتش شدم و مهران انگار یادش اومده باشه خندید و گفت: اها ... خب اون موضوع دیگه حرف زدن نداره! تموم شد دیگه...

مثل خنگا گفتم: واقعا؟ به همین راحتی؟!

مهران با صدای بلندی خندید و من خودمو جمع و جور کردم و جدی پرسیدم: یعنی قصد نداری یکم بیشتر مانور بدی رو قضیه ... حداقل یه قرار ملاقات! یکم اصرار...

-سوفی چی میگی ... مهرو چهار تا عکس برام فرستاد. من فقط پرسیدم این دختر خانم کی هستن ... چه کاره ان... وقتی هم که شنیدم دخترخاله ی توئه و خیلی هم دختر محترمییه تصمیم بر این شد که یه قرار ملاقات داشته باشیم همدیگه رو از نزدیک ببینیم. اصلا به درد هم میخوریم یا نه ... تازه اونم به واسطه و لطف تو...! حالا هم که میگی خودش کسی رو داره ... دیگه من چرا باید اصرار کنم؟!

تمام حرفهاشو با خنده زد.

میخ صورت اصلاح کرده اش بودم که با اشاره ای پرسید: اینجاست...

چشممو از صورتش برداشتم و به سردر تشریفات دوختم.

مهران با لبخند گفت: چه شلوغه! نمیتونم پارک کنم...

دوبله نگه داشت و همونطور که چشم می چرخوند گفت: بعید میدونم همین نزدیکی هاجا باشه...

با هول خودمو از ماشین انداختم پایین و گفتم: مرسی مهران . واقعا ممنونم.

-من میگردم دنبال جای پارک.

سرمو تگون دادم و دو تا یکی از پله های جلوی تشریفات بالا رفتم. خبری از امید نبود.

در شیشه ای تشریفات رو باز کردم.

لیدا پشت میزم نشسته بود و فاکتور میکرد.

رحیم و سیاوش هم مشغول سفارش گرفتن از مشتری های داخل بودند . با دیدن مشتری هام که کل

سالن رو پر کرده بودند و هیچ میزی خالی نبود ؛ لبخندی زدم.

جو اروم بود.

یه موزیک ملایم و کلاسیک هم پخش میشد ... تعجب کردم ! خیلی وقت بود اسپیکر های لپ تاپم

خراب شده بود و ازشون استفاده نمیکردم.

با قدم های تندی به سمت میزم رفتم.

صدای پاشنه های کفشم روی اعصابم بود . دو طرف مانتومو تو چنگ گرفتم و رو به روی لیدا

ایستادم.

با دیدنم هول کرد و خواست بلند بشه که اجازه ندادم و گفتم: بشین . من میرم تو اشپزخونه!

سری تگون داد و با همون تق تق وارد اشپزخونه شدم.

جو اروم بود. مثل همیشه ... یکم شلوغ و پلوغ بود ... اما فضا اروم بود.

یزدان اولین کسی بود که منو دید ... با دیدنم لبخندی زد و گفت: شما اخر سر اومدید؟!!

فاطمه سادات و معصومه و هادی و جلال دست از کارشون کشیدند و همه به من زل زدند!

امید و کاظم مشغول نون درست کردن بودن.

تک تک جواب سلام هاشون رو دادم ، یزدان فرزند و سریع توی هر دیس برنج میکشید و کمی

زعفرون می پاشید و یه سیخ کباب میذاشت و با مخلفات تزیین میکرد.

حواسم به حرکت تند دستهایش بود ، رحیم اومد و داد زد : میز نه سفارشش آماده است؟!!

یزدان سینی رو هل داد و رحیم با لبخند سلامی بهم کرد و سینی رو برداشت و برد.

هنوز سرم به سمت یزدان نچرخیده بود که سیاوش اومد و گفت: سفارش میز هشت...

یزدان به سر میز اشاره کرد و سیاوش گفت : یکی باز سفارش سوپ داده!

یزدان به سمت اجاق چرخید و از قابلمه ی سوپ توی کاسه ی مخصوص دو ملاقه ریخت ، از توی

قیف کنار دستش یه مایع سفید روی سوپ ریخت . دو پر جعفری از توی ظرف روی کانتینر روش

انداخت و تو سینی سیاوش گذاشت.

همونطور بی صدا ایستاده بودم و به یزدان نگاه میکردم که فاکتور ها رو نگاه میکرد و غذاها رو

توی دیس میکشید.

برنج آماده بود ... زعفرونش هم خوش رنگ بود.

کباب ها هم خوب به نظر برشته شده بودند.

یه بشقاب جلوم گذاشت و گفت: تست کنید ببینید خوبه!

یه قاشق هم برام آورد و زل زد به صورتم.

نگاهی به فرم تنش انداختم . برعکس مال بقیه لکه نشده بود . اثری از روغن و کثیفی نداشت .
دولایه دستکش دستش بود و کلاه

تشریفات [13.10.16 19:23] ,

هم گذاشته بود و کل موهاشو توی کلاه فرستاده بود.

یه نگاهی به ریش مشکیش انداختم . صورتم مچاله شد ، اما قاشق رو توی برنج فرو کردم و یه
تیکه از کوبیده ای که برام گذاشته بود رو توی دهنم گذاشتم.

روغن برنجش اندازه بود نه چرب بود که دل و بزنه ... نه خام و نپخته ... گوشتش هم مغز پخت
شده بود.

یه تیکه از بختیاری توی بشقاب گذاشت ... اونم خوردم... لذیذ شده بود ! یه تیکه ی کوچیک برگ
و یه تیکه لقمه ی نگین دار و یه تیکه شاندریز و...

همه عالی بودند!

با تعجب گفتم: همه رو خودت پختی ؟!

-نه! با هم دیگه.

جلال و کاظم و هادی بهش لبخند زدند و یه قاشق دیگه برنج خوردم و گفتم: برنج عالی شده.

فاطمه سادات تند گفت: از برنج های اقا پیروز خیلی خوشمزه تره!

یه قاشق سوپ به سمتم گرفت و گفت: اینم امتحان کنید!

سوپ سفید!

نه دوست نداشتم.

از قیافه اش خوشم نیومد! انگار یه مایع سفید بی رنگ بود ... که هیچی توش نداشت...

-نه مرسی از سفارش دوم فهمیدم خوشمزه است.

یزدان مصر گفت: امتحانش کنید!

با بی میلی قاشق رو ازدستش گرفتم و قبل از اینکه ببرمش توی دهنم گفتم: نسوزید . داغه!

یکم فوتش کردم و خوردمش... پرک های جو و سبزی معطر و طعم مرغ و قارچ و بروکلی رو میتونستم حس کنم .خوشمزه بود! یعنی خوب جا افتاده بود و لعاب داشت.

با لذت گفتم: خیلی خوبه . دیگه امشب سوپ رشته رو سرو نکردید ؟

امید از پای تنور گفتم: نه خانم. این که خیلی خوشمزه تره!

یه نگاه به چشموهای یزدان انداختم. خالی بود.

لبخندی زدم و گفتم: همه چیز تحت کنترل! بیخود اومدم نه ؟

شونه ای بالا انداخت و یه سفارش دیگه حاضر کرد و گفت: من که گفتم نیاید!

-دلم اروم نگرفت. با خودم گفتم دست تنهاییید ... شاید یه گوشه ای از کار و بگیرم ... به کمک لیدا

احتیاج ندارید!

یزدان با دندون قروچه گفت: نه!

جلو رفتم و پرسیدم: طوری شده؟

معصومه تند گفت: نه. لیدا یکم خسته شد. فرستادیمش اونجا. کسی نبود فاکتور کنه. امید هم اومد پای تنور...

تشریفات [13.10.16 19:24],

حدس اینکه نتونسته با یزدان بسازه اصلا سخت نبود!

سری تکنون دادم و گفتم: نمونم؟!

کاظم با همون لهجه ی شیرینش گفت: نه خانم طوری نیست. همه چیز تحت کنترل.

لبخندی به یزدان زدم و گفتم: اره واقعا.

صدامو اهسته کردم وزیر گوشش گفتم: بعدا برام میگی دقیقا کجا کار میکردی!

پوزخندی روی لبش نشست.

یک عالم سفارش آماده کرده بود و جلوی خودش چیده بود.

با ذوق موهای مزاحمم و پشت گوشم فرستادم، کنترل شالم از دستم در رفت و یه دسته ی شال و

ریش ریش های انتهای شالم تو ظرف یه مشتری رفت.

با هول خودمو عقب کشیدم، با حرص از دست خراب کاریم نالیدم: اه... اصلا حواسم نبود.

یزدان نگاهم میکرد.

با غرغر گفتم: دلم نمیگیره اینو بفرستم برای مشتری!

یزدان بدون اینکه مثل بقیه توجیهم کنه که ریشه های شال چیزی نیست که تو بشقاب رفته ، پرس مشتری رو کناری گذاشت و گفت: اینو بعدا خودم میخورم . یکی دیگه درست میکنم.

لبخندی زدم و گفتم : خدا تو رو برای من رسوند یزدان ! مرسی. واقعا ازت ممنونم.

یه نگاه تو خالی بهم انداخت.

من لبخند میزدم... من پر کیف بودم... من حالم خوب بود اما ته چشمهای سیاه اون هیچی نبود ! خالی... مثل حفره ! دو تا حفره ی سیاه.

با اومدن رحیم ، چشمهایش از صورتم برداشت و مشغول شد.

همونطور که دستهایش مشغول بود لب زد: برید به مهمونیتون برسید. اینجا همه چیز سرجاشه ! نگران نباشید.

با ذوق گفتم : واقعا ؟ مطمئنید برم ؟ خودم دلم میخواد اینجا بمونم... راستی اسپیکرهای لپ تاپ رو کی درست...

هنوز به فعلم نرسیده بودم که دسته جمعی گفتن: یزدان!

لحنشون مهربون بود.

لبخندی بهش زدم و گفتم: تو تا الان کجا بودی!

نگاهی بهم انداخت .. اخم کرده بود ! یه اخم غلیظ و سنگین...

با صدای ناله ی کاظم ، به سمتش چرخیدم.

دولا شده بود و معده اش رو فشار میداد.

با غصه گفتم: کاظم باز نهار نخوردی...

-میخورم خانم ... برم شربت معده امو بخورم...

-میخواهی من برم برات بیارم؟!

یه گوشه نشست و گفت: نه خانم زحمتتون میشه...

تند گفتم: نه بالاست دیگه ؟ میارم الان.

-کنار تلویزیون.

باشه ای گفتم و از اسپزخونه بیرون زدم.

سعی کردم متین باشم .چند تا مشتری با دیدنم با لبخند سرشون رو به علامت سلام و اشنایی برام
تکون دادند. وقارمو حفظ کردم و جوابشون رو دادم. به ارومی از پله های کنج سالن بالا رفتم و
وارد سوئیت شدم.

شربت معده ی کاظم رو که کنار تلویزیون بود برداشتم ، با دیدن یه تخت که مال کاظم بود
ابروهامو بالا دادم.

روی زمین یه ملافه ی مچاله بود و یه بالش...

کاظم رخت خواب دیگه ای نداشت!

یعنی یزدان روی زمین میخوابید؟! بدون تشک...

نگاهی به کل سوئیت انداختم. کاظم روی تخت میخوابید، جلال هم وسایلش رو برده بود... یه ساک و یه کیف لپ تاپ و یه کوله به دیوار تکیه داده شده بود. سردرنیاوردم!

از هیچی اون ساک و کوله و کیف سردرنیاوردم!

یه ساک مارک... یه کوله ی مارک... یه کیف چرم لپ تاپ مارک!

من بد بزرگ نشده بودم!

میفهمیدم چی فیکه... چی اصله!

مارک کیف لپ تاپش مارک کیف سورنا بود...

مارک کوله پشتیش هم میشناختم!

جلوی وسایلش ایستادم. دلم نمیخواست دست بزنم... فقط نگاه کردم. از نفهمی خودم حرصم گرفته بود!

چرا حالیم نمیشد!...

لباس های کهنه ی روز اولش با این دم و دستگاهی که مطمئن بودم مال کاظم نیست همخونی نداشت!

هرچند به نظر نمیومد اینا هم نو باشند!

یعنی نو نبودند.

معلوم بود چند سالی هست این کوله روی دوش صاحبش این ور و اون ور شده...

معلوم بود این کیف لپ تاپ زیاد تو دست گرفته شده!

ساکش هم چند تا لکه داشت...

مارک پوش قدیم بود؟! یعنی قبل از زندان! سر درنمیاوردم!

پوفی کردم و از سوئیت بیرون زدم ، به آخرین پله که رسیدم سینه به سینه ی مهران دراومدم که یه

لبخند صمیمی روی لبش بود!

تشریفات [13.10.16 19:25] ,

نگاهش روی صورتم بود که با عذرخواهی کوتاهی خودمو به اشپزخونه رسوندم ، شربت و به کاظم

دادم.

یزدان مشغول بود و رستوران شلوغ تر میشد.

دست به سینه یه گوشه ایستادم و نگاهش کردم . باید باهاش مفصل حرف میزدم ! در مورد همه

چیز... در مورد گذشته و حال و درون و بیرونش!

سرگرم کارش بود . جدی ... بدون اخم.

شاید اگر صورتش زیر ریش پنهان نبود ، میتونستم از سلول های روی پوستش لذت بردن از کارش

رو برداشت کنم...

حداقل کسی که انقدر دستش تند بود و با آرامش و راحتی این همه پرس غذا آماده میکرد ،
نمیتونست نسبت به کارش بی تفاوت باشه یا خوشایندش نباشه...

با تقه ای که به در اشپزخونه خورد ، باصدای بلندی گفتم : خب امیدوارم شب خوبی داشته باشید .
اگر تونستم اخر وقت برای سرکشی میام .

یزدان نگاهم نکرد .

جدی گفتم: یزدان من بعدا باشما مفصل باید صحبت کنم!

همون حین کارش برام سر تگون داد و رو به بقیه تشر زد: امشب مسئولیت اشپزخونه به کل با
یزدان هست . لطفا هم هواشو داشته باشید هم بهش گوش بدید . اگر کاری بود تو هر ساعتی بهم
بگید بتونم خودمو میرسونم .

معصومه لبخندی زد و گفت: خیالتون راحت خانم .

سری تگون دادم و با خداحافظ کوتاهی از اشپزخونه بیرون زدم .

مهران دست به جیب ایستاده بود .

با نگاهی به ساعت دیواری لبم رو گزیدم ، از نه و نیم گذشته بود .

نگاهی بهم انداخت و گفت: همه چیز مرتبه ؟

لبخند پهنی زدم و با خیال راحت گفتم: وای اره خدا رو شکر .

مهران هومی کشید و گفت: از قیافه ات معلومه!

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: قیافه ام ؟

و باقی حرفمو ول کردم ، لیدا با اخم و تخم کنج یه کاغذ رو خط خطی میکرد ، به سمتش رفتم ، با دیدنم یه لبخند مصنوعی زد و گفت : هنوز هیچی نشده اومده تو اشپزخونه ، نه میذاره نه برمیداره عین رییس ها دستور میده ... تو هم که غریب نواز شدی!

لبخندی بهش زدم و گفتم: لیدا تو رو خدا امشب و تحمل کن. فردا حد وظایفشو روشن میکنم براش .
خب ؟

لیدا خودکار و پرت کرد و گفت : به من میگه اصول اولیه رو رعایت نمیکنی ! خودش خیلی رعایت میکنه ! با اون همه ریش و مو و ایستاده به برنج ابکش کردن!

با سر خوشی خندیدم و لیدا هم یکم صورتش باز شد و غر زد : والله .

-خیلی خب . امشب که جات خوبه. حواست به حساب کتاب ها باشه مشتری ناراضی نره . خب؟
خرده ها رو هم رند کن نگیر.

لیدا سری تکون داد و با ارامش گفتم: با این تازه وارد هم یکم بهتر باش!

واضح حرص خورد و گفت: این تازه وارد ما رو بیرون نکنه ممنونشم هستیم!

-دیگه چی ! من مگه میذارم تو بری!

با ناراحتی گفت: هنوز نیومده کل اشپزخونه هم با یه کاسه سوپ خاطرخواهش شدن!

راضی از کار یزدان گفتم: فردا تکلیفشو روشن میکنم. با من کاری نداری ؟!

به احترامم ایستاد و گفت: خیر پیش.

خداحافظی گفتم و دوشادوش مهران به سمت درب های تشریفات قدم برداشتیم ، نگاهی تو تصویر خودم توی شیشه انداختم.

با کفش های پاشنه دار تا سر شونه ی مهران میرسیدم.

موقر کنار ایستاد و در رو برام باز نگه داشت ، حین پیاده شدن با دیدن اقای خطاط که جلوی بنز سیاهی ایستاده بود و با زنی گرم صحبت بود ، روی آخرین پله ی تشریفات مکث کردم.

کت و شلوار سیاهش زیر نورپردازی و مشعل های سرا کاملاً برازنده اش بود.

مهران یه پله از من جلوتر پایین رفت و ایستاد و پرسید: چرا نمیای ؟!

دستمو به نرده گرفتم و مهران تند گفت: وایسا ماشین رو بیارم نزدیک تر.

چه پیشنهاد خوبی...

روی آخرین پله ایستادمو کمرمو به نرده ی فلزی جلوی تشریفات تکیه دادم.

انگار داشت جر و بحث میکرد . سرشو از روی صورت زن که پشتش به من بود به سمت دیگه ای چرخوند و حینی که میخواست دوباره تو روی زن نگاه کنه روی صورت من ثابت شد.

با دیدنم لبخند کمرنگی زد و سرشو برام تکون داد.

متعاقبش سرمو پایین فرستادم و یه تیکه از موهام تو صورتم ریخت.

با کلافگی انگشتمو به پیشونیم کشیدم تا موی مزاحمو از جلوی چشمم کنار بزنم که ناخن تیزم به پیشونیم کشیده شد و سوزشش باعث شد چهره ام مچاله بشه.

هنوز نگاهم میکرد!

دستشو از جیبش بیرون کشید و دستشو تکونی داد و با اشاره ای به معنی بفرمایید سرا در خدمت باشیم لبخندش عمیق تر شد.

کفرم در اومد!

از حرکتش زن به سمت من چرخید؛ فرصت اینکه صورتشو ببینم پیدا نکردم چون خیلی زود روشو ازم برگردوند!

پیشونیم میسوخت، با اومدن مهران از روی پل فلزی رد شدم، مهران پیاده شد و در رو برام باز کرد.

قبل از اینکه سوار بشم نگاهی به صورت آقای خطاط انداختم.

همون لبخند هنوز روی لبش بود.

از عکس العمل مهران داشتم توی زمین فرو میرفتم، ولی تو آخرین لحظه با نگاه آقای خطاط چشمم گره خورد. یه نگاه بی تفاوت...

که وقتی سوار شدم و خودمو خم کردم تا از پنجره ی شیشه ی مهران ادامه ی نگاهشو برای خودم تحلیل کنم دیگه حواسش به من نبود، با زن حرف میزد!

.

.

.

تشریفات [13.10.16 19:26] ,

مهران حرکت کرد و بی هوا گفت: خیلی خوشم اومد!

از فکر نگاه های مدیریت سرا در اومدم و گفتم: از چی؟!

مهران لبخندی بهم زد و گفت: از فضای تشریفات. دلم میخواست امشب رو اینجا شام میخوردیم!

هومی کشیدم و گفتم: دقیقا!

مهران خندید و گفت: چه تعریفی میکنی از خودت!

از خودم؟! نه ... فقط میخوام دستپخت یزدان رو بیشتر بچشم ... ! نه اندازه ی دونه ی گنجشک ...

مهران رک گفت: همه پیش عالی بود . فضا ... جاش ... اینکه تو خیابون اصلی هست یه حسنه .

واقعا وقتی میگفتن تشریفات فکر نمیکردم واقعا درخور اسمش باشه!

به نیمرخش نگاه کردم ، مچ نگاهمو گرفت و گفت: جدی میگم.

-فکر میکردی چطور جایی باشه؟!

-یکم ساده تر... یکم جمع و جور تر! نمیدونم . هر فکری جز این...

مشتاق نگاهش کردم و خودش بی مکث گفت : جای جالبی بود. تمیز ... دل باز... استفاده ی بهینه از

فضا ... میز و صندلی ها ... بوی مطبوع غذا.

مثل بچه ها ذوق کردم و گفتم : واقعا میگی؟!

-اره سوفی. من معذرت میخوام انقدر دست کم گرفته بودمت!

از حرفش لبخندی زدمو گفتم: اینطوری نگو . خوشحالم که از اونجا خوشت اومده . خیلی هم ذوق میکنم اگر یه روز فرصت کردی بیای اونجا نهار یا شام صرف کنی!

مهران یه تای ابروشو بالا داد و گفت: داری دعوت می کنی ؟!

-معلومه . چرا که نه . برای نهار بیا حتما . گرسنه هم بیا خب ؟

مهران خندید و گفت: حتما ... با کمال میل.

ساکت شد و کمی صدای ضبط رو بلند کرد . لبخند روی لبش بود.

کمی سر جام و ول خوردم . نمیخواست از اذین پرسه ؟! نمیخواست اصرار کنه ؟! نمیخواست باهاش قرار ملاقات بذاره ؟!

یکم خیره نگاهش کردم که مهران ولوم رو کم کرد و گفت: جانم . چیزی میخوای بگی ؟!

نفسمو تو سینه حبس کردم و یه کله جمله هامو پرت کردم بیرون.

-نمیخوای با اذین قرار ملاقات بذاری ؟ میتونم یه ترتیبی بدم که اتفاقی تو تشریفات همدیگه رو ببینید و با هم چند لحظه حرف بزنید...

مهران لبخندی زد و گفت: اول رک و راست به من بگو اذین به خواستگارش چه حسی داره ؟!

قبل از اینکه جواب بدم مستقیم نگاهم کرد و گفت: ولی راست بگو ها ! فکر منو نکن . میخوام بدونم.

با مکث کوتاهی گفتم : خب نمیدونم. منم تازه متوجه شدم . یعنی اتفاقی توی تلفن خودش برام تعریف کرد ... هنوز خواستگاری رسمی هم نیومدن. درحد معارفه و چند تا قرار ملاقات.

مهران هومی کشید و گفت: خوشحال بود؟!!

صورتش جدی شده بود.

-اره.

مهران لبخندی بهم زد و گفت: چرا خوشحالی یه ادمو خراب کنیم؟! دلشو دو دل کنیم؟! بذار خوش باشن سوفی جان. من فقط از عکسش خوشم اومد. حالا اگر برنامه اشون به هر دلیلی خوب پیش نرفت یه اقدامی میکنیم... در غیر این صورت بهتره که...

میون کلامش گفتم: دلشو دو دل نکنیم هان؟

مهران خندید و گفت: اره. ولی سوفی...

مثل خودش مهربون جواب دادم: جانم؟

-بوی کبابیت مونده تو مغزم! اصلا دارم عصبی میشم...

خندیدم و گفتم: تا فردا تحمل کن. زن عمو کلی زحمت کشیده!

مهران کلافه گفت: حیف حیف... فقط دلم از زحمت مامان میسوزه و گرنه امشب حتما تو تشریفات بودم.

از تعریف و تمجیدش کیف کردم و تا رسیدن به خونه ی عمو دیگه حرفی رد و بدل نشد.

ده نشده بود که وارد خونه شدیم.

شکایت و گله و غرغر بود که به سمتمون شلیک شد. بدتر از حرفها نگاه های شیما و ماندانا داشت منو میخورد.

زن عمو ترلان با مهربونی گفت: حالا کجا رفتید یهو؟!

مهران روی مبلی نشست و گفت: با اجازتون رفتیم یه سر تشریفات . خیلی مشتاق بودم اونجا رو

بینم. سوفی جان هم یه کاری داشت دیگه رفتیم . زود برگشتیم که!

زن عمو لبخندی به مهران زد و گفت: پاشو برو پشت میز بشین شام و کشیدم . فقط منتظر شما دو تا بودیم .

مهر و با خنده گفت: اونم دو تا اصل کاری...

خجالت کشیدم و با عجله به سمت اتاق مهر و رفتم.

هنوز مانتومو درنیاورده بودم که مهر و پرید تو اتاق و یقه امو گرفت و گفت: زدی؟!

-چی؟

مهر و پاشو کوبید و گفت: زدی یا نه؟

خنک گفتم: چیه بزنم؟

-مخشو دیگه . مخ داداشمو زدی؟!

نیشخندی زدم و گفتم: اره اونم چه زدنیه...

مهر و با دلخوری گفت: رفتید راجع به اذین حرف بزنید؟!

اخ هنوز به مهر و نگفته بودم؟!

با صدای زن عمو که صدامون میزد برای شام ، دستشو کشیدم و گفتم: حالا بیا بریم . بعد مفصل حرف میزنم.

دستهامو توی اشپزخونه شستم و پشت میز نهار خوری نشستم.

مهران رو به روم بود.

بشقابمو برداشت و گفت : یعنی واقعا این غذا باب میل هست سوفی جان؟

مامان عوضش جواب داد: از این بهتر. ترلان جون واقعا زحمت کشیدی.

مهران کمی بیشتر از گنجایش معده ام برنج کشید و چند قاشق خورشت فسنجون برام ریخت و گفت: رفتیم تشریفات . چه دنیای بود عمو فرخ. واقعا کیف کردم.

بابا دست از سالاد خوردن کشید و به صورت مهران خیره شد.

مهران لیوانم رو پر از دوغ کرد و گفت: جدا تبریک میگم بهتون . خیلی فضای دوست داشتنی ای بود.

ماندانا کش دار گفت: تشریفات تا پارسال تشریفات بود .از وقتی سر اشپزش فوت شد بنده ی خدا .
دیگه مثل

تشریفات [13.10.16 19:26] ,

قدیم نیست.

مهران پر سوال گفت: واقعا؟

.
.

.

تشریفات [13.10.16 19:27] ,

مهران پر سوال گفت: واقعا؟

با درنگی اضافه کرد : اما به نظرم اصلا اینطوری نبود. امشب میومدی میدیدی ! غلغله ... جای برای پارک نبود .به شخصه دلم میخواست شام و اونجاسرف کنم . حیف مامان ترلان زحمت کشیده بود.

زن عمو خندید و گفت: اتفاقا غذاهای رستوران سوفی جون رو هیچ جای تهران نمیشه پیدا کرد.

ماندانا یه سینه ی برشته و کبابی از توی دیس با چهار تا هویج و نخود برداشت و گفت: راستی

شنیدم سرای بامداد یه شعبه جلوی شما زده نه ؟!

شعبه ؟!

سرا شعبه بود ؟! اگر شعبه بود که بیچاره میشدم! ...

اگر شعبه بود که یعنی با یه مشق کار بلد همه فن حریف رو به رو بودم!

اگر شعبه بود که یعنی من با کلی ادم با تجربه طرف بودم....

اگر سرا شعبه بود که یعنی مشتری داشت ! حتی بیشتر از تشریفات!

دلهره ام رو علنی کردم و گفتم: شعبه داره ؟!

ماندانا چنگالشو توی هویج فرو کرد و گفت: نمیدونستی؟! رستوران زنجیره ایه ... توی اکثر شهرهای بزرگ هم شعبه داره ... مشهد ... رشت ... یزد ... شیراز... البته اولین شعبه اش تو تهرانه ... از شانس تو هم دقیقا رو به روی تشریفات!

اشتهام کور شد و شیما گفت: اتفاقا چند ماه پیش که رفته بودیم کیش به چشمم خورد.

ماندانا گاز کوچیکی به هویجش زد و گفت: جالبیش اینجاست که این رستوران ... تو هر شهریه اسمی داره... مثلا توی مشهد سرای ماهرخ... توی رشت سرای زرین ... امم... توی یزد هم هست ... سرای ... الان یادم نمیاد ولی توی تهران شده همین جا رو به روی تشریفات سنتی سرای بامداد. عمو کیو هومی کشید و گفت: اینطوری هم براشون تبلیغه ... هم اگر کارشون نگیره میتونن بگن که از شعب ما نبوده.

ماندانا چنگالشو تو هوا به نشونه ی تایید تکون داد و گفت: دقیقا...

عمه فرخنده پرسید: چه جالب . مردم این روزها فکرشون تا کجاها که پیش نمیره!

ماندانا گوشه ی لبشو پاک کرد و گفت :اتفاقا اصفهان که بودیم... به پیشنهاد یه دوستی رفتیم . سرای سنتی سالار. واقعا خیلی لذیذ بود . بریونی ای که من اونجا خوردم و هیچ جای دیگه ای نخوردم . من همون جا شنیدم که قصد دارن تو تهران یه شعبه بزنن. البته این حرف مال پارسال بود.

لبخندی زد و گفت: خلاصه سوفی جون . حواستو حسابی جمع کن .

خواستم حرفی بزنم که بابا خشک گفت: احتمال داره اونجا رو بفروشیم!

عمو کیو کلافه گفت: باز شروع نکن فرخ .

عمو چنگیز هم دخالت کرد و گفت: چرا غذا نمیکشید . فرخ جان ... کیومرث...

زن عمو ترلان پی حرفش دیس رو برداشت و دور میز گردوند .

بابا بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه گفت: تشریفات وقتی تشریفات بود که حشمت خان بالای

سرش بود ... الان اونجا یه اشپز درست و حسابی ...

میون کلامش لب زدم: داره!

بابا سرشو بلند کرد و بهم خیره شد .

مامان نگران دستمال رو مشت کرده بود و سورنا چشمش بین من و بابا میچرخید .

لبخندی به لبم زدم و گفتم : تشریفات سراشپز داره بابا!

بابا جواب داد :جدا؟! از کی؟!!

مامان زیر گوش بابا گفت: فرخ جان .

بی حوصله گفتم : از امشب . قراره یه منوی جدید هم داشته باشیم!

بابا ابروهاشو بالا داد و مهران اروم گفت: اگر قراره تشریفات به فروش بره ... من میتونم اونجا رو

بخرم؟!!

هممون به صورت مهران خیره شدیم...

اما مهران با آرامش به بابا زل زده بود.

بابا نفسشو فوت کرد و گفت: فعلا دست نگه داشتم اما...

یه بارقه ای ته دلم روشن شد.

بابا نگاهم کرد.

ادامه داد: اگر تا آخر ماه تشریفات نتونه از پشش بریاد... تصمیمم برای فروش جدی میشه!

نفس راحتی کشیدم و شیمای موزی گفت: با وجود رقیبی مثل سرای بامداد؟!!

مهران خونسرد گفت: تشریفات که من دیدم بیشتر رقیبه تا سرا!

از اعتماد به نفس تو کلامش لبخندی به لبم نشست.

این حرف رو دلم میخواست از زبون سورنا بشنوم!

اما نگفت...

دلم میخواست از مامان بشنوم اما اونم هیچی نگفت!

عوض خانواده ی درجه یکم پسرعموم داشت ازم دفاع میکرد. حتی مهر و هم سکوت رو ترجیح داده

بود ولی مهران... هنوز از موضعش پایین نیومده بود. هنوز کنجکاو تشریفات بود و دلش مونده

بود اونجا...

با غدام بازی میکردم.

خبر رستوران های تهران رو نداشتم... از فست فود ها چرا ... اما از رستوران های سنتی و چلو کبابی ... هیچ خبری نداشتم!

میترسیدم برم جای دیگه برتری شو نسبت به تشریفات بینم و بچشم ، نتونم کار کنم!

میترسیدم برم موفقیت ادم های دیگه رو از نزدیک لمس کنم و باز تو سری خور بشم...

میترسیدم حالا که تو فامیل جایگاهی ندارم ... بین غریبه ها هم جامو از دست بدم!

میترسیدم... خیلی هم میترسیدم! یه هویت تازه داشتم... هرچی نبودم ... بین این جماعت دانشجوی

حاضر ... من بودم که مدیر بودم!

برادرم هنوز کشیک میداد ... شیما هنوز دانشجوی بود . ماندانا واضحا بیکار بود یا به قولی کارمند به

حساب میومد ... مهرو برای طرحش باید به شهرستان میرفت...

مهران تازه اومده بود و مدارکش هنوز معلق بود!

زن عمو ترلان و عمه فرخنده که بازنشسته ی آموزش و پرورش بودند و مامانم که سرپرستار

تشریفات [13.10.16 19:27] ,

بازنشسته بود ، تو این جمع من بودم که مدیر بودم ! اونم مدیر تشریفات...

اگر یه عمر من بهشون حسودی میکردم... اندازه ی سه سال اونا داشتن به من حسودی میکردن!

با صدای مهران سرمو بلند کردم.

لبخندی زد و گفت: برات بازم بکشم؟!

مات به بشقابم خیره شدم.

خالی بود. خیال میکردم دارم با غذام بازی میکنم!

فکر کردم اشتباه کور شده اما از حرصم معلوم بود دولوپی خورده بودم!

.

.

.

تشریفات [13.10.16 19:28] ,

فصل شش:

توی اینه ی کوچیکم به خط خراش روی پیشونیم نگاه میکردم که زیر اون همه پن کیک و کرم پودر هیچ محو نشده بود و رنگ قرمز کمرنگش بدجوری خود نمایی میکرد.

با صدای تک سرفه ای ، اینه رو تقی بستم تو کیفم که روی میز بود انداختم.

نگاهی به سر تاپای خواب الودش انداختم و گفتم : بشین!

با خمیازه ای صندلی ای از روی میز شیشه ای نزدیک به میز کارم برداشت و مقابلم نشست.

خودکارمو دست گرفتم و گفتم: خب یزدان خان!

دقیق به صورتم خیره شد.

ابروهاش از خیزی ابی که به صورتش پاشیده بود بالا رفته بودند.

اشاره ای به صورتم کرد و گفت: خدا بد نده!

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: طوری نیست. یه خراشه از الکی هول شدن!

هومی کشید و ساکت شد.

نگاهش هنوز از خواب خمار بود. زودتر از همیشه اوامده بودم، کاظم هنوز بالا خواب بود و اینو با

این قیافه ی داغون و ژولیده اش کشیده بودم پایین تا حرف بزنیم.

یکم سرچاش جابه جا شد و با صدای خش داری که نشون میداد اگر سرش به بالش برسه بیهوش

میشه گفت: خب چی؟!

به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: بپرسم؟

پوزخندی زد و گفت: شما برسید موردی داشت جواب نمیدم!

یه تای ابرومو بالا دادم و نگاهمو باریک کردم که پوزخندشو از روی لبهاش جمع کرد.

یکم صاف تر نشست و گفت: بفرمایید!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خوبه. میخوام بدونم که دقیقا رشته ی حسابداری چه ربطی به سوپ

خامه ای داره!

-سفید!

مکثی کردم و گفتم: ببخشید؟

-سوپ سفید!

هومى کشیدم و گفتم: خب به هرحال توش خامه داره...

-چون توش خامه داره بهش میگن سوپ سفید!

اخمى کردم و با مسخره گفتم: ببخشید اسم سوپتون رو اشتباه گفتم!

بدون تغییر تو نگاه و صداش گفت: خواهش میکنم. تکرار نشه!

لبمو گزیدم تا صدامو براش بالا ببرم.

همونطور بر وبر نگاهم میکرد.

یه بازدم عمیق از بینیم بیرون فرستادم و گفتم: خب من میخوام بدونم که شما از کجا اشپزی یاد

گرفتید؟! توی اشپزخونه ی پادگان و...

زندان به دهنم نچرخید.

همینطور با لبهام اُرو میکشیدم که گفت: نگفتم اشپزی رو تو پادگان و زندان یاد گرفتم! گفتم قبلا

تو اشپزخونه ی هر جفتشون بودم. نحوه ی سرویس دادن و حاضر کردن سریع غذا رو بلدم.

سری تکنون دادم و گفتم: یعنی قبلا تو رستورانی کار نکردید؟

-الان نگفتم تو رستوران کار نکردم!

گیجم کرده بود.

چشمهای سیاهش کم کم بیدار شده بود و توش میتونستم شیطنت رو حس کنم. پوزخندش هم داشت به صورتش برمینگشت.

رک گفتم: کدوم رستوران؟

هر جفت ابروهاشو بالا داد و گفت: من نگفتم تو رستوران کار کردم!

حرصی گفتم: ای بابا شما که هر دقیقه یه چیزی میگی!

با صدای بلندی خندید.

سرشو داد عقب و قهقهه زد.

از حالت خندیدنش خوشم اومد اونقدر که یه لبخند کمرنگی بزنم.

خنده هاش که تموم شد، یه نگاهی بهم انداخت و با یه لحن عادی و یه لبخند ساده گفت: تو

رستوران نبودم. کافه داشتم. دوران لیسانسم تو یزد.

حیف لبخندش قشنگ و دندون نماش که زیر سیبیل و ریشش گم شده بود.

فصل شش:

توی اینه ی کوچیکم به خط خراش روی پیشونیم نگاه میکردم که زیر اون همه پن کیک و کرم

پودر هیچ محو نشده بود و رنگ قرمز کمرنگش بدجوری خود نمایی میکرد.

با صدای تک سرفه ای، اینه رو تقی بستمو توی کیفم که روی میز بود انداختم.

نگاهی به سر تاپای خواب الودش انداختم و گفتم : بشین!

با خمیازه ای صندلی ای از روی میز شیشه ای نزدیک به میز کارم برداشت و مقابلم نشست.

خودکارمو دست گرفتم و گفتم: خب یزدان خان!

دقیق به صورتم خیره شد.

ابروهاش از خیسی ابی که به صورتش پاشیده بود بالا رفته بودند.

اشاره ای به صورتم کرد و گفت: خدا بد نده!

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: طوری نیست . یه خراشه از الکی هول شدن!

هومی کشید و ساکت شد.

نگاهش هنوز از خواب خمار بود .زودتر از همیشه اومده بودم ، کاظم هنوز بالا خواب بود و اینو با

این قیافه ی داغون و ژولیده اش کشیده بودم پایین تا حرف بزنیم.

یکم سرجاش جابه جا شد و با صدای خش داری که نشون میداد اگر سرش به بالش برسه بیهوش

میشه گفت: خب چی ؟!

به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم : بپرسم ؟

پوزخندی زد و گفت: شما پرسید موردی داشت جواب نمیدم!

یه تای ابرومو بالا دادم و نگاهمو باریک کردم که پوزخندشو از روی لبهاش جمع کرد.

یکم صاف تر نشست و گفت : بفرمایید!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خوبه . میخوام بدونم که دقیقا رشته ی حسابداری چه ربطی به سوپ خامه ای داره!

-سفید!

مکثی کردم و گفتم: ببخشید؟

-سوپ سفید!

هومی کشیدم و گفتم: خب به هرحال توش خامه داره...

-چون توش خامه داره بهش میگن سوپ سفید!

اخمی کردم و با مسخره گفتم : ببخشید اسم سوپتون رو اشتباه گفتم!

بدون تغییر تو نگاه و صداش گفت :خواهش میکنم .تکرار نشه!

لبمو گزیدم تا صدامو براش بالا ببرم.

همونطور بر وبر نگاهم میکرد.

یه بازدم عمیق از بینیم بیرون فرستادم و گفتم : خب من میخوام بدونم که شما از کجا اشپزی یاد

گرفتید؟! توی اشپزخونه ی پادگان و...

زندان به دهنم

نچرخید.

همینطور با لبهام اُرو میکشیدم که گفت : نگفتم اشپزی رو تو پادگان و زندان یاد گرفتم ! گفتم قبلا تو اشپزخونه ی هر جفتشون بودم. نحوه ی سرویس دادن و حاضر کردن سریع غذا رو بلدم.

سری تکنون دادم و گفتم : یعنی قبلا تو رستورانی کار نکردید ؟

-الان نگفتم تو رستوران کار نکردم!

گیجم کرده بود.

چشمهای سیاهش کم کم بیدار شده بود و توش میتونستم شیطنت رو حس کنم. پوزخندش هم داشت به صورتش برمینگشت.

رک گفتم: کدوم رستوران ؟

هر جفت ابروهاشو بالا داد و گفت: من نگفتم تو رستوران کار کردم!

حرصی گفتم: ای بابا شما که هر دقیقه یه چیزی میگی!

با صدای بلندی خندید.

سرشو داد عقب و قهقهه زد.

از حالت خندیدنش خوشم اومد اونقدر که یه لبخند کمرنگی بزنم.

خنده هاش که تموم شد ، یه نگاهی بهم انداخت و با یه لحن عادی و یه لبخند ساده گفت : تو

رستوران نبودم . کافه داشتم . دوران لیسانسم تو یزد.

حیف لبخندش قشنگ و دندون نماش که زیر سیبیل و ریشش گم شده بود . اما بازم این دم صبحی می چسبید یکی اینطوری بهت لبخند بزنه .

کاملا از خواب بیدار شده بود و درشتی چشمهایش برگشته بود.

نفسمو فوت کردم و گفتم: پس سوپ خامه هم تو منوی کافه اتون بود درسته ؟!

اخمی کرد و گفت: شیر ! بله . البته اگر اینجا یه رستوران...

ابروهام گره خورد فوراً صفتی که میخواست رو پیدا کرد و گفت: کلاسیک تر بود ... بهتر میتونستم متمر ثمر باشم!

اینم از شانس من بود!

پوفی کردم و گفتم : ولی از پس دم کردن برنج و پخت کباب خیلی خوب براومدید ؟

-دم کردن برنج رو تو پادگان یاد گرفتم. پخت کباب هم تو استانبول!

مات نگاهش کردم که بی تفاوت گفت: بعد از اتمام درس یه مدت به ترکیه رفتم . یه چند وقت کوتاهی هم مالزی...

نگاهی به دور و اطراف تشریفات انداخت و گفت: میگم اگر اینجا یه رستوران کلاسیک بود یا یه کافه ! می طلبید که فکر من اینجا پیاده بشه راحت تر بگم یه منوی نوتر و به روز تر براش داشتم ! متأسفانه غذای ایرانی تخصصم نیست!

داشتم وا میرفتم که چشمهایش مستقیم روی صورتم نگه داشت و گفت: ولی واسه ی اینجا هم چند تا ایده دارم . البته...

مکشی کرد و گفت: اگر مقبول واقع بشه!

لبخندی زدم و گفتم: استقبال میکنم.

دستشو توی جیب پیراهن چهارخونه ی ابی و سورمه ایش فرو کرد و یه کاغذ بیرون کشید . تاشو

باز کرد و روی میزم گذاشت و گفت: بخونید ببینید خوشتون میاد؟

کاغذو جلوی چشمم گرفتم و گفتم : از کافه برام بگید . چه جور جایی بود!

-کافه بود دیگه ! جای خاصی نبود!

نگاهمو از کاغذ برداشتم و به صورتش دوختم . حیف لازمش داشتم ... حیف ایده هاش به کارم

میومد ... حیف که سرا درست رو به روی تشریفات بود و گرنه حالیش میکردم چطور با من حرف

بزنه!

نگاهی به خط خرچنگ وقورباغه اش انداختم و گفتم: ببخشید نمیتونم بخونم این اولی چیه ؟!

-واضح نوشتم که...

چشمهاشو ریز کرد و گفت: چی ... اهان. اب دوغ خیار!

-واه!

از حالت لبخندی زد و گفت: واه نداره ! یه پیش غذای سنتیه ... به تشریفات هم میاد!

اخمی کردم و رفتم سطر دوم!

بازم نتونستم بخونم ، انگشتمو زیر کلمه نگه داشتم ؛ چشمهاشو کشید روی برگه و گفت: بورک!

-ترکیه ای نه؟!

سرشو تکنون داد و رفتم خط سوم...

سوپ شیر ... دلمه ... کوفته ی ... احتمالا تبریزی مد نظرش بوده!

پوفی کردم و گفتم: همه ی اینا پیش غذا محسوب میشن.

سرشو تکنون داد و گفتم: چیزهایی که تو کافه ی خودم درست میکردم!

با طعنه گفتم: حالا مشتری هم داشتید؟!

تشریفات [13.10.16 19:30] ,

نیشخندی زد و گفت: یه اب باریکه ای ازش درمیومد خرج دانشگاه میشد!

دلخور گفتم : تغییر منوی پیش غذا کمکی بهم نمیکنه.

-متأسفانه من از خورشت های ایرانی خیلی سر رشته ندارم ... یعنی در حدی که بتونم نیاز خودمو

برآورده کنم چرا ، ولی سرویس و پخت تو رستوران نه!

اهی کشیدم و گفتم: نه خورشت نه منظورم یه چیز جدید تر ... یه چیزی که تشریفات رو بشه با

اون شناخت . قدیما مرحوم حشمت خان ... سرایش قبلی تشریفات رو میگم.

نگاهم کرد و گفتم: بله .عکس اعلامیه اشون رو دیدم. خدا رحمتشون کنه.

-طبخ کوبیده ها و برگشون خیلی خوب بود . یه جوری شده بود امضای تشریفات . هرکس میومد سلطانی سفارش میداد...

فکری شده بود.

مطمئن بودم آخرین جمله ام رو نشنیده ... به زمین نگاه میکرد و ارنجشو گذاشته بود لبه ی میز...
به صورتش خیره شدم و گفتم : با این حال با تمام پیشنهاد هاتون برای پیش غذای تشریفات موافقم.
بعید میدونم منوی پیش غذای اینجا با سرای رو به رو یکی باشه . اینطور نیست ؟
از فکر دراومد و گفت: نه چک کردم . پیش غذای اونا سالاد سرده و سوپ روز ولی منوی خورشتشون کامله .

لبخندی دوستانه بهش زدم و گفتم : خوبه که جز من شما هم به اون رو به رویی فکر میکنید!
-من بیشتر از شما فکر میکنم!

لبخندی زدم.

یه دور صورتمو زیر نگاهش چرخوند و بی ربط گفت: میتونیم اکبر جوجه هم به منوی تشریفات اضافه کنیم. که بشه امضای جدیدش!
با دهن باز نگاهش کردم که قاطع گفت: اره اکبر جوجه ... میشه تغییر اصلی تو منوی غذای اصلی...
پیش غذاها هم که گفتم . از پس جوجه ی چینی هم برمیام . یکم دستور سسش از ذهنم رفته ولی روش فکر کنم میتونم...

یخرده زیر لب حرف زد و گفت: اره ... اره میتونم . اکبر جوجه ... جوجه ی چینی ... با همون منوی
قبلی و پیش غذا های جدید...

مستقیم به من که هاج و واج نگاهش میکردم گفت : خوبه؟! موافق هستید؟

-نمیدونم چی بگم؟

چشمکی زد و گفت:یه اکی بدید باقیش با من!

خندیدم و با لحن خودش گفتم: باشه اکی...

از جاش بلند شد وبدون پیش زمینه پرسید: ممکنه امروز به من اجازه بدید برای خرید به تره بار برم
!؟

بی حرف سوئیچ وانت رو جلوش گذاشتم و گفتم: چرا که نه . ولی قرار داد بستیم . یه کارگری هر
روز مواد و میاره.

سوئیچ رو برداشت و گفت: خودم برم بهتره . سبزی ها کلا پلاسیده ان!

-باشه هر جور مایلید.

داشت از میز دور میشد که تازه یادم افتاد و گفتم : صبر کنید...

ساک و از زیر میز به زور کشیدم و گفتم : اینم ببرید بالا.

-چی هست؟

-کیسه خواب!

جلوم خم شد و با چشمهای خالی سیاهش صورتمو بلعید.

اخم کرد و تکرار کرد : کیسه خواب ؟

-دیروز رفتم بالا دیدم جای خوابتون خوب نیست . فعلا رو این بخوابید تا یه تختی چیزی فراهم کنم .

زیر لب گفت: مثل سایبون که بلا استفاده است!

-نه فوقش یه دربان برای تشریفات میذارم زیر اون سایبون استراحت میکن.

بند کیسه رو روی دوشش انداخت و گفت : ممنون !انتظار نداشتم...

-چرا ؟

باز نگاهم کرد وگفت: زیادی حواستون به ادم های اطرافتونه!

-به اندازه ی کافی هستن که ازم ناراضی ان ! دیگه غریبه ها یکم راضی باشن ... واسه اون دنیام خوبه!

لبخندی زد وگفت: کی از شما ناراضیه ؟!

دستهامو لبه ی صندلیم گذاشتم و با چرخش کوتاهی گفتم : بماند.

جدی گفت: نماند.

از لحنش لبخندی زدم. نفهمیدم چرا ولی جواب دادم : خانواده ام . اونا خیلی راضی نیستن ازم.

اهی کشیدم و صورتم تو هم رفت که صداش اومد:

-منم همینطور!

به خودم اشاره کردم و گفتم: از من راضی نیستید؟!

سرشو جلو آورد و گفت: نه از خانواده اتون!

از شوخیش که باعث شد از اون حال و هوا دریام خندیدم و گفتم: فعلا با اجازه.

به سمت پله های سوئیت میرفت که بلند گفتم: راستی اسم کافه اتون چی بود؟!

روی اولین پله ایستاد و گفت: تیر...

-تیر خالی؟!

-نه با یه پسوند سه حرفی!

منتظر سوال بعدی من نشد و پله ها رو دو تا یکی بالا رفت.

ته خودکارمو تو دهنم کردم ... ازش خوشم میومد ... ! همینطوری بی دلیل!

با در خودکار تو دهنم خوش بودم که با دیدن قاب عینک پوست ماری ، پوفی کردم . باید اینو پس

میدادم. عینک سورنا خودش قاب داشت . این امانت بود. باید میرفتم اون رو به رو و این قاب

عینک رو پس میدادم!

قاب و برداشتم و درشو باز کردم.

یه نگاه به مارک و مخمل توش انداختم ... بوی خوبی می داد . یه بوی خاص ... یکم نزدیک بینیم

نگهش داشتم. یه بوی تلخ بود ... یه جور ما بین کافئین و چوب سوخته...

چوب سوخته؟!

اره ... بیشتر چوب سوخته ... نفسمو نگه داشتم ... به چشمهای هیزمی طورش عطرش میومد!

پوزخندی زدم و تق قاب عینک رو بستم ... باید میرفتم پشش میدادم!

ساعت یازده نشده بود ، حساب کتاب های دیشب لیدا رو چک میکردم ، خوشبختانه با فاکتورها همخوانی داشت . سررسیدمو که توش همه چیز و یادداشت میکردم ؛بستم و تو کشو جا به جا کردم .

یکم میز و مرتب کردم و به سرویس بهداشتی رفتم .

صورتمو شستم و یه ارایش ملایم در حد یه رژگونه و برق لب روی صورتم پیاده کردم . ریمل صبحم برای مژه هام کافی بود .مقنعه ام رو دراوردمو موهامو فرق کج گرفتم .

یکم ادکلن زدم و از سرویس بیرون اومدم .

با سروصدایی که تو اشپزخونه بود ، کیفمو روی میز پرت کردم و با قدم های بلندی وارد اشپزخونه شدم .

یزدان کف دستهاشو لبه ی کانتر گرفته بود و با چشمهای بسته سعی میکرد به خودش مسلط بشه...

لیدا افسار پاره کرده بود و بدون اینکه متوجه حضور من باشه با صدای بلندی میگفت: هنوز نیومده حق نداری به من دستور بدی اینکار و بکن اون کار و بکن ! خیال کردی کی هستی... یکی مثل ما . حالا چون خانم شایگان بهت لطف کرده اجازه داده بالا بخوابی فکر کردی خبریه...

یزدان حرفی نمیزد .

لیدا کفری گفت : میرم بهش میگم ... نه احترامی نه خواهشی ... هی اینکار و بکن اونکار و بکن !

اصلا مگه تو اینجا چه کاره ای؟! هان ؟

یزدان چشمهاشو باز کرد و به سمت لیدا برگشت که با دیدن من پوفی کشید و گفت: من با شما بحثی ندارم.

لیدا دست به کمر شد و گفت: نه تو رو خدا بحثم داشته باش! خیلی روت زیاده. من سه ساله تو این اشپزخونه کار میکنم کسی بهم جرات نکرده بگه بالای چشمت ابروئه! حتی خود خانم شایگان رفیق جونی منه ... یه کلمه بهش بگم تو رو از این جا با تیپ پا میندازه بیرون!

یزدان پوزخندی زد و با اشاره ای به من گفت: پس چرا بهش نمیگی؟

-میرم میگم خیال کردی که چی!

یزدان روشو برگردوند و جلوی فر خم شد.

لیدا با غرغر گفت: خوبه دیگه دو روز یکی سلامتو علیک گفت روت زیاد شد.

سرفه ای کردم و لیدا یه جمله دیگه گفت: فکر نکن خانم شایگان گول قیافه ی مظلومتو میخوره!

یزدان تیز نگاهش کرد.

دخالت کردم و قبل از اینکه با حرف دیگه به کدورتشون دامن بزنه، دستمو روی شونه اش گذاشتم

و گفتم: بیا بیرون یکم حرف بزنیم!

با دیدنم نفسش قفل شد و ماتش برد.

یه لبخند مصنوعی زدم و رو به بقیه گفتم: به کارتون برسید.

با قدم های بلندی خودمو از اشپزخونه بیرون انداختم به میزم تکیه زدم.

لیدا سر به زیر و شرمنده جلو اومد.

با حرص گفتم: اخه من به تو چی بگم!

لیدا با غصه گفت: بخدا دیوونم کرده . از سر صبح یه بند داره به جون من غر میزنه ! هی دستور پشت دستور ... هر کاری هم که وانش انجام میدم . عوض تشکر یه ایرادی میگیره ! صبحی میگه پیاز خرد کن ... پیاز خرد کردم میگه این چه طرزشه من گفتم نگینی ! دوباره مجبورم کرده تمام پیازهایی که خرد کردم و ریز ریز کنم . پدر چشمهام در اومد ! بعدم برگشته میگه برو کلی ها رو بشور ! شستم میگه اینا که هنوز کثیفه ... بعدم خانم نه فقط تذکر عادی ها ... یه حرفهایی میزنه ادم میسوزه ، همش تیکه میندازه ! خیال میکنه همه کاره است ! اعصابمو خرد کرده ... بخدا راضی ام نظافت کنم... طی بکشم ... سرویس ها رو بشورم ... ولی دیگه پیش این واینسم ! روانیم کرده... کلافه گفتم : یکم طاقت بیار تازه وارد محیط شده ... باید بهش زمان بدی .

لیدا اخم کرد و گفت: بخدا دیگه عذابم شده برم تو اشپزخونه وایسم...

نگاهی بهش کردم و گفتم : بخوای میذارم مسئول نظافت . ولی منو که میشناسی شب به شب باید سرویس بهداشتی ها رو بشوری ! میخوای من مشکلی ندارم. از فردا به جای تو اشپزخونه موندن بیا بیرون .

لیدا سری تکون داد و گفت: از خدایه . حداقل کسی نیست بالای سرم هی غر بزنه!

کیفمو رو شونه انداختم و گفتم : ولی لیدا تو تنها کسی هستی که بایزدان ایت تو یه جو نمیره ! بقیه از همکاری باهاش راضی ان ! هیچ کس شاکی ن

یست.

لیدا براق گفت: خانم شما رو می بینم مظلوم و سر به زیر میشه! وگرنه یه ادم اب زیرکاهیه که حد نداره. با اون قیافه ی کریه و نجسبش!

اخمی کردم و گفتم: انقدر پشت سرش نگو لیدا.

-تو روشم میگم . مگه میتروسم ازش!

لبمو گزیدم و گفتم: تو با اخلاقش چه کار داری. ادم با تجربه ایه ... ایده های خوبی داره . منوی تشریفات و داره عوض میکنه ... من برام کارش مهمه نه اخلاقش . واسه تو هم همین مهم باشه.

لیدا میون کلامم گفت: اخه...

-دیگه پشت سرش چغلی نکن ...! معصومه رو بفرست و دست یزدان . خودت جای معصومه وایسا . از عصر هم میذارمت برای سرویس داخل سالن . خوبه ؟

لیدا از ناچاری قبول کرد و گفتم: من فعلا میرم جایی برمی گردم.

اونقدر تو ذهنش درگیر مواخذه کردن یزدان بود که حتی نپرسید کجا ... برخلاف همیشه که کنجکاوی هاش ادمو اسیر میکرد.

از در تشریفات که بیرون زدم با دیدن اقا پیروز لبخند گرمی به صورتم نشست و با ذوق گفتم: سلام پیروزخان.

قدم هاشو تند تر کرد و گفت: سلام دخترم .حالت چطوره.

-ممنونم . شما خوبید ؟ بهترید الحمد الله ؟

-خدا رو شکر. شرمنده بابت دیشب... از بعد نماز صبح بیدارم . خانمم میگفت پاشو برو مرد ...

موندی چه کار ! برو ببین چی به سر اشپزخونه اومده!

خندیدم و گفتم: هیچی . همه جا امن و امانه.

با هول گفت :راست میگی ؟

-اره بخدا.

-سراشپز جدید مگه اومده؟

-والله نه . یزدان دیشب به دادمون رسید. خدا رو شکر . حالا امروز هم پیشنهاد یه منوی جدید داده.

شما حالتون خوبه ؟ میموندید خونه استراحت میکردید . این مدت فشار کار روتون زیاد بود...

با تعجب گفت: یزدان؟

-بله . حالا برید اشپزخونه متوجه میشید.

نفس راحتی کشید و گفت: بخدا نذریه گوسفند کرده بودم.

باصدای بلندی خندیدم و گفتم: دستتون درد نکنه . ولی جیگرش مال منه ها ! کله اش هم همینطور.

یه کله پاچه جمعه صبح بخوریم!

خندید و گفت: انشاالله . روی چشمم دخترم. خدا رو هزار بار شکر. بخدا همش دلم شور اینجا رو

میزد و مشتری های دیشب.

-بخیر گذشت . امروزم زیاد کار سنگین انجام ندید . من فعلا برم جایی برمیگردم.

سری تگون داد و با قدم های تندی وارد تشریفات شد.

نگاهی به سرا انداختم.

یه نفس عمیق کشیدم و از خیابون رد شدم.

.

تشریفات [13.10.16 19:32] ,

جلوی سرا ایستادم و با دو تا قدم اروم دربشو باز کردم.

صدای زنگوله ی بالای درش باعث شد سرمو بالا بگیرم ... اخمی به قشنگیش کردم و دختر جوونی از پشت صندوق با صدای کش دار وتو دماغی گفت: سلام . خوش امدید.

یه بادی به غبغیم دادم و گفتم: سلام ممنون . بیخشید...

قبل از اینکه حرفمو بشنوه گفت: برای ساعت دوازده غذا اماده است . الان یکم زوده!

نیشخندی به چشמהای پشت لنزش زدم و گفتم: بله در جریانم. میخواستم با اقای فرهنگد صحبت کنم . تشریف ندارن؟! .

پشت میزش یه مرد دیگه ای نشسته بود.

دختر اشاره ای به مرد پشت میز کرد و با تعجب جلو رفتم و مقابل میز ایستادم و پرسیدم : جناب بامداد فرهنگد ؟

مرد نگاهی بهم انداخت و گفت: بامداد پسر مه . امری داشتید ؟!

یکم صورتشو نگاه کردم .چهره ی گرد وقلنبه ای داشت با موهای کم پشت و سیبیل های تاب دار

جو گندمی ! معلوم بود جوونی هاش خوش قیافه بوده!

-خودشون نیستن!

با صدای چیش دختر نگاهی بهش انداختم و آقای فرهمند پدر گفت: چرا دخترم الان میاد . چند لحظه

صبر کنید...

و رو به پیش خدمتی که مشغول چیدن قاشق و چنگال روی میز ها بود گفت: پسر برو بامداد و صدا

بزن .

کیفمو لبه ی میز گذاشتم و گفتم: تبریک میگم . خیلی قشنگ و تمیز کار شده .

آقای فرهمند لبخندی بهم زد و گفت: ممنونم . سلامت باشی . برای من نیست . مبارک صاحبش .

با صدای گرمش سرم به سمت راست چرخید ، با یه لبخند عمیق و همون چال یه طرفه و قدم های

بلندی همونطور که جلو میومد گفت: به به ...

زیر لب سلامی گفتم و بلند و رسا گفتم: سلام از بنده است خانم...

منتظر شایگان گفتنش بودم که نگفتم و لب زد: ... حالتون چطوره ؟! راه گم کردید .

آقای فرهمند از پشت میزش بلند شد و گفت: بامداد جان من با اجازه ات میرم .

خواست پدرشو تا دم در مشایعت کنه که آقای فرهمند مانع شد و با خداحافظ کوتاهی از سرا بیرون

زد .

بامداد پشت میزش ایستاد رو به همون پسر پیش خدمت اشاره ای کرد و گفت: خانم افتخار دادید.
پسر جوونی یه صندلی برام کنار میز گذاشت و بامداد با اشاره ای گفت: بفرمایید خواهش میکنم.
حین خواهش میکنم گفتنش شینش خیلی سوت نمیکشید اونجور که دلم میخواست بشنوم نبود.
زانو هام میلرزید . اضطراب داشتم.
به ارومی روی صندلی نشستم و خودش هم پشت میز نشست و گفت: از این ورا ... خوبید . خوشید
؟ همه چیز بر وفق مراد هست.
چقدر حرف داشت برای گفتن و من چه دست خالی بودم!
فقط میخواستم قاب عینکشو بدم و برم!
با خجالت گفتم: بله ممنون!
-خدا رو شکر.
حتی شین شکرش هم سوت نمیکشید!
به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت: خانم یه چند تا از مشتری های تشریفات رو به ما قرض بدید...
لبخندی زدم ولی نه به شوخیش...
به اینکه پیدا کرده بودم!
اون شین کش داری که واسه شنیدنش ذوق میکردم!

اینجاست تشریفات گفتنش! شین تشریفات رو کش دار گفت. با همون حس و حالی که دلم میخواست فامیلیمو بشنوم! لحنش گیرا بود. صداش هم همینطور...

چهره ی خوش هم مزید بر علت میشد ادم فقط بهش زل بزنه و به صدای گیراش گوش بده! لال بشه و حرف نزنه و فقط تمرکز کنه روی حرف زدنش! پر از اعتماد به نفس بود... منم اگر اینجور صدای بم و بدون خش داشتم قطعاً متکلم وحده میشدم!

با صدای بلندی خندید و گفت: بازار این دست خیابون بدجوری کساده!

اشاره اش به دیشب بود.

یه تای ابرومو بالا دادم و با اعتماد به نفس گفتم: پنج شنبه جمعه های تشریفات همیشه شلوغه! تازه دیروز خلوتیش بود.

با حفظ لبخندش گفت: بر منکرش لعنت. اتفاقاً خیلی هم مایلم پیام سلطانی اونجا رو امتحان کنم. تعریفشو بی حد و اندازه شنیدم.

اهی کشیدم و گفتم: بله...

خنده اشو جمع کرد وجدی گفت: از اتفاقی که برای سرایشپزتون افتاد متأسف شدم. خدا رحمتشون کنه...

-ممنون خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه.

بامداد لبخندی زد و گفت: عجیبه که تشریفات سرایشپز نداره اما مشتری هاشو از دست نداده. فکر میکنم کادر همراه سرایشپزمرحومتون به جد به کارشون مسلط هستن!

اخمی کردم و گفتم : کی به شما گفته که تشریفات سرایش نداره ؟

یه سینی چای روی میز اومد و پسر جوون نعلبکی و استکان رو جلوی من گذاشت و بعد هم جلوی بامداد.

یه پیش دستی با چنگال هم برام از سینی روی میز گذاشت.

چنگال و کاردش برق میزد و دستمال کاغذی به شکل جالب یه گل توی پیش دستی تا شده مونده بود.

یه ظرف پر از شیرینی نخودی که تو جعبه های خاتم بود رو هم کنار من قرار داد ... یه جعبه ی گز باز کرد و جلوم گذاشت . باقلوا رو هم از سمت بامداد کنار دست من چید.

رو به بامداد گفت: اقا امری نیست؟

بامداد سری تکون داد و پسر که دور شد گفت: از کسبه شنیدم. اگر بخواین میتونم کمک کنم...
چاره اش یه زنگه!

حرفی گفتم: کسبه از بیرون تشریفات مطلع هستن اما از درونش نه ! اشپزخونه ی من یه سرایش داره!

بامداد هومی کشید و گفت: چقدر خوب. خدا رو شکر. خوشحالم اینو میشنوم...

مردم واسه ی سه تا شینی که با همون غلظت مورد نظرم پشت هم گفت.

بامداد خودشو ج

تشریفات [13.10.16 19:32] ,

لو کشید و گفت: بفرمایید . چایتون سرد شد.

باقلوا چشمک میزد ... دلم میخواست امتحانش کنم... یا اون گزهای پر پسته رو... یا شیرینی نخودی های تازه رو... باقلوا بیشتر تو دیدم بود!

ولی ... لمو گزیدم و گفتم : راستش غرض از مزاحمت...

زود گفت : نفرمایید خانم شایگان!

لبم از زیر دندونم بیرون پرید و کش اومد.

ادامه داد: مراحم هستید شما . بفرمایید خواهش میکنم.

با خجالت با سر چنگال یه تیکه باقلوا برداشتم که از روی چنگال روی میزش افتاد و یه ناله ی خفیفی از دهنم در اومد.

خواستم همونی که روی میز افتاده رو بردارم منتقلش کنم به پیش دستی که دست چپشو جلو کشید و با دستمال کاغذی اون تیکه باقلوا رو برداشت توی سطل زیر پاش انداخت و گفت: اینو برندارید. بچه ها معلوم نیست این شیشه رو با چی دستمال میکشن!

نفس عمیقی کشیدم . همون بوی خوب و میداد. تلخ که تهش مثل چوب سوخته میشد...

برداشتن شیرینی نخودی بهتر بود . حداقل مثل بی عرضه ها از سر چنگالم نمیفتاد روی میز!

میزشو به گند کشیدم. کاملاً میتونستم اون لکه ی شیرینی که روی شیشه افتاده بود رو ببینم!

با حرص از دست بی عرضگی خودم یه نخودی برداشتم و با بی میلی چایمو سر کشیدم . خوشمزه بود اما مردمک چشمم پیش اون باقلوا مونده بود و سرک میکشید سمتش .

بامداد لبخندی زد و گفت: بگم یه چای دیگه بیارن براتون!

با هول گفتم : نه مرسی . بیش از این وقتتون رو نمیگیرم . راستش من اومده بودم که اینو به شما بدم...

و توی کیفم خم شدم و قاب عینک رو روی میزش گذاشتم.

لبخندی زد و با تعارف گفت : قابل شما رو نداره . چرا با این عجله . یادگاری از طرف سرا برای شما.

-نه ممنون. همین که لطف کردید عینک رو توی قاب گذاشتید بازم ممنونم.

خواستم بلند بشم که پرسید: خانم شایگان؟!

و رفتم.

اینجور صدا زدنش جانم می طلبید اما فقط گفتم: بله ؟

-شما با دکتر فرخ شایگان نسبتی دارید؟!

با مکث کوتاهی گفت: فکر میکنم مطبشون تو میدون هروی هست... اگر اشتباه نکنم!

لبخندی زدم و با افتخار گفتم: پدرم هستن!

ابروهای مشکی شو بالا داد و گفت: جدا؟!

تشریفات [13.10.16 19:32] ,

پر استفهام نگاهش کردم و گفتم : بیمار پدرم بودید یا ... یا بیمار داشتید برای پدرم؟! شایدم از دانشجوهاشون بودید؟!

لبخندی زد و گفت: مسلما از دانشجوهاشون نبودم ... و گرنه الان به جای اینجا توی یه بیمارستان باید قاعدتا مشغول میشدم! به هر حال یه شناخت دوری ازشون دارم! خوشحالم که با دخترشون همسایه هستم.

از سوال بیخودم لجم گرفته بود. پس همون یه کسیش بیمار بابا بود!

حرفی نزد. فقط یه لبخند کوتاه!

با آرامش پرسید : ولی شما هم راه پدر رو پیش نرفتید؟!

لبخندم جمع شد و گفتم : نه.

-فکر خوبیه . هرکسی را بهر کاری ساخته اند! منم بعید میدونم اینجا بتونم دووم بیارم! کار سنگین و پر فشاره! انتظارشو نداشتم. چطور سه سال ونیم تحمل کردید؟!

امار منو خوب درآورده بود از به قول خودش کسبه ی محل!

گرم جواب دادن شدم که با سینی دوم چایی لبمو گزیدم و گفتم : من دیگه بهتره برم! خیلی وقت شما رو گرفتم.

صمیمانه گفت: نفرمایید . توصیه میکنم این بار چایتون رو با باقلوا میل کنید.

از اینکه فهمیده بود دلم پیش باقلواست قند تو دلم اب شد . میخواستم ازش بدم بیاد ... متنفر باشم
اما مهربونی و لحنش باعث میشد فکر کنم یه کسبه است مثل باقی ادم هایی این خیابون!

که هر از گاهی میدیدمشون و باهاشون سلام و علیکی داشتم ! اگر سرا رستوران نبود... یه بنگاه
معاملات ملکی بود ... یا سوپر ... یا سبزی فروش چقدر راحت میتونستم با این ادم ارتباط برقرار
کنم!

از تصور اینکه با این پرستیژ و لحن کلاسیکش سبزی بفروشه لبخندی زدم که با نگاه سنگینش به
خودم او مدم.

یه لبخند کمرنگ رو لبش بود!

دوباره استرس گرفتم که خم شد و برام دو تا باقلوا تو پیش دستی گذاشت و گفت: امتحانش کنید.

-برای اصفهانه ؟!

یه تیکه رو تو دهنم گذاشتم...

خیره نگاهم میکرد.

با لذت قورتش دادم و گفتم :خیلی تازه بود . ممنون.

-نوش جان.

نگاهش کردم و پرسیدم : شما اصالتا اصفهانی هستید ؟!

با یه اصفهانی غلیظ گفت:

-از لهجه ام فهمیدید ؟

از لهجه ی شیرینش که به صداش بدجوری میومد خندیدم و گفتم: تا حدی . البته خیلی مشخص نیست . ادم باید یکم دقت کنه تا متوجه بشه!

خونسرد نگام کرد و گفت : شما دقت کردید ؟
از حرفم وا رفتم.

لبخندش صمیمی شد و گفت: اکثرا متوجه میشن . من سعی نمیکنم لهجه امو پنهان کنم . خیلی به تهران سفر کردم ... به شهرهای دیگه هم همینطور
یه باقلوای دیگه گذاشتم دهنم و نصف استکان چای و سر کشیدم و بامداد گفتم: ولی به طور کلی خیلی وقت نیست که مداوم اینجا زندگی میکنم به تعبیری تازه به تهران اومدم!
-چند وقته ؟!

لبخندشو جمع کرد و گفت : یک ساله.

سری تگون دادم و آخرین قلپ از چایمو سر کشیدم و گفتم: امیدوارم تو کارتون موفق باشید.
از ارزویی که براش کردم واضح تعجب کرد و گفت: ممنون خانم شایگان.

به ارومی از جا بلند شدم و به احترامم ایستاد . میز و دور زد و گفت: خیلی به جا نیست ولی خوشحالم میشم نهار رو اینجا مهمان ما باشید . در واقع باعث افتخاره . میتونم از تجربیات شما هم بهره مند بشم ! البته فکر کنم اون فوت اخر کوزه گری رو بهم نگید!

خندیدم و گفتم : ممنون از لطفتون . دیگه مزاحمتون نمیشم . شما تشریف بیارید.

-حتما با کمال میل.

خواستم ازش بپرسم واقعا میای؟ اما زبون به دهن گرفتم ، در و با دست چپ برام بازنگه داشت و
 حینی که داشتم از روی فرش رد میشدم کنار مجسمه ی شیر که یکم عقب تر از پل بود ایستادم و با
 خجالت گفتم: راستش من یه اعترافی هم باید بکنم.

لبه های کتشو عقب برد و دستهاشو تو جیبش فرستاد و گفت: درخدمتم.

-این مجسمه ی شیرتون رو من چند وقت پیش بهش زدم با ماشین!

با صدای بلندی خندید و گفت: فدای سرتون . طوری نیست ! اشتباه ما بو که مجسمه گذاشته بودیم
 .اونم بد جا ... دقیقا وسط خیابون بود!

-خلاصه که باید ببخشید .شرمنده . خسارتش...

میون کلامم گفتم: نفرمایید خانم. من خودم روزی ده بار با این مجسمه ها تصادف میکنم . دم اون
 یکی رو هم من زدم شکستم!

از حرفش خندیدم و گفتم : خانم رستورانی که مجسمه هاش اینطور اش و لاش باشن ها رستوران
 نیست که نیست!

همچنان میخندیدم که زیر لب گفتم : کیه که با لودر بزنیم کلشو خراب کنیم!

خندیدم و گفتم : حتما توی دلتون گفتید انشالله!

با هول گفتم : نه اصلا. برای چی . واقعا از صمیم قلبم امیدوارم موفق باشید.

جدی گفتم: شما هم همینطور.

-بالاجازه اتون.

-خوشحال شدم .روزی خوبی داشته باشید...

محو شین هاش شدم . نگاهش هیزمی بود و افتاب میخورد به مردمکش .

یکی از چشمهاشو باریک کرده بود و یکی رو نه...

یکی بیشتر قهوه ای بود و یکی هیزمی!

لبخندش هم یک طرفه به سمت چپ چال گونه داشت . دست چپ هم بود.

سری برام تگون داد که به خودم اومدم و رومو به سمت تشریفات برگردوندم . با قدم های بلندی از خیابون رد شدم.

تشریفات [13.10.16 19:34] ,

مثل یه ادم مسخ شده پشت میز نشستم ، ضربان قلبم بالا رفته بود . ادرنالین خونم بالا رفته بود ...

هیجان داشتم و مطمئن بودم زیر پوستم خون دویده و گلگون شدم!

یه جوری دست و پام و گم کرده بودم . هنوز باورم نمیشد انقدر گرم و صمیمی و دوستانه باهام

برخورد کرده!

باهاش چای خوردم!

اولین بارم بود با کسی یه نوشیدنی گرم میخوردم و حرف میزد!

اونم با یه غریبه!

یه ور ذهنم غر زد : بخاطر اینکه باباتو میشناخت ! وگرنه کی به تو محل میکنه...

اخمی کردم ... فقط به خاطر همین !؟

بابا پزشک حاذقی هست قبول... ولی این همه لطف و محبتی که ازش سر ریز میشد همه بخاطر این
اشنایی کوچیک بود !؟

دلم میخواست یه ادم بد طینت بود که ازش متنفر میشدم و ارزوی به خاک مالیدنشو میکردم ... اما
ازش بدم نیومده بود ! ازش متنفر نبودم ... نسبت بهش هیچ حس بدی نداشتم ! حتی خوشم هم اومده
بود!

از صداش ... لحنش... حرف زدنش... جذابیت ظاهریش !

تو دانشگاه که ادم درست و حسابی ندیدم ... استاد انچنانی هم نداشتم... کل زندگی من همین
تشریفات بود و چند تا مشتری که هر وقت حس میکردم دلم میخواد بار دوم اونها رو ببینم با یه زن
دست تو دست میومدن پشت یه میز مینشستند !

من ادم ندیده بودم !

کل زندگی من یا تشریفات بود یا دورهمی های فامیل...

همین !

حالا من آدم ندیده همینطوری الکی شیفته ی مدیر سرا شده بودم ! هی دلم میخواست با اون صداش
هی بگه شایگان ! هی بگه شایگان ... ! خانم شایگان !

لبخندی زدم ... مزه ی باقلوا تو ذهنم بود.

پوفی کردم ... شاید زن داشته باشه ! اما نداشت دست چپش حلقه نداشت . نیشم تا لاله ی گوشم کش اومد که با صدای داد و بیدا تو اشپزخونه مثل فنر از جا بلند شدم .

لیدا با داد گفت: شما حق نداری به من دستور بدی ! اصلا به چه حقی سر من داد میزنی ؟! بیشعور !
احمق ...

یزدان عصبی گفت: کاری که بهت میگن رو مثل ادم انجام بده تا بد و بیراه نشنوی !

بدو خودمو تو اشپزخونه انداختم .

لیدا کفری با دیدن من نالید: تو رو خدا ببین چقدر پروئه ... به من میگه خیکی ! خیکی خودتی و همه کس و کارت !

و رو به یزدان گفت: هنوز یه روزم نیست اومدی اینجا کار میکنی ! این همه خرده فرمایش داری انقدرم پروویی که بلد نیستی با یه خانم چطوری حرف بزنی !

یزدان مسخره گفت: نمردیم و خانمی تو هم دیدیم !

لیدا یه قدم به سمتش برداشت و گفت: از یه بیشعور پایین شهری بیشتر از اینم انتظار نباید داشت !

یزدان کلافه گفت: من با شما نمیتونم کار کنم خانم !

لیدا هم با داد گفت: به جهنم . تو خیال کردی کی هستی ... ! من سه سال و نیمه اینجام ... میفهمی ؟!

سه سال و نیم ... ! تو حتی سه روزم نیست اومدی !

یزدان خودشو عقب کشید و مشغول هم زدن سوپش شد .

لیدا عصبی داد زد : به من میگه خیکی ... از هیکلش چرک و کثافت میباره ... ! بعد به من میگه
هیکل خیکی تو تکون بده ! بی همه چیز!

یزدان نفس عمیق میکشید.

لیدا هنوز زیر لب حرف میزد.

مات حرفهایی بودم که لیدا به یزدان نثار میکرد ... هیچ وقت اینطوری عصبانی نشده بود!
پیروزخان لا اله الا اللهی زیر لبش گفت.

و لیدانگاهی به من انداخت و با گریه گفت: تو سالادی که من دارم درست میکنم و خردش میکنم مو
انداخته ! میخواد منو جلو شما بد جلوه بده ... که از کار بیکار بشم! خودش بشه دردونه ! خودش
بشه عزیز اینجا ! فکر کردی سوفی خانم با این شیرین کاریهات حقوق بیشتر میده؟! فکر کردی نون
ما رو اجر کنی چیزی بهت می ماسه ! نخیر اقا از این خبرا نیست ... سوفی خانم مایی که سه سال و
نیمه پا به پاش اینجا کار کردیم و ول نمیکنه ! به شمای دو زاری بفروشه!

یکم به خودم مسلط شدم . گیج بودم ! گیج و داغ!

اروم گفتم: قضیه ی این مو تو سالاد چیه...

یزدان نگام کرد و لیدا گفت: بخدا من داشتم سالاد درست میکردم... این موهای چرکشو باز و بسته
کرد ... ریخت تو سالاد من! بعد برداشته به من میگه حواست نیست!

یزدان خفه گفت: حواست بود میفهمیدی که قبل از اینکه سالاد و تو ظرف بریزی چشمتو باز
میکردی اون مو رو برمیداشتی!

رو به یزدان لب زد: مگه شما کلاهتو برمیداری تو اشپزخونه ؟

کاظم دخالت کرد و گفت: نه خدا شاهده . تازه من خودم دیدم که یزدان رفت ته اشپزخونه یه لحظه ... با ظرف سالاد کلی فاصله داشت!

یزدان با تاسف گفت: این ندیدن و بی دقتی خودشو میخواد یه جوری ماست مالی کنه ! چه دیواری کوتاه تر از من تازه وارد!

لیدا با کولی بازی جیغ زد:

-من نمی بینم ؟ من کورم؟! تو کوری... همه کس و کارت کوره ! از وقتی اومده داره به من توهین میکنه ! اشغال نجس!

هق هقی کرد و گفت: خیال میکنی کی هستی ! دوبار ترکیه رفتی برگشتی و دو تا غذای ترکیه ای بلدی خیال کردی دیگه همه فن حریفی!

یزدان سرخ شده بود.

لیدا هنوز داشت بد و بیراه میگفت ، یزدان از روی کانتريه چاقو برداشت که خودمو رو به روش رسوندم و دستمو روی دستش گذاشتم...

به لیدا نگاه میکرد و فکشو میسایید.

زیر لب گفتم: همه بیرون ... همه از اشپزخونه بیرون. معصومه لید

ا رو بیر بیرون ! پیروزخان... همه بیرون!

با قدم های تندی همشون از در بیرون رفتن و رو به یزدان که رفتنشون رو نگاه میکرد گفتم: تو
اشپزخونه ی من چاقو کشی نمیکنی تیر یزدانی!

و دستمو از روی دستش برداشتم و یه قدم ازش فاصله گرفتم و با یه لحن قاطع گفتم: همین الان
وسایلتو جمع کن و از تشریفات برو بیرون!

مات به ساطوری که میخواست برداره نگاه کرد و گفت: نفهمیدم.

عصبی گفتم: بیرون ! همین الان. قبل ازاینکه یه دردرس تازه واسه ی من درست کنی برو بیرون! ...
یزدان دستهاشو لای موهاش کرد ... کلاش از پشت از سرش افتاد و مبهوت لب زد: نفهمیدم کی
برش داشتم ... اصلا نفهمیدم...

-میخواستی باهاش چه کار کنی ؟ به خدمه ی من حمله کنی ؟! برو بیرون . برو تا قبل از اینکه یه
بلایی سر کسی بیاری ! اونم وسط رستوران من ! تو اشپزخونه ی تشریفات من!

صدام کم کم بالا میرفت و یزدان مات میون کلامم گفت: واقعا نفهمیدم کی برش داشتم ... ببخشید !
معذرت میخوام.

اب دهنمو قورت دادم و با نفس نفس گفتم : بیرون ! همین الان!

تشریفات [13.10.16 19:35] ,

دستکش هاشو توی سطل زیر کانتر انداخت و با قدم های ارومی سالانه سالانه از اشپزخونه بیرون رفت.

یه لیوان اب برای خودم از سینک ریختم...

لیوان به دندون هام میخورد ، دهنم میلرزید ... بدنم میلرزید ... نفسم سر جا نیومد ... لیوان و توی سینک پرت کردم و از اشپزخونه بیرون زدم!

لیدا هنوز داشت گریه میکرد ، با دیدن من با بغض گفت :بخدا من کاری نکردم... ولی حق نداره به من بگه هیکل خیکی تو تکون بده...

پیروزخان قبل ازاینکه من چیزی بگم زیر لب گفت: سر ظهره . برید به کاراتون برسید الان مشتری ها سر میرسن .

و اولین نفری که وارد اشپزخونه شد خودش بود ، بقیه هم دنبالش راه افتادن ... حتی لیدا...

با صدای نسبتا بلندی گفتم: خانم امیری!

وسط راه ایستاد.

معصومه و فاطمه سادات با استرس نگاهی بهم انداختن.

نفس عمیقی کشیدم و همونطور که پشت میز مینشستم گفتم: وسایلتو جمع کن . فردا برای تسویه حساب بیا!

مات و مبهوت بهم نگاه میکرد.

سرمو با لپ تاپ مشغول کردم.

معصومه و فاطمه سادات به میزم چسبیدن ... نگاهشون پر از التماس بود ... نگاه لیدا هم حس میکردم... پر از ترس... پر از وحشت!

خفه رو به جفتشون که نگران نگاهم میکردن ، گفتم : با آقای شریفی تماس میگیرم . تا آخر هفته کادر اشپزخونه رو هر جور که هست تکمیل میکنم.

معصومه خواست حرفی بزنه که زیر لب گفتم: کم آوردید خودمم میام تو اشپزخونه کمکتون! لیدا خودشو جلو کشید و گفت: تو رو خدا سوفی...

چشمهامو بستم و ثانیه ای بعد باز کردم و گفتم: دیگه تموم شد!

لیدا با حق هق گفت: خواهش میکنم ... سوفی جون تو رو خدا ! اشتباه کردم...

معصومه دستشو روی شونه ی لیدا گذاشت. سعی میکرد ارومش کنه...

یکی باید شونه های منو می مالید! ...

زیر لب نالید : تو رو خدا . اشتباه کردم . خودت از همه ی مشکلات من خبر داری ! تو رو خدا...

دستکش هاشو توی سطل زیر کانتر انداخت و با قدم های ارومی سالانه سالانه از اشپزخونه بیرون رفت.

یه لیوان آب برای خودم از سینک ریختم...

لیوان به دندون هام میخورد ، دهنم میلرزید ... بدنم میلرزید ... نفسم سر جا نیومد ... لیوان و توی

سینک پرت کردم و از اشپزخونه بیرون زدم!

لیدا هنوز داشت گریه میکرد ، با دیدن من با بغض گفت :بخدا من کاری نکردم... ولی حق نداره به من بگه هیکل خیکی تو تکون بده...

پیروزخان قبل ازاینکه من چیزی بگم زیر لب گفت: سر ظهره . برید به کاراتون برسید الان مشتری ها سر میرسن .

و اولین نفری که وارد اشپزخونه شد خودش بود ، بقیه هم دنبالش راه افتادن ... حتی لیدا...

با صدای نسبتا بلندی گفتم: خانم امیری!

وسط راه ایستاد.

معصومه و فاطمه سادات با استرس نگاهی بهم انداختن.

نفس عمیقی کشیدم و همونطور که پشت میز مینشستم گفتم: وسایلتو جمع کن . فردا برای تسویه حساب بیا!

مات و مبهوت بهم نگاه میکرد.

سرمو با لپ تاپ مشغول کردم.

معصومه و فاطمه سادات به میزم چسبیدن ... نگاهشون پر از التماس بود ... نگاه لیدا هم حس

میکردم... پر از ترس... پر از وحشت!

خفه رو به جفتشون که نگران نگاهم میکردن ، گفتم : با آقای شریفی تماس میگیرم . تا اخر هفته

کادر اشپزخونه رو هرجور که هست تکمیل میکنم.

معصومه خواست حرفی بزنه که زیر لب گفتم: کم آوردید خودمم میام تو اشپزخونه کمکتون!

لیدا خودشو جلو کشید و گفت: تو رو خدا سوفی...

چشمهامو بستم و ثانیه ای بعد باز کردم و گفتم: دیگه تموم شد!

لیدا با حق حق گفت: خواهش میکنم ... سوفی جون تو رو خدا! اشتباه کردم...

معصومه دستشو روی شونه ی لیدا گذاشت. سعی میکرد ارومش کنه...

یکی باید شونه های منو می مالید! ...

زیر لب نالید: تو رو خدا. اشتباه کردم. خودت از همه ی مشکلات من خبر داری! تو رو خدا...

بریده بریده گفتم: خیال کردم چون هم سن و سالیم ... بهتر حال همو می فهمیم ... خیال کردم میتونیم

هم دوست باشیم هم کنار هم کار کنیم... هم هوای همو داشته باشیم ...! ولی اشتباه میکردم...

نفس کم اوردم و با صدای مرتعشی گفتم: واقعا اشتباه کردم! مخصوصا درمورد تو لیدا ... فکر

میکردم پشتم باشی... پشت تصمیماتم ... پشت فکرم... حمایت میکنی! نمیدونستم اینطوری... اصلا

فکرشم نکن بذارم برگردی تو اشیپزخونه!

نگاهی به صورت های مچاله ی فاطمه سادات و معصومه انداختم و گفتم: یک ماه و نیمه دارم با

همه جور رفتار مدارا میکنم! یه روز یکی مریضه نیاد ... جاشو هر جور هست پر میکنم... یکی

عروسی دعوت زودتر از موعد بهش حقوق میدم... یکی عروسی میکنه مرخصی بهش میدم که

حالش خوب باشه وقتی برمیگرده تشریفات ... ولی اشتباه کردم! واقعا اشتباه کردم!

بغضم گرفته بود.

خفه گفتم: کیه که این سالن به فروش برسه ... حسرت همین روزها رو میخورید! همتون!

معصومه با غصه گفت: تو رو خدا خانم اینجوری نگید ... بخدا این پسر خلی بد دستور میده ... یه لحن تندى داره . نمىخوام به لیدا جون حق بدم ولى بخدا روز اولى داره خلی بهمون سخت مىگیره !
 تغییر منو غذاها زیاد شده ... ! نمیرسیم . تعدادمون کمه . اشپزخونه کوچیکه ... هرکى به هرکى
 میخوره خیال میکنه طرف هلش داده یا بهش تنه زده ... سر همون لیدا شاکی شد!
 فاطمه سادات سقلمه ای به معصومه زد و رو بهم گفت: شما به دل نگیرید. این یه بار هم ببخشید
 بخدا دیگه تکرار نمیشه!

با بغضی که نمیخواستم جلوی این سه نفر بترکه گفتم : همین روزا سالن به فروش میرسه ... ! تنها
 لطفی که میتونم در حقتون بکنم اینه که به پدرم سفارش کنم برای هر کدومتون یه کاری تو
 بیمارستان یا دانشگاه براتون پیدا کنه!

لیدا زیر لب گفت: خانم ببخشید . معذرت میخوام.
 عصبی بدون اینکه نگاهش کنم وسایل روی میزمو بی هدف جا به جا کردم و گفتم : اون موقع که
 کولی بازی درمیاوردی فکر اینجاشو میکردی ! نه حالا.
 منگنه رو تو کشو گذاشتم و نوار چسب رو پیش لپ تاپ ... خودکار رو توی لیوان کوزه ای نقش
 دار...

صدای زوزه ی لیدا روی اعصابم خط میکشید.

سعی میکردم بهش محل ندم.

با پیچ پیچ معصومه و فاطمه تشر زدم : شما دو تا تو اشپزخونه کاری ندارید اینجا برای خودتون
 جلسه گرفتید؟

با قدم های تندی به سمت اشپزخونه رفتن...

با دیدن یزدان روی پله ها که ساک و وسایلش تو دستش بود اخمم غلیظ تر شد.

رو به لیدا غر زدم : بس کن دیگه خانم امیری. وسایلتو جمع کن . فردا برای تسویه حساب بیا!

از قصد تمام کلماتمو بلند و شمرده گفتم تا بشنوه چه به روز اشپزخونه ی من آورده!

لیدا با قدم های کش داری همونطور که شونه هاش از حق حق می لرزید ، به سمت اشپزخونه رفت تا وسایلشو جمع کنه.

خم شدم و از توی کشو بدون اینکه بشمارم ، چند تا تراول پنجاهی برداشتم و از جا بلند شدم ، یزدان اخرین پله رو پایین اومد و به سمت در میرفت که جلوشو گرفتم و گفتم: حساب نکردم ... این بابت چند روزی که جلوی در تشریفات می ایستادید!

دو تا تراول دیگه تا کردم و گفتم: اینم بابت از دیروز تا امروز که تو اشپزخونه بودید.

سرد نگاهم کرد و گفت: نیازی نیست . عوضش اینجا خوابیدم.

ته دلم ریخت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چرا نیازه . خوشم نیاد به کسی بدهکار باشم!

پولها رو به سمتش گرفتم و لب زدم : معذرت میخوام . پاکت نداشتم.

قبول نمیکرد . فقط خیره به صورت ملتهب من زل زده بود.

یه نفس از هوا گرفتم مبادا اشکم در بیاد...

نمیگرفت. بی واکنش ایستاده بود.

خسته پولها رو تا زدم و توی جیب روی سینه ی پیراهن چهار خونه اش

تشریفات [13.10.16 19:35] ,

گذاشتم و گفتم: اجازه میدید از ایده هاتون همچنان توی منو استفاده کنم ؟

باتعجب نگاهم کرد.

سرمو تکون دادم و با چشم های پر اشک گفتم : اگر موافق نیستید . باشه . همون منوی قبلی رو
پیاده میکنم .

ازش فاصله گرفتمو گفتم: به سلامت . موفق باشید.

با دو قدم بلند پشت میز شیشه ای کنار پنجره نشستم . طاقتم طاق شده بود. یه قطره اشک از چشمم
سر خورد و روی گونم حرکت کرد!

دلم میخواست ناتوانیمو داد بزنم ! دلم میخواست مثل لیدا با خیال راحت گریه کنم و بگم نمیتونم !
از پشش برنمیام ... ! بگم عاشق اینجام ولی نمیتونم حفظش کنم ! بگم دارم بدترکار و خراب میکنم
عوض اینکه بهتر کنم!

بگم حشمت خان تو رو خدا برگرد! ...

با صدای یزدان که گفت: یه چیزی تو اشپزخونه جا گذاشتم...

حرفی نزدم.

نمیتونستم به خودم مسلط بشم!

تشریفات [13.10.16 19:36] ,

نمیتونستم به خودم مسلط بشم!

صدای قدم هاشو شنیدم که به اشپزخونه میرفت.

هنوز هیچی نشده کم آورده بودم. دلم میخواست به بابا زنگ بزنم و بگم : بیا این سالن و این تشریفات ! بفروش... ! بفروش خلاصم کن . از دلهره ی از دست دادنش و سرپا نگه داشتنش به هر جبر وزوری که هست راحتم کن!

ارنجمو لبه ی میز گذاشتم و پنجه هامو به پیشونی داغم چسبوندم. نمیدونم چقدر گذشت...

زمان و گم کرده بودم... وقت از دستم در رفته بود!

میخواستم به همون حال باشم و کسی کاری به کارم نداشته باشه!

با اومدن یه پیش دستی کنار دستم سرمو بلند کردم.

-ارومتون میکنه!

به نوشیدنی توی لیوان خیره شدم.

ذره های خیار و لیمو و جعفری خرد شده توش معلق بودن ... یه لیموی دایره وار هم لبه ی لیوان پیچ خورده بود.

پوفی کشیدم و گفتم : نظرمو عوض نمیکنه!

زیر لب گفتم: همین که اروم بشید برای من کافیه.

شل شدم و دستم دور لیوان خنک رو قاب گرفتم.

یکم ازش خوردم مزه ی گلابش انگار راه نفسمو باز کرد . خنکیش حالمو جا آورد و تا جایی که

میتونستم ونفسم اجازه میداد سر کشیدم.

بزدان ایستاده بود.

نمیخواستم بره...

اما نمیخواستم دوباره شاهد بحث باشم! از دعوا میترسیدم... از جنجال میترسیدم... از جر و بحث بین

مرد و مرد ... یا زن و مرد میترسیدم همیشه میترسیدم.

ترس یه روز و دو روزم نبود!

نمیتونستم به خودم مسلط بشم!

صدای قدم هاشو شنیدم که به اسپزخونه میرفت.

هنوز هیچی نشده کم آورده بودم. دلم میخواست به بابا زنگ بزنم و بگم : بیا این سالن و این

تشریفات ! بفروش... ! بفروش خلاصم کن . از دلهره ی از دست دادنش و سرپا نگه داشتنش به هر

جبر وزوری که هست راحتم کن!

ارنجمو لبه ی میز گذاشتم و پنجه هامو به پیشونی داغم چسبوندم. نمیدونم چقدر گذشت...

زمان و گم کرده بودم... وقت از دستم در رفته بود!

میخواستم به همون حال باشم و کسی کاری به کارم نداشته باشه!

با اومدن یه پیش دستی کنار دستم سرمو بلند کردم.

-ارومتون میکنه!

به نوشیدنی توی لیوان خیره شدم.

ذره های خیار و لیمو و جعفری خرد شده توش معلق بودن ... یه لیموی دایره وار هم لبه ی لیوان پیچ خورده بود.

پوفی کشیدم و گفتم : نظرمو عوض نمیکنه!

زیر لب گفتم: همین که اروم بشید برای من کافیه.

شل شدم و دستم دور لیوان خنک رو قاب گرفتم.

یکم ازش خوردم مزه ی گلابش انگار راه نفسمو باز کرد . خنکیش حالمو جا آورد و تا جایی که میتونستم ونفسم اجازه میداد سر کشیدم.

یزدان ایستاده بود.

نمیخواستم بره...

اما نمیخواستم دوباره شاهد بحث باشم! از دعوا میترسیدم... از جنجال میترسیدم... از جر و بحث بین

مرد و مرد ... یا زن و مرد میترسیدم همیشه میترسیدم.

ترس یه روز و دو روزم نبود!

نفس عمیقی کشیدم و یزدان گفت: یکی دیگه هم درست کنم براتون؟!

-ممنون.

یزدان نفسشو فوت کرد و گفت: ببخشید!

بهش نگاه کردم و دوباره با جرات بیشتری گفتم: ببخشید. معذرت میخوام!

نگاهش میکردم که زمزمه کرد: فقط میخواستم یکم اوضاع رو سر و سامون بدم. شاید بیش از حد زیاده روی کردم.

پوفی کردم و گفتم: نظرم عوض نمیشه! چون ممکن بود یه فاجعه رخ بده! متوجه منظورم هستید؟ سری تکنون داد و گفتم: حق با شماست.

کاغذی از جیبش بیرون کشید و گفت: اگر حس کردید میتونم اینجا جایی داشته باشم. بهم زنگ بزنید.

لبخندی زد و گفت: خداحافظ خانم شایگان.

و کیفو ساکشو از روی صندلی دیگه ای برداشت و تا به خودم پیام، نبود! رفته بود.

همونجور که بی سرو صدا اومده بود... حالا بی سرو صدا رفته بود و نبود!

توی پیش دستی دستمال کاغذی مثل یه اوریگامی رز بود و دستخط خرچنگیش باعث شد لبخند بزنم.

رز کیلنکسی و برداشتم و جلوی بینیم گرفتم...

بوی آشنایی میداد.

اما حواسم پی اعداد رند بود!

با یک شروع میشد... خط ثابت بود ...! یه روزی این یک و دوی رُند شماره های ادم ها ملاک این

بود که چقدر ادم حسابی ان!

اگر این شماره چند سال پیش به دستم میرسید با خودم میگفتم : وای ... صد و بیست و یک؟! چه

ادم رُندی! چه ادم باکلاسی!!! اون موقع ها مهران شماره اش رند بود و کلی مینازید! ...

کاغذو مچاله کردم . باید به شریفی زنگ میزد.

لیدا با مانتو و شال بیرون کنجی ایستاده بود .با دیدنم سر به زیر گفت: ببخشید . خداحافظ.

به سلامتی گفتم و پشت میزم نشستم.

انگار رو شونه هام وزنه بود ... اونم وزنه های صد کیلویی!

سرم سنگین بود . دلم میخواست برگردم خونه ... یا گوشی رو بردارم و به بابا زنگ بزنم و اعتراف

کنم که نمیتونم از پشش برنميام!

با اومدن یه مشتری نفسم تو سینه حبس شد.

از اشناها بودند.

دو تا زنی که محل کارشون این نزدیکی بود و اکثر اوقات اینجا نهار و صرف میکردند . با لبخند

بهم سلام کردند ، مصنوعی خوش امدی گفتم و پشت میزی نشستند.

فرم سورمه ای تنشون بود که رگه های قرمز دور استین و مقنعه اشون به چشم میخورد.

تو اژانس هواپیمایی منشی بودن!...

رحیم منو رو براشون برد.

با دفترچه اش کناری ایستاد...

یکی از

تشریفات [13.10.16 19:36] ,

زن ها که موی مش کرده اش از مقنعه ی سورمه ای رنگش بیرون زده بود با تعجب گفت: شما

بورک سرو میکنید؟

دوستش با خنده گفت: منو تونو عوض کردید ؟

زنی که موهاش مش بود نگاهی سرسری به لیست غذاها انداخت و گفت: نه ... غذاها همونه . چند تا

چیز اضافه کردن.

و رو به دوستش با اب و تاب لب زد : استانبول که بودم بورک خوردم عالی بود ! بیا بورک سفارش

بدیم ... با جوجه ... هان ؟

زنی که رو به روش بود موافقت کرد.

و منو رو بست و رو به رحیم گفت: دو تا بورک و جوجه بدون چلو. دلستر لیمویی.

دست و پام می لرزید. باز بغض بیخ گلوم نشست...

یزدان نبود!

یزدان نبود اما منو و ایده و پیشنهادش توی منوی من داشت می لولید! یزدان نبود و فکرش توی

منوی من به چشم مشتری میومد...! یزدان و بیرون کرده بودم و حالا مشتری ایده ی اونو

میخواست امتحان کنه!

یزدان نبود و کی میخواست بورک آماده کنه!

تشریفات [13.10.16 19:37] ,

جمله بندی ها رو تو ذهنم میچیدم...

"ببخشید این منو هنوز تست نشده!" ... "ببخشید امکانش هست از منوی قبلی سفارش بدید!"

"عذر میخوام هنوز این منو تایید نشده!"

"اشتباه بچه های پیش خدمت بود هنوز دستور پخت کامل نیست!"

"عذر میخوام ولی امکانش هست از منوی قبلی انتخاب کنید"

ببخشید اینو میگم ممکنه که امروز برید سرا! چون من سرشپز این منوی جدید رو همین پیش پای

شما پرتش کردم بیرون! چرا چون نزدیک بود روی خدمه ام چاقو بکشه!

چون دو تا خدمه ام با هم نمی ساختن! چون من لیاقت نداشتم یکم بحران رو مدیریت کنم و مثل

چوب خشک تنها کاری که ازم برمیومد سکوت بود و بغض و اخراج...

هوفی کشیدم و خواستم از جا بلند بشم که رحیم با سینی محتوی دلستر و دو تا سالاد و دو تا پیش دستی که حدس می‌زدم توش بورک باشه به میز مشتری ها نزدیک شد.

سرجام راحت تر نشستم و زل زدم به صورت زن ها که گرم حرف زدن بودند.

رحیم با ارامش محتویات سینی رو روی میز پیاده کرد و دوباره به اشپزخونه رفت.

هیچ کدومشون نمیخواستن بورک رو امتحان کنن...

تیز نگاهشون میکردم ... معلوم نبود داشتن از کی حرف می‌زدن!

اونی که موی مش داشت رو به روی من بود و اون یکی پشتش به من!

بالاخره چنگال رو از توی سبد روی میز برداشت و با دستمال کاغذی سرشو کمی پاک کرد و تیکه از بورک کند.

حرارتشو حس میکردم .بخار داشت.

دهنشو باز کرد و گذاشت توی دهنش ... میخس شده بودم... سرشو برای تایید حرفهای دوستش تگون میداد یا طعم بورک حالیم نشد ... اما وقتی جوید و قورتش داد ، با ولع تیکه ای دیگه رو تو دهنش فرستاد...

با هول از جا پریدم و وارد اشپزخونه شدم.

جو سنگین بود.

جمله بندی ها رو تو ذهنم میچیدم...

"ببخشید این منو هنوز تست نشده ! " ... "ببخشید امکانش هست از منوی قبلی سفارش بدید !

"عذر میخوام هنوز این منو تایید نشده!"

"اشتباه بچه های پیش خدمت بود هنوز دستور پخت کامل نیست !

"عذر میخوام ولی امکانش هست از منوی قبلی انتخاب کنید"

ببخشید اینو میگم ممکنه که امروز برید سرا ! چون من سرشپز این منوی جدید رو همین پیش پای

شما پرتش کردم بیرون ! چرا چون نزدیک بود روی خدمه ام چاقو بکشه!

چون دو تا خدمه ام با هم نمی ساختن ! چون من لیاقت نداشتم یکم بحران رو مدیریت کنم و مثل

چوب خشک تنها کاری که ازم برمیومد سکوت بود و بغض و اخراج...

هوفی کشیدم و خواستم از جا بلند بشم که رحیم با سینی محتوی دلستر و دو تا سالاد و دو تا پیش

دستی که حدس میزدم توش بورک باشه به میز مشتری ها نزدیک شد.

سرجام راحت تر نشستم و زل زدم به صورت زن ها که گرم حرف زدن بودند.

رحیم با ارامش محتویات سینی رو روی میز پیاده کرد و دوباره به اشپزخونه رفت.

هیچ کدومشون نمیخواستن بورک رو امتحان کنن...

تیز نگاهشون می کردم ... معلوم نبود داشتن از کی حرف میزدن!

اونی که موی مش داشت رو به روی من بود و اون یکی پشتش به من!

بالاخره چنگال رو از توی سبد روی میز برداشت و با دستمال کاغذی سرشو کمی پاک کرد و تیکه

از بورک کند.

حرارتشو حس میکردم .بخار داشت .

دهنشو باز کرد و گذاشت توی دهنش ... میخس شده بودم... سرشو برای تایید حرفهای دوستش
تکون میداد یا طعم بورک حالیم نشد ... اما وقتی جویید و قورتش داد ، با ولع تیکه ای دیگه رو تو
دهنش فرستاد...

با هول از جا پریدم و وارد اشپزخونه شدم .

جو سنگین بود .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: این منو رو دستی اضافه کردید ؟

جلال جواب داد : خود یزدان رفت پرینت گرفت .

با تعجب گفتم: با ورد لپ تاپ من ؟

کاظم گفت: لپ تاپ خودش . بعدم امید و فرستاد پرینت گرفتن ! البته شما نبودید!

از اینکه سرخود بی خبر از من اینکار و کرده بود؛ پوفی کشیدم و گفتم: این بورک ها رو کی آماده
کرده ؟

پیروزخان لبخندی بهم زد و گفت: یزدان دخترم .

معصومه با هول گفت: مشتری ناراضی بود؟

محلش ندادم و گفتم: کی ؟

هادی جواب داد :از صبح همه چیز و آماده کرده . حتی دلمه و کوفته و سس جوجه ی چینی رو!

فاطمه سادات با ناراحتی هی اه میکشید.

کنار پیروزخان ایستادم و گفتم: حالتون خوبه ؟ میتونید از پس کارا بر بیاید؟

لبخند ارامش بخشی زد و گفت: یزدان بود بهتر از پشش برمیومدم ولی نگران نباش. امروز و

میگذرونیم تا فردا خدا بزرگه!

کاظم زیر لب گفت: کاش برگرده!

-کی؟!

به جای کاظم جلال گفت: جفتشون!

کفری گفتم: دیدید که چه قشقرقی به پا کردن!

امید اروم گفت: تقصیر یزدان نبود...

سیاوش هم حین شستن ظرفها لب زد: خانم امیری یکم رو وزنش حساسه . یزدان بنده خدا

نمیدونست ! تازه اروم گفت ... خانم امیری گوشش تیز بود شنید!

جلال و کاظم ریز خندیدن...

لبخند کمرنگی رو لبم نشست و معصومه گفت: ولی یزدان تمام کارا رو کرده . حتی ابدوغ خیار هم

آماده است . خیلی هم خوشمزه است . یه قاشق ازش خوردم خیلی خوب بود . میخواستیم امروز نهار

اونو بخوریم...

از حسرت تو کلامش اهی کشیدم ! سعی کردم با بی تفاوت ترین لحن ممکن بگم : خب بخورید.

فاطمه سادات لب زد: شاید

تشریفات [13.10.16 19:37] ,

مشتري خواست . ميترسيم واسه مشتري كم بياي . يزدانم كه نيست دوباره درستش كنه!
معصومه هم نفسشو فوت كرد و گفت: من هر كار كردم نتونستم مثل ليلا كاهو و كلم رو ريز خرد
كنم!

پيروز خان با ارامش گفت : امروز و ميگذرونيم تا فردا يه كاريش ميكنيم دخترم نگران نباش.
كاظم هم اهسته گفت: تازه داشت دستش تند ميشد...
اخمى كردمو قبل از اينكه بيشتر دسته جمعي با احساساتم بازي كنند ، از اشپزخونه بيرون زدم.
با ديدن دو سه تا مشتري تازه ، پشت ميزم نشستم . بغض نبود . فقط يه حس عذاب وجدان... فكر
اينكه يزدان شب و كجا ميخوايه داشت ديونم ميكرد!

شماره اش رو روى ميزى انداخته بودم . با هول جلو رفتم . روى زمين افتاده بود.
صداي مردى رو شنيدم كه ابدوخ خيار سفارش داد . لبمو گزيدم و كاغذ مچاله رو توى جيبم
انداختم.

به قول پيروز خان امروز و ميگذرونديم و فردا...

تا فردا خدا بزرگ بود!

.

.

تشریفات [13.10.16 19:38] ,

نه و نیم بود.

نه یه نه و نیم شلوغ...

رستوران اول هفته کم پیش میومد شلوغ باشه!

اما تشریفات شلوغ بود . بیشتر میز ها پر بودن ... با ولع شام میخوردن و حرف میزدن ... تماشای
ولعشون رو دوست داشتم ... حس خوبی داشت . رفع گرسنگی یه مشت ادم تو سالن غذاخوری من
حس خوبی داشت ... یه حس خوب که سه سال و نیم باهاش سرگرم بودم . کار به خصوصی نداشتم
... دنبال یه موزیک خاص میگشتم که به حال و هوام بخوره!

با نزدیک شدن دو تا مرد مسن به میزم ، لبخندی زدم و با تشکر از منوی جدید و اب دوغ خیار ،
شب بخیری گفتن و رفتن!

شمارش از دستم در رفته بود...

از بعد فوت حشمت خان دیگه کسی از غذاهای منو تعریف نکرده بود ! از بعد فوت حشمت خان
کسی به میزم نچسبیده بود و نخواسته بود حتما به گوش سر اشپز برسونم که هنر افرینه!

از بعد فوت حشمت خان... تا امروز که یزدان رو پرت کرده بودم بیرون!

نفسمو فوت کردم.

هوای سالن برام سنگین بود . از جا بلند شدم ... کمرم قفل شده بود ، کش و قوسی دادم . با دیدن ظرفیت خالی پارکینگ سرا نیشخندی روی لبم نشست.

از در بیرون رفتم و دستهامو توی جیب مانتوم فرو کردم.

حال شهریور و دوست داشتم.

حال این گرمای عرق کرده و دم گرفته اش رو دوست داشتم...

یه نفس عمیق کشیدم . اسمون یکم گرفته بود ولی تک و توک توش ستاره معلوم میشد.

دستهامو تو جیب مانتوم فرو کردم که با دیدن جیلی سفید ماندانا دهنم از تعجب باز موند.

جیلی ماندانا بود . حداقل اگر پلاک ماشین رو نمیدونستم ... از رانندگی پر از حماقتش و در فرو رفته ی ماشینش میتونستم حدس بزنم جیلی سفید متعلق به دختر عمه فرخنده است!

ماندانا با صدای جیغ لاستیک هاش میخواست ماشین رو توی حلق سرایشی پارکینگ سرا بیره!
در عقبش باز شد.

با دیدن مهر و ، فقط دستمو به نرده گرفتم...

شیما از جلو پیاده شد ... کتی هم از در عقب ... ماندانا بهشون چیزی گفت و بالاخره توی پارکینگ رفت.

شیما و کتی داشتن با چشمه‌هاشون سرا رو میخوردن ... انگار نه انگار من این دست خیابون دارم
نگاهشون میکنم ! مطمئن بودم منو دیدن ... مطمئن بودم دهن بازمو دیدن و دارن به ریشم میخندن
... مطمئن بودم!

اخره مهرو تو چرا...

با حرص نفس میکشیدم که مهرو به سمتم چرخید و انگشت شست و کوچیکشو به حالت تلفن کنار
گوشش کشید و پشت سر شیما و کتی وارد رستوران شد.

با هول خودمو تو سالن انداختم.

یک ساعتی میشد گوشیمو چک نکرده بودم.

زیپ کیفمو با استرس باز کردم و گوشه‌ی رو باز کردم. ده تا تماس بی پاسخ ! همه هم از جانب مهرو
!

این گوشه‌ی لعنتی کی روی سایلنت رفته بود ... نزدیک بیست تا پیام داده بود : کجایی ... سوفی ...
لعنت بهت بیاد!

به اینترنت وصل شدم و صد تا پیامی که تو تلگرام برام ارسال کرده بود رو دونه دونه باز کردم.

-سوفی جون سلام . خوبی ؟!

-نیستی سوفی ؟!

-ای بابا کجایی ... سوفی ماندانا بهم زنگ زده که امروز میخوان با شیما و کتی برن سرا رو امتحان
کنن. راستش اصلا حوصله ندارم ولی سورنا میگه تو میخواستی غذای اونجا رو امتحان کنی به
نظرت برم ؟!

-سوفی معلوم هست کجایی...

-برم یا نرم!

بغض کرده بودم . دلم نمیخواست مهر و هم تو تیم اونا باشه ... میدونستم نیست . میدونستم اهل باندبازی و منو کنار گذاشتن نیست.

جدا از نسبت فامیلی و من خواهرشوهرش به حساب میومدم!

مثلا صمیمی ترین دوستش!...

شاید من به خودم زیادی میدون میدادم...

تو فامیل کسی منو آدم حساب نمیکرد! در واقع کسی منو داخل ادم نمی آورد!

قبلا هم زیاد از این کارا میکردن ... از کوه های جمعه صبحی که من روحم خبر نداشت تا دَر دودور های شبونه که باز من روحم خبر نداشت.

همه هم بهونه میکردند : تشریفات و ول نمیکنه با ما بچرخه!

منم نمیگفتم : کسی منو ادم حساب نمیکنه که تشریفات و بخاطرش ول کنم و باهاشون بچرخم!

مثل بچه ای بغض کردم که پدرش به خاطر تنبیه تو اتاق حبسش کرده ... اما به خاطر اینکه قول داده و نشون بده سر حرفشه ... بدون بچه اش رفته شهربازی! چون بچه اش باید تنبیه بشه!

گوشی تو دستم لرزید.

مهر و بود ، با صدای پر بغضی گفتم : الو.

با هول گفت: سوفی خوبی؟ به خدا صد بار بهت زنگ زدم. دختر کجایی؟

-خوبم . مشغول کار بودم متوجه نشدم.

مهر و با ناراحتی گفت: بخدا اصلا نفهمیدم مامانم چطور به ماندانا خبرداد که من میرم باهاشون .

بخدا تو عمل انجام شده قرار گرفتم . شرمنده سوفی . تو رو خدا از دستم ناراحت نباش.

سرد گفتم: نیستم مهر و.

مهر و با لحن پر اخمی گفت: بخدا ماندانا دیوونه است قرار بود بریم فرحزاد یهو از اینجا سردر اوردیم

. بخدا من بی تقصیرم.

-خوش بگذره.

خواستم قطع کنم که تند گفت: نه نه . قطع نکن . الان میام اونجا دو تایی شام بخوریم . اومدم.

زود قبل از اینکه قطع کنه گفتم: نه مهر و تو رو خدا . اینطوری بیشتر ضایع میشم . میفهمن که بهم

برخورده!

-فدای سرم بخدا منم حوصله اشونو ندارم .خودت میدونی من دیشب کشیک بودم . امروز

میخواستم یکم بخوابم درس بخونم . اصلا حوصله

تشریفات [13.10.16 19:38] ,

نداشتم . مامان منو که میشناسی یهو از جانب من گفت باشه . مهر و میاد ! قرار بود صرف یه چای و

چند سیخ جیگر و نون و کباب تو باغچه های فرحزاد باشه که اینا هم راحت قلیون بکشن ... یهو

خیابونو که دیدم منم شوکه شدم . به جان سورنا من نمیخواستم با اینا بیام اینجا . بخدا به خاطر اینکه عمه فرخنده بهش برنخوره پاشدم اومدم .

لحمن یکم گرم تر شد و گفتم: باشه مهرو. خوش بگذره . غذاشون رو تست کن بهم خبر بده .

-اینطوری بد شد سوفی. بذار راضیشون کنم که بیایم پیش تو!

کفری گفتم: نه عزیزم . اینجا قلیون نداره اونا هم به عشق دود کردن قلیون اونجان . راحت باشید فکر منو نکن مهرو!

مهرو زیر لب گفت: منو ببخش باشه؟

پوزخندی زدم و گفتم: مگه چی کار کردی ! راحت باشید ... فقط ...

-جانم سوفی؟

-فهمیدن که دیدمشون ؟

-نه نه . حواسشون نبود . الانم من اومدم تو سرویس دارم حرف میزنم . بخدا اینطوری بهم خوش نمیگذره تو نیستی .

میدونستم راست میگه اما سرد گفتم: اره منم باور کردم!

باز گفت: الان میام اونجا .

با صدای بلندی گفتم: لازم نکرده . گفتم غذا رو تست کن . بهم خبر بده شب .

مهرو چشم چشمی گفت و تماس رو قطع کردم .

روزم اونطوری... اینم از شبم!

سرمو لبه ی میز گذاشتم ... ماندانا همیشه از اولین ادم هایی بود که میومد هر رستورانی که تو این خیابون افتتاح میشد رو امتحان میکرد! از وقتی هم که مهر و سورنا شیرینی خورده بودن و انگشتر رد و بدل شده بود بیشتر هم دلش میخواست منو بچزونه!

که چی ... ما چشم ببندیم رو عشق مهر و سورنا که از بچگی یه جور دیگه ای با هم بودن و ماندانا رو میگرفتیم برای داداش رزیدنت رادیولوژی!

مثلا که چی...

داغ غذا نخوردنت تو تشریفات به دلم میمونه!

من امروز برنده ام که تابلوی پارکینگ سرا نشون میده که هیچ ماشینی اونجا پارک نشده! من برنده ام نه توی دکتر تغذیه و مشاور سلامت!

حرصی نفس میکشیدم...

با صدای مشتری که با رحیم مشغول حرف زدن بود به خودم اومدم.

مرد اخمی کرد و گفت: پس تموم شده نه؟

رحیم با شرمندگی گفت: امروز سفارش اب دوغ خیار خیلی داشتیم.

مرد چینی که به منو نگاه میکرد پرسید: سوپ شیر چطور؟

-اونم سرو نمیشه.

مرد منو رو بست و گفت: ای بابا.

ای بابا گفتنش مثل خط کشیدن روی روحم بود . اگر یزدان تو اشپزخونه بود سوپ و ابدوغ خیار
انقدر زود ته نمیکشید!

رحیم دلمه رو پیشنهاد کرد و مرد ناچار پذیرفت و بختیاری برای غذای اصلی سفارش داد.

مشتری دیگه ای حساب کرد و از اکبرجوجه ای که خورده بودن تعریف کردن.

نمیتونستم لبخند بزنم.

تشکری کردم و رفتن...

اکبر جوجه ! موادشو یزدان آماده کرده بود و پختشو پیروز خان ! محصول مشترک بود.

رحیم برای مرد دلمه آورد.

کاسه ی ماست موسیر رو کنار دست مرد گذاشت و مرد با تعجب گفت: من که ماست نخواسته
بودم.

رحیم با لبخند محترمانه ای جواب داد : سر اشپزمون گفتن دلمه با این ماست چکیده سرو بشه . نوش
جان.

مرد لبخندی زد و من مستقیم نگاهش میکردم.

نون تافتونی از توی سبد برداشت و دلمه ای رو به ماست اغشته کرد و توی دهنش گذاشت . تنها
بود و راحت غذا میخورد.

ابروهاشو بالا داد و فوراً قبل از اینکه لقمه رو قورت بده دومین لقمه رو آماده کرد! ...

خدایا من چی کار میکردم!

کاغذ شماره ی یزدان تو جیم بود.

ماشین فامیل ها تو سرا بود...

منم بودم و یه مشت حرص که باید تا صبح میخوردم که چه کار کنم!

تشریفات [13.10.16 19:39] ,

وارد خونه که شدم ، مامان با تعجب گفت: چه عجب ! یه بار تو زود اومدی.

از بعد از فوت حشمت خان کم پیش میومد زود برسم خونه!

سورنا با لبخند گفت: سلام . خسته نباشی.

سری برای جفتشون تکون دادم و بی حوصله وارد اتاقم شدم . بابا حمام بود.

مامان نگران به اتاقم اومد و گفت:چیزی شده؟ مریضی؟

کنارم لبه ی تخت نشست و گفت: زود اومدی . همیشه تا یازده میموندی که...

-کاری نداشتم اومدم. امشب خلوت بود.

لبخندی بهم زد و گفت: پس خسته نباشی . بیا تو هال بشین با هم چای بخوریم. تو که هیچ وقت شام

و با ما نیستی...

هنوز از اتاق بیرون نرفته بود که گفتم: اتفاقا شام نخوردم.

مات بهم نگاه کرد و گفت: جدی ؟

مقنعه رو از سرم کشیدم و گفتم: چی داریم؟

-خوراک لوبیا و کوکو سبزی... کدومو برات گرم کنم؟

کش وقوسی اومدم و گفتم: جفتش . گرسنمه...

مامان چشمه‌اش برقی زد و گفت: الان .اتفاقا ما هم کم خوردیم بذار ببینم سورنا و بابات هم میخورن . دور هم شام بخوریم...

اهی کشیدم و از جیب مانتوم کاغذ رو دراوردم.

شماره رو گرفتم ... اما هنوز ارتباط تماس رو نزده بودم . باید بهش زنگ میزدم یا یه پیام کافی بود!

لیدا باید تنبیه میشد ... ولی یزدان!

بهش نیاز داشتم...

لازمش داشتم...

با صدای بسته شدن در حمام کاغذ رو توی مشتم مچاله کردم. بابا حینی که با حوله ی روبدوشامبی از جلوی اتاقم رد میشد با دیدنم مات گفت : اومدی؟!

لبخندی زدم و به احترامش نیم خیزی شدم و گفتم: سلام .عافیت.

یه لبخند کمرنگ زد و گفت: مریض شدی؟

-نه خوبم . زود اومدم دیگه . خلوت بود.

لبمو گزیدم . نباید میگفتم. اگر میخواست بل بگیره که زودتر پرونده ی تشریفات و با همین جمله ی
من ببندہ چی...

زود اصلاح کردم : البته خلوت خلوت که نه . کاری نداشتم به اون صورت . زود اومدم.
نیشخندی زد.

یعنی فهمیدم رستوران شلوغہ!

سری تکون داد و از جلوی اتاقم رد شد.

از حرکت خودم ، خنده ام گرفت ، دوباره برگشت وبا تعجب گفت: چرا میخندی ؟

نیشمو جمع کردم و گفتم: هیچی!

هنوز ایستاده بود و منو هاج و واج نگاه میکرد.

لبمو گزیدم و بابا تشر زد: انقدر پوست لب تو نجو!

و از جلوی اتاقم رفت.

پوفی کردم و گوشی رو کناری انداختم . کاغذ رو صاف کردم و روی پاتختی گذاشتم . یه لباس
راحت پوشیدم و از اتاق بیرون زدم. دست و رومو شستم و به سالن رفتم.

مامان تند تند تو اشپزخونه شام واماده میکرد. سورنا لبخندی بهم زد و بابا با یه دست گرم کن
سورمه ای از کنارم رد شد و بلند گفت: برای منم داغ میکردی شکوه.

مامان شکوهم زود جواب داد: برای هممون داغ کردم.

پشت میز اشپزخونه نشستم و گفتم: میخواین بازم شام بخورید.

بابا جدی گفت: دوش گرفتم باز گرسنه شدم.

سورنا صندلی رو عقب کشید و مامان خوراک لوبیا رو وسط گذاشت و گفت: همیشه وقتیایی که زود میرسی خبر بده شام وباهم بخوریم.

چشمی گفتم و بابا یه پماد جلوم گذاشت و گفت: اینو بزن به لبِت . تلخه . عادت پوست لب کندن از سرت میفته!

با صدای خفیفی جیغ کشیدم و گفتم: وای مرسی بابا جون.

پوزخندی رو لبش نشست ، فهمید دارم گولش میزنم!

یکم از خوراک لوبیا تو ظرف ریخت و حینی که درب شیشه ی روغن زیتون رو برمیداشت گفت : تا اخر ماه بیشتر وقت نداری!

مامان غر زد: فرخ بذار یه شب ارامش داشته باشیم.

خواستم بگم فردا برو قال قضیه ی تشریفات وبکن اما نگفتم و بابا خشک گفت:برای تشریفات مشتری هست . فعلا دست نگه داشتم.

لبخندی زدم و گفتم: ممنون.

نفسشو فوت کرد و گفت: این پماد هم شب قبل خواب بزن ! جذب پوست لبِت بشه.

مهربون نگاهش کردم.

چند قاشق خوراک خورد وبا تشکر کوتاهی از پشت میز بلند شد.

هنوز روی مبل نشیمن ننشسته بود که اروم گفتم: بابا.

کوسنی رو پشتش جاگیر کرد وروی کاناپه نشست وبی حوصله گفت:هوم؟!!

از سرشونه نگاهی بهش انداختم و گفتم: تشریفات بسته بشه . برای کار کادر اشپزخونه جایی رو سراغ داری؟

کنترل تلوزیون رو دست به دست کرد و پاشو روی پاش انداخت و گفت: یکی از دلایلی که مایل نیستم انقدر زود برای فروش اونجا تصمیم بگیرم همینه!

لبخندی زدم که گفت: البته اگر یه رستوران دار اونجا رو بخره ... مطمئن باش دست رد به سینه اش نمیزنم!

هوفی کردم و مامان با ارامش گفت: شامتو بخور.

از تک و تا نیفتادم و پرسیدم: اگر مهران اونجا روبخره چی؟

به جای بابا سورنا گفت: اون یه حرفی زد .بیشتر تعارف بود . بعید میدونم انقدر سرمایه داشته باشه .

چشمکی زد و ادامه داد : من داشتم ولی میخریدم.

خوراکمو تموم کردم و با مرسی از پشت میز بلند شدم و به اتاقم رفتم .شماره ی یزدان بهم چشمک میزد.

با دیدن چراغ چشمک زن گوشیم با هول برش داشتم.

مهر و پیام داده بود : بهم زنگ بزن.

فورا شماره اشو گرفتم.

خیلی طول نکشید و زود جواب داد: الو سوفی.

لبه ی تخت نشستم و گفتم: چی شد؟ چطور بود؟ چی سفارش دادید؟

مهر و عصبی گفت: اونا رو ول کن! یه چیزی بهت بگم باورت نمیشه!

وا رفتم و گفتم: چی؟

مهر و خسته خمیازه ای کشید و گفت: تو یه جمله بگم راحت

تشریفات [13.10.16 19:39] ,

کنم یا با حاشیه؟

غر زدم: یه جمله بگو.

مهر و خشک گفت: ماندانا به مدیر سرا کارت مرکز مشاوره اش رو داد و پیشنهاد کرد که میتونه

ترتیب یه منوی رژیمی متناسب با فضای سرا ارائه بده!

بخ کردم...

مهر و حرف میزد و من بخ کرده بودم!

باد کولر مستقیم به سینوزیتم میخورد و تمام صورتم بخ کرده بود.

مهر و ساکت شد و زیر لب گفتم: مدیر سرا قبول کرد؟

مهر و با حرص جواب داد: والله منم اونطوری از اول ورود تا اخرش میرفتم تو نخ پسره ... هرچی من میگفتم هم قبول میکرد! ولی جواب قطعی نداد. گفت روش فکر میکنم!

بی حرف تماس و قطع کردم و شماره ی یزدان رو که حفظ شده بودم رو زدم...

یه تصمیم آنی... یه پیام آنی...

پر از غلط نوشتم: سلام ... فردا تشریفات هشت صبح.. منتظرتونم! شب خوش!

گوشی داغ رو به پیشونیم چسبوندم.

یه پیام اومد.

یزدان نبود ... مهر و نوشته بود: تو رو خدا الکی حرص نخور. هنوز که چیزی معلوم نیست!

تمام مغزم پر از جمله بندی های کش دار ماندانا بود. طرز حرف زدنش... بازی با لبهای برجسته اش... و چشمهای خوش فرم و مدلش!

ماندانا بلد بود چطوری مغز یه مرد رو شستشو بده ... مگه کم کرده بود! تو فامیل معروف بود ...!

تو همه چیز معروف بود! اگر روز کنکورش دچار استرس نمیشد و با حالت تهوع و حال نزار

نمیرفت سر جلسه ... ممکن بود رتبه ی دو رقمی بیاره!

ماندانا همیشه تیزهوشان بود ... ماندانا همیشه رتبه میآورد ... همیشه اول بود! تو همه چیز... ماندانا

! حتی اسمش هم به پرستیز شخصیتش میومد!

من همیشه معمولی بودم... من همیشه باعث شرمندگی بودم... همیشه آخر بودم! تو همه چیز الا

تشریفات ... حالا میخواست باتشریفات من بازی کنه؟! ثابت کنه که میتونه...

چرا این پینشهاد و به من نداد؟!

چرا باید با لب ولوچه اش دو ساعت بازی میکرد و به بامداد فرهمند پیشنهاد میکرد تا منوی رژیمی ارائه بده! من که فامیلش بودم. چرا منو ندیده گرفت... چرا من...

با صدای لرزش گوشیم چشمم به صفحه افتاد.

شماره ی یزدان بود.

-سلام شب خوش. چشم خانم شایگان. فردا هشت صبح. تشریفات!

دقیقا کلماتش برعکس من بود.

نفسم به شماره افتاده بود. روی تخت دراز کشیدم ... ماندانای مودی مزاحم! واج اراییی میمشو دوست داشتم!

ماندانای مسخره ی مزخرف!

نیشخندی روی لبم نشست . نمیداشتم تشریفات با خاک یکسان بشه که اون با اون لبهای خدادای برجسته اش که یه روز از بابتشون خجالت میکشید و حالا که مد شده بود باهاشون بازی میکرد رو دستم بلند بشه! نمیداشتم!

.

.

.

برای خواب آماده میشدم که بابا جلوی در اتاق خوابم ایستاد و گفت: برای کادر تشریفات جا داری؟!

باتعجب دست از صاف کردن ملحفه ی روی تختم که زیر کمرم قلنبه شده بود برداشتم و به صورت جدی بابا نگاه کردم. منتظر جواب بود.

سری تکون دادم و بابا اروم گفت: برای ظهر یه نفر میاد اونجا. مدارکش دست منه. اشنا هم هستن. آقای اصلانی یادت میاد؟

هومی کشیدم و گفتم: تو اطلاعات بیمارستانه؟

-اره. برای تشریفات میتونه دربان باشه. نیاز نداری؟!

با هول گفتم: چرا. خیلی هم خوبه. از خدامم هست.

بابا نفس عمیقی کشید و گفت: درمورد حقوقش باهاش حرفی نزن. فعلا یه جوری دستشو بند کن تا بعد ببینم چی میشه! تو همین چند وقت هم میام این سر اشپز جدیدت رو ببینم!

بدون توجه به قسمت اخر حرفهای بابا کنجکاو گفتم:

-آقای اصلانی از اطلاعات بیمارستان اومده بیرون؟!

-اره.

-چرا؟

بابا هوفی کرد و گفت: سر یه بحث الکی با یکی از همراه های مریض های رییس بیمارستان!

-اهان.

بابا منتظر تاییدم بود.

لبخندی زدم و گفتم: چشم . خیالتون راحت.

-نمیخوام فکر کنه دارم بهش صدقه میدم.

با اطمینان گفتم: خیالتون راحت . حواسم هست . اتفاقا تشریفات دربون داشته باشه خیلی با کلاس

تره تایه تن پوش عروسی! ...

بابا پوزخندی زد و گفت: خوبه که دیگه لباس جوجه اردک زشت و تن کسی نمیکنی!

جوجه اردک زشت؟!!

بابا اونو دیده بود؟!!

اروم گفتم : پس این چند وقت به تشریفات سر زدید نه ؟

بدون اینکه جوابمو بده ، چراغ اتاقمو خاموش کرد و با ذوق گفتم: شب بخیر بابا.

ریز خندیدم و رفتم زیر پتوی نازکم و دستهامو زیر گوشم گذاشتم.

جوجه اردک زشت؟!!

قصه ی مورد علاقه ی من ... که شبهایی که مامان کشیک بیمارستان بود ، بابا منو پیش خودش می خوابوند و جوجه اردک زشت رو میخوند که اخر سر به یه قوی زیبا تبدیل میشد...

اون قوی زیبا هم خیال میکرد منم!

البته نه زیبایی ظاهری!

زیبایی ذهنی!

در واقع هوش ذهنی!

که با همه ی کند ذهنی دوران دبستان و راهنمایی و دبیرستان انتظار داشت کنکور رتبه بیارم و از

جوجه اردک خنگ تبدیل بشم به یه قوی باهوش!

چشمهامو رو هم فشار دادم و سعی کردم بخوابم...

اونم چه خوابی!

پر از اشفتگی و صحنه های درهم و برهم...

زودتر از همیشه از خواب پریده بودم . خوابی که دیده بودم بر خلاف همیشه که از ذهنم پاک میشد

؛ مدام تو سرم مرور میشد...

خواب اتیش گرفتن سر در تشریفات باعث میشد بی دلیل ثانیه ای تنم بلرزه! ...

از جا بلند شدم و کرخت و خسته خودمو زیر دوش رسوندم.

اب داغ و باز کردم و بلافاصله زیر اب سرد ایستادم . شوکی که به تنم وارد کردم باعث شد سرحال

بشم. یه دوش سرسری گرفتم . چای دم کردم و به اتاقم رفتم.

یه مانتوی سورمه ای و جین ابی پوشیدم و مقنعه ی سورمه ای مو سرم کردم . موهامو جلوشو
 سشوار کشیدمو یخرده از مقنعه بیرون ریختم .
 یکم گونه ها و لبمو رنگ دادم و کیفمو برداشتم .
 فلش اهنک های جدیدی که میخواستم تو تشریفات با مشتری ها گوش بدم رو چک کردم . توی
 جیب کیفم بود .
 زیر گاز رو خاموش کردم . برای خودم چای ریختم و با بیسکویت هایی که سورنا همیشه می خرید
 ، چایمو سر کشیدم .
 در و که باز کردم حس کردم چقدر حالم خوبه !
 میتونم از پس همه چیز بریام !
 .

تشریفات [13.10.16 19:41] ,

فصل هفت :

نگاهی به صورت های خواب الود همشون انداختم و با تک سرفه ای بلند وادارشون کردم تا یکم
 شق و رق تر بایستن !
 پیروز خان روی صندلی دسته به سینه نشسته بود و فاطمه سادات و هادی هم کنار میز پیروزخان
 ایستاده بودند. رحیم و سیاوش و امید هم مدام این پا و اون پا میکردند .

معصومه چادرشو سفت چسبیده بود و منو با استرس تماشا میکرد.

کاظم و جلال هم یکی درمیان خمیازه میکشیدند.

چشم رفت روی ساعت که از هشت و نیم گذشته بود و خبری از یزدان نبود!

پوفی کردم و دوباره صورت تک تک کادر تشریفات رو از نظر گذروندم.

اهمی کردم و گفتم: خب. از امروز یکم توی اسپزخونه ی تشریفات تغییر خواهیم داشت. همونطور

که میدونید خانم امیری از پیشمون رفتن و کارها باید تقسیم بشه.

کمی سر جام جا به جا شدم و رو به امید گفتم: یه فرصت دیگه بهت میدم و میتونی دوباره پیک

تشریفات باشی. اما هر زمان که بهت نیاز شد باید برگردی تو اسپزخونه!

امید ذوق کرد و با اخم گفتم: اگر هم دوباره قوانین راهنمایی رانندگی رو رعایت نکنی یا تصادف

کنی و به من و مشتری ضرر بزنی اخراجی امید!

رو به سیاوش هم تشر زدم: با شما هم هستم.

سیاوش یکم سر جاش جا به جاشد و گفت: چشم.

منتظر چشم گفتن امید بودم.

مستقیم به صورتش زل زدم.

ذوق چشمهایش خوابیده بود اما با حس سنگینی نگاهم گفت: بله چشم.

چشمم روی معصومه و فاطمه سادات چرخوندم و گفتم: توی اسپزخونه حضور فعال تری داشته

باشید در غیر این صورت ناچارم یه نفر دیگه رو به کادر اضافه کنم ولی قول نمیدم حقوقتون به

میزان الان ثابت بمونه ... استخدام یه نیروی جدید مشکلات خودشو داره! از جمله کنار اومدن با یه ادم با روحیه ی جدید و آشنا کردنش با وظایفش ... البته اگر بخوایم صادق باشیم با هم در حال حاضر سود دهی تشریفات ثابت و بدون تغییره!

جفتشون ناله کردن و معصومه اروم گفت: یعنی نمیشه لیدا برگردن خانم شایگان؟!!

به جای جوابش گفتم: اگر میتونید از پس امور اشپزخونه بریاید پیگیری نکنم در غیر این صورت میگم ممکنه مبلغی از حقوقتون کسر بشه...

با جمله ی اخرم همشون گفتن: نه میتونیم... نگران نباشید و...

فاطمه سادات خفه گفت: لیدا به همون حقوق ناچیزم راضیه ها . کارشم خوبه . دیگه بعد سه سال به همه چون و چرای کار وارده!

جوابشو ندادم و رو به پیروز خان گفتم: شما سرایش ارشد هستید و تمام گزارش های لازم توی اشپزخونه رو موظفید به من ارائه بدید . هر کار شکنی و خراب کاری و هر بحث و قهر و مشکلی ... بدون کم و کاست باید منو در جریان بذارید.

پیروزخان با لبخندی برام سر تکون داد و رو به کاظم و جلال و هادی و رحیم گفتم : اگر میخواین همین تعداد باشید و میتونید از پس کارها بریاید که دنبال یه گزینه ی جدید نباشم در غیر این صورت بگید اگهی بزنم برای استخدام پیش خدمت!

رحیم زیر لب گفت: نه خانم شایگان من از پس سرویس دهی به مشتری ها برمیام. یه وقتا هم که رستوران شلوغ بشه اگر سیاوش و امید سرویس نداشته باشن میان کمک! یا کاظم و جلال!

هومى كشيدم و معصومه با غصه باز گفت: تو رو خدا راجع به ليدا هم فكر كنيد . ما كادرمون از اول همين بوده . ليدا باشه هم ما دست تنها نيستيم تو اشپزخونه ... هم ...

جورى نگاهش كردم كه خودش ساكت شد.

موى مزاحمم رو از توى صورتم كنار زدم و گفتم: خيلى خب. حرفهامو زدم . دلم نميخواه دوباره تو اشپزخونه ي تشریفات من مشكلي پيش بياد . از اينكه كسى هم اخراج كنم خوشحال نميشم .
اميدوارم درك كنيد كه يه وقت هايبى شما هستيد كه ناچارم ميكنيد تا تصميمى بگيرم كه حتى باب ميل خودمم نيست ! از حالا به بعد هم بيايم تو اشپزخونه سركشى و ببينم كسى داره سرپيچى ميكنه و نكات بهداشتى رو رعايت نميكنه باهاش جور ديگه اى برخورد ميكنم . دقيقا همون جورى كه با خانم اميرى برخورد كردم!

از سكوتشون ميشد فهميد كه چقدر حرفهام روشن اثر گذاشته.

فهميده بودن اين تو بميرى از اون تو بميرى هاى قديمى نيست!

قديم پشتشون به حشمت خان گرم بود و خب اون مرد بود و ميتونست همه چيز و رتق و فتق كنه !
من جاى نوه ي پيروز خان بودم ! يه وقتا بهشون حق ميدادم از حرف من اطاعت نكنن و مطيعم نباشن!

پوفى كردم و گفتم: چرا منو نگاه ميكنيد؟ برگرديد سركارتون!

با هول از جا بلند شدن و حينى كه به سمت ميزم ميرفتم به ساعت نگاه كردم.

نزديك نه بود و يزدان نيومده بود!

تشریفات [13.10.16 19:41] ,

میزمو مرتب میکردم که با باز شدن در سرمو بلند کردم. لیدا بود. حدس میزدم بیاد، پاکتی که آماده کرده بودم رو از توی کشو دراوردم و روی میز گذاشتم.

لیدا جلوتر اومد و سلام و صبح بخیر گفت.

جوابشو دادم و اروم گفتم: میتونم برگردم سرکارم؟!

اخمی کردم و گفتم: نه!

لیدا سرشو بلند کرد. انتظار این جواب قاطع رو ازم نداشت.

بغض کرد و چشمهایش پر شد.

پلکهایش ورم کرده و قرمز بود. حدس اینکه دیشب چه شب سخت و پر استرسی گذرونده اصلا واسم سخت نبود.

با چونه ای لرزون گفتم: سوفی تو رو خدا. من به این کار احتیاج دارم. خرج مادرم و خودمو میدم. بخدا قسط داریم.

پوفی کردم و با لحنی که سعی میکردم سنگ دلش حفظ بشه گفتم: منم قسط میدم!

با گریه گفتم: بخدا دیگه تکرار نمیشه. عصبانی بودم یه چیزی گفتم. وحید باهام بهم زده بود ... دلم

پر بود...

وحید!

همون شاگرد بنگاهی که سه چهار ماه الکی باهاش پایین و بالا میرفت ! گفتم این ادم به دردش
نمیخوره.

زیر لب گفتم: بهت که گفتم این ادم به دردت نمیخوره ! خودت گوش ندادی.

لیدا با بغض گفت: سوفی جون بخدا دیگه هرچی تو بگی گوش میدم.

پاکت رو جلو تر کشیدم و لیدا گریه اش شدت گرفت و گفت : تو رو خدا . من به این کار احتیاج
دارم . خودت میدونی وضع زندگی منو...

میدونستم!

اما یزدان نیومده بود...

اینو هم میدونستم که بخاطر کولی بازی های لیداست ! که اگر دیروز لیدا انقدر سنگ تو کار من
نداخته بود انقدر حرص نمیخوردم از بابت منوی رژیمی پیشنهادی ماندانا!

ساعت از نه گذشت و یزدان نیومده بود!

لیدا جلوی میزم ایستاده بود و ناله میکرد.

هق هقش دلمو مچاله کرده بود . هم سن بودیم... با اختلاف دو سه ماه ... یه وقتیهای سنگ صبورم
بود . هرچی که داشتم و نداشتم واسش تعریف میکردم...

یه وقتیهای مثل خواهر نداشته بود و هرچی غصه تو دلم بود و شکایت از تبعیض و تفاوت رو به لیدا
میگفتم.

به لیدا میگفتم و بهم حق میداد و سعی میکرد ارومم کنه ... سفره ی درد و دلمو پیشش باز میکردم و گوش میداد بهم! ...

اون وقتها مظلوم تر بود.

اما حالا...

اون لیدای قدیم نبود . اونی که میشد بهش اعتماد کرد که حرف از زبونش در نره نبود!

جعبه ی دستمال کاغذی رو به سمتش گرفتم و گفتم : بس کن لطفا . سر صبحی نه خلق منو تنگ کن نه خودتو.

لیدا با التماس گفت: برگردم سر کارم ؟ بخدا تکرار نمیشه ... بخدا لال میشم هیچی نمیگم . قول میدم...

با حرص گفتم : کادر اشپزخونه ی من تکمیله!

لیدا سرشو پایین انداخت.

اشکهاشو که میدیدم دلم میخواست پا به پاش گریه کنم...

لیدا دست لرزونشو سمت میز آورد و پاکت رو برداشت . بدون اینکه بازش کنه یا بشمارتش ، توی کیفش انداخت.

قلبم تند میزد.

-نمیخوای بشماری ببینی حساب کتابت درسته ؟

دماغشو بالا کشید و گفت: نه . میدونم همه چی درسته.

نفس عمیقی کشیدم ولیدا یه ساک که توش دبه بود رو روی میزم گذاشت و گفت: اینم ترشی هایی که پارسال بار گذاشته بودم برای تشریفات. امروز فکر کردم دیگه رسیدن!

یه بسته هم روی میزم گذاشت و گفت: اینم اون شالگردنی که مامانم پارسال برام بافته بود. یه لنگه اش واسه تو ... قول داده بودم امسال پاییز بهت برسونم.

بغض کردم و لیدا روشو برگردوند و گفت: حلالم کن ... خداحافظ...

نفسمو فوت کردم و صداش زدم: لیدا...

وسط سالن ایستاد و نگام کرد.

دستهای تپل و سفیدشو روی صورتش کشید و منتظر بهم خیره شد.

چند ثانیه مکث کردم.

اگر گریه نمیکرد ... اگر این همه ترشی برای تشریفات نمیآورد... اگر این شال گردن پر اشکال کش بافت رو برای امسال پاییز آماده نمیکرد ... اگر مبلغ توی پاکت رو میشمرد...

حتی اگر امروز نمیومدم میدونستم که دلم طاقت نمیاره و برش میگردونم!

میخواستم یکم تنبیه بشه...

یعنی باید تنبیه میشد!

استرس نیومدن یزدان و منوی جدید و ته کشیدن اب دوغ خیار و سوپ خامه ای یزدان...

تو سرم تشر زدم : سوپ سفید...

همه رو از دیروز به خاطر حرفهای تند و برخورد لیدا به جون خریده بودم ! که اگر وحید نامی
باهاش بهم نمیزد احتمالا خوش و خرم داشتم اهنگ هایی که برای تشریفات جدا کرده بودم رو گوش
میدادم!

تو صورتش خیره شدم و گفتم: کادر اشپزخونه ی من تکمیله!

چشمهای دوباره پر اشک شد و اروم گفتم: ولی...

تو صورتش یه بارقه از امید زنده شد و گفتم: میتونی مسئول نظافت سرویس های بهداشتی و میز
مشتری باشی ! اگر قرار باشه فقط رحیم سفارش بگیره . بهتره تو میزها رو تمیز کنی ! تنها کار
موجوده .

لبخندی زد و گفت: از سرمم زیاده . برم لباسمو عوض کنم ؟

ناچار سری تکون دادم و با ذوق و خوشی دست تو کیفش کرد و پاکت و بهم برگردوند و گفت:
الهی دورت بگردم میدونستم اخراجم نمیکنی ... دستت درد نکنه سوفی!

قبل از اینکه دوباره بهش روی خوش نشون بدم گفتم: شایگان!

لبخندش ماسید و جدی گفتم: این ماه هم باید با همین پاکت سرکنی ! حقوق توی اشپزخونه و نظافت
فرق داره خانم امیری!

سرشو پایین انداخت و پاکت رو برداشت و گفت: باشه . دستتون

درد نکنه خانم شایگان!

شایگانشو تشدید دار گفت!

اهمیتی ندادم.

نفس عمیقی کشیدم. ساعت نه و بیست دقیقه بود و یزدان نیومد که نیومد!!!

دلم میخواست تک تک ناخن هامو بجوم.

چشمم به سرا بود که بنز مشکی توی پارکینگش پیچید.

با دیدن پسر جوونی که از پله های تشریفات بالا اومد اخم کردم در و باز کرد. تا وقتی جلوی میزم برسه یه نگاهی به سر و صورت تیره و موهای مشکی رنگ کوتاه و مرتب و یک طرفه اش انداختم و با حرص از نیومدن یزدان به این بیچاره ی تازه وارد توپیدم: این وقت صبح سرویس نداریم آقای محترم!

و یه لحظه با یاد اوری حرف دیشب بابا برای استخدام آقای اصلانی که چهره اش تو ذهنم نبود هول شدم و با یه لحن متفاوتی گفتم: بفرمایید. امری داشتید؟!

جوابمو نداد و اروم گفتم: آقای اصلانی؟!

پوزخند کمرنگی زد و با اخم گفتم: بفرمایید اقا؟! امری داشتید؟!

کف دستهاشو لبه ی میزم گذاشت و خم شد و گفت: شناختید؟!

-ببخشید باید بشناسم؟!

خندید.

از خنده اش خوشم اومد . یه خنده ی اشنایی داشت . یه خنده ی مهربون ... که کنار چشمهایش چین خورد...

چشمهایش!

چشمهای سیاه و خالیش...

لبخند کجی زد و گفت: تیرم!

با بهت داد زدم : یزدان!

بلندتر خندید...

از خنده اش خندیدم و گفتم : وای چقدر عوض شدی ! اصلا نشناختم!

چشمکی زد و گفت: ببخشید بابت تاخیر. این ارایشگاه همسایه اتون خیلی شلوغ بود.

همینطور داشتم به موهای کوتاه و مرتب و سیاهش نگاه میکردم که لبخند دیگه ای بهم زد و گفت: البته پخش کردن اینا هم وقتمو گرفت.

دو سه تا تراکت تبلیغاتی روی میزم گذاشت که پیش غذاهای خودشو توش اضافه کرده بود.

شونه ای بالا انداخت و گفت: ببخشید که بدون اجازه تراکت آماده کردم و پخش کردم ! فکر کردم نیازه...

نفس عمیقی کشید و گفت: منوی جدید و تبلیغات جدید!

با بهت گفتم : نه . واقعا کار خوبی کردی. وای باورم نمیشه خودت باشی ! خیلی عوض شدی....

خندید.

خنده اش قشنگ بود.

یه خنده ی بچگانه داشت.

ته چشمهایش یه برقی میزد و کنارش چین میخورد.

نفس عمیقی کشید و گفت: میخوام کارمو جدی تو آشپزخونه شروع کنم. به عنوان یه آشپز دلم نمیخواد باعث بشم مشتری های تشریفات اشتهاشون کور بشه ... برعکس باید اشتها اور باشم . اینطور نیست ؟!

اصلا نفهمیدم چی گفت.

محو قیافه اش شده بودم!

یه قیافه ی مردونه و با ابهت...

از دیدن چهره اش انقدر ذوق کرده بودم که اصلا یادم رفت من دیروز این ادمو اخراج کردم! لبمو گزیدم و بالاخره دست از مو شکافی برداشتم و بی ربط یه جوابی دادم و گفتم: البته همینطوره. یزدان سری تکون داد و گفت: خب من اماده ام . برم شروع کنم ؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: بین یزدان من واقعا از کارت راضی ام. یعنی با وجود این مدت کمی که اینجا مشغول شدم... رضایت مشتری ها ... حرفه ای کار کردند . وارد بودند ... اینا ملاک خویبه واسم که باهات ادامه بدم و کارم و کادرمو تشریفاتو بهت بسپارم چون میدونم توانایی شو داری... یزدان بی حوصله گفت: ولی...

باعث شد سکوت کنم و یزدان اضافه کرد : این بعد از ولی رو میخوام زودتر بدونم .من توانایی دارم ولی...

و منتظر بهم خیره شد.

خودمو جلو کشیدم و گفتم: ببین من با این ادم ها سه سال و نیمه کار میکنم . سه سال و نیم از صبح تا شب. خودت تو رستوران بودی میدونی جوش چطوریه ... تمام کل روز رو با این ادم ها وقت گذروندم ... با روحیات تک تکشون اشنام ... اما یزدان...

-با روحیه ی منم آشنا میشید!

دستماتو تو هم قلاب کردم. با چهره اش دیگه غریبه نبودم. برعکس ... حس میکردم میشناسمش ... !

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من نمیخوام تو گذشته ات جستجو کنم و چهار تا خاطره ی ریز و درشت رو هی مرور کنم ... اما باید بتونی خودتو تو عصبانیت کنترل کنی! تایمی که تو اشپزخونه هستی ... کنار اون همه سلاح سرد ... یک بار من میام مانعت میشم... بار دوم چی...

یزدان خشک گفت: بار سوم!

ماتم برد و یزدان توضیح داد :بابت بار اول تاوان دادم . بابت بار دوم از تشریفات اخراج شدم ... بار سومی در کار نیست!

مستقیم به صورتم خیره شد و گفت : قول میدم!

نافذ بود . نگاهش خیره و تیره و گیرا بود.

یه جفت چشم سیاه و خالی بهم زل زده بود و میدونستم این ادم نجاتم میده ... اما ... نمیدونم ته نگاهش چی بود که دو دلم میکرد.

از مکثم فهمید دو دلم...

اما چیزی نگفت.

نفس عمیقی کشید و با عذاب وجدان گفتم: دیشب کجا خوابیدی؟

پوزخندی زد و گفت : جای دوری نخوابیدم ! همین نزدیکی ها...

-وسایلتو همراهت نیاوردی؟

-چرا بیرونه.

سرمو تکنون دادم و گفتم : خوبه میتونی برگردی . اما مطمئنم کن که دیگه مشکلی پیش نیاد.

-چطوری ؟!

-با چندتا سوال ساده!

-جواب میدم.

زیر لب پرسیدم : به چه جرمی زندانی شدی ؟! یعنی چرا زندانی شدی ...

تند گفت: دعوا کردم.

-یکم واضح تر بهم توضیح بده.

به سمتم خم شد و مستقیم تو صورتم خیره نگاه کرد و گفت: پای یه چشم وسط بود! ...

گیج گفتم: چشم؟!!

نگاهم کرد.

خفه حدسمو لب زدم: کورش کردی؟!!

به صورتم خیره شد و مستقیم نگاهش کردم. رو پیشونیش عرق کم رنگی نشسته بود. اذیت میشد.

از قفسه ی سینه اش که تند بالا و پایین میشد میتونستم بفهمم که داره اذیت میشه ... از گفتن و مرور و تعریفش اذیت میشه...

از ته چاه گفت: من؟! نه ... من کورش نکردم!...

از میزم فاصله گرفت . دستهاشو لای موهای کوتاش فرو کرد ... پنجه هاش زود از عقب از لای موهاش در اومد. انگار عادت نداشت ... به دستهای خالیش نگاه کرد . به کوتاهی موهاش عادت نداشت.

دستهاشو روی صورتش کشید و بی ربط گفت: نمیخواستم برگردم اینجا. ولی برگشتم . چون حواستون به خیلی چیزها هست ... از سایبون تا جای خواب ! تا اینکه ساطوری برندارم ... دستشو پشت دست راستش کشید.

همون دستی که احتمالا لمسش کرده بودم و دستمو روی دستش گذاشته بودم.

همون جا رو نوازش کرد و گفت: هیچ کس انقدر هوامو نداشته ! هیچ وقت!

لبخندی زدم و گفتم : من هوای همه ی کادرمو دارم. تا جایی که از پسش بر پیام.

یکم اروم شد . دستهاشو تو جیبش فرستاد و گفت: همه مثل شما مسئولیت پذیر بودن خیلی خوب میشد ! دنیای بهتری داشتیم.

به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم : بله . همینطوره.

به لبه ی میزم خیره شد و گفت: یکم همه حواسشون رو بیشتر جمع میکردن تا اشتباه نکنن شاید خیلی از ادم ها از عرش به فرش نمیفتادن!

حس کردم از خودش میگه... از اشتباهی که در حقش کردن و از عرش به فرش کشیدنش! ...

با تکون سر حرفشو تایید کردم و گفتم : میتونم وسایلمو برگردونم ؟

-حتما...

عقب رفت و دستی به صورتش کشید . میخواست ریششو بگیره ... ریش نداشت.

از اینکه با شست و سبابه روی چونه اش دنبال ریش میگشت خندیدم گفت: پسندیدید؟

-اوهوم. اینطوری بیشتر باور میکنم یه اشپز حرفه ای هستی!

لبخندی زد و گفتم : راستی یه نکته ای...

منتظر ایستاد.

-لیدا امیری هم مشغول شده . اما نه تو اشپزخونه . فعلا عهده دار نظافت رستوران هست . دلم

نمیخواه دوباره به مشکل بخورید.

رک گفت: بله چشم . خیالتون راحت باشه.

-برید وسایلو بیارید . اوه ساعت نزدیک دهه ! دیر شد.

با اطمینان گفت: نگران نباشید.

با قدم های تندی به سمت در ورودی تشریفات رفت . بعد از چند لحظه دوباره وارد تشریفات شد .

ساک و کوله و کیف لپتاپشو برداشت و با قدم های تندی به سمت پله های سوئیت رفت.

تا وقتی آخرین پله رو بالا بره تماشاش کردم . فکر اینکه این ادم میتونه جای حشمت خان رو برای

تشریفات پر کنه باعث شد یه لبخند دل گرم کننده بزنم!

برای نهارم بورک اورده بود و دلمه و کوفته تبریزی و یه کاسه سوپ و یه پیاله اب دوغ خیار و

نون تافتون تازه...!

همه رو هم تزئین کرده بود.

نگاهی به سینی پر ملات روی میزم انداختم و گفتم : وای چقدر خوش رنگ و لعابن...

به صورتش نگاه کردم و گفتم: اون نوشیدنی دیروزی هم خیلی چسبید.

سری تکون داد و با لبخند گفت: الان آماده میکنم.

با اینکه ساعت دوازده بود اما هنوز تشریفات مشتری نداشت . با چنگال یه تیکه از کوفته رو تو

دهنم گذاشتم . عالی بود.

داشتم با مزه اش کیف میکردم که با صدای مهرو ، نفهمیدم چطوری قورتش دادم که پرید تو گلوم.

مهرو با خنده گفت : میدونستم انقدر از دیدنم ذوق میکنی زودتر میومدم ! چه خوش اشتها . تو همه

اشو میتونی بخوری ؟!

یه صندلی به سمت میزم کشید و گفت: بد نگذره! بخدا کیه که منم رستوران باز کنم.

لبخندی بهش زدم و گفتم: مگه کشیک نبودى؟

-تايم نهار زدم بیرون یکم با هم حرف بزنیم.

قاشق توى سینی رو برداشت و با هیجان گفت: اب دوغ خیاره؟! وای عزیزم... مگه تو منوتون اب دوغ خیار داشتید؟!

قاشق رو بی خیال شد و کاسه رو جلوی خودش گذاشت و حینی که نون تافتون رو توش ترید میکرد گفت: آخرین باری که اینو خوردم خونه ی عزیز بود .یادته؟! البته فکر کنم تو یادت نیاد . خیلی کوچیک بودى ولى قشنگ یادمه یه روز جمعه بود.

با هیجان نون و تو پیاله فرو کرد و با عشق خوردش...

کنجکاو پرسیدم: چطوره؟!

-وای عالییه .چقدر هم میچسبه سوفی... مخصوصا تو این گرما.

از رضایتش لبخندی زدم و توى ظرف دلمه ام دست برد و گفت: خوش به حالت هر روز از این چیزهای خوشمزه میخوری.

ضربه ای به دستش زدم و گفتم: مثل ادم دیشب و تعریف کن تا جدی جدی باهات قهر نکردم.

خندید و گفت: اومدم همینو برات بگم دیگه...

با هم مشغول بودیم که مهر و تعریف کرد : دیشب ماندانا یه دل نه صد دل شیفته ی بامداد فرهمند شد!

دست از غذا خوردن کشیدم و مهر و گفت: زیر و بم پسر رو میخواست در بیاره ... حتی دعوتش کرد بشینه یکی دو پوک باهاشون قلیون بزنه!

با صدای قدم های یزدان که به میز من نزدیک میشد و یه پیش دستی دستش بود و توش یه لیوان بزرگ از معجون دیروز؛ مهر و سلامی بهش کرد و یزدان جوابشو داد.

پیش دستی رو روی میزم گذاشت و به قدم های ارومی رفت.

مهر و کنجکاو گفت: این کی بود؟!

-اشپز جدید!

مهر و لیوان رو برداشت و یک نفس تا نصفش سر کشید و گفت: این چه خوبه!

لبمو گزیدم و بی توجه به تعریف های مهر و گفتم:

-خب؟! بقیشو بگو قبول کرد؟!

مهر و با ملچ مولوچ دور لبشو که از گلاب نوشیدنی شیرین شده بود رو پاک کرد و گفت:

-اره ... یعنی اصلا قبول نمیکرد بی ادبی بود . ماندانا یه جوری بهش گفت از قلیون خودتون

نمیکشید که بنده خدا معذب شد که بشینه تست کنه! ولی خدایی خیلی خوش مشرب و مبادی آداب

... با پرستیژ ... واقعا شخصیت جذابی داره . قیافه اش هم که دیدی حتما . خوش قد و بالا .

لبخندی زد و گفت: اسم و فامیلش هم برازنده اشه ! به قول ماندانا هم به رستوران میاد هم به

خودش!

اخمی کردم و مهر و تند گفت: البته عمرا به پای سورنا برسه . من به چشم برادری دیدمش!

خندیدم و مهر و گفت: ولی ماندانا رو که میشناسی...

با حسودی گفتم: خیلی پشتون نشست؟

-نه بابا . دو سه دقیقه بیشتر پیشمون نشست . اونم به اصرار و چونه ی ماندانا . بعد اخر شام ...
مانی چسبید به میز پسره که من دکترای تغذیه ام و میتونم مشاور تغذیه ی رستورانت باشم و
میتونم منوی رژیمی براتون ارائه بدم و از این حرفها...

با اضطراب گفتم: قبول کرد ؟!

-نه . هرچی مانی اصرار کرد پسره گفت نه ... اخرش ماندانا کارتشو داد . پسره گفت تماس میگیرم
باهاتون . روش فکر میکنم تماس میگیرم .

با خنده اضافه کرد: سوفی نبود ی بیننی کتی و شیما چه حرصی میخورن از نزدیکی ماندانا به پسره!
با هول گفتم: خودتونو بهش معرفی کردید؟

مهر و سری تکون داد و گفت: اره . رو تخت ما که نشست قلیون بکشه ... اسم هامون رو بهش
گفتم .

با استرس گفتم : فامیلی هاتون چی؟

مهر و نگاهی بهم کرد و گفت: وای...

با جیغ از جا پریدم و مهر و لبشو گزید و گفت: نه نه . وای ترسیدم سوفی ... ماندانا که فامیلش
شایگان نیست ! من و شیما نگفتم . فقط اسم کوچیک !

نفس راحتی کشیدم و سر جام پرت کردم خودمو...

مهر و دستشو روی سینه اش گذاشت و گفت: ترسوندیم! یه لحظه گفتم رو کارت ماندانا فامیلش هست! ...

پیش دستی کوفته ی منو کلا جلوی خودش گذاشت و گفت: ولی شیما میگفت ندیدم. کتی هم گفت ندیدم ولی من فهمیدم که پسر هم به ماندانا شماره اشو داد! و رفتم.

دست به سینه شدم و مهر و گفت: عجب کوفته ایه! خیلی خوشمزه است.

نوش جانی بلغور کردم و مهر و گفت: هان... اینم بگم... ماندانا باز میخواد پسر رو ببینه. یعنی فکر کنم دارن با هم طرح دوستی میریزن. مانی هم که بلده چطوری به پسر نزدیک بشه و ازشون سواری بگیره! این یکی هم که خوب تیکیه ایه!

لبخندی زد و گفت: اسم و فامیلش هم برازنده اشه! به قول ماندانا هم به رستوران میاد هم به خودش!

اخمی کردم و مهر و تند گفت: البته عمرا به پای سورنا برسه. من به چشم برادری دیدمش!

خندیدم و مهر و گفت: ولی ماندانا رو که میشناسی...

با حسودی گفتم: خیلی پیشتون نشست؟

-نه بابا. دو سه دقیقه بیشتر پیشمون ننشست. اونم به اصرار و چونه ی ماندانا. بعد آخر شام... مانی چسبید به میز پسر که من دکترای تغذیه ام و میتونم مشاور تغذیه ی رستوران باشم و میتونم منوی رژیمی براتون ارائه بدم و از این حرفها...

با اضطراب گفتم: قبول کرد؟!!

-نه . هرچی مانی اصرار کرد پسره گفت نه ... اخرش ماندانا کارتشو داد . پسره گفت تماس میگیرم باهاتون . روش فکر میکنم تماس میگیرم .

با خنده اضافه کرد: سوفی نبودى ببینی کتى و شيما چه حرصى میخورن از نزديكى ماندانا به پسره!

با هول گفتم: خودتونو بهش معرفی کردید؟

مهره سري تڪون دادو گفت: اره . رو تخت ما كه نشست قليون بكشه ... اسم هامون رو بهش گفتيم .

با استرس گفتم : فامیلی هاتون چی؟

مهره نگاهى بهم کرد و گفت: واى...

با جيغ از جا پریدم و مهره لبشو گزید و گفت: نه نه . واى ترسیدم سوفی ... ماندانا كه فاميليش

شايگان نيست ! من و شيما نگفتيم . فقط اسم کوچيك !

نفس راحتى کشيدم و سر جام پرت کردم خودمو...

مهره دستشو روی سينه اش گذاشت و گفت: ترسوندیم ! يه لحظه گفتم رو کارت ماندانا فاميليش

هست! ...

پيش دستى كوفته ی منو كلا جلوى خودش گذاشت و گفت: ولى شيما میگفت ندیدم . کتى هم گفت

ندیدم ولى من فهميدم كه پسره هم به ماندانا شماره اشو داد!

وا رفتم .

دست به سینه شدم و مهر و گفت: عجب کوفته ایه ! خیلی خوشمزه است.

نوش جانی بلغور کردم و مهر و گفت: هان ... اینم بگم ... ماندانا باز میخواد پسر رو ببینه . یعنی فکر کنم دارن با هم طرح دوستی میریزن . مانی هم که بلده چطوری به پسر نزدیک بشه و ازشون سواری بگیره ! این یکی هم که خوب تیکیه ایه!

کمی فکری شدم و مهر و مشغول صرف غذاهای من بود.

نگاهی به ولعش انداختم و با کنجکاوی پرسیدم: از خودش چیزی نگفت؟

-پسره؟! -

-اره . تحصیلاتش ... سنش ...

-والله خودش که نه . ولی ماندانا تو ماشین گفت سی و دو سالشه ... تحصیلاتش و نمیدونم . اما اصلا از شغل رستوران داری هیچی سر رشته نداری و اینم یه شغل ابا اجدادیه و خانوادگی تو کارش هستن . ماندانا هم مثل اینکه گفته تو همه ی شعبات سرا گشته و چرخیده . اینم توضیح داده که رستوران داری شغل پدرشه و اینجا هم برای پدرشه ... فعلا هم شعبه ی تهران محول شده به این ... ! که موقت قراره مدیرش باشه البته به حرف ماندانا ... دیگه راست و دروغشو نمیدونم!

اخمی کردم و گفتم: خوش باشن با هم!

مهر و ته بشقاب کوفته رو با نون

تمیز کرد و گفت: چی بگم والله.

-ماندانا گیر بده ول نمیکنه ! مطمئن باش برای سه هفته ی دیگه که تولدشه . این پسره هم دعوت میکنه!

مهره نیشخندی زد و گفت: نه بابا . دیگه سر سه هفته نمیتونه مخ اینو بزنه!

انگشتمو روی میز کشیدم و گفتم: این خط ... این نشون! حالا ببین.

مهره نگاهش رو من ثابت شد و گفت: اگر بزنه ... بزنه و پسره هم هرچی مانی گفت قبول کنه ... اون وقت...

ساکت شد.

به صورتش نگاه کردم و گفتم: اون وقت چی؟!

-تو رو دعوت نمیکنه یعنی؟!

لبهامو بهم فشار دادم و مهره با اخم گفت: اینطوری برای خودش بد میشه ... پسره بهش میگه انقدر ادعات میشه چرا نرفتی تو رستوران دخترداییت منوی رژیمی بدی!

داشتم حرص میخوردم که مهره گفت: تو که نیای منم نمیرم . اصلا کشیکم سه هفته ی دیگه !

خرس گنده نزدیک سی سالشه هر سال مثل بچه ها تولد میگیره!

سرم درد گرفته بود.

مهره کلافه گفت: بعید میدونم . پسره دیگه انقدر خر نیست که سه هفته نشده با یکی صمیمی بشه

که بیاد تولد دختره . تازه اینطوری بدتر راجع به ماندانا فکر میکنه میخواد تیغش بزنه ... ! ماندانا هم انقدر بی کلاس نیست معطل پسر باشه...

به مهر و نگاه کردم و مهر و صورتشو مچاله کرد و گفت: یعنی هست؟! اخه سه هفته ای؟!!

جوابشو ندادم و مهر و گفت: ول کن بابا. به من و توچه مربوط. این کوفته و اب دوغ خیار عالی بود سوفی...

لیوان نوشیدنی رو برداشت و باقیشو سر کشید و گفت: اینم خیلی خوشمزه است.

حالم با این حرفها خوب نمیشد.

مهر و با حرص گفت: بابا به این چیزا فکر نکن. جهنم. هر کار میخواد بکنه. انقدر ضایع بازی دریاره و خودشو تو فامیل سر زبونا بندازه ببینیم به کجا میرسه! بخدا همه از بردن اسمش میترسن! هر کی ندونه فکر میکنه دیگه چه جور ذاتی داره! نمیدونه که فقط میخواد ظاهرشو حفظ کنه بدتر فکر دیگران رو خراب میکنه...

مهر و برای خودش حرف میزد و من درگیر بودم.

دستشو رو دستم گذاشت و گفت: خوبی؟

مصنوعی گفتم: اره بابا. بیخیال.

مهر و لبخندی زد و گفت: خوشم اومد از روحیه ات. بهش فکر نکن. من برم کشیکم. صد بار پیجم کردن احتمالا.

چیزی نگفتم و مهر و مسخره گفت: حساب ما چقدر شد.

اخمی بهش کردم و خواستم تا دم در باهاش برم که اجازه نداد و رومو بوسید و با قدم های تند از تشریفات بیرون زد.

تو فکر خودم بودم ... درگیر و درگیر!

درگیر سرا...

درگیر پیدا کردن یه بهونه برای رفتن پیش بامداد...

بامداد؟! تعجب کردم! خودم از خودم ماتم برد!

چرا انقدر اسمش راحت تو ذهنم خطاب شد!

چرا نگفتم سرا!...

چرا نگفتم رقیب...

چرا اسمش اومد سر زبونم!

حسودیم شده بود ... به خودم که نمیتونستم دروغ بگم ... به ماندانا و راحت ارتباط برقرار کردنش

با بامداد حسودیم شده بود! بدجوری هم حسودی میکردم!...

فکر اینکه با این منو بتونه به سرا یه اعتبار تازه ببخشه بدجوری مغزمو میسوزوند!...

فکر اینکه بامداد وارد خانواده ی ما بشه بدتر عصبیم میکرد!

طاقت این یکی رو دیگه نداشتم!...

ماندانا خوش قیافه بود . دختر لوندی بود ... بامداد هم که دخترا جذبش میشدن! تو همین مدت کم

میدیدم چطور کرور کرور دختر پاشون به سرا باز میشد!

فکر اینکه بیان تو زندگی ... بیان تو خانواده...

دلم میخواست ناله کنم!

با ورود مرد میانسالی به تشریفات ، به احترامش ایستادم.

اقای اصلانی بود . یه ادم محترم . مثل پیروز خان.

بعد از یه معارفه ی کوتاه ... کارشو بهش توضیح دادم و جلوی در زیر سایبون نشست . از اینکه

اون سایبون رو برای همچین روزی خریده بودم لبخندی به لب اوردم . اما چه فایده...

فکر همکاری ماندانا مثل خوره بود ! شاید هم بدتر از خوره...

هرچقدر سعی میکردم افکارمو از این ماجرا دور نگه دارم مغناطیس وار به سمتش جذب میشد و

دوباره کل ذهنم درگیر این قضیه میشد!

با ورود مشتری ها به سالن و شلوغی یکم درگیر کار شدم

ساعت از چهار بعد از ظهر گذشته بود و تایم خلوتی رستوران بود . سرمو به پشتی صندلیم تکیه

دادم . چشمهامو بستم و سعی کردم یکم حال و هوامو با موزیک ملایمی که پخش میشد میزون

کنم.

دوباره همه چیز نرمال شده بود . لیدا مشکلی با نظافت میز مشتری ها نداشت . رحیم از عهده ی

سفارش ها برمیومد . سیاوش و امید هم هرچی سرویس بهشون خورد تمیز رفتن و برگشتن...

سر و صدای نا هنجاری هم از آشپزخونه نمیومد که نیاز به دخالت من داشته باشه!...

همه چیز عالی بود ... همون روتین یکنواختی که انتظارشو داشتم. یه فاتحه برای روح حشمت خان

خوندم ... احساس کردم پلک هام دارن سنگین میشن که یه بوی تند ی زیر بینیم رو قلقلک داد.

پلکهامو باز کردم . لبخند میزد.

لبخندی بهش زدم و دوباره چشمهامو بستم.

خواب نبودم. یعنی خیلی دلم میخواست غرق خواب بشم اما خواب نبودم.

یه آن به خودم اومدم و پلکهامو باز کردم. با دیدنش سیخ سرجام نشستم . لبخندی زد و گفت:
سلام.

با خنده از جا بلند شدم و گفتم: مهران . اینجا چه کار میکنی!

دستی به شکمش کشید و گفت: اومدم کباب بخورم ! فقط فکر کنم یکم دیر رسیدم.

با ناراحتی پرسید: غذا ندارین؟

-اصلا ... یه قاشق هم نداریم.

مهران ناراحت گفت: چه بد . چه حیف... یعنی برم رستوران رو به رو ! چون انگار غذاشون حاضره!

اخمی کردم و گفتم: اصلا از این شوخیت خوشم نیومد.

دستهاشو به حالت تسلیم بالا برد و گفت: شرمنده . قصد نداشتم ناراحت کنم.

هومی کشیدم و گفتم: برو پشت یه میزی بشین تا ببینم تو این اشپزخونه چیزی برای خوردن پیدا

میشه یا نه؟! چطور تا این وقت نهار نخوردی.

مهران نگاهی به سالن انداخت و گفت: درگیر مدارکم بودم. چند سریش ترجمه نشده ... چند سریش

نرسیده ... خلاصه که بدجوری امروز شلوغ بود.

خوشبختانه خیلی بالای دیپلم حرف نمیزد تا حالیم نشه ... برعکس ماندانا که یه جمله رو سی مدل انگلیسی و قلنبه سلنبه تحویل میداد و به قیافه ی خنگ و نفهم من زل میزد!

از جا بلند شدم و گفتم: غریبی نکن.

قبل از اینکه وارد راهروی آشپزخونه بشم گفتم: راستی چی میخوری؟ منو بیارم؟

-به سلیقه ی خودت . هرچی که بهتره!

با اعتماد به نفس گفتم: اینجا همه چیش عالیه!

خندید و پشت میزی کنار شیشه نشست.

وارد آشپزخونه شدم ، تایم استراحت بود و به جز پیروز خان که مشغول نماز بود ، بقیه چای میخوردند.

با دیدن من یزدان از جاش بلند شد و گفت: امری داشتید؟

لبخندی بهش زدم و گفتم: راستش پسر عموم اومده . میخوام یکم پیش غذا و کباب آماده کنید. برنج هست؟

یزدان سری تکون داد و چایشو روی کانتر گذاشت . دستکش هاشو پوشید و گفت: جوجه هم بزنم؟

-بیشتر دوست دارم پیش غذاها رو امتحان کنه.

کاظم خواب الود گفت : اب دوغ خیار محشر بود.

یزدان چیزی نگفت و پرسید: برنج ظهر هست . همونو بیارم یا دم کنم؟

-نه نیازی نیست . فقط دو سیخ برگ و جوجه آماده کن. با کوفته و سوپ. اب دوغ خیار هم نیازی نیست.

از توی یخچال دو سیخ برگ خام برداشت و چشمی تحویل داد.

صدای یکی رو شنیدم که گفت : خودشیرین!

محلشون نذاشتم و رو بهشون گفتم: برای شب کاری ندارید اینطور وا رفتید؟!!

پیروز خان تازه نمازش تموم شده بود ، لبخندی بهش زدم و گفتم: قبول باشه.

-قبول حق دخترم.

از اشپزخونه بیرون نرفته بودم که نگاهی به یزدان که مشغول بود کردم و گفتم: راستی ما درمورد

حقوق و مزایا با هم حرفی زدیم.

یزدان لبخندی زد و گفت: مهم نیست . وقت بسپاره.

معصومه با خجالت از روی صندلی بلند شد و گفت: خانم شایگان من یه چیزی بگم ؟

بهش نگاه کردم معصومه با خجالت گفت: میگم شما مگه نگفتید که از پس حقوق یه نیروی جدید

برنمایید!

-چرا.

-خب این آقای اصلانی نیروی جدید حساب نمیشن؟! یعنی میگم یه وقتی...

فاطمه سادات حرفشو ادامه داد و گفت: یه وقتی حقوقمون کسر نشه.

لبخندی بهشون زدم و گفتم: نگران نباشید. ایشون رو بابا فرستادن . حالا منم باید با بابا صحبت کنم.
مثل اینکه تو بیمارستان یه مشکلی براشون پیش اومده . اینه که اقای اصلانی اینجا مشغول شدن .
فکر میکنم موقتی باشه .

نفس راحتی کشیدن . لیدا سر به زیر مشغول چای خوردن بود.
دستهای قرمز بود .بازم عادت به دستکش نداشت ! پوفی کردم و بدون اینکه حوصله داشته باشم
بهشون تذکری بدم از اشپزخونه بیرون زدم .

مهران منو رو نگاه میکرد .

پشت میز رو به روش نشستم و گفتم: چه خبرا ؟!

-خبری نیست . خستگی !

اشاره ای به منو کرد و گفت: پیش غذاهای خوبی داری .

-جدا ؟

-اره . خیلی هم متنوعه !

لبخندی زدم . نمیدونستم چی بگم...حرفی نداشتم .

ارنجمو لبه ی میز گذاشتم و دستمو ستون چونه ام کردم . از شیشه به سرا خیره شدم .

مهران منو رو بست و گفت : امروز با پدرت حرف زدم .

نگاهی بهش کردم و مهران گفت : بابت اینجا خیلی دو دله و مردد!

-از چه لحاظ؟

-از یه طرف دلش نمیخواد اون زمین رو از دست بده و تنها گزینه اش فروش اینجاست . از یه طرف هم نگران وابستگی تو به تشریفات.

اخمی کردم و گفتم: فعلا بهم فرصت داده ببینم میتونم تنهایی از پشش بر پیام یا نه!

مهران دلگرم کننده گفت : من که مطمئنم میتونی.

دوباره به سردر سرا نگاه کردم و مهران گفت: ولی با این حال دلم میخواد بدونی که میتونی رو منم حساب کنی. بدم نیاد یه سرمایه گذاری روی تشریفات داشته باشم . به هر حال اینجا یه ملک ارزشمند محسوب میشه . جدای ابرویی که تو بهش دادی...

با اومدن رحیم حرفش قطع شد و نتونستم تشکری کنم.

فقط یه لبخند خیلی صمیمی رو لبم جا خوش کرد . از اینکه دستمو باز گذاشته بود تاروش حساب کنم ازش ممنون بودم.

رحیم سوپ و دلمه و کوفته رو جلوش چید و دو لیوان نوشیدنی مخصوص یزدان هم روی میز گذاشت . مهران تشکری کرد و رحیم از میز فاصله گرفت.

با اشتها نگاهی به غذاها انداخت و گفت: چه خوش رنگ و لعابن . یه انتظار دیگه ای داشتم. با یه چیز دیگه مواجه شدم!

ریز خندیدم و صدای خنده ام رو که شنید دست از نگاه کردن به غذاها برداشت و گفت: خنده ات اصلا عوض نشده!

قاشق چنگال رو براش دستمال کشیدم و توی ظرفش گذاشتم و گفتم: ولی تو خیلی عوض شدی!

سری تکون داد و گفت: اره . خودمم قبول دارم . یکم بادم خوابیده!

چشمهامو گرد کردم و گفتم: فقط یکم؟

خندید و جواب داد : خیلی بد جنسی!

-اخه باید حقایق رو گفت.

مهران چشمکی زد و حینی که قاشقش رو توی سوپ فرو میکرد جواب داد : ولی خوشحالم تو مثل

بقیه اصلا عوض نشدی...

از حرفهایش لبخندی زد و مهران نفس عمیقی کشید و گفت: اتفاقا دیشب داشتم به ماندانا همینو

میگفتم!

مات گفتم : دیشب ؟!

مهران حین سوپ خوردنش گفت: اره انلاین بود یکم باهم حرف زدیم.

کنجکاو گفتم : راجع به چی!

مهران دست از سوپ کشید و با چنگال کمی از کوفته رو امتحان کرد . ابروهاشو بالا داد و گفت :

خیلی وقت بود کوفته نخورده بودم.

منتظر بودم جوابمو بده . ولی درگیر تست مزه ی پیش غذاها شده بود.

میخواستم دوباره بپرسم که خودش گفت : تصمیم گرفته یکم کارشو گسترش بده.

مهر و بهم گفته بود . با این حال دلم میخواست قضیه رو از زبون مهران هم بشنوم. دقیق تر بود و نکته سنج تر...

مهران سکوت کرده بود و کلافه گفتم : خب...

-قرار شده یه منو ترتیب بده . به عنوان مشاور تغذیه با یه رستوران زنجیره ای مشغول به کار بشه ... ! که اگر این اتفاق براش بیفته ... چون شعب رستوران تو چند تا شهر بزرگ ایران هست میتونه تعداد مراجعینش رو بالا ببره . اتفاقا براش خیلی هم خوبه . اینطوری میتونه در آینده یه مرکز تخصصی هم راه اندازی کنه و برای خودش مشغول بشه . دغدغه ی دخترای ایرانی هم که... نیشخندی زد و گفت : تناسب اندامه!

-الان منظورت با منه؟!

مهران با تعجب گفت: تو؟! تو که مشکلی نداری.

از اعتماد به نفسی که بهم داد ذوق کردم و نیشم باز شد که مهران گفت : منتظر بودی یکی بهت بگه ها!

با صدای بلند خندیدم.

رحیم نوشیدنی ها رو گذاشت و ظرف چلو و کباب مهران هم جلوش قرار داد و رفت.

مهران با ولع به جون کباب ها افتاد و گفت: نمیخوری؟!

-نه دیگه دغدغه ام تناسب اندامه ... نخورم بهتره!

مهران بلند خندید و گفت: فوقش میری پیش ماندانا!

از پیشنهادش حرصم گرفت و نوشیدنی مو یه نفس سر کشیدم که مهران گفت: راستی یه سوال...
یه نفس عمیق کشیدم ومنتظر به صورت اصلاح کرده اش نگاه کردم.

-عمو کیو چند وقت پیش میگفت پدرت دوران سختی رو پشت سر گذاشته ! منظورش چی بود ؟!
اتفاقی افتاده؟!!

به پشتهی صندلی تکیه دادم و گفتم : نه ... خیلی مهم نیست . ولی یکم رو دور بد بیاری بودیم که
خدا رو شکر الان همه چیز خوبه .

مهران هومی کشید و گفت : پس خدا رو شکر . یکم نگران شدم . گفتم پیش داوری نکنم و بیرسم .
البته هامبورگ که بودم کم و پیش یه چیزهایی شنیدم ولی خیلی کنجکاوی نکردم .

-مهم نیست مربوط به دو سه سال پیشه ... ! یه ماجرای بود و تموم شد . خیلی وضعمون بهم
نریخت . الان بنده خدا عمو کیو خودش درگیر بیماری شیداست .

مهران اهی کشید و گفت: واقعا سرطان چیز بیخودیه!

با ناراحتی گفتم: اون بیچاره که چیزی از زندگیش نفهمید . این همه درد هم بکشه...

مهران لبخندی بهم زد و گفت: خوبه یکی مثل تو واسه ادم غصه بخوره!

به چشمهای قهوه ای رنگش نگاه کردم . نگاهش مهربون بود . میتونستم شیفته ی نگاهش بشم و

برای خودم ساعت ها رویا پردازی کنم... اگر اون قرار خواستگاری بهم خورده رو پیشونیم داغ

نشده بود...

حتما واسه ی اومدنش واسه خودم کلی دلیل تراشی میکردم و با همین نگاه اروم کل روزمو شب میکردم!

جدی به صورتش خیره شدم و گفتم: نه تو رو خدا اصلا دلم نمیخواد واسه تو غصه بخورم! لطف کن یه جوری باش که کار به غصه خوردن من نکشه...

مهران خندید و گفت: حالا بهت بگم امروز یه اتفاق دیگه هم افتاد.

میون کلامش گفتم:

-خوش بحالت. روزات اصلا تکراری شب نمیشن!

مهران اخمی کرد و گفت: فکر میکردم اداره ی یه رستوران اونم با این همه تشریفات شغل مهیجی به نظر بیاد!

-همیشه مهیج نیست! مخصوصا وقتی که سراشپز تو از دست داده باشی ... یه رستوران تازه کار جلوت باز بشه ... کادرت ازت حساب نبرن ...! دختر عمه ات هم یهو به سرش بزنه که یه منوی رژیمی برای رستوران های زنجیره ای ترتیب بده!

مهران خندید و گفت: اتفاقا دیشب بهش پیشنهاد کردم با تو همکاری کنه!

مات بهش گفتم: واقعا؟ چی گفت؟

-راستش حرف تو حرف دراورد و به شب بخیر ختم شد.

صورتمو مچاله کردم و یه به درک زیر لب گفتم که مهران شنید و با صدای بلندی خندید.

از خنده اش خوشم اومد و گفتم: والله! منو در حد خودش نمی بینه!

-اتفاقا برعکسه سوفی. و گرنه این همه مرکز مشاوره ی تغذیه و رژیم و چالش و دیسپلین و

روزشمار و کالری شمار ! گیر داده تو رستوران منو بده!

اخمی کردم و گفتم: هر جور خودش میدونه .موفق باشه!

مهران از لحن حرصیم خندید و گفت: خوبه دیگه برای تو هیجان ایجاد کرده!

-من از هیجان منظورم این نبود ... منظورم...

و زبونمو تو دهنم گاز گرفتم. میخواستم چی بگم ؟از تنهایی هام شکایت کنم؟! از هیجان روزهای

دو نفره ای که روح و جسمم می طلبید میخواستم درد و دل کنم؟!!

مهران خودشو جلو کشید و گفت: خب منظورت چی بود؟

-هیچی. ولی هیجانی مثل ماندانا منظورم نبود ! کلا گفتم.

مهران لبخندی زد و گفت: میخوای من برات هیجان ایجاد کنم؟!!

با ترس گفتم: نه مرسی.

خندید.

به خنده اش مصنوعی لبخند زدم و مهران گفت: جدی میگم . بخوای میتونم به زندگیت هیجان

تزریق کنم.

استرس گرفتم.

با دیدن امید که کنار میزم ایستاده بود ، یه نفس عمیق کشیدم و گفتم : بله کاری داشتی؟

امید جلو اومد و گفت: راستش مادرم نسخه داده بود بهم برم داروهاشو بگیرم .میتونم برم ؟ یک ساعته برمیدردم.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: اگر اشپزخونه بهت نیازی نداره میتونی.

امید اروم گفت: نه پرسیدم کاری ندارن.

قاطع گفتم: باشه فقط قبل از هفت اینجایی.

امید چشمی گفت و با یه با اجازه از تشریفات بیرون رفت.

بحث مهران با خودم رو گم کرده بودم. با لبخند نگاهی بهم انداخت و گفت: خب چی میگي؟! دوباره اضطراب گرفتم.

ولی خودمو کنترل کردم و پرسیدم: چه طور هیجانی؟

-یکم از این یکنواختی در بیای مثلاً.

جوابی بهش ندادم و مهران لبخندی زد و گفت: البته لازم نیست خیلی زود جواب بدی ... روش فکر کن . بعد از نتایج مهرو وسورنا!

چشمکی زد و یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: حالاوش کن هیجان زندگی منو...

خندید و آخرین تیکه ی کبابشو جویید و گفت: خواستم کمک کنم زندگیت از یکنواختی دربیاد!

با حرص گفتم: همین رستوران رو به روییه زندگی منو از اون حالت روتین در آورده . دستت درد نکنه پسرعمو!

یجوری با غیظ گفتم پسرعمو که مهران تعجب کرد.

یخرده از نوشیدنیش خورد و گفتم: داشتی میگفتی امروز یه اتفاق دیگه هم برات افتاد.

-اها. یکی از دوستانم رو که تو المان با هم بودیم هم توبیمارستان اتفاقی ملاقات کردم.

کسل شده بودم و مهران گفت: باهم مشغول صحبت شدیم. خیلی وقت بود ندیده بودمش... حرف زدیم و تا به اینجا رسیدیم که میخواد برای نامزدش سالگرد بگیره. سورپرایزش کنه... بهش در خواست ازدواج بده!

بی حوصله خبی گفتم و مهران ادامه داد:

-هیچی دیگه دنبال یه جای خوب میگشت... از هتل و ویلا و چالوس و جاجروود من گفتم دختر عموم یه رستوران شیک و بزرگ داره... تو بلوار فلان... گفت: اره رفتیم. خیلی هم تعریف... در نهایت قرار شد تو همین هفته پیاد کارای رزرو و سفارش کیک و غذا رو انجام بده. مهمون هاش هم شاید پونزده تا بیست نفر باشن. تشریفات گنجایشش صد نفر هم هست!

خفه گفتم: صد و پنجاه نفر!

لبخندی زد و با جیغ گفتم: راست میگی مهران؟! تو رو خدا راست گفتی؟ میخواد اینجا برای نامزدش سالگرد بگیره؟ یعنی چیز... درخواست ازدواج بگیره؟

مهران خندید و دور لبشو با دستمال کاغذی پاک کرد و گفت: معلومه. کجا بهتر از اینجا!

از ذوق نمیدونستم چه کار کنم. اگر بحث خجالت و کم رویی مطرح نبود حتما میپیریدم و بغلش میکردم و گونه هاش رو ماچ میکردم.

لبمو گزیدم و گفتم: وای اصلا باورم نمیشه ... از پارسال تا حالا دیگه هیچ تولدی اینجا نداشتیم...

فکر میکردم دیگه هیچ کس اینجا جشن نمیگیره!

مهران خندید و گفت: حالا هیجان به زندگیت تزریق شد؟!!

با صدای بلند خندیدم و گفتم: چه جورم.

مهران نگاهی به ظرف خالی غذاش انداخت و گفت: واقعا بیش از حد لذیذ بود سوفی!

با غرور نگاهی بهش کردم و گفتم: نوش جان . خوشحالم از غذا راضی بودی.

مهران با تاسف گفت: کاش میتونستم بیشتر بخورم!

چشمکی زدم و گفتم: والله کم نخوردی.

مهران سرخوش خندید و تعارفش کردم تا بیاد کنار میزم و یه چای باهم بخوریم. قبول کرد و

صندلیشو تا میزم کشید . بعد از چند کلمه حرف معمولی و اخبار اقوام دور که کی چی میکنه و کی

درس میخونه و کی نمیخونه قصد رفتن کرد.

از جا بلند شد و گفت: پذیرایی فوق العاده ای بود سوفی جان . همه چیز بی حد و اندازه عالی.

با ذوق خندیدم و گفتم: نوش جان . بازم بیا سر بزن.

-حتما. اینجا رو پاتوق نکنم خوبه . فکر کنم اخر ماه کلستروال و چربیم ناجور بزنه بالا!

-اب لیمو بخور.

-فکر خوبیه . خانم این حساب ما چه قدر شد.

با اخم گفتم: دیگه چی ... برو خودتو لوس نکن.

مهران جدی گفت: سوفی فاکتور کن.

با حرص گفتم: اخرشو خراب نکن مهران . این چه حرفیه.

مهران با تعجب گفت: دختر جون حساب کن ببینم...

-نه خیر. همینم مونده.

کیفشو درآورد و با هول دستشو گرفتم و گفتم: بخدا نمیذارم حساب کنی. نوش جان . تو پسرعموی

منی . این کارا چیه . زشته بذار تو جیبت.

-آخه اینطوری درست نیست سوفی. بذار راحت باشم.

-یه بارم درست نباشه .من بذارم تو راحت باشی خودم ناراحتم. مهران خواهش میکنم این کارا چه

معنی میده ! یعنی بعد این همه سال نمیتونم پسر عموم رو یه نهار مهمون کنم ؟!

یه تای ابروشو بالا فرستاد و گفت: تو چه بزرگ شدی فندوق!

از حرفش خجالت کشیدم و پنجه ام رو از دور مچ دستش شل کردم و گفتم: خیلی خوشحالم کردی

اومدی . واقعا میگم ... همین که اومدی کلی واسم ارزش داشت.

مهران تعجبی گفت: واسه چی نیام ! خیلی عالی بود همه چیز.

سرخوش نگاهش کردم.

مهران دستشو روی بازوم کشید و گفت: من خودم خیلی خوشحالم که اومدم اینجا. یه چند ساعت

مهیج رو پشت سر گذاشتم!

ریز خندیدم و مهران گفت: تو فامیل همه عوض شدن ... ولی از همه بیشتر تو فرق کردی!

دستمو بالا اوردم و سبابه ام رو سمت خودم نشونه گرفتم و گفتم: من؟!!

مهران هومی کشید و گفت: خیلی بزرگ شدی. خانم شدی ... دست و دلباز ... مدیر و مدبر...

با خجالت موهامو توی مقنعه فرستادم و مهران گفت: خلاصه که خیلی عوض شدی . خیلی بزرگ شدی!

-این خوبه یا بد؟!

-به نظر من که فوق العاده است!

ذوق کردم و لبخند کش داری زدم و مهران گفت: ولی دفعه ی بعدی هرچقدر هم چونه بزنی و جیغ و داد کنی و کولی بازی دربیاری قبول نمیکنم ها! واسم افت داره یه دختر صورت حساب نهارمو بده!

جمله ی اخرش رو که شنیدم پقی خندیدم و با اخمی نمایشی گفتم: حالا خوش به حال اونی که دل تو رو ببره و هر روز بیاد اینجا نهار بخوره و حساب نکنه! شانس آورده.

از حرفش یکم خجالت کشیدم اما لحنم روتحت تاثیر قرار نداد و گفتم: حالا برای اون مراسم درخواست ازدواج بود چی بود خودتم میای؟

-معلومه . من ساغدوش دامادم!

-باشه پس میبینمت.

مهران نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی اینجا همه چیز خوب بود . جدای اون روز بازم میام.

-حتما بیا.

باهام صمیمانه دست داد و یه تریدنت هندونه ای از تو قندون کریستالی روی میزم که کنار باکس
خلال دندون ها بود بهش تعارف کردم و با خنده یکی برداشت و خداحافظی گفت و رفت.

همین که رفت یه نفس راحت کشیدم و روی صندلی ولو شدم.

کل انرژیمو باهمون چهار کلمه حرف زدن با مهران از دست دادم! دلم میخواست حرفهاشو مرور
کنم و واسه ی خودم تو ذهنم رویا پردازی کنم و صغری کبری بچینم اما با دیدن یزدان که کنار
اقای اصلانی زیر سایبون ایستاده بود و یه سیگار کنج لبش بود قبل از اینکه روی صندلیم درست و
حسابی جاگیر بشم، از جا پریدم.

روی اولین پله نشسته بود و با اقای اصلانی دو تایی در سکوت سیگار میکشیدند.

سرفه ای کردم و یزدان با دیدنم سیگار و کنج لبش نگه داشت و گفت: مهمونتون رفتن؟!!

اصلا نفهمیدم کی از اینجا سر درآورده!

اخمی کردم و گفتم: بله.

پاکتشو از جیبش درآورد و تعارفم کرد.

میخواستم جیغ بکشم سرش که جلوی اقای اصلانی رعایت کردم و با حرص گفتم: همینم مونده به

تعارف سیگار جواب بله هم بدم!

نیشخندی زد و گفت: یه بار جواب بله بدید اسیرش میشین!

-انتظارشو نداشتم.

-همیشگی نیست . تفریحیه!

تا اخر نکشید و سیگار رو خاموش کرد و توی پاکتش انداخت و گفت: بقیشو بعدا میکشم!

و زودتر از من وارد تشریفات شد.

اقای اصلانی هم لبخندی بهم زد و گفت: نمیدونستم ممنوعه.

-نه واسه ی شما ممنوع نیست ولی نکشید بهتره.

خندید و دنبال یزدان وارد رستوران شدم.

خودش به جای رحیم داشت بشقاب های مهران رو جمع میکرد.

کنارش ایستادم و پرسید: مهمونتون از غذا راضی بودن؟!

سری تکون دادم و یزدان گفت: از نوشیدنیشون چطور؟!

-اونم خوب بود . ممنون.

چیزی نگفت و خواست بره که جلوش رو گرفتم و گفتم : همین که رعایت کردی و تو اشپزخونه

سیگار نکشیدی برای من قابل احترامه . اما لطفا سعی کن سیگار نکشی . هیچکدوم از کادر من تا

امروز سیگاری نیست و نبوده!

اخمی کرد و گفت: سعی میکنم ولی قول نمیدم.

نگاهی به صورتش انداختم و گفتم: احتمالا یه جشن هم تو تشریفات داشته باشیم.

مستقیم به چشمام خیره شد و لب زد: جشن؟

-قراره یه مراسم ازدواج باشه . برای حدود بیست نفر.

-خوبه. منو رو دیدن؟!

-هنوز نه . ولی گفتم که بدونی دیگه.

-خیالتون راحت . قبلا تو کافه هم از این تیپ مراسم گردوندم . تجربه اشو دارم.

فکری که تو سرم بود رو به زبون اوردم و پرسیدم: یعنی کیک هم بلدی درست کنی ؟!

مستقیم بهم زل زد.

نگاهش سیاه بود و همچنان خالی.

اگر تو تاریکی این نگاه رو میدیدم میترسیدم ولی تو روشنایی ساعت پنج بعد از ظهر... این صورت

بیشتر از اینکه واسم ترسناک باشه ... شیرین بود!

شیرین؟!

اب دهنمو قورت دادم و گفتم : گفتم چون تو کافه کار کردی حتما بلدی . بلد نیستی ؟!

خیره تو چشمهام نگاه کرد و گفت: کیک ؟! اره . بلدم.

-بعد میتونی درست کنی دیگه ؟!

خشک گفت: حالا ببینم...

و خواست از کنارم رد بشه عصبی گفتم : حالا ببینی ؟!

یزدان نیشخندی زد و گفت: جز وظایفم نیست کیک درست کنم.

از حرفش شوکه موندم و یزدان گفت : حالا اشانتیون میدم بهتون اون یه شب خاص و!

با حرص گفتم: نه . قبلش باید طعمشو تست کنم.

-حالا اگر اکی شد . دو روز قبلش می پزم شما تستش کنید ! البته بعید میدونم سر رشته داشته باشید!

یکم صورتشو روم خم کرد و گفت: دارید ؟!

چپ چپ نگاهش کردم که لبخند کمرنگی زد و خواست رد بشه که گفتم: صبح گفتی نمیخواستی بیای اینجا...

-خب؟

-نمیومدی اینجا کجا میرفتی ؟!

چشمکی زد و خونسرد گفت: رستوران رو به رویی!

و با ظرفهایی که توی دستش بود به سمت اشپزخونه راه افتاد. حس کردم شونه هاش میلرزه و یه صدای ته خنده ای از حلقش شنیدم. از صورت حرصی من خوب تفریح میکرد ! یعنی خیلی قشنگ شده بودم مایه ی فرح بخشی روح و جانم ! لعنتی حیف بهش نیاز داشتم ... خودشم فهمیده بود این منم که بدجوری لازمش دارم!

یزدان روی اولین پله خوابش برده بود.

لبمو گزیدم . اروم جلو رفتم و صداش زدم: یزدان...

پلکهاشو سخت باز کرد. کاسه ی چشم هاش قرمز بود . امشب شب شلوغی داشتیم و میدونستم کلا یه تنه همه چی رو آماده کرده . مخصوصا که هرکی میومد گیر میداد به منوی پیش غذا...

خسته نگاهم کرد و گفتم: برو بالا بخواب. شب بخیر.

کاظم از اشپزخونه بیرون اومد و با خمیازه گفت: میرید خانم شایگان ؟

سری تکون دادم و گفتم : برید بخوابید . هرچی هم ظرف و ظروف مونده بمونه برای فردا . دیگه بیشتر از این خودتونو خسته نکنید.

روی میزمو نگاه کردم و گفتم: من سوئیچ وانت رو همین جاها نداشته بودم ؟!

کاظم میون خمیازه اش گفت: دادید به جلال دیگه. سوئیچ وانت رو گرفت فردا بره تره بار با یزدان. یادم اومدی تحویلش دادم.

کاظم کش وقوسی اومد و گفت: عجب شبی بود امشب.

لبخندی زد و گفتم: شبتون بخیر. خسته نباشید . خداحافظ.

کاظم به سمت یزدان رفت که باز تو چرت بود و گفت : داداش پاشو برو بالا بخواب.

خودمم خمیازه ای کشیدم و از تشریفات بیرون زدم.

کاظم پشت سرم درها رو قفل کرد . کیفمو رو شونه سفت کردم و باقدم های بلندی به سمت ماشینم که توی کوچه ی کنار تشریفات بود رفتم . سوئیچ رو از کیفم بیرون کشیدم و پشت فرمون نشستم.

چراغ توی ماشین رو روشن کردم و کیفمو با همون زیپ باز روی صندلی شاگرد گذاشتم. سوئیچ رو انداختم . چراغ های جلو و عقب رو روشن کردم.

استارت که زدم ماشین یه لحظه روشن شد و درجا خاموش کرد.

قلبم ریخت.

دوباره استارت زدم ... هیچ فایده نداشت.

سه بار ... چهار بار... شاید نزدیک به ده بار پشت سرهم فقط استارت زدم ... ولی هیچی به هیچی!

یزدان روی اولین پله خوابش برده بود.

لبمو گزیدم . اروم جلو رفتم و صداش زدم: یزدان...

پلکهاشو سخت باز کرد. کاسه ی چشم هاش قرمز بود . امشب شب شلوغی داشتیم و میدونستم کلا

یه تنه همه چی رو آماده کرده . مخصوصا که هرکی میومد گیر میداد به منوی پیش غذا...

خسته نگاهم کرد و گفتم: برو بالا بخواب. شب بخیر.

کاظم از اشپزخونه بیرون اومد و با خمیازه گفت: میرید خانم شایگان ؟

سری تکون دادم و گفتم : برید بخوابید . هرچی هم ظرف و ظروف مونده بمونه برای فردا . دیگه

بیشتر از این خودتونو خسته نکنید.

روی میزمو نگاه کردم و گفتم: من سوئیچ وانت رو همین جاها نداشته بودم ؟!

کاظم میون خمیازه اش گفت: دادید به جلال دیگه. سوئیچ وانت رو گرفت فردا بره تره بار با یزدان.

یادم اومدی تحویلش دادم.

کاظم کش وقوسی اومد و گفت: عجب شبی بود امشب.

لبخندی زدم و گفتم: شبتون بخیر. خسته نباشید. خداحافظ.

کاظم به سمت یزدان رفت که باز تو چرت بود و گفت: داداش پاشو برو بالا بخواب.

خودمم خمیازه ای کشیدم و از تشریفات بیرون زدم.

کاظم پشت سرم درها رو قفل کرد. کیفمو رو شونه سفت کردم و با قدم های بلندی به سمت ماشینم

که توی کوچه ی کنار تشریفات بود رفتم. سوئیچ رو از کیفم بیرون کشیدم و پشت فرمون نشستم.

چراغ توی ماشین رو روشن کردم و کیفمو با همون زیپ باز روی صندلی شاگرد گذاشتم. سوئیچ

رو انداختم. چراغ های جلو و عقب رو روشن کردم.

استارت که زدم ماشین یه لحظه روشن شد و درجا خاموش کرد.

قلبم ریخت.

دوباره استارت زدم ... هیچ فایده نداشت.

سه بار ... چهار بار... شاید نزدیک به ده بار پشت سرهم فقط استارت زدم ... ولی هیچی به هیچی!

چند بار دیگه امتحان کردم... روشن نمیشد! بنزین داشتم... چراغ اخطاری هم واسم نمیومد. حتی

اگرم میومد من که سردرنمیاوردم.

نفسم گیر کرده بود.

از ترس باز استارت زدم ... باز روشن نشد ... لبمو گزیدم. از ماشین پیاده شدم و به سمت تشریفات

رفتم. چراغ های پایین خاموش بود و کاظم و یزدان هم رفته بودند بالا بخوابند... لبمو گزیدم.

یه لحظه به خیابون بیست متری جلوم خیره شدم. تاریک بود.

هیچ مغازه ای چراغش روشن نبود...

من بودم و یه خیابون خالی... هیچ کس تو خیابون نبود!

از ترس داشتم قالب تهی میکردم.

با ناخنم ضربه ای به شیشه ی تشریفات زدم! ...

صدام می لرزید ولی گفتم : کاظم... یزدان...

پوفی کردم . باید بهشون زنگ میزد...

به سمت ماشین دوییدم و با بسم الله دوباره استارت زدم ... ولی روشن نشد ! گریه ام گرفته بود ؛ از

کیفم گوشیمو دراورددم . با دیدن اخطارش اشکم روی گونم فرود اومد.

با ناامیدی شماره ی تشریفات رو گرفتم و قبل از اینکه تماس برقرار بشه ، صفحه ی گوشیم سیاه

شد و خاموش!

شارژش تموم شد.

سرمو روی فرمون گذاشتم. حالا چیکار میکردم . اونا طبقه ی بالا بودن... مخصوصا با اون قیافه ی

خسته اشون ... چطوری بیدارشون میکردم ! اصلا بیدارشون نمیکردم... اژانس... این وقت شب

اژانسی نبود ... زنگ میزدم سورنا بیاد دنبالم... وای چیکار میکردم!

دوباره با ناامیدی استارت زدم...

به ماشین التماس میکردم روشن بشه ... اما روشن نمیشد!

با صدای یه ماشین که از خیابون رد شد ، به خودم لرزیدم ... دوباره استارت زدم که روشن نشد ...
با تقه ای که به شیشه خورد جیغی کشیدم و مرد جوون خودشو عقب فرستاد و گفت : نترسید خانم!
خشکم زده بود.

اروم درب شاگرد رو باز کرد و گفت: سلام شب خوش خانم شایگان!
حالم اونقدر خراب بود که وقت نکنم با شین های ردیف پشت سرش عشق کنم ! خیلی هم تشدید
دار ادا نکرد . انگار فهمیده بود الان وقتش نیست گوش بد عادت منو عادت بده به این شین های
پشت هم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : مشکلی پیش اومده ؟!

لبمو گزیدم و گفتم : ماشینم روشن نمیشه!

-میتونم یه نگاهی بهش بندازم ؟!

کاپوت جلو رو زدم و از در شاگرد فاصله گرفتم و جلوی ماشینم ایستادم.

با ترس از ماشین پیاده شدم و گفتم: مزاحم شما نمیشم.

-نه خانم چه مزاحمتی.

با نور گوشیش نگاهی به دم و دستگاه ماشین انداخت و گفت :حدس میزنم از باتریش باشه!
لبمو گزیدم و با سایه ی مردی هین خفیفی کشیدم و پشت سرش ایستادم که با لبخندی گفت : راننده
ام هستن . نگران نباشید. این جرثقیل میخواد تا منتقل بشه به تعمیرگاه. بعید میدونم روشن بشه.
بریده بریده برای اینکه یه حرفی زده باشم گفتم :فکر کردم خفه کرده . یعنی الان راه نمیفته؟!

-شاید هم پیش میاد. بفرمایید شما رو می‌رسونم.

با هول گفتم : نه ممنون مزاحمتون نمیشم.

لبخندی زد که تو تاریکی خیلی حالیم نشد چالش تو رفت یا نه ... اما گفت : چه مزاحمتی . بفرمایید . درست نیست این وقت شب تنها اینجا باشید.

-میرم تو رستوران می مونم تماس میگیرم با اژانس بیان دنبالم مزاحم شما نمیشم.

اخمی کرد و گفت : وسیله که هست شما رو می‌رسونم. دیر وقته.

با سماجت گفتم: نه با اژانس میرم ممنون.

نفس عمیقی کشید و گفت: بعید میدونم این وقت شب اژانس ماشین داشته باشه...

-تشکر از تعارفتون.

جدی گفتم : تعارف نیست خانم. بفرمایید برسونتتون.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم : حالا یه بار دیگه امتحان میکنم . شاید روشن شد.

کاپوت رو بست و گفت: هر جور مایلید.

شب خوشی گفت و رفت.

تو دلم فحشی دادم از اینکه بیشتر اصرار نکرد تا باهاش برم ، پشت فرمون رفتم و استارت زدم !

روشن نشد . با حرص ناله ای کردم . کیفمو برداشتم و از ماشین بیرون زدم.

سلانه سلانه به سمت تشریفات میرفتم که جلومو سد کرد . نترسیدم . به چشمه‌هاش تو تاریکی نگاه کردم و لبخند کمرنگ مهربونش...

از اینکه هنوز بود دلم گرم شد و گفتم: بفرمایید برسونمتون خانم. این وقت شب اژانس ماشین نداره .

-نمیخوام مزاحمتون بشم.

-چه مزاحمتی . یک روزم مشکل برای من پیش میاد. بفرمایید.

با دستش اشاره کرد و راننده اش درب عقب رو برای من باز کرد و درب جلو رو برای خودش.

یه نفس عمیق کشیدم . ساعت یک و ربع بود.

تمام فضای ماشین پر بود از ادکلنش ... یه نفس عمیق کشیدم و از جلو گفتم: جاتون که ناراحت نیست خانم؟!

-نه ممنون ببخشید اسباب زحمت شما هم شدم . شرمنده.

-نفرمایید.

راننده اش دور زد و وارد اتوبان شد و گفتم: به ماهرخ خانم زنگ نمیزنید؟!

لحن مهربونش آنی سنگین شد و خشک جواب داد: نه.

-یعنی بعدش نرم سمت دماوند؟!

صداشو بالا برد و گفتم:

-نه.

با من و من گفت: اخه ماهرخ خانم گفتن...

کلافه گفت: میدونم ماهرخ چی گفت!

ماهرخ؟!

سرای سنتی ماهرخ که ماندانا میگفت ... تو مشهد...!

خودمو جلو کشیدم و زیر لب گفتم: ببخشید مزاحمتون شدم . شما جلوی یه آژانس هم نگه دارید ممنون میشم.

خندید و کامل به سمتم چرخید و با همون لحن اروم گفت : نفرمایید. من شما رو میسونم.

با حرص از دست ماشینم و سرویسی که باید می بردمش و نبردمش و کل امروزم به چرت و بطالت و فکر کردن به مهران گذشت گفتم : اخه گویا یه قراری داشتید.

صورتشو ندیدم ولی با لبخند گفت: نگران نباشید.

با خجالت گفتم : واقعا معذرت میخوام . واقعا دلم نمیخواست مزاحمتون بشم!

دوباره به سمتم چرخید و گفت: شما ببخشید که راننده ی من حرفی رو وقتی میزنه که نباید بزنه . لطفا معذب نباشید خانم.

گوشم باز شاخک هاش تیز شد و شین هاشو بلعید.

اروم شدم.

از تعارفش و احترامش و خانم خانم هایی که پشت سر هم نثارم میکرد. با اینکه شایگان نداشت ...

اما شما گفتن و ببخشید گفتن و نباشید بعد معذب بدجوری بهم چسبید.

یه نفس از هوای ماشین گرفتم...

یکم برام خفه بود . مخصوصا بوی عطرش بدجوری شامه ام رو میسوزوند . حس میکردم کل حلقم
طعم بوی چوب سوخته گرفته .

سرجام وول خوردم که شیشه رو کمی برام پایین کشید و ریز تشکر کردم .

و تا رسیدن به مقصد به جز وقفههایی که ادرس میدادم چیز دیگه ای نه من گفتم . نه خودشون با هم
رد و بدل کردند .

جلوی درب خونه که نگه داشت ساعت یک ربع به دو بود . چراغ خونه روشن بود و میدونستم
پوستمو رو میکنن!

خواستم کیفمو بردارم که زپیش باز بود و حس کردم چیزی ازش افتاد . سرم رو لای صندلی ها خم
کردم . اما چیزی پیدا نکردم . تاریک بود ، در برام باز شد .

بادیدن خودش که در و برام باز کرده ، خجالت زده و معذب از ماشین پیاده شدم هنوز نگاهم لای
صندلی ها بود .

با سنگینی چشمهایش رو خودم ، لبخندی زدم و گفتم: ببخشید هم مزاحمتون شدم هم قرار اخر وقتتون
رو بهم زدم!

خونسرد جواب داد: از این قسم قرارهای شبانه زیاده خانم . من چیزی رو از دست ندادم . برعکس...

یکم سر جاش جا به جا شد و صورتش دقیقا زیر نور چراغ ورودی ساختمون قرار گرفت و گفت: یه
چیزی هم به دست اوردم ! شب خوبی داشته باشید خانم شایگان!

و سوار بنز مشکی شد و راننده اش گازشو گرفت و رفتن!

تو عالم خودم با اون شین ها واسه خودم خوش بودم و یه قل دو قل بازی میکردم که در ورودی
خونه باز شد و با دیدن سورنا و چشمهای خون افتاده اش از حرص تازه یادم افتاد چه بلایی قراره
سرم بیاد!

یه نفس عمیق کشید و گفت : هیچ معلومه تا الان کجایی؟!

چشمهایش پر خون بود.

لبمو گزیدم و گفتم: ماشینم خراب شد . میخواستم برم تو تشریفات زنگ بزنم به اژانس... بعد یکی
از کسبه منو رسوند!

سورنا با اخم گفت: بابا حالش خرابه سوفی. دیگه امشب شورشو دراوردی! ساعت دو صبحه...
دستشو گرفتم و گفتم: حالا بیا بریم تو...

با یه لحن عصبانی گفت: زنگ زدیم به تشریفات . اون پسره که اونجا میخوابه گفت خانم شایگان
مثل همیشه ساعت دوازده و نیم حرکت کرد. ساعت دوئه سوفی!

-بابا یک ساعت داشتم با ماشین سر و کله میزدم ! همینطوری ولش کردم به امون خدا...

باهم وارد اسانسور شدیم و سورنا که یکم ریلکس تر شده بود گفت: سوفی رفتی تو خونه هیچی
نگو. بابا بدجوری از دستت شکاره.

با دلهره لب زدم: الان داشتی میومدی تشریفات؟

-از ایفون تصویری دیدمت . اومدم پایین . بابا هرچی گفت تو هیچی نگو . اکی؟!

در باز بود . مامان با یه صورت خیس از اشک نالید : سوفی کجا بودی...

دستشو رو سینه اش مچاله کرد و گفت: ساعت دو صبحه دختر. دلم هزار راه رفت...

سورنا عوضم توضیح داد ماشین خراب شده ... و من درگیر یک ساعت تاخیرم بودم که چه به روز
مادر و برادرم آورده بود!

فقط یک ساعت دیر کرده بودم! ...

اما یک ساعت من با بقیه یه فرق داشت!

من یک ساعت از نیمه شب دیر کرده بودم... بقیه اگر شیش هفت غروب دیر میومدن طوری نبود!

من اما بامداد میومدم ... یک بامداد با دو بامداد فرقی یک ساعت کش دار و تاریک بود!

بامداد!...

کل خوشیم زایل شد!

مامان از جلوی در کنار رفت.

وارد خونه که شدم . بابا روی کاناپه تو نشیمن نشسته بود.

یه سلامی زیر لب گفتم.

سرشو که بالا آورد با دیدن چشمهایش ، نفسم تو سینه حبس شد.

بطری روی میز و یه لیوان کوچیک باعث شد پنجه هامو مشت کنم. از اینکه باعث شده بودم بعد از

مدت ها دوباره خودشو با این سرگرم کنه و یک ساعت تاخیر منو تاب بیاره! دلم میخواست خودمو

بکشم...

بغض ته گلوم نشست و بابا از جاش بلند شد.

با قدم های بلندی جلوم ایستاد و مامان با ترس گفت: فرخ جان ... فرخ اروم باش... اومده دیگه .

شکر خدا اومده .فردا حرف بزنی!

بابا نفس عمیقی کشید.

بوی تند نفسش باعث شد کمی سرجام جا به جا بشم.

دستشو بالا آورد.

میزد هم به دیده ی منت قبول میکردم . یکم خودمو سفت گرفتم تا درد سیلیش کمتر به پوستم

بچسبده ...

اما مشتشو باز کرد و انگشت اشاره اش رو تهدید امیز تگون داد و خشک لب زد: همین فردا اون

خراب شده رو می فروشم ! همین فردا...

گردنمو سنگین تگون دادم و سرمو بالا اوردم وبا بغض گفتم: چی؟!

بابا عصبی غرید: همین فردا اون قبرستونی که تو رو تا این وقت شب سرگرم کرده که زمان و مکان

و یادت بره رو میفروشم ! ببینم دیگه با چه بهانه ای ساعت دوی صبح میای خونه!

خفه گفتم: بابا بخدا ماشینم خراب شده بود...

بابا نشنید و گفت: هیچ توجیهی نیارسوفی. دیگه بسه . گوش من از این حرفها پره ... تا حشمت خان

بود میگفتم یکی بالای سرته ... تو تا این وقت شب چه غلطی میکردی تو رستوران؟! مشتری

داشتی؟! اره؟ دو صبح مشتری داشتی؟!

نفسش لرزون بیرون اومد و گفت : دختر من ساعت دوصبح مشتری داشته شکوه!

مشتری!

چرا حس میکردم منظورش از مشتری یه چیز دیگه است!

سورنا رگ گردنش متورم شده بود و مامان بی صدا زار میزد!

من مشتری داشتم!

پوزخند میخواستم بزنم اما لبهام یاری نکردند.

سورنا دستمو گرفت و گفت: برو تو اتاق...

منظورشو از مشتری نمیفهمیدم و میفهمیدم و دم نمیزدم!

میدونستم چقدر بهش فشار اومده و حالا میخواست منو زیر این پیستون له کنه ... ! مستی و راستی

بود دیگه ! چشمم کور... دندم نرم... ! حقم بود!

لبهام می لرزید و بابا اشفته گفت : لیاقت نداشتم تو رو عین ادم تربیت کنم!

کف دستشو روی میز نهار خوری کوبید و گفت :من لیاقت نداشتم.

مامان با گریه گفت :فرخ بس کن نصف شبی ... ابرومون رفت . سورنا بیرش تو اتاق!

بابا اشفته گفت: همین فردا میفروشم اونجا رو ببینم چطوری میخوای مشتری های دوی صبحتو راه

بندازی... تو که حتی تو رستوران هم نبودی!

با صدای جیغ خفه ی مامان بابا نگاهی بهش کرد و گفت: نتونستیم منو تو از پس این بریایم! به بهانه ی رستوران ساعت دو صبح سرو کله اش پیدا میشه! قبلا نه شب میومد ... کردش ده ... کردش یازده ... هیچی نگفتم شکوه ... گفتم داره کار میکنه بذار سرش گرم باشه ... کردش دوازده ... خودمو نگه داشتم... الان شده دو صبح شکوه! کی خبر مرگش دو صبح میاد شکم وامونده اشو سیر کنه! تشریفات کنار ترمیناله؟ کنار فرودگاهه؟! مسافر میاد اونجا ساعت دو صبح؟

خفه گفتم: از اونجا تا اینجا خودش یک ساعت راهه!

بابا سر تکون داد و گفت: تو راست میگی... تا یک صبح هم مشتری داشتی؟! اصلا داشتی ... گوشتو چرا جواب نمیدی؟! خاموش کردی مزاحم تو و مشتری هات نباشیم!

مامان روی صندلی میز نهار خوری وا رفت و با گریه گفت :بس کن!

نفسم لرزید و با بغض گفتم : ماشینم خراب شده بود!

بابا کفری گفت: زنگ زدیم به تشریفات اون پسره میگه تو دوازه و نیم زدی بیرون! دو ساعت کجا بودی؟! اصلا دو ساعت هم نه یک ساعت و نیم کجا بودی؟!!

-با ماشین ور میرفتم درستش کنم!

بابا پنجه اشو جلوم گرفت و گفت: کلید های تشریفات و بده!

کیفمو تو چنگ گرفتم و گفتم : بابا تو رو خدا.

نفسشو سنگین نگه داشت و گفت: کلیدا رو بده سوفی...

با گریه گفتم : تو رو خدا بابا...

بابا دستشو به کمرش گذاشت و گفت: من تو رو ادم میکنم!

سرمو پایین انداختم و گفتم: ادم هستم!

سورنا هیزی کردو گفت: جواب نده سوفی . برو بخواب.

بابا حین ساییدن دندون هاش گفت: از فردا نمیذارم پاتو از این خونه بیرون بذاری!

مبهوت لب زدم :فقط به خاطر اینکه یه شب دیر رسیدم؟!

-یه شب؟ سوفی یه شب؟! هر شب ساعت یک صبح میای خونه ! یه شب سوفی؟! کی تو فامیل دو

صبح میاد خونه سوفی؟ کی؟!

با حرص گفتم: عروست که شب خونه هم نیاد ! دختر برادرت کشیک وایمیسه نیاد ! زورتون به

من رسیده!

-خودتو با اونا مقایسه میکنی؟!

با تاسف سری برام تکون داد و با غیظ گفت: پزشکی میخوندی بابا جون ! تو هم نمیومدی خونه !

انقدر از خونه فراری هستی واسه خودتم بهتر بود پزشکی میخوندی کشیک وایمیستادی!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اره ... باید پزشکی میخوندم ... که مثل شما برم تو اتاق جراحی و با

عدم تمرکز و حواس جمع بزنم چشم چهار نفر و کور کنم...

با صدای هین مامان و چونه ی لرزون بابا که فکشو سنگین و منقبض گرفته بود ادامه دادم : شاید

اینطوری خیالتون راحت میشد دیگه اون وقت تمام غصه اتون این نبود که چرا دخترم نخواستته راه

پدرشو ادامه بده ! بابا جون راه شما اشتباه بود نه من ! حداقل من باعث ناقص شدن هیچ ادمی نشدم

!

سورنا دستمو کشید و همونطور که کشون کشون منو به اتاقم می برد با گریه گفتم: من امشب اشتباه کردم معذرت میخوام تکرار نمیشه و مطمئنم دیگه تکرارش نمیکنم اما شما هنوزم از اشتباهتون درس نگرفتید!

سورنا توی اتاق پرتم کرد و در و روم بست.

مقنعه و مانتوم رو روی صندلی کنسولم پرت کردم و خودمو روی تخت انداختم و توی بالش با صدای بلندی هق زدم...

تا جایی که میتونستم...

اونقدر گریه کردم و به خدا شکایت و گله که نفهمیدم کی پلکهام سنگین شدو از حال رفتم!

نخوابیدم ... تو کابوس غرق شدم!

ناله میکردم : کمک...

اما هیچ کس صدامو نمیشنید ... سردر تشریفات میسوخت و چشمهای خالی یزدان رو میتونستم از پشت شیشه هاش ببینم. شیشه هایی که تو اتیش و دوده سیاه شده بودند...

نمیدونستم منم که دارم میسوزم یا یزدان!

با هول از خواب پریدم ... هوا نیمه روشن بود . ساعت شیش و نیم صبح بود . با شلووار جین خوابم برده بود ! جوراب هامم حتی پام بود.

پوزخندی زدم . جلوی اینه ایستادم . صورتم متورم بود.

سیم شارژر گوشیمو برداشتم توی کیفم انداختم . وارد سرویس شدم و بایه مسواک سرسری و چند
مشت ابی که به صورتم پاشیدم سعی کردم خودمو سرحال تر جلوه بدم!

تو اینه ی روشویی به چشمهای ورم کرده و قرمزم زل زدم.

بابا تشریفات رو نمیفروخت.

تازه یه کارمند جدید استخدام کرده بود . تازه آقای اصلانی رو فرستاده بود ... تازه...

مسواک و توی لیوان گذاشتم با دیدن پماد لبم ، اهی کشیدم و در قفسه رو بستم.

از سرویس بیرون اومدم وماتتو رو تنم کردم و مقنعه رو بدون هیچ انگیزه ای بی اینه رو سرم
کشیدم.

کیفمو برداشتم و از خونه بیرون زدم.

توی ایستگاه منتظر اتوبوس بودم.

شهریور نفس های اخرشو میکشید . خمیازه ای کشیدم ، خودمو بغل کردم .با دیدن اتوبوس ، خودمو

تو اون حجم شلوغش جا دادم. هیچ صندلی خالی ای نبود و تا ایستگاه یکی مونده به اخر ، هیچ

صندلی ای هم خالی نشد!

از نرده ی زرد فلزی اویزون بودم و به شهر نگاه میکردم.

توی ایستگاه پیاده شدم و با یه تاکسی جلوی تشریفات پیاده شدم.

ماشینم تو کوچه بود ، کلید ها رو از تو کیفم دراورددم ، قفل بازبود با تعجب در و باز کردم با دیدن

یزدان پشت میزم . اخمی کردم و با قدم های تندى جلو رفتم.

گوشی بیسیم رو از سر جاش برداشته بود و کنار دستش گذاشته بود.

کیفمو روی میز کوبیدم که سرشو از روی میز بلند کرد چشمهایش قرمز بود . حتی قرمز تر از دیشب!

با حرص گفتم: شما پشت میز من چه کار میکنید؟

به ارومی از جا بلند شد و عصبی گفتم: من برای شما کیسه خواب اوردم که پشت میز من ادامه ی چرت صبحتون رو بیارید ؟

جوابمو نداد.

روی صندلیم نشستم و با غرغر گفتم: هیچی سر جاش نیست ! این تلفن چرا اینجاست؟!

گوشی بیسیم رو جلوی چشمم گرفتم.

اخطار نیاز به هفت ساعت شارژ باعث شد حرصی تر بشم.

اخمی کردم و گفتم: معلوم نیست چند ساعت با این گوشی مکالمه داشتید که داره اخطار میده شارژ نیاز داره ! الان مشتری به من زنگ بزنه...

از لفظ مشتری بغض گرفت و عصبی تر به جای کامل کردن جمله ام گفتم: خوبه دیگه رایگان لابد با هر جا که خواستید تماس گرفتید نه؟! شهرستان و...

مقنعه ام رو توی صفحه ی سیاه مانیتور مرتب کردم.

دستم رو روی مانیتور کشیدم . سرد بود و گفتم : خوبه از این استفاده نکردید!

هیچی نمیگفت و فقط منو نگاه میکرد.

از نگاه خیره اش عصبی توپیدم: نگاه هاتون تموم شد بفرمایید صبحانه اتون رو میل کنید برید سرکارتون! دیشب تمام مشتری ها از تاخیر سرو پیش غذا ناراضی بودن!

دروغ میگفتم!

فقط دو نفر اعتراض کردن!

اما دلم پر بود!

دیواری هم کوتاه تر از یزدان پیدا نکردم.

نفس عمیقی کشید و کشون کشون به سمت پله ها رفت.

وقتی به سوئیت رسید کاظم سرحال از پله ها پایین اومد و با لبخندی گفت: سلام صبحتون بخیر.
-علیک سلام.

کاظم جلوی میزم ایستاد و حرصی گفتم: بله؟

-هیچی . دیشب پدرتون تماس گرفته بودن . مثل اینکه مشکلی پیش اومده بود دیر رسیدید خونه .
ما هم خیلی نگران شدیم. یزدان هرچی به گوشتون زنگ زد جواب ندادید! خاموش بود.
-شارژ نداشت.

کاظم نفس راحتی کشید و گفت: خوشحالیم حالتون خوبه ترسیدیم یه وقت اتفاقی افتاده براتون.
یزدان تا خود صبح بیدار بود منتظر تلفنی از شما یا پدرتون. رومون هم نشد زنگ بزنییم به خونه پیگیری کنیم. خدا رو شکر به خیر گذاشت.
و رفتم.

یزدان تا صبح به خاطر من بیدار بود؟! بخاطر همین گوشی بیسیم روی دستگاهش نبود؟!!

پوفی کردم و کاظم پرسید: زود اومدید صبحانه خوردید؟

نه بی حوصله ای گفتم.

کاظم از جلوی چشم رفت.

سرمو لبه ی میز همونجایی که یزدان سرشو گذاشته بود ، گذاشتم . دلم نمیخواست با بابا بحث کنم .

دلم نمیخواست سر لج بندازمش... ! دلم نمیخواست بدتر از قبل با من ناسازگار تر باشه...

نفس عمیقی کشیدم که با بوی فلفل دلمه ای و سیری که توی بینیم پیچید سرمو بلند کردم.

با دیدن یزدان که توی تابه ی کوچیک املت برام آورده بود . مات نگاهش کردم.

نون تافتون دیروز رو توی سینی کنار تابه ی کوچیک املت برام گذاشت ؛ نونش هنوز تازه بود ، یه

پیش دستی پیاز خرد شده وخیار رنده شده هم کنار دستش گذاشت و گفت : چای هنوز دم نکشیده!

و بدون اینکه صبر کنه تا ازش تشکر کنم ، ازمیزم فاصله گرفت.

نفس عمیقی کشیدم.

دستمو بردم و تیکه ای نون جدا کردم ، اولین لقمه رو که تو دهنم گذاشتم فقط فکر کردن به مزه ی

املت بود و بس .

دلم نمیخواست ذهنمو بذارم پیش دعوای دیشب!

یه بحثی بود و تموم...

به خودم قول دادم که امشب زودتر برم خونه!

ته تابه رو دراوردم که یزدان یه لیوان چای روی میزم گذاشت و حینی که پیش دستی ها رو برمیداشت گفتم: خیلی ممنون.

بی حرف ازم فاصله گرفت.

اینم قهر کرده بود! باید از دلش در میاوردم!....

ازگرسنگی و بحث دیشب هار شده بودم افتاده بودم به جون این!

هنوز مزه ی املت زیر زبونم بود که چای رو سر کشیدم . زعفران رو توش میدیدم که بالا و پایین میشد . دارچین و هل هم به کنار... مزه ی چای های کافه های خیابون ولیعصر رو میداد.

با اینکه داغ بود اما نمیتوستم از خیر مزه اش بگذرم ... داغ داغ سر کشیدم.

یه نفس عمیق...

لیوانم رو خودم به اسپر خونه بردم.

با دیدن یزدان که با کاظم مشغول خوردن صبحانه بودند ، لبخندی زدم و گفتم: بازم تشکر از بابت صبحانه .

جوابمو نداد.

جلوش ایستادم و گفتم: ببخشید صبح اصلا تو حال خودم نبودم. یکم تند رفتم.

نگاه سنگینی بهم انداخت و گفت: مشکلی نیست.

با تعارف لب زدم: اگر خسته هستی میتونی بری استراحت کنی . امروز یکم دیر تر کار و شروع کنید.

از پشت کانتر بلند شد و گفت: نه خسته نیستم!

لحن سردش عصبیم کرد و لیوان رو روی توی سینک انداختم و از اشپزخونه بیرون زدم.

خونه دعوا ... اینجا دعوا... هیچ جا رو نداشتم که ارامش داشته باشم!

پشت میز که نشستم تازه یاد ماشین افتادم... باید زنگ میزدم جرثقیل میومد ... تلفن بیسیم که هنوز شارژ نشده بود و تا میخواستم برش دارم سی تا بوق میزد...

برای همین گوشیمو به شارژ وصل کردم . بعد از چند دقیقه که به سلام علیک با جلال و رحیم گذشت ، صفحه اش روشن شد . پین کد رو زدم . سیل پیام های سورنا بود و پیام تماس از شماره ی ناشناس!

لبمو گزیدم و باکس پیام ها رو باز کردم.

شماره رو میدونستم مال یزدانه...

-سلام خانم شایگان پدرتون با تشریفات تماس گرفتن . هنوز به منزل نرسیدید؟!

-خانم شایگان رسیدید؟!

-لطفا به ما هم خبر بدید.

-نگرانتون هستیم!

-امیدوارم حالتون خوب باشه!...

پوفی کردم!

نمیدونم چرا دلم خواست دوباره سرمو بذارم رو همون نقطه ای که سرشو گذاشته بود و گریه کنم!

دستی روی شماره اش کشیدم.

نمیدونستم باید جواب بدم...

هفت هشت بار تماس بی پاسخ فقط ازش پیام داشتم!

با این همه پیام کوتاه...

توی مربع پیام ها کوتاه نوشتم : ممنون که نگرانم بودی . منم هیچ وقت هیچ کس انقدر حواسش بهم نبود!

قبل از اینکه جمله ی اخر رو بفرستم... فوراً پاکش کردم و نوشتم: ممنون که نگرانم بودی و تا صبح نخوابیدی!

یکم فکر کردم و فقط نوشتم : ممنون که نگرانم بودی . برام با ارزش بود!

و قبل از اینکه دوباره پشیمون بشم ، ارسال کردم . بعد هم با امداد خودرو تماس گرفتم و منتظر اومدن جرثقیل شدم!

ساعت نزدیک به ده و نیم بود که با دیدن بامداد روی پله های تشریفات ، با تعجب از جا بلند شدم.

قبل از اینکه به سمت در برم ، خودش وارد شد و سلام داد.

با خجالت از اینکه نرفتم تا از بابت دیشب تشکر کنم شرمنده گفتم: سلام . حالتون چطوره . با

زحمت های ما . دیشب خیلی شرمنده اتون شدم.

لبخندی جدی زد و گفت: نه خانم . نفرمایید . وظیفه بود!

قدمی جلو اومد و دستهاشو توی جیبش فرو کرد و به در و دیوار تشریفات خیره شد . یه نگاه عمیق ... !

از رفتارش تعجب کردم.

کنار یک میز شیش نفره ایستاد و منوی روی میز رو باز کرد و گفت: منوی پیش غذای جدیده؟!!

دست به سینه جلوش ایستادم . لزومی نداشت از منوم توضیحی بدم . هرچقدر هم که دیشب در حقم لطف کرده بود بازم حق نداشت از منوم سوال بپرسه!

از سکوتم ابروهاشو بالا داد و همونطور که به منو نگاه میکرد ، گفت: سوپ خامه ای؟!!

عصبی تصحیح کردم :سفید.

نگاهشو از منو برداشت و تو صورتم انداخت و گفتم : سرراشپزم خوشش نیاد اسم سوپشو اشتباه بگن!

بامداد منو رو بست و نگاهشو برداشت و به پله ها دوخت و پرسید: بالا انبار هست؟

اخم کردم و گفتم: ببخشید؟

بامداد به سمت پله ها رفت و قبل از اینکه روی اولین پله پاشو بذاره صداش

زدم :جناب فرهمند؟

مستقیم بهم خیره شد و پرسیدم: امری داشتید؟!!

قبل از اینکه خودش جواب بده صدای وحید کشمیری او مد که با الو حاجی گفتن هاش از در تشریفات تو او مد و یه لحظه گوشی رو از گوشش دور کرد و با من سلام علیک کرد!

ماتم برده بود . اینجا چه خبر بود این وقت صبح!

لیدا با دسته ی تی از اشپزخونه بیرون او مد با دیدن وحید ابروهاشو بالا داد . وحید اخمی بهش کرد و توی گوشی گفت: حالا حاجی من به شما زنگ میزنم. حتما . ولی این مورد اکازیونه ! بخدا حیفه از دستش بدی ... حالا باز فکراتو بکن خبر بده.

پوفی کردم و رو به بامداد که روی اولین پله ایستاده بود پرسیدم: قرار نیست به من بگید اینجا چه خبره ؟!

قبل از اینکه جواب بامداد رو بشنوم چشمم به لیدا افتاد که چشمه‌هاش پر اشک شده بود.

با تشر گفتم: شما کاردیگه ای نداری خانم امیری؟!

با قدم های تندی به سمت سرویس ها رفت و نفس عمیقی کشیدم و کشمیری جلو او مد و با همون لحن چرب و نرمش گفت:حالتون چطوره خانم شایگان. صبحتون بخیر. پدرخوب هستن ؟! سلامتید؟ پنجه ام رو دور نرده ی پله ها که به بالا ختم میشد قفل کردم و گفتم: ممنون. امرتون رو بفرمایید!

کشمیری با تعجب گفت: در جریان نیستید ؟ فکر کردم پدرتون بهتون گفته باشن!

گیج گفتم: ببخشید چیو باید بدونم؟!

کشمیری نگاهی به بامداد انداخت و گفت: پسندیدی مهندس؟!

بامداد عوض من گفت: جواب خانم رو ندادید!

کشمیری چونه اش رو خاروند و گفت: خانم شایگان والله چی بگم. پدرتون یک ماهی هست اینجا رو برای فروش گذاشتن.

پنجه ام دور نرده سفت تر شد. مبادا نقش زمین بشم!

کشمیری بی توجه به حال لب زد: به منم گفتن مشتری دست به نقد داشتم حتما براشون بفرستم. البته دروغ چرا یه مدت هرکیسی که بهشون معرفی میکردم نه میاوردن تو کار... تا امروز خودشون زنگ زدن که مشتری ها رو بفرستم سالن روبینن.

و به ارومی کنار بامداد ایستاد و گفت: این بالا یه سوئیت چهارده متری هست تو سند هم خورده ... این طرف هم اشپزخونه. مهندس تشریف بیارید سوئیت رو ببینید...

کشمیری پله ها رو بالا میرفت و من مثل چوب خشک کنار نرده ها ایستاده بودم!

داشت تشریفات رو میفروخت!

یک ماه بود به بنگاه سپرده بود و اولین مشتری ای که میومد تشریفات رو ببینه مدیر سرا بود! بامدادفرهمند بود...

یه پله رو پایین اومد و رو به روم ایستاد و گفت: حالتون خوبه؟!

دلم میخواست گریه کنم.

کشمیری صداش زد: مهندس.

پوفی کرد و گفت: اقای کشمیری من مهندس نیستم!

کشمیری از بالای پله ها خندید و گفت: حالا تشریف بیارید بالا رو ببینید.

بامداد دستشو تو جیبش فرستاد و گفت: اگر مساعد نیستید باشه برای یه وقت دیگه.

نفس عمیقی کشیدم بوی ادکلن مزخرفش ته حلقمو سوزوند.

-انگار مطلع نبودید که پدرتون تصمیم به فروش دارن . درسته؟!

جوابشو ندادم. رومو به سمت میزم برگردوندم.

بامداد از کنار اب سرد کن یه لیوان پلاستیکی برداشت و تا نیمه برام پرش کرد و به سمتم گرفت و گفت: بفرمایید.

بی میل اب رو از دستش گرفتم و کمی سر کشیدم.

یکم به خودم مسلط شدم و کشمیری از پله ها پایین اومد و گفت: در بالا قفله من کلید ها رو تو بنگاه جا گذاشتم. میخواین اشپزخونه و سرویس ها رو ببینید...

و داشت بی اجازه به اشپزخونه میرفت که بامداد دستشو گرفت و گفت: باشه برای یه فرصت دیگه.

کشمیری مات بهش نگاه کرد و گفت: نمیخواید اشپزخونه رو ببینید؟!

بامداد به من که مثل چوب خشک کنار نرده ها ایستاده بودم نگاهی کرد و گفت: وقت بسپاره.

لیوان رو تو دستم مچاله کردم صدای قرچ قرچش گوشمو پر کرد . از احترامش به شرایطم یکم حالم بهتر شد.

این چه گناهی داشت!

بابای من افتاده بود رو دور لجبازی!

چرا داشتم یقه ی اینو میگرفتم!

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: چند لحظه صبر کنید. برمیگردم.

و با قدم های بی حالی وارد اشپزخونه شدم.

کاظم مشغول خرد کردن پیاز بود.

یزدان نبود.

کنجکاوی نکردم و گفتم: از طرف بنگاه مشتری اومده میخوان سوئیت بالا رو ببینن. اشکالی نداره ؟

کاظم دست از کارش کشید.

پیروز خان با تعجب گفت: مشتری؟

فاطمه و معصومه هینی کشیدند و هادی و جلال بروبر منو نگاه کردند.

کاظم با تته پته گفت: یعنی چی مشتری اومده؟

حوصله ی توضیح نداشتم خفه گفتم: میشه بالا رو ببینن یا نه؟

کاظم دستکش هاشو تو سطل انداخت و گفت: بله. چرا نشه ... ولی اخه...

از اشپزخونه بیرون زدم. کشمیری و بامداد وسط سالن باهم حرف میزدند. با هم که نه! کشمیری

حرف میزد و بامداد سر تگون میداد. با دیدن من بامداد لبخندی زد و کاظم سلام کرد.

بامداد محترمانه باهاش دست داد و خسته نباشید گفت.

بغضم به گلوم فشار میاورد اما نمیشکست . نباید هم میشکست ! اونم جلوی مدیر سرا!

مثل احمقهای از همه جا بی خبر... مثل ادم های منگ و مسخ شده ... فقط خشکم میزد ! قدرت هیچ ابراز وجودی نداشتم.

کشمیری رو به کاظم گفت: بالا رو میشه دید داداش؟

کاظم دست تو جیب شلوارش کرد و کلیدی بیرون کشید و با دلخوری گفت: بله . بفرمایید.

صدای موبایل کشمیری اومد و رو به بامداد گفت: شما بالا رو ببین ... و تو گوشی گفت: الو حاجی جون سلام . جونم ... من که گفتم اکازیونه ... رو چشمم...

پوفی کشیدم و بامداد لب زد: شما نمایین؟

پشت سرشون راه افتادم . کاظم با دلهره گفت: ما شبا تو این سوئیت میخوابیم.

بامداد میون پله ها گفت: طوری نیست . قرار نیست شما جای خوابتون رو از دست بدید.

کاظم در سوئیت رو باز کرد . کفش هاشو دراورد و وسط اتاق ایستاد.

پشت بامداد بودم. کمرمو به نرده تکیه دادم.

نگاهی بهم انداخت و گفت: نیفتید!

پوزخندی زدم.

اما از جام تگون نخوردم.

پاشو بالا آورد و زیپ کنار کفش مشکی چرمشو باز کرد . اگر وقت دیگه ای بود حتما با خودم میگفتم کفش قشنگیه ! به پای سورنا حتما میاد...

شاید از رنگ و مدل چرمش هم سوال میکردم!

اما وقت دیگه ای نبود!

مشتري اومده بود سالن غذاخوری منو خریدارانه نگاه کنه و بخره!

لبمو فشار دادم.

کفش هاشو درآورد و وارد اتاق شد. چشمم به کفشهای جفت شده اش بود و علامت برگ کوچیکی که پشت کفش حک شده بود.

دو پله ی باقیمونده به سوئیت رو بالا اومدم و جلوی اتاق ایستادم.

قدش از کاظم یه سر و گردن بلندتر بود . نگاهی به دور اطراف انداخت و رو به کاظم پرسید: چند نفر اینجا می خوابید؟

کاظم یه نگاهی بهم انداخت و من جواب دادم : دو نفر. قراره به بهداشت گزارش کنید؟! این قانون شکنی نیست که من اجازه میدم تو تا کارگرم تو خیابون اواره نباشن!

لحتم تند بود.

اما بامداد واکنشی نشون نداد . دست هاشو تو جیب شلوارش فرو کرد.

مقابل ساک و وسایل یزدان ایستاد و نگاهی به کیسه خواب سورمه ای سورنا که به یزدان داده بودم انداخت . یه نگاه سرسری به دور و اطراف انداخت و با قدم های تندی به سمت من اومد. کفش هاشو پوشید و بدون اینکه زیپ کناره ی کفششو ببندد از پله ها پایین رفت.

کاظم رو به روم ایستاد و پرسید: یعنی چی میشه خانم!

شونه ای بالا انداختم و پشت سرش از پله ها پایین اومدم.

بامداد پایین پله ها زیپ کفششو بست و رو بهم گفت: ببخشید وقتتون ر

و گرفتیم . روز خوش!

کشمیری گوشتی رو قطع کرد وبا تعجب گفت: رفتن اقای فرهمند.

اخمی بهش کردم و کشمیری بهم گفت: حالا باز مشتری میفرستم.

نفسمو فوت کردم و گفتم: ایشون از کجا خبر دار شدن که ما تصمیم داریم اینجا رو بفروشیم؟!

کشمیری کمی فکر کرد و گفت: والله اشنا هستیم باهاشون .نمایشگاه اقای معتضدی که الان شده سرای سنتی رو ما براشون قولنامه کردیم . همون پارسال که اون دست و خریدن و شروع کردن به باز سازی و تغییرات ... گفتن ملک اقای شایگان رو میخوایم. هر وقت تصمیم داشتن به فروش به ما خبر بده . فکر کنم قصدشون اینه اینجا رو دیزی سرا باز کنن ! والله نمیدونم . ولی خانم این اقای فرهمند کوچیکه . کاره ای نیست . اصل کار پدرشون هستن ! اسفندیار فرهمند ! صاحب خوش نام رستوران های زنجیره ای سرای سنتی!

به چشمهای زاغ وحید خیره شدم که اب از لب و لوچه اش اویزون میشد وقتی حرف از اسفندیار
فرهمند میزد!

ته دلم خالی شده بود . خالی که نه ... یه لرزه افتاده بود به جون سازه های دلمو داشت فرو می
ریخت .

وحید به صورت ماتم نگاهی انداخت و با من و من گفت: راستی خانم شایگان .

حواسمو جمعش کردم و منتظر بهش چشم دوختم .

وحید با اخم گفت: این خانم امیری دارن ازدواج میکنن ؟!

از سوال بی وقتش تعجب کردم و پرسیدم:

-چطور؟

-هیچی!

اخم کردم و خودشو جمع و جور کرد .

دیگه هم چیزی نگفت .

شاید باید میگفت ولی خودش میدونست طرف حسابش من نیستم پدرمه ! با یه خداحافظ کوتاه

بدون هیچ ببخشیدی از تشریفات بیرون زد .

پشت میزم رفتم و گوشی تلفن رو برداشتم ، شماره ی خونه رو گرفتم . کسی جواب نمیداد . کلافه

شماره ی مامان رو گرفتم . اما پشیمون شدم . اون بیچاره که سراز کارای بابا درنمیاورد!

به شماره ی بابا نگاه میکردم و باخودم کلنجر میرفتم. دست اخر هم نتونستم بهش زنگ بزنم و گوشی رو روی میز پرت کردم.

کف دستهامو به شقیقه هام فشار میدادم .مغزم داشت منفجر میشد . حس میکردم فشارم بالاست ... سرم سنگین بود . توش نبض میزد ... دلم میخواست گریه کنم . اما چه فایده ای داشت؟!

هی ناله کنم و زار بزنم ... چه فایده ای داشت!

یه نگاهی به تشریفات انداختم ... قیمت اینجا بالا بود . حتی اگر خونه امو میفروختم ... وانت و پژو رو هم میفروختم ... باز هم نمیتونستم حتی دو دنگ اینجا رو بخرم ! چه برسه به کلش !
از صدای قدم های کسی که به میز نزدیک میشد ، پلکهامو باز کردم . لیدا بود . معلوم بود تو سرویس بهداشتی یه دل سیر گریه کرده .

صداش زدم.

کنار میزم اومد . فین فین میکرد.

با اخم گفتم: چی شده؟! کشتی هات غرق شده؟!

بغضش باز ترکید و با ناله گفتم: حوصله ندارم لیدا یک کلمه بگو چته.

-میخواین اینجا رو بفروشید ... ؟

خسته به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: نمیدونم!

لیدا با بغض گفت: به بنگاه وحید اینا گفتید مشتری بیارن؟!

به صورتش نگاه کردم و پرسیدم: تو بهش گفتی داری ازدواج میکنی؟!

سرشو پایین انداخت و دو تا قطره اشک از چشمهایش پایین افتاد.

پوفی کردم و گفتم: خب چرا بهش اینو گفتی؟!

لیدا یکم جا به جا شد و گفت: سراغمو گرفت؟

-از دستت عصبانی بود! البته حدس میزنم.

اشکهایشو پاک کرد و گفتم: مشکلتون چی بود؟!

-واسه خواستگاری اومدن هی بهونه میآورد. منم گفتم خواستگار دارم که زودتر بیاد!

پوزخندی زد و لیدا با غصه گفت: سر همین بهم خورد همه چی! فقط میخواستم تکلیفم روشن بشه
! همین.

به نایلون زباله ی توی دستش اشاره کردم و گفتم: زودتر اینو ببر بنداز بیرون. همه جا بو گرفت!

سلانه سلانه به سمت در میرفت که وسط راه ایستاد و گفت: خانم شایگان؟!

-هوم؟!

لیدا از سرشونه نگاهی بهم انداخت و گفت: اینجا به فروش برسه تکلیف ما چی میشه؟!

شونه ای بالا انداختم و لیدا با دلداری گفت: ایشالا اینطوری نشه!

و اهی کشید و از تشریفات بیرون زد.

داشتم نگاهش میکردم که یاد یزدان افتادم. تو اشپزخونه نبود کجا بود؟! با توپ پر به سمت

اشپزخونه رفتم که دیدم پای اجاق ایستاده و سوپشو هم میزنه.

متوجه حضورم شد اما واکنشی نشون نداد.

از دست بی محلی هاش کفری شدم و گفتم: من نیم ساعت پیش اومدم اشپزخونه تشریف نداشتید!

جوابمو نداد.

صدامو بلند کردم و گفتم: باشمام یزدان!

نگاه پر اخمی بهم انداخت و گفت: میومدید تو سردخونه میدیدید که اونجام!

سردخونه!

یه اتاقک یک در یک انتهای اشپزخونه که توش گوجه فرنگی و سیب زمینی و پیاز و فلفل دلمه ای

و سیر و غیره رو نگه میداشتیم. البته من به اونجا میگفتم انبار! نه سردخونه!

پوفی کردم و گفتم: کارتون سبک تر شد بیاید راجع به حقوق و مزایاتون صحبت کنیم!

محلّم نداشت.

با پوزخند کاظم بهش گفتم: مشکلی داری الکی میخندی؟

کاظم ناراحت گفت: وقتی اینجا قراره فروش بره دیگه چه حقوق و مزایایی!

فروش؟!!

به قیافه های تک تکشون نگاه کردم. مثل ادم های مایوس و نا امید وا رفته بودند!

جلال و هادی دست از کارشون کشیدند. بالا اله الا الله پیروز خان لبمو گزیدم و گفتم: هنوز که به

فروش نرفته!

یزدان دست از کارش کشید وبا تعجب به من نگاه کرد.

رو بهشون که انگار سست و بی روح داشتن کار میکردن گفتم: چتونه ... هنوز که اینجا فروش نرفته اینطور خودتون رو باختید!

هادی با همون صدای خشن و گرفته اش گفت: اخه واسه اش مشتری اومده!

-خوب اومده باشه!

کاظم نگاهی بهم انداخت و گفت: یه مشتری عادی هم نه. مدیر سرای سنتی بامداد میخواد اینجا رو بخره!

با صدای برخورد ملاقه ی فلزی با زمین که ازدست یزدان افتاده بود معصومه و فاطمه سادات هینی کشیدند.

یزدان خم شد و ملاقه رو برداشت . اندازه ی یه کاسه سوپ روی زمین ریخته بود . جلال دسته ی تی رو از کنار دیوار برداشت و یزدان با عذرخواهی گفت: خودم درستش میکنم. ببخشید!

با یه لحن ارومی گفتم: ببینید پدر من سه سال و نیم پیش شما رو دور هم جمع کرد ... یه سریتون بخش رختشویی بیمارستان بودید .. یه سریتون کمک بهیار بودید ... یه سری تو آشپزخونه ی دانشگاه مشغول بودید . همتون رو اینجا جمع کرد تایه کار مستقل داشته باشید . مطمئن باشید حتما یه فکری برای همتون کرده .

پیروزخان با لبخندی گفت: منم همینو بهشون گفتم دخترم ! ولی کو گوش شنوا!

به حرفهام باور نداشتم اما گفتم: مطمئن باشید بابای من ادمی نیست که بی گذار به اب بزنه!

یزدان پوزخندی زد و با اخم ولی قاطع گفتم: اگر این رستوران به فروش بره ... مطمئن باشید قبلش برای شما یه کاری پیدا میکنم. شده به بامداد فرهند التماس کنم که توی سرای سستی از کادر تشریفات استفاده کنه اینکارو میکنم...

یزدان مستقیم بهم نگاه کرد.

بهش خیره شدم و گفتم: نیروی تازه وارد و قدیم و جدید هم نداره. هرکسی که اینجا حتی برای یک روز مشغول بوده بازم یه جایی دستشو بند میکنم. از بابت شغلتون نگران نباشید.

صدام داشت میلرزید و بغض داشت خودشو نشون میداد که گفتم: هنوزم هیچی قطعی نیست. باید با پدرم راجع به تصمیمش صحبت کنم. ولی ... ولی ... به همتون قول میدم که مشکلی برای شغل شما پیش نیاد. برای هیچ کدومتون!

معصومه با ناراحتی گفت: ما به شما عادت کردیم خانم شایگان...

لبخند تلخی زدم و گفتم: منم همینطور... ولی اولش که اومدید اینجا مگه منو میشناختید! کم کم آشنا شدید ... جای جدید هم همینطوره ... سرا از خداهش هم هست که کادربا تجربه ای مثل شما رو در خودش جا بده. تعدادتون هم اونقدری نیست که مخالفتی داشته باشه! اصلا سرا نشد ... حتما بابا تو اشپزخونه ی بیمارستان... دانشگاه... یا جاهای دیگه براتون اقدام میکنه!

نفسم تیکه تیکه بیرون دادم تا از حجم بغض کم بشه.

خفه گفتم: تازه شما تجربه هاتون اونقدری شده که اصلا هرکدوم برای خودتون یه رستوران جدا بزنید ... حتما یه پس اندازی دارید شریکی یه جایی رو اجاره کنید و باهم بگردونیدش!

جلال و هادی لبخندی زدن و گفتم: من که فکر میکنم سرا باید از خدایم باشه که دارم کادر
باتجربه ام رو بهش پیشکش میکنم! تازه ممکنه اینجا به یه دیزی سرا تبدیل بشه! چه بهتر که
همین شماها اینجا رو اداره کنید... چم و خم کار و بلدید.

اهی کشیدم و لب زدم: اصلا کی میدونه که قراره چی بشه!

رحیم نگاهی بهم انداخت و پرسید: فروش اینجا خیلی واجبه؟!

-پدرم به پول نیاز داره... برای همین به این فکر افتاده... میگم نگران موضوع کارتون نباشید. به
کارتون برسید. تا فروش و سند و قولنامه خودش یه پروسه ی طولانیه!
یزدان از اجاق فاصله گرفت و گفت: پس شما چی؟!

-من؟! من چی؟!

-دست همه رو یه جا بند کردید! خودتون؟! خودتون کجا مشغول میشید؟

چشمهام پر اشک شد...

کاری بلد نبودم!

نیشخندی زدم و برای پنهون کردن بغض گفتم: من هیچی... شوهر میکنم!

بچه های اسپزخونه خندیدن... یزدان تیز نگاهم کرد و یه قطره اشکم فرود اومد روی گونه و رومو
برگردوندم و گفتم: به کارتون برسید. الان مشتری ها میان. نزدیک ظهره!

با قدم های تندی از تشریفات بیرون زدم.

سرمو بلند نکردم بامداد رو ببینم...

خودمو به میدون رسوندم و نیمکت هایی که دور فواره های میدون کار گذاشته بودن! روی یکیشون ولو شدم. دستهامو جلوی صورتم گرفتم. کمی دولا شدم... کمی خم...

صدای شکستن بغضم در اومد و شد حق حق تو کف دستهام!

همون دستهایی که سه سال و نیم پیش کرکره ی تشریفات رو زور نداشت بالا بکشه و حشمت خان میخندید و میگفت: برو کنار دختر جون. حیف این دستها نیست! زورتو بذار واسه ی چیزهای دیگه. تو باید مدیریت کنی سوفیا جان. این کرکره رو پایین و بالا کشیدن که هنر نیست! نفهمیدم چقدر گذشته که با احساس حضور کسی روی نیمکت دستهامو از روی صورتم برداشتم. با دیدن یزدان یکم ازش فاصله گرفتم و با صدای گرفته ای گفتم: اینجا چیکار میکنی؟!

-اومدم بستنی سالار بخورم!

یکی رو باز کرد و به سمتم گرفت و پرسید: شما هم میخورید؟!

لبخندی زدم.

چه نیازی داشتم... ساعت دوازده ظهر بود و تو این گرما حق میزدم و سرم درد میکرد... چه نیازی داشتم به یه بستنی سالار!

بستنی رو از دستش گرفتم و نگران پرسیدم: کاراتو کردی؟

گازی به بستنی سالار خودش زد و گفت: اره. همه چیز آماده است.

لیس یواشی به بستنی زدم. حالمو بهتر کرد.

-سالار و دوست دارم. از بین همه ی بستنی ها اینو بیشتر دوست دارم!

-حدس زدم!

بهش نگاه کردم و گفتم: از کجا؟!

-بکراند لپ تاپتون بستنی سالاره!

اخمی کردم و گفتم: پس از لپ تاپ من استفاده کردی!

خونسرد گفت: اون موقع که اسپیکرها رو درست میکردم برای چک کردنش مجبور شدم لپ تاپ و روشن کنم!

با مکث کوتاهی گفت: ببخشید!

-نه اشکالی نداره. چیز خاصی توش نیست. خواستی استفاده کن...

و یهو یاد لپ تاپش افتادم و گفتم: البته خودت داری!

خندید.

از خنده اش خندیدم و گفتم: بیشتر از بیکاری بقیه. نگران جای خواب تو ام!

خنده اش جمع شد و گفت: من و کاظم؟!

-نه فقط تو. کاظم خواهرش تهران زندگی میکنه. میتونه بره پیش اونا یه مدت. ولی تو...

دوباره بغض گرفت.

-نگران من نباشید. میرم همون جایی که پریشب رفتم!

گازی به بستنیم زدم و با دهن پر گفتم: کجا؟!

یزدان مستقیم تو چشمهام خیره شد و گفت : جای دوری نبودم . گفتم که رستوران رو به رویی!

با حرص گفتم: از این شوخی اصلا خوشم نمیاد...

حرفی نزد.

منم چیزی نگفتم.

به فواره های توی میدون نگاه میکردم و صدای بوق ماشین ها رو از پشت سر می شنیدم . یزدان

چوب بستنیشو توی بسته بندی فرو کرد و گفت: نمایید بریم تشریفات ؟!

به تقلید ازش منم چوب بستنیمو تو بسته فرو کردم و گفتم : یکم اینجا میشینم بعد میام.

دستشو جلو آورد و گفت : بدید بندازمش تو سطل.

-خودم میندازم.

از جا بلند شد و جلوی سطل کنار نیمکت ایستاد . نگاهی به تیپ ساده اش انداختم و گفتم :بابت

صبح ببخشید!

با تعجب پرسید: چرا ؟

-خیلی لحنم بد بود . از خونه عصبانی بودم . سر تو خالی کردم.

سری تکنون داد و گفت: بخاطر همون بحث گوشیتون خاموش بود؟

-نه شارژ نداشت . ولی بخاطر همون بحث بابام سر لج افتاده تا تشریفات رو بفروشه!

نگاهمو به فواره ها انداختم و گفتم : مالشه ... اختیارشو داره!

خودمم باورم نمیشد دارم از بابام دفاع میکنم ... ولی مگه چاره ای دیگه هم داشتم ! از بعد فوت حشمت خان حرفش بود!

کم و زیاد حرفش بود...

اخرش هم میدونستم این کار و میکنه!

این یه ماهم فرجه بود!

یزدان نگاهی به قیافه ی فکری و تو همم انداخت و گفت: اگر میخوان اونجا رو بفروشن پس چرا آقای اصلانی رو فرستادن ؟!

-نمیخواست بفروشه . با ماجرای دیشب جری شده ! برای همه میتونه یه کاری تو بیمارستان بکنه !
الا من!

الا من و زیر لب زمزمه کردم.

یزدان با طعنه گفت: فکر نمیکردم پدرتون بعد از اون ماجراها هنوز حرفش برای کسی سند باشه و بتونه کاری واسه ی کسی انجام بده!

مات بهش نگاه کردم و گفتم : کدوم ماجراها ؟!

یزدان خونسرد گفت: تو زندان روزنامه زیاد خوندم. اون حادثه ای که برای بیمار پدرتون پیش اومد . منجر به نقص عضو شده بود!

رومو به سمت دیگه ای چرخوندمو گفتم: فقط یه اشتباه پزشکی بود . پدر من چهار ماه تعلیق شد . اعتبار اولیه اش رو از دست داد . پروانه ی مطبش... هنوزم داغ اون ماجرا به دلش تازه است!

یزدان نفس عمیقی کشید و با که اینطور ساده ای جمله اشو بست.

به ارومی از جا بلند شد و گفت: میرم سالن . شما هم زود بیاید . الانه که مشتری ها سر برسن .

برای فردا ، فردا فکر کنید!

چشمکی زد و خواست دور بشه که صداش زدم: یزدان.

ایستاد و نگاهم کرد.

-واقعا از روزنامه خوندی یا پدرمو از جای دیگه ای میشناختی؟!

خندید و گفت: نه از روزنامه و حرفهای بچه های اسپزخونه . به دل نگیرید.

سری تگون دادم و دور شد.

نفسمو فوت کردم.

ارنجهامو روی زانو هام گذاشتم و پیشونیمو با سر انگشتهام ماساژ دادم.

رسیده بودم به اخرش...

اخر تشریفات!

تهش همین بود دیگه ... اخر ماه میخواست باهام همین کار و بکنه ! سه هفته کارشو جلوتر کشیده بود

! غیر از این بود مگه...

من الکی دنبال یه معجزه بودم...

معجزه که نه ... یه آدم که بتونه تشریفات منو نجات بده ... ! نجات هم نه ... اونو بخره ! یعنی سرمایه داشته باشه ... سرمایه ؟!

کرم رو صاف کردم. باید به مهران زنگ میزد. شاید دلش میخواست رو تشریفات سرمایه گذاری کنه ! اون که کلی شیفته اش شده بود ... حالا که قضیه داشت جدی میشد ... کی بهتر از مهران! یه لبخند کج رو لبم نشست و از جام بلند شدم. بسته ی بستنی روی زمین افتاد، خم شدم و برش داشتم و توی سطل انداختمش. یه انرژی مضاعفی تو تنم شعله گرفت.

اگر مهران تشریفات رو م

یخزید ... من هیچ غمی نداشتم! هیچی

ساعت هشت و نیم شب بود که وارد خونه شدم.

با دیدن کفش های مهر و لبخندی زدم.

مامان جلو اومد و با لبخند مهربونی گفت: سلام. خسته نباشی.

سری براش تکون دادم و گفتم: شام که نپختی!

مامان خندید و گفت: نه دیگه گفتمی نیز...

ساک قابلمه ها رو تک تک از اسانسور دراوردم و با مامان با هم وارد آشپزخونه شدیم.

مقنعه امو از سرم کشیدم و گفتم: پس این دختره کجاست ؟

مهر و با جیغ جیغ از اتاق سورنا بیرون اومد و گفت: کدوم دختره ؟

یه نگاهی به قیافه ی خواب الودش انداختم و گفتم: تو اومدی خونه ی مادرشوهرت بخوابی؟ واقعا متاسفم...

با عطسه ای گفت: نگو سرماخوردم!

موهاشو کشیدم و بی حال پشت میز این نشست و مامان گفت: سوفی سوپ آورده!

با کنجکاو ی در یکی از قابلمه هایی که روی میز این بود و برداشت و گفت: ای جونم این کوفته است؟! از همون کوفته اون روزی ها ؟

خندیدم و با صدای گرفته ای گفت :حیف چربه . و گرنه میخوردم.

پس گردنی ای بهش زدم و گفتم: سوسول بازی در نیار! ...

مهر و پشت گردنشو مالش داد و با صدای تو دماغی گفت: سرما خوردم بی انصاف ... اخه تو امشب باید این خوشمزه ها رو میاوردی ؟

مامانم خندید و من به سمت اتاق بابا رفتم.

پشت میزش نشسته بود و لپ تاپش روشن بود.

توی چهارچوب ایستادم. پشتش به من بود و متوجه حضورم نشد . یه قدم جلو رفتم که با دیدن دو

تا چمدون روی تخت خواب مشترکشون با مامان ابرو هام بالا رفت.

یه سلامی تو دهنم چرخوندم و بابا یکم سرشو به سمت من مایل کرد.

جوابمو با تکون سر داد.

دگمه های مانتوموباز کردم و بالحنی که انگار دیشب هیچ اتفاقی نیفتاده گفتم : به سلامتی دارید سفر میرید ؟

جوابمو نداد و با حرص کلیدی رو روی صفحه ی کیبورد تق فشار داد.

ارنجش رو لبه ی میز گذاشت . یکم عینکشو روی صورتش جا به جا کرد چشمه‌هاش اصلا منو نمیدید ولی میدونستم زیر چشمی حواسش به حرکات من هست.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : تو منوی پیش غذای تشریفات دلمه اضافه کردیم . امشب شام دلمه ی برگ مو داریم و کوفته و ابدوغ خیار و سوپ خا... شیر!
خودم زود اصلاح کردم.

لبخندی زدم و گفتم: البته جوجه هم اوردم. با استخوان که شما دوست داری!
لبهامو با زبون تر کردم و گفتم: کاش زنگ بز نیم عمو چنگیز اینا هم بیان. اتفاقا غذا هم زیاد اوردم . دور هم باشیم.

یکم گردن بابا تکون خورد.

لبخندی زدم و گفتم: حالا به سلامتی کجا ؟

وحینی که داشتم لباس هایی که روی تخت مامان گذاشته بود تا توی چمدون بچینه رو تا میکردم گفتم: چند وقته میرید؟

جوابی بهم نداد . حسابی قهر بود.

شلوار گرم کن بابا رو برداشتم و گفتم: این که لکه است . اینو برندارید.

روی تخت و لش کردم.

واز تو کمد اون گرم کن هایی که دوست داشتم رو برداشتم و مرتب تو چمدون تا کردم . مانتومو گوشه ای از تخت انداختم و مشغول تا کردن لباسهای بابا تو چمدون شدم.

با صدای مامان که داد زد: دارم زنگ میزنم به چنگیز و ترلان . سوفی کل رستوران و بار کرده آورده.

ریز خندیدم و گفتم: من و مامان چه فکر مشترکی داریم بابا ! کیف کردی . امشب کلی خوش میگذرونیم. دلمه های این اشپز جدید خیلی خوشمزه است . یعنی کلا منوی پیش غذایی که ایده داده برای تشریفات عالیه .

بایه لحنی اغشته به بازار گرمی گفتم: مهران هم اتفاقا تازگی اومد تشریفات ... چقدر ازم تعریف کرد . چقدر خوششون اومد . از فضای اونجا . از کادرش... تمیزیش ... میگم چگونه حالا که مهران میخواد اونجا رو بخره یا روش سرمایه گذاری کنه بفروشیم به اون هان؟

بابا خشک گفت: سرمایه اش اندازه ی خریدن تشریفات نیست!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم زود بند و وا ندم و گفتم : حالا آقای اصلانی که اومده تشریفات چی؟ بنده ی خدا تازه مشغول شده تو یه جای جدید . چرا انقدر عجله ای... یه وقت فکر نکنه قدمش بد بوده!

داشتم چرت و پرت میگفتم.

بابا دست از نگاه کردن به مانیتور برداشت و یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت.

نیشخندی زدمو گفتم: بعضی ها اعتقاد دارن خب ! میگن قدمون بده و...

لبمو گزیدمو گفتم: مثلاً من به دنیا اومدم قدمم خوب بود شما تونستید تخصص قبول بشید ! مامان بهم گفته.

لبخند زد.

با هیجان گفتم : بعضی ها کلاً قدمشون برکت داره . از وقتی این سرشپز جدید هم به کادر اضافه شده مشتری های تشریفات میان اساسی میخورن . یعنی تا مرز انفجار...

لبخندش عمیق تر شد و ادامه دادم و با لحنی که دست کمی از دلچک ها نداشت گفتم : همشون هم یه جوری غذا میخورن که انگار از قحطی فرار کردن.

بابا یکم خندید و گفتم : حالا کجا قراره برید؟! بازم سمینار و کنگره ؟!

جوابی نداد.

-کی برمیگردید ؟!

-حدود دوماه دیگه!

لبخندی زدم . یعنی پرونده ی فروش تشریفات موکول میشد به دو سه ماه دیگه ... تا اون موقع هم کی مرده کی زنده والله!

تو دلم عروسی بود گرم کن روی تخت رو برداشتم و با پاچه خواری گفتم: حالا اگر دوست دارید این گرم کن رو ببرید برم بشورمش... چون لکه است.

و تو دستم گرفتمشو داشتم از اتاق بیرون میرفتم که بابا صدام

زد: سوفی...

-جونم بابا جون؟

سنگین لب زد: تشریفات تا پس فردا قولنامه میشه!

گرم کن از دستم افتاد و بهت زده به صورت بابا نگاه کردم.

نفس عمیقی کشید از روی صندلی بلند شد و گفت: صلاح نیست دیگه اونجا بمونی دخترم!

دخترم؟!

چندسال بود که انقدر صمیمی نگفته بود دخترم؟!

با ناامیدی بهش نگاه کردم و گفتم: امیدوارم درک کنی سوفی!

با حرص گفتم: بی انصافی شما رو؟! نه درک نمیکنم بابا... اصلا درک نمیکنم... من تا آخر ماه وقت

داشتم! اندازه ی حرف خودتون هم ارزش قائل نیستید برام! اندازه ی فرصتی که خودتون بهم دادید

؟!

-سوفی شیدا حالش خوب نیست . بیماریش روز به روز داره پیشرفته تر میشه!

-جور بیماری شیدا رو باید تشریفات بکشه؟!

بابا کلافه گفت: سوفی محض رضای خدا یکم دیگران هم ببین! تمام زندگی تو شده اون سالن لعنتی

...! خواب شب و صبحتو ازت گرفته... روزتو ازت گرفته... خانواده اتو ازت گرفته!

عصبی گفتم:

-خانواده ی من خودشون خودشون رو از من گرفتن!

نفس عمیقی کشید و گفت :ملک منه . اجاره هایی هم که بهم دادی رو پست میدم . بتونی حقوق کارمندانو باهاشون تسویه کنی!

-ملک شماست . اما کی ابادش کرد... کی بهش ارج و قرب داد! کی قیمتشو بالا برد ؟ کی سه سال و نیم وقتشو اونجا گذاشت!

بادی به غبغبش انداخت و لب زد: خدا بیامرز حشمت خان!
وا رفتم.

شونه ام رو به اسکلت فلزی چهارچوب تکیه دادم و گفتم : بابا تشریفات و فروختی دیگه یک ساعت تو این خونه نمیوم!

بابا اخم کرد و گفت : چرا نمی فهمی بخاطر شیداست . پول درمان و رفتن از ایران و دلار و هزار برنامه ی دیگه!

مسخره گفتم : فروش تشریفات یکم ولخرجی نیست؟! اصلا اگر من سرطان داشتم اونا حاضر بودن یه ماشینشون رو برای بیماری و درمان من بفروش؟!!

بابا با غیظ گفت : سوفی!

-اون بیچاره از خدایه بمیره...

بابا ماتم شد و گفتم: مگه دروغ میگم!

-سنگدل شدی!

-مثل شما . ارثیه . ارث پدر و فرزندیه! البته میدونم که ارزوتون این بود من عوض شیدا سرطان میگرفتم و از شر مایه ی ننگ خانواده اتون راحت میشدید!

بابا با تاسف نگاهی بهم انداخت و با حرص گفتم : بابا تشریفات و ازم بگیری دیگه سوفی بی سوفی !

و بدون اینکه منتظر جوابش باشم به سمت اتاقم پا تند کردم و درو کوبیدم!

میلرزیدم . بدجوری میلرزیدم .

لبه ی تخت نشستم و سرمو تو دستهام گرفتم . مغزم نبض می زد . کارشو کرده بود ! تمام کاراشو کرده بود . منو کشونده بود تا بالای بالا و حالا با یه تلنگر داشت هولم میداد اون پایین پایین!

بدون تشریفات من هیچی نبودم ... ! هیچی ! ...

یه ادم خالی ... یه دختر خالی... بدون هیچ لوح تقدیر و افتخاری ... کل افتخارم جواز کسبم بود ! کل داراییم همون جواز کسبم بود ! کل امیدم واسه ی زندگی و کار کردن همون جواز کسبم بود!

نمیخواستم گریه کنم و ضعیف باشم... نمیخواستم یه ادم متلاشی و سست به نظر بیام ... نمیخواستم مثل دختر بچه ای که خونه ی عروسی شو ازش گرفتن بنالم!

اصلا نمیخواستم اینطوری با تشریفات خدا حافظی کنم...

اینطوری پرونده اش برام بسته بشه!

دیگه هیچ وقت نتونم داشته باشمش ! هیچ وقت...

اونقدر ناخن هامو تو کف دستم فرو کرده بودم که پوستم میسوخت ! باید از این خونه میرفتم. اینجا دیگه جای من نبود ! کلید های وانت بهم چشمک میزد!

امشب با وانت برگشته بودم...

با وانت میتونستم تمام وسایل مورد نیاز خونه امو بردارم!

پوزخندی روی لبم نشست. بدترین انتقامی که میتونستم از بابا بگیرم رفتن به خونم بود!

قبلا هم دو هفته غیب شده بودم... دو هفته تو خونه ام تنهایی سر کرده بودم ! قبلا هم سر تشریفات بود ... سر سپردن مدیریتش به یه ادم دیگه!

با صدای ایفون ، لباسمو با یه تونیک و شلوار همرنگش عوض کردم . کش موهامو باز کردم و یه شونه ای به سرم کشیدم و همونطور بازبه حال خودشون گذاشتمش !
یکم به خودم عطر زدم.

اولین چیزهایی که باید به خونم می بردم . همین عطرها بود!

نیشخندی به قیافه ی سرخ و کبودم زدم . حالم خوش نبود . سرم گیج میرفت . هنوز دنبال معجزه بودم ! دنبال یه کورسوی امید... یه تعارف از جانب مهران!

رژ لبی رو از توی کیف ارایشم بیرون کشیدم و روی لبهام مالیدم . موهامو که باز میکردم قیافم وحشی تر میشد. یه قیافه ی وحشی سرخورده ! که ته چشمهانش آماده ی باریدنه ... آماده ی فرو ریخته ! لبهای لرزونش آماده است اعتراف کنه : کم آورده!

با صدای تقه ای به در رژ رو توی کیف انداختم.

با بفرمایید کوتاهی در و باز کرد . با دیدنم سلامی گفت و جلوی در ایستاد اما به آنی ماتش برد.

از دیدن قیافه ی داغ من یا موهای بازم نمیدونم ولی همون جلوی در خشکش زد!

لبخندی زدم و گفتم: خوش اومدی مهران . خوبی؟!

یه نگاهی به صورتم انداخت و پرسید: طوری شده؟!

-خوبم . ممنون.

خواستم از اتاق خارج بشم که ارنجمو گرفت و گفت: نه خوب نیستی ! انگار اصلا سوفی نیستی !

چی شده؟! باعمو بحث کردید ؟

سرد گفتم : نه چه بحثی ...

رو به روم ایستاد و گفت: پس قضیه چیه؟! چقدر داغی ... فکر کنم فشارت رفته بالا . سرگیجه

نداری ؟

دستشو پس زدم و گفتم :میرم به عمو سلام کنم...

و از اتاق بیرون زدم. سلانه سلانه وارد نشیمن شدم . زن عمو ترلان با ذوق گفت: وای دختر نازم

رو ببین . خوبی سوفی جان.

به احترامم ایستاد.

مثل یه ربات باهاش روبوسی کردم.

با عمو چنگیز هم دست دادم و یه گوشه ای نشستم.

سورنا تو اسپزخونه بود و انگار تازه از بیمارستان برگشته بود با اون هم سلام علیک کردم.

مهر و چشمکی بهم زد و با اشاره ای به موهای خودش بهم فهموند دوست داره موهاشو مثل من باز بذاره! محلش ندادم و چشممو به تلویزیون دوختم!

زن عمو با تعارف گفت: شکوه جان ما که همیشه به شما زحمت میدیم امشب چرا انقدر اصرار داشتی... سورنا و سوفی هم معلومه خسته هستن.

مامان با تبلیغ گفت: اتفاقا پیشنهاد سوفی بود. منم کاری نکردم. تمام غذاها مال تشریفات! امشب مهمون سوفی هستیم.

زن عمو با خنده گفت: عزیزم. چقدر خوب کردی سوفی جان. اتفاقا من و چنگیز هم میخواستیم بیایم اونجا. دیگه امشب قسمت شد!

کانال تلویزیون رو عوض کردم و گفتم: مجلس شام اخر گرفتم زن عمو واسه رستوران!

عمو چنگیز پرسید: شام اخر؟!

بدون اینکه حالت کسی رو ببینم همونطور که بی هدف شبکه ها رو بالا و پایین میکردم در جواب گفتم: تشریفات قراره به فروش برسه. اینم آخرین تست غذای اونجاست!

با صدای تذکر مامان که تو جمله ی سوفی میای کمک پنهانش کرد لبخند کجی روی لبم نشست.

کنترل رو گوشه ای پرت کردم و گفتم: واقعا کمکی ازم برنمیاد شرمنده! فردا کلی کار دارم. باید انرژیمو نگه دارم...

رومو به سمت صورت سرد بابا که قالب های یخ رو توی ظرف میریخت دوختم و گفتم : باید با تمام کادرم تسویه حساب کنم. باید بانک برم. وسایلمو جمع کنم ... فردا کلی کار دارم!

عموچنگیز مات گفت: فرخ اخر کار خودتو کردی؟! من که گفته بودم بهت قرض میدم ! حتی به کیومرث هم گفتم... کیومرث اصلا راضی نبود تشریفات رو بفروشی!

-یه مشتری دست به نقد پیدا شده!

خندیدم و گفتم: اره . یه مشتری دست به نقد ! صاحب رستوران های زنجیره ای ! یه ادمی که هیچ اثری از تشریفات من نذاره!

چنگیز لب زد : عموجون حرص نخور . من با فرخ حرف میزنم.

و رو به بابا گفت : این کارا چه معنی میده فرخ؟! این دختر کلی اونجا زحمت کشیده . همشو نادیده گرفتی؟!!

بابا جوابشو نداد. فقط به من زل زده بود.

از سکوت بابا جری تر شدم و گفتم: اره عمو جان. برای سلامتی شیدا بابا حاضرن جونشون هم بدن! سورنا صدام زد : سوفی یه لحظه میای...

محلش ندادم و گفتم: البته همیشه بابا غریب پرست بوده ! ما هم عادت کردیم که بابا دیگران رو حمایت کنه عوض بچه های خودش ! براتون مثال هم میزنم ! اگر کسی شنونده باشه!

مامان با ناراحتی گفت: سوفی جان بس کن میخوام شام و بکشم کمک نمیکنی؟!!

مهر و اروم گفتم: من هستم به من بگید زن عمو چه کار کنم!

نیشخندی زدم و مهران گفت : من شنونده ام بگو...

با صدای عمو چنگیز که مهران رو خطاب کرد زهرخندی زدم.

من دیگه اخر خط بودم!

من چیزی واسه ی از دست دادن نداشتم...

من بودم که به سیم اخر زده بودم...

من بودم که داشتم شغل و اعتبارمو از دست میدادم!

من بودم که میز و مدیریتمو داشتن به زور ازم میگرفتن ! اونم با چهار تا دلیل واهی!

من بودم که تشریفات و داشتم از دست میدادم....

من بودم و یه مشت حرف که روی بغضم تلنبار شده بود!

رو به مهران گفتم : مثلاً بابا برای پسر خودش که شهرستان پزشکی قبول شد هیچ کاری نکرد؛ به تهران منتقلش نکرد... اما ماندانا رو از دانشگاه رشت منتقل تهران کرد از امتیاز هیئت علمی بودنش استفاده کرد و دانشگاه گیلان یهو شد دانشگاه تهران روزانه! با این فرضیه که ماندانا یه دختره و نباید از خانواده دور باشه ! کلاً بابا رو دخترای فامیل یکم زیادی غیرت داره مهران ! الانم پای فروش تشریفات به خاطر شیدا ! به خاطر یه زمین ... که فکر کنم همه بدوینیم فقط برای سهل الوصول بودنش ادرسش با نیاوران شروع میشه اما دقیقاً تو نیاوران نیست!

نفسی کشیدم و گفتم :تشریفات داره بخاطر یه بیمار سندروم دان که از بدی روزگار سرطان خون داره فروخته میشه ! در اینکه اون ادم حق زندگی داره حرفی نیست ولی ... مکشی کردم و لب زدم :

من که دختر پدرم از کار بیکار میشم ...! البته نمیگم اون زمین بی ارزشه اصلا... واقعا نه . مثلا سورنا هم تلاش کرد ماشینشو بفروشه اما بوی ملک به شامه اش خورد پشیمون شد!

سورنا اخمی کرد و قبل از اینکه حرفی بزنه رک و بی فکر لب زدم :به هرحال پسر صاحب دو سهم میشه ... احتمالا علتی که اجازه نمیدن مهران جون تو روی تشریفات سرمایه گذاری کنی همین ملک و سرمایه است ... چرا پول اضافه ! وقتی که ملک قسمتیش هم به نام پدرته تو چرا پولتو دور بریزی ! از اون طرف دقیقا ازدواج مهرو و سورنا هم یه جور سرمایه گذاریه ! خب اون زمین بیشتر میرزه ! به هرحال مهرو هم زن سورناست ! حتی نباشه هم میشه ! فقط این وسط سر سوفی احمق کلاه میره ! اینطور نیست ؟!

کسی حرفی نمیزد!

تبلیغ تلویزیون رستوران های زنجیره ای سرا بود.

اهنگ سنتیش روی مغزم خط میکشید.

فکر اینکه بامداد فرهمند پشت میز من بشینه...

با حس ترکیدن بغض خواستم تلویزیون رو خاموش کنم. صدای اهنگش باعث میشد حس بیزاری و نفرتم دوبرابر بشه ! تصاویر روی فضای سرا زرین و ماهرخ مانور میداد... توی شهرهای مختلف و حالا توی تهران... گوینده با اب و تاب از کیفیت میگفت!

از رنگ و لعاب برنج زعفرونی و گوشت و گوجه میگفت!

دنبال کنترل میگشتم. از جا بلند شدم و کنترل از روی مبل افتاد و پشتش دراومد و باتری هاش بیرون ریخت.

رو زمین زانو زدم . باتری توی قاب پشت کنترل نمیرفت .

بغضم شکست ... اشکهام از چشمام بیرون ریخت و تلویزیون خاموش شد .

با دیدن مهران که از دگمه ی پشت تلویزیون اونو خاموش کرده بود یه نفس عمیق کشیدم . ولی

صدای زوزه اخر از گلوم بیرون اومد . روی پام ایستادم .

لحظه ی اخر نگاه قرمز بابا رو دیدم...

بهش نگاه کردم و گفتم : کاش من بودم که سرطان داشتم بابا!

با صدای هین زن عمو و مهرو و سر بلند کردن مامانم و خیره شدن چشمهای خیسش به من...

طعنه زدم : اون وقت اخرین اروزمو ازم نمیگرفتی نه؟! میذاشتی همون جا بمیرم! ...

روشو برگردوند.

همین که هیچ تاسفی از حرفم توی چهره اش ندیدم باعث شد اشکم بند بیاد . داشتم به کی التماس

میکردم ! وقتی نمیخواست...

پوزخندی زدم و با یه صدای لرزون گفتم: خب مامان چه کمکی ازم برمیا!

سورنا اروم گفت: برو تو اتاقت سوفی!

-میخوای از اخرین شام تشریفات نخورم!

بابا اهرم رو توی ظرف پرت کرد و از خونه بیرون زد . در ورودی جوری کوبیده شد که لوسترها

لرزیدند!

مهر و دستشو رو شونه ام گذاشت و گفت: برو دست و روتو بشور . تا میز شام و بچینیم.
به سمت روشویی رفتم و در و رو خودم قفل کردم . تکیه ام رو به در دادم به صورتم نگاه کردم !
وحشی و سرخ بود ... اشکم رو صورتم ماسیده بود . اما هرچی که تو دلم بود گفته بودم!
با بی رحمی گفته بودم.

بی رحمی ... چیزی که تو خونم بود ! ارثیه ی دکتر فرخ شایگان بود که به من رسیده بود!
از سرویس بیرون اومدم.

پام نکشید برم سمت میز غذا خوری و به اتاقم رفتم.
لبه ی تخت نشستم . سرمو خم کردم موهام دوره ام کردن!
از سه سال و نیم پیش کوتاهشون نکرده بودم ... اون موقع هم بلند بودن اما حالا دیگه خیلی بلند
شده بودند . کلافه همه رو تو چنگم گرفتم که صدای در اومد.
منتظر اجازه ام نشد و اروم در باز شد.

مهران لبخندی بهم زد . با دیدن یه پیش دستی اب توی دستش سرمو پایین انداختم و گفتم : برو
شامتو بخور مهران!

کنارم روی تخت نشست و گفت: واسه شام خوردن وقت هست.
لیوان توی پیش دستی رو به سمتم گرفت و گفت : بهتره این قرص هم باهаш بخوری . اروم
میکنه.

-چیزی که اروم میکنه قرص نیست.

مهران نفس عمیقی کشید با این حال چونه زدم و قرص و تو دهنم گذاشتم ویه نفس لیوان رو سر کشیدم.

پیش دستی و لیوان رو خودش روی پاتختیم گذاشت و گفت: حالا میخوای چه کار کنی! زهرخندی زدم و گفتم: نمیدونم.

-اگر بخوای جایی رو اجاره کنی یا حتی بخری میتونی رو من حساب کنی. اگر عمو لجبازی نکنه من میتونم تشریفات رو بخرم. البته به وام نیاز دارم و یکم ممکنه قرض بخوام اما میتونم سوفی! نگاهی تو چشمهای مهران کردم و گفتم: بابا نمیخواد من تو تشریفات باشم! مشکلت اینه... مشکلت اینه که عارش میاد من رستوران دارم... مشکلت اینه که من باید تو بیمارستان مشغول باشم! الان بهش بگی کل دارایی تو بفروش سوفی بره یه دانشگاه ازادی بین المللی جایی پول بده پزشکی بخونه... کلیه اش هم بابتش میفروشه مهران! مستقیم به صورتم نگاه کرد و گفت: خب برو بخون!

اخمی کردم و مهران با لبخند اضافه کرد: تو هیچ وقت اهل درس خوندن نبودی! فقط بازیگوشی... پوزخندی زدم و گفتم: تشریفات کل زندگیم شده بود. همه چیشو دوست داشتم. همه روزهایی که اونجا داشتمو دوست داشتم... بغض کردم.

مهران دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت: سوفی امشب حق داری واسه ی از دست دادن چیزی که واست مهمه عزاداری کنی... اما بعدش چی!

-توقع دارن بشینم تو خونه.

خنده ام گرفت.

منی که از صبح تا شب تو رستوران وقت میگذروندم تو خونه موندن مثل جهنم بود واسم!

مهران عصبی گفت : فکر نمی‌کردم انقدر ضعیف باشی!

-ضعیف ؟ مهران من کاری ازم برنمیاد . ملکشه میخواد بفروشه . من چه کاره ام!

-تو میتونی یه جای جدید اجاره کنی!

خفه نالیدم : فکر کردی به همین راحتیه؟! یه جای جدید اجاق گاز میخواد فر میخواد. سینک

ظرفشویی میخواد ... مجوز میخواد... خودش اندازه ی پنج ماه زمان می بره. من پنج ماه تموم یه عده

ادم رو علاف خودم کنم چون دلم میخواد رستوران داشته باشم؟!!

-تهش چی سوفی؟!!

نیشخندی زدمو گفتم : تهش اینجاست مهران . تهش اینجاست که بابا قبل از سفرش فکر فروش

تشریفات و کرد و تموم ! اول خیال می‌کردم یهو سر لج افتاده اما برنامه اش همین بود . از اولش همه

چی رو چیده بود . مثل یه دومینو... که تهش برسه من ... با یه تلنگر ... پرتم کنه پایین!

لبهام لرزید و مهران کلافه از حالتش گفت: سوفی فکر می‌کردم قوی تر باشی!

-میدونی چی عصبیم میکنه ... حتی نمیتونم اشپزی کنم!

مهران مات نگاهم کرد و با حرص گفتم: این همه سال اشپزخونه کنار گوشم بود ... یک بار نرفتم

توش یاد بگیرم ... برم تو یه رستوران دیگه کار کنم!

-تو فوق دیپلم کامپیوتری سوفی ! میتونی بری تو یه شرکت!

با حرص گفتم :با معدل سیزده ! کی به من شغل میده ! واقعا فکر میکنی من چیزی از کامپیوتر سرم میشه ! مهندس ها لیسانسه هاش بیکارن ... من تازه خر شانس دوستام بودم که بابام پشتم بود تو رستوران واسه خودم جایی داشتم!

به مهران نگاه کردم و گفتم: الان همونم ندارم . خالی... دیگه هیچی ! هیچی ندارم . شخصیتیم ... غرورم... همه چیم اونجا بود!

دستم روی صورتم کشیدم.

مهران ساکت بود.

-برو شامتو بخور مهران . میخوام تنها باشم.

لبخندی بهم زد و گفت: رو من حساب کن سوفی. باور کن پشتتو خالی نمیکنم.

سری تکنون دادم و گفتم: میدونم . همین که بهم روحیه میدی برام خیلی با ارزشه مهران!

از جاش بلند شد و گفت : به مهر و میگم شامتو بیاره تو اتاق.

-از دستم ناراحته ؟

-کی ؟

-مهر و!

لبخندی زد و گفت: نه بابا . اون اصلا این حرفها رو مگه حالیش میشه!

سعی میکرد باهام شوخی کنه حالمو عوض کنه.

خشک نگاهش کردم و گفتم: البته منم یه بخش هایشو نفهمیدم ... بعدا برام ترجمه کن! میدونی بخاطر اینکه یه مدت نبودم... یکم پایه ی فارسیم لنگ میزنه!

سرمو پایین انداختم . دو تا قطره اشک سمج بودند تا روی صورتم سر ریز بشن.

مهران به سمتم چرخید و جلوم خم شد و گفت: سوفی گریه نکن دختر!

-مهران خیلی خرد شدم امشب ! خیلی...

دستهامو جلوی صورتم گرفتم و حق هق هام از دهنم بیرون پرت شدند.

مهران بی هوا منو سمت خودش کشید و زار زد. توی شونه اش...

ناله کردم : تنهام مهران ... خیلی تنهام!

-اروم باش . درست میشه . من و بابا و سورنا با پدرت حرف میزنیم! ...

دستشو تو موهام کرد. فکر نمیکردم انقدر راحت پذیرای من باشه!

همیشه دلم میخواست یکی با موهام بازی کنه ... یه دست مردونه! فکر نمیکردم فرصتش پیش بیاد و

مهران کسی باشه که موهامو نوازش کنه!

مهم نبود کیه ... اون لحظه تنها چیزی که واسم مهم نبود همین چیزهای مسخره بود!

بعد از چهار سالی که کنارمون نبود . مجسمه ی ابهتش مثل یه بت تو هامبورگ شکسته بود و حالا خیلی راحت میتونست مثل یه سنگ صبور خرده های منو جمع کنه و ارومم کنه ! قبلا ارزوم بود و حالا!

یه ارزوی بیات شده بود اغوش مهران!

یه ارزو که از مد افتاده بود . خواسته ام نبود ... میلیم نبود ! بحث اولویت بود!

اولویت من الان تشریفات بود ! نه مهران!

بیشتر میخوام بابا باشه ... بابا بغلم کنه و بگه... تشریفات و نمی فروشم ! بابا محکم و سفت تو اغوشش نگهم داره و بگه تشریفات هست ! غصه نخور ... اونجا مال هرکسی باشه تو میتونی توش کار کنی و ... کار کنی!

فصل هشت:

سرم پایین بود.

از خستگی نای اینکه شق و رق بشینم و شونه هامو به عقب نگه دارم و نداشتم.

حتی چشمهام زور اینو نداشتن که به دور و اطراف نگاه کنن!

با عذرخواهی کوتاهی پشت میزش نشست و گفت : حالتون چطوره خانم شایگان !؟

نگاهش کردم.

لبخند روی لبش محو شد و گفت : اتفاقی افتاده؟! مکالمه ام کمی طول کشید . ببخشید معطل شدید .

پنجه هامو تو هم قلاب کردم.

اندازه ی ده دقیقه ای که تنها جلوی میزش میچاله شده بودم با خودم حرفهامو مرور کردم و باز کلمه ها قفل شده بودند.

از توی سینی ، قوری قرمزی رو برداشت و استکانی برای من پر کرد و گفت : همه چیز خوبه؟!!

استکانی هم جلوی خودش گذاشت.

درب باقلوا رو برداشت و با چاقویی تکه ای رو برام جدا کرد و روی باقلواهای دیگه گذاشت و منتظر بهم خیره شد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : میخواستم باهاتون راجع به...

نذاشت حرفمو تموم کنم و گفت : اهان. اون شب فرصتش پیش نیومد بگم ولی از کیف شما گمون کنم یه خودکار افتاد.

خودکار رو روی قالیچه ای که روی میزش بود گذاشت و گفت: همینه درسته؟! عذرخواهی میکنم زودتر نیاوردم. درگیر کارهای سرا شدم و وقتش پیش نیومد تا...

میون کلامش خشک با صدای گرفته ای گفتم: آقای فرهمند ممکنه تشریفات رو نخرید!

دهنش نیمه باز موند.

ابروهاشو بالا داد و گفت: ببخشید من متوجه منظورتون نشدم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: سالن تشریفات ... اونجا رو نخرید. فردا قولنامه اش نکنید ! میشه؟!!

به پشتی صندلیش تکیه زد و گفت: خانم شایگان در واقع چطور بگم ... قضیه اونطور که شما استنباط کردید نیست!

لحنش هنوز مجذوب کننده بود.

چشمهای درشت و گردش هم میتونست دل امثال ماندانا رو اب کنه! دل امثال منم که آب شده بود واسه ی این نگاه ... اما من حواسم پیش تشریفات خودم بود.

میخواستم اونجا رو با چنگ و دندون حفظ کنم...

میخواستم اونجا رو واسه ی خودم داشته باشم!

پوفی کرد و گفت: ببینید من در واقع هیچ کاره هستم! خریدار ملک شما هم من نیستم. پدرم تمایل داره سرا رو زنجیره وار گسترش بده و اصرارش برای خرید تشریفات از سال گذشته است. بحث یک روز یا دو روز نیست.

پنجه هام رو دور بند کیفم چفت کردم و گفتم : من شغلم، تحصیلاتم چیز دیگه ای هست . اگر هم اینجا مشغولم به اصراره پدره و گرنه نه این شغل باب میل منه . نه میتونم در خرید یا نخريدن سالن شما نقشی داشته باش . البته نه فقط سالن شما ... در هيچ کدوم از شعب سرا من هيچ نقشی نداشتم!

سرمو پايين انداختم و اروم گفتم: متاسفم اينو ميگم . کاری از دست من برنميايد . فکر کنم بهتره پدرتون رو منصرف کنيد از فروش!

-منصرف نمیشه.

نعلبکی چایمو جلوم کشيد و گفتم: سرد ميشه.

کلافه گفتم : شما نمیتونيد با پدرتون حرف بزنيد؟! اين همه ملک هست ... حتی تو همین خيابون ... !

نگاهش کافی بود.

نیازی نداشتم تا اون لحن پر صلابتش رو بشنوم!

از اون یه جفت مردمک هیزمی میشد فهمید که چی قراره به زبون بیاره!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: برای خودم ناراحت نیستم. مشکل من کادر اشپزخونه ... مشکلم کلیه
ی کارکنانی هستن که اونجا سه سال و نیم وقت و عمرشون رو گذاشتن و حالا در عرض دو روز
تشریفات داره قولنامه میشه!

سرشو پایین انداخت و گفت: من واقعا کاره ای نیستم. من تنها کاری که میتونم انجام بدم اینه که
...

با درنگی لب زد: کادرتون رو همین جا مشغول کنم! چیزی که از اختیارات من برمیاد!

نمیخواستم اینو بشنوم!

هرچند که انتظارشو داشتم...

اما نمیخواستم کادر تشریفات برای سرا سگ دو بزنه! تا سرا موفق بشه و تشریفات محو...

تشریفات از بین میرفت و همه کم کم فراموش میکردند که خاطره هاشون رو سر میز تشریفات با هم تقسیم میکردند و ... تنهاییشون رو با بو و طعم یه غذای سنتی پر میکردند!

تشریفات میشد یه خاطره ی قدیمی برای مشتری هایی که گرسنگیشون رو رفع میکردند!

یه خاطره ی دور...

که حتی نخوان برای هم تعریفش کنن!

که بگن یادته یه تشریفات ی بود ... یه سالنی بود ... یه جایی بود!

لبمو گزیدم.

بامداد با ارامش گفت : فکر میکنم تا پیدا کردن یه جای جدید برای خودتون و شروع دوباره اتون بهتره که کارگراتون اینجا مشغول بشن.

-شروع دوباره!

پوزخندی زدم.

بامداد با لحنی که روحیه میداد گفتم: معلومه . من تو همین مدت کم متوجه شدم که شما مدیر کاملی هستید . مسلما به همین راحتی از میدون عقب نشینی نمیکنید ! راستش بنگاه علت فروش اون ملک رو نیاز مالی پدرتون مطرح کردن ... مطمئنم بعد از رفعش حتما جای جدیدی برای شما در نظر دارن ... یا خودتون مسلما پس اندازی برای راه اندازی...

وسط حرفش گفتم : شروعی در کار نیست آقای فرهنگ.

واضح شو که شد.

-متاسفم اینو میشنوم.

مکشی کرد و لب زد: و بیشتر از هر چیزی متاسفم که قرار نیست رقابت سالمی با شما داشته باشم ! من تعریف مدیریت و فضای سالم و سنتی رستوران شما رو تو این مدت زیاد شنیدم و برای خودم هیجان ایجاد کرده

بودم . از این کار لذتی نمی بردم اما فکر میکردم در قیاس با یک بانو...

ابروهام بالا رفت و با لبخند کمرنگی گفت :واقعیتش دلم نمیخواست کم بیارم!
لبخند زدم.

نه بخاطر اعترافش از اینکه هیچ میل و رغبتی به اداره ی سرا نداره...
بخاطر بانو گفتنش!

بانو بودن من برای اون جز خانم شایگان با شین تشدید دار بود... !
اینکه تمام مرد های این خیابون از من برای بامداد یه مدیر ساخته بودن و یه مدیر میدیدن و پدرم
... !

لبم رو گزیدم و اروم گفتم : به هرحال ممنون که به حرفهام گوش دادید.
-چایتون سرد شد اجازه بدید تا...

تند گفتم : مرسی...

و از جا بلند شدم. کیفم تو چنگم بود.

به احترامم پشت میزش ایستاد و اروم گفت: من با پدرم صحبت خواهم کرد ولی بعید میدونم بتونم
منصرفش کنم. اگر یکم زودتر بهم اطلاع میدادید ... شاید میشد کاری کرد!

از اینکه بازم میخواست به خاطر منِ غریبه که هیچ نسبتی باهاش نداشتم و حتی مدیونش بودم یه
قدمی برداره لبخندی زدم و گفتم: خودمم دیر متوجه شدم . یعنی وقتی که کار از کار گذشته بود.
ناراحت شده بود . متاثر نگاهم میکرد.

به صورتش خیره شدم.

صورت خوش فرمی داشت . بینی استخوانی و چشم های درشت هیزمی ... ابروهای خوش فرم ... فرم
چونه و لب هاش مردونه بود . شاید این آخرین بار بود که میدیدمش!

صدای مخملی شو میشنیدم...

اون سوز و سوت شین شایگان گفتنش رو می بلعیدم!

تازه میخواستیم با هم رقابت کنیم...

تازه میخواستیم پوز همدیگه رو به خاک بمالیم و پوز من و پدرم به خاک مالید زودتر!

زیر لب گفتم : امیدوارم تو کارتون موفق باشید . هرچند که بهش علاقه ای ندارید...

با تعللی گفتم : من عاشق کارم بودم!

خونسرد و متحکم گفت: من برای تک تک افراد تشریفات اینجا جای خالی دارم . هرکس اونجا با
هر سمتی مشغول بوده در سرا به روش بازه ! چه بسا بعد از باسازی و تغییر دکور تشریفات ... همه
برگردن توی همون سالن ! حتی شما...

از پیشنهاد بزرگوارانه و سخاوتمندانه اش لبخندی زدمو گفتم : ممنون.

-جدی گفتم خانم شایگان! تعارف نیست. کادر شما تجربه داره. این روزها تجربه رو کسی نمیتونه به همین راحتی بخره و به دست بیاره!

-فروش که نهایی شد. بهشون میگم. تمایل داشتن میگم با شما صحبت کنن.

سری تکنون داد و گفت: حتما این کارو بکنید. باعث افتخار ماست.

خواستم خداحافظی کنم که صدام زد: خانم شایگان...

سرجام کمی جا به جا شدم.

از پشت میز رو به روم ایستاد و گفت: شاید صحیح نباشه اما ترجیح میدم امروز باهاتون مطرح کنم تا فردا...

سرم تا نیمه های سینه اش بود.

پیراهن نیلی رنگش به کت سورمه ای تیره اش نشسته بود. دستهاشو توی جیب شلوارش فرو کرد. سینه اش ستبر جلو اومد.

نفسم از عطر چوبیش پر شد و گفت: همونطور که گفتم من خیلی علاقه ای به این شغل ندارم. نه وابسته اشم. نه بلدم... نه موندنی ام!

منظور شو نمیفهمیدم.

چشمه‌اش یک دور صورتمو از نظر گذروند و گفت: خوشحال میشم همراه کادرتون . شما هم اینجا با ما همکاری کنید . تجربه ی شما ... مدیریت و تفکر شما حتما به ما کمک شایانی خواهد کرد خانم شایگان!

شایان و شایگان قند و تو دلم اب میکرد . یه قندی که تو حلقم مزه ی شور اشک داشت ... تو چشمهام پر از اشک بود ... ته دلم از پیشنهادش گرم شد...

نفس عمیقی کشیدم.

باید متنفر می بودم ... باید بیزار می بودم ... باید منزجر و مشمئز میشدم اما نشدم!

پیشنهادش همونقدر که لبخند به لبم آورد چشمهامو بیشتر پر کرد...

بدبختیمو یاد اوری کرد! شاید از هفته ی دیگه من یه خونه نشین بودم... یه سوفی خالی! نه خانم شایگان!

مکثم طولانی شد و گفت: البته انتظار ندارم که همین حالا پاسخم رو بشنوم . بهتره یه مدت کوتاهی به خودتون مرخصی بدید و روش فکر کنید . به هر حال من ادم رستوران گردوندم نیستم از این بابت خیالتون راحت باشه!

سرمو پایین انداختم . تشکری کردم و گفتم : ممنون از بابت پیشنهادتون . همین که با وجود اینکه جای خالی برای کادر من ندارید اما پیشنهادشو میکنید برای من قابل احترامه .

قبل از اینکه بغضم بشکنه گفتم :با اجازه اتون...

دو قدمی ازش فاصله گرفتم که گفتم: خودکارتون خانم شایگان!

جلوی در سرا به سمتش چرخیدم و گفتم : از پدرتون خواهش کنید با همین خودکار قولنامه ی خرید
تشریفات رو امضا کن!

از جوابم لبخندی زد و از سرا بیرون زدم.

روی فرش قرمز سرا بودم ... بین دو تا مشعل خاموش کنارش... میون دو تامجسمه ی شیر...

تابلوی تشریفات با خط خوشی روی زمینه ی سفید همه ی چشممو پر کرده بود ! همه ی دیدمو
گرفته بود...

تشریفات من...

رستوران تشریفات من!

کیفمو روی میزم گذاشتم و به سمتشون چرخیدم . از نگاهشون خجالت میکشیدم . نمیدونستم چی
بگم ...حرفی برای گفتن نداشتم ! فردا تشریفات قولنامه میشد و...

صدامو صاف کردم.

منتظر بهم چشم دوخته بودند.

یزدان به دیواری تکیه داده بود و دست به سینه تماشا می‌کرد.

یه نفس عمیق کشیدم ... صدام گرفته بود.

با یه تک سرفه صدامو صاف کردم و گفتم: فردا تشریفات قولنامه میشه...

صورتهاشون تک و توک مچاله شد.

پنجه هامو مشت کردم . دیگه نمیدونستم چی بگم ... چی به زبون بیارم .. کلمه ها رو چطوری پشت

سر هم سوار کنم و روحیه بخش باشم ! اصلا چه روحیه ای ! روحیه میخواستن چه کار !

سرمو پایین انداختم . چیزی نداشتم که بگم.

با صدای خب یزدان نگاهش کردم.

تکیه اشو از دیوار پشت سرش برداشت و بلند گفت: پروسه ی قولنامه تا فروش و سند زدن خودش

یه مدتی زمان می بره . تا اون موقع بهتره همگی برگردیم سرکارمون . چند روز قبل از سند خوردن

ملک و واگذاری جدیش به دست خریدار حتما خانم شایگان بهمون اعلام میکنن که وسایل و لوازم

شخصیمون رو جمع کنیم . ساعت یازدهه . بهتره برگردیم تو اشپزخونه !

پیروزخان اولین نفری بود که بلند شد . با لبخندی به اشپزخونه رفت و پشت سرش کاظم و جلال

وهادی... و بقیه !

پشت میزم نشستم.

یزدان با قدم های ارومی به سمت اومد و گفت: رفتید سرا اونا رو منصرف کنید یا کادرتون رو

اونجا جا بدید ؟!

از لحنش خوشم نیومد.

اخم کردم و گفتم : هیچ کدوم!

یزدان دستهاشو لبه های میز گذاشت و گفت: حالا نتیجه ای هم داشت!

-نه نتیجه ای که من میخواستم و نداشت!

-پس چرا رفتید خودتون رو کوچیک کنید ؟!

از سوالش ماتم برد . به چشمهای خیره شدم.

اخمی کرد و گفت : نیازی نبود تا اونجا برید و خواهش کنید تا کارکنانتون اونجا استخدام بشن ! تو

این شهر چیزی که زیاده رستورانه!

-من رفتم منصرفش کنم که اینجا رو نخره!

-منصرف نشد شد؟!!

جواب ندادم و شمرده باز پرسید: از تصمیم خرید اینجا منصرف شدن؟!!

بهش خیره شدم و گفتم : نه!

-پس چی ؟!

کلافه گفتم:

-رفتم برای بچه های اشپزخونه یه کاری آماده کنم ! پیشنهاد دادن که کادر من اونجا مشغول بشن تا اتمام بازسازی اینجا.

پوزخندی زد و گفت: فقط همین؟!

-همینم لطف بزرگیه . هرکسی چنین پیشنهادی نمیده!

یزدان خودشو جلو کشید و گفت: یعنی مدیر سرا کس خاصیه که چنین پیشنهاد دست پایینی داده؟!

از سوالش جا خوردم و گفتم: چه فرقی میکنه . من امنیت شغلی کارگرام برام از هرچیزی مهمتره .

خود تو هم میتونی اونجا مشغول بشی . چی این بده ؟!

-هیچی .

اهی کشیدم و پرسید: پس شما چرا ناراحتید؟!

-از فروش تشریفات . ولی بهش عادت میکنم ! باهاش کنار میام.

یزدان خیره نگاهم کرد و گفت: قرار نیست یه جای جدید راه اندازی بشه؟!

اخمی کردم و جواب دادم : فعلا نه ! برنامه ای براش ندارم!

-چرا؟!

-چون سرمایه اشو ندارم!

-شاید یه شریک لازم داشته باشید!

نیشخندی زدم و گفتم: شریک! اره شاید اگر یه شریک پولدار داشتم بد نبود. میتونستم تشریفات رو از بابام با شریکم بخرم!

از این رویا پردازی لبخندی زدم و یزدان خونسرد گفت: اندازه ی خرید تشریفات پول ندارم! لبخندم ماسید و یزدان اضافه کرد: اما برای اجاره یا خرید یه جای جدید و کوچیک. میتونید رو من حساب کنید!

دهنم باز موند. متحیر به صورت جدیش خیره شده بودم.

پلکی زد و گفت: انقدر زود عقب نشینی نکنید! شماتوانایی اداره و اجاره ی یه جای جدید رو دارید! کادرتون رو حیف ومیل نکنید! تجربه هاتون رو دو دستی تقدیم یه تازه کار نا وارد نکنید! هیچی نمیتونستم بگم.

فقط به صورت و چشمهایش خیره شده بودم.

یزدان نفس عمیقی کشید و گفت: بعد از سه سال و نیم کار توی تشریفات ... باور نمیکنم هیچ پس انداز قابل قبولی نداشته باشید...

به جای جواب پرسیدم: چرا میخوان به من کمک کنید!

لبخندی زد و گفت: اگر قرار باشه شریک باشیم بیشتر دارم به خودم کمک میکنم. من تو یزد کافه داشتم. تمام چهار سال لیسانسمو با کافه داری گذروندم. به تنهایی پس انداز قابل توجهی ندارم اما ... میتونم شریک خوبی باشم! شما هم میتونید شریک خوبی باشید! اینطور نیست؟!

نمیدونستم ... اینطور بود؟! یا نبود؟!

گیج شده بودم.

یه پیشنهاد وسوسه کننده! تمام بغض و کینه و حرص و ناله هام رو سوزوند و خاکستر کرد!

داشت شخم میزد ویه بذر وسوسه ی ناجور و ته دلم میکاشت.

یه بذر وسوسه انگیزِ خیلی مهیج ... خیلی دوستانه ... یه بازی که دو سمتش برنده برنده بود! تنهایی

نمیتونست چون پول نداشت ... با من میتونست چون من کادر خوبی داشتم!

-روش فکر کنید . ولی کادرتون رو دو دستی تقدیم سرا نکنید! حیفه تشریفات به همین سادگی از

بین بره! حیف نیست؟! برای منی که مدت زیادی نیست اینجا حیفه! وای به حال شما و کادرتون!

دستهاشو عقب کشید.

حواسم رفت به ساعت رولکسش! هیچ وقت دقت نکرده بودم که ساعت توی دستش چه مارکیه!

حالا که پیشنهاد شراکت داده بود...

عقب رفت و با فعلا کوتاهی به سمت اشپزخونه راه افتاد.

شلوار جین دیزل مارکش زانو انداخته بود و پاچه اش کمی ریش ریش شده بود ... کالج های

مشکیش به نظر چرم میومد!

پوفی کردم . این ادم منو دیوونه میکرد! اخرش من سخته میکردم!

پدرم بعد از بیست و شش سال زندگی باهاش یهو میخواست رستوران رو بفروشه ... اینم بعد از

شیش روز اومدن به تشریفات میخواست با من شریک بشه! هنوز شناسنامه و کارت ملی شو

زورش میومد به ادم بده اون وقت ... نفهمیدم چرا حس کردم اصلا از مدیر سرا خوشش نمیاد!

این از کجا میدونست که مدیر سرا یه ناوارد تازه کاره؟!!

بی هوا خم شدم . قفل سوم کشوی میز رو باز کردم و مدارکشو که توی پوشه گذاشته بود بیرون کشیدم . همون کپی های کمرنگ!

دنبال نام پدرش بودم.

کپی شناسنه اشو از پوشه دراوردم . عکس کم سن و سال سیاه و سفیدش باعث شد لبخندی بزنم . بین تیر تا یزدانی یه فاصله ی کوچیکی بود . چشمم روی نام پدرش چرخید . یه نفس راحت کشیدم .

حمید یزدانی هیچ ربطی به اسفندیار فرهمند نداشت ! لبخندی زدم و خواستم کپی رو توی پوشه فرو کنم که با دیدن یه اسم دیگه تو شناسنامه و سلام بابا خشکم زد!

سرمو پایین انداختم و کاغذ ها رو به پوشه برگردوندم.

خم شدم و پوشه رو توی کشو انداختم و دربشو قفل کردم.

بابا یه صندلی به سمت میزم کشید و رو به روم نشست . خودمو مشغول نشون دادم.

دستهاشو تو هم قلاب کرد و گفت : حالت خوبه؟!!

ادم قهر کردن نبودم . همین یه سوال نرمم کرد.

-ممنون .

نگاهی به صورتم انداخت و گفت : تو رستوران غذا پیدا میشه؟!!

ساعت یازده ونیم بود و میدونستم دیشب شام نخورده و صبحم احتمالا به خاطر عمل های پشت سرهم وقتی برای صرف صبحانه نداشته ... از پشت میز بلند شدم و به اشپزخونه رفتم.

رو به پیروزخان اروم اشاره زدم بابا اومده و یه نهارى آماده کنه ... لحظه ی آخری که داشتم از اشپزخونه بیرون میومدم چشمم به یزدان افتاد که بانیشخندی منو تماشا میکرد!

وارد سالن شدم.

نه از بابا خبری بود نه صندلی ای که رو به روی میز من کشیده بود . با تعجب به اطراف چشم چرخوندم که دیدم پشت میزی کنار پنجره نشسته بود و به سرا نگاه میکرد.

یه جای دنج نشسته بود.

بی رغبت به سمتش رفتم و رو به روش نشستم.

با دیدنم نفس عمیقی کشید . نگاهش نکردم اما تصویرشو میتونستم تو شیشه ی دودی میز ببینم که چقدر خسته و گرفته است.

دستی به چونه اش کشید و گفت : فردا اینجا قولنامه میشه . و تا اخر هفته باید تخلیه کنید.

سرمو بلند نکردم.

با لحن اروم تری گفت: خودم برای تمام کارکنانت توی بیمارستان کار پیدا میکنم .به محض اینکه از سفر برگردم . حقوق و مزایا و ضرر و سودشون هم پای من!

پوزخندی زدم و گفتم: انقدر درامدتون خوبه چه نیازی بود اینجا رو بفروشید بابا!؟

با توجیه گفت: سوفی اینجا یه ملک قدیمیه . چند وقت دیگه هرجاییش به مشکل بخوره تو باید دوره بیفتی دنبال لوله کش و برق کار و...

نیشخندی زدم و گفتم: هنوز که سرپاست!

خودشو جلو کشید و گفت : سوفی . من برای تو یه کار بهتری سراغ دارم . یه کاری مربوط به رشته ات . تو مهندس کامپیوتری.

تو چشمهای قرمزش نگاه کردم و گفتم :من فقط فوق دیپلم کامپیوترم .هیچ علاقه ای هم به اون رشته ندارم . خودتونم میدونید؛ نمیدونید؟

-تو به رستوران داری هم علاقه نداشتی سوفی!

جا خوردم.

لبخند کمرنگی از سکوت و اروم گرفتن ناگهانیم به لبش نشست و گفت: وقتی مقاومت میکردی اینجا بیای یادم نرفته ! میگفتی برم اونجا چه کار کنم ! من که رستوران داری بلد نیستم...

با طعنه گفتم:

-حالا که یاد گرفتم دارید اینجا رو ازم میگیرید!

کلافه از اصرارم گفت: از کجا میدونی یه جای بهتری قرار نیست بدم سوفی ؟

به صورتش خیره شدم و با خونسردی گفتم: از دستت خیلی ناراحتم . خیلی عصبانیم کردی. خیلی دلخورم که دیشب بدون فکر نسنجیده جلوی چنگیز و ترلان و مهران و مهر و کوچیکم کردی ! اما تو هنوز دختر منی ... دردونه ی منی. تنها دخترم . من نمیخوام تو ناراحت و دل شکسته باشی.

رام شدم و گفتم: اگر نمیخواین چرا پس اصرار دارید اینجا رو بفروشید. من جای بهتر نمیخوام. حتی ملکیت اینجا رو هم نمیخوام. فقط دست از فروشش بردارید. اگر دیوارش قراره ترک بخوره ... اگر لوله هاش داره پوسیده میشه ... اگر برق کشی و سیم هاش فرسوده میشن مهم نیست ... خودم پیگیری میکنم. قول میدم هیچ وقت بابت اینجور مسائل اسایشتون رو بهم نزلم بابا. قول میدم همه ی مسئولیت هاشو خودم قبول کنم ... حتی قول میدم شبا زود پیام خونه.

بابا پیشونیشو می مالید.

خفه گفتم: بخاطر همه ی حرفهای دیشبم معذرت میخوام. اصلا عمو چنگیز و زن عمو ترلان رو اینجا دعوت میکنم. از همتون معذرت خواهی میکنم جبران میکنم! عصبانی بودم یه چیزی گفتم ... منم پشیمونم ... منم ناراحتم ... منم دلم شکسته! این منم که دارم کارمو از دست میدم! هوفی کرد و گفت: فکر بیکاری تو نکن سوفی.

-من نمیخوام تو حسابداری بیمارستان و پذیرش و داروچینی و بخش کامپیوتر و تصویربرداری بیمارستان باشم!

با صدای بفرمایید یزدان نفسمو سنگین بیرون فرستادم.

عجیب بود خودش سفارش ها رو آورده بود.

ظرف محتوی سوپ و جلوی من و بابا گذاشت و حینی که اون نوشیدنی مخصوصشو مقابل بابا قرار میداد گفت: امری نیست قربان؟!!

از واژه ی قربانی که تو دهنش چرخوند نیشخندی زدم! اینم داشت پاچه خواری بابامو میکرد.

بابا تیز نگاهش کرد و گفت: من شما رو میشناسم؟!!

یزدان لبخندی زد و گفت: خیر.

با اخم خودمو دخالت دادم و گفتم : اشپز جدید هستن!

بابا سنگین نگاهش کرد و یزدان دستشکشو درآورد و دستشو جلو آورد و گفت: خوشبختم قربان!

با بی میلی بابا باهاش دست داد و پرسید: اسمتون؟!!

خواستم حرفی بزنم که یزدان گفت: تیر یزدانی!

بابا چشمهاشو باریک کرد و گفت: تیر ... اسم عجیبیه!

یزدان لبخندی زد و گفت:

-البته اگر کامل ترشو بخواین ... تیرید یزدانی هستم!

گردنمو جوری به سمتش چرخوندم که صدای ترق مهره های پشتم بلند شد . هاج و واج نگاهش میکردم!

بابا هومی کشید و گفت: همیشه خودتو خلاصه معرفی میکنی؟!!

-از بُد اسمم خیلی خوشم نیاد!

بابا بدون اینکه نگاهش کنه گفت: حذفش کردی ؟

-هنوز نه!

سری تکون داد و جواب داد:

-از این به بعد سعی کن خودتو کامل معرفی کنی ! تا وقتی از شناسنامه ات حذفش نکردی!
-چشم قربان.

بابا بسته ی قاشق و چنگال رو باز کرد.

یزدان سینی توی دستشو دست به دست کرد و پرسید: برای غذای اصلی چیزی از منو انتخاب نکردید ؟!

بابا قاشقو توی سوپ فرو کرد و گفت : نه . امروز مهمون دخترم هستم . هرچی اون پیشنهاد بده!
یزدان با یه لبخند کجی که فکر کنم منشاش قیافه ی متعجبم بود؛ نگاهی منتظر بهم انداخت . لبهاشو بهم فشار میداد تا خیلی غلیظ نخنده . پلکی زد . با اشاره ی مردمک هاش وادارم کرد تا به خودم پیام.

بدون اینکه چشم از صورتش بردارم گفتم : یه پرس جوجه ی مخصوص . یه کوبیده هم برای من!
با تعللی گفت: شما دیروز هم کوبیده خوردید به نظرم بهتره امروز...
وسط حرفش گفتم: باشه برای منم جوجه بیار.

یزدان چشم خانم شایگانی گفت و به ارومی از میز فاصله گرفت . داشتم نگاهش میکردم که یه لحظه به سمت برگشت و دور از چشم بابا یه چشمکی حواله ام کرد!

از چشمکش لبخندی به لبم نشست و بابا پرسید: به چی میخندی ؟

به چشمهای بابا خیره شدم و گفتم:

-ها ؟ هیچی ... هیچی !

-همه ی کارمندات اینطوری حواسشون بهت هست؟

لبخندی زدم و با تکیه سر حرفشو تایید کردم.

با ابروهاش کاسه رو نشون داد و گفت:

-سوپ خوشمزه ایه!

محو رنگ و لعاب سوپ توی کاسه شدم.

بابا خودشو جلو کشید و گفت: خب نظرت چیه؟

توی فکر اسمش غرق شده بودم که بابا صدام زد: سوفی!

مثل خنکا پرسیدم: نظرم راجع به چی؟

بابا پوفی کشید و گفت: بعد از اینکه از سفر برگشتم . ترتیب یه جایی رو میدم که تو بتونی کارتو

از نو شروع کنی! خب؟

شعله ی کنجکاوی در مورد یزدان که تو دلم روشن شده بود با نفس بابا و حرفش خاموش شد .

دوباره یاد بدبختیم افتادم.

اخمی کردم و گفتم: من هنوز دلیل اصرارتون برای فروش این ملک رو نمیفهمم!

-اینجا قراره تبدیل به احسن بشه. یه منطقه ی دیگه . یه جای دیگه ... بهتر از اینجا . به علاوه ی

زمین نیاوران! بعد از من همه چیز برای تو و سورناست سوفی! خودتم میدونی اون زمین حق من و

چنگیز بود که کیومرث اونو...

وسط کلامش گفتم: این قصه ی تکراری رو هی بازگو نکنید تورو خدا . یه زمین بود پدربزرگ اون موقع دلش خواست بده به عمو کیو . حالا هم که عمو کیو با اون زمین خوش نبود ... بود؟! بابا حرفی نزد.

قاشق و توی سوپ رها کردم و پرسیدم: پس شما این همه دروغ گفتید؟

-چیو؟

-که به پول نیاز دارید و میخواین برای درمان شیدا کمک کنید و...

-نه سوفی.

خسته گفتم:

-پس چی؟! اصرارتون برای فروش اینجا برام قابل هضم نیست! اونم انقدر ناگهانی.

-از وقتی که حشمت مریض شد من تصمیم گرفتم اینجا رو بفروشم!

حرصی گفتم:

-البته تو دوران بیماری عمو حشمت بیشتر تصمیم داشتید مدیریت اینجا رو عوض کنید! چون فکر میکردید من از پشش برنمیام . بعد از فوتش هم که دیدید یک ماه و نیم دو ماه هیچ صدایی از این رستوران در نیامد و داره کمافی السابق به کارش ادامه میده ... یهو شیدا رو بهانه کردید! بی پولی و نداری و بهانه کردید! زمینی که حقش بود و برادرتون بالا کشید و بهانه کردید! خب شما که انقدر سرمایه دارید که یه جای بهتر از اینجا برای من فراهم کنید ... خب بذارید همین جا ادامه بدم! چرا دارید وادارم میکنید من یه کاری رو از صفر شروع کنم! اینطوری تمام مشتری هامو از دست

میدم ! شما خودتون حاضرید مطبوتون رو ازیه خیابون ببرید یه خیابون دیگه؟! نصف مریضاتون رو از دست میدید!

بابا صورتش از خشم مچاله شده بود.

خسته گفتم : سنگ که نیستید به سنگم میگفتم دلش اب میشد دست از تشریفات من برمیداشت!

از حرفم اخمش شدت گرفت و با غیظ گفت:

-سوفی من قرار گذاشتم.

با اصرار نالیدم:

-خب بهمش بزنید ! قولنامه نیست که بند داشته باشه متحمل ضرر بشید ! هان؟! چرا بهمش نمیزنید

. بگید پشیمون شدید . بگید منصرف شدید . بگید دخترم راضی نیست ! چی میشه بگید؟! بخاطر

من؟!

یه نگاهی به سمت سرا انداخت و گفت: با وجود اونجا تو شانس نداری!

با غصه از این فکر بابا گفتم:

-اتفاقا برعکس . مشتری های من از اونجا بیشتره . هرکس میاد اینجا بخاطر اینکه قلیون ندارم

بخاطر اینکه فضای اینجا سالمه ... بخاطر اینکه غذای اینجا رو دوست دارن ازم تشکر میکنن ! ازم

ممنون هستن ! یه عالمه مشتری دارم که هر هفته میان . پاتوق کردن اینجا رو ! بابا بخدا از فروش

اینجا منصرف بشی تا آخرین روز زندگیم هیچی ازت نمیخوام ! بخدا هیچی ازت نمیخوام...

با تعجب به صورتم خیره شد و گفت: پشیمون میشی سوفی.

مثل بل گرفته ها گفتم:

-نمیشم. قول میدم.

-چرا انقدر خودتو به اب و اتیش میزنی سوفی!

از سوال بابا و رفتن و گفتم : چرا نزنم ! چرا بابا ؟ من اینجا رو دوست دارم. باهاش انس گرفتم.

کارمه. کار یاد گرفتم... ازش درآمد دارم. پس انداز دارم ... چرا چونه نزنم؟! هان بابا؟!!

بابا فکری شد.

ساکت شدم و اجازه دادم تا هر جا که میخواد فکر کنه ... تا هر جا که دلش میخواد دو دو تا و چهار

تا کنه ! با طیب خاطر با خودش خلوت کنه . حتی برای چند لحظه ی کوتاه.

من با زیاد حرف زدن بدتر شانس خودمو له میکردم!

فقط میخواستم به هر ریسمانی که جلوم افتاده چنگ بزنم ! میخواستم مطمئن بشم راهی نبوده که

نرفتم ... من جلوی بامداد خودمو کوچیک کردم... بابا که از خودم بود ! یعنی من از بابا بودم... !

چرا نباید تلاش میکردم ؟ چرا نباید خودمو به اب و اتیش میزدم ؟! چرا ؟! باید ساکت میموندم و از

دست رفتن حاصل سه سال زحمت و صبح تا شب وقت گذاشتن رو فقط تماشا میکردم ؟!

باید التماس میکردم... باید با چنگ و دندون نگهش میداشتم .حتی اگر کوچیک میشدم که فدای سر

تشریفات اگر من با چهار تا خواهش و تمنا کوچیک بشم!...

غرورم له میشد ؟!

فدای یه کاشی تشریفات!

من عاشق اینجا بودم . همه ی زندگیم شده بود سه سال ... هر روز ! حتی جمعه ها ... همون جمعه های دلگیر و معروف من اینجا میون یه عالم خانواده کوبیده و دوغ میخوردم ! میون خنده هاشون ... خوشیشون ... تولدشون ... عزاشون !

نفسمو فوت کردم .

تمام مدت چشمش به سرا بود .

فکر میکرد چون اونجا باز شده من نمیتونم از پس رستورانم بریام . فکر میکرد چون اونجا خیلی با اهن و تولوپه ... من نمیتونم تشریفات و سر و سامون بدم ! اما اشتباه فکر میکرد .

درست که حشمت خان رکن اصلی اینجا بود اما منم میتونستم از پس خیلی چیزها بریام . حالا با کمک یزدان ... یه نیروی جدید با کلی ایده ... یه فکر مدرن ! یه فکر تازه !

تمام چیزهایی که میخواستم به بابا بگم تو سرم برای خودم میگفتم !

رحیم غذاها رو آورد .

دیزاین برنج و کباب ها جور دیگه ای شده بود .

خیلی پر ملات و همه چیز خوب ... رنگش اشتها برانگیز بود .

اونقدر خوب بود که بابا با تعجب نگاهی به سبک جدید سرویس دهی انداخت . لبخندی زد .

میدونستم کار یزدانه ... ! هرچند باید تیرید صداش میزد ! از یزدان باید تشکر میکردم ! یه تشکر ویژه ...

شایدم یکم باید سرش غرغر میکردم که چرا اسمشو به من نگفته اما توی اولین جلسه ی ملاقاتش با بابام اسم کاملشو میگه!

پوست کره ی کوچولوی روی برنجمو باز میکردم که بابا نفس عمیقی کشید و گفت: دو سه ماهی که نیستم مراقب خودت باش.

لبخندی زدم و گفتم: چشم . خیالتون راحت.

نگاهی به صورتم انداخت و گفتم : بخورید سرد میشه از دهن میفته . دیشبم که از دست دیوونه بازی های من شام نخوردید.

بابا کلافه گفت: سوفی.

مستقیم نگاهش کردم و بابا اروم گفت: من تصمیمو گرفتم.

شل شدم.

اما لبخندمو نگه داشتم و گفتم: بذارید تلاش های اخرمو بکنم خب!

به چشمهام که آماده ی باریدن شده بودن زل زد و گفت: نمیخوام دلتو بشکنم!

-خب نشکنید بابا! چه اصراریه!

ته جمله ام با چشمهای پر از اشک خندیدم و گفتم: خب بذارید به کارم ادامه بدم. به جون خودتون

زود برمیگردم خونه...

بابا نفسی کشید و گفت:

-این معامله انجام میشه دیگه هم نمیخوام راجع به این موضوع چیزی بشنوم . دو سه ماه دندون رو جیگر بذار . تا وقتی برگردم . یه جای جدید برات دست و پا میکنم ! یه جای خوب که درخور و شان و اندازه ات باشه ... تو محدوده ای که تو اولین رستورانت رو باز کنی ... بدون رقیب ... پیشتاز باشی... بتازی ! مطمئن باش به محض اینکه از سفرم برگردم این کارو برات میکنم ! بهت قول میدم . باشه؟!

خواستم اعتراض کنم که دستشو بالا آورد و گفت: دیگه هیچی نمیخوام بشنوم سوفی ! حتی یک کلمه !

یه قطره اشک مزاحم روی گونم چکه کرد.

بابا بی میل شده بود.

سنگین گفت: نخوری من

تشریفات [15.10.16 10:08] ,

م نمیخورم سوفی!

بی اشتیاق قاشق و چنگال رو توی برنجم فرو کردم ، بابا خودش برام جوجه گذاشت و گفت: انقدر ناراحتی نکن . من نمیذارم تو بدون کار باشی . نمیذارم استقلالتو از دست بدی...

به چنگال خودش یه تیکه جوجه زد و جلوی دهنم گرفت و گفت: بهم اعتماد کن دخترم!

به چشمهایش نگاه کردم.

تشریفات [15.10.16 10:08] ,

همرنگ چشمهای خودم بود. قهوه ای و ساده ... گرد و یکم درشت.

سیبیل ها و موهای جو گندمیشو دوست داشتم.

جوون تر که بود سیبیل وموهایش همرنگ چشمهایش بود . همرنگ موهای الان من!

تیکه جوجه رو روی لبم چسبوند ؛ ناچار دهنمو باز کردم و خوردمش...

بابا با لبخندی گفت: این مدت که نیستم حواستو جمع کن . مراقب خودت باش . باشه؟

خیلی وقت بود انقدر صمیمی ازم نخواستہ بود مراقب خودم باشم.

نفسمو سنگین بیرون دادم و دستمو گرفت وگفت : از دست من دلخور نباش.

حرفی نزد. پشت دستمو نوازش کرد و پرسید: دوست داری تو هم باهامون بیای؟!

از پیشنهادش پوزخندی زدم و بابا گفت: اب وهواتم عوض میشه.

نرمش کلامش داشت کفرمو در میآورد اما نشون ندادم و با لحنی بی تفاوت گفتم:

-نه . نمیتونم کارمندامو ول کنم خودم برم گردش!

سری تکنون داد و گفت: نگران نباش. حقوق ماه آینده اشون رو هم پرداخت میکنم ، به محض

برگشتنم یه کار موقت برای تک تکشون پیدا میکنم وبعدش استارت یه جای جدید رو میزنیم ... این

دفعه این یکی ملک رو به نام خودت میکنم سوفی!

دستمو از زیر دستش کشیدم و چنگالو دستم گرفتم.

بابا زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و گفت: سوغاتی چی بیارم برات سوفی! ...

هیچی نگفتم . رومو به سمت سرا چرخوندم .سرای لعنتی ! اگر این اینجا باز نشده بود ... اگر هوش و حواسشون رو تشریفات نبرده بود ... من اواره نمیشدم!

بابا مهربون گفت: چقدر خوشمزه است !خیلی وقت بود غذای به این خوبی نخورده بودم.

لبخندی زد و گفت: شایدم چون تو رو به روم نشستی سوفی!

دوست داشتم این حرفها رو ... اما الان نه ! کی بدش میاد مورد توجه پدرش باشه که من دومیش باشم ! اما هر جمله ی بابا یه لایه روی بغضم میکشید و سنگین ترش میکرد . جفتمون میدونستیم این لحن و تمنا واسه چیز دیگه است ! جفتمون از ته دل نفرمقابلمون خبر داشتیم! ...

میخواستم خام بشم... دل بدم ... دست از این همه سرکشی بردارم . امانمیشد...

از سن من گذشته بود با این حرفها ... رام بشم... مطیع بشم... اهل بشم و اهلی بشم و آنی کوتاه پیام!

تشریفات [15.10.16 10:09] ,

حالا ببینم چی میشه . ولی قول نمیدم مهرو...

مهرو از اون ور خط تو گوشم جیغ زد : تو جمعه دقیقا چه کار مهمی داری ! یه روز تشریفات نرو ... !

پوفی کردم . تکلیفم با خودم معلوم نبود ! صورتم از اشک ماسیده بود و رد هق هق هام تو صدام معلوم بود . اما داشتم به قرار اخر هفته فکر میکردم ! باورم شده بود تشریفاتى نیست ... باورم شده بود وعده های بابا!

اما از تماس مهرو خوشحال بودم .

هنوز بیست و چهار ساعت نبود که دلشو شکسته بودم و داشت قرار کوه میذاشت . اخر هفته هم تشریفاتى در کار نبود ! وقتی فردا قولنامه میشدو بابا میگفت باید وسایل و تا اخر هفته جمع کرد ... اینا پولشون نرده ... من جمعه دقیقا روز بیکاریم بود .

مهرو با صدای گرفته ای سرفه کرد و گفت: سوفی بگو میام دیگه . بخدا گلوم درد میکنه همش دارم با تو چونه میزنم!

درب قندون رو روش گذاشتم و گفتم: اخه تو که مریضی مهرو . من بیام پارک جمشیدیه که چی بشه!

-بابا یه ایستگاه بیشتر بالا نمیریم .

باکس خلال دندون ها خالی شده بود ، اونى که خالى بود رو توى سطل انداختم و از توى کشو یكى دیگه داوردم و حینی که با دندون نایلونشو باز میکردم و گوشى رو بین سرشونه ام نگه داشته بودم شنیدم که مهرو گفت: منم و شیما و کتى ... سورنا ... ماندانا ... مهران ... با یكى از دوستای من و سورنا ! یه زوجن . خودمونیه مجلس!

پوزخند پر حرصى زدم و باکس خلال دندون رو روى میز گذاشتم و با نایلون لای دندون هامو تمیز میکردم .

مجلسشون عجیب بی ریا بود! مخصوصا با وجود ماندانا...

با غیظ گفتم: مهرو من پیام با مانی دعوام میشه! مخصوصا که تا اون موقع خبر فروش تشریفات هم میشنوه! حوصله ی جنگ اعصاب ندارم.

مهرو با ارامش گفت: سوفی انقدر الکی جوش نزن. تو خودت یک ساعت از حرفهای عمو فرخ برام گفتی. دیگه نگران چی هستی به محض اینکه برگرده یه رستوران نو و شیک برات باز میکنه! تازه این دفعه بیشترم حمایت میشی. چشم ماندانا هم کور میشه!

پوفی کردم و همونطور که با نایلون لای دندون هامو تمیز میکردم. یه دور صندلی رو چرخوندم و گفتم: باشه حالا ببینم چی میشه.

مهرو جیغ زد: بیای ها.

-حالا جمعه چه ساعتی؟! -

-شیش صبح!

داد زدم: شیش صبح پیام پارک جمشیدیه جمعه! برو بابا حوصله...

و داری بعد از حوصله تو دهنم موند و بیرون نیومد.

سری به علامت سلام تکون داد برام. نایلون رو داشتم می جوییدم... یه تیکه اش جدا شده بود و روی زبونم بود که دلم میخواست تفش کنم اما نکردم.

مهرو داشت از پارکینگ و جای پارک حرف میزد که گفتم: بعدا بهت زنگ میزنم.

و قطع کردم.

جلو اومد و محترمانه سلام داد.

نایلون رو زیر میزم انداختم و دستمو به لبم کشیدم . اون تیکه پلاستیک روی زبونم بود.

عطر خوشبوش باعث شد یه نفس ریزی بکشم.

پنجه هامو تو هم قلاب کردم و به احترامش ایستادم.

به جز سلام چیز دیگه ای نگفته بود . یه لبخند محو و کمرنگ روی لبش بود و چال گونه ی لعنتی

سمت چپش اندازه ی سر سوزن داشت خود نمایی میکرد.

تشریفات [15.10.16 10:10] ,

یک دور مردمکهای هیزمی رنگش روی صورتم چرخید و گفت : بد موقع که مزاحم نشدم!

خلوتی رستوران بود. ساعت یک ربع به هشت بود.

سری تکون دادم و گفتم: نه.

-اومدم قبل از اینکه دیر بشه اون سلطانی معروف تشریفات رو تست کنم . از نظر شما که مانعی

نداره!

عمیقا خوشحال شدم.

یه لبخند روی لبم نشست ... با اینکه توی جمله اش کنایه ای از فروش تشریفات بود و محو شدن

سلطانی ... اما بازم خوشحال شدم. بعید میدونستم مدیر رستورانی به جز من شانس اینو داشته باشه

که رقیبش خودش بیاد غذای رستورانشو تست کنه.

دسته‌اشو طبق عادت چند باری که دیده بودمش توی جیب شلوارش فرو کرد و منتظر جواب من شد.

با احترام درست مثل خودش گفتم: باعث افتخارم هست.

لبخندش عمیق تر شد و چالش پیدا تر...

با لحن ارومی گفتم: پیشنهاد میکنید کجا بنشینم؟!

فکر کنم اون خرده پلاستیک رو واقعا قورت دادم. از اینکه بی هوا سمت یه میزی نرفته بود، لبخندی زدم و از پشت میز در اومدم. کم پیش میومد یه ادم انقدر محترم اجازه بده صندلی و میزشو من براش انتخاب کنم.

نفس عمیقی کشیدم و بهترین میز کنار پنجره رو بهش تعارف کردم. یه میز دو نفره بود! از قصد نبود ولی خب پشت میز چهار یا شش نفره صلاح نبود بنشینم...

دگمه‌ی کتش روباز کرد و کتش رو درآورد. چرخش کتش تو هوا تمام عطرشو به سمت نایژه هام هل داد. دلم میخواست چشمهامو ببندم و فقط نفس بکشم. اگر میدونستم مارک عطرش چیه... احتمالا یکی برای خودم میخریدم!

کت رو روی صندلی اویزون کرد و به ارومی صندلی رو عقب کشید و پشت میز نشست. ارنج هاشو لبه‌ی میز گذاشت و پنجه هاشو توی هم قلاب کرد و مستقیم به صورت من خیره شد.

درگیر اون پلاستیک بودم که حس میکردم ته حلقم چسبیده... دلم میخواست اخ و پخ کنم! ولی حیف که بامداد فرهمند هوشش الان بالا گرفته بود تا آخرین سلطانی تشریفات رو قبل از فروش و قولنامه شدنش امتحان کنه!

منو رو خودم به سمتش گرفتم. پیراهنش خوش دوخت بود . شایدم هیکلش خوش فرم بود که به تنش نشسته بود.

لبخندی زد و ممنون بلندی تحویل داد.

یه ارنجش زیر چونه اش بود و با دست چپ منو رو نگه داشت و نگاهی به منو انداخت.

بدون بهم خوردن زاویه ی ارنجش با لبه ی میز اروم پرسید: کسی نمیداد سفارش رو بگیره ؟

-به من بگید!

از بالای منو به من نگاهی انداخت و خودم گفتم: چون تایم شلوغی نیست . پیش خدمتم مرخصی

ساعتی گرفته . به من بگید مشکلی نیست!

لبخند کوچیکی زد و گفت: یه سوپ خامه ای!

زود اصلاح کردم : سفید.

نگاه دوباره ای بهم انداخت.

تصحیح کرد و گفت: بله یه سوپ سفید و سلطانی!

-نوشیدنی ... مخلفات! ...

-ممنون!

از شکم تختش پرسیدم : با چلو!

-بدون برنج اگر امکانش هست.

سری تکنون دادم، منو رو بهم برگردوند و گفت: باعث افتخارمه که مدیر تشریفات خودش سفارش رو بگیره. به تعبیری. فروتنی شماسه خانم!

لبخندی زدم و گفتم: همیشه سعی میکنم از کادرم حمایت کنم. چه وقتی که هستن چه وقتی که نیستن!

-این روزها ادم های متواضع کم پیدا میشن. انگشت شمارن.

جلوی باز شدن نیشمو گرفتم و گفتم: همیشه سعی کردم هواشونو داشته باشم. اونا هم وقتی که من نبودم هوای منو داشتن.

تشریفات [15.10.16 10:10] ,

ابروهاشو بالا داد و گفت: پس دارید کم کم رمز و درس موفقیتتون رو بهم میگی!

لبخندم جمع شد و گفتم: میشه اینطور گفت. ادم بخیلی نیستم.

هومی کشید و گفت: شخصیت قابل تحسینی دارید!

خواست حرف دیگه ای بزنه که زود گفتم: بهتره برم سفارشتون رو به اشپزخونه اطلاع بدم. با اجازتون!

و با قدم های بلندی خودمو به اشپزخونه رسیدم.

بلند گفتم: یه سلطانی بدون چلو. یه سوپ خامه ای...

یزدان حرصی گفت: سفید!

-همون! ...

با هول یه لیوان اب برای خودم ریختم . گونه هام داغ کرده بود.

معصومه نگران گفت: طوری شده؟!

با هیجان گفتم: مدیر سرا اومده اینجا شام بخوره.

رو به یزدان تشر زدم: از اون نوشیدنی های خوشمزه ات هم براش آماده کن خب ؟

و به بقیه که مات من شده بودم گفتم: چیه ؟!

فاطمه سادات با خنده گفت: خانم شایگان یه دقیقه حالتون خوبه ... یه دقیقه ناراحتید ... یه دقیقه

بغض میکنید!

از حرفش خندیدم و گفتم : از لحظه امون لذت ببریم خدا بزرگه!

پیروزخان افرینی بهم گفت و تعظیم کوتاهی کردم و از اشپزخونه بیرون زدم.

نمیدونستم برم باهاش هم صحبت بشم یا پشت میزم بنشینم!

گیر کرده بودم. یه قدم جلو رفتم و از کلید های مرکزی ، کلید هالوژن های سقف رو روشن کردم.

همیشه روشنشون نمیکردم مگر مراسم خاص یا شبهای عید... چون مصرف برق رو بالا می برد اما

الان هم یه ساعت خاص بود . دلم میخواست تمام احترام و حسن رفتاری که ازش دیده بودم رو

براش جبران کنم.

یکم خودمو ایستاده مشغول نشون دادم. زیر چشمی می پاییدمش ... نمیدونستم برم پیشش یا نه!

حس کردم با موبایلش مشغول صحبتته...

با اخم پشت میزم نشستم و سرمو تو لپ تاپ فرو کردم .یه موزیک ملایم و آرام بخش گذاشتم و صداشو جوری میزون کردم که مزاحم مکالمه اش نباشه!

نمیدونستم چی میگه ... برخلاف همیشه که بلند و شیوا حرف میزد ، حالا داشت تو گوشی پچ پچ میکرد.

صورتش انکارده شده بود . موهای خوش حالتش هم رو به بالا بوید . به دستهایش نگاه کردم . با دست چپ گوشی رو گرفته بود . ساعتش استیل بود . پاهاش هم نگاه کردم . خواستم کفششو ببینم که با نگاهش مچ نگاهمو گرفت و با لبخند کجی ضایع شدم!

سرمو تو لپ تاپ فرو کردم و تا وقتی که سیاوش ، ظرف سوپشو براش نبرده بود ، دیگه نگاهش نکردم.

به محضی که ظرف سوپ و نوشیدنی مخصوص یزدان روی میز فرود اومد.

بعد از چند ثانیه تماسشو خاتمه داد.

از بسته ی روی میز ، قاشق و چنگال رو بیرون کشید . با دستمال کاغذی سر قاشق رو تمیز کرد . یه دستمال هم روی روم پاهاش گذاشت و قاشق رو توی کاسه فرو کرد.

یکم از عطر بخارش رو نفس کشید.

انتظار داشتم از حالت صورتش لذت رو استنتاج کنم بعد از سه سال و نی دیدن قیافه ی ادم ها حین غذا خوردن میتونستم بفهمم کی اون چیزی که میخوره رو دوست داره و کی دوست نداره ! اما حالت چهره اش بی تفاوت بود.

قاشق رو با دست چپ گرفت.

لعنتی جذاب چپ دست!

قاشق رو بالا آورد و ارنج دست چپش رو لبه ی میز گذاشت . نمیخورد . جلوی صورتش گرفته بود و نگاهش میکرد!

حوصلمو داشت سر می برد ! دلم میخواست داد بزنم : کوفت کن دیگه!

اما نگاهش میکرد . حتی فوتش هم نمیکرد ! واسش لابد کسر شان بود غذاشو فوت کنه!

پوفی کردم و خسته به پشتی صندلیم تکیه دادم و چندبار روی کیبورد لپ تاپ دگمه زدم خیال کنه مشغول کار مهمی ام!

بالاخره لبهاشو باز کرد و قاشق رو توی دهنش فرو کرد.

فقط سر قاشق ... خیلی کوتاه تو دهنش نگه داشت و آورد بیرون.

قورتش نمیداد. مزه مزه اش میکرد . از سبک پر از لفت دادن غذا خوردنش لجم گرفته بود . دستمالی برداشت و گوشه ی لبشو پاک کرد.

قاشق رو روی دستمالی گذاشت و دیگه توی ظرف فرو نکرد و دیگه نخورد!

معلوم بود دیگه نمیخواست تستش کنه!

گردنمو دراز کردم . روی میزش نمک و فلفل هم بود ... پوست لبمو کندم . چرا نخورد ؟!

هول شدم ! ماتم برده بود ... اون سوپ خوشمزه بود ! هرکسی ازش تست میکرد همونطور داغ داغ

... به جون سوزوندن زبونش تا تهشو درنمیاورد ولش نمیکرد!

اما بامداد فرهمند یه نصفه قاشق سرخالی خورد و دیگه نخورد!

سرش به سمت پنجره چرخید.

ساعت هاشو مخالف هم روی لبه ی میز گذاشته بود. ظرف سوپ هم جلوش! فقط یه قاشق سرخالی!

استرس گرفتم. چرا بقیشو نخورد؟! دوست نداشت؟! نکنه اشپزخونه برای اینکه لجشو دربیارن توی

سوپ چیزی ریختن ... یزدان سوپ امروز رو درست نکرده بود؟!!

سیاوش دیس سلطانی رو روی میزش گذاشت.

سبد نون رو هم خواست روی میز بذاره که مانعش شد و گفت: نیازی نیست ببریدش. ممنون!

سیاوش پرسید: امری ندارید.

بامداد محترمانه تشکر کرد و سیاوش به اشپزخونه برگشت.

سرو کله ی رحیم هم پیدا شد. دقیقا وقتی میخواستم برخوردشو با سلطانی ببینم جلوم ایستاد و سلام

علیک کرد و عذرخواهی از بابت تاخیرش!

با چند تا کلمه ی مشکلی نیست و باشه و خیلی خب ... دکش کردم و به اشپزخونه فرستادم!

با چنگال مشغول تکه کردن کباب ها بود.

یه تیکه رو توی دهنش گذاشت که باز موبایلش زنگ خورد. انتظار داشتم چنگال هم تو دیس بذاره

و از کباب نخوره ... اما خودشو جلو کشید و حین حرف زدن اروم و با مکث گوشت های کبابشو

خالی میخورد!

و رفته بودم.

چرا از سوپ خوش نیومده بود.

سلطانی پیروزخان مثل حشمت خان طبخ نمیشد ... کل اعتبار تشریفات این اواخر همین پیش
غذاهاش شده بود! لب و لوچه ام اویزون بود. دلم میخواست بدونم مشکل سوپ چی بوده! چرا
نخورده!

مکالمه اش که تموم شد، دست از خوردن هم کشید. لب به لیوان نوشیدنیش هم نزد.

یکم لیمو توی قاشقش چکوند و اونو خورد.

دهم اب افتاد. از جا بلند شدم و با قدم های ارومی به سمتش رفتم.

با دیدنم لبخند کمرنگی زد و گفت: انتظار نداشتم ولی سلطانی لذیذی بود!

بدون اینکه جواب تعریفشو بدم پرسیدم: سوپتون رو دوست نداشتید؟

نگاه بی رغبتی بهش انداخت و گفت: اشپز یکی بوده؟!

سرمو به علامت نه تکون دادم.

هومی کشید و گفت: فلفل سوپ کم بود.

-روی میز فلفل بود.

لبخندی زد و گفت: خیلی اهل غذاهای ابکی نیستم!

-اهان.

با مهربونی نگاهم کرد و گفت: حتما خیلی ناراحتید از بابت تشریفات.

کمی این پا و اون پا کردم و فرهند اشاره زد روی صندلی رو به روش بنشینم.

قبول کردم و تا روی صندلی بشینم به حالت نیم خیز برام موند . لبخندی زدم و گفتم: راحت باشید.

بهم خیره شد و اروم جواب دادم : ناراحت هستم ولی دیگه کاری ازم برنمیاد.

-خوبه که انقدر زود پذیرفتید.

-وقتی راه حلی نیست تا حلش کنم . کاری نمیتونم از پیش ببرم!

سری تگون داد و گفت : با پول پیش اینجا نمیتونید جای دیگه ای رو اجاره کنید.

نیشخندی زدم و گفتم: پدرم از من پول پیشی نگرفته . ماهیانه یه مبلغی رو توافقی به حسابشون واریز میکردم . فقط همین.

ابروهاشو بالا داد و گفت : که اینطور. متاسفم که تشریفات به همین راحتی داره فروخته میشه.

سرمو پایین انداختم و فرهند گفت: به هر حال من سر پیشنهاد صبحم هستم.

به چشمهایش نگاه کردم و گفتم : اتفاقا الان چند تا تماس با باقی شعبمون داشتم. میتونم چند نفر از

کادر رو هم به شعب دیگه بفرستم . بچه های شهرستان بودن و موندن تو تهران براشون سخت بود .

کارکنان شما به سرا بیان مشکلات بچه های منم حل میشه ! میتونن به شهرشون برگردن.

-باهشون صحبت کردم . اگر خواستن حتما میان.

-باعث افتخاره!

سرمو باز پایین انداختم و فرهند گفت : خودتون چی ؟

گردنمو تکون دادم و پرسیدم: خودم؟

-بله . خودتون هم به سرا بیاید ! همین سمتی که اینجا دارید اونجا داشته باشید . کارکشته تر و حرفه ای تر از من هستید .

نمیدونستم چی بگم . کلمه ها گم شده بودند .

خودشو جلو کشید و گفت : حدس میزنم بیشتر از من سرتون درد میکنه برای مشتری و ارائه ی خدمات ! مسلما کسی که به کاری علاقه داشته باشه بهتر از پس مسئولیتی که بهش محول شده برمیاد .

به چشمهایش نگاه کردم و گفتم: صبحم هم بهتون گفتم . الانم میگم ... روش فکر کنید . جوابتون رو بهم اعلام کنین !

دستشو توی جیب پیراهنش کرد و یه کارت به سمت هل داد و گفت: این کارت منه . شماره ام هم روش نوشته شده . خواستید با سرا همکاری کنید بهم اطلاع بدید .

و به ارومی از جاش بلند شد ، کتشو تنش کرد و گفت: مدت ها بود غذایی به این لذیذی تو یه جو آروم نخورده بودم . از لطفتون ممنون . امیدوارم دفعه ی بعدی شما هم همراهیم کنید . شب خوش !
و با قدم های بلندی از میز فاصله گرفت و از در تشریفات بیرون رفت .

هنوز درگیر جمله ی اخراج بودم که امیدوار بود منم همراهیش کنم که یادم افتاد : این اصلا حساب نکرد ! بی شخصیت ! ...

به میزش نگاه کردم . با دیدن پیش دستی که توش نی بود و مبلغی پول لمو از پیش داوریم گاز گرفتم.

از روی منو قیمت رو حساب کرده بود.

تازه یه چیزی هم بیشتر؛ چون نوشیدنی توی منو نبود حدس میزدم اون چند تا اسکانس اضافه رو تخمینی حساب کرده بود...!

پولا رو به همراه کاسه ی سوپ برداشتم و به اشپزخونه رفتم. باید میفهمیدم چرا سوپشو نخورد! معلوم نبود چطوری سرسری امشب همه چیز رو پخته بودن! چون تشریفات به اخرش رسیده بود باید روز اخری گند میزدن؟! حالشون رو میگرفتم!

تشریفات [15.10.16 10:12] ,

وارد اشپزخونه که شدم ، یزدان نگاهی بهم انداخت و پرسید : رفت؟

جوابشو ندادم و گفتم: تو این سوپ چیز جدیدی ریخته بودی ؟

سیاوش جلو اومد و پرسید :چطور مگه ؟

به یزدان نگاه کردم و گفتم : نگفتی؟! چیز جدیدی اضافه کرده بودی که طعمش با شبهای دیگه فرق داشته باشه ؟

یزدان نه ای گفت و با اخم گفتم : پس حتما راست گفته غذای ابکی دوست نداره!

حرصی دست از رنده کردن برداشت و گفت: نخورد؟!!

-فقط یه قاشق.

رو به معصومه گفتم: یه قاشق به من بده ببینم مزه ی این چطوره!

و رو به یزدان لب زدم: تازه ایرادم گرفت.

لبه‌اش تکون خورد نفهمیدم چی گفت.

بلند گفتم: گفت فلفلش کم بود!

غلط کرده رو خیلی واضح از زبون یزدان شنیدم. به سمتم اومد و ظرف سوپو برداشت و توی سینک خالی‌ش کرد.

با حرص گفتم: اوا. چرا ریختیش دور! میخواستم تستش کنم!

یه تای ابروشو بالا داد و گفت: دهنی یه مرد رو؟!

از نگاه‌های بقیه خجالت کشیدم و گفتم: نخیر. بنده خدا یه بار قاشقشو کرد توش و یه قاشق خورد و دیگه هم قاشقشو نزد تو ظرف. اون سوپ دست نخورده بود حیف و میلش کردی!

یزدان کفری گفت: من تو دستور سوپ چیزی کم و زیاد نکردم. الان هم براتون یه کاسه میکشم میارم سرمیزتون!

با اخم رو به همه گفتم: ببینم شب آخری سر به هوا و هردمبیلی کارتون رو انجام بدید. یکم دل به کارتون بدید! خدا رو خوش نیاد ها.

و رو به پیروزخان گفتم: یه لحظه شما بیاین بیرون.

پیروزخان دنبالم اومد و جلوی ورودی اشپزخونه پرسیدم: توی سوپ که چیزی نریخته بود؟

-نه والله دخترم . من خودم دیدم . از قابلمه کشید تزئینش کرد.

اهانی گفتم و پیروزخان با توجه گفت: خیلی ها سوپ دوست ندارن دخترم!

نیشخندی زدم و گفتم: پس چرا سفارش میدن!

پیروز خان چه میدونم واللهی گفت و هومی کشیدم و فرستادمش بره سرکار . قبل از اینکه پشت

میزم بشینم هالوژن ها رو خاموش کردم . خودکاری رو برداشتم و لای انگشتهام نگهش داشتم.

با دیدن یه سینی کوچیک و یه کاسه سوپ که خود یزدان برام آورده بود ، به صورتش نگاه کردم

و گفت : امار اینکه چیزی تو سوپ ریختم رو از پیروزخان میگیرید؟!

با کنایه گفتم:

-ترسیدم حرفتو کامل نزنم!

ابروهاشو بالا داد و پرسید: چطور!

خشک لب زدم:

-مثل اسمت.

لبخند کمرنگی زد و گفت: اسم خوبی ندارم که کامل بگمش!

-چرا تیربد از تیر خالی که خیلی بهتره!

اخمی کرد و گفت: من باهаш ارتباط نمیگیرم! ازش هم خاطره ی خوشی ندارم!

حرفهаш قانعم نمیکرد . ولی چیزی نگفتم.

پوفی کرد و گفت: میتونم برگردم سر کارم!

-نه صبر کن.

خم شدم و از توی کشو پوشه های کپی مدار کشو دراوردم و گفتم: خودت اسمتو پاک کردی؟!

نیشخندی زد و گفت: معمولا چیزهایی که از شون خوشم نمیداد حذفشون میکنم!

اخمی کردم و گفتم: وقتی هنوز برای تغییر اسمت توی شناسنامه اقدام نکردی برای چی سر خود

پسونداست حذف کردی!

جوابمو نداد.

کلافه گفتم: یه سوال دیگه!

-بفرمایید!

-اسم کافه ات توی یزد چی بود؟

-تیر!

حرصی گفتم: گفتی یه پسوند سه حرفی هم داره!

بدون مکث گفت:

-تیراژه!

مستقیم با شیطنت نگاهم میکرد. انگار خوشش میومد حرص میخوردم!

قبل از اینکه سوال دیگه امو بپرسم خودش گفت: الانم اونجا شده سرای سنتی تیر!

جاخوردم!

کمرمو صاف کردم و با صدای بلندی گفتم: چی؟!

خونسرد نگاهم کرد و گفت: واسه ی همینه میگم کادرتونو به همین راحتی به سرای بامداد نفرستید!

پیشکش نکنید... تقدیمش نکنید...! دو دستی هرچی موفقیت کسب کردید به اونجا ندید!

گیج گفتم: پس تو هم قبلا از اینا زخم خوردی!

روشو برگردوند و گفت: باید برگردم تو اسپیزخونه.

مصر گفتم: نه نه... برو یه صندلی بیار بشین... چند لحظه بیشتر وقتتو نمیگیرم.

همونطور ایستاده گفت: راحتم.

-پس کافه ات هم همین فرهمند خرید؟! اسفندیار فرهمند؟

مستقیم به چشمهام خیره شد و گفت: خرید!

متاسف گفتم: چه تصادفی... حالا هم داره اینجا رو میخره!

نیشخندی زد و گفت: کلا هرجایی که حس کنه موفق عمل میکنه رو میخره!

-که تصاحبش کنه؟

جوابمو نداد.

هنوز شوکه بودم. انتظار نداشتم یزدان، اسفندیار فرهمند رو بشناسه...

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: اون موقع نمیتونستی کافه رو بخری درسته؟!

-نه.

نگاهمو باریک کردم و گفتم : بخاطر همین که کافه ات رو خرید اومدی تشریفات . اشپزی و منوی جدید و پیشنهاد و ... اتفاقی نبود اومدنت به اینجا مگه نه؟! بخاطر این رقابت بود؟! یعنی منظورم اینه که بخاطر اینکه میخواستی حال اونا رو بگیری اومدی اینجا؟!

جوابمو نداد.

سرخورده گفتم: قضیه ی زندان و جای خواب هم الکی بود مگه نه؟!

چشمهاشو گرد کرد و گفت: نه!

مثل خنگ ها تکرار کردم : نه؟! من نمیفهمم!

لحنش گرفته شد و خش دار و پر از نفرت گفت: هنوزم برگردم به همون روز چاقو رو فرو میکنم تو...

توی صندلی فرو رفته بودم و مبهوت به صورت و چشمهای خالیش نگاه میکردم که پیروزخان بلند صدا کرد:

-یزدان... یزدان...

لحنش عادی شد و جواب داد : بله اومدم.

نگاهی به من که قا

لب تهی کرده بودم انداخت و گفت : نوش جان!

با قدم های تندی ازم فاصله گرفت . حس میکردم پشت کمرم از ترس خیس عرق شده ! جرات نکردم بپرسم ! ...

تو سرم نبض میزد . یه نفس عمیق کشیدم و پیش دستی سوپ رو به سمت خودم کشیدم . یکم خنک شده بود . قاشق رو توی دهنم گذاشتم . مزه ی لذیذش فرقی با شبهای گذشته نکرده بود!

با خستگی در خونه رو باز کردم . مامان با تلفن مشغول حرف زدن بود و میخندید. حدس میزدم خاله هاله باشه و خبرهای خوب از جانب اذین . از اینکه همه رو بیدار و خونه رو روشن می دیدم خوشحال بودم . از یه طرف هم ناراحت .

فکر اینکه اگر یه شب درمیون زود میومدم خونه شاید فردا تشریفات قولنامه نمیشد دیوونم میکرد . سورنا کشیک بود . با تگون سر برای مامان سلامش دادم و به سمت اتاقم رفتم . در اتاق بابا نیمه باز بود و مثل همیشه پشت میزش ، پای لپ تاپ نشسته بود . تقه ای به در زدم .

به سمتم چرخید و گفت: سلام . خسته نباشی!

یه نگاهی بهش انداختم که خودش فهمید دستشو خوندم و به سمت لپ تاپش چرخید.

نفس عمیقی کشید و بابا پرسید: چیزی میخوای بگی ؟!

وارد اتاق شدم . چمدون هاشو بسته بود . فردا شب پروازش بود و صبح باید عجله ای تشریفات رو قولنامه میکرد . انقدر واجب بود!

لبه ی تخت نشستم و گفتم: یه چیزی دستگیرم شده گفتم شما هم بدونی بد نیست!

بابا برخلاف دیشب ، عینکشو از روی چشمش برداشت ؛ لپ تاپ و خاموش کرد و به سمتم چرخید و به کل گوش شد و شنونده.

از نگاه خیره اش سرمو پایین انداختم و گفتم: یکی بهم گفته که خریدارتون همیشه رستوران های موفق رو میخره ! احتمالا هم یه قیمت خوبی رو پیشنهاد کرده شما میخوان تشریفات رو بهش بفروشید درسته ؟!

بابا جوابمو نداد.

سرمو بالا گرفتم و بابا کلافه گفت : کی بهت چنین حرفی زده ؟!

-مگه مهمه . فکر میکردم اگر بدونین از فروشش منصرف بشید ... این مرده میخواد موقعیت و موفقیت منو از شما بخره ... تشریفاتیه که براش زحمت کشیده شده . مرحوم حشمت خان مگه کم اونجا کار کرد ... کم وقت گذاشت. پیرمرد اونجا مریض شد . اونجا مرد .توی اون اشپزخونه ! باز داشت گریه ام درمیومد.

بابا ساکت تماشا می کرد . خسته شده بود انقدر ناله کرده بودم و من هنوز از تک و تا نیفتاده بودم ! اخمی کردم و گفتم: بخدا انصاف نیست . فردا من جواب کارکنامو چطوری بدم ؟! هان بابا ؟! شما به خاطر پیشنهاد وسوسه کننده ی این آقای تازه وارد دارید چشمتون رو روی سه سال همکاری مبیندید ! از کجا مطمئنید که یه رستوران جدید ... یه جای جدید بتونه همون موفقیت رو کسب کنه !

-اگر یک بار تونستی بازم میتونی !

اعتراف کردم : یک بارشم با همت و تلاش و استعداد حشمت خان بود !

بابا طعنه زد: خوبه که اعتراف میکنی.

-دارم صادقانه حرف میزنم! به اعتبار اون ادم تشریفات جون گرفته. حالا دارید میفروشیدش؟! به خاطر یه پول گنده که چشمتون رو کور کرده.

بابا پوفی کشید و با صدای بلندی گفتم: اصلا این مرده از کجا پیداش شد...! چی میخواد از جون رستوران من... موفقیت یه زن تو اون خیابون انقد سنگینه واسشون؟! با سرزنش ادامه دادم: واسه ی شما هم سنگینه نه...

خسته از بحث کردن با من گفتم: چرا فکر میکنی چشم ندارم موفقیت تو رو ببینم دختر جون!

رک گفتم: چون اون شاخه ای نیستم که شما دوست دارید!

ملالت وار گفتم: تو رشته ی کامپیوتر هم به خاطر لجبازی با من نصفه نیمه ول کردی و مدرک معادل گرفتی!

-چون اون رشته هم براتون مهم نبود.

بابا داد زد: مگه باید برای من مهم باشه سوفی؟!!

دل نازک شده بودم. دادش کافی بود تا صورتم خیس اشک بشه...

بابا متاسف گفتم: اون رشته رو خودت انتخاب کردی...! چیزی هم که خودت انتخابش کردی تا آخرش ادامه ندادی سوفی.

با گریه گفتم: چه فرقی میکرد بازم شما راضی نبودید!

-اگر خودت راضی بودی چرا ولش کردی؟! حداقل افتخار میکردم دخترم لیسانس داره ... یا مثل اذین تا مقطع دکترا حمایت میکردم .حتی تو دانشگاه ازاد ... استاد دانشگاه میشدی!

با حرص گفتم: از هرچیزی فقط اون درجه و مدرکش براتون مهمه!

بابا پوفی کرد و گفت: تو همون لیسانست هم نگرفتی!خودت نصفه ولش کردی سوفی!

با مکثی گفت: حتی اگر نا پیوسته قبول میشدی انقدر نمیسوختم که لیسانستو خودت با تصمیم خودت نیمه کاره ول کردی!

-من نصفه ولش کردم ... قبول! از درس خوندن بدم میومد ... نمیکشید مغزم ... اما رستوران چی؟!

بابا خسته گفت: چی سوفی؟!

-چرا دارید این یکی رو نصفه ازم میگیرید.

-من ازت چیزی رو نمیگیرم . اگر هم بگیرم موقتیه و به محض اینکه برگردم پست میدم!

-اون موقع دیگه دیر شده نشده؟! من همه ی مشتری هامو از دست دادم! سه ماه نبودن تشریفات

یعنی نابودی خاطره هاشون . بابا این مردی که دارید بهش تشریفات رو میفروشید یه ادم سود

جوئه... یه پولدار مرفه که خیال میکنه موفقیت رو میشه با اسکناس خرید ...! بابا این مرده داره با

پول و چک و نقدینگیش شما رو گول میزنه!

بابا نفس عمیقی کشید و گفت: سوفی جان دخترم . دختر خوبم...

از جاش بلند شد و مقابلم ایستاد و گفت: اروم باش. یکم به خودت مسلط باش. من برگردم همه کار برای تو میکنم سوفی. هرجای این شهر بخوای برای تو سالن میگیرم. حتی اگر نداشته باشم بخرم برات اجاره میکنم... خب؟! بهت قول میدم. یه قول پدر و دختری!

مجاب نمیشدم ... اما دیگه نای چونه زدن نداشتم.

بابا مقنعه ام رو از سرم کشید و گفت: برو دست و روتو بشور. باهم شام بخوریم. شام که نخوردی! خوردی؟!!

صورتم دوباره خیس شد.

بابا ملامت گر نگاهم کرد و گفت: سوفی محض رضای خدا انقدر اسیر اونجا نباش! اگر میدونستم قراره انقدر وابسته بشی هیچ وقت نمیداشتم پات به اونجا باز بشه! دخترم من بهت قول دادم و به قولم وفا میکنم. من نمیخوام بی سوفی بشم سوفی!

و منو به سمت سینه اش کشید و روی موهامو بوسید و گفت: دیگه گریه نکن. بزرگ شدی خانم شدی ... مدیر شدی...

کلافه خودمو عقب کشیدم و گفتم: ولی بامن مثل یه بچه رفتار میکنید! دارید بهم قول یه جای بهتر و رنگی تر میدید! اما چشمتون رو بستید. چون یه مرد شکم گنده ای از راه رسیده ... یه قیمتی گفته که مغزتون سوت کشیده!

بابا نفسشو سنگین بیرون داد و گفت: خریدار تشریفات یه مرد نیست سوفی! یه زنه...

-یه زن؟!!

بابا دست به کمر ایستاد و من که دهنم باز مونده بود گفتم: چیه؟!

گیج تکرار کردم: یه زن؟!

-اره سوفی. یه زنه. اسمش هم ماهرخ عزیزیان یا یه همچین چیزیه! عزیز یی عزیزیان!

دهنم باز موند و بابا گفت: اونی که بهت خبر رسونده اشتباه کرده دختر جون! دیگه هم گریه نکن.

اگر بزرگ شدی ثابت کن. اگر خانم شدی مدیر شدی. امروز به من ثابت کن حداقل میتونی

احساسات و عواطف رو مدیریت کنی! که اگر این وابستگی لعنتی انقدر شدید دامن گیرته ...

مجبورم ببرمت پیش یه مشاور! اون وقته که دیگه قید همه ی قول و قرارمو باهات میزنم سوفی.

فهمیدی؟! دیگه هم یک کلمه نمیخوام راجع به این موضوع حرفی بشنوم ... والسلام!

صداش زدم: بابا.

خشک گفتم: سوفی تمام...

اروم گفتم: فقط خواستم بگم شام خوردم. میرم بخوابم ... خستم!

پوفی کشید و شب بخیر گفت.

سری تکیه دادم و روی تخت ولو شدم ... مغزم داشت منفجر میشد!

ماهرخ عزیزیان بود! نه عزیز یی! ...

دستم رو صورت کشیدم. از شدت سردرد احتیاج داشتم بایه چیزی پیشونیمو ببندم. کورمال

کورمال از روی جارختی پشت در، شالی رو کشیدم و دور سرم بستم. مانتو و شلوارمو گوشه ای

انداختم و روی تخت دراز کشیدم.

حس میکردم سلول های مغزیم کش میان!

حس میکردم مغزم داره میون اون همه فکر پرس میشه...

حس میکردم همه ی اتاق و وسایلم دور سرم میچرخه!

چشمهام میسوخت ... پوست لبهامو انقدر کنده بودم که ماهیچه ی لب هام گز گز میکردند.

گлом خشک بود ... زبونم مثل یه گرز سنگین توی کامم افتاده بود!

تشریفات فردا قولنامه میشد!

تشریفات رو یه زن از دست میداد و یه زن می خرید!

تشریفات [15.10.16 22:50] ,

فصل نه:

تابلوی تشریفات رو پایین کشیدند.

اون تابلوی سفید که روش با خط خوشی نوشته شده بود تشریفات رو با طناب و بست پایین

کشیدن!

کسی نتونست نگهش داره ... روی زمین به پشت افتاد و صدای افتادنش توی سرم پیچید.

یزدان توی تشریفات بود . پشت شیشه ... با اون چشمهای خالیش منو نگاه میکرد . نگران نگاهم

میکرد ! شاید هم ناباور ... پر از بهت...

دستی روی شونم اومد و از خواب پریدم!

صبح بود . یه صبح دلگیر ! که میشد از هوای نیمه روشنش فهمید قرار نیست روز خوبی باشه ! مثل همون صبحی که حشمت خان توی اشپزخونه سکنه کرد و ... اون روز هم با همه ی روشن بودنش دلگیر بود ! الان صبح بود ! صبح روزی که قرار بود تشریفات قولنامه بشه ... دهنم خشک بو و دلم ضعف میرفت . گرسنه بودم شاید میرفتم تشریفات و باز از املت دستپخت یزدان میخوردم!

پوزخندی روی لبم نشست . یزدان ! تشریفات ... پوفی کشیدم و پاهامو از تخت اویزون کردم . کف پاهام که به زمین خورد ، سرمای کاشی به تنم نشست . لرز کردم .

دست به سینه شدم . خودمو بغل کردم ! سفت و محکم خودمو چسبیدم . موهام دوره ام کرده بودند ... سرد بود! جسمم خسته بود ... سرم درد میکرد ... پیشونیم تیر میکشید ! هنوز دلم میخواست بخوابم!

وقت داشتم تا بخوابم ... وقت بود ! یه عالمه وقت بود تا لنگ ظهر بخوابم ! دو سه ماه به خودم استراحت میدادم و بعدش چی ! هیچی...

امشب بابا میرفت . حالا اگر برمینگشت قولش یادش میموند!

به سمت کمد رفتم. ساک و کوله ای رو بیرون کشیدم و هرچی که میخواستم و نمیخواستم توی ساک ریختم . چیزهایی که میدونستم به کارم میاد.

دوشمو تو خونه ی خودم می گرفتم!

شاید صبحانه هم همونجا میخوردم ... هر از گاهی هم به مامان و سورنا سر میزدم!

هر وقت بابا برای من رستوران دیگه ای باز کرد برمیگشتم! ...

پوزخندی زدم . یه ور مغزم گفت : رستوران دیگه رو اندازه ی تشریفات دوست داری!

به خودم جواب دادم : چاره ای نیست.

چند تا شال و چند تا مانتو... دو تا مقنعه سورمه ای و مشکی ... جوراب ... جوراب... دو

سه دست لباس راحتی ! حوله . کلاه حوله ای . حوله ی دست و صورت! بازم جوراب ! مرض

برداشتن جوراب داشتم ! پارازین و کفه دار و رنگ پا و مچی!

پس انداز نقدی که توی کشوی لباس هام بود رو بی هوا تو ساک انداختم. دو تا عطر برداشتم و

برس محبوبم ... از بین سشوار و اتو مو و بابیلیسم ، فقط سشوار و برداشتم. کیف ارایشم و دو تا

لاک!

روفرشی خونگی ... یه جفت کتونی ... شال همرنگش...

به خودم تشر زدم : شمال که قرار نیست برم ! خونه ام تو تهرانه ! تو یکی از خیابون هاش...

مغزم نهیب زد : اونجا رو بفروش!...

به خودم غر زدم : کسی نمیخره!

پوفی کردم و از خیر شال و کتونی همرنگش گذشتم.

یه دست لباس راحت دیگه برداشتم و تمام... ساکمو بستم. توی کوله لپ تاپ و شارژر و سیم رابط

و دو تا فلش... کوله ام هم بستم!

از اتاق بیرون اومدم. خونه خواب بود. خواب خواب ... نمیفهمید من دارم میرم... دارم ولش میکنم!
 هر وقت از خواب بیدار شد ... هر وقت برگشت ... رستوران منو دو دستی با همون مشتری ها
 تحویل داد ... باشه برمیگردم!

پوزخندی روی لبم نشست و به حموم رفتم. لیف و شامپو و صابون ... برشون نداشتم! یه صابون نو
 و یه شامپوی باز نشده از قفسه ی زیر روشویی توی حموم بیرون کشیدم و بغل کردم.
 تیغ بهم چشمک میزد.

رگتو بزن ... تهدید کن!

پوفی کشیدم. هوای تارک و نم دار حموم فکرمو پر از هذیون کرده بود! قبل از اینکه بخار فکرها
 مسموم کنن از حموم بیرون زدم. وارد سرویس بهداشتی شدم و از تو قفسه مسواکم که نه ... یه
 مسواک نو برداشتم و با یه خمیر دندان باز نشده! ...

به صورتم زل زدم.

یه صورت مرده...

توی اینه خودمو جلو کشیدم. چشمهام سرخ بود. ورم داشت. روی گونم یه خط عمیق جا خوش
 کرده بود.

پوزخندی روی لبم نشست.

چقدر احمقی سوفی!

چقدر کودنی سوفی!

چقدر خری سوفی!

قبل از اینکه اشکم دربیاد ، وارد اتاقم شدم ، بی هوا تمام چیزهایی که برداشته بودم رو توی کوله ریختم.

یه عروسک بالای تختم بود . فندوق ... یه عروسک لوپوی نوزاد که پستونکش گم شده بود و دهنش سوراخ بود و لباسش کهنه بود ! صداشم در نمیومد . مو هم نداشت.

اما هنوز فندوق بود!

چشمهایش میگفت : منم با خودت بیر!

اونو هم توی کوله انداختم.

لباسمو عوض کردم . به ساعت نگاه نکردم. کلیدهای خونه ام رو چک کردم.

ساک و کوله ام رو برداشتم. یه نگاه اجمالی به کل اتاقم انداختم.

نفسمو فوت کردم و با قدم های تندی قبل از اینکه خونه از خواب بیدار بشه...

قبل از اینکه پشیمون بشم و ور عاقل و خوش فکر مغزم بهم غلبه کنه ... از خونه بیرون زدم!

وقتی به خودم اوادم توی ایستگاه اتوبوس بودم وهوا روشن بود.

با صدای تنفس و ترمز اتوبوس ، از جا بلند شدم . روی یه صندلی نشستم و دور شدنم رو از خونه

تماشا کردم!

تشریفات [15.10.16 22:52] ,

در و با کلید باز کردم.

احساس میکردم همه جا خاکه!

کفش هامو داخل جلوی در دراوردم و در بسته شد . ساعتی که به دیوار بود خواب رفته بود !

ساعتی که تو یکی از سمینارهای پزشکی برای تبلیغ افزایش میل ... به سورنا داده بودن!

اول که نمیدونستم توی ساعت چه تصویریه و تبلیغ چه مکمل دارویی ؛ مدام باهاش چونه میزدم که

این ساعت مال منه...

وقتی از جعبه درش اوردم از خجالت سرخ شدم ! کبود شدم.

توی زمینه ی ساعت بزرگ نوشته بود : مکمل دارویی برای افزایش میل ... ! با ما رابطه ای

عاشقانه تر را تجربه کنید!

تلویزیون نداشتم. یه کاناپه ی سه نفره ی کهنه و یه قالیچه ی قدیمی تنها وسایل موجود سالنم بود .

حداقل خوبی خونه داشتن یه اجاق گاز صفحه ای بود و یه هود ... ! پرده و لستر هم مال مالک

قبل بود ! وقتی اسباب کشی کرد گفت دیگه نمیخوادشون!

ساکمو روی کاناپه گذاشتم.

باید اینجا رو تی میکشیدم ... باید تمیزش میکردم . به ساعت مچیم نگاه کردم ... وقت بود!

روی کاناپه ام نشستم که خاکش دراومد.

یکم سرفه کردم و از توی کوله ام کیک و شیری که از سوپر سرکوچه خریده بودم رو بیرون کشیدم. اولین گازی که به کیک زدم فهمیدم چقدر گرسنم بود.

تا تموم شدنش فکری نکردم.

هیچ فکری ... سرمو به پشتی کاناپه تکیه دادم و به سقف خیره شدم.

خب که چی؟!

خب حالا چی؟!

هنوز به خودم جواب نداده بودم که گوشیم زنگ خورد.

ساعت هفت و نیم بود!

بدون اینکه به شماره نگاه کنم گفتم : بله.

-سلام.

سلام خشک و خالیش حالیم کرد کی پشت خطه!

جوابشو ندادم و سکوت کردم.

-بیدارتون کردم. بد موقع زنگ زدم؟!

بازم حرفی نزد.

نفس عمیقی کشید و پرسید: همیشه این موقع میومدید . نگران شدم تماس گرفتم!

چیزی نگفتم.

-نمیاید تشریفات؟!!

سکوت‌مو شکستم و گفتم:

-نه!

تعجب کرد.

با مکث کوتاهی پرسید: چرا؟!!

-چون اونجا امروز قولنامه میشه.

توجیه کرد: خب قولنامه بشه. تا پروسه ی سند خوردن...

قطع کردم و گوشی رو توی مبل انداختم. از خرده های توی بسته ی کیک تو دهنم گذاشتم که دوباره گوشی زنگ خورد.

جواب دادم.

-واقعا قرار نیست بیاید تشریفات؟!!

سرد جواب دادم:

-اونجا دیگه اسمش تشریفات نیست!

عصبی گفت: هست. هنوز هست. سردرشو نکشیدن پایین!

-میکشن!

کلافه از لحن پرسید: خانم شایگان شما مدیر تشریفات هستید. بدون شما که نمیشه...

نیشخندی زدم و گفتم: از امروز مدیر اونجا شما هستید آقای تیرید یزدانی!

و گوشی رو قطع کردم و قبل از اینکه دوباره زنگ بزنه ، خاموش کردم.

نفس عمیقی کشیدم که خاک تو حلقم رفت و به سرفه افتادم.

از مواد شوینده ی دفعه ی قبلی که اینجا اومده بودم حتما چیزی مونده بود . باید خونه رو تمیز

میکردم . حالم داشت بهم میخورد . از این دنیای خاک گرفته و غبار الود و پر از دروغ! ...

وارد اشپزخونه شدم ، ظرفهای لب پر و شکسته و بلا استفاده ی تشریفات رو توی اب چکون

گذاشته بودم . از توی کمد تایید و مواد شوینده رو بیرون کشیدم.

دستمالی که دفعه ی قبلی باهاش خونه رو تمیز کردم.

خشک و کثیف توی کابینت زیر سینک افتاده بود.

زیر شیر گرفتمش ... به مانتو و مقنعه ام نگاه کردم . بی هوا از سینک فاصله گرفتم و مانتو و مقنعه

رو روی کاناپه انداختم.

دوباره توی اشپزخونه رفتم ، شیر اب و بستم . دستمال نرم شده بود . با این دستمال کجا رو

میخواستم تمیز کنم ! نفس عمیقی کشیدم.

پرتش کردم روی کانترو به سمت سرویس بهداشتی رفتم . شاید باید اول اونجا رو تمیز میکردم...

در و که باز کردم با دیدن یه حشره ی سیاه که روی کاشی سفید روی دیوار حرکت میکرد ، جیغ

کشیدم و در و بستم!

از در سرویس فاصله گرفتم.

نمیتونستم اینجا بمونم!

روی مبل نشستم . گوشیمو روشن کردم. به محض روشن شدن ، زنگ خورد.

عصبی جواب دادم : بله.

-الو سوفی... ببخشید خانم شایگان!

حرفی گفتم : لیدا همون بگو سوفی ! از دوره ی خانم بودن من گذشت.

با بغض گفت: کجایی؟! نمایین؟!

-نه.

-چرا؟ خونه ای؟!

-نه خونه نیستم. یعنی...

نفسمو فوت کردم و گفتم: خونه ی خودمم . میخوام تنها باشم . بهم زنگ نزن.

-اخره ... و گوشی رو قطع کردم.

روی مبل ولو شدم . به ترک نازک سقف شیری رنگ خیره شدم . اینجا رو دوست داشتم ولی باید میفروختمش ! سه ماه وقت داشتم اینجا رو بفروشم . وانت و پژو رو بفروشم و یه مغازه اجاره کنم!

یه اشپزخونه شاید...

بعد کارمو راه بندازم!

پوزخندی زدم . وقتی بابا بعد سه ماه میومد و همین کار و برام میکرد ... شاید هم نمیکرد ! چه فرقی داشت وقتی که تشریفات نبود که چه فرقی داشت ! یه اشپزخونه اجاره کنم یا یه رستوران بزرگ !

نمیدونم چقدر گذشت ... چقدر تو عالم خودم بودم ولی وقتی به خودم اومدم که دو سه تا مورچه دور و بر کیک داشتن می لولیدند ! با چندشی پوفی کردم . یه نگاهی به دور و اطرافم انداختم .

یه سالن مربعی ... که نورش از پنجره ی اشپزخونه تامین میشد . موازی با اشپزخونه در ورودی قرار داشت و رو به روی در ... راهرویی که منتهی میشد به دو اتاق خواب

تشریفات [15.10.16 22:52] ,

دو طرف دیوار راهرو هم دو تا در بود . یکی سرویس بهداشتی و یکی حمام !

اینجا یه خونه ی قدیم ساز بود ... یه خونه ی نقلی ده یازده ساله ... باید تمیز تر از این حرفها می بود ! حس میکردم خاک روی صورتم نشسته و همه جا حشره است !

بوی خاک و کثیفی سالن عصبیم کرده بود . نمیتونستم اینجا بمونم !

مانتومو پوشیدم و مقنعه رو سرم کردم . کیفمو برداشتم . گوشیمو توی کیف انداختم .

نمیتونستم اینجا بمونم . باید میزدم بیرون . باید یه کارگر میگرفتم اینجا رو تمیز میکرد ... باید ... سم پاشی میشد ... باید وسیله میخریدم ... باید ... اشکم روی صورتم افتاد که صدای ایفون اومد !

اخمی کردم . کی بود این وقت صبح ...

گوشی رو برداشتم.

-بفرمایید.

صداش اومد:

-سلام خانم شایگان . ممکنه بیاین دم در!

گوشی رو روی دستگاه گذاشتم و کفشهامو پوشیدم . در و نبستم از پله ها پایین رفتم . حتی دگمه

های مانتوم هم نبسته بودم!

با یه توپ پر ، در و باز کردم.

پشت به در ایستاده بود . سرشونه هاشو میدیدم . موهای کوتاه و مرتبش... بازم مارک تنش بود!

دستهاشو توی جیب شلوارش فرو کرده بود . با حس حضور من به سمتم چرخید.

با نفرت نگاهی به سرتاپاش انداختم و پرسیدم : ادرس اینجا رو از کجا آوردید؟!

لحنم صمیمی و دوم شخص دیگه نبود . میخواستم با حرص حرف بزنم ! حرصی حرف زدنم تو

احترام و دوم شخص جمع خلاصه میشد!

به صورتم خیره نگاه کرد.

جوابمو نداد و ناچاراً صدامو بلند کردم و گفتم: پرسیدم ادرس اینجا رو کی بهتون گفت؟

ساده گفت:

-خانم امیری!

لیدا مگر دستم بهت نرسه!

یزدان بهم زل زده بود.

رد اشک خشک شده روی گونه ام رو دید میزد.

جلوم ایستاد و گفت: بابت تشریفات ناراحت نباشید . من که گفتم یه پس انداز دارم تا برای شراکت

...

با عصبانیت گفتم: جدا؟! چرا؟! شما که میتونید همون سالن مشغول باشید! چه اصراریه با من

شراکت کنید!

تیربد دستشو به صورتش کشید و کلافه گفتم: مثل احمق ها بهتون اعتماد کردم.

سرشو پایین انداخت و گفت: توضیح میدم.

کفری لب زدم:

-راجع به چی؟! هان؟! اصلا چه توضیحی؟!!

کلافه به سمت خیابون اصلی خیره شد و گفت: بهتره بریم تشریفات . اونجا بدون مدیر نمی چرخه .

کسی از کسی حرف شنوی نداره . همه بیکارن . منتظر شمان!

نیشخندی زدم و گفتم: اتفاقا برعکس . اونا منتظر شمان!

مستاصل گفتم: من کاره ای نیستم!

مستقیم به چشمهایش که با نگرانی منو نگاه میکرد زل زدم و گفتم:

- شما پسر خریدار تشریفات هستید! پسر صاحب جدید تشریفات ماهرخ عزیزان ... اشتباه نکنم مادر تونه نه؟! بعد من مثل یه احمق به بامداد فرهمند التماس میکنم که از پدرتون خواهش کنید تشریفات رو نخره! کیسم اشتباه بود. چرا نگفتید که طرف حساب خریدار تشریفات مادر شماست نه پدر صاحب سرا!

جوابمو نمیداد.

فقط لبهاشو روی هم فشار میداد و با یه نگاهی که نمیدونستم چه صفتی براش انتخاب کنم منو تماشا میکرد.

یه قدم از پله های جلوی در خونه پایین اومدم و با صدای پر بغضی گفتم: اصلا چه ارتباطی بین شماها هست؟!

چشمشو از روی صورتم برداشت و به زمین دوخت.

ناله کردم: یه کافه تو یزد رو فرهمند نامی میخره اما اسمش میشه سرای تیر... بعد یه ماهرخ نامی که یه شعبه ی سرا تو مشهد به نامشه یهو هوس میکنه به تشریفات من علاقه مند بشه... بامداد فرهمند مدیر سرای بامداد شعبه ی اصلی رستورانهای زنجیره ای سرا تو تهرانه و میگه خریدار تشریفات پدرمه اما پدر من میگه خریدار اونجا یه زنه! مادر کارگر من ... که از بی جایی و بی کاری و بی پولی با یه سو سابقه بهم پناه میاره درست ده روز قبل از همه ی این اتفاق ها و من احمق بهش پناه میدم! چون دلم میسوزه ... چون فکر میکنم باید توی این جهنم دره ادم باشم! چون هیچکس به من کمک نمیکنه نباید منم مثل بقیه باشم! نباید انتقام عقده هامو از دیگران بگیرم... بعد مادر اون ادم تنها دارایی و امید منو! کارمو! اعتبارمو از من میخره!

یزدان خشک گفت: هنوز نخریده!

امیدوار بهش نگاه کردم و پرسیدم: مانعش شدی؟! منصرفش کردی؟!

لحتم صمیمی شد. گوشهام میخواست اره رو از زبونش بشنوه...

یزدان دستهاشو تو جیبش کرد و کلافه گفت: من کاره ای نیستم!

عصبی جیغ زدم: پس کی اصل کاریه؟! تو کاره ای نیستی بامداد فرهمند کاره ای نیست ... اصلا

شماها چه نسبتی با هم دارید؟!

چشمه‌هاش قرمز شد و گرد شد و با رگ برجسته ی گردنش از ته حلقش لب زد: هیچ نسبتی!

-نسبتت با ماهرخ عزیزیان هم انکار میکنی؟!

خشمش همونقدر که آنی بالا گرفته بود، آنی فروکش کرد و از ته گلویش گفت:

-نه!

سرتکون دادم و گفتم:

-خوبه . حالا هم برگرد سرکارت به تمام کادر تشریفات هم بگو که مدیر اونجا من به بعد تویی.

بهشون چون و چراشم توضیح بده...

چشمه‌هاشو ثانیه ای بست و گفت:

-باید حرف بزنیم!

پوزخندی زدم . از صدای پوزخندم... چشمه‌هاشو باز کرد.

موشکافانه به صورتم خیره شد.

چی میخواست از جون اجزای صورتم که مردمکش میچرخید روی چهره ام!

دوباره گفت: باید حرف بزنیم ... بریم یه جایی که بشه نشست و حرف زد! بدون تنش...

دستهامو تو بغلم گرفتم...

دست به سینه...

تا لرزش پنجه ها و بدنم رو نبینه!

بغضمو قورت دادم و گفتم:

-من حرفی ندارم با تو بزنم!

-چرا؟!!

اولین قطره اشک از چشمم پایین چکید و گفتم: تو بهم دروغ گفتی!

نفسشو کش دار از سینه بیرون فرستاد و لب زد: من...

میون کلامش توپیدم: تمام این روزها که مثل یه بیچاره ی مظلوم وانمود میکردی ... همه اشو دروغ گفتی! من خر گول خوردم! گول ظاهرسازی هاتو خوردم. فکر کردم یه بدبختی! ... فکر کردم باید بهت کمک کنم.. فکر کردم دارم ثواب میکنم که دست یه ادم بی نوا رو میگیرم و نمیدارم تو خیابون اواره باشه... من بهت پناه دادم. جا دادم. نیتم

خیر بود و بهت کار دادم! با وجود اینکه هیچ مدرکی نداشتی... با وجود اینکه حرفهات پر از دردسر بود ... با یه سو سابقه ی کیفی... من اجازه دادم توی تشریفات کار کنی! اجازه دادم اونجا

بخوابی... اجازه دادم تو محیط سالم اشپزخونه ی من کنار تیم من باشی. تو رو از خودمون دونستم!
 اجازه دادم غذا بخوری... جای خواب داشته باشی! حتی بهت پول دادم... همه ی اینکارا رو با نیت
 خیر کردم در حقت! چون دلم برای جوونیت سوخت. چون نخواستم خیابون گرد باشی... چون هم
 سن و سال برادرم بودی! در عوضش تو چی کار کردی؟! توی بی چشم و رو از اعتمادم سو
 استفاده کردی... بهم دروغ گفتی! تو یه جاسوس بودی... یه دزد... که تشریفات منو از من دزدید!
 در ازای تمام خوبی ها و اعتمادی که بهت داشتم... سالنمو از چنگم دراوردی! حالا دیگه چی
 میخوای! به هدفت رسیدی دیگه چی میگی؟! حرف حسابت چیه؟! به سلامت خوش اومدی! خوش
 باش. فکر کن زرنگی کردی ولی منم خدایی دارم تیرید یزدانی!

رومو ازش گرفتم و با صورت خیس، خواستم وارد خونه بشم که میچ دستمو گرفت و گفت: تا به
 حرفهام گوش نکنی هیچ جا نمیرم!

به میچ دستم که لای پنجه های کشیده اش بود نگاه کردم.

بعدم چشمم چرخید روی صورت ملتهب و کبودش... چشمه اش پر از رگه های نازک خونی بود!
 با همون نگاه تیره به صورتم زل زد و گفت: من نیومدم کارتو ازت بگیرم. نیومدم اعتبارتو ازت
 بگیرم. نیومدم در حق هزار لطفی که به قول خودت توی این ده روز بهم داشتی... تشریفات و ازت
 بگیرم!

صدام گرفته و زخم خورده از گلوم بیرون اومد: پس چرا اومدی؟

خش دار جواب داد:

-میخواستم ازت مراقبت کنم!

مراقبت ؟!

انگار یه جوک شنیده بودم اون وقت صبح!

خندیدم.

با صدای بلند ! عصبی و هیستریک!

برو بر منو نگاه میکرد. با تعجب ... پراز شوک منو نگاه میکرد!

خنده ام قطع شد.

ساکت شدم.

ساکت بود.

با حرص گفتم:

-تو کی هستی که از من مراقبت کنی ؟!

با تحقیر نگاهی به سر تاپاش انداختم و گفتم: برو پی کارت...

دستم از دستش بیرون کشیدم . با قدم بلندی دو پله ی ورودی جلوی خونه رو بالا پرید و سد

راهم شد و گفت: فقط یه لحظه بهم گوش بده . همه چیزو بهت میگم.

عقب کشیدم و گفتم: هیچی نمیخوام بشنوم. به اندازه ی ده روز بهم دروغ گفتی ! دروغهای بی سر

و ته و شاخدار!

از حرص باز خنده ام گرفت ! کارم از گریه و پرشدن چشم و بغض سنگین توی گلو گذشته بود!

برام خنده دار بود!

با لحنی پر از تمسخر گفتم: تو جا نداری؟! تو پول نداری؟! تو کار میخوای؟! تو زندان بودی؟! تو همین ساعت مچ دستتو بفروشی میتونی یه پراید بخری! همه اش واسه ی این بود که بیای توی رستوران من جاسوسی و سرکشی... ببینی اون ملک ارزش داره بخری یا نه؟! ارزش داشت و خریدی! خیلی خب مبارک باشه... از جون من چی میخوای؟! به سلامت.

خسته گفتم:

-چرا گوش نمیدی؟

داد زدم: به چی گوش بدم؟! توی ده روز زندگی منو بهم ریختی... از وقتی اومدی با خودت دردرس آوردی! با خودت خریدار آوردی... پدر من به فکر فروش ملک نبود! مادر تو! میخوای به من کمک کنی... باشه... منصرفش کن! از خرید تشریفات منصرفش کن. میتونی؟! مستقیم نگاهم میکرد. از چشمهایش چیزی سردر نمیآورد. قبلا خالی بود. تهش هیچی نبود و حالا... نمیخواستم بفهمم ته چشمهایش چیه! هر چیزی بود ارزونی خودش!

-انگار نمیتونی! خیلی خب. خدا حافظ.

با تشر گفتم: از سر راهم برو کنار!

به ارومی خودشو کنار کشید.

با شونه هایی افتاده وسط کوچه ایستاد.

در ورودی رو با دستم نگه داشتم و صداش زدم: تیرید یزدانی؟!

به سمتم چرخید . با اخم تماشام میکرد.

دو قطره اشکم اروم روی صورتم راه افتادن و گفتم:

-من خواستم آدم خوبی باشم ... دل رحم باشم ... کمکت کنم ! ولی دیگه نیستم ! از حالا به بعد به

هیچ ادمی کمک نمیکنم ! دیگه ضعف نشون نمیدم !

خواست حرفی بزنه که درو کوبیدم.

همون پشت در وا رفتم.

سرمو روی زانو هام گذاشتم.

معادلاتم بهم ریخته بود . معادلاتم راجع به یه ادم بهم ریخته بود . زیر و رو شده بود ! یکی که فکر

میکردی میخواد بشه فرشته ی نجات ...

میخواد کمکت کنه ...

دستتو به سمت دراز کرده تا تو رو از غرق شدن نجات بده ...

همون دست غرق میکنه ! رهات میکنه !

یهو درست وقتی که تو رو از پرتگاه دور میکنه ...

با همون دستی که دستتو گرفته !

با همون دست هولت میده ! ...

تو رو پرت میکنه پایین !

همونی که تو رو کشون کشون میاره بالا...

همون ادم تو رو در ثانیه میندازه پایین!

بعد لبه ی پرتگاه وایمیسه و تماشات میکنه ... فرو ریختنتو... افتادنتو... اواره شدننتو!

تقه ای به شیشه ی در ورودی کوچه زد و گفت : من باید توضیح بدم . الان نه ... هر وقت حالت بهتر شد . بهم بگو ! باید حرف بزنینم...

دو تا ضربه ی دیگه به شیشه زد و گفت: مراقب خودت باش سوفی!
و رفت.

صمیمی شده بود ! حالا که مادرش تشریفات رو خریده بود . از موضع خانم شایگان رسیده بود به سوفی ! از موضع شما رسیده بود به تو!

سوفی یه عمر نون اعتمادتو خوردی ... حالا هم چوبشو بخور!

با احتیاط درب سرویس رو باز کردم . خبری از اون حشره ی سیاه و موذی نبود . همه جا رو گشتم . نبود که نبود.

در و باز گذاشتم و سیفون رو دو سه بار کشیدم . یکم که خیالم راحت شد ، ماسکمو روی صورتم کشیدم و وایتکس رو باز کردم و روی کاشی ها ریختم.

اجازه دادم یکم وایتکس روی کاشی ها بمونه.

از سرویس بیرون زدم.

یه نگاهی به کف تمیز خونه انداختم.

حسابی تمیز شده بود . لبخند رضایت بخشی روی لبم نشست و گوشه ای روی زمین نشستم .
صفحه ی گویشیم روشن و خاموش میشد .

حال نداشتم تا دم کیفم که روی مبل بود و گویشی روش افتاده بود برم...

باید یه فکری به حال نت اینجا میکردم . مامان دو بار بهم زنگ زده بود و چهار تا پیام که فقط
یکیشو جواب داده بودم که بیرونم و هر وقت حالم بهتر شد برمیگردم سرکارم تشریفات!
دروغ گفته بودم .

محال بود دیگه پامو تو رستورانی بذارم که مادر کارگرم اونجا رو ازمن خریده!

حالا که اروم شده بودم با خودم فکر میکردم چه فرقی میکرد اونجا مال کی باشه ... سندش به نام
کی باشه ... فرقی نمیکرد؟! چرا فرق میکرد .

اونجا تا وقتی به نام فرخ شایگان بود سوفی شایگان ارج و قرب داشت ... نه حالا که به نام ماهرخ
عزیزیان و تیرید یزدانی بود!

مغزم رو اگر زیر دستگاه پرس میذاشتند انقدر تحت فشار نبود که حالا ... وسط خونه ام حس
میکردم دارم له میشم .

به سختی از جا بلند شدم . گویشیم میلرزید و صفحه اش نشون میداد یکی پشت خط منتظره...
شماره ناشناس بود .

با احتیاط و تردید جواب دادم .

یه مرد بود و گفت: خانم شایگان؟!!

خشک گفتم: بفرمایید.

-از تعمیر گاه تماس میگیرم...

هوفی کردم و محترمانه جواب دادم و قرار تعیین شد برای تحویل گرفتن ماشینم! قطع کردم. باکس مخاطبینم پر از تماس های بی پاسخ بود! چندبار سورنا زنگ زده بود.

تو یه پیام براش نوشتم میخوام تنها باشم. شب برمیگردم! نگرانم نباشید. میدونستم بهم حق میدن و میذارن تنها باشم.

اما درمورد اخر پیامم... که شب برمیگردم!

فقط خودم میدونستم که برنمی گردم!

از توی کیفم یه تیکه کاغذ بیرون زده بود.

همون کپی شناسنامه!

یه کاغذ پرینت دیگه هم دراوردم! پرینتی که خودم از لپ تاپ گرفته بودم.

کج و معوج بود. جایی تیره و جایی کمرنگ بود.

چاپش روی برگه ی آ چهار خوب نیفتاده بود. اما منوی سرای ماهرخ مشهد بود و انتهایش نوشته

بود: با مدیریت بانو ماهرخ عزیزیان!

و زیر ادرسش رو با فونت درشتی یادداشت کرده بودند که کمرنگ افتاده بود!

این تراکت رو دیشب پرینت گرفته بودم! همون کپی شناسنامه لوش داد و گرنه من چه کار داشتم به اینکه منوی سرای مشهد رو بخوام بدونم چیه! تهران کجا مشهد کجا! این همه فاصله و رقابتش به چه دردم میخورد؟!

به چه دردم میخورد جزیه اسم...!

اسم مشترک ماهرخ ... که از دهن راننده ی بامداد درمیاد ... از شناسنامه ی تیرید در میاد ... از سرای مشهد در میاد ... از زبون بابای من درمیاد!

این ماهرخ عزیزان ... لعنت بهش که زندگی منو نابود کرد! کاغذو مچاله کردم و به سمت سرویس رفتم.

با فرچه به جون کاشی ها افتادم...

تمام بغض و حرص و درد و انزجار و بیچارگیمو داشتم با کشیدن فرچه روی کاشی ها خالی میکردم!...

توی سرویس بهداشتی قدیمی و کهنه ی خونه ی نقلم...

اینجا رو دوست داشتم.

با همه ی کهنگیش دوستش داشتم. بهم آرامش میداد.

مزدوم بود ... زحمتم بود!

صبح بیدار شدن های زمستون و شب دیر رفتن های تابستونم بود...

قید زدن بود!

قید تابستون و زمستون و جمعه و عید نوروز زدن بود!

نمیدونستم چیکار کنم...

اما ته مغزم یه اخطار بزرگ بود. اخطار که نه خبر... بیشتر یه تیتربود... یه خبر بود... یه حرف بود! یه جمله بود... یه پیشنهاد وسوسه کننده! نیشخندی روی لبم نشست.

نفسم میخورد تو ماسک و میخورد تو صورتم. فرچه رو سرجاش گذاشتم و با شلنگ تمام الودگی ها و کثیفی ها رو شستم. اون سوسک مزاحم هم نبود تا حواسمو پرت کنه.

شیراب و که بستم. دستکش ها رو که از دستم دراورددم و توی سطل دستشویی انداختم. دست و صورتم رو توی روشویی شستم... موهامو که یدور باز کردم و بستم... انگار میدونستم باید چه کار کنم!

روی تنها کاناپه ی موجود خونه نشستم.

دیگه وقتی روش ولو میشدم خاک بلند نمیشد.

خونه تمیز شده بود و خبری از حشرات موذی نبود.

باید یکم خرت و پرت میخریدم فقط...

گوشی رو برداشتم.

سورنا پیام زده بود: مراقب خودت باش. کاری داشتی بهم زنگ بزن.

باشه ای سرسری براش فرستادم.

دستم توی کیفم رفت.

کارت رو بیرون کشیدم. با سر شست روی اسمشو لمس کردم.

تک تک اعداد روی کارت رو توی گوشی زدم...

شماره اش که کامل شد یه نگاهی به رند بودن خطش انداختم ... مثل شماره ی یزدان رند بود! پر از

یک و دو! با پیش شماره ی صفر نهصد و سیزده شروع میشد!

اصفهان! ...

همشهری کاظم بود. همشهری تبرید!

اخمی کردم و صدامو صاف کردم.

یه بوق خورد ... دو بوق... کسل شدم ... سر بوق چهارم صدای گرمش پیچید توی سرم.

-سلام بفرمایید!

هرکس دیگه ای بود میگفت الو ... این ادم تلفن جواب دادنش هم فرق میکرد.

اعتماد به نفس شُرّه کرده ام رو جمع کردم و گفتم: سلام.

-سلام خانم. بفرمایید!

انگار میدونست صداس خوبه بیشتر از کلمه های توی ذهنش خرج میکرد.

زیر لب گفتم: ببخشید تماس گرفتم تا....

میون کلامم پرسید: عذرخواهی میکنم. به جا نیاوردم.

لبمو گزیدم از اینکه خودمو معرفی نکرده بودم.

یه آن هول شدم و با تته پته گفتم: ش... شا... سوفی شایگان هستم!

مکشی کرد و گفت :به به خانم شایگان. حالتون چطوره.

از احوال پرسى و لحن صمیمیش خجالت کشیدم و گفتم: ممنون.

گرم گفت: عذرخواهی میکنم .شرمنده که نشناختمتون . جانم . بفرمایید در خدمتم!

جانمش آبم کرد اما از تک و تا نیفتادم و گفتم : روی پیشنهادتون فکر کردم.

بی مکث گفت: چقدر عالی.

-میخواستم بگم از کی میتونم تو سرا مشغول بشم ؟!

خندید.

از صدای خنده اش لبخندی زدم وگفت: خانم شما هر وقت که مایل بودید . هر وقت صلاح دونستید

من در خدمت شما هستم . باعث افتخاره ماست.

حوصله ام از زیاده گویی هاش سر رفت و قبل از اینکه جمله ی دیگه ای بگه گفتم:

-از شنبه.

نفس عمیقی کشید و گفت: بسیار عالی. از شنبه . فقط یه عرضی خدمتتون داشتم.

اخم کردم. مردد پرسیدم:

-بفرمایید؟!

-سرا منوی صبحانه رو هم در راس کارش قرار داده و قراره از هفته های آینده صبحانه سرو کنه و ساعت کاریش یه مقدار زوده از نظر شما که مانعی نیست؟!

پوست لبمو کندم و گفتم : نه.ساعتشو بهم بگید . میام.

-برای ساعت هفت. خوبه؟!

سنگین لب زدم : خوبه.

-پس تا شنبه .خوشحال شدم صداتون رو شنیدم خانم شایگان!

شین وشین و شین و شین و شین!

-روزتون خوش خانم!

و شین!

صدای بوق تلفنش مثل یه ناقوس نا هنجار بود که توی مغزم پیچید و این بغض سنگین ته گلوم!

من باید به کی رو میزدم که بیکار نباشم سه ماه! به رقیبم ... به خاطر کارگرم!

پوزخندی روی لبم نشست و زانوهامو بغل کردم.

هنوز دو دل بودم. مردد بودم ... هنوز نرفته پشیمون بودم.

تشریفات تا الان حتما قولنامه شده بود که اگر نشده بود یک نفر زنگ میزد میگفت : سوفی خبر

خوش... تشریفات به فروش نرسید! برگرد!

حتی خود تیرید یزدانی میتونست مادرشو منصرف کنه ... نمیتونست؟!

ده روز خورد و خوابید و اعتماد منو جلب کرد که اخرش بشکنه!

انگار شیشه ی عمر منو شکسته بود! دیگه چه فرقی میکرد من تو تشریفات باشم یا سرا ... وقتی جایی نبود که مال من باشه! وقتی بابا سه ماه دیگه میومد تا جایی رو مال من کنه...

وقتی جایی که مال من بود و سه روزه ازم میگرفتن! دیگه چه فرقی میکرد؟!

میخواستم کار کنم!

تو یه رستوران...

جاش و خیابونش مگه مهم بود؟!

به اجاره ی من و کس دیگه اش مگه دیگه مهم بود؟!

چرا باید از پیشنهاد وسوسه انگیز بامداد فرهند میگذشتم و دل به پیشنهاد تیربد یزدانی میدادم؟! که با یه مشت دروغ و دغل بهم نزدیک شد و رستورانمو از چنگم دراورد!

بامداد حداقل سرش به تنش می ارزید! حداقل دروغ نگفته بود ... حداقل سوپیشینه نداشت ...

حداقل شینش مثل مرحوم شکیبایی نه به همون غلظت ولی سوت میکشید و من دلم میرفت!

پشت فرمون بودم.

بار دومم بود از جلوی تشریفات رد میشدم و میدیدم مشتری داره ... خیلی ها مشغول صرف نهار بودن!

امروز آخرین روزش بود.

یه جور اختتامیه...

نمیخواستم باشم!

همونجور که تو روز افتتاحیه ی این سالن نبودم! نمیخواستم تو روز اخرش هم مثل یه مهره ی سوخته و خارج از بازی الکی یه لبخند به لب بنشونم و شو اجرا کنم که اصلا کم نگزیده از اینکه داغ داشتن اونجا به دلم مونده!

تمام مغزم رو تیربد یزدانی پر کرده بود.

اومدنش... وجودش... حضورش...! حرفهاش... یه مشت دروغ پوشالی تحویل داد و به سه سوت و شماره رستورانمو از چنگم دراورد.

دیگه میدون رو دور نزدم که از جلوی تشریفات رد بشم... پیچیدم سمت اتوبان...

دو سه نفر برام بوق زدن... از این بی هوا پیچیدن و بی راهنما حرکت کردن...

مگه تیربد یزدانی وقتی توی زندگی من پیچید راهنما زد؟! بی سروصدا وسط سالن غذا خوری من بود و شد همه کاره ی اشپزخونه! حالا که فکر میکردم. بیشتر به حرف لیدا میرسیدم.

روز اولی اون با اون همه ساده بودنش فهمید چه مارمولکی رو استخدام کردم!

اون همه هوچی بازی و کولی گریش بی حساب نبود. ذاتشو شناخت! آدم شناسی که ربطی به تحصیلات نداشت... تجربه میخواست! با دو نفر نشست و برخاست کنی میشناسیشون که بدرد بودن با تو میخورن یا نه!

که اگر بخورن که میشینی کنارشون و اگر نخورن... بلند میشی میری!

فقط اگر مثل من احمق باشی ... وقتی وابسته شدی بشناسی ... دیگه از جا بلند شدن ساده نیست !
نشستن کنارشون هم ساده نیست !

دیگه هیچی ساده نیست ! چون دیگه هیچی مثل قبل نیست !

وارد بهشت زهرا که شدم حس کردم چقدر فضاش به حس و حالم میخوره.

تم روحم دقیقا با حال و هوای اونجا سازگاری داشت . همونقدر سرد ... ساکن ... بی حال و بی رمق !

کسی قبل تر از من قبرشو شسته بود و روش یه دسته گل گذاشته بود.

گل های پر پر شده رو از رویی اسم و عکسش کنار زدم و بهش خیره شدم.

چیزی برای گفتن نداشتم...

فقط تاسف بود . تاسف هم که گفتن نداشت ! تاسف رو باید خورد . قورت داد و سعی کرد هضمش

کرد . که هیچ وقت هضم نمیشد . سر دل می موند . میشد بغض...

بغض میومد ته حلق مینشست و بعد یهو به خودت میومدی میدیدی چشمت پر اشکه و باید

خالیشون کنی !

کنار یه قبر نشستن و گریه کردن توجیهش منطقی تره ... تا برای یه ملک که بابا میگفت فرسوده

است گریه کنی !

تو حال خودم بودم که صدای گوشیم در اومد.

نمیخواستم جواب بدم.

اجازه دادم پشت خطی انقدر پشت خط بمونه که از جواب دادن من نا امید بشه...

بار دوم هم دلم وسوسه شد ... اما خودمو نگه داشتم!

بار سوم که زنگ خورد...

بی طاقت گوشی رو از تو کیف دراوردم و جواب دادم.

یه نفس عمیق کشیدم که بدونه پشت خطم!

یه سلام اروم توی گوشم زمزمه کرد . نمیخواستم ازش متنفر باشم ! بابام بود . پدر بود ... دوستم

داشت . دوستش داشتم ! ازش متنفر نبودم . اصلا دلیلی نداشت متنفر باشم ... فقط دلخور بودم .

شاید دل شکسته!

گرم پرسید: خوبی؟!

-وقتی حالمو میدونید چرا می پرسید؟!

-چه خبر!

با حرص گفتم: فعلا که خبرا پیش شماست!

خونسرد گفت: اره . قولنامه کردیم . حقوق کارکنانت هم امروز پرداخت کردم. از فردا هم...

جمله اش رو نبست و گذاشت هرچور دلم میخواد واسه ی خودم تعبیر کنم!

خون تنم رو به انجماد میرفت. سکوت کرده بودمو پوست لبمو میکندم!

بابا خسته گفت: حالا امروز چرا رستوران نرفتی!

-میرفم چه کار . اونجا که دیگه مال من نیست!

-مگه قبلا مال تو بود که میرفتی؟!

نمیخواستم منطقی باشم . ترجیح میدادم قوه ی منطقمو تو حالت استندبای نگه دارم . جوابی ندادم.

بابا کلافه گفت : سه ساعت دیگه پروازمه . نمیای خونه از هم خداحافظی کنیم؟!

به قبر حشمت خان نگاهی کردم و بابا توپید : فرودگاه اومدنت پیشکش!

حرفی نزدم.

بابا لحنشو عوض کرد و ثانیه ای بعد گفت: شکوه همه رو برای نهار دعوت کرده . نیستی جات

خالیه!

حرصی خندیدم و بابا پرسید: پس نمیای سوفی نه؟!

به سکوتم ادامه دادم و بابا گفت : سوفی لحظه به لحظه داری مطمئن ترم میکنی که چه کار درستی

کردم تشریفات رو قولنامه کردم ! واقعا منو از خودت نا امید کردی دختر!

پوزخندی زدم وبا غیظ گفتم : این پیش زمینه است نه؟!

عصبی پرسید: چه پیش زمینه ای؟!

-پیش زمینه واسه ی وقتی که برگشتید و همه ی قول و قرار هاتون رو یادتون رفته!

بابا جوابی نداد و با نیشخند گفتم: مثل روز واسم روشن بود که همش وعده و وعید الکی بود ! باد

هوا! ...

بابا جوابمو نداد و با اخم و لحنی که می لرزید از عصبانیت گفتم: سفرتون به سلامت . خداحافظ .

و بدون اینکه چیز دیگه ای بشنوم ، گوشی رو قطع کردم و توی کیفم انداختمش .

حس اینکه خنده ی اون تصویر حک شده روی قبر حشمت خان داره کم کم جمع میشه و صورتش رو غمگین نشون میده ، عصبیم میکرد . هرچی بیشتر به چهره ی مهربونش خیره میشدم ، بیشتر حس میکردم دلخوری تو اجزای صورتش نمود پیدا میکنه ... !

ازم سلب آرامش شده بود .

هیچ جایی نبود بتو

نم چند لحظه اروم باشم ...

با یه فاتحه ی زیر لبی ، از جا بلند شدم و سوار ماشینم شدم . هیچ جایی رو نداشتم برم ! نه دوستی که انقدر صمیمی باشه که بتونم سفره ی دلمو براش پهن کنم .

نه کاری بلد بودم که خودمو باهاش سرگرم کنم !

باید میرفتم برای خونه خرید میکردم . شاید یکم اروم میشدم ... شاید سرم گرم میشد ... شاید فکر اینکه تشریفات نیست تا همه ی دغدغه ام بشه از مغزم پاک میشد !

توی کوچه پیچیدم هنوز پارک نکرده بودم با دیدنش نفسمو هوف کردم .

خواستم دنده عقب بگیرم که با قدم های بلندی خودشو به سمت پنجره ی ماشین رسوند و دستشو لبه ی پنجره گذاشت و گفت: باید حرف بزنیم !

اصرارش برای حرف زدن رو درک نمیکردم !

شیشه رو بالا کشیدم. پنجه هاش روی شیشه بالا میومد. منتظر بودم دستشو عقب بکشه اما نمیکشید. بهم زل زده بود. با حرص دگمه ی بالا برو نگه داشتم و دستش موند لای شیشه ی و جدار بالای پنجره ی ماشین!

دست از سماجت برداشتم. به ثانیه نکشید که دگمه ی پایین و زدم و شیشه رو کمی پایین دادم. هنوز دلم میسوخت. نمیخواستم درد بکشه ...! هنوز من احمق برای این ادم دلسوز بودم. لبخندی بهم زد و گفت: خیلی وقته منتظرتم.

لحن صمیمیش ازارم میداد! باید انگشت هاشو لای پنجره له میکردم! کیفمو روی شونه انداختم و از ماشین پیاده شدم. پشت دویست و شش ایستادم و درب صندوق رو زدم، میخواستم خرید هامو به خونه ببرم. کیسه ها رو برداشتم...

با تعجب گفت: شهروند رفته بودی؟! به کمکم اومد چند تا نایلون رو برداشت، پله های ورودی رو که بالا رفتم و کلید رو توی در انداختم پشت سرم وارد راهرو شد! با اخم گفتم: قرار نیست که بیای بالا؟! متوجه منظورم شد و گفت: فقط تا دم در واحد. این وسایل و میذارم و میرم!

همون جلوی در ایستادم و در ورودی رو تا جایی که ممکن بود باز کردم و با اشاره ی چشم بهش فهموندم زودتر شرشو کم کنه!

منظورمو فهمید اما لبخند مسخره ای روی لبش نشست و به جاش پرسید: کدوم طبقه؟!

جوابشو ندادم. تکیه ام رو به در دادم.

تمام کیسه های خریدمو برداشت و از پله ها بالا رفت. وقتی زنگ خونمو میزد، حتما طبقه ی خونه هم میدونست.

پوفی کشیدم. نمیدونستم برم تو خونه ام یا نه. نباید میرفتم! بایه پسر غریبه ی دروغگو! تنها ...!

صدای پاش رو شنیدم که داشت میومد پایین...

جلوم ایستاد و گفت: برات غذا اوردم.

حرفی نزدم و گفتم: آخرین نهار تشریفات بود. کاش میومدی!

رک گفتم:

-اگر تو نیومده بودی تو زندگیم. امروز آخرین نهار تشریفات نبود!

صورتش جدی شد و گفت: من نمیومدم یه کس دیگه میومد. اون وقت وضع بدتر میشد!

ابروهامو بالا دادم و پرسیدم:

-بدتر از الان؟!

روشو سمت دیوار برگردوند.

خواستم از کنارش رد بشم که دو پله بالا نرفته بودم بند کیفمو گرفت و گفت: من هیچ قصدی نداشتم

!هیچ نیت بدی نداشتم. خود تشریفات اصلا برام مهم نبود و نیست!

بهش نگاه کردم . از موضع بالا...

با وجود دو پله ... شاید فقط سه چهار سانت ازش بلندتر شده بودم از موهای مشکی رنگش که
دقیقا جلوی چشمهام بود.

تو چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم:

-اگر مهم نبود امروز اونجا به نام مادرتون قولنامه نمیشد! میشد؟!

اخم کرد و من بانفرت بهش نگاه کردم.

سرشو پایین انداخت و گفت: این مهم نیست.

نیشخندی زدم و گفتم:

-برای تو شاید . اما برای من خیلی مهم بود!

عصبی گفت:

-من در جریان تصمیمات خانواده نیستم! من یه ادم طرد شده ام! دور انداختنم . قبلا هم گفتم!

خشک و سنگین لب زدم:

-ماهرخ عزیزیان میاد همون رستورانی رو میخره که پسرش ده روز قبل به اونجا پناه آورده! اونجا
کار میکنه ... واقعا توقع داری باور کنم که تو طرد شده ای؟! اصلا قبول. تو طرد شدی! حالا دارن
منت کشی میکنن . خوش به حالت که واسه ی اشتی کردن باهات برات یه رستوران میخرن! لابد
در ازای رستورانی که تو یزد از دست دادی!

هومی کشیدم و مسخره گفتم: البته رستوران که نه ... کافه! کافه تیراژه!

از لحنم میفهمید که هیچ کدوم از حرفهاشو باور نکردم!

باور کرده بودم اما دیگه برام یه دروغ کثیف بود!

پوفی کشید و توضیح داد:

-من خبر نداشتم. وقتی هم فهمیدم که کار از کار گذشته بود. من بعد از یک سال و نیم قهر چطوری میتونستم رای و نظرشونو عوض کنم و بگم از خرید اونجا منصرف بشید! چون اونجا مال ادمیه که من بهش مدیونم!

-دین؟! هیچ دینی به من نداری. منم کینه ای نیستم. به سلامت.

خواستم برم بالا که یزدان گفت: یه لحظه گوش بده...

بدون اینکه به سمتش برگردم، صداش اومد:

-نمیخوام خیال کنی من باعث این همه دردسرم!

با تمسخر گفتم: متأسفانه اینطوری فکر میکنم.

یه پله بالا رفتم و دنبالم اومد و گفت: من هیچ کاره ام. همیشه هم یه ادم هیچ کاره بودم. یه ادم تو حاشیه.

از پاگرد طبقه ی اول رد شدم و پا تند کرد دنبالم و گفت: باور کن قصد بدی نداشتم. به اون

منظوری که تو فکر میکنی بهت نزدیک نشدم!

میون پله ها به سمتش نگاه کردم و گفتم: پس با چه قصدی بهم نزدیک شدی؟!!

دستشو به نرده ها گرفت و جوابمو نداد.

با طعنه گفتم:

-لابد میخوای از من مراقبت کنی! از کی تا حالا؟! من مگه تو رو میشناسم... تو مگه منو
میشناسی!

-اره!

از جوابش خشکم زد و یزدان گفت: من تمام خانواده اتو میشناسم! از همه بیشتر پدرتو...
زانوم که بالا اومده بود تا پله رو بالا برم رو پایین کشیدم و گفتم: از کجا

تشریفات [18.10.16 12:02] ,

صریح و بی حاشیه گفتم:

-حدودا دو سال پیش پدر تو توئی دو تا جراحی نا موفق باعث نقص عضو غیر عمدی دو تا بیمار شد
. به فاصله ی یک سال! یکی از اون بیمارها از بستگان من بود!
وا رفتم و یزدان گفت: پدرت منو نمیشناسه . اما من چرا...

گلووم خشک شده بود.

چند لحظه ساکت نگاهش کردم.

حرفی نمیزد . مستقیم بهم زل زده بود.

به خودم اومدم و با اخم گفتم: خب حالا که چی؟! چه ربطی به خرید تشریفات داره ... قه قول خودت اون جریان مال دو سال پیشه!

و با قدم های تندى پله ها رو بالا اومدم ، یزدان دو پله رو با هم رد کرد و جلوم دراومدو گفت: نمیخواى بدونى اون ادم کی بوده؟!

دستى به پیشونى نبض دارم کشیدم و گفتم : چه فرقى میکنه به حال من ! پدر من دو سال پیش یه اشتباهی کرد . تاوانشم پس داد . دیگه چه اهمیتی داره .

و با قدم های تندى پله های باقیمونده ی رو به رومو بالا اومدم و کلید رو توی در انداختم .

یزدان کنارم ایستاد و گفت: من نمیخوام فکر کنی من با دروغ بهت نزدیک شدم .

در وباز کردم و کفشهامو جلوی در دراوردم و گفتم : مهم نیست .

دستشو روی در گذاشت . وحشت کردم .

از قیافه ام ، زود دستشو عقب کشید و گفت: یکم که اروم شدى . ریلکس شدى حرف میزنیم . خب؟! نمیخوام مزاحمت باشم یا اذیتت کنم .

به مردمک چشمهای نگاه کردم که ظاهرا بوی نگرانی میداد و گفتم: پس چی؟!

-حرفهامو باور کن . من انقدر توی این ده روز ازت خوبی دیدم که نخوام برات بزنم!

-ولی زدى .

خسته گفت:

-من بى خبر بودم!

مشکوک بهش خیره شدم و گفتم:

-چرا انتظار داری حرفاتو باور کنم تیرید یزدانی!

نگاهش عوض شد و با یه لحن ارومی گفت:

-یزدان . فقط یزدان خالی ... ! عین همون ده روز!

نفس عمیقی کشیدم و خسته نالیدم : بهتره دیگه بری. خداحافظ.

و در و بستم.

هنوز از در ورودی فاصله نگرفته بودم که با دیدن حشره ی سیاه لعنتی روی دیوار بالای شومینه

جیغی کشیدم. با صدای یزدان که از پشت در گفت: سوفی... سوفی خوبی؟!!

به در می کوبید و صدام میکرد.

ناچار در و باز کردم. با دیدن صورتم ، نفس راحتی کشید و پرسید: چی شده ؟ چرا جیغ زدی؟!!

با بغض گفتم:

-یه سوسک تو خونمه ! شایدم چند تا!

لبخند کجی زد و اروم پرسید: اجازه هست ؟!

با هراس از ورودش به خونه ام ، خودمو بیرون انداختم و روی پله ها نشستم. سرمو توی دستم

گرفتم . یزدان بابا رو میشناخت ... بامداد هم بابا رو میشناخت! ...

ماهرخ عزیزیان ... !

توی جنسیت بیمارای بابا که دچار نقص عضو شده بودن شک داشتم! جفتشون مرد یا جفتشون زن نبودن!

چیزی که میدونستم این بود که دو نفر بودن. اصلا در جریان نبودم!

یه اتفاق بود که با چند بار پیگیری و دادگاه ... حل شد و نهایت یه مدت با تعلیق بابا مواجه بودیم. جدی نبود. حداقل برای ما ... این اتفاق ها زیاد میفتاد. خیلی از همکارهای بابا هم این مشکل رو داشتن و تجربه کرده بودن...

ماهرخ عزیزیان! ... این اسم تو ذهنم تکرار میشد!

خدایا داشتم دیوونه میشدم!

با صدای تق و توقی که از خونه بود، یکم گردنمو کشیدم تا از لای در بینم یزدان تو خونه ام چه کار میکنه، خیلی طول نکشید که سر و کله اش پیدا شد. یکی از نایلون هایی که از فروشگاه شهروند رو خالی کرده بود انگار لاشه ی سوسک رو برداشته بود.

نگاهی بهم انداخت و با خنده گفت: امنه خانم. خداحافظ.

و بدون اینکه مکث و تعللی داشته باشه کفش هاشو پوشید و از پله ها پایین رفت.

وارد خونه که شدم، اثری از مرگ اون حشره روی دیوار نبود. نفس عمیقی کشیدم و مشغول جا به جا کردن خریدهام شدم. باید سر فرصت میرفتم یه دور اون پرونده هایی که تو خونه تو کمد بابا بود رو نگاه میکردم.

اون کاغذ پاره هایی که مربوط به اون روزهای نحس بود! نحس واسه ی بابا ... من که نحسی و خوشی حالیم نمیشد! من اون موقع سرگرم تشریفات میشدم نمیفهمیدم روزم چطور شب میشد... برعکس حالا که همش به ساعت نگاه میکردم...

دو ساعت دیگه پرواز بابا بود و من نمیرسیدم که برم فرودگاه ... برم خونه ... بگم خداحافظ! مانتمو تن زدم . از خاموش بودن گاز مطمئن شدم . یه نگاهی به دور و اطراف انداختم و کیفمو برداشتم . مقنعه ام رو روی اینه ی دیواری کنار در ورودی خونه ام مرتب کردم و از خونه بیرون زدم.

هنوز پامو تو کفشم نکرده بودم که صدای ایفون بلند شد.

با تعجب گوشی رو برداشتم و پرسیدم :کیه؟!

-منم!

منمش مثل ناخن کشیدن روی دیوار بود!

گوشی رو گذاشتم و کفش هامو پا کردم ، کلیدمو توی در انداختم . با آرامش در وقفل کردم و با قدم های اهسته ای از پله ها پایین رفتم.

در ورودی رو که باز کردم لبخندی زد و گفت: جایی میرفتی؟!

اخمی بهش کردم و با حرص گفتم: با الان شد سه بار!

ساک روی دوشش رو جلوی پام گذاشت و گفت: برات کیسه خواب اوردم . با یه هدیه ی کوچیک !

امید و سیاوش از وانت پیاده شدند و با سلام کوتاهی ، جعبه ای که اندازه ی ماشین لباسشویی بود رو از عقب وانت با هم پایین کشیدن!

با تعجب پرسیدم: این دیگه چیه؟!

-یه یخچال کوچیک . میبرمش بالا . فردا زنگ بزنی میان نصبش میکنن. در بالا بسته است ؟!

به چشمهای یزدان نگاه کردم و گفتم: پس داری پولاتو خرج میکنی!

به سمت وانت رفت و گفت: پوشال هم خریدم برای کولر... هنوز هوا گرمه!

کلید خونه رو به امید دادم.

امید و سیاوش یخچال کوچولو رو از در رد کردن و دوتایی سعی داشتن با هم اونو بالا ببرن!

نمیتونم بگم از توجهش ناراحت شدم ! برعکس ... حمایتش حالمو خوب کرد . دلمو قرص کرد . یه جوری ناراحتی و کدروت ته دلمو داشت از بین می برد و رفع و رجوعش میکرد.

ولی با همه ی اینها اخمی کردم و گفتم : فاکتورش رو برام بفرست باهات حساب کنم!

اخمی کرد و گفت: حالا خیلی هم واجب نیست . گفتم که هدیه است!

-هدیه رو دوست میده ! برای تداوم دوستی!

به چشمهام خیره شد و گفت:

-حالا یه دشمن بخواد یه دوستی رو ایجاد کنه نمیتونه با هدیه شروع کنه ؟!

پوزخندی زدم و گفتم: خوبه خودت میدونی در حق دشمنی کردی یزدان!

یزدان سرشو پایین انداخت و گفت: مزاحمت نمیشم. میرم پشت بوم ، کولرتو آماده میکنم و میرم!

از توی کلید هام اونى که مال قفل پشت بوم بود رو بهش دادم و گفتم : اى مال قفل پشت بومه !

کولرمم مارک آبساله ... کنار يه ديش زنگ زده است سمت چپ ميشه!

نیشخندی زد و گفت: یخچال ندارى ... بعد ديش دارى؟!!

تيز نگاهش کردم و گفتم: مال من نيست ! من تلویزیون ندارم!

خندید و گفت: درستش میکنم.

امید کلیدمو بهم برگردوند و قبل از اینکه حرف ديگه اى بزنى ، سوار ماشینم شدم و از خونه دور شدم . رفتارهای یزدان رو باید مفصل برای خودم توجیه میکردم!

ساعت از هفت و نیم گذشته بود که در خونه ی پدری رو با کلید باز کردم . برخلاف همیشه ، تلویزیون خاموش بود . لوستر نشیمن خاموش بود . برق اشپزخونه خاموش بود!

مات نگاهی به فضای خالی رو به روم انداختم و با قدم های ارومى از در فاصله گرفتم.

توى همون تاریکی صدای مامان اومد : بالاخره اومدى سوفى!

با تعجب جلو رفتم .روى کاناپه اى تو نشیمن دراز کشیده بود و روى سرش يه کمپرس یخ بود.

کیفمو از روى دوشم پایین کشیدم و مامان سنگین روى کاناپه نشست . چراغى رو روشن کردم و سلام دادم.

دستشو جلوى چشمهاس گرفت تا نور از لای پلک هاش مردمکشو نسوزونه.

زیر لب پرسیدم: چرا تو تاریکی نشستی!

جوابمو با یه نفس عمیق داد.

پیش دستی های میوه و شیرینی اب شده تو دیس همه اش نشون میداد از ظهر که بابا و مهمون ها رفتن ، دست به هیچ کاری نزده.

روی یه مبل تک نفره نشستم و مقنعه ام رو از سرم کشیدم.

بالاخره چشمش به نور عادت کرد و مستقیم بهم زل زد و گرفته پرسید: : کجا بودی ؟!

-همین ورا.

با تشر گفت : رستوران نبودی!

عوض جواب پرسیدم: بابا رفت؟!!

ساکت تماشام میکرد.

نفسمو فوت کردم و سوال کردم : سورنا کشیکه؟!!

چیزی نگفت . با اخم و ناراحتی نگاهم میکرد.

چشمهای قرمز بود . گریه کرده بود . سرش درد داشت . جون و حوصله ی تمیزکاری خونه هم در

خودش نمی دید!

به پشتی مبل تکیه دادم و عصبی گفتم : پرسیدم کجا بودی ؟!

کلافه از کنجکاویش که انگار قرار نبود از بین بره گفتم : یه جایی بودم دیگه . مگه فرقی هم میکنه

!

دستی به صورتش کشید و کمپرس رو روی میز پرت کرد و گفت: حتی نیومدی با بابات خداحافظی کنی . فکر میکردم بیای فرودگاه ! انقدر منتظرت موند نزدیک بود از پروازش جا بمونه . بعد تو حتی نمیگی از صبح کجا سرت گرم بود ! رستوران که نبود . دوستی هم نداری بری خونه اش ... خونه ی فامیلم که نمیری که از صبح همه ی فامیل هزاربار بیشتر از من پرسیدن سوفی کجاست... از صبح تا این موقع کجا بودی؟!

جواب ندادم و مامان گفت: هر جور دلت میخواد رفتار میکنی سوفی... بعد توقع داری همه بهت احترام بذارن ! همه به خواسته هات توجه کنن ... همه باهات مدارا کنن!

سرمو پایین انداختم و صریح گفتم: میخوام یه مدت تنها باشم!

گیج منو نگاه کرد و گفت: چی؟!

تکرار کردم : میخوام یه م

تشریفات [18.10.16 12:03] ,

دت تنها باشم . مال خودم باشم . از پشتم برمیاوم خودت میدونی که میتونم!

تشریفات [18.10.16 12:03] ,

مبهوت منو نگاه میکرد . حرفش و غرغرهاش تو دهنش ماسیدن!

از جا بلند شدم و کنارش نشستم و گفتم: قبلا دو سال تو قزوین تنها بودم نبودم؟!

سنگین گفت: اونجا خوابگاه بود!

-الان میخوام یکم تنها باشم. اومدم ازت اجازه میگیرم. پس خودت اجازه بده!

هاج و واج بهم زل زده بود که چشممو به دستهام انداختم و گفتم: یا بذار تنها باشم یا تشریفات رو پس بدید!

چشمه‌اش گرد شد.

نیشخندی زدم و گفتم: تشریفات رو که پس نمیدید مجبوری تحمل کنی تصمیمو چون من میخوام این کار و بکنم تو هم همونقدر که نتونستی مانع فروش تشریفات بشی نمیتونی مانع من بشی! هر وقت بابا برگشت. به قولش وفا کرد. منم برمیدردم!

خفه گفت: سوفی چی داری میگی؟!

-دارم مثل ادم ازت اجازه میگیرم که بعدا نگی دختره از خونه فراره کرده!

شوکه لب زد: کجا میخوای بری؟! ادم مگه راحتی خونه ی پدریشو ول میکنه؟! اصلا برای چی بری... بابات که نیست. سورنا که یه شب در میون نیست! منم که صبح تا بعد از ظهر نیستم! بمون تو این خونه تنها باش!

دستمو گرفت و با ترس گفت: کجا میخوای بری؟! نکنه میخوای بری ویلای کلاردشت؟! اره؟! میخوای بری پیش داییت؟!

لبخندی زدم و گفتم: نه. نمیخوام برم کلاردشت. نمیخوام برم پیش دایی! تو همین تهران...

لبشو تکون داد: تهران؟ تو مگه ... مگه تو تهران خونه داری؟!

دستی به صورتش کشید و گفت: همون خونه ات که تو مرکز شهره نه؟! فکر میکردم اونجا رو اجاره داده باشی...

-خوبه ته توی همه ی زندگی منم درمیارید!

عصبی گفت: سوفی نمیدارم بری تنها یه گوشه ی این شهر برای خودت بمونی... چرا چون رستورانت قولنامه شده! بابات که بهت گفته برات یه فکری میکنه!

-مامان من تصمیمو گرفتم!

خسته از دستم نالید:

-سوفی من بهت چی بگم?!

-بگو باشه.

براق شدو گفت:

-نمیتونم جواب باباتو چی بدم! سورنا امروز نه فردا زنگ میزنه همه چیز و به بابات میگه. فرخ برمیگرده! کیومرث و کنگره و درمان شیدا رو ول میکنه... سوفی بابات غیرتش برنمیداره تو تنها تو یه خونه زندگی کنی! بفهمه... بدتر باهات سر لج میفته!

با حرص گفتم:

-چطور غیرتش برمیداشت من دوسال برم قزوین تو خوابگاه!

مامان دستشو به پیشونیش کشید و گفت: یه دانشکده ی غیرانتفاعی بود. دستش بسته بود! چطوری میتونست تو رو بیاره تهران!

اروم صداش زدم: مامان...

-سوفی ... همین جا بمون . نمیذارم سورنا یک کلمه بهت حرف بزنه ! نمیذارم کسی بیاد اسایش تو

خراب کنه. تک و تنها از صبح تا شب تو یه خونه ی خالی... دختر تو خودت میپوسی اونجا!

-کار پیدا کردم!

گنگ به صورتم نگاه کرد و گفت:

-کجا؟!

-تو یه رستوران.

اخم کرد.

-کدوم رستوران؟! کدوم خیابون؟! به این سرعت؟! چرا نمیمونی تو تشریفات ؟ تا سند به نام بخوره

میتونستی اونجا بمونی . تا پدرت برگرده .سه ماه سه ماه بود!

-سه ماه بمونم جایی که مال خودم نیست که دیوارش هر روز بهم فشار بیاره ... لهم کنه ...چه

توقعی داری ازم!

-یکم عاقل باش سوفی. اینطوری فرخ سرلج میفته . من نمیتونم بهش بگم...

-بگو میدونی کجام اما نمیدونی دقیقا کجا ... ! بذار بفهمه منم بدم مثل خودش یه دنده باشم کله

شق باشم... لجباز باشم...! مامان تو رو خدا یذره منو درک کن چی میشه؟!

روشو ازم گرفت.

بغض داشت میترکید اما جدی گفتم: نمیخوام به تو هم نگفته باشم ... که جنازم یه جا بو بگیره!

به سرعت به سمتم چرخید و با گریه گفتم: مامان خیلی پوچ شدم...

نالد : سوفی ...

دستهامو جلوی صورتم گرفتم و گفتم: نمیتونم اینجا بمونم. اونجا هم نمیتونم بمونم... حالم خوب نیست!

سرمو تو بغلش کشید و گفتم : تو رو خدا بذار.

با بغض گفتم: بذارم بری که یه بلایی سر خودت بیاری! چرا انقدر خودتو اذیت میکنی ... ! بخدا همه چیز درست میشه ... نشه فرخ به قولش وفا نکنه ... خودم تمام طلاها و سکه ها و پس اندازمو بهت میدم ... ازم برنمیاد با پدرت مخالفت کنم اما این ازم برمیاد.

سرمو از سینه اش عقب کشیدم و گفتم: چرا طلاها تو نفروختی بابا دست از تشریفات برداره!

پوفی کرد و خسته گفتم: نمیخوام مواخذه کنم ... جر و بحث کنم . یه کم بهم زمان بده . یه کم تنها باشم... همین . درکم کن چی میشه؟!

-منم میام باهات.

لبخند کجی زدم و گفتم: بیا . فقط هی نگی خونه کوچیکه ... دلم گرفت ... نور نداره نمیشه توش قدم زد ... خب؟!

عصبی غر زد: ادم اینجا رو ول میکنه میره تو اون خونه ی کوچیک وبدون نور؟! چرا؟!

نگاهی به دور و برم کردم و گفتم: چون دل خوشی از این خونه ی بزرگ و پر نور نداره!

مامان اشک روی گونه امو پاک کرد و گفت: میخوای از سفره ی فرخ خودتو کنار بکشی که چی بشه؟! اب و دون تو جدا کنی؟! اصلا قبول. واست سنگینه اینجا باشی! ولی سقف و سفره اتو جدا کنی که چی بشه؟! چون بابات ملکشو فروخته؟! سوفی تو هر وقت شوهر کردی خود به خود جدا میشه!

خندیدم و گفتم: حالا کو شوهر!

مامان کش موهامو باز کرد و گفت: برات یه خواستگار پیدا شده!

با تعجب به صورتش نگاه کردم و

تشریفات [18.10.16 12:03] ,

مامان لبخند مهربونی بهم زد و گفت: از فامیل نیست . غریبه است . ولی انگار عمه فرخنده ات تو رو معرفی کرده . امروز بحثش بود.

ابروهامو بالا دادم و پرسیدم: چه کاره است ؟!

-بازاریه . خواستگار ماندانا بوده . مانی جوابش کرده عمه ات هم به مادر پسره گفته من برای پسر شما کیس بهتری سراغ دارم!

-چرا؟

-چی چر؟

-چرا مانی ردش کرده ؟!

-پسره درس نخونده ! تحصیلات دانشگاهی نداره .

نیشخندی زدمو گفتم: همینم مونده با پس مونده ی خواستگار مانی وصلت کنم!

-خوش قیافه بود . عکسشو دیدم .

-چی بهشون جواب دادی!

-بابات خودش جواب فرخنده رو داد . منم هیچی نگفتم .

تشریفات [18.10.16 12:04] ,

با کنجکاوی اما یه لحن دروغی که انگار واسم مهم نیست ولی خیلی هم مهم بود، گفتم:

-حالاچی جواب داد ؟

مامان تابى به گردنش داد و با لحن کش داری گفت:

-گفت با سوفی حرف میزنیم اگر خواست بیان اگر نخواست هم که دخترم رو دستم نمونده!

هومى کشیدم و پرسیدم:

-دقیقا همین و گفت؟

-اره به جان سوفی!

خم شد و حینی که پیش دستی ها رو جمع میکرد صداش زدم:

-مامان؟!

اخم کرد و گفت:

-چیه...

-قبول کردی؟!

خشک جواب داد:

-نه!

باز صداش زدم: مامان...

-سوفی اذیتم نکن.

نالیدم: مامان...

با ناله گفت:

-سوفی جوابتو دادم!

اشکم در اومد و گفتم: مامان...

پیش دستی ها رو با صدا روی هم کوبید و با بغض گفت:

-به جهنم برو! ولی شب به شب میای خونه!

لبخند سردی زدم و گفتم:

-پنج شنبه جمعه ها میام بهتون سر بزنم!

-جواب سورنا رو چی بدم؟!

-بگو میدونم کجاست ولی بهت نمیگم!

با سرزنش گفت:

-ادم از برادرش کینه نمیگیره سوفی!

-من کینه ندارم...

-جواب باباتو چی بدم؟!

-اونم بگو سوفی نمیخواه باهات حرف بزنه!

با تهدید نگاهی بهم انداخت و گفت:

-میام بهت سر میزنم. هر روز هم خودت دو سه بار بهم زنگ میزنی!

-چشم.

-اینجا چشمه که ترجیح میدی بری تو یه خونه ی کوچیک و نقلی تک و تنها من نمیفهمم!

-یادگار تشریفات!

ساکت شد ، خم شدم و گفتم : امشب که سورنا کشیکه نمیرم... ولی از فردا ... چه سورنا کشیک

بود چه نبود . میخوام توی خونه ی خودم باشم!

چشمهاش میلرزید.

خفه گفت: راضی نیستم سوفی...

-چرا؟! چرا راضی نیستی ... منطق کارم برات روشنه . نیست؟!!

-فقط بخاطر دعوای پدر و دختری؟! تو همه ی خونه ها پیش میاد سوفی!

-تو همه ی خونه ها رستوران دخترشون رو در عرض سه شماره قولنامه نمیکنن ماما! گفتم این کار و بکنه میرم . نمیتونم نرم!

پوفی کرد و اشفته گفت: داری کاسه کوزه اتو جدا میکنی که بگی من زیر دین پدرم نیستم! خیال کردی نمیدونم! سه سال ونیمه همین کار وکردی ، حالا هم که تشریفات قولنامه شده یهو داری سقفتم جدا میکنی که بگی نیازی به پدرت نداری! اینطوری با غرور بابات بازی نکن سوفی! من دستتو خوندم .فرخم میخونه! ما دختر خودمونو نشناسیم که دیگه باید سرمونو بذاریم زمین!

خواست حرفی بزنه و مجابم کنه که گفتم: ماما وقتی تو یه دختر بیست و یک ساله تک و تنها از کلاردشت پاشدی اومدی تهران تا تو بیمارستان کار پیدا کنی! اونم تو زمان بمباران کسی بهت چیزی نگفت همه هم راضی بودن! حالا من که چهار تا خیابون اون ورترم میگی راضی نیستی!

-اون موقع وضع فرق داشت!

-الان که جنگ نیست هست؟!!

مامان سری تکون داد و پیش دستی ها رو بغل کرد و از جا بلند شدو گفت: بابات بفهمه . جفتمون رو ازاینجا میندازه بیرون!

خندیدم و گفتم: عیبی نداره . میریم خونه ی من!

اخمی کرد و گفت: خونه ی تو کوچیکه . دلم میپوسه...

خواست بره که ایستاد و گفت: نگفتی تو کدوم رستوران مشغول شدی؟!

دست از مرتب کردن برداشتم و به صورتش نگاه کردم.

نمیدونستم چی بگم...

لبخندی زدم و گفتم: حالا جای خاصی هم نیست. میخواستم یه جوری باشه که سرم گرم باشه!

-میدونم تو ادم بیکار موندن نیستی!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : نگفتی...

از پیگیریش و بی جوابی خودم لبمو گزیدم. هنوز نمیدونستم میخوام دقیقا چه کار کنم!

مامان منتظر بود.

چاقوها و چنگال ها رو دسته کردم و گفتم: حالا بهت میگم . یکم اینجا رو مرتب کنیم ... میگم!

تشریفات [18.10.16 12:04] ,

فصل ده:

کوله ام رو از شونه ی چپ به راست انداختم و به سمت مهر و که کنار پله های سنگی پارک

جمشیدیه ایستاده بود و با تعجب به من زل زده بود راه افتادم.

به محض اینکه بهش رسیدم نگاهی به سورنای پشت سرم انداخت و گفت: باورم نمیشه!

-علیک سلام.

مهر و شالمو کشید و گفت: واقعا جدا جدا اومدید؟!!

با سورنا قهر بودم . نمیخواستم هم اشتی کنم ! یعنی قهر که نه ... ترجیح میدادم بهش بی محلی کنم !

نیشخندی زدم و رو به شیما و کتی و ماندانا که خواب الود روی پله ها نشسته بودن سلام و صبح بخیر گفتم .

مهر و نا باور گفت: سوفی تو جدا ماشین آوردی سوسو هم جدا؟!!

خندیدم و محلش ندادم . دنبال مهران میگشتم .

سورنا با اخم از کنارم رد شد و با مهر و و بقیه سلام و علیک کرد .

شیما خواب الود گفت: اخه ساعت هفت صبح کدوم احمقی میاد کوه!

ماندانا نگاه با اخمی بهم کرد و گفت: نمیدونستم میای!

لبخند کجی زدم و گفتم: ولی من میدونستم تو میای!

ماندانا سرشو تو گوشیش کرد و حین تایپ چیزی گفت: راستی سوفی ... تبریک میگم تشریفات قولنامه شد!

لبخندم روی لبم ماسید انتظار نداشتم از هفت صبح شروع کنه به طعنه زدن!

کتی سقلمه ای به ماندانا زد و گفت: تبریک که نه . باید بهش تسلیت بگی!

نفس عمیقی کشیدم و مهران از پشت سرم گفت: متاسفم که تشریفات قولنامه شد و نتونستم کاری برات بکنم.

به سمتش چرخیدم و سلام کردم.

باهام دست داد و چند ثانیه پنجه هامو تو دستش گرفت؛ جدی نگاهم کرد و گفت: واقعا متاسفم که همه چیز اونطوری که میخواستیم پیش نرفت!

ماندانا با طعنه گفت: میخواستید؟! مهران جون بذار برسی بعد نقشه بکشید دوتایی! ...

مهران محلش نداشت و رو به من گفت: نگران نباش. یه جای بهتر ... یه فضای جدید تر رو پیدا میکنیم.

شیما از روی پله ها بلند شد و گفت: قراره برای سوفی سرمایه گذاری کنی؟! افرین پسرعموی اکتیو! بابا هنوز از راه نرسیدی. بذار عرق هامبورگ خشک بشه بعد!

ساکت ایستاده بودم و ماندانا هم از جا بلند شد. یه تیکه از موهای مشکی پرکلاغی خدادادیشو پشت گوشش فرستاد و گفت: وای بازم میخوای رستوران بزنی سوفی! چه کاریه. یه شرکت کامپیوتری راه بنداز ...! برنامه نویسی! نرم افزار... سخت افزار... باور کن کافی نت بزنی خیلی بهتره تا رستوران!

پوست لبمو کندم و سورنا با حالتی تدافعی گفت: سوفی عاشق تشریفات بود. به محض اینکه بابا برگرده یه ترتیبی برای کار سوفی میده.

ماندانا پشت مانتوشو تکوند و گوشیشو توی کیف کمری چرمیش انداخت و گفت: به نظر من که بری تو یه شرکت مشغول بشی و برای خودت یه رزومه بدی خیلی بهتره تا اینکه پشت میزت تو یه

رستوران بشینی و غذا خوردن مردم رو نگاه کنی و همش نگران باشی مبادا از مزه اش خوششون نیاد!

کتی باخمیازه گفت : قرار نیست بریم؟! بریم زودتر به ایستگاه برسیم صبحانه بخوریم!

شیما افتاب گیرشو روی سرش گذاشت و گفت: توهم که فقط باید بخوری!

کتی خندید و گفت : سوفی بیا اینجا یه کافه باز کن . من هرروز میشم مشتری!

شیما زیر گوشش چیزی گفت و کتی گفت: اصلا این دفعه به جای چلوکبابی یه جای با کلاس تر باز

کن . چیه کبابه ! لااقل فست فود بزن ! چیکنی ... بیفی... پیرونی ای!

ماندانا ادامه داد : پاستایی ... پنه ای ... آلفردویی! اصلا یه کافه ی جدی بزن ! از این فاز خاص ها

... با یه سبک هنری؛ یه پیانوی سفید هم کنجش باشه!

شیما و کتی هم ابراز احساسات دهانی میکردن به حرفه‌اش!

ماندانا جو گیر شد و با هیجان گفت: به خدا الان بورس تو این جور کافه هاست . رستوران تو سنتی

و سن بالا بود ! همش پیرمرد ها میومدن ... ! یه جای جوون پسند بزن . خوبه خودتم جوونی ! ...

لبخندی زدم و گفتم: باشه روش فکر میکنم!

مانی چشمکی زد و با صدای زنگ گوشیش خفه شد ، با ذوق جواب داد و برای اینکه صداشو

نشنویم ازمون فاصله گرفت.

شیما و کتی هم حین حرف زدن داشتن از ما دور میشدن که مهران زیر گوشم گفت: سرم رفت!

با صدای بلند خندیدم.

مهر و نگاهی به من انداخت و گفت: و لشون کن . دیوونه ان بخدا ! کافه بزن با پیانوی سفید !
رستوران پیرمرد ها ... بگو اخه تو خودت لیاقت نداری یه مرکز مشاوره ی تغذیه بزنی دستورشو به
دیگران میدی ! شیطونه میگه انقدر بزنی صدای سگ بده !

از لحن عصبیش خوشم اومد و لپشو کشیدم . با درد گفت: هوی . از تو دارم دفاع میکنم . زورت به
من رسیده ! دردم گرفت .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بریم دیگه . همش اینجا وایستادیم ...
و خودم جلو جلو راه افتادم . حوصله ی فکر کردن نداشتم . دلم میخواست . برای چند ساعت هم که
شده ... به تشریفات بسته فکر نکنم !

نگران مایحتاج اشپزخونه نباشم ...

نگران آماده شدن غذا برای نهار و شام نباشم ...

وقتی کرکره اش پایین بود چه نگرانی ای !

ماندانا با گوشیش مشغول بود و دو قدم راه میرفت و دو قدم پیام میزد . کتی و شیما با هم

میخندیدن و مهر و سورنا جیک جیکشون رو آورده بودن جلوی من !

مهران کنارم قرار گرفت و گفت: چه تیپ کاملی واسه ی کوه زدی !

به پوتین و

عصای دستم و افتاب گیرم نگاهی کرد و گفت: خیلی کوه میای؟!!

-یه وقتایی... بعضی از جمعه ها! ...

خندید و گفت: پس حسابی ورزشکار شدی!

جوابشو ندادم و مهران اروم گفت: خیلی خودتو ناراحت نکن . یه بار موفق شدی بازم میتونی!

تشریفات [18.10.16 12:05] ,

ساکت از سربالایی بالا میرفتم.

برای مهران هم صحبت خوبی نبودم . یعنی اصلا حوصله نداشتم حرف بزنم.

نفس عمیقی کشید و گفت: راستی...

بهش نگاه کردم.

-دوستم هنوز دنبال یه رستوران میگرده برای اجرای مراسم!

نیشخندی زدم و گفتم: رستوران من که بسته شد.

-خب چرا . هنوز که سند به نام نخوره!

-دیگه بهش فکر نمیکنم.

با اخم گفت: فکر نمیکردم انقدر زود دست بکشی ازش ... بهت نمیومد!

یا یه لبخند محو گفتم: گریه هامو کردم ... زورمم زدم ... ملکش بود ... فروخت . از فردا هم میخوام برم یه رستوران تازه مشغول بشم. سه ماه به خودم استراحت میدم . شونه هام از بار مسئولیت خالی شده ! یه کم به خودم زمان میدم. به بابا زمان میدم. اگر برگشت و برام یه جای جدید اماده کرد که فیها ... اگر نه ... خونه امو میفروشم . ماشین و وانتمو میفروشم . یه جای کوچیک تو مرکز شهر ... یا اطراف تهران باز میکنم ! عقب نشینی نکردم مهران ! فقط منتظرم . سرجام وایستادم و منتظرم ! ایستاد ...

دو قدم جلو زدم و با تعجب بهش نگاهی انداختم و گفتم : چی شد؟

-تو خونه داری؟

خندیدم و گفتم: اره. کوچیکه . ولی خب خونه است.

-از همین تشریفات و کار تو تشریفات ؟!

-اره . البته وام هم گرفتم!

سرشو تکیه داد و گفت: افرین سوفی... افرین . خیلی ایده اله تو این سن خونه داشته باشی!

لبخندی از تعریف و تحسینش زدم و مهران گفت: واقعا افرین به این روحیه . خیلی خوشحالم کردی سوفی. فکر نمیکردم انقدر منطقی و عاقل باشی ! انتظار داشتم حالت گرفته باشه ... تو خودت باشی. حتی مهره که قرار امروز رو گذاشت بعید میدونستم بیای!

نیشخندی زدم و گفتم: همیشه اینطوری نیستم . ویریه دیگه ! بخوام میتونم عاقل باشم . نخوام هم نیستم!

با صدای بلند خندید.

طوری که توجه شیما و کتی بهمون جلب شد و شیما خودشو به ما رسوند و گفت: چی شده میخندید؟!

مهران محلش نداشت و گفت: پس من حسابی برات خوشحالم. واقعا شوکه ام کردی!

سورنا با تعجب گفت: چی شده؟!

مهران توجهی نکرد و گفت: واقعا فکر خوبیه ...! خوشم اومد . من که حمایت میکنم!

کتی کوله اشو خسته رو شونه اش جا به جا کرد و گفت: تا همین جا بسه دیگه . بشینیم یه چیزی بخوریم .دلم ضعف رفت.

با اخم گفتم: هنوز حتی به ایستگاه اول هم نرسیدیم! لااقل بریم سمت چشمه!

ماندانا غری زد و گوشی رو توی کیفش انداخت.

مهر و با تعجب گفت: واه چت شد؟!

ماندانا حرصی حین باد زدن خودش با افتاب گیر گفت : هیچی بابا . پسره خیال کرده از دماغ فیل افتاده!

مهران با سورنا جلو راه افتادن و ماندانا حینی که زیر لب غر میزد در جواب شیما که پرسید: نمیداد ... گفت : نه. هرچی بهش گفتم حرف خودشو زد!

مهر و با طعنه گفت: اخه پسره سر دو روز برای چی باید با تو بیاد کوه مانی . توقعاتی داری ها!

ماندانا شونه ای بالا انداخت و گفت: اتفاقا خیلی صمیمی برخورد میکنه . منتها فکر کنم کار داشت.
دیشب گفت حتما میام. امروز که بهش پیام زدم عذرخواهی کرد کاری پیش اومده . نمیتونم.

با تعجب پرسیدم: این دوست جدید از همکلاسی های دکتراست؟

ماندانا نگاهی به شیما و کتی انداخت و با خنده گفت: نه خلبانه!

آخرین سفر هوایی که رفته بود مال دو سه ماه پیش بود.

-باز تو مخ کاپیتان هواپیما رو زدی ! تو اسمون ماهیگیری کار سخته.

ماندانا با ذوق گفت: اون مخ منو زد ! این دفعه رو زمین تور انداختم.

هومی کشیدم و مهر و گفت: بالاخره میاد یا نمیاد ؟

ماندانا ذوقش خوابید و گفت: نمیاد.

کتی با دیدن نهر اب جیغی زد و گفت: وای اخ جون داریم به چشمه میرسیم ... ! زودتر بیان ... یه چیزی بخوریم .من دارم میمیرم.

با شیما قدم هاشون رو تند کردن و ماندانا هم کشون کشون همراهشون شد.

مهر و نگاهی بهم انداخت و گفت: فهمیدی منظورش کیه؟!

با تعجب گفتم: اها راستی .این کی سفر هوایی داشت ما نفهمیدیم؟! باز کجا رفته خلبان تور کرده!

مهر و اخمی کرد و گفت: منظورش...

با صدای گوشیش ، فوراً جواب داد. سورنا بود.

اروم گفت : شما رسیدید ؟ باشه داریم میایم .

دستمو کشید و حینی که هم پاش میرفتم گوشی رو قطع کرد و گفت: قرار امروز و به همه دوست
پسرش همزمان میگه ! یا بخت و اقبال . هرکی تونست بیاد هرکی هم نتونست نیاد!

گیج و منگ وسط راه ایستادم و گفتم : مگه به چند نفر گفته؟!!

خندید و جواب داد : به اون بامداد فرهند هم گفته بود پسر دیشب پیچیدش! حالا هم که گیر داده
به یه بنده خدای دیگه!

نفسمو فوت کردم ... قدمم شل شد!

چقدر راحت ماندانا با همه ارتباط برقرار میکرد و من هنوز اندر خم یه کوچه بودم!

مهر و ازم جلو زد و وسط راه گفت : خسته شدی ؟! زود باش دیگه مردیم از گشنگی!

تشریفات [18.10.16 12:05] ,

نصاب های یخچال که رفتن ، کیفمو با هول روی شونه انداختم و از خونه بیرون زدم .

به محض اینکه سوار ماشین شدم ، یادم افتاد کولر رو خاموش نکردم . دوباره دو تا یکی از پله ها
بالا رفتم و کولر و خاموش کردم . گازو چک کردم . خیالم که راحت شد در و قفل کردم و سوار
ماشین شدم .

بدجوری دیر شده بود!

ساعت نه و نیم بود.

خیر سرم میخواستم هفت اونجاباشم.

بعد از تحمل ترافیک به محض اینکه به خیابون رسیدم ... نفسم سنگین شد . پام جون نداشت تا گاز بدم و جلو برم!

مثل یه آدمی که یه آن به خودش میاد و می بینه وسط دام گیر کرده ... صید شده ... پاش به توره ...
دقیقا همون حال و داشتم ! پام به تور گیر کرده بود و نمیدونستم چطوری خودمو ازاد کنم... اصلا
گیریم تور هم نباشه ! توجیه منطقی من برای رفتن به سرا پی بردن به رمز و راز اشپزی و دستورات
پختشون بود...

صادقانه تر گرفتن حال تیربد یزدانی بود ! پوزخندی روی لبم نشست!

داشتم حال خودمو میگرفتم! ...

از یه طرف کنجکاوی و سوال و ماجراجویی دوره ام کرده بود...

از یه طرف هم درد کرکره ی بسته و تابلوی خاموش تشریفات بهم زخم میزد!

یه مشت سوال بی جواب هم تو مغزم نشست و برخاست داشتن!

تشریفات رو که میدیدم داغم تازه میشد ... میخواستم برگردم . دور بزنم و برم خونه ! خونه ی
پدری... با سورنا اشتی کنم ... خیال مامان رو راحت کنم که خونه ام ! منتظر بمونم تا بابا برگرده!
اما دلم و قهرم و بغضمو کینم مانع میشد ! چرا بری خونه! مگه نگفتی تشریفات نباشه سوفی بی
سوفی ! داشتم به وعده ام عمل میکردم . اون خونه رو بی سوفی کردم... تشریفات رو بی سوفی

کردم... سرا رو میخواستم سوفی دار کنم که بگم من نباختم! من کار میکنم. سر از کار همه در میارم... بعد از سه ماه بابا میاد و من با تمام رموزی که از سرا یاد گرفتم میزنم به چاک!

زهی خیال باطل!

نقشه ام می لنگید. نقشه که نه... فکر می لنگید. عقم میگفت دور بزن و هنوز یه کنجی پارک کرده بودم...

عقم میگفت برگرد و دلم میگفت: یه کار آماده است. موقته! سه ماهه است.. میفهمی چرا انقدر سس هاشون خوشمزه است. برنجشون عطر داره... کبابشون خوب پخته شده! بعد توی تشریفات بعدی همه رو به کار میگیری!

دلم یه جوری مجابم کرده بود اما عقم باز میگفت: برگرد!

تشریفات بهم دهن کجی میکرد. انگار نمی درخشید. انگار اصلا دیگه سوفی رو نمیدید! روشو کرده بود سمت سرا... قهر بود!

چون من بچه ام؛ دارایم... همون جایی که بهم هویت میداد و احساس مفید بودن باهاش داشتم رو وسط راه گذاشته بودم و میخواستم برم یه بچه ی دیگه رو بزرگ کنم! چرا؟! چون مادر کارگرم تشریفات و خریده بود و میخواستم به سرا کمک کنم تا پوزشونو به خاک بمالم...

بیشتر داشتم پوز خودمو به خاک می مالیدم تا بقیه!

پوفی کردم و یکم گاز دادم. پارکینگ بسته بود. ناچار جلوی سرا نگه داشتم. یه نگاه خالی به تابلوی تشریفات انداختم و نفهمیدم چطوری از روی رد کارپت میون مجسمه ی شیرها و مشعل ها رد شدم و وارد سرا شدم!

بوی خوبی میداد.

بوی عود...

میزش خالی بود.

اروم جلو رفتم.

نگاهی به مردی که پشت دخل ایستاده بود انداختم. بعد از یه سلام کوتاه پرسیدم: آقای فرهمند

نیستن؟!

-چرا. طبقه ی بالان.

منتظر نگاهم کرد و توضیح دادم: باهاشون قرار کاری داشتم.

سری تگون داد و از پشت میزش که دم و دستگاه صندوق و فاکتور بود بلند شد و به سمت پله های

پشت سرش رفت.

یه دور همه جارو از نظر گذروندم...

پشت میز مرد صندوق دار یه تنور نونوایی بود.

یه راهرو هم که مطمئن بودم به اشپزخونه ختم میشه...

یه فضای مستطیلی بزرگ و پهن ... انتهای پله میخورد به سمت سرویس های بهداشتی ... یه حوض

و اب نمایی کوچیک و فیروزه ای وسط داشت که روز اول نبود.

پنجره های رنگی...

کاه گل دیوار ها..

تخت هایی که روش قالیچه و گلیم بود...

صندلی های چوبی ... میزهایی که روش به جای سفره ، یه پارچه بود با بته جقه و طرح اسلیمی! ...

همه و همه اش پشتش فکر بود!

صدای اب نمای وسط سالن باعث شد به سمتش برم.

توش پر از ماهی قرمز بود . خم شدم و نگاهشون کردم . هفت هشت تا ماهی گلی... بزرگ و

کوچیک!

لبخندی بهشون زدم که صداش اومد : سلام خانم شایگان ! صبحتون بخیر!

سرمو بلند کردم.

مثل همیشه با کت و شلوار بود . یه کت و شلوار طوسی بایه پیراهن سفید . لبخند دلنشینی داشت.

سلامشو جواب دادم و به سمت میزش رفتم . با دست اشاره ای به صندلی جلوی میزش کرد و تا

وقتی من ننشستم خودش هم ننشست!

از احترام و شعوری که خرج میکرد خوشم اومد و با خجالت گفتم: ببخشید که دیر شد.

-فکر کردم منصرف شدید!

-نه . یه کاری پیش اومد . عذرخواهی میکنم!

تشریفات [18.10.16 12:06] ,

لبخندی زد و منم متعاقبش لبم کج شد و با شرمندگی گفتم: نمیخواستم از روز اول با تاخیرم موجب تکدر خاطر بشم!

لبه‌اش بیشتر کش اومد و چال گونه اش پیدا شد.

میخندید بیشتر شبیه یه پسر بچه میشد.

نگاه هیزمیشو از روی صورتم برنداشت و گفت: خواهش میکنم. اختیار دارید. به هر حال که اینجا هستید و خوش امدید!

از خیرگی چشمه‌اش سرمو پایین انداختم و اروم گفتم:

-ممنون.

سری تکون داد و از توی کشوش چند تا فرم بیرون کشید و گفت: خب فکر میکنم خودتون با این روند وروال کاملاً اگاهی داشته باشید . پس نیازی نیست توضیحی بدم درسته؟!

حرفی نزدم . داشتم به سوالم فکر میکردم که نمیدونستم بپرسم یا بذارم برای یه وقت دیگه!

صدام زد.

بهش نگاه کردم و گفتم: اگر هنوز دودل یا مردد هستید میتونیم به بعد موکولش کنیم!

به صورتش نگاه کردم . جدی بود.

چشمهای قهوه ایش رو موشکافانه به صورتم دوخته بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : راستش من ... چطور بگم...

با او مدن یه سینی چای روی میز لبخندی زدم و از پسری که آورده بود و جلیقه ی سنتی پوشیده بود تشکر کردم.

فرهمنند برام استکان و نعلبکی رو از روی سینی برداشت و به سمتم گرفت و گفت: هنوز تصمیم قطعی نگرفتید درسته؟!

حینی که نفس عمیق کشیدم گفتم: بله!

-حق میدم بهتون .هنوز مهر قولنامه ی تشریفات خشک نشده و برای منم جای تعجب داشت که شما به همین زودی به پیشنهاد یه رقیب جواب مثبت بدید . راستش صبح که نیومدید حدس زدم که نظرتون عوض شده باشه!

درب قندونی رو برداشت و با دیدن نقل های مغز دار لبخندی زدم . از اینکه با وجود دودلیم دست از پذیرایی واحترام گذاشتن برنمیداشت یکم نرم شدم و گفتم: تردید من ربطی به تشریفات نداره . چون به هرحال من باید مشغول بشم و نمیتونم بیکار بمونم ! چه جایی بهتر از اینجا! خندید.

صدای خنده اش مردونه بود . مثل سورنا هندل نمیزد ! مثل مهران هم تو سکوت نمیخندید!

لبمو گزیدم تا ریشه نرم از صدای خنده اش که گفت: واقعا تصمیم بگیرید اینجا پیش ما بمونید منو نجات دادید خانم!

-امیدوارم بتونم باهاتون همکاری کنم . چون واقعا با بیکاری نمیتونم کنار بیام!

سرشو در تایید حرفم تگون داد و گفت: حتما همینطوره . من هنوزم از پیشنهاد همکاری باشما صرف نظر نکردم . میتونم بهتون زمان بدم که بیشتر روی موضوع فکر کنید .نه اجباری هست نه اصراری... از همکاری شما با سرا هم مطمئن فقط سوده که عاید ما میشه!

لبخندی از جمله ی اخرش به لبم نشست و بعد از مکثی گفتم : میتونم یه سوال بپرسم؟! -حتما.

استکانشو به لبش نزدیک کرد و با اشاره ای به استکانم تعارفم کرد تا چایمو بخورم.

صبحانه نخورده بودم و نقل ها چشمک میزدن...

فرهمنند ظرف رو به سمتم گرفت و گفت: برای مشهده!

-زیارت قبول!

خندید و گفت: از شعبه ی سرای مشهد رسیده!

اخم کردم!

سرای مشهد ... سرای ماهرخ ! با مدیریت ماهرخ عزیزیان! پس اینجا هم اومده بود.

استکان چای و اون یه قلوپی که خورده بودم کوفتم شد!

استکان رو توی نعلبکی گذاشتم و فرهمنند با تعارف گفت :بفرمایید .خوش طعمه!

برای اینکه دستشو رد نکرده باشم یکی رو برداشتم و توی دستم نگهش داشتم ! دیگه کوفتم شده بود . دیگه میلی نداشتم. دیگه چه چای و پذیرایی ای!

نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت: چایتون سرد شده بگم عوض کنن!

خشک گفتم : نه ممنون!

ابروهاش واضح از تغییر لحنم بالا رفت!

به سیم آخر زدم.

تهش که چی ! دلمو به دریا زدم و با اخم دوباره تکرار کردم و گفتم:

-ببخشید من میتونم یه سوالی ازتون بپرسم؟!

جدی گفت:

-بله و اگر بتونم جواب بدم خوشحال میشم!

مستقیم به چشمهای نگاه کردم و گفتم:

-حتما میتونید.

نگاهشو باریک کرد.

جدی شده بودم!

مردمکشو توی صورتم انداخت و منتظر شد.

نفس عمیقی کشیدم و شمرده گفتم : شما به من گفتید که پدرتون قصد خرید تشریفات رو داشت و

شما نتونستید منصرفش کنید!

سری تکون داد و گفت: بله . پدرم تشریفات رو خرید . درواقع قولنامه کرد!

با تعلل کوتاهی لب زد: که گویا شما هم در بنگاه حضور نداشتید!

پوفی کردم و گفتم: نه نبودم!

زیر لب پرسیدم: ولی اونجا رو یه زن معامله کرده!

با غیظ اضافه کردم: نه پدر شما!

خونسرد به چشمهام خیره شد و آخرین جرعه ی چای توی استکان کمرباریکشو سر کشید و گفت:

-خیر. اونجا رو پدر من خرید...

کلافه شدم و خواستم حرفی بزنم که لب زد: برای همسرش! به مناسبت سالگرد ازدواجشون!

نیشخند روی لبش رو نادیده گرفتم و بابخت گفتم: ماهرخ عزیزیان مادر شماست؟!!

لیوان رو توی نعلبکی انداخت. صورتش مثل یه مجسمه سرد و یخ شده بود. چشمهای هیزمیش

دیگه اصلا طعم و طبعشون گرم و مهربون نبود!

بدون اینکه تن صداش کم بشه با همون رسایی که از لحنش سراغ داشتم گفتم:

-مادر بنده سی و دو سال پیش حین تولد من عمرشون رو دادن به شما!

وای...

ماتم برد!

ضربان قلبم بالا رفت.

مستقیم بهم نگاه میکرد.

بدون هیچ تغییری توی صورتش! یه صورت جدی ... عصبی نبود. اخم نداشت. لبخند هم نداشت فقط خشک بود! عین چوب

تشریفات [18.10.16 12:06] ,

!

متاثر و شوکه گفتم : خدا رحمتشون کنه ! نمیخواستم ناراحتتون کنم!

ساده گفتم: ممنون . ناراحت نشدم!

لازم نبود دیگه نسبتشو با ماهرخ عزیزیان ببرسم! ...

دو زاری کجم افتاد!

نفس عمیقی کشیدم و در مواجهه با نگاه خیره و درشتش گفتم : ببخشید ... یه سوال دیگه هم داشتم ؟!

حینی که کاغذ های رو به روشو جمع میکرد و دسته میکرد جواب داد : در خدمتم.

احمقانه بود اما پرسیدم:

-اون وقت شما شخصی به اسم تیربد یزدانی هم میشناسید ؟!

یکم تو صورتم خیره شد.

بدون اینکه تغییری توی چهره اش ایجا بشه.. شوکه بشه ... یا وانمود کنه که چنین اسمی رو نمیشناسه..

یا اخم کنه...

یا حتی لبخند بزنه...

با طمانینه و لحن شمرده ای گفت:

-منظورتون همونیه که تن پوش جوجه اردک زشت رو تنش کرده بود و جلوی تشریفات فیگور میومد و اشپز جدید تشریفات شده بود و منوی اب دوغ خیار و دلمه و کوفته به پیش غذا اضافه کرد و به سوپ خامه ای میگه سوپ سفید و دزدکی یک شب تو سرا خوابیده بود؟!

تو نگاه مبهوتم زل زد و گفت: خیر چنین کسی رو نمیشناسم!

هاج و واج نگاهش کردم.

با آرامش خم شد.

کاغذ ها رو توی کشوبرگردوند و از پشت میزش بلند شد و ایستاد . به ارومی میز رو دور زد و ازش فاصله گرفت.

و با قدم های تندی به سمت پله هایی که انتهای سرا بود راه افتاد.

وسط سرا ایستاد و به منی که مثل یه جنازه وا رفته بودم نگاهی انداخت و با اخم صدا زد: خانم شایگان....

به سمتش نگاه کردم و گفتم: لطفاً به دخترعمه اتون خانم دکتر ماندانا حسینی بفرمایید ... برای ارائه ی منوی رژیمی به فکر رستوران دیگه ای باشه . به سبک سرا تنظیم منوی رژیمی نمیداد.

نفسم سنگین بالا اومد و خواستم بلند بشم که گفت: در مورد تصمیمتون هر وقت مطمئن شدید .
باعث خوشحالی ماست و در سرا به روی شما بازه ! روز شنبتون خوش خانم شایگان!

شین و شین و شین و شین و شین و شین!

شیش تا شین لعنتی و این گوشهای بی جنبه ی من!

و از پله ها پایین رفت و قبل از اینکه وارد سرویس های بهداشتی بسته درب اتاقی رو که حدس
میزدم انبار باشه رو باز کرد و از جلوی دیدم محو شد.

نقل توی دستم رو به قندون برگردوندم و از سرا بیرون زدم. با چند قدم فاصله گرفتم.

دور شدم.

خیلی دور... اونقدر دور که دیگه نه تابلوشو ببینم ، نه عطر صاحبشو حس کنم ! از دکه ای که سر
راهم بود یه همشهری خریدم و روی نیمکت های توی میدون جلوی فواره ها نشستم.

خودکاری نداشتم همینطوری بی هوا به اگهی های استخدام و نیازمندی ها زل زده بودم!

همه از دم متخصص میخواستن ! همه تجربه میخواستن... همه یه کار بلد میخواستن ! بی هوا چشمم
به فروش اگهی مسکن خورد . خونه ای با متراژ خونه ی منو چند میخریدن ؟!

توی اگهی های املاک ، چشم میچرخوندم دنبال یه ملک تجاری... یه سرقفلی... یه مغازه!

-رفته بودی سرا؟!!

سرمو از روی اگهی ها بلند کردم . بی اجازه کنارم نشست و گفت :ماشینتو توخیابون پارک کردی!

به چشمهای سیاهش زل زدم و پرسیدم: منو تعقیب میکنی؟!

نیشخندی زد و گفت: تعقیب نه . داشتم دنبالت میومدم کار اشتباهی نکنی!

خسته گفتم: اسمش میشه تعقیب!

-حالا هرچی ! میخوای بری سرا؟!!

به نیمرخش نگاه کردم و گفتم: اصلا فکر خوبی نیست!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حرف بزن!

با تعجب گفتم: راجع به؟!!

-قرار بود حرف بزنی. حرف بزن! بگو . همه ی چیزهایی که میخواستی بگی ... میشنوم.

-اینجا؟! بریم یه جایی بشینیم رو به روی هم حرف بزیم ! اینجا رو کنار به کنار که نمیشه!

پوفی کردم و گفتم: ماشینم دوره . حال ندارم بیارمش تا...

وسط حرفم گفتم: با ماشین من میریم . نترس جای بدی نمیبرمت!

گیج نگاهش کردم و روزنامه رو برداشت و گفت: بلند شو دیگه . اینجا نشستی که چی بشه.

نای بحث نداشتم ، بی حرف بلند شدم و دنبالش راه افتادم.

اون دست میدون تو یه خیابون ، کنار یه پرادوی دو در و ایستاد و بهش تکیه داد و بهم زل زد. مات بهش نگاه کردم.

لبخند کجی روی لبش نشست و گفت: خوشحال نشو ! شاسی بلند ندارم.

پشت پرادویه دوپست و شیش مشکی بود . با دزدگیر در و باز کرد ؛ به سمت در شاگرد اومد و خواست در و برای من باز کنه که خودم زودتر عقب و باز کردم و نشستم!

با خنده در و بست و پشت فرمون که قرار گرفت از آینه نگاهی بهم انداخت و گفت: مگه من راننده اتم!

-کارگرم بودی!

طعنه زدم. تلخم گفتم . یعنی با حرص و کینه و قهر گفتم!...

اما بدون هیچ واکنشی فقط خندید.

قفل فرمون رو باز کرد و راه افتاد.

نگاهی به روکش های قدیمی ماشینش انداختم و گفتم: پس ماشین داری!

-پس ماشین دارم . اره!

-رو نکرده بودی!

از آینه بهم نگاه کرد و گفت: نپرسیده بودی چی داری ! من فقط جای خواب نداشتم.

-باوجود ماهرخ عزیزان که تشریفات و قولنامه میکنه . عجیبه که پسرش جای خواب نداشته باشه!

لبخندی زدو گفت : کاره ای نیست . پولی هم دستش نیست . خبرم نداشت من برگشتم. وقتی فهمید

هم خواست تشریفات و برای من جور کنه که بدتر گند زد ! حالا حرف میزنیم.

ارنجمو لبه ی پنجره گذاشتم وبه شهر نگاه کردم.

رانندگیش در سکوت بود . اروم می روند ... اروم ترمز میکرد. حرف نمیزد ... موزیکی هم نمیداشت .
داشتم کسل میشدم که جلوی یه کافه ی چوبی سنتی نگه داشت.

قبل از اینکه جنتلمن بازیش عود کنه ، پیاده شدم.

کنارم ایستاد وگفت : جاش تو رو یاد تشریفات نمیندازه ! خیالت راحت!

از اینکه حواسش بود من و جایی نبره که یاد تشریفات نیفتم پوزخندی زدم!

بدون اینکه ته و توی نمای بیرونی کافه رو دربیارم جلوتر ازش وارد شدم.

پشت اولین میز خالی سر راهم نشستم . دستمو ستون چونه ام کردم و مقابلم نشستم.

منو رو باز کرد و گفت : سنتیه . کشک بادمجون میخوری ؟!

شونه ای بالا انداختم و یه پرس کشک بادمجون و دو لیوان دوغ سفارش داد.

نگاهی به صورتم انداخت وگفت: چرا رفتی سرا ؟!

-منو آوردی که ازم سوال کنی یا به سوالام جواب بدی ؟!

-پرس جواب میدم . ولی منم میپرسم تو جواب بده!

ازراحتی کلامش اخمی کردم و بدون اینکه تغییری تو نگاهش ایجاد بشه گفتم: رفتی سرا منت کشی

کنی که بهت کار بده ؟!

کلافه از زیاده روی و دخالتش تو کارام توپیدم:

-چرا منو تعقیب میکنی ؟! اصلا از من چی میخوای ؟!

تشریفات [19.10.16 20:02] ,

پوفی کرد و گفت: سوال من واجب تره . اینو جواب بده . هرچی خواستی بهت میگم!

خسته از یکه به دو کردن باهاش گفتم: رفتم سرا بگم نمیخوام همکاری کنم!

نفس عمیقی کشید و با آرامش گفت: افرین!

و با یه لبخند اضافه کرد : خب زودتر بگو ... یک ساعته با خودم دارم کلنجار میرم چطوری از زیر زبونت حرف بکشم!

با اومدن یه دیس پر از کشک بادمجون روی میز ، پارچ دوغ و نون های تازه و داغ ، اب دهنم راه افتاد.

با اشتها یه تیکه از نون توی سبد رو کند و گفت: ببین از طعمش خوشت میاد؟!!

همون تیکه رو به دستم داد و بی میل با قاشق یذره کشک بادمجون روش مالیدم و حینی که تو دهنم میذاشتم گفتم: سوالمو...

درگیر مزه ی کشک بادمجون شدم و حرفم نیمه کاره موند . خوشم اومد. بلافاصله یه تیکه نون دیگه ،بزرگتر جدا کردم و گفتم: سوالای منو جواب بده!

لبخندی زد و گفت:

-پپرس!

-چرا منو تعقیب میکنی؟!!

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-واقعا تعقیبت نکردم. اتفاقی دیدمت تو سرایی! میخواستم پیام تو. دیدم اونجایی منصرف شدم!

دست از خوردن کشیدم و صدامو بلند کردم و گفتم: پس باهم ارتباط دارید!

هیسی کرد و با خنده گفت:

-ارتباط که نه. باید بهش توضیح میدادم که چطوری یه شب اونجا خوابیدم! البته خودش خواسته

بود برم بهش توضیح بدم!

با استفهام نگاهش کردم و پرسیدم:

-اونجا مگه دوربین مدار بسته نداره؟!

-چرا. ولی در پشتیش نه! منم با یه دو تا ترفند در و باز کردم. بخوای به تو هم یاد میدم! البته جز

باز کردن قفل هنرهای دیگه هم دارم!

از لحن مضحکش بیشتر اخم کردم تا بخندم!

یه لقمه ی بزرگ توی دهنش گذاشت.

نی رو از بسته اش بیرون کشید و توی لیوان من و خودش گذاشت و گفتم: وقتی باهات تماس

میگیره...

وسط حرفم گفت: نه تماس نگرفت. اون عادت نداره به کسی مستقیما زنگ بزنه یا پیام بده! پیغام

فرستاده بود به یه واسطه. پیغامش بهم رسید! اینطوری ارتباط داریم.

اخمی کردم و گفتم:

-تمام نشونی هاتو داد . حتی میدونست تو تشریفات اشپزی ... بعد گفت تو رو نمیشناسه!

خندید . سرشو عقب فرستاد و باز با صدا خندید.

خنده اش از خوشحالی نبود . بیشتر با حرص ... یعنی اینطوری حس میکردم که از حرص و عصبانیت داره میخنده!

خنده اش که بند اومد گفت:

-اره خب . منم نمیشناسمش ! دلیلی نداره به زور ادعای نسبت داشته باشیم . دو تا غریبه ایم !
اتفاقی با هم بُر خوردیم . همین!

به ارومی سوال کردم:

-اتفاقی؟

به پشتی صندلی تکیه داد و دست به سینه شد و گفت:

-تو اسمشو بذار عشق ! پدراونو مادر من ! ما هم راهمون از هم سواست . ما خیلی ساله دیگه جدا
زندگی میکنیم ! من یزد اون اصفهان . یه وقتها هم سر یه میز شامی نهاری! گه گاه تهرانی ! همین.
یه لقمه خوردم.

دیگه لب نمیزد.

نگاهی به چهره ی فکریش کردم و گفتم:

-تو واقعا زندان بودی؟!!

نگاهشو از لبه ی میز به چشمهام دوخت و گفت:

-اره . ماهرخ که فهمید ازاد شدم سعی کرد دلمو بدست بیاره . فکر کرد چون تو تشریفات کار میکنم

اونجا رو بخره همه چیز درست میشه ! دقیقا اشتباهشو دو باره تکرار کرد! سرکافه تیرازه هم همین

بلا سرمون اومد . زن و شوهر فکر میکنن نقشه میکشن بعد تهش... می ری ... یعنی گند میزنن!

خواستم یه لقمه دیگه بخورم که اخم کردم ونون رو توی سبد انداختم و گفتم:

-ولی این بار ضررش به من رسید.

تو چشمهام نگاه کرد وبا لبخند گفت: کاری از من برنمیومد وگرنه نمیداشتم اینطوری بشه! پدرت

نباید اونجا رو میفروخت که البته میپذیرم چرا قبول کرده!

شوکه گفتم:

-چرا قبول کرده؟!

با نیشخندی جواب داد: برو از خودش پرس!

غر زدم:

-دارم از تو می پرسم!

خشک گفتم:

-من زندان بودم . خبر ندارم!

تشریفات [19.10.16 20:03] ,

ابروهامو بالافرستادم و نگاهمو باریک کردم و پرسیدم:

-تو از زندان ازاد شدی یه راست اومدی تشریفات؟!

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

-نه قبلش چند جای دیگه مشغول بودم .بعد یه مدت تبلیغات سرا رو دیدم .اومدم به اونجا سر بزنم

که به تور تشریفات گیر افتادم!

عصبی گفتم:

-تور؟!

خندید و گفت: نه . اسیرش شدم . خواستم اونجا باشم . چه میدونم یه جوری خودتو قانع کن چرا

اومدم تشریفات!

-من خودمو یه جوری قانع کنم؟! اومدی گند زدی به کل زندگی من ... بعد میگی من خودمو قانع

کنم؟! تو دیگه کی هستی!

انتظار این واکنش تندمو نداشت.

با آرامش گفت: سوفی...

گردنمو جلو کشیدم و با غیظ گفتم:

-سوفی چی؟! مادر تو به خاطر اشتی کردن با تو رستوران منو از چنگ من دراورده! تو میخوای از من مراقبت کنی ... بعد میفهمم همتون با هم فامیلید! کسی که این وسط عزیز ترین داراییشو از دست داده منم یزدان!

-منو با اونا یکی نکن سوفی!

چیشی کردم و یزدان گفت:

-پدر تو خودش تصمیم گرفت که اونجا رو بفروشه!

لیوان دوغمو برداشتم و کمی ازش مزه مزه کردم . داغ کرده بودم.

یزدان با مکث کوتاه و لحن آرامش بخشی گفت: من نمیخواستم اینطوری بشه! من فقط میخواستم تو تشریفات کار کنی . یه جای خواب داشته باشم . همین! همین ماشینم دو روز نیست دوباره بهم برگردوندن! میگم خودتو قانع کن برای اینه که من هرچقدر هم بگم باز خودتی که میتونی برای خودت توجیه کنی!

دستمو زیر چونه فرستادم و همونطور که نگاهش میکردم گفتم:

-چطوری!

خودشو جلو کشید و ساعدش رو لبه ی میز گذاشت و گفت:

-با همین حرفهایی که همه میزنن!

-اون وقت همه چه حرفهایی میزنن؟!!

مستقیم مردمک هامو نشونه گرفت و گفت:

-فکر کن ازت خوشم اومد! پاشدم اومدم تشریفات...

نفسم یه لحظه گیر کرد . پلکم پرید و عصبی گفتم:

-چی؟! ازمن!

لبخندی زد و گفت:

-باشه از رستوران خوشم اومد!

یه نفس راحت کشیدمو گفتم:

-خب اونجا که مال تو شد!

بدون اینکه پلکه بزنه گفت:

-همین دیگه اونجا بدون تو مال من شد!

ماتم برد.

خشکم زد.

نفس گیر کرده و پرش پلک به کنار...

یخ زدم! انگار ریختم ... تو خودم... انقدر شوکه شدم. انقدر ضربه ی مهلکی بهم وارد شده بود که

تمام بدنم سوزن سوزن میشد! به گز گز افتاده بود دستهام...

مثل وقتی که صبح روی یه دستم میخوابیدم و وقتی بیدار میشدم انگشتهام گرم بودن اما هیچ

حسی نداشتن! فلج شده بودم!

نه میتونستم تکون بخورم نه زبونم تکون میخورد تا حرفی بزنم!

فقط بر وبر نگاهش میکردم ببینم کجای حرفش صداقت داره ... کجای حرفش دروغه ! کذبہ ! ...

همون نونی که تیکه کرده بودم رو برداشت و با کمی کشک بادمجون به دهنش بردبا خنده گفت:

-شوخی کردم . جدی نگیر.

با عصبانیت نالیدم : الان وقت شوخیه؟!

یزدان شونه ای بالا انداخت و گفت: سوفی چه بخوای چه نخوای... چه باور کنی چه نکنی واقعیت

همیناست که گفتم. مادره فکر کرد با یه رستوران بخشیده میشه! شوهرشم مطیعشه . گوش به فرمان .

تشریفات و خرید. قصد خریدشونم از خیلی وقت پیشه نه یه روز دو روز ! پدرتم با دلایل خودش

اونجا رو فروخت . تو موندی اواره منم بدتر از تو ! بهتم دارم میگ بیا با هم شریک بشیم یه جایی

رو اجاره کنیم یا حتی بخریم ! بعد کار کنیم ! پوز همشون هم می مالیم به خاک!

تو حال خودم نبودم که چشمکی زد و گفت: از فکرش بیا بیرون . گفتم که شوخی کردم ! رو پیشنهاد

شراکتیم فکر کن!

یه نفس اروم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

-شرایط شراکت ندارم! کل پس اندازم اون خونه است و اون ماشین و اون وانت! که نصف پول

خونه وامه بانکیه ! الانم بیکارم . چطوری میخوام قسط بدم؟!

-از پدری مادری برادری. وضعتون که بد نیست!

کفری گفتم:

-همون پدر و مادر و برادر ... سه ساله نمیدونن من چی میپوشم و چی میخورم و چی میخرم ! حالا بعد سه سال برم اویزونشون بشم بهم کمک کنید ؟!

هومى کشید و حرفى نزد.

تشریفات [19.10.16 20:06] ,

سوال تو ذهنمو به زبون اوردم و گفتم:

-چند ساله که مادرتون و اقای فرهند ازدواج کردن ؟!

یکم از دوغش نوشید و گفت: حدود 17 سال!

جا خوردم!

فکر میکردم یه ازدواج سه چهار ساله باشه!

اب ذهنمو قورت دادم و گفتم:

-تو این هفده سال همیشه انقدر با بامداد مشکل داشتی ؟!

جا خورد . اروم گفت: بامداد!

خودمم خجالت کشیدم از این راحتی خودم برای صدا زدن به اسم کوچیکش ! به روی خودم نیاوردم و منتظر نگاهش کردم.

لیوان دوغشو روی میز کوبید و با اخم گفت:

-نه!

کنجکاو گفتم:

-پس چی؟! هفده سال پیش یه نوجوون بودید! یعنی با هم دوست بودین؟!

خشک گفت: تقریبا!

با اصرار گفتم:

-تقریبا یعنی چی؟!

-روز اولی که رفتم خونه اشون، اومد جلو مردونه دست داد. گفت خوش اومدی! بعدم شدم هم

اتاقش!

زیر لب گفتم: جالب شد!

سری تگون داد و گفت: تو همون مدرسه ای که درس میخوند منم ثبت نام کردن! درسش خوب بود

! ولی انضباط نداشت! دعوایی بود. یهو ویرش میگرفت میفتاد به جون یکی و تا میخورد میزدش!

سر همین زور و پول و درس و قیافه اش هم نوچه زیاد داشت!

لبخندی زدم و گفتم:

-تو هم نوچه اش بودی؟!

نگاهی به صورتم انداخت و خیلی زود چشمشو به یه سمت دیگه دوخت و گفت:

-من؟! من دست راستش بودم! بدون من هیچ دعوایی رو شروع نمیکرد!

-خب؟!

ساکت شد.

انگار دیگه دلش نمیخواست خاطره هاشو مرور کنه ! به زبون بیاره ... همشون بزنه و همرو تو گوش من خالی کنه!

عصبی یه خب دیگه گفتم و بی حوصله سر و تهشو هم آورد و گفت:

-هیچی دیگه . رفتیم دانشگاه . من یزد . اون همون اصفهان ! من رفتم کافه اون رفت سی خودش ! یه مدت دوری... بعدش هم من سر از زندان دراوردم ! همین!

-چطور ادمیه؟!

چشمهای سیاهشو انداخت تو کاسه ی چشمهامو با نفرت گفت:

-چاپلوس. مودی. اب زیرکاه!

-الان و نمیگم . منظورم قدیمه!

-از قدیم همینطوری بود! هیچ وقت نمیفهمی کی شوخی میکنه کی جدیه ! هیچ وقت نمیفهمی تو مغزش چی میگذره ! نمی فهمی داره راست میگه یا دروغ ! انقدر بهت نزدیک میشه که خیال میکنی دیگه هیچ ادمی بهتر ازش وجود نداره ! بعد ازت دور میشه ... ! اونقدر دور که فکر میکنی دیگه نمیشناست ! بعد تمام مشخصاتو میگه و تهش با یه لحن سنگین میگه : خیر . نمیشناسم ! میدونی با چند نفر اینکار و کرده ؟!

عضلات صورتم شل شد.

یه نیشخندی به قیافه ی اویزونم زد و گفت: سوفی من با اون ادم هفده سال زندگی کردم! ازش دور باش فاصله بگیر. برای همین میگم سرا نرو! نمیرزه!

لب زدم: به چی؟

-به اینکه یه روز بگه...

با یه لحن جدی و سوالی گفت: سوفی شایگان؟! همون که دختر دکتر فرخ شایگانه؟! همون که مدیر تشریفات ... همون که چشمهایش مثل تیله است! همون که...

پوفی کرد و گفت: خیر نمیشناسم!

ترس برم داشت.

مثل بامداد گفت!

دقیقا با همون لحن ... با همون کلمه ها ... با همون کش و قوس واژه ها رو ادا کرد.

فقط شینش سوت نمیزد!

فقط رسا و بلند و بلیغ حرف نمیزد...

فقط این ادم یزدان بود نه بامدادفرهمند!

یزدان خسته گفت: اون اینجور ادمه! منم تا جایی که تونستم و از پشش برمیومدم روشنت کردم!

از حالا به بعدش هر تصمیمی گرفتی به خودت مربوطه ... هر گلی زدی به سر خودت زدی!

خواست بلند بشه که اروم گفتم: یزدان...

یکم راحت تر روی صندلی نشست . ابروهاش تو هم گره خورده بود.

با ترس گفتم: چرا این حرفها رو بهم میزنی؟!

نگاهشو به صورتم دوخت و با چشמהایی که حس میکردم از اشک برق میزنه بهم خیره شد...

نمیدونم چند ثانیه... شاید حتی نگاه و تعلل و درنگش به دقیقه کشید...

نفسشو تو صورتم خالی کرد و گفت: بیست و چهار ساعت قبل از اینکه این حرفها رو به یکی دیگه

بزنم ؛ خودشو از دوازده طبقه پرت کرد پایین!

صندلی رو حرصی عقب کشید.

صدای پایه های صندلی چوبی با کف زمین باعث شد مور مور بشم . به قامت ایستاده اش نگاهی

کردم . حدس زدم میخواد چیزی بگه ... اما منصرف شد و به سمت صندوق رفت . تنها کاری که

تونستم تو فرصت برگشتش انجام بدم سرکشیدن باقیمونده ی دوغم بود ! عوض اون من دچار

عطش شده بودم و گلوم بیابون شده بود. در جواب تشکر کوتاهی که ازش کردم فقط سر تکون داد

.

از کافه بیرون زدیم . قفل درو که باز کرد گفتم: مزاحمت نمیشم!

با تعجب به سمتم برگشت ؛ قبل اینکه حرفی بزنه زود گفتم: باید برم ماشینمو بردارم . خودم میرم.

پوفی کرد و گفت: خب میرسونمت!

با تعارف باز گفتم: نه مزاحمت نمیشم...

-نیستی!

و کاملاً دستوری گفت: سوار شو!

دوباره عقب نشستم و گفتم: باید برم ماشینمو بردارم ها!

سری تکنون داد و در سکوت راه افتاد.

دودل بودم پیرسم یا بذارم تو حال مغموم و فرو رفته ی خودش بمونه ... تو فکر بود . تو حال خودش بود . انگار اصلاً اینجا نبود ! تو باغ نبود ... فکری فقط از روی عادت رانندگی میکرد و به جلو میروند!

ارنجشو لب پنجره ی ماشین گذاشته بود و یه دستی فرمون رو گرفته بود . حس میکردم اون آدمی که خودشو از دوازده طبقه پرت کرده پایین ، حتماً براش مهمه .

نفس عمیقی کشیدم و برای اینکه از این حال و هوا در بیاد گفتم: حالا جایی هم دیدی ؟!

از فکر دراومد و پرسید: چی ... ببخشید متوجه نشدم ؟!

-پرسیدم جایی هم دیدی ؟!

منظورمو نفهمید و گفت: کجا ؟!

-برای شراکت دیگه ... اشپزخونه دیدی... رستوران دیدی ... مغازه دیدی ؟!

اینه رو کامل روی صورتم تنظیم کرد و گفت: پس موافقی !

شونه ای بالا انداختم و گفتم: بنظرت چاره ی دیگه ای دارم ؟!

لبخندی زد و با شیطنت گفت: خوبه چاره ات منم .

اخم کردم.

-چطور؟

لبخندش جمع شد و گفت:

-هیچی ... همین که چاره ات سرای بامداد نیست خوبه!

کفری تشر زدم و تند تند گفتم : اتفاقا تو و بامداد دلیل بیچارگی منید ! مثل ادم داشتم زندگی

میکردم. کار میکردم... دستم تو جیب خودم بود. استقلال داشتم!

با ناراحتی گفت: من بی تقصیرم . یه نفر دیگه یه ملکی رو خواسته ... صاحبشم فروخته . باور کن

من هیچ کاره ام!

نفس ارومی کشیدم و گفتم:

-باور کردم که دارم روی پیشنهاد شراکت فکر میکنم!

خنده اش گرفت و تیکه انداخت : ممنون که تازه داری روش فکر میکنی...

پوفی کردم و گفتم : اگر پول کافی داشتم مطمئن باش فقط استخدامت میکردم تا اشپزی کنی!

سری تگون داد و با خنده گفت: باز همین که یه جایی تو رستوران داشته باشم برام بسه...

چپ چپ نگاهش کردم و پرسید: میتونی خونه اتو بفروشی!

اهی کشیدم و گفتم: تازه داشتم از شر قسط هاش خلاص میشدم! ...

با یاد اوری پول قسط اخر ماه ، لېمو گزیدم ... با یه حساب سرانگشتی کم میاوردم ! تو حسابم پول بود ؛ اما نصفیش رو خرج تعمیر ماشین کرده بودم نصفیش هم خرید از شهروند... نصف دیگه اش هم داده بودم به زن پیروزخان برای دوخت لباس فرم های جدید ! بقیش هم تازه حقوق داده بودم ... پولی ته حسابم نبود که بشه باهاشون دو تا قسط وام داد!

تازه شانس آورده بودم که بابا با کارگرا تسویه کرده بود و گرنه که کلا پول تو حسابم نمی موند! یزدان اروم صدام زد: سوفی...

از اینکه به اسم صدام میزد، ناراحت نمیشدم. خودم ادمی بود

تشریفات [19.10.16 20:07] ,

م که راحت همه رو صدا میزدم ! عوض اینکه پیگیر لحنش بشم و جست و جو کنم چرا به اسم کوچیک صدام میزنه گفتم: بله ؟!

-قراره تنها زندگی کنی؟!

اخم کردم و گفتم: برای یه مدت اره.

سری تکون داد و ساکت شد.

سوالم نوک زبونم اومده بود و دیگه نمیتونستم نپرسمش... نفسمو فوت کردم و گفتم: یه چیزی بپرسم ممکنه ناراحت بشی...

ساکت شدم.

-خب ؟!

-ولی میخوام بپرسم!

خندید و گفت: خب بپرس! این همه باعث ناراحتیت شدم یه سوال که این حرفها رو نداره!

سری تکنون دادم و گفتم: اون که صد در صد!

خندید و گفت: چه تایید میکنه!

با کینه گفتم: معلومه که تایید میکنم! جنابعالی اگر سر و کله ات پیدا نمیشد. من الان تو تشریفات

بودم! نه عقب ماشین اسپز تازه واردم که مادرش رستورانمو به عنوان هدیه ی سالگرد ازدواج

کادو گرفته!

خنده اش ماسید! فکش منقبض شد.

از حالت گردن و استخوانهای فکش میتونستم بفهمم چطور داره ارواره هاشو روی هم فشار میده.

یکم سرعتش بالا رفت و خودم گفتم: بگذریم...

از لای دندون های کلید شده گفت: چه من میومدم تشریفات چه نمیومدم. اون سالن خریده میشد!

همه اش هم بخاطر شعبه ی سراسر ... فرهند اون ملک رو خیلی وقته که میخواد! تو چشم بود ...

چشمشو گرفت!

نیشخندی زدم و گفتم: تشریفات مهره ی مار داره!

-سالنش یا مدیرش؟!

اخمی کردم و گفت: ولی جدا همینطوره. تو اون خیابون ازهرکس میپرسیدی تشریفات رو

میشناخت!

اهی کشیدم ... هنوز داغش تازه بود ! خیال میکردم نمیتونم عادت کنم... ولی خاصیت ادمی همین عادت بود ! آدما با عادت زنده بودن ! منم یکی از همین ادم ها!

ساکت شدیم و یزدان بعد از چند لحظه گفت: میخواستی یه چیزی بپرسی !
-اها...

نگاهش کردم و با کمی من و من گفتم: تو... با اون ادم نسبتی داشتی ؟!
یکم تو اینه به چشمهام خیره شد و گفتم: همونی که فوت کرد!
سرد گفت:

-میشناختمش. ولی نسبتی نداشتیم!

زیر لب زمزمه کردم : اون وقت ... اصفهانی بود ؟! یا یزدی ؟!
-نه اصفهانی بود . منم هر وقت میخواستم به خونه سر بزنم وقت هایی که از یزد میرفتم اصفهان .آخر هفته ها میدیدمش !
-کجا ؟!

-تو هواپیما ... تو خط هوایی یزد به اصفهان سر مهماندار بود.

-وضعت خوبه که همیشه با هواپیما میرفتی !

لبخند کجی زد و گفت: وضعمون از صدقه سری فرهمند خوب شد . وگرن پدرم یه زندگی معمولی داشت، دستش به دهنش میرسید ... بخور و نمیر زندگی میکردیم!

اهسته گفتم: خدا رحمتشون کنه.

تیز نگاهم کرد و گفت: نگفتم فوت شده!

از حالت چشمهای استرس گرفتم و گفتم: پس خدا حفظشون کنه!

لبخندی زد و گفت: ممنون.

تشریفات [21.10.16 12:31] ,

چند ثانیه بدون حرف زدن گذشت . نه من حرفی زدم ... نه اون چیزی گفت! ...

این سکوت توی ماشین اعصابم و بهم میریخت . ترجیح میدادم با یکی حرف بزنم تا به صدای رد

شدن ماشین های توی خیابون گوش بدم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: یه چیز دیگه هم ذهنمو مشغول کرده!

پرسید: چی؟!

-آشنایی تو با پدر من ... در واقع میخوام بدونم اون آدمی که دچار نقص عضو شده با تو نسبتی ...

میون حرفمم گوشی موبایلش زنگ خورد ، در همون حالی که پشت حجمی از ماشین ها منتظر باز

شدن راه بودیم با عذرخواهی کوتاهی گوشیشو جواب داد و گفت: جانم!

از لحن صمیمیش تعجب کردم.

به حدی که چشمهام گرد شد!

-سلام از من...!

-...

-حالت چطوره؟! خوبی؟! اخه دختر خوب...

دختر خوب؟!!

ساکت شد تا به حرفهای پشت خطی گوش بده!

-...

خندید و جواب داد : اره یه مدتی هست . البته خیلی وقت نیست چون...

-...

-ببخشید ...! باور کن من...

انگار "دختر خوب" بدجوری پر حرف بود و وسط حرفش میپیرید و نمیداشت حتی یه جمله رو کامل

بگه!...

-...

-میدونم ... میدونم ! من معذرت میخوام!

-...

چشم مگه میشه من برای تو وقت نداشته باشم!

-...

بلندتر خندید و گفت: تو عزیز منی . مگه میشه من نیام سراغت ! ببخشید شلوغ بودم . حتما...

-...

-باشه عزیزم . باشه ... قول دادم . به جان خودت قول دادم!

-...

خندید و گفت: قسم میخورم . چشم!

حرفی به سر خیابون نگاه کردم. این ترافیک تو خیابونی که تشریفات بود ، یه چیز نرمال و طبیعی بود سر ظهر...

یه وقتها برای تشریفات و ماشین هایی که جلوش دوبله پارک میکردند ، اینطور راه قفل میشد . اما تشریفات که باز نبود!

یزدان بالاخره خداحافظی کرد.

ساکت شدم و اونم حرفی نزد .لبخند روی لبش نشون میداد که چقدر از تماس اون "دختر خوب " ذوق کرده!

جلوی سرا قیامت بود.

دقیقا جلوی درب سرا پشت ترافیک بودیم.

با کنجکاوی از همون توی ماشین نگاهی به داخل کردم. حدس میزدم تمام میزها و تخت هاش پر باشه.

یکم شیشه رو پایین کشیدم. با دیدنش که پشت میز بود و کسی جلوی میزش باهاش مشغول حرف زدن بود ، اخم کردم. رفتار صبحش و اون رفتن ناگهانش به انبار ناراحتم کرده بود . بالاینکه دلم نمیخواست ناراحت باشم اما ناراحت بودم!

رفتار صبحش بهونه بود من از شلوغی سرا و خالی بودن تشریفات ناراحت بودم!

چند تا ماشین توی صف بودند تا توی پارکینگ برن ... برای همین شلوغ شده بود و راه برای ماشین های دیگه مسدود شده بود . یزدان فرزند راه یه ماشین رو گرفت و بالاخره پشت ماشین من که تو خیابون ول شده بود ، نگه داشت و گفت: خوش گذشت!

نیشخندی زدم و گفتم : مرسی بابت حرفهایی که بهم زدی.

به عقب چرخید و گفت: میگردم یه جای خوب پیدا میکنم. غصه ی این بیکاری رو نخور!

مکثی کرد و گفت: هرچند ... همیشه کاریش کرد!

-چیو؟!

-غصه خوردن رو!

گنگ بود حرفش...

لب زدم: یعنی چی؟!

رو شو به سمت جلو چرخوند و گفت:

-غصه خوردن دست خود ادم نیست تصمیم بگیره بخوره یا نخوره!

زهرخندی زدم و گفتم: واقعا...

-ولی تو سعی کن غصه هات دست خودت باشه ! چروک میشی...

از آخر حرفش با صدای بلند خندیدم.

از لبخندم لبخندی به لبش نشست و گفتم : روزهای اول فکر میکردم خیلی مغروری ... خیلی خودتو میگیری... اصلا فکر نمیکردم شوخی بلد باشی!

انتظار داشتم در جواب لحن مهربونم یه واکنش مثبتی ازش ببینم اما نگاه رو به روش یهو پر اخم شد . پر خشم و غضب...

اروم پرسیدم: حرف بدی زدم؟!

-نه.

محلش نداشتم!

همین مونده بود ناز این یکی رو بکشم!

سری تکون دادم ، دستمو به دستگیره بردم، با یه مرسی و ممنون و لطف کردی در و باز کردم همین که پامو بیرون گذاشتم سینه به سینه ی بامدادفرهمنند دراومدم.

تشریفات [21.10.16 12:32] ,

لبخند روی لبش باعث شد دلخوری صبحم رو نادیده بگیرم.

شوکم رو با یه لبخند ژکوند مخفی کردم . چشمهای درشت شده ام رو به حالت اولیه اش برگردوندم.

نفسی که داشت به تلاطم میفتاد هم یکم کنترل کردم تا نفس نفس از سینه ام بیرون نزنه...

ضربان قلبم هم زیر مانتو و مقنعه معلوم نبود!

سلام خانم شایگان بلندی نثارم کرد.

همین کافی بود که دوباره دست و پامو گم کنم.

اما زودمسلط شدم ومحترمانه مثل خودش جواب دادم.لبه های کتتشو عقب فرستاد ، سینه اشو ستر

کرد و شکم تختش باعث شد یه لحظه دلم بلرزه از اینکه صبح چرا جوری رفتار کردم که دیگه

نتونم توی سرا کار کنم!!!

با حرکت کتش به عقب ... ادکلن تلخش تو مغزم نشست.

همون بوی چوب سوخته!

نگاهم از پایین به بالا بود . شق و رق و صاف رو به روم ایستاده بود و من وا رفته و شل ول

نمیدونستم مقنعه ام کجه یا مرتب!

لبخندی زد . با صدای درب ماشین و پیاده شدن یزدان، یه لحظه به سمتش چرخیدم. نگاه خالیشو به

صورت بامداد دوخته بود . یه نگاه سیاه و غریبه ... انگار نه انگار این دو نفر همدیگه رو میشناسن!

نه سلامی نه اشنایی نه چیزی!

نگاهمو از صورت یزدان برداشتم و به بامداد دوختم که تمام توجهش روی من بود.

با یه لحن پر طعنه سکوت رو شکستم و گفتم: گویا امروز روز شلوغی داشتید!

لبخندش کمی پررنگ شد و گفت: قطعا این هجوم مشتری به سمت سرا علتش بسته شدن تشریفات .

که اتفاق خوشایندی هم نیست . ترجیح میدادم بخاطر خود سرا ، سرا رو انتخاب کنن ... نه به صرف

تعطیلی یک رستوران سه ساله و آشنایی با ادرس این خیابون...

از جوابش یکم دلگرم شدم که ذوق نکرده از مشتری و ترافیک این خیابون و بسته شدن تشریفات! ...

نگاهشو تو چشمم انداخت و گفت: البته این فوج استقبال میتونه دلیلش حضور شما باشه!

به چشمهایش خیره شدم و گیج گفتم: ببخشید؟! متوجه نشدم. حضور من؟!!

-به خاطر پا قدم دم صبح شما، امروز روز پر رونقی داریم!

اشاره اش به صبح باعث شد یه لحظه گارد بگیرم از بابت حرف احتمالی بعدیش...

اما قبل از گارد گرفتنم نیشم کش اومد.

عادت نداشتم!

به این کلمات پر زرق و برقی که توی گوشم خونده میشد...

به این حجم احترام... که یک جا خرجم میشد... اصلا عادت نداشتم!

فرهمنده گفت: خیلی وقتتون رو نمیگیرم. واقعیت اینه که یه تصادف کوچیکی به وجود اومده!

اصلا حرفی از صبح به میون نکشید.

با تعجب نگاهش کردم. خیال میکردم میخواد حرف دیگه رو بزنه ... بی توجه به یزدان جلوم ایستاده

بود و از تصادف میگفت!

گیج شده بودم.

برای همین گنگ پرسیدم: تصادف؟!!

یزدان از ماشین فاصله گرفت و کنار دستم ایستاد.

به صورت فرهمند خیره بودم.

حتی یک ثانیه هم نگاهش سمت یزدان کشیده نشد. حتی یک لحظه! ...

لبخندی بهم زد و گفت: متأسفانه یکی از پیک های سرا با آینه ی ماشین شما برخورد کردن!

وا رفتم. با قدم های بلندی به سمت درب راننده ی ماشینم رفتم! آینه سر جا بود!

لبخند روی لبش باعث شد دلخوری صبحم رو نادیده بگیرم.

شوکم رو با یه لبخند ژکوند مخفی کردم. چشمهای درشت شده ام رو به حالت اولیه اش برگردوندم.

نفسی که داشت به تلاطم میفتاد هم یکم کنترل کردم تا نفس نفس از سینه ام بیرون نزنه...

ضربان قلبم هم زیر مانتو و مقنعه معلوم نبود!

سلام خانم شایگان بلندی نثارم کرد.

همین کافی بود که دوباره دست و پامو گم کنم.

اما زودمسلط شدم و محترمانه مثل خودش جواب دادم. لبه های کتتشو عقب فرستاد، سینه اشو سستبر

کرد و شکم تختش باعث شد یه لحظه دلم بلرزه از اینکه صبح چرا جوری رفتار کردم که دیگه

نتونم توی سرا کار کنم!!!

با حرکت کتش به عقب ... ادکلن تلخش تو مغزم نشست.

همون بوی چوب سوخته!

نگاهم از پایین به بالا بود . شق و رق و صاف رو به روم ایستاده بود و من وا رفته و شل ول

نمیدونستم مقنعه ام کجه یا مرتب!

لبخندی زد . با صدای درب ماشین و پیاده شدن یزدان، یه لحظه به سمتش چرخیدم. نگاه خالیشو به

صورت بامداد دوخته بود . یه نگاه سیاه و غریبه ... انگار نه انگار این دو نفر همدیگه رو میشناسن!

نه سلامی نه آشنایی نه چیزی!

نگاهمو از صورت یزدان برداشتم و به بامداد دوختم که تمام توجهش روی من بود.

با یه لحن پر طعنه سکوت رو شکستم و گفتم: گویا امروز روز شلوغی داشتید!

لبخندش کمی پررنگ شد و گفت: قطعاً این هجوم مشتری به سمت سرا علتش بسته شدن تشریفات .

که اتفاق خوشایندی هم نیست . ترجیح میدادم بخاطر خود سرا ، سرا رو انتخاب کنن ... نه به صرف

تعطیلی یک رستوران سه ساله و آشنایی با ادرس این خیابون...

از جوابش یکم دلگرم شدم که ذوق نکرده از مشتری و ترافیک این خیابون و بسته شدن

تشریفات! ...

نگاهشو تو چشمم انداخت و گفت: البته این فوج استقبال میتونه دلیلش حضور شما باشه!

به چشمهای خیره شدم و گیج گفتم: ببخشید؟! متوجه نشدم. حضور من؟!!

-به خاطر پا قدم دم صبح شما، امروز روز پر رونقی داریم!

اشاره اش به صبح باعث شد یه لحظه گارد بگیرم از بابت حرف احتمالی بعدیش...

اما قبل از گارد گرفتنم نیشم کش اومد.

عادت نداشتم!

به این کلمات پر زرق و برقی که توی گوشم خونده میشد...

به این حجم احترام... که یک جا خرجم میشد... اصلا عادت نداشتم!

فرهمنده گفت: خیلی وقتتون رو نمیگیرم. واقعیت اینه که یه تصادف کوچیکی به وجود اومده!

اصلا حرفی از صبح به میون نکشید.

با تعجب نگاهش کردم. خیال میکردم میخواد حرف دیگه رو بزنه... بی توجه به یزدان جلوم ایستاده

بود و از تصادف میگفت!

گیج شده بودم.

برای همین گنگ پرسیدم: تصادف؟!

یزدان از ماشین فاصله گرفت و کنار دستم ایستاد.

به صورت فرهمنده خیره بودم.

حتی یک ثانیه هم نگاهش سمت یزدان کشیده نشد. حتی یک لحظه!...

لبخندی بهم زد و گفت: متأسفانه یکی از پیک های سرا با آینه ی ماشین شما برخورد کردن!

وا رفتم. با قدم های بلندی به سمت درب راننده ی ماشینم رفتم! آینه سر جا بود!

با اشاره به در سمت شاگرد که به سمت خیابون بود ، اخمی کردم . متلاشی شده بود . ماشین بیچاره ی من...

با ارامش گفتم : اگر اجازه بدید اتومبیل شما رو برای تعمیر اینه ببرم و در اسرع وقت...

میون کلامش با کلافگی گفتم : مهم نیست.

فرهمندها لبخند گفتم: خواهش میکنم اجازه بدید بی دقتی کارگرم رو به نوعی جبران کنم . خسارت وارده رو پرداخت میکنم.

اهی کشیدم و گفتم: عرض کردم . مشکلی نیست.

فرهمندها مصر

تشریفات [21.10.16 12:32] ,

گفتم: اینطوری صحیح نیست خانم شایگان . البته از بابت اتفاق پیش آمده واقعا از جانب کادرم عذرخواهی میکنم . خودشون هم میخواستن برای عرض عذرخواهی بیان. فعلا تعلیقشون کردم... مطمئن باشید خسارت رو به شما پرداخت میکنم!

با تعجب گفتم : تعلیق شدن؟!

-بله . به هر حال بی دقتی ایشون...

میون کلامش با اخم اما دوستانه و در قالب نصیحت گفتم : برای تعلیق یه پیک انقدر زود تصمیم نگیرید ! ادم های قابل اطمینان این روز ها کمیابن!

لبخند عمیقی زد و دندان های ردیفشو به رخم کشید و گفت : ولی باید برای خسارت...

-گفتم که آقای فرهمند .طوری نیست . خسارت انچنانی هم برنداشته . خودم برای تعمیر میبرمش!

لبخندی زد و گفت: باید ببخشید .ماشینتون تازه تعمیر شده و این اتفاق حتما ناخوشایند بوده براتون!

ماشین تازه تعمیر شده ی من؟!!

حتما اون روز که جرثقیل اومد و ماشین رو برد دید ... هرچند که شب قبلش خودش منو رسوند.

با صورت مچاله ای گفتم : به پیکتون بگید که بیشتر مراقب باشن! این اتفاق برای منم چند بار پیش

اومده حتی همین تازگی ! یه مشتری خوبو از دست دادم.

چشمش برقی زد و گفت: یکی از دلایلی که خوشحال میشم با سرا همکاری کنید استفاده از همین

تجربیات نابتونه!

مکثی کرد و لب زد:

-فکر میکنم اگر اجازه بدید...

با تعارف گفتم: نه جناب فرهمند. مشکلی نیست . سوئیچ رو از توی کیفم دراوردم و خواستم پشت

فرمون بشینم که با نگرانی گفت: خانم شایگان خطرناکه بدون آینه! اجازه بدید یه آژانس براتون

بگیرم.

لبخندی زدم. زیر چشمی نگاهی به صورت سرد یزدان که تمام مدت به فرهمند زل زده بود انداختم

و جواب دادم: ممنون.

فرهمنده لبخندی بهم زد و گفت: به هرحال من وظیفه‌ام که این مشکل رو حل کنم. این روزها با توجه به شلوغی خیابون این امر طبیعی! اجازه بدید برای تعمیرش اقدام کنم!

خواستم جوابشو بدم که یزدان با لحن خشکی گفت: شنیدی که خانم شایگان چی گفتن! نشنیدی؟! فرهمنده نشنیده گرفت و گفت: خطرناکه. باوجود یک اینه... رانندگی کمی مشکل میشه. میخوان برسو نمتون؟!!

حرفی نزدم و یزدان گفت: بشین برسو نم.

یه پوف بلند بالا کشیدم و گفتم: خیلی ممنون!

به جفتشون نگاهی انداختم و گفتم: روز خوبی داشته باشید آقایون... خدا حافظ!

و قبل از اینکه حرف دیگه‌ای به زبون بیارن با بدبختی زیر نگاه خیره‌ی جفتشون، از پارک بیرون زدم. با اینکه ممنوع بود و خلاف اما از همون جا دور زدم و از ترافیک جلوی سرا فرار کردم!

تو آخرین لحظه از اینه‌ی توی ماشین دیدمشون که یکی داشت با قدم‌های بلندی به سمت سرا میرفت و اون یکی با حرص سوار ماشینش شد!

تشریفات [21.10.16 12:34],

سوال تو سرم چرخ میخورد و هر روز یه دردسر تازه داشتم!

یه فکر ناجور به مغزم رسیده بود که میخوام از زیر و بمش سر دربیارم... یعنی باید سر در میاوردم!

نگاهی به ماشین انداختم.

یه لگدی به چرخ ماشین زدم و گفتم: هی برای من خرج بتراش! من باید قسط بدما...

جلوی نگاه متعجب مرد که داشتم به ماشینم تذکر میدادم برای خرج هایی که روی دستم گذاشته ،
سرمو پایین انداختم و از خیابون رد شدم . کلینیک مثل همیشه شلوغ بود...

یه روزی مسئولش بابا بود و جواز وجود این کلینیک پروانه ی طبابت بابا بود . اما چه فایده... حالا
یه پزشک عمومی جوازشو گرو گذاشته بود و بابای متخصص من سهمش فقط یه اتاق بود!

یه اتاق کنج یه کلینیک! ...

پوفی کردم و جلوی پذیرش ایستادم.

با دیدن لپ های گل انداخته اش که توی برگه ها این ور و اون ور دنبال یه چیزی میگشت ،
لبخندی زدم.

متوجهم نبود.

زبونشو داده بود بیرون از لبشو هی روی پیشخون وول میزد.

بالاخره سرشو بالا آورد و با دیدنم هینی کشید و گفت: ای جونم... ببین کی اومده...

پیشخون پذیرش رو دور زدم.

بدو مثل پنگوئن خودشو بهم رسوند و سفت و ابدار بغلم زد و گفت : وای سوفی ... دلم برات تنگ
شده بود!

صورت گردشو بوسیدم و گفتم: چطوری گردو خانم...

بشکون ریزی از بازوم گرفت و گفت: نگو تازه لاغر شدم. دوباره رژیم گرفتم!

از این جمله ی تکراریش پقی خندیدم.

یکم ازم فاصله گرفت و گفت: تورو خدا لاغر نشدم. خیلی وقته منو ندیدی ... بگو لاغر شدم!

هیچ فرقی نکرده بود.

همون تخس دوست داشتنی ای بود که میشناختمش...منشی مطب سابق بابا و پذیرش فعلی کلینیک!

برای دلخوشیش گفتم: چرا داری باریک تر میشی. همینطوری ادامه بدی ترکه ای میشی!

چتری های روی پیشونیشو کنار زد و گفت: خدا کنه. چه خبرا. از این ورا ... مگه دکتر سفر نیست

.

-چرا. اومدم برم تو اتاقش. بهم تلفن کرده یه پرورنده ای رو خواسته نگاه کنم ... براش فکس کنم!

سری تگون داد و گفت: الان کلید اتاقشو میارم واست...

خودمم نفهمیدم چطور دروغ به این بزرگی رو انقدر راحت تو گوش مهتاب خوندم که بهم اعتماد

کنه و بره کلید های اتاق بابا رو فی الفور بیاره!

مهتاب جلو اومد و دسته کلید ها رو توی دستش چرخوند و گفت: چه خبرا؟ کم پیدایی. میدونی

چند وقته نیومدی...

نگاهی به صورتش انداختم که با اخم و تمرکز سعی میکرد کلید مربوطه رو از لای کلید ها پیدا

کنه...

با خنده پرسید: شوهر نکردی؟!

خندیدم و گفتم: نه بابا . خبری نیست . تو چی ؟!

چشمه‌اش پر برق شد ... انگار داشت ازش نور متصاعد میشد که گفت: بیابیم تو باهات حرف دارم .

در اتاق رو باز کرد و به محض اینکه داخل شدیم پشت سرش بست.

روی تخت معاینه نشست و منو هم کنار خودش نشوند و گفت: وای سوفی باورت نمیشه . دکتر احمدی هست ...

-دندونپزشک؟! دکتر حسین احمدی؟!

مهتاب سرشو تند تند تکون داد و گفت: اره . بنده خدا زنش مرده . یه دخترم داره . یه مدت هی دخترشو می‌آورد کلینیک . می‌داشت پیش من ... دخترش ریحانه شیش سالشه منم نگهش داشتم و باهم اخت شدیم ... بعد چهارماه تازه دو هفته پیش ازم خواستگاری کرد.

بهت زده گفتم: دروغ میگی!

-نه والله . اتفاقا به دکتر شایگان گفتم . نگفت بهت ؟ گفتم دکتر شما مثل پدرم . اینطوری شده ... من چه کار کنم . بعد قرار شد از سفر که برگشت بره تحقیق از دکتر احمدی ... سوفی باورت میشه من با یه دندونپزشک ازدواج کنم؟! البته مامانم مخالفه ها ... ولی اگر ازدواج کنم فامیل مون میترکه! از جمله ی آخرش با صدای بلند خندیدم که مهتابم خندید و گفت: دعا کن جور بشه . من خیلی از دکتر احمدی خوشم میاد...

با صدایی که از پذیرش اومد و مهتاب رو صدا میزدن ، با هول از روی تخت پایین پرید و گفت: دارم لاغر میکنم برای عروسی!

لبخندی بهش زدم و گفتم: ایشالا خیره...

مهتاب در و باز کرد و گفت: به حسین هم گفتم ... به تو هم میگم ... شام عروسی باید از تشریفات باشه ها!

و از اتاق بیرون زد و من و او رفته روی تخت معاینه رو به حال خودم گذاشت . تشریفات! پوزخند سنگینی روی لبم نشست.

همیشه خودمو با مهتاب مقایسه میکردم. دیپلم تجربی بود و بعد از فوت پدرش افتاده بود دنبال کار... یه مدت منشی شرکت ... یه مدت منشی بیمارستان.... تورش خورد به بابا و شد منشی مطب سابق بابا!

حالا هم که خواستگارش یه دندونپزشک بود!

حالا زن دندون پزشک فوت شده باشه... مردم میگن شوهرش دکتر دندونپزشکه!

پوزخندی به فکرهای خاله زنکیم زدم و از روی تخت پایین اومدم . نگاهی به اتاق انداختم . با دیدن کمد هایی که جلوی در ورودی به دیوار تکیه داده شده بودند جلوشون ایستادم.

در تک تکشون رو امتحان کردم. همه قفل بود!

اخمی کردم و از پشت شیشه های دودی کمد به داخل نگاه کردم. پر از زونکن های رنگی ... ولی قفل بود!

به سمت میز چرخیدم. روی میز بابا یه مولاژ چشم بود . پشت میزش پنجره...

با قدم های ارومی طرف میزش رفتم ... از کنار دستگاه اسلیت لمپ رد شدم و روی صندلیش نشستم.

دستم روی یکی از

تشریفات [21.10.16 12:34] ,

چشم هام گذاشتم و به چارت سنجش بینایی که روی دیوار رو به روی میزش چسبیده بود نگاه کردم . خط اخر ... اون E ها رو نمیتونستم واضح ببینم به طرف چپ هستن یا راست !
اخمی کردم و دستمو روی چشم راستم گذاشتم.

با چشم چپ همه رو میتونستم ببینم ! حتی ردیف اخر!

تشریفات [21.10.16 12:34] ,

پوفی کردم و درب کشوی میزشو باز کردم.

یکی از عینکهای دم دستشو توی کشو گذاشته بود ، اروم قاب و عینک رو روی چشمم گذاشتم ! وای چقدر تار بود . قبل از اینکه سردرد بگیرم عینک و توی قاب برگردوندم.

استتسکوپ رو از توی کشو بیرون کشیدم و یکم اون سطح دایره ایش رو با کف دست گرم کردم .
گوشی رو توی گوشم گذاشتم و دنبال ضربان قلبم گشتم . بچه که بودم همیشه این کار و میکردم ...
یکی از بازیهام همین بود . اگر همه اسباب بازی های پلاستیکی داشتن من با واقعی هاش بازی

میکردم ! بابا یه گوشی پزشکی واقعی بهم داده بود! یه باکس پر از آبسلانگ و پنبه و سورنگهای بدون سوزن ... وسایل دکتر بازی من بود ! که همه ی دار و دسته ی جنگل و باربی هامو ردیف میکردم و سعی میکردم تا صدای قلبشون رو بشنوم! میخوام باور کنم عروسک ها زنده هستن ! قلب دارن ! نفس میکشن!

بابا خیال میکرد اگر واقعی هاشو بهم بده به رشته اش علاقه مند میشم!

هر وقت اون دایره از روی دگمه ی مانتوم رد میشد صدای بدی تو گوشم میخورد...

صدای ناواردی!

صدای راه خانواده رو نرفتن....

صدای بلد نبودن کار با گوشی پزشکی!

صدای پزشک نبودن...

صدای عنوان نداشتن پشت اسم سوفی شایگان ! نه مهندس ... نه دکتر ... نه کارشناس!

صدای بی عنوانی خودمو میشنیدم! ...

صدای یه قلب خالی رو میشنیدم! اونم به زور!

با تقه ای به در ، مهتاب با یه سینی وارد اتاق شد . با دیدنم پشت میز بابا لبخندی زد و گفت: وای

چه بهت میاد دکتر باشی!

با حرص گوشی رو سر جاش برگردوندم و قبل از اینکه حس پشیمونی و ندامت سراغم بیاد پرسیدم:

کلید این کمد ها رو نداری؟

اشاره ای به کمد های چوبی کردم و گفتم: نه . دکتر میبره . ولی تو این کمد ها پرونده نیستا . کتاب و جزوه است...

کلافه پرسیدم: نمیدونی بابا پرونده هاشو کجا میذاره؟!

به لبه ی میز تکیه داد و گفت: پرونده هاش که دست منه یه سریشون...

از جوابش مثل احمق هالبخندی زدم و مهتاب پرسید: تو کشو چیزی نبود؟!

به پشتی صندلی تکیه زدم و گفتم: منظورم بیمارای فعلیش نیست . پرونده های دو سال پیش ! اون بیمارایی که دیگه رفتن . چطوری بگم...

میون کلامم گفتم : بایگانی شده ها ؟

-اره...

یه خرده ساکت تو صورتم نگاه کرد و گفتم: راستش دروغ گفتم مهتاب. بابا منو نفرستاده.

چشمکی زد و گفت: فهمیدم . اخه دکتر امار همه ی پرونده هاشو داره . عجیب بود به من نگفت براش فکس کنم به تو گفت!

خندیدم از این هوشش و گفتم: راستش برای خودم سوال پیش اومده . نمیخوامم از بابا بپرسم. سر یه

جریانی باهاش قهرم . میخوام ببینم اون دو نفری که بابا موجب نقص عضو شون شده کی بودن !

اسمشون رو میخوام... علت اینکه چشمشون آسیب دیده هم میخوام بدونم . کنجکاوم!

به نظر میومد قانع شده چون بی حرف فقط ابرو شو بالا داد و گفت: والله نمیدونم. من اون روزا تازه استخدام شده بودم. دکترم زیاد بروز نمیداد ... ولی بعید میدونم این پرونده ها اینجا باشن. باید بری اتاقش تو بیمارستان.

-اسماشونم یادت نیست ؟

-نه والله. میدونم دو نفر بودن!

نفهمیدم از کجا به اینجا رسیدم که با شک زمزمه کردم: مثلا ماهرخ عزیزیان ... بامداد فرهمند...
اسفندیار فرهمند ... تیرید یزدانی!

مهتاب با تعجب بهم خیره شد و گفت: حالا میخوای چه کار ؟

-بگو اینا هستن یا نه! ...

-نمیدونم ... فکر نکنم! اصلا یادم نیست یعنی نه که یادم نباشه ها. بعید میدونم اصلا اسم این ادم ها به گوشم خورده باشه. من اون وقتها تازه کار بودم.

نا امید نگاهش کردم.

زیر لب اسم ها رو تکرار کرد وبا اخم گفت: نه نه ... بعید میدونم اینا مریض های مطب باشن. مال بیمارستانن. پرونده هاشونم اونجاست. اگر مال مطب بودن من یادم میموند. دکتر خیلی از مریض هاشو تو درمانگاه بیمارستان ویزیت میکرد ... خیلیهاشون پاشون به مطب باز نشده ... اینا هم احتمالا از همونا هستن! یعنی اون دونفری که سر بدشانسی بینایشون رو از دست دادن، مال مطب نبودن ... یعنی اصلا مطب نیومدن!

-بینایی دو چشم؟

-نه یه چشم!

-مطمئنی؟!

-اره.

-از این اسم و فامیل ها هیچکدوم اشنا نبود برات؟!

باز فکر کرد و با مکثی گفت: این اسمهایی که گفתי هیچ کدوم اشنا نیستن بخدا!

هومی کشیدم و گفت : برو بیمارستان . اونجا بهتر میتونی پیداشون کنی...

لبخندی از راهنمایش زدم و گفتم : حالا یه سر میزنم.

مهتاب لبخندی بهم زد و گفت: این شیرینی ها رو خودم درست کردم . حتما بخور . من برم امروز

شلوغه . باز میام پیشت . راستی واسه عروسیمون غذا رو ارزون حساب کنی ها!

قبل از اینکه از اتاق بیرون بزنه صریح و سرد با داغی که به دلم بود...

با یه بغض...

با گریه...

با چشمهایی که میخواستن بیارن...

با هق هایی که تو صف بودن ، گفتم: مهتاب بابا تشریفات رو فروخته . اونجا تعطیل شد!

تشریفات [21.10.16 12:35] ,

اینه ی سمت پیاده رو چیه ؟

سمت پیاده رو فرمون و درب راننده است

اینه ی اون ور سمت شاگرد سمت خیابون بود :) چرا تو ذهن من نمیاید بشینید که من ننویسم

قشنگ فیلم می بینیم دور هم

=====

بعد از کلی درد و دل خوردن شیرینی خونگی و یه چای کهنه ، از کلینیک بیرون زدم .ماشین آماده شده بود .

دلم میخواست گازشو بگیرم و پولشو حساب نکنم ، ناچار کارتمو دادم و با بی میلی رمزمو گفتم . مبلغ و که کشید و فاکتور و که با چرخى پاره کرد ، حس کردم قلبم پاره شد .

قسط وام و کی میخواست بده!

سوار ماشین شدم تا بیمارستان راهی نبود . ساعت سه بعد از ظهر بود ... تنم خسته بود اما زیر تابلوی حمل با جرثقیل نگه داشتم و وقتی به خودم اومدم توی بیمارستان بودم .

قبلا هم اومدم ... مثل همیشه شلوغ ... درگیر... پر از ادم ... پر از موج منفی... پر از بغض و گریه!

فضای بیمارستان همیشه همین بود.

از اسانسور که پیاده شدم با یکی دو تا پرستار آشنا سلام علیک کردم و منو به اتاق پزشکان راهنمایی کردن . منشیش نبود . بی اجازه به سمت در اتاق بابا رفتم که با صدایی که پرسید: خانم کاری داشتید؟!

به عقب چرخیدم.

با دیدن مهران ، لبخندی زدم و جیغی کشیدم و گفتم: وای تو اینجا چیکار میکنی؟!

با هیجان جلو اومد و پرسیدم: کارات درست شد؟ مدارکت؟! مشغول شدی؟!

باهام دست داد و گفت: چطوری تو . از این ورا . ای میشه گفت ... بد نیست وضعم ! البته فعلا اجازه ی عمل ندارم . اما برای شروع بد نیست . تو درمانگاه ترمیمی هستم ! حالا ببینیم چی میشه . پامون به اینجا باز میشه یا نه...

-وای عجب اتفاقی . خیلی خوشحالم قراره اینجا مشغول بشی . بابا حتما هواتو داره!

چشمکی زد و گفت: اگر بیاد اره چرا که نه!

اخمی کردم و گفتم: مگه قراره نیاد...

خندید و گفت: به قول مانی شاید عمو یه زن دیگه گرفته و فلنگو بسته!

نیشخندی زدم و گفتم : این کارا از آقای حسینی برمیاد از بابای من نه ! بعدم بهتر .یه آتویی دارم از بابا ... تشریفات و پس میگیرم!

مهران خندید و گفت:انقدر غصه اشو نخور سوفی . داغون میشی ها...

پوفی کردم و مهران یکم جدی شد و گفت: حالا اینجا چه کار میکنی؟!

-راستش اومدم یکم فضولی کنم...

مهران با شوخی گفت: درمورد اینکه بابات رفته یه زن دیگه گرفته؟ اینجا تو بیمارستان.

تو چشمهای شوخ مهران نگاه کردم و گفتم: دنبال اسم اون دو تا بیماری ام که نقص عضو شدن!

مهران شوکه شد.

با اومدن منشی اتاق پزشکان ، لبخندی بهم زد و بعد از سلام و علیک کوتاهی عذرخواهی کرد که

نمی‌تونه کلید اتاق بابا رو بهم بده و یک ربع از قانون و مقررات و روال کار و وجدان کاری حرف

زد!

اخم کردم.

بازم دست خالی...

بازم سوالای بی جواب...

مهران مشغول ارائه ی مدارکش بود و انگار میخواست منشی یه چیزی رو براش تایپ کنه ، با یه

عذرخواهی کوتاه به سمت بخش رفتم.

توی استیشن مثل همیشه شلوغ بود.

خانم شوشتری که بارها دیده بودمش لبخندی بهم زد و گفت: خوبی سوفی جون . خیلی وقت بود

نیومده بودی...

سری تکنون دادم و بعد از جواب احوال پرسیش گفتم: راستی از خانم فرامرزی چه خبر؟!

-والله بیخبر نیستیم .یه مدتی هست که کلا از تهران رفتن . نقل مکان کرده سمت بیرجند . شهری که دخترش زندگی میکنه .خوبه شکر خدا.

-شماره ای ازشون نداری؟!

شوشتری واهی کرد و گفت: دکتر که داره سوفی جون . ولی اگر بخوای میتونم شماره اشو بهت بدم .
لبمو گزیدم .

بدجوری سوتی داده بودم .

حتما به گوش بابا میرسید این اومدن و این پرس و جو کردن!

لبخندی زدمو گفتم: همینطوری گفتم .

شوشتری آهانی گفت و مهران با قدم های بلندی خودشو بهم رسوند و گفت :بریم یه چای بخوریم؟!
از پیشنهادش خوشم اومد .با اینکه تازه چای خورده بودم ولی میچسبید .

مخصوصا که بدجوری خوابم میومد و خسته بودم .

تا تمام وقتی که تو تریای بیمارستان بشینیم و مهران تی بگ رو توی لیوان پایین و بالا کنه حرفی نزدم .

نفس عمیقی کشید و گفت: یهو چی شده یاد اون دو تا بیمار افتادی ؟!

خودمو جلو کشیدم و گفتم: تو میتونی اسمشون رو پیدا کنی برام؟!

-چرا اسماشون رو نمیدونی؟!

نیشخندی زدمو گفتم: با وجود تشریفات من خونه بودم؟!!

لبخندی زد و گفت: واقعا به عمو حق میدم اونجا رو بفروشه . تو خیلی دور شدی ازشون سوفی...

این مسئله بزرگه ... سنگینه ... هضمش حتما برای پدرت سخت بوده.چطور تو انقدر بی خبری!

-بی خبر؟! نه مهران ... بیخبر نبودم . اما پیگیرم نبودم که ته و توی ماجرا رو در بیارم! خودم یه

سر داشتم هزار سودا!

تشریفات [21.10.16 12:36] ,

مهران قانع نشد و گفت : معنی خانواده همینیه سوفی... یه سر و هزار سودات به کنار... اون روزها

حتما سخت بوده . یه آدم اعتبارش... شخصیتش... تجربه اش... حرفه اش... همه و همه تحت شعاع

قرار گرفته ... سه ماه خونه نشینی ... ! فکرش هم مو به تن ادم سیخ میکنه!

عصبی گفتم: فکر میکنی نمیفهمم؟! درک نمیکنم؟! الان خیلی وضعم بهتر از پارسال باباست؟! منم

اعتبارم رفته . شخصیتم رفته ... حرفه ام و ازم گرفتن! درواقع خریدن مهران! بابا داره تلافی نبودن

های منو بعد یک سال با فروش تشریفات الان سرم درمیاره؟!!

مهران یکم از چایش مزه مزه کرد و گفت : نمیدونم چی بگم سوفی...

به صورتش نگاه کردم و گفتم:تو دیگه تو این بیمارستان مشغول شدی؟!!

-به طور موقت اره . ولی میگم هنوز بهم جراحی نمیدن . یکم خرده کاری مونده.

براش خوشحال شدم وبا لبخندی گفتم: عالیه . تبریک میگم بهت .باید شیرینی بدی.

خندید و گفت: حتما . تو تعیین کن کی و کجا . رو چشمم .

-من تعیین کنم . تو باید قرار بذاری...

مهران مستقیم بهم نگاه کرد و گفت: یعنی میخوای یه قرار دونفره بذاریم؟!!

از سوالش واضح شوکه شدم و جا خوردم. برو بر نگاهش کردم . لحنش شوخی نبود .اما نگاهش

مهربون بود . یه لطفی بهم داشت...

پوفی کردم و گفتم: چرا دونفره . مهر و سورنا و مانی و کتی و شیما. به هممون باید نهار یا شام بدی

! اصلا بریم شهربازی . میدونی چند وقته نرفتم؟!!

با صدای بلند خندید و گفت: وای سوفی خیلی خوب بود.

لبخندی زد و گفتم : چیه . نکنه تو هم مثل بابا و سورنا فکر میکنی شهربازی رفتن از سن و سال

من و مهر و گذشته؟!!

مهربون نگاهم کرد و گفت: اصلا . شهربازی واسه ی شماهاست . خوبه اتفاقا . حال هممون از این

رو به اون رو میشه . حتما یه برنامه بذاریم و بریم .همون شب هم یه پشمکی بستنی ای چیزی بهتون

میدم .

اخمی کردم و گفتم: دیگه قرار نشد با پشمک سرمو شیر بهمالی...

خندید و چایمو سر کشیدم و گفتم: حالا اگر خواستی یه کاری برام بکنی ... از شیرینی دادن معاف

میکنم مهران!

لیوانشو روی میز گذاشت و گفت: چه کاری؟!!

-میشه برام پیگیری کنی؟!

مهران متحیر گفت: انقدر برات مهمه سوفی؟!

-راستش یهو برام مهم شده . قبلا بهش فکر نمیکردم...

مهران قانع نشد و گفت : معنی خانواده همینیه سوفی... یه سر و هزار سودات به کنار... اون روزها

حتما سخت بوده . یه آدم اعتبارش... شخصیتش... تجربه اش... حرفه اش... همه و همه تحت شعاع

قرار گرفته ... سه ماه خونه نشینی ... ! فکرش هم مو به تن ادم سیخ میکنه!

عصبی گفتم: فکر میکنی نمیفهمم؟! درک نمیکنم؟! الان خیلی وضعم بهتر از پارسال باباست؟! منم

اعتبارم رفته . شخصیتم رفته ... حرفه ام و ازم گرفتن ! درواقع خریدن مهران! بابا داره تلافی نبودن

های منو بعد یک سال با فروش تشریفات الان سرم درمیاره؟!

مهران یکم از چایش مزه مزه کرد و گفت : نمیدونم چی بگم سوفی...

به صورتش نگاه کردم و گفتم: تو دیگه تو این بیمارستان مشغول شدی؟!

-به طور موقت اره . ولی میگم هنوز بهم جراحی نمیدن . یکم خرده کاری مونده.

براش خوشحال شدم وبا لبخندی گفتم: عالیه . تبریک میگم بهت . باید شیرینی بدی.

خندید و گفت: حتما . تو تعیین کن کی و کجا . رو چشمم.

-من تعیین کنم . تو باید قرار بذاری...

مهران مستقیم بهم نگاه کرد و گفت: یعنی میخوای یه قرار دونفره بذاریم؟!

از سوالش واضح شوکه شدم و جا خوردم. برو بر نگاهش کردم. لحنش شوخی نبود. اما نگاهش مهربون بود. یه لطفی بهم داشت...

پوفی کردم و گفتم: چرا دونفره. مهر و سورنا و مانی و کتی و شیما. به هممون باید نهار یا شام بدی! اصلا بریم شهربازی. میدونی چند وقته نرفتم؟!!

با صدای بلند خندید و گفت: وای سوفی خیلی خوب بود.

لبخندی زد و گفتم: چیه. نکنه تو هم مثل بابا و سورنا فکر میکنی شهربازی رفتن از سن و سال من و مهر و گذشته؟!!

مهربون نگاهم کرد و گفت: اصلا. شهربازی واسه ی شماهاست. خوبه اتفاقا. حال هممون از این رو به اون رو میشه. حتما یه برنامه بذاریم و بریم. همون شب هم یه پشمکی بستنی ای چیزی بهتون میدم.

اخمی کردم و گفتم: دیگه قرار نشد با پشمک سرمو شیر بهمالی...

خندید و چایمو سر کشیدم و گفتم: حالا اگر خواستی یه کاری برام بکنی... از شیرینی دادن معاف میکنم مهران!

لیوانشو روی میز گذاشت و گفت: چه کاری؟!!

-میشه برام پیگیری کنی؟!!

مهران متحیر گفت: انقدر برات مهمه سوفی؟!!

-راستش یهو برام مهم شده. قبلا بهش فکر نمیکردم...

مهران گیج گفت: چرا یهو ... چی پیش اومده که انقدر زود فکرت رفت سمت اینکه اسم و رسم اون دو تا بیمار و پیدا کنی!

پنجه هامو روی میز قلاب کردم و به صورت مهران خیره شدم و گفتم: واقعیتش یه حدسی میزنم.
-حدس؟!

با تعللی پرسید: چه حدسی؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خریدار تشریفات!

-خب؟!

توضیح دادم: که بابا انقدر راحت ملکشو بهش فروخت. ملکی که ساله تصمیم به فروشش نداشت.

مهران توجیه کرد: قیمت پیشنهادی خریدار خوب بوده سوفی! بعدم برای خرید زمین نیاوران

تشریفات [21.10.16 12:36] ,

اونجا فروخته شد.

-مهران من فکر میکنم همه اش همین نیست. یعنی اینا هم هست. اما دلایل حاشیه است.

مهران گیج گفت: دلایل حاشیه؟!

-یه دلیل اصلی هم پشتش هست . ببین مطمئن نیستم ... ولی حدس میزنم... یعنی فکر میکنم... بابا چون به اون خانواده مدیون بوده و احساس دین میکرده شاید تشریفات رو فروخته ! میدونی چی میگم ؟!

مهران ابروهاشو بالا داد و گفت: سوفی بعید میدونم اینطوری باشه . چرا این فکر و میکنی ؟!

-اون خانواده رو خب دیدم . صاحب همون رستوران رو به رویی هستن!

مهران هومی کشید و ادامه داد: اونا بابای منو میشناسن مهران.

مهران لبخندی زد و گفت: این که عجیب نیست . پدر تو پزشک معروفیه . به عنوان یه چشم پزشک خیلی ها ممکنه اونو بشناسن!

-نه مهران ... ببین اون ادم ها اولاً تهرانی نیستن . اصفهانی ان. بعدم نمیدونم چرا اینطوری فکر میکنم ... ولی همین فکر باعث شده دنبال این باشم که بفهمم اون بیمارا کیا بودن ! تو یعنی نمیتونی کمک کنی؟

مهران بی مکث گفت: چرا که نه . حتما پیگیری میکنم . ولی سوفی بعید میدونم نسبت و ربطی داشته باشن . شاید بابای تو رو بخاطر این میشناسن که به اونها کمک کرده و درمانشون کرده هوم؟! چرا اینطوری فکر نمیکنی.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم . اگر جز خانواده ی اون دو نفر باشن چی...

مهران فکری شد و گفتم : اگر بابا به خاطر دین تشریفات رو فروخته باشه چی...

ساکت تماشام میکرد.

-با فهمیدنش چه کمکی بهت میشه سوفی؟!

اهی کشیدم و گفتم: اینطوری شاید بابا رو ببخشمش مهران!

مهران لبخندی زد و گفت: نگران نباش. میپرسم. بهت خبر میدم.

لبخندی زدمو گفتم: بابا اون سال خیلی سختی کشید. الان که کارمو از دست دادم میفهمم! اون

موقع نبودم یعنی بودم ولی بودنم با نبودنم هیچ فرقی نداشت!

مهران دستشو روی دستم گذاشت و گفت: دیگه الان وقتش نیست خودتو مواخذه کنی ... همه چیز

تموم شده! گذشته رفته پی کارش.

-نه مهران! گذشته دست از سر ادم برنمیداره ...! بدبختی مثل تار عنکبوت... دقیقا اون کنجی که

خیال میکنی خبری نیست تار میندازه و کمین کرده یه فکر خوب رو غصب کنه و ازت بکنه و

بگیره!

مهران لبخندی زد و گفت: به جای فکر کردن به گذشته. از آینده حرف بزنیم. قرار شهربازی رو

برای کی بذارم سوفی؟

و گوشیشو برداشت و گفت: شاید هم بد نباشه یه کنسرت بریم. هان؟! بذار تو نت ببینم کنسرت

کی این هفته میشه رفت...

نت!

مثل برق از ذهنم گذشت ... تا اخبار مربوط به اون سال رو که تو دنیای مجازی بدجوری همه گیر

شده بود رو چک کنم ... شاید اسمی از اون دو بیمار برده شده بود!

اون سال انقدر ناراحت بودم که هیچ خبری رو نمیخوندم ... ولی حالا ... میخوام خیالم راحت باشه که این حدس و گمان... یه گمان واهییه ... یه توهم که از سر از دست دادن تشریفات و مشغله و دغدغه های فکری به ذهنم حمله کرده ... مطمئن بودم تا به جواب نرسم دست از سرم برنمیذاره! به محض اینکه در خونه رو باز کردم ، با دیدن چراغ روشن توی هال و بوی پیاز داغ و تلویزیونی که روشن بود ، ابرو هام بالا رفت.

یه لحظه حس کردم خونه رو اشتباه اومدم!

کفشهامو دراوردم و وارد خونه شدم . با دیدن مامان که با اخم و تخم منو نگاه میکرد ، یه لبخند مظلومانه زدم و سلام کردم.

به جای جواب پوف غلیظی کرد و به سمت تابه ی روی گاز چرخید.

کیفمو روی کاناپه انداختم و با قدم های بلندی به سمتش رفتم ، از پشت کمرشو گرفتم که جیغ کشید : نکن!

خودمو عقب کشیدم و گفتم : چرا انقدر عصبانی!

نه گذاشت نه برداشت با صدای نیمه بلندی گفت: ادم خونه ی باباشو ول میکنه میاد تو این بیغوله
!؟

خواستم از تنها پس اندازم دفاع کنم و مامان غرید : همه جا کثیف... وسایلت ناقص... پر از مورچه ...
پشه ! پدرم دراومد تا اینجا رو تمیز کردم!

یه نگاهی به دور و اطراف انداختم و گفتم: بخدا خودمم تمیز کرده بودم!

عادل اندر سفیه نگاهم کرد و گفتم: حالا جوش نزن دیگه .خونه به این قشنگی. کجاش بده ؟!

اهی کشید و گفت: بیای خونه چی میشه ؟! هر شب دلم مثل سیر و سرکه میجوشه !تواز تنهایی نمیترسی ؟ از تاریکی نمیترسی ؟!

نیشخندی زدمو گفتم: فکر کردی با چراغ خاموش میخوابم!

مامان بغضش ترکید ! آنی صورتش خیس اشک شد.

با تعجب صدایش زدم : مامان...

دستم روی بازوش کشیدم و گفتم: ای بابا چرا اینطوری میکنی ! ...

با بغض و صدای گرفته گفت:

-معلوم هست تو این خونه چیکار میکنی ؟!

خسته ؛ خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-دارم زندگی میکنم ! مشکلی هست ؟

-یکی این حرفو میزنه که خونه ی پدریش شهرستان باشه ... دور باشه ... قهر باشه...

ساکت شد و به صورتم نگاه کرد و گفت: مگه تو قهری ؟!

نفسمو فوت کردم و ملاقه رو از دستش گرفتم تا پیازها رو از سوختن نجات بدم.

مامان زیر گوشم نالید : من جواب سورنا رو دیگه نمیتونم بدم!

لبخندی زدمو گفتم: همین روزا میام خونه باهاش حرف میزنم ببینم از جون من چی میخواد.

-برادر بزرگتر ته.

-اره . ولی وقتی باید حمایت میکرد ... نکرد!

مامان با غصه گفت : کم حمایت کرد؟! کم برات بحث کرد ... مایه گذاشت.

نیشخندی زدم و گفتم: والله من که ندیدم!

مامان خواست رفتار سورنا رو توجیه کنه که با صدای تلفن همراهم از توی هال ، به سمتش رفتم . با دیدن شماره ی ناشناس ابرو هام بالا رفت ، اما پیش شماره ی صفر نهصد و سیزده اصفهان لبمو گزیدم.

با هول گوشی رو جواب دادم.

صدای بمش توی مغزم پیچید.

-سلام خانم شایگان!

زیر نگاه سنگین مامان ، با قدم های تندى به اتاق رفتم . در و بستم و همون پشت در روی سرامیک های سفید نشستم و گفتم: سلام . بفرمایید.

-فرهمندهستم!

مثل احمق ها گفتم : بله . شناختم. حالتون خوبه?!

خندید و گفت: ممنون خانم . بد موقع که تماس نگرفتم?!

-نه.

-میتونید صحبت کنید؟!

از سوالش وا رفتم ... تای زانو هامو باز کردم و پاهامو دراز کردم و گفتم: بله.

-غرض از مزاحمت....

بلافاصله گفتم: خواهش میکنم. بفرمایید.

خشک زمزمه کرد: خواهش میکنم.

و بعد از مکث کوتاهی توضیح داد:

-تماس گرفتم تا در مورد موضوعی مشورت کنم! و مسئله ی حل نشده ای هم هست که باید حتما

باهاتون در میون بذارم!

توی جمله ی اولش گیر کردم.

مشورت؟! با من؟!

اخمی بین ابرو هام ظاهر شد. فکر کردم زنگ زده تا از رفتار صبحش عذرخواهی کنه!

منتظر خب و بفرمایید من نموند و ادامه داد: مسئله ی اول اینکه شما حتما شماره ی کارتتون رو

برای من مسیج کنید تا مبلغ خسارت اینه رو براتون واریز کنم!

تشریفات [21.10.16 12:37],

لبخندی از توجهش به لبم نشست و گفتم: جناب فرهمند واقعا نیازی نیست من که عرض کردم...

میون کلام خیلی جدی گفت: خواهش میکنم خانم اجازه بدید موضوع دوم رو هم خدمتون بگم! زبونمو به دهن گرفتم و خیلی اروم با طمانینه توی گوشم زمزمه کرد: از کارگرهای تشریفات دو سه نفریشون به سرا اومدن برای استخدام.

پوزخند تلخی روی لبم نشست.

پس برای این زنگ زده بود!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من چه کمکی ازم برمیاد؟! تصمیم شماست.

جدی گفت: ترجیح دادم قبل از اینکه تصمیمی درموردشون بگیرم، با شما مشورت کنم.

-هرجور که فکر میکنید عمل کنید آقای فرهنگ!

-تایید و عدم تایید شما برای من ملاکه خانم!

نیشخندی زدم و گفتم: میتونم بپرسم کیا بهتون مراجعه کردن؟!!

-خانم لیدا امیری ... امید شیبانی... کاظم حجت ... جلال شیخ زاده!

دقیقا همون چهار نفری که بیش از اندازه به کار نیاز داشتن و نیازشون رو میدونستم. دردشون رو

میدونستم ... لیدا خرج پدر و مادر مریضشو میداد. امید یتیم بود و سرپرست مادرش!

کاظم تک و تنها از شهرستان به تهران اومده بود که به قول خودش یه نون خور از سفره ی پدرش

کم بشه و جلال هم وضعیت مشابهی مثل همشون!

نفس عمیقی کشیدمو گفتم : تا زمانی که توی تشریفات بودن جز خوبی و کار مفید چیزی ازشون ندیدم . به نظرم اگر توی کادرتون کاری براشون دارید توی استخدامشون کوتاهی نکنید ! مهره ی های مفید من توی تشریفات بودن!

حس کردم لحنش امیخته به لبخند بود که گفتم: ممنون از راهنمایی و مشورتتون!

خواهش میکنم سردی تحویلش دادم و خواستم خداحافظی کنم که سریع گفتم : در مورد صبح و حضورتون در سرا هم میخوام یه نکته ای رو خدمتتون عرض کنم!

سرپا گوش شدم و فرهمند با لحن آرامش بخشی گفتم : حین صحبت با شما یکم تمرکزمو از دست دادم و ناچار شدم یه زمان کوتاهی به خودم بدم ، راستش وقتی برگشتم صندلی شما رو خالی دیدم از دست خودم خیلی عصبانی شدم . باید ببخشید که اونطور ناگهانی تنهاتون گذاشتم ! با اتفاق ظهر که از جانب پیک من برای اتومبیل شما رخ داد بیشتر از پیش شرمنده اتون شدم خانم شایگان!

همین یه جمله برام بس بود تا کل دلخوری صبح رو از یاد ببرم و فراموش کنم!

همین یه جمله : " بیشتر از پیش شرمنده اتون شدم خانم شایگان " !

همین یه جمله پر از شین برای من کافی بود!

اگر وقت دیگه ای بود ؛ اگر هزار سوال بی جواب توی سرم چرخ نمیخورد حتما درگیر میشدم ... اما خودمو نگه داشتم.

نفس لرزونمو از سینه بیرون دادم و پرسیدم: چرا ناگهانی تمرکزتون رو از دست دادید ؟!

نفسشو توی گوشم خالی کرد.

نفهمیدم از سرمای زمین بود یا هرمی که توی گوشم خالی شد و سهمم از این نفس فقط شنیدن
صداش بود ، مور مور شد تنم!

بعد از مکشی گفت:تیرید یزدانی برای من یه اسم ممنوعه است ! هم شنیدنش... هم گفتنش ... هم
دیدنش!

چشمهام گرد شد.

انتظارشو داشتم.اما این همه نفرت ... چرا انقدر نفرت؟! فقط به خاطر وصلت دو تا ادم؟!

از ته حلق خشکم فقط یه چرا بیرون کشیدم و به زور توی گوشی زمزمه اش کردم.

فرهمندهم خونسرد گفت : احتمالا در جریان ارتباط من با ایشون قرار گرفتید . درسته ؟!

یکم صبر کرد و گفت: منظورم نسبتمون هست!

نمیدونستم چی جواب بدم!

راستشو بگم یا...

دل و به دریا زدم!

با من و منی صادقانه گفتم : بله.

هومی کشید و گفت: باید بگم که این ادم بزرگترین ضربه رو به من زد . ضربه ی دومش هم حضور

در تشریفات بود برای از بین بردن سرا!

با تعللی اضافه کرد : این مسئله مفصل تر از این حرفهاست که بشه در مکالمه ی تلفنی توضیحش

داد . از طرفی نگرانم زیاده گویی های من گوش شما رو ازار بده!

داشتم کنجکاو میشدم و میخوام سوال بعدیم رو بپرسم که خیلی رک گفت: بگذریم!

سوالم تو دهنم ماسید.

خواستم بگم عوض ازار لذت بردم.

ولی به سکوتم ادامه دادم.

فرصت و مغتنم شمرد و روون گفت: به هرحال امیدوارم بزرگیتون نصیب حالم بشه و بخشیده بشم .

واقعا بی قصد و غرض بود!

لبخندی زد . انتظار این همه فروتنی رو نداشتم که تلفنی ازم عذرخواهی کنه ... احتمالا ظهر هم

اومد جلوی ماشین میخواست مطرحش کنه با وجود یزدان ، فقط از اینه ی ماشین گفت.

زیاد معطلش نکردم و گفتم: نه خواهش میکنم چه حرفیه. فکر کنم من اشتباه کردم و بی خداحافظی

رفتم ! باید منتظر شما میموندم.

خندید.

خنده اش به دلم نشست.

با نهایت تواضع باز گفت: به هرحال بازم عذرخواهی میکنم.

با تعلل کوتاهی شمرده گفت: هنوزم باعث خشنودی من هست که شما رو سرا داشته باشیم . از

شنیدن صداتون خوشحال شدم خانم شایگان . ممنون که به عرایضم توجه کردید . روز خوش!

-ممنون از تماستون . خداحافظ!

گوشی رو که قطع کردم تازه ضربان قلبم رو شنیدم که چقدر اوج گرفته و چقدر بالاست و چقدر بلند بلند میتپه!

اولین ادمی که بابت گوش دادن به حرفهای ازم تشکر میکرد : بامداد فرهمند بود!

آخرین ادمی هم که احتمالا بابت گوش دادن به حرفهای بازم ازم تشکر میکرد : بامداد فرهمند بود!

گوشی رو به پیشونی

تشریفات [21.10.16 12:37] ,

داغم چسبوند!

جمله هاش تو سرم بود ... هی مرور میکردم و سعی میکردم مثل خودش شین رو شین بگم ! اما نمیشد ... ! یه وقتا غلیظ نمیگفت ... از روی شین های کلمه زود رد میشد ... نمیداشت گوشم کیف کنه!

یه وقت ها هم مثل الان . مثل همین مکالمه ... انقدر با تاکید و تشدید و طمانینه کلمه ها رو به زبون میاورد که میتونستم تا صبح بهش گوش بدم . بیانش عالی بود ! اگر معلم میشد ... مدرس میشد ...

حتما با این لحن رساش میتونست بهترین دانش آموزها رو تربیت کنه!

با همه این ها من حالم بد بود.

از اینکه خام حرفهای یزدان نشده بودم و نگاهم به شخصیت فرهمند تغییر نکرده بود خوشحال بودم

... ولی عصبی!

چرا یک ساعت تمام به تیرید یزدانی گوش دادم و اجازه دادم یه هیولا از بامداد برای من بسازه؟! این ادم چه بدی ای کرده بود؟! که اگر بدی کرده چرا خودش از ضربه زدن از جانب یزدان حرف میزنه!

این ادم چه هیزم تری به یزدان فروخته که تیرید سعی میکنه تمام ادم های اطرافشو علیه فرهمند بدبین کنه!

این ادم بت ادب بود ... بت احترام بود ... بت شخصیت و پرستیژ بود! اون وقت تیرید یزدانی با نهایت قسی القلبی این ادمو میشکست و له میکرد!

احتمالا من اگر سوفی شایگان نبودم یا هر کس دیگه ... یزدان رو به روم مینشست و همین حرفها رو میزد! چشم دیدن فرهمند رو نداشت ...! احتمالا چشم دیدن این همه ثروتی که پدر فرهمند به پای پسرش ریخته و جلال و جبروتی که براش فراهم کرده رو نداره! شاید چون یه زندگی معمولی داشته.

بامداد فرهمند میگفت اسم یزدان ممنوعه است! بهم ضربه زده!

یزدان هم میگفت: این ادم باعث خودکشی یه نفر شده!

پوزخندی روی لبم نشست ... دلم میخواست یزدان حالا اینجا بود و میگفتم: باعث خودکشی شده ...

میخواست اون ادم خودکشی نکنه! هرکسی قوه ی عقل و اختیار خودشو داره!

با صدای پیام گوشی توی دستم، صفحه رو بی حال باز کردم، با دیدن یه پیام از همون شماره،

فوری انگشتمو روی صفحه کشیدم.

با دیدن کادری که برام باز شد لبمو تو دهنم کشیدم . نوشته بود :لطفا شماره ی حسابتون رو بفرستید.منتظرم .

خجالت میکشیدم . شماره ی کارتم رو بفرستم ... ! اصلا از نظرم نیازی نبود . قیمت تعمیر اینه هم اونقدری نشده بود که لازم باشه پولشو برام کارت به کارت کنه!

چند بار جمله اشو خوندم و دست اخر نوشتم: باشه . در اولین فرصت . الان در دسترسم نیست! گوشه ی رو نگه داشتم توی دستم ،صدای پیام اومد . فوراً صفحه رو باز کردم . فقط نوشته بود : منتظرم خانم.

با یه گل انتهای خانم...

که میشد اینطوری تعبیر کرد : منتظرم خانم گل!

از توهم و تصورم خنده ام گرفت.

تو حال و هوای خودم بودم که مامان صدا زد : سوفی ... سوفی کجایی ؟!

.
. .

با احساس شاقلوس ، از جا بلند شدم ، دولا دولا در اتاق رو باز کردم . پام خواب رفته بود و نشیمن گاهم تیر میکشید ... یکی نبود به من بگه نونت کم بود ، ابت کم بود...

هدف از زندگی کردن تو این خونه ی خالی چی بود!

مقنعه و مانتومو روی کاناپه انداختم.

جلوی درگاه اشپزخونه ایستادم.

مامان به جون سینک افتاده بود و با اسکاچ میسابیدش ، با حرص وارد اشپزخونه شدم و گفتم: بسه دیگه سفید شد این!

یه تیکه زنگ زدگی نشونم داد و گفتم: تو داشتی این خونه رو میخریدی نگاهش نکردی!

با سرخوشی خندیدم و گفتم: لباس نبود که ببینم زدگی داره یا نه!

مامان چپ چپ نگاهم کرد؛ با یه حرکت روی کانتر نشستم و رو بهم گفتم: برات یکم پیاز سرخ کرده و گوشت سرخ کرده گذاشتم. دو سه بسته هم کوکوسبزی. واسه ی خودت میتونی شام درست کنی دیگه ؟!

با صدای اهنگی که از تلویزیون پخش میشد با تعجب به تصویرش نگاه کردم.

مامان تشری زد و گفتم: سوفی با تو بودما...

پاهای معلقمو تکون دادم و گفتم: مرسی از بابت همه چیز... هم این تلویزیون . هم این سرخ کردنی ها!

به جای خواهش میکنم گفتم : این یخچال از کجا اومده ؟!

با تته پته گفتم: بچه های تشریفات دسته جمعی برای خونه ام کادو خریدن!

آهان ساده ای گفت.

دستهاشو زیر شیراب گرفت و گفت: این پاک نمیشه!

لبخندی زدم و گفتم: تا همین جا هم دستت درد نکنه...

با غصه به چشمهام خیره شد و گفت: نمیخواهی برگردی خونه؟! من جواب سورنا رو چی بدم ...

جواب باباتو چی بدم؟! سوفی با کی لج کردی اخه تو؟! داری خودتو ازار میدی.

با حرص گفتم: مامان تو رو خدا دوباره شروع نکن. ما حرف زدیم. برای یه مدت کوتاهه . بعدم

دوست دارم مستقل باشم . توقع زیاده؟! اگر سورنا بود قبول میکردید حالا چون من یه دخترم...

با غر گفتم: سورنا هم بود نمیداشتم تو این بیغوله ی پر چرک و کثافت بمونه ... دختر تو میگندی

اینجا!

با طعنه گفتم: شماها منو به گند کشیدید ها! من سر زندگیم بودم ... الانم اومدم تو خونم. استقلالمو

داشته باشم!

مامان وسط حرفم گفت: سوفی اگر تمام وسایل راحتیت فراهم بود من حرفی نداشتم ... ولی تو این

خونه نمیتونی دووم بیاری! من تو رو میشناسم ... تو تشک فنر دار طبی خوش خوابتو ول کردی

بعد رو یه کیسه خواب رو زمین میخوابی؟! تمام چراغ های خونه رو از ترس تاریکی و تنهایی

روشن میداری... اخه برای چی داری خودتو زجر میدی؟! مشکلات سورناست ... من میگم خونه نیاد

... میخوای با اون رو به رو نشی من قدغن میکنم با تو یک کلمه حرف بزنی!

لبخندی به راه حل هایی که ارائه میداد زدمو گفتم: اصلا مشکلم سورنا نیست. اخه اون بیچاره چه گناهی کرده که من باید ازش کینه داشته باشم؟! یه توقعی داشتم توقعم برآورده نشده و حالا ...
اصلا مهم نیست تموم شد رفت ! ولی من دوست دارم مستقل باشم مامان . الان کار ندارم ... اگر یه کاری پیدا کردم برمیگردم خونه ! اینکه دستم تو جیب خودم نیست ... اینکه دوباره بشم اویزون خونه و خرجم بیفته گردن بابا اذیتم میکنه مامان.

مامان بی حال جلوم ایستاد؛ نمیدونست کجا بشینه یا تکیه بده...

یه لحظه بهش حق دادم که منو نفهمه و درک نکنه!

سرد گفت: اخه دخترجون تو داری خودتو اذیت میکنی که به همه ثابت کنی تک و تنها میتونی از پس خودت بریای؟! این به همه ثابت شده هست.

-نه نیست . ولش کن مامان تو که میدونی قبول نمیکنم چرا چونه میزنی!

کفری گفت: خب بگرد دنبال کار . یه کاری مربوط به رشته ات...

ازکانتر پایین پریدم و روزنامه و اگهی های لوله شده توی کیفمو بیرون کشیدم.

همه رو دسته کردم و به سمتش گرفتم.

نگاه متعجبش روی صورتم چرخید و روزنامه ها رو گرفت.

اهی کشیدمو گفتم: فکر میکنی دنبال کار نیستم مامان . نگاه کن ... میدونی به چند جا زنگ زدم...هیچ کدوم ادمی با شرایط منو نمیخوان... من رشته ی خودم کاری بلد نیستم ... چرا هی یادآوری میکنی من هیچی نیستم مامان!

چشمه‌اش گرد شد و گفت: سوفی من کی به تو گفتم تو هیچی نیستی! من دارم میگم برگرد خونه تا تکلیف معلوم بشه...

با حرص گفتم: تکلیف معلوم بود... شماها با یه تصمیم آنی نامعلومش کردید... چرا؟!!

مامان از اشپزخونه بیرون اومد و گفت: بابات مجبور شد سوفی... بخاطر...

-پای زمین رو وسط نکش!

مامان کف دستشو لبه ی کانتر گذاشت؛ اونجا رو تکیه گاهش کرد.

روزنامه ها رو لوله کرد توی دست دیگه اش و گفت: سوفی فقط پای زمین وسط نبود... یکم تو رودربایستی موند... مجبور شد. نمیخواست تشریفات رو بفروشه... نمیخواست کل دلیل استقلال و به قول خودت هویتتو ازت بگیره. خودشم ناراحت بود. کاری ازش برنمیومد! همه چی دست به دست هم داد و یهو تا به خودمون بجنبیم، فرخ اونجا رو قولنامه کرد. تو هم جای فرخ بودی همین کار و میکردی!...

ساکت بودم...

نپرسیدم چرا بابا تو رودربایستی مونده!

نپرسیدم چرا مجبور شده!

نپرسیدم چرا عجله کرده!

نپرسیدم چون میدونستم... چون دیگه مثل روز واسم روشن شده بود که پای یک چشم در میون بود!

تشریفات [21.10.16 12:38] ,

همون چشمی که یزدان ازش حرف میزد!

کف دستشو از روی کاتر برداشت و گفت: سوفی بیا برگرد خونه ... بخدا بابات برگرده همه چیز درست میشه...

خسته گفتم: مامان چی درست میشه؟! تشریفات مال من میشه؟! من تمام کارمندامو از دست دادم ... چند نفرشون از بیکاری رفتن رستوران رقیبم! از کارشون ناراحت نیستم منم بودم همین کار و میکردم ... ولی بابا قول داده بود هیچی عوض نشه و حالا ... خیال میکردم حقوق سه ماهشون رو میدی و اونا رو مطمئن میکنی!

مامان با آرامش گفت: حتما اونا قبول نکردن . پیروزخان و که میشناسی اهل حلال و حرومه ... حتما با خودش گفته سه ماه کار نکنه چه حقوقی! بقیه هم حتما اینطوری فکر کردن که پیشنهاد باباتو قبول نکردن! بعدشم مطمئن باش فرخ که برگرده همه چی رو برات راست و ریس میکنه!

نفسی کشید و با ملایمت اضافه کرد: نگران نباش سوفی. چیزی که تو این شهر زیاده کارگره! تو دوباره کسب و کارتو راه میندازی. بازم توش موفق میشی... بابات کمکت میکنه . حمایت میکنه ... اون روزا علاقه نداشتی اما به کارت چسبیدی وای به حالا که با عشق میخوای شروع کنی ... من دخترمو میشناسم... سوفی مو میشناسم ... به خودت تلقین نکن... تو ازپیش برمیای...

یه قدم جلو اومد و دستمو گرفت و گفت: تو میتونی دوباره خودتو بالا بکشی سوفی!

پوزخندی زدم و گفتم: این حرفها رو شب قبل از کنکور هم بهم زدی! من پزشکی قبول شدم؟! من رتبه ی دو رقیمی اوردم؟! من سراسری قبول شدم؟! نه ... یه رشته ی شناور ... تو یه دانشکده ی غیرانتفاعی ... مامان دیگه هجده ساله نیستم ... بزرگ شدم!

مامان لبخندی زد و گفت: اون درس بود و حافظه... این تجربه است و دل! مطمئنم اگر با تجربه ی الانت درس بخونی سه رقیمی که سهله ... دو رقیمی رتبه میاری!

هوفی کشیدم و گفتم: تحریکم نکن درس بخونم مامان . میدونی که نمیخونم!

خندید و یکم توی سالن خالیم چرخ می زد و گفت: من بهت اعتماد دارم. باباتم داره ... اگر نداشت برای مدیریت تشریفات ده تا کاندید دیگه هم داشت . ولی توی بیست و دوساله رو فرستاد اونجا! یاده؟!

سری تکون دادم و مامان با غرغر گفت: تو این خونه یه جا برای نشستنت پیدا نمیشه سوفی!

با خستگی روی کاناپه نشست و با چندی دامنش رو روی زانوهایش کشید و گفت: حس میکنم همه جا خاکه . دفعه ی بعدی که پیام اینجا باید جارو برقی رو با خودم بیارم!

روزنامه هایی که دستش داده بودم رو روی میز انداخت و گفت: این سه ماهه یه جوری سرتو گرم کن ... با ورزشی ... کلاسی ... یه کار موقتی ... نمیدونم! هرچیزی! بعدم مثل بچه ی ادم برگرد خونه. این خونه ی خالی برای یه دختر جوون مثل تو زیادی خطرناکه!

لبخند کجی زدم و کنارش نشستم.

مامان سرفه اش گرفت و گفت: همه جا خاکه!

با صدای بلند خندیدم و گفتم: یه کار موقت سراغ دارم ... ولی نمیدونم برم اونجا یا نه!

لبخندی بهم زد و گفت: چرا که نه . چرا نری ...؟!

-حتی اگر یه رستوران رقیب باشه؟!

مامان یکم ساکت شد و گفت: منظورت کدوم رستورانه؟! همون سرا؟!

زیر لب گفتم : سرا نه...

نفهمیدم چرا دروغ گفتم ... ! ولی گفتم جایی که میخوام برم سرا نیست و مامان استقبال کرد ...

حمایت کرد ... گفت بهترین فکره! ...

گفت سه ماه بیکار تو این خونه دیوارا منو میخورن ... گفت برو همون جا مشغول شو ... سرت گرم

بشه ... مثل همیشه هم برگرد خونه ! یک عالم نصیحت کرد ... یک عالم گفت : دختر بزرگی شدی

... باید مراقب خودت باشی ، عاقل باشی...

یک عالم مهر و محبت مادرانه خرجم کرد...

اما فقط من میدونستم و خدا که دارم سرش شیریه می مالم!

مامان ته نصیحت هاش گفت : خوب میکنی سرا نمیری ! اون محل دیگه جای خوبی نیست ... بهتر

که بری یه رستوران دیگه ... سورنا رو میفرستم تحقیق اگر بخوای...

براق گفتم: لازم نکرده ! مگه من بچه ام . یک ساعت گفتمی بزرگم و عاقلم حالا باز سورنا بیاد

تحقیق چی؟!

لبخندی زد و گفت: خیلی خب عصبانی نشو ... تو برمیگردی خونه؟!

-امشب؟!

یجوری معصومانه نگاهم کرد که دلم نیومد بگم نه...

-پس این همه گوشت سرخ کرده و پیاز و سبزی کوکو چی؟!

-فدای سرت ... میبریم امشب شام خونه ماکارانی درست میکنم برات!

دهنم اب افتاد . مامان موهامو کنار گوشتم فرستاد و گفت: انقدر جوجه و کوبیده خوردی ... اصلا

طعم غذای خونگی یادت مونده؟!

خودمو جلو کشیدم و بغلش کردم.

سرشو روی سرم گذاشت و گفت: امشب میای خونه ها . با یه بغل خر نمیشم که اینجا بمونی!

از حرفش با هم خندیدیم...

من زود خنده ام بند اومد و ته کشید ... اگر اختلاف نبود ... اگر تشریفات قولنامه نبود ... اگر بابا

سفر نبود ... اگر من لجباز نبودم... اگر کله شقیم عود نمیکرد...

اگر و هزار اگر دیگه! ...

همه اش به کنار...

بدبختی اینجا بود که وسوسه ی رفتن به سرا رو نمیتونستم تو خودم سرکوب کنم!

نمیونستم بیخیال عادت شنواییم بشم به شین های پشت سرهمی که تو گوشت زمزمه میکرد!

ماشین رو توی پارکینگ خونه پارک کردم؛ مامان از ذوقش کلی شیرینی و میوه خریده بود . دلم نمیخواست مثل برج زهرمار باشم . پا به پاش خرید ها رو تا اسانسور حمل میکردم که صدای یکی از همسایه ها اومد از توی پارکینگ : سلام خانم دکتر...

مامان به سمت خانم فرزانه چرخید و گفت: سلام از من حالتون چطوره.

خانم فرزانه نگاهی به من که زیر لب سلامش داده بودم انداخت و با تکیه سر جوابمو داد و گفت: خوبم شما خوبید؟!

-ممنون خانم دکتر . همه چیز خوبه بر وفق مراده...

-خدا رو شکر . شما خوبین؟! شنیدم پسرتون از سربازی برگشته تبریک میگم . انشالله یه کار خوب هم به همین زودی ها بتونه پیدا کنه...

خانم فرزانه یه نگاهی به من که کیسه ها رو دست به دست میکردم انداخت و گفت: انشالله . که بعدش هم بتونم براش یه دختر خوب پیدا کنم.

مامان با خنده گفت: حتما حتما...

خانم فرزانه عینکشو روی موهای بلوندش گذاشت و گفت: مزاحمتون نباشم . خوشحال شدم دیدمتون.

لبخند ملیحی زدم و ابراز خرسندی کردم از زیارتش!

خانم فرزانه دستشو روی بازوم کشید و متقابلا جواب داد: منم خوشحال شدم دخترم . خداحافظ .

و بالاخره نگاهشو از روی صورت من برداشت و به سمت اتومبیلش رفت!

مامان ریز ریز میخندید.

با خرید ها وارد اسانسور شدیم و رو به مامان که با دمش گردو میشکست گفتم: خوشحالی ها ...
شکوه خانم!

لبخندی نثارم کرد که ناجور معنی دار بود.

جوابمو نداد . برو بر تو صورتم زل زده بود.

اونقدر عمیق که با شک برگشتم تو اینه ی اسانسور به خودم نگاه کنم مبادا صورتم کج شده باشه!
از توی اینه به مامان چشم دوختم و پرسیدم: چیزی شده ؟!

با خوشحالی گفت : نه . دیگه تا کی میخوای پیش من بمونی . باید یه جوری تو رو بفرستم سر خونه
زندگیت دیگه ! خودت حس زیادی بودن نداری ؟!

و با این جمله ی خودش ، یه جوری حال کرد که تا رسیدن به واحدمون داشت میخندید!

پشت سر مامان

تشریفات [21.10.16 12:39] ,

وارد خونه شدم ، با دیدن سورنا که تازه میخواست یه سیب ترش سبز رو گاز بزنه ، سیب و از
چنگش دراوردم و گفتم: تنها خوری ؟!

با تعجب گفت: چه عجب تو مارو هم داخل ادم دیدی!

گازی به سیب زدم و مامان تشر زد : با دست نشسته!

محل ندادم و سورنا حینی که هندونه و خربزه رو از روی زمین برمیداشت تیکه انداخت : کم پیدایی
! ستاره ی سهیل شدی!

با غروئلند مامان که صداش زد ، ساکت شد.

محل ندادم و به اتاقم رفتم اما جلوی در اتاق ، به سمت اتاق خواب بابا و مامان رفتم، گوشیمو از
توی کیف برداشتم و پشت میز کار بابا که روش لپ تاپش بود نشستم، لپ تاپ و روشن کردم و
منتظر شدم تا صفحه بالا بیاد ... حینی که با سر و صدا به سیب گاز میزد ، یه دستی مشغول تایپ
شدم...

از میون مخاطب ها یزدان رو پیدا کردم.

یه دور پیاممو خوندم : تصمیمو گرفتم . میخوام برم توی سرا مشغول بشم!

تشریفات [21.10.16 12:39] ,

قبل از ارسال شاید چند بار پشت هم خوندمش! ...

مضمون حرفم همین بود.

میخواستم برم سرا ... باید جواب سوال هامو پیدا میکردم ... سوال هام به کنار ... یه کنجکاوی موزی
و فضول هم ته ذهنم نشسته بود ... به قول مامان باید سه ماه و میگذروندم ! باید سرم رو گرم
میکردم... چه سرگرمی ای بهتر از اینکه یه معما رو حل کنی!

پیام رو ارسال کردم.

خودمم نمیدونم چرا دلم خواست به یزدان هم بگم که تصمیمم چیه! گوشی رو روی تخت انداختم و سیب و تا آخر گاز زدم و ازش لذت بردم.

صفحه بالا اومد، توی جستجو گر گوگل، "نابینایی دو بیمار متوالی توسط یک پزشک مست" رو تایپ کردم. اولین تیتري که تو مجله از بابا خونده بودم!

صدای پیام اومد. یزدان نوشته بود: به سلامتی! موفق باشی!!!

با سه تا علامت تعجب بهم فهمونده بود اصلا استقبال نکرده... محلش ندادم و به متن هایی که روی صفحه بود نگاه کردم.

اولین متنی که نظرمو جلب کرد رو روش کلیک کردم: حضور پزشک مست در اتاق عمل منجر به نابینایی و نقص عضو دو بیمار به فاصله ی دو ماه شد!

متن بلند بالا بود.

حوصله ی خوندش رو نداشتم:

قصورات پزشکی اعتماد بیماران را سلب کرده است!

پایین اومدم...

اظهارات دکتر ف.ش در دادگاه با شهادت شاهدین مطابقت داشت!

پزشک نام برده از طبابت محروم نشد!

پایین اومدم...

عصبی زانومو پایین و بالا می‌کردم...

یکی از بیماران که بینایی چشم راست خود را از دست داده ؛ از توابع شهر برازجان بوشهر است...

سرسری از روی جمله ها رد میشدم ... به فعلشون نرسیده میرفتم خط بعدی!

پایین اومدم...

هیچ اسمی نبود!

پایین اومدم...

هیچی نبود! پوفی کردم و صفحه رو بستم.

توی گوگل تیتרהایی که آبی بودند و روی صفحه رو نگاه می‌کردم ...! نگاه می‌کردم و پوست لبم رو

می جویدم... بابای من!

همه ی این جمله ها برای بابای من بود!

همه ی این اهانت ها ... فحش ها... ناسزا ها و نفرین ها برای بابای من بود!

تمام این جملات سنگین و پر طعنه و تند که زخم میزد در وصف دکتر فرخ شایگان بود!

اون موقع که قرنیه پیوند میزد کسی نگفت : دکتر ف.ش دنیای ادم ها رو روشن کرده ! اون موقع

که اب مروارید جراحی می‌کرد کسی نگفت : سنگینی بیماری چشم پیرمرد ها رو سبک کرده!

و حالا با بی رحمی تیتتر زده بودند:

ادعای مستی چشم پزشک بیمارستان "... رد شد!

چشم پزشک تهرانی ، تنها به شش ماه تعلیق محکوم شد!

حکم خطای دکتر ف.ش تنها شش ماه دوری از طبابت است! ...

دوری از طبابت در قیاس با تاریکی یک نیمه ی زندگی!

پارتی های گردن کلفت استاد دانشگاه دکتر ف.ش وی را از تعلیق و محرومیت همیشگی نجات دادند!

کلافه صفحه های دیگه رو امتحان کردم... تیترو شایعه و هزار حرف و فحش و ناسزا ... عصبی و کلافه لپ تاپو خاموش کردم! تنها چیزی که دستگیرم شده بود این بود که یکی از بیمار اهل بوشهر بود! ...

اما اون یکی دیگه چی؟!

مغزم از حجم اطلاعات ناقص داشت متلاشی میشد ، در کمد بابا و مامان رو باز کردم . با دیدن سامسونت بابا که همیشه مدارک مهمش رو اونجا میذاشت ، وسوسه شدم و کیفو برداشتم . سعی کردم درشو باز کنم . رمز داشت ! لعنتی ای گفتم که سورنا وارد اتاق شد و گفت: طوری شده؟!

با هول کیف رو روی پام گذاشتم و گفتم: نه چطور.

مشکوک نگاهم کرد و پرسید: با کیف بابا چه کار داری؟!

جواب ندادم.

سورنا لپ تاپ بابا رو نگاه کرد و گفت: تو مگه خودت نداری که از مال بابا استفاده میکنی؟!

-حالا مگه چی شده؟!

سورنا دستهاشو توی جیب گرمکنش فرستاد و لبه ی تخت نشست و گفت: هیچی . امروز با بابا حرف زدم.

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم: خب...

-هیچی ... حالتو پرسید . گفتم خوبی!

سری تکون دادم و خواستم کیفو به داخل کمد برگردونم که سورنا دستمو گرفت و گفت : ببخشید که نتونستم برات کاری بکنم سوفی. از بابت این بیکاری تو منم به اندازه ی تو ناراحتم ! واقعا میگم سوفی.

لبخندی زد و گفتم: نگران بیکاریم نباش!

-چطور؟!

-تصمیم گرفتم تا برگشتن بابا و وفا کردن به قولهای یه جایی موقت مشغول بشم.

سورنا لبخندی زد و گفت: عالیه . کجا؟!

-یه رستوران.

هومی کشید و گفت: اذیت نمیشی که بری برای یه نفر دیگه...

میون کلامش گفتم: تا قبل از این هم برای بابا کار میکردم ... بعدم موقته .بالاخره باهاش کنار میام.

هومی کشید و سورنا گفت: حالا کجا هست ؟!

کجا؟!

هر وقت جواب سوالامو میگرفتم میومدم بیرون ... دیگه چرا باید اسم و رسمشو میگفتم ! مگه کسی به من از این همه خبر و تیتراهای ناهنجار چیزی گفته بود؟!

با صدای پیامی از گوشیم گفتم: میگم بهت ...

فکر کردم یزدانه ، با توپ پر انگشتمو روی صفحه کشیدم اما با دیدن پیش شماره ی اصفهان لبخندی زدم.

پیام زده بود: شماره ی کارت، به دستم نرسید خانم (گل).

وسوسه مسخره ی توی سرم ، اونو خانم گل میخوند ! نه خانم با یه مکث و یه شکلک گل!

فصل یازده:

با کش و قوس کوتاهی زیپ کیسه خواب رو باز کردم و ازش بیرون زدم یکم گردن خشکمو فشار دادم.

مسواک و از توی کیف برداشتم.

مامان راست میگفت اینجا خونه ی راحتی نبود که ادم برای موندن توش سر و دست بشکنه!

با این وجود دوست داشتم اینجا رو ... هیچ پشیمون نبودم که دیشب روی حرفم پافشاری کردم و گفتم : میخوام توی خونه ی خودم بخوابم!

دلَم میخواست بیشتر بخوابم . اما یه هوس بود چون به محض برگشت به کیسه خواب فقط این پهلوی اون پهلوی میشدم . روی مسواک خمیردندان مالیدم...

کی میخواست جواب سورنا رو پس بده ! از دوش دیشبش سوءاستفاده کردم و زدم به چاک ... به دل خونه ام ! به هوای خونه ام...

مامان غصه داشت اما وقتی جوونی خودشو به روش میاوردم سکوت میکرد و چیزی نمیگفت . مسواک تو دهنم جلو عقب میرفت بدون هیچ تمرکزی !

تو اینه به چشمهام خیره شدم .

واژه ی تیلِه به سرعت برق از دهنم گذشت...

سرمو تِکون دادم و برای کاستن سوزش زبونم ، چند مشت آب قرقره کردم .

از سرویس که بیرون میام ، خواب الودگیم برطرف شده بود . ساعت هشت صبح بود . تشریفات بانوی خیر سحرخیز شدن من بود ! ...یه عادت سه ساله بود ... دیگه نمیتونستم ترکش کنم !

وارد اشپزخونه شدم .. پام روی کاشی های لُق فرود اومد . بی توجه به تی بگ های انباشه ی روی کانتِرچای دم کردم...

مردد و دودل بودم .

میون رفتن به سرا و نرفتن به سرا...

میون موندن تو خونه ی خودم و رفتن به خونه ی پدری...

میون شراکت با یزدان و فروش خونه و جور کردن یه کار تنهایی !

نمیدونستم چه کار کنم...

تا نه وقت گذروندم... جلوی تلویزیون کوچیکی که دیگه مد نبود... شبکه ها رو بالا و پایین کردم
... هیچ خبری نبود!

ده دقیقه به نه ؛ طاقتم طاق شد.

وارد اتاق شدم . خمیازه کشیدم ... یه لحظه به سرم زد شاید بتونم یک ساعت دیگه بخوابم... توی
کیسه خواب که رفتم با خشکی جام ، بیشتر به کمرم فشار اومد و با غرغر از جا بلند شدم. یکم
لباس هامو زیر و رو کردم.

دست اخر هم سر از حموم دراوردم!

بعد ازیه دوش سرسری حینی که موهامو با حوله بالای سرم جمع کرده بودم امیدوار به ساعت زل
زدم ... نه و پونزده دقیقه!

زمان کند میگذشت...

این ساعت تایم تمیز کردن و طی کشیدن و صندلی ها رو بگردوندن توی تشریفات بود!
باید حواسم رو جمع میکردم.

تا خرید هایی که از تره بار میومد رو چک میکردم...

تا یه روز زاپاس وانت رو به تعمیرگاه می بردم...

تا یه روز برای سیستم برق و گاز و آب با مسئول کنترلش چک و چونه میزدم...

تا به سفارش ها جواب میدادم ... تا بچه ها صبحانه میخوردند و از نون تازه ی صبح برای منم
میاوردن... تا یه جمله با لیدا ... دو تا جمله با فاطمه ی تازه عروس... سه تا غر سر رحیم...
پنج تا تیکه بار امید...

تا دیدن عکس های بله برون دختر پیروز خان!

تا توپیدن سر امید که کمتر نوشابه بخوره!

میشد ظهر و مشتری ها میومدن ... بعد شلوغ میشد ... بعد وقت میگذشت ! اون قدر سریع که من
حالیم نمیشد کی ساعت دوازده شب میشد ! فقط جسمم میرسید خونه و سرم به بالش نرسیده ،
بیهوش میشدم...

ولی دیشب فقط فکر بود و فکر بود و فکر ! حالا هم باز فکر!

یه تصمیم تازه گرفته بودم که نمیدونستم عملیش کنم یا بذارم به حال خودش تو قهقرای ذهنم
بمونه!

به هرجون کندن بود تا ده تحمل کردم و بالاخره از خونه بیرون زدم ... کیفمو روی شونه انداختم و
سلسبیل رو به سمت بالا پیاده رفتم . به امید باز بودن چند تا مغازه...

با دیدن اولین بنگاهی سر راه که باز بود و مردهای توش مشغول چای خوردن بودن ، واردش شدم.

جایی نبود که این خونه رو خریده بودم... اما برای فروشش دلم میخواست از یه جایی شروع کنم !
تو این بازار راکد فروختن به ضرر بود و خرید به سود!

مرد چایشو توی نعلبکی گذاشت و با سلام کوتاهی منتظر شد تا حرف بزنم.

مشخصات خونه رو دادم و گفتم : تصمیم دارم بفروشم!

-والله خواهرم بازار خرید و فروش مسکن این روزها خیلی کساده ... ولی چشم مشتری اومد .

میفرستم ... مطمئن هستید دیگه؟! رو چه قیمتی فکر کردید؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: فکری نکردم. خونه ای با مشخصات خونه ی منو حدس میزنید چه قدر ارزش داشته باشه...

مرد مکشی کرد و یه قیمت پرت و مفتی داد که باعث شد چشمهام گرد بشه! ...

چونه ای نزدم ... خم شد و فرم هایی رو بهم داد تا مشخصات خونه رو توش بنویسم.

حینی که با خودکار مشغول پر کردنش بودم پرسیدم: این ورا مغازه قیمتش چطوریه؟!

-اجاره یا خرید؟!

مکشی کردم و گفتم: برای خرید پرسیدم.

-والله هست ... دارم چند تا فایل خوب دارم ولی قیمت مغازه با خونه قابل قیاس نیست . ولی اگر

بخواین خونه رو بفروشید و یکی بخرید. باید کلی روش بذارید . اما برای اجاره نه ... میخوانین

نشونتون بدم!

سرمو به علامت منفی تگون دادم ، کاغذ ها رو به سمتش گرفتم و گفتم: مشتری پیدا شد زنگ

میزنم . باهاتون هماهنگ میکنم.

تشکری کردم و از بنگاه بیرون زدم.

دستهامو توی جیب مانتوم فرو کردم ... با دیدن لوازم تحریری های رنگاورنگ ... تازه یادم افتاد داریم به مهر نزدیک میشیم!

پوزخندی روی لبم نشست ... تو حال خودم بودم که با صدای موبایل ، دست توی کیفم کردم.

با دیدن مخاطبی که دیشب ذخیره اش کرده بودم ، دهنم نیمه باز موند.

لبمو گزیدم . استرس امونم نداد و دستم لرزید.

به محض اینکه توی گوشی الو گفتم ، صدای پر انرژی و گرمش توی سرم پیچید.

-حالتون چطوره خانم شایگان ! خواب که نبودید؟! بد موقع مزاحم شدم؟!!

-نه بیدار بودم . ممنون . شما حالتون چطوره؟!!

-شکر . خانم یه زحمتی داشتم . البته باید ببخشید این روزها کار به نحوی پیش میره که گره هاش به

دست شما باز میشه و ولاغیر!

لبخندی زدم و گفتم : با پدرتون تماس گرفتم در دسترس نبودن گویا سفر هستن .از این جهت

مصدع اوقات شریف شما شدم!

از لحنش واسه خودم ذوق کردم و گفتم:

-خواهش میکنم بفرمایید.

-راستش اگر براتون مقدوره ، اجازه بدید یه بازدید از سالن تشریفات داشته باشیم ... برای اندازه

گیری ومتراژ کف. چون طراح دکور قراره اونجا رو کمی تغییر بده ... میخوامم ببینم امکانش هست

برای چند ساعت درهای تشریفات رو باز کنید؟!!

ساکت گوش دادم. آرامش لحنش آرامش میداد اما کلامش نه! معنی حرفهای که تو ذهنم ترجمه شد ... تازه فهمیدم چی به سرم داره میاد!

بغض دیگه واسه ی من این روزها مهمون ناخونده نبود.

چشمهام پر شد ... روی صدامم تاثیر گذاشت.

ادم دلش گرفته باشه بهانه نمیخواد که ... همینطوری بهش سلام هم بگی... یه مصدع اوقات شریف هم بگی... یه تشریفات و تغییر دکور بگی ... بغضت میترکه!

به خودت میای می بینی صورتت خیس و جواب دادی : باشه . میام در و براتون باز میکنم و

میدارم هرغلطی دلتون خواست با تشریفات من بکنید!

قرار رو برای ساعت یازده گذاشت . قبل از اینکه مشتری های تشریفات بریزن توی سرا و احتمالا سرش شلوغ بشه!

تشکری کرد و یه می بینمتون تحویل داد.

نفهمیدم چطور خداحافظ گفتم.

خیابون رو به سمت پایین برگشتم ، باید میرفتم خونه ... کلید و ماشین رو برمیداشتم و بعد ...

میداشتم تشریفات رو باب میلشون دکور بزنی!

شونه هام افتاده بود ... قوز کرده بودم ... حالم گرفته بود!

عین این روزهای اخر شهریور که دم مهر بودند ... نمیدونستن گرم باشن ... یا خزونی!

ماشین رو توی همون کوچه ی کنار تشریفات پارک کردم ، به محض اینکه از ماشین پیاده شدم ، بنزی که جلوی تشریفات نگه داشته بود ، نظرمو جلب کرد . با قدم های ارومی به سمت پله های تشریفات رفتم .

با دیدن بامداد فرهمند که یه پاشو روی اولین پله ی تشریفات گذاشته بود و دست چپش هم توی جیب شلوارش بود . با دیدن من سری تکون داد و گفت : حالا هماهنگ میکنیم . باشه ... مشکلی نیست . اکی تماس میگیرم . خداحافظ .

به محض اینکه تماس قطع شد ، قبل از من پیش دستی کرد و گفت : سلام . ببخشید واقعا ببخشید مزاحمتون شدیم خانم شایگان .

لبخند سردی زدم و طوری نیستی تحویلش دادم .

از پله های تشریفات بالا رفتم ، خم شدم و کلید رو توی قفل فرو کردم . کرکره رو سعی کردم بالا بکشم که بامداد جلو اومد و گفت : اجازه بدید کمکتون کنم .

عقب رفتم و یه دستی کرکره ی لوزی لوزی تشریفات رو بالا کشید .

نفس عمیقی کشیدم و قفل در شیشه ای رو باز کردم . یه نگاه تلخ و سردی به تشریفات خاموش و صندلی های سوار روی میزها انداختم ...

میزم خالی بود ...

با صدای بامداد که زیر گوشم گفت : ممنون که اومدید .

از جلوی در خودمو کنار کشیدم . باید قبول میکردم اینجا مال من نیست !

با قدم های ارومی به سمت میز خالی رفتم . کیفمو روی میز گذاشتم و بی هوا روی صندلی خودم نشستم . سردی سالن زخم ته دلمو میسوزوند . این که هیچ هوایی توش جریان نداشت... غذایی توش پخته نمیشد ... مشتری ای منتظر پشت درش نبود ! اینا همه دلمو به درد میاورد!

دو تا مرد جوون وارد سالن شدند . دستی به پیشونیم کشیدم و نگاهی به در و دیوار انداختم که بامداد روبه کسی گفت: نمیای تو ؟!

لحن خودمونیش باعث شد توجهم به سمت در جلب بشه .

یه سایه دیدم که به ارومی از پله های جلوی تشریفات بالا میومد . به محض ورودش به سالن ، برخورد کفشهایش به کف تشریفات باعث شد بیشتر بهش خیره بشم .

پشتش نور بود و نمیتونستم صورت وموهاشو ببینم...

با قدم های کش داری وارد سالن شد ... وسطش ایستاد و با صدای ظریفی رو به بامداد و بی توجه به من گفت: تو بهشون سرکشی میکنی اگر کار و شروع کنن ؟!

بامداد نیشخندی زد و محلش نداد .

رو به من نگاهی کرد و گفت: بازم عذرخواهی میکنم خانم شایگان .

زن متوجه من شد و با قدم های بلندی پاشنه هاش رو به کف تشریفات کوبید و جلوی میزم ایستاد .

سن بالا بود ... اما اونقدر به خودش رسیده بود که سنش بالاش توی صورتش دیده نمیشد!

موهای شرابی رنگش... فیس سفید و چشمهای درشت مشکی و سیاهش ، نظرمو به سمتش جلب میکرد . نمیتونستم نگاهمو از روی صورتش بردارم .

جلوتر اومد . رو به روی میزم ایستاد.

نگاهی به سر تا پام انداخت و با یه اخم کمرنگ و لحنی جدی گفت: خانم شایگان؟!!

سرمو تگون دادم و سلام کردم.

دستشو از دستکش توری خلاص کرد و به سمتم گرفت و گفت: عزیزان هستم! خوشبختم . ببخشید

که شما رو این وقت روز به اینجا کشیدیم.

یکم مکث کردم تا بتونم چهار کلمه ی مناسب تحویل مادر تیرید یزدانی بدم!

اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-مشکلی نیست . برنامه ای نداشتم.

یک تای ابروشو بالا داد و گفت : روز اول طی شد که کلید دادن به خریدار مرسوم نیست ... ولی

حتما در جریان هستید که تغییر دکوراسیون یه فضا چقدر زمان بر هست . این شد که تصمیم گرفتیم

از امروز حداقل با توجه به اندازه ها ... یه بخشی از کار رو شروع کنیم . تا آقای دکتر از سفر

برگردن و باقی مراحل انجام بشه!

حرفی نزدم.

یکی از پسرهای جوون به سمت زن رفت و گفت: ببینید برای دیوار اینجا چنین طرحی مد نظرم

هست...

تبلتش رو به سمت زن گرفت و با صدای جیغ ماندی گفت: وای نه ... این خیلی شلوغ و زمخته ...

تیرید چنین طرحی رو نمی پسندد اصلا!

مرد جوون با انگشتش روی صفحه کشید و پرسید: این چطور؟!

کمی خیره به صفحه موند و تبلت رو دست خودش گرفت و رو به بامداد گفت: تو بگو این مناسبه ؟! فکر نمیکنی یکم بیش از حد از فضا استفاده کرده ؟! من نمیخوام اینجا تبدیل به یه فضای خیلی سنتی بشه... تیربد همیشه یه چیز مدرن تو ذهنشه ... نه بامداد؟!

جوابی نداد.

بلا تکلیف وسط سالن بود.

زن به صفحه ی تبلت مرد با دقت نگاه میکرد.

رو به بامداد گفت: بامداد ببین تو می پسندی ؟!

بامداد کلافه گفت: ماهی جون من قرار نیست بپسندم یا نظر بدم الان اون ور کلی کار هست . باید ...

وسط کلامش غر زد: حالا یه کاری ازت خواستم انقدر طاقچه بالا نذار .خوب نیست ... بعد عمری دوباره قراره آشتی کنیم! ...

بامداد نیشخندی زد و گفت: آشتی ! حتما...

ماهرخ عزیزیان تبلت مرد رو به دستش داد و رو به روی بامداد ایستاد و گفت: بخاطر ماهی، بخاطر من ... خب؟! چند شب تحمل کن.

بامداد دستهاشو توی جیب شلوارش فرستاد و کت طوسی شو به عقب داد .حرفی نزد.

ماهرخ لبخندی بهش زد و گفت: نگفتی ؟

بامداد اخم کرد و پرسید: چیه؟!

ماهرخ یقه ی کت بامداد رو مرتب کرد و گفت: که بالای سر کارگرا هستی ... نظارت داری...

اجازه نمیدی کسی تو کارش کوتاهی کنه!

بامداد پوزخندی زد و چیزی نگفت.

قشنگ از صورتش معلوم بود چه فشاری داره به خودش میاره تا عصبانیتشو کنترل کنه...

کیفمو روی دوشم انداختم و یکی از پسرها با متر به سمتم اومد و گفت: ببخشید این سمت رو

میخوایم اندازه بگیریم اجازه میدید میز و بلند کنیم؟

سری تگون دادم و از پشت میز بی حرف بلند شدم و با قدم های تندى از تشریفات بیرون زدم.

وارد کوچه شدم و به کاپوت ماشینم تکیه زدم.

دست به سینه به سرا زل زده بودم که بامداد وارد کوچه شد.

نفس عمیقی کشید و به سمت اینه ی سمت شاگرد رفت و گفت: قرار نیست به من شماره کارت

بدید خسارت رو پرداخت کنم؟!

محلش نداشتم . سگرمه هام تو هم بود!

صورتتم پر از اخم و دلخوری بود!

کنارم به کاپوت تکیه زد و گفت:

-حتما براتون سخته...

لب زدم:

-چی؟

-که بننید جایی که دوست داشتید رو ، کاری که دوست داشتید رو ... مسئولیتی که بهش عادت کردید رو ازتون گرفتن!

نگاهش کردم و اروم اضافه کرد : میخوان تغییرش بدن و ازش یه چیز جدید درست کنن و یه ادم دیگه رو جای شما بفرستن تا عهده دار چیزهایی بشه که شما با چنگ و دندون بدستش آوردید!

-انگار این وضعیت براتون آشناست!

دستهاشو تو جیبش کرد . حس میکردم عادتشه...

-بله . همه ی ادم ها سقوط روبه نوعی تجربه میکنن!

باطعنه گفتم:

-ولی همیشه اینطوری نیست ... یه روزی هم ورق برمیگرده!

-شاید امروز همون روزیه که ورق برگشته!

پوزخندی زدم.

محلش نداشتم و گفتم : دیگه برام مهم نیست . به تشریفات خیلی وقته فکر نمیکنم.

بامداد هومی کشید و پرسید: کار جدیدی رو شروع نکردید؟!

نفسمو هوف کرد و گفتم : چرا...

لبخندی زد و گفت: افرین . چه به سرعت . عالیہ ! ...

از تشویق و تحسینش منقلب شدم.

به سمتش چرخیدم و حینی که به صورتش نگاه میکردم گفتم: میخوام پیشنهاد شما رو قبول کنم!

جا خورد و گفت: واقعا؟!

نگاهمو توی مردمکهایش دوختم و گفتم: البته اگر از نظر شما مانعی نداشته باشه.

البته که نه . باعث خوشحالی منه . فقط از این تصمیم مطمئن هستید؟!

سرمو بی هوا تگون دادم.

دیگه مگه فرقی میکرد؟! تشریفات که نبود ... هر جای دیگه ... چه اهمیتی داشت کجا! چه اهمیتی

داشت رو به روی تشریفات یا چند تا خیابون بالاتر و پایین تر!

خونسرد و راحت گفت: بسیار خب. اگر وقتتون ازاده . تشریف ببرید سرا . همکارم راهنمایی تون

میکنن. من حول و حوش بیست دقیقه نیم ساعت دیگه میام باهم صحبت کنیم درمورد قرارداد و

نحوه ی کار!

شونه ای بالا انداختم و به سمت بنز رفت و گفت: ممنون که امروز از وقتتون زدید و اومدید خانم

شایگان! می بینمتون!

لبخند سردی روی لبم نشست و راننده در بنز رو برای بامداد باز کرد.

خیلی معطل نشدم ؛ بعد از اینکه کلید ها رو از ماهرخ عزیزیان گرفتم ؛ یکی از اون پسر ها کرکره رو پایین کشید ، در و قفل کردم.

ماهرخ عزیزیان سرد و کوتاه یه خداحافظ نثارم کرد و سوار یه ماشین شاسی بلند سفید شد و رفت! بدون اینکه نگاهی به تشریفات بندازم به سمت سرا رفتم . کنار میز بامداد نشستم ، همکارش انگار خبر اومدن من رو داشت . یه مرد جوون بود با عبای بته جقه و شال کمر و نمدی که روی سرش بود ، فرم ها رو تحویل داد تا پرشون کنم . برام چای آورد...

تا پر کردن فرم ها و نوشیدن چایم ، یکم به در و دیوار نگاه کردن و یکم پیام رد و بدل کردن با مهرو ، در سرا به سرعت باز شد و یه دختر نوجوون با عجله وارد سرا شد و به سمت پله هایی که منتهی به سرویس بهداشتی بود دوید!

نگاهم دنبالش بود که در سرا باز شد و با صدای سلام سر پیش خدمت که بهم فرم ها رو داده بود چشمهام به سمت بامداد چرخید . با دیدنش نزدیک بود ، دو تا شاخ روی سرم سبز بشه... یه کوله ی صورتی روی شونه اش بود و یه کلاسور قلبی رنگارنگ هم توی دستش... خنده ام رو تو دهنم نگه داشتم.

با غرغر کوله ی صورتی رو از روی شونه اش روی میز گذاشت و کلاسور هم کنار دست کوله تکیه داد و گفت : معلوم نیست توش چی پر میکنه که صد کیلو وزنشه!

سرمو پایین انداختم ، یه کم خندیدم و بامداد جدی گفت: فرم ها رو پر کردید؟!

اهمی کردم و جواب دادم : بله.

با دقت اونها رو به سمت چشم راستش گرفت و گفت: چی نوشتید اینجا؟!!

بلافاصله گفت: اهان متوجه شدم ... سال تولدتون! چقدر دستخط ریزی دارید.

لبخندی زد و گفت: تازه درشت نوشتم.

ابروهاشو بالا داد. داشت باقی اطلاعاتم رو نگاه میکرد که صدای اخیش دختر توی گوش جفتمون پیچید.

بامداد فوراً اخم کرد و گفت: با لباس دست رو خشک میکنن؟!!

برو بابایی تحویلش داد و کوله اش رو روی دوشش انداخت و با حرص گفت: منو کشوندی اینجا که چی بشه؟! چرا نداشتی با دوستام برم بیرون؟! میخواستیم بریم فست فود مخلوط بزنیم.

بامداد فرمهایی که پر کرده بود رو توی کشو گذاشت و رو به دختر گفت: از کی تا حالا بی خبر با دوستات قرار مخلوط میداری؟!!

شالش از سرش افتاده بود و اصلاً اهمیتی نمیداد که اونو برگردونه سر جاش!

موهای فرفری شو پشت گوشش فرستاد و گفت: از همین حالا . من نمیخواستم پیام اینجا.

فست فود نمیخوری. بهت کباب میدم . به دوستاتم بگو بیان اینجا.

لبخند قشنگ و نازی زد و گفت: که قلیونم بکشیم؟!!

بامداد ناگهانی از جاش پرید و دختر خودشو به عقب کشید و گفت: چته؟! من که نخواستم بکشم...

بخدا جلو بیای جیغ میزنما!

بامداد کلافه کتشو در آورد و روی صندلی پشت سرش انداخت و گفت: که قلیون بکشی!

با خنده گفت: اره دو سیب!

لااله الا اللهی گفت و زیر لب توپید: زرین نذار اون روی من بالا بیاد. تو مگه عصر فاینال

نداری؟! برو تو انبار درس بخون. میگم نهارتم بیارن اونجا!

کلاسورشو بغل کرد و گفت: کوبیده میخوام ها!

غر زد: فقط جوجه!

پاشو رو زمین کوبید و گفت: کوبیده میخوام با سوپ. گوجه هم برام نذار. فقط...

پرسید: چی؟!

-با قلیون دیگه؟! بگو میوه ای باشه...

چشمکی زد و بامداد خیزی برداشت که با قدم های تندی به سمت انبار رفت و مستانه برای خودش خندید.

لبخند کمرنگ روی لب بامداد رو که به رفتنش نگاه میکرد، رو دوست داشتم. چال گونه اش رو

نشون نمیداد اما حالت صورتش رو به شدت جذاب و فریبنده میکرد.

زرین!

کوچکتر از اونی بود که تصور کنم زنشه یا نامزدش...

بیشتر به خواهر کوچولوی شیطان و بازیگوش بود... اما مادر بامداد در بدو تولدش فوت کرده بود

!

پس این خواهر تیربد بود؟! دختر ماهرخ عزیزیان؟!!

سرای زرین ... شعبه ی رشت!

یه شعبه به اسمش بود ... یه رستوران حتما به نامش بود!

بامداد نگاهی بهم انداخت و گفت: خب داشتیم چی میگفتیم؟!!

رشته ی افکارمو پاره کرد.

در سکوت نگاهش کردم.

یادش نیومد و گفت: خب شما میتونید کارتون رو شروع کنید . چیزی برای گفتن ندارم . شما همه ی

شرایط رو بهتر از من میدونید و در جریانش هستید . ساعت کاری هم از هفت صبح شروع میشه ...

در مورد حقوق هم اجازه بدید یک هفته بگذره و بعد صحبت خواهیم کرد . موافق هستید؟!!

دستی به پیشونیش کشید و گفت: سوالی هم هست؟!!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نه...

-مدارکتون رو برام بیارید ازشون کپی داشته باشم . برای بیمه هم اقدام میکنم براتون.

-بیمه هستم تشکر!

یک ثانیه چشمش روی صورتم موند و گفت:

-باشه خود دانید.

لبخندی زد و گفت: موافق هستید کادر اشپزخونه رو بهتون معرفی کنم؟! به هر حال نیازه گاهی هم شما بهشون سرکشی کنید.

از جا بلند شدم که رو به روم ایستاد و گفت: تا یکی و دو هفته بهتره که مسئولیت صندوق هم با شما باشه ... نظرتون در این مورد چیه؟!
از اعتمادش شوکه شدم.

واقعا میخواست دخل سرا رو به من بسپاره؟! درسته فیش صادر میشد اما بازم ریسک بزرگی بود!
...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مشکلی نیست.

لبخندی زد و گفت: پس رسماً ورودتون رو به تیم سرا خوش امد میگم خانم شایگان! امیدوارم بتونیم همکاری خوبی کنار هم داشته باشیم!
نگاهی به چشمهای درشتش انداختم و تشکر کردم.

ارامشی که از صورتش بهم تزریق میشد، حالمو یکم عوض میکرد. یه جور التهاب درونی در مواجهه باهاش داشتم که سعی میکردم سرکوبش کنم... اما هر وقت که میدیدمش عوض اینکه سرکوب بشه و از بین بره... بیشتر شدت میگرفت!

بیشتر نمود پیدا میکرد...

بیشتر به جونم میفتاد...

مثل یه ویروسی که یه مدت خوب میشد و یهو دوباره با دیدنش بیماری خفته ی درونم به جریان میفتاد! ...

وارد اشپزخونه شدیم.

وسایل مجهزش، استیل های سینک و ظرفشویی و اجاق و فر نو و تازه و مدرن...

اشپزخونه ی بزرگی بود. به نسبت تشریفات...

لیدا با دیدنم ماتش برد.

بامداد صداشو توی گلو انداخت و بلند گفت: خانم سوفی شایگان هستن. از امروز قرار شده با سرا

همکاری کنن. در غیاب من مدیریت سرا با ایشون هست. باید به دستوراتی که ایشون گوشزد

میکنن توجه کنید.

معرفی من با چند جمله ی کوتاهش به پایان رسید، سر اشپز و اشپز و نونوا و مسئول پخت کباب ها

رو، همه رو بهم معرفی کرد.

لیدا لبخندی بهم زد و با دیدن کاظم و جلال سری براشون تکون دادم.

بعد از معارفه و توجیه همه رو به من گفت: امیدوارم که بتونیم لحظات خوبی رو در کنار هم

مشغول باشیم.

لبهام یکم زاویه دار شدند و درحالی که مستقیم به صورتش نگاه میکردم گفتم:

-منم همینطور.

سری برام تکون داد و خواستیم از اشپزخونه بیرون بریم که مرد مسنی جلو اومد و گفت: جناب

فرهمنده؟!

منتظر ایستاد و مرد گفت: چرخ گوشت هنوزم اتصالی داره . اگر امکانش هست دوباره به نمایندگیش تماس بگیرید بیان نگاهش کنن .

هومى کشید و گفت: حتما پیگیری میکنم سیروس خان . خیالتون راحت .

مرد که حالا میدونستم اسمش سیروس هست تشکری کرد و گفت: فکر میکنم مشکلش برقی باشه . خود دستگاه خوبه ...

فرهمندهاى گفت .

خواستیم از اشپزخونه بیرون بزیم که دوباره به داخل برگشت و گفت: دو تا سیخ کوبیده و برنج آماده کنید . با سوپ و ته چین . زرین اومده تو انباره . براش ببرید .

لیدا اى جان با عشقى گفت و پرسید: من براشون ببرم اقای فرهمندها؟!

بامداد خندید و گفت: زحمتتون میشه!

لیدا با ذوق گفت: نه اقا . خیلی دختر شیرین زبونی هستن . میتونم ببرم ؟

بامداد تایید کرد و گفت: شما براش ببرید خانم امیری . مشکلی نیست .

از صمیمت لیدا با فرهمندها شوکه شده بودم!

و رو به کاظم پرسید: بهتر شدی ؟!

کاظم دستی به معده اش کشید و گفت: اره خدا رو شکر . ممنون اقا .

فرهمندها لبخندی زد و گفت: سعی کن خودتو گرسنه نگه نداری .

کاظم جلو او مد ، چند تا اسکناس شمرد و گفت: اقا دیشب پول شربت معده رو...

فرهمنند با اخم گفت: بذار تو جیب پسر!

کاظم یه کم تصنعی اصرار کرد و فرهمنند جدی گفت : اصلا حرفشو نزن.

کاظم تشکری کرد.

و فرهمنند بالاخره به سمت من چرخید و گفت: ببخشید شما رو زیاد سرپا نگه داشتم.

دم کارگرهای منو دیده بود!

دم منو هم دیده بود...

یه روزه لیدا با خواهرش صمیمی شد...

یه روزه درد معده ی کاظم با یه شربت مجانی حل شد!

یه روزه من تشریفات رو از دست دادم و ... فکرم همین متوقف شد و خیلی پیش نرفت.

بامداد انگار میخواست چیزی بگه ، مدام سر تا پامو نگاه میکرد . به نظرم داشت جمله هاشو مزه مزه

میکرد...

با حرص گفتم: چیزی میخواستید بهم بگید ؟!

بامداد نفس عمیقی کشید و گفت: اینجا همه لباس فرم می پوشن ... البته جسارت به نوع پوشش شما

نباشه اما...

متوجه منظورش شدم و حینی که چشم از نگاهش می‌گرفتم و به سگک براق روی پیراهنش که سرای بامداد روش با خط خوشی نوشته شده بود نگاه کردم گفتم: متوجهم.

لبخندی زد و گفت: ممنون از شما. به خانم سهیلی سفارش می‌کنم که یه دست لباس تا فردا برای شما آماده کنن. از فردا هم به طور رسمی کارتون رو شروع میکنید.

سری تکون دادم و خواستم برم که نشد...

ایستادم و رو بهش گفتم: ببخشید...

-جانم؟!

یکم کلمه ها رو گم کردم اما به خودم اومدم و گفتم: از تماس دیروزتون تا امروز...

-بله...

پوفی کردم و گفتم: کارگرهای تشریفات در عرض یک روز انقدر صمیمی شدن؟! یا زودتر به اینجا اومدن؟! راستش فقط یه کنجکاوی بی مورد ... جواب هم ندادید مهم نیست...

خواستم برم که گفت: به دل نگیرید خانم شایگان ... این رسمه دنیاست راستش از دیروز این اتفاق

افتاد. زرین دختر شلوغ و پر سر و صدایی هست. معمولاً هم با همه ی ادم ها می‌جوشه ... خانم

امیری هم دیروز خیلی وقت باهاش گذروند. از طرفی هم کاظم دیشب حالش بد شد ... وظیفه ی

انسانیم دونستم که برم براش دارو رو تهیه کنم. هرچند که رفتار ادم ها رو به سادگی میشه تعبیر

کرد! هم دلش رو هم تغییرش رو!

سری به نشونه ی تایید حرفه‌اش تکون دادم و گفتم: من بازم از رفتار دیروزم از شما عذرخواهی میکنم. تمرکزمو برای چند لحظه از دست دادم و اصلا متوجه نشدم که...

میون حرفش گفتم: مشکلی نیست.

لبخندی بهم زد و گفتم: خسارت اینه رو با حقوقتون محاسبه میکنم!

نیشخندی زدم و لب زد: اگر بازم سوال دیگه ای هست در خدمتم!

فقط گفتم: خداحافظ...

رومو برگردوندم و گفتم: تا فردا خانم شایگان!

بر خلاف همیشه که یه لحظه از شین فامیلیم ذوق میکردم حس کردم برام گرون تموم شده و حالم رو بد میکنه! پا تند کردم و قبل از اینکه برای بدرقه ام قدمی برداره که برنداشت، از سرا بیرون زدم!

وقتی هوای ازاد وارد ریه هام شد تازه فهمیدم چقدر جو سرا برام سنگین و غیر قابل تحمله!

چقدر هوا توش جریان نداره...

چقدر سخته...

بری رو به روی جایی که مال تو نیست...

بری برای کسی کار کنی که جاتو ازت خریده!

تازه میفهمی اونجا چقدر جهنمه!

یه جهنم پر زرق و برق که گرفتار ظاهرش میشی ... اما توش ... نمیشد نفس کشید!

از خیابون که رد شدم با دیدن سوت و کوری تشریفات و صف طویلی که برای پارکینگ سرا بود
نفسم تو سینه حبس کردم و با قدم های بلندی خودمو به ماشین رسوندم...

به سرعت از اون محوطه و محله دور شدم ... توی اتوبان گاز دادم...

ادم سرعت نبودم... اما دلم میخواست دور بشم.... خیلی دور! انقدر دور که بشم یه نقطه و محو بشم
! شایدم میخواستم تشریفات رو برای خودم یه نقطه کنم و محوش کنم!

به محض اینکه وارد کوچه شدم بی حوصله ماشین رو کنار دیواری پارک کردم و از ماشین پیاده
شدم ، به سمت پله های خونه میرفتم که صدایی از پشت سرم به گوشم رسید:

-بالاخره کار خودتو کردی!

به سمتش چرخیدم.

نگاهمو به چشمهایش دوختم. درست مثل چشمهای مادرش بود . سیاه و وحشی!

خالی...

عین دو تا حفره! ...

طلبکار بهم زل زده بود.

پوفی کردم و گفتم: زندگی من به خودم مربوطه! اینو فکر کنم یه بار دیگه هم بهت گفتم!

جدی گفت:

-اون ادم قابل اعتماد نیست . اون ادم برنامه اش این بود ... اون ادم کثیف ترین ادمیه که میتونی از نزدیک ببینیش ! اون ادم....

وسط حرفش گفتم : اون ادم هرکی که هست هرچی که هست ... به خودش مربوطه ! انقدر سعی نکن پشت سر یه آدم هی حرف بزنی و صفحه بذاری ! مگه چه هیزم تری بهت فروخته !
رگ گردنش متورم شد.

دستشو لای موهاش کشید و گفت: نرو سرا ... سوفی نرو سرا ... ببین چند بار بهت گفتم ! نرو سرا ...

-یه دلیل بیار قانع بشم!

نفس کشید...

هیچی نگفت و فقط نفس کشید.

با صدای بلند...

دم و بازدمش عصبی بود ! از روی حرص بود ... از روی غضب بود.

کلافه شده بود ... سر جاش جابه جا شد...

دو دستی موهاشو کشید و گفت: هیچی ! ولی نرو...

پوزخندی زد و گفتم : بیخیال یزدان . انقدر حرص نخور . برات خوب نیست ! سالن تشریفات قراره دکور جدیدی داشته باشه که باب میل تو باشه ، خانواده ات دارن هرجوری که هست سعی میکنن

دل تو رو بدست بیارن ! من زندان نرفتم ... چاقو کشی هم نکردم ولی هیچ وقت مادر یا پدرم سعی نکردن دل منو خوش کنن ! برو خوش باش. با کادوی ازادی از زندانت حال کن !

گرفته گفت: اون رستوران برای من پیشیزی نمیرزه!

-جدی؟! ولی واسه من خیلی میرزید . به هرحال من الان حضور تو رو اینجا درک نمیکنم... عوض اینکه تو جشن اشتی کنون خانوادگیتون خوش باشی ، اومدی تو این کوچه ی خلوت تا مچ منو بگیری؟! که نرم سرا ... چرا نرم؟! ظاهرا که اونقدرها هم روابط بینتون بد نیست! ...

یزدان پوفی کرد و گفت: چرا نمیفهمی دختر ... چرا همتون نمیفهمید ! چرا همتون تا ضربه نخورید نمی فهمید ! چرا همتون گوش نمیکنید!

با صدای بلندی خندیدم و عصبی گفتم: این همه کین یزدان؟! منو با کی مقایسه میکنی پسر جون؟! این همه ای که ازشون حرف میزنی ... چه دخلی به من داره؟!!

یزدان از لای دندون های کلید شده اش گفت: تو هم مثل همه ای سوفی ! فرقی نداری باهاشون . بامداد بلده چطوری تو رو تشنه ببره لب چشمه ... مثل اونای دیگه تشنه برگردونه ! تا حالا هم موفق بوده ! همیشه موافقه...

تو چشمه اش خیره شدم و گفتم: من تحفه ای نیستم! ...

موشکافانه نگاهم کرد و گفت: خودتو کم نبین!

پنجه هامو به بند کیفم قفل کردم و گفتم: از کجا میدونی من نامزد ندارم؟! ده روزه فکر کردی من مجردم؟!!

ماتش برد.

خشکش زد...

هاج و واج بهم زل زد!

بعد یه آن به خودش اومد و با مسخره گفت : تو اگر نامزد داشتی تو این خونه تک و تنها زندگی نمیکردی... نامزد داشتی یه یخچال و تلویزیون برات میاورد ... نامزد داشتی یه مرد بالای سرت بود ... انقدر خودمو به اب و اتیش نمیزدم که خودتو طعمه ی شیر نکنی!

-طعمه؟! چی میگی یزدان ... چه طعمه ای چه کشکی ... من پول نیاز دارم ... کار نیاز دارم...
مادرتو تشریفات و برات خریده و دکور برات میزنه که باب میل باشه ... من بیکار شدم... چرا تو اینا رو نمیفهمی! منم که قسط دارم...

-قسطاتو میدم!

عصبی غر زدم: چه کاره ی منی ... شوهرمی ؟ برادرمی ؟ پدرمی؟! یه کارگر ده روزه ای که دم دراوردی! ...

با لحن ارومی گفت : یه دوستم .رو دوستیم حساب کن. بذار کمکت کنم.

کلافه گفتم: چه کمکی ؟ نذاری برم سرا ... گفتم یه دلیل قانع کننده برام بیار...

بی هوا گفت :قولنامه ی تشریفات رو پس میگیرم ... معامله رو بهم میزنیم. یکم بهم زمان بده!

تو چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم: دیر شده یزدان! خیلی دیر شده...

رومو ازش گرفتم و به سمت خونه رفتم که میچ دستمو گرفت و بی تاب گفت: محض رضای خدا
یذره عقلتو کار بنداز...

دستمو سعی کردم از دستش دریارم ، محکم مچمو گرفت و گفت: دو هفته پیش دستمو گرفتی... بهم
جای خواب دادی... کار دادی... پول دادی... دستمو گرفتی چاقو نکشم. حالا نوبت منه... من ادمی
نیستم که کسی در حقم خوبی کنه و بی جواب بذارمش...

خشن دستمو کشیدم و گفتم: لطفا تو این مورد منو بی جواب بذار ... یا بی جواب بذار یا قانعم کن!
برو بر نگاهم میکرده.

کفری نالیدم:

-انقدر موی دماغ من نباش. من جای تو بودم با رستورانی که برام خریده بودن با دمم گردو
میشکستم! دست از سر من بردار...

-میخواهی مزاحمت نباشم نرو سرا . هم از شر من خلاص میشی هم بامداد!

-که دوتایی با تشریفات من خوش باشید نه؟! یکی با سانش ... اون یکی با مشتری هاش!
اشفته گفت:

-سوفی همه چیز و برمیگردونم مثل اول... بخدا قسم اینکار و میکنم...

مسخره گفتم: با یه قسم خشک و خالی موقعیت شغلیمو از دست بدم؟!!

با صدای بلند خندید و گفت: موقعیت ؟

از حرص نالیدم: قانعم کن.

-با چه زبونی بهت حالی کنم اون ادم کثافته ! دیگه کثافت بودن یه ادم رو میفهمی، نمیفهمی؟!
 -من چه کار با شخصیتش دارم؟! من میخوام کار کنم ... میخوام زندگیمو بچرخونم.میخوام
 استقلالمو حفظ کنم ! میخوام خودم برای خودم تصمیم بگیرم . نه یه کارگردو هفته ای که از راه
 نرسیده رستوران منو برای اشته کنون باهاش تصاحب کردن ! حداقل بامداد به جای اینکه منو بیرون
 کنه بهم شغل داد ! اگر اون کثیفه تو چی هستی ؟!
 با تاسف سری براش تکون دادم و با قدم های بلندی ازش فاصله گرفتم.
 روی پله ی در خونه ایستادم و گفتم: برو یزدان . دیگه هم این ورا پیدات نشه!
 قبل از اینکه جوابی بهم بده در و با کلید باز کردم و یه ضرب تمام پله ها رو بالا دویدم.
 وقتی به خونه رسیدم دیگه فقط یه مشت هق هق بی دلیل بود که از دهنم خالی میشد!

تشریفات [22.10.16 12:04] ,

با صدای لرزش گوشی ، کورمال کورمال ، از زیر کیسه خواب پیداش کردم.

صدام خش دار بود و خواب الود...

به زور بله گفتم.

مهر و با جیغ گفت: تو خوابیدی؟!!

-چی شده؟!!

-هیچی . داریم با بچه ها میریم بیرون. تو نمیای ؟!

با حس سرگیجه ، ناله ای کردم و بالاخره سرجام نشستم و گفتم: کجا قراره برید . کیا هستید؟!

-همون اکیپ همیشگیمون دیگه . میخوایم بریم دربند . مهران یه تخت تو باغچه های بالا کرایه کرده . بریم خوش میگذره!

-باشه . کجا پیام ؟!

-میتونی بررسی خونه ی ما ؟! باهم از اینجا میریم .

-از کجا فهمیدی من خونه نیستم؟!

خندید و گفت: وای چطوری مچمو گرفتی... اونم اینطور خواب الود!

هوشیار شدم و مهر و گفت: هیچی بابا زن عمو لو داد بهم . ادرستم داد پیام بهت سر بزnm. الانم جلو در خونتوم . نمیدونم زنگ خونه ات چندمه ! بیا باز کن.

با هول گوشی رو قطع کردم و به سمت ایفون دویدم.

در و که باز کردم ، خیلی طول نکشید که مهر و بالا اومد . با دیدن خونه با دهن باز گفت: وای

عجب جای دنجیه ... هی تو باید به من شیرینی بدی ها!

خواستم باهاش روبوسی کنم که منو به کناری پرت کرد و گفت: چه سالن خوبی داره . قشنگ میشه

یه مبل ال مانند ویه نهار خوری شیش نفره توش جا داد.

با کنجکای تو ای شپزخونه رو سرک کشید و با ذوق گفت: وای عزیزم .چه یخچال نازیه؛ چه

کوجولوئه ... بچه یخچاله!

درشو باز کرد و شیشه ی نوتلامو بیرون کشید و گفت: کوفت بخوری. چه جشنی هم واسه ی خودش میگیره.

به سمت سینک چرخید و از لای کارد و چنگال های عاریه ایم ، یه چنگال بیرون کشید و به پذیرایی اومد.

روی مبل ولو شد و گفت: تا من اینو نوش جان میکنم ، شما برو حاضر شو...

دست به کمر نگاهش کردم و مهر و با لذت چنگالو توی نوتلا فرو کرد و گذاشت تو دهنشو گفت: چته؟! مثل وحشی های جنگلی...

چشمکی زد و گفت: ولی سوفی عجب خونه ی توپیه... همیشه کلیدشو به من و سورنا هم بدی یه وقتیایی بیایم اینجا؟!

لبشو گزید و با چشمهایی که برق میزدن گفت: البته وقت هایی که ترجیحا تو نباشی... وای فکرشو بکن چقدر خوش بگذره ! تخت خوابم داری؟!

اخمی کردم و با چنگال تو نوتلا یورش برد و گفت: برو لباستو بپوش . بریم یکم بگردیم حال و هوات عوض بشه... یکمم حرف بزنیم.

بی هوا پرسیدم : مهرانم اومده اینجا ؟

مهر و نیشخند معنا داری تحویل داد و گفت: نه مهران بعدا بهمون ملحق میشه...

هومو کشیدم و خیلی زود آماده شدم.

سوار ماشین مهر و شدیم. کمر بند و میبستم که اروم گفت: کاری پیدا نکردی؟! سورنا میگفت دنبال کاری انگار...

-مشغولم دیگه. بالاخره یه کاری میکنم.

مهر و به نیمرخم نگاهی انداخت و گفت: تو بیمارستان، قسمت پذیرش...

نگاهش کردم و مهر و اروم گفت: اگر دوست داشته باشی میتونیم صحبت کنیم... حس میکنم یکی رو میخوان. امروز از منشی بخش شنیدم. خواهرش بارداره و داره مرخصی زایمان میگیره... دنبال جایگزین! دوست نداری کار اداری داشته باشی؟!

پوفی کشیدم و گفتم: نه. این جور کارا به درد من نمیخوره.

-تو اشپزخونه ی بیمارستان میخوای بسپرم؟!

از شوخیش خندیدم و مهر و صدام زد: سوفی...

-جانم؟!

-جواب ازمایش من اومده...

خوشحال گفتم: راست میگی؟!

سرد گفت: اوهوم...

از لحنش لرزم گرفت.

پنجه هامو قفل کردم و ساکت منتظر شدم تا خودش بهم بگه!

گلم خشک شده بود . مهر و با احم فقط به رو به رو نگاه میکرد!

طاقتم طاق شد و پرسیدم: خب نمیگی نتیجه چی بوده؟!

به ستم چرخید و گفت: فکر میکنی اگر نتیجه خوب بود جیغ نمیزدم... خوشحال نمیشدم...

نمیرقصیدم!

و رفتم...

بهت زده گفتم: یعنی چی؟!

-نمیخوریم دیگه ... نمیخونیم... با هر نظریه ی علمی و پزشکی و منطقی و غیر منطقی ... ! نمیخوریم

! یعنی میخوریم... فقط باید قید بچه رو بزیم!

تشریفات [22.10.16 12:06] ,

مات بهش نگاه میکردم که پقی زیر خنده زد و گفت: وای .. فکر کردم چقدر خوشحال میشی اگر

بفهمی من خل و چل قراره عروستون نشم... ای جانم که غصه خوردمی. ببخشید شوخی کردم . داریم

الان میریم شیرینی همین جواب آزمایش رو بخوریم . خدا کنه جواب سورنا هم اکی باشه... دیگه یه

عقد و بیفتیم!

با مشت به بازو حمله کردم و تا جایی که میخورد زدمش...

انقدر زدمش که تمام دق و دلی هام از یزدان و سرا و بامداد خالی بشه...

بعدم هم پاش خندیدم و یه لحظه خدا رو شکر کردم که شوخی کرد . و گرنه کی میخواست این قضیه رو جمعش کنه ... کی میخواست این دو تا رو تبدیل به همون ادم های سابق بکنه...

نفس راحتی کشیدم و گفتم: چقدر زود آماده شد؟!

-اره . دکتره اشنا بود . دیگه انقدر التماس و خواهش ... برای من زود حاضر شد ولی برای سورنا همون تاریخ ثبت شده . اصل کاری من بودم . سو سو کاره ای نیست!

خندیدم و مهر و گفت: تو چه خبر. قرار نیست بگی چرا اومدی اینجا؟!

-حتما میدونی چرا اومدم اینجا ... ولی مهر و یه چیز دیگه میخوام بهت بگم .

مهر و منتظر گفت: جونم؟

توی ترافیک دربند بودیم و اروم گفتم: تا حالا شده از یکی خوشت بیاد بعد یکی دیگه پشت سرش بدگویی شو کنه ولی روت تاثیر ندازه؟!

مهر و صدای ضبط رو کم کرد و پرسید: کیس مربوطه زنه یا مرد؟!

-مرد!

مهر و نیشخند شیطونی زد و گفت: تو که میدونی جز سوسو از کسی خوشم نیومده ... و هیچ کسم جرات نداشته پشت سرش بدگویی کنه...

مشتی به بازوش کوبیدم و با جیغ گفتم: وحشی تو چته ... کبود شد دستم .. کی میخواد جواب سورنا روبده حالا ! بیا ثابت کن خواهرش زده مگه باور میکنه.

چپ چپ نگاهش کردم و بالاخره جدی شد و گفت: ببین درمورد مرد نبوده ولی چرا از بچه های دانشگاه اینطوری برام پیش او مده.

-واکنشت چی بود؟! نسبت به اون ادم؟!!

-هیچی ... یه گوشم در بود یه گوشم دروازه...

با من و من گفتم: یعنی ... یعنی رابطتونو قطع نکردید؟!!

-نه برای چی. به خاطر یه مشت حرف مفت؟! نه اصلا ... اتفاقا وقتی به خودم ثابت شد که طرف

مقابلم درست بوده تازه خیلی ها رو از گفته هاشون شرمنده کردم و ثابت کردم این ادم از دور

اینطوری ... وقتی باهاش نزدیک بشی... وقتی اون لایه ی محافظ دورش رو برات باز کنه و اجازه

بده تو به حریمش وارد بشی... اصلا اونطوری نیست که نشون میداده ... میفهمی چی میگم؟!!

تو فکر رفتن و مهر و لب زد: حالا این شازده ی سوار بر اسب سفید کی هست که بقیه جرات کردن

ازش بد بگن!

به جای جواب پرسیدم: شده تو مخمسه گیر کنی و بری یه جایی که شاید درست نباشه اما میری که

خودت تجربه کسب کنی؟!!

ابروهاشو بالا داد و گفت: مخمسه... نه ... ولی رفتم یه جایی که درست نبوده و خواستم خودم

تستش کنم!

-کجا؟!!

خندید و گفت: دوره ی دانشگاه ... دو سه تا از کلاس ها رو پیچیدم ... با بچه ها زدیم جاده شمال
انقدر خوش گذشت!

از مقایسه اش با شرایط خودم هیچی عایدم نمیشد... بدتر داشتم خودمو گیج میکردم.

رومو به سمت خیابون چرخوندم و مهر و باز گفتم: نگفتی کیه طرف...

-هیچی و لش کن.

-نتونستم کمکت کنم؟!

لبخندی زد و گفت: چرا . همین که قبول میکنی ادم یه وقتا باید خودش تجربه کنه باز میرزه!

-اره . یه وقتا باید سرت بخوره به سنگ ... زندگی همش ازمون و خطاست ... همیشه که همیشه راه
درست و رفت . بزن تو خاکی اگر طرف ارزششو داره...

هومی کشیدم و مهر و یهو گفتم: راستی فهمیدی ، مانی شکست عشقی خورد!

با تعجب نگاهش کردم و مهر و گفتم: پسره تو یه پیام مفصل و بلند بالا گفته ارتباط شمارو با خانم
شایگان... یعنی تو... میدونم . و تهش هم گفته که سرای بامداد منوی رژیمی نمیخواد. قشنگ ماندانا
رو ضایع کرده ها ... ای خوشم اومد. بالاخره یکی هم پیدا شد ... حال اینو بگیره!

با تمام طعنه ها و تیکه هایی که مانی نثارم میکرد اما دوست نداشتم اینطوری رونده بشه! برای
خودش شخصیت داشت...

هوفی کردم و مهر و گفتم: حالا ببینیش.. چنان تو رسته امشب...

نفس عمیقی کشیدم و مهر و گفت: ولی پسر خوب تیکه ای بود سوفی... خوش قیافه ... خانواده دار .
پولدار. خلبان!

مات با صدای بلندی گفتم : چی؟!

مهر و نگاهی به قیافه ی علامت سوال انداخت و گفت: نگفت مگه ... اون خلبانه ... همین بود دیگه!
با یه لهجه ی غلیظی زمزمه کرد : کپتن بامداد فرهمند!

اره گفت...

مانی نگفت!

خودش گفت!

گفت کارش چیز دیگه است...

گفت مدیریت رستوران رو دوست نداره...

گفت حوصله ی گردوندن رستوران نداره!

گفت بیا جای من مدیر شو!

یزدان گفت که یه مهماندار خودشو از دوازده طبقه پرت کرده پایین!

خلبان و مهماندار! سفرهایی که یزدان میرفت ... با خط هواپیمایی یزد به اصفهان!

یزدان...

وای یزدان!

هرچی امروز به دهنم رسیده بود نثارش کرده بودم...

مهر و توی پارکینگ باغچه رفت و من داشتم سخته میکردم ... از فکر و خیال و هیجان...

پشت سر ال نود سفیدی پارک کرد و قبل از اینکه پیاده بشیم دستمو گرفت و گفت: راستی سوفی...

گیج نگاهش کردم.

مهر و با لبخندی دوس

تشریفات [22.10.16 12:06] ,

تانه گفت: از این کیس ازمون و خطا چیزی نگو به کسی باشه؟

لبخندی زدم و گفتم: محرم راز من تویی مهر و. کی و دارم که بگم ... اخه؟!

مهر و قفل فرمون رو زد و گفت: میگم یه وقت جلوی مهران نگی...

ابروهامو بالا دادم و مهر و با نیشخندی گفت: داداشیم یه پست تو اینستا زده ... همش حس میکنم

منظورش تویی! بعدا چک کن!

یه نفس عمیق کشیدم و از ماشین پیاده شدم.

روی سنگ ریزه ها هم پای مهر و قدم میزد... فکر بود توی سرم مثل خوره ... تک تک سلولهامو میخورد!

بدترین قسمت فکرم مربوط میشد به یزدان و حرفهایی که بهش توپیده بودم... دلم نمیخواست با اون حال و لش کنم ... دلم نمیخواست ازش کینه داشته باشم! دلم نمیخواست مقصر بدونمش ... نمیدونستم کی مقصره! ...

نمیدونستم به کی اعتماد کنم... از کی دوری کنم ... حرف کی رو باور کنم!

تو حال خودم بودم که مهران بلند بهم سلام کرد.

لبخندی بهش زدم و جواب دادم.

باهم دست دادیم و به تختی که روش نشسته بودند اشاره کرد . به همراه مهر و به سمتی از باغچه رفتیم که نزدیک حوض و اب نما بود.

با ماندانا و کتی و شیما دست دادم. سورنا با دست اشاره ای به کنار خودش کرد و کفش هامو دراورد؛ بالای تخت رفتم و کنار سورنا نشستم.

نیم نگاهی به صورت پر برق و شیطنتش انداختم و گفتم: تبریک میگم.

مهر و با خنده گفت: پنجاه درصد من حله ... مونده پنجاه درصد سورنا!

سورنا با آرامش گفت: مال منم حله ! خیالت راحت.

بچه ها خندیدن کتی قلیونی رو به سمت خودش کشید و حینی که شلنگ قلیون رو توی دهنش
 میکرد با حس خاصی گفت: وای قلیون فقط قلیون سرای بامداد! اون شب عالی بود!
 شیما سقلمه ای به کتی زد و کتی با ناله حینی که دود و از بینش بیرون میفرستاد گفت: چته خب...
 مانی دوست نداره بیاد مشکلی نیست من میخوام دوباره برم سرا! اون شب خیلی خوش گذشت .
 غذاهاش هم عالی بود.
 یه آن به سمت من نگاه عسلش چرخید و با لبخند کمرنگی گفت: سوفی جون ناراحت نشی ها ...
 غذای تشریفات هم خدایی تا وقتی حشمت خان اونجا بود حرف نداشت!
 ماندانا با غیظ گفت : من که دیگه پامو تو اون رستوران نمیذارم . اتفاقا الان که فکر میکنم برنجش
 خیلی چرب بود . از کبابش روغن میچکید ! غذاهای تشریفات سالم تر بودن!
 حرفی نزدم و زانو هامو تو بغلم کشیدم . دلم میخواست تنهایی فکر کنم .
 کتی و شیما دوتایی ریش و سبیل یه پسر جوون رو دست انداخته بودن و با مهر و به سر و کله اش
 می خندیدن .
 عجیب بود که ماندانا همراهیشون نمیکرد. تو خودش بود.
 هر از گاهی صفحه ی گوشیشو روشن میکرد . مهر و خواست به سرویس بره که سورنا گفت
 همراهیش میکنه...
 چهار زانو نشستم و منو رو روی پام گذاشتم. میلیم به هیچی نمیکشید ... ! کباب ها و جگرها رو بالا
 و پایین میکردم که شیما با اشاره به اب نمای وسط باغچه رو به کتی و ماندانا گفت : بریم عکس
 بندازیم...

دختر بلند شدن و شیما از من پرسید: تو نمای؟!

به آرایشش نگاه کردم به صورتش میومد لبخندی زدم و گفتم: میدونستم یه لباس بهتر میپوشیدم.
برید بندازید اخرش میام.

شیما سری تگون داد و دوباره سرمو تو منو کردم.

مهران شلنگ قلیون رو به سمتم گرفت و پرسید: نمیکشی؟!

با نفرت نگاهی به قواره و زغال هاش انداختم و گفتم: همینم مونده!

لبخندی زد و شلنگشو دور قلیون جمع کرد و گفت: منم خیلی به سر و وضعم نرسیدم . بیا باهم یه
عکس داغون بندازیم...

راست میگفت. یه پیراهن ساده ی کرم تن داشت و یه کتون ساده ی چوب کبریتی هم رنگ پیراهنش!

یه لحظه فکر کردم اگر بامداد فرمند اینجا بود ، با کت و شلوار میومد یا یه تیپ ساده تر!

مهران گوشیشو دراورد.

مخالفتی با عکس انداختن نکردم.

گوشیشو از جیبش بیرون کشید . یه کم سرشو نزدیکم آورد

تشریفات [23.10.16 12:15] ,

.

عطر سردش باعث شد یه نفس عمیق بکشم و اعتراف کنم: چه خوشبوئه این عطر...

-قابل نداره.

-همیشه عطرهای مردونه خوشبو ترن!

مهران خندید و گفت : شاید چون میخوان دل زن ها رو بدست بیارن!

-یعنی دل زن ها فقط با عطر خوب به دست میاد؟!!

اخمی کرد و گفت: البته که نه . ولی ویژگی های ظاهری همیشه اولویت اول ادمهاست . بعدش

اخلاقیات و روحیات وسط کشیده میشه... بعدش صداقت و علایق...

هومی کشیدم و پرسیدم: تحصیلات و جایگاه اجتماعی و شغل...

میون کلامم گفتم: تحصیلات برای من گزینه ی اخره ! اگر هم نبود مهم نیست ! شغل هم اجباری

نیست زن کار کنه ولی کار کنه بهتره ! برای خودش شخصیت خلق میکنه!

سری تگون دادم و به صفحه ی خاموش گوشی تو دستش نگاه کردم.

با انگشت اشاره ای کردم و لب زدم: انقدر طول دادی صفحه ات قفل شد.

مهران انگشتش رو روی صفحه کشید و دوربین رو آماده کرد و پرسید: حاضری؟!!

توی دوربین جلو خیره شدم و مهران لب زد: بخند دیگه...

یه کم لبهامو کج کردم و با یک دوسه ، عکس رو گرفتم.

بهم نشون داد و با ناله گفتم: وای خیلی قیافم داغونه...

قبل از اینکه پاکش کنم ، گوشی رو توی جیبش فرستاد و گفت: چه خبر؟! درچه حالی هستی؟!!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: در حال بی حالی!

با صدای پیامی از گوشی ماندانا یه لحظه توجهم جلب شد به صفحه ی روشنش!

یعنی بهش پیام فرستاده بود؟!!

مهران خندید و سوال کرد: چرا؟!!

چشممو از گوشیش برداشتم و رو به مهران گفتم:

-چون خیلی ذهنم درگیره ... این بیکاری و بی هدفی هم بدتر داره نابودم میکنه ... البته از فردا قراره
یه جا مشغول بشم! ولی چه فایده ... من کار خودمو دوست داشتم . مال خودم بودم...

-رییس و مرئوسی توش نبود!

-دقیقا به نکته ی خوبی اشاره کردی. البته اینجا هم جای بدی نیست ولی یکم دو دلم ! به هر حال
باید شروع کنم. یه فکری به حال آینده ام بکنم ! یه فکر اساسی!

هومی کشید و گفت: عالیه سوفی ، اگر فکر میکنی خوبه از دستش نده . حالا کجا هست؟!!

تو چشمه‌اش نگاه کردم و به جای جواب پرسیدم: تو بیمارستان برام پرسیدی؟!!

اهانی گفت و جواب داد:

-راستش اره ... اسم یکی از مریض های پدرت که یه خانمی از برازجان بود راحله قدکچیانیه.

هومی کشیدم و گفتم: اون نفر دوم؟!...

-هنوز فرصت نشده پرورنده اشو بررسی کنم . ولی نگران نباش . خیلی زود به نتیجه میرسیم!

-به نتیجه ؟ در چه مورد؟! دختر عمو پسر عمو خوب خلوت کردید!

لحنش بوی تیکه میداد!

با دیدن ماندانا که پشت تخت ایستاده بود ابرو هامو بالا دادم و بلافاصله کنار مهران نشست و گفت

: خلوتتون رو بهم زدم؟!!

گوشیش رو به سمتش کشیدم و گفتم: فکر کنم برات یه پیام اومده!

با هول پترن گوشیشو با انگشت کشید و با دیدن پیام چیشی کرد و گفت: این ایرانسل هم دست

بردار نیست!

مهران پرسید: منتظر پیام اون خلبانه هستی؟!!

سرمو پایین انداختم تا نخندم.

ماندانا کفری گفت: خیلی پسر پررو و بی شخصیتیه ...! اولش خیال کردم خیلی بانزاکته بعد دیدم نه

بابا یه لات قالتاقه! با اون چشمهای چپ و لوچش!

ابرو هامو بالا انداختم و گفتم: بنده ی خدا دیگه اونجوری هم نیست!

ماندانا پشت چشمی نازک کرد و گفت: از چشمم افتاد به کل . دیگه مهم نیست.

مهران یه نگاه معنا داری بهم انداخت و ماندانا بی پرده گفت: تو هامبورگ تو با کسی نبودی؟!!

مهران جا خورد و گفت: وقت داشتم؟!!

ماندانا چشمکی بهم زد و رو به مهران با طعنه گفت: خوبه . پس اگر وقت داشتی حتما یه تنی به اب

میزدی! تو هم شناگر ماهری هستی ها!

با اومدن سورنا و مهرو ، مهران کنار دست من نشست تا جا برای اونها باز بشه و گفت: اره خب .
فرصتش پیش بیاد یه دختر خوب و معقول چرا که نه ! منم باید یه فکری برای آینده ام بکنم ! اونم
یه فکر اساسی !

دقیقا جمله های منو تکرار کرد.

پوفی کردم و قبل از اینکه شیما و کتی دست از عکس گرفتن بردارن ، کفشهامو پوشیدم و گفتم: من
برم چهار تا عکس بندازم دلم وا بشه!
و خیلی زود از مهران فاصله گرفتم.

تشریفات [23.10.16 12:18] ,

بعد از سه چهار تا عکس سرسری با شیما و کتی و مهرو ، به سمت تخت برگشتیم و منم هرچی که
سورنا سفارش داده بود گفتم همونو میخورم.
نگاه های مهران اذیتم میکرد . توجهش...

لبخندش... حرف زدن هاش!

خر که نبودم!

وقتی میگفت تحصیلات اخرین گزینه از معیارمه ! منظورش جز من کی دیگه میتونست باشه ؟!
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودمو خوشحال نشون بدم که پس فردا نگو ، جواب آزمایش
مهرو اومده ، خواهر سورنا ناراحته!

بعد از صرف شام استکان چای رو به سمت لبم میبردم که ماندانای موذی پرسید: راستی سوفی ، از دخترخاله ات اذین چه خبر؟!

استکان رو توی نعلبکی گذاشتم و بی توجه به مهران که خشک و جدی به ماندانا زل زده بود گفتم: -هیچی . به زودی خبرهای خوبی میشنویم ازشون . انشاالله که خوب پیش برن . ما هم یه عروسی بریم!

مهر و خندید و گفت: وای چه قدر پشت هم عروسی!

و رو به کتی و ماندانا گفت: شماها هم دست بجنبونین!

ماندانا اهی کشید و گفت: من که داشتم میجنبیدیم ... یارو تو زرد از اب دراومد!

مهر و جدی گفت: مانی جون ناراحت نشی ها تو همیشه انتخابت غلطه ... به جای اینکه تو بری دنبال کسی بذار طرف بیاد دنبالت!

ماندانا اخمی کرد و گفت: دیدم چقدر صبر کردی تا سورنا بیاد دنبالت!

سورنا خواست جواب بده که با اشاره ی مهر و ساکت شد و با خنده گفت: هزار بار دیگه هم به دنیا پیام ، بازم سورنا رو میندازم تو تور خودم!

سورنا هم با یه لحن مسخره و شاعرانه گفت: برعکس گفتمی عزیزم . من صیاد ماهری بودم که تو رو صید کردم!

شیما و کتی باچندشی گفتن : حالمون رو بهم زدید.

به ارومی خودمو لبه تخت کشیدم و گفتم: میرم یه دوری بزنم.

کفشهامو پا کردم و از جمعشون فاصله گرفتم.

لب حوض نشستم و سرم رو خم کردم که ببینم توش ماهی داره که مهران کنارم نشست و گفت:
امشب رو فرم نیستی.

-چرا هستم.

گوشیمو به سمتم گرفت و گفت: یه لحظه زنگ خورد و قطع شد.

تشکری کردم و مهران اروم گفت: برنامه ی شهربازی هم میذاریم. سرجاشه.

لبخند سردی زدم و مهران پرسید: نگفتی این جایی که قراره مشغول بشی کجاست؟! با چه سمتی ...
شرکته؟! مربوط به رشته؟!!

نیشخندی زدم و صادقانه گفتم: مهران جون من از رشته ام فقط مدرکشو دارم همین وبس!

از حرفم خندید و گفت: اشکالی نداره.

رفتارش جز استرس و اضطراب واسه ی من هیچ سود دیگه ای نداشت.

عجیب بود که برای خودش این مسئله رو حل میکرد!

پوفی کردم و مهران دوباره گفت: بازم رستورانه؟! ادرسش کجاست؟!!

دنبال جمله و بهانه و کلمه بودم که یه جوری از زیر دستش فرار کنم که خدا رو شکر بهانه دستم
اومد و گوشیم زنگ خورد.

با دیدن شماره ی یزدان روی صفحه یه لبخند تصنعی به لبم نشست. .

مهران سرشو به سمت حوض چرخوند و با یه تصمیم آنی و با لحنی دوستانه و گرم ، از قصد گفتم:
سلام یزدان . حالت چطوره ! شبت بخیر.

پشت خط خشکش زد!

برای چند ثانیه چیزی نگفت.

مهران ابروهاشو بالا داد و یزدان پشت خط گفت: الو؟!!

-جانم بگو.

با جانمی که نثارش کردم مهران به صورتم خیره شد و یزدان اهمی کرد و گفت : ببخشید خانم سوفی
شایگان؟!!

خندیدم و گفتم: منم خوبم . خوبی تو؟!!

نفس راحتی کشیدم و یزدان با خنده گفت: نمیتونی صحبت کنی؟!!

-چرا ... اتفاقا با فامیل اومدیم یه باغچه ی سنتی...

لبمو گزیدم و گفتم: جات خالی!

با صدای بلند جوری زیر خنده زد که از خنده اش منم خنده ام گرفت و مهران بالاخره با یه ببخشید
کوتاه از کنارم بلند شد و به سمت بچه ها برگشت.

میون خنده هاش گفت : دوستان به جای ما.

جدی شدم و گفتم: باید ببخشی . یکم وضع ناجور بود . از خدا میخواستم یه بهانه جور بشه که شد.

خنده هاش تموم شد وبا لحن مهربونی گفت: نه خواهش میکنم . دیدم چراغ خونه ات خاموشه زنگ زدم جوابم ندادی نگران شدم ! حالا که می بینم بیرونی خوشحال شدم.خوش بگذره.

-رفته بودی خونم ؟!

-اره .برات تلویزیون اوردم!

لبخند زدم.

انقدر این جمله اش بهم چسبید که یه لحظه از خودم تعجب کردم!

تعجب از رفتار خودش هم که بماند.

این نگرانش...

لحنش...

خنده اش...

توجهش!

هم شوکه کننده بود هم ته دلم رو یه جور قرص میکرد که یکی بالاخره تو این دنیا حواسش به منه !

نمیدونم چرا خوشحال شدم!

اینکه با اون همه حرفی که نثارش کرده بودم و غر و لند و تنشی که بینمون بود باز به فکر

کمبودهای خونه ی من بود و شبانه میخواست رفع و رجوعش کنه باعث شد یکم دلم گرم بشه که

هنوز میشه به ادم ها اطمینان کرد.

هرچند که تغییری تو موضعش نمیداد ... اگر مادرش صاحب تشریفات نبود ... یزدان برای من یه آدم مناسب بود . از همه لحاظ... شرایط و خانواده و تحصیلات!

اما میلنگید!

یه جای کار ... یه طرف قضیه بالانس نبود! تعادل نداشت. کفه ی ترازو هر وقت که به سمت خوبی های یزدان سنگین میشد ، بایادآوری از دست دادن تشریفات همه ی خوبی هاش از ذهنم میرفت و فقط همین قضیه برام پر رنگ میشد!

اهی کشیدم و یزدان پرسید : چرا اه میکشی ؟!

تشریفات [23.10.16 12:19] ,

هیچی!

-انگار با شنیدن صدای من حالت بدتر شد.

-نه!

حرفی نزد.

مکث و طولانی نکردم و گفتم: بابت رفتار ظهرم معذرت میخوام . نباید انقدر تند میشدم!

-مشکلی نیست . من بهت حق میدم. شاید اگر وضع برعکس بود من بدتر از تو با خودم رفتار

میکردم!

لبخندی زدم و با صدای مهر و که داشت زیب کیف منو میبست ، متوجه شدم که عزم رفتن کردن ،
از لب حوض بلند شدم و رو به مهر و گفتم: الان میام.

یزدان توی گوشی گفت: مزاحمت نمیشم. خوشحالم خوبی. خوش بگذره!

-یزدان؟!

دورتر از تخت زیر نگاه سنگین ماندانا و مهران ایستادم و یزدان گفت:

-بله؟!

با صدای اهسته ای پرسیدم:

-فقط بخاطر اینکه بهم بگی برام تلویزیون آوردی بهم زنگ زدی؟!

-نه!

کنجکاو سوال کردم : پس چی؟!

-خواستم بگم ... یعنی ...

میون کلامش مهر و دوباره گفت: سوفی نمیای؟!

چشم غره ای بهش رفتم.

ماندانا باغر گفت : منتظریم ها...

از جایی که ایستاده بودم رو به جلو حرکت کردم که یزدان یکم دیگه من و من کرد و در نهایت

گفت: ولش کن . شب خوش!

و تماس قطع شد.

یه خدا لعنتتون کنه تو دلم تحویلشون دادم.

سورنا مهران و شیما و کتی و ماندانا رو برد تا برسونه . و من سوار ماشین مهر و شدم.

بعد از یک ساعت چونه بالاخره رضایت داد منو به خونم برسونه ... انقدری هم تو کوچه منتظر شد تا براش از پنجره دست تکون بدم و با ده تا سفارش در و خوب قفل کن از توی کوچه ، بالاخره دل کند و رفت.

بعد از تعویض لباس و مسواک ، توی کیسه خواب دراز کشیده بودم و یکم با گوشیم ور میرفتم که مهر و پیام زد: نت داری؟! برو اینستای مهران رو ببین!

با هول از جام خیز برداشتم و با نت خط ، به هر ضرب و زوری بود عکسهای اخر اینستای مهران رو دیدم!

وای ... عکس دو نفره ی من و خودش با یه کپشن با مضمون : یه شب خوب دیگه به همراه عزیزانی که خیلی سال بود ازشون دور بودی!

توی متن از همه حرف زده بود اما فقط عکس من و خودش!

لبمو گزیدم ... با دیدن کامنت ماندانا که نوشته بود : مهران جون امشب ما هم بودیم ها!

و شیما که نوشته بود : پس عکس ما کو؟!!

کتی فقط چهار تا قلب رنگی گذاشته بود!

و پسری که نمیشناختم نوشته بود : خوش باشید دکتر!

اخمم دوبرابر شد . به چه حقی عکس من و خودشو گذاشت ! کی میخواست جواب این روان پریش ها رو بده!

یه دور دیگه صفحه رو رفرش کردم . مهر و نوشته بود : وای چه عکس خوشگلی ! قربون داداشم برم که دلش برای فامیلا تنگ شده!

به مهر و دو تا فحش تو دلم دادم و با کنجکاوی باقی عکس ها رو نگاه کردم.

با دیدن یه پیام دیگه از مهر و که نوشته بود : عکس قبلی رو ببین و متنشو بخون .

جوابی بهش ندادم چون داشتم همین کار و میکردم!

یه عکس قبل عکس امشب بود ... سیاه و سفید، یه تصویر معنایی ... انگار تصویر یه دختر بود که موهای بلند و مواجشو وحشیانه و بی قید و شرط به باد سپرده و نیمه ی صورتش معلوم نمیکرد که چه حسی داره!

چشمم به متن زیر عکس افتاد:

سوفی عزیز

بسیاری از مردم ، هرکدام ، یک سرگرمی دارند.

بعضی سکه ی قدیمی یا تمبر خارجی جمع میکنند. برخی به کاردستی مشغول میشوند.

دیگران در اوقات فراغت به ورزش می پردازند.

گروهی از کتاب خواندن لذت می برند ولی ذوق مطالعه ی آنها بسیار با هم متفاوت است.

عده ای فقط روزنامه یا چیزهای فکاهی میخوانند ، جمعی رمان دوست دارند ، مابقی چه بسا خواندن کتابهای ستاره شناسی ، طبیعت وحشی یا کشفیات علمی را ترجیح میدهد .

اگر من به اسب یا به سنگهای قیمتی علاقه مند باشم ، نباید انتظار داشته باشم که بقیه هم در سلیقه ی من سهیم باشند!

تشریفات [24.10.16 18:24] ,

هفت و سی دقیقه نشده بود که پامو روی فرش قرمز جلوی درب ورودی سرا گذاشتم .

یه نفس عمیق کشیدم و به سمت درها رفتم ، زنگوله ی بالای در صدا خورد و توجه دو سه تا مشتری که مشغول خوردن صبحانه بودن بهم جلب شد .

خمیازه ی گشنه ای کشیدم و به سمت میز بامداد فرهمند رفتم که پشتش هیچ کس نبود .

روی همون صندلی ای که همیشه مینشستم با خواب الودگی ولو شدم و کیفمو روی زانوم گذاشتم .

چشم چرخوندم به تابه ی نیمرویی که جلوی مردی بود . با نون تافتون تاز!

زرده اش به نظرم عسلی میومد ... وای اگر با کره پخته بودنش که واسم مرگ بود تماشاش!

با صدای سلام و صبح بخیر بلندش از پشت سر ، به سمتش چرخیدم و با هول بلند شدم و جواب دادم:

سلام صبح بخیر . ببخشید نیم ساعت با تاخیر اومدم!

روی چهره ی سرحالش لبخندی نشست و یه اشکالی نداره تحویلم داد .

پشت میزش قرار گرفت و گفت : خب بفرمایید رختکن. خانم سهیلی دو سه دست لباس فرم آوردن لباستون رو بپوشید و ظایفتون رو خواهم گفت.

سری تکنون دادم و از جا بلند شدم.

خمیازه ای کشیدم و جلوی راهروی اشپزخونه صدا زد: خانم شایگان؟!

شین سوت دارش عجیب می چسبید . یعنی اصلا اومده بودم اینجا هر روز هر روز این بشر منو صدا کنه!

به سمتش چرخیدم و پرسید: صبحانه خوردید ؟!

-نه.

-صبحانه اتون هم میل کنید بعد تشریف بیارید.

لبخند مهربونی بهش زدم که روشو برگردوند.

خوشحال ، به سمت اشپزخونه رفتم . با چند نفری که روز قبل هم دیده بودمشون ، سلام و علیک کردم . خانم سهیلی دستکش هاشو درآورد.

زن فربه و تپلی بود که لبخندش به دلم مینشست.

ته همه ی جمله هاش هم یه عزیزم میکاشت . منو به سمت رختکن برد و دو بسته لباس به سمتم گرفت و گفت: سائز تو فرضی حدس زدیم انشاالله اندازه ات باشه.

سری تکنون دادم و وارد رختکن بانوان شدم.

در و بستم . با دیدن لیدا ... یه لحظه از اینکه مجبورم باهاش تو یه جا لباس عوض کنم حس بدی بهم دست داد . دوستانه باهام سلام علیک کرد که سرد جوابشو دادم.

مقنعه ی سفیدشو روی سرش کشید و گفت: خوبی؟! خیلی خوب شد اومدی اینجا...

با اب و تاب گفت: این اقا فرهنگد هم خیلی مهربون و اقااست . باشخصیت با اخلاق. هوای همه رو هم داره . از ما جدیدا تا کارگرهای قدیمیش... اصلا نمیداره کسی به کسی حسودی کنه و بحث پیش بیاد...

ابروهام تو هم گره خورد.

علنا داشت بهم طعنه میزد که تو مدیریت بلد نبودی تا بتونی بین کارگرها تعادل ایجاد کنی.

موهاشو توی مقنعه فرستاد و گفت: خدا و کیلی خیلی خوب شد تو هم اومدی سوفی جون . فکر کنم قراره صندوقدار باشی . خوش بحالت!

صندوق دار؟!!

لیدا چیزی نمیدونست . هوفی کشیدم و پشت پرده ی اویزون به میله ی کنار کمد ها ، لباس هامو با اولین بسته ی مانتو و شلوار عوض کردم.

یکم به تنم گشاد بود اما بد نمی ایستاد . لباس فرم سورمه ای با استین های بته جقه ای و جیب های پاکتی بته جقه ای ! مسلما چیزی نبود که توی فروشگاه نظرمو جلب کنه ! اما مگه چاره ی دیگه ای هم بود؟!!

تا وقتی خونه فروش بره... تا وقتی بابا برگرده ... تا قسط های خونه تموم بشه ... شنیدن شایگان از بامداد فرهند که بهتر از خونه نشینی بود!

شلوار بسته ی دوم به شدت برام تنگ بود.

لباس و کیفم رو توی کمدی انداختم. قفل نیاورده بودم.

لیدا در کمدشو با قفل کوچیکی بست و گفت: لباستو پوشیدی بیا صبحانه بخوریم.

با لبخندی از رختکن بیرون رفت.

صبحانه ؟!

فرهند هم گفت برو صبحانه بخور...

باکارگراها؟! با ادم هایی که تا دیروز سرشون هوار میکشیدیم تا کارشون رو درست انجام بدن ...

حالا سر یه سفره بشینم؟! هم رده اشون باشم؟! هم سطح و هم لول اونها؟!!

از این فکر یه لحظه عصبی شدم.

عصبی که نه ... حرص خوردم . حرص اینکه دیروز کجا بودم و امروز کجا...

پوفی کشیدم و به سمت میز فرهند رفتم . باز پشت میزش نبود.

پیش خدمتی داشت تابه ی نیمروی مردی که دیده بودم رو جمع میکرد . دلم مالش رفت و راهمو

کج کردم سمت اشپزخونه . به جهنم که دیروز چی بود و امروز چیه!

گرسنگی که گذشته و آینده نمیفهمه!

با خجالت وارد اشپزخونه شدم. همه پای کانتر نشسته و چند نفری ایستاده مشغول خوردن صبحانه بودن...

لیدا با دیدنم به صندلی پایه دار کنارش اشاره کرد و گفت: بیا اینجا سوفی جون.

ناچار به همه سلام کردم و پشت کانتر کنار لیدا نشستم.

خانم سهیلی با لبخند گفت: چی میخوری سوفی جون ... املت هست ... نیمرو و اب پز و حلیم هم هست ؟!

خواستم جواب بدم که لیدا تند گفت: نیمرو عسلی سوفی جون عاشق نیمرو عسلیه!

سیروس خان هومی کشید و پای گاز رفت و گفت: الان درست میکنم برات دخترم.

با اومدن کاظم و جلال و پسری که یه پاش می لنگید و اسمش شهاب بود ، جمعمون بیشتر شد.

تابه ی خوش رنگ بهم چشمک میزد اما نمیچسبید بهم ... چراش هم معلوم بود!

بی میل تیکه ای نون جدا کردم که بامداد فرهمند وارد اشپزخونه شد . یه دستش تو جیبش بود و جلوی در ژستی گرفت. همه به احترامش از جا بلند

تشریفات [24.10.16 18:24] ,

شدن. دهنم پر پر بود!

تشریفات [24.10.16 18:24] ,

روی لبم زرده ی نیمروز داشت چکه میکرد و در به در دنبال دستمال بودم.

کاملا جلوی اشپزخونه ایستادم.

با پشت دست اون مایع خوشمزه رو که میخواستم با زبون ببلعمش پاک کردم.

وناچار لقمه ی دوم توی دستم رو کنار تابه گذاشتم و ایستادم و با دهن پر و سری به پایین خم ایستادم.

نگاهی بهم انداخت ؛ مگه حالا میتونستم اونو بجوم ... کوفتم کرد!

داشتم خفه میشدم که بالاخره چشمشو روی سیروس خان نگه داشت و گفت: برای ساعت یک امروز صد و بیست پرس قیمه رو حتما آماده کن سیروس خان. یک نشه یک و پنج دقیقه . این شرکتی که تازه باهاش قرارداد بستیم رو نمیخوام از دست بدم.

سیروس خان چشمی گفت و بامداد رو به شهاب پرسید: پات بهتر نشده نیومدی امروز.

-خوبم اقا . ممنون . بچه ها دست تنهان!

بیا این میشد شهاب با پای لنگون میومد سرا ... اونم میشد لیدا که هر روز یکی رو بهونه میکرد و میزد بیرون!

بامدادسری تکون داد و گفت: صرفا جهت یادآوری بود.

یه کم فکر کرد و گفت: اهان. اون روغن های حیوانی هم که از کرمانشاه اومده فعلا استفاده نکنید . بذارید یه بار شخصی تست کنم بعد.

سیروس خان اروم گفت: اتفاقا اصلا قصدشو نداشتیم. حواسم بود اقا!

فرهمنده لبخند گرمی زد و رو به همه گفت: پس روز خوبی رو داشته باشیم همگی...

تک و توک کارگراها انشاللهی گفتن ... صدای واضح سه تاکارگر سابق تشریفات مثل خط بود روی مغزم!

لبخندی زد و گفت: زودتر صبحانه اتون رو تموم کنید مشتری اومده . امین بیرون دست تنهاست! و به همون ارومی که اومده بود ، از اشپزخونه بیرون زد.

صد و بیست پرس برای شرکت!

تمام ارزوم این بود که نهار یه شرکت یا یه موسسه رو تشریفات هر روز سرو کنه...

تمام ارزوم برای سالنم قرارداد بستن با یه شرکت بود برای تامین نهار کارمنداهاشون!

حالا ارزوی من رو سرا دزدیده بود ... سرا نیومده قرار داد بسته بود ... نیومده میخواست نهار صد و بیست نفر رو بده!

صد و بیست نفر اگر میخوردن و خوششون میومد با خانواده هاشون میومدن سرا ... میشدن صد و بیست خانواده... بعد دوبرابر میشد... بعد سه برابر... بعد!...

لقمه رو توی تابه انداختم و بی صدا از پشت میز فاصله گرفتم و از اشپزخونه بیرون اومدم.

پشت میزش نشسته بود و چیزی یادداشت میکرد.

کنار میزش ایستادم ، سرشو از روی نوشته بالا گرفت و بهم لبخندی زد و گفت: به همین زودی تموم شد؟!!

گیج گفتم : چی؟!

-نیمروی عسلیتون!

-ممنون .

-کاری نیست راحت صبحانه اتون رو میل کنید .چایی اب میوه ای شیری!

-نه خوردم مرسی .وظایفمو بهم بگید ممنون میشم .

خودکار رو روی نوشته گذاشت و به پشتی صندلیش تکیه زد و گفت: خب . باید بگم که به مدت یکی دوهفته، لطفا وظایف صندوق رو عهده دار باشید . بعد که با اینجا اخت شدید و روی کادر شناختی نسبی پیدا کردید ... همون وظایف سابق توی تشریفات رو اینجا ارائه میکنید . نظارت و هوشیاری برای رضایت مشتری ! فقط...

و ساکت شد.

به صورتش نگاه کردم و پرسیدم: فقط چی؟!

خودشو جلو کشید و پنجه هاشو توی هم روی کاغذ قلاب کرد و گفت: امیدوارم دلسوز باشید.

-درچه مورد؟!

-نمیخوام انتظارات رو از شما بالا ببرم . ولی دوستم ندارم که به سرا ضربه ای وارد بشه...

لحنش جدی بود.

اخم نداشت اما قاطع و رسا حرف میزد.

استرس گرفتم و پرسیدم: متوجه نمیشم.

از جا بلند شد . نگاهم کمی بالا رفت تا بتونم چشمهاشو جستجو کنم شاید منظورش دستم بیاد...

لبخندی زد و گفت: توقع کار درست دارم . کارشکنی یا بی مسئولیتی از چشم من دور نیمونه .

دلم میخواد وجدان کاریتون رو ببینم . اما انتظارم ندارم اونقدری که برای تشریفات دلسوز بودید

برای سرا دلسوز باشید با این حال امیدوارم وجدان کاریتون باعث بشه که مسئولیتی که بهتون

محول شده رو درست انجام بدید . همین برای من کافیه!

نفس عمیقی کشیدم که عطرش از لای سینوس هام رد شد و توی ریه ام نشست.

تشریفات [24.10.16 18:25] ,

روی لبم زرده ی نیمروز داشت چکه میکرد و در به در دنبال دستمال بودم.

کاملا جلوی اسپرژخونه ایستاد.

با پشت دست اون مایع خوشمزه رو که میخواستم با زبون ببلعمش پاک کردم.

وناچار لقمه ی دوم توی دستم رو کنار تابه گذاشتم و ایستادم و با دهن پر و سری به پایین خم

ایستادم.

نگاهی بهم انداخت ؛ مگه حالا میتونستم اونو بجوم ... کوفتم کرد!

داشتم خفه میشدم که بالاخره چشمشو روی سیروس خان نگه داشت و گفت: برای ساعت یک امروز صد و بیست پرس قیمه رو حتما آماده کن سیروس خان. یک نشه یک و پنج دقیقه . این شرکتی که تازه باهاش قرارداد بستیم رو نمیخوام از دست بدم.

سیروس خان چشمی گفت و بامداد رو به شهاب پرسید: پات بهتر نشده نیومدی امروز.

-خوبم اقا . ممنون . بچه ها دست تنهان!

بیا این میشد شهاب با پای لنگون میومد سرا ... اونم میشد لیدا که هر روز یکی رو بهونه میکرد و میزد بیرون!

بامدادسری تکون داد و گفت: صرفا جهت یادآوری بود.

یه کم فکر کرد و گفت: اهان. اون روغن های حیوانی هم که از کرمانشاه اومده فعلا استفاده نکنید . بذارید یه بار شخصی تست کنم بعد.

سیروس خان اروم گفت: اتفاقا اصلا قصدشو نداشتیم. حواسم بود اقا!

فرهمنده لبخند گرمی زد و رو به همه گفت: پس روز خوبی رو داشته باشیم همگی...

تک و توک کارگرا انشاللهی گفتن ... صدای واضح سه تاکارگر سابق تشریفات مثل خط بود روی مغزم!

لبخندی زد و گفت: زودتر صبحانه اتون رو تموم کنید مشتری اومده . امین بیرون دست تنهاست! و به همون ارومی که اومده بود ، از اشپزخونه بیرون زد.

صد و بیست پرس برای شرکت!

تمام ارزوم این بود که نهار یه شرکت یا یه موسسه رو تشریفات هر روز سرو کنه...

تمام ارزوم برای سائنم قرارداد بستن با یه شرکت بود برای تامین نهار کارمنداهاشون!

حالا ارزوی من رو سرا دزدیده بود ... سرا نیومده قرار داد بسته بود ... نیومده میخواست نهار صد و بیست نفر رو بده!

صد و بیست نفر اگر میخوردن و خوششون میومد با خانواده هاشون میومدن سرا ... میشدن صد و بیست خانواده... بعد دوبرابر میشد... بعد سه برابر... بعد!...

لقمه رو توی تابه انداختم و بی صدا از پشت میز فاصله گرفتم و از اشپزخونه بیرون اومدم.

پشت میزش نشسته بود و چیزی یادداشت میکرد.

کنار میزش ایستادم ، سرشو از روی نوشته بالا گرفت و بهم لبخندی زد و گفت: به همین زودی تموم شد؟!!

گیج گفتم : چی؟!!

-نیمروی عسلیتون!!

-ممنون .

-کاری نیست راحت صبحانه اتون رو میل کنید .چایی اب میوه ای شیری!

-نه خوردم مرسی .وظایفمو بهم بگید ممنون میشم .

خودکار رو روی نوشته گذاشت و به پشتی صندلیش تکیه زد و گفت: خب . باید بگم که به مدت

یکی دوهفته، لطفا وظایف صندوق رو عهده دار باشید . بعد که با اینجا اخت شدید و روی کادر

شناختی نسبی پیدا کردید ... همون وظایف سابق توی تشریفات رو اینجا ارائه میکنید . نظارت و هوشیاری برای رضایت مشتری ! فقط...

و ساکت شد.

به صورتش نگاه کردم و پرسیدم: فقط چی؟!

خودشو جلو کشید و پنجه هاشو توی هم روی کاغذ قلاب کرد و گفت: امیدوارم دلسوز باشید.

-درچه مورد؟!

-نمیخوام انتظارات رو از شما بالا ببرم . ولی دوستم ندارم که به سرا ضربه ای وارد بشه...

لحنش جدی بود.

اخم نداشت اما قاطع و رسا حرف میزد.

استرس گرفتم و پرسیدم: متوجه نمیشم.

از جا بلند شد . نگاهم کمی بالا رفت تا بتونم چشمهاشو جستجو کنم شاید منظورش دستم بیاد...

لبخندی زد و گفت: توقع کار درست دارم . کارشکنی یا بی مسئولیتی از چشم من دور نیمونه .

دلم میخواد وجدان کاریتون رو ببینم . اما انتظارم ندارم اونقدری که برای تشریفات دلسوز بودید

برای سرا دلسوز باشید با این حال امیدوارم وجدان کاریتون باعث بشه که مسئولیتی که بهتون

محول شده رو درست انجام بدید . همین برای من کافیه!

نفس عمیقی کشیدم که عطرش از لای سینوس هام رد شد و توی ریه ام نشست.

خواستم تند بشم اما نرم شدم و گفتم: بله متوجهم.

لبخندی زد و گفت: عذرخواهی میکنم از بابت صراحت کلامم!

-نه خواهش میکنم به هر حال باید این چیزها رو میگفتید . لازم بود بدونم . به این تلنگر نیاز داشتم.

با آرامش لب زد: میدونم براتون سخته ... توی این خیابون با سمت مدیریت تشریفات ... و حالا اینجا ... میفهمم که مشکله و شاید باب میلتون نباشه ولیکن همه اینجا هستیم و هر کسی مشکلات خودش رو داره ، این روزها دیگه هیچ کس با علاقه کاری رو انجام نمیده اما کم کم بهش عادت میکنید.

سری به نشونه ی تایید تکون دادم و پوفی کرد و گفت: منم عادت کردم.

و از جا بلند شد و گفتم : به مدیریت سرا؟!!

یکم فاصله گرفت . بدون اینکه برگرده گفت: نه ... به روی زمین راه رفتن!

و با قدم های تندی به سمت اسپزخونه رفت.

میزش جلوی در بود . درست رو به روی فرش قرمز...

یه پیشخون هم کنار میزش بود که با چند متر فاصله انتهای تنورهای نونوایی قرار داشت و روی

پیشخون صندوق بود و میکروفون پیچر!

کشون کشون خودمو به سمت پیشخون کشیدم و روی صندلی پایه بلندی جلوی صند

تشریفات [24.10.16 18:25] ,

وق نشستم.

دستی به مانتو کشیدم ، رنگش بد نبود اما این بته جقه ها روی اعصابم بود . این مقنعه ی منگو هم داشت کفرمو درمیاورد . بندهاش همه بته جقه و بالای مقنعه درست مثل یه تل ... یا هد بند هم یه نوار هم رنگ و هم جنس بند ها بود!

مقنعه پشت گوشم میرفت و گوشواره ی حلقه ای و موهای لجوجم نمودار میشد!
پوفی کردم و به جون مقنعه افتادم که بامداد فرهند یه استکان چای روی پیشخون گذاشت و گفت:
صبح بدون چای چطور میتونید دووم بیارید ؟!

لبخندی زد و استکانی هم روی میز خودش گذاشت و پشت میزش نشست.
ماتم برد . حرکتش برام خیلی شعورمندانه و محترم بود.

از توی کشویه بسته گز بیرون کشید و با خیز کوتاهی خم شد و به سمت پیشخوان هلش داد و جلوی من گذاشت.

لبخندی زدم و گفتم: دستتون درد نکنه . مرسی . شما چرا زحمت کشیدید ! خودم میریختم.
خندید و گفت : دیگه عضوی از سرا هستید این حرفها رو نداریم.

لبخندم ماسید و سری تکون دادم.

قرار بود هرروز بگه نه ؟! قرار بود هی تکرارش کنه ... شاید قصدی نداشت اما منظور دون من همه رو به منظور میگرفت.

پیش خدمت جوونی ، تبلتی رو کنار دستم گذاشت و گفت: فیش میز هشت!
و رفت.

هول شدم و از روی تبلت صبحانه ای که خورده بودن رو زدم .سرویس چای صبحانه و دو کاسه حلیم...

بلد بودم کار کنم ... یه چشمم به نمایشگر بود ... یه چشمم به صفحه ی تبلت ... با هر ضرب و زوری بود ، فیش رو صادر کردم . داشتم از دستگاه پاره اش میکردم که متوجه شدم تمام مدت زیر نگاه سنگین بامداد دارم اینکار و انجام میدم!

یه نفس عمیق کشیدم و لب زد: چایتون سرد نشه!
از حواسش لبخندی زدم ، استکان رو به لبم نزدیک کردم و یه گز آردی برداشتم . یکم اردشو توی جعبه تکون دادم و به دهنم بردم.

پیش خدمت ، همون پسر جوون فیش رو توی یه پیش دستی گذاشت و به سمت میز زوج رفت.
با ارامش داشتم گزمو میخوردم که مرد پشت میز داد زد : سیصد هزار تومن به خاطر دو کاسه حلیم؟! سه میلیون ریال؟!

بامداد سرش به سمت میز رفت و پیش خدمت با هول گفت: نه نه ... جناب اشتباه شده.

مرد خندید و گفت: دو تا کاسه حلیم شده سیصد هزار تومن؟!

گز تو دهنم پرید و تمام اردش مقنعه امو سفید کرد.

بامداد از جا بلند شد و رو به پیش خدمت گفت: امین جان بیا دوباره فیش و صادر کن.

و رو به مشتری گفت: جناب عذرخواهی میکنم.

مرد خندید و گفت: پیش میاد طوری نیست.

امین تر و فرزیه دستی از نو فیش و صادر کرد ؛ خودمو کنار کشیدم . زوج پول رو پرداخت کردن
و بامداد به احترامشون ایستاد و گفت: خوش امدید.

مردسری تکنون داد و بامداد فوراً گفت: از این گز هم میل کنید.

زن با اشتیاق یکی برداشت و رو به بامداد گفت: حلیمتون عالی بود.

بامداد محترم جواب داد: نوش جان . روز خوبی پیش رو داشته باشید.

زوج تشکری کردند و بیرون رفتن...

بامداد چایشو با آرامش سر کشید و امین زیر گوشم با صدای گرفته ای گفت: همیشه میخوای فیش

صادر کنی یه نگاه قبلش به فیش بنداز!

و بی حرف از پیشخون فاصله گرفت.

گز تو دهنم ماسیده بود!

چایمم یخ کرده بود...

بامداد هم نگاهم نمیکرد!

اینم روز اول ... ثانیه ی اول... ب بسم الله!

گند زدم ! گند!

بعد از یه مدت کوتاه ، از جاش بلند شد . زیر چشمی نگاهش کردم ؛ حس کردم میخواد بهم تذکر
بده ... عصبی لبمو تو دهنم کشیدم. اما فقط دست چپشو بالا کشید و یه کارت سفید که توی دستش
بود رو جلوم روی پیش خون کنار کیبورد صندوق گذاشت . لبخند کجی روی لبش بود و بلافاصله
با قدم های بلندی از پیشخون فاصله گرفت.

با نگاهم تعقیبش کردم.

رفتارش گنگ بود.

در انبار رو که باز کرد و داخل شد ، چشمم رو روی کارت کنار کیبورد انداختم.

ماتم برد . با دهن باز بر و بر بهش زل زدم.

لحظه ی اول نمیتونستم بخونمش... اما بعد کارت رو با هیجان برداشتم و توی دستم گرفتم . اسمم

بود ... با مازیک مشکی ... با یه خط خوش نستعلیق شکسته نوشته بود سوفی شایگان! ...

هیچکس اینکار و برام نکرده بود ... هیچوقت...

لبخند روی لبهام بدجوری عمیق بود.

گونه هام داغ شده بودند.

باورم نمیشد...

بعد از دستور سس بعید میدونستم که بازم چشمم به جمال این خط روشن بشه!

پس خطا ط هم بود! ...

خطا ط و خلبان!

خوش قیافه...

لبمو گزیدم . فکر اینکه چرا الان تو آسمونا نیست یه لحظه از سرم گذشت اما انقدر درگیر خم و شکن اسمم شدم که یادم رفت.

"ی" سوفی رو جوری با پیچ و تاب کشیده بود و "ن" شایگان رو بالا آورده بود ... موج و چین اسمم چقدر قشنگ بود . هیچ وقت فکر نکرده بودم که اسم خوبی دارم... هیچوقت هم اسمم رو کسی انقدر قشنگ به تحریر درنیاورده بود.

ولی حالا ... اسمم انقدر پیچ و تابش قشنگ بود که باعث شد چند بار زیر لب با خودم تکرار کنم : سوفی شایگان ... دلم میخواست هی نگاهش کنم.

با احتیاط به دور و اطراف نگاهی کردم ، جز امین کس دیگه ای تو سالن نبود . کارت رو جلوی بینیم گرفتم .

اون چوب سوخته عجیب توی تار و پود کارت رخنه کرده بود . چند بار نفسش کشیدم ... با شیفتمگی به اسمم خیره شدم . توجهش حالمو خوب کرد . انگار نه انگار دو دقیقه پیش یه گند ناجور زده بودم...

یه دم از کارت و خط اسمم گرفتم . ارنجم به استکان چای خورد که باعث شد تکونی بخوره و روی پیشخون کمی خیس بشه ... با هول از اینکه اسمم و این کارت خراب نشه ، از جابلند شدم .

کجا رفت تا ازش تشکر کنم...

تا بگم ممنونم...

چقدر کیف داد...

اسمم رو چند بار تکرار کرده بود؟!

حین نوشتنش چقدر روی "سوفی" مکث کرده بود؟ ...!

چقدر زیر لب تکرارش کرده بود؟!

اسم منو...

خالی ... بدون خانم و واژه های اراجیف ... هی زیر لب حتما گفته بود :سوفی و هی نوشته بود !
سوفی...

تا به امروز به این اندازه از اسمم کیف نکرده بودم.

سوفی شایگان...

انگار میشد از خطش صدای شین سوت دارش رو شنید!

لبخند روی لبم عمیق بود . انتظار شو نداشتم. یه وقتیایی دنبال یه اتفاق خوبی که نمیفته و یه
وقتهایی درست موقعی که انتظارشو نداری یه اتفاق خوب میفته . یه اتفاق کم نظیر و بی نظیر!
دوباره بوش کشیدم.

عطرش کامل توی بینیم نشست . همون چوب سوخته که بی ربط با نگاه هیزمیش نبود.

دلم میخواست بینمش و راحت تو صورتش بگم:

مرسی که انقدر اسمم رو با خودت تکرار کردی تا بنویسیمش! ...

مرسی خلبان ! کاپیتان فرهمند ! بامداد جان!

از اصطلاحی که تو دهنم چرخید نیشم تا بنا گوش باز شد و از جا بلند شدم . با ذوق کارت رو دوباره و دوباره جلوی بینیم گرفتم... هرچی نگاهش میکردم سیر نمیشدم.

کی سیر میشد از تماشای اسمش به این خوش خطی...

به رختکن رفتم.

مقابل کمد باز ایستادم و کیفمو جلو کشیدم تا یه جای امن بذارمش تا از چروک و پارگی و لک شدن مصون بمونه...

یه یادگاری شیک بود.

از هرکسی چنین چیزی نمیگرفتی...

هرکسی هم بهت میداد انقدر خوشحال نمیشدی!...

زیپ کیفمو باز کردم و دنبال کیف پولم میگشتم که نگاهم به کمد کناری چرخید.

امید شیبانی...

به کمد دیگه ای نگاه کردم : کاظم حجت...

و یه کمد دیگه : فریده سهیلی مراغه!

سیروس صابر!

درب کمد رو بستم.

روی کمدی که انتخاب کردم اسمی نبود!

فقط یه طلق روی درش بود که میشد کارت رو توش قرار داد تا ا

تشریفات [25.10.16 12:47] ,

سمت روی کمد باشه و کس دیگه ای به حریمت وارد نشه!

فقط من یکم خوش خیالم که فکر میکنم بامداد فرهمند روز اولی به من توجه میکنه!

امید شیبانی ، فریده سهیلی مراغه ، کاظم حجت ، سیروس صابر! ...

توی طلق کمد های همشون ، از همین کارت های سفید بود....

حتی لیدا امیری هم اسم و فامیلش با یه خط خوش روی همین کارت های سفید با ماژیک نوشته بود

! تا کمد و صاحب کمد معلوم بشه و اون وقت من برای خودم کیف میکردم که بامداد فرهمند اسم

منو تکرار کرده باخودش و شین از مقوا شنیده میشه و ... ! پوزخندی زدم و کارت رو با حرص

توی طلق روی در کمد گذاشتم!

تشریفات [25.10.16 12:53] ,

سرجام برگشتم.

هنوز از انبار بیرون نیومده بود.

امین بالای نردبون رفته بود و توی سماور طلایی کنج سالن ، اب میریخت تا جوش بیاد.

بی حوصله و کسل ارنجمو لبه ی پیشخون گذاشتم که امین به سمتم اومد و گفت: غصه نخور.

-غصه نمیخورم!

لبخندی زد و گفت: برای همه پیش میاد.

به صورتش نگاه کردم . جوون ساده ای بود . موهای کوتاه و مرتبی داشت . با یه عبای بته جقی

مانندو شالی که به کمرش بود شبیه هنرپیشه های سیاهی لشگر فیلمهای تاریخی بود.

اروم گفت : هنوز این سیستم کار داره. منوی صبحانه و منوی قلیون رو وارد نکردیم مجبوریم

دستی بزنیم.

سری تکون دادم و امین گفت: پیش میاد.

از دلداریش لبخندی زدم و پرسیدم: راستی اون خانمی که قبلا اینجا بود کجا رفت؟!

پارچ توی دستشو دست به دست کرد و سرشو به جلو کشید و گفت: یخرده دختره مشکل اخلاقی

داشت.

ابروهامو بالا دادم و امین زود گفت: اقا هم سریع دکش کرد.

پارچ و لبه ی پیشخون گذاشت و یکم راحت تر ایستاد و گفت : قبل خانم شجاعی هم یه اقایی بود

مرد خوبی بود بنده خدا ، اقا هم دید سخته بیاد تهران ، از خانواده دوره برش گردوند اصفهان.

-شعبه ی سرای اصفهان چیه ؟!

-آپادانا .تو همون خیابون آپادانا هم هست.

لبمو خیس کردم و پرسیدم: بعد اونجا اصلی ترین شعبه است؟!!

-اره .اولین شعبه ی سرا تو اصفهان بود مال خیلی سال پیشه...

ارنجشو لبه ی پیشخون گذاشت و با خنده گفت: بریونی هاش حرف نداره.

با صدای بامداد که خشک گفت :امین...

امین هول شد و صاف و شق و رق ایستاد و گفت: جانم اقا؟!!

-کارت تموم شده؟!!

امین با استرس گفت: نه اقا یه تی کشیدن مونده الان انجام میدم.

بامداد دستهاشو توی جیبش کرد و با یه اخم خیلی غلیظ گفت: کارات مونده ایستادی به حرف

زدن؟!!

امین با بیخشییدی به سرعت از جلوی چشمش دور شد.

تشریفات [25.10.16 12:54] ,

بامداد نگاهی بهم انداخت.

ته چشمه‌هاش انگار منتظر تشکر بود.

دماغمو بالا کشیدم . واقعا باید تشکر میکردم.

یکم ایستاد و دید که حرفی نمیزنم با لحن رسایی گفت: برای کمدتون قفل بیارید . من هنوز روی کارگراها شناختی ندارم!

خواستم قربون اون شناخت گفتنش بشم اما جلوی خودمو گرفتم و بامداد لب زد: مقنعه اتون هنوز آردیه!

و به ارومی به سمت میزش چرخید.

با هول مقنعه ام رو تکه کردم که صدای غرش توجهمو جلب کرد : این اینجا چه کار میکنه!

با تعجب به سمت ورودی نگاه کردم.

بادیدن یزدان لبخند زدم.

از اومدنش واقعا از صمیم قلب خوشحال شدم.

انتظار نداشتم اینجا ببینمش...

یزدان با قدم های ارومی بی توجه به من وارد سرا شد.

در رو اروم باز کرد و زنگوله ی بالای در رو به صدا درآورد . چشمم بی اختیار روی صورت بامداد چرخید که سرشو با گوشی گرم کرده بود و حتی نیم نگاهی هم به یزدان ننداخت . با اینکه متوجه اومدنش شده بود.

یزدان با قدم های اروم و طمانینه ای جلو اومد . وقتی به میزش رسید ، کف دستهاشو لبه ی میز گذاشت و کمی به سمت بامداد که هنوز سرش تو گوشی بود خم شد.

منتظر بودم یزدان چیزی بگه که بامداد گفت: اگر برای صرف صبحانه تشریف آوردید...

میون کلامش یزدان گفت: برای صرف چیزی نیومدم!

با همون نگاه رو به پایین گفت: به عنوان یک مشتری میتونم بهتون احترام بذارم در غیر این صورت...

یزدان نیشخندی زد و گفت: لابد پرتم میکنی بیرون!

جوابشو نداد.

بامداد شماره ای رو گرفت و توی گوشی گفت: زرین زنگ زده بودی؟!

یزدان بی هوا گوشی رو از دستش کشید و توی گوشی گفت: زرین بعدا زنگ بزن!

و گوشی رو قطع کرد و پرتش کرد روی میز.

خواست بلند بشه که یزدان دستشو روی شونه اش گذاشت و با فشاری واردش کرد بنشینه...

دستشو با یه حرکت به دست یزدان رسوند و اونو از روی شونه اش پس زد و با حرص از جا بلند شد ... میز و دور زد و جلوی یزدان ایستاد.

یزدان عقب کشید و گفت: نیومدم عصبانیت کنم..

تشریفات [25.10.16 12:54] ,

از لای دندون های کلیده اش جواب داد : پس مثل یه مشتری هرچی میخوای سفارش بده و بذار بهت احترام بذارم!

یزدان با ارامش گفت: بشین یکم حرف بزنینم.

بامداد خشک گفت: برو بیرون.

-بامداد...

-بیرون!

-برای کار اومدم...

نگاه پر غیظی به سرتاپاش انداخت و یزدان نگاهی به من که پشت پیشخون گردن دراز کرده بودم ،
انداخت و رو به بامداد گفت: به خانم شایگان گفتم برای کادر تشریفات توی سرا جا داری ! خودت
گفتمی... منم جز اون کادر بودم . اشپز تشریفات بودم.

بامداد کم کم لبهانش به پوزخند نشست.

اونقدر پوزخندش عمیق شد که سرشو کمی عقب داد و بلند بلند خندید.

یزدان با حرص نگاهش میکرد.

بامداد سری تکون داد و گفت: برو بیرون تیرید!

یزدان کفری گفت: برای کار اومدم . من جز تشریفات بودم .برای همه جا داری جز من؟!!

ابروهای تیره و مشکیش تو هم گره خورد.

-فکر کنم بدونی چرا اینجا جایی برات نیست تیرید. نمیدونی؟!!

یزدان دستهاشو تو موهاش فرو کرد و بامداد مسخره گفت: میخوای بگم؟! چراشو دوباره بشنویم...

هان؟! نظرت چیه ... یه دور مرتب از روز اول همه چیز و با هم مرور کنیم!

پوفی کرد و گفت: حیف که برای دعوا نیومدم و گرنه...

بامداد یقه اشو آنی گرفت. هینی کشیدم و بامداد عصبی گفت: و گرنه چی؟!

یزدان مچ دستهاشو گرفت و با آرامش پایین کشید و جواب داد: برای کار اوادم.

امین با تی مات یه گوشه ایستاده بود.

بامداد بلند گفت: امین ... امین...

از اینکه ندیدش تعجب کردم. با یه فاصله کمی عقب تر از بامداد سمت چپش ایستاده بود.

امین به سمتش رفت و گفت: اقا اینجام...

بامداد تی رو از دستش گرفت و توی سینه ی یزدان پرتش کرد و گفت: برو سرویس ها رو بشور ...

اگر راضی بودم اجازه میدم بمونی!

با حرص تی رو روی زمین انداخت و گفت: من اشپز خوبی ام. میتونم برای سرا مفید باشم...

بامداد پشت میزش برگشت و درحالی که روی صندلیش مینشست با زهرخندی گفت: سالن رو به

رو مال توئه. کادوی برگشت غرور امیزت از...

حرفشو جلوی امین که خم شده بود تا تی رو برداره، خورد.

نگاهشو به صورت یزدان دوخت و گفت: برو همون جا اشپزی کن.

یزدان با ارامش گفت: تغییر دکور و بازسازی کار میبره . تا اون موقع میخوام اینجا مشغول باشم.

تشریفات [25.10.16 12:55] ,

خونسرد اضافه کرد : نمیخوام بخاطر نسبتمون منو به اینجا راه بدی ! بخاطر تجربه ام... هنرم...

با کنایه گفت:

-نسبت ؟! مگه ما نسبتی هم داریم؟!

چشمهاشو بست و باز کرد و لب زد: نه!

-جای خالی ندارم . کادرم تکمیل.

-من اشپز خوبی ام...

بامداد نگاهی به چشمهاش انداخت و گفت: اشپزی رو از کجایاد گرفتی؟!

ساکت شد.

یه نگاه خیره به صورت بامداد انداختم و اروم گفتم: جناب فرهند شما خودتون به من گفتید که

کادر تشریفات....

میون کلامم با حرص بدون اینکه حتی به خودش زحمت بده تا نگاهم کنه گفت: خانم شایگان در

اموری که به شما مربوط نیست دخالت نکنید ! بهتره یه کم با نحوه ی کار صندوق آشنا بشید!

و زیر لب غرزد: یادم هست چی گفتم ! هنوز حافظه ام ضعیف نشده بر عکس...

و ساکت شد.

اخم کردم . انگار هرچی دق و دلی داشت سر من خالی کرد.

دلم برای اصرار یزدان سوخت که خودمو قاطی کردم و گرنه به من چه مربوط ! باخودشون مشکل دارن سر من خالی میکنن.

یزدان پوفی کرد و گفت: حرف اخرته ؟!

-بیرون ! این حرف اخرمه.

با باز شدن در سرا و به صدا دراومدن زنگوله...

جیغی کشید و داد زد: داداش تیرید...

با هیجان به سمتش اومد و خودشو تو بغلش انداخت و گفت: سلام . شما دو تا آشتی کردید؟!

آشتی؟!

یعنی یه روزی آشتی بودن و قهر کردن و حالا همه منتظر آشتیشون بودن ؟!

با جیغ خفیفی گفت : اخ جون ... اصلا فکر نمیکردم اینجا بینمت داداشی ... خوبی ... ؟! چرا دیگه بهم

زنگ نزدی. و رو به بامداد گفت: چرا گفتی دیگه زنگ نزلم هان؟!

بامداد ملایم جواب داد : سلامت کو...

-ببخشید سلام . تلفن و قطع کردی روم از دستت دلخورم!

بامداد نفس عمیقی کشید و با تبرئه ی خودش جواب داد: من قطع نکردم.

یزدان موهای زرین رو زیر شال فرستاد و گفت: من بودم . تقصیر من شد.

زرین خندید و گفت: باشه تو رو می بخشم . ولی خیلی بدی که هیچ حال منو نمپرسی. خونه هم که نمیای ... من اینجا همش تنهام. هیچ جا رو بلد نیستم . گفתי میای با هم بریم بیرون.

-ببخشید یکم کار پیش اومد . بعد قرار میذاریم میریم بیرون.

بامداد سنگین گفت: تو اینجا چه کار میکنی ؟!

زرین با لحن خر کننده ای گفت: هیچی دیگه . خودت گفتی با دوستانم بیایم اینجا نهار بخوریم...

با صدای امیخته به غیرتی گفت: با کی اومدی ؟!

-آژانس ... داداش خودت اون روزی گفتی دوستان و جمع کن بیان اینجا ... منم تازه باهاشون آشنا شدم . جلوشون رو دربایستی دارم!

یزدان طعنه زد: بعد میگه حافظه ام قویه!

زرین خندید و رو به یزدان با اب و تاب و اب دهن راه افتاده گفت: میشه برامون از اون کوفته خوشمزه ها درست کنی ؟! خواهش میکنم... برای دوستانم .هشت نفریم... کلا چهار تا کوفته درست کن نصف میکنیم با هم میخوریم. تورو خدا...

یزدان اروم گفت: کار دارم زرین.

-داداش تو رو خدا ... جون من ... خواهش میکنم...

یزدان خواست حرفی بزنه که زرین نالید:نگو کار داری ها ... جون من ... خواهش میکنم ؟!

یزدان با لبخندی گفت: من حرفی ندارم. بامداد و راضی کنی...

زرین نگاهشو به سمت بامداد چرخوند و گردنشو کج کرد و ملتمسانه گفت: جون زرین ... جون زرین ... باشه؟! بگو باشه...

زودتر از یزدان قبول کرد و سرشو تگون داد.

زرین هورایی کشید.

منم لبخندی زدم . از خوشحالی بی غل و غشش خوشم اومد.

زرین میز و دور زد و سمت چپ بامداد رفت و خواست بغلش کنه که بامداد عصبی گفت: سمت چپ نباش زرین!

با ترس خودشو عقب کشید.

لب برچید و اروم گفت: ببخشید.

یزدان دستش رو کشید و گفت: بیا این ور . الان عصبانیه ... بگو ببینم چند نفر قراره بیان . دلمه هم درست کنم ؟!

بامداد ، یزدان رو چپ چپ نگاه کرد و زرین لبشو گزید و درحالی که یزدان دستشو روی شونه اش گذاشته بود و بغلش زده بود با هم به سمت آشپزخونه رفتن!

تشریفات [25.10.16 12:56] ,

نفس عمیق کشیدم.

یزدان راحت از مالکیت تشریفات حرف میزد! از تغییر دکورش... میخواست انتظارشو اینجا بگذرونه!

حرفهای این ادم هر روز یه جوری میچرخید!

یه جوری که حس کنم داره سرم کلاه میذاره و میخواد باهام بازی کنه...

دیگه به هیچکس نمیشد اعتماد کرد!

توجهم به بامداد جلب شد. یزدان بدجوری اعصابشو بهم ریخته بود.

با انگشت سبابه شقیقه هاشو می مالید. صورتش مچاله و گرفته به نظر میرسید. به کنج میز خیره شده بود...

خواستم حرفی بزنم اما زبون به دهن گرفتم!

هنوز پنج دقیقه هم نگذشته بود که منو با همه ی احترامی که بهم میداشت اینطور ضایع کرد! چی میخواستم بهش بگم. محلش ندادم. از اسپر خونه صدای خنده میومد. دلم میخواست برم اونجا. از زرین خوشم میومد. یه دختر ظریف بود با یه صورت گرد و چشمهای درشت و موهای فر فری... عین گوجه میموند. شیطون و سرحال. واسه ی این دونفر هم معلوم بود چقدر مهمه...

نمیدونستم خواهر کدومشونه... شاید هم جفتشون! بعد از هفده سال زندگی مشترک بین مادر یزدان و پدر بامداد... حتما حاصل این ازدواج زرینه...! یه دختر با همین سن پونزده شونزده!

زرین با قدم های ارومی به سمت میز بامداد اومد و جلوش ایستاد و گفت: بیا داداشی اینو بخور. خنک بشی.

و لیوان و پیش دستی رو روی میز بامداد گذاشت.

خواست به اشپزخونه بره که مقابل من ایستاد و گفت: سلام.

لبخندی بهش زدمو جوابشو دادم.

موهای فرشو از توی صورت کنار زد و گفت: شما تازه به سرا اومدید؟!

-بله.

دستشو جلو آورد و گفت: من زرینم...

دوستانه باهاش دست دادم و گفتم: سوفی.

با جیغ گفت: چه اسم باحالی... مثل خارجی ها ...سوفیا!

خندیدم...

چشمکی بهم زد و گفت: مراقب داداشم باشید . من برم تو اشپزخونه . مراقب اون یکی باشم.

از بخش اول حرفش خجالت کشیدم. بامداد پوزخندی زد و زرین گفت: فعلا سوفی جون.

وبه اشپزخونه رفت.

بامداد هنوز داشت شقیقه هاشو ماساژ میداد.

نگاهی به لیوان روی میزش انداختم که از خنکی دورش بخار گرفته بود . همونی بود که قبلا هم

خورده بودم. هنر دست یزدان ... یادمه که چقدر اروم کرده بود.

لبخندی زد و پی حرف زرین گفتم: این نوشیدنی خیلی ادمو اروم میکنه.

نگاهش به رو به رو بود و گفت: جدا؟!

-بله . اگر سرتون درد میکنه من تو کیفم مسکن دارم میخواین براتون بیارم؟!
از جا به ارومی بلند شد . پیش دستی لیوان رو برداشت و روی پیشخون مقابل من گذاشت و لب زد:
نوش جان.

و با قدم های بلندی به سمت انبار رفت.
شونه ای بالا انداختم و لیوان رو بالذت به سمت لبم بردم...
خوبه به من گیر نمیداد که سمت چپش نباشم...! چون دقیقا این پیشخون و این صندوق سمت چپ
میز فرهمند قرار داشت!

تشریفات [25.10.16 12:56] ,

اصلا چه خصومتی با سمت چپ داشت!
امین داشت با تی به سمت اشپزخونه برمیگشت که صداش زدم.
نگاهی به دور و اطراف انداخت و گفت: چی شده؟!
با کنجکاوی پرسیدم: تازه اومدن تهران؟!
سوالم از رد حرفهای زرین بود که میگفت هیچ جا رو بلد نیست...
امین سری تکون داد و گفت: یک سالی هست.
-تو چند وقته میشناسیشون?!-

-من خیلی ساله ... مادر من خانم سهیلیه دیگه . از روزی که سرای اپادانا افتتاح شد تا امروز ما براشون کار میکنیم . خدا خیرشون بده ... خیلی ادم های با انصافی هستن .

بی توجه به بخش دوم حرفش با هیجان گفتم: راست میگی؟! تو پسر خانم سهیلی هستی؟! وای میگم چه شباهتی دارید.

امین خندید و گفت : اقا اسفندیار خیلی هوامون رو داره خدا رو شکر. من و مادرمم تو تهران یه خونه ای گرفتیم ... میگذره.

-پدرتون فوت شدن؟!!

امین سری تکون داد و اهی کشید.

خدا رحمت کنه ای گفتم و امین پرسید: شما کجا زندگی میکنی؟!!

از فضولیش خوشم نیومد و به جای جواب سوال کردم : آقای فرهمند همین نزدیکی هاست منزلشون یا...

-نه . اتفاقا . سمت اکباتان میشینه ... البته خونه ی شخصیش اونجاست.

با تعجب گفتم: اکباتان؟!!

-اره . طبقه ی دوازدهم. خونه ی جمع و جوری هم هست . دوبار اونجا رو تمیز کردم میدونم. ولی خونه ی زرین خانم اینا همین نزدیکی هاست . سه چهار تا خیابون بالاتر.

با گیجی گفتم: پس اینا چطوری به شعبه هاشون رسیدگی میکنن؟!!

-پروازی. یه سفر میرن و برمیگردن...آخر هفته ها . همشون معاون ونماینده دارن . البته این یک سال اخیر به خاطر بامداد خان اومدن تهران . وگرنه همشون ساکن اصفهان هستن! به جز تیربد خان که یزد زندگی میکرد . اول به خاطر دانشگاهش... بعد هم به خاطر کافه اش ... الانم فکر کنم برگشتن خونه اشون ... نمیدونم دیگه!

تو فکر رفتم.

رمز و راز این ادم ، جذاب بود . دوست داشتم جستجوش کنم ... دلم میخواست درون و بیرونش رو بفهمم .

کمی از نوشیدنیم سرکشیدم . لیوان رو که بالا گرفتم تا اون تیکه های خیار رنده شده ی تهش به زبونم برسه ، از ته لیوان دیدم امین خیره خیره بهم زل زده .

اخم غلیظی کردم و لیوان رو به پیش دستی کوبیدم و غر زدم: برو به کارت برس .

با تیکه گفت: منتظر دستور شما بودم فقط!

خواستم جوابشو بدم که یادم افتاد من اینجا فعلا هیچکاره ام ! ساکت شدم .

ساعت نزدیک یک بود که دوستهای زرین اومدن . دلشون میخواست روی یه تخت بشینن اما هشت نفری جا نمیشدن . امین و دو تا پسر دیگه دو تا تخت ها رو بهم چسبوندن و بالاخره دخترها جاگیر شدن ! صدای حرفها و همهمه اشون کل سرا رو برداشته بود .

تک و توک هم زوج هایی میومدن و تا به خودم بجنبم ، ساعت دو بود و سرا جا برای نشستن نداشت .

وقت حرص خوردن نداشتم ... تمام حواس و تمرکز روی فیش هایی بود که صادر میکردم . تا تثبیت منو ، باید قیمت ها رو دستی از روی تبلت میزدیم.

دلم از گرسنگی مالش میرفت . جز دو لقمه نیمرو و یه گز و نصف استکان چای و یه لیوان شربت تمدد اعصاب هیچی دیگه نخورده بودم ! با اشتها به کباب خوردن ملت نگاه میکردم و هوس اون تیکه ته چین برنجشون باعث غش و ضعفم میشد!

اگر تشریفات بود تحمل میکردم ولی اینجا تشریفات نبود!

بامداد نگاهی بهم انداخت و گفت: نمیخوانی برای نهار بریدی؟!

به شلوغی سرا اشاره کردم و گفتم: نه . یکم سرمون خلوت بشه بعد...

چیزی نگفت.

ارنجشو لبه ی میز گذاشت و کف دستشو به پیشونیش تکیه داد.

فیش یه مشتری رو صادر کردم و اروم پرسیدم: هنوز سرتون درد میکنه؟!

گردنشو به سمت من چرخوند.

چند ثانیه کوتاه نگاهم کرد و با یه بله ی ساده ای نگاهشو به یه سمت دیگه دوخت.

-مسکن میخوانی؟!

-اثر نکرد.

-حالا میخوانی براتون بیارم.

مخالفتی نداشت.

از جا بلند شدم و به سرعت به سمت کمد رفتم ، از توی کیفم قرصی رو بیرون کشیدم و به اشپزخونه رفتم.

یه لیوان اب برداشتم که دیدم سیروس خان و کاظم دوتایی به جون چرخ گوشت افتاده بودن ... انگار چیزی توش گیر کرده بود!

اهمیتی ندادم . یدور با چشم دنبال یزدان گشتم . تو اشپزخونه نبود.

سیروس خان غر زد: اینو بندازش اون ور . تا بعد بدیم تعمیر.... مراقب دستت باش کاظم... ولش کن...

از اشپزخونه بیرون زدم.

قرص روبه سمت بامداد گرفتم و گفتم: شاید دستم سبک باشه سردردتون بهتر بشه!

لبخندی زد و با تشکری یکی رو توی دهنش گذاشت و لیوان رو تا نصفه سر کشید.

مستقیم بهش زل زده بودم. مثل ادم ندیده ها...

چشم راستش قرمز بود ... اما چشم چپش نه ... حلقه اش سفید بود و مردمکش یکم از اون یکی نگاه هیزمی تیره تر.

یه سندرومی بود با یه اسم طولانی... یکی دوبار تو مجله های پزشکی بابا دیده بودم ، هربار هم بابا

اسمشو میگفت من یادم میرفت ! از این سندروم های بی در و پیکر هیچ خوشم نمیومد!... ملانین

چشم چپش از راست بیشتر بود . چشم راستش یه قهوه ای خوشرنگ بود با رگه های خردلی...

همون هیزمی! ...

ماندانا تفاوت رنگ دو تا چشم رو میگفت لوچ؟! این بنده ی خدا فقط رنگ مردمکهاش یکم ناهماهنگ بود و گرنه چشمهاش چپ نبود!

باید اعتراف میکردم صورتش ، جذابیتهش... تپش از یزدان و مهران خیلی بهتر بود! چه سودی به حال من داشت از کی بهتر بود یا بدتر...

با انتظار امین جلوی پیشخون ، سرجام نشستم .فیش رو از روی سفارش های ثبت شده روی تبلت صادر کردم . بامداد هنوز پیشونیشو می مالید . امیدوار بودم این قرصه اثر کنه ...! رو من که جواب میداد . هر وقت دل درد میشدم یدونه اش حالم رو خوب میکرد.

هوفی کشیدم و سرمو به سمت تشریفات چرخوندم.

سردرش خاموش بود و داخلش تاریک! ...

چشمم به سالن تشریفات بود ، با دیدن راننده اش نگاهم از اون دست کنده شد و روی صورت پسر جوون ثابت موند که با سلام کوتاهی به بامداد و با قدم های ارومی به سمت میزی رفت و پشتش نشست . یکی ازپیش خدمتهای سرا که اسمشو نمیدونستم باهاش سلام و علیک کرد و گفت که غذاشو زود آماده میکنه.

برای زرین دست تکون داد و زرین با چشم غره ای میون دوستهاش پچ پچی کرد و صدای خنده هاشون کل سالن رو پر کرد.

با صدای امین جلوی میز بامداد ، نگاهم رو از سالن برداشتم.

امین زیر لب زمزمه میکرد.

بامداد کلافه از لحن ارومش تشر زد: بلند حرف بزن امین!

امین کمرشو خم کرد و رو بهش گفت: دو تا میز دیگه سفارش کوفته دادن . دهنم نچرخید بگم نداریم.

با پوف بلندی کمرشو به پشتی صندلی تکیه داد و امین با من و من گفت : برم بگم تموم شده؟! اخمش عمیق تر شد و امین اروم گفت: میخواین بگم اصلا تو منو نیست اینا خودشون کوفته آوردن ...

ابروهاش بالا رفت و با یه پوزخند گفت: خودت میفهمی چی داری میگی امین؟!

لبشو گزید و گفت: اقا چه کار کنم .سفارشو گرفتم . حتی قیمتش هم گفتم میام از شما میپرسم ! چون تو منو نیست.

نفسشو با شدت بیرون فرستاد و گفت : خودت برو بهش بگو ببین قبول میکنه سفارش بزنه یا نه! -به تیرید خان ؟!

با حرص گفت: نه به من ...

امین با اضطراب به اشپزخونه رفت و فرهمند رو به من غر زد: هیچوقت فکرشو نمیکردم تو یه همچین شرایطی قرار بگیری!

لبخند نرمی زدم و گفتم: منم همینطور!

اخمی کرد و گردنشو کامل به سمت چرخوند و پرسید: چطور؟!

-که پیام تو رستوران رقیب و باهاشون همکاری کنم!

هومی کشید و پرسید:

-سخته؟!!

-اینجا بودن؟!!

سرشو تکون داد و گفتم: نه خیلی. فکر میکردم سخت تر باشه. ولی موقته...

-بعدش قراره کار تازه ای رو شروع کنید؟!!

با اشتیاق از کنجکاویش در مورد من هومی کشیدم و گفتم: به احتمال زیاد.

-اشکالی نداره بپرسم در چه زمینه ای؟!!

-یه رستوران تازه!

ابروهاشو تو هم برد و گفت: بازم رستوران؟!!

از حالت صورتش خندیدم و گفتم: خب به این کار علاقه دارم...

-برعکس من.

و قتش بود که بپرسم...

لبمو تر کردم و گفتم: شما که شغلتون چیز دیگه ای بود! درسته؟!!

صورتش یه حالت سردی گرفت و راحت قبل از اینکه ازش بپرسم خودش جواب داد: خلبان بودم.

بودم!

بودم رو سنگین گفت . یه جور مثل زهرمار!

شاید من حس کردم تلخ می‌گه ... شاید با یه لحن عادی گفت! ...

اب دهنمو قورت دادم و پرسیدم: خب چرا تو هواپیما نیستید؟!

-بخاطر یه نقص فنی ... شغلمو از دست دادم.

نقص فنی؟! منظورش هواپیما بود؟! یا اشتباه تو روندن هواپیما ... یا ... شاید منظورش از اون اتفاق

های عجیب و غریب باز نشدن چرخ و افتادن تو چاله های هوایی و عدم کنترل هواپیما بود!

نگاهشو از روی صورتم برداشت و اروم اضافه کرد: حتی نمیتونم کمک خلبان باشم چه برسه به

کاپیتان ارشد پرواز!

-کاپیتان ارشد بودید؟!

لبخند کمرنگی زد و گفت: سه سال. اوج موفقیتیم بود.

-دیگه نمیتونید برگردید به شغلتون؟!

روشو به سمت چرخوند و خشک و تلخ گفت: نه!

این بار مطمئن بودم لحنش تلخه!

نسنجیده گفتم: حتی مهماندار هم نمیتونید باشید؟! سر مهماندار...

ابروهاش ناجور بهم گره خورد وبا یه اخم غلیظ گفت : رشته ی مهمانداری تحصیلاتش فرق داره

خانم شایگان!

لبمو گاز گرفتم.

بی هوا دری وری گفتن داشت کم کم از صفات بارز من میشد! حرفی نزد. چند ثانیه سکوت کردم.

خیره خیره بهم زل زده بود. زیر نگاهش معذب بودم.

لبهامو روی هم فشار دادم. نمیدونستم پرسیدنش درسته یا...

میون فکرهام گفت: چیز دیگه ای هست که بخواین بگین؟!

تشریفات [25.10.16 23:03],

با من و من گفتم: راستش یه چیزی شنیدم...

یه تای ابروشو بالا داد و پرسید: در چه مورد؟!

پوست لبمو کندم و گفتم: خیلی مهم نیست. بگذریم...

-نگذریم!

عین یزدان که گفتم بماند و گفت نماند...! دقیقا با همون لحن...

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم شنیده هام چقدر ممکنه صحت داشته باشه ولی یه چیزی

مغزمو درگیر کرده... بیشتر کنجکاوی! ...

-چه خوب که درگیری مغزی شما به دست من حل میشه! خوشحال میشم بتونم رفعش کنم خانم شایگان!

این شین هاشو جوری گفت که یک ثانیه محوش بشم.

ژست صورتش رو دوست داشتم.

به جای حرفم ؛ یه چیز دیگه سرهم کردم و گفتم: کافه ای که توی یزد بود و برای آقای یزدانی...

کنجکاو تر شد و گفت: خب...

-خب الان اونجا از شعبات سراسر درستته؟!

-بله.

-چرا آقای یزدانی اونجا مشغول نشدن؟! البته میتونم حدس بزنم شاید چون به کافه اشون علاقه

داشتن و پدر شما شاید به زور اونجا رو خریده ، باب میلشون نبوده که اونجا باشن!

از جاش بلند شد و جلوی پیشخون ایستاد . نگاهی به صورتم انداخت و گفت: یه چیزهایی میدونید

اما متأسفانه اطلاعاتتون ناقصه . گوینده ناشیانه و شاید تعمدی بهتون همه چیز رو نگفته!

متوجه نشدم و خنگ پرسیدم : چی؟!

رک و بی پرده گفت:

-یک سال و نیم پیش وقتی عقد کرد ، پدرم به عنوان هدیه ی عروسی کافه اش رو گسترش داد و

اونجا رو خرید و بازسازی کرد . کم کم تبدیل شد به یکی از شعبات اصلی سرا... پدرم این لطف و

در حقش کرد تا بتونه یه کاسبی مناسب تر برای خودش راه بندازه و یه زندگی مطلوب داشته
باشه... طرفش یه دختر تهرانی شیک بود . با کافه داری نمیشد زندگی و توقعاتش رو چرخوند!
مات و مبهوت موندم. خونی تو تنم نمونده بود. یخ کرده بودم. حرارت عطرشو حس میکردم. نفس
حرفهای تو صورتم میخورد اما یخ کرده بودم.
به گوشهام اعتماد نداشتم.

خفه گفتم:

-من متوجه نشدم.

-کدوم بخششو؟!

شین و شین بخششو بیخیال شدم.

تشریفات [25.10.16 23:04] ,

با من و من گفتم: راستش یه چیزی شنیدم...

یه تای ابروشو بالا داد و پرسید: در چه مورد؟!

پوست لبمو کندم و گفتم: خیلی مهم نیست . بگذریم...

-نگذریم!

عین یزدان که گفتم بماند و گفت نماند ... ! دقیقا با همون لحن...

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم شنیده هام چقدر ممکنه صحت داشته باشه ولی یه چیزی مغزمو درگیر کرده ... بیشتر کنجکاوی! ...

-چه خوب که درگیری مغزی شما به دست من حل میشه! خوشحال میشم بتونم رفعش کنم خانم شایگان!

این شین هاشو جوری گفت که یک ثانیه محوش بشم.

ژست صورتش رو دوست داشتم.

به جای حرفم ؛ یه چیز دیگه سرهم کردم و گفتم: کافه ای که توی یزد بود و برای آقای یزدانی...

کنجکاو تر شد و گفت: خب...

-خب الان اونجا از شعبات سراسر درستته؟!

-بله.

-چرا آقای یزدانی اونجا مشغول نشدن؟! البته میتونم حدس بزنم شاید چون به کافه اشون علاقه

داشتن و پدر شما شاید به زور اونجا رو خریده ، باب میلشون نبوده که اونجا باشن!

از جاش بلند شد و جلوی پیشخون ایستاد . نگاهی به صورتم انداخت و گفت: یه چیزهایی میدونید

اما متأسفانه اطلاعاتتون ناقصه . گوینده ناشیانه و شاید تعمدی بهتون همه چیز رو نگفته!

متوجه نشدم و خنگ پرسیدم : چی؟!

رک و بی پرده گفت:

-یک سال و نیم پیش وقتی عقد کرد ، پدرم به عنوان هدیه ی عروسی کافه اش رو گسترش داد و اونجا رو خرید و بازسازی کرد . کم کم تبدیل شد به یکی از شعبات اصلی سرا... پدرم این لطف و در حقش کرد تا بتونه یه کاسبی مناسب تر برای خودش راه بندازه و یه زندگی مطلوب داشته باشه... طرفش یه دختر تهرانی شیک بود . با کافه داری نمیشد زندگی و توقعاتش رو چرخوند! مات و مبهوت موندم. خونی تو تنم نمونده بود. یخ کرده بودم. حرارت عطرشو حس میکردم. نفس حرفهای تو صورتم میخورد اما یخ کرده بودم. به گوشهام اعتماد نداشتم.

خفه گفتم:

-من متوجه نشدم.

-کدوم بخششو؟!

شین و شین بخششو بیخیال شدم.

تو چشمهای خیره شدم. یکی برق میزد ... یکی هم جون نداشت. یه چشم مرده بود! اونی که هیزمی نبود ... رگه های عسلی تو مردمکش نداشت... اون نگاهش زنده نبود!

نفسمو سنگین بیرون دادم و از ته چاه گفتم:

-یزدان... یعنی... یعنی آقای یزدانی نامزد داشتن؟!!

-شادی فرامرزی... ! سرمهماندار اکثر پروازهای من بود.

نفسم رو تیکه تیکه از دهنم بیرون انداختم ... حس میکردم تمام سلول های بدنم دارن از هم وا میرن...

بامداد بدون سوال من لب زد:

-از همون اول سرای تیر و ول کرد . اومد اصفهان ... با نامزدش نمیساخت . دختره یه پاش تهران بود ... یه پاش تو پرواز. تیرید هم به راه نبود ! بعدش هم طی یه حادثه ای...

مکشی کرد و نگاهی به صورت من که مطمئن بودم مثل گچ دیوار سفید شده انداخت و گفت: فکر کنم از اینجاش و دیگه بدونید ! نه ؟!

با تته پته...

به زور...

نالیدم: یعنی ... اون مهمانداری که ... میگفت ... نامزدش بود ؟!

با خنده گفت:

-حتما خودکشی اون دختر هم انداخته گردن من ... نه ؟! کار همیشه!

با خنده از یه دختر مرده حرف میزد!

از سقوط نامزد پسر زن باباش!

زهرخند تلخی زد و رو به من مات گفت: خانم شایگان . از فردا نیازی نیست به سرا بیاین . من حقوق امروزتون رو به همراه خسارت اینه ی ماشین محاسبه میکنم تا اخروقت باهاتون تسویه میکنم.

از حرفش شوکه شدم . هاج و واجش تماشاش کردم.

اخم کردم و عصبی زیر لب گفتم:

-ببخشید چرا نباید پیام...

-اینطور حدس زدم که تمایلی ندارید!

بی حال گفتم:

-من به این کار نیاز دارم.

راحت قبول کرد و خونسرد گفت:

-باشه . فقط امیدوارم دلیل بودنتون نیازتون باشه نه مسائل دیگه ... من دنبال حاشیه نیستم خانم

شایگان!

سرد گفتم:

-منم همینطور.

لبخند عمیقی روی لبش بود به حدی که چال گونه اش رو هویدا کنه.

جواب داد:

-خوبه .

دستشو توی جیبش کرد و یه پاکت کاپیتان بلک بیرون کشید ، با سر انگشت سبابه ضربه ای به

بدنه اش زد و یکی رو بیرون کشید و گوشه ی لبش گذاشت.

با یه فندک نقره ای که عکس یه اژدها روش بود ، سیگار و روشن کرد و کام اولشو توی صورتم خالی کرد و گفت: خانم شایگان...

گنگ نگاهش کردم.

فکر کرد متوجه نشدم و دست چپشو جلوی صورتم گرفت و بشکنی زد..

پریدم.

لبخندی زد و گفت: از این ادم فاصله بگیرید...

زیر لب زمزمه کردم:

-اونم همینو گفت!

انتظار نداشتم بشنوه اما شنید و پرسید: چی گفت؟!

تو چشمهای یکی سرد و یکی گرمش خیره شدم و گفتم: از شما فاصله بگیرم.

سرشو جلو آورد و دودشو با عطر چوبی شو زیر بینیم فرستاد و گفت:

-پس انگار به حرفش گوش ندادید!

-نه!

-خوبه. ولی اگر فاصله ای هم باشه من بldم پرش کنم خانم شایگان.

با چشم راست چشمکی زد و با قدم های بلندی به سمت اشپزخونه رفت. توی سرم نبض میزد و قلبم

وحشیانه و دیوانه وار خودشو به در و دیوار قفسه ی سینه ام میکوبید.

با صدای برخورد و شکست و افتادن چیزی از اشپزخونه ، دو تا از پیش خدمت ها با قدم های تندی به اشپزخونه رفتند...

نگاهم به اون سمت بود.

بامداد از اشپزخونه بیرون اومدم.

تشریفات [25.10.16 23:04] ,

با یه نفس عمیق ، نفس نفسشو کنترل کرد و رو بهم گفت: میرم جایی . مراقب سرا باشید . روزتون خوش خانم شایگان.

و رو به راننده اش که نیمی از غذاش هنوز مونده بود اشاره ای زد و زودتر از اون ، از سرا بیرون رفت.

امین از اشپزخونه بیرون اومد . تبلت رو کنار صندوق گذاشت و گفت: فیش ها رو صادر کن.

مشتری ای پرسید: صدای چی بود؟!

امین با لبخندی گفت: سینی از دست بچه ها افتاد . طوری نشده.

زرین هنوز با دوستاش مشغول بودن ...بی جون خودمو از روی صندلی پایین کشیدم و سالانه سالانه به سمت اشپزخونه رفتم.

همون جلوی در توجهم به سمت بچه ها که کنجی حلقه زده بودن جمع شد ... سینی جوجه ها و کوبیده ها روی زمین افتاده بود ... نگاهم از روی سیخ ها و گوشتهای افتاده روی زمین چرخید به سمت اون جمع...

کاظم خودشو کنار کشید و دیدمش!
صورت خونین و مالین یزدان که یه گوشه ی دیوار تکیه داده بود و سیروس خان سرشو بالا گرفته بود تا خون دماغش بند بیاد!

تشریفات [26.10.16 15:40] ,

پوزخندی روی لبم نشست . حقش بود . انگار این یکی رو بامداد فرهمند زده بود از طرف من...
نگاهش بهم افتاد و با اشاره ی دست رو به سیروس خان گفت: خوبم.

خانم سهیلی با هول گفت: باز بحثون رو آوردید تو رستوران؟! شما دو تا کی قراره بزرگ بشید.
زشت نیست جلوی انظار؟!

یکی از پسرها که نمیشناختمش با گیجی گفت: اولین بار بود اقای فرهمند و اینجور عصبانی میدیدم !

یزدان با کمک سیروس خان از جا بلند شد.

به سمت سینک رفت که خانم سهیلی جیغ زد: اینجا کلی کاهو هست . پسرم برو سرویس ته رختکن . اونجا روتو بشور.

با قدم های ارومی به سمتم اومد.

چند ثانیه نگاهی بهم انداخت که معنی نگاه چشمهای سیاهشو نفهمیدم . به ارومی از کنارم رد شد .

لیدا گیج گفت: یهو چی شد ؟!

خانم سهیلی با اخم و تذکر گفت: به کارتون برسید.

لیدا با غرغر گفت: اخه اقای فرهمند یهو اومدن و دعوا ... ولی خوشم اومد . خنک شدم . پسره حقش بود!

خانم سهیلی عصبی گفت: خانم امیری برگرد سرکارت.

لیدا با حرص گفت: خوشم اومد . قشنگ انتقام اون روز منو گرفت.

سیروس خان لاله الااللهی گفت و لیدا جواب داد: اخه تو اشپزخونه ی قبلی هم این پسره خیلی پر رو بود.

خانم سهیلی کفری گفت: این پسر ، پسر همسر اسفندیار خانه. پدر بامداد خان. حالا یه بار دیگه

پشت سرش حرف بزنی چغلیتو میکنم!

لیدا زبون به دهن گرفت.

نفس عمیقی کشیدم و از اشپزخونه بیرون رفتم. امین کلافه گفت : کجا بودی... من دست تنهام اینجا . برو پشت صندوق.

بی حرف پشت پیشخون روی صندلی نشستم.

نبض توی سرم اروم نمیگرفت. یه بند میتپید ... بی تعلل...

پیشونیمو روی پیشخون گذاشتم بلکه یکم تلاطم درونم اروم بشه ... ! گوشیم زنگ میخورد ،
اهمیتی بهش ندادم.

هر بار که بهش اعتماد میکردم ، هربار که باورش میکردم... هر بار که سعی میکردم با حرفهای کنار
پیام ... یه خطی میفتاد ... یه خشی میفتاد ... یه جوری بند نازک اعتماد پاره میشد و دوباره گره اش
میزدم...

ریسمان داشت کوتاه تر میشد بس که پاره شده بود و گره اش زده بودم!
با حس حضور کسی بالای سرم به خیال اینکه مشتری ، زود پیشونیمو از روی پیشخون برداشتم . با
دیدنش نیشخند بدی روی لبم نشست . نمیتونستم بگم از دیدن چهره ی ورم کرده و کبودش
خوشحالم...

اما ناراحتم نبودم.

تشریفات [26.10.16 15:42] ,

به قول لیدا : حقش بود!

با اون دو تا حفره نگاهی بهم انداخت و گفت: چی بهش گفتی؟!

چیشی کردم و گفتم: خیال میکنی من انداختمش به جونت؟! خانم سهیلی میگفت بازم افتادید به
جون هم. پس تقصیر من نبود.

-تا تحریک نشه دست به یقه نمیشه!

سرد مثل خودش گفتم:

-از شغل از دست داده اش حرف زد ... از نامزدت گفت ... یه سیگار گذاشت گوشه ی لبش ... اومد سراغت!

پوزخندی زد و گفت: انگار بدت نیومد!

-لابد حقت بود.

مستقیم بهم خیره شد.

اروم گفت: میخوام بهت بگم نامزد داشتم...

-جدی؟! کی؟! تمام این مدت میتونستی بگی!...

با حرص لب زدم: اصلا چرا بگی... گذشته ی شما دو نفر هیچ ربطی بهم نداره . اما دیگه سعی نکن بامداد فرهمند رو از چشم بندازی...! هرچی که هست از تو قابل اعتمادتره!

با صدای بلند عصبی و هیستیریک خندید و گفت :واقعا ... اگر اینطوره بهش اعتماد کن! ...

مکثی کرد و گفت: هرچند . انگار بهش اعتماد داری که اینجایی...آخر کار خودتو کردی!

جوابشو ندادم و یزدان باز گفت: من جای تو بودم زودتر از اینجا میرفتم. چشمم رو همه ی اتفاقات میبستم و میرفتم! ...

-خوبه جای من نیستی .چون من هیچ جا نمیرم.

-لجبازی نکن!

پوزخندی زدم و گفتم: در جایگاهی نیستی که بهم بگی چیکار کنم یا چیکار نکنم. تو هیچ کدوم از حرفهات راست نبود یزدان! هیچ کدومش! هر بار یه چیزی بهم میگی که منو دور نگه داری اما در نهایت بامداد لوت میده...! اونی که صادق... اونی که ابایی از گفتن حقیقت نداره... اونی که راحت و رک حرف میزنه... اون ادم تو نیستی... بامداده! و من تا نفهمم چرا اومدی تو رستوران من... چرا تشریفات منو خریدی... چرا دوباره اینجا سرو کله ات پیدا شده... هیچ جا نمیرم! به کار نیاز دارم به پول نیاز دارم. تا فروش خونه ام... تا برگشت پدرم... همین جام! تو هم درجایگاهی نیستی که منو با حرفهات از بامداد دور کنی!

نگاهی به صورت برافروخته ام انداخت و گفت:

-بمون و صندوق داری سرا رو بکن ببینم راضیت میکنه!

عصبی توپیدم:

-موقته! برای یه مدت کوتاه!

-کوتاه؟! اگر کوتاه بود بهت لباس فرم نمیداد! میخواد خردت کنه... تو حتی تو زاویه ی دیدش هم نیستی سوفی!

با لحن مسخره ای گفتم:

-از خرد کردن من چی عایدش میشه... بامداد چه نیازی داره به اینکه منو خرد کنه؟! هان یزدان؟! چرا الکی دچار توهمی... چرا انقدر دروغ میگی؟! انقدر نقش بازی میکنی؟! چی میخوای از جون من؟! بامداد اون ادمی که تو ازش واسه ی من ترسیم کردی نیست... چرا سعی میکنی خرابش کنی

! فقط درگیر اوهام خودتی...! من دارم کار میکنم به گذشته و اختلافات خانوادگی شما هم هیچ کاری ندارم. اصلا بهم ربطی نداره ... تو هم مسائل دیگه رو با من قاطی نکن.

-خواه نا خواه درگیرش شدی سوفی!

-فکر کنم بدونی چرا درگیرش شدم...از وقتی پای تو به تشریفات باز شد هزار بلا داره سرم میاد . باعث و بانیش تویی! حالا پشت سر بامداد حرف میزنی ... جالبه!

پوفی کرد و کلافه درحالی که بهم خیره نگاه میکرد گفت:

من از همین میترسیدم ... که بامداد برات بشه بامداد!

مکشی کرد و لب زد: دیگه کاری ازم برنمیاد!

از حرفش شوکه شدم و گفتم: دیگه رو من حساب نکن سوفی!

با عصبانیت گفتم:

-از اولم حساب نکردم!

-خواستم کمکت کنم و هواتو داشته باشم. ولی وقتی خودت نمیخواهی... اجباری نیست . از یه جایی

به بعد ادم میگه به جهنم... الان دقیقا منو به همون جا رسوندی که بگم به جهنم!

و با قدم های تندى دوباره به اشپزخونه برگشت.

پنجه هامو جوری مشت کرده بودم که ناخنم توی کف دستم فرو رفته بود ...نه حرف اینو

میفهمیدم.... نه حرف اونو!

تشریفات [27.10.16 23:03] ,

فصل دوازده:

مهر و همینطور ساکت برو بر بهم زل زده بود.

زیر لب گفتم: یعنی هیچی نمیخواهی بگی؟ من کف کردم انقدر حرف زدم!

مهر و گیج گفت: اخه چی بگم! ...

-چه میدونم. یه چیزی بگو دیگه ... یه درستی یه غلطی...

و ماگ کافی رو به سمت خودم کشیدم و یکی از کیک یزدی های توی جعبه رو پوستشو کندم و با

دهن پر گفتم: الانم باید برگردم سرا!

مهر و خودشو جلو کشید و عصبی گفت: واقعا سوفی... رفتی تو رستوران روبه رویی یا داری

سرکارم میذاری؟!

کیک نیمه گاز زده رو توی پیش دستی کنار ماگ گذاشتم و گفتم: مهر و من دو ساعته چی دارم

میگم پس...

مهر و با اخم گفت: چرا رفتی سوفی؟!

-کار لازم داشتم.

مسخره گفت: واقعا تو بهانه ات کار بود...

-یه سری مجهولات هم تو ذهنمه! نمیخوام از کسی پرسم . دلم میخواد خودم جوابشو پیدا کنم!

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد .اون کیک و یه قلمپ قهوه کوفتم شد.

پوفی کردم و گفتم: من ادم نیستم؟ از یکی نباید خوشم بیاد؟!

نیشخندی زد و گفت: اون وقت اون یکی چه گلی به سر تو زده که تو نرفته ازش خوشت اومد!

شونه ای بالا انداختم و مهر و با حرص گفتم: داداش من کلی تو اینستا داره خودشو هلاک میکنه بعد

تو چسبیدی به اون خلبانه؟!

ابروهامو بالا فرستادم و گفتم: مگه بازم تو اینستا پست گذاشته؟!

کلافه اضافه کردم: لابد بازم از کتاب دنیای سوفی!

مهر و غش خندید و گفت: نه داداشم حیوونی یه عکس قدیمی بچگی خودشو گذاشته...

اخمی کردم و مهر و با خنده گفتم: این رفت آلمان یه چیزی به سرش خورد برگشت .به قول مامانم

افسرده شده!

با تکنون سر تایید کردم و ته مونده ی کافی رو سر کشیدم و گفتم: حالا کجا هست؟! یک ساعت

پیش بهم زنگ زد پیام ... حالا هیچ خبری ازش نیست!

-حتما یه کار واجبی داشته... به گوشیش زنگ زدم جواب نداد. بذار از منشی کلینیک پرسم...

و گوشی تلفن روی میز رو برداشت و درحالی که شماره میگرفت ، منم یه کیک یزدی دیگه

برداشتم.

مهر و تو گوشه گفت: سلام خانم دکتر. خوبین شما. سلامت باشید. بله شایگان هستم. ممنونم.
 ببخشید خانم سیرت جو هستن؟! راستش میخواستم بپرسم برادرم کلینیک هستن؟! نیست ... اها اها
 ... باشه مرسی ممنون. اتفاقا تازه از جراحی او مدم. تایم استراحتمه!

ادایی واسه ی لپ های پر از کیک یزدی من در آورد و با چند بله و چشم گوشه رو قطع کرد.
 اخی کرد و گفت: یه لحظه ادم نمیتونه واسه خودش باشه!

فصل دوازده:

مهر و همینطور ساکت برو بر بهم زل زده بود.

زیر لب گفتم: یعنی هیچی نمیخواهی بگی؟ من کف کردم انقدر حرف زدم!

مهر و گیج گفت: اخی چی بگم! ...

-چه میدونم. یه چیزی بگو دیگه ... یه درستی یه غلطی ...

و ماگ کافی رو به سمت خودم کشیدم و یکی از کیک یزدی های توی جعبه رو پوستشو کردم و با
 دهن پر گفتم: الانم باید برگردم سرا!

مهر و خودشو جلو کشید و عصبی گفت: واقعا سوفی... رفتی تو رستوران روبه رویی یا داری
 سرکارم میذاری؟!

کیک نیمه گاز زده رو توی پیش دستی کنار ماگ گذاشتم و گفتم: مهر و من دو ساعته چی دارم
 میگم پس...

مهر و با احم گفت: چرا رفتی سوفی؟!

-کار لازم داشتم.

مسخره گفت: واقعا تو بهانه ات کار بود...

-یه سری مجهولات هم تو ذهنمه! نمیخوام از کسی بیرسم . دلم میخواد خودم جوابشو پیدا کنم!

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد .اون کیک و یه قلپ قهوه کوفتم شد.

پوفی کردم و گفتم: من ادم نیستم؟ از یکی نباید خوشم بیاد؟!

نیشخندی زد و گفت: اون وقت اون یکی چه گلی به سر تو زده که تو نرفته ازش خوشت اومد!

شونه ای بالا انداختم و مهر و با حرص گفت: داداش من کلی تو اینستا داره خودشو هلاک میکنه بعد

تو چسبیدی به اون خلبانه؟!

ابروهامو بالا فرستادم و گفتم: مگه بازم تو اینستا پست گذاشته؟!

کلافه اضافه کردم: لابد بازم از کتاب دنیای سوفی!

مهر و غش غش خندید و گفت: نه داداشم حیوونی یه عکس قدیمی بچگی خودشو گذاشته...

احمی کردم و مهر و با خنده گفت: این رفت آلمان یه چیزی به سرش خورد برگشت .به قول مامانم

افسرده شده!

با تکنون سر تایید کردم و ته مونده ی کافی رو سر کشیدم و گفتم: حالا کجا هست؟! یک ساعت پیش بهم زنگ زد پیام ... حالا هیچ خبری ازش نیست!

-حتما یه کار واجبی داشته... به گوشیش زنگ زدم جواب نداد. بذار از منشی کلینیک بپرسم... و گوشی تلفن روی میز رو برداشت و درحالی که شماره میگرفت ، منم یه کیک یزدی دیگه برداشتم.

مهر و تو گوشی گفت: سلام خانم دکتر. خوبین شما . سلامت باشید.بله شایگان هستم .ممنونم . ببخشید خانم سیرت جو هستن؟! راستش میخوام بپرسم برادرم کلینیک هستن؟! نیست ... اها اها ... باشه مرسی ممنون. اتفاقا تازه از جراحی اومدم . تایم استراحتمه!

ادایی واسه ی لپ های پر از کیک یزدی من درآورد و با چند بله و چشم گوشی رو قطع کرد. اخمی کرد و گفت: یه لحظه ادم نمیتونه واسه خودش باشه!

-کی بود؟!!

-استادم. عوض منشی تو کلینیک چشم نشسته ! مچ ما رزیدنت های بدبخت رو بگیره!

-کجا بود داداشت؟!!

-تو سالن کنگره ... از الان داره امتیاز باز آموزی جمع میکنه ! حیوونی داداش من . نیومده همش داره شکست میخوره.

حرفش بوی طعنه داشت اما واقعا ناراحت شدم و گفتم: مگه قرار نیست اینجا مشغول بشه؟!!

-چرا ولی بهش جراحی نمیدن . همش بهانه میارن . درحد مشاوره و ویزیت بیمار ... بابای تو هم که نیست یه کاری ب

تشریفات [27.10.16 23:04] ,

رامون بکنه!

لبخند کجی زدم و مهر و نگاهی به صورتم کرد و گفت: سورنا میگفت از وقتی رفته یک بارم باهاش حرف نزدی!

-معلومه که نزدم. چه حرفی دارم بزnm. بدبختی منو نمیبینی تو مهر و ؟!

-شاید پدرت حق داشته سوفی!

نیشخندی زدم و گفتم: مهر و واقعا فکر میکنی بابا حق داشت تشریفات نازنین منو بفروشه و بذاره بره که مثلا آبا از اسیاب بیفته ... که چی سوفی بالاخره عادت میکنه!

مهر و خندید و گفت: دیدم چقدر عادت کردی... دختر چطوری میتونی برای اون آدم ها کار کنی! ...

شونه ای بالا انداختم و مهر و تیز نگاهم کرد و گفت: نمردیم و تو از یکی خوشتر اومد!

-تو دانشگاه که نشد... تو رستورانم که فرجی نشد...

مهر و وسط حرفم گفت: تو فامیل چی؟!

چپ چپ نگاهش کردم و مهر و گفت: بخدا به مهران یه فرصت بدی برای جفتتون خوبه!

مبهوت گفتم: مهرو یادت رفت چی شد؟! من سکه ی یه پول شدم... الکی... بخاطر اینکه توهم زده بودید مادر و دختر که مهران میخواد بیاد خواستگاری من ... بعد دوباره بازم توهم زدی... بادو تا پست اینستا که همیشه باز قضاوت کرد!

لبخندی زد و گفت: خب بهت حق میدم که اصرار نمیکنم دیگه . منتظرم داداش ابلهم خودش مثل آدم بیاد جلو بهت بگه...

با حرص گفتم : بگو زحمت نکشه . سوفی دلش برای یکی دیگه رفته!

مهرو اخمی کرد و گفت: اون پسر یه جوریه سوفی... ! ولی مانی بفهمه بد میشه برات ها ... ببین من کی بهت گفتم ! به عنوان یه بی طرف.

-مانی خودش هزار کار کرده تا حالا...

سری تگون داد و گفت:

-اون از پس خودش برمیاد . تو مظلومی... حداقل تو فامیل مظلوم جلوه میکنی... ساده ای... سوفی خر نشی گول بخوری ! بیا بیرون از سرا...

باغرو لند گفتم:

-تا یه چیزهایی رو نفهمم نمیزنم بیرون . من از حرفهایی که بهت زدم ... چیزهایی که برات تعریف کردم ... تو حس کردی رفتار بدی داره نسبت بهم ؟!

مهر و یه کم فکر کرد و گفت: نه اصلا . اتفاقا هرچی گفتم من حس میکنم خیلی محترم و با اخلاقه .
خودمم یه باردیدمش... برخوردش... شان و شخصیتش... اصلا بی ادب و لاشی نیست . کاملا معلومه
که یه ادم با اصل و نسب...

با تاکید گفتم: و خیلی باشعور!

مهر و پوفی کرد و گفت: انگار بدجوری چشمتو گرفته!

خندیدم و گفتم: حالا تو نمیتونی ببینی من از یکی خوشم اومده!

با کش و قوسی از جاش بلند شد و اروم گفتم : نمیخوام فکر کنی قضیه داره احساسی میشه...

-داره میشه دیگه ! وقتی از طرف خوست اومده ... وقتی دیگه بهش به چشم رقیب نگاه نمیکنی...
وقتی تو رستوران خانوادگی اونایی... خب چه دلیل موجهی جز اینکه روش یه نظر دیگه ای داری!
مهر و یه قدمی توی اتاق زد و گفت: به نظر من داری عجله میکنی... اصلا منطقی نیست ادم تو
رستوران رقیبش کار کنه!

-فروش تشریفات منطقی بود؟! با وجود کیسی مثل شیدا باز تو و سورنا همو میخوان ... منطقیه؟!
پس زدن مهران و خواستنش منطقیه؟! منم از همین خانواده ام دیگه!

لبخندی زد و گفت: قربون این بی منطقیتم برم که یهو عود کرده!

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: دلم میخواد یکی بهم بگه دقیقا چیکار کنم! ...

مهر و دستهاشو توی جیب روپوش سفیدش کرد و گفت: ببین سوفی... این آدم با این ظاهر و موقعیت
شغلی و ثروت پدری... مسلما صد تا دختر دور و برشه ... ماندانا میگفت گفته با کسی نیستم ... ولی

همین آدم مانی رو پس زده . یه جوری که دختره با اون همه غرور و فیس و افاده ... شده مثل شکست خورده ها سر دو روز! ... فقط حفظ ظاهر میکنه ولی ته دلش واقعا ضربه خورده ... چون انتظارشو نداشته سوفی... من میترسم تو هم اینطوری بشی... ماندانا واقعا دختر زشتی نیست ... به ادمی مثل بامداد فرمند هم یه دختر با تیپ و ظاهر ماندانا خیلی میومد ... ولی...
داشتم نگاهش میکردم که یهو بی هوا گفت: وقتی مانی رو با اون همه دبدبه و کبکبه رد میکنه... ساکت شد.

وسط حرفش نقطه گذاشت و زل زد به من!

تشریفات [27.10.16 23:07] ,

یهو زبونشو گاز گرفت و چشمهاشو گرد کرد.

پوزخندی زدم و گفتم: اره وقتی مانی با مدرک دکترای تغذیه رو با اون همه کلاس و پرستیز رد میکنه ... منی که فوق دیپلممو که صد درصد میذاره کنار . همینو میخواستی بگی دیگه!

مهر و با ناله گفت: وای سوفی بخدا منظورم این نبود!

از روی صندلی بلند شدم و گفتم: بیخیال . منظورت هرچی که بود من متوجه شدم!

به سمت در اتاق میرفتم که ارنجمو گرفت و گفت: بخدا منظورم چیز دیگه ای بود.

سرد باشه ای گفتم و قبل اینکه حرفی بزنه دستمو به دستگیره ی در اتاق رسوندم. در و باز کردم .

مهر و هنوز ارنجمو سفت چسبیده بود.

ساکت تماشام میکرد. با چشمهای نگرانش تو صورتم می کاوید تا عمق فاجعه ی حرفشو از حالت و زاویه ی چهره ی من تشخیص بده!

زیر لب گفتم: میرم مهران رو پیدا کنم. اگر ندیدمت خداحافظ.

و با قدمهای تندی از اتاق بیرون زدم.

با هزار بدبختی و پرسون پرسون ، سالن کنگره ای که توش سمیناری مربوط به چشم برگزار میشد رو پیدا کردم.

از پله های منتهی به سالن بالا رفتم . جلوی در چند تا خانم بهم بوروشورهای تبلیغی دادن و خواستن تا از لنزهای ویژه و مخصوصشون و چند تا دستگاه دیدن کنم ، بایه لبخند تشکری کردم و ادرس سالن مربوطه رو پرسیدم.

با اشاره ای به انتهای راهرو ، روی سرامیک های سفید قدم برداشتم. صدای سخنانی میومد . جلوی در ورودی پر بود از پلاکارد و بورشور...

درب سالن باز بود و داخل پر بود از صندلی های خالی...

واقعا عشق اموختن تواین مجموعه میچکید ؛ نور سالن کم بود ... ولی میتونستم دور و اطراف رو ببینم.

روی پرده اشکال حدقه ی چشم و عنبیه و اینجور چیزها درنمایش بود.

پزشکی پشت تیریبون مشغول حرف زدن بود.

به ارومی از لابه لای صندلی ها تک و توک ادم هایی که نشسته بودن رو از نظر میگذروندم . با دیدن مهران در ردیف سوم از جلو ، با قدم های بلندی به سمتش رفتم . کنار دستش خالی بود . پاشو روی پاش انداخته بود و با دقت به پرده نگاه میکرد و حتی یه نکاتی رو هم یادداشت میکرد . با فاصله ی یه صندلی کنارش نشستم . اونقدر زوم کرده بود که متوجه حضورم نشد . ارنجمو روی دسته ی صندلی گذاشتم و به تصویر زنی که توی پرده پخش میشد خیره شدم .

دکتر پشت تیریون که روی پلاکارد بزرگی اسمشو نوشته بودن : دکتر علیرضا حجت ... میشناختمش ... به واسطه ی دیدن بابا تو بخش این هم زیاد دیده بودم . صدای خوبی داشت . یه نور قرمزی روی صفحه بود و دکتر توی میکروفون گفت: همونطور که می بیند ظاهر و حرکات چشم مصنوعی کاملا متناسب است .

هیدروکسی آپاتیت یا چشم مصنوعی متحرک برای بیمارانی هست که چشم اونها تخلیه شده و فضای خالی کره ی چشم نیاز به ایمپلنتی داره تا اون رو پر کنه و از انجایی که این ماده شبیه استخوان های اسفنجی بدن است پس عروق خونی در ان رشد میکنه و شبیه بافت بدن میشه . پس این ایمپلنت وقتی درون چشم قرار میگیره ، ایمپلنت متحرک یا چشم مصنوعی همزمان با چشم حرکت میکنه . پس ظاهر اون برای فرد استفاده کننده کاملا طبیعی هست .

پروتز هیدروکسی آپاتیت ... میخی در ایمپلنت هست که چشم مصنوعی رو روی خودش نگه داشته .

با پوینتر لیزری به صفحه انداخت و گفت: همونطور که مشاهده میکنید در این بیمار تاخیر و عدم هماهنگی بین ایمپلنت و چشم مصنوعی دیده نمیشود .

حرکات بسیار سریع و روان هست.

کره ی چشم تخلیه شده و چشم مصنوعی کار گذاشته شده . میخی درون ایمپلنت هست که به پروتز ظاهری متصله.

در بیمار دوم هم به همین شکل هست.

عرض کردم به علت شباهت بافتهای مرجانی با عروق انسانی از لحاظ ظاهری ، پروتز کاملاً بر روی میخ ایمپلنت سوار است و با این اتصال هیچ گونه کندی رو مشاهده نمیکنید.

هیدروکسی اپاتیت ویژگی های منحصر بفردی دارد که به عنوان ایمپلنت کاسه ی چشم مناسب بیمارانی هست که به هر دلیلی چشم دچار آسیب شده و تخلیه شده.

دهنم خشک شده بود.

مهران اروم گفت: سوفی؟!

اصلاً متوجه نشده بودم کی روی صندلی خالی کنار دست من نشسته بود.

به صورتش نگاه کردم و مهران با لبخند گفت: اینجا چه کار میکنی؟! تو کی اومدی؟!

دوباره به صفحه نگاه کردم ... حرفهای پایانی بود ... یه مشت متن انگلیسی و اصطلاحاتی که سر درنمیاوردم...

دستی به صورتم کشیدم و مهران اروم گفت: بیابریم بیرون.

-اخه تو داشتی گوش میدادی...

-نه بریم تموم شد.

و کیفشو برداشت و دستمو گرفت و با هم از لای صندلی ها رد شدیم ... ذهنم درگیر اون تیکه از حرفهایی که شنیده بودم و تصویر زن با چشم مصنوعی مونده بود!

چشمش...

یعنی پروتزش...

ایمپلنتش...

همون اصطلاح سختی که ازش حرف میزد...

حذقه ی بیش از حد سفید پشت مردمک... اما یه نگاه مرده! ...

اون حرکت های موزون و هماهنگ با چشم سالم... اما بی حس ... بی فروغ ... روشن بود ظاهرا اما نوری توش نداشت!

چشم بود ... شبیه چشم بود ... اما چشم نبود! قدرت نگاه کردن نداشت! قدرت دیدن نداشت... تصویر نداشت...

با خوردن نور توی صورتم دستمو جلوی چشمم گرفتم...

هر دوچشمم رو نور

تشریفات [27.10.16 23:07] ,

خورشید میزد ... مصر بود تا این پرتو ها به مردمک هام برسند ... پلکهامو نیمه باز نگه داشتم...

اصلا نفهمیدم کی پا به محوطه گذاشتیم! ...

تشریفات [27.10.16 23:08] ,

با حس خیس شدن پنجه هام از عرق ، با تعجب به دستم که توی پنجه هاش بود نگاه کردم ، منو داشت به سمت تریای توی بیمارستان می برد ، دستمو کشیدم و گفتم: وایسا...

ایستاد و با لبخند مهربونی گفت: چی شده؟! بریم یه چایی بخوریم....

دستمو از دستش دراوردمو گفتم: بالا پیش مهر و خوردم.

اخمی کرد و یه ای مهر و گفت.

دست به سینه شدم که دوباره هوس نکنه از گیجی من سواستفاده کنه و دستمو بگیره تو دستش...

نگاهی به صورتش انداختم و گفتم: خب چی شد؟! خبرم کردی پیام اینجا...

موهاشو با سر انگشت شونه کرد و گفت: راستش اسم یکیشون رو پیدا کردم.

قلبم ثانیه ای از تپش ایستاد.

به چشمهایش نگاه کردم و مهران پرسید: همین جا بگم؟!!

نمیدونم تو قیافه ام چی دید که رک تو صورتم گفت: به جز اون راحله قدکچیان ... نفر دوم معصومه عزت...

فامیلیشو نشنیدم . یعنی اصلا دیگه مهم نبود ! جنسیتش... کافی بود تا دگرگون بشم!

مهران داشت توضیح میداد این دختر به چه علت شکایت کرده و تاریخ این حادثه رو داشت برام میگفت و خیلی چیزهای دیگه...

ولی من پرپر میزدم برای رفتن به سرا!

مهران ساکت شد و کلافه گفتم: پس هر دو نفر زن بودن؟!!

-اره گمون میکنم . حداقل مطمئنم که این دونفر از پدرت شاکی بودن . یکیشون بخاطر نابینایی سهوی در جراحی یکیشون هم به خاطر تجویز یه قطره ی اشتباه و حساسیت آلرژیک! البته من پرونده رو کامل نخوندم ولی بعید میدونم که این ادم چشمشو از دست داده باشه!
وا رفتم.

گیج گفتم: پس نفر دومی که پدرم باعث نابینایش شده این ادمه ؟ بخاطر یه قطره... ولی همه میگفتن که تو جراحی این اتفاق افتاده... یعنی اون دو نفر هر دو تو جراحی اسیب دیدن!
مهران ابروهاشو بالا داد و گفت: پیگیری های من فعلا تا اینجا بوده. میدونی اینطور پرونده ها که با ابروی مریض و پزشک بازی شده رو سخت میشه حقیقتشو از دهن این و اون شنید . مخصوصا که بایدطرف قابل اعتماد باشه تا صد تا حرف هم روش نذارن. همینجوری هم کسی بهم اعتماد نداره. یه ادم تازه کارم ... میگن اسرار یه پزشک و یه بیمار رو برای چی باید فاش کنن!
پس نفر دوم هنوز بی اسم مونده بود و من تشنه تر میشدم برای دونستن حقیقت!
عصبی از این قرار کوفتی گفتم: مهران اون دو تا بیماری که بابا تو جراحی باعث تخلیه ی چشمشون شده ... من اسم اون دو تا رو میخوام!

مهران سری تکون داد و گفت: بازم پیگیری میکنم سوفی نگران نباش.

هنوز نفر دوم بی مشخصات بود!

یه مرسی ساده گفتم و خواستم برم که باز ارنجمو گرفت و گفت: صبر کن . چه عجله ای داری...
نهار خوردی؟!

عصبی غر زدم: گفتم که با مهر و یه چیزی خوردم. الان باید برم سرکارم. من فقط یک ساعت
مرخصی گرفتم... الان دو ساعته اینجام.

مهران اروم گفت: ببخشید فکر کردم نمیای... دیگه رفتم به همایش برسم . معذرت میخوام بیا
برسونمت...

-ماشین دارم!

مهران یکم تو صورتم نگاه کرد و پرسید: طوری شده؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: وقتی یکی پروتز چشم استفاده میکنه...

مهران خبی گفت و زیر لب زمزمه وار گفتم: مخاطبش متوجه میشه یا...

-بستگی به نوع پروتز داره... بعضی ها انقدر خوب کاشته شدن که اصلا با چشم طبیعی مو نمیزنن ...

! البته خب یه تفاوت هایی هست شاید بعد از چند برخورد متوجه بشی ... چطور مگه؟!

روی لب خشکم زبون کشیدم و خفه گفتم: بعد اون چشم که قدرت بینایی نداره داره؟!

با حس خیس شدن پنجه هام از عرق ، با تعجب به دستم که توی پنجه هاش بود نگاه کردم ، منو
داشت به سمت تریای توی بیمارستان می برد ، دستمو کشیدم و گفتم: وایسا...

ایستاد و با لبخند مهربونی گفت: چی شده؟! بریم یه چایی بخوریم....

دستمو از دستش دراوردمو گفتم: بالا پیش مهر و خوردم.

اخمی کرد و یه ای مهر و گفت.

دست به سینه شدم که دوباره هوس نکنه از گیجی من سواستفاده کنه و دستمو بگیره تو دستش...

نگاهی به صورتش انداختم و گفتم: خب چی شد؟! خبرم کردی بیام اینجا...

موهاشو با سر انگشت شونه کرد و گفت: راستش اسم یکیشون رو پیدا کردم.

قلبم ثانیه ای از تپش ایستاد.

به چشمهایش نگاه کردم و مهران پرسید: همین جا بگم؟!

نمیدونم تو قیافه ام چی دید که رک تو صورتم گفت: به جز اون راحله قدکچیان ... نفر دوم معصومه

عزت...

فامیلیشو نشنیدم . یعنی اصلا دیگه مهم نبود ! جنسیتش... کافی بود تا دگرگون بشم!

مهران داشت توضیح میداد این دختر به چه علت شکایت کرده و تاریخ این حادثه رو داشت برام

میگفت و خیلی چیزهای دیگه...

ولی من پرپر میزدم برای رفتن به سرا!

مهران ساکت شد و کلافه گفتم: پس هر دو نفر زن بودن؟!

-اره گمون میکنم . حداقل مطمئنم که این دونفر از پدرت شاکی بودن . یکیشون بخاطر نابینایی سهوی در جراحی یکیشون هم به خاطر تجویزیه قطره ی اشتباه و حساسیت آلرژیک! البته من پرونده رو کامل نخوندم ولی بعید میدونم که این ادم چشمشو از دست داده باشه!
وا رفتم.

گیج گفتم: پس نفر دومی که پدرم باعث نابینایش شده این ادمه ؟ بخاطر یه قطره... ولی همه میگفتن که تو جراحی این اتفاق افتاده... یعنی اون دو نفر هر دو تو جراحی اسیب دیدن!
مهران ابروهاشو بالا داد و گفت: پیگیری های من فعلا تا اینجا بوده. میدونی اینطور پرونده ها که با ابروی مریض و پزشک بازی شده رو سخت میشه حقیقتشو از دهن این و اون شنید . مخصوصا که بایدطرف قابل اعتماد باشه تا صد تا حرف هم روش نذارن. همینجوری هم کسی بهم اعتماد نداره. یه ادم تازه کارم ... میگن اسرار یه پزشک و یه بیمار رو برای چی باید فاش کنن!
پس نفر دوم هنوز بی اسم مونده بود و من تشنه تر میشدم برای دونستن حقیقت!
عصبی از این قرار کوفتی گفتم: مهران اون دو تا بیماری که بابا تو جراحی باعث تخلیه ی چشمشون شده ... من اسم اون دو تا رو میخوام!
مهران سری تکون داد و گفت: بازم پیگیری میکنم سوفی نگران نباش.

هنوز نفر دوم بی مشخصات بود!

یه مرسی ساده گفتم و خواستم برم که باز ارنجمو گرفت و گفت: صبر کن . چه عجله ای داری...
نهار خوردی؟!

عصبی غر زدم: گفتم که با مهر و یه چیزی خوردم. الان باید برم سرکارم. من فقط یک ساعت مرخصی گرفتم... الان دو ساعته اینجام.

مهران اروم گفت: ببخشید فکر کردم نمیای... دیگه رفتم به همایش برسم. معذرت میخوام بیا برسونمت...

-ماشین دارم!

مهران یکم تو صورتم نگاه کرد و پرسید: طوری شده؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: وقتی یکی پروتز چشم استفاده میکنه...

مهران خبی گفت و زیر لب زمزمه وار گفتم: مخاطبش متوجه میشه یا...

-بستگی به نوع پروتز داره... بعضی ها انقدر خوب کاشته شدن که اصلا با چشم طبیعی مو نمیزنن ...

! البته خب یه تفاوت هایی هست شاید بعد از چند برخورد متوجه بشی ... چطور مگه؟!

روی لب خشکم زبون کشیدم و خفه گفتم: بعد اون چشم که قدرت بینایی نداره داره؟!

مهران جدی گفت: ایدا. کره ی چشم تخلیه شده است. فقط حفظ ظاهره... هنوز انقدر پیشرفته نشدیم

که بتونیم یه ربات رو تو کاسه ی چشم تخلیه شده قرار بدیم که به فرد بینایی بده ... البته درمورد

افرادی که از هر دو چشم نابینا هستن یه احتمالاتی میشه داد در بیست سال آینده ... ولی کسی که

یک چشمش بینایی شو از دست داده با یه پروتز که صرفا ظاهرش رو حفظ کنه کارش راه میفته .

چون به هرحال میتونه ببینه ... !

با بغض زیر لب گفتم: حتی اگر خلبان باشه! یه چشمی بودن براش کافیه؟!

مهران گیج گفت: چی؟! نشنیدم؟!!

دستی به صورت داغم کشیدم و گفتم: من باید برم سرکارم...

مهران ناچار باشه ای گفت و یکم نگاهم کرد.

زیر نگاهش کم کم داشتم معذب میشدم، خواستم با یه تشکر و ممنون برم که دستمو بیشتر از حد

معمول نگه داشت و گفت: بهتره یه قرار نهار باهم بذاریم . نظرت چیه؟!!

دستمو کشیدمو گفتم: هر وقت اسم دوم رو برام پیدا کردی ... باشه!

و با قدم های بلندی به سمت نرده های بیمارستان رفتم . میخواستم زودتر به سرا برم. میخواستم

حرفهایی که توی همایش شنیده بودم رو با ظاهر بامداد فرهمند تطبیق بدم... فکر اینکه بامداد

فرهمند همون بیمار دوم باشه... همونی که بابا بهش صدمه زده ... مثل خوره افتاده بود به جونم.

نمیتونستم هضم کنم...

اگر اینطور بود ... برای همین بابا رو میشناخت!

سوار ماشین که شدم تو آینه به چشمهام نگاه کردم... ساده و کمی کشیده ... به قول یزدان : تيله

ای... البته مردمکش نه حالتش!

رنگشون باهم یکی بود! فروغ و روشنائیشون هم اندازه بود . همسان بود ... یکی از یکی تیره تر یا

پررنگ تر نبود ... روشن تر یا تاریک تر نبود! کور و بینا نبود!

یک لحظه چشم چپمو بستم... حس کردم نیمی از دیده هام به باد رفت ... سخت بود... سخت بود

نصف دنیا رو نبینی... سخت بود! چشممو باز کردم! ...

پوست لبمو میجویدم... گاز میدادم...امیدی نداشتم که چراغ قرمزها رو ایستاده باشم!

صدای بوق ماشین ها توی سرم میپیچید! ...

سخت بود یه طرفت تاریک باشه و یه طرفت روشن...

یه نیمه رو ببینی و یه نیمه رو...

یه چشمم رو بستم...

تحميلش سنگین بود...

با ترس چشمموباز کردم ، جلوی سرا بودم.

ماشین رو توی کوچه ی کنار تشریفات پارک کردم و با قدم های تندی به سمت سرا رفتم .

هیچکس پشت میزش نبود.

امین با دیدنم پر اخم گفت: کجا بودی؟! میدونی چقدر دست تنها بودم.

محل غرغرش نداشتم و گفتم: نیستن؟!

بی حوصله جواب داد: نه!

-کجا رفتن؟!

با طعنه گفت: والله نگفتن که به شما توضیح بدم!

چیشی کردم و به رختکن رفتم ، از توی کمد لباسمو بیرون کشیدم و خیلی سریع عوضش کردم .

وقتی پشت صندوق برگشتم بامداد فرهمند پشت میزش بود.

با تلفنش مشغول بود . با قدم های ارومی کنار میزش ایستادم . سمت چپ...

انتظار داشتم متوجهم نشه اما منو دید و با لبخندی سری به علامت سلام برام تکون داد و حتی برام نیم خیز شد . خجالت کشیدم و جوابشو دادم. توی چشمش خیلی خیره نمودم و پشت پیشخون برگشتم. بی هدف خودکاری رو لای انگشتهام نگه داشتم.

بامداد بایه لحن خشک و سرد جواب میداد: باشه ... من که قبول کردم ماهی جون؟! ... گفتم که مشکلی نیست ... بله میدونم!

نفسشو فوت کرد و گفت: میتونه مشغول باشه ولی سعی کنه باهام روبه رو نشه همین! اخمی کرد و گفت: خداحافظ.

و گوشی رو بی حوصله روی میز پرت کرد و یه کش وقوسی به کمرش داد.

لبخندی بهم زد و گفت: کارتون انجام شد؟!!

مستقیم بهمش نگاه کردم و گفتم: بله.

-خدا روشکر. اگر نیازه بازم برید تا....

میون کلامش گفتم: نه نه... کارم انجام شد...

نگاهم روش زوم بود . باچیزی که دیده بودم خیلی تطبیق نداشت اما دلیلی که بین تفاوت رنگ مردمک هاش بود رو برام سندیت می بخشید.

به لحن ارومی گفت: بازم مرخصی ساعتی خواستید بهم بگید . مشکلی نیست.

-یه و قتهایی برای اینکه مشتری پیاد خونه امو ببینه ... ممکنه ازتون خواهش کنم که اجازه بدید تا برم...

لبخندی زد و گفت: میخواین به بنگاهی که خودم خونه خریدم هم بگم...

بدون اینکه از نگاه خیره ام کاسته بشه گفتم: واقعا؟! این لطف رو در حقم میکنید؟!

-البته ... چرا که نه . الان باهاش تماس میگیرم.

حینی که از جا بلند میشد ، گوشیشو برداشت قبل از اینکه از جلوی من رد بشه ، کارتی روی

پیشخون گذاشت و گفت: این شماره ام هم پیشتون باشه...

-شماره اتون رو دارم . یه خطتون....

لبخندی زد و گفت:اون خط کاریه و این خط شخصیمه . هروقت قرار شد نیاید بهم بگید . یا کاری

پیش اومد...

توی بخش خط شخصیمه گیر کرده بودم که صریح گفتم: به هرحال کل کادر سرا دارن! ...

دوباره ركب خوردم و بهش نگاه کردم.

لبخندی زد و گفت: با بنگاه هم هماهنگ میکنم . امیدوارم مشکلتون حل بشه.

سری تکون دادم و از سرا با تلفن همراهش بیرون رفتم . به قامت بلند و ورزشکاریش از پشت نگاه

کردم.

تصور اینکه یه نیمه ای رو ببینه و یه نیمه ای براش تاریک باشه دلمو به لرزه درمیآورد ...

مخصوصا فکر اینکه باعث و بانیش پدرم باشه! بیحال کارت رو توی جیبم انداختم ؛ تا از خودش

نمی پرسیدم اروم نمیگرفتم ... تا از خودش کل ماجرا رو مفهوم و واضح جویا نمیشدم این دنگ
دنگ لعنتی مغز خفه نمیشد که نمیشد!

.

.

.

تشریفات [27.10.16 23:09] ,

پنجه هامو تو هم قلاب کردم که با صدای خشکی گفت: باز که برگشتی!

سرمو بالا گرفتم . با اخم نگاهم میکرد.

پوفی کردم و گفتم: نرفته بودم که برنگردم!

ارنجشولبه ی پیشخون گذاشت . به لباس سفید تنش اشاره کردم و گفتم: انگار موندنی شدی!

مسخره گفت:

-بیشتر تو موندنی شدی!

چونمو یکم بالا کشیدم و گفتم:

-میخوام تنهایی از پس خودم بریام!

با کنایه گفت:فعلا که داری پس میفتی!

جوابشو ندادم و یزدان اروم گفت: اینجا موندن هیچ نفعی برات نداره!

-هیجان اتفاقیهای اینجا روزمو شب میکنه ! من یکم به ماجرا جویی نیاز دارم!

سری با تاسف تکون داد و گفت: به چه قیمتی ؟!

-به قیمت اینکه روزهای یکنواختم یه رنگ تازه ای بهش بخوره . معامله ی خوبیه!

-خیال میکنی . ظاهر بعضی چیزا از دور قشنگه ... توشو که می بینی پر از چرکه ! پر از کثافته ...

هرچند ... هیچ دملی حتی از دور هم قشنگ نیست ! اینجا همون دمله ! واسه ی بودن توش انقدر

حرص نزن!

-اصلا همه ی حرفهای تو قبول . تو چرا اینجا موندی؟!

اخمی کرد وبه جای جواب لب زد: نه‌ار خوردی؟!

-نه هنوز. میل ندارم فعلا.

سری تکون داد و با لحنی عادی گفت: برای خونه ات مشتری پیدا نشد؟!

-نه...

-به چند تا بنگاه سپردی؟!

-یکی!

عصبی گفت: خب معلومه با یکی به جایی نمیرسی بایدبه چند جا بسپاری... باید...

با صدای زنی که صداش زد: تیرید...؟

حرفشو باهام قطع کرد . سرشو به سمتش چرخوند.

ماهرخ عزیزیان با پاشنه های کفشش که به زمین می کوبید تند تند جلو اومد و مقابل تیرید ایستاد .
با وجود اون کفش باز سرش تا گردن تیرید به زور میرسید.

هینی کشید و گفت: دستش بشکنه ... چه به روزت آورده!

دستشو از توی دستکش توری مشکی بیرون کشید و با ناخن های قرمز و طلایی یکی در میون
خواست به صورت یزدان بکشه که خودشو عقب کشید و با لحن سردی گفت: کی بهت خبر داد؟!!

-زرین ... باز دعواتون شد؟!!

با ترس گفت : تو که نزدیش؟! زدیش?!!

یزدان هیچی گفت.

ماهرخ کلافه غر زد: برای چی میخوای اینجا بمونی ... من که یه سالن خوب برات گرفتم... به زودی
هم تغییراتشو انجام میدیم... تو برای خودت مشغول میشی... اصرارت برای موندن به اینجا رو
نمیفهمم ! میخوان باز مثل سگ و گربه به جون هم بیفتین؟! یک سال دور بودید ... میخوان بدهی
هاتون رو تلافی کنید؟! محض رضای خدا به خاطر زرین کوتاه بیاین ... دیگه خسته شدم از
دستتون!

تشریفات [27.10.16 23:09] ,

کیفشو با عصبانیت روی پیشخون پرت کرد که تازه متوجه من شد . اخم غلیظی تحویل داد و گفت:
شما؟! اینجا?!!

سلامی کردم و با تکنون سر جوابمو داد و گفت: از این ورا خانم شایگان!
 یزدان به حرف اومد: با هم کار میکنیم. فعلا مسئول صندوق هستن! بعدش هم قراره مدیریت سرا رو
 به عهده بگیرن!

-اوهوه! مدیریت سرا...-

با یه لحن مسخره و تحقیر امیز گفت: بامداد میخواد سمت خودشو بده به شما؟!
 نیشخندی زد و گفت: خودتو انداختی تو قفس شیر که چی بشه دختر جون! هرچی پدرت میخواست
 تو دور باشی بدتر اومدی وسط ماجرا!
 از حرفش ابروهام بالا رفت.

درست مثل یزدان حرف میزد. یکم بدتر... یکم بی رحم تر... یکم مغرضانه تر... یکم تلخ تر!
 لحنی که هیچ به دل آدم نمینشست!

نفس عمیقی کشید و گفت: خوب نیست اینجا بمونی دختر جون!

یزدان دفاعی گفت: خودش میدونه!

ماهرخ بیخیال روشو ازم گرفت و رو به یزدان گفت: بریم یه جا یکم مادر و پسری حرف بزنیم!

خشن جواب داد: همین جا. هرچی میخوای بگی بگو!

با اخم گفت: میخوام بگم از اینجا برو... برگرد یزد... برگرد اصفهان.. اسفندیار برای فروش خونه
 اقدام نکرده ... من نگرانتم!

دستشو جلو کشید و یقه ی پیراهن سفید فرم یزدان رو مرتب کرد و گفت: یه وقت کارشو خراب نکنی!... تازه داره از اون پيله ی تنهائیش درمیا د... میخوای بمونی تواسپزخونه کمک باشی یا میخوای بامداد رو با خاک یکسان کنی!

یزدان بادی به غبغش داد و گفت: تو چی فکر میکنی...

با اضطراب دستشو پس کشید و گفت: انقدر منو نترسون پسر! تو که کینه ای نبودی تیرید... تو که بد دل نبودی! تو که از سنگ نبودی!

-زدان از آدم یه چیز دیگه میسازه!...

با بغض گفت: الهی برات بمیرم... چی به سرت اومده...

لحنش مصنوعی بود که گفت: از وقتی برگشتی سیر ندیدمت!

پوزخند تلخی روی لب یزدان نشست. ساکت نگاهم بینشون رد و بدل میشد.

نفس عمیقی کشیدم که با دیدن زرین که کوله ی صورتیش روی دوش بامداد بود، از قیافه ی بامداد خنده ام گرفت، زرین با ذوق واردسرا شد و گفت: وای مامان...

ماهرخ اشک گوشه ی چشمشو پاک کرد.

زرین با هیجان گفت: اخ جون... وای امروز چهارتایی نهار میخوریم؛ تو رو خدا امروز با هم نهار بخوریم...

بامداد با یه لحن صمیمی گفت: چطوری ماهی جون!

یزدان اخم هاش تو هم رفت.

ماهرخ یه نگاهی به یزدان انداخت و گفت: من خونه غذا گذاشتم!

بامداد نچی کرد و گفت: ماهی جون بمون نهار و باهم باشیم. خیلی وقته دور هم نبودیم! ...

یزدان با حرص گفت: چطوره به اسی خان هم خبر بدیم!

بامداد کوله رو از روی شونه اش پایین کشید و با دسته ی بالای کیف ، نگهش داشت و گفت: چرا

که نه ...هنوز یه خانواده ایم!

زرین اخ جونی گفت و بامداد شال ماهرخ رو از گردنش کمی کنار زد و گفت: این تیپ بهت میاد

ماهی جون...

ماهرخ با ترس به صورت یزدان که داشت کبود تر میشد نگاهی انداخت وزیر لب گفت: باشه نهار

برای یه وقت دیگه...

بامداد کنار ماهرخ ، شونه به شونه اش چسبید و سرشو به سمتش خم کرد و گفت: چرا یه وقت دیگه

؟! الان که همه تایم داریم. زرین هم تازه از کلاس برگشته خسته است!

زرین با هیجان گفت: پس من برم دستهامو بشورم ... خدایی نه نیارید ها ... نیام بینم جیم شدید!

و با قدم های بلندی به سمت سرویس رفت.

بامداد شونه اش رو تکون داد و ضربه ی ارومی به شونه ی ماهرخ زد و گفت: نه نیار ماهی جون...

به محض اینکه زرین توی پله های سرویس بهداشتی محو شد یزدان یقه ی بامداد رو گرفت و گفت

: بخدا امروز میکشمت!

خونسرد گفت:

-پس چرا معطلی؟! دوباره تلاش کن! شاید این بار یه نتیجه ی خوب داد!

یزدان حرصی نفس میکشید. کم مونده بود جیغ بزنم! دستمو جلوی دهنم گذاشتم با ترس دنبال امین یا یکی دیگه از پیش خدمت ها بودم . تو سالن خبری نبود!

بامداد خندید . با صدای بلند...

ماهرخ دست یزدان رو کشید و گفت: برو تو آشپزخونه! ...

بامداد یقه اش رو از پنجه های یزدان نجات داد و با لبخند فاتحی گفت: دو - هیچ!

یزدان عقب عقب درحالی که به سمت آشپزخونه میرفت انگشتشو تهدید امیز تگون داد و گفت:هنوز ادامه داره!

نفس عمیقی کشید و بامداد رو به من گفت: امروز سیستم جدید نصب شد . وقتی شما نبودید . لازم نیست قیمت ها رو دستی وارد کنید.

مات و مبهوت بهش زل زده بودم.

با اخم غلیظی پشت میزش ایستاد و کیف زرین رو روی میز گذاشت. خودشو با چند تا برگه ای که روی میز بود مشغول نشون میداد.

ماهرخ به سمتش خم شد وگفت: باهاش این کار و نکن!

جوابش ونداد.

چهره اش از اون خنده و صمیمیت شده بود یه مجسمه ی سرد و خشن و تاریک...

ماهرخ با خواهش گفت: بخاطر من!

نگاهش روی صورت ماهرخ بالا اومد.یه لبخند کج یکطرفه روی صورتش نشست ماهرخ دستشو جلو کشید و روی بازوی بامداد نگهش داشت و گفت: بخاطر زرین... بخاطر پدرت...

نگاهش به سمت پنجه ها رفت . اخمش غلیظ شد.

ماهرخ دستشو عقب کشید ... تنه اش رو هم عقب کشید... کیفشو به زور از روی پیشخون پیدا کرد و گفت: اصلا اگر بخوای میرم... همین الان...

پشت میزش نشست و با یه لحن سرد گفت: فقط بخاطر زرین!

ساعت نزدیک دوازده و نیم بود و به نسبت روزهای دیگه که این ساعت تو سرا غلغله میشد ، هیچ کس جز خانواده ی فرهمند توی سالن نبود.

زرین با اب و تاب از نمره ی فاینالش حرف میزد که تاپ استیودنت کلاشون شده...

مخاطبش هم تیرید بود که با جون و دل بهش گوش میداد.

بامداد از اسپرژخونه بیرون اومد . گوشی موبایل دستش بود.

توی گوشی رسا گفت: عجله نکن . شروع نمیکنیم تا بررسی!

خندید و گفت: باشه منتظریم.

-میبینمت.

فعلنی تحویل مخاطب پشت خطی داد و جلوی پیشخون ایستاد. قبل از اینکه به من حرفی بزنه به

امین که سینی بزرگی دستش بود گفت: خیلی عجله نکن . منتظر اسی خان میمونیم.

امین چشمی گفت و به همراه دو نفر دیگه با سینی ها به سمت میزی که نشسته بودند ، رفتن...

رو شو به سمت من چرخوند و خیلی محترمانه ازم دعوت کرد : شما هم بیاین نهار رو با هم صرف کنیم!

از پیشنهادش تعجب کردم اما حس احترامی که خرجم کرد باعث شد لبخند بزنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خیلی ممنون . جمع خانوادگیتون رو خراب نمیکنم.

بامداد جدی گفت : به نظر میاد امروز روز خلوتی پیش رو داشته باشیم. پیشنهاد میکنم نهار رو با ما میل کنید . البته اگر ما مزاحم شما نباشیم!

لبمو گزیدو با خجالت از حرفش گفتم: خواهش میکنم چه حرفیه...

-جدی عرض میکنم خانم شایگان . حمل بر تعارف نباشه.

با تشکر کوتاهی گفتم: نه مزاحم جمعتون نمیشم! ...

-چه مزاحمتی...

طبق عادت دستهاشو توی جیب شلوارش فرستاد و لبه های کتش هم متعاقبش عقب رفت و اون عطر

لغنتی توی بینیم پیچید و گفت: خیلی فاصله ای نداریم . از اون میز تا اینجا ... چرا تنها نهار صرف

کنید با ما باشید . بهتون بد نمیگذره!

خندیدم و گفتم :میدونم . میرم تو اشپزخونه نهار و با بچه ها میخورم.

ابروهاشو بالا داد و گفت: اونجا؟! در شان شما نیست که باکارگرهای سابقتون سریه سفره باشید

خانم شایگان.

مکشی کردو گفت: البته شاید در شان شما هم نیست با ما هم سفره باشید...

لبمو گزیدم و گفتم: وای نه ... چه حرفیه. فقط نمیخوام مزاحمتون باشم.

-ابدا مزاحم نیستید خانم! خوشحال میشیم.

خوشحال میشیمش باعث شد ذوق کنم. معمولا کسی از بودن با من خوشحال نمیشد! همیشه یه عضو مزاحم بودم برای همه! چه اکیپ های دانشگاه که به خاطر بی دست وپایی و درس نخون بودنم جایی توشون نداشتم.... چه دوستای قلیون کشی که من جایی توی قرار هاشون نداشتم... چه قرارهای فامیلی ... و حالا...

یکی مثل بامداد فرهمند میگفت خوشحال میشه!

ساعت نزدیک دوازده و نیم بود و به نسبت روزهای دیگه که این ساعت تو سرا غلغله میشد ، هیچ کس جز خانواده ی فرهمند توی سالن نبود.

زرین با اب و تاب از نمره ی فاینالش حرف میزد که تاپ استیودنت کلاسشون شده...

مخاطبش هم تیرید بود که با جون و دل بهش گوش میداد.

بامداد از اشپزخونه بیرون اومد . گوشی موبایل دستش بود.

توی گوشی رسا گفت: عجله نکن . شروع نمیکنیم تا برسی!

خندید و گفت: باشه منتظریم.

-میبینمت.

فعلمنی تحویل مخاطب پشت خطی داد و جلوی پیشخون ایستاد. قبل از اینکه به من حرفی بزنه به

امین که سینی بزرگی دستش بود گفت: خیلی عجله نکن . منتظر اسی خان میمونیم.

امین چشمی گفت و به همراه دو نفر دیگه با سینی ها به سمت میزی که نشسته بودند ، رفتن...
 روشو به سمت من چرخوند و خیلی محترمانه ازم دعوت کرد : شما هم بیاین نهار رو با هم صرف
 کنیم!

از پیشنهادش تعجب کردم اما حس احترامی که خرجم کرد باعث شد لبخند بزنم.
 نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خیلی ممنون . جمع خانوادگیتون رو خراب نمیکنم.
 بامداد جدی گفت : به نظر میاد امروز روز خلوتی پیش رو داشته باشیم. پیشنهاد میکنم نهار رو با
 ما میل کنید . البته اگر ما مزاحم شما نباشیم!

لبمو گزیدو با خجالت از حرفش گفتم: خواهش میکنم چه حرفیه...

-جدی عرض میکنم خانم شایگان . حمل بر تعارف نباشه.

با تشکر کوتاهی گفتم: نه مزاحم جمعتون نمیشم! ...

-چه مزاحمتی...

طبق عاد

تشریفات [27.10.16 23:12] ,

ت دستهاشو توی جیب شلوارش فرستاد و لبه های کتش هم متعاقبش عقب رفت و اون عطر لعنتی
 توی بینیم پیچید و گفت: خیلی فاصله ای نداریم . از اون میز تا اینجا ... چرا تنها نهار صرف کنید با
 ما باشید . بهتون بد نمیگذره!

خندیدم و گفتم: میدونم . میرم تو اشپزخونه نهار و با بچه ها میخورم.

ابروهاشو بالا داد و گفت: اونجا؟! در شان شما نیست که باکارگرهای سابقتون سربه سفره باشید خانم شایگان.

مکثی کردو گفت: البته شاید در شان شما هم نیست با ما هم سفره باشید...

لبمو گزیدم و گفتم: وای نه ... چه حرفیه. فقط نمیخوام مزاحمتون باشم.

-ابدا مزاحم نیستید خانم ! خوشحال میشیم.

خوشحال میشیمش باعث شد ذوق کنم. معمولا کسی از بودن با من خوشحال نمیشد ! همیشه یه عضو مزاحم بودم برای همه ! چه اکیپ های دانشگاه که به خاطر بی دست وپایی و درس نخون بودنم جایی توشون نداشتم.... چه دوستای قلیون کشی که من جایی توی قرار هاشون نداشتم... چه قرارهای فامیلی ... و حالا...

یکی مثل بامداد فرهمند میگفت خوشحال میشه!

تا به حال کسی بهم نگفته بود از بودنم کنارش خوشحال میشه! واقعا نگفته بود!

نمیدونستم چه کار کنم... قبول کنم یا...

منتظر نگاهم میکرد . همونطور یکی هیزمی و یکی قهوه ای تیره ! درست مثل تصویری که توی

سالن همایش بیمارستان دیده بودم!

درست نبود بیش از این طولش بدم به ارومی از روی صندلی پشت پیشخون بلند شدم . دستشو از جیبش دراورد و به سمت میز اشاره کرد و گفت: گفت و شنود های ما معمولاً تکراری و خسته کننده است ، اینطور با وجود شما بحث های تکراری ما رنگ و رونق تازه ای به خودش میگیره! از تعبیرش لبخند زدم . من به رنگ و رونق تازه تشبیه شدم شایدم استعاره بود ... یا تلمیح ! نمیدونم ... ادبیاتم همیشه ضعیف بود . هرچی که بود هر ارایه ای که به کار برده بود حالمو یه لحظه دگرگون کرد. دگرگونی به سمت خوب!

به میز رسیدیم . یزدان با تعجب بهم نگاه میکرد . اصلاً فکرشو نمیکرد ... از توی صورتش کامل میتونستم بخونم چقدر گیج و ماته! ...

به ارومی گفتم: دلم نمیخواد مزاحم جمع خانوادگی تون باشم.

بامداد راحت گفت:

-نیستید خانم.

صندلی کنار زرین رو برام به عقب کشید و گفت: بفرمایید.

با خجالت روش نشستم و زرین با هیجان گفت: به بابا هم زنگ زدی داداش؟!

بامداد کنار یزدان نشست و گفت: اره . تو راهه.

با اشاره ای به پیش غذاهای روی میز گفت : پس چرا معطل هستید ... ماهی جون ... تیرید ... قرار نیست مشغول بشید...

ماهرخ سر میز سمت راست نشسته بود . سر میز سمت چپ هم خالی بود . احتمالا جای خالی پدر خانواده...

ماهرخ بی میل ظرف سالاد شیرازی رو به سمت خودش کشید و بامداد جلوی من و زرین کاسه ها رو گذاشت و گفت: دخترخانما ایدا تعارف نکنید.
معذب بودم.

یکی نبود بهم بگه چرا قبول کردی ! میرفتی تو اشپزخونه یه چیزی کوفت میکردی !

رو شو به سمت یزدان چرخوند و گفت: چرا معطلی؟! با سالاد شروع کن!

و یه کاسه به همراه ابلیمو جلوش گذاشت و گفت: تیرید شیفته ی سالاد شیرازی با ابلیموئه!

زرین با خنده گفت: سالاد یونانی هم خیلی دوست داره!

بامداد رو به من گفت: کلا ما خانوادگی انقدر سالاد میخوریم قبل از غذا که جا برای غذای اصلی باقی نیمونه!

لبخند کجی زدم و ظرف سسی رو به سمتم گرفتم و گفتم: فکر کنم شما اینو ترجیح بدید.

خنده ام گرفت.

سری تکون داد و گفت: درست حدس زدم نه؟!!

-بله مرسی.

کمی از مایه ی سس رو روی سالاد فصل توی کاسه ریختم و بالذت یه تیکه خیار رو تو دهنم گذاشتم . امین با تبلت کنار میز ایستاد.

سرمو از روی ظرف به سمتش بلند کردم . با اخم و غیظ تماشام میکرد.

بامداد نگاهی به جمع انداخت و گفت: کی چی میخوره؟!

ماهرخ زیر لب گفت: هنوز که پدرت نیومده.

-میاد حالا . سفارش بدیم . میرسه .

و رو به امین گفت: من یه سیخ جوجه بدون برنج میخورم.

چشمهاشو به سمت زرین دوخت و با هشدار گفت: کوبیده سفارش نمیدی!

زرین بق کرد و گفت: داداش باز شروع کردی . تو رو خدا . همین یه بار.

تشریفات [27.10.16 23:12] ,

هر دفعه همینو میگی. تو هم شانندیز بخور . کباب دنده ای!

زرین ناچار قبول کرد.

بامداد رو بهم گفت: شما چی خانم شایگان...

به جای اینکه من جواب بدم یزدان گفت: کوبیده!

بامداد نیشخندی زد و گفت: واقعا؟! پس اجازه بدید من برای شما انتخاب کنم . دو پرس کباب دنده

ای . یه جوجه...

سرشو به سمت ماهرخ چرخوند و گفت: شما چی ماهی جان؟!

-دلم میخواد خورشت های اینجا رو امتحان کنم! قرمه سبزی!

زرین غر زد: اه قرمه سبزی . حداقل میگفتی قیمه ! تو خونه هم که قرمه درست میکنی ماما!

بامداد با کنایه گفت: دو هفته پیش که اومدی خونم اشپزی کردی هنوز قابلمه ی غذات تو یخچاله!

ماهرخ لبشو گزید صداش زد : بامداد جان...

بامداد هومی کرد . ماهرخ ساکت تماشاش کرد . یزدان باز سرخ شده بود.

بامداد نفس عمیقی کشید و گفت: برای بابا هم شاندیز. کسی پیش غذا میل نداره؟! و تک تک صدا

زد : زرین ... خانم شایگان؟! ماهی جان...

مکشی کرد و زرین گفت: داداش تیرید تو چی؟! سفارش نمیدی!

بامداد هومی کرد و گفت: تو رو از قلم انداختم!

یزدان جوابشو نداد و بامداد گفت: تا قبل از این هرچی من سفارش میدادم تقلید میکردی . دو تا

جوجه بزن امین ! یکیشو با برنج!

امین یک دور چیزهایی که بامداد سفارش داده بود رو تکرار کرد و بامداد گفت: کسی اعتراضی

نداره؟! بعدا نگید باز حرف خودشو زد!

زرین کلافه گفت: داداش باز حرف خودتو زدی دیگه!

بامداد لبخندی زد و رو به امین گفت: امین خیلی عجله نکن . ما فعلا گرم صحبت هستیم!

امین از میز فاصله گرفت و بامداد کاسه ی سالاد رو به سمت خودش کشید و حینی که با چنگال
توی ظرف فرو میکرد رو به ماهرخ گفت: از آخرین باری که خونه ام اومدی چند تا وسیله هم جا
گذاشتی ! با پیک بفرستم یا...
با صدای نفس های عمیق یزدان ، سرچنگالشو توی کاسه فرو کرد و یکم از سالادش خورد و گفت:
خب خانم شایگان از خودتون بگید.
با خجالت گفتم : چی بگم.
-شما رشتتون کامپیوتر بود درسته؟!
سری تکون دادم و بامداد بالبخندی گفت: زرین هم یه مدت به کامپیوتر علاقه داشت ! الانو
نمیدونم!
زرین نیشخندی زد و گفت: فقط پزشکی!
بامداد خندید و گفت : اتفاقا پیش خوب کسی نشستی زرین . خانم شایگان هم پدرشون پزشکن
...هم برادرشون! درست میگم؟!
از آگاهیش تعجب کردم و گفتم: بله.
-فکر میکنم دخترعموتون هم پزشک باشن...
یکه خوردم.
بامداد ادامه داد : دخترعمه اتون هم دکترای تغذیه دارن درسته!
نفس عمیقی کشیدم و سر تکون دادم.

بامداد رو به زرین گفت: راحت میتونی مشورت بگیری. تو هر زمینه ای یه استادی هست که بتونی پرس و جو کنی! پدرشون در حوزه ی چشم فعالیت دارن؛ یکی از پزشک های به نام تهران هستن! از مجرب ترین ها و معروف ترین ها و کاربلدترین ها . درست میگم!

به یه لبخند ساده بسنده کردم. تیره ی کمرم خیس عرق شده بود.

زرین لبخندی زد و گفت: پس سوفی جون چرا شما دکتر نشدی!

به جای من یزدان جواب داد: همه که نباید پزشک باشن! بالاخره مملکت به شغل های دیگه هم نیاز داره!

بامداد ادامه ی حرفشو گرفت و گفت: دقیقا . مثلاً یه حسابدار اشپز واقعا مملکت به این شغل نیاز داره!

نیشخندی زد و یزدان گفت: یه حسابدار اشپز بودن از یه خلبان از کار افتاده بهتره!

بامداد صورتش دگرگون شد ، خواست جوابشو بده که ماهرخ بلند گفت: اسی جان...

دستی تکهون داد و اسفندیار خان به سمت میز اومد .لبخندی زد و گفت : چه جمعتون جمعه...

با بامداد دست داد و گفت: میدونستم باز میتونی خانواده رو دور هم جمع کنی...

بامداد لبخند کجی زد و زرین سلام شیرینی گفت و من زیر لب...

با تعجب نگاهی بهم انداخت و خواست حرفی بزنه که بامداد گفت: من ازشون خواستم . نهار رو با ما صرف کنن!

اروم گفتم: ببخشید نمیخواستم مزاحمتون باشم.

محلم نداشت. به ارومی روی صندلی نشست . یزدان سلام کرد . بایه تکنون سر جواب داد و رو به بامداد گفت: خیلی وقته معطل شدید؟!!

-نه...-

چند ثانیه روی صندلی نشست و رو به ماهرخ گفت: خوبی ماهی . چشمت روشن پسرت برگشته . ماهرخ حرفی نزد.

اسفندیار خان رو به زرین گفت: دختری چطوره؟! -خوبم.

هومی کشید و گفت : هنوز که شروع نکردید من برم دستهامو بشورم.

از جا بلند شد و کتتشو به پشتی صندلی اویزون کرد. دستی به شونه ی بامداد کشید و به سمت سرویس ها رفت . جو ساکت و سنگین بود . یزدان حتی الامکان بهم نگاهم نمیکرد . ماهرخ تو خودش بود و بامداد در سکوت با ظرف سالادش نرم نرم مشغول بود . انگار هیچ عجله ای نداشت . کلافه شده بودم . نباید قبول میکردم . تو حال و هوای سرزنش خودم بودم که زرین صدام زد: سوفی جون...-

نگاهش کردم و پرسید: اینستا داری شما؟!!

-اوهوم.

-میشه منو فالو کنی تا تعداد فالوورام بره بالا ... بی زحمت لایکم بکن!

خندیدم و گفتم: باشه.

فورا گوشیشو بیرون کشید و گفت: پس یوزرتون بدید من بزنم...

-سوفی شایگان . همین رو لاتین بنویس.

زرین تشکری کرد و گفت: من فالوتون کردم سوفی جون.

بامداد با تذکر گفت: زرین کلاسات شروع بشه تمام این نرم افزار ها رو حذف میکنی!

-هنوز مهر نشده!

با اومدن امین و چیدن میز نهار ، صحبت دیگه ای رد و بدل نشد . فقط من داشتم اب میشدم ...
بامداد یه لحظه بهم نوشیدنی میداد و یه لحظه از جوجه اش تعارفم میکرد! یه لحظه نمک و فلفل و
سماق بهم میرسونند... یه لحظه دستمال کاغذی رو جلوی دستم میذاشت!

هرچی بیشتر سعی میکرد تو جمعشون احساس غریبگی نداشته باشم.... بدتر معذب تر و خجالت زده
تر میشدم.

لطف و خوبیش بود که خواسته بود تنها نهار نخورم اما نمیتونستم... نگاه اسفندیار خان سنگین بود.
فقط دو نفر حس خوشایندی داشتن و از نهارشون لذت می بردن ... یکی زرین یکی بامداد ! یزدان
مثل برج زهرمار بود ومادرش هم بدتر از خودش ! پدرشون هم یه بی تفاوت گوشت تلخ بود که
هیچ از چهره ی موج منفیش خوشم نمیومد و نمیتونستم باهاش ارتباط برقرار کنم.

نگاهش به من یه جوری بود ! سنگین و پر نفرت!

هرچی بامداد به من محبت داشت ... پدرش دقیقا برعکس بود!

.

.

توی کیسه خواب از این دنده به اون دنده شدم.

یه لحظه به سقف زل زدم و یه لحظه به دیوار و درب کمد نیمه باز خونه...

با وجود ترکها بعید میدونستم این خونه راحت فروش بره! پوفی کردم...

گوشیم رو جلوی چشمم نگه داشتم.

حوصله ام سر رفته بود.

صفحه اش از مکالمه با مامان هنوز داغ داغ بود. همون سفارش های همیشگی... همون نگرانی ها...

همون بغض و کلنجار!

کل هدفش از حال احوال گرفتن این بود که منو مجبور کنه برگردم خونه تا قبل از اینکه بابا بفهمه!

و من دقیقا میخوام بابا بفهمه که من دیگه تو اون خونه زندگی نمیکنم!

بفهمه بلکه بیاد بگه چرا تشریفات رو انداخته تو زمین فرمند ها!

ساعت نزدیک دوازده بود.

همیشه این موقع ها تازه میخوام از تشریفات بیرون بزنم اما طبق دستور بامداد ساعت کاری من

یازده تموم بود و من خیلی زود به خونه میرسیدم.

به صفحه ی گوشیم نگاه کردم. پیامی از هیچکس نبود.

یاد اینستای زرین افتادم ، هنوز درخواستشو قبول نکرده بودم . با ن ت خط ، اکسپتش کردم و فالوش کردم .

پیجش برام باز شد . هشتاد و خرده ای عکس داشت ... از روی بیکاری و بیخوابی همه رو لایک کردم . اکثر پسته‌هاش مال اردوهای مدرسه اش بود ... بی حوصله نصف عکسها رو بدون اینکه حتی کامل برام باز بشن فقط لایک کردم .

خواستم از پیجش بیرون پیام که حس کنجکاوی یقه امو گرفت و توی فالوورهاش رفتم . اونقدر زیاد بود که مغزم سوت کشید . بیخیال شدم ...

گزینه ی بعدی دنبال کننده هاش بود ! که سرجمع پنجاه نفر بودن .

توی کیسه نشستم و دونه دونه اکانت ها رو پایین اومدم . با دیدن تیر . یزدانی ! روی پیج رفتم .
قل بود !

پوفی کشیدم ... دلم نمیخواست با وجود بی محلی های امروزش اونی که بهش درخواست میده ، من باشم ! ...

روی نفر دوم ، زوم کردم . نمیتونستم پیداش کنم ... دوباره از اول کل فالووینگهای زرین رو از نظر گذروندم ... بالاخره یافتمش ... بامدادفر ! ...

نمیدونم چرا خدا خدا کردم ته دلم که پیجش باز باشه و پیجش باز بود !

یه لحظه لبخندی زدم و گفتم : کاش از خدا یه چیز دیگه میخواستم .

صبر کردم تا بیست عکسی که توی اینستاش بود باز بشه ... تو این حین به تعداد فالوورهای زیادش نگاه کردم! ولی کل پیج هایی که دنبال میکرد به زور ده نفر بودن!

اما نزدیک هشت هزار نفر دنبال کننده داشت! اونم با وجود بیست تا عکس!

توی بیوگرافیش فقط سه تا آیکون هواپیما بود. عکس ها کامل برام باز شد. حیف که کلش تو دریچه ی نگاهم جا نمیشد تا ببینم...

روی کنجکاویم پا گذاشتم و عکس اول رو باز کردم.

یه عکس از خودش بود که توی کابین خلبانی بود. عینک روی صورتش با ته ریش کمرنگی که داشت و میکروفونی که جلوی دهنش بود، جذابش کرده بود.

زیر عکس نوشته بود: من هم به جرگه ی اینستایی ها پیوستم!

یک عالم کامنت زیر پستش خورده بود.

عکس بعدی رو نگاه کردم...

اکثرا مربوط به پروازهاش بود، ژستهای خلبانی توی فرودگاه یا توی کابین پرواز... بیست تا عکس ... در کل چیز خاصی نداشت ...! هیچ چیز خاصی نداشت! ...

فکر میکردم جنجال برانگیز تر باشه! پر حاشیه تر... جالب تر... مهیج تر!

اما هیچ خبری نبود!

آخرین عکس توی پیج رو دوباره نگاه کردم. روی بال هواپیما نشسته بود و خورشید سمت چپ صورتش نور انداخته بود.

عکس هنری و خاصی بود ... همون عکسی که پیج اینستاش باهاش معرفی میشد...

بی هوا تاریخ آخرین کامنت رو نگاه کردم. مال خیلی وقت پیش بود . تاریخش به میلادی مال سال گذشته بود.

کامنت مال یزدان بود نوشته بود : همیشه در اوج باشی رفیق!

از این نظر ابرو هام بالا رفت.

رفیق؟!!

واژه ی رفیق اصلا به حال و هوای این روزهاشون نمیومد!

گیج و عصبی باقی کامنت ها رو نگاه کردم... خوابم به کل پریده بود . اکثر کامنت ها مال دخترها بود . یه عالم بوس و قلب....

خدا رو شکر هیچ کدوم هم جواب نداده بود.

نیشخندی روی لبم نشست.

همه یه جوری قربون صدقه اش رفته بودن!

جواب دوسه نفر و داده بود . که از روی عکس پروفایلشون میشد حدس زد از تیم پرواز بودن!

یه کامنت دیگه از چشمم گذشت که باعث شد قفل کنم روش...

-کاپیتان خوش ذوق و هنرمند! این عکس فوق العاده است!

یک عالم قلب رنگی و یک عالم لایک!

شادی فر ... ! به لاتین!

روی عکسش کلیک کردم ... پیجش باز بود.

توی بیوگرافیش نوشته بود: مهماندار. متاهل!

خیلی عکس نداشت...

ولی همون چند تا هم نمیتونستم باز کنم . دیدن عکس های یه ادمی که نیست... فوت کرده ...

رضایتش... عدم رضایتش!...

مردد و دودل یه کم به صفحه نگاه کردم....

اونقدر که صفحه به حالت قفل بره و خاموش بشه! گوشی رو کناری انداختم . نفسم به شماره افتاده

بود. از روی دلسوزی بود یا اضطراب نمیدونم...

چراغ هال روشن بود. از تنهایی دیگه نمیترسیدم . فکر میکردم سخت باشه... فکر میکردم تاریکی بهم

غلبه کنه اما عادت کرده بودم!

دوباره گوشی رو برداشتم. دستم میلرزید . یه کم سردم بود ، پاهامو تو کیسه کردم و پشتم رو به

دیوار تکیه دادم . بایه حالی که نمیدونستم منشاش چیه ، قفل صفحه رو باز کردم.

توی پیج شادی بودم.

یه فاتحه براش فرستادم و یه با اجازه تو دلم گفتم...

از پایین عکسهاشو باز کردم.

-یه پرواز خوب با یه تیم خوب . مرسی کاپیتان امروز فوق العاده بود!

بامداد فقط چند تا گل گذاشته بود و تیر یزدان نوشته بود : همیشه روزهای فوق العاده داشته باشید! بعدی یه فیلم بود.

زیرش نوشته بود : دمنستریشن اینجانب با صدای همکار عزیزم خانم میراشرفی! فیلم باز شد . با دیدنش که لای صندلی ها بود و مسکوت با صدای همکارش سعی میکرد دربهای اضطراری رو نشون بده ، بهش خیره شدم. توی لباس فرم سورمه ای ، خوش اندام بود. با اون کلاه کج و سه نوار طلایی که از سمت کلاه به سمت دیگه ای از گوشش میرسید ، بانمک میومد. رژلب قرمزش جلب توجه میکرد. صدای زن توی سرم پخش میشد.

در صورت نیاز به خروج اضطراری باید به سمت راههای خروجی که هم اکنون مهمانداران نشان میدهند حرکت نمایید.

به هنگام تخلیه اضطراری ، وسایل خود را رها کرده و به سمت نزدیک ترین راه خروجی به خود حرکت نمایید. برای یک خروج سریع و ایمن به دستورات مهمانداران توجه نمایید.

جهت اطلاعات بیشتر کارت مخصوص در جیب جلوی صندلی شماست، لطفا آنرا مطالعه فرمایید. تمام مدت به حرکات ظریف شادی نگاه میکردم.

فیلم که تموم شد ، کامنت ها رو خوندم.

فیلم که تموم شد ، کامنت ها رو خوندم.

تیر یزدان لایک گذاشته بود بامداد فر نوشته بود: درحین تیکآف فیلمبرداری با گوشی تلفن همراه ممنوعه خانم فرامرزی! فکر میکردم شما بهتر به قوانین مطلع باشید!!!

لحنش خشک و جدی بود.

شادی جواب داده بود: عذرمیخوام کاپیتان. دیگه تکرار نمیشه. با بیست تا قلب رنگی!

جواب تیر یزدان رو با چند تا گل داده بود!

پوفی کردم و عکس بعدی رو باز کردم. چهره ی خودش با دو سه تا دختر دیگه بود. چشمهای ارایشی نداشت. پوست گندمی و موهای بلوطی رنگش جلب توجه میکرد.

شاید یکم فرم لبها و بینی عمل شده اش شبیه ماندانا بود اما از اون لوندتر ... ظریف تر. چشمهای گربه ای قشنگی داشت!

دختره چطوری خودشو از دوازده طبقه پرت کرده بود پایین؟! حیف این چشمها نبود؟!

عکس ها رو رد کردم. طاقت نداشتم...

با دیدن یه عکس که دو تا دست بود ... دو تا دست روی هم ... با یه جفت حلقه ی ست، یه دسته گل از رزهای سفید...! قلبم لرزید. نامزدیش با یزدان بود!

زیرش ساده نوشته بود: شروع جدید ... بدون هیچ قلب و گلی!

اولین کامنت برای بامداد فر بود: با آرزوی خوشبختی برای هردوی شما!

سرد جواب داده بود: ممنون!

بدون هیچ قلب رنگی!

پوفی کردم و تمام عکس های قبل از این گل رو نگاه کردم...

یه ویدئوی دیگه ... صبر کردم تا باز بشه.

زیرش نوشته بود:

از کابین خلبانی گزارش شده که کاپیتان قراره لطف کنن و بعد از مدت ها روی ویس بیان تا از

شنیدن صداشون مستفیض بشیم!

یه پ.ن زده بود : یه نی نی هم با شنیدن صدای کاپیتان فرهمند آروم گرفت.

پ.ن شماره ی دو : باز تیم پرواز مرتکب خلاف شدن ! فیلمبرداری وسط زمین و هوا ... چند تا

ایکون خنده!

کلیپ کامل دانلود شد. فضای هواپیما رو نشون میداد. جو مسافرها اروم بود به جز صدای یه بچه ی

کوچولو که میومد.

طول نکشید که صدای رسای بامداد توی خونه ی خالیم پخش شد:

خانم ها آقایان خلبان پرواز (بامدادفرهمند) با شما صحبت می کنه امیدوارم تا این لحظه از پروازتون

لذت برده باشین ما هم اکنون در ارتفاع 34 هزار پا از سطح زمین بر فراز رشته کوه های البرز در

حال پرواز هستیم که معادل است با حدودا 11.5 کیلومتر سرعت هواپیما در این ارتفاع برابر

760 km/h دمای خارج هواپیما 40- سانتی گراد و دمای داخل برای رفاه حال شما بر روی 20

درجه سانتی گراد تنظیم شده مسیر پرواز ما اصفهان رشت و در انتها در فرودگاه رشت به زمین

خواهیم نشست آب و هوای مسیر کمی ابری گزارش شده که شما میتونید ابرها رو در زیر هواپیما

مشاهده کنید انشا.. تا 15 دقیقه دیگه شروع به کاهش ارتفاع خواهیم کرد و راس ساعت 6:30 در

فرودگاه رشت به زمین خواهیم نشست از اینکه هواپیمایی جمهوری اسلامی ایران شرکت "... رو
برای سفر خود در نظر گرفتید از شما ممنون و متشکریم به امید دیدن شما عزیزان در پرواز های
بعدی!

کامنتهای زیرشو باز کردم . بامداد فر پیامی نداده بود.

تیر یزدان نوشته بود: منم تو این پرواز بودم . همه چیز عالی بود. ممنون از همگی.

شادی هم نوشته بود: شمال خوش بگذره تیربد جان!

چند تا عکس رو رد کردم . یه ویدئوی دیگه رو باز کردم .زیرش نوشته بود: وقتی قرار باشه
انانسمنت رو من با صدای گرفته بگم!

ردش کردم...

باز یه ویدئوی دیگه : یه دموی دیگه با حرکات اینجانب...! تمام مدت تیربد داشت مسخره بازی
درمیاورد تا منو بخندونه ! اخرش موفق نشد!

چند تا ایکون شیطانی!

تیریزدان توی کامنت ها نوشته بود: فکر کنم یه کم خندیدی!

شادی جواب داده بود : فقط یه کم!

رد کردم... عکس بعدی یه عکس از هواپیما بود و ماشین های اتش نشانی که توی باند بودن ...یه
متن بلند بالا زیر عکس بود:

کاپیتان، امروز قهرمان بی بدیل زمین و آسمان شما بودید . ممنون از تبحر و درایتتون ! فرود امروز بی شک بی نظیر بود! ...

در این جو هوایی سخت و شرایط این ایرباس قدیمی... شما تنها امید صد و پنجاه مسافر امروز بودید . ممنون که ناامیدمون نکردید!

ممنون که در این نابه سامانی اوضاع ... انتقدر زیبا فرود آمدید.

فرود به زمین دوباره ی زندگی! ممنون از شما.

چند نفر کامنت گذاشته بودن : عالی بود . امروز معنی مرگ و زندگی رو با هم فهمیدیم...

-شرایط سختی بود . مرسی کاپیتان!

-بامداد جان امروز فوق العاده بودی ... داداش!

تیر یزدان : قهرمان بودن تو خورته رفیق!

در جواب همه ی کامنت های زیر عکس همه رو منشنت کرده بود و نوشته بود: با یاری خدا و امید شما عزیزان این اتفاق رقم خورد . من فقط وسیله بودم. ممنون از همگی .

و در یه جواب اختصاصی به شادی فرامرزی نوشته بود : فقط انجام وظیفه بود خانم و بس!

روی یه عکس دسته جمعی که مال اول های پیج اینستاش بود، مکث کردم.

کنار بامداد ایستاده بود . چشمهای هیزمی بامداد و چشمهای گربه ای شادی! بهم میومدن!... دست

بامداد روی شونه ی تیرید بود . لبخندشون انگار از ته دل بود!... چند تا دختر و پسر دیگه با لباس

های مشابه با صورت های شاد!

زیر عکس نوشته بود:

یه سلفی با گوشی جدید کاپیتان.

بالاخره به جرگه ی اینستایی ها پیوستن!

کاپیتان گوشی نو مبارک!

کاپیتان اینستاتون مبارک!

و بامداد فر رو تگ کرده بود.

بامداد فر زیرش کامنت گذاشته بود : ممنون . به امید برداشتن تحریم ها و خرید یک ایرباس نو!

شادی با چند تا قلب و شکلک خنده نوشته بود : الهی آمین.

دوباره به عکس دست و دسته گل برگشتم.

کامنت های تبریک زیاد بود ... خیلی زیاد ... اما اولین کامنت برای بامدادفر بود ... یه دور دیگه

خوندمش ...! مثل همیشه جوابشو داده بود. همونقدر رسمی ! همونقدر جدی!

همه رو تک تک خوندم. تمام تبریکات رو! ...

یه دختری به لاتین اما فارسی نوشته بود : پس فر و فر چی میشه؟! با این حال تبریک بانوی شاد!

خوشبخت باشی!

نفسمو سنگین بیرون دادم.

فر و فر؟!!

فر فرامرزی و فر فرهمند؟!؟! فر و فر؟!؟!!

هوفی کردم و دو سه عکس بعد از دسته گل رو نگاه کردم.

تلخ بود.

دیگه شاد نبود ... دیگه قلب رنگی و لحن طنز نبود . یه مشت عکس سیاه و سفید تلخ و تنها بود.

یه عکس سیاه آخرین عکسش بود.

معادلاتم بهم ریخته ... ! همه چیز بهم ریخته! ...

کاش میشد زمان رو به عقب برگردوند تا تصمیم های اشتباه رو پاک کرد...

کاش میشد گره های مسیر رو بی دندون باز کرد!

کاش میشد به گذشته رفت و گذشته رو عوض کرد...

کاش میشد برگشت! ...

کامنتهای زیر متن رو خوندم:

امیر : شادی به خاطره ها پیوستی . روح شاد!

سیما : شادی عزیز کاش انقدر عجولانه تصمیم نمیگرفتی... ! خدایت بیامرز!

الهام : شادی چرا ... چرا ... چرا ! خدا به همه ی ما صبر بده!

رد کردم : روح شاد!...

رد کردم : امیدوارم از این تصمیمت پشیمون نشده باشی!

رد کردم : کاش پیشت بودم شادی جانم!

رد کردم : شادی چرا اینکار و کردی ؟!

رد کردم...

رد کردم...

دوباره الهام: شادی نیستی ! نبودنت هیچ کمکی نمیکنه ! کاش بودی تا بهت بگم چقدر نبودنت تلخه !

نمیدونم چرا اما چشمهام پر اشک بود تا آخرین کامنت رو خوندم:

بامداد فر : امروز درست یک ساله که نیستی!

این کامنت مربوط به چند ماه پیش بود ! تنها کامنت تازه ای که توی این پیج بود!

.

.

.

پ.ن:

دمونستريشن = حرکات خدمه ی پرواز برای آموزش به مسافرين.

اناسمنت = صدای سرمهماندار که در پرواز پخش ميشه برای توضيح نحوه ی اشنایی مسافرين با اقدامات حين پرواز.

روی ویس اومدن = اصطلاحیه که در اون خلبان از کابین مستقيما با مسافرين صحبت میکنه که البته در تمامی پرواز ها مرسوم نیست اما گاهی این اتفاق رخ میده . مثالش هم بالا نوشتم):

وظیفه ی اناسمنت بر عهده ی سرمهماندار پرواز هست.

وظیفه ی دمونستريشن بر عهده ی مهماندار.

توی کیسه دراز کشیدم .طاق باز ... گوشی روی شکم بود ... دستمو زیر سرم گذاشتم .
نمیفهمیدم... این معادله رو نمیفهمیدم . حل نمیشد! ...

نمیخواستم پشت سر یه ادم مرده قضاوت کنم ولی این همه خواستن تو وجود این دختر نشون میداد
شیفته ی بامداد فرهمنده ... ! این همه پس زدن هم از لحن بامداد فرهمند حس میشد...

با صدای الارم گوشیم، قفل رو باز کردم . یه درخواست اینستا بود.

متعجب ، قفل رو باز کردم .با دیدن درخواست تبر یزدان مات از جا خیز برداشتم.

قبول کردم و درخواست دادم. پیجش بعد از چند ثانیه و یه رفرش دوباره برام باز شد.

سرجمع سی و شش تا عکس توی پیجش بود.

از اخر اولین عکس رو باز کردم.

با دیدن یه عکس دو نفره با بامداد توی گوشی قوز کردم.

چیزی زیرش نوشته نشده بود.

رابطه اشون انگار زیادی خوب بود!

خنده هاشون ... دستی که روی شونه ی همدیگه میذاشتن!

قرار و مدارها ودور همی هاشون!

عکس های بعدی رو باز کردم. همه اش با بامداد بود. تمام عکس های پیج تیریزدان با بامداد دو

نفره بودن! عکس های صمیمی ... پشت فرمون... توی کافه ... توی رستوران! توی باشگاه!

یه عکس از برهنه ی جفتشون که هیکل های عضلانشون رو به نمایش گذاشته بودن و تیر یزدان

نوشته بود: وقتی جو مارا میگیرد!

بامداد فر هم کامنت گذاشته بود: وقتی دو رفیق دختر کش میشوند! با چند تا شکلک بازو!

میون بهتم یه لبخند کمرنگ روی لبم نشست.

شادی فر هم جفتشون رو تگ کرده بود و کلی عکس قلب گذاشته بود!

عکس های کافه تیراژه...

تیم پرواز تو کافه بودن! تیم پرواز به همراه شادی فرامرزی!

تیر یزدان نوشته بود: وقتی کاپیتان خستگیشو با یه قهوه در تیراژه در میکنه!

بامداد فر نوشته بود: قهوه های تو همیشه فوق العاده است.

پوست لبمو کندم و مزه ی خورش تو دهنم پیچید! چهار تا عکس دیگه باز می کردم ، دیوانه میشدم
.دقیقا همین امشب دیوانه میشدم...

تو بی خبری خودم خوش بودم!

لعنت به زرین...

این آدم ها چشون بود!

همشون مشکل داشتن!

دیگه نمیخواستم تو سرا باشم... دیگه محال ممکن بود برگردم سرا! هزار جور مجهول تو ذهنم بود و
حالا امشب... نصفیش به جواب رسیده بود و نصفی بی جواب!

گور بابای جواب...

من دیگه محال بود پامو توی سرا بذارم!

فردا میرفتم...

شیش تا جمله به بامداد فرهمند میگفتم و تمام!

پرونده ی بودن من توی رستوران خانوادگی و زنجیره ای اینا که زنجیره وار مشکلاتشون مغز منو
احاطه کرده بود ، بسته میشد!

میخواستم انتقام تشریفات رو بگیرم ... میخواستم سنگ اندازی کنم ... میخواستم بیکار نباشم...

نه که دیوونه بشم از شدت و هجوم یه عالم سوال و ابهام!

تا صبح نتونستم بخوابم... هرچی هم خوابیدم یه مشت خواب دری وری دیدم ... بی رمق و خسته ،

آماده ی رفتن به سرا شدم . حس بدی داشتم. کمرم درد میکرد ... بدنم کوفته بود...

اصلا جای خوابم خوب نبود.

به محض اینکه ماشین رو پارک کردم و وارد سرا شدم، جو منفیش باعث شد روی تصمیمم راغب

تر بشم . دیگه حتی یک ثانیه هم نمی‌موندم اینجا...

از هر طرف نگاه میکردم ... دلیل بود برای اینکه من نباشم!

از اصرار بابا برای فروش تشریفات ... تا حرفهای یزدان ... تا نگاه تلخ پدر بامداد... تاحتی حرف

ماهرخ ! همه میگفتن نباشم! نیام ... برم ... ! بعد اومده بودم.

ولی هنوز دیر نشده بود ! میتونستم برگردم سر جای اولم!

سر خونه ی بی کاری!

مقابل میز بامداد فرهمند ایستادم . پشت میزش نبود . اما عطر خوشش تو فضا پیچیده بود.

یک درصد ... حتی اگر یک درصد چشم این ادم توسط بابای من از بین رفته باشه... چطور

میتونست انقدر با من خوب رفتار کنه ... انقدر محترم و متین ؟!

تنها دلیلی که داشتم این بود که اصلا بابا ربطی به قضیه ی چشم بامداد نداره... یا اصلا من دچار

توهمم ! بامداد چشمهای سالمی داره!

پوفی کردم با حس بیشتر شدن درد توی کمرم ، دولا به سمت صندلی پیشخون رفتم و پیشونیمو روی میز گذاشتم.

فکر کنم سرما خوردم.

جام دیشب بد بود ! خوابم ناقص بود...

این بامداد چرا نمیومد تا بهش بگم میخوام برم دنبال زندگیم!

الکی خیال میکردم زندگیمو اینجا میتونم پیدا کنم!

اینجا داشتم زندگیمو از دست میدادم!

صدای حرف زدنش ، سر سنگینمو از روی دستهام برداشتم . به ارومی پشت میزش نشست و گفت:

باشه من دوباره موجودی حسابم رو چک میکنم اگر پول برگشته بود یه فکری میکنم اگر نه که

شما باید به بانک مراجعه کنید!

از جام به سختی بلند شدم ، تنم بدجوری کوفته بود . کاشی سرد و کولر روی تند و یه کیسه خواب

پیزوری!

فقط خدا خدا میکردم سرما نخورده باشم.

جلوی میزش ایستادم با دیدنم لبخندی زد و به احترامم نیم خیز شد ، خجالت کشیدم و با تکیه سر

جوابشو دادم.

همونطور که بهم نگاه میکرد گفت: بله. من میپذیرم که حق باشماست حالا اجازه بدید موجودی رو

چک میکنم بهتون میگم . باشه . زنده باشید . روزتون بخیر.

پوفی کشید و گفت : خدا نکنه با یه بازاری دهن به دهن بشی... تا قرون اخر جونتو ازت نگیره و لت
نمیکنه!

لبخندی زد و گفت: سلام خانم شایگان صبحتون بخیر. حالتون چطوره.

لبمو تو دهنم کشیدم و گفتم: ممنون . صبح شما هم بخیر.

کف دستهامو تو هم قلاب کردم و بامداد گوشیشو توی جیبش گذاشت و پرسید: صبحانه اتون رو
میل کردید؟!

از حواس جمعش نسبت به خورد و خوراکم ته دلم یه جوری شد ... این سوال اول صبحی شاید یه
سوال عادی باشه ! اما گوینده اش که یه آدم عادی نبود!

یه خلبان بود!

کاپیتان فرهمند!

با یه صدای دلنشین ورسا و پر انرژی!

نفسمو فوت کردم و گفتم: بله ممنون.

مکشی کرد...

اونقدری که بتونم فکر و تمرکزم رو به دست بیارم و کلمه ها رو توی جمله پشت سر هم ردیف
کنم...

اب دهنمو قورت دادم و اروم و شمرده سعی کردم حرف بزنم ... اما با لرزش گوشیش ، عذرخواهی کوتاهی کرد و من وا رفتم دومرتبه! ...

افسار تمرکزمو از دست دادم!

جلوی میزش بلا تکلیف ایستاده بودم. با چند تا باشه و چشم سعی میکرد مکالمه اش رو کوتاه کنه ... در نهایت موفق هم شد ، تماس رو قطع کرد و با لحن خونسردی گفت: عذر میخوام. جانم گویا امری با من داشتید؟! بفرمایید من تمام و کمال در خدمتم...

از جانمش یه لبخند نرم روی لبم نشست و گفتم : ممنون اگر سرتون شلوغه بعدا مزاحمتون میشم.

خندید و گفت: چه مزاحمتی خانم شایگان . بفرمایید .مرخصی نیاز دارید؟!

نگاهش کردم و گفتم : چند روز بنویسم خانم؟!

خندیدم و با خنده گفتم: اصلا بزنیم از سرا بریم یه طرفی ! بعدم برنگردیم ! وای یعنی اون روز

میرسه که من نخوام پیام اینجا!

از لحنش خندیدم و گفتم: چرا اینجا که بد نیست.

با صدای حرف زدنش ، سر سنگینمو از روی دستهام برداشتم . به ارومی پشت میزش نشست و گفت: باشه من دوباره موجودی حسابم رو چک میکنم اگر پول برگشته بود یه فکری میکنم اگر نه که شما باید به بانک مراجعه کنید!

از جام به سختی بلند شدم ، تنم بدجوری کوفته بود . کاشی سرد و کولر روی تند و یه کیسه خواب پیزوری!

فقط خدا خدا میکردم سرما نخورده باشم.

جلوی میزش ایستادم با دیدنم لبخندی زد و به احترامم نیم خیز شد ، خجالت کشیدم و با تکتون سر جوابشو دادم.

همونطور که بهم نگاه میکرد گفت: بله. من میپذیرم که حق باشماست حالا اجازه بدید موجودی رو چک میکنم بهتون میگم . باشه . زنده باشید . روزتون بخیر.

پوفی کشید و گفت : خدا نکنه با یه بازاری دهن به دهن بشی... تا قرون اخر جونتو ازت نگیره ولت نمیکنه!

لبخندی زد و گفت: سلام خانم شایگان صبحتون بخیر. حالتون چطوره.

لبمو تو دهنم کشیدم و گفتم: ممنون . صبح شما هم بخیر.

کف دستهامو تو هم قلاب کردم و بامداد گوشیشو توی جیبش گذاشت و پرسید: صبحانه اتون رو میل کردید؟!

از حواس جمعی نسبت به خورد و خوراکم ته دلم یه جوری شد ... این سوال اول صبحی شاید یه سوال عادی باشه ! اما گوینده اش که یه آدم عادی نبود!

یه خلبان بود!

کاپیتان فرهمند!

با یه صدای دلنشین ورسا و پر انرژی!

نفسمو فوت کردم و گفتم: بله ممنون.

مکشی کرد...

اونقدری که بتونم فکر و تمرکز رو به دست بیارم و کلمه ها رو توی جمله پشت سر هم ردیف کنم...

اب دهنمو قورت دادم و اروم و شمرده سعی کردم حرف بزنم ... اما با لرزش گوشیش ، عذرخواهی کوتاهی کرد و من وا رفتم دومرتبه! ...

افسار تمرکزمو از دست دادم!

جلوی میزش بلا تکلیف ایستاده بودم. با چند تا باشه و چشم سعی میکرد مکالمه اش رو کوتاه کنه ... در نهایت موفق هم شد ، تماس رو قطع کرد و با لحن خونسردی گفت: عذر میخوام. جانم گویا امری با من داشتید؟! بفرمایید من تمام و کمال در خدمتم...

از جانمش یه لبخند نرم روی لبم نشست و گفتم : ممنون اگر سرتون شلوغه بعدا مزاحمتون میشم.

خندید و گفت: چه مزاحمتی خانم شایگان . بفرمایید .مرخصی نیاز دارید؟!

نگاهش کردم و گفتم : چند روز بنویسم خانم ؟!

خندیدم و با خنده گفتم: اصلا بزنیم از سرا بریم یه طرفی ! بعدم برنگردیم ! وای یعنی اون روز

میرسه که من نخوام پیام اینجا!

از لحنش خندیدم و گفتم: چرا اینجا که بد نیست.

-واقعیت حوصله ی سر و کله زدن ندارم!

-شاید چون برای اینکار ساخته نشدید!

دقیق تو چهره ام نگاه کرد و زود گفتم:

-راستش مرخصی نمیخوام...

-گله از کارگر؟!!

تعجب کردم و گفتم: نه...

-کسی حرفی زده؟! برخورد ناراحت کننده ای یا...

میون کلامش گفتم: نه هیچ کدوم!

با حفظ لبخندش اخم جذابی توی ابروهاش نشست و گفت: یعنی انقدر خوش شانسم که مدیر سابق

تشریفات بخواد سر صبحی یک مسئله ی خصوصی رو باهام مطرح کنه؟!!

از ظاهرش و لحن شوخش لبخندم عمیق تر شد ... حال بدم رو کلا فراموش کردم . این ادم سرشار از

انرژی مثبت بود.

از خنده ام خندید و گفت: گفتم انقدر خوش شانس نیستم خانم شایگان!

شین و شین خوش شانسی گفتنش یه طرف... شین شایگان گفتنش هم همون طرف... سوتش ناجور

به دلم نشست.

اهی کشیدم و خودشو جلو آورد و گفت: راحت باشید خانم.

خواستم دهنمو باز کنم که گوشیش زنگ خورد ، بلافاصله قطعش کرد و گفت: شنیدن سخن شما

واجب تر از مشکلات روزمره است ! من در خدمتم.

شیوه ی برخوردش باعث شد ، یه لحظه برای چند ثانیه از حرفی که میخواستم بزنم ، از تصمیمی که میخواستم مطرحش کنم ، منصرف بشم...

اما...

یه نفس اروم کشیدم و گفتم: راستش من یه کم با خودم فکر کردم... بعد یه نتیجه ای گرفتم . البته هنوز مردد هستم ولی...

با دقت بهم گوش میداد. بدون اینکه چشمهای یکی هیزمی و یکی قهوه ایش رو از روی صورتم کنار بزنه!

رگه های حدقه ی سفید چشم راستش رو میدیدم و حدقه ی چپ هیچ رگی نداشت!

هرچی موشکافانه تر میکاویدمش ، کمتر چیزی دستگیرم میشد.

به امید دیدن یه حس طبیعی...

یه برق طبیعی...

یه روشنائی...

اما امیدم نا امید شد!

دوباره تصمیم رنگ گرفت و دوباره خواستنِ برای رفتن، برای عقب نشینی کردن توی وجودم بلند شد.

خیلی منتظرش نداشتم و گفتم: تصمیم گرفتم از سرا کناره گیری کنم. در واقع ... چطور بگم.

امیدوارم درکم کنید . کار کردن توی سرا ... برام داره غیر ممکن میشه ... اول فکر نمیکردم

اینطوری باشه ، ولی حالا دیگه برام سخته . موندن و بودن تو فضایی درست رو به روی سالن خودم ... میدونید اصلا انتظار نداشتم که انقدر زود کم بیارم اما...

ساکت شدم. نمیدونستم چی بگم ... دیگه چی میخواستم بگم ! گفته بودم دیگه ! همی

ن دیگه ... از سرا برم!

چرا چون احمقم!

به چشمهای نگاه کردم.

ظاهر نگاه کردنش بهم از قبل گفتن حرف و تصمیم تا بعدش فرقی نکرد.

اما ظاهر نگاه کردن من دقیق تر شده بود . زل زده بودم تو چشمهایش... حداقل اگر فقط یه مویرگ نازک توی حدقه ی چشم چپش میدیدم انقدر مطمئن به زبون نمیآوردم که میخوام برم و نباشم...!

ولی چه فایده!

پروتز هیدروکسی اپاتیت کار گذاشته شده توی چشم چپش دقیقا با چیزی که اون روز توی سالن

دیده بودم مطابقت داشت!

یه نگاهش سرد و مرده بود.

یه نگاهش جون دار و زنده و هیزمی!

لبخندی زد و گفت: باشه مشکلی نیست.

هاج و واج نگاهش کردم!

بی چرا گفت: باشه مشکلی نیست!

بی چطور...

بی چی شده!

بی هیچ اوای پرسشی دیگه فقط تایید کرد و قبول کرد و رضایت داد!

اصلا انتظار نداشتم! اینو بشنوم!

با طمانینه لب زد: این مدت رو حساب میکنم . برای تسویه و جبران خسارت اینه ی ماشینتون به

کارتتون واریز میکنم!

خنده اش عمیق تر شد و گفت: البته امروز فکر میکنم کارت شتابم به مشکل خورده خانم شایگان !

اشکالی نداره به شنبه موکول بشه؟!!

شمار شین گفتنش از دستم در رفت!

بغض نشست ته حلقم...

دوباره درد کمرم برگشت . دوباره اون حس سنگین و رخوت و کندی و سستی به سلول هام

نشست.

پیکر نیمه جونم رو نمیتونستم تکون بدم تا وسیله هامو جمع کنم ! هنوز نرفته پشیمون شده بودم !

مثل اومدنم ! باورم نمیشد که راحت گفته باشه: باشه مشکلی نیست!

بدون هیچ مکث و انتظار و خرج وقتی!

انگار نه انگار این آدم دیروز با کلی اصرار منو مجبور کرد تا سر یه میز با خانواده اش نهار صرف کنم!

سماق و نمک و فلفل و بهم رسوند و برام غذا سفارش داد!

یه جوری کرد که انگار هیچوقت شین گفتنش به فامیلی من نمیشست! به دل من هم که...

اصلا گور بابای دل من!

درون سرخورده شدم، اما سعی کردم حداقل نشون ندَم که چقدر دارم برای چرا شنیدن از زبون

کاپیتان بامداد فرهمند له له میزنم!

یه قدم از میز فاصله گرفتم، نمیدونستم چی بگم، چشمهاشو روی میز انداخت و بی دلیل گفتم: پس

من برم وسایلمو جمع کنم! ...

داشتم از کنار میزش رد میشدم که صدام زد: خانم شایگان؟!

ایستادم.

بی حال اما با روزنه ای امید به سمتش چرخیدم و با لبخندی که از لبش نرفته بود، سرشو به سمتم

چرخوند و گفت: امکانش هست یه خواهشی ازتون داشته باشم؟!

با حس سرگیجه دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: خواهش میکنم بفرمایید.

رک و بی حاشیه رفت سر اصل مطلب و گفت: از وقتی شما به کادر سرا ملحق شدید...

امین میون حرفش با من از جلوی ورودی سرا صداش زد و گفت: اقا درب پارکینگ باز نمیشه،

برق و قطع کنیم یه لحظه!

سری تکنون داد و من گیر کرده بودم تو اون جمله!

ازوقتی من به سرا ملحق شدم چیزی عوض شده؟!

چیزی فرق کرده؟!

اتفاقی افتاده؟!

عین یه دختر بچه رویاپردازی کردم وبامداد با یه لحظه تفکر یادش اومد و ادامه داد : من به اکثر دوستانی که تماس میگرفتن برای اینکه در سرا مشغول بشن جواب منفی دادم بخاطر حضور شما . چون فکر میکردم دیگه اینجا موندگار هستید و الان مدتی هست که از شر اون تماس های تلفنی و پیگیری های یه عده راحت شدم...

مکث کرد تا تاثیر حرفهاشو توی صورتم ببینه!

خونسرد گفت: برای پیدا کردن یه جایگزین به زمان نیاز دارم!

بهم خیره شد.

منتظر جمله ی " تا پیدا شدن یه جایگزین صبر کنید بودم" که گفت: اگر کسی رو دارید که بهم معرفی کنید واقعا ازتون ممنون میشم خانم شایگان ... ! چون من یک سال و خرده ای بیشتر نیست که تهران هستم . خیلی نتونستم با دوستانی که در این صنف مشغولن ارتباط بگیرم . شما که دستتون تو این کار بوده اگربراتون زحمتی نیست یه جایگزین قابل اعتمادبهم معرفی کنید.

خورد تو ذوقم!

انتظارشو نداشتم!

انقدر ساده بگم نه و بگه باشه و تازه طلب یه جایگزین از من داشته باشه رو نداشتم!

بامداد از سکوت استفاده کرد و گفت: میدونید اداره ی صندوق بخش حائز اهمیتیه ... مخصوصا توی رستوران؛ یکی از ارکان اصلی به حساب میاد. همه به چشم یک قلک پس انداز بهش نگاه میکنن! البته حمل بر این موضوع نباشه که اصفهانی ها ادم های خسیسی هستن!

خندید...

از خنده اش لبخند سردی به لبم نشست و با چشمک چشم راستش گفت: البته خصلت یه کم اقتصادی بودن رو می پذیریم!

چیزی نگفتم و بامداد لبخندش و نگه داشت و گفت: آدمی که قابل اعتماد باشه این روزها واقعا کم شده! اگر چنین ادمی رو سراغ دارید ممنون میشم بهم معرفی کنید. حقوق و مزایای خوبی هم براش در نظر میگیرم.

نفس عمیقی کشیدم.

عطرش سر بینیم رو سوزن سوزن کرد.

منتظر بهم خیره مونده بود.

سرمو پایین انداختم و خفه گفتم: متاسفانه کسی رو سراغ ندارم.

پوفی کرد.

هرم داغ بازدمش توی صورتم خورد.

سرمو بالا گرفتم.

سرم به زور تا سینه اش بود . تا زیر گلویش...

سیبکش رو دیدم که بالا و پایین شد.

یقه ی پیراهن سفید مردونه اش کیپ بود ، کت و شلوار مشکی به تنش برازنده بود. اون آرم طلایی سرا و پشت ساتن توی جیب کتش هم به جذابیتش کمک میکرد.

تو چشمهام نگاه کرد و گفت: با رفتن شما اینطوری امین خیلی دست تنها میشه! البته اگر یه کارگر ساده هم داشته باشید توی چنته بد نیست . امین رو میذارم پشت صندوق...

حرفی نزدم.

برنامه های خودم خوب پیش رفته بود و گند زده بودم به برنامه های این آدم!

بازم خراب کرده بودم.

بازم غلط تصمیم گرفته بودم... بازم اشتباه!

بامداد لبخندی زد و گفت : وقتتون رو نمیگیرم. خودم یه کاریش میکنم.

به سمت میزش خواست بچرخه که منصرف شد و گفت: ولی این مدتی که شما اینجا تشریف داشتید واقعا همه چیز خیلی خوب بود.

ساکت نگاهش کردم.

بامداد دستشو تو جیبش فرستاد و گفت: به هر حال در همه ی شرایط برای شما خانم شایگان روزی خشنودی دارم ! امیدوارم موفق باشید . در هر مسیر و راهی که توش قدم میگذارید ... امیدوارم که سربلند باشید!

این همه شین رو پشت هم گفت و از سرم زیاد بود!

واسه رفتنم چه متنی بداهه گفت!

پر از شین و ارزوهای خوب!

دلم میخواست زانوهایم رو که به زور صاف نگه داشته بودمشون ، رو شل میکردم و همون جا

مینشستم یه دل سیر گریه میکردم...

به زور خودمو کنترل کردم!

احساس حماقت داشتم.

چه مرگم شده بود که تصمیم گرفته بودم اینجا نباشم!

چرا باید تو این وضعیت بی کاری و بی پولی ، خودمو از بودن اینجا محروم میکردم! چرا چون یه

دختری یه وقتی یه تصمیم اشتباه گرفته و حالا ... حالا چه ربطی به من داشت اون آدم!

من که شادی فرامرزی نبودم!

من سوفی بودم...

سوفی شایگان!

میخواستم مستقل باشم ... دستم تو جیب خودم باشه ... ازاد باشم... بی دغدغه و رها از هر کنش و

واکنشی!

ولی حالا...

بیشتر شبیه یه ادم بزدل و ترسو بودم که باد منو به هرسمتی که دلش میخواست می برد!

فکرمو... عقل و هوشمو! ...

این ادم جز لطف و خوبی و احترام هیچ برخورد زننده ای نسبت بهم نداشت!

پشت میزش نشست و قبل از اینکه وارد رختکن بشم ... قبل از اینکه اون گام رو به جلو برداشته

رو کامل کنم به عقب برگشتم و گفتم: میخواین تا پیدا شدن یه جایگزین اینجا بمونم؟!!

ابروهاشو بالا داد و گفت: واقعا؟! براتون سخت نیست.

بی فکر گفتم: نه!

لبخند کجی زد . چال گونه اش معلوم شد . چال گونه اش روی گونه ی چپش بود.

نفس عمیقی کشید و با ارامش گفت: عالیه . اگر اذیت نمیشید با کمال میل می پذیرم ... ولی خانم

شایگان...

متاسف گفتم : دلم نمیخواه شما رو تو مضيقه قرار بدم چون کارم اینطوری راحت تر حل میشه .

اصلا مایل نیستم که شما رو تو این شرایط سخت بذارم و وادارتون کنم که توی سرا بمونید در

حالی که اصلا باب میلتون نیست . این دور از اخلاقه ! مسلما سلامت روحی شما برام بیشتر اهمیت

داره!

مسخس شدم با این جمله...

اب دهنمو قورت دادم و با اصرار گفتم: ابدا اینطوری نیست . تا پیدا شدن اون فرد مورد اعتماد

میتونم تحمل کنم!

سرشو به طرفین تگون داد و با ناراحتی گفت: ولی واقعا دوست ندارم که شما کاری رو انجام بدید که ازش لذت نمی برید . درست مثل خودم!

-مسلمدا دلیل من برای رفتن از سرا فقط لذت نبردن از کارم نیست . مسائل حاشیه ای هم دخیل هستن که ... مهم نیست ! من نمیخوام با تصمیمم به تیم سرا ضربه بزنم!

بامداد لبخند ارامش بخشی زد و گفت: تجربه ی سخته ! قرار گرفتن در شرایطی که هیچ وقت انتظارشو ندارید ... هیچ وقت توی رویاتون نبوده ... هیچ وقت حتی به فکرتون خطور نکرده ... و حالا رقم خورده و ناچار هستید تا بپذیرید ... ! سخته ! من شما رو خوب میفهمم خانم ! روزی هزار بار به من بگید نمیتونم من میفهمم!

سرمو پایین انداختم وبامداد فرمند چشمشو از روم برداشت و گفت: ممنون که تاپیدا شدن یه جایگزین بهم کمک میکنید. این لطفتون رو حتما جبران میکنم!

لطف؟!!

من داشتم به خودم لطف میکردم!

بیشتر هم به دلم!

ساعت از دو گذشته بود . اوج شلوغی رستوران . داشتم سرسام میگرفتم از این همه سر و صدای توی سالن ... دلم میخواست برم یه گوشه ای فقط دراز بکشم.

کمرم روی این صندلی ناراحت خشک شده بود. دقیقا جلوی اسپیلت بودم وهر بار دریچه هاش به سمتم میچرخید ، لرز ناجوری توی تنم مینشست.

خودموبغل کرده بودم. مسخره بود تو این نفس های اخر شهریور ، من سردم بود و دلم یه جای گرم میخواست.

بامداد فرهند به اصرار چند تا دختر جوون سانتی مانتال کنار تختشون ایستاده بود و به رسم احترام و ادب باهاشون حرف میزد . وقتی یه دختری انقدر اویزونش میشد که از ترس ابرو و نگاه های خیره ی مردم ، مجبور میشد درخواستشو قبول کنه ... دیگه تقصیر خودش که نبود ! تقصیر بقیه ی زبون نفهم هابود!

حتما توی پرواز هاش هم مورد های اینطوری زیاد داشته!

با حس دل درد ، دولا شدم . همین یه قلم رو امروز کم داشتم! خیلی شیک روزم کامل شد .اون از صبح ... اینم از حالا...

اگر سرماخورده بودم بیشتر بهم می چسبید تا این درد لعنتی!

نفس عمیقی کشیدم . فکری که از ذهنم گذشت باعث شد پوست تنم مثل پوست تن مرغ دون دون بشه، از روی صندلی خودمو پایین کشیدم . همه ی سرا دور سرم میچرخید . تلو تلو میخوردم ولی ، وارد اشپزخونه شدم . لیدا رو صدا زدم.

بی میل جلوم ایستاد و گفت: کلی کار دارم چی شده؟!

یزدان داشت تماشام میکرد . دقیق بهم خیره شده بود.

زیر گوشش پرسیدم وجواب داد : نه.

ناله ای کردم و کمرم رو به دیوار پشت سرم چسبوندمو گفتم: از بقیه می پرسى؟!

سری تکنون داد و به رختکن رفتم . همیشه یه مورد زاپاس توی کیفم میذاشتم ، جلوی کمد ایستاده بودم و کل محتویات توی کیفم رو روی زمین خالی کردم!

هزار تا اشغال فقط توی کیفم بود!

از پاکت خالی ادامس تا کیسه ی مخصوص عینک دودی که توش عینک نبود! در رژ لبی که رژش نبود ! اسپری کوچیکی که درش بود!

همیشه تو کیفم داشتم و حالا...

پوفی کردم و منتظر لیدا به کمد ها تکیه زدم.

دست به جیب جلوی رختکن ایستاد و گفت: پرسیدم . نه خانم سهیلی نه این دختره کیه نرگس...

نرجس... نداشتن! یه دقیقه برو از داروخانه بگیر خب!

اخمی بهش کردم و گفتم : واقعا اگر روشو داشتم میرفتم حتما!

لیدا چی بگمی گفت و به سمت اشپزخونه رفت.

بی حوصله کیفمو توی کمد پرت کردم و به سمت پیشخون رفتم . دو تا مشتری منتظر من بودن

انگار!

با قدم های بلندی سعی کردم خودمو به پیشخون برسونم ، یه لحظه سرم گیج رفت و کف دستمو لبه

ی میز بامداد گذاشتم تا تعادلم رو حفظ کنم. پیشونیم رو می مالیدم که اروم گفت: خانم شایگان

حالتون خوبه ؟!

مستقیم بهم نگاه کرد و گفت: انگار نه ... بفرمایید اینجا بنشینید!

ساعت از دو گذشته بود . اوج شلوغی رستوران . داشتم سرسام می‌گرفتم از این همه سر و صدای
توی سالن ... دلم میخواست برم یه گوشه ای فقط دراز بکشم.

کمرم روی این صندلی ناراحت خشک شده بود. دقیقا جلوی اسپیلت بودم و هر بار دریچه هاش به
سمتم میچرخید ، لرز ناجوری توی تنم مینشست.

خودموبغل کرده بودم. مسخره بود تو این نفس های اخر شهریور ، من سردم بود و دلم یه جای گرم
میخواست.

بامداد فرهمند به اصرار چند تا دختر جوون سانتی مانتال کنار تختشون ایستاده بود و به رسم احترام
و ادب باهاشون حرف میزد . وقتی یه دختری انقدر اویزونش میشد که از ترس ابرو و نگاه های
خیره ی مردم ، مجبور میشد درخواستشو قبول کنه ... دیگه تقصیر خودش که نبود ! تقصیر بقیه ی
زبون نفهم هابود!

حتما توی پرواز هاش هم مورد های اینطوری زیاد داشته!

با حس دل درد ، دولا شدم . همین یه قلم رو امروز کم داشتم! خیلی شیک روزم کامل شد .اون از
صبح ... اینم از حالا...

اگر سرماخورده بودم بیشتر بهم می چسبید تا این درد لعنتی!

نفس عمیقی کشیدم . فکری که از ذهنم گذشت باعث شد پوست تنم مثل پوست تن مرغ دون دون
بشه، از روی صندلی خودمو پایین کشیدم . همه ی سرا دور سرم میچرخید . تلو تلو میخوردم ولی ،
وارد اشپزخونه شدم . لیدا رو صدا زدم.

بی میل جلوم ایستاد و گفت: کلی کار دارم چی شده؟!

یزدان داشت تماشام میکرد . دقیق بهم خیره شده بود.

زیر گوشش پرسیدم وجواب داد : نه.

ناله ای کردم و کمرم رو به دیوار پشت سرم چسبوندمو گفتم: از بقیه می پرسی؟!

سری تکون داد و به رختکن رفتم . همیشه یه مورد زاپاس توی کیفم میذاشتم ،جلوی کمد ایستاده

بودم و کل محتویات توی کیفم رو روی زمین خالی کردم!

هزار تا اشغال فقط توی کیفم بود!

از پاکت خالی ادامس تا کیسه ی مخصوص عینک دودی که توش عینک نبود! در رژ لبی که رژش

نبود ! اسپری کوچیکی که درش بود!

همیشه تو کیفم داشتم و حالا...

پوفی کردم و منتظر لیدا به کمد ها تکیه زدم.

دست به جیب جلوی رختکن ایستاد و گفت: پرسیدم . نه خانم سهیلی نه این دختره کیه نرگس...

نرجس... نداشتن! یه دقیقه برو از داروخانه بگیر خب!

اخمی بهش کردم و گفتم : واقعا اگر روشو داشتم میرفتم حتما!

لیدا چی بگمی گفت و به سمت اشپزخونه رفت.

بی حوصله کیفمو توی کمد پرت کردم و به سمت پیشخون رفتم . دو تا مشتری منتظر من بودن

انگار!

با قدم های بلندی سعی کردم خودمو به پیشخون برسونم ، یه لحظه سرم گیج رفت و کف دستمو لبه ی میز بامداد گذاشتم تا تعادلم رو حفظ کنم. پیشونیم رو می مالیدم که اروم گفت: خانم شایگان حالتون خوبه ؟!

مستقیم بهم نگاه کرد و گفت: انگار نه ... بفرمایید اینجا بنشینید!

پشت میزش بی حال نشستم.

بامداد امین رو سر جای من فرستاد و گفت: از صبح چیزی نخوردید نه؟!

دست به سینه شدم و گفتم: چرا خوردم.

باتعجب گفت: سردتونه؟!

و بدون اینکه منتظر جواب من باشه ، کنترل اسپیلت رو از روی میز برداشت و اسپیلت رو خاموش

کرد و گفت: اگر بخواین میتونید برید خونه!

نگاهی به شلوغی سرا انداختم و گفتم : با وجود این همه مشتری!

لبخندی زد و گفت : حالا یه امروز رو یه کاریش میکنیم.

امین چپ چپ نگاهم میکرد.

نگاهی بهش انداختم و بامداد اخمی کرد و گفت: توجهی به حرف و حدیث دیگران نداشته باشید .

اگر حالتون خوب نیست برید خونه!

نفس عمیقی کشیدم و لیدا با صدای بلندی هنوز نرسیده به پیشخون گفت: سوفی میخوای من برم

برات بگیرم از داروخانه ؟ سوفی جون... کجایی....

از پشت میز گفتم: این ورم.

به سمتم چرخید و با دیدن بامداد که ایستاده بود و من که پشت میز نشسته بودم با تعجب گفت:
اینجایی... میگم...

وسط حرفش گفتم: شنیدم. نمیخواه. تا شب صبر میکنم برسم خونه.

بامداد دخالت کرد: چیزی لازم دارید بگید من براتون بگیرم!

با هول گفتم: نه مرسی. مسکن میخواستم...

بامداد دستهاشو توی جیب شلوار و کتش فرو کرد و بالاخره از توی جیب داخل کتش یه زروق
بیرون کشید و گفت: مسکنتون هنوز دست منه!

لبخندی زد و گفتم: دنبال همین بودم.

بامداد تیز نگاهم میکرد، بدون اینکه چشم ازم برداره رو به لیدا گفت: ممکنه براشون یه لیوان آب
بیارید!

لیدا چشمی گفت و بامداد به سمتم خم شد و گفت: دیواره ها ریزش کردن نه!

دستی به صورت یخم کشیدم و گفتم: دیواره های کجا؟!

خندید. دندون هاشو، چال گونه اشو به رخم کشید و حرف دیگه ای نزد.

لیدا اب رو برام آورد و با خجالت زیر نگاه سنگینش از زروق، تنهاقرص باقیمونده رو توی دهنم
انداختم. روزی که این قرص رو بهش دادم، پر بود. ولی حالا فقط یه دونه توش مونده بود!

زروق رو برداشت و گفت: بهتر میشید.

لبخندی زدم و با صدای امین که غر زد : قرار نیست فیش صادر کنی...

با رخوت از جا بلند شدم . پشت پیشخون ایستادم . صندلی پایه بلند انقدر ناراحت بود که نمیتونستم
روش بشینم . همین که کولرخاموش شد حس کردم تازه خون تو رگهام داره به جریان میفته ...
داشتم یخ میکردم!

با دیدن یزدان که از در ورودی اشپزخونه حواسش بهم بود ابرو هامو بالا فرستادم و با اشاره ی
صورت پرسیدم : چی شده ؟

جلو اومد و گفت : حالت خوبه ؟!

-خوبم . چیزی شده؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت: فکر کردم طوری شده . لیدا برای تو میخواست بره داروخونه . چی
لازم داری ؟

لیدا هم که ابروی منو داشت می برد .

-هیچی خوبم . مسکن میخوام . فرهمند بهم داد!

نیشخندی زد و گفت: بگو بامداد . چرا فرهمند!

بی حال گفتم : تو رو خدا من امروز اصلا حوصله ندارم ، یه چیزی بهت میگم ها!

با تعجب گفت :بهت نیامد بد اخلاق باشی!

با اخم گفتم : الان هستم . دست از سر من بردار...

برو بر بهم نگاه کرد و دست اخر گفت: گفتم اگر به دارویی نیاز داری من برم برات بگیرم .

چپ چپ نگاهش کردم که گفت : خب نمیرم!

و با لبخندی به اشپزخونه برگشت . با اعتراض یکی از مشتری ها به گرمای سالن ، امین دوباره اومد تا اسپیلت این سمت رو روشن کنه...

درجه ی خنکیش هم از دفعه ی قبل بیشتر کرد تا سردتر بشه!

ناله ای کردم ... تازه ساعت یه ربع به سه بود ! کی میخواست تا یازده اینجا بمونه!

با چرخیدن پره های اسپیلت به سمت تمام موهای تنم سیخ شد . عطسه ای کردم یه به جهنم و حقیقه تحویل خودم دادم و فیش ها رو صادر کردم.

پیشونیم روی میز بود که دوباره احساس گرما کردم. یکی اسپیلت رو خاموش کرده بود.

بالای سرم ایستاده بود . از عطرش فهمیدم . سرمو بلند نکردم.

بامداد اروم گفت: خانم شایگان.

خودمو تکون دادم . لحن ارومش هم شینش سوت میکشید!

سرمو بلند کردم و بامداد با لبخندی گفت: خواب بودید ؟!

-نه.

حالتون خوب نیست برید خونه!

-خوبم.شاید فردا رو نیام ولی!

لبخندی زد و گفت: باشه هم امروز برید هم فردا نیاید.

کلافه غر زدم : اگر دو روز قراره نیام چه کاره خب... وقتی رستوران میگرده چرا بیام!

خندید و گفت: باشه اصلا نیاین من که گفتم شما رو درک میکنم!

با اخم نگاهش کردم و تو دلم گفتم : تو درک میکردی انقدر مزاحم من نمیشدی!

نفس عمیقی کشید و گفت: ممکنه یه لحظه بیاین انبار؟!

بی حرف از جا بلند شدم.

پیشخون رو دور زدم که با حس سرگیجه و لرز ، داشتم وا میرفتم که بازومو گرفت و گفت:

خوبید؟!

یه چیزی گفت ولی حالیم نشد ...بازوم تو دستش بود! سردرد و کمر درد و لرز و کلا فراموش کردم

. من بازوم تو دست بامداد بود ! از زیر مانتو هم میتونستم سر پنجه های داغشو حس کنم . قدرتی

که خرجم کرده بود و منو سفت نگه داشته بود حالمو دگرگون کرد . انتظارشو نداشتم .

وقتی دید روی پای خودم ایستادم و دارم با نگاهم قورتش میدم ازم فاصله گرفت . دستشو توی

جیبش فرستاد و گفت : فکر کنم فشارتون افتاده . بهتره زودتر برید خونه . یا حداقل یه چیزی

بخورید .

اصلا متوجه حرفهایی که میزد نبودم . بازوم بی حس شده بود!

نمیدونستم چه کار کنم... خونه با اینجا هیچ فرقی نداشت ! بدتر حوصله ام سر میرفت .

جلوی در انبار ایستاد و در وباز کرد و گفت: بفرمایید.

با تعجب و کنجکاوی وارد شدم . به محض اینکه خودش هم داخل اومد گفت : دیسمنوره است ؟!

گیج گفتم : ببخشید؟!

خندید و کتشو به چوب لباسی پشت در اویزون کرد . فضای انبار از چیزی که تو ذهنم بود بزرگتر میومد. شبیه یه سوئیت بود . یه تردمیل کنج دیوار قرار داشت یه نیمکت و هالتر و چند تا دیسک ده کیلویی و بیست کیلویی . با یه کیسه بوکس که از سقف اویزون شده بود . یه کتابخونه پر از کتاب ... با یه عالم پوشه و زونکن و...

پنجره نداشت . ولی از سمت دری که ایستاده بودم رو به روش یه در بود که از زیرش نور میومد تو ... همون در پشتی که یزدان ازش حرف میزد . چشممو به بامداد چرخوندم. جلوی مبلی کنار دیوار ایستاده بود که به نظرم قابلیت تخت شدن رو داشت.

جلوی مبل ایستاد و با یه حرکت تشکچه هاشو روون به سمت خودش کشید و به تخت دو نفره تبدیل شد.

ترسیده بودم . اصلا انتظار نداشتم با این وسایل رو به رو بشم. دلم میخواست به جای این مبل دونفره که به تخت دونفره تبدیل شده بود ، کیسه های سیب زمینی پیاز و گونی برنج رو می دیدم! به در تکیه دادم و گفتم : یادتونه یه شب باهم به منزل پدرتون رفتیم...

خم شد . دیگه دنبال چی میگشت.

یه ملحفه ی سفید رو بیرون آورد و درحالی که روی تخت پهن میکرد گفت: همون شبی که اتومبیلتون خراب شده بود!

با بهت و نگرانی بهش خیره شدم ، نمیدونستم چی بگم ... اونقدر تو در فرو رفتم که در پشت سرم بسته شد.

ملحفه رو صاف کرد . دوباره خم شد . انگار داشت دنبال چیزی میگشت.

صداش اومد : یادتون نیست ؟!

یادم بود.

دستم به دستگیره رسوندم . یه بالش روی تخت انداخت . درو سعی کردم باز کنم باز نمیشد.

نگاهی بهم انداخت و گفت: اون در با کلید باز میشه...

با حرص دو سه بار دیگه باهاش کلنجار رفتم و گفتم: عرض کردم که با کلید باز میشه!

به سمتم اومد . بیشتر خودمو به در تکیه دادم و گفتم: اون شب از کیفتون یه چیزی افتاد توی

ماشین...

زیر لب گفتم : بله یادمه... یه خودکار بود!

-خودکار نبود!

جلوم ایستاد . خودمو عقب کشیدم . هیچ وقت تو این موقعیت با بامداد تنها نبودم. نه با بامداد ... با هیچ مردی نزدیک یه تخت دونفره تنها نبودم ! اونم تو یه اتاقی که درش از داخل با کلید باز میشد !

بامداد نزدیکم ایستاده بود . هیچوقت انقدر نزدیکم نمی ایستاد . اب دهنمو قورت دادم . یه بسته ی

آبی جلوی چشمم گرفت و گفتم : این بود!

دهنم خشک شد.

نمیدونستم چه واکنشی نشون بدم.

لبخندی زد و گفت: نمیدونستم چطوری بهتون پس بدم! چون به درد من که نمیخوره! فکر کنم الان زمان خوبی باشه. اینطور نیست؟!

چشمهاشو توی نگاهم انداخت و گفت: نمیگیریدش؟!

سرخ شده بودم.

لبخندی زد و گفت: چیزی نیست که بابتش خجالت بکشید.

سرمو پایین انداختم. لال شده بودم. ازش بدم اومد. اون همه احترام و شعورش رو با این حرکت برام دود کرد فرستاد هوا. انتظار نداشتم انقدر وقیح و بی شرمانه به روم بیاره! ...

پد رو ازش نگرفتم خودش یه گوشه ای پشتم گذاشت و گفت: به هر حال میتونید اینجا یه کم استراحت کنید اگر مایل نیستید برید خونه.

حرفی نزدم.

نگاهم کرد و خونسرد گفت: زرین هم دچار این حالت ها میشه. با این مسائل غریبه نیستم خانم!

اخم کردم.

-اجازه میدید برم؟!

خودمو از جلوی در کنار کشیدم و کلیدی به سمتم گرفتم و گفتم: تا ساعت پنج شیش که خلوته استراحت کنید. میگم غذاتون هم بیارن همین جا.

و از انبار بیرون زد.

همون پشت در وا رفتم و زانو هامو بغل کردم و تا جایی که میتونستم بی صدا گریه کردم!

زانوهای خشکمو حرکت دادم. کش و قوسی اومدم . باورم نمیشد که همین پشت در خوابیده بودم . ساعت نزدیک شیش بود ؛ دلم از گرسنگی مالش میرفت و کمرم به کل خشک شده بود . اما بدنم اروم تر بود.

به کمک دستگیره ی در از جا بلند شدم. خواستم از سوئیت بیرون برم که با دیدن پد که روی قفسه ای کنار چوب لباسی بود ، لبمو گزیدم . برش داشتم و با یه نگاه سرسری به فضای داخل ، حدس زدم که این اتاق میتونه سرویس بهداشتی داشته باشه ... چون درست اون ور دیوار ، سرویس بهداشتی سرا بود.

به سمت تردمیل رفتم . پشتش یه در بود ، به ارومی در و باز کردم . با دیدن دوش حموم و یه سرویس فرنگی اه از نهادم بلند شد ، خواستم در ببندم که با دیدن دو تا تیکه لباس زنونه که روی خشک کن توی حمام بودن ، دهنم باز موند.

با حرص و انزجار خودمو عقب کشیدم.

در و محکم بستم و نفهمیدم چطوری از سوئیت بیرون زدم.

خوشبختانه پشت میزش نبود . از فرصت استفاده کردم به سرویس توی رختکن رفتم . چند مشت اب توی صورتم پاشیدم . چیزی که دیده بودم حالمو بد میکرد . دلم میخواست عق بزنم!

چطوری توی اون سوئیت دو سه ساعت مونده بودم...

تمام مدت اون تصویر زننده جلوی چشمم بود . یه مشت اب دیگه به صورتم پاشیدم . با دستمال رومو خشک کردم.

داشتم از گرسنگی غش میکردم . وارد آشپزخونه شدم ، یزدان با چرخ گوشت مشغول بود . نگاهی بهم انداخت و گفت: صحت خواب!

امین استکان چایشو روی کانتیر کوبید و گفت: بعضی ها میرن تو سوئیت مدیر میخوابن ما باید جاشون رو پر کنیم.

عصبی بهش گفتم : اتفاقا امروز به اقای فرهنگد گفتم که میخوام استعفا بدم . دلم برای امثال شما سوخت قرار شد بمونم تا وقتی نیروی جدید بیاد!

یزدان با تعجب نگاهم میکرد.

امین هم ماتش برده بود . تقریبا کل کادر آشپزخونه منگ شدن از حرفم!

با صدای آخ یزدان ، خانم سهیلی با هول گفت : چی شد؟! پسر این چرخ گوشت خرابه ... انقدر باهش ور نرو...

یزدان خودشو عقب کشید و گفت: هیچی فکر کنم برق داشت!

سیروس خان با غر گفت: این از روز اولش هم خراب بود و اتصالی داشت . ولش کن بابا جان.

نفسمو فوت کردم خانم سهیلی گفت: سوفی جان جدی گفتمی میخوای از پیشمون بری ؟
رک و بلند گفتم: بله . به زودی.

یزدان لبخندی زد و گفتم : چیزی هست برای خوردن!

یزدان خندید و با سرخوشی گفت: تو آشپزخونه ی رستورانی . واقعا فکر میکنی چیزی نیست!

خانم سهیلی مهربون گفت : غذا برات اوردم ولی در زدم جواب ندادی حدس زدم خواب باشی.
میخوای اینجا بخوری یا پشت میزت!

نگاهمو از روی لید و امین که کنار هم نشسته بودن برداشتمو گفتم: بی زحمت سر میزم.

خانم سهیلی سری تکون داد و گفت : باشه عزیزم.

لحظه ی آخری که از اشپزخونه بیرون میزدم چشمم به قیافه ی اروم و خونسرد و با لبخند یزدان افتاد ! انقدر خوشحال بود از رفتن من ! پوفی کردم و به سمت پیشخون رفتم. صندلی و صندوق پشتش نبود ! گیج کل پیشخون رو نگاه کردم که صدای مخملیش توی گوشم نشست:

-مگه این ور سردتون نبود ؟!

دست از جستجو برداشتم . به میزش تکیه داده بود و منو نگاه میکرد . خواستم لبخند بزنم اما به جاش اخم کردم . هنوز یادم نرفته بود باهام چه کار کرده!

-صندوق رو بردیم وسط سرا ... اونجا بعید میدونم سردتون بشه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : من خیلی اینجا موندنی نیستم آقای فرهمند.

-بله در جریان هستم . تا پیدا شدن نیروی جدید . بهتره اسپیلت سرا باعث سرما خوردنتون نباشه!

تشکری کردم و گفتم : هنوز غذا نخوردید.

-به اشپزخونه گفتم.

هومی کشید و گفت: استراحت خوبی داشتید ؟!

با یادآوری صحنه ی حموم عالم از هرچی استراحت بود بهم خورد!

با صدای گوشیش ، تلفنش رو دم گوشش برد . اخم کرد و جواب داد :بگو ... رستورانم ! باشه فردا شب . گفتم که امشب نمیام!

بیخشید کوتاهی گفتم و پشت میزی که وسط سالن سرا بود نشستم . جای خوبی بود . یکی از تخت ها رو برداشته بودن و یکی از میزهای کوچیک رو این کنج قرار داده بودن و روش دم و دستگاه صندوق و پوزها رو گذاشته بودند.

فقط زیر پام کلی سیم سیار بود .اما صندلی راحتی داشتم . از همین صندلی های مبله ی موجود! نهار و شامم با یه پرس جوجه یکی شد.

دیگه لذت می بردم از غذا خوردن ... دیگه اون عذاب اولیه نبود ... وجدانم هم نمیگفت تشریفات خالی و خاموشه تو جوجه و ته چین میزنی با گوجه ی دوبل!

میدونستم خیلی اینجا موندنی نیستم .برای همین راحت تر میتونستم واکنش بدم.

توی تقویم گوشیم ، به تاریخ نگاه کردم . پنج روز دیگه موعد یکی از قسط هام بود . باید یه کاری میکردم . یا تسویه یا حقوق زودتر از موعد!

تو حال و هوای خودم بودم ، امین مرخصی ساعتی گرفته بود.

نزدیک هفت و نیم بود که با باز شدن در سرا و به صدا دراومدن زنگوله با تعجب و کنجکاوی به سمت چهارنفری که همزمان وارد سرا شدن ، خیره شدم . کی این ساعت شام میخورد!

چهار نفری جلوی درب ورودی ایستاده بودند.

چمدون های کوچیکی دستشون بود و فرمی که تنشون داشتن ... سورمه ای بود.

نگاهم به بامداد رفت . با تعجب تماشاشون میکرد.

یکی از دخترها که توی دستش یه دسته گل بود ، بلند گفت : سلام کاپیتان!

از تیم هواپیمایی بودند ! از همکاری سابق بامداد حتما!

یه پسر بلند قامت جلوی میزش ایستاد و گفت : کاپیتان نان استاپ به سمت جذابیت بیشتر میری !

هر روز خوش قیافه تر از دیروز ! حالت چطوره!

اخم کرده بود.

انتظارشو نداشت.

همون دختر با خنده رو به پسری که جلوی میز بود ، لب زد: نگفتم علیرضا ... گفتم شوکه میشه!

یه دختری از پشت که جعبه ی شیرینی دستش بود ، گفت :حالا واسه ی ما اینجا غذا هست ؟!

بدجوری گرسنه ایم. پرواز طولانی و سختی داشتیم . شبم باید برگردیم فرودگاه!

علیرضا دستهاشو توی هم قلاب کرد و گفت: قرار نیست بهمون خوش امد بگی کاپیتان؟!

بالاخره از جا بلند شد . با علیرضا دست داد. حتی سلام هم نکرده بود.

رو به دختری که یه دسته گل دستش بود با همون اعتماد به نفسی که ازش سراغ داشتم بلند و رسا

گفت: خوشحالم دوباره می بینمتون خانم نظرخواه!

رو به پسری که ساکت ایستاده بود گفت: چطوری کامران ؟!

کامران هیچ حرفی نزد . ساکت نگاهش میکرد.

چشمش رو روی دختر دیگه ای که پشت نظر خواه بود نگه داشت ، با تگون سر به معنی سلام ؛ لب زد : خانم میر اشرفی...

اسمش اشنا بود!

خدایا میر اشرفی ! اسمش کاملا برام اشنا بود...

هان توی پست های شادی اسمشو شنیده بودم!

گوشتیمو از جیم بیرون اوردم و با نت خط به اینستای شادی رفتم. توی کامنت هاش اسم این ادم ها رو با عکس هاشون پیدا کردم. همه شون توی پست اخر شادی کامنت گذاشته بودن!

الهام... علیرضا... پرستو میر اشرفی!

چهار نفری به سمت میزی وسط سالن درست رو به روی میز من اومدند ، چمدون هاشون رو کناری گذاشتند و نظر خواه گفت: جای قشنگیه . چی میگن اینجور وقتا ... چرخش براتون بچرخه! علیرضا خندید و گفت : اون که برای ماشین الهام جان ... و با لحن مهیجی گفت: البته ماشین جدید هم مبارک . شنیدم بنز خریدی کاپیتان!

دختری روی صندلی نشست و گفت: بنز؟! با حقوق هواپیمایی؟! خوش به حالتون...

الهام خندید و گفت : پرستو با حقوق هواپیمایی مگه میشه بنز خرید . البته حقوق خلبان با ما مهماندارا فرق میکنه ! از حالا به بعد چشم و امیدمون به توه کامران!

پرستو با خنده روبه بامداد گفت: اومدیم جشن اولین پرواز کامران رو اینجا بگیریم . به یاد قدیم.

بامداد داشت کبود میشد . رگ متورم گردنش رو میونستم بینم.

با این حال خودشو کنترل کرد و گفت: جدا . کامران قیاسی شده خلبان ارشد؟! چه عالی... تبریک میگم به امید موفقیت های بیشتر.

کامران ساکت بود.

الهام با لبخند معنی داری گفت: مگه اصلا موفقیت های دیگران برای شما مهمه کپتن فرهمند!!! هیچ حرفی نزد.

علیرضا بلند گفت : سایه ات سنگین شده بامداد جان . سفر هوایی نداری یا شرکت هواپیمایی رو عوض کردی!

بامداد خشک گفت: سفری که خودم خلبانش نباشم بهم نمیسازه علیرضا!

علیرضا خندید و گفت: از حالا به بعد چه کار میکنی!

از حرفش جا خوردم. انقدر بیرحمانه ضعف یه آدم رو به روش میاوردن ...! چرا...

نفسشو بیرون فرستاد و گفت: مسلما به امید پرواز یه کمک خلبان نمیشینم توی هواپیما! راه های زمینی هم چندان بد نیست . بنز ماشین خوبیه!

علیرضا ساکت شد.

از جوابش خوشم اومد.

پرستو هومی کشید و بحث و عوض کرد و گفت: اینجا واقعا قشنگه . جدا دستی هم به سر ما بکشید کاپیتان . بدمون نمیداد یه همچین جایی راه بندازیم...

راحت گفت: قابل شما رو نداره خانم میراشرفی!

علیرضا نفس عمیقی کشید و گفت: منو نداره اینجا؟!

نگاهی به دور و اطراف انداختم امین که نبود ، اون دو نفری هم که معمولاً کمکش بودن توی سالن معلوم نبود کجا رفتن!

خواستم بلند بشم که خودش منو ها رو به سمتشون گرفت و الهام با خنده گفت: چه عالی. فکر نمیکردم یه روزی کپتنمون ازمون سفارش غذا بگیره!

منورو باز کرد و با خنده گفت: فقط خدا نخواه یه نفر وبه زمین بزنه!

از این حرفش لجم گرفت و از جا بلند شدم . کنار بامداد ایستادم و گفتم: من سفارش ها رو میگیرم.

کاسه ی چشم راستش پر خون شده بود . با این وجود لبخند سردی بهم زد و با قدم های بلندی به اشپزخونه رفت!

کامران کلافه گفت : داری زیاده روی میکنی الهام!

الهام نیشخندی زد و گفت: هنوز مونده ... تازه کجاشو دیدی...

رو به من پرسید: کوفته های اینجا چگونه؟!

پرستو با غصه گفت : یادش بخیر ... شادی عاشق کوفته بود.

مکشی کرد و لب زد : کوفته های تیرازه!

خنده هاشون رو لبشون ماسید.

الهام و پرستو جوجه سفارش دادن و سالاد و ماست ، علیرضا و کامران هم سلطانی... با مخلقاتی که دخترا خواسته بودن...

قبل از اینکه به اشپزخونه برم الهام گفت : ممکنه این کیک رو توی یخچال بذارید؟!
 سری تکنون دادم و جعبه رو برداشتم و به اشپزخونه رفتم. جلوی یخچال ایستادم و جعبه اشون رو
 توی قفسه ای جا دادم. یزدان کنارم ایستاد و گفت: این چی بود؟!
 -کیک...

صدای پوزخند بامداد رو شنیدم. یزدان نگاهی بین من و بامداد رد و بدل کرد و پرسید: مشتری
 اومده تو سرا؟

نگاهمو از روی صورت بامداد برداشتم و گفتم:

-همکارای سابق بامداد.

ماتش برد.

بامداد یه گوشه ایستاده بود . یه لیوان آب خنک روی کانتنر روبه روش بود اما معلوم بود حتی بهش
 لب نزده . کنارش رفتم و گفتم :حالتون خوبه ؟!
 لیوان رو برداشت ، لیوان توی دستش میلرزید.

به سختی کمی ازش نوشید و میون نفس های حرص دارش گفت: نه!

لیوان رو کوبید و خواست از اشپزخونه بیرون بره که یزدان جلوشو سد کرد و گفت: با این حالت
 نرو!

نفس عمیقی کشید و خواست از کنارش ردبشه که گفت : حالم طوری نیست.

-عصبی هستی. بمون یه کم آرام بشی.

دستشو به پیشونیش کشید و گفت : خوبم . زودتر سفارششونو آماده کن گورشونو گم کنن!

خواست بره که یزدان ارنجشو گرفت و گفت : به حرفهاشون اهمیتی نده!

از اشپزخونه بیرون که زد خانم سهیلی غر زد : خدا امشب رو به خیر کنه!

با یه عالم علامت سوال از اشپز خونه بیرون زدم . پشت میزم نشستم . بامداد کنار میزش ایستاده

بود و سعی میکردم خودشو با موبایلش سرگرم نشون بده.

الهام بلند گفت: کاپیتان فرهمند . چرا پیش ما نمایین!

بی حوصله گوشیش رو روی میز گذاشت و با قدم های ارومی به سمت میز اومد و کنارشون

ایستاد.

علیرضا به صندلی خالی کنار دستش اشاره زد و گفت: چرا نمیشینی!

قبول کرد.

الهام دستشو زیر چونه اش فرستاد و گفت: در چه حالی هستید کاپیتان؟!

بامداد بدون اینکه نگاهش کنه گفت: هستم خانم نظرخواه . در حال عادت کردن!

الهام ریشخندی زد و گفت: بله میدونم . متاسفم که دیگه شما نمیتونید به سمتتون برگردید!

کامران کلافه گفت: الهام...

الهام خندید و گفت: اتفاقا امروز برای جشن کپتن قیاسی گفتیم شما رو هم شریک کنیم. همیشه که نباید در غم شریک بود. گاهی هم شادی!

خنده اش جمع شد.

لب زد: شادی... از آخرین باری که شادی رو دیدم خیلی میگذره! میدونید که منظورم کیه...
با یه لبخند منجمد کننده فقط گوش میداد.

الهام پشتش بهم بود اما صداشو کاملا حس میکردم که رگه های بغض داشت!

-انگار همین دیروز بود... چه زود میگذره کاپیتان! نه؟! یک سال بیشتر...

نفس عمیقی کشید و علیرضا اروم گفت: خدا رحمتش کنه!

الهام هومی کشید و گفت: بله... خدا رحمتش کنه... خدا بیامرزش... روحش قرین...

کلمه تو دهنش ماسیت. نگاهش رو به سمتی کشید که با تعجب به همون طرف نگاه کردم. یزدان خودش سینی پیش غذا و نوشیدنی و مخلفات رو آورده بود.

هر چهار نفرشون مات شده بودن.

بامداد به گوشه ی میز نگاه میکرد.

یزدان پیش غذاها رو چید و علیرضا با تعجب گفت: پس تو هم اینجاایی!

الهام حرصی گفت: عالیه... دوباره همه به کانون گرم خانواده برگشتید! انگار نه انگار... فقط میخواستید شادی رو به کشتن بدید نه؟!!

کامران عصبی گفت: بس کن دیگه الهام...

الهام با غیظ گفت: این بود تیرید ... این بود؟! یادت رفته؟! ضجه هات سر خاک شادی ... یادت رفته؟! بی معرفت زنت بود! برگشتی پیش مسبب مرگش؟!!

صداشو بلند کرد و گفت: تو به شادی قول دادی یه روزم اسایش برای این ادم نمیداری... حالا اومدی براش کار میکنی؟! میکمشت هایی که نثار این ادم میکردی... بیچاره ات میکنم هایی که میگفتی.... همش همین بود؟! این بود؟! اومدی تو رستوران خانوادگیشون؟! باورم نمیشه! ...

کامران غر زد: واقعا برات متاسفم الهام.

از جا بلند شد و رو به بامداد گفت: من در جریان این برنامه ریزی نبودم .باید ببخشید...

خواست بره که بامداد میچ دستشو گرفت و گفت: بشین . بذار جشن اولین پروازت برات لذت بخش باشه ! به یاد موندی... خاطره انگیز... ! بشین!

کامران ناچار نشست و یزدان رو به بامداد گفت: چیزی نمیخوری برات بیارم ؟!

بامداد سری به علامت منفی تکون داد.

الهام خندید و دست زد و گفت: وای خیلی خوبید شما ... ! می بینی علیرضا ... اصلا انگار نه انگار دیگه شادی وجود نداره!

با تاسف سری تکون داد و ساکت شد.

یزدان عصبی از لحن پر از توهین و تحقیرشون گفت: من همه چیز یادمه!

انگار به ستوه اومده باشه گفت:

یادمه که چطور همتون موقعی که به نفعتون بود دور وبر کاپیتانتون موس موس میکردید ... یادتونه خانم نظر خواه؟! تمام تاخیرهاتون رو رد میکرد مبادا از کار بیکار نشید... یا شما خانم میراشرفی... به جای گزارش از فیلمبرداری های غیر مجازتون توی هواپیما فقط تذکر میداد تا دست بردارید! اون موقع که کمک خلبان، همین آقای کامران قیاسی، توی کابین کنترل خودشو از دست داده بود. تک و تنها هواپیما رو نشوند. جون همتون رو نجات داد. اون موقع قهرمانتون بود. حالا چی شده؟! اومدید چی و تلافی کنید؟! یکی که خودش خودشو از بالای ساختمون پرت کرده پایین؟! مگه کار بامداد بود؟ مگه هولش داد؟! مگه حرفی بهش زده بود؟! مگه قولی بهش داده بود؟!

بامداد عصبی گفت: ادم زنده به وکیل وصی نیاز نداره!

الهام و پرستو با صدای بلند مصنوعی خندیدن و علیرضا با پوزخند گفت: همینو میخواستی تیرید. تو داری از کی دفاع میکنی!

یزدان رک گفت: از حق. حتی اگر خودش نخواد ازش دفاع کنم!

با صدای تلفن میز سرا، بامداد از جا بلند شد و به سمت تلفن رفت.

الهام نگاهی به چهره ی یزدان انداخت و گفت: تیرید واقعا برات متاسفم که اینجایی! اصلا انتظارشو نداشتم که با این ادم دوباره دوستی کنی! ادمی که مسبب مرگ زنت بود!

خفه گفت: مسبب مرگ زن من خودش بود!

الهام خودش و عقب کشید و رو به بامداد که تلفن رو روی دستگاه گذاشته بود بلند گفت: اگر فقط به یکی از سی و دو تا تماس بی پاسخ جواب میداد شاید زنده بود!

نفس عمیقی کشید و با قدم های بلند و تندى به سمت الهام اومد.

صندلی شو با یه حرکت از بالا گرفت ، خمش کرد و معلق نگهش داشت . الهام با ترس جیغی کشید و بامداد روش خم شد و با یه لحن محکم و تند گفت: دختر خانم. من هرچی لازم بوده به پلیس گفتم. نیازی نمیبینم به شما توضیح بدم که چی شده و چی نشده!

الهام کم نیاورد و گفت: بابتش هیچ عذاب وجدانی هم نداری نه ؟!

نفس عمیقی کشید و گفت: نه...

صندلی الهام رو به همون حالت برگردوند.

الهام مغرضانه گفت : جدا ؟! اگر عذاب وجدان نداشتی برای چی همون واحدی رو توی اکباتان خریدی که شادی خودشو ازش پرت کرد پایین ؟! خونه ای که توی اکباتان معروفه که یه دختر خودشو از اون بالا انداخته ! خونه ای که هیچکس حتی بهش نگاه هم نمیکرد!

از میز فاصله گرفت و وسط سالن ایستاد.

الهام با حرص از جا بلند شد و گفت: اگر عذاب وجدان نداری چرا اونجا رو خریدی ؟! چرا خونه ای رو خریدی که هنوز وسایل شادی توشه ... چون پدرش جون نداشت بیاد وسایلشو از خونه اش جمع کنه... پدرش تاجر بود ... بیزینسمن موفق ... حالا باید ببینی با اون مرد چه کردی ! از مادرش هم نگم ! از داغ یکی یدونه دخترش راهی تیمارستان شده! ...

بغضش ترکید و گفت:

اگر عذاب وجدان نداری چرا خرج درمان مادرشو دادی ؟! چرا با خرید اون خونه یه پولی به دست پدرش رسوندی که دست از همه چی کشیده ! اگر عذاب وجدان نداری چرا سالگردش سر قبرش

اومدی اما جلو نیومدی ! اگر عذاب وجدان نداری چرا هنوز براش کامنت میداری؟! اون موقع که زنده بود چرا جوابشو ندادی ! تو عذاب وجدان داری چون مقصری!

با حق هق لب زد:

تو مقصری بامداد فرهمند... اینو فقط تو میدونی و خدا!

خندید و گفت:

که خدا میدونست و تو رو به فرش کشید...

نفسشو تیکه تیکه از گلویش بیرون فرستاد و گفت:

خدا رو شکر ... که من حداقل عوض شادی زنده ام که بدبختی تو رو تماشا کنم!

دستشو به صورتش کشید و گفت:

اون شبی که شادی از تنهایی ضجه زد کسی نبود ... کسی نبود گریه هاشو ببینه ... ولی بامداد فرهمند تو اگر گریه کنی... من با کمال میل نگاهت میکنم ! میدونی خدارو هزار بار شکر میکنم که تو به خاک سیاه نشستی... خدا رو شکر که دیگه هیچ اعتباری نداری... خدا رو شکر که دنیا واست نصف شده بامداد فرهمند ! خدا رو شکر که خدا هم نخواست تو اسمونش باشی و نزدیک بهش... کشوندت زمین... آوردت پایین... انداختت ! همونجور که شادی رو انداختی تو هم افتادی ! همونجور که مغز شادی متلاشی شد ... رویاهای تو هم متلاشی شد بامداد فرهمند...

زمزمه وار گفت:

خدایا شکرت... واقعا شکرت ... میگو خدا جای حق نشسته راست میگو...

خندید و عصبی توپید:

اون موقع که بازنهای چهل ساله حشر و نشر داشتی ... شادی خودخوری میکرد ... ! حالا یه دختر سی ساله ی هم سن خودت هم نگاهت نمیکنه ! چون دیگه ضعف داری... دیگه صدات میلرزه... دیگه کامل نیستی ! حسرت پرواز تا اخر عمر به دلت موند ! خدا رو شکر ! خدایا شکرت !

علیرضا دستشو روی شونه ی الهام گذاشت وزیر لب گفت: بسه دیگه . تمومش کن ... !بخاطر تیرید...

چشمم به یزدان رفت که روی صندلی نشسته بود و سرشو توی دستهای گرفته بود . شونه هاش میلرزید.

الهام اشکهاشو پاک کرد و گفت: گریه کن ! گریه کن تیرید ... تو هم بی غیرتی ! تو هم لیاقت شادی رو نداشتی ... حتی سر سالتش هم نیومدی !

علیرضا دستشو گرفت و گفت: بریم دیگه .

پرستو دستمالی از روی میز کشید و صورتشو پاک کرد . کامران هم پنجه اش رو روی شونه ی تیرید فشار داد.

به سمت در میرفتن که الهام بلند گفت: نمیخواستم ازت انتقام بگیرم ... فقط خواستم بدونی دیگه هیچی نیستی بامداد فرهند! شادی که مرد ... تو هم مردی ! اروزهات مرد !

و از سرا بیرون رفتن .

بامداد با قدم های بلندی به سمت همون سوئیت رفت و در رو جوری کوبید که تمام شیشه ها لرزیدن...

نگاهم رفت به یزدان!

سرش هنوز میون دستهایش بود...

بی حال از جا بلند شدم . کنارش نشستم و گفتم : برای همدردی کاری هست که بتونم برات انجام بدم؟!

دستهایش از روی شقیقه هاش کنار زد و گفت: برو سراغ اون!

به چشمهای سرخش نگاه کردم و گفتم: چرا؟!

-برو سراغش.. این جور وقتا یه صدای ظریف و اروم بهتر جواب میده! ...

تو چشمهام خیره شد و گفت: میری؟! میری پیشش؟!

رخوت از جا بلند شدم ، به سمت در انبار رفتم . با صدای تق و تویی که میومد سرمو به عقب چرخوندم مشغول جمع کردن سالاد ها و ماست های دست نخورده ، بود . با حرص و عصبانیت همرو توی سینی میداشت .

نفس عمیقی کشیدم و جلوی در انبار ایستادم . لای در کمی باز بود . به ارومی کف دستمو به در فشار دادمو بی اجازه بازش کردم .

صدای کوب کوب میومد . یه قدم به جلو برداشتم . در پشت سرم به حالت نیمه باز موند . با چشم دنبالش گشتم .

خیلی زود نگاهم بهش افتاد.

با به رکابی ورزشی مشکبی به کیسه بوکس ضربه میزد . این ظاهر با اون ظاهر کلاسیکش که پشت میز توی سرا مینشست خیلی فرق داشت ، دو سبک متفاوت ! انتظار نداشتم با شلوار پارچه ای و پیراهن مردونه ورزش کنه ولی خب ... این راحتی توی پوشش.. انقدر ناگهانی دیدنش... معذبم میکرد.

خجالت کشیدم .خواستم برم بیرون اما پام نکشید . خشک شده همون جا ایستادم.

محو ضربه هاش شدم.

تند و پشت سر هم می کوبید... کیسه به جلو پرت میشد قبل از برگشتنش مشت بعدی بهش فرود میومد . اب دهنمو قورت دادم . تمام کمر و سرشونه های عضلانش از عرق خیس بود.

پشتش بهم بود فکر کردم متوجهم نشده ، خودمو جلو کشیدم و بلند گفتم: بیرون خانم شایگان!

از صدای بلندش سرجام میخکوب شدم.

با این وضعیتش درست نبود اونجا بایستم و ورنه اندازش کنم!

اگر به خواست یزدان نبود ، دوباره پامو اینجا نمیذاشتم.

شدت ضربه هاش محکم بود ... هربار که جلوی چشمم مشتشو توی کیسه می کوبید ، قلبم تکنون بدی میخورد.

سعی کردم اروم باشم ، باید اروم می کردم . این همه حرف خورده بود دم نزده بود ! این همه از بالا پایین کشیده بودنش و صدایش درنیومده بود ... حالا افتاده بود به جون کیسه... هی مشت نثارش میکرد! ...

مشت هایی که میخواست توی صورت اون دختر مهماندار و کاپیتان جدید بکوبه رو تو تنه ی شنی کیسه میکوبید!

کیسه بوکس رو بغل کرد و خودشو بهش اویزون کرد ، به سمت من چرخید ... زور زدم چشمم به سینه ی ستبر و ماهیچه های بازوهاش نیفته...

با رخوت از جا بلند شدم ، به سمت در انبار رفتم . باصدای تق و تویی که میومد سرمو به عقب چرخوندم مشغول جمع کردن سالاد ها و ماست های دست نخورده ، بود . با حرص و عصبانیت همرو توی سینی میداشت.

نفس عمیقی کشیدم و جلوی در انبار ایستادم . لای در کمی باز بود . به ارومی کف دستمو به در فشار دادمو بی اجازه بازش کردم.

صدای کوب کوب میومد . یه قدم به جلو برداشتم. در پشت سرم به حالت نیمه باز موند . با چشم دنبالش گشتم.

خیلی زود نگاهم بهش افتاد.

با یه رکابی ورزشی مشکویی به کیسه بوکس ضربه میزد . این ظاهر با اون ظاهر کلاسیکش که پشت میز توی سرا مینشست خیلی فرق داشت ، دو سبک متفاوت ! انتظار نداشتم با شلوار پارچه

ای و پیراهن مردونه ورزش کنه ولی خب ... این راحتی توی پوشش.. انقدر ناگهانی دیدنش... معذبم میکرد.

خجالت کشیدم .خواستم برم بیرون اما پام نکشید . خشک شده همون جا ایستادم .
محو ضربه هاش شدم .

تند و پشت سر هم می کوبید... کیسه به جلو پرت میشد قبل از برگشتنش مشت بعدی بهش فرود میومد . اب دهنمو قورت دادم . تمام کمر و سرشونه های عضلانش از عرق خیس بود .
پشتش بهم بود فکر کردم متوجهم نشده ، خودمو جلو کشیدم و بلند گفتم: بیرون خانم شایگان!
از صدای بلندش سرجام میخکوب شدم .

با این وضعیتش درست نبود اونجا بایستم و ورنه اندازش کنم!

اگر به خواست یزدان نبود ، دوباره پامو اینجا نمیذاشتم .

شدت ضربه هاش محکم بود ... هربار که جلوی چشمم مشتشو توی کیسه می کوبید ، قلبم تگون بدی میخورد .

سعی کردم اروم باشم ، باید اروم می کردم . این همه حرف خورده بود دم نزده بود ! این همه از بالا پایین کشیده بودنش و صداس درنیومده بود ... حالا افتاده بود به جون کیسه... هی مشت نثارش میکرد! ...

مشت هایی که میخواست توی صورت اون دختر مهماندار و کاپیتان جدید بکوبه رو تو تنه ی شنی کیسه میکوبید!

کیسه بوکس رو بغل کرد و خودشو بهش اویزون کرد ، به سمت من چرخ ... زور زدم چشمم به
سینه ی ستبر و ماهیچه های بازوهاش نیفته...

با دو قدم بلند کاملاً جلوم ایستاد.

یه شلوار که تا نیمه های ساق پاش بود تن داشت و کتونی های مشکی...

خم شد و یه قمقمه ی اب رو برداشت و بغلش زد . دستکش های قرمز بکس رو حینی که در میاورد
رو بهم ، با صدای خشکی گفت : مگه نگفتم بیرون!

به صورت خیس عرقش زل زدم . کمی از اب توی قمقمه سر کشید و دستشو جلو آورد که خودمو
به سرعت عقب بردم. با چشمهای گرد شده بهش نگاه کردم...

با یه پوزخند حوله ای از چوب لباسی پشت در که پشت سرم بود ، برداشت و به سمت تردمیل رفت
. قمقمه رو توی جایگاهی از تردمیل گذاشت و روی نوارهای سیاه دو طرف غلطک ایستاد و گفت:
قراره همونجا بایستید ؟!

نفس عمیقی کشیدم و خفه گفتم: فکر کردم شاید به چیزی نیاز داشته باشید!

اروم روی نوار قدم برمیداشت...

از توی اینه ی کوچیکی که جلوی تردمیل به دیوار نصب بود بهم نگاه کرد و گفت: بله نیاز دارم.

جلورفتم با استفهام گفتم: چی؟!

-تنهایی!

ناراحت نشدم . تو شرایط اون بودم بدتر واکنش نشون می دادم ... حداقل به یکیشون یه جوابی می دادم تا خنک بشم.

سرمو پایین انداختم و گفتم: یعنی کاری از دست من برنمیاد؟!
قدم هاش کمی روی تردمیل تند تر شد و گفت: به چه عنوانی میخوانی بهم کمک کنی؟!
نمیدونستم چی بگم.

با حرص دگمه ای از تردمیل رو چند بار پشت سر هم فشار داد و گفت: به عنوان یه دوست؟!
سرمو تکیه داد و گفتم: چرا که نه!

حینی که نرم نرم میدوید گفت: باشه . من یک سال پیشتره که هیچ دوستی ندارم! ادم تنهایی ام.
خندید و گفت: ادم های تنها خوب میتونن همو پیدا کنن...

مکثی کرد و گفت: خوبه به عنوان یه دوست میتونم بپذیرم اینجا باشید!
به صفحه ی نمایش تردمیل خیره شدم . سرعتش بیشتر شد . تند میدوید.

بی هوا گفتم: منم دوستی ندارم!

میون دم و بازدم هاش گفت: جدا ... شما ... چرا?!

شونه ای بالا انداختم. از اینه مستقیم بهم خیره شده بود. از پیشونیش عرق میچکید . دیگه به این ظاهرو ورزشیش که سنش رو کمتر نشون میداد ، عادت کرده بودم . خبری از اون حس معذب و خجالت نبود.

خندید و گفت: توی دانشگاه...

-دوستانم شهرستانی بودن . بعد درس برگشتن شهرشون!

-فامیل؟!

صادقانه گفتم:

-به کلاسشون نمیخورم...!

خندید.

از اینکه تونستم یه لبخند به لبش بیارم نفس راحتی کشیدم و گفتم: همه ی فامیل من یه جورایی

کارشون بیمارستانییه ... جز من!

حرفی نزد.

هنوز داشت میدویی

اهی کشیدم و گفتم: قرار نیست سرعت اینو کم کنید ... ؟

جواب نداد.

از در نصیحت وارد شدم و بی مقدمه گفتم: منم شکست داشتم... تشریفاتو از دست دادم . اواره شدم

... همه ی ادم ها شکست دارن ... حتی پدرم! ...

نگاه تیزی بهم انداخت و گفت:

-پدرتون ...؟!

و منقطع اضافه کرد : چ... چرا پدرتون... شکست داشتن؟!!

به جای جواب گفتم: همه ی ادم ها شکست و تجربه میکنند ! ولی باهاش کنار میان ... یعنی چاره ی دیگه ای نیست.

با صدای بوق تردمیل ، اخمی کردم سرعتشو بیشتر کرد.

عصبی گفتم : قرار نیست که همه ی زندگی بر وفق مراد ما باشه ... منم همه چیز اونجور که دلم میخواست پیش نرفت . از ناچاری اینجام . شما هم...

حرفمو نمیدونستم چطوری پیش ببرم.

مکشی کردم و کلافه گفتم: بالاخره ادم عادت میکنه ... اینطور نیست ؟

جوابمو نداد و لب زدم: از نیش و کنایه ی اطرافیان نباید ناراحت باشید ... هرکس از دید خودش به قضیه نگاه میکنه...

-من ... باعث.... خودکشی ... یه ... دختر شدم! این ... اصل ... حقیقه ! از دید ... هر ادمی ! ...
مات شدم.

مبهوت و متحیر به قدم هاش نگاه کردم . دیگه گامهاشو تشخیص نمیدادم بس که تند میدوید!

-میشه انقدر ندوید! خطرناکه!

جوابمو نداد.

انگار صدام تو صدای قدم های عصبانیش و صدای تردمیل گم شد!

بلند گفتم : ولی من باور نکردم!

خندید و دستهاشو میله های دو طرف تردمیل گرفت و روی نوار های اطراف غلطک ایستاد.

به ستم نگاه کرد هنوز نفسش جا نیومده بود...

چند ثانیه به خودش زمان داد و نفس نفس هاشو کنترل کرد و گفت: باید باور کنید خانم شایگان .

واقعیت همینه . من باعث مرگ زن تیربدم ! چه خوشم بیاد چه نیاد!

زیر لب گفتم:

-ولی اون دختر خودش این تصمیم و گرفت! شما نباید خودتون رو مقصر بدونید!

با حوله ی دور شونه هاش صورتشو خشک کرد و گفت: چرا این تصمیمو گرفت؟! دلیل این چرا

منم!

-ولی مطمئنم شما مقصر نیستید!

ابروهاشو بالا داد و گفت:

-جدی؟! چرا؟! از کجا انقدر مطمئن حرف میزنید؟! نکنه از چیزی باخبر هستید!

لحنش باعث شد زود بگم : من از چیزی خبر ندارم... فقط...

تند پرسید: فقط چی؟!!

-حس میکنم!

-حس؟! یه چیزی مثل حس ششم؟!!

نفسمو فوت کردم و با خنده گفتم: بهتره انقدر با اطمینان از چیزهایی که خبر ندارید حرف نزنید!
-شاید خبر نداشته باشم اما یه سری تصمیم ها فقط از عهده ی عقل خود ادم برمیداد! هرچقدر هم
دیگران موثر باشن، بازم این خود ادمه که تصمیم نهایی رو میگیره! خودکشی تصمیمی نیست که
دیگران نقش بزرگی توش داشته باشن! فقط خود ادمه که میتونه چنین بدی بزرگی در حق خودش
بکنه!

تو چشمهام خیره شد و گفتم:

-واقعا اینجوری فکر میکنید؟!

از نگاهش خجالت کشیدم . سرمو پایین انداختم.

دوباره روی تردمیل داشت میدوید...

از توی اینه به لبهایی که روی هم فشارشون میداد خیره شدم و گفتم:

-بله.

هومو کشید.

قبل از اینکه چیز دیگه ای بگه، گفتم: یه فکر دیگه هم میکنم!

-چی؟!

-دویدن زیاد روی تردمیل برای زانو خوب نیست!

خندید و سرعتشو کم کرد و در نهایت تردمیل رو نگه داشت . به ارومی از روش پایین اومد . با

کف دست موهای خیسشو که روی پیشونیش اومده بودن عقب فرستاد.

استخون پشت دستش تماما زخمی و قرمز شده بود.

اروم گفتم : دستتون رو زخمی کردید!

نگاه بی تفاوتی بهش انداخت و گفت: پیش میاد.

-میخواین براتون کمپرس یخ بیارم ؟!

بدون مخالفت گفت: باشه.

لبخندی زدم و خواستم از انبار بیرون برم که لبه ی مبل نشست ، صدا زد : خانم شایگان.

به سمتش چرخیدم.

کف دستهاشو عقب کشید و در حالی که خودشو منقبض کرده بود گفت : خصلت خوبی دارید!

-از چه نظر؟!

با صدای رسایی گفت:

-حرفهای دیگران روتون تاثیری نداره ... قضاوتی ندارید . نگاهتون با شنیدن یه سری حرفها به

شخصیت ادم ها عوض نمیشه ! خصلت خوبیه!

-برای من شخصیت اون فرد مهمه . نه حرفهایی که راجع بهش میزنن!

نگاهشو باریک کرد و موشکافانه به صورتم خیره شد و پرسید:

-اگر بهتون ثابت بشه حرفهایی که راجع بهش میزنن درسته چی ؟!

مضطرب گفتم:

-فاصله میگیرم...

یه دور مردمک هاشو روی صورتم چرخوند و گفت:

-و اگر بهتون ثابت بشه که حرفهایی که راجع بهش میزنن غلطه؟!

جواب ندادم و پرسید: نزدیک میشید؟!

با مکث اضافه کرد: به اون آدم؟!

گلووم خشک شده بود . زیر نگاهش داشتم آب میشدم... با اون حالت لمی که داده بود ... پاشو روی پاش انداخته بود وساق پای ورزشکاریشو ... هیکلشو به رخم میکشید. دوست داشتم بهش نزدیک بشم اما میترسیدم!

همونقدر که میتونستم به خودم اعتراف کنم از این آدم خوشم میاد ... به خودم اعتراف میکردم که ازش میترسم!

نگاهش شیطننت خاصی داشت . یه برق خاص... یه نیروی کشش خاص... از اون فاصله مردگی و زندگی نگاهش مهم نبود.

از اون فاصله چهره اش ... تخیسی چشمها و صورت و فرم لبهاش به چشمم میومد!

نیرویی داشت که دلم میخواست هزار بار جواب بدم : نزدیک میشم ! اره ... نزدیک میشم ! اگر یه دلیل محکمه پسند برای خودم پیدا کنم تا این ترس رو از بین ببرم! حتما نزدیک میشم ! نزدیک تر از جایی که ایستادم!

تعلل زیاد شد ... دست از نگاه کردن برداشت و حوله رو از روی شونه هاش برداشت و گفت:

-ولی ایدئولوژی خوبیه...

گیج و خنگ پرسیدم: چی؟!

خندید و گفت: همین که از شنیده ها دیگران رو قضاوت نکرد!

اهانی گفتم.

هومى کشید و لب زد : منم سعی میکنم تا اجراش کنم!

بهش خیره شدم و پرسیدم: حالتون بهتر شد؟!

-بله . یه دوست خوب پیدا کردم یه درس بزرگ هم ازش یاد گرفتم اونم در استانه ی دوستی! من

ادم خوش شانسی ام . نیستم؟!

لبخند زدم.

خواستم در وباز کنم که گفت: خانم شایگان.

بهش نگاه کردم.

-ممنون که حالم براتون مهم بود!

لبخندم بیشتر کش اومد ولی خجالت کشیدم و از انبار بیرون زدم.

حس کردم گونه هام داغ کردن ! حسی که هیچوقت تجربه اش نکرده بودم! هیچ وقت...

با کلید در خونه رو باز کردم.

صدای تلویزیون که توی گوشم پیچید ، نور روشن سالن رو که دیدم ... لبخندی به لبم نشست . من
انقدر عاشق کانون خانواده ام ، چرا دارم تک و تنها زندگی میکنم!
مامان با چشمهای گرد شده و هیجان جلو اومد و محکم بغلم کرد.
چند ثانیه تو بغل مامان موندم.

رومو بوسید و گفت: چقدر خوب کردی اومدی... حالت خوبه؟! تو نپوسیدی اونجا.
لبخند بی حالی زدم و مامان با هول گفت: مریضی؟! چرا انقدر رنگت پریده!
با صدای جیغ جیغ مهر و که داد میزد : باز دخترتو دیدی زن عمو منو یادت رفت....
با قدم های بلندی جلو اومد ذوقش کور شد و گفت: وای این چه رنگ و روییه!
دستمو فوراً گرفت و گفت: چقدر یخی چی شده ...؟!

کیفمو گوشه ای انداختم و گفتم: خوبم بابا شلوغش نکنید .اومدم برم حمام!
لبخندی به صورت های نگرانسون زدم و گفتم: خونه ی خودم اب گرم نمیشه...
مهر و اخمی کرد و گفت: یعنی کی میشه عمو برگرده حالتو رو بگیره ! اخه دیوونه ادم اینجا رو ول
میکنه میچسبه اونجا...

مامان هیزی کرد و با دیدن سورنا که با اخم و تخم از اتاق بیرون اومده بود لبخندی زدم و سلام
کردم.

با دیدنم اخمش غلیظ تر شد و گفت: چه عجب!

مامان تشر زد: سورنا.

سورنا ساکت شد و گفتم: همین . چه عجب؟! نه جواب سلامی... نه حالت چطوره ای ... نه خوبی خواهری!

سورنا با قهر روی کاناپه ای نشست و مامان رو بهم گفت: مگه نمیخواستی بری حموم . برو دوشو بگیر. منم یه چایی قهوه ای چیزی دم کنم ... شام خوردی؟! سر تکنون دادم و سلانه سلانه به سمت حمام رفتم.

ساعت از نه گذشته بود . بامداد مجبورم کرد برم خونه ... مسکن اثرش رفته بود و درد کمرم برگشته بود . وارد حموم شدم و زیر دوش اب داغ ایستادم. چند لحظه صورت بامداد از ذهنم گذشت.

لبخندش... ارامش کلامش... لحن جدی و خشکش... عصبانیت و قدرتش! ...

لبخندی زدم و شامپو رو روی موهام ریختم.

سرم گیج میرفت.

دیگه طاقت توی حموم موندن رو نداشتم . یه کم صورتمو زیر اب سرد گرفتم . چهره اش ... لحنش... صداس... از فکرم بیرون نمیرفت . پلکهامو باز کردم . حوله ای رو تن زدم و از حمام بیرون اومدم.

کولر خونه روشن بود . با احساس سرما ، از توی کشوی لباس زمستونی های اتاقم . یه دست گرم کن برداشتم و تنم کردم.

با احساس لرز زیر پتوی تختم مچاله شدم.

با کلید در خونه رو باز کردم.

صدای تلویزیون که توی گوشم پیچید ، نور روشن سالن رو که دیدم ... لبخندی به لبم نشست . من

انقدر عاشق کانون خانواده ام ، چرا دارم تک و تنها زندگی میکنم!

مامان با چشمهای گرد شده و هیجان جلو اومد و محکم بغلم کرد.

چند ثانیه تو بغل مامان موندم.

رومو بوسید و گفت: چقدر خوب کردی اومدی... حالت خوبه؟! تو نپوسیدی اونجا.

لبخند بی حالی زدم و مامان با هول گفت: مریضی؟! چرا انقدر رنگت پریده!

با صدای جیغ جیغ مهر و که داد میزد : باز دخترتو دیدی زن عمو منو یادت رفت....

با قدم های بلندی جلو اومد ذوقش کور شد و گفت: وای این چه رنگ و رویه!

دستمو فوراً گرفت و گفت: چقدر یخی چی شده ...؟!!

کیفمو گوشه ای انداختم و گفتم: خوبم بابا شلوغش نکنید .اومدم برم حمام!

لبخندی به صورت های نگرانسون زدم و گفتم: خونه ی خودم اب گرم نمیشه...

مهر و اخمی کرد و گفت: یعنی کی میشه عمو برگرده حالتو رو بگیره ! اخه دیوونه ادم اینجا رو ول

میکنه میچسبه اونجا...

مامان هیزی کرد و با دیدن سورنا که با اخم و تخم از اتاق بیرون اومده بود لبخندی زدم و سلام کردم.

با دیدنم اخمش غلیظ تر شد و گفت: چه عجب!

مامان تشر زد: سورنا.

سورنا ساکت شد و گفتم: همین . چه عجب؟! نه جواب سلامی... نه حالت چطوره ای ... نه خوبی خواهی!

سورنا با قهر روی کاناپه ای نشست و مامان رو بهم گفت: مگه نمیخواستی بری حموم . برو دوشو بگیر. منم یه چایی قهوه ای چیزی دم کنم ... شام خوردی؟!!

سر تگون دادم و سلانه سلانه به سمت حمام رفتم.

ساعت از نه گذشته بود . بامداد مجبورم کرد برم خونه ... مسکن اثرش رفته بود و درد کمرم برگشته بود . وارد حموم شدم و زیر دوش اب داغ ایستادم. چند لحظه صورت بامداد از ذهنم گذشت.

لبخندش... ارامش کلامش... لحن جدی و خشکش... عصبانیت و قدرتش! ...

لبخندی زدم و شامپو رو روی موهام ریختم.

سرم گیج میرفت.

دیگه طاقت توی حموم موندن رو نداشتم . یه کم صورتمو زیر اب سرد گرفتم . چهره اش ...
لحنش... صداش... از فکرم بیرون نمیرفت . پلکهامو باز کردم . حوله ای رو تن زدم و از حمام
بیرون اومدم .
کولر خونه روشن بود . با احساس سرما ، از توی کشوی لباس زمستونی های اتاقم . یه دست گرم
کن برداشتم و تنم کردم .
با احساس لرز زیر پتوی تختم مچاله شدم .
مامان بلند صدام میزد : سوفی نمیای چای ریختم...
جواب ندادم . پتو رو روی سرم کشیدم .
مامان باز صدا زد و جواب ندادم . مهرو با هول در اتاقمو باز کرد و با ترس گفت: سوفی... سوفی
چت شده...
پتو رو از روی صورتم کنار زد ، نور چشممو زد و با صدای گرفته ای گفتم: حالم اصلا خوب
نیست .
دستشو روی پیشونیم گذاشت و داد زد: سورنا ... فشار سنج و بیار...
با صدای قدم های مامان و دوییدن سورنا روی کاشی های خونه که ساختمون رو می لرزوند
لبخندی زدم و گفتم: بابا خوبم . یه مسکن بهم بدید حالم بهتر میشه!
سورنا وارد اتاق شد ، مهرو کنار رفت و داداش اخموم فشارمو گرفت .
با اخم و حرص گفتم: سرم لازمی!

لبخندی زدم و گفتم: مهر و بزنه ها . تو دردم میاری!

-میرم بگیرم . تو خونه انژیوکت هست یا بگیرم!

مامان با نگرانی گفت: اره فکر کنم.

سورنا چپ چپی نگاهم کرد و گفت: نیومدی نیومدی ... مریضی تو آوردی اینجا!

بی جون خندیدم و مهر و با حرص گفتم: سورنا . زودتر برو داروخانه. نمیبینی سوفی چه زرد شده!

چیشی کرد و گفت: اخر همتون منو میکشید.

مهر و خندید و گفت: این چه کاسه ی داغ تر از اش شده.

مامان با گریه کنار تختم نشست ، به زور خودمو روی تخت نشوندم و گفتم: بخدا خوبم ! چایی رو
بیارید اینجا بخورم.

مهر و سری تگون داد و گفت: اره چایی براش خوبه زن عمو.

مامان اشکهاشو پاک کرد و حینی که داشت از اتاق بیرون میرفت گفت: بخدا دیگه بذارم تو پات به
اون خونه برسه!

مهر و دستشو لای موهام فرو کرد و گفت : خوب کردی امشب با این حالت تنها نموندی!

خودمو جلو کشیدم و گفتم: مگه امروز سه شنبه نیست ! میدونستم هستی میخواستم باهات حرف
بزنم.

مهر و لبخندی زد و گفت : جونم!

تو چشمهای نگاه کردم و گفتم: ازش خوشم میاد مهره...

نپرسید از کی...

میدونست.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: شاید برایش کم باشم ولی ازش خوشم میاد. حس میکنم اونم... اونم از من بدش نمیاد! با همه ی کمبودهایی که دارم... امروز بهم گفت ادم های تنها همدیگه رو پیدا میکنن!

مهره با ارامش گفت: بهت درخواستی داده؟!

-امروز گفت دوستیم!...

جا خورد.

هاج و واج بهم نگاه میکرد.

ابروهاشو بالا برد و با خنده گفت: جدی؟!

-اوهوم. گفت. من دوستشتم... بعدم از یه حرفم گفت از دوستم یه درس گرفتم!

مهره با ذوق گفت: چه قدر خوب.

-به ماندانا هم از این حرفها زده؟!

مهره ضربه ای به شونم زد و گفت: دیوونه. اگر به ماندانا از این حرفها میزد که اون دختره الان رو

عرش بود! هیچی نگفت. فقط یه شماره بینشون رد و بدل شد... بعدم همش محترمانه باهاش حرف

میزد. بحث اونا کاری بود که به تفاهم ن

رسیدن ! همین . ولی من یکی دوتا از چت هاشون رو دیدم سوفی. اصلا بامداد به ماندانا نگفته بود دوستیم ! وایسا ببینم....

با هیجان گفت: به اسم کوچیک صدا میزنه؟

خندیدم و گفتم: نه هنوز...

-بهت میگه تو یا شما؟!!

-شما...

مهر و لبتو گزید و گفت: پس تازه تازه داره شروع میکنه بهت نزدیک بشه...

پنجه اشو گرفتم و گفتم: مهر و من فقط از یه چیزی میترسم یعنی نگرانم! ...

با اومدن مامان تو اتاق زبون به دهن گرفتم . چای رو به زور به خوردم داد ، سورنا که اومد ، درد

سوزن رو اصلا نفهمیدم انقدر که فکرم درگیر دوستی بین خودمو بامداد فرهمند بود!

مهر و با خل و چل بازی ازم عکس گرفت و گفت : بذارش اینستا سوفی. الان مد شده . تمام

مريضهامون میان يه عكسي از خودشون ميگيرن!

خندیدم و گفتم: وای به چه دردی میخوره.

مهر و با هیجان گفت: باحاله که...

سورنا باتاسف سری تکون داد و گفت: دو تا دلچک بهم افتادن.

مهر و سرش جیغ کشید و مامان خندید و گفت: مهر و جان گوش من هیچی مراعات همسایه ها رو

بکن.

مهر و خجالت زده گفت: ببخشید زن عمو...

و بی توجه به غرغره‌های من چند تا عکس با گوشیم ازم انداخت و خودش اونها رو تو اینستا فرستاد . مامان و سورنا که از اتاق بیرون رفتن مهر و در اتاقمو بست و کنارم نشست.

چشمم به قطره‌های سرم بود که گفت : خب میگفتی.

-یادم نیست.

-گفتی از یه چیزی میترسی! نگرانی ... یه همچین چیزی!

زبونمو روی لبم کشیدم و گفتم: این بامداد فرهند...

مهر و نیشش باز شد.

زهرماری نثارش کردم و مهر و با خنده گفت: اخه یه جوری با عشق گفتی! ...

براق گفتم: عشق چیه . من فقط شخصیتش برام جذابه . البته امروز یه کار دیگه هم کرد حالا بعد

برات تعریف میکنم . مهر و این پسره بابامو میشناسه...

مهر و با حرص گفت: همین . خب بشناسه ... عموفرخ پزشک مطرحیه!

-تو زمینه ی چشم! یه خلبان پدر چشم پزشک ادمو بشناسه یه کم عجیب نیست؟!

مهر و فکری شد و گفتم: یه خلبان که قاعدتا حتی نباید یه دندان پر شده داشته باشه... چشم که

دیگه از اعضای اصلیه ... چرا بابای منو میشناسه مهر و ... بعدم بامدادفرهند الان خلبان نیست .

یعنی طی یه اتفاقی پست وشغلشو از دست داده!

مهر و گیج گفت: یعنی فکر میکنی بابات عملش کرده؟! از بیمارای عمو بوده!

فکرمو ترسیدم به زبون بیارم.

ولی سرمو تکنون دادم و گفتم: حتما از بیمارای بابا بوده.

مهرو هوفی کرد و گفت: خب بازم چرا نگرانی. مگه الان بنده ی خدا نمی بینه یا چشمش مشکلی داره؟!

خالی شدم . از درون.

صراحت گفتن این حرف رو نداشتم!

جرات و جسارت این جمله رو نداشتم... حتی خودم نمیتونستم برای خودم حلاجی کنم...

حالا مهرو صادقانه و بی تفاوت از کوری یک چشم حرف میزد!

اهی کشیدم و گفتم: مهرو من میت رسم بامداد فرهمند همون مریضی باشه که سال پیش بابا با سهل

انگاری باعث شد تا جراحیش موفق نباشه ! همونی که چشمش رو از دست داد ! از این خیلی

میت رسم مهرو...

مهرو برو بر نگاهم کرد و گفت: دیوونه ! اگر این ادم اون باشه حتی حاضر نیست تو چشمت نگاه

کنه... چرا باید باهات دوستی کنه یا بخواد بهت نزدیک بشه!

اهی کشیدم و گفتم: منم همین فکر و میکنم.

-خب چرا ازش نمپرسی بابای منو از کجا میشناسی!

کمرمو تکنون دادم و گفتم: باید بپرسم.

مهرو لبخندی زد و گفت: بعید میدونم سوفی...

-تو یادت نمیاد . اسمهاشون؟! دو نفر بودن...

-والله یادمه یکیشون یه زن بود .رضوانه ریحانه...

-راحله قدکچیان!

سری تکون داد و گفت: اره اره ... ولی نفر دوم رو نه . من درگیر طرحم بودم . تهران که نبودم!

هومى کشیدم و مهر و خونسرد گفت: بابای تو جون چشم هزاران نفر رو نجات داده ... حالا تو فکر میکنی این یه نفر همونیه که بابات یک سال پیش زد ناکارش کرد! احتمالش یک در میلیونه! برو بابا دیوونه ... بعدم شاید ضعف چشم داشته یا پیوند قرنيه ... یا خونریزی شبکیه .. یا عفونت چشم... یا در اثر ضربه پارگی عروق چشم داشته و اومده پیش پدرت ... هرکدوم از این علت ها هم میتونه شغلشو تحت شعاع قرار بده.

گیج گفتم: راست میگی؟!

-اره . پرواز شغل حساسیه . بعدم این ادم ممکنه تو یه تصادف زمینی به مشکل خورده باشه یا تو ورزش...

-اتفاقا بوکس کار میکنه! یعنی حدس میزنم!

مهر و ابروهاشو بالا داد و گفت: یه مشت به چشمش میتونه باعث پارگی بشه سوفی... یه مدت دویینی... یه مدت کوری و تاری... تا درمان بشه ... تا چشم به حالت اولیه برگرده خودش یه پروسه ی زمان بره . ممکنه سر همین قضیه شغلشو از دست داده باشه .بعدم که اون ادمی که من دیدم نیاز به شغل نداره! پول پدرش از پارو بالا میره!

از حرفهای ارامش بخش مهر و لبخندی زد م و مهر و تیر خلاص رو زد و گفت: ادمی که پدر تو
مسبب کوریش باشه هیچوقت با تو دوست نمیشه سوفی! مطمئن باش. این حتما جز اون بیمارهای
خوش شانس عمو فرخ بوده که چشمش رو عمو نجات داده و حالا با دخترش داره دوستی میکنه!
منطقی بود.

حداقل از فکر خودم با اون همه حس و حال جنایی و جنجالی... این حرف مهر و منطقی بود!

مهر و با صدای گوشیم سرشو خم کرد و گفت: وای مهران برات کامنت گذاشته!

خودمو جلو کشیدم و گفتم: بده مهر و...

مهر و با خنده گفت: وای داداشم... حیوونی چه نگرانت شده سوفی... عزیزم دایرکت هم پیام داری!

گوشی رو به سختی بدون حرکت دستی که بهش سرم وصل بود، از چنگش بیرون کشیدم.

اولین کامنت برای مهران بود: خدا بد نده سوفی جان. چطور شدی دختر؟!

سه تا لایک داشتم!

تیر یزدان...

زرین زرین...

مهران...

کل فامیل داشتن برام زیر عکس پیام میفرستادن. از دست مهر و. جواب مهران و دادم. از اینستا
خارج شدم. توی تلگرام برام پیام اومده بود.

از یه خط شخصی که هنوز ذخیره اش نکرده بودم.

بادیدن عکس دیدم فرهمنده!

نیمه ی صورتش توی تاریکی بود و نیمه ای توی روشنی...

پیام فرستاده بود: سلام .زرین بهم گفت سرم زدید.

اگر میدونستم انقدر حالتون بده ، خودم به درمانگاه می بردمتون .فردا به سرا نیاید . استراحت کنید .

شب خوش خانم شایگان!

یه گل رز!

همه ی پیامش... حتی صدای شین سوت دار از کلامی که برام نوشته بود یه طرف...

اون گل قرمز زیر شب خوش خانم شایگان هم همون طرف!

با اینکه خجالت کشیدم ... با اینکه معذب شده بودم اما حالم خوب شد از توجهش ! از اینکه زرین

اینستای منو داره و به بامداد گفته ! از اینکه گفت خودم می بردمتون درمانگاه! ... این حرفش دقیقا

یه مسکن قوی بود!

دلم میخواست سورنا رو صدا کنم این سرم رو از دستم بکشه!

تو حال و هوای خودم بودم که با دیدن یه کامنت از تیر یزدان توی اینستا از تلگرام خارج شدم ، به

زیر عکس نگاه کردم . ده تا علامت شکلک با چشمهای متعجب گذاشته بود و نوشته بود: تو که

خوب بودی امروز!

لبخندی زدم و خواستم جوابشو بدم که لایکم بیشتر شد.

ماندانا و کتی و شیما و اذین هم منو لایک کردن ... مهرو هم باگوشیش منو لایک کرد.

یه دور صفحه رو رفرش کردم...

کتی نوشته بود : خداید نده .زودتر خوب بشی عزیزم.

شیما هم نوشته بود : ای جان .سوفی سرمی . با شکلک خنده ... و مانی نوشته بود : بد نگذره!

همین پیام تلخ و با علامت تعجبش باعث شد فقط با صدای بلند بخندم!

فصل سیزده:

ساعت نزدیک نه بود.

هی با ماشین از جلوی سرا رد میشدم ... هی میرفتم از میدون دور میزدم... هی برمیگشتم از جلوی

تشریفات سوت و کور رد میشدم... دوباره از اون دست بلوار دور میزدم... دوباره از جلوی سرا...

بعد از دو روز نیومدن و زیر پتو تو اتاق خودم موندن و تنقیه کردن مامان و تحمل اخم و تخم

سورنا که هیچ کاری جز تحمل ازش برنمیومد!... حالا امروز که باید میومدم ، اونم سر ساعت ،

دوساعتم تاخیر داشتم.

خوابم تنظیمش بهم خورده بود و دیر بلند شده بودم ! ولی حسابی رفرش شده بودم.

نه و بیست دقیقه بود که ماشین رو تو کوچه پارک کردم.

دوم مهر بود ، یه جمعه ای که از صبحش معلوم بود که چقدر قراره کسل کننده باشه . قفل فرمون

رو زدم و از ماشین پیاده شدم. درهارو چک کردم و به سمت سرا راه افتادم.

درب رو که باز کردم با دیدن یزدان جلوی میز بامداد ابرو هام بالا رفت. از اخم جفتشون میتونستم بفهمم از سر صبح افتادن به جون هم! دیگه این حالتشون داشت برام عادی میشد.

با صدای زنگوله ی در متوجهم شدن.

یزدان ابروهاش باز شد و گفت: سلام. صبح بخیر.

جوابشو دادم و رو به بامداد یه سلام خجالت زده گفتم.

گوشی رو از گوشش دور کرد و گفت: سلام خانم شایگان! صبح بخیر.

گوشی موبایل رو به گوشش چسبونند و گفت: بگو ماهی جانم!

لبمو تو دهنم کشیدمو یزدان از میز فاصله گرفت و گفت: حالت بهتر شده؟ اگر هنوز خوب نیستی برو خونه استراحت کن.

لبخندی زدم و گفتم: خوبم.

بامداد با صدای بلندی خندید.

یزدان یه لحظه چشمهاشو بست و باز کرد و کفری گفت: به خونه ات سر زدم. نبودى نه؟!

-رفته بودم خونه ی خودمون.

لبخند سردی زد و گفت: خوب کردى. بهتر!

باز بامداد خندید و گفت: عزیزمى!

یزدان زیر لب چیزی گفت و با انقباض فکش بهم گفت: اگر حالت بد بود ... چیزی نیاز داشتی وقتی که تنها بودی بهم بگو باشه؟!

تن صداس میلرزید اما لحنش دلگرمی میداد.

-مرسی یزدان . تو خودت خوبی؟!

پوفی کرد...

بامداد توی گوشی گفت: ماهی جان باور کن سرم شلوغه ولی چشم . سعی میکنم امشب پیام بپشت! نگاهی تو چشمهای سیاهش انداختم و گفتم: خوب نیستی انگار.

-اینو من میکشمش سوفی ! بخدا قسم میکشمش!

حرفی نزدن نمیدونستم چی بگم.

با صدای قهقهه ی بامداد یزدان نفسشو تو صورتم خالی کرد و با قدم های بلندی ، گوشی رو از چنگش کشید و توی سالن پرتش کرد.

بامداد ماتش برده بود.

بی حرف با قدم های تندی به سمت آشپزخونه رفت.

لبمو گزیدم لاشه ی تلفنش کنار سماور افتاده بود . با چند قدم فاصله از من...

خم شدم و گوشی رو برداشتم ، خاموش بود و روی صفحه اش یه ترک بزرگ بود . به سمت میز بامداد رفتم.

دستهاشو پشت سرش قلاب کرده بود با یه لبخند جذاب یک طرفه منو تماشا میکرد.

با خجالت گوشی رو روی میزش گذاشتم و گفتم: دوساعت تاخیر داشتید خانم شایگان!

-ببخشید خواب موندم.

-اشکالی نداره . توی دوستی این مسائل پیش میاد ! قابل گذشته ! صبحانه خوردید ؟!

سرمو به علامت نه تکون دادم و لبخندی زد و گفتم: پس برید صبحانه اتون رو میل کنید.

لبخندی زدم و خواستم برم که یهو گفتم: راستی خانم شایگان...

به سمتش نگاه کردم و گفتم: به بنگاه سپردم درمورد خونه اتون .این فرمها رو پر کنید.

چند برگه به سمتم گرفت و گفتم: واقعا ممنون .لطف کردید.

سری تکون داد و گفتم: بین ساعت چهار تا شیش بگید برای خونه اتون مشتری بیاد که بتونید از سرا

مرخصی بگیرید.

چشمی گفتم و یه بی بلای بلند و شیوا تحویلم داد که باعث شد ته دلم الکی ذوق کنم!

ولی حال یزدان خیلی ذوقمو کش نداد . به رختکن رفتم و لباس هامو عوض کردم . وارد اشپزخونه

شدم ، سرپایی یه کاسه حلیم خوردم . خبری از یزدان نبود.

با تعجب رو به سیروس خان که مشغول چرخ کردن گوشتها بود گفتم: یزدان خان رو ندیدین ؟!

سیروس خان گیج گفتم: یزدان؟!

-تیربد یزدانی!

عوض سیروس خان ، خانم سهیلی گفت:رفت بیرون! ...

با تعجب گفتم: من ندیدمش.

لیدا اشاره ای به در کرد و گفت: از اینجا.

هومی کشیدم و دری که لیدا بهم نشون داد رو باز کردم.

با دیدن یه حیاط کوچیک که توش یه موتور پارک بود ویه وانت ابرو هام بالا رفت . از سه تا پله

ای که منتهی به حیاط میشد ، پایین رفتم .به وانتی تکیه داده بود.

کنارش ایستادم.

سیگاری که دود میکرد همونی بود که بامداد هم میکشید.

یعنی راست میگفت یزدان هرچی که هست رو از اون تقلید میکنه!

بدون اینکه نگاهشو از در رو به روش که برای رفت و امد وانت بود برداره گفت: اومدی اینجا چه

کار!

-اینجا رو ندیده بودم!

-مگه باید همه جارو ببینی...

-نمیدونستم از اینجا مایحتاج اشپزخونه تامین میشه . همش فکر میکردم اشپزخونه و اقلام خرید رو

چطوری به سردخونه می برید که من متوجه نمیشم!

یزدان پوزخندی زد و گفت: همیشه یه در پشتی هست که هیچوقت هیچکس اونو نمی بینه!

-حالا که دیدمش!

یه کامی از سیگارش گرفت و گفتم: نکش این وامونده رو ... میدونی چقدر ضرر داره!

-ارومم میکنه!

-چند ساله سیگار میکشی؟!

-از وقتی که بامداد میکشه!

ابروهامو بالا دادم و گفتم: پای همه ی خلاف ها با هم امضا میزنید نه؟!

-میزدیم!

کنجکاو گفتم: انگار گذشته اتون خیلی خوب بوده!

نیشخندی زد و سیگار و روی سنگفرش حیاط انداخت و با نوک کتونیش لهش کرد و گفت: از

عکسهای اینستا دیدی ندیدی؟!

لبمو گزیدم و گفتم: من ادم فضولی نیستم!

-پس دستت خورده لایک کردی!

هینی کشیدم و لال شدم!

وقتی تو خواب و بیداری میشینم پست هاشون رو نگاه میکنم باید پی همه چیز رو به تنم بمالم!

از قیافه ام خندید و گفت: دو روز نبودی جات خالی بود!

دست به سینه شدم و گفتم: جدی؟!

هومى کشید و گفت: تحمل اینجا بدون تو سخت میشه!

از حرفش شوکه شدم و گفتم: ولى تو که منو نمى بينى ... همش تو اشپزخونه اى!

-همين که ميدونم روى صندلى پشت يه ميزى نشستى ... همين که ميدونم تو سرايى تحملش اسون
میشه!

-انقدر برات سخته چرا اومدى!

کلافه گفتم: که مراقب...

ميون حرفش گفتم: من باشى! ...

پوفى کشيدم و گفتم:

-ميدونى چى برام عجبیه يزدان ... اينکه بهم ميگى از بامداد فرهمند فاصله بگير ، مراقب باش... اما
موقع دلداريش منو ميفرستى سراغش!

با صدای بلند خندید.

چند لحظه فقط خندید.

تعجب کردم.

خنده اش بند اومد و نگاهی به صورت منتظرم انداخت و گفت: اون برای دخترایی به سن تو مثل يه
کبريت بى خطرہ!

با يه لحن پر حرصى لب زد: شيفته ي مرغه! نه جوجه هاى که دور و برش جيك جيك کنن! با

يائسه ها بيشتر ابش تو يه جو ميرہ تا دخترایی که هنوز ديسمنوره ميشن!

خشک تو صورت منی که کوپ کرده بودم نگاهی انداخت.

با همون حفره های سیاه و خالیش...

سرد گفت: یه کم چشمتو بیشتر باز کن اونوقت بیشتر میفهمی! بامداد مثل این حیاطه! هست...

ولی نمیدونی کجای زندگیت!

با قدم های بلندی ازم فاصله گرفت و وارد اشپزخونه شد و منی که سر جام میخکوب شده بودم رو

به حال خودم گذاشت. جور درنمیومد، هیچی با هیچی که توی مغزم رشته میکردم جور درنمیومد!

جور که چه عرض کنم... همه چی ناجور بود!

سر میزم برگشتم.

بامداد با اخمی سد راهم شد و گفت: امروز اصلا قرار نیست سر پستتون باشید نه؟!!

لبمو گزیدم و بامداد کلافه غر زد: دیر اومدید. نیم ساعت هم صبحانه اتون طول کشید.

بی حرف خواستم برم که جلومو گرفت و گفت: مقنعه ی فرمتون هم برعکس پوشیدید!

دستی به مقنعه کشیدم و خواستم برم عوضش کنم که تشر زد: ممکنه اول فیش ها رو صادر کنید؟!!

امین که دست تنها نمیتونه هم توی سالن پذیرایی کنه هم فیش صادر کنه... هم میزها رو جمع کنه!

دیگه زیادی داشت از اخلاق خوش من سواستفاده میکرد، سکوتمو شکستم و گفتم: کسر نیروی سرا

مقصرش من نیستم آقای فرهنگد که همه رو از چشم من می بینید!

از جوابم ابروهاشو بالا داد.

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم: ببخشید انگار زیادی تند رفتم! این دو روز که نبودید، حضور موثرتون به چشم اومد.

ماتم برد.

از حضور موثری که داشتم برایش ماتم برد!

لبخند کجی زد و پشت میزش نشست.

لبمو گزیدم. نباید جوابشو میدادم... هرچند بدم نشد... حداقل فهمیدم تو سرا نقشم مهم هست یا نه!

یه نگاه متعجب بهش انداختم و پشت میزم رفتم و از روی تبلت سفارش ها، فیش های میزها رو صادر کردم. همه رو توی پیش دستی گذاشتم. وقتی کارم تموم شد از جلوش که سرش پایین بود رد شدم و به رختکن رفتم.

مقنعه امو درست کردم، فرم ها رو پر کردم و دوباره به سالن برگشتم.

با تلفن مشغول حرف زدن بود. همه اش هم درمورد گوشی میپرسید.

یه کاغذ یادداشت جلوی دستش بود و یه چیزهایی یادداشت میکرد. فرم هایی که پرکرده بودم رو توی دستم لوله کردم و جلوی میزش ایستادم تا تلفنش تموم بشه.

از حرفهای فهمیدم یه گوشی خیلی خوب به روز داره میخره...

هومی کشید و گفت: باشه برام بفرستش. ادرسو که داری! خوبه.

گوشی رو کنار زد و رو بهم گفت: نقره ای یا مشکی؟!

داشت ازم نظرخواهی میکرد؟! هول شدم. منتظر بود. منتظر جواب من برای رنگ گوشیش!

به لاشه ی گوشى سفیدش نگاه کردم و خفه گفتم: مشکی!

هومى کشید و گفت: مشکی!

خندید و گفت: دستور دادن مشکی!

از حرفش ابرو هام بالا رفت و گفت: باشه. میبینمت. روز خوبی داشته باشی.

رو بهم گفت: امری داشتید؟

فرم ها رو به سمتش گرفتم و با لبخندی گفت: نگران نباشید میسپارم. امیدوارم مشکلتون حل بشه.

تشکری کردم و زیر لب گفت: نقره ای بهتر نبود؟!

زبونمو روی لبم کشیدم و گفتم: مردونه نیست! مشکی بهتره!

-نمیدونستم گوشى هم مردونه و زنونه داره!

از لحنش خندیدم و بلند شد و ایستاد.

و دسته گلى که مربوط به خدمه ی پرواز بود و اون روز براش آورده بودن رو با حرص ازتوی

گلدون بیرون کشید.

رزهای ابی قشنگی داشت، بامداد رو به امین گفت: امین من دو روزه میگم اینو بنداز دور! باز

میام می بینم رو میزمه! یه حرف رو باید چند بار به شما زد؟!

نیشخندی زدم.

در شانش نبود اشغال بندازه تو اشغالی!

لبخندم پر رنگ تر شد که چشمش بهم افتاد و گفت: اتفاق خنده داری افتاده خانم شایگان؟!

خندمو جمع کردم و به دسته گل اشاره کردم.

زیر لب گفتم: میشه مال من باشه؟!

نگاه دقیقی تو چشمهام کرد و پرسید: چطور؟!

-از رز ابی خوشم میاد . میخوام خشکش کنم!

شونه ای بالا انداخت و گفت: مال شما!

با هیجان دسته گل رو برداشتم و دوباره به رختکن رفتم، همونطور که سعی میکردم شاخه هاش

خراب نشه توی کدمم جا دادمش که یه لحظه برق سرا رفت و رختکن تاریک شد.

به ثانیه نکشید که برق برگشت .با تعجب به مهتابی بالای سرم که ویز و ویز میکرد نگاه کردم.

درب کدمو قفل کردم.

با صدای فریادی از اشپزخونه... سر جام تکونی خوردم.

چند لحظه مکث کردم.

دوباره صدای داد اومد.

از جلوی کدمم کنار رفتم...

با صدای قدم های کسی که به سمت اشپزخونه دوید ، با اضطراب از رختکن بیرون زدم.توی اشپزخونه همه بود.

کنجی همه دور کسی رو احاطه کرده بودن ... از همون طرف صدای داد و ناله میومد . یه داد مردونه ... ! قلبم تند می کوبید.

خانم سهیلی و لیدا جیغ میکشیدن ... یه دختری هم با گریه داشت یه شماره تلفن میگرفت.

دست مردونه ای منو کنار زد ، بامداد بود . کنارم ایستاد و گفت: چی شده ؟!

گیج نگاهش کردم.

دختر با گریه گفت: الو اتش نشانی...

بامدادسراسیمه خودشو جلو کشید وسط اشپزخونه ایستاد و باز گفت: چی شده...

صدای ناله ی مرد بلند شد . با قدم های تندی سیروس خان و شهاب و کاظم و جلال و دونفر دیگه رو کنار زد.

با دیدن یزدان یخ کردم... صورت عرق کرده و پر دردش مثل گچ دیوار سفید شده بود.

دستش توی چرخ گوشت بود!

همون جا قالب تهی کردم...

نه میتونستم تنه ام رو جلو بکشم ... نه میتونستم از اونجا دور بشم... ! یزدان بی حال بود!....

بامداد داد زد : برقشو کشیدید...

سیروس خان با ترس گفت: نه خودش دوباره اتصالی کرده خاموش شده! ...

عربده ی بلندی رو به سیروس فریاد کشید: سیم چرخ گوشت و از برق نکشیدی؟!!

لرزیدم. از تن صداش ... از پلک های بسته ی یزدان ... لبهاش نیمه باز بود ... صورتش رنگ پریده

...

بامداد تکونی خورد.

بی توجه به صورت بی حال و لاجون یزدان که روی یه صندلی نشونده بودنش و شونه هاشو ماساژ

میدادن به سمت سه راهی کنج اشپزخونه رفت . دستشو به سمت سیم برد و یکی داد زد : اقا بامداد

اون برق داره ... فیوز اصلی رو قطع کنید.

تند به سمت دریچه ی فیوز ها رفت و تا خواست کل فیوزها رو از کار بندازه ، با صدای جرقه و

اتصالیش کمی به عقب پرت شد . لیدا جیغی کشید.

توی گوشم صدای یکنواختی میشنیدم ... نمیدونستم چه کار کنم ... کجا برم...

برق قطع شد و نور از پنجره ی اشپزخونه تامین میشد.

بامداد با دو خودشو کنار یزدان رسوند و گفت: زنگ زدید امبولانس؟!!

دختری اشکهاشو پاک کرد و گفت: اقا زنگ زدم اتش نشانی...

سیروس خان دخالت کرد : الان دم ظهره خیابون شلوغه . تو ترافیک میمونن ! کاش خودمون

ببریمش...

خانم سهیلی با نگرانی گفت: انگشتاش قطع نشه!

مستاصل به سمت یزدان چرخید . چشمهای بسته بود . صورتشو میون دستهای گرفت و گفت :
چیکار کردی با خودت...

با ترس لب زد: صدامو میشنوی... تیرید ... تیرید...

جواب نمی داد.

اما ریتم سینه اش اروم بالا و پایین میشد.

تمام صورتش خیس عرق بود.

اشفته خودشو عقب کشید و گفت: همیشه صبر کرد تا امبولانس و آتش نشانی... وانت هست خودمون
میبریمش!

کاظم خودشو جلو کشید و گفت: یکی از بچه ها وانت رو برد.

دستشو لای موهای فرستاد و خانم سهیلی گفت: ماشین خودت پسر...

نالید:

-راننده ام بردتش سرویس!

جلال خفه گفت: با موتور که همیشه صبر کنیم تا امبولانس...

لبهای خشکمو تکون دادم میون کلامش گفتم: ماشین من هست.

بامداد سری تکون داد و گفت: خوبه ... خوبه ... بیاریدش جلوی سرا...

سیروس خان نگاهی به بامداد انداخت و با آرامش گفت: دخترم برو دور بزن بیا توی کوچه ؛ بیا تو حیاط . اینطوری بهتره . نزدیک ترم هست .

بامداد خفه گفت: دیر میشه!

سیروس خان پلکی زد و روبهم گفت: برو دخترم ... برو بابا جان.

دو قدم برداشتم وبالاخره به خودم اومدم وبه سمت ماشینم دوییدم ، سوار شدم و تا جایی که میتونستم گاز دادم ، به جای دور زدن از میدون از یه بریدگی ته خیابون خلاف کردم و خودمو به کوچه ی پشتی سرا رسوندم . در حیاط رو کاظم برام باز کرده بود ، با یه گاز بلند ماشین رو به پل چسبوندم و در عقب رو باز کردم .

نمیدونستم تو اشپزخونه چه خبره...

نفس نفسم به حق حق تبدیل شده بود ... دستهامو تو هم مچاله کرده بودم ومفصل انگشتهامو میشکستم!

بخ بودم...

فشارم افتاده بودم .

ولم میکردن خودم یه گوشه ای از حال میرفتم!

کمی توی حیاط جلو و عقب رفتم . نمیفهمیدم تو اشپزخونه چه خبره...

سوار ماشین شدم و تا جایی که سپر اجازه میداد ماشین رو به پله ها چسبوندم .

با صدای اثریر آتش نشانی یه نفس راحت کشیدم ... سرمو روی فرمون گذاشتم و فقط ناله کردم :
خدا...

هیچی نمیگفت . فقط راه میرفت! ...

بیشتر از دو ساعت بود که سر پا بود و فقط راه میرفت . از جلوی درب اتاق عمل قدم هاش شروع
میشد ... تا درب شیشه ای که به پله ها میخورد...

دور میزد دوباره برمیگشت.

صورتش رنگ پریده بود . پیراهن سفیدش هم پر از لکه ی خون و چربی گوشت...

موهایش بهم ریخته بود ... کتش رو بغل کرده بودم و نگاهش میکردم . میرفت و برمیگشت ! هی
میرفت و هی برمیگشت!

ناچار کتشو روی صندلی کنار دستم گذاشتم و از جا بلند شدم ، تمام صورتم از اشک های ماسیده
روی پوستم خشک شده بود . سد راهش شدم.

متوجه ام شد و سرشو از سنگهای بیمارستان بالا گرفت و تو چشمهام دوخت . چشم راستش
بدجوری سرخ بود.

تو این هاگیر واگیر این بیشتر تو ذوقم میزد ... که چرا چشم چپش قرمز نیست!

سعی کردم نگاهش نکنم و گفتم: یه کم بشینید!

خواست منو کنار بزنه و رد بشه که مصر گفتم: بشینید تا بهمون خبر بدن چی شده ! هنوز که چیزی
معلوم نیست!

نیشخندی زد و دستشو به سمت یقه اش برد . دگمه ی اول پیراهنشو باز کرد.

سیبک گلویش پایین و بالا شد با صدای زخم داری گفت: شما نمیفهمید یا خودتونو به نفهمی زدید
!؟

ناراحت نشدم.

فقط لبهامو رو هم فشار دادم . کیسه بوکس میخواست... معلوم بود ... از پنجه هایی که گره کرده
بود معلوم بود چقدر نیاز به کیسه بوکس داره!

خفه گفتم: به خودتون مسلط باشید. طوری نمیشه من دلم روشنه!

خندید.

با حرص...

خنده اش انی قطع شد و گفت: به چی خانم شایگان؟! به چی روشنه ... دستش رفته توی چرخ
گوشت!

مچ دستمو گرفت و جلوی چشم خودم و خودش بالا کشید و گفت: دست راستش رفته توی چرخ!
میفهمید خانم؟! ممکنه انگشتش قطع بشه... ممکنه دستشو از دست بده! ممکنه کارایی شو از دست
بده! ممکنه دیگه هیچ وقت نتونه قلم دستش بگیره ... ممکنه دیگه هیچ وقت نتونه کاری بکنه!
اشپزی بکنه ... شغلشو از دست میده ...علاقه اشو از دست میده ... زندگیشو از دست میده! میفهمید
خانم؟! دلتون به چی روشنه!

دستم پرت کرد و حینی که دستهاشو لای موهاش میفرستاد خفه گفت: شما دلتون به چی روشنه خانم! به چی...

نمیدونستم چی کار کنم!

دوباره چشمهام پر شد...

بغض بدجوری به ماهیچه های توی گلویم فشار میاورد. داشتم خفه میشدم. سالانه سالانه راه میرفت.

ولی خسته نمیشد. چشمم به اب سرد کن افتاد، کشون کشون به سمتش رفتم و یه لیوان پلاستیکی از جا لیوانی برداشتمو براش تا نیمه کمی اب پر کردم.

به طرفش که برگشتم، درب اتاق عمل باز شد. با دیدن یکی از مامورین آتش نشانی، با قدم های بلندی به سمتش رفت.

لیوان و توی سطلی انداختم و به اون سمت دوییدم.

مامور با خونسردی گفت: ما کارمون رو انجام دادیم. دستشو از توی چرخ بیرون کشیدیم. دیگه باقیش با دکتره و خدا...

بامداد عصبی گفت: انگشتاش؟!!

از این حرف قلبم لرزید مامور لبخند آرامش بخشی زد.

نفس عمیقی کشید و گفت: نه خوشبختانه قطع نشدن. توی تیغه ی چرخ یه استخون گیر کرده بود که کارگر شما هم فکر میکنم برای دراوردن همون دستشو فرو کرده بود توی چرخ. البته میزان جراحی رو من نمیتونم تعیین کنم. ولی تیغه ها کند بودن. انگار اتصال برقی هم داشت درسته؟!!

با مکشی گفت: دکتر صادق پور پزشک مجربی هست نگران نباشید.

بامداد حرفی نزد و مامور با لبخندی گفت: به هر حال این حوادث پیش میان . صبور باشید . توکل به خدا!

خواست بره که ایستاد و گفت: چون دستگاه ایمنی پایینی داشت . من ناچارم این مورد رو گزارش کنم. پیگیری های بعدی با خودتون!

بامداد حرفی نزد.

دستشو روی شونه ی بامداد فشار داد و با قدم های بلندی از در اتاق فاصله گرفت.

شونه هاش به سمت زمین مایل شدن . کنارش ایستادم و بهش نگاه کردم.

یه قطره اشک از چشم راستش پایین اومده بود . مثل یه راه گم کرده ... روی گونه و پوست شش تیغش حرکت میکرد.

نفسشو فوت کرد و گفت : همش تقصیر من بود .میدونستم اون چرخ خرابه . اتصالی داره . میدونستم و هی پشت گوش انداختم ! هی امروز و فردا...

نگاهش کردم و با یه پوزخند پر حرصی گفت: اون وقت برای گوشی موبایلم زنگ میزنم چون یک ساعت نمیتونم بدون گوشی تحمل کنم!

کلافه گفت: من چرا زنده ام!

خواستم دلداری بدم که مشتش کرد و ازم فاصله گرفت... با مشتش به دیوار میکوبید ... دور زد و با دست دیگه اش دوباره ضربه میزد.

مثل چوب خشک پشت در اتاق عمل ایستاده بودم و نمیدونستم باید چه کار کنم! اصلاً مگه کاری هم جز دعا و التماس و زاری ازم برمیومد؟!

نفسمو فوت کردم. خواستم سد راهش بشم که مسیرشو عوض کرد. ناچار روی صندلی نشستم... زمان کش میومد. عقربه ها پیش نمیرفتند.

سرمو به دیوار پشت صندلی تکیه دادم و فقط زیر لب خدا خدا میکردم به خیر بگذره! دلم نمیخواست یزدان طوریش بشه... حتی اگر خیلی وقت نبود که میشناختمش... اما نمیتونستم تحمل کنم که انگشتهای دستش رو از دست بده! به پنجه هام نگاه کردم.

طاقت نیاوردمو چشمهامو بستم.

فقط صدای قدم های بامداد رو میشنیدم.

نمیدونم چقدر گذشت که با صدای در اتاق عمل، پلکهامو سریع باز کردم و به سمت پزشکی که از اتاق بیرون اومد، هردو دوییدیم.

یه گان سبز تنش بود و بند ماسکش رو از روی صورتش کنار میزد.

بامداد با صدای نیمه بلندی پرسید: نتیجه چی شد؟

-از بستگانش هستید؟!

بامداد خفه گفت: جواب من این نیست دکتر صادق زاده!

-صادق پور هستم!

بامداد طلبکار گفت: هرچی!

-خوشبختانه صدمه از چیزی که انتظارشو داشتم کمتر بود . جراحات وارده رو فعلا ترمیم کردیم .
الان نمیتونم قاطع بگم چه شرایطی پیش میاد ولی همین که انگشتهاشو از دست نداده اتفاق خوبیه!
همین که تیغه ها انگشتهاشو قطع نکردن خودش یه خوش شانسیه!

بامداد برافروخته شد...

اشفته دستشو لای موهاش کشید داد زد:

-همین که قطع نشده؟! یعنی از کار افتادگی مهم نیست ... نتونه کار کنه مهم نیست ... شغلشو از
دست بده مهم نیست؟! همین خدا رو شکر کنم که ظاهر دستش سالمه! به این میگید خوش شانسی
؟! شما اصلا میفهمید چی میگید?!

-اقای محترم داد زنید! اینجا بیمارستانه!

با حرص صداشو بالاتر برد و گفت:

-هر قبرستونی که هست ... فقط ظاهر دستش خوب باشه یعنی تموم؟! بقیه اش چی؟! دست راستشه
... انگشتهاشو نتونه تکون بده چه فایده ای داره!

-اینجا مریض هست شما اصلا متوجه هستید یا نه؟! من که جوابتون رو دادم . باید صبر کنید . من به
عنوان یه پزشک وظیفه امو انجام دادم!

-وظیفه؟! دقیقا چه کار کردید؟! دیگه هر احمقی میدونه که دستی که بره تو چرخ دنده های چرخ گوشت از کار افتاده میشه! شما دقیقا چه کار کردید؟ فقط ظاهر دستشو ابرومند جلوه دادید؟! همین؟! نتونستید کمکش کنید؟! الان باید تشکر کنم؟! دکتر با تعجب نگاهش میکرد.

با لحن پر تمسخری اضافه کرد: ممنون از زحمات بی شائبه اتون!

-پسرجون توهین نکن! انگار شما اصلا متوجه موضوع نیستید!

بی هوا دستهاشو به سمت یقه ی دکتر برد و درحالی که اونو به در پشت سرش کوبید گفت: من اصلا متوجه نیستم شما متوجهی کافیه!...من فقط یه جواب میخوام!

نفس عمیقی کشید و از لای دندون های کلید شده اش گفت: یه جواب درست و حسابی!

تند خودمو جلو انداختم و با استرس گفتم: آقای فرهمند ... خواهش میکنم... آقای فرهمند ... اقا...

دکتر صادق پور عصبی دستهاشو روی دستهای بامداد گذاشت و گفت: منو مجبور نکن به حراست بیمارستان زنگ بزنم بیان جمعت کنن! دارم ملاحظه ی حالتو میکنم!

قلدرانه گفت:

-من صد تا مثل تو رو تنها جمع میکنم! برو زنگ بزن...

-لااله الا الله...

الیدم : آقای فرهمند ... اقا بامداد تو رو خدا ... بامداد ... محض رضای خدا ... دردرس دیگه ای درست نکنید!

اصلا منو نمیدید.

دستم روی دستش گذاشتم و گفتم: اقا بامداد تو رو خدا اینجا بیمارستانه . پشت در اتاق عمل هستیم خواهش میکنم!

دکتر صادق پور دستهای بامداد رو از روی یقه اش پایین کشید و گفت:

-پسر خوب عرض کردم اینجا بیمارستانه ! یه کم به اعصاب مسلط باش...

دستم روی سینه ی بامداد گذاشتم با یه فشار کوچیک از دکتر دورش کردم و گفتم: خواهش میکنم اروم باشید!

و رو به دکتر صادق پور گفتم: شما ببخشید . من معذرت میخوام!

بامداد نفسشوفوت کرد و با حرص گفت:

-هر گورستونی که هست یه جواب درست به من نداده ! دستش خوب میشه یا نه ! اره یا نه ؟!

نفسشو فوت کرد و گفت:

-من فقط یه کلمه لازم دارم بشنوم!

با اخم نگاهی به صورت ملتهب و پر اضطراب بامداد انداخت و رو به من گفت:

-بخش اصلی اسیب به قشر بافت بوده ، باید صبر کنیم تا استخوان ها ترمیم بشن. با این همه عمل خوبی بود . بعد از یه بهبودی نسبی میتونم قاطعانه بگم که ایا میتونه مثل قدیم کاراییشو داشته باشه یا نه. در حال حاضر تنها چیزی که میتونم بهتون بگم اینه که عمل موفقیت آمیزی بود و صبور باشید ! همین !

دوباره پنجه هاشو توی موهاش فرو کرد.

دکتر با اخم گفت: این دفعه کوتاه اومدم. دفعه ی بعدی دست رو کسی که ناجی مردمه بلند نکن!

با صدای بلندی خندید و دکتر با تاسف از مون فاصله گرفت.

خنده اش که بند اومد با چنان حرصی مشتشو توی دیوار کوبید که فقط تونستم هینی بکشم و لال بشم!

یزدان که به بخش منتقل شد، بامداد رفت به کارای حسابداریش برسه و داروهاشو بگیره. کتش دستم بود. عطرش با بوی بیمارستان یکی شده بود و توی شامه ام مینشست.

روی صندلی کنار تخت یزدان نشسته بودم. زیر چشمهایش کبود شده بود. مژه های مشکیش روی صورتش سایه انداخته بودن...

صورتش با ته ریش کمرنگی که داشت کم سن تر نشون میداد! یه پسریچه ی تخس بازیگوش! دستش تا نیمه های ساعد توی آتل بود.

پلکهایش لرزید.

صندلی رو جلو کشیدم و اروم صداش زدم: یزدان...

پلکهایش تکونی داد و بالاخره چشمهایش باز کرد. هیچوقت از نگاهش انقدر خوشحال نشده بودم.

لبخندی زدم و با بغض گفتم: چقدر ترسوندیمون! خوبی؟! چه کار کردی با خودت!

چشمهایش بست. نا امید نگاهش کردم. هنوز هوشیار نبود.

نفس عمیقی کشید و با صدای گرفته ای پرسید: تو منو رسوندی اینجا؟!!

-امبولانس و آتش نشانی!

-چه مهیج ، کاش به هوش بودم میدیدم!

از شوخیش خندیدم و بی هوا دستمو روی دستی که بهش سرم بود گذاشتم و گفتم: چرا اینکار و

کردی الان یه بچه هم میدونه نباید دستشو فرو کنه تو چرخ!

لبخند کجی زد و گفت: فکر کردم خاموشه . همش اتصالی داشت ! یه لحظه بود... خر شدم!

خواستم بگم تو رو خدا دیگه خر نشو اما زبون به دهن گرفتم.

انگشتاشو لای انگشتام فرو کرد . به خاطر صورت بی رنگ و روش مخالفت نکردم . لبخندی زد و

گفت: چه خبر!

خندیدم و حرصی جواب دادم : خبرا پیش شماست . از ترس مردم یزدان . اخه کدوم ادم عاقلی...

با لبخند کجی گفت: دست از مواخذه بردار سوفی... به جاش بگو وضعیت دستم چگونه!

خواستم باهاش شوخی کنم اما گفتم: خدا رو شکر . اونقدرها هم بد نیست ! ولی هرکسی میدونه که..

میون کلامم گفت: نباید دستشو کرد توی چرخ گوشت روشن ! عین این معلم های مهد کودک هی

یه جمله رو تکرار نکن سوفی!

از لحن صمیمیش لبخندی زدم و گفتم: زود خوب شو ! خوشم نیاد اینطوری شدی!

بایه لبخند چشمی تحویل داد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اصلا خوشحال نیستم تو این شرایط می بینمت ! من و بامداد مردیم از نگرانی پشت در اتاق عمل!

چشمهاشو باز کرد . لبخند از صورتش محو شد و پرسید: مگه اومده ؟!

ابروهامو بالا دادم و با اب و تاب گفتم: اومده ؟! از وقتی که تو رو تو اون حال دید تا الان ندیدم یه لحظه بشینه!

واضح شو که شده بود.

با همه ی بی حالی و چشمهای نیمه بازش اما میتونستم بینم چقدر متعجب و متحیره!

پیاز داغشو زیاد کردم و گفتم: انقدر ناراحت و عصبی بود که با دکترا هم دعواش شد!

کاملا ماتش کرده بودم با این حرفم.

لبخندی زدم و گفتم: انگار اونقدرها هم بینتون بد نیست ! تو ازش دفاع میکنی اون نگرانت میشه ...

من بدبختم گیر کردم بین شما دو تا!

خواست حرفی بزنه که در اتاق باز شد ، با دیدنش یزدان اخم کرد و بامداد یه تای ابروشو بالا برد.

با یه نگاه پر تکبری سر و وضعشو واری کرد و گفت: سرت میرفت توی چرخ گوشت چی میشد

؟!

از حرفش دهنم باز موند.

یزدان بیحال بود اما از تک و تا نیفتاد و جواب داد:

-گلوگاهش جا نداشت ! وگرنه بدم نمیومدسر تو رو فرو کنم!

بامداد نیشخندی زد و داروهاشو لبه ی میز گذاشت و گفت: واسه ی ریز کردن زبونت به اندازی کافی گشاد هست!

یزدان نگاهشو به سقف دوخت و گفت: راند بعدی!

بامداد حرفی نزد.

از رفتار جفتشون مات مونده بودم که بامداد رو بهم گفت: بریم خانم شایگان؟

متوجه نشدم و گیج گفتم: بریم؟! کجا؟!

-شما رو برسونم منزل . خودمم برم سرا!

با من و من گفتم:

-یعنی... یعنی ... یزدان بدون همراه بمونه ؟!

راحت با خونسردی گفت:

-اینجا پرستار زیاده ! هستن کمکش میکنن ! بهشم بد نمیگذره!

یزدان نیشخندی زد و سکوت کرد.

با تعجب به صورت جدی بامداد خیره شدم . دنبال یه نقطه ای بودم که بفهمم این حرفش شوخیه!

اما کاملاً جدی و قاطع بود.

پوفی کشیدم و گفتم: من میمونم شما برید سرا!

-اینجا بخش مردانه خانم. نمیتونید بمونید! در ضمن از شما پرسن چه نسبتی با ایشون دارید چی جواب میدید؟!

خواستم مخالفت کنم که یزدان گفت: برو سوفی. زحمت کشیدی اومدی. ممنونم ازت. امیدوارم بتونم جبران کنم.

بامداد در و باز نگه داشت صدام زد: خانم شایگان.

یه چشم غره بهش رفتم.

یه خداحافظ یزدان گفتم و خواستم از اتاق خارج بشم که یزدان بلند با یه لحن پر طعنه ای گفت: شدیم دو - یک ...! کاپیتان!

بامداد سری تکون داد و تکرار کرد: دو - یک!

در و محکم بست و اصلاً نفهمیدم چطوری از یزدان خداحافظی کردم!

با اخم کنارش راه میرفتم، توی کابین اسانسور اونقدر عصبی بودم که نفهمیدم تا رسیدن به محوطه داشتم کتشو حمل میکردم!

مقابل ماشینم ایستادم، دزدگیر رو زدم که دستشو دراز کرد و کتشو ازم گرفت.

با اخم در و باز کردم و بدون تعارف بهش اول خودم پشت فرمون نشستم.

جلوی ماشینم با یه لبخند ژکوند منو تماشا میکرد.

ناچار از ماشین پیاده شدم و غر زدم: چرا سوار نمیشید؟

کت و روی شونه هاش انداخت اما استین هاشو نپوشید.

دستهاشو توی جیبش فرو کرد و گفت : یه خواهشی داشتم.

با این ظاهر لات مابانه اش اخم کمرنگ شد اما هنوز از دستش عصبی بودم ! نه به اون حال و هواش نه به حالاش !

منتظر بهش نگاهش کردم و دستشو از توی جیبش بیرون کشید و گفت: اگر زحمتی نیست لطفا برید خونه ام. یه پیراهن تمیز برام بیارید ! ممنون میشم. دارم با این دیوانه میشم !
ابروهام بالا رفت. دسته کلیدی دستش بود.

مکثی کردم و پرسیدم: میخواین اینجا بمونید ؟!

با حفظ لبخندش گفت: به هر حال امانته . بعدا یه کم دلبری کنه زرین میفته به جونم!

نیشم کش اومد و با یه لحن پر کنایه گفتم: یعنی فقط بخاطر زرین !

از لحنم خندید . از خنده ای ارومش نفس راحتی کشیدم ، هنوز چشمش قرمز بود . ابروهاش هم تمایل به اخم داشت . اما اروم بود.

حداقل صداش اروم بود .دیگه ملتهب و پریشون نبود.

از سکوتم یه استنباط دیگه کرد و گفت: اگر براتون زحمت میشه یه کاریش میکنم.

تند قبل از اینکه پشیمون بشه گفتم: نه نه . چه زحمتی. حتما.

کلید ها رو به سمتم گرفت و گفت: اکباتان . فاز یک . بلوک هشت آ . طبقه ی دوازده ! اولین اتاق .
کمد های سمت راست !

سری تگون دادم و با تکرار زمزمه کردم : یک و هشت و دوازده . کمد سمت راست ! یادم میمونه.

کلیدی رو نشونم داد و گفت: این برای در ورودیه.

از اعتمادش کیف کردم و گفتم:

-باشه خیالتون راحت.

خواستم سوار ماشین بشم که گفت: یه کیسه ی دارو هم روی کانتراشپزخونه است اونم بیارید برام
ممنون میشم!

از دارویی که گفت ابرو هام بالا رفت و خونسرد لب زد: برای سردردمه.

اهانی گفتم و یه چشم تحویلش دادم.

قبل از اینکه روی صندلی پشت فرمون بشینم گفتم: مطمئن باشم میمونید دیگه! ...

متعجب گفت: خوش به حال تیرید. انگار بدجوری نگرانش هستید.

تنه ام رو از ماشین فاصله دادم و در و بستم. هنوز میخواست حرف بزنیم.

تکیه ام رو به پنجره دادم و گفتم: خب روز بدی بود.

-فقط چون روز بدی بود؟!!

خجالت کشیدم و گفتم: به هر حال دوستمه ... دلم نمیخواه طوریش بشه. امروز روز سختی داشت.

خواهش میکنم باهم دعوا نکنید ...! ادم نباید از یه دوست قدیمی دست بکشه! ...

-من دست نکشیدم.

حرفش باعث شد هاج و واج بمونم.

اهی کشیدم از نفهمی و یه مشت سوال و گفتم:

-خب مطمئنم اونم دست نکشیده از شما ... ولی امشب یه کم مراعاتشو کنید! من اگر یه دوست

خوب داشتم هیچوقت تو هیچ شرایطی تنهات نمیداشتم!

-چه خوب میشد اگر من دوست خوب شما میشدم تا هیچ وقت تو هیچ شرایطی تنهام نذارید!

از حرفش ریختم.

لبخند زد . ساکت نگاهش میکردم.

حرفو چرخوند و گفت: ولی فقط به فکر تیرید هستید!

لبمو گزیدم و با خنده گفت: انگار بیشتر با اون دوستید تا من! اگر وضع برعکس بود همینقدر

نگران میشدید؟!

خواستم بگم بیشتر...

خواستم بگم ولی نگفتم!

اما تو دلم هزار بار خدا نکنه زمزمه کردم!

زبونمو زیر دندون هام فشار دادم.

نفس عمیقی کشید و گفت: فکر میکنم من و شما هم دوست شدیم نشدیم؟!

شونه ای بالا انداختم و با صدای ته چاهی گفتم: خب دوستیم...

-پس چرا انقدر رسمی ! آقای فرهمند و خانم شایگان ... پشت در اتاق عمل یه اقا بامدادی شنیدم !

اقاش اضافه است نیست ؟! با تیربد راحت تر حرف میزنید!

از اقاش اضافه است حرفش خنده ام گرفت و جواب دادم:

-شاید چون اون ریسم نیست!

رک گفت:

-اینجا که محیط کار نیست هست ؟!

گloom خشک شده بود.

دیگه جدی داشتم کم میاوردم . هم خجالت میکشیدم هم دلم میخواست مخلص کلام و بشنوم و برای

خودم برم تو فکر و رویا!

یه قدم به سمت برداشت و درحالی که مستقیم بهم نگاه میکرد سوال کرد : اجازه هست ؟!

سنگین زبونمو تکون دادم و گفتم: برای چی ؟!

-که منم مثل تیر، سوفی صدات کنم!

لحنش بهم چسبید.

سوفی گفتنش هم چسبید.

مستقیم بهم نگاه میکرد . اولین بار بود که درگیر شین شایگان گفتنش نشدم و درگیر اون سین

شیک لحنش شدم ! درگیر اسم خودم از زبون اون ... اهنگ بمی که خرج اسمم کرد رو دوست

داشتم.

نگاهش مستقیم روی صورتم میچرخید.

اجزای صورتم رو میبلعید...

چشمهامو... لبهامو... گونه هامو... مردمکهایش یکی زنده و یکی مرده روی صورتم دور میزد!

از این نگاه خیره اش کم اوردم ... سرمو پایین انداختم و زیر لب گفتم: چرا که نه! ...

در و برام باز کرد و گفت: خوبه . آروم برون . منتظرتم!

نفهمیدم چطوری پشت فرمون نشستم...

هیچ وقت فکر نمیکردم ، با بامداد فرهمند صاحب رستوران سرای بامداد ... همون که یه روز رقییم

بود ، دوستی کنم و از شنیدن اسمم از زبانش ذوق کنم!

ذوق که نه ... یه چیزی بالا تر! دچار مرگ بشم از خوشی!

جلوی بلوک پارک کردم ، نماش قدیمی بود . اما بلند ... یه نگاهی از پایین تا بالاش انداختم که سرم

گیج رفت ، کلیدی که نشون کرده بودم رو توی دستم نگه داشتم و وارد ساختمون شدم.

به همراه خانمی توی کابین اسانسور ایستادم و طبقه ی دوازده رو فشار دادم. با تعجب بهم نگاه

کرد.

از نگاهش لبخندی زدم و اون اخمی کرد و روشو برگردوند ازم!

محل ندادم و توی اینه مقنعه ی نامرتبمو مرتب کردم . این مقنعه ی لعنتی فقط موهامو بهم ریخته تر

میکرد! با این لباس فرم اونقدرها هم بد نبودم . تو اینه یه خرده به خودم نگاه کردم.

با اینکه مانتو یه سایز برام گشاد بود ولی رنگش بهم میومد.

موهامو که توی صورتم بودن کنار زدم و تا خواستم توی چشمهای به قول یزدان تيله ايم دقيق بشم
درب اسانسور باز شد.

جلوی واحدش ایستادم . کلید و توی در انداختم ، کفشهامو دراوردم و داخل شدم.

از چیزی که توی ذهنم تصور میکردم کوچیک تر بود . یه سالن کوچیک شاید اندازه ی سالن خودم
داشت که با یه دست مبل راحتی کرم رنگ پرشده بود . یه تلویزیون و یه نهار خوری شش نفره از
ست مبلمان هم زیر پنجره ی سالن بود . یه ستون کنار در ورودی بود...

در رو پشت سرم بستم که صدای زنی اومد : چه عجب زودی اومدی ! مگه نباید سرا باشی ! ...
قفل کردم!

یکی توی خونه بود!

خواستم از خونه بیرون برم که گفت: چرا تلفنتو جواب ندادی؟! از صبح میدونی چقدر زنگ زدم...
هی خاموش... خاموش... خاموش!

نمیدونستم صدا از کجا میاد.

قلبم بدجوری تو سینه ام میکوبید.

زن بلند گفت: تازگی ها اخلاقت عوض شده ... ! تازگی ها...

و با دیدنش هم من ماتم برد هم خودش!

ماهرخ گیج گفت: تو...

با خجالت سلام کردم.

یه بلوز مشکی گیپور تنش بود و یه شلوار مشکی...

یقه ی بلوز مشکیش توجهمو جلب کرد وقتی توجه من جلب میشد ... فکرم بیشتر کش نیومد!!!

موهای براشینگ کرده و ارایش صورتش باعث شد بهش اخم کنم!

به سمت کاناپه ای رفت و گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟!

پانچوشو فوراً تنش کرد و شالشو بی هوا روی موهایش انداخت و گفت: تو رو فرستاده عوض

خودش؟!

نمیدونستم چی بگم...

با حرص و کلافگی کیفشو برداشت و خواست از خونه بیرون بره که منصرف شد. مقابلم ایستاد و

لب زد: اقلاً خوبه که با هم سن و سالای خودش میپره! براش خوشحال شدم!

دستشو به دستگیره ی در برد و گفت: به تیرید نگو اینجا بودم!

اخم غلیظ تر شد.

با درموندگی گفت: اصلاً بگو به جهنم!

در و باز کرد و بی هوا گفتم: نمیگم!

کفشهاشو پوشید و نگاهی بهم انداخت و گفت: ممنون...

و با قدم های بلندی به سمت اسانسور رفت. پاشنه های کفشش توی سرم کوبیده میشد!

درو بستم و بهش تکیه دادم . برای چند لحظه هنگ کردم من اینجا چه کار میکنم ! برای چند لحظه گیج شدم که من باید چه کار کنم ... بمونم یا برم!

نفسمو سنگین بیرون فرستادم . دستی به صورت داغم کشیدم و با قدم های اهسته ای وسط خونه ایستادم. کیفمو روی مبلی گذاشتم . بوی عطر خنک و زنونه و ملایمش کل خونه رو برداشته بود. سعی کردم نفس نکشم ، از لای حجم سوالات ذهنم ادرسی که بامداد گفته بود رو بیرون کشیدم . اولین اتاق...

درش نیمه باز بود ، بی توجه به تخت دونفره ای که توی اتاق بود و پتوی روش نا مرتب بود ؛ با انزجار به سمت کمد های دست چپ رفتم .

چشمم به پوستر بزرگ شادی رفت... که یه طرف دیوار رو گرفته بود . چشمهای گربه ایش.... مسحور کننده بود .

نفسمو سنگین بیرون دادم . چشمم به پنجره رفت . این اتاق تراس داشت. با قدم های اهسته ای به سمت تراس رفتم ؛ درشو باز کردم ... حریری که به پنجره اویزون بود به بیرون رفت . تراسش نرده نداشت ... روی شیشه های در تراس هم برچسب های بزرگ ضربداری چسبونده بودن !

یه قدم به جلو برداشتم.... سرمو خم کردم ... با دیدن ارتفاع یه لحظه سرگیجه گرفتم.... از اینجا خودشو پرت کرده بود پایین؟!!

دلم بهم خورد و سریع خودمو عقب کشیدم، پرده رو درست کردم و در تراس رو بستم .

درب کمدو باز کردم . با دیدن لباس های زنونه ... مبهوت عقب رفتم .

کمد چپو نباید باز میکردم... کمد راست بود ...!ادرسی که بامداد بهم داده بود راست بود!
درشو بستم و به سمت کمد راست رفتم ، تا جایی که میتونستم هیچ چیز اتاق رو نگاه نکردم ، یه
پیراهن ابی مردونه بیرون کشیدم و از اتاق بیرون زدم . نباید فضولی میکردم ... حق نداشتم فضولی
کنم...

به من ربطی نداشت!

انقدر این جمله رو با خودم تکرار کردم که به اشپزخونه رسیدم.

اشپزخونه ی مرتبی داشت .بوی غذا میومد.

خودمو اروم کردم : ماهرخ اومده بود براش غذا درست کنه!

حتما همین بود دیگه ... چیز دیگه ای نبود!

پس اون لباسای توی کمد سمت چپ!

لباس های توی حموم انبار...

چه ربطی به ماهرخ داره!

ماهرخ اومده بود براش غذا درست کنه، با اون لباس مشکی یقه! ...

اومده بود غذا درست کنه دیگه!

به کیسه ی داروهای روی کانتر چنگ زدم و خواستم از اشپزخونه بیرون برم که با دیدن دو سه تا
قاب عکس کنج کانتر حواسم رفت بهشون ... خودمو جلو کشیدم.

یکی از قاب ها رو جلوی چشمم گرفتم، عکس خودش بود و یزدان...

لبخندی زدم و دومین قاب کوچیک رو جلوی چشمم گرفتم ... یه عکس سه نفره بود ... یزدان و
بامداد و شادی!!!

با صدای تلفن ، هول شدم و قاب از دستم افتاد . به زور توی زمین و هوا گرفتمش و سرجاش
گذاشتم. بعد از چند بوق رفت روی پیغامگیر...

صدای یه دختر بود : سلام خونه نیستم .پیغام بگذارید.

-سلام استاد . حالتون خوبه؟! استاد برای کلاس خط روز یکشنبه میشه من ساعت یازده پیام؟! اگر
میتونم بهم اطلاع بدید . به گوشیتون زنگ زدم خاموش بود . خداحافظ.

صدای یه دختر جوون بود.

نفسمو فوت کردم و قبل از اینکه از دیدن یه چیز دیگه تو این خونه شوکه بشم ، از خونه بیرون
رفتم.

سوار اسانسور شدم .بوی عطر ماهرخ توی کابین هم نشسته بود.

نفسمو حبس کردم ... یه مشت فکر مزاحم فقط توی سرم رسوب کرده بود . پشت فرمون که نشستم
، گوشیم زنگ خورد.

بی حوصله جواب دادم.

سلام سوفی جان . حالت چطوره ؟!

کسل گفتم: خوبم مرسی تو خوبی؟!

-ممنون . حالت چطورہ ؟!

-بد نیستم .

-نہ صدات یہ چیز دیگہ میگہ . بہتر نشدی ؟!

لبمو گزیدم و گفتم: چرا خوبم ممنون .

از لحن سردم مکشی کرد و چشمم بہ کیسہ ی داروہا رفت و مہران گفت: دیگہ چہ خبر... کم پیدایی ... قرار شہربازی چی شد!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نمیدونم ہر وقت شد بہم خبر بدید بیام .

مہران ہومی کشید و گفت: باشہ پس برنامہ اشو میچینم .

اب دهنمو قورت دادم و گفتم : راستی اسم اون بیمار دوم رو پیدا نکردی!

اخی گفت و با ببخشیدی جواب داد: سوفی جان انقدر این روزها درگیر کار بیمارستان میشم کہ

اصلا بہ کل از یادم رفت . شرمندہ . پیگیری میکنم . خوب شد یادآوری کردی!

ہوفی کشیدم و گفتم: خیلی برام مہمہ مہران . میخوام حتما اسم اون ادم رو بدونم!

-باشہ باشہ . نگران نباش . من یہ کم مشغلہ هام زیاد شدہ...

ہومی کشیدم و یہ قوطی قرص بیرون کشیدم .

مہران با یہ لحن نصیحت گر گفت: امروز با عمو فرخ حرف زددم سوفی!

اخم کردم و گفتم: خب...

-هیچی کارای مربوط به شیدا رو انجام داده ... عمو کیو و شیدا هم قراره بهش ملحق بشن!

نفسمو فوت کردم و مهران گفت: به زودی هم برمیگرده!

ابروهام بالا رفت و گفتم: جدا؟!!

-اره . اینطور میگفت. از دستت هم خیلی ناراحته . فکر کنم یه مکالمه ای باهاش داشته باشی بد

نیست . زن عمو و سورنا هم خیلی ازت شاکی ان!

قوٹی رو جلوی چشمم گرفتم و یه اوهوم کردم.

مهران خندید و گفت: تو که کینه ای نیستی سوفی! چرا داری لجبازی میکنی!

-لجبازی؟! بحث لجبازی نیست... من فقط دارم چند تا معما حل میکنم!

-معما؟! چه معمایی؟! قضیه ی بیمار پدرت یه مسئله ی حل شده است . یک سال بیشتر از اون

ماجرا میگذره...

پوفی کردم و گفتم: حل شده؟! واقعا اینطوری باشه مشکلم حل میشه...

تو دلم زمزمه کردم : من میترسم حل نشده باشه!

مهران نفسشو توی گوشی فوت کرد و گفت: به هر حال بهتره که این قهر و تموم کنی. حداقل برگرد

خونه . سورنا دیگه نمیتونه تحمل کنه . بعد یه چیزی میگه ... یه چیزی میشنوی وضع بدتر میشه.

چشمم روی برچسب قوٹی فیکس شد.

مهران اروم گفت: تو این مدت خیلی از خانواده فاصله گرفتی سوفی.

-فاصله؟! نمیدونم . شاید ... هرچی که هست مطمئنم بابا برگرده حل میشه... شایدم به دست تو!

با تعجب پرسید: به دست من؟!!

-اوهم...!

مهران گیج گفت: چرا فکر میکنی به دست من حل میشه؟!!

بحث و عوض کردم و گفتم: مهران تو میدونی زاناکس برای چه بیماری ای تجویز میشه؟!!

سوالمو تکرار کرد: زاناکس؟!!

-اره...!

-چی شد به اینجا رسیدی...!

جوابشو ندادم و مهران گفت: خب زاناکس یا الپرازولام یه داروی ضد افسردگیه!!!

لبمو توی دهنم کشیدم و گفتم:

-برای چی مصرف میکنن؟!!

-یه ضد اختلاله ... اختلال خواب... وسواس... هراس... اختلال استرس پس از سانحه! ... نقش خواب

اور قوی ای داره . اونقدری که اگر بیشتر از دز تجویز شده مصرف بشه ممکنه باعث شوک و کما

بشه . حالا چطور مگه سوفی؟!!

نفس حبس شده ام رو فوت کردم و گفتم: یکی از دوستانم پرسیده ازم... خواستم بدونم!

آهان راحتی گفت و با خنده زمزمه کرد : این روزها دیگه اصلا پیدات نیست . قبلا میشد تو تشریفات پیدات کرد و حالا...

-تو سرای بامدادم ! وقتت خالی بود بیا...

نمیدونم چرا بهش گفتم که بیاد.

میخواستم بیاد ... میخواستم ببینمش...

دلم میخواست یکی حمایت کنه!

یکی غیر از یزدان و بامداد!

بامداد منو میترسوند ! این خونه ی طبقه ی دوازدهم که تراسش نرده نداشت... این قرص عجیب غریب که توی یه فیلمی اسمشو شنیده بودم ... این رفتارهای دوگانه ی یزدان و بامداد! منو میترسوند.

از جفتشون میترسیدم...

مهران رو پیچ کردن و زود خداحافظی کرد.

یه منتظرم بهش گفتم و تماس با حتما گفتنش قطع شد!

گوشی تو دستم عرق کرده بود . خودمم مونده بودم چرا بهش گفتم بیاد سرا...

شاید ترسیدم... شاید خواستم یکی بدونه ... شاید که نه ... دلم میخواست همه بدونن من تو سرام ! چراش واسه ی خودمم گنگ بود!

چرای همه چیز این روزها واسم مجهول بود تا میومدم همه چیز رو بهم ربط بدم یه چیزی باعث میشد همه چیز بهم بی ربط بشه

!

فصل چهارده:

هنوز ساعت هفت نشده بود که وارد سالن سرا شدم ، چراغ های سالن روشن بود ، امین تی به دست با دیدنم ابروهاشو بالا داد و گفت: چه عجب تو زود اومدی!

اخمی بهش کردم و گفتم: این عوض سلامته!

-از کی تاحالا به کوچیکتر باید سلام کنیم؟!

نیشخندی زدم و با اشاره ای به میز بامداد ، گفتم : نیومدن؟...

نیشش باز شد و گفت: چرا تو اشپزخونه ان ! منتظر شما که با هم صبحانه صرف کنید!

با حرص گفتم: یه چیزی بهت میگم امین ها!

خندید و گفت: خیلی خب بابا عصبانی نشو ... راستی از تیربدخان چه خبر؟! دیروز ملاقاتش رفتید چطور بود حالشون؟!

کیفمو دوش به دوش کردم و گفتم: چرا از خودش نپرسیدی!

چشمهاشو درشت کرد و گفت: اینی که امروز من دیدم بایه من عسلم نمیشه خوردش!

نگران شدم.

-چرا؟!

چونه اش رو به دسته ی تی تکیه داد و گفت: نمیدونم ... از ساعت شیش صبح اینجاست . چپیده تو اشپزخونه!

با استرسی که بهم داد ، به سمت رختکن رفتم.

لیدا هم داشت لباسشو عوض میکرد سلامی بهم کردیم و به محض اینکه آخرین دگمه ی مانتوم رو بستم ، وارد اشپزخونه شدم.

کاظم دیگ حلیم رو هم میزد و خانم سهیلی سبزی خوردن هایی که با نون و پنیر سرو میشد رو توی سبد های مخصوص میریخت و روش سلفون میکشید.

اگر کارکنای تشریفات هم انقدر دلسوزانه کار میکردن ، انقدر حرص نمیخوردیم.

با لبخندی سلام صبح بخیر گفتم.

با دیدنش که یه استکان چای جلوی دهنش نگه داشته بود لبخندی زدم. همون پیراهنی که دیروز براش برده بودم تنش بود.

اب دهنمو قورت دادم و با دو قدمی که جلو رفتم بهش سلام کردم.

یه سری برام تکون داد.

از حالت احوالپرسی خشکش شوکه شدم.

سیروس خان حین ورز دادن گوشت چرخ کرده با پیاز پرسید: حالا ممکنه دردسری بشه؟!

شونه ای بالا انداخت.

صورتش پر اخم بود.

خانم سهیلی با ملایمت گفت: یعنی اینجا رو پلمب میکنن؟!!

استکان چایشو توی نعلبکی روی کانتتر گذاشت و گفت:

-به اسفندیار گفتم به وکیلش سفارش کنه پیگیری کنه! به هر حال گزارش و رد کردن . دیگه چی

پیش میاد و نمیدونم

فصل چهارده:

هنوز ساعت هفت نشده بود که وارد سالن سرا شدم ، چراغ های سالن روشن بود ، امین تی به دست

با دیدنم ابروهاشو بالا داد و گفت: چه عجب تو زود اومدی!

اخمی بهش کردم و گفتم: این عوض سلامته!

-از کی تاحالا به کوچیکتر باید سلام کنیم؟!!

نیشخندی زدم و با اشاره ای به میز بامداد ، گفتم : نیومدن?...!

نیشش باز شد و گفت: چرا تو اشپزخونه ان! منتظر شما که با هم صبحانه صرف کنید!

با حرص گفتم: یه چیزی بهت میگم امین ها!

خندید و گفت: خیلی خب بابا عصبانی نشو ... راستی از تیربدخان چه خبر؟! دیروز ملاقاتش رفتید

چطور بود حالشون؟!!

کیفمو دوش به دوش کردم و گفتم: چرا از خودش نپرسیدی!

چشمهاشو درشت کرد و گفت: اینی که امروز من دیدم بایه من عسلم نمیشه خوردش!

نگران شدم.

-چرا؟!

چونه اش رو به دسته ی تی تکیه داد و گفت: نمیدونم ... از ساعت شیش صبح اینجاست . چپیده تو اشپزخونه!

با استرسی که بهم داد ، به سمت رختکن رفتم.

لیدا هم داشت لباسشو عوض میکرد سلامی بهم کردیم و به محض اینکه آخرین دگمه ی مانتوم رو بستم ، وارد اشپزخونه شدم.

کاظم دیگ حلیم رو هم میزد و خانم سهیلی سبزی خوردن هایی که با نون و پنیر سرو میشد رو توی سبد های مخصوص میریخت و روش سلفون میکشید.

اگر کارکنای تشریفات هم انقدر دلسوزانه کار میکردن ، انقدر حرص نمیخوردم.

با لبخندی سلام صبح بخیر گفتم.

با دیدنش که یه استکان چای جلوی دهنش نگه داشته بود لبخندی زدم. همون پیراهنی که دیروز براش برده بودم تنش بود.

اب دهنمو قورت دادم و با دو قدمی که جلو رفتم بهش سلام کردم.

یه سری برام تکون داد.

از حالت احوالپرسی خشکش شوکه شدم.

سیروس خان حین ورز دادن گوشت چرخ کرده با پیاز پرسید: حالا ممکنه دردسری بشه؟!

شونه ای بالا انداخت.

صورتش پر اخم بود.

خانم سهیلی با ملایمت گفت: یعنی اینجا رو پلمب میکنن؟!

استکان چایشو توی نعلبکی روی کانتتر گذاشت و گفت:

-به اسفندیار گفتم به وکیلش سفارش کنه پیگیری کنه! به هر حال گزارش و رد کردن. دیگه چی پیش میاد و نمیدونم!

اب دهنمو قورت دادم و خواستم حرفی بهش بزنم که بدون اینکه نگاهم کنه رو به سیروس خان گفت: یه جوری کارها رو تقسیم کنید. دستور کوفته هم از چیزی که نوشتم اجرا کنید!

سیروس خان لبخندی زد و گفت: انشالله بتونم! ...

دستهاشو توی جیبش کرد و گفت: نتونستید صدام کنید...

خانم سهیلی خندید و گفت: خب از همین حالا بیا تو اشپزخونه پسر خوب!

بامداد یه تای ابروشو بالا داد و گفت: همینم مونده!

خانم سهیلی از ژستی که به خودش گرفت غش کرد از خنده...

سیروس خان هم میخندید.

سری برای جفتشون تکون داد و گفت: حالا بخندید اینجا تعطیل شد منم میخندم!

خانم سهیلی خنده اش جمع شد و گفت: خدا نکنه. زبونتو گاز بگیر مادر.

نفسشو فوت کرد و خانم سهیلی گفت: حالا نمیشه امروز یه مرخصی بدی بریم ملاقات تیربد؟! گناه داره بچه تنها تو بیمارستان مونده!

بامداد اخمی کرد و گفت: سه چهار ساعت دیگه مرخص میشه! باید برم کارای ترخیصشو انجام بدم.

ناراحت گفتم: یعنی الان تنهاست؟!

تو صورتم نگاهی انداخت و گفت: نه بایه پرستاری دیشب دوست شده اون پیششه! وافرتم.

با اخم گفت: ناراحت شدیدی؟!

نمیدونستم چی بگم.

نیشخند کجی زد و حینی که میخواست از اشپزخونه بیرون بره گفت: صبحانه اتون رو میل کنید

تشریف ببرید سرکارتون! اینجور اتلاف وقت رو اخر ماه محاسبه میکنم!

از واکنشش شدیداً جا خوردم. اونقدر ناراحت شده بودم که خانم سهیلی متوجهم بشه و صدام بزنه تا از هیروت پیام بیرون.

خانم سهیلی با مهربونی کمی سبزی خوردن تازه برام توی پیش دستی به همراه کره و پنیر امده کرد و گفت: به دل نگیر. یه وقتهایی اینجوری اخم و تخم میکنه!

گیج گفتم: اخه دیروز اینجوری نبودن!

-نمیخواهه رو اخلاقش تاثیر میذاره. همه اینطوری هستیم! ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : شاید همینطوره که میگوید...

بادلواپسی گفت: حال تیربد چطور بود مادر؟!

-بد نبود . دکترش گفت عملش خوب بوده . تا دیگه چی پیش بیاد.

نفس راحتی کشید و گفت: امروز از اون روزهاشه ... جرات نمیکنم مرخصی بگیرم برم تیربد رو ببینم!

سیروس خان دخالت کرد : حالا خدا رحم کرده به خیر گذشت . این پسره هی پشت گوش انداخت ...
هی گفتیم هی امروز و فردا کرد.

نچ نچی کرد و لب زد: براش عبرت بشه دیگه پشت گوش نندازه!

خانم سهیلی برام چای ریخت و گفت: چی میگی سیروس خان . بنده ی خدا که کار بلد نیست . بار اولشه . نمیدونست اینطوری میشه که!

سیروس خان سری تگون داد و گفت: وقتی پا میذاری تو کاری که بهش علاقه نداری همین میشه ...! از روز اول به اسفندیار خان گفتم . گفتم بامداد به درد اینجا نمیخوره . پسره زورش میاد یه لیست خرید رو چک کنه ! تمام تره بار به خونس تشنه ان!

خانم سهیلی دفاع کرد : نگو سیروس خان . دیگه ادم کم کم یاد میگیره دیگه . این بنده خدا هم که کم نمیداره . بعدشم اسفندیار

خان خوب کرد اینجا رو سپرد دست بامداد خان! و گرنه پسره از بیکاری دق میکرد...

لقمه ی توی دهنم طعم زهر گرفته بود!

سرمو پایین انداختم و خانم سهیلی با غصه گفت: ما که بودیم دیدیم روزهای خوشو ... حالا داره سعی میکنه سرپا باشه بده؟!!

سیروس خان با اهی گفت: تو به این میگی ادم سرپا! ...

طاقتم تموم شد و چایمونیم خورده ول کردم و از جا بلند شدم.

خانم سهیلی با تعجب گفت: تو که چیزی نخوردی دخترم.

ممنونی گفتم و از اشپزخونه بیرون زدم . پشت میزش نشسته بود و چشمش به لپ تاپ بود.

از کنار میزش رد شدم که صدام زد: خانم شایگان!

فکر میکردم سوفی بگه ... اما نگفت!

بق کرده نگاهش کردم و گفت : صبحانه اتون رو زود صرف کردید ! اصلا چیزی خوردید؟!!

سری تکنون دادم و بامداد تیز نگاهم کرد و گفت : طوری شده؟!!

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: نه . انگار ولی برای شما طوری شده!

-چطور؟!!

-از دیروز تا امروز... اخلافتون عوض شده!

لبخند سردی زد و گفت: بذارید به حساب بی خوابی و خستگی!

-مطمئنید فقط همینه؟!!

دستی به پیشونیش کشید و گفت : یه کمم دلخوری!

-از کی؟! یزدان؟!

لبخندی زد و گفت: بگم شما چه واکنشی نشون میدید؟!

با تعجب گفتم: من؟! چرا؟!

لبخندش و حفظ کرد و گفت: باید بهم میگفتید که مادر تیرید رو تو خونه ام دیدید! چرا نگفتید!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: دیگه خودشون بهتون گفتن!

-خودشون هم اشتباهی لو دادن! به هرحال شوکه شدم از اینکه بهم دیروز نگفتید. همین.

خجالت زده سرمو پایین انداختم و گفتم: باید بهتون میگفتم ولی فکر کردم نگم... نمیدونم چرا نگفتم!
! بیخشید.

فورا گفت: خواهش میکنم. اگر صبحانه اتون رو کامل میل نکردید برید الان که مشتری نیومده!

سری به علامت نه تکون دادمو به سمت میزم رفتم.

حق داشت! باید میگفتم... ماهرخ خواسته بود به یزدان نگم... من دیشب فقط پیراهن و کیسه ی دارو رو دادم و یه حداحافظ گفتم و فلنگ و بستم!

چرا به بامداد نگفتم... خودمم نمیدونم!

ساعت نزدیک هشت بود که امین با هول گفت: آقای فرمند اسفندیار خان اومدن!

سرمو به سمت میز بامداد چرخوندم.

بدون هیچ واکنشی خونسرد نشسته بود ، درب سرا باز شد و اسفندیار خان ، با قدم های بلندی داخل سالن شد .

یه اخم غلیظی هم میون ابروهاش بود که ناخودآگاه ادم رو تو حالت دفاعی می برد . منتظر سلام بامداد بودم که هیچی نگفت ! اسفندیار خان با حرص گفت : علیک سلام!

بدون اینکه از جاش بلند بشه یا حرفی بزنه نگاهشو تو چشمهای اسفندیار خان انداخت .

از رفتارش خوشم اومد . میدونستم پدرشه و باید یه احترام پدر و فرزندی بینشون باشه ، اما این مرد شکم گنده با این موهای کم روی سرش و سیبیل های مشکی رنگش اصلا موج مثبتی از خودش ساطع نمیکرد تا دلم ازش صاف بشه ! هرچند که دل چرکین هم نبودم!

بامداد بر وبر نگاهش میکرد و اسفندیار خان خم شد و با اخم گفت: معلومه از دیروز تا حالا اینجا چه خبره؟! چه گندی زدی؟! هان؟!

خونسرد جواب داد: پای تلفن گفتم . کجا بودی که نشیدی چی گفتم؟!

اسفندیار خان جوری غلیظ اخم کرد که من تو صندلیم فرو رفتم اما بامداد لبخندی زد و گفت: رستوران توئه .

با ابروهاش اشاره ای زد و گفت: یه کم از دغدغه هات کم کن بیا سرکشی ببین اینجا چه خبره!
-تو مسئولی!

خندید و گفت: من ، درگیر یه مسائل دیگه هستم...

و از جاش بلند شد ، همزمان زنی در سرا رو باز کرد و داخل شد.

اسفندیار خان رو بهش گفت: چقدر دیر کردید!

زن با لبخندی گفت: مگه جای پارک پیدا میشد...

بامداد دخالت کرد: چرا نداشتید تو پارکینگ!

زن جلوتر اومد و گفت: پسرتون هستن اسی خان؟!

اسفندیار خان ناچار سر تکون داد و بامداد با یه لبخند عمیق سری تکون داد و گفت: خوشبختم بانو!

دستشو به سمت زن دراز کرد و زن با خنده همونطور که دست بامداد رو گرفته بود گفت: وای

ماشالله... اسی خان اصلا بهتون نمیاد یه همچین پسری داشته باشید. ماشالله بزنم به تخته...

و با دست دیگه اش چند ضربه نمایی به لبه ی میز بامداد زد.

زن خوش قد و بالایی بود. یه کم تپل... اما خوب به خودش رسیده بود. چشمهایش لنز طوسی بود و

ناخن های کاشت نقره ای!

موهای بلونش هم توی صورتش ریخته بود و کلیپشوی یه کم از حد معمولی که من موهامو بسته

بودم اون بالا تر بسته بود! از پشت شالش هم موهای معلوم بود!

اسی خان رو به بامداد گفت: بگو یه سرویس صبحانه آماده کن!

بامداد چشم بلند بالایی گفت و اسفندیار خان و به سمت تخت ها حرکت کرد روی تختی رو به روی

هم نشستند و اسفندیار خان گفت: خب چه خبرا دیگه...

تا زن خواست جواب بده ؛ بامداد به سمت تخت او مد و گفت: خب چی میل دارید!

زن لبخندی زد و گفت: نمیدونم...

دو تا منو رو خودش جلوی اسفندیار خان و زن گذاشت و گفت: اگر ماشینتون بدجاست به بچه ها بگم بذارنش تو پارکینگ.

-نه پسرم دیگه پارک کردم جاش خوبه!

بامداد رو به اسفندیار خان گفت: بابا جان معرفی نمیکنید؟!

از باباجانی که گفت ، مبهوت شدم!

اسفندیار خان با اخم پر ملاتی گفت: خانم فرنگیس صباحی ، از شرکای جدید!

بامداد سری برای فرنگیس تکون داد و گفت: بسیار عالی. بازم خوش وقتم از زیارتتون بانو!

و نگاهی به جای تختشون انداخت و گفت: چرا اینجا نشستید ، اینجا گرمه ... سمت میز و صندلی ها خنک تره ... بفرمایید اون طرف!

اسفندیار خان چپ چپی نگاهش کرد و فرنگیس بلند شد و گفت: منم برام سخت بود کفشمو دربیارم !

اسفندیار خان کفشهاشو پوشید و به سمت میز راه افتاد ، بامداد صندلی رو برای فرنگیس عقب کشید و گفت: بفرمایید!

فرنگیس با ذوق روی صندلی پشت میز نشست و گفت: وای مرسی پسرم ... ممنونتم.

بامداد ابروهاشو بالا داد و گفت: پسرمن؟! دیگه نگید این حرفو ... اصلا به شما نمیاد پسری به سن و سال من داشته باشید!

صدای خنده های مستانه ی زن جوری تو گوشم پیچید که باعث شد چشمهام گرد بشن از تعجب!
فرنگس که خنده اش بند اومد گفت: من دو تا پسر دارم!

بامداد لبشو گزید و گفت: تو رو خدا با من شوخی نکنید . مگه چند سالتونه ؟!

فرنگس با یه عشوه ی خرکی گفت: چند میخوره!

دلم میخواست دونه دونه موهای بلوندشو از ته بکنم! ...

بامداد اومی کرد و گفت: خیلی بگم سی ... سی و پنج ...!

از حدشش دو تا شاخ دراوردم! این زن کم کم پنجاه سال سن داشت!

فرنگس از خوشی خندید و گفت: مرسی پسرمن . ولی من پنجاه و چهار سالمه عزیزم!

-اصلا باور نمیکنم!

-ممنونم!

-نه جدی دارم میگم . ولی چه خوب که با مطرح کردن سنتون انقدر راحتید و پنهانش نمیکنید! ...

با اب و تاب و لفظ قلم گفت:

-وای من انتقدر از این خانم هایی که عدد سنشون رو مخفی میکنن بدم میاد ! ادم باید بگه . چون سن یه عده ... مهم دله که جوون باشه!

بامداد هومی کشید و گفت: واقعا همینطوره . حالا راز این جوونی چیه ؟!

فرنگیس سری تکون داد و گفت : عزیزم تو لطف داری! ...

-نه نه اصلا تعارف نمیکنم! ... حتما همسرتون تو این راز نقش بزرگی دارن نه ؟!

فرنگیس لبخندش جمع شد و گفت: همسرم هشت سالی هست فوت شده!

بامداد قیافه ی ناراحتی به خودش گرفت و گفت: متاثر شدم . خدا رحمتشون کنه.

حالم از غلظت شینی که خرج کرد بهم خورد!

مرسی پسرم...

بامداد جدی اما با یه لبخند کمرنگ گفت:

-من شدیدابا این لفظ پسرم مشکل دارم . بیشتر به نظر میاد شما دختر من باشید!

اگر میگفتم خون داشت خون اسفندیارخان رو میخورد دروغ نگفته بودم ! با یه قیافه ی سنگین پشت

میز نشسته بود و حرف نمیزد!

فرنگیس باز از خنده ریشه رفت و اسفندیار خان کلافه گفت: قرار نیست سفارش ها رو به اشپزخونه

بگی ؟!

بامداد منو ها رو برداشت و گفت:

-چرا چرا ... من بیش از این مزاحمتون نباشم.

رو کرد به سمت فرنگیس و گفت: از آشنایی با شما بی نهایت خوشحال شدم بانو صباخی!

فرنگیس لبخند غلیظی زد و گفت: شما صبحانه خوردی؟!

بامداد نگاهی به اسفندیار خان که از حرص باد کرده بود انداخت و گفت: نه هنوز فرصت نداشتم.

فرنگیس با اشتیاق گفت: خب چرا با ما صبحانه نمیخوری؟! نه اسفندیار؟! باهم صبحانه میخوریم ...

از حرفات استفاده میکنیم!

نیشخند زدم!

از حرفهای بامداد چه استفاده ای میخواست بکنه؟! جز چهار تا تعریف الکی ... ! دلم داشت بهم

میخورد . این روشو ندیده بودم ! این رو رو تو هیچ جوونی ندیده بودم ! تو هیچ پسری از پسرهای

فامیل ... از برادرم... از مهران ... حتی پسرهای دانشگاهمون!

بامداد با کمال میلی گفت و اسفندیار خان ناچار پذیرفت.

حینی که منو ها رو سرجاش میذاشت رو به امین سفارشها رو گفت و دوباره به سمت میز برگشت

؛ بین اسفندیار خان و فرنگیس نشست.

متوجه نگاهم شد و به صورتم زل زد . یه چشمک با چشم راستش زد و رو به فرنگیس گفت : واقعا

پسراتون شانس آوردن...

فرنگیس باز خندید و گوشیشو درآورد و گفت: بذار عکساشون رو بهت نشون بدم!

با چند کلیک روی صفحه ، عکسهای پسرشو نشون داد و گفت: اینی که سمت راسته عماده فکر کنم هم سن و سال خودت باشه!

بامداد لبخندی زد و گفت: حالا من بهم میاد چند ساله باشم؟!

فرنگیس دقیق تو صورتش نگاه کرد و گفت: تو ... بیست و شش .. بیست و پنج!

بامداد خندید.

همون صدای خنده ای که دوست داشتم بشنوم اما نمی چسبید!

خنده اش که بند اومد گفت: دیگه دارید مقابله به مثل میکنید بانو صباچی. این رو میذارم به حساب تعارف.

فرنگیس خندید و گفت : عزیزم من اصلا ادم تعارفی ای نیستم!

-منم همینطور . خیلی رک و صادقم . از بابا میتونید پرسید!

اسفندیار خان عصبی گفت: من برم دستهامو بشورم!

فرنگیس باشه ای گفت.

و از سر میز بلند شد و با قدم های تند ، به سمت سرویس بهداشتی رفت.

فرنگیس موهای بلوندشو توی شال آبییش فرو کرد و گفت: ازدواج که نکردی؟!

-نه مجردم.

فرنگیس هومی کشید و همون موقع امین با سینی جلوی میز اومد ، تا وقتی میز و بچینه هیچکدوم حرفی نزدن .

حواسم به اخم و نگاه گیج و گنگ امین رفت .

انگار فقط من نبودم که ماتم برده بود!

بعد از اینکه امین رفت، بامداد از توی قوری استکان چاشو پرکرد و پرسید: شکر؟!

-ممنون عزیزم!

دو قاشق توی استکان چاش شکر ریخت و براش هم زد.

نعلبکی و استکان رو جلوی فرنگیس گذاشت و فرنگیس با خنده گفت: واقعا افرین .این روزها دیگه

پسر با ادب و جنتلمن کم پیدا میشه!

بامداد به خنده ی کوتاهی اکتفا کرد.

فرنگیس تیکه ای نون جدا کرد و گفت: من اگر دختر داشتم ها همین الان تو رو برای دخترم

میگرفتم! حیف...

بامداد لبخندی زد و گفت: لطف دارید شما ... ولی خوبه که دختر ندارید . دخترای این دوره و زمونه

اصلا قابل اعتماد نیستن!

فرنگیس نیشش کش اومد و گفت: جلوی دوست دخترت هم همین حرفو میزنی شیطون؟!

بامداد یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

-دوست دختر؟! اتفاقا نه . الان با کسی نیستم . یه مدت طولانی ای هست!

نگاهش به من کشیده شد که داشتم نگاهشون میکردم!

فرنگیس با طعنه گفت:

-پس خوب زرنگی از دست این دخترای شهر فرار میکنی!

چشمه‌اش از من کنده شد و با یه لبخند کج گفت:

-دیگه بسوزه پدر تجربه!

فرنگس باز قهقهه زد و گفت: واقعا این روزها همیشه به کسی اعتماد کرد . چه دختر چه پسر... البته

خوب و بد هست بین همه جوون ها!

-اون که البته . اما خب من با دخترهای کم سن و سال ایم تو یه جو نمیره ! بیشتر ترجیح میدم طرفم

پخته باشه ... تجربه داشته باشه . دختری که نتونه فرق دست چپ و راستشو از هم تمییز بده به چه

دردی میخوره!

فرنگیس سر تکون داد و گفت : واقعا ... واقعا! ...

اسفندیار خان حینی که با دستمال دستهاشو خشک میکرد پشت میز نشست و گفت: خوب بحثتون با

هم گل انداخته!

فرنگیس با خنده گفت: اسفندیار جان واقعا پسر شیرینی داری ! ادم از مصاحبت باهاش کیف میکنه!

اسفندیار خان فقط با تکون سرش تایید کرد ، با اومدنش بحث رو به کار چرخوند و از سهام حرف

میزد ... بحث برای بامداد کسل کننده شد و پشت میزش برگشت.

منم که مثل یه موجود اضافی این گوشه وقت تلف میکردم!

بعد از اینکه اسفندیار و فرنگیس رفتن ، چند تا مشتری دیگه اومدن .

یکیشون یه خانواده ی سه نفره بودن ، یه زوج جوون و یه دختر سه چهار ساله که اصلا اروم و قرار نداشت. هی از روی تخت ها میپريد روی تخت دیگه ، مادر و پدرش هم نگران واکنش بامداد بودن .

میترسیدن الان یه چیزی بگه!

اما بامداد خونسرد فقط گهگاهی یه لبخند به دختر بچه میزد.

اون کاسه ی حلیم به مادره کوفت شد ، یه قاشق میخورد یه قاشق داد میزد : الینا بیا...

الینا هم که نمیومد!

میرفت جلوی میز بامداد می ایستاد بعد بامداد بهش نگاه میکرد ، خجالت میکشید میدوید بالای تخت!

دوباره میرفت جلوی میزش... دوباره بامداد نگاهش میکرد و ... خنده ام گرفته بود . معلوم بود از بامداد خوشش اومده ! کی از بامداد خوشش نمیومد ! از یه زن پنجاه ساله تا یه دختر چهار ساله ! بار اخري که میخواست در بره بامداد از پشت میزش بلند شد و با یه حرکت بغلش کرد و جیغشو درآورد.

یه نگاهی بهش انداخت و گفت: داری دلبری میکنی فسقلی...

تقلا میکرد از بغل بامداد بیاد پایین.

پدرش خواست بلند بشه که بامداد از همون جلوی میزش گفت: پیشم هست . شما صبحانه اتون رو میل کنید.

بامداد نگاهی تو صورت سفید الینا انداخت و گفت: میخوای بخورمت؟!
بچه از خنده غش کرده بود...

به سمت میز من اومد و گفت: شکلات نداری تو جیبت؟!
لحنش عادی شده بود ، توی جیب هامو گشتم و گفتم: نه...
اخمی کرد و گفت: حیف شد که ... چرا شکلات نداری سوفی!
دوباره شده بودم سوفی!

دوباره لحنشو مثل دیشب چرخونده بود!
گیجم کرده بود!

از میز فاصله گرفت و الینا رو روی میز خودش نشوند ... امین رو صدا کرد و گفت : یه کاسه حلیم بیار.

دختر بچه با یه لحن شیرینی همش این چیه اون چیه میکرد ... از پان و منگنه ی روی میز تا کیبورد و موس ... ! بامداد هم با حوصله جواب میداد.

تهش هم میخواست اون سگک طلایی کنار یقه ی بامداد رو بکنه که بامداد خودش اونو درآورد و بهش داد و گفت: مال تو...

روی پیراهن دختره قفلش کرد و گفت: دوشش داری؟!!

دختر بچه خندید و از کاسه ی حلیمی که امین آورده بود از دست بامداد دو سه قاشق خورد!

صبحانه ی پدر و مادرش که تموم شد ، حین حساب کردن ، خواستن ظرف سوم حلیم الینا رو هم پرداخت کنن که بامداد مانع شد و گفت: من خودم خواستم. نوش جان.

حین رفتن یه بای بای قشنگی با بامداد کرد که دلم ضعف رفت ! دلم بچه خواست ... یه آن حس کردم بدجوری دوست دارم مادر یه کوچولوی نیم وجبی بشم!

بامداد به سمت میز من اومد و گفت: من میرم کارای ترخیص تیربد رو انجام بدم . میشه خواهش کنم حواست به سرا باشه؟!

دست خودم نبود اما یه نگاه تلخی بهش انداختم ، ناگزیر گفتم: باشه!

از لحنم تعجب کرد و گفت: اگر تمایل نداری حواستو جمع کنی به امین بسپارم!

با حرص گفتم: هر جور صلاحتونه!

حرفی نزد و خواست از میزم دور بشه که گفتم: ببخشید!

به سمتم چرخید و دستشو توی جیبش فرو کرد.

زیر لب گفتم : قراره کجا بمونه ؟!

-کی؟!

-یزدان!

یه تای ابروشو بالا داد ؛ از توی جیبش پاکت سیگاراش رو بیرون کشید و یکی رو گوشه ی لبش گذاشت و حینی که با فندک نقره ای روشنش میکرد، با اخم گفت: چطور؟!

جدی گفتم : میره منزل...

اصلا نمیدونستم چی بگم ... مادر خودش و پدر شما ... میره منزل پدر شما!

عصبی گفتم: میره منزل خانوادگیتون؟!

-نه . زرین و ماهرخ که از جریان مطلع نیستن ! دلیلی هم نداره تا بفهمن ! بره اونجا جنجال میشه!

هاج و واج نگاهش کردم و گفتم : پس کجا میمونه ؟!

قبل اینکه حرف بزنه گفتم:منزل شما هم که نمیتونه!

کامی از سیگار گرفت ، دودشو چند ثانیه تو گلوش نگه داشت و از بینی همه رو توی صورت من

خالی کرد و گفت: چرا منزل من نمیتونه بمونه ؟!

با اینکه اعتماد به نفسم زیر نگاه خیره اش داشت تحلیل میرفت اما کم نیاوردم و گفتم: فکر کنم حال

و هوای خونه اتون برای استراحتش و آرامشش ضرر داشته باشه!

خشک پرسید:

-از چه نظر؟!

منظورمو فهمیده بود ... اما جوری وانمود میکرد که انگار نفهمیده!

سیگار و با شست و سبابه گرفته بود . یه دستش تو جیبش بود و خیره با یه اخم کمرنگ به من نگاه

میکرد.

نفسم کلا از بوی تند سیگار پر شد . سرفه ای کردم ، اما از جاش تکون نخورد.

عصبی گفتم: خب حتما فضای اونجا باعث رنجشش میشه! اونجا خونه ی سابق زنش بوده ...
 چطوری میتونه اونجا تحمل کنه! بعد از این اتفاق سخت باید یه جایی باشه که آرامش داشته باشه
 ... نه یه جایی که هر گوشه اش یادآور خاطرات زنشه!

-گوشه گوشه ی خونه ی منو جستجو کردید خانم شایگان؟!

دوباره منو کرد خانم شایگان...

ولی اون به جهنم!

از سوالش خجالت کشیدم . من فقط یه جمله ی معمولی گفته بودم! منظورم این نبود!
 اسفندیار خان فقط با تکون سرش تایید کرد ، با اومدنش بحث رو به کار چرخوند و از سهام حرف
 میزد ... بحث برای بامداد کسل کننده شد و پشت میزش برگشت.

منم که مثل یه موجود اضافی این گوشه وقت تلف میکردم!

بعد از اینکه اسفندیار و فرنگیس رفتن ، چند تا مشتری دیگه اومدن.

یکیشون یه خانواده ی سه نفره بودن ، یه زوج جوون و یه دختر سه چهار ساله که اصلا اروم و قرار
 نداشت. هی از روی تخت ها میپريد روی تخت دیگه ، مادر و پدرش هم نگران واکنش بامداد بودن
 .

میترسیدن الان یه چیزی بگه!

اما بامداد خونسرد فقط گهگاهی یه لبخند به دختر بچه میزد.

اون کاسه ی حلیم به مادره کوفت شد ، یه قاشق میخورد یه قاشق داد میزد : الينا بيا...

الینا هم که نمیومد!

میرفت جلوی میز بامداد می ایستاد بعد بامداد بهش نگاه میکرد ، خجالت میکشید میدوید بالای تخت!

دوباره میرفت جلوی میزش... دوباره بامداد نگاهش میکرد و ... خنده ام گرفته بود . معلوم بود از بامداد خوشش اومده ! کی از بامداد خوشش نمیومد ! از یه زن پنجاه ساله تا یه دختر چهار ساله ! بار آخری که میخواست در بره بامداد از پشت میزش بلند شد و با یه حرکت بغلش کرد و جیغشو درآورد.

یه نگاهی بهش انداخت و گفت: داری دلبری میکنی فسقلی...

تقلا میکرد از بغل بامداد بیاد پایین.

پدرش خواست بلند بشه که بامداد از همون جلوی میزش گفت: پیشم هست . شما صبحانه اتون رو میل کنید.

بامداد نگاهی تو صورت سفید الینا انداخت و گفت: میخوای بخورمت ؟!

بچه از خنده غش کرده بود...

به سمت میز من اومد و گفت: شکلات نداری تو جیبت ؟!

لحنش عادی شده بود ، توی جیب هامو گشتم و گفتم: نه...

اخمی کرد و گفت: حیف شد که ... چرا شکلات نداری سوفی!

دوباره شده بودم سوفی!

دوباره لحنشو مثل دیشب چرخونده بود!

گیجم کرده بود!

از میز فاصله گرفت و الینا رو روی میز خودش نشوند ... امین رو صدا کرد و گفت : یه کاسه حلیم
بیار.

دختر بچه با یه لحن شیرینی همش این چیه اون چیه میکرد ... از پان و منگنه ی روی میز تا کیبورد و
موس ... ! بامداد هم با حوصله جواب میداد.

تهش هم میخواست اون سگک طلایی کنار یقه ی بامداد رو بکنه که بامداد خودش اونو دراورد و
بهش داد و گفت: مال تو...

روی پیراهن دختره قفلش کرد و گفت: دوشش داری ؟!

دختر بچه خندید و از کاسه ی حلیمی که امین آورده بود از دست بامداد دو سه قاشق خورد!

صبحانه ی پدر و مادرش که تموم شد ، حین حساب کردن ، خواستن ظرف سوم حلیم الینا رو هم
پرداخت کنن که بامداد مانع شد و گفت: من خودم خواستم. نوش جان.

حین رفتن یه بای بای قشنگی با بامداد کرد که دلم ضعف رفت ! دلم بچه خواست ... یه آن حس
کردم بدجوری دوست دارم مادر یه کوچولوی نیم وجبی بشم!

بامداد به سمت میز من اومد و گفت: من میرم کارای ترخیص تیرید رو انجام بدم . میشه خواهش
کنم حواست به سرا باشه؟!

دست خودم نبود اما یه نگاه تلخی بهش انداختم ، ناگزیر گفتم: باشه!

از لحنم تعجب کرد و گفت: اگر تمایل نداری حواستو جمع کنی به امین بسپارم!

با حرص گفتم: هر جور صلاح‌تونه!

حرفی نزد و خواست از میز دور بشه که گفتم: ببخشید!

به سمتم چرخید و دستشو توی جیبش فرو کرد.

زیر لب گفتم: قراره کجا بمونه؟!

-کی؟!

-یزدان!

یه تای ابروشو بالا داد؛ از توی جیبش پاکت سیگارش رو بیرون کشید و یکی رو گوشه ی لبش

گذاشت و حینی که با فندک نقره ای روشنش میکرد، با اخم گفت: چطور؟!

جدی گفتم: میره منزل...

اصلا نمیدونستم چی بگم... مادر خودش و پدر شما... میره منزل پدر شما!

عصبی گفتم: میره منزل خانوادگیتون؟!

-نه. زرین و ماهرخ که از جریان مطلع نیستن! دلیلی هم نداره تا بفهمن! بره اونجا جنجال میشه!

هاج و واج نگاهش کردم و گفتم: پس کجا میمونه؟!

قبل اینکه حرف بزنه گفتم: منزل شما هم که نمیتونه!

کامی از سیگار گرفت ، دودشو چند ثانیه تو گلوش نگه داشت و از بینی همه رو توی صورت من خالی کرد و گفت: چرا منزل من نمیتونه بمونه ؟!

با اینکه اعتماد به نفسم زیر نگاه خیره اش داشت تحلیل میرفت اما کم نیاوردم و گفتم: فکر کنم حال و هوای خونه اتون برای استراحتش و آرامشش ضرر داشته باشه!

خشک پرسید:

-از چه نظر؟!

منظورمو فهمیده بود ... اما جوری وانمود میکرد که انگار نفهمیده!

سیگار و با شست و سبابه گرفته بود . یه دستش تو جیبش بود و خیره با یه اخم کمرنگ به من نگاه میکرد.

نفسم کلا از بوی تند سیگار پر شد . سرفه ای کردم ، اما از جاش تکون نخورد.

عصبی گفتم: خب حتما فضای اونجا باعث رنجشش میشه ! اونجا خونه ی سابق زنش بوده ...
چطوری میتونه اونجا تحمل کنه ! بعد از این اتفاق سخت باید یه جایی باشه که آرامش داشته باشه
... نه یه جایی که هر گوشه اش یادآور خاطرات زنشه!

-گوشه گوشه ی خونه ی منو جستجو کردید خانم شایگان؟!

دوباره منو کرد خانم شایگان...

ولی اون به جهنم!

از سوالش خجالت کشیدم . من فقط یه جمله ی معمولی گفته بودم ! منظورم این نبود!

پوزخند روی لبش باعث شد اب بشم...

تند گفتم: نه نه.

..من فقط حس کردم یزدان اونجا نمیتونه راحت باشه ! اونجا...

از میز فاصله گرفت و با قدم های بلندی به سمت در سرا رفت ، دنبالش رفتم و گفتم: آقای فرمند ... آقای فرمند ... یه لحظه صبر کنید...

نایستاد ، ناچار جلوش رو گرفتم و گفتم: من تو خونتون سرکشی نکردم!

-مهم نیست!

با بغض گفتم :بخدا من ادم فضولی نیستم من تو خونتون نگشتم ... من از همون ادرسی که دادید از همون کمد یه پیراهن برداشتم. داروهاتون رو برداشتم بعدم اومدم بیمارستان!

با اخم بدی سرتاپامو نگاه کرد و گفت: عرض کردم که مهم نیست خانم شایگان!

غلیظ گفت خانم شایگان.

یه جور غلیظی که اصلا بهم نچسبید . میخواستم بشم همون سوفی که برای یه بچه ی مشتری ازم شکلات میخواد ! همونقدر صمیمی ... نه اینطور غریبه!

دلم میخواست پامو بکوبم روی زمین...

نگاهشو ازم برداشت و کلافه گفتم: خواهش میکنم یه لحظه گوش بدید ... من تو خونتون نگشتم! من فقط وارد یه اتاق شدم همین ! بعدم اون عکس... یعنی پوستر مرحوم شادی فرامرزی روی دیوار اونقدر بزرگ بود که خب چشم هر آدمی بهش میفته من واقعا جایی نگشتم یا ... یا ... خواهش

میکنم بد برداشت نکنید ! حتی اینکه قضیه ی او مدن خانم عزیزیان هم نگفتم ... چون اصلا بهش فکر نکردم که باید بگم یا چیزی... اصلا به ذهنم خطور نکرد!

سیگارشو روی زمین انداخت و با نوک کفش لهش کرد و گفت: خانم شایگان ، این موضوع اصلا مهم نیست خودتونو بابتش سرزنش نکنید!

خواست بره که ایستاد و گفت: من به شما اعتماد کامل دارم که سرا روبهتون میسپارم یا کلید منزل شخصیمو بهتون میدم . قلبا بهتون اعتماد دارم.

نفس عمیقی کشید.

بوی عطر کمرنگش با بوی سیگار توی بینیم نشست و گفت: نگران جای تیربد هم نباشید ! نمیذارم ارامشش بهم بریزه!

نفس راحتی کشیدم ، تو چشمهام نگاه کرد و گفت: فقط...

-فقط چی؟!

نگاه سردی بهم انداخت و گفت: هیچی ! دیرم شده. روز خوش خانم شایگان!

و قبل از اینکه حرفی بزنه با چند قدم از سرا فاصله گرفت و راننده اش در جلو رو براش باز کرد و توی بنز مشکی نشست

توی فرمت صادر کردن فیش یه مشکلی پیش اومده بود که شماره ی میز رو نمیشد تو برگه صادر کرد!

دو ساعت تمام داشتم باهاش ور میرفتم...

یه استکان چای روی میزم اومد ، سرمو بلند کردم با دیدن امین پوفی کردم. جعبه ی گوشی بامداد رو که پیک آورده بود رو از استکان فاصله دادم.

با مسخره نگاهی بهم کرد و گفت: درست شد خانم مهندس!

محلش ندادم و گفت:

-بدتر خرابش نکنی!

چپ چپ بهش نگاه کردم، لبه ی میزم نشست و دستشو به سمت گوشیم برد . با نهایت پرویی برش داشت و گفت: چقدر صفحه اش کثیفه!

هاج و واج نگاهش میکردم که گوشی رو به جلیقه اش کشید و تا تمیز بشه، نیم خیز شدم و گوشی رو از چنگش دراوردم و گفتم: برو به کارت برس امین! واقعا تو دیگه به سنگ پا گفתי زکی! راحت تر لبه ی میزم نشست و گفت: کجا زندگی میکنی؟! بچه های اشپزخونه میگفتن تنهایی زندگی میکنی! کدوم منطقه ای!

بچه های اشپزخونه!

بچه های اشپزخونه یعنی لیدا ... مگر دستم بهش نمیرسید!

محلش نداشتم و گفت: پدر و مادرت تهران زندگی نمیکنن؟! اصلا داری؟!!

از بی ادبیش اخمی کردم و خواستم جوابی بهش بدم که کسی با صدای بلندی گفت: این چه وضع نشسته؟!!

بلندتر داد زد: چه خبره اینجا؟!!

چنان از روی میز پایین پرید و گفت: سلام اقا فرهند...

از اومدنش انقدر ناگهانی ، سرجام وا رفتم . ترسیدم . این از نجا پیداش شده بود!

بامداد با اخم جلوش ایستاد و با یه صدای قلدر و بم گفت: اینجا چرا انقدر کثیفه؟!

-چشم چشم الان تی میکشم!

-حتما باید بگم؟! خودت کوری نمی بینی؟!

امین حرفی نزد.

نگاهی به دو تا میز که هنوز ظرف غذاها روش بود انداخت و گفت: اخر ماه بابت این بی انضباطی ، از حقوق کسر میکنم تا یاد بگیری هر وقت وظایفتو کامل انجام دادی بشینی ! اونم روی صندلی نه روی میز!

امین سر به زیر گفت: ببخشید . تکرار نمیشه!

بامداد با طلبکاری گفت: یک بار دیگه ببینمت روی میز نشستی ، بدون در نظر گرفتن سابقه ی خانم سهیلی تو رو از اینجا بیرون میکنم ! ببینم غیرتت برمیداره مادرت خرجتو بده یا نه!

با تشر گفت:

-برو به کارت برس!

امین با هول به سمت میز ها رفت و بشقاب ها رو برداشت و به اشپزخونه برد.

نگاهی به من انداخت که محوش بودم . از در انبار وارد سالن شده بود.

با یه قیافه ی جدی و خشک گفت: چرا اجازه میدید انقدر صمیمی باهاتون برخورد کنن؟!

سر به زیر گفتم: نمیدونم. به صرف همکاری!

-به صرف همکاری نباید اجازه بدید روی میزتون بشینن و بیش از حد مجاز و عرف جامعه بهتون

نزدیک بشن! وسط ال ای که نیستیم خانم!

از حرفش سرخ شدم و بامداد با پوزخندی گفت: انگار راحت با همه صمیمی میشید! چه به

کلاستون بیاد چه نیاد!

خواستم توضیح بدم که دستشو جلوی صورتم نگه داشت و نصیحت گرایانه گفت:

-بعضی ادم ها ظرفیت مهربونی رو ندارن خانم! سواستفاده میکنن . هر لبخندتون رو جور دیگه ای

تعبیر میکنن! بعد وسط سواری دادن تازه به خودتون میان می بینن چقدر اشتباه کردید! کولی

دادن به ادم ها رو که شروع کردید میشه عادت! دیگه نمیتونید از زیرش شونه خالی کنید خانم

شایگان!

شینش دیگه برام مهم نبود!

دلم درگیر سوفی گفتنش شده بود که نمیگفت!

با نهایت بی رحمی نمیگفت...

ازم دریغش میکرد ... بعد طعنه میزد با هر کسی صمیمی میشی!

فقط تایید کردم و اروم و گرفته گفتم: بله حق با شماست.

نفس عمیقی کشید و گفت: من سرا رو به شما سپردم!

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم: نتونستم دستور بدم که حتما میزها رو جمع کنن! بعدم که دیگه مشتری نیومد ... همینطوری موند!

یه جوری بهم چشم دوخت که باعث شد بگم: ببخشید انگار توجیه خوبی نبود!

سرد گفت: بسته ای برای من نیومد؟!

-چرا چرا ... این فکر میکنم گوشه جدیدتون باشه!

هومی کشید و جعبه رو به ارومی روی میز باز کرد. با هیجان توی جعبه رو نگاه میکردم، با دیدن گوشه زود گفتم: مبارکه!

حرفی نزد، گوشه رو توی دستش گرفت.

از دیدن رنگش دلم یه جوری شد، با تحیر نگاهش میکردم.

ماتم برده بود، رنگش گلد بود...

حرفی نزدم.

بامداد خشک گفت: خوبه بهش گفتم مشکی باشه! میخواست سرخود بفرسته اصلا چرا پرسید؟!

از اینکه خودشم بی خبر بود نسبتا اروم شدم و گفتم: شاید چون مشکی تموم کرده بودن!

چشمشو از روی صفحه ی گوشه جدیدش بلند کرد و به من نگاه کرد و گفت: همیشه انقدر خوش

بین هستید؟! نسبت به همه چیز؟!

شونه ای بالا انداختم و منتظر جوابم نموند، جعبه رو برداشت و از میز فاصله گرفت، نگران از

وضعیت یزدان گفتم: مرخص شد؟!

پشت میزش نشست و گفت: بله.

-کجاست؟!

به سمت نگاه کرد و گفت: تو انبار . برید ببینیدش یه کم از این نگرانیتون کاسته بشه!

با هول از جا بلند شدم و بی توجه بهش به سمت انبار رفتم ، در و باز کردم . با دیدنش که روی همون کاناپه ی دونفره دراز کشیده بود و چشمهای بسته بود . نفس راحتی کشیدم.

دلهره ام حس گنگی بود . طبیعی نبود!

شاید واقعی نبود...

شاید یه احساس زودگذر بود شاید هم ... نمیدونستم چه جوابی به عقلم بدم!

با این شناخت کوتاه که عمرش به زور به یک ماه میرسید ... نباید انقدر دچار احساسات مختلف میشدم ! اما میشدم... چون یزدان برام مهم بود . دلم نمیخواست تو این حال ببینمش ! دلم نمیخواست تو این شرایط ضعف وبی حالی با چشم های بسته ببینمش...

یزدان از وقتی سراغ من اومده بود هیچ بدی ای در حقم نکرده بود ... سعی میکرد کمکم کنه ... دوستی کنه ... حالمو خوب کنه ! چرا نباید براش نگران میشدم؟! چرا باید اسم دلواپسیمو یه حس غیر طبیعی میداشتم! ...

بالای سرش ایستادم ؛ دستش توی اتل بود . موهای نا مرتب توی پیشونیش ریخته بود ... صورتش هنوز رنگ پریده بود.

خواستم برم که لب زد: اگر به تریج قبات برنمیخوره یه لیوان اب بهم میدی ؟!

از حرفش خنده ام گرفت ، یه دور توی سوئیت چرخیدم با دیدن یه یخچال به سمتش رفتم و از توش بطری اب معدنی رو بیرون کشیدم .دنبال یه لیوان میگشتم که نبود.

حرفی نزدم.

بامداد خشک گفت: خوبه بهش گفتم مشکی باشه! میخواست سرخود بفرسته اصلا چرا پرسید؟!

از اینکه خودشم بی خبر بود نسبتا اروم شدم و گفتم: شاید چون مشکی تموم کرده بودن!

چشمشو از روی صفحه ی گوشی جدیدش بلند کرد و به من نگاه کرد و گفت: همیشه انقدر خوش بین هستید؟! نسبت به همه چیز؟!

شونه ای بالا انداختم و منتظر جوابم نمود ، جعبه رو برداشت و از میزم فاصله گرفت ، نگران از وضعیت یزدان گفتم: مرخص شد؟!

پشت میزش نشست و گفت: بله.

-کجاست؟!

به سمتم نگاه کرد و گفت: تو انبار . برید ببینیدش یه کم از این نگرانیتون کاسته بشه!

با هول از جا بلند شدم و بی توجه بهش به سمت انبار رفتم ، در و باز کردم . با دیدنش که روی همون کاناپه ی دونفره دراز کشیده بود و چشمهایش بسته بود . نفس راحتی کشیدم.

دلهره ام حس گنگی بود . طبیعی نبود!

شاید واقعی نبود...

شاید یه احساس زودگذر بود شاید هم ... نمیدونستم چه جوابی به عقلم بدم!

با این شناخت کوتاه که عمرش به زور به یک ماه میرسید ... نباید انقدر دچار احساسات مختلف میشدم! اما میشدم... چون یزدان برام مهم بود. دلم نمیخواست تو این حال ببینمش! دلم نمیخواست تو این شرایط ضعف و بی حالی با چشم های بسته ببینمش...

یزدان از وقتی سراغ من اومده بود هیچ بدی ای در حقم نکرده بود ... سعی میکرد کمکم کنه ... دوستی کنه ... حالمو خوب کنه! چرا نباید براش نگران میشدم؟! چرا باید اسم دلواپسیمو یه حس غیر طبیعی میداشتم! ...

بالای سرش ایستادم؛ دستش توی اتل بود. موهای نا مرتب توی پیشونیش ریخته بود ... صورتش هنوز رنگ پریده بود.

خواستم برم که لب زد: اگر به تریج قبات برنمیخوره یه لیوان اب بهم میدی؟! از حرفش خنده ام گرفت، یه دور توی سوئیت چرخیدم با دیدن یه یخچال به سمتش رفتم و از توش بطری اب معدنی رو بیرون کشیدم. دنبال یه لیوان میگشتم که نبود.

بطری به دست به طرفش رفتم، متوجه حضورم شد.

پلکهاشو باز کرد با دیدنم جا خورد و گفت: تویی!

لبخندی زدم و گفتم: میخوای برم صدات کنم خودش بیاد، یه اب دستت بده!

اخمی کرد و گفت: از دیشب تا به حال دهنمو...

با دیدنم لحنشو عوض کرد و جایگزین طور گفت: صاف کرده!

با صدای بلند خندیدم.

از خنده ام خنده اش گرفت و گفت: نمیدونی چقدر غر زد! یکی نیست بهش بگه داداش تو نمیخواه همراه باشی! کی ازش خواسته بود. تو بهش گفته بودی؟!!

خنده اش جمع شد و گفت: نکنه تو ازش خواسته بودی؟!!

زود گفتم:

-نه. خودش موند.

با حرص گفت: پدر منو درآورد!

-چرا اخه؟!!

به سختی نشست و گفت: نتونست دیشب بخوابه فقط غر زد! یه تیک! دلم میخواست تختو بهش

بدم بگم بیا سرجای من بخواب فقط حرف زن!

ناراحت گفتم: یعنی از دیشب نخوابیده؟!!

اخم کرد و گفت: جاش عوض بشه نمیتونه بخوابه!

اهی کشید و رو بهم گفت: چه خبر؟! در چه حالی... خوش میگذره؟!!

لبه ی تخت نشستم و بطری رو به طرفش گرفتم و گفتم: بد نیست.

یه دستی با دست چپ سعی میکرد درشو باز کنه که خودم براش باز کردم و گفتم: خیلی شب بدی

بود! نه گذاشت من بخوابم نه خودش خوابید!

مهربون گفتم:

-عوضش پیشست موند . باهم که دعوا نکردید!

-اصلا حرف نزدیم که به دعوا برسه!

با تعجب گفتم:

-جدی؟! مگه نگفتی اعصابتو خرد کرده؟!!

-غرغرهاشو بلند بلند میگه ! وگرنه ما خیلی وقته باهم حرف نمیزنیم!

پر استفهام نگاهش کردم و گفتم : یعنی چه مدت؟!!

مکشی کرد و گفت:

-یک سال بیشتره . از وقتی با شادی عقد کردم ... دیگه ارتباطمون به کل قطع شد ! بعدم که مرگ

شادی و ... مراسمش و...

میون حرفش گفتم: اون اتفاق و...

شوک شد.

توچشمهام نگاه کرد و پرسید: کدوم اتفاق؟!!

ساده گفتم:

-همون اتفاق دیگه!

نگران لب زد: بامداد بهت چی گفته؟!!

-هیچی ...

پر سوال نگاهم میکرد.

تند گفتم: هیچی...

تو چشمهام خیره شد و گفت:

-پس از کجا میدونی؟!

-چیو؟!

از حالتم فهمید که داشتم بهش یه دستی میزنم!

لبخند پر معنایی بهم زد و گفت: داری زیر زبون میکشی؟! اصلا استعداد نداری! ...

شکست خورده گفتم: ولی داشتم سعی می کردم!

کم از اب توی بطری نوشید و گفت: بالاخره یه روز خودت همه چیز و میفهمی!

کلافه غر زدم:

-کی؟!

رک گفت: هر وقت سرت به سنگ خورد! خودت راحتو میکشی و میری! ...

از لحنش صورتم مچاله شد و گفتم:

-حتما باید سرم به سنگ بخوره؟!

با حرص گفت: وقتی از اول بهت گفتم نیا اینجا ... وقتی هرچی گفتم گوش نکردی... دیگه خودت

خواستی سرت به سنگ بخوره! من چه کاره ام!

با ناله گفتم:

-تو با یه جمله میتونی نظرمو عوض کنی! چرا این کار و نمیکنی؟!

-جدا؟ انقدر روت نفوذ پیدا کردم؟!

از حرفش یخرده خجالت کشیدم اما به روی خودم نیاوردم و گفتم: تو همه چیز و میدونی اما هیچی

نمیگی! چرا؟!

لبخندی زد و گفت: چی میخوای بشنوی؟!

عصبی کوتاه گفتم:

-نمیدونم . حقیقت!

یزدان پوفی کشید و جدی گفت:

-اون موقع حقیقت برات مهم نبود اومدی! حالا که حقیقت برات مهمه ... حتی من اگر تعریفش هم

کنم باز نمیری! سوفی هم من میدونم هم تو ... اینجا موندنی هستی! چراشم خودت میدونی! دیگه

گفتن نداره!

با خواهش گفتم:

-یزدان میتونی نظرمو عوض کنی ... ولی نمیکنی!

-چون دیگه کاری ازم برنمیاد . بعدشم قول دادم .بعد مدت‌ها یه قولی دادم!

-قولت چیه؟!

خندید.

لبخندی زدم و گفتم: قول و که بگی که قول نیست!

-اون رازه!

-قول ادم هم مثل رازه. اگر بگیش شاید بهش عمل نکنی!

خسته گفتم: قول هرطوری که باشه میشه بهش عمل کرد چه بگی چه نگي! فقط باید حافظه ات کار

کنه! هیچ ربطی به گفتن و نگفتنش نداره!

تو چشمهام خیره شد و گفتم: شاید قول دادم که راز دار باشم!

پوفی کردم و گفتم:

-یزدان اینجوری بیشتر میترسم!

دو قلپ دیگه اب خورد و گفتم:

-اگر میترسی برو سوفی! اگر شجاعی که بمون و بفهم! فقط اگر فهمیدنش به ضررت تموم شد

تقصیر من نیست! اگر به نفعتم تموم شد تحسینش مال من نیست!

یه کم از اب توی بطری نوشید و گفتم: بالاخره یه روز خودت همه چیز و میفهمی!

کلافه غر زدم:

-کی؟!

رک گفتم: هر وقت سرت به سنگ خورد! خودت راحتو میکشی و میری! ...

از لحنش صورتم مچاله شد و گفتم:

-حتما باید سرم به سنگ بخوره؟!!

با حرص گفتم: وقتی از اول بهت گفتم نیا اینجا ... وقتی هرچی گفتم گوش نکردی ... دیگه خودت

خواستی سرت به سنگ بخوره! من چه کاره ام!

با ناله گفتم:

-تو با یه جمله میتونی نظرمو عوض کنی! چرا این کار و نمیکنی؟!!

-جدا؟! انقدر روت نفوذ پیدا کردم؟!!

از حرفش یخرده خجالت کشیدم اما به روی خودم نیاوردم و گفتم: تو همه چیز و میدونی اما هیچی

نمیگی! چرا؟!!

لبخندی زد و گفت: چی میخوای بشنوی؟!!

عصبی کوتاه گفتم:

-نمیدونم . حقیقت!!

بزدان پوفی کشید و جدی گفت:

-اون موقع حقیقت برات مهم نبود اومدی! حالا که حقیقت برات مهمه ... حتی من اگر تعریفش هم

کنم باز نمیری! سوفی هم من میدونم هم تو ... اینجا موندنی هستی! چراشم خودت میدونی! دیگه

گفتن نداره!

با خواهش گفتم:

-یزدان میتونی نظرمو عوض کنی ... ولی نمیکنی!

-چون دیگه کاری ازم برنمیاد . بعدشم قول دادم .بعد مدتها یه قولی دادم!

-قولت چیه?!

خندید .

لبخندی زد و گفت: قول و که بگی که قول نیست!

-اون رازه!

-قول ادم هم مثل رازه . اگر بگیش شاید بهش عمل نکنی!

خسته گفتم: قول هرطوری که باشه میشه بهش عمل کرد چه بگی چه نگی ! فقط باید حافظه ات کار

کنه! هیچ ربطی به گفتن و نگفتنش نداره!

تو چشمهام خیره شد و گفت: شاید قول دادم که راز دار باشم!

پوفی کردم و گفتم:

-یزدان اینجوری بیشتر میترسم!

دو قلب دیگه اب خورد و گفت:

-اگر میترسی برو سوفی !اگرم شجاعی که بمون و بفهم !فقط اگر فهمیدنش به ضررت تموم شد

تقصیر من نیست ! اگرم به نفعتم تموم شد تحسینش مال من نیست!

ساکت شدم .

سرمو پایین انداختم و دستهامو توهم قلاب کردم . دلم میخواست بدونم ! اگر میدونستم راحت تر تصمیم میگرفتم . راحت تر وقتم میگذشت... راحت میشدم!

خلاص میشدم. اون وقت مجبور نبودم تا با این همه دغدغه و فکر و نگرانی و حجم سوال کلنجار نمیرفتم!

یزدان بهم زل زده بود.

زیر نگاهش معذب نبودم . نگاه دوستانه اش بهم میچسبید . دوستیش بهم میچسبید . اینجور دوست تو زندگیم کم داشتم ! جنسیتش مهم نبود . انگار جنسیت منم برای یزدان مهم نبود! همین باعث میشد باهاش راحت حرف بزنم ... راحت باشم ! ...

لبخند روی لبش باعث شد لبخند سردی به لبم بشینه.

نفس عمیقی کشید و گفت: من نمیخوام اذیت کنم سوفی!

کفری گفتم:

-ولی داری اذیت میکنی یزدان!

با حرص اضافه کردم: قبلا تشنه ی گفتن بودی ... حالا که من تشنه ی شنیدنم نمیگی ! چرا؟! اصلا قانع نمیشم! چون قول دادی؟! چه قولی؟ تا دیروز به خون هم تشنه بودید ! حالا باهم قرار مدار گذاشتید؟! یه شب تنها تو بیمارستان کنار هم موندید دنیاتون بهشت شد؟!

خندید . از حرصم ... از عصبانیت و خشم و غضبم!

نمیدونم ولی خندید.

خنده اش که بند اومد گفت: سوفی باور کن گفتنش سخته! مطمئن باش تا کارد به استخونم نرسه
نمیگم! ولی...

یه دور با مردمک های سیاهش توی صورت پر سوال و پر مجهولم چرخید و گفت:

-بامداد با همه ی بدیهاش... یه صفت خوب داره! پات میمونه! اگر رفیقت بشه تو هر شرایطی با
همه ی زخم زبون ها و تندی هات پات میمونه! حتی اگر هیچوقت نخواد که تو رو ببینه... خودشو
سپر بلات میکنه! حتی اگر به قیمت جونش تموم بشه! به قیمت از بین رفتن ارزوهاش!

-حرفات چه یهو راجع بهش چرخید!

با آرامش گفت: یه راه حل تازه پیدا کردم سوفی!

گیج گفتم: راه حل؟!!

نفسشو فوت کرد و با خوسنردی گفت:

-میدونی سوفی خوشحالم این اتفاق افتاد چون دیشب فهمیدم هنوز این صفت خوبشو داره! فکر
نمیکردم بازم پام بمونه! وقتی پای منی که بهش ضربه زدم مونده... پای تو هم میمونه! تو که بی
گناه ترینی! اگر تو هم رفیقش بشی... دیگه واست نمیترسم سوفی! باهاش دوست باش! شاید کوتاه
بیاد!

باترس از هجوم افکار درهم و برهم لب زدم:

-از چی؟!!

با باز شدن در انبار یزدان نگاهشو ازم برداشت و گردنش و کج کرد.

بامداد بود ، با خجالت یکم صاف و صوف تر نشستم ، بی توجه به من به سمت حمام رفت . کتشو به جا رختی داخل حمام اویزون کرد و پیراهنشو از توی کمر شلوارش بیرون کشید.

سگک کمر بندشو با یه تقی باز کرد و از کمر شلوارش بیرون کشیدم.

تمام نیرومو ریختم تو ساق پام که از جا بلند بشم.

با خونسردی کمر بند رو روی میز دو کشویی کنار درب حموم انداخت ، دگمه های سردست پیراهنش رو درآورد ... ساعتشو درآورد.

زیر چشمی نگاهش میکردم.

با خونسردی دست برد به سمت دگمه های پیراهنش و با آرامش دونه دونه اونها رو تا پایین پیراهنشو باز کرد.

قبل از اینکه کاملاً پیراهنشو در بیاره از جا بلند شدم و گفتم: خب یزدان من برم به کارم برسم!

از همون جلوی درب حمام گفت: کاری نیست خانم شایگان ! یه لحظه بمونید من کارتون دارم!

پیراهنشو روی ساعدش انداخت ؛ رکابی سفیدی تنش بود.

خونسرد گفت :درواقع حالا که اینجا هستید یه کمکی هم بکنید بد نیست!

یزدان دخالت کرد : کمک نمیخواه ، برو به کارت برس سوفی جان!

بامداد عصبی گفت: مگه نمیخواستی دوش بگیری؟!

بخ کردم.

میخواست کمک کنم تا یزدان رو حمام کنه؟! تو این رستوران مرد ها مرده بودن؟!!

پیراهنشو روی دسته ی تردمیل انداخت و دست به کمر منو تماشا کرد.

دو قدم از تخت یزدان فاصله گرفتم ، تلخ نگاهم کرد و از توی جیبش چسبی رو بیرون کشید و
حینی که دنبال چیزی میگشت به سمتم اومد و گفت: میشه تو قفسه رو نگاه کنید ببینید کش پیدا
میکنید یا نه!

با قیچی و دو تا نایلون زباله به سمت یزدان رفت و من چشمم رفت توی قفسه ها ... از لا به لای
کتاب ها ... لاک ناخن و عطر زنونه و مردونه ... مجسمه ی هواپیما...

یه کش دخترونه که روش شکلک های خرس داشت برداشتم و گفتم: این خوبه؟!!

سری تگون داد و همونطور که نایلون رو دور دست یزدان گره میزد گفت: ممکنه سر این چسب رو
پیدا کنید!

کنارش نشستم و چسب و برداشتم!

یزدان با اخم گفت: حالا واجب نبود امروز دوش بگیرم!

-دو ساعت تمام غر زدی منو فرستادی دنبال دکتر که پیرسم حالا میگی واجب نیست ! با خودت چند
چندی!

یزدان پوفی کرد و بامداد چسب رو از دستم گرفت و بالای نایلون محکم بست و گفت: کش و
میدید؟!!

کش و با قیچی پاره کرد و گفت: اینجای نایلون رو بگیرد من گره بزنم!

گنگ نگاهش کردم و گفت: انگشتتون رو بذارید اینجا . تا ببندمش اب وارد اتل نشه!

یزدان کلافه گفت: بامداد نمیخوام دوش بگیرم!

بامداد پوفی کرد و گفت: تو منو مسخره کردی ؟!

دستمو جلو کشیدم و بامداد زیر چشمی نگاهی به صورت خجالت زده ام انداخت و گفت: دستتون

رو بذارید اینجا!

انگشتم می لرزید.

پوزخندی روی لبش نشست با این وجود دستمو روی بالای ساعد یزدان گذاشتم.

زیر لب گفت: یه کم محکم تر بگیرد که بتونم سفت ببندمش!

یزدان باز گفت: بامداد...

چشمهاشو تو صورت یزدان انداخت ؛ رک گفت: تا دیروز دستتون تو دست هم بودید که!

از حرفش خجالت کشیدم!

اما به روی خودم نیاوردم.

هنوز داشتن بهم نگاه میکردن ! یکی با اخم ... یکی با نیشخند!

عصبی کش و از چنگش کشیدم و خیلی راحت خودم دست یزدان رو بستم و محکم گره اش زدم.

اخی گفت.

محلش نداشتم.

بامداد بی توجه بهم از جا بلند شد و به سمت حمام رفت . صدای شیر آب که او مد ، یزدان لبخندی زد و گفت: چرا سر من تلافیشو درمباری ! دستم درد گرفت.

چشم غره ای رفتم و گفتم : حقه . تا تو باشی همه چیز و رک و پوست کنده بهم بگی ! یزدان خندید.

از خنده اش لبخندی زدم و گفتم: قراره اینجا بمونی؟!

-ظاهرا!

-تا قبل از این کجا میموندی ؟!

مکثی کرد و گفت : تو مسافر خونه . یکی دوشب پیش جلال ... تو ماشین ! میگذره!

نمیدونم چرا ولی زیر لب گفتم: اگر دوست داری میتونی بیای خونه ی من!

نگاهش متعجب شد و گفتم : البته مثل اینجا امکانات نداره ولی میگم اگر فکر میکنی اینجا راحت نیستی ... رو خونه ی منم حساب کن!

-من چطور ؟!

دستهایش خیس بود و یه حوله روی دوشش انداخته بود . چشمش از شیطنت برق میزد . با اون لبخند ژکوند گوشه ی لبش شبیه یه پسر بچه ی تخس بود که دلم نمیخواست ازش ناراحت باشم!

-قرار نیست من اونجا بمونم!

بامداد سری تکون داد و گفت : خوبه تیرید بره اونجا شما هم بیاید اینجا!

یزدان با صدا خندید و گفت : بدنگذره!

بامداد جدی جواب داد : نه خوش میگذره!

با اخم گفتم: من هم اتاق خوبی نیستم!

-جدی. کی گفته!

-هم اتاق های خوابگاهم!

بامداد دستهاشو تو جیبش کرد و گفت: خب اگر اونا هم اتاق های بهتری هستن شماره اشون رو بهم بدید!

چشمکی نثارم کرد و گفت: یه جوری کنار میام!

لبخند عمیقش باعث شد خنده ام بگیره اما کم نیاوردم و گفتم: شما همین از یزدان نگه داری کنید، بزرگواریتون رو نشون دادید!

بامداد نگاهشو باریک کرد و گفت: بزرگواریمو نشون بدم؟!!

-بله دیگه.

با این حرفم جفتشون با صدای بلند خندیدن!

متوجه نشدم چرا...

یزدان انقدر خندیده بود که اشک از چشمش دراومد!

بامداد زبونشو بین دندون هاش نگه داشته بود و با خنده منو تماشا میکرد.

با تعجب نگاهم بینشون رد و بدل میشد که بامداد گفت: کاش قسمت بشه به شما هم...

یزدان با تشر گفت: بامداد!

حرفشو نصفه گذاشت سرشو عقب داد و قهقهه زد.

لبخندی بهش زدم و گفتم: من برم به کارم برسم . سالن خالی مونده.

و زیر نگاه خنده روی جفتشون از سوئیت بیرون زدم . این دو تا چه مرگشون بود!

به سمت رختکن رفتم ، باید کدمو تمیز میکردم ، از بعد اون اتفاق تمام گل خشک ها توی کدم ریخته بود و له شده بودند.

دسته گل رو توی سطل اشغالی توی رختکن انداختم و با دستمال کدمو مرتب کردم . گوشیم توی جیبم لرزید، به ثانیه نکشید جواب دادم.

مامان بود.

فورا جواب دادم.

صدای ناراحتش تو گوشم پیچید.

بشاش جواب دادم و گفتم : سلام مامان . خوبی ، خوشی ؟! چه خبرا ؟!

با غرغر گفت: الکی زبون بازی نکن!

خندیدم و گفتم : دارم احوال پرسى میکنم . زبون بازی کجا بود!

-هیچ معلومه کجایی؟!

اخرین گلبرگ خشک رو از توی کمد بیرون کشیدم و گفتم: سرکار! تو همون رستورانی که گفتم .
در سمت صندوق داری! از این واضح تر و معلوم تر؟!!

پوفی کرد و گفت: من نگرانتم سوفی!

با یه لحن ملایمی گفتم:

-قربونت برم نگران چی! فکر کن من دارم تو شهرستان کار میکنم . مثل این همه دختری که میان
تهران خانواده هاشون یه شهر دورن!

-نمیتونم اینجوری فکر کنم!

-خب اینجوری فکر نکن.

یه خنده ای کرد و گفت: اخر هفته ی دیگه بله برون اذینه!

جیغی از خوشی کشیدم و گفتم: وای چه خوب.

-ماهم دعوتیم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چه عالی.

-میای؟!!

از سوال مامانم شوکه شدم . اما با خنده سرو ته شوکمو دراوردمو گفتم: دوست داری نیام!

ناراحت لب زد: بس کن سوفی! من از خدامه بیای . هیچ معلوم نیست کجایی ... چیکار میکنی . نه

حالی نه احوالی!

-دوشب پیش اونجا بودم مامان!

با بغض گفت: دوباره فشارت بیفته کی هست یه اب دستت بده؟! دلم پوسیده سوفی... اصلا انگار نه انگار من دختر دارم!

اهی کشید و گفتم: مامان تو رو خدا شروع نکن . بخدا دارم سالم کار میکنم . تو خونه ی خودمم .
نهار و شامم که ردیفه!

-لوبیا پلو درست کردم!

ناله ای کردم و گفتم: ای بی معرفت . زنگ زدی اینو بگی؟!!

-میخوای برات بفرستم شام بخوری؟!!

-نه اینجا یه چیزی میخورم . خودتون بخورید . نوش جون!

با صدای گرفته ای گفت: یه قابلمه تو خونه ات تو یخچالت گذاشتم! فردا نهار بخور دلم خوش باشه
! انقدر کباب چرب نخور سوفی! پدر معده اتو درمباری!

با قربون صدقه کلی ازش تشکر کردم و باز لحنش غصه دار شد و گفت:

-نمیخوای باهم بریم خرید؟! نمیخوای یه کم وقتتو خالی کنی برای ما؟! نمیخوای سوفی؟!!

پیشونیمو به در کمد چسبوندم و گفتم: معلومه که میخوام . ولی باید یه کم وضعیت کارم مشخص
بشه . بعدشم که مامان جان الکی غصه نخور . همه چی سر جاشه! هیچ دلیلی هم برای نگرانی وجود
نداره!

با اضطراب گفت: دیشب یه خواب بد دیدم سوفی! میترسم یه بلایی سرت بیاد. تو دختر سر به هوایی هستی!

خندیدم و گفتم: عجب! یه بار نگی تو سر به راهی.. تو سالمی... تو خوبی! نه تو رو خدا یه بار نگی ها!

-سوفی شوخی نمیکنم. هرروز که از خواب بیدار میشم. اتاق خالیتو میبینم دلشوره دارم تا شب که سرم به بالش برسه... بابات دیروز زنگ زد. اونم حالش بده. یه کلمه نمیخوای باهاش حرف بزنی!

با اخم گفتم: من برای چی باید زنگ بزنم به بابا؟!

-اون زنگ بزنه جواب میدی؟!

با شنیدن صدای سرحال زرین که توی سالن داشت با کسی حرف میزد، به جای جواب زود گفتم: مامان جان من باید برم. مرسی بابت لوبیا پلو. حتما یه دل سیر میخورمش!

مامان کلافه گفت: اگر برای بله برون اذین لباس نداری یه وقتتو خالی کن یه چیزی بخریم!...

لبخندی زدم و گفتم: چشم. فعلا خداحافظ.

-مراقب خودت باش.

-هستم.

خواستم قطع کنم که صدام زد: سوفی؟!

-بله؟!

-مامان من نگرانتم. مراقب خودت هستی ؟!

خندیدم و گفتم: هستم مامان . من مراقب همه چی هستم ! خیالت راحت . خداحافظ .

و قبل از اینکه دوباره ابراز نگرانی کنه ، تماس رو قطع کردم و گوشی رو توی جیبم انداختم و به سالن رفتم. زرین پشت میز بامداد نشسته بود و با راننده ی بامداد میخندیدن!

زرین باهام سلام علیکی کرد و جوابشو دادم.

راننده ی بامداد هم معلوم نبود داشت از چه خاطره ای حرف میزد و مخ زرین رو به کل به کار گرفته بود!

زیر چشمی نگاهشون میکردم که بامداد درب انبار رو باز کرد و ازش بیرون زد.

یه کت و شلوار نخودی پوشیده بود پیراهن کرم...

از این ست های رقم به رقمی که میزد ابرو هام بالا رفت . از جلوم که رد میشد بوی افتر شیوشو حس کردم . همونی بود که سورنا هم استفاده میکرد.

لبخندی زدمو گفتم: عافیت باشه!

نگاهی بهم انداخت و با یه لبخند مهربون گفت: نه انگار شما هم بلدید خانم ، منتها آب ندیدید!
از شوخیش خوشم نیومد.

منتظر واکنشم نشد رو به زرین با اخم گفت: سرجای بزرگترت نشستی!

زرین بدون اینکه از جاش بلند بشه گفت: جام خیلی هم خوبه!

بامداد رو به راننده اش گفت: اینجا چرا ایستادی؟! برو اشپزخونه یه چایی چیزی بخور...

راننده اش چشمی گفت و وارد اشپزخونه شد. بامداد دستشو توی جیب کتش کرد و گوشی شو

بیرون کشید. زرین جیغی زد و گفت: رفتی گوش خریدی؟!!

بامداد لبخندی زد و زرین با حرص گفت: چرا نگفتی باهم بریم. وای چه خوشگله. طلایی خریدی؟!!

مگه پسر گوشی طلایی استفاده میکنه!

بامداد ساکت نگاهش میکرد.

زرین با هیجان گفت: بده ببینم برات چه اپ هایی ریختن! از گوشی من که مدلش بالاتره...

گوشی رو از چنگ بامداد کشید و گفت: چه خوش دسته! گلس ننداختی؟! قابم که نگرفتی براش.

این تازه است؟! چند وقته خریدی؟!!

بامداد دست به سینه تماشااش میکرد.

زرین با اخم ظریفی گفت: چه خوش دست و روونه. حافظه اش چنده؟! وای چه خوبه این ... سبکم

هست! صفحه اش چه شفافه!

بامداد طاقتش طاق شد و گفت: مال تو!

زرین اولش متوجه نشد.

منم با تعجب نگاهش میکردم.

سرشو از روی صفحه بلند کرد و گفت: تو رو قران؟! جان زرین؟!!

با لحن کشداری گفت: به جان زری!

زرین جیغی کشید و گفت: به من نگو زری....

بامداد سرخوش خندید و گفت: یه هفته بهت میگم زری این گوشی مال تو!

زرین کوتاه اومد و گفت: هرچی دلت خواست بهم بگو! اصلا ... وای الهی قربونت برم داداشی خوشگلم. مرسی...

از روی صندلی بلند شد و دستهاشو دور گردن بامداد حلقه کرد، مجبورش کرد تا خم بشه و چند بار محکم پیایی گونه اش رو بوسید. لبخندی به لبم نشست و زرین سخاوتمندانه گفت: گوشی من مال تو. گوشی تو مال من!

بامداد مسخره گفت: دستت درد نکنه! لطف میکنی!

زرین با ذوق داشت با گوشی ور میرفت که بامداد گوشی رو از دستش کشید و گفت: فاینال زبان چند شدی؟!

-هشتاد و پنج!

بامداد اخمی کرد و گفت: هشتاد و پنج نمره ی فایناله یا...

از این حرفش گوشام داغ کرد. بامداد لبخندشو خورد و زیونشو به دهن گرفت و با غرغر گفت: باز که اومدی زیر نود!

زرین دستشو دراز کرد و بامداد گوشی رو بالا تر گرفت و گفت: هر وقت شدی نود!

زرین با حرص گفت: تو رو خدا اذیت نکن . جون زرین . تو رو خدا بده دیگه . ترم بعد زیر نود و پنج نیارم . قول میدم . داداش.. تو رو خدا . بامداد جونم ... اذیت نکن دیگه بده!

دستشو پایین کشید و زرین گوشی رو قاپید و بدو بدو به سمت تختی نزدیک میز من اومد و کفشهاشو پرت کرد و روی تخت ولو شد و گفت: وای قربونت برم الهی. مرسی خوشتیپ!

از این حرفش خندیدم و بامداد گفت: گوشیتو بده دیگه زرین!

زرین بلند گفت: توی کیفمه!

بامداد زیپ کوله ای که روی میزش بود رو خواست باز کنه که فوراً زرین از جا پرید و گفت: وایسا وایسا .. من چند تا عکس دوستانم بی حجابن . اونا رو پاک کنم...

بعد از پنج دقیقه گوشیشو به بامداد داد و گفت: بفرما . مبارکتون باشه!

بامداد سری براش تکون داد و زرین روی تختی ولو شد و گفت : خیلی گوشی خوش دستیه ! دستت درد نکنه داداش.

جوابشو نداد و سیم کارتشو توی گوشی زرین انداخت و پشت میزش نشست . به محض اینکه سیم کارت توی گوشی قرار گرفت ، صدای ویبره ی پیام و تماس بی پاسخش دراومد.

زرین با تعجب گفت: داداش چه خبره!

بامداد لبخندی زد و از جا بلند شد. حینی که از جلوی میز من رد میشد نگاهی بهم انداخت و گوشی رو بالا گرفت و گفت: بالاخره مشکیش کردم!

از این حرفش خندیدم و بامداد وارد انبار شد.

خیلی طول نکشید که بیرون اومد ؛ کتشو لبه ی میزم گذاشت و گفت: دارم میرم جایی. یه قرار دارم .
میشه خواهش کنم...

چشممو از کراوات ساتن بژی که زده بود دور کردم و روی صورتش دقیق شدم.

صداشو پایین آورد و گفت: هروقت دستتون ازاد بود یه سری به تیر بزنید؟!!

لبخندی از توجهش به لبم نشست و به جای جواب گفتم: انگار روابطتون داره بهتر میشه! همیشه یه
حادثه ادم ها رو بهم نزدیک تر میکنه!

جدی گفتم: همیشه یه حادثه هم ادم ها رو ازهم دور میکنه ! رفتار من در قبال تیر انجام وظیفه است
! دارم مسئولیتمو انجام میدم . به هر حال هرکسی که وارد سرا میشه به نوعی امانته دست من ! دلم
نمیخواد بازم مسئول اتفاقاتی باشم که هیچ ربطی بهم نداره!

از حرف و جوابش هاج و واج نگاهش کردم .انتظارشو نداشتم .فکر میکردم همه چیز داره درست
میشه ! این همه کینه و انزجار چه دلیلی داشت؟!!

سرمو پایین انداختم و لب زد: به هر حال فکر میکنم بیشتر دوست شماست . ممکنه اثر مسکنش از بین
بره و کمی دردش شروع بشه . شما مرهم خوبی هستید!

شین و شین و شین و شین و ... امان از این شین های ردیفی که پشت هم تو چند تا جمله به
گوشم میرسوند!

زیر لب گفتم: یعنی رفاقتتون...

میون کلامم گفتم: منکر نمیشم. رفاقتی بود . الان نیست.

-پس دلیل این همه نگرانی و تشویش؟!

-فقط مسئولیت! همونقدر که من در قبال تیر مسئولم این اتفاق برای هر کس دیگه ای رخ میداد ؛
بازم مسئول بودم! حتی شما...

یه آن بهش خیره شدم و خودشو عقب کشید و گفت: البته دور از جون شما!
ته دلم لرزید.

این دور از جونی که گفت از درون خالیم کرد.

لبخندی به لبش نشوند و گفت : من به هرکسی نمیگم ؛ چون هرکسی لیاقت شنیدنشو نداره! بعضی
ها حقشونه یه بلاهایی سرشون بیاد . شاید به خودشون بیان ! ولی شما...
ساکت شد.

له میزدم برای شنیدن بعدِ ولی شما...

نگفت . زبون به دهن گرفت و خودکاری که من درشو روی میز رها کرده بودم رو برداشت و درشو
سر جاش گذاشت . انقدر درنگ کرد تا بالاخره جونم به لبم رسید و پرسیدم:چی؟!
از اینکه هنوز بعد سکوتش پیگیر حرفش بودم ... از اینکه خواسته بودم جمله اشو کامل کنه...
لبخندی زد.

نفس عمیقی کشید ، مستقیم بهم نگاه کرد و گفت: شما جز اون ادم هایی هستید که لیاقت شنیدنش
رو دارید! به شدت لیاقتشو دارید خانم شایگان!
به ارومی از میزم فاصله گرفت.

غرق شده بودم.

اب شده بودم... مثل قطره ای که گم میشه تو حجم دریا...

من همون قطره بودم!

نفس عمیقی کشیدم بوی عطرش بدجور توی شامه ام پیچید. بادیدن کت جامونده اش روی میز،
فورا کت و برداشتم و از سر بیرون زدم. روی فرش قرمز ایستاده بود و یه نخ سیگار گوشه ی لبش
بود. با اون کام میگرفت و سرگرم بود تا راننده اش ماشین رو از پارک دربیاره.

هوا نیمه روشن بود.

بلند صداش زدم: آقای فرهمند.

از سرشونه به عقب چرخید.

به کتش که توی دستم بود اشاره ای زدم و گفتم: جا گذاشتید روی میزم.

لبخندی زد و خواستم بهش برگردونم که سریع پشتشو کرد بهم و سرشو به سمت کمی چرخوند و
منتظر موند.

از واکنشش جا خوردم. اما زود به خودم اومدم و کت و صاف کردم، وقت مخالفت نبود.

یقه هاشو از هم بازش کردم و بالا نگهش داشتم و تا دستهاشو توی استین ها فرو کنه.

کت روی چهارشونه اش که نشست هوس دست کشیدن به کتفش رو از سرم انداختم و زود پنجه
هامو مشت کردم و کنار تنم نگهشون داشتم.

به سمت چرخید، دود سیگارشو از گوشه ی لبش به سمت دیگه ای فوت کرد و گفت: ممنون...

یقه ی کتش نامرتب بود.

خواست بره که صدایش زدم: آقای فرهمند.

ایستاد و تماشام کرد.

سیگار گوشه ی لبش بود و آتیش نارنجی رنگ نوکش، تو این نیمه روشنی بدجوری جلوه میکرد.

یه قدم به جلو برداشتم و دستمو بی اراده به سمت یقه ی کتش بردم و گفتم: نامرتبه.

خودشو جلو کشید. دستهاشو از جیبش بیرون نیاورد.

نفسمو حبس کردم و یقه ی کتش رو که به داخل رفته بود مرتب کردم، نفس گرمش از بینیش روی شست دستم فرود اومد.

یقه که مرتب شد؛ یه تیکه از خاکستر سیگارش پشت دستم ریخت.

یه هین خفیف از دهنم بیرون اومد بالا فاصله سیگار و دور انداخت و دستمو گرفت و نگران پرسید:
سوختید؟!

با شستش پشت دستم، همون نقطه رو نوازش میکرد، اروم گفتم: نه نه ... طوری نشد.

دستمو با خجالت از پنجه های گرمش بیرون کشیدم و گفتم: مطمئنید؟ برای خریدن یه پماد
سوختگی وقت دارم!

-مرسی. طوری نیست.

دستمو عقب کشیدم.

لبخندی زد و گفت: مرتبم؟!!

با تحسین نگاهی به لباس های تنش انداختم و فقط سری تکون دادم.

اروم پرسید: فکر میکنید قرار امشب به نفع من پیش بره؟!!

دستهامو پشت کمرم قلاب کردم و گفتم: نمیدونم. هرچی خیر باشه!

-اره . هرچی خیر باشه . جواب خوبی بود.

لبخندی زدم . ازاینکه از جوابم خوشش اومده بود خوشحال شدم.

بی هوا گفت : راستی یادم باشه حتما یه قرار دونفره با هم داشته باشیم ... البته اگر مایل باشید ! اگر

نه هم...

ساکت شد و منم ساکت موندم!

تعجب کردم.

یه جوری خشک شدم ... یه جوری ته دلم قیلی ویلی رفت. یه جوری حس کردم به چشم اومدم ! به

چشم کسی که به چشمم اومده بود!

از سکوتم یه تای ابروشو بالا برد و گفت: با هم هماهنگ میکنیم .یه جایی به جز سرا ... که بشه

حرف زد!

ابلهانه گفتم: در چه مورد؟!!

اخم کمرنگی میون ابروهاش نشست . داشتم شانسمو ازدست میدادم ... اما کوتاه نیومدم ! هنوز گیج

و سردرگم بودم . من یک ساعت شدم سوفی و بعد شدم خانم شایگان دوباره!

با درنگ کوتاهی؛ جدی گفت: این روزها پیدا کردن یه هم صحبت خوب کار سختیه انگار تا موردی نباشه نمیشه حرف زد . حق باشماست . این روزها حتما باید موردی باشه تا بشه حرف زد ... تا بشه قرارى گذاشت ! حتما همینطوره ! شب خوش خانم شایگان!

لعنتی!...

گفت و رفت . سوار بنز مشکی شد و رفت!

به همین راحتی قرارى که میتونست باهام بذاره و میتونستم باهاش داشته باشم رو از دست دادم ! فقط به خاطر یه سوال مزخرف و ساده!

حتی یه اصرار هم نکرد که بفهمم با خودش چند چنده ! بفهمم دوستی میخواد یا رابطه ... بفهمم منو میخواد یا ... فقط منم که دنبال اینم که منو بخواد ! که اگر من دنبال اینم چرا وقتی میخواست با احمقانه ترین جواب ممکنه جوابشو میدادم ! که من خرم ! خرا!

هرکاری میکردم خوابم نمی برد . یه لحظه چشمم به سقف بود ، یه لحظه به سرامیک خیره میشدم... مخ مهر و هم خورده بودم بس که تو تلگرام باهاش چت کرده بودم و بی نتیجه بود!

گوشی رو برداشتم و پیام زدم : خوابی؟!

جوابی نیومد.

یه دور لیست مخاطبینم رو بالا و پایین کردم . انگار همه خواب بودن ! جز من که بی خوابی به سرم زده بود . بی خوابی که نه یه مشت فکر درى وری تو مغزم حول یه محور می چرخیدن!

اینستا روباز کردم . بعد از رد کردن پیج هنرمنداها، پست زرین رو لایک کردم.

با ذوق و شوق نوشته بود: وقتی برادر جان ، دست به خرج میشود!

اکثر دوستهای هم برایش کلی کامنت گذاشته بودن و هزار تا قلب... لایکش کردم . تیر یزدان نوشته بود: مبارکت باشه زرین جان.

با کنجکاوی دنبال پیام بامداد بودم .خبری نبود!

نا امید خواستم از صفحه ی اینستا بیرون بزنم که توی پیج بامداد فر رفتم . دلم میخواست فالوش کنم ... اما عکس جدیدی اضافه نشده بود.

رفتم تو پیج تیر یزدان...

یه عکس جدید گذاشته بود . از حال و هوای غروب زیرش نوشته بود: با من مدارا کن ... بعدها دلت برایت تنگ خواهد شد ! "علی صالحی"

لایکش کردم و زیرش نوشتم : متن زیبایی بود.

توی پیج شادی فر رفتم .یه فاتحه خوندم و از کامنت هاش پیج الهام نظرخواه رو باز کردم . با کلی تاخیربالاخره صفحه اش باز شد . با دیدن عکس ها و کلیپ ها ، خوابم به کل پرید.

اولین فیلم رو که باز کردم:

صداش اومد که گفت: وقتی کاپیتان خسته ی ما ، تصمیم میگیره یک ساعت استراحت کنه!

بامداد با همون چشمهای بسته گفت: من بیدارم خانم نظر خواه!

صدای خنده های دخترها اومد و فیلم قطع شد.

چند تا از عکسهای خانوادگی و فامیلی و تولدی رو رد کردم . حوصله ام سر رفته بود . دوباره به پیج شادی برگشتم...

چند پست قبل از آخرین پستش برام باز نمیشد.

یه دور نتمو خاموش و روشن کردم ، هرکاری میکردم عکس باز نمیشد، ناچار روی عکس کلیک کردم . متن زیرش حس بدی بهم منتقل کرد:

هم خواب رقیبانی و من تاب ندارم / بی تابم و از غصه ی این خواب ندارم!

پوفی کشیدم و گوشی رو کناری انداختم ، دستهامو زیر سرم قلاب کردم . انقدر به سقف زل زدم تا پلکهام سنگین بشه و بالاخره خواب منو از این واقعیت بی مفهومی که برای خودم ساخته بودم ، دور کنه!

به محض اینکه وارد سرا شدم ، خمیازه ی بلند بالایی در عوض سلام صبح بخیر بامداد تحویل دادم !

هرکاری میکردم خوابم نمی برد . یه لحظه چشمم به سقف بود ، یه لحظه به سرامیک خیره میشدم...
منخ مهرو هم خورده بودم بس که تو تلگرام باهاش چت کرده بودم و بی نتیجه بود!

گوشی رو برداشتم و پیام زدم : خوابی؟!

جوابی نیومد.

یه دور لیست مخاطبینم رو بالا و پایین کردم . انگار همه خواب بودن ! جز من که بی خوابی به سرم زده بود . بی خوابی که نه یه مشت فکر دری وری تو مغزم حول یه محور می چرخیدن!

اینستا روباز کردم . بعد از رد کردن پیج هنرمنداها، پست زرین رو لایک کردم.

با ذوق و شوق نوشته بود: وقتی برادر جان ، دست به خرج میشود!

اکثر دوستهای هم برایش کلی کامنت گذاشته بودن و هزار تا قلب... لایکش کردم . تیر یزدان نوشته بود: مبارکت باشه زرین جان.

با کنجکاوی دنبال پیام بامداد بودم . خبری نبود!

نا امید خواستم از صفحه ی اینستا بیرون بزنم که توی پیج بامداد فر رفتم . دلم میخواست فالوش کنم ... اما عکس جدیدی اضافه نشده بود.

رفتم تو پیج تیر یزدان...

یه عکس جدید گذاشته بود . از حال و هوای غروب زیرش نوشته بود: با من مدارا کن ... بعدها دلت برایم تنگ خواهد شد ! "علی صالحی"

لایکش کردم و زیرش نوشتم : متن زیبایی بود.

توی پیج شادی فر رفتم .یه فاتحه خوندم و از کامنت هاش پیج الهام نظرخواه رو باز کردم . با کلی تاخیربالاخره صفحه اش باز شد . با دیدن عکس ها و کلیپ ها ، خوابم به کل پرید.

اولین فیلم رو که بازکردم:

صداش اومد که گفت: وقتی کاپیتان خسته ی ما ، تصمیم میگیره یک ساعت استراحت کنه!

بامداد با همون چشمهای بسته گفت: من بیدارم خانم نظر خواه!

صدای خنده های دخترها اومد و فیلم قطع شد.

چند تا از عکسهای خانوادگی و فامیلی و تولدی رو رد کردم . حوصله ام سر رفته بود . دوباره به پیج شادی برگشتم...

چند پست قبل از آخرین پستش برام باز نمیشد.

یه دور نتمو خاموش و روشن کردم ، هرکاری میکردم عکس باز نمیشد، ناچار روی عکس کلیک کردم . متن زیرش حس بدی بهم منتقل کرد:

همخواب رقیبانی و من تاب ندارم / بی تابم و از غصه ی این خواب ندارم!

پوفی کشیدم و گوشی رو کناری انداختم ، دستهامو زیر سرم قلاب کردم . انقدر به سقف زل زدم تا پلکهام سنگین بشه و بالاخره خواب منو از این واقعیت بی مفهومی که برای خودم ساخته بودم ، دور کنه!

به محض اینکه وارد سرا شدم ، خمیازه ی بلند بالایی در عوض سلام صبح بخیر بامداد تحویل دادم !

عین یه ادم بی شخصیت بدون اینکه حتی دستمو جلوی دهنم بگیرم!

از حرکت خنده اش گرفته بود اما به روی خودش نیاورد و گفت : زوداومدید خانم شایگان!

-دیشب خیلی نتونستم خوب بخوابم. خیلی وقته بیدارم!

سری تکنون داد.

خواستم به رختکن برم که با تعجب به ظرف غذای توی دستم نگاهی کرد و گفت: این چیه ؟!

-لوبیا پلو!

هومى كشيد و گفت: دستپخت خودتون؟!!

-نه مادرم.

زمزمه وار گفت: مادر... چه خوب ! براتون اشپزی کردن؟!!

احساس کردم با حسرت این جمله رو گفت.

خواستم بگم اره و غذای مورد علاقه امو برام فرستادن اما نگفتم.

فقط به خاطر حالت درهم صورتش اروم گفتم: خدا رحمت کنه مادرتون رو...

لبخندی زد و بایه ممنون سرشو با گوشی گرم کرد.

وارد اشپزخونه شدم . خانم سهیلی مثل همیشه با همون روحیه ی مهربون جواب سلاممو داد . با

دیدن یزدان توی اشپزخونه با اون دست توی اتل با تعجب گفتم: تو اینجا چه کار میکنی!

خندید و گفت: تو اون خراب شده پوسیدم سوفی!

عصبی گفتم: با یه دست که نمیتونی کار کنی.

خانم سهیلی غر زد: والله ما هم داریم بهش میگی . کو گوش شنوا.

نگاهی بهم انداخت و گفت: اینطوری ذهنم اروم تره! ...

با تعجب گفتم: ذهنت؟! مگه مشغوله!

اوهمی کرد و گفتم: چرا؟! چی شده؟!!

چشمهاشو تو صورتم انداخت و گفت: چیز مهمی نیست . خودتو نگران نکن!

-ولی نگران شدم!

خشک گفت: منم!

اب دهنمو قورت دادم و پرسیدم: چی شده؟!

نگاهی به اطراف انداخت و گفت: بعدا باهم حرف میزنیم! ...

زیر نگاه این همه آدم فضول... خب معلوم بود نمیشد حرف زد . پوفی کردم و گفتم: اخی...

کلافه گفت: بعدا سوفی...

با اضطراب گفتم: راجع به بامداده؟!

سرشو تکون داد وازم فاصله گرفت.

صبحانه رو سرسری خوردم ، به محض اینکه خواستم از آشپزخونه بیرون برم ، یزدان جلومو گرفت و

گفت: اگر راجع به قرار دیشبش چیزی فهمیدی بهم بگو باشه؟!

صورتش نگران بود.

با دلشوره گفتم: اخی چی شده؟! چی بفهمم...

-نمیدونم هرچی دستگیرت شد ... ! هر سرنخی...

غر زدم: اخی چه سرنخی!

-از لا به لای حرفهایش بین میتونی بفهمی دیشب با کی قرار گذاشته یا نه!

گنگ لب زدم: چطوری بفهمم؟!

نیشخندی زد و گفت: اره راست میگی . یادم نبود که عادت داره صد دور یه حرف و بیپچونه...

-میگی چی شده یا نه؟! قشنگ دارم سخته میکنم!...

منو توی رختکن کشید و مستقیم تو صورتم خیره شد و گفت: دیشب یه جای پرتی رفته سوفی!

-خب؟!!

-فکر کن نگرانشم! حالا اگر میتونی کمک کن .نمیتونی هم که هیچی! خودم یه کاریش میکنم!

اخمی کردم و گفتم: اخه جای پرت ... اصلا نمیفهمم چی میگی . اصلا تو از کجا فهمیدی؟!!

-ماهرخ بهم گفت!

.

حس منفی این حرف باعث شد واضح صورتم تو هم بره . یزدان تیز نگاهم کرد و گفت: چی شد؟!!

لب زدم : ماهرخ؟!!

فقط تو چشمهام خیره شد.

اروم گفتم: اون از کجا میدونست!

-از اسفندیار شنیده بود. یه مهمونی دیشب دعوت بودن . اطراف تهران.

صورتم تو هم شد.

نفهمیدم اجزای صورتم گویای چی بود که پرسید : تو چی میدونی؟!!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: هیچی...

خواستم برم که سد راهم شد و دوباره گفت: چی میدونی؟!

-گفتم که هیچی!

خیره بهم زل زد و گفت:

-دروغ میگی!

از حرفش کُپ کرده، گفتم: چی؟!

رگ گردنش برجسته شده بود. تماشام میکرد.

از نگاه خیره اش سرمو پایین انداختم و اروم اما گرفته از نو لب زد: چی میدونی؟!

-راجع به چی ... ؟!

دستشو لای موهاش فرو کرد و گفت: باهام بازی نکن سوفی. تو چی میدونی؟! من کیکم نه؟!

ترسیدم. از صدای مرتعشش و چهره ی زرد کرده اش...

اروم گفتم: چت شد یهو؟!

ضربه ای به پیشونیش کوبید و گفت: من خیلی خرم نه؟!

خفه گفتم: یزدان...

-من ابلهم نه؟!

از این همه عصبانیت چیزی حالیم نمیشد.

خواست بره که پیراهنشو کشیدم و گفتم: چی شده؟! چته؟!

روشو برگردوند و گفت: هیچی ...! درستش میکنم!

نفسشو چند بار پیاپی تو سینه اش کشید و فوت کرد و گفت: درستش میکنم...

حس کردم حق داره بدونه اما زبون به دهن گرفتم.

لبخندی زد و گفت: انگار با تو هم شدم یک-یک مساوی!

-چطور؟

با اخم غلیظی گفت: چون تو هم انگار یه چیزی میدونی و بروز نمیدی!

کفری گفتم: من چیزی نمیدونم که بخوام به تو بگم!

-مطمئنی؟! صورتت یه چیز دیگه میگه ... چشمتا هم همینطور!

صریح گفتم:

-باشه تو بگو منم بگم!

پوزخندی زد و گفت: واقعا؟! به نظرت انقدر ابله میام که با این حرف ساده خام بشم؟! شاید هم

واقعا از نظرت یه کودن احمقم....

با دلهره گفتم: چرا انقدر به خودت بد و بیراه میگی!

یه قدم ازم فاصله گرفت . دستشو پشت گردنش فرستاد و گفت: وقتی توی از همه جا بی خبر شک

کردی.... بو بردی...! من چرا باید خودمو بزنم به اون راه!

پر ابهام گفتم: به چی شک کردم؟!!

-بیا خودمونو به حماقت نزیم سوفی ! جفتمون میدونیم داریم راجع به چی حرف میزنیم!

با تمام شکهای توی ذهنم گفتم: نمیدونم یزدان! نمیدونم داری راجع به چی حرف میزنی!

یزدان پوفی کشید و خندید.

میون خنده اش گفت: تو هم چند روز پیش بامداد نشستی یاد گرفتی حرف رو بچرخونی ! از اثرات

کمال همنشینه !

-بس کن یزدان . داری یه طرفه به قاضی میری!

-یه طرفه؟ نه نه... این راه دو طرفه است سوفی... ! یه طرفه که بود غصه ای نداشتم ! درد من همینه

... اون میره این میاد ... برعکس! دعوت همو پس میدن ! عین خیالشونم نیست دارن گه میزنن به

زندگی یه خانواده!

-داری اشتباه میکنی...

-تو داری صحنه میزاری!

تند گفتم: من؟! من ... من که چیزی نگفتم!

-از حالت میشه فهمید سوفی... چشمهات لوت میدن! ...

با حرص سریع و بی پرده گفتم: ماهرخ فقط اومده بود توی خونه اش ! اونم اونجا نبود . من و فقط

فرستاد براش لباس بیارم... دیدم ماهرخ اونجاست ! همین . اتفاقی بود....

چشمهاشو بست.

پره های بینیش باز و بسته میشد ، جلوش ایستادم و گفتم: یزدان داری اشتباه برداشت میکنی . قضیه حتما اونطوری که تو فکر میکنی نیست ! این فکر غلطه. مسمومه!

باهمون چشمهای بسته با یه صدای پر زخم و خش گفت:

-پس چرا تو رو بهش مسموم کرده سوفی؟! اگر غلطه چرا اولین حدس تو هم همینه!

تو تنگنا بودم. نمیدونستم چی جوابشو بدم.

قرمز شده بود.

به دونه های درشت عرق روی پیشونیش نگاه کردم.

خفه گفتم: تو رو خدا یزدان باخودت اینطوری نکن...

تنه اش رو به دیوار تکیه داد . قوز کرده بود . دولا شده بود.

لب زدم: اینجوری قضاوتشون نکن...

-چطور قضاوت کنم سوفی؟! چطور؟!

-مادرت حتما رفته اونجا رو تمیز کنه... برای بامداد اشپزی کنه ... لباسهاشو اتو بزنه ... حتما

اینطوری بوده... این فکر مسموم رو از سرت بیرون کن!

خندید با صدای بلند...

خنده اش که قطع شد گفت: تو چی از بامداد میدونی سوفی؟! اون اولین کسیه که به زور باباش

رفت تا مدرک بین المللی اشپزی رو بگیره که یه روز به کار پدرش بیاد ! همون کارخونوادگی !

بامداد اگر بخواد میتونه بهترین غذاها و متنوع ترین ها رو برای خودش درست کنه ! چه نیازی داره

به اینکه کسی براش اشپزی کنه ! اون یه ادم وسواسیه ... خودش خونه اشو تمیز میکنه ... همیشه با یه خشک شویی قرارداد میبنده و تمام لباسهاشو به خشکشویی میده! سوفی مادر من اونجا چه کار داشت؟! هان؟! بامداد از هجده سالگی تنها زندگی میکنه! تمام کارهای شخصی خونه و زندگیشو خودش انجام میده ... سوفی مادر من اونجا چه کار داشت ؟!

بریده بودم.

نمیدونستم چی بگم...

لبخند کجی زد و گفت: نذار بکشمش!

چشمهام از حدقه بیرون زدن که خواست از رختکن بیرون بره اما ایستاد با همون شونه های اویزون به سمتم چرخید و گفت: راستی به این میگن یه دستی!

رختکن که بیرون رفت برای چند لحظه ایستادم سرجام...

نه قدرت اینکه قدمی از قدم بردارم رو داشتم نه جرات رو به رو شدن با بامداد فرهمند ! میترسیدم. خیلی میترسیدم ... ! از حرفی که به زبون آورده بودم میترسیدم.

از حاشیه ی افکار یزدان که میدونستم قراره صاعقه وار به بامداد فرهمندو ماهرخ عزیزیان اصابت کنه میترسیدم...

از واکنش و اضطرابش ... از اینکه دوباره اشتباه کنه ... یهو بی هوا دستش به چاقویی یا سلاحی کشیده بشه ... میترسیدم! یزدان بی هوا بود ! بی هوا دستشو توی چرخ میکرد ... بی هوا دست به چاقو میشد ... بی هوا حرف میکشید!

بی هوا من و خالی از اطلاعات میکرد ... منی که تازه داشتم پر میشدم ! تازه میخواستم بفهمم ...
تازه میخواستم وارد ماجرا بشم...

این گردونه می چرخید و منو بیرون پرت میکرد.

یه جای دور دست این ادم ها ... که به هرطریقی میخواستن من توی بازیشون نباشم!

چرا فکر نمیکردن میتونم کمکشون کنم؟! میتونم موثر باشم... مثل وسطی های بچگی بود ! چون
ربطی به درس و هوش و نمره و سواد نداشت ، همیشه سر داشتن من توی تیم دعوا بود!
مهران بل بگیر خوبی بود اما همیشه توپ بهش میخورد . سورنا فقط دلش میخواست با توپ به
صورت ادم ضربه بزنه و غش غش بخنده!

مهر و شل و ول بود زود پاش پیچ میخورد ... زود زمین میخورد ... زود میفتاد!

ماندانا از ترس بوی عرق نمیدوید و تنبل بود ! شیما و کتی هم بود و نبودشون فرقی به حال هیچ
کس نداشت! ولی من با جون و دل بازی میکردم...

تو هرتیمی که بودم ... از جون مایه میداشتم! هر وقت هم هرکس میگفت بازی امروز با وجود سوفی
به برنده شدن رسید ، بابام یه پوزخند میزد که کاش استعدادش تو درس خوندن بود نه وسطی و
هفت سنگ و امثالهم!

پشت صندوق نشسته بودم، رستوران به حدی شلوغ بود که تا میومدم یه قلپ از چای یخ کرده ی
روی میزم بخورم ، مجبور میشدم فیش صادر کنم.

با سر و صدای چند تا خانم ، درب سرا باز شد و زنگوله اش به صدا دراومد.

توجهم جلب شد . چهار پنج تا زن حدودا چهل تا پنجاه ساله بودن که به همراه فرنگیس صباحی به سمت تنها تخت خالی موجود توی سرا میومدن . تخت نزدیک ورودی سرویس بهداشتی بود ، فرنگیس رو به زنها گفت: الان بهش میگم بینم جای بهتری هست بشینیم یا نه...

با اون کفش های پاشنه دار زرشکی و شال همرنگش که با موهای بلوندش هیچ سنخیتی نداشت توجه ادم رو ناخوداگاه جلب میکرد . مخصوصا که زن درشت و قد بلندی بود.

جلوی میز بامداد ایستاد ، تمام حواسم به صورت بامداد بود که یه لبخند عادی روی لبش جواب داد که اونجا منتظر بشینن تا یه تخت خالی بشه ! فرنگیس با اخم از میزش دور شد . توقع داشت بامداد مشتری های دیگه رو بلند کنه !
اهمیتی ندادم.

امین بی سروصدا سفارش های هر میز رو جلوم میذاشت تا فیش ها رو صادر کنم. از اینکه بامداد دماغشو سوزونده بود تا با من محترمانه تر برخورد کنه حس خوبی داشتم.

ولی اون دلهره ی ته دلم رو هیچ کاریش نمیتونستم بکنم !

با رفتن یه خانواده ی شش نفره و خالی شدن تخت ، خود فرنگیس مثل یه تورلیدر تیمشو از جا بلند کرد و روی اون تخت که نزدیک اب نمای مصنوعی وسط سرا بود ، نشستند.

امین جلو اومد تا سفارشها رو بگیره ، زن ها هرکدوم چیزی میگفتن ... انقدر شلوغ بود که صدابه صدا نمیرسید.

سرگرم کارم شدم و توجهی دیگه نکردم . به من چه ربطی داشت اونها قراره نهار چی بخورن !

بامداد از پشت میزش بلند شد . رو به روی میزم ایستاد ، چشمم به فرنگیس بود که زیر نظرش داشت .

لبخندی بهم زد و گفت: امروز عجب روز شلوغیه!

هومی کشیدم و گفتم: تازه هنوز سه چهار تا میزی خالیه . نیمه ی دوم مهر تعطیلات عیده ببینید اون دو روز چه قدر شلوغه!

اخمی کرد و گفت: احتمالا اون دو روز نیستم .

ابروهامو بالا فرستادم و گفتم: سفر تشریف می برید؟!

سری تگون دادو گفت: احتمالا .

لپ تاپشو روی میزم گذاشت . چند فرم هم به دستم داد و گفت: یه خواهشی داشتم ازتون . اگر براتون مقدوره ... حساب شرکت ها رو انجام بدید . اینم فکس قرارداد هاشونه! یه تخفیف بیست درصدی رو قیمت نهایی همه ی شرکت هایی که باهاشون قرارداد بستیم میاد .

-مبلغ پرداختی رو میخوان محاسبه کنید؟!

هومی کشید و گفت: مبلغ پرداختی بایه برآورد هزینه از جانب سرا . میخوام ببینم با توجه به تخفیف اعمال شده سودی عاید شده یا نه! بدی ماجرا اینجاست که با تمام وقت شناسی و خوش قولی ما ، هنوز اولین چک پرداختیشون رو هم پاس نکردن!

متوجه منظورش شدم و بامداد گفتم: اگر براتون سخته...

میون کلامش گفتم: نه نه . اتفاقا سرم گرم میشه .

-نمیخواهم به کارتون اضافه بشه ؛ فیش ها رو به امین بگید صادر کنه.

-وقت زیاد دارم.

لبخند مهربونی بهم زد و پرسید: نهارتون رو صرف نکردید؟!

-دیر نمیشه.

-امروز چی سفارش میدید؟!

خندیدم و گفتم: یادتون رفت . من که نهار اوردم!

لبخندی زد و گفت: آهان .بله دستپخت مادرتون .چیه؟!

با عشق گفتم : لوبیا پلو.

با یه چهره ی مغموم سری تگون داد و گفت: نوش جان . من برم به تیر سر بزنم.

نگران شدم . اگر دعواشون میشد ... یزدان با اون دست اش و لاش چطوری میخواست از خودش

محافظت کنه!

بامداد نگاهش به تخت کشیده شد و گفت: اینجا نباشم بهتره!

چشمکی بهم زد و کمر خمشو صاف کرد ، با قدم های بلندی به سمت انبار رفت.

سرگرم حساب کتاب ها شدم . لیست سه شرکت جلوی چشمم بود و تعداد پرس غذاهایی که از اول

ماه از شنبه تا پنج شنبه براشون آماده و فرستاده شده بود رو توی جدولی که بامداد توی لپ تاپ

طراحی کرده بود وارد میکردم . تاریخ میزدم و اسم غذا رو مینوشتم و رقم مبلغ رو میزدم.

هروقت هم امین طرف میزم میومد ، با صندوق فیش رو صادر میکردم ، امین با پیش دستی فیش و دستگاه پُز میرفت با پول یا قبض خرید برمیگشت.

دم دمای ساعت سه و نیم بود . تنها تختی که هنوز با سرو صدا مشغول حرف زدن و چای نوشیدن بودن ، تخت چهار بود . به رهبری فرنگیس صباچی ! شالش خیلی وقت بود که روی شونه هاش افتاده بود و با یه سیگار سفید گوشه ی لبش یا سنخرانی میکرد ، یا قاه قاه میخندید یا یه لحظه به میز بامداد خیره میشد که نبود!

امین هم مثل من به رفتارهای فرنگیس دقت میکرد.

پوفی کردم و صداش زدم.

با قدم های ارومی جلوی میزم ایستاد و زیر لب گفتم: برو بهشون بگو شالشون رو سر کنن! ممکنه عواقب بدی داشته باشه ! اماکن ممکنه فیلم های داخل سرا رو بخواد بررسی کنه!

امین با حرص گفت: ده بار بهش گفتم . گوش نمیده! یه جوری هم طلبکاره انگار ارث باباشه...

با ترس گفتم: مبادا حرفی بهشون بزنی... از شرکای اسفندیار خانه!

امین نیشخندی زد و گفت: شریک چی بابا ! اسی خان عادت داره هر از گاهی با یه خانمی دور

میزنه ! تا هم میاد بهش جواب بده میره سراغ یکی دیگه ! شریک کجا بود ؟

بهت زده گفتم: واقعا؟!

خندید و گفت: اره واقعا.

-اخه اسفندیار خان که زن داره ! بچه داره.

-خب داشته باشه تو توی خونه اتون تلویزیون داری سینما نمیری؟!

از حرفش اخمی کردم و پقی خندید و گفت: والله.

ناراحت گفتم: امین جدی میگی؟!

-اره بخدا . دروغم چیه.

صداشو پایین آورد و گفت: این تازه از اون موردهاست که اسی خان میارتش تو چشم ... بیا ببین تو

خفا چه خبره!

پنجه هام ناخودآگاه مشت شد و گفتم: بعد همسرشون چیزی نمیگه ... واکنشی...! حرفی...

اعتراضی؟!

-دیگه اینا رو نمیدونم . ولی اصفهان که بودیم اسی خان معروف بود . امکان نداشت کسی از

اخبارش خبر نداشته باشه! حتما خانم عزیزان هم میدونه به روش نمیاره!

از لحن خاله زنکیش عصبی شده بودم اما چاره ای نداشتم...

تو صورت سبزه اش نگاه کردم و زیر لب پرسیدم: بامداد فرهمند چطور؟!

نیشخند کجی زد و گفت: اونم لنگه ی باباشه ! پدر و پسر کی برابر اصل همن!

تو چشمهام تیز نگاه کرد و گفت: تازه بامداد خان آروم شده یه زمان هیچکس حریفش نمیشد. تا سه

چهار سال پیش، هیشکی جلودارش نبود! الان هارت و پورتش خوابیده ! یه کمم افسرده است . پیش

مشاور پشاور میره انگار!

اب دهنم تو گلوم خشک شد . ساکت شدم.

از حرفش تعجب کردم و امین کلافه گفت: دو ساعته اینجا الکی نشستن! من میخوام تی بکشم...
الان بامداد خان ببینه یه چیزی بهم میگه!

پوفی کشید و رو بهم که هنوز قفل بودم گفت: پاشو برو بهش تذکر بده! سر قضیه ی چرخ گوشت
هم داریم زیر سیبیلی ردش میکنیم... اما کن میاد یه چیزی بهمون میگه ها!

ناچار از جا بلند شدم اما ایستادم و گفتم: واقعا برم تذکر بدم؟!!

امین سری تگون داد و گفت: زنا حرف همو بهتر میفهمن!

از لحن چندش اوری که گفت: زنا! حالم بهم خورد با این حال به سمت تخت رفتم. حق داشت.
نون امثال این اجر میشد با بی فکری و بیشعوری امثال فرنگیس!

نفس عمیقی کشیدم و کنار تخت ایستادم.

لبخندی به صورتم نشوندم و اجبارا با لحنی محترمانه گفتم: ببخشید امکانش هست شالتون رو
سر کنید؟!!

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: چرا؟! الان که کسی تو رستوران نیست؟!!

مصنوعی لبخندم رو بیشتر کش دادم و گفتم: اینجا دوربین مدار بسته داره.

وبه تابلوش که روی دیوار کاه گلی رو به رو نصب بود اشاره ای زدم و گفتم: فیلم ها بازبینی میشن
از سوی ارگانهای مختلف... برای همین توصیه ی ما به مشتری های عزیزمون اینه که شئونات
اسلامی رو رعایت کنن!

فرنگیس پشت چشمی برام نازک کرد . با لوندی کش موهای پشت سرشو باز کرد و یه دور کامل موهاشو دورشونه هاش ریخت.

کفرم داشت درمیومد.

زیر لب گفتم: اگر ممکنه لطفا...

میون حرفم گفتم: دارم موهام و میبندم.

با صدای چی شده از پشت سرم خودمو کمی از تخت کنار کشیدم ، فرنگیس گل از گلش شکفت و گفت: اومدی؟! کجا بودی شیطون؟!

محلش نداشت و رو به من پرسید : طوری شده؟!

فرنگیس با لحن کش داری گفتم: بامداد جون بخدا مریدم از سر این حجاب زورکی ! لچک به سر باید همه جا بگردیم.

بامداد مستقیم منو نگاه میکرد.

زمزمه وار گفتم: برای رعایت حجاب جلوی دوربین ها بهشون تذکر دادم!

سرمو بلند کردم و مستقیم تو چشمش خیره شدم.

لبخندی بهم زد و گفت: ممنون خانم شایگان.

و رو به فرنگیس و دوستانش جدی گفتم: اینجا دوربین داره . از طرف اماکن هم بازرس داریم .

لطفا حجاب هاتون رو رعایت کنید!

فرنگیس بالاخره دست از بازی با موهایش برداشت و شال و روی سرش انداخت و گفت: بشین با ما
یه چایی بخور...

خشک گفت: ممنون صرف شده!

فرنگیس از پوزخند دوستش اخمی کرد و گفت: تو مهمونی که مهربون تر بودی بامداد جان!

نفس عمیقی کشید و با لبخندی گفت: اینجا محل کارمه فرنگیس جون!

قبل از اینکه فرنگیس حرف دیگه ای بزنه رو بهم کرد و پرسید: شما نهارتون رو صرف کردید؟!
-نه کارم هنوز تموم نشده.

با عذرخواهی کوتاهی، مجال حرف زدن رو بهش ندادم و پشت میزم برگشتم. سرم درد گرفته بود.
فرنگیس داشت اصرار میکرد تا بامداد کنارشون بشینه...

گوشت اونجا بود، اما حواس و چشمم به کاری که میکردم.

دستمو زیر چونه ام گذاشته بودم و خدا خدا میکردم تا برگرده پشت میزشه...

اما دست به جیب، طبق عادت کنار تخت اونها ایستاده بود و به نمایش های اغراق آمیزشون
خونسرد نگاه میکرد. شویی که اجرا میکردن از سنشون یه کم گذشته بود!

یه کم به چروک هایی که با بوتاکس از بین رفته بودن و یه حالت مصنوعی به صورتشون نشسته
بود نمیومد!

یه کم هرچیزی وقتی داشت و از وقتش این خنده ها و این صمیمانه برخورد کردن ها و حرف زدن ها
گذشته بود!

با فرود بامداد روی لبه ی تخت حس کردم منم فرو ریختم ... نمیخواستم باورم بشکند ! نمیخواستم باوری که برای خودم هربار میساختم هی بریزه و با خاک یکسان بشه.

چشمم به سمت درب انبار کشیده شد.

یزدان چه کار میکرد؟!!

بامداد که از سوئیت بیرون اومده بود پر اخم و جدی بود.

نکنه باهم بحثشون شده؟!!

یزدان حالش خوب نبود...

امروز روزش نبود!

امروز برگ برنده اش نبود...

با صدای خنده های چهار تا زن که با هر جمله ی بامداد بالا میرفت، عصب های مغزیم به شدت دچار نوسان میشدند . هربار که سعی میکردم ذهنمو پرت کنم و خودمو از اونجا دور...

حواس جمع لغنتیم بست مینشست و خود زنی میکرد.

یه روزهایی ارزوم این بود حواسم جمع تخته سیاه مدرسه باشه و حالا ... میخواستم حواسم از اون

تخت پر دود و پر خنده دور باشه و نمیشد!

چشمم به دری بود که به روی یزدان باز میشد...

اما گوشم حرفها و خاطرات و شوخی های بامداد رو میشنید.

شوخی هاش شین داشت.

شین هاش صدا...

صداش هم مینشست روی روحم و من هی پشش میزدم!

هی انکارش میکردم! هی از خودم دورش میکردم؛ این صدای لعنتی شده بود و یزیه مگس مزاحم، که میومد روی سلولهای حلزونیم مینشست. اما نمیخواستم! دیگه نمیخواستم! میخواستم نشنوم! کر باشم، اصلا قیدشو بزنم! این ادم چه فایده ای داشت؟! جز دردسر! شین شو میخواستم چه کار! شینش ارزونی همین امثال فرنگیس!

طاقت حلقه حلقه دود کردن های بامداد رو نداشتم. با هر حلقه ای که از کامش بیرون میفرستاد، با هر خنده ای که مثل شیهه فضای سرا رو پر میکرد... من بیشتر از خودم بدم میومد... چراش هم بماند پیش خودم! حتی حس انزجار بهم دست میداد از گفتنش پیش خودم! چه برسه به بقیه... از جا بلندشدم.

شلنگ قلیون دستش بود و منو تماشا کرد.

بی توجه به نگاه خیره اش که دنبالم میومد به سمت انبار رفتم، تقه ای به در زدم و درشو به ارومی باز کردم. وارد سوئیت که شدم فهمیدم کسی اونجا نیست. خبری از یزدان نبود.

احتمالا از در پشتی انبار بیرون رفته بود!

یعنی تمام مدتی که بامداد توی انبار بود بینشون بحث بود که فرار رو به قرار ترجیح داده؟!!

شاید هم از اولش رفته بود و بامداد تنها توی سوئیت مونده... شاید هم!...

این همه حدس و گمان و شاید رو میخواستم چه کنم؟! پوفی کشیدم و از انبار بیرون زدم . با دیدن قامت های ایستاده اشون ، نفس راحتی کشیدم . همین که این ایستادن قصد رفتنشون رو نشون میداد باعث خوشحالی بود . بدم نمیومد جیغ بزنم و بشکن و داد بزنم : اخ جون ! به سلامت.

گوشیمو از توی جیبم بیرون کشیدم و به یزدان پیام زدم: کجایی ؟!

نگرانتم بعد از کجایی رو توی خودم خوردم . چند ثانیه به صفحه ی گوشی خیره شدم ، پیام دلیورش که اومد خیالم راحت شد حداقل گوشیشو خاموش نکرده.

با صدای خداحافظ خداحافظ های زن ها ، سرمو از روی صفحه نا امید بلند کردم . یزدان به این زودی جوابمو نمیداد . شاید هروقت که دید بهم زنگ میزد ... شاید هم خودشو به ندیدن میزد! ...

فرنگیس روشو به سمت بامداد نزدیک کرد و گونه اش رو راحت بوسید!

با یک عالم خداحافظ و خوش امدید و به سلامت بالاخره شر هرچهار نفرشون کم شد.

امین با ذوق تختشون رو جمع و جور میکرد ، اونم مثل من الکی خوش شده بود از رفتن این جماعت ... دستهامو تو جیب فرمم کردم و خواستم به اسپزخونه برم که جلومو گرفت و گفت: تو انبار کاری داشتید؟!

رک گفتم: میخواستم به یزدان سر بزنم . نبود!

نگفت کجا رفته . فقط تماشام کرد.

دست از نگاه کردنش برداشتم و به سمت اسپزخونه خواستم برم که باز گفت: الان کجا میرید؟!

-واضحه میرم برای صرف نهار.

اخمی کرد و گفت: کاراتون تموم شد!

-بله.

-کار و تحویل نمیدید؟!

انگشتهامو تو جیبم مشت کردم و گفتم: بعد از صرف نهار. حتما.

خواستم برم که یه لحظه به طرفش که تو فکر بود چرخیدم و با مسخره گفتم: گونه اتون رو پاک

کنید! رنگی شده!

و قبل از اینکه تمایلی به دیدن واکنشش داشته باشم با قدم های بلندی وارد اشپزخونه شدم. کادر

اشپزخونه وا رفته بود از خستگی ... روز شلوغ و پر سر و صدایی بود.

غدامو از توی یخچال بیرون کشیدم و توی یه قابلمه ریختم تا گرم بشه.

دلم پر بود. به تک تک صورتهای کادر سرا خیره شدم ... دلم میخواست بایکی حرف بزنم. لیدا اس

ام اس بازی میکرد. دو تا دختر هم که با هم گپ میزدن. از حلقه های توی دستشون مشخص بود

که متاهلن و بحث مشترکی دارن!

خانم سهیلی مثل همیشه سرش به یه کاری گرم بود. سیروس خان با لبخندی گفت: چه بوی خوبی

داره!

فکرم رو یه جایی کنار گذاشتم و گفتم: جدا؟!

خانم سهیلی هم تایید کرد و گفت: اره والله. خودت پختی؟!

-نه مامانم.

سیروس خان مهربون گفت: خدا رحمت کنه مادر زنم لوبیاپلوهای خوبی بار میذاشت!

لبخندی زدم و گفتم: زیاد کشیدم . بیاین دور هم میخوریم .

خانم سهیلی با حسرت گفت: از وقتی یادمه یا غذا رو تو رستوران دارم میخورم ... یا یه چیز حاضری و اماده ... دلم لک زده بشینم تو خونه مثل باقی زن ها ... پای اجاق گاز... دست تنها ... واسه ی دل خودم اشپزی کنم!

سیروس خان روی صندلی ای نشست و گفت: ای گفتم!

خانم سهیلی چپ چپی نگاهش کرد و گفت: بعضی ها هم بالای سر ادم نباشن هی غر بززن که چه بهتر!

سیروس خان بلند خندید و گفت: من غر زنم که مشتری گرسنه می مونه!

خانم سهیلی با اخم گفت: یه جوری غر میزنی شما انگار من بار اولمه اومدم تو اشپزخونه!

و رو بهم با ناله گفت: یه پای دختر توی اشپزخونه است!

سیروس خان با کل کل گفت: اون اشپزخونه ی خونه ی شوهر فرق میکنه . اینجا محل کاره . غر نباشه کار نیست!

لبخندی زدم و گفتم: امروز یه کم شلوغ بود همگی خسته نباشید.

لیدا گوشیشو تو جیبش انداخت و گفت: خیلی هم شلوغ بود . هیچوقت تو تشریفات اینطوری شلوغ نمیشد!

با ماسیدن لبخند سیروس خان و نگاه متعجب خانم سهیلی ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اره خب. منم اگر یه سیروس خان و یه خانم سهیلی تو تشریفات داشتم که غصه نمیخوردم.

جمعشون خندید و شهاب به سمتم اومد و گفت :سالاد شیرازی با لوبیا پلو میچسبه!

لبخندی زدم و گفتم: زیاد اوردم ها ... بیان دور هم بشینیم یه قاشق بخوریم.

خانم سهیلی خنده ای کر دو گفت: مادر برای خودت چی میمونه . بخور نوش جونت . تو این اشپزخونه غذا واسه خوردن فراوونه!

کاظم با حسرت گفت: نه لوبیا پلو نیست!

سیروس خان با خنده گفت: میسپارم به بامداد خان اینم به منو اضافه کنه!

خانم سهیلی با ناله گفت: که بیای بالای سرم باز غر بزنی که لوبیاهاش چرا ریزه چرا درشته؟! حکایت خرد کردن سبزی قرمه است ها!

جمعشون بازم خندید.

سیروس خان با اخم گفت: تو رضایت نمیدی سبزی رو بریزیم تو سبزی خرد کن تقصیر من چیه ؟!

خانم سهیلی لبخندی زد و رو به من گفت: تو بشو قاضی... تو بی طرفی . ببین من بد میگم ! این تیغه ی سبزی خرد کن داره زنگ میزنه ... بده میگم تو خندق بلای مردم سبزی با طعم اهن نریزیم؟!

سیروس خان میون خنده اش گفت: اهن خونشون میره بالا!

باز دوباره جمع اشپزخونه خندید.

چه ساده میخندیدن!

میون خنده هاشون منم میخندیدم . دیگه حالم بد نبود . دیگه فکرم قاطی پاتی و درگیر چرند و پرند نبود.

به صفحه ی گویشیم نگاهی انداختم . یزدان جواب نداده بود . پوفی کردم و با صدای تذکر جلال که گفت: داغ شد.

قابلمه رو خواستم بی هوا از روی گاز بردارم که دختری جلو اومد و گفت: داغه خواهر.

از حواس جمعش لبخندی زدم و با تشکری پیش دستی هایی رو از اب چکون برداشتم بعد از ده دقیقه تعارف بالاخره همشون رضایت دادن با هم یه لقمه دور هم بخوریم . اینجوری بهتر بود تا دل همشون غش بره و من تنهایی فیض ببرم ! برای هرکدوم تو یه پیش دستی یا کاسه یه قاشق دو قاشقی کشیدم...

کنار هم نشستیم . سیروس خان اولین قاشق رو که توی دهنش گذاشت با لذت گفت : این شد غذای خونگی!

خانم سهیلی اهی کشید و گفت: اره بخدا . روغنش اندازه . برنجش مرغوب... گوشتش کافی!

لیدا بلند گفت: واقعا . الکی هر روز اینجا غذای چرب میخوریم . همینه من چاقم دیگه ! برنج زاج دار... گوشت پر از دمه ... روغن حیوانی ! کره!

لیدا حرصی اضافه کرد: اینا که وضعشون خوبه . قیمت منوشون هم بالاست . چرا جنس خوب نمیخرن؟!

خانم سهیلی اخمی بهش کرد که باعث شد لیدا ساکت بشه.

سیروس خان نفس عمیقی کشید و گفت: اون دنیا خدا همه ی ما رو ببخشه!

شهاب با خنده گفت: ای بابا سیروس خان . باز که از این حرفها زدی . الان خانم سهیلی میذاره میره .

خانم سهیلی با غصه گفت: کجا رو دارم برم پسرم ! خرج زندگیم اینطوری میچرخه ! دو تا دختر از همین راه شوهر دادم.

با لبخندی چهره اش باز شد و گفت: ایشالا یه زن خوب هم برای امین بگیرم.
همه انشاللهی گفتیم.

لیدا خودشو تو تیر راس دید خانم سهیلی قرار داد.

محلش نداشت و یه قاشق لوبیا پلو توی دهنش گذاشت.

با لذت حین جوییدنش رو بهم پرسید: حالا مادرت چی تو این ریخته انقدر خوشمزه شده ؟!
شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم والله .

لیدا با پز خاصی گفت: دستپخت خانم دکتر همیشه خوشمزه است .اون سالاد الویه هاشون مخصوصا !

کاظم و جلال جفتشون تایید کردن و خانم سهیلی با هیجان گفت: مادرت دکتره دخترم ؟!
عوض من لیدا گفت: مادرش پرستاره باباش دکتره!

سیروس خان باریک الهی گفت و خانم سهیلی لبخند درشتی زد و گفت: ماشاءالله . چه خانواده ی خوبی داری پس . مادر چرا تنها زندگی میکنی؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بیشتر بخاطر اینکه مستقل باشم.

سیروس خان کیف کرد و گفت: احسنت ... افرین دختر. افرین . حسابی برای خودت مردی پس!

خانم سهیلی با طعنه گفت: سیروس خان الان منظورت چیه؟! تو که خودت نداشتی دخترات برن سر کار.

سیروس خان با حرص گفت: من گفتم شوهرکنن اختیار دارشون شوهرشون باشه! الان دیگه شدن وبال شوهره ... این دوره زمونه جوری نیست که یه تنه بشه یه زندگی چرخوند!

همه هومی کشیدن و من یه قاشق به دهنم گذاشتم. خانم سهیلی باغصه گفت: برم برات یه کم جوجه بیارم . هیچی برای خودت نموند مادر .همه رو پخش کردی.

-مگه خیراته!

با دیدنش جلوی ورودی اشپزخونه ، برنجی توی گلوم پرید که با یه سرفه خودمو از خفگی نجات دادم. مشتی به گلوم زدم وبالاخره قورتش دادم.

همه به احترامش ایستاده بودند ، به ارومی ازروی صندلی بلند شدم . از چشمم اشک میومد.

نگاهی به کادرش انداخت و گفت: چند بار در طی روز نهار میخورید دوستان؟!

دستشو از جیبش بیرون کشید و گفت: بد نگذره ... یه دور صبحانه.... یه دور میان وعده ... یه دور

نهار شماره ی یک ... یه دور نهار شماره ی دو ! شام ! غذای سرا اگر از نظرتون مرغوب نیست

پس چرا سروش میکنید؟! من که گفتم لیست اقلام مورد نیاز رو بنویسید همه ی چیزهایی که فکر میکنید خوبه و مرغوب . تهیه میکنم!

لیدا با ترس گفت: همه رو شنیدید؟!

به سمتش قدم بلندی برداشت.

لیدا خودشو عقب کشید و بامداد نگاهی بهش انداخت و گفت: متاسفانه از بخت بد شما من جفت گوشام سالمه خانم!

هین خفیفی کشید و خانم سهیلی با استرس گفت: پسرم چیزی میخواستی ! نهارتو هنوز نخوردی . چی برات آماده کنم ؟!

بامداد نگاهی به سیروس خان انداخت و گفت: اگر خدا همتون رو ببخشه از این غذایی که جلوی مردم میذارید ! یه پرسش هم بذارید جلوی من ! خون هممون یه رنگه . اینطور نیست؟! سیروس خان شرمنده گفت: پسرم منظوری نداشتم.

پوزخندی روی لبش نشست و گفت: این رستوران برای من مهم نیست . نه رضایت مشتری هاش ... نا نارضایتی شون ... ولی من باب شکایات پیش اومده عرض کنم که اگر احساس خشنودی از اینجا موندن رو ندارید ، چک تسویه ی تک تکتون توی جیب چپ کتمه ! میتونید در اولین فرصت دوستانه و آگاهانه از سرا خداحافظی کنید!

همشون ساکت شدن.

نگاهی به جمع انداخت و دوباره تکرار کرد : اگر کسی مایله تا از تیم سرا جدا بشه همین الان بهم بگه . همین امروز باهاش تسویه میکنم تا نگرانی پاسخگویی سر پل صراط گرفتارش نباشه ! هیچ راضی نمیشم که از این حیث افسوس و حسرت و دغدغه و عذاب وجدان رو تحمل کنید!

نفس عمیقی کشید و خواست از اشپزخونه بیرون بره که یه لحظه دستشو به دیوار کنار در گرفت و سرشو به پایین خم کرد.

سیروس خان از جا بلند شد ، کاظم به سمتش رفت و پرسید: طوری شده اقا؟!!

گردنشو صاف کرد و سنگین گفت: نه مشکلی نیست.

خانم سهیلی ناراحت گفت: باز سردردته پسرم؟! یه کم گلاب بدم بو کنی بهتر شی؟!!

لبخندی روی لبش نشست و گفت: مشکلی نیست خانم سهیلی . ممنون.

خانم سهیلی مصر گفت: یه کم بابونه برات دم کنم ؟!

همونطور که پیشونیشو مالش میداد گفت: فایده ای هم داره ؟!

-اره پسرم . چرا نداشته باشه . الان برات آماده میکنم . این چند وقت اصلا درست و حسابی نخوابیدی

. به خورد و خوراکت هم که هیچ نمیرسی. دستپخت ما رو که قبول نداری حداقل خودت بیا یه

چیزی برای خودت درست کن.

زهرخندی زد و با طعنه گفت: با این اجناس نامرغوب!

خانم سهیلی با خجالت لبشو گزید و بامداد نفسشو فوت کرد و گفت: آزمایش های برادرتون به کجا

رسید؟

خانم سهیلی لبخند پر محبتی بهش زد و گفت: خدا خیرتون بده . گفته بودن جوابش سه هفته دیگه آماده است . ولی همین پریروز امین رفت گرفت و برد به دکترش نشون داد. عمل نخواستنه ؛ فعلا دارو داده.

بامداد با انگشت سبابه کمی شقیقه اش رو ماساژ داد و گفت: پول لازم داشتید بهم اطلاع بدید.
-قربون دستت پسر م . خدا خیرت بده.

خسته گفت: به کارتون برسید.

وبلافاصله از اشپزخونه بیرون زد.

سیروس خان روی صندلی نشست و با گرفتگی گفت: این چرا خودشو پیش یه دکتر درست و حسابی نشون نمیده!

خانم سهیلی حینی که توی قفسه ها دنبال چیزی میگشت گفت: چی بگم والله. پیگیر همه هست الا خودش!

لیدا با غرغر گفت: همه رو ول کرد چسبید یقه ی من بدبخت رو گرفت ! اصلا من چیزی گفتم!

خانم سهیلی لبخند محوی زد و گفت: به دل نگیر. این چند وقته یه کم اعصابش بهم ریخته . یه وقت ها هم مثل امروز اینجوری سردرد میگیره دیگه حالی بهش نمیمونه! ادم یه خار میره تو پاش تو عذابه لحن محبتش یادش میره! وای به حال این جور سردرد گرفتن هایی که معلوم نیست چه درد بی درمونه!

کنجکاو پرسیدم: علت این سردرد ها چیه؟!

دست از گشتن برداشت و با غصه گفت: نمیدونم والله.

دختری یه بسته بهش داد و خانم سهیلی با لبخند قوری ای برداشت.

حرفی نزدم و سیروس خان با اهی گفت: یادش به خیر. یه زمونی بود شاد ... بذله گو... خوش رو! یادته! اون روزا...

خانم سهیلی با حزن حین دم کردن بابونه گفت: بمیرم براش...

مثل گیج ها از این دهن به اون دهن نگاه میکردمو هیچی سردر نمیآورد.

زیر اجاق رو روشن کرد و بالای سر قوری ایستاد. نگاهش یه نقطه ی دور بود.

سیروس خان پی حرفش گفت: عصبانی میشد ها ... ولی سر کارگر جماعت داد نمیزد، الان ببین با منی که سن پدرشو دارم چطور حرف میزنه!

خانم سهیلی با ناله گفت: ای بابا سیروس خان. من باید به شما هم بگم که به دل نگیری! بنده ی خدا چیزی نگفت که. حقم داشت. راست و حسینی گفت هرکی نمیخواه بره پیشش تسویه!

و اهی کشید و گفت: تازه این روزها اصلا حالش سر جا نیست. سیروس خان. خودت که میدونی!

سیروس خان با تعجب گفت: امروز مگه چنده؟!

خانم سهیلی با بغض گفت: چهارم مهر...

سیروس خان هومی کشید و گفت: اصلا یادم نبود.

و روبه جمعی که نشسته بودن گفت: وخیزید وخیزید که خیلی کار داریم!

و خودش اولین نفر از جا بلند شد.

میلیم به غذای یخ که از دهن افتاده بود نمیکشید، یه قاشق سالاد توی دهنم ریختم و از جا بلند شدم.

خانم سهیلی با ترس گفت: میخوای بری از اینجا؟!

لبخندی زدم و گفتم: کجا برم؟!

-پی حرفش. عصبانی میشه یه چیزی میگه. زودم پشیمون میشه. منظورش به تو نبود.

لیدا دخالت کرد و گفت: اره بابا. این اصلا کل حرفش با من بود. تو که حرفی نزدی. کجا میخوای

بری؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: دارم میرم سرکارم. جایی نمیرم.

خانم سهیلی نگه داشت و گفت: پس این بابونه هم ببر براش.

حینی که داشت آماده اش میکرد یه نبات توی پیش دستی گذاشت و زیر گوشم گفت: این روزها

هرچی میگه به دل نگیر. باشه؟!

بدون اینکه چیزی پرسم سرمو تکون دادم خواستم از اشیپزخونه بیرون برم که دوباره دستمو گرفت

و گفت: پسر خوبیه.

با تعجب به صورت خانم سهیلی خیره شدم.

لبخند کجی روی لبهاش نشست و گفت: من این گیس ها رو تو آسیاب سفید نکردم.

به چشمهای چروک خورده ی خانم سهیلی خیره شدم و با حفظ لبخندش گفت: حواسش به تو هست.
شوکه شدم.

من و منی کرد و بالاخره انگار دلشو به دریا زد و گفت:

-حالا درسته تو سالن نیستی تا ببینم! ولی خوب حواسش به تو هست . امروز دو سه بار ازم پرسید
خانم شایگان اومد نهار بخوره؟! ... برای خانم شایگان چای بردید؟!...!
ریز خندید و گفت: گذشته از اون . از امینم یه چیزهایی شنیدم.

ابروهام بالا رفت و صداشو پایین آورد و گفت: به خدا چغلیتو نمیکنه . اتفاقا همش حرف خانمی تو
میزنه . گفتم مادر این دختره سطحش به تو نمیخوره . کمال و فرهنگش از ما خیلی بالاتره.
مهربون بهم نگاهی انداخت و گفت: پسر مم خودش گفت اره. این روزها اقا فرمند بدجوری هواشو
داره...

از حرفهایش تعجب کردم و خانم سهیلی خنده ای کرد و گفت: بالاخره مادر و پسری یه چیزهایی برای
هم میگیریم. دردودل میکنیم. خیالت راحت دهنم قرصه . چفت وبست داره . الانم دارم به خودت میگم
. این پسر یک ساله نخندیده . واسه هیچ کاری شوق نداشته ... اون روزهایی که تو نبودی تا الانی
که هستی خیلی فرق کرده ... ! من سه تا بچه بزرگ کردم . دو تا دختر شوهر دادم . داماد دارم . نوه
دارم... میفهم یه چیزی واسش پیش اومده ! پسر خوبیه . وقت زن گرفتنش ! تو هم کم سن و سال
نیستی سرخ و سفید بشی . تو هم وقتته ! دختر منم هم سن توئه یه پسر دو ساله داره!
لبخندی زدم و گفتم: خانم سهیلی قضیه...

میون کلامم گفت: من تو این چیزا خوب تیزم . به خدا همین روزها میای خبر خوش بهم میدی!

از حالت نگاه ابیش که توی پوست چروک پلکش فرو رفته بود حس خوبی میگرفتم.

نیشخندی زدم و گفتم: شما تاییدش میکنید؟!

زود بی مکث جواب داد:

-اره مادر . تو هم مثل دخترم . بامداد خان هم مثل پسر مه . جوون خوبییه . مهربونه . حالا دو تا سیگار

میکشه ، چهار تا پک قلیون ... تو زن باش ترکش بده . ولی بامهر و محبته . خدا رو هزار بار شکر

هم نه از مالش کم میاره نه از قد و قیافه!

حرفی نزدم و خانم سهیلی گفت: هرچی خیره همون برات پیش بیاد دخترم . ولی من اون روز که

داشتم با خودم فکر میکردم میدیدم ماشالله هزار ماشالله خیلی بهم میان! یه وقتها کنار هم

وایمیسین... یا باهم میان تو سالن... ادم ضعف میکنه از تماشاتون!

خنده ای کردم و خانم سهیلی مهربون دستی به صورتم کشید و گفت: یه کم به خودت برس . ماشالله

موهای قشنگی داری . چشمهات قشنگه . پوستت مثل برفه . خانمی . خونواده ی با اصل و نسبی

داری ! کم نداری ازش! تازه سر تر هم هستی!

از این حرفش بلند خندیدم.

خودش هم با خنده ی من خندید و گفت: تو با همه ی این سادگی و مهربونیت به چشمش اومدی .

اینو من فهمیدم . امین فهمیده ... حتی تیرید هم فهمیده!

خنده رو لبم ماسید.

گیج گفتم: چی؟!

سری تکنون داد.

با هول گفتم: اون؟!

با صدای سیروس خان که از اشپزخونه بلند گفت: خانم سهیلی کجا موندی.

با اخم گفت: اومدم اقا سیروس!

و رو بهم گفت: اون دفعه ای یه چیزهایی حس کردم. اما نه ازش پرسیدم نه به روش اوردم. فقط

گفتم بامداد خان دارن ازدواج میکنن. خندید! گفت تا چی قسمت باشه!

دستی به شونم کشید و گفت: من برم به کارم برسم. اینم برسون بهش یه کم سردردش اروم بشه!

با شیطننت گفت: البته تو رو ببینه اروم میشه! اصلا اومده بود دنبال خودت دخترم! نبودی تو سالن

تنها بود...

خنده اش کمرنگ شد و گفت: تنهاست. مرد بی زن لنگه ی در بی لولاست! دره ... سرپاست ...

قامتش خم نمیشه، محکمه! اما چه فایده ... بی حرکت! بی هدفه! میفهمی چی میگم مادر؟!

سری تکنون دادم و با خنده ای به اشپزخونه رفت.

.

پشت میزش ننشسته بود. نمیدونستم این پیش دستی دم کرده رو کجا ببرم. دستمو به بدنه ی لیوان

گرفتم. داشت سرد میشد کم کم.

با قدم های بلندی به سمت انبار رفتم که خشکم زد.

چند قدمی که از میزم جلو زده بودم رو به عقب برگشتم ! با دیدن چهار پنج شاخه رز آبی تو یه کوزه ی گلی روی میزم ، نزدیک بود پیش دستی لیوان دم کرده از دستم بیفته!

مات به گلهای تر و تازه خیره شدم . اینا رو میز من نبود! مطمئنم که نبود.

سیر نشده بودم از دیدنشون... نفسم هنوز از طعم بوش تشنه بود ، اما بلند خودمو به جلو کشیدم و با تقه ای به درب انبار ، با یه بفرمایید ضعیف در و باز کردم.

با دیدنش که روی کاناپه ولو شده بود و یه کمپرس یخ روی پیشونیش بود ، دلم براش مچاله شد.

کمپرس رو از روی پیشونیش کنار زد و با صدای گرفته ای گفت: چیزی شده خانم شایگان؟! درمورد حساب ها سوالی دارید؟!

قدمی به جلو برداشتم و رو به روش ایستادم و گفتم: دم کرده ی بابونه است!

پیش دستی رو روی میز رو به روش گذاشتم.

اخمی کرد و به سمتش دست دراز کرد ، به زور یه قلپ ازش خورد و چند دقیقه تو دهنش نگهش داشت و بالاخره قورتش داد.

نفس عمیقی کشید و گفت: بعید میدونم این چیزها افاقه کنه!

و دوباره کمپرس یخ رو روی پیشونیش گذاشت.

با تعلل گفتم: کمکی از من برمیاد؟!

-نه . ممنون.

هوای این سوئیت خفه و گرفته بود . اشاره ای به پنجره کردم و گفتم: میخواین یه کم پنجره رو باز کنم هوا عوض بشه!

زیر لب باشه ای گفت. تنها پنجره ی موجود کنار در خروجی رو باز کردم ، دوباره به طرفش برگشتم . از گل ها حرفی نزد.

نمیدونستم چی بگم ... تشکر کنم ... نکنم ! اصلا چه حرفی . شاید این گلها کار اون نباشه...

خواستم بیرون برم که پرسید: از رز ها خوشتون اومد؟!

لبمو تو دهنم کشیدم. باید تشکر میکردم. خدایا چرا لال شده بودم!

زیر لب گفت: همون قدر که میخواستید آبی بودن؟!

صداش بدجور مریض احوال بود . دلم نمیخواست اون لحن رسا و شیواش انقدر زخمی به گوشم برسه . با این حال گفتم:

-بله . ممنون لطف کردید!

با یه لحن شوخی اما همون صدای خش دار پرسید:

-آبی یعنی استقلال؟!

خندیدم و گفتم: فوتبالی نیستم . ولی شاید یه کم استقلال . یه کم پرس پلیس ، بستگی به این داره کدوم تیم بهتر بازی کنه!

-استدلال خوبییه!

چند لحظه سکوت کرد و پرسیدم: شما چطور؟! استقلال یا پرسپولیس!

زیر لب گفت: سپاهان!

از حرفش خندیدم . لبخندی روی لبش نشسته بود . چشمهایش بسته بود .

نگاهش کردم و گفتم: بابت رزها ازتون ممنونم . لطف کردید . ولی ...

میون کلامم گفت: ولی چی؟!

-به چه مناسبت بود؟!

لبخندی زد و با چشمهای بسته گفت: دیدم اون یکی رو به سطل اشغال مهمون کردید ! از این رو

گفتم شاید این چند شاخه یه کم حالتون رو بهتر کنه !

-حال من که بد نبود!

خندید و گفت: خب خدا رو شکر . دوستشون ندارید بندازیدشون دور .

زود گفتم: چرا دوستشون دارم .

خنده اش کمرنگ شد و گفت: چه خوب ! خوشحالم که دوستشون داشتید!

-همینا رو خشک میکنم!

جوابی بهم نداد .

از حالت گرفته ی صداش و سر و صورتش اعصابم خرد بود . اینطوری دیدنش اذیتم میکرد . یه

جور مثل خراش دادن سلولهام بود!

به قفسه ی سینه اش نگاه میکردم . ریتم ارومی گرفته بود و بالا و پایین میشد .

اروم گفتم: میخواین ببرمتون دکتر ... کلینکی درمانگاهی!

با تعللی از ته چاه گفت: نیازی نیست . تا شب بهتر میشم!

-اخه اینطوری که بدتره.

جوابمو نداد.

صبر کردم . خواستم صداش کنم ولی احساس کردم خوابش برده.

قدمی به جلو رفتم . خواب بود . با دیدن یه قوطی سفید جلوی میزش که خالی بود . پوفی کشیدم .

کمپرس یخ بدجوری سر و صورتش رو خیس کرده بود. اونقدری که اب عرق کرده ی دورش

میچکید روی صورت و گردن و کم کم یقه ی پیراهنش داشت خیس میشد.

به ارومی صداش زدم : آقای فرهمند؟!

جوابی نداد.

دستمو جلو بردم . ترسیدم ... عقب کشیدم . پنجه ام رو مشت کردم. با دیدن چند قطره ای که داشت

روی پیراهنش میچکید ، پوفی کردم و دوباره دستمو جلو بردم.

کمپرس رو به ارومی از روی پیشونیش برداشتم.

چشمهاش کاملاً بسته بود.

پشت پلک چپش یه خط نازک بود . کمپرس رو روی میز انداختم و دنبال یه پتو گشتم . نبود که

نبود ... یه ملحفه ای که روی زمین افتاده بود رو روش کشیدم . پنجره رو بستم ، چراغ رو خاموش

کردم و از انبار بیرون زدم.

به میزم که نگاه کردم با دیدن گلهای آبی لبخندی به لبم نشست . این توجهش باعث میشد اون فاصله ای که ازش حرف میزد رو بیشتر پر کنه و بهم نزدیک بشه!

هر چی بیشتر دور میشد ... بایه قدم از اون فاصله ی اولیه بیشتر بهم نزدیک میشد.

پشت میز نشستم و گوشیمو بیرون کشیدم.

هیچ پیامی نداشتم!

یزدان احمق! فکر نمیکرد من نگرانم! یک کلمه نباید میگفت من دارم میرم جایی... بیرونم ...

کار دارم! عصبانی ام ... اه! یه کلمه نگفت دارم میرم حتی! یه کلمه!

فقط برمینگشت، تلافیشو سرش درمیاوردم!

یه شاخه از پنج رز توی کوزه رو بیرون کشیدم و جلوی بینم گرفتم .بوی خوشی داشت.

دوستشون داشتم . خیلی زیاد.

اولین باری بود که کسی گل محبوبم رو برام میخرید ... روی میزم می گذاشت و ازم میپرسید:

دوستش دارم یا نه!

اولین باری بود که به کسی گفته بودم اصلا چه گلی دوست دارم!

این اولین بار بود...

اما یه اولین بار پر از استرس و هراس و ترس ...! یه اولین بار پر از سوال!

گل رو روی میز انداختم . داشتم سردرد میگرفتم از این همه سوال که هیچ جوابی براش تو ذهنم

نمیتونستم پیدا کنم! داشتم دیوونه میشدم ...! همه چیز اینجا واسم شده بود یه بازی...

یه بازی مهیج که زندگی مرده ی منو روح میبخشید.

اما نمیتونستم بفهمم به هیجانش میرزه؟! این همه ترس و دلهره و تشویش میرزه؟! این همه نگرانی و استرس میرزه؟!!

برام شده بود نقطه بازی... دنبال دو تا نقطه بودم که بهم وصلشون کنم بدون اینکه به کسی مجال خونه ساختن بدم! بدون اینکه اجازه بدم کسی وارد حریم شخصی من بشه...
بدون اینکه دلبسته و وابسته بشم... فقط بفهمم!

ساعت نزدیک هشت شب بود ، تمام وقتمو به چت کردن با مهر و گذروندم! برام عکس سرویس های جهاز خونه میفرستاد و نظر سنجی میکرد! دیگه همه چیز از نظرشون حل شده بود.
همین روزها باید میگشتن دنبال تالار و اقدامات اولیه برای جشن عروسی...
به محض اینکه بابا برمینگشت ، حتما جشن برگزار میشد.

وقتی مهر و ناقل نباشه ، احتمال اینکه سورنا ناقل باشه پنجاه درصده و احتمال اینکه بچه دچار مشکل بشه بیست و پنج درصد! که به قول مهر و تا اون موقع با غربالگری و این برنامه ها یه فکری به حالش میکردن!

کلا جواب آزمایش رو کنار گذاشته بودن و داشتن برای عروسی آماده میشد . اگر تشریفات به پا بود حتما ، شام عروسیشون رو خودم فراهم میکردم!
به صفحه ی گوشتیم برای بار هزارم نگاه کردم.

این چهارمین پیامی بود که طی این پنج ساعتی که نبود براش میفرستادم!

لحن عصیم روی متنم تاثیر گذاشت : هیچ معلومه کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟!

بدون فکر ارسالش کردم و اونقدر به صفحه خیره شدم تا پیام بهش برسه ... میرسید . دلپور میشد ...

اما جواب نمیداد ! عصیم میکرد . این رفتار از هر ادمی عصبی کننده بود!

اهی کشیدم که از کنار میزم گفت: چه غمگین! مگه نگفتید حالتون خوبه ؟!

به چهره ی سرحالش نگاهی انداختم و گفتم: صحت خواب!

خندید .

سرخوش ...

تشکری کرد و گفت: ممنون .

صداش باز شده بود .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بهش نیاز داشتید . حالتون خیلی تغییر کرده!

اوهمی کرد و گفت: الان مثل یه گاو گرسنه!

-نهارم نخوردید . الان سرا شلوغ میشه بهتره برید آشپزخونه یه چیزی ...

میون کلامم گفت: چطوره بریم یه کم خلاف خوری!

با تعجب نگاهش کردم که کف دستهاشو لبه ی میزم گذاشت و چونه اش دقیقا بالای گل های رز

بود . تو چشمهام خیره شد و زمزمه کردم : خلاف خوری ؟!

-مثلا یه فست فودی که بشه یه پیرونی با پنیر دوبل خورد!

تازه منظورشو فهمیدم و گفتم: از یه ورزشکار بعیده که اهل پیرونی با پنیر دوبل باشه!

باز خندید . به همون سبک سرحالی که ازش سراغ داشتم.

نفس عمیقی کشید و گفت: دنبال یه پایه ام! یا هستید یا نیستید...

خواستم نه بیارم که گفت: فکر کنم شما هم گرسنه باشید . از لوبیا پلوهم که سهمی به خودتون

نرسید چه برسه به اینکه تقاضا کنم به منم سهم بدید!

خنده ام گرفت.

نگاهی بهم کرد و گفت: چرا میخندید؟! انقدر تعریفشو شنیدم وسوسه شدم برم خونتون درخواست

کنم! بنظرتون خانم دکتر دست رد به سینه ام میزنه ؟!

از این همه پرویش دهنم نیمه باز موند و با خنده گفت: حالا شما بیاین یه پیرونی رو با من صرف

کنید قول میدم بد نگذره خانم شایگان!

نگاهش اروم بود. راحت و ریلکس...

شاید اگر دیروز اینطور بهم اصرار میکرد با جون و دل قبول میکردم .ولی حالا... دو دل بودم ! مردد

... پر از تردید ! نمیدونستم چی بگم ... چه واکنشی نشون بدم.

خودشو عقب کشید . ترس بدی به جونم نشست . از اینکه حرفشو پس بگیره و نخواد با من قرار

بذاره...

ته دلم ، دلم میخواست دیده بشم!

به عنوان یه آدم!

به عنوان یه دختر دوست داشتم دیده بشم... دوست داشتم بهم توجه کنه!

دوست داشتم به چشمش پیام... دوست داشتم برام اصرار کنه... خواهش کنه ... تقاضا کنه!

گل بخره...

با امثال فرنگیس دمخور نباشه...

سردرد نداشته باشه...

سیگار نکشه...

دود قلیونشو مثل ادم های هفت خط حلقه حلقه و ازدها طور از بینیش بیرون نفرسته!

دوست داشتم خیال کنم چشم چپش پروتز هیدروکسی اپاتیت نیست!!!

صورتشو عقب کشید. کمرشو صاف کرد.

دستهاشو برداشت و بلافاصله توی جیبش فرستاد و گفت: فکر میکنم تو فرهنگ ما سکوت علامت

رضاست . بیرون منتظرم تا لباس فرمتون رو عوض کنید.

نفس راحتی کشیدم.

خوشحال شدم . این اولین قرار مهم زندگی من بود.

قبل از اینکه از سرا خارج بشه صداش زدم: آقای فرهمند.

به سمتم چرخید.

-صندوق چی میشه؟

بیخیال گفت: بچه ها هستن ! تو ماشین منتظرتونم!

واز سرا بیرون رفت. یه نفس عمیق کشیدم . ته قلبم بدجوری میلرزید . دلم شور میزد . به صفحه ی گوشیم نگاه کردم... حینی که به سمت رختکن میرفتم ، تند برای یزدان نوشتم: بامداد از من خواست تا باهاش شام بیرون برم.

پیام رو ارسال کردم و با مکث لباسهامو عوض کردم . نگاهی تو اینه به صورتم انداختم . خانم سهیلی میگفت مثل برفی ! من خودمو یه شیربرنج فرض میکردم. صورتم گرد بود.

یزدان میگفت : چشمهای تيله ای ... چشمهای من یه رنگ قهوه ای ساده داشت ! حالتش هم ساده بود . شاید اگر یه خط نازک مشکی پشتشون میکشیدم میشد گفت چشمهای من کشیده است ! اما بدون اون خ چشمهام فقط توان بینایی داشتن نه دلبری! همین!

یه روزی مامان میگفت : تو سفید برفی منی ... ! ولی از نظر خودم من یه دختر معمولی بودم که اگر موهامو کوتاه میکردم یا نمایش نمیدادم قیافه ام معمولی تر هم میشد!

با انگشتهام تیکه ای از موهامو فرق کج توی صورتم ریختم و یه برق لب ، تنها لوازم آرایش موجود توی کیفم رو روی لبم مالیدم. ادکلنم اخراش بود ، با این حال با بدبختی چند تا پیس ازش دراوردم و به ظاهر نگاه کردم!

معمولی تنها چیزی بود که میتونستم به خودم نسبت بدم!

باصدای بوق پیغام ، به سمت گوشیم حمله کردم.

یزدان نوشته بود: خوش بگذره!

پوف بلندی کشیدم ... این همه نگران حالش بودم ... این همه خودخوری کردم ... این همه چشم
انتظاری ... کل جوابش این بود؟! خوش بگذره ... لمبو گزیدم.

من داشتم با کی بیرون میرفتم!

داشتم به کی از این بیرون رفتن میگفتم ... ! اگر ارتباط زننده و منزجر کننده ای وجود داشته باشه
... وای خدایا!

زبونمو گزیدم... اگر بود انقدر برای هم مهم نبودن ! یکی دفاع نمیکرد، اون یکی مشت به دیوار
نمیکوبید! خودمو قانع کردم. اگر میتونستم از زیر زبون بامداد حرف بکشم شاید وضع بهتر میشد !
شاید یزدان اروم میگرفت. شاید بامداد هم اروم میشد ! شاید منم...
نفس عمیقی کشیدم ... یه خدایا کمکم کن گفتم و از سرا بیرون زدم.

راننده اش درب عقب رو برام باز کرد ، خیال کردم جلو نشسته که از کنار گوش سمت چپم پرسید:
جات راحتہ ؟!

لحنش ماتم برد ... باورم نمیشد که دوباره صمیمی شده ! هرچند که گفته بود محیط بیرون فرق
داره!

گیج حرکت و لحن و نشستنش بودم که پرسید: خب این ورا یه فست فود خوب کجا رو سراغ
داری؟!

من و منی کردم و گفتم: جای خاصی تو ذهنم نیست...

هومی کشید و گفت: پس به سلیقه ی من باشه از نظر تو منعی نداره؟!!

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: منع؟!!

زیر لب زمزمه کردم: چه منعی؟!!

نیشخند پر رنگی زد و گفت: همین که من انتخاب کنم کجا شام رو صرف کنیم! گفتم به هر حال یه

خانم مقدم تره و بهتره ازش بپرسم! ولی خوشحال میشم این بار به سلیقه ی من احترام بذاری!

حرفی نزدم. بیشتر خجالت کشیدم. نمیدونستم چی بگم.

ادرس جایی رو گفت که سمت خونه ی عمو کیو بود. با هول گفتم: میشه اونجا نریم؟!!

گیج گفت: چرا؟!!

-اخه اونجا نزدیک منزل عمومه!!

هومی کشید و گفت: باشه ... ادرس دیگه ای گفت...

لبمو گزیدم.

با خنده گفت: اینجا چرا نه؟!!

-خونه ی خاله ام دقیقا تو همون خیابونه!!

با صدای بلندخندید و گفت: خب من که گفتم خودت بگو!

لحن صمیمیش باعث شد لبخندی بهش بزنم . نفس عمیقی از عطرش توی ریه هام کشیدم و گفتم:

حالا تا سه نشه بازی نشه!

مکثی کرد و گفت: باشه . بریم سمت سعادت اباد!

-اره اره اونجا هیچکس نیست!

اسم فست فود رو که گفت، راننده اش سری تگون داد و اروم گفتم: ادرس تمام فست فودهای تهران

رو میشناسید؟!

ارنجشو به دسته ی صندلی تکیه داد و گفت: تقریبا!

-فکر نمیکردم سلیقه اتون به سمت خلاف خوری باشه!

-دیگه یه وقتهایی باید ادم قید سالم خوری رو بزنه و به لذت هاش برسه ! وگرنه بعدش عقده میشه

براش!

حق با شماستی بهش گفتم و پرسید: سوفی اگر دوست نداری یه جای دیگه بریم ! من خیلی برام

واجب نیست همینطوری گفتم!

تند گفتم: نه نه . کی از پیتزا بدش میاد!

زیر لب گفت: تیربد!

با تعجب گفتم: واقعا؟!

-بیزاره...

-چه بی سلیقه ! البته من فکر میکردم به غذاهای کلاسیک و مدرن علاقه داشته باشه ، ولی فکر نمیکردم از پیتزا بدش بیاد!

یه تای ابروشو بالا داد و گفت: اره علاقه داره . چه خوب شناختیش. حدس بود؟!

-نه ... باهم راجع بهش حرف زده بودیم.

اهانی گفت وساکت شد.

یه کم راحت تر شده بودم .حالا که پر از حرف بودم ساکت شده بود و میدون نمیداد . تمام حرفهام پشت لبهای بسته ام بود.

معذب بودم اما نه به اندازه ی اولش...

خجالت هم دیگه کنار رفته بود ! خلاف که نکرده بودم! داشتم با یه پسری ... دوستی... همکاری میرفتم پیتزا بخورم ! کجاش بد بود که انقدر حس بد داشتم!

با نگه داشتن ماشین جلوی فست فود ژینگولی با نمای رنگارنگ ، خواستم در و باز کنم ، با دیدن بی حرکتی بامداد ، منم سرجام قرار گرفتم و صبر کردم ،صبر طولانی ای شد. راننده داشتن مسخره بود.

در رو خواست برای بامداد باز کنه که با اشاره اش به سمت من دور زد و درب سمت منو باز کرد
با تشکری پیاده شدم و بامداد کنارم قرار گرفت و گفت: فکر میکنی خوب باشه؟!

-ظاهرش که بامزه است!

فضاش پر از ریسه های رنگی بود.

روی سردرش هم نوشته بود : پیتزا سنگی! ...

چراغونی ها و بادکنک ها و چترهای رنگارنگی که توی نماش بود رو دوست داشتم . تمام دکور
بیرونیش پر از سنگ های رنگی رنگی بود.

با قدمی که برداشت گفت: امیدوارم از انتخابم خوشت بیاد.

خنده ای کردم و گفتم: حتما خوبه.

با هم از پله های سنگی بالا رفتیم ، درشو برام باز نگه داشت تا وارد بشم.

نگاهی به میزهای پر و شلوغیش انداختم که اروم گفت: بریم بالا خلوت تره!

سری تکون دادم و منو به سمت پله ها راهنمایی کرد ، اروم از پله ها بالا رفتم پشت سرم میومد .
سالن بالا خلوت تر بود . اما به نسبت فضای شلوغ و پر از وسیله ای داشت. هر گوشه از دکور یه
کاردستی ، یه خلاقیتی بود ... یه دیوار پر بود از امضاهای رنگی مشتری ها...

یه دیوار هم با گونی پوشیده شده بود و چند تا عکس یادگاری توش قرار داشت . به میز دونفره ای
کنار پنجره اشاره کرد . چشممو از تزیینات داخلی گرفتم و به سمتی که اشاره کرد دوختم.

-اونجاخوبه؟!

مطیع کنارش قدم برداشتم.

درست نزدیک میز ، یک قدم ازم جلو زد و صندلی رو برام عقب کشید . لبخندی زدم و گفتم: کیفتو بده پشت صندلی اویزونش کنم.

خواستم تعارف کنم که بندشو گرفت و پنجه هام از دور کیف شل شد.

روی صندلی نشستم و گفتم: راحت باش.

پنجه هامو روی میز قلاب کردم . از شیشه میشد به خیابون و میدون اصلی دید داشت . شبهای

تهران از نظر من همیشه قشنگ بود ... محو تماشا شدم که پرسید: خب چی میخوری؟!

ارنجمو لبه ی میز گذاشتم. میزش یه کنده ی درخت بزرگ بود که نمیدونم مواد بود یا واقعا کنده

ی درخت ... اما ارنجمو لبه اش گذاشتم و گفتم: نمیدونم . پیرونی دیگه!

-مرغ سوخاری... ساندویچ...

-نه همون پیرونی!

لبخند پت و پهنی زد و گفتم: خوبه!

منویی که باز کرده بود رو بست و پسری که کنجی منتظر انتخاب ما بود ، فوراً جلو اومد و دو تا

پیرونی با پنیر دابل سفارش داد.

به انتخاب نوشیدنی که رسید گفتم: ماءالشعیر...

که با خنده گفتم: خلافتو کامل کن ! نوشابه بخور!

خندیدم و گفتم: باشه . پس کوکا!

تکرار کرد: دو تا کوکا...

پسر پرسید: سیب زمینی سالاد؟!

-بیار جفتشو بیار! ...

ابروهام بالا رفت و گفتم: امیدوارم پیتزاش خیلی بزرگ نباشه!

کتش ناراحتش میکرد ، بلند شد و حینی که کتسو در میاورد گفت: چطور؟!

-اخه از پس خوردن یه دونه پیتزای کامل برنميام ! معمولایکی دو تیکه اش میمونه!

-اون یکی دو تیکه لقمه ی شرم و حیاست . مشکلی نیست.

گوشیشو روی میز گذاشت و گفت: هستی من برم دستمو بشورم!

سری تگون دادم و گفتم: کتم دسته چک داره ها پانشی بری!

از لحن فوق صمیمی و دوستانه اش مات شده بودم اما به خودم مسلط شدم و گفتم: نه نه . هستم .

خیالتون راحت.

قبل از اینکه بره گفتم: با من رسمی حرف نزن ! اینجا که سرا نیست . نا سلامتی اومدیم خلاف

خوری!

چشمکی زد وازم فاصله گرفت .وقتی رفت تازه فهمیدم این بار تپیش اسپورت بود . یه شلوار کتون مشکی و کالج های مشکی... با پیراهن مشکی...

چشمم به کتش اومد . یه اور کت مشکی بود که روی ارنج هاش تیکه دوزی بیضی داشت.

ابروهامو بالا دادم . خوش لباس تنها واژه ای که به ذهنم میرسید.

با صدای گوشیش با دیدن عکسی که روی صفحه افتاد اخمهام تو هم رفت . ماهرخ بود!

بعد از اینکه صفحه ی گوشی سیاه شد ، نفسمو فوت کردم . منتظر بامداد بودم. یه دور دیگه کل سالن رو نگاه کردم. دیگه این رنگارنگی فضا حالمو خوش نمیکرد. دوباره دل نگران شده بودم... نگران که نه ... پر از ترس ! واهمه ... فکر منفی همه ی ذهنمو پر کرده بود . همه ی سلول های مغزمو پر کرده بود!

نمیتونستم دفعشون کنم... نمیتونستم بهشون فکر نکنم!

اهی کشیدم و به شهر نگاه کردم.

تهران مثل همیشه شلوغ بود ... مثل همیشه نمیدونستی زیر این همه روشنایی و حجم ماشین ، چه اتفاقی داره میفته ... من از این بالا نگاه میکردم... شاید یکی هم از پایین داشت منو نگاه میکرد...

با صدای لرزش گوشی ، چشممو از پنجره به سمت صفحه چرخوندم. دوباره همون عکس همون

اسم...

با دیدن قامتش از دور که داشت به میز نزدیک میشد ، اخمهام تو هم گره خورد.

به میز که نزدیک شد نگاهی به صورتم انداخت ، با دیدن صفحه ی گوشی که روشن و خاموش میشد، فوراً قطعش کرد و پرسید: نمیخوای دستهاتو بشوری؟! میتونم مراقب کیفیت باشم. حرفی نزد.

گوشی بار سوم بود که داشت زنگ میخورد ، خواست قطع کنه که زود گفتم: خب جواب بدید شاید کار مهمی داشته باشن!

ناچار ، گوشی رو دم گوشش برد ؛ ابروهاش فوراً تو هم رفتن و خشک گفت: بعداً زنگ بزنی ماهرخ!

خواست قطع کنه که فکشو منقبض کرد و پرسید: گریه میکنی؟! به بامداد زل زده بودم.

نفسشو بیرون فرستاد و گفت: من که گفتم حلش میکنم ! بیخودی نگرانی ! اینم مثل بقیه ! بقیه چطور شد اینم همونطور!

کلافه گفت : جلوی زرینی؟!

حرصی توپید: هزار بار گفتم جلو زرین این بند و بساط اه و ناله رو راه نداز ! همون نمره ی زبانش هم کم شده از صدقه سری واکنش های بی موقع توئه!

چند لحظه ساکت شد . انگار ماهرخ داشت حرف میزد . ساکت گوش میداد.

بعد از چند ثانیه مکث گفت: باشه . خداحافظ .

گوشی رو خاموش کرد و گفت: از حالا به بعد دیگه کسی مزاحم قرار من و تو نمیشه! ... سکوت کرده بودم.

ارنج هاشو لبه ی میز گذاشت و دستهاشو زیر چونه اش توی هم قلاب کرد و گفت: طوری شده؟! از اینکه انقدر زود متوجه تغییر واکنش من شده بود، حس خوبی بهم دست داد اما این حس خوب چیزی رو عوض نمیکرد! هیچکدوم از اون سلولهای مرده ی رویایی منو زنده نمیکرد. بامداد دقیق و نکته بین تماشام میکرد. کاملاً معلوم بود که میخواد از زوایای چهره ام فکرمو بخونه.

خوب بود تو دنیای زندگی میکردیم که ادم ها توانایی خوندن فکر هم دیگه رو ندارن! با اومدن پیش خدمت، نوشیدنی ها رو جلومون گذاشت. سالاد کلم و سیب زمینی هایی که چشمک میزدن و سالاد فصل رو چید و رفت.

بامداد درب سالاد رو برام باز کرد و گفت: بگو هرچی تو فکرته. بذار بهت خوش بگذره! لبخندی زدم و گفتم: ممنون. همینطوری هم خوش میگذره!

یه تای ابروشو بالا داد و گفت: جدی؟! اولین دختری که باهاش قرار گذاشته بودم، بعد از چند تا قرار بهم گفت اون قرار اول اصلاً بهم خوش نگذشت!

از راحتیش یه خرده شوک شدم اما به روی خودم نیاوردم و محترمانه گفتم: چرا؟!!

شونه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم میگفت راحت نبوده...

-الان کجاست؟!!

-نیویورک! فکر کنم دو تا پسر داره...

چشمهام گرد شدن و گفتم: هنوز درارتباطید؟!

-توفیس بوک . هر ازگاهی متن و پیام های همدیگر رو لایک میکنیم . در این حد . میدونی قضیه مال چند سال پیشه؟!

نگاهش به دور دست رفت و گفت: فکر کنم تو اصلا به دنیا نیومده بودی!

هینی کشیدم و با خنده گفت: من هفده سالم بود!

با حرص گفتم :شما هفده سالتون بود من به دنیا نیومدم اون وقت .

خندید و گفت: حالا . چرا به دنیا که اومده بودی . منظورم اینه که به دنیای من نیومده بودی!

جمله اش میخکوبم کرد .چند ثانیه روش فکر کردم... روش تمرکز کردم ... روش موندم... دلم میخواست رو همین جمله ی ساده بمونم .

اب دهنمو قورت دادم ، با تعارف چنگالی به سمتم گرفت و گفت: چرا شروع نمیکنی؟

سسی رو ازروی میز برداشت و در حالی که روی سیب زمینی های خودش و من میریخت گفت: از خودت بگو...

چنگالی رو که ازش گرفته بودم رو توی یه سیب زمینی فرو کردم و گفتم: چی بگم؟!

یه نگاه تیز بهم انداخت و گفت: همون چیزهایی که به ادم قبل از من میزدی!

صادقانه گفتم: این اولین قرارمه!

سرشو بالا آورد و جدی گفت: شوخی میکنی!

شونه ای بالا دادم و گفتم: اصلا.

-مدرسه ... دانشگاه ... محل کار!

-پیش نیومد.

اخم کرد و پرسید: مگه میشه.

-مدرسه ی نمونه دولتی میرفتم. یه کم سخت گیر بودن . میترسیدم دوران مدرسه خلاف کنم که به

گوش بابام که عضو هیئت اولیا و مربیان بود برسه ! دانشگاهم قزوین بود . اون سال کامپیوتر از

شانس ما فقط دختر قبول کرد . توکلاس های عمومی هم که همه جفت جفت بودن!

میون کلامم گفت: شانس بود یا بدشانسی؟!

خندیدم و گفتم: دیگه پیش نیومد...

تند گفت: تا امروز...

تکرار کردم : بله تا امروز!

هومی کشید و گفت: این سیزدهمی... نه نه ... چهاردهمین قرار منه!

-چه کار کشته!

-تازه منهای قرارهای دسته جمعی.

یه کم بهم برخورد . نمیدونستم مرسومه تو همه ی قرارها ادم ها از قرارهای گذشته اشون ، یا تعدادشون انقدر دقیق حرف بزنی یا من چون بار اولمه انقدر شنیدنش برام سخت بود!

هرچی که بود خودموبا سیب زمینی ها سرگرم کردم.

اشتهام از بعد از تماس ماهرخ کور شده بود.

جدی پرسید: انگار امشب اصلا حوصله نداری.

سرد گفتم: چرا حوصله دارم.

اخمی کرد و گفت: اینطور که به نظر نیاید.

حرفی نزدم و گفتم: بیشتر حس میکنم یه چیزی فکرتو مشغول کرده . با خودت کلنجار میری تا

پیرسی... اما داری یه سکوت اجباری رو تمرین میکنی!

از این افشاگریش درمورد خودم هاج و واج موندم. هیچکس انقدر دقیق نتونسته بود در عرض چند

دقیقه منو مو به مو به خودم تفسیر کنه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چرا نمپرسی؟!

با من و من گفتم: یعنی بیرسم جواب میدید؟!

سری تگون داد و گفتم: اره . معمولاً به سوالها خوب جواب میدم. از دوران مدرسه هم همیشه دستم

بالا بود تا جواب بدم!

لبخندی به شوخیش زدم و گفتم: درمورد شادی فرامرزی...

صورتش هیچ تغییری نکرد.

اما لب زد: فکر نمی‌کردم اولین سوال این باشه... خب!

منتظر بهم خیره شد.

اروم بود. خونسرد... بدون هیچ اخم یا دلخوری، یا ناراحتی یا ترس... یه صورت کاملاً اروم و به

نسبت بی تفاوت!

نفسمو حبس کردم و گفتم: واقعا بین شما و اون رابطه ای نبود؟!

سکوت کرده بود.

سریع گفتم: اگر ناراحتون کرد جواب ندید.

-بیشتر این لحن دوم شخص جمع داره ناراحت می‌کنه سوفی. وقتی قبول می‌کنی با یکی قرار بذاری

باید یه کم باهاش دوستانه تر برخورد کنی! اینطوری فکر نمی‌کنی؟!

دلم می‌خواست جواب سوالمو بشنوم... نه که راجع به لحن من حرف بزنیم تا از سوال دور بشیم بعد

حرف تو حرف بیاریم و کلاً همه چیز فراموش بشه و تهش وانمود کنیم عجب شب دلپذیری!

با حرص چنگال رو توی شکم یه سیب زمینی پر از سس فرو کردم و اروم گفتم: میتونم بگم نسبت

بهش بی تفاوت نبودم.

باورم نمیشد. داشت جواب میداد؟!

نگاهی به صورتش انداختم، چشمهاشو مستقیم بهم دوخت و گفت: حتی بدم نمیومد انقدر باهاش

پیش برم که کار به ازدواج بکشه! همون اولای‌اشنایی من باشادی، تیربد بهم گفت که نسبت بهش

بی توجه نیست... تا به خودم پیام دیدم تیر حسابی درگیرش شده! خیلی بیشتر از من که تازه تازه

داشتم با شادی آشنا میشدم! شاید یه ماه از یه نیمه ارتباطم با شادی گذشته بود که تیرید گفت میخواد باهاش قرار بذاره...

و رفته گفتم: چرا به یزدان نگفتید؟!

-نمیدونم. اون موقع درگیر یه مسائل دیگه بودم. بدم نمیومد شادی رو از سر خودم باز کنم! سکوت کردم.

خودشو عقب کشید و گفت: من زود خودمو عقب کشیدم، بهانه ها و دلایلم کافی بود، شادی هم پذیرفت، حتی میتونم بگم جوری از خودم راندمش و پشیمونش کردم که خیالم راحت باشه از زندگی تیر... ولی بدی ادم بودن به همین لحظه های آنی و تصمیم گیری های بی منطقیه! پوفی کرد و گفت: دیگه بقیه اش به من ربطی نداره! که چه اتفاقی افتاد، تیر چطوری شادی رو راضی کرد و چی پیش اومد! از اینجا به بعدشو از خودش بپرس! بهتر راهنمایت میکنه. یه کم اروم شدم.

همین که راحت از این موضوع حرف میزد نشون میداد دخالتی تو مرگ شادی نداشته و همه چیز یه طرفه بوده!

خواستم حرفی بزنم که میون کلامم گفتم: فامیلی شادی رو از کجا میدونی سوفی؟!

سرمو پایین انداختم و اروم گفتم: دروغ چرا از اینستا!...

لبخندی زد و گفت: حدس میزدم.

با صدای مرتعشی که ناشی از خجالت بود گفتم: میتونم بدونم بهانه هایی که آوردید برای شادی چی بود؟!

تماشام میکرد.

فکر کردم سوالمو نشنیده ... یا حواسش پرت شده ... خواستم حرفی بزنم که با اومدن پیش خدمت ، هر دو سکوت کردیم.

قوٹی نوشابه ام رو خودش برام باز کرد ، نی هم توش گذاشت و جلوی دستم کنار پیتزام گذاشت. با لذت از رنگ و روی پیتزا و بو و عطر و اون گرمایی که ازش بلند میشد ، یه تیکه رو برش زدم . نمیدونستم با دست بخورم یا با چاقو و چنگال گند بزنم به پیتزا!

طوری که تمام مواد روش از خمیر جدا بشه!

دقیقا کاری که ماندانا و کتی و شیما انجام میدن ... ! اما من و مهر و با دست میخوردم . راحت بود. کیفشم بیشتر بود ! حداقل پیتزا رو اش و لاش نمیکردیم!

بامداد یه برش مثلثی طور رو با چاقو چنگال جدا کرد . زیر جشمی نگاهش میکردم . خدا خدا میکردم با دست بخوره!

چاقو و چنگال رو کنار گذاشت و تیکه ی جدا شده رو با دست برداشت . مثل بچه ها ذوق کردم و تیکه ی خودمو جلوی دهنم گرفتم و فوتش کردم.

برشی مثلثی طور و جلوی بینیش گرفت، کمی اویشن بهش اضافه کرد ، به چشمهام خیره شد.

بهش نگاه میکردم . ولی ولع و وسوسه ام رو نتونستم نگه دارم ؛ با همه ی داغیش یه گاز بزرگ به پیتزا زدم . پنیرش کش اومد روی لبم...

فورا یه دستمال برداشتم.

بامداد زل زده بود بهم.

نفس عمیقی کشید.

هنوز انگار از بوییدنش سیر نشده بود ... چه خوب بود این عادت . اول بو بکشی ... نفستو پر کنی بعد طعمشو حس کنی ! این اخلاق اشپزها بود! حشمت خان خدا بیارمرز هم همین طور بود. تو حال و هوای خودم بودم که خشک گفتم:تنها بهانه ای که برای شادی اوردم ... البته بهانه که نه . یه حقیقت بود!

مکشی کرد و لب زد: من اون موقع صیغه داشتم.

نصفه ی پیتزا از دستم افتاد روی بقیه ی تیکه ها!

بی تفاوت به حالت من ، گاز کوچیکی به سر پیتزاش زد.

حین جوییدنش ،دستمال کاغذی رو بهم نزدیک کرد و گفت: شالت هم سسی شده . میخوای بری سرویس تمیزش کنی؟! ممکنه لکش بمونه...

هاج و واج بودم. با ارامش برشی که توی دستش بود رو میخورد.

به خودم مسلط شدم . به اون شوک هزار ولتی که بهم وارد کرده بود با بدبختی مسلط شدم.

دو تا دستمال برداشتم . شالمو تمیز کردم ، اون تیکه ای که از دستم افتاده بود رو کناری گذاشتم و
یه تیکه رو با کارد وچنگال تیکه کردم.

بامداد باارامش گفت: خب سوال بعدی چیه؟!

حرفی نزد. دندون هامو روی هم میساییدم... نمیدونستم چه واکنشی نشون بدم .شاید سکوت
بهترین گزینه بود!

اروم صدام زد: سوفی...

نمیتونستم نگاهش کنم.

فرو ریختن یه آدم جلوی چشمت مسلما نگاه کردنی نبود!

دوباره صدام کرد: سوفی...

گرمای صداش به گوشم نشست.

ناگزیر نگاهش کردم . نگاهش گرم بود.

لبخندی زد و گفت: این حرفها همه مال گذشته است . گذشته ی هیچ ادمی هم نمیشه پاک کرد . من
میخوام یه رابطه ی جدی رو شروع کنم. یه شناخت درست از یه آدم درست! یه رابطه ی سالم ! یه
رابطه که بدونم تهش به یه نتیجه میرسیم! ...

خفه گفتم: چه نتیجه ای؟!

ابروهاشو بالا داد و گفت: یعنی نمیتونی حدس بزنی؟!

ساکت شدم.

با لحن ملایمی گفت: میخوام صادق باشم. این بار نمیخوام چیزی رو پنهون کنم...! تا دوباره یه اتفاق شوم بیفته و همه از چشم من ببینن!

زبونمو تکون دادم و با صدای گرفته ای که خودم به زور میشنیدم پرسیدم:

-اون اتفاق رو همه از چشم شما میبینن؟!

رک گفت:

-متاسفانه بله!

دلسرد لب زدم:

-چرا؟! بخاطر یه سری مسائلی که تو زندگی شخصی شماست؟!

لبخندی زد و گفت: هم اون مسائل هم...

تند گفتم: هم چی؟!

-شاید فکر میکنن من هلش دادم پایین!

از این حرفش یخ کردم.

خندید. با صدای بلند.

خنده اش که بند اومد یه نگاه عمیقی به صورتم انداخت و گفت: ببخشید.

یه ذره ی دیگه خندید و بعد لبهاشو بهم فشار داد تا سعی کنه نخنده.

نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی خب دیگه بیا جدی باشیم. قول میدم شوخی نکنم!

نگاهش کردم ؛ چشمهایش میخندید.

صورتش هم باز شده بود.

مات و گیج...

با یه لحن پر از بهت و حیرت زدگی گفتم: یعنی همه اش شوخی بود؟!

دست از خوردن کشید و گفت: این اولین قرار جدی منه.

قلب به تلاطم افتاده ام یه خرده اروم گرفت.

لبخند مهربونی زد و اضافه کرد: هیچوقت قبل از تو با کس دیگه ای پیرونی نخوردم!

ریتم قلبم کمی منظم شد.

میون بازدمش گفت: با شادی فرامرزی هم هیچ ارتباطی نداشتم.

روی تک تک سلول های تنم خنکی خوبی نشست.

مکثی کرد و گفت: قضیه ی صیغه هم یه شوخی بود!

نفس راحتی کشیدم.

تیز نگاهم میکرد.

لبخندی زد و گفت: خب سوال بعدی!

با حرص گفتم: برای چی منو ترسوندید؟!

خندید.

میون خنده اش گفت: ترسیدی؟!

از خنده اش لبخندی زدم و گفتم: اصلا کار خوبی نبود! داشتم سکتہ می کردم!

-برای کدوم قسمتش؟! صیغہ یا پرت کردن شادی فرامرزی!

با اخم گفتم: تو رو خدا دیگہ تکرارش نکنید . جفتش... هر دو قسمت ماجرا...

چشمکی زد و گفت: شاید هر سه قسمتش!

خندیدم و گفتم: واقعا . هر سه قسمتش ترسناک بود.

-ترسناک؟! اعتراف کن جذاب بود!

یہ کم از نوشابه ام خوردم . گلوم بہ کل خشک شدہ بود.

با لبخند کجی موشکافانہ نگاہم میکرد . دیگہ زیر نگاہش معذب نبودم.

هومی کشید و گفت: خوبہ.

-چی خوبہ؟!

-انگار هنوز چیزی عوض نشدہ!

با تعجب پرسیدم: چیزی باید عوض میشد؟!

شونہ ای بالا انداخت و پرسید: تو بخش اول حرفہام کجاشو باور نکردی؟!

با حرص گفتم:

-ہمہ جاشو... ہمہ جاش میلنگید ...! معلوم بود شوخیہ! یہ جور شوخی سرکاری!

ادامه ی جملمو گفت: و ترسناک!

هومى کشیدم و گفت: بخش دوم حرفهامو باور کردی؟!

سری تکنون دادم و گفتم: منطقی تر بود!

جدی گفت:

-چون خواستی منطقی باشه برات منطقی بود!

گیج گفتم: متوجه نشدم...

-من خواستم یه رابطه ی صادقانه رو شروع کنم . تا دوباره یه اتفاق شوم تکرار نشه . ناگفته ای

نمونه ... ولی...

با استرس گفتم: ولی چی؟!

-هنوز ادم ها دروغ رو بهتر باور میکنن! چون میخوان باورش کنن! چون ازش نمیترسن!

-گیج شدم! واقعا دیگه گیج شدم! اینم شوخیه؟!

-من ادم شوخی نیستم!

-ولی...

میون حرفم رک گفت: دوست داری کدوم بخش حرفهام شوخی باشه؟! اول یا دوم؟!

-نمیدونم.... مگه به انتخاب منه؟!

خندید و گفت: نه انتخابی نیست . شوخی نکردم!

اب دهنمو قورت دادم و گفت: میخواستم صادق باشم. انگار بهتر بود کلا هیچی نمیگفتم.

خفه شدم.

لال شدم...

یه لحظه از ذهنم گذشت من روی این صندلی ، مقابل این آدم چه کار میکنم؟! چرا نشستم؟!

نفسمو حبس کردم و گفت : معمولا تو اولین قرار نباید از این مسائل حرف زد . مطمئن باش اگر تازگی یه دختری خودشو پودر نکرده بود قرار ما هم بهتر پیش میرفت! ولی دیگه مار گزیده شدیم سوفی... مجبوریم بترسیم! از سفید و سیاه و خاکستری!

وا رفته بودم.

دیگه کلمه نداشتم برای توصیف اون لحظه ی خودم...

یه آن امیدوار شدم.

یه آن جرقه ای تو دلم زد که حس خوبی داشته باشم...

با یه آب سرد جرقه ی تو دلمو ، تنها بارقه ی امیدمو خاموش کرد.

سنگین پرسیدم:

-پس این شایعه ها همشون درستن؟!

-کدومشون؟! شایعه زیاده...؟!

به پیتزای دست نخورده ی جفتمون نگاه کردم و گفتم: همین که با خانم هایی ارتباط دارید که ...
که...

جمله امو نمیتونستم ببندم.

سرشو تکون داد و گفت: دو تاشونو صیغه کردم . یکی یک ساله. یکی هم سه ماهه ! الانم از جفتشون
بی خبرم!

بغض بدی ته حلقم نشسته بود.

نفس عمیقی کشید و گفت: میتونم سیگار بکشم؟!

منقطع گفتم:

-اینجا ... ممنوع ... نیست ؟!

-نه.

شونه ای بالا انداختم. پاکتشو به سمتم گرفتم.

با صدای از ته چاهی گفتم: سیگاری نیستم!

لبخندی زد و پرسید: قلیون چطور؟!

نه!

-خوبه هنوز دخترهایی پیدا میشن که اهل دود نیستن ! شادی دودی بود!

حرفی نزدم.

-از نوشیدنی ها چطور...؟

جواب ندادم و خودش گفت:هرچند کسی که نوشابه هم به زور بخوره ادم سالمیه ! ببخشید ، سوال بیجایی بود!

به سکوتم ادامه دادم.

ضربه ای به پاکت زد و یکی روبیرون کشید.

نخی گوشه ی لبش گذاشت و با فندک سرشو روشن کرد و پرسید: هیچ نقطه ی تاریکی تو زندگیت نیست یه کم باهم برابر بشیم؟!

لحنش شوخ بود.

اما نخندیدم.

لب زدم: تنها نقطه ی تاریک زندگی من نمره هامه!

خندید.

هنوز نخندیده بودم.

اروم گفتم: فقط اینه که دلم نمیخواست ادامه تحصیل بدم ! همین!

-این که تاریک نیست ! روشنه.

مکشی کرد و پرسید: حالا چرا؟!

-از درس خوندن بدم میومد ! حس میکردم دارم وقت تلف میکنم!

دودشو به سمت دیگه ای فوت کرد و اضافه کرد: خوبه!

دیگه تحمل اون دود سنگین رو نداشتم؛ یه کم نیم خیز شدم و گفتم: فکر کنم بهتر باشه من برم.

با حرص دودشو توی صورتم فوت کرد و گفت: بشین یه کم دیگه میرسونمت!

-خودم میرم مزاحم شما نمیشم! اژانس میگیرم. شما شامتون رو صرف کنید.

نیشخندی زد و گفت: میخوام تنها خلاف کنم برای خودم شریک دست و پا نمیکردم!

سیگار و گوشه ی لبش گذاشت و خواست بلند بشه که گفتم: اینطوری راضی نیستم. شما هیچی نخوردید.

-اگر راضی نیستید پس شامتون رو صرف کنید بعد میرسونمتون!

لحنش دوباره برگشت ... دلم میخواست گریه کنم! همون جا سرمو بذارم لبه ی میز و برای خودم زار بزنم!

ناچار روی صندلی نشستم.

حرفی نمیزدم. سرم پایین بود. رنگ و لعاب غذا جلوی چشمم بود و با همه ی گرسنگی و ظاهر فریبنده اش ... من نمیخواستم! اشتهاشو نداشتم. دلم میخواست پسش بزنم...

پرتش کنم اون طرف! بندازمش دور! ...

در ارامش سیگار شو دود میکرد.

ته سیگار شو توی یه لیوان انداخت و گفت: نمیخواستم اینطوری پیش بره!

اروم گفتم: منم همینطور!

ابروهاشو بالا داد و گفت: جدا؟!!

سری به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم: خیال میکردم یه جور دیگه باشه همه چیز!

-چطوری؟!!

-همونطوری که همه میگن...

با تعللی کاملش کردم: نباشه!...

-الان همونطوره که همه میگن؟!!

پوزخند زدم.

دقیقا همونطور بود اما فقط گفتم:

-تاحدی!...

هومی کشید و گفت: به هر حال من آدم سفیدی نیستم!...

زیر لب زمزمه کردم: رنگ ادم ها مهم نیست. همین که دورنگ نباشن کافیه!

-جدی؟!!

-پس میتونم امیدوار باشم که از نظر تو من یه سفید چرک تابم؟!!

ابروهام بالا رفت و گفتم:

-مگه داریم روکش مبل انتخاب میکنیم؟!

خندید.

سری تکنون داد و گفت: جواب خوبی بود.

تو چشمهام خیره شد و گفت:

-حالا خارج از شوخی ؛ دوست داشتی چطوری باشه؟!

-نمیدونم . هرچیزی جز این...

جدی گفت:

-من میتونستم نگم سوفی!

-بله ... میدونم!

هوفی کرد و گفت: از سن و سال من گذشته که با زبون بازی سعی کنم تو رو به طرف خودم

بکشونم! بچه که نیستیم . دو تا ادم بالغیم ... ! یا همو درک میکنیم یا نمیکنیم!

فقط گفتم: همینطوره!

-ولی سخت میگیری!

بهم برخورد و گفتم:

-برعکس بود سخت نبود؟!

از حرفم ابروهایش بالا رفت و چشمهایش درشت شد.

زهرخندی زد و گفت: چرا! حق داری .می پذیرم.

دوباره گفت: نمیخواستم اینطوری پیش بره . باور کن.

باور میکردم.

چند لحظه به سکوت گذشت ، با سر چنگال سس ها رو روی تکه های دست نخورده ی پیرونی

پخش میکردم! ...

با شنیدن صدایش سرمو بلند کردم.

حواسم جمع شد.

-بعد از شادی فکر میکردم ، دلم میخواد با یکی مثل همون ادم رو به رو بشم! ...

سکوت کرد.

حرفی نزدم ، خودش ادامه داد : ولی تو اصلا شبیه اون نیستی ... ! نه از لحاظ ظاهر نه اخلاق! ...

کنجکاو شدم . نباید میشدم اما ... همیشه ادم ها در مورد خودشون کنجکاون ... کنجکاو این که

بدونن از نظر دیگران چطوری هستن ! مخصوصا دیگرانی که یه جورایی به دلشون نشسته و دلشون

میخواد مورد تایید اون دیگران باشن!

بامداد به پنجره نگاهی انداخت و گفت:

-اون یه ادم شلوغ و شیطون و پر سر و صدا بود ، تو خیلی ارومی!

لبخندی زد ، نگاهش برگشت به سمت صورتم و ادامه داد: اون خیلی هیاهو داشت ... جنجال و حاشیه ... میتونم بگم یه کم جلف و قرتی بود تو متین و باوقاری... پایه ی تمام خلاف ها بود و تو ... کل خلافت نوشابه است ! انگار من برای تو خیلی عوضی ام!

زود گفتم: نه اینطوری نیست.

چشم راستش برقی زد و گفت: پس فکر میکنی جای امیدواری هست ؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-بده صداقتم باعث بشه تو بری.... بدترش اینه که با دروغ میتونستم یه رابطه شروع کنم اونقدر

پیش برم که وسطش دیگه گذشته ی من به چشم نیاد!

بهش حق میدادم.

هومی کرد و گفت: هرچی لازم بود بگم و لازم بود بشنوی ، گفتم و شنیدی! من نمیخوام امشب بهم

جواب بدی . بهتره فکر کنی. اگر جوابت مثبت بود . میتونیم ادامه اش بدیم تا به یه نتیجه برسیم .

اگر منفی بود میتونیم ادامه اش ندیم به هر حال بازم نتیجه ی مثبتی گرفتیم!

با تعجب پرسیدم: اگر ادامه ندیم بازم نتیجه مثبتیه؟!

لبخندی زد و گفت: اره.

منتظر چرام نمودند و توضیح داد: چون یه زوج به زوجهای شکست خورده اضافه نکردیم!

از این راحتیش خوشم اومد.

با اینکه دلم اصرار میخواست...

حرص میخواست...

ولع میخواست...

تقاضای بیشتر میخواست...

ولی از این همه راحتی و خونسردی کلامش لبخندی به لبم اومد.

قبل از اعتراض من گفت: دیگه بیا از خلاقمون لذت ببریم.

از اینکه داشت همه رو پشت گوش مینداخت کیف کردم. جوری حرف میزد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. نه حرفی زده نه چیزی شنیده ام. واکنشش در برابرم عالی بود.

اگر به خودم میگفتم: با امشب شیفته ی همین روحيات و خلق و خوش شدم اصلا برام عجیب نبود
!!!

اما به خودم نگفتم. جوابم معلوم بود. اما دلم میخواست حداقل اندازه ی امشب یک ساعت رو خوش باشم و فکر نکنم که این ادم گذشته اش پر از نقاط به قول خودش تاریکه!

هرچند تاریک که نه ... پر از نقاطیه که من انتظار نداشتم بشنوم و بدونم! وگرنه صداقت نقطه ی تاریک گذشته ی هیچ ادمی نیست!

پیش خدمتی به سمتون اومد و پرسید: از غذا راضی نیستید قربان؟!

بامداد سری تکون داد و گفت: انقدر گرم صحبت شدیم که به کل غذا رو فراموش کردیم. اینم خیلی سرد شده!

-دو تا دیگه سفارش میدید؟!

بامداد خواست حرفی بزنه که گفتم: نه نه . همین خوبه . عالییه .

پیش خدمت پیشنهاد کرد: ببرم گرمشون کنم ؟!

بامداد نگاهی بهم انداخت و با لبخندی گفتم: فکر خوبییه ممنون!

پیتزها رو برد و بامداد گفت: دو تا دیگه می‌گرفتیم . اینطوری مزه اش شاید جالب نباشه!

با صدای گوشیم ، فوراً به عقب چرخیدم و از توی کیف گوشیمو بیرون کشیدم . نمیدونم چرا حس

میکردم یزدان باید یه پیامی بهم داده باشه ... همش منتظر بودم . با باز کردن پیام و دیدن یه پیام

تبلیغاتی اخم هام تو هم رفت .

صفحه ی گوشی رو قفل کردم .

انگار بامداد چیزی گفته بود ، با عذرخواهی کوتاهی پرسیدم: ببخشید چیزی گفتین؟!

مستقیم نگاهم میکرد .

نمیدونستم چی گفته ! به کل از بحث پرت شده بودم .

هنوز بهم زل زده بود .

ناخودآگاه دستی به صورتم کشیدم و سوال کردم: چیزی شده؟!

-دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است!

ابروهام بالا رفت و گفتم: پس اهل شعر هم هستید!

خنده ی کمرنگی به لبش نشست و گفت: جمله ای از خودم نداشتم پیچ و تابش بدم. گریز میزدم به
اثار اهل قبور!

تازه یادم افتاد خطاطه!

هوم می کشیدم.

لبخندی زد و گفت: یه روزی انقدر حوصله داشتم که گالری بزنم ... تابلو بنویسم... بعد تابلوهامو
در معرض دید قرار بدم! الان دیگه نه!...

یه روزی ای که گفت تلخ بود.

یه روزی گفتنش یه جوری بود . غمگین بود . پر از حزن و حسرت!

خواستم پرسم چرا اما بحث و عوض کرد و گفت: راستی خیلی وقته که میخواستم ازت یه چیزی
پرسم!

بهش نگاه کردم.

یه خرده فکر کرد و گفت: واسم عجیبه ... تو چرا به تیرید میگی یزدان؟!

ابروهامو بالا دادم و گفتم: خب چون روز اول خودشو یزدان معرفی کرد!

-جدی؟! چرا؟!

-بهم گفت من تیر یزدانی ام!

لبخندی روی لبش نشست و ادامه دادم: بعدم که اسم کاملشو فهمیدم ، گفت از این پسوند بعد از

اسمش اصلا خوشش نمیاد!

با صدای بلند خندید!

اونقدر که اشک از گوشه ی چشم راستش دراومد و با دستمالی ، کنج چشمش رو پاک کرد و گفت:
خدای من عالی بود!

از خنده اش لبخندی زدم و گفتم: چطور مگه؟! شما دلیلشو میدونید؟!

نیشخندی زد و گفت: تیربد توی شناسنامه اش یه نقطه ای هست ... که اصلا از اون نقطه خوشش
نمیاد!

گنگ به صورت خندان بامداد زل زده بودم.

با ذوق گفت: اون نقطه معنی اسمش...تلفظش... کل کپی هایی که از شناسنامه اش میگیره... حتی
کارت دانشجوییشو تغییر میده!

-نقطه؟! -

-تیربذ!

لبمو گزیدم و با چشمکی گفت: فکر نکن کار من بوده!

از شیطنتش خنده ام گرفت ، مثل یه پسر بچه ی تخس با هیجان حرف میزد.

-دیگه یه سری نقاط باعث میشه که پسرا برای همدیگه دست بگیرن ! طبیعیه!

اروم گفتم: واقعا؟!!

شونه ای بالا انداخت و گفت: دیگه عالم نوجوونی پسر بچه ها باید با سه چهار تا خراب کاری اساسی بگذره دیگه!

-حالا کی این لطف و در حقش کردید؟!

خنده ای کرد و گفت: یه سه چهار سال پیش!

با تعجب گفتم: یعنی اون موقع نوجوون بودید؟!

-اینو نگم چی بگم...

خندیدم و از خنده ام باز خندید و گفت: هی میگفتی یزدان ... میگفتم خدایا چرا تیربد و یزدان صدا میزنه! حالا میخواست بره اسمشو عوض کنه ... ولی ثبت احوال با تیر خالی موافقت نکرد . یه مدت قرار بود بذاره تیرداد! یه همچین چیزی ... ! ولی بعد عقدش قرار شد فقط اون نقطه رو برداره . اما دیگه نرفت.

-چرا نرفت؟!

خنده اش جمع شد و گفت : حالا میره . دیر نشده . یه کم زندگیهامون گره خورد! نشد بره!

یادم افتاد. زندانی بودنش رو یادم افتاد.

با او مدن پیتزهامون ، که ازشون بخار بلند میشد، بامداد با اشتها تیکه ای رو به سس اغشته کرد ، منم دیگه ، گرسنگی بهم فشار آورده بود و دلم میخواست زودتر طعم پیرونی رو از نو بچشم.

نصف پیتزا رو که خورد یهو گفت: تو که اهل عکس گرفتن از غذا نیستی هستی؟!!

خندیدم و گفتم: حالا دفعه ی بعد!

سری تکنون داد و گفت: فکراتو کردی؟!!

از سوالش جا خوردم .بی هوا گفته بودم...

ولی بی هوا ازم نپرسیده بود! تازه داشتم فراموش میکردم چی شنیدم! تازه میخواستم از شامم لذت ببرم!

سکوت کرده بود و مشغول بود. منم میخوردم و فکر میکردم.

نمیدونستم چی بگم! ...

به قول خودش میتونست نگه...

نیشخندی زد و گفت: تیربذ توی شناسنامه اش یه نقطه ای هست ... که اصلا از اون نقطه خوشش نمیاد!

گنگ به صورت خندان بامداد زل زده بودم.

با ذوق گفت: اون نقطه معنی اسمش... تلفظش... کل کپی هایی که از شناسنامه اش میگیره... حتی کارت دانشجوییشو تغییر میده!

-نقطه؟!!

-تیربذ!

لبمو گزیدم و با چشمکی گفت: فکر نکن کار من بوده!

از شیطنتش خنده ام گرفت ، مثل یه پسر بچه ی تخس با هیجان حرف میزد.

-دیگه یه سری نقاط باعث میشه که پسرا برای همدیگه دست بگیرن ! طبیعیه!

اروم گفتم: واقعا؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت: دیگه عالم نوجوونی پسر بچه ها باید با سه چهار تا خراب کاری

اساسی بگذره دیگه!

-حالا کی این لطف و در حقش کردید؟!

خنده ای کرد و گفت: یه سه چهار سال پیش!

با تعجب گفتم: یعنی اون موقع نوجوون بودید؟!

-اینو نگم چی بگم...

خندیدم و از خنده ام باز خندید و گفت: هی میگفتی یزدان ... میگفتم خدایا چرا تیربد و یزدان صدا میزنه! حالا میخواست بره اسمشو عوض کنه ... ولی ثبت احوال با تیر خالی موافقت نکرد . یه مدت قرار بود بذاره تیرداد! یه همچین چیزی ... ! ولی بعد عقدش قرار شد فقط اون نقطه رو برداره . اما دیگه نرفت.

-چرا نرفت؟!

خنده اش جمع شد و گفت : حالا میره . دیر نشده . یه کم زندگیهامون گره خورد! نشد بره!

یادم افتاد. زندانی بودنش رو یادم افتاد.

با اومدن پیتزهامون ، که از شون بخار بلند میشد، بامداد با اشتها تیکه ای رو به سس اغشته کرد ،

منم دیگه ، گرسنگی بهم فشار آورده بود و دلم میخواست زودتر طعم پیرونی رو از نو بچشم.

نصف پیتزا رو که خورد یهو گفت: تو که اهل عکس گرفتن از غذا نیستی هستی؟!

خندیدم و گفتم: حالا دفعه ی بعد!

سری تکون داد و گفت: فکراتو کردی؟!

از سوالش جا خوردم .بی هوا گفته بودم...

ولی بی هوا ازم نپرسیده بود ! تازه داشتم فراموش میکردم چی شنیدم ! تازه میخواستم از شام لذت

ببرم!

سکوت کرده بود و مشغول بود. منم میخوردم و فکر میکردم.

نمیدونستم چی بگم! ...

به قول خودش میتونست نگه...

میتونست بروز نده ... ! ولی همه ی حرفهاشو صادقانه این جلسه زده بود . این اولین قراری که

میتونست هیچی نگه ! میتونست دهنشو ببندد! میتونست منو با هر واکنشش جذب کنه ... ! ولی منو

دور تر کرده بود ادمی که میگفت فاصله ها رو خوب پر میکنه...

منو دورتر کرده بود! ...

اما باید صادقانه به خودم اعتراف میکردم ... از لحاظ عقلی هرچی بیشتر دور میشدم ... از دلم بیشتر باهاش احساس نزدیکی میکردم!

مثل یویو بودم براش...

نخ و دور انگشتش میپیچید ، با هر حرفش منو دور میکرد ... من اما برمیگشتم سمتش!

یا مثل هزار نفر دیگه با دروغ و سیاه بازی خامم کنه! ...

با صداش که پرسید : یکی دیگه سفارش بدم با تعجب بهش نگاه کردم!

لبخندی روی لبش بود . به غذاش نگاه کردم دو تا برش رو به روش بود . نصف سیب زمینی هم نخورده بود.

به سمت خودم نگاه کردم. دریغ از یه ذرت یا یه دونه قارچ ! همه رو لومبونده بودم!

وای ... حتی یدونه سیب زمینی هم باقی نمونده بود ! خجالت کشیدم و دستمو به نوشیدنی بردم... حالا میفهمیدم چرا انقدر تشنه!

با صدای تهش ، خجالت کشیدم و نی و زود از دهنم دراوردم.

لبخندی زد و گفت: یه ماءالشعیر سفارش بدم؟

خجالت زده از پرخوریم گفتم: نه نه ... مرسی. ممنون.

دروغی گفتم : تشنه نیستم.

یه لبخند کج زد . مفهومش کاملاً واضح بود که آره تشنه نیستی!

بی توجه بهم با اشاره ای به پیش خدمت یه دلستر سفارش داد . تا وقتی روی میز بیاد و درشو

خودش برام باز کنه حرفی نزدیم . نی تازه رو توش فرو کرد و گفت: نوش جان!

از این حرفش اب شدم.

همیشه همین بود ، هرچی فکر میکردم بیشتر میخوردم ، هرچی ذهنم شلوغ تر بود، گنجایش معده ام

بیشتر میشد.

نمیدونم از حواس پرتی بود یا هوس...

با تعارف گفت: این دو تا تیکه دست نخورده است!

باورم نمیشد هنوز جا دارم!

اب دهنمو قورت دادم و با خنده گفتم: من که گفتم لقمه ی شرم و حیاست . بیا باهم بخوریم تموم

بشه! اسراف نکنیم!

از لحنش خنده ام گرفت و با تعارف کاغذ زیر پیرونی رو وسط گذاشت ، با تعارف دوباره اش

خجالت و کنار گذاشتم و یه تیکه رو برداشتم ، یه تیکه هم خودش برداشت . روز اولی که روی پله

های تشریفات دیدمش...

فکر نمیکردم یه روزی از سهم غذاش باهاش شریک بشم!...

از پرخوریم خجالت نکشم!...

بخوام روی رابطه باهاش فکر کنم!

دل‌م‌یه قرار دیگه بخواد ... ع‌قلم تشر بزنه : نه نه نه!

روز اولی که روی پله‌های تشریفات دیدمش ... ازش بدم می‌ومد! اما حالا..

یه آن از ذهنم گذشت اگر این ادم رو به خانواده ام معرفی کنم چی میشه؟!

تایید میشه؟! رد میشه..؟

اگر گذشته اش رو بدونن رد میشه ... اگر ندونن ! جوابمو نمیتونستم کامل کنم.

با صدای قرت قرت اخر دلستر ، زود قوطی رو کناری گذاشتم و اروم زیر لب گفتم :ببخشید!

لب‌خندی بهم زد و گفت: راحت باش سوفی . مزه ی نوشابه خوردن یکی باز کردن در قوطیه ... یکی

هم این صدای اخرش!

خندیدم و از خنده ام لب‌خندی زد و پرسید: بریم?!

سری ت‌کون دادم ، از جا بلند شدم ، به سمتم اومد ، خم شد و کیفمو که یادم رفته بود به پشت

صندلی اویزونه ، برام برداشت. با خجالت گفتم: خودم میارم ممنون! اصلا یادم رفت.

-میارمش...

داشتم اب میشدم ، زود گفتم: نه مرسی میارم ممنون.

دستمو دراز کردم تا بند کیفمو ازش بگیرم، با خوردن پنجه ام به سر انگشتش ، حس کردم برق منو

گرفت ، بند و رها کردم و کیفم روی زمین افتاد . درش باز بود و کل وسیله هام کف زمین پخش

شد.

با دیدن یه بسته ی آبی که از دهن کیفم بیرون زده بود ، به ارومی خم شد . برق لب و اسپری و اون بسته ی آبی رو توی کیفم گذاشت و با خنده گفت: یه سری وسایل شخصی رو همیشه تو زیپ های مخفی بذار!

به صورتم نگاهی انداخت. چشمکی نثارم کرد و درب برق لبمو اروم روش گذاشت و توی کیفم انداخت .زیپ کیفمو بست.

از لحن نصیحت گرش قلبم چند ثانیه ایستاد.

همونطور که خم بود بسته رو توی زیپ پشتی گذاشت و خونسرد گفت: من که گفتم میارمش .
و بدون توجه به صورت قرمز من ، بند کیفمو دور دستش چرخوند و اروم ازم جلو زد ، مقابل پله ها ایستاد و گفت: نمیای ؟!
خشکم زده بود.

چرا هر بار من ابرو ریزی میکردم ؟! چرا هر بار ابرو ریزی ها رو به روم میاورد!
حرفی نزدم.

سوتی های خودم بود!

چرا میخواستم گردن اون بندازم؟! که به روم نیاره ... ! به جهنم اصلا ! ادم پر رو ، همیشه پر روئه !
چه توقعی داشتم در عرض یه قرار از این رو به اون رو بشه!
سوار ماشین شدیم ، راننده اش حرکت کرد.

نگاهی بهم انداخت و گفت: امشب چطور بود؟!

بدون اینکه چشم از خیابون بردارم گفتم: بد نبود! معمولی!

سعی کردم حرصشو دربیارم اما با خنده گفت: همین که افتضاح رو خرجش نکردی جای شکرش باقیه!

دروغ چرا، لبخند کمرنگی به لبم اومد.

راننده اش بدجوری تند میرفت، هر ازگاهی هم صدای ویبره ی گوشی میومد.

بامداد با اخم با اون صدای بلند و رساش گفت: ساربان آهسته ران کارام جان در محملست! چه خبرته هومن؟! مگه داری سر می بری؟!

گیر اون آرام جان در محملست شدم!

لحن شعر خونیشو دوست داشتم. بلیغ و شیوا بود. مثل حرف زدنش ... علم داشت به چیزی که میخواند و حرف میزد! علم به اینکه میدونست صدای خوشی داره! میدونست کجا و کی حرف بزنه!

ازسرعت ماشین کم شد و با خجالت جواب داد: ببخشید اقا فکر کردم عجله دارید.

بامداد خشک گفت: من نه؛ انگار تو عجله داری! بزن کنار گوشیتو جواب بده!

هومن تند گفت: نه اقا واجب نیست.

بامداد دستشو جلو برد و گفت: بده من برات جواب بدم بگم پشت فرمونی!

هومن با هول گوشی رو توی جیبش گذاشت و گفت: نه نه. تلفن واجبی نیست. خودم بعدا جواب میدم!

بامداد دستشو عقب کشید و گفت: خوبه پس به رانندگیت برس. هر وقت ه حس کردی واجبه تا

جواب بدی ، بزن کنار!

هومن چشمی گفت.

بامداد ساکت شد.

نگاهی به میدون کردم ، داشتیم به سمت خونه ی پدرم میرفتیم . تند گفتم: من مسیرم امشب سمت

فرمانیه نیست!

با تعجب گفت: مگه منزل نمیرید؟!

-خونه ی خودم میرم...

تند گفت: اها ... بله...

-کدوم سمت؟!

-سلسبیل.

هومی کشیدو گفت: اونجا یه فلافل سلف سرویس داره که بینظیره!

لبخندی زدم و گفتم : جدی؟!

-اوهوم. دفعه ی بعدی میریم اونجا ! نزدیکم هست به تو.

حرفی نزدم.

ساکت شد.

از اینکه ادرس خونه ی مجردی منو داشته باشه ، یه طوری دلواپس بودم دلم نمیخواست اونجا رو بلد باشه . هرچند که یزدان هم بلند بود ولی دلم نمیخواست بامداد فرهند، اونجا رو مثل خونه ی پدریم یاد بگیره ! پاش به کوچه ی من ؛ به خونه ی محقر من باز بشه ! ...

از چرای این فکر جوابی تو ذهنم نبود . فقط یه نخواستن بدجوری تو مغز بیداد میکرد.

با نشون دادن کوچه ، هومن خواست بیچیه که بامداد گفت: اگر مایلی سر کوچه پیاده ات کنیم؟! هومن سرعت رو کم کرد.

از اینکه فکر منو خونده بود ابرو هام بالا رفت.

لبخندی زدم و گفتم: بله همین جاپیاده میشم . مرسی .

قبل از اینکه هومن بیاد پایین، خودم در عقب رو باز کردم ، بلافاصله بامداد هم پیاده شد . کنارم ایستاد و گفت: برای من شب خوشی بود . ممنون که قبول کردی .

سرمو پایین انداختم و گفتم: برای منم تجربه ی متفاوتی بود .

دستهاشو تو جیبش فرستاد .

بوی عطرش هنوز زنده بود . هنوز میتونست مستم کنه ... هنوز میتونست منو از هوش ببره !

نگاهی بهم انداخت . چشمهای هیزمیش تو شب یه درخشش خاصی داشت .

لبخند گرم و صمیمیش هم به دلم مینشست .

فرم چهره ی مردونه اش ، مدل موهای ساده و ابروهای مردونه اش برام دلچسب بود . میتونستم

اعتراف کنم از دیدن این چهره کنار خودم ؛ لذت می برم!

سکوتم یه کم کش اومد .

خسته نشد و گفت: کوچه ی خلوت و خویبه .

ابروهامو بالا دادم و پرسیدم : جدی؟!

به نظر من یه کوچه ی کهنه بود ! گرفته و دلگیر!

اما اون گفت:

-حال سنتی شو حفظ کرده ! هنوز کلنگ شهرداری به این جانرسیده گسترشش بده یا خونه هاشو

بکوبه!

سری به نشونه ی تایید تکون دادم ، با دیدن مردی که وارد کوچه شد، چشمشو از اون برداشت به

ارومی توی چشمهام نگاه کرد و لب زد: ای که از کوچه معشوقه ما می گذری....باخبر باش که سر

میشکند دیوارش!

جا خوردم .

لبخندی زد و گفت: خب دیگه ... بهتره من برم .

منتظر نگاهم میکرد تا حرفی بزنم ، این شکیباییش هم به صداش میومد.

خندید و گفت: مزاحمت سکوت نباشم؟!

خجالت زده گفتم : ببخشید.

سری تکون داد و گفت: امشب برای من خاطره انگیز شد . ببخش که برای تو این اتفاق نیفتاد.

سریع گفتم: نه نه . خیلی شب خوبی بود.

-بازم تکرارش میکنی؟!

سوالش ناگهانی بود . دلم میخواست بگم آره . حتما ... مشتاقم!

اما گفتم: باید دید چی پیش میاد.

هومی کشید و گفت: بسیار خوب. بینیم چی پیش میاد . شاید دوباره ای باشه!

تو دلم گفتم: حتما هست...

ولی در ظاهر سری تکون دادم و گفت: به هر حال این همراهی تو این شب برای من به شخصه

دلچسب بود . خوشحال شدم که پذیرفتی ! شبت خوش سوفی ، خوب استراحت کن!

شین هایی که برام ردیف کرد یه طرف... اون سوفی خوب استراحت کنی که نثارم کرد یه طرف...

اون حافظی که برام لب زد یه طرف دیگه!!!

هیچوقت هیچ کس توی هیچ کوچه ای ، شعری زیر گوشم زمزمه نکرده بود!

هیچوقت هیچ موقع معشوق هیچ کسی نبودم تا کوچه ام ، دیوارش سر شکن باشه!

این کوچه دیگه رنگش مثل قبل نبود . دیگه برام بوی کهنگی و نا نمیداد ! دیگه خالی از خاطره نبود ... این کوچه طعم صدای بامداد رو گرفته بود . من طعم یه معشوقه ی یه روزه گرفته بودم !

دیگه هیچ نبودم ... دیگه اگر یه روزی یه قراری داشتم ، یاد امشب میفتادم !

با همه ی عمر کوتاه چند ساعته ای که از لحظاتی که با بامداد داشتم گذشته بود ... من انگار اندازه ی همه ی عمرم خاطره داشتم برای مرور کردن ... حرف داشتم برای زمزمه کردن ... ! دوست میخواستم برای تعریف کردن !

فصل پانزده:

زیر لب یک ریز غر میزدم . یه نیسان ابی جوری جلوی ماشینم تو کوچه پارک کرده بود که من عمرا میتونستم ماشین رو حرکت بدم !

اینم از لطف قرار دیشب بود که ماشینم اینجا تک و تنها مونده بود !

میون یه نیسان و یه پراید نقره ای گیر کرده بود !

کیفمو روی شونه پرت کردم و به سمت سرا از کوچه بیرون زدم ، با وجود کسری خواب ، اما سرحال بودم . پر از انرژی ... پر از خوشی ... ! از خیابون رد شدم ، به محض ورودم به سرا با دیدن یزدان که پشت میز بامداد ولو شده بود و به من زل زده بود ، لبخندی به لبم اوردم و یه سلام بلند بالا بهش دادم .

به وضوح از حالت تعجب کرد .

ابروهاش رو بالا فرستاد و یه سری واسم تکون داد .

کیفمو لبه ی میز گذاشتم و گفتم: دستت چطوره؟!

بر و بر بهم نگاه میکرد.

لبخندی زدم و گفتم: بهتری؟ داروهاتو سر موقع میخوری؟!

سکوت کرده بود.

لب پایینمو تو دهنم کشیدم و با اخم گفتم: دیروز یهو کجا غیبت زد؟!

یه نگاهی به سرتاپام انداخت.

از نگاهش یخرده خجالت کشیدم . لبخندی زدمو شال مشکی مو روی سرم مرتب کردم و گفتم: چرا

حرف نمیزنی؟!

نیشخندی زد و گفت: زرشکی بهت میاد!

دستی به مانتوم کشیدم و گفتم: ممنون.

یزدان سرشو پایین انداخت و گفت: این ست زرشکی مشکی رو کسی نمیپینه! چون باید بری لباس

فرمتو تن کنی!

لحن سردش باعث شد کل ذوقم از پوشیدن این مانتو کور بشه ! حرفی نزدم و به سمت رختکن

راهمو کشیدم که صدام زد: سوفی؟!

ایستادم.

از سرشونه بهش نگاه کردم ، با یه لبخند کمرنگ گفتم: منظوری نداشتم ! معذرت میخوام!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: من ناراحت نشدم!

و قبل از اینکه حرفی بزنه ، پا تند کردم به سمت رختکن!

با دیدن لیدا که مقنعه سرش میکرد لبخندی بهش زدم و سلام کردم. بادیدم چشمهایش برقی زد و گفت: چه تیپی زدی...! چه بهت میاد.

جلوی آینه ای ایستادم و گفتم: واقعا؟

لیدا پشت سرم ایستاد و گفت: عالی شدی. انقلاب کردی! خط چشم و ریمل! خبریه؟! فقط خندیدم.

دستی به شال مشکیم با حاشیه ی گل های ریز قرمز بردم و از سرم برش داشتم . کش سرمو باز کردم، سرمو عقب بردم و یه تابی به موهام دادم.

لیدا با حسرت نگاهی به موهای لخت و بلندم انداخت و گفت: وای سوفی این موها رو کوتاه کن هی من نبینم هی غصه بخورم.

کش سرآش و لاشمو که به مویی بند بود رو دور میچ دستم انداختم . جلوی آینه ایستادم و با خنده جواب دادم: یه کم طاقت بیاری ، موهای تو هم بلند میشه.

لیدا سری تکون داد و گفت: کو تا اون موقع . باز رفتم کوتاهشون کردم!

اخمی بهش کردم و گفتم: پس هی نگو من چرا موهام بلند نمیشه!

لیدا حرصی پشت سرم قرار گرفت و گفت: وای چقدر بلند شده!

ضربه ای به پام زد و گفت: دیگه میخوای تا کف زمین بلندشون کنی؟!

از حسودیش خندیدم با غیظ گفت: ایشالا یه شوهری گیت بیاد موی کوتاه دوست داشته باشه!

-تو دعا کن گیر بیاد! من میرم موهامو میزنم از ته!

لیدا خندید و گفت: با این مانتوی زرشکی موی شرابی خیلی میاد. ولی تو موهاات حیفه. بذار همینطوری خرمایی بمونه!

یه تاب دیگه به موهام دادم که عصبی شد و گفت: من برم اینجا نباشم ببینم هی حرص بخورم. و از رختکن بیرون رفت، کش نازنینم داشت از وسط دو نیم میشد، اما با اون حال موهامو پشت سرم چند دور پیچیدم و بالاخره کش رو دورش بستم.

لباسمو عوض کردم، از رژ گونه ای که به گونه هام زده بودم با کف دست رنگشو کم کردم. حالا که تو اینه ی اینجا خودمو نگاه میکردم، حس زیاده روی داشتم! دیگه شورش کرده بودم، با دستمال کاغذی رژ لبمو کمرنگ کردم.

با ریمل و خط نازک پشت پلکم نمیتونستم کاری کنم!

خدا نکنه ادم جو گیر بشه! یعنی ادمو سگ گاز بگیره اما جو نگیره!

با دستمال کل رژ گونه ام رو پاک کردم و یه کم ارامش گرفتم. لباسمو عوض کردم و از رختکن بیرون زدم. توی اشیپزخونه همه مشغول صرف صبحانه بودن، سلامی کردم و پشت کانتر نشستم.

لیدا برام چای ریخت و حینی که نونی رو به سمتم میگرفت گفت: امروز خبریه؟ خیلی سرحالی؟

خانم سهیلی واهی کرد و گفت: جوون باید سرحال باشه.

امین ظرف مربایی رو به سمتم گرفت و گفت: این هنر مادرمه ها!

با اشتها مربای البالو رو گرفتم و گفتم : اخ جون . خیلی هم عالی. دستتون درد نکنه خانم سهیلی.

با خجالت گفت: نوش جونت مادر . بخور ببین دوست داری؟!

-مگه میشه از مرباهای شما گذشت؟!

با صداش به طرفش برگشتم. با چند قدم کوتاه پشت صندلی من ایستاده بود.

لبخند روی لبش باعث شد لبخندی بزنم ، همه به احترامش بلند شدیم ؛ فوراً گفت : راحت باشید.

چند تا کاور کت و شلوار دستش بود ، همه رو گوشه ای گذاشت و لیدا با تعجب گفت: اینا چین اقا ؟!

بامداد لبخندی زد و سکوت کرد.

خانم سهیلی با خجالت گفت: پسرم اخه چرا زحمت کشیدی!

بامداد جدی گفت: چه زحمتی ، مزاحمتون نباشم ، صبحانه اتون رو صرف کنید . با اجازه.

و با قدم های بلندی از اشپزخونه بیرون رفت.

لیدا کنجکاو گفت: این کت و شلوارها چیه؟!

خانم سهیلی با محبت گفت: برای امین یه دختری نشون کردیم ، قراره بریم خواستگاری!

امین با خجالت چایشو سر کشید و از اشپزخونه بیرون رفت . کاظم و جلال با صدای بلند از حرکت

امین خندیدن و سیروس خان گفت: مبارک باشه ! دیگه داری سر خودتو حسابی خلوت میکنی!

خانم سهیلی اهی کشید و گفت: والله دختره خیلی به دلم نشست! حالا امروز عصری قرار گذاشتیم ،
یه توک پا بریم خونه اشون . خدا کنه به دل امین هم بشینه!

لیدا هنوز جواب سوالشو نگرفته بود ؛ باز گفت: این کت و شلوارا چیه؟!

خانم سهیلی اخمی کرد و گفت: اقا بامداد شنید ، چند تا از کت و شلوارهای خودشو برای امین آورده
امشب تنش کنه!

لیوان چای رو به لبم نزدیک کردم.

سیروس خان بلند گفت: سر عروسی دخترهای من هم اصلا خرج لباس نکردم ! همینطوری کت و
شلوارهای جنس خوب خودشو اسفندیار خانو دو سه دست داد بهم ! فقط پاچه ی شلوارشو کوتاه
کردم ! الان سه چهار ساله هر مراسمی هست دارم همونا رو میپوشم ، اخ نگفته!

شهاب اضافه کرد: همه رو از این برند های ایتالیاست چیه ... از اون ور براش میارن ! سرعروسی
برادر منم ، دو سه دست نوی نو بهمون بخشید ! یکی شو فروختیم دو میلیون!

کاظم با شوخی گفت: پس بریم زن بگیریم!

خانم سهیلی با خنده گفت: انشالله.

و رو به سیروس خان جواب داد : دارندگی و برازندگی ! خدا خیرش بده . هرکاری ازش بریاد دریغ
نمیکنه . خدا بهش سلامتی بده!

و با ذوق گفت: انشالله یه زن خوب هم براش پیدا بشه! ...

وزیر چشمی منو نگاه کرد که روی نونم کره میمالیدم!

سیروس خان سری تگون داد و گفت: چه اشپزی ای کنم برای شام عروسی این پسر...! چه تدارکی ببینیم براش!

خانم سهیلی با عشق انشاللهی گفت.

شهاب هومی کرد و گفت: کاش بشه یه روز جواب خوبی هاشو داد!

خانم سهیلی اهی کشید و گفت: ما که جز دعا براش کاری برنمیاد از مون . انشالله تنش سلامت باشه .

پس اهل کار خیر هم بود؟! جا خورده بودم!

با ورود امین و سفارش دو تا مشتری ، جو کمی به تکاپو افتاد ، صبحانه ام رو که تموم کردم از اشپزخونه بیرون زدم . خبری از بامداد نبود . یزدان هم ساکت و اخمو پشت میز بامداد نشسته بود و با گوشیش ور میرفت.

بی توجه بهش، پشت میز نشستم.

با دیدن دو تا رز آبی توی گلدون روی میزم ، لبخندی به لبم نشست . کوزه ی طراحی شده رو به سمت خودم کشیدم و از گلبزرگ هاش نفسمو پر کردم . این رزهای ابی یخی بدجوری نفس صبحمو تر و تازه میکرد.

زیر نگاه سنگین یزدان ، به سمتش چرخیدم . لبخندی بهش زدم که با چشم غره ، روشو برگردوند ! اینم یه چیزیش میشد.

دور سالن چشم چرخوندم.

دنبال بامداد . ندیدمش! ...

نفس عمیقی کشیدم و فیش ها رو صادر کردم ، مشغول کارم بودم که با حس بوی عطر مردونه ی
خنکی سرمو بلند کردم.

با دیدن قیافه ی اخمالشو، لبخندی زدم و گفتم: چی شده؟!

لبه ی میزم تکیه داد و پرسید: دیشب خوش گذشت؟!

به پشتی صندلی تکیه دادم ، هومی کشیدم و گفتم : بد نبود ! نگران تو نبودم بیشتر بهم خوش
میگذشت!

از حرفم ابروهاشو بالا برد و سوال کرد: نگران من ؟!

-یهو غیبت زد . کلی بهت پیام دادم ! جواب هیچکدومشو ندادی جز اخری!

لبخند سردی زد و گفت: خیلی وقته کسی نگرانم نبوده ، عادت ندارم باید ببخشی!

سری تگون دادم و گفتم: عادت کن واست خوبه!

خنده اش یه خرده گرم شد و گفت: از دیشب بگو . چطور دیدیش؟!

به چشمه‌هاش نگاه کردم و گفتم: خب به ترسناکی ای که تو ازش میگفتی نبود!

اخم کرد.

-ولی نمیدونم .معیارام باهاش نمیخونه!

اخمه‌اش باز شد و گفت: پس قرار بعدی در کار نیست!

-باید فکر کنم!

پوزخندی زد و گفت: با این ظاهر جدید به نظر میاد فکراتو به قاعده کردی!

اخمی کردم و گفتم: داری بهم توهین میکنی یزدان!

-دارم بهت مثل ادم میگم ادم یه بازی ای که میدونه تهش بازنده است رو شروع نمیکنه! حریفت

قدره! اینکاره است! تو اگر گرگ بودی دلم نمیسوخت! شادی با اون همه زرنگیش نتونست

سوفی! تو چطوری میتونی؟!

پوفی کشیدم و گفتم: یزدان انقدر راجع به یه ادم بد نگو! انقدر ذهن منو راجع بهش مسموم نکن!

انقدر قضاوتش نکن! ...

یزدان با تعجب گفت: ازش دفاع میکنی؟! سوفی با یه قرار ازش دفاع میکنی؟!

دستهامو تو هم قلاب کردم و گفتم: یزدان...

با دیدن امین که داشت ما رو نگاه میکرد، سکوت کردم.

به محض اینکه رد شد، یزدان اخمی کرد و گفت: پاشو بریم بیرون حرف بزنیم!

-پس صندوق چی!

-امین هست. پاشو...

لحن دستوری و صورت عصبی بهم گوشزد میکرد که مخالفت نکنم. از جا بلند شدم و پشت

سرش از سرا بیرون زدم. با رسیدن به میدون، حرفی بینمون رد و بدل نشد.

روی نیمکتی کنار فواره های خاموش میدون نشستیم.

به محض اینکه روی صندلی ولو شد گفت: دیشب و تعریف کن سوفی! بذار کمکت کنم!

کفری گفتم: من کمک تو رو نخوام ، کی و باید ببینم؟!

خنده ای کرد و گفت: منو!

لبخندی زدم و گفتم: ببین بامداد همه چیز و راجع به گذشته اش بهم گفت . ماجرای شادی... صیغه!

پوفی کردم و گفتم: منم قراره روش فکر کنم ! بعد بهش جواب بدم. اگر بشه یه رابطه ای شروع

میکنیم اگر نشه شروع نمیکنیم!

-همه چیز و بهت گفت؟!

-اره! هرچی که حتی لازم نبود بهم بگه یا بدونم!

از حرفم خندید و گفت: چه خوب خامت کرده!

اشفته حال گفتم: ببین شاید گذشته اش خیلی روشن نباشه . اما تو این دوره زمونه ... یزدان برادر

منم دوره ی دانشجوییش ده تا دوست دختر داشت! با تمام عشقش به دختر عموم . برادر من با کم

دختری نگشت! ولی مهم الانه که دوتایی باهم کنار او مدن و باهم دارن یه زندگی جدید رو شروع

میکنن! همه ی ادم ها یه گذشته ای دارن! حالا بامداد اسمشو میذاره صیغه ... یکی دیگه میذاره

رابطه ی! ...

روم نشد جلوی یزدان حرفمو کامل کنم.

کلافه گفتم: یکی هم میذاره دوستی ! فقط اسمش فرق میکنه ! وگرنه نفس همونه!

یزدان اخمی کرد و گفت: سوفی خوب نیست از ادمی که نمیشناسی دفاع کنی!

-به اندازه ی کافی شناختمش یزدان. تو مغرضانه ازش حرف میزنی. تو مشکلات با بامداد چیه؟!

یزدان ارنجهاشو روی رون پاهاش گذاشت و دستی که توی گچ نبود رو توی موهاش کرد و گفت: سوفی اون هیچی بهت نگفته!

-از رابطه اش با شادی بهم گفت . از صیغه اش گفت . از دوست دخترهای قبلیش گفت...

خنده ای کرد و گفت: از رابطه با شادی چی گفت سوفی؟!

شونه ای بالا انداختم . نفس عمیقی کشیدم و گفتم: گفت که زود خودشو کنار کشیده ! درگیریه ماجراهایی بوده و ترجیح میداده که اون دوره با شادی ارتباطی نداشته باشه!

خندید و گفت: اون خودشو کنار کشیده؟!

دستهاشو از لای موهاش بیرون کشید ، تکیه اش رو به نیمکت داد و گفت: گفت عاشق شادی بود؟! شوکه شدم!

نگاهی بهم انداخت و گفت: گفت بهت؟! برای شادی میمرد؟! شادی که مرد بامدادم مرد؟! اینا رو بهت گفت؟!

خفه خون گرفته بودم.

یزدان پوزخندی زد و گفت: اون خودشو کنار کشیده؟! اون تا روز اخر داشت التماس میکرد ! تا یک ساعت قبل از عقدمون به شادی پیام داد ! گفت نکن ! نرو ... صبر کن! شادی ولش کرد سوفی. بخاطر همون صیغه ! بخاطر همون زن پنجاه و پنج ساله ای که یک سال تمام وقت و عمرشو تلف کرد ! شادی بخاطر همین چیزا ولش کرد . اون واسش افت داره بگه یه دختر ولش کرده ! میگه خودمو کنار کشیدم! تو ادم عاقل... تو ببین چرا رفته خونه ی شادی رو خریده ! چرا تک تک

وسایل شادی تو خونه اشه! چرا عکس شادی یه طرف دیوار اتاقشه ... ! تو عاقل... سوفی صدای شادی هم تو گوشی تلفن خونه اشه! تو ادم عاقل... تو بگو چرا؟!

ساکت نگاهش میکردم.

یزدان با حرص گفت: بامداد میگه ... اره میگه صادقانه میگه ! ولی نه همه اشو! از وسط ماجرا میگه ... از جایی که به خودش ضربه نزنه میگه! ...

هوفی کرد و گفت: بامداد هیچ وقت رو بازی نمیکنه! همیشه یه حرفهایی نگ می داره برای خودش ! یه رازهایی برای خودش داره که هیچ کس محرم شنیدن نیست! سرمو پایین انداختم.

یزدان با حرص نفس نفس میزد.

یه نفس عمیق کشید و گفتم: تو که میدونستی ... رابطه اشونو میدونستی... چرا با شادی عقد کردی؟!

خنده ای کرد و گفت :خریت ! فکر کردم خوشبختش میکنم ! فکر کردم میتونم بامداد فرهمند رو از ذهنش پاک کنم ! فکر کردم شادی که اوامده طرف من ... برای خودم اوامده ... نه واسه ی ازار دادن بامداد ! که بیشتر خودشو ازار داد ... ! دوستش داشتم! خیلی دوستش داشتم! سکوت کرد.

چند ثانیه ی کوتاه...

به ارومی لب زد : برای بامداد گرون تموم شد که یه دختری اونو ول کنه بچسبه به من ! منی که یه کافه چی بودم! یه اشپز ساده ! بامدادی که تو هر سفرش یه نفر التماسش میکرد فقط شماره اش رو بهش بده ! بامدادی که حداقل جلوی چشم خودم پیشنهاد ده تا کارگردان و تهیه کننده رو برای بازیگری رد کرد ! بامدادی که صدای خوب داشت... خلبان بود. سرش به تنش میرزید! پول داشت. سواد داشت... ! تیپ داشت... از برند خمیر دندان تا کت و شلوار... تا کیف و کفش چرم ... ازش میخواستن مدل باشه! بامداد رد میکرد ... ! چیزهایی رو پشت گوش مینداخت که ارزوی هر آدمی بود ! هرچوونی !

پوزخندی زد و گفت: ولی واسه ی بامداد سنگین بود شادی و لش کنه ! واسه ی من نه ... انگار یه بارم که شده من یه سر و گردن از بامداد بالاتر بودم ! حداقل برای شادی... تو اون دوره! با صدای گرفته ای گفتم : دوره ای که باشادی بودی... بامداد مزاحمتون ... یعنی...

میون حرفم گفتم: نه . هیچوقت منکر این نمیشم که وقتی من و شادی با هم جدی شدیم ، کاملاً خودشو کنار کشید. منکر این نمیشم که بعد از عقد هیچ رفتار غلطی ازش ندیدم ... منکر این نمیشم که قبل از عقدمون ساعت ها باهام حرف زد و دعوا کرد و نصیحت کرد که نکنم ! که غلطه ... ولی ادم یه وقتی خرم میشه که اصلاً انتظار نداره ! یه وقتی تو چاه و چاله میفته که هر روز از کنار اون چاله رد میشده و با خودش میگفته من هیچ وقت تو این نمیفتم! سوفی بامداد به من ... به شخص من هیچ بدی ای نکرده ! اونی که تو این ماجرا بد کرد شادی بود ... هم به من ... هم به بامداد! بامداد میتونست خوشبختش کنه ! اون موقع میتونست ... ولی قبول نکرد ! تهشم خودشو کشت که عذاب وجدانش بین من و بامداد تقسیم بشه !

چیزی نگفتم.

یزدان عصبی گفت: دیروز تولدش بود! چهار مهر... تازه بیست و هشت سالش تموم میشد! خیلی وقت داشت سوفی!

بغض کردم.

دلم میسوخت ...! بدجوری هم میسوخت...

یزدان هم ساکت بود.

نمیدونم چقدر گذشت به سکوت...

به چرخش ماشین ها دور میدون نگاه میکردم که یزدان اروم گفت: پیرونی خوردین؟!!

سری تکنون دادم و گفتم: شعرم برات خوند؟!!

با تعجب از سوالش بهش خیره شدم و گفتم: پس پای حافظ و مولوی و سعدی هم کشید وسط!

حرفی نفسمو فوت کردم و با خنده گفتم: یه روزی پای همه ی خلاف خوری هاش من بودم! دست

راستش بودم! مرحله به مرحله ی بازیشو میدونم سوفی!

بهش نگاه کردم و گفتم: جدی؟ پس مرحله ی بعدی چیه؟!!

یه قرار دیگه ... یه کم غلیظ تر... یه کم پر حرارت تر! یه کم چالشش بیشتر میشه ...! بعد درگیرت

میکنه! ذوق هنریشم میزنه بالا!

نفستشو تو صورتم فوت کرد و گفتم: نمیخوام توی اون چاله بیفتی سوفی. نمیخوام دوباره اون اشتباه

... اون اتفاق تکرار بشه! نمیخوام سوفی!

-میدونم یزدان . به دوستی تو اعتماد دارم . ولی...

عصبی سرم داد زد: دیگه ولی و اما نیار سوفی... قرار بود بری! چرا هنوز هستی؟! ازواکنشش به حدی جا خورده بودم که نمیتونستم هیچی بگم. زبونم قفل شده بود. از جابلند شدم و تنه‌اش گذاشتم.

صدام میزد، فقط به سرعت قدم هام اضافه کردم، صدای پاشو میشنیدم که به طرفم میدوید؛ قبل از رسیدن به خیابون ارنجمو گرفت و گفت: معذرت میخوام. این روزها حالم خوش نیست. ببخش... دیشب سرخاک شادی بودم؛ تولدش بود باید می رفتم بهش سر میزدم! ببخش... نباید داد میزدم!

ارنجمو از دستش بیرون کشیدم و مصمم گفتم: بذار درمورد زندگیم خودم تصمیم بگیرم! این موضوع مربوط به منه یزدان!

یزدان خسته گفت: سوفی کشف این ادم به خراب کردن خودت نمیرزه! ولش کن. دل بکن. برو... مگه نمیخواستی بری؟!

-نمیخوام برم!

ماتش برد.

-همینو میخواستی بشنوی؟! یزدان نمیخوام برم. دست از سرمن بردار!

خشک گفت: نمیتونم ولت کنم به حال خودت! بعدا پشیمون بشم که چرا جلوتو نگرفتم!

پوزخندی زدم و گفتم: الان داری جلوی منو میگیری که چی؟! چی بشه؟! توی شخصی ترین مسائل زندگی من دخالت میکنی که چی بشه؟! اصلا تو چه حقی داری که سر من داد بزنی که من چه کار کنم یا نکنم!

دست ازادشولای موهاش فرو کرد و گفت: کم فقط میخوام کمکت کنم!

-من این کمک رو نمیخوام! داری بامداد رو از چشم من میندازی... که باهاش شروع نکنم! خیلی خب. من انقدر معطل نیستم یزدان! باور کن من اونقدر که فکر میکنی دم دستی نیستم! با این حرفات... با این رفتارات داری بیشتر بهم توهین میکنی! ...

لبخند سردی زد و گفت: سوفی ببخش! من تسلیم... فقط حواستو جمع کن!

توپیدم: به چی؟!

سنگین گفت: که طرفت یه یوسفه با صد تا زلیخا! ...

ساکت تماشاش میکردم.

حفره های سیاه چشمش میلرزید. پلکهایش متورم بود.

رگه های قرمز توی حدقه ی هر دو چشمش برابری میکرد! ...

چشمم به سیبک گلوش افتاد که بالا و پایین میشد. تی شرت طوسی یقه گردی تنش بود و دگمه های پیراهن چهارخونه ی ابی خاکستریشو رو باز گذاشته بود، نسیمی بازیگوش میومد ... پیراهن رو عقب میفرستاد ... چشمم به جین سورمه ای رنگش میرفت ... به کالج های هم رنگ شلوارش!

دوباره اون حفره های سیاه که هیچی ازشون سردرنمیاوردم!

لبه‌اش لرزیدن و گفت: اولین زلیخا هم... اولیشم...

من و منی کرد و فقط صدام زد: سوفی... مراقب خودت باش!

نتونست بگه و دهنشو بست . پوفی کشید. چند ثانیه چشمه‌اشو بست . اب دهنشو قورت داد.

این صورت نیمه قرمز دگرگون شده، اذیتم میکرد . این یزدان با این حال و روز درمونده اذیتم میکرد

. این اون یزدانی نبود که روز اول توی تشریفات دیدمش...! اون موقع اروم تر بود! نه انقدر

طوفانی.... نه انقدر سهمگین ... نه انقدر پر خشم و غضب!

چشمه‌اشو باز کرد.

لبخند کجی روی لبش نشست.

لبه‌اش کش او مدن به لبخند ، اما خنده نبود . این انحنای بیشتریه پوزخند تلخ و دردناک بود . یه خنده

پر از تمسخر و تحقیر! ...

-اون یوسفی که من شناختم ... وقتی بیفته تو چاه همه رو باخودش میکشه پایین سوفی!

دستشو توی جیبش کرد و گفت: اون یوسفی که من شناختم ... وقتی سقوط کنه ... همه باه‌اش

سقوط میکنن!

تو چشمهام خیره شد و لب زد: هیچ خلبانی تنهایی نیمیره سوفی!

با قدم‌های ارومی ازم دور شد ، فکر اینکه دوباره مثل دیشب، جوابمو نده مثل بختک؛ انی به جونم

افتاد.

دنبالش راه افتادم و گفتم: کجا میری؟!

جوابمو نداد.

بهش رسیدم و شونه به شونه اش قدم میزدم.

نگاهی بهم انداخت.

یه لبخند روی لبش نشست و گفتم: سرا رو ول کردیم به امون خدا!

حرفی نزد.

پا به پاش میرفتم. نمیدونستم کجا میره ... هرجامیرفت نمیخواستم تنها بره! دیشب شب سختی

داشته! نمیخواستم روزش هم سخت بگذره!

کنارش قدم میزدم.

به خیابون اون دست میدون که رسیدیم، حین رد شدن، جاشو با من فوراً عوض کرد تا ماشین ها به

سمت اون باشن تا من ...! این حرکتش یه کم پدرا نه بود... یه کم برادر نه... یه کم دوستانه!

این حرکتش... یه کم عاشقانه بود!

نگاهی به ساعت مچیم انداختم، کنار دستم نشست و پرسید: نگرانی؟!

لبخندی بهش زدم و گفتم: نباید نگران باشم! دو ساعته اونجا رو ول کردیم به امون خدا!

یه دستی توی مقوا دو تا لیوان اب هویج بستنی نگه داشته بود، خودمو روی نیمکت جلوی دکه ی

ابمیوه و بستنی، کنار کشیدم تا جا برای نشستنش باشه! به ارومی نشست.

لیوان اب هویج رو به سمتم گرفت، با تشکری ازش گرفتم و حینی که با قاشق بستنی سنتی رو

توش بالا و پایین میکردم گفتم: اینو خوردیم دیگه برگردیم سرا باشه؟!

مثل بچه ها دلم میخواست قول بده که همراهیم میکنه!

که باز جیم نزنه و بی خبر بذارتم!

سکوت کرد.

هومی کشید و گفت: حالا تو سرا حلوا خیرات میکنن انقدر بی تاب اونجایی؟!!

از کنایه اش اخمی کردم و گفتم: به هر حال مسئولیته!

ابروهاشو بالا داد و گفت: چه مسئولیت پذیر!

نی اب هویج روی توی دهنم کردم، یه خرده که گلوم طعم شیرین بستنی رو گرفت گفتم: تو هم با

من برمیگردی سرا. جلوی چشمم باشی خیالم راحت تره!

به سمتم چرخید و با تعجب بهم خیره شد.

نیشخندی زد و گفتم: والله با این دستت! ادم حواس جمعی نیستی! یهو میزنی یه بلای دیگه

سرخودت میاری... خر بیار و باقالی بار کن!

لبخند کجی زد و گفت: حالا من کدومش هستم؟

-کدوم چی؟!!

-خره یا باقالیه؟!!

یه خرده فکر کردم و گفتم: باقالی! ...

خنده اش گرفت و گفت: حالا اون خره کیه؟! بامداد؟!!

از حرفش با صدای بلند خندیدم ، خنده ام باعث شد خودشم بخنده ... سری تکنون داد و گفتم: بفهمه به چی تشبیه شده سرچفتمون رو میذاره رو سینه!

اخمی کرد و گفت: فکر کردی میذارم؟!!

لبخندی زدم و ساکت سرگرم اب هویج بستنیم شدم.

اونم اصراری به حرف زدن نداشت.

با صدای زنگ گوشی موبایلم ، از توی جیبم بیرون کشیدمش، شماره ناشناس بود ، با تعجب و لحنی جدی جواب دادم.

-بفرمایید؟!!

-سلام خانم شایگان؟!!

مکشی کردم . هنوز نشناخته بودم.

-سلام . بفرمایید.

-از بنگاه تماس میگرم ! املاک رضایی!

لبخندی زدم و تند گفتم: بله بله . حالتون چطوره.

-راستش یه مشتری داشتم برای بازدید از منزل ، تشریف دارید؟!!

لبمو گزیدم و گفتم: نه الان خونه نیستم.

مرد صداشو اهسته کرد و گفت: مشتری دست به نقدیه ها . نمیتونید خودتونو برسونید؟! نیم ساعت سه ربع دیگه ؟!

فکری شده بودم که یزدان پرسید: چی شده؟!

لبمو گزیدم ، گوشی و از گوشم فاصله دادم و گفتم: برای خونه ام مشتری میخواد بیاد . کسی خونه نیست.

یزدان فوراً گفت: خب بیا الان بریم. یه دربست میگیریم نیم ساعت دیگه خونه ای!

نگاهی به چشمه‌اش انداختم و توی گوشی گفتم: نیم ساعت دیگه خونه ام . اون موقع خوبه ؟!

مرد با هیجان گفت: بله بله . عالیه .منم یه کم دست به سرش میکنم تا شما برسی .

تشکری کردم ، به محض اینکه خداحافظ گفتم، یزدان لیوان اب هویج خالیشو توی سطلی انداخت و با استیصال نالیدم: پس سرا چی .بامداد عصبانی میشه یزدان!

لبخندی بهم زد و گفت :پاشو بریم فعلاً مشتری خونه ات واجب تر تارضایت اون مرتیکه!

پوفی کردم ، لیوانمو که هنوز توش ابمیوه و بستنی داشت برداشت و به سمت خیابون رفت، یه دربست گرفت و در عقب رو برام باز نگه داشت تا سوار شم . خودش هم جلو نشست.

از راحتی جام که مطمئن شد، لیوان اب هویجمو دستم داد.

یه آن از ذهنم گذشت که اگر بامداد بود ، اون حتما عقب مینشست ...! از این فکر لبخندی رو لبم نشست و تارسیدن به خونه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

فقط صدای گوشی یزدان میومد که هر از گاهی یا قطعش میکرد یا ریجکت ، یا خودشو به نشیندن میزد!

تا کسی سر کوچه نگه داشت ، یزدان حساب کرد و باهم پیاده شدیم.

شاگرد املاک ویه زوج جوون ، جلوی در خونه ایستاده بودن ، با قدم های بلندی خودمو بهشون رسوندم . بعد از یه سلام و علیک کوتاه ، در ویراشون باز کردم و صبر کردم تا وارد خونه بشن . شاگرد املاک از تمیزی ساختمان و پله های سنگی حرف میزد ، یزدان نگاهی بهم انداخت و گفت: پایین بمونم یا پیام بالا ؟!

از اجازه ای که ازم گرفت لبخندی زدم و گفتم: هرجور مایلی!

پشت سر مشتری راه افتادم، بدون اینکه معطلشون کنم ، در خونه رو باز کردم.

دختر جوونی با اجازه ای گفت و همراه همسرش وارد خونه شدن، یزدان جلوی در ایستاده بود، گوشیش زنگ میخورد.

با تعجب گفتم: جواب نمیدی؟!

نیشخندی زد و گفت: برو حواست به زندگیت باشه!

اخمی کردم و گفتم : انگار عادت داری ادما رو بی جواب بذاری!

پوفی کرد و روی پله ای نشست ، گوشیش هنوز زنگ میخورد.

تشر زدم: جواب بده دیگه...

با حرص شستشو روی صفحه کشید تا تماس برقرار بشه.

یه الو الهام گفت که با صدای زن که از توی خونه ازم اجازه میخواست تا از سرویس بهداشتی
و حمام دیدن کنه ؛ مخلوط شد، از همون جلوی در اجازه دادم و یه خواهش میکنم نثارش کردم.

یزدان توی گوشی حرف نمیزد.

فقط با اوهوم اوهوم جواب میداد.

کنجکاو بهش خیره شدم و نگاهی به صورتم انداخت و گفت: حتما همین امشبه؟!

مکشی کرد و گفت: باشه . سعی میکنم برسم . چه ساعتی ؟!

نفسشو فوت کرد و گفت: بهشت زهرا نیام . دیشب رفتم ! ولی باشه . یه سری بهتون میزنم.

خنده ای کرد و گفت: بیخود زور نزن بامداد اومدنی نیست ! سرا رو ول نمیکنه!

شونه ای بالا انداخت و جواب داد: اصلا به من چه . هرکاری دلت خواست بکن!

و بی خداحافظی تماس رو قطع کرد . شوکه بهش زل زده بودم.

از نگاهم ابروهاش رو بالا فرستاد و گفت: چیه؟!

-تو با الهام حرف میزنی؟!

اوهومی کرد و پرسیدم: فکر نمیکردم رابطه ای بینتون باشه!

اخمی کرد و تکرار کرد: رابطه؟!

با صدای تق و توق کابینت های اشپزخونه که از خونه میومد ، اهمیتی ندادم و گفتم: منظورم

دوستی ! ارتباط... چه میدونم ! فکر نمیکردم باهم حتی حرف بزنید!

نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

-یه مراسم به مناسبت تولد شادی امروز میگیرن.

اهانی گفتم و اروم گفتم: نمیخواستم برم تو اصرار کردی جواب بدم! خودتم باهام میای!

گیج گفتم: من؟! من برای چی پیام... من چه کاره ام!

خنده ای کرد و گفت: میترسی؟!

با اخم جواب دادم: از چی؟!

-از اینکه یه سری چیزها از بامداد بشنوی که معادلاتتو بهم بریزه!

اخم کردم و گفتم: تو که میگفتی بامداد رفیق خوبیه! پای ادم میمونه ... حالا چی شده نظرت عوض

شده؟! بخاطر یه قرار پیرونی؟!

خنده ای کرد و گفت: قرار پیرونی! نه...

با تعللی گفت:

-هنوزم میگم با بامداد رفیق شو!

چشمهاشو گرد کرد و اضافه کرد: جاست فرند! نه گرل فرند!

جدی لب زد: به هر حال بامداد تصورات اروپایی از رابطه ی دوستی داره! کارتون به جاهای باریک

میکشه! ببین کی بهت گفتم!

عصبی غر زدم:

-با همین تصورات اروپایی که بامداد داره ... تو به شادی درخواست ازدواج دادی؟!!

از سوالم جا خورد.

هاج و واج بهم زل زده بود.

پوفی کردم و گفتم: تو که میدونستی این دو نفر با هم... دوستن ... عاشقن ... چرا خودتو انداختی

وسطشون ...! شاید اگر تو نبودى ، الان شادى هم زنده بود! شاید حتى با هم ازدواج کرده بودن

و خوشبخت بودن!

-در اینکه من عامل بدبختی بامدادم اصلا شک نکن سوفی!

بهم خیره شد.

تنه ام رو به در تکیه دادم.

لبخندی زد و گفت: ولى واقعا نمیدونستم بامدادم جدیه ! من فکر میکردم فقط شادیه ...! نمیدونستم

همه چیز دو طرفه است!

پوفی کردم و گفتم : واقعا نمیدونستی؟!!

با یه صدای زخم دار گفت:

-نمیدونستم سوفی! بعد از مرگ شادی فهمیدم ! بامداد هیچوقت هیچ چیزی رو واضح نمیگه ! نمیگه

که من با فلانی هستم ! مستقیم به رابطه اش اشاره نمیکنه ! همین صیغه اش هم اگر شادی پایى

نمیشد هیچکس نمیفهمید سوفی ! هیچکس ! همه رو دور میزنه . به همه رکب میزنه ... با همه بازی

میکنه ! تهشم میبره!

-باجر زنی؟!

-نه . اهل جر زدن نیست ! از زرنگیشه که می بره!

-پس نابغه است ؟!

یزدان ابروهاشو بالا داد و گفت: سوفی بامداد یه نمره ی نوزده تو هیچ مقطع تحصیلیش نداره ! تو

جلسه ی کنکور هم زد و خورد کرد و کار به دعوا رسید که نفر اول نشد!

مات گفتم: تو جلسه ی کنکور دعواش شد؟!

-پشت سریش پاشو میکوبید به پایه ی صندلی ،اقا تمرکزش بهم میریخت ، وسط جلسه از جاش بلند

شد یقه ی طرف و گرفت با صورت زد تو دماغ پسره!

لبمو گزیدم ویزدان رک گفت: با این ادم بازی نکن عزیزم ! از این ادم دور باش. همین ! کل حرف

من همینه ! یا قبول میکنی یا نمیکنی ! که اگر قبول میکنی که خدا رو شکر... اگر نمیکنی که هم

منو هم خودتو میندازی تو دردسر!

از جا بلند شد و خواست از پله ها پایین بره که یه لحظه ایستاد و گفت: میدونی پشت سریش که زد

تو صورتش کی بود؟!

سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفت: حدسم نمیزنی؟!

بهت زده گفتم: تو ؟!

-من که ازش کوچیکترم سوفی!

نفسشو فوت کرد و گفت: کامران قیاسی!

از پله ای پایین رفت و گفت: این دورهمی عسرونه که بردمت ، میبینیش دوباره ! شاید به کارت بیاد . به هرحال برای شروع یه رابطه باید کل مختصاتشو بسنجی ! همونقدر که بامداد مختصات تو رو از بره!

با قدم های تندی از پله ها پایین رفت.

مونده بودم چه عکس العملی از خودم نشون بدم، با صدای خانم شایگانی که از داخل خونه میومد ، کفشهامو دراوردم و وارد سالن خونه شدم.

از صورت زوج میشد فهمید که خونه رو پسندیدن ، شاگرد املاک نگاهی بهم انداخت و گفت : بهتره که تا مشتریهامون فکراشون رو میکنن ، شما هم یه حساب کتابی با خودتون داشته باشید ... انشالله به همین زودی ها یه نشستى تو بنگاه داشته باشیم.

لبخندی زدم و زن رو بهم گفتم: چند وقته خودتون اینجا هستید؟!

لبمو گزیدم و گفتم: خیلی وقت نیست. این خونه پس اندازمه . اینجا کوتاه مدته که زندگی میکنم!

شوهرش پرسید: فشار اب چطوره؟!

-تا این مدت که مشکلی نداشتم.

زن چادرشو جلو آورد و گفت: همسایه ها خوبن؟!

سرمو تکون دادم و گفتم: ارتباطی باهاشون ندارم . اینجا تک واحدیه . چهار تا خانواده هم بیشتر

زندگی نمیکنن . با هیچکدوم آشنا نشدم!

مرد سری تکون داد رو به شاگرد املاک گفت: حالا باهم بیشتر صحبت میکنیم.

زن با خجالت گفت: خانم ببخشید مزاحم شدیم.

لبخندی بهشون زد و شاگرد با چشمتکی گفت: بعدا باهاتون حرف میزنم!

باشه ای گفتم و راهیشتون کردم . نمیدونم چرا یه آن به ذهنم رسید که برم از توی کمد یه مانتوی مشکی بردارم!

کیسه رو دست به دست کردم ، از بسته شدن در خونه که مطمئن شدم به سمتش چرخیدم. یزدان کام اخر سیگاراش بود . همون مارکی که بامداد همیشه دود میکرد ، با دیدنم و نایلونی که دستم بود ، اشاره ای به نایلون کرد و گفت: این چیه؟!

حرفی نزد و یزدان گفت: با خطی بریم ؟!

عوض جواب ، خسته گفتم: کاش ماشین و آورده بودم!

لبخندی زد و گفت: یه کم پیاده روی برات خوبه ! چیه همش نشستنی!

با حرص گفتم: پیاده روی هم وقت داره ! نه سر ظهر ! تو این گرما!

البته خیلی هم گرم نبود . ولی خب ! هنوز پاییز رسماً شروع نشده بود!

خندید و گفت: همش چند قدمه!

-این چند قدم تا رسیدن به خیابون اصلی ، خودش واسم یه عالمه ورزشه! من که مثل تو ورزشکار نیستم .

دستشو توی جیبش کرد و گفت: ورزش... بیفتی تو خطش اعتیاد اوره ! دیگه ازش دل نمیکنی!

ابروهامو بالا دادم و گفتم: جدا ؟!

-اره. بامداد همیشه همینو میگه . بخواد از در نصیحت وارد بشه تا حرفاش روت تاثیر نذاره ولت نمیکنه!

-پس تو رو ورزشکارم کرده!

سری تکون داد و گفت: بخوام تک تک کارایی که در حقم کرده رو بگم اندازه ی هفده هجده سال میتونم حرف بزنم!

ساک و دست به دست کردم که ، خم شد و از دستم گرفت.

تشکری کردم و گفتم: پس بامداد ادم بدی نیست!

-ادم بد؟! نه اصلا ادم بدی نیست.

پر استفهام به صورتش خیره شدم و گفتم:

-یعنی رفیق خوبی برات بوده؟!!

صریح و بی مکث گفت: اره.

لبمو بازبون تر کردم و سوالی که مثل خوره داشت سلول هامو میخورد تا بیپرسمش رو روی زبونم اوردم.

-دوست داری دوباره مثل قدیم باشه رابطتون؟! همونقدر برادرانه و دوستانه ؟!

نیشخندی زد و گفت: نمیشه سوفی!

-اگر شد چی؟!!

نگاهشو بهم دوخت و گفت: میدونم که نمیشه . دیگه هیچی مثل اولش نمیشه...

اصرار کردم: چرا انقدر بد بینی . شما دو نفر هنوز هم باهم دوستید . با همه ی کینه و دلخوری ، بازم حواستون بهم هست ! بازم میتونید دوباره روزهای خوب داشته باشید . باهم ورزش کنید...

میون کلامم با اهی گفت: الان یک سال و نیم بیشتره که سراغ ورزش نرفتم!

-چرا؟! چون بامداد دیگه مثل رفیق کنارت نبود؟!

خشک گفت:

-نه چون من یک سال حبس کشیدم سوفی ! چون تو زندان فقط دوتا رشته ی والیبال و فوتبال بود !

اصلا یاد این موضوع حبس نبودم! ...

نفسمو سنگین بیرون کردم و پرسیدم:

-قرار نیست بگی چرا زندانی شدی؟!

لبخند کمرنگ و سردی زد و گفت: بذار این چند روز بگذره . برات مفصل تعریف میکنم!

دستی به پیشونیش کشید و گفتم: دستت که خوب شد ورزشتو ادامه بده!

خنده ای کرد و گفت: بعید میدونم این دست بتونه مشت بزنه!

از حرفش تعجب کردم و لب زد: من و بامداد جفتمون رشته ی ورزشیمون کیک بوکسینگ بود!

هومی کشیدم و گفتم:

-هرکاری بامداد کرده تو هم کردی نه؟!

با صدای بلند خندید و گفت: اره . متاسفانه ! هیچوقت از خودم هیچ تصمیم تازه یا ایده ای نداشتم !
 هرکاری بامداد میکرد منم پشت سرش... مثل دومینو انجام میدادم! فکر نمیکردم درسته ... غلطه...
 خوبه ... بده!

چشممو از نیمرخش برداشتم... کم کم به خیابون اصلی نزدیک میشدیم.

بعد از چند ثانیه سکوت پرسیدم: اشپزی هم اول اون رفت بعد تو؟!!

-اره . اسی خان دوست داشت پسرش بره تو رستوران . حواسش به کار و بار و سرمایه ی
 خانوادگیشون باشه . بامداد اهلش نبود ! مدرکه رو گرفت . ولی خب هیچ استفاده ای ازش نکرد .
 عوضش من ... شیفته اش شدم! شیفته ی دنیای خوراکی ها!...

اگر هرکاری که اون کرده تو هم کردی... پس چرا خطت خوب نیست؟!!

با این حرفم پقی زد زیر خنده و میون خنده هاش گفت: این یکی از استعدادم خارج بود! سعی کردم
 ولی نشد شاد ... ی!

خنده اش ناگهانی بند اومد، از اسم ته جمله اش به خودم لرزیدم ، اما واکنشی نشون ندادم ، فقط یه
 نگاهی به صورتش که لحظه به لحظه فرو رفته تر میشد انداختم.

ایستاد ، با تعجب چند قدمی که ازش جلو افتاده بودم رو عقب رفتم و گفتم: چی شد؟!!

به صورتم نگاه کرد و پرسید: چرا این سوال و کردی؟!!

شونه ای بالا انداختم و ته نگاهش تلخ بود...

اروم گفتم: همینطوری.... از روی کنجکاوی! ...

نفس عمیقی کشید و حرفی نزد.

-ناراحتت کردم؟!

جوابمو نداد.

اخم کرده بود. پوفی کشیدم و گفتم: معذرت میخوام. فقط کنجکاو بودم ... همین! نمیخواستم ناراحت بشی. ببخشید.

تند گفت: نه نه ... سوفی! قضیه این نیست!

دلواپس از تغییر رنگ صورتش که به کبودی میزد گفتم: پس چیه؟! قضیه چیه?!
چشمهایش پر شده بود.

فکش منقبض بود... سیب گلویش هم تند تند بالا و پایین میشد!

حس کردم دیگه جوابمو نمیگیرم که با لحن پر زخمی گفت: داری همون سوالایی رو میپرسی که شادی ازم میپرسید! همون کنجکاوای ها ... همون حرفها ... یه لحظه چهره اش اومد جلوی چشمم!
خفه گفتم: خدارحمتش کنه!

-ممنون! ...

قبل از رسیدن به تاکسی های خطی، یه دربست گرفت و تا رسیدن به سرا نه اون حرف زد نه من!
جفتمون تو عالم خودمون بودیم...

من به شباهت هام با شادی فکر میکردم و یزدان ... نمیدونم! هرچی که بود مطمئن بودم من تو
فکراش نقشی ندارم!

نمیدونستم به چی فکر میکنه ! صورتش بدجوری تو هم بود.

لبهاشو رو هم فشار میداد و هنوز فکشو میسایید . هر از گاهی یهو نفسشو خالی میکرد ، با اجازه ی راننده هم یه سیگار روشن کرد ! این همه درگیری توی ذهنش حالمو بهم میریخت . دلم نمیخواست ذهنش یه جا درجا بزنه! فکری که تو سرم زده بود بدجوری تو ذهنم خودنمایی میکرد!

اگر این دو نفر با هم دوباره رابطشون از سر بگیره و دوستیشون شکل بگیره ... شاید خیلی چیزها براشون حل بشه! شاید که نه حتما حل میشد!

فقط این وسط نمیدونستم من چرا داشتم میشدم کاسه ی داغ تر از اش!

من تشریفاتمو از دست داده بودم. من سقوط کرده بودم... من بیکار شده بودم ! من میخوام به همون ادم ها که دستی دستی کارمو ازم گرفتن کمک کنم تا رابطتشون بهتر بشه؟!!

چرا میخوام؟! تا رسیدن به سرا فقط از خودم پرسیدم... فقط پرسیدم بدون اینکه جوابی برای سوالم داشته باشم!

همزمان وارد سرا شدیم، چشمم دنبال بامداد بود و قلبم بدجوری تند میزد از واکنشش... پشت میزش نبود!

امین با دیدنم اخم غلیظی کرد و گفت: چه عجب.

یزدان سرفه ای کرد که امین اخمشو از صورتش حذف کرد و گفت: فکر کردم دیگه نیای ! دست منو گذاشتی تو پوست گردو !خوبه میدونستی امروز عصری نیستیم!

لبخندی زدم و گفتم: ببخشید باور کن یهو کار پیش اومد.

و دوباره نگاهی به اطراف چرخوندم و پرسیدم: نیستن؟!!

-نه رفتن بیرون . فکر کنم خبر دار هم نشد شما نیستین!!

نفس راحتی کشیدم ، خواستم به سمت میزم برم که امین صدام زد و گفت: یه اقای خیلی وقته منتظر شماست!!

یزدان با تعجب بهم نگاه کرد.

امین یکی از میزهای دو نفره ی انتهای سالن رو نشونم داد ، مرد پشتش بهم بود و از شیشه ی سرا بیرون رو تماشا میکرد . یزدان به سمت اشپزخونه رفت.

نگاهی به امین کردم و گفتم: نگفت کیه؟!!

-گفت از اشناهای شماست . دیگه نمیدونم والله!!

سری تگون دادم وبه سمت میز رفتم. هرچی جلو تر میرفتم ، ظاهر و سرشونه هاش به چشمم آشنا تر میومد . بوی عطرش که توی بینیم نشست لبخندی زدم و گفتم: از این ورا!!

به سمتم چرخید و با هیجان ولبخند عمیقی گفت: به به ... سوفی جان ! این روزا بی معرفت شدی دخترعمو!!

لبخندی بهش زدم و گفتم: خوبی سلامتی؟!!

سری تگون داد وبادست اشاره ای کرد تا بشینم، از دعوتش تشکری کردم و گفتم: چیزی سفارش ندادی؟!!

-اتفاقا پرسیدن ازم . گفتم منتظر میمونم تا بیای.

چند لحظه ای بهش گفتم وبه سمت میز گرد منو ها که درست کنار سماور اب جوش جلوی میز بامداد بود ، رفتم ، یه منو برای مهران اوردم و گفتم: خب چه خبرا؟!!

منو رو به سمتش گرفتم و گفتم: چی میخوری؟!!

دستشو روی جلد چرمش گذاشت و زود اون رو بست و گفت: راستش نیومدم چیزی بخورم.

دلم هری پایین ریخت.

به صورتش نگاه کردم.

لبخندی بهم زد و گفت: راستش وقتی مهرو بهم گفت اینجایی جا خوردم .باورم نشد. چرا سوفی؟!!

اینجا به حرص و جوشش میرزه؟! به تماشای هرروز چراغ خاموش تشریفات میرزه؟!!

میرزید!

جرات اینکه به زبون بیارم نداشتم!

اما میرزید که مونده بودم!

که هر روز صبح میومدم... بزک کرده حاضر و اماده از جون مایه میذاشتم! میرزید!...

حیف جسارت گفتنش و نداشتم!

مهران ساکت و راندازم میکرد.

لبخندی زدم و گفتم:

-زود رفتی سراصل مطلب مهران! انتخاب کن چی میخوری. بعد حرف میزنیم.

مهران لبخندشو جمع کرد و گفت: تنها زندگی کردند ... اینجا کار کردند ... جواب ندادنت ... فاصله گرفتنت ... سوفی تو...

میون حرفش، خونسرد و اروم گفتم: تو رو فرستادن منو نصیحت کنی مهران؟! تنها زندگی میکنم مستقل باشم. لازمه ی استقلال کار کرده! جواب ندادن چیه؟! من که هر پیغامی رو جواب میدم؟! هر زنگی رو الو میگم ... فاصله؟! چه فاصله ای؟! من تازه به مامان سر زدم! به سورنا سر زدم! -سورنا خیلی از دستت شاکیه سوفی!

ابروهام بالا رفت و مهران ادامه داد: من از حرفهای مهرو اینطوری فهمیدم .داره سعی میکنه باهات منطقی برخورد کنه . سعی میکنه توی تصمیم گیری هات دخالت نکنه ، سعی میکنه مثل یه روشنفکر... یه ادم متجدد باهات برخورد کنه!

-تا الان که خوب تونسته مهران!

مهران پوفی کرد و گفت: ولی همه ی ما یه بخش بیشعور درونی داریم که نمیتونیم اجازه بدیم ناموسمون تنها زندگی کنه ! مخصوصا تو این مملکت!

با صدای بلند از حرفش خندیدم که با اخم گفت: من جدی ام سوفی!

-به به اقایون ناموس پرست!

مهران پوفی کشید و گفت: من به سورنا حق میدم از دستت دلخور باشه . یه روزی از همین روزها ، یهو فوران میکنه...

چشمم به یزدان کشیده شد که پشت میز بامداد نشسته بود و من و مهران رو زیر نظر گرفته بود، از تلاقی نگاهم با نگاهش ، فوراً سرشو پایین انداخت و خودشو سرگرم نشون داد.

لبخندی به لبم نشست . مهران دقیق بهم زل زده بود.

خنده ام جمع شد و گفتم: چی داشتیم میگفتیم؟

مهران نفس عمیقی کشید و منو رو باز کرد و گفت: دوست داشتم دوباره تو تشریفات باهات نهار بخورم!

چشمهامو به سمت یزدان که هنوز سر به زیر بود چرخوندم و در جواب مهران گفتم: اینجا هم غذاش خوبه! ته چین های خوشمزه ای داره!

با تعجب بهم خیره شد و گفت: فکر نمیکردم دست کشیدن از تشریفات انقدر برات راحت باشه که از غذای یه رستوران دیگه تعریف کنی!

لبخندی زدم و گفتم: منم فکر نمیکردم مهران . ولی خب ادم هرچی با یه قضیه راحت تر برخورد کنه راحت تر میتونه هضمش کنه!

سری تکیه داد و گفت: شاید همینطوره که تو میگی! ...

با اشاره ام به امین، به سمت میز اومد و مهران سفارش ته چین و جوجه داد . منم یه ته چین خواستم و بعد از رفتن امین ، سرمو جلو کشیدم و گفتم: راستی...

مهران بهم خیره شد و گفت: چی شده؟!

با اضطراب گفتم: در مورد اون پرونده...

مهران سری تکون داد و گفت: به یکی سپردم قراره بهم خبر بده. این روزها درگیر مشکلات خودمم .

وا رفتم...

اما پرسیدم: مشکل؟!!

-همون قضیه ی جراحی! اگر بهم عمل ندن ... موندنم تو ایران هیچ فایده ای نداره!

از حرفش جا خوردم و گفتم : یعنی تصمیم گرفتی برگردی؟!!

مهران سری تکون داد و گفت: احتمالش هست. البته بعد از عروسی مهرو و سورنا!

لبخندی زدم و گفتم : امیدوارم هرچی به صلاحته همون برات رخ بده!

مهران مهربون گفت: ممنون سوفی. به امثال این ارزو بدجوری نیاز دارم.

خندیدم و با او مدن یکی از پیش خدمت ها به اسم محمد ، که کمک حال امین بودن ، سکوت کردیم

. غذاها که روی میز چیده شد، مهران نگاهی به رنگ و لعاب و دیزاینشون انداخت و گفت:

رنگشون که خوبه!

لبخندی زدم و گفتم: از تشریفات خوشمزه تره!

مهران قاشقشو به قالب ته چینش فرو برد.

با حس بسته شدن درب انبار ، گردنم رو به سمت راستم چرخوندم. از توی شیشه های دیوار رو به

رو میتونستم سایه ی بامداد رو ببینم.

با شنیدن صدای قدم هاش و سلام علیک چند تا از مشتری ها ، تمام حواسم بهش جمع شد ، میز سمت چپ بود.

حس کردم مارو ندیده ... یا اگر ندیده هیچ واکنشی نشون نداد.

از این بی واکنشی ، سرمو توی بشقاب ته چین خم کردم و با زرشک و خلال ها بازی بازی میکردم .

توقع بیجایی بود! خودم میدونستم توقع بیجاییه!

مهران اولین قاشق ته چین رو که توی دهنش گذاشت هومی کشید وبا واژه هایی ناهنجار لب زد:

" Es ist Wunderbar --این فوق العاده است"

گیج به مهران زل زدم و گفتم: هان؟!!

بامداد که از کنار میز ما داشت میگذشت چند قدم فاصله ای که گرفته بود رو با یک قدم نسبتا بلند پر کرد وبه سمت مهران برگشت وجواب داد:

- Guten Appetit- "نوش جان"...

مات به صورت بامداد زل زدم که مهران با تعجب به سمتش گردن کج کرد و گفت:

" - können sie auf Deutsch sprechen - میتونید آلمانی صحبت کنید؟!!"

بامداد یه دستشو توی جیبش فرستاد و لبه ی کتشو عقب فرستاد ، نگاهش به صورت مهران بود بی توجه به من که گنگ و مبهم بهشون نگاه میکردم، با لهجه ی خاصی گفت:

- ein bisschen- "تا حدی! "

مهران شو که لب زد:

" - perfekt - عالیہ ..."

وبا مکث کوتاهی گفت:

"- haben sie wegen ihrer Karriere gelernt- برای پیشرفت کار یاد گرفتید...؟"

بامداد دست دیگه اشو هم تو جیبش فرستاد و کمی سرشو به طرفین تگون داد و گفت:

"- als Hobby- برای تفریح"

مهران فارسی گفت: واقعا انتظارشو نداشتم.

بامداد لبخندی زد و جواب داد:

"- störe ich Ihnen nicht, schönen Tag noch- مزاحمتون نباشم. روزتون بخیر."

مهران هم گفت:

"- kein Problem, ebenso- خواهش میکنم. همچنین"

از میز که فاصله گرفت به سمت لبخند جذابی زد و از سرا بیرون رفت . حتی نخواست بدونه این ادم

کیه که من دارم باهاش نهار میخورم ! یه پرس و جوی کوچیک... یه معرفی کوتاه!

هیچی!

دو کلوم بیگانه حرف زد و رفت!

منم فقط گیج و خنگ نشسته بودم ! نمیدونستم چی شد و چی گفتن!

علاقه ای هم نداشتم مثل بیسواد ها یقه ی مهران رو بگیرم و بپرسم! ...

از حالت صورت مهران میشد فهمید هنوز شوکه است . مرگم گرفته بود که بفهمم ! دلم یه مترجم میخواست.

مهران لبخندی زد و گفت: ادم جالبی باید باشه!

بی حوصله گفتم:

-کی؟! -

-برام جالب بود که المانی بلد بود!

خواستم بگم برای منم جالب بود! برای منم جالبه ! برای کی بامداد فرهمند جالب نیست!

مهران زیر لب گفت: این بامداد فرهمنده؟! -

سری تکون دادم و پرسید: این همون خلبانه است که ماندانامیگفت نه؟! -

چنگال رو توی بشقاب انداختم و گفتم: اوهوم!

حواسم به بامداد بود که از تیرراس نگاهم دور شده بود، با اون کت و شلوار طوسی و پیراهن طوسی و کراوات مشکی ، ظاهرش مثل همیشه اراسته بود.

قد بلند و سرشونه های عقب رفته اش که سینه ی ستبرشو به رخ میکشید... موهای مرتب تیره رنگش.... طرز راه رفتن و نگاه کردن و حرف زدنش! ...

لعنتی حتی نموند بهش بگم این ادمی که دارم باهاش ته چین میخورم پسرعمومه ! سوفی... سوفی...
 کاش میگفتی ! کاش فکر دیگه ای نکنه ... کاش هنوز منتظر جوابم باشه... کاش خیال نکنه جوابم
 بهش اینه !

لبمو گزیدم ، از لای شیشه های رنگی سعی میکردم به خیابون دید داشته باشم. میدون دیدم یه مشتی
 شیشه ی قرمز و ابی و سبز بود !
 پوفی کشیدم.

مهران انگار منو زیر ذره بین گرفته بود.

با تعجب بهش گفتم: چیزی شده؟!

لبخند سنگینی زد و گفت: نه هیچی.

لبمو گزیدم مبادا چیزی گفته باشه و نشنیده باشم...

اهسته گفتم: چیزی گفتی؟! من حواسم نبود.

مهران نه خشکی گفت و مشغول نهارش شد. به تبعیت ازش سرگرم خوردن شدم... اما فکرم پیش

کس دیگه ای بود ! کجا رفته بود؟! با کی رفته بود؟! چرا نپرسیده بود من از صبح کجام؟! چرا

نپرسیده بودم مهران کیه !

با صدای مهران از افکارم پرت شدم، از روزمرگی و شلوغی بیمارستان حرف میزد، حرفهای کسل

کننده که هیچ وقت از شنیدنشون نه از زبون سورنا لذت می بردم نه از زبون بابا و مهرو...

اما مهران میگفت. منم میشنیدم ... با عجب... که اینطور... اها... هوم... اهوم ! جدی... جوابشو میدادم!

کاملا معلوم بود که منم هم صحبت خوبی براش نیستم ، فقط سر تگون میدادم و شیش تا واژه ی تکراری بلغور میکردم که خیال نکنه حواسم نیست که واقعا هم حواسم نبود! بعد از اتمام نهارش ، خیلی ننشست.

حتی وقتی ازش دعوت کردم چای هم بخوره ... رفتن رو ترجیح داد.

همین که اصرار به موندن و بازی دادن اعصاب من از گفته و نگفته های سورنا نداشت، باز جای شکرش باقی بود . به قول خودش وظیفه اشو انجام داده بود و باید میرفت به کاراش میرسید.

پرونده و اسم مریض هم دیگه دلم نمیخواست به مهران اصرار کنم ! تا امروز کلی بهش وقت داده بودم .این پشت گوش انداختن و این همه اهمال جایز نبود . حتما حوصله نداشت برای من کاری بکنه!

خودم انجامش میدادم.

بعد از صرف نهارش و کلی چک و چونه بابت حساب غذا ، در نهایت حساب کرد ؛ دوستانه از هم خداحافظی کردیم و از سرا بیرون رفت.

پشت میزم نشستم و به رز های ابی خیره شدم. بوشون محوطه ی میزمو پر کرده بود.

امین و خانم سهیلی برای خواستگاری آماده شده بودند.

کت و شلوار بامداد به تن امین نشسته بود، البته کت برایش کمی گشاد بود و پاچه های شلوار برایش بلند ... اما سر و وضع معقولی داشت. بعد از راهی کردن اونها، یزدان کنارم ایستاد و گفت: بهتره ما هم بریم.

نگاهی بهش انداختم و با تعجب گفتم: بریم؟! کجا؟!

بدون اینکه تغییری توی چهره ی پر از اخمش ایجاد کنه گفت: تولد کسی که مرده!

و به ارومی ازم دور شد، جلوی در سرا ایستاد و گفت: منتظرتم بیرون.

فورا به رختکن رفتم، مانتوی مشکی رنگمو تن زدم، شال مشکی رو سرم کشیدم، کیفمو برداشتم و از رختکن بیرون زدم.

یزدان سیگارشو با نوک پنجه له کرد و گفت: با ماشین تو بریم؟!

سرمو تکیون دادم و گفتم: چرا که نه...

از همون فاصله به کوچه نگاه کردم، خوشبختانه خبری از نیسان ابی نبود. با هم سوار شدیم، به

محض اینکه به میدون رسیدم یزدان گفت: میشه جلوی یه گل فروشی نگه داری؟!

-حتما. هرچی لازمه بگو بگیریم.

با اشاره به اتوبانی که به چمران میخورد، به همون سمت پیچیدم و گفتم: حالا اینجا یی که میریم چه

طور جاییه؟!

-خونه است.

اخم هام تو هم رفت و یزدان اروم گفت: خونه ی الهامه.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: میدونستم خونه است نمیومدم. یزدان! ولی میرسونمت از همون جا برمیگردم.

-چرا؟! -

-خب فکر نمیکردم تو خونه باشه! ، بعدم این یه مراسم شخصیه ، درست نیست من باشم! من یه غریبه ام!

نگاهی بهم انداخت و گفت: تو؟! غریبه؟! تو دوست منی سوفی! ...

شونه ای بالا انداختم و گفتم: به هرحال فکر نکنم خوب باشه من پیام.

یزدان پوفی کرد و گفت: حالا بذار برسیم بعد حرف میزنیم.

مکشی کرد و به خنده افتاد.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: توقع داشتی تولدشو توی مسجد بگیریم؟! -

از این حرفش خودمم خنده ام گرفت و گفتم: خب خونه یه جوریه . من تا به حال اینجور جاها نرفتم.

-نگران نباش. طوری نمیشه . حواسم بهت هست.

-بحثم غریبه ... حالا بذار برسیم!

یزدان فقط ادرس میداد و من دودل و مردد بودم که واقعا نیازی به حضورم تو این مراسم عجیب

غریب هست یا نه!

به محض اینکه توی کوچه پیچیدم ، با دیدن نمای ساختمون ، نفسمو چند ثانیه حبس کردم . قلبم شدیداً تند میزد . احساس بدی نداشتم اما بودن من اینجا غلط بود ! این دورهمی دوستانه به خاطر شادی بود و من ... حتی یک بار هم از نزدیک ندیده بودمش !

مقابل در نگه داشتم و گفتم: یزدان من نیام.

نگاهی بهم انداخت و گفت: جمعیتمون زیاد نیست. همون هایی که تو سرا دیدی... با سه چهار نفر دیگه.

لبخندی زدم و گفتم: بهتره نیام . اینطوری راحت ترم.

خود دانی ای گفت و خواست از ماشین پیاده بشه که با دیدن یه بنز مشکی که تازه داخل کوچه شده بود ، ضربان قلبم بالا رفت.

یزدان کمرشو خم کرد ، هنوز در ماشین رو نبسته بود ، با دیدن قیافه ی شوکه ی من نگاهش به همون سمت کشیده شد و گفت: اون بامداده؟!

لبمو گزیدم ، در که بسته شد سرجام پریدم.

واقعا بامداد بود.

راننده اش پیاده شد تا در رو براش باز کنه . یزدان اهمیتی نداد و با قدم های بلندی به سمت ساختمون رفت ، جلوی ایفون ایستاد و زنگ چهارم رو فشار داد ، صدای باز شدن در رو شنیدم ، اما صدای بسته شدنش... به طرف در ورودی ساختمون نگاه کردم، یزدان در و نبسته بود ! نیمه باز گذاشته بود...

پوفی کشیدم ، خواستم راه بیفتم که با صدای تقه ای به شیشه ، سرجام خشک شدم.

بامداد لبخندی بهم زد و اشاره کرد پیاده بشم.

ناچار ماشین رو خاموش کردم ، سوئیچ رو کشیدم و پایین اومدم ، به محض اینکه رو به روش ایستادم اون بوی چوب سوخته شامه ام رو نوازش کرد . کمرم رو به شیشه ی ماشین چسبوندم و سلام کردم.

مهربون جوابمو داد و گفت: از صبح موفق نشدم زیارتت کنم ! کجاهایی؟!

لحنش بی سرزنش بود ... عادی و روون و شیوا و دوستانه! مثل همیشه...

شرمنده گفتم :باید ببخشید برای بازدید خونه مشتری اومده بود ... ! ناچار شدم که برم! ...

هومی کشید و گفت: چه عالی. پس قراره اتفاق های خوبی بیفته!

نفس عمیقی کشیدم که از بوی مخلوط سیگار و عطرش بود ، ته گلوم سوخت از شدتش اما به سوختنش میرزید . دم خوشبویی از هوا گرفتم.

لبخندی بهم زد و گفت: چطورم؟!

کت وشلوار نوک مدادی و پیراهن مشکی برازنده اش بود . هرچند که بوی عزیز از دست رفته میداد ... هرچند که بوی مرگ وماتم میداد .اما بهش میومد.

منتظر تماشام میکرد.

اروم وبی هوا گفتم: مثل همیشه . خیلی خوب!

سرشو کمی جلو آورد و پرسید: یعنی از نظر تو همیشه من خوبم؟!

از سوالش جاخوردم و گفتم: اگر اینطوریه واقعا مایه ی مباحثه بانو!

لبمو گزیدم . لحنش به شوخی میزد . اما بانویی که خرم کرد رو جدی گرفتم!

نفس دوباره ای کشیدم و گفتم: من با اجازه اتون برم.

بامداد با تعجب گفتم: بری؟!!

تند گفتم: بله . میخواستم یزدان رو برسونم . بهتره برگردم سرا. امین هم نیست درست نیست که اونجا...

بامداد لبخندی زد و گفتم: باشه . باهم میریم. بیا بریم بالا یه چرخی بزنیم بعد...

از پیشنهاد همراهیش شوکه شدم.

بامداد مستقیم بهم زل زده بود.

قبل از اعتراض لب زد: خیلی قرار نیست بمونیم. در حد اینکه بگیم ما هم بیگانه نیستیم با مراسم یادبود دوستانه! البته این نوع تولد گرفتنش یه خرده باعث هنگ شدن میشه که زیر سیبیلی ردش میکنیم!

اروم خندیدم و با لبخند روی لبش گفتم: والله تو اصفهان که مرسوم نیست . اینجا رو دیگه نمیدونم!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: ما هم از این رسم ها نداریم! شاید بعضی ها...

میون کلامم گفتم: بعضی ها هم به تقلیده ! یه تقلید ناشیانه!

نگاهش به ساختمون کشیده شد و گفتم: خیلی نمیومیم. بیا بریم ... اذیت شدی بهم اشاره کن!

با اصرار گفتم: اخه من تو جمعشون غریبه ام ... اصلا نمیشناختم اون ادمو...

بامداد نفس عمیقی کشید و گفت: منم غریبه ام . ولی با کمال پرویی اینجام ! بیا بریم من تنها نباشم!

نگاه نافذشو تو چشمهام انداخت. نه گفتن سخت بود.

زبونمو گزیدم و گفتم: اخه درست نیست . به هرحال شما از همکارهای سابقش بودید . یزدان شوهرش بود ... من چه کاره ام؟!!

بامداد راحت گفت: تو؟! تو با منی دیگه . دوست فعلی همکار سابق شادی!

دستشو به طرفم دراز کرد و گفت: بیا بریم تو تیم من باش. زودم بلند میشیم میریم یه طرفی! ...

نگاهش موشکافانه بود . مردمک هاش روی صورتم می چرخید . نه تو دهنم نمیچرخید.

دستی که به سمتم دراز شده بود ، بدجوری توی میدون دیدم بود . شاید به خاطر اختلاف قدمون انقدر پنجه هاش جلوی چشمم بود.

زیر لب گفتم: پس اجازه بدید ماشین رو پارک کنم...

دستشو جلو تر آورد ، از لای انگشتهام سوئیچ رو بیرون کشید ، از تماس پوست گرمش با انگشتهای یخم یه مورمور خوبی شدم. دلم ریخت . یه لحظه به زمین نگاه کردم که دلم مبادا افتاده باشه رو زمین! ...

سوئیچ رو به سمت هومن که با جعبه ای کناری ایستاده بود پرت کرد و گفت: این ماشین رو هم پارک کن.

هومن چشمی گفت، دو قدم جلو اومد ، جعبه رو به دست بامداد داد.

بامداد یه دستی جعبه رو نگه داشت و دست دیگه اش رو پشت کمرم فرستاد و زیر گوشم ،حینی که نفس های داغش از توی شالم رد میشد و به گردنم میخورد گفت: خیلی نمیونیم . نگران نباش.

و با فشاری اروم به پنجه های گرمش، منو وادار کرد تا وارد ساختمون بشم.

اولین قدمی که رو به جلو برداشتم ، یه لحظه از ذهنم گذشت : من یزدان رو تنها گذاشتم و بامداد ... !

فکرم به جمله ی دوم نرسید... به بامداد نه گفتن سخت بود! به سمت اسانسور کنج ساختمون رفتیم، در و برام باز نگه داشته بود، با خجالت وارد شدم و خودش پشت سرم اومد. دگمه ی چهارم رو زد .

ازاینه به تصویر خودم نگاه میکردم.

بامداد زیر لب زمزمه ای میکرد ، با سر انگشت موهاشو مرتب کرد ، از این اختلاف قد که سر من به زور تا نیمه های سینه اش بود ، یه لحظه دلم خواست کاش کفشم کمی پاشنه داشت ! انقدر حس کوتاهی بهم دست نمیداد.

با نگه داشتن کابین تو طبقه ی چهارم ، بامداد در رو برام باز نگه داشت.

اروم از اتاقک بیرون زدم و پشت سرم اومد. به کفشهای جلوی در نگاه کردم، دو سه جفت کفش بیشتر روی پادری نبود ، با فرود دستش پشت کمرم ، حس کردم جریان برق بهم وصل کردن، زیر گوشم گفت: ببخشید مجبورت کردم همراهیم کنی ! اینجا یار و همدم نداشتم!

و توی گوشم خوند : یارا بهشت صحبت یاران همدست دیدار یار نامتناسب جهنمست ؛ نفسی کشید و با گام بلندی وارد خونه شد و بلند گفت: سلام!

صدای همهمه ی داخل سالن قطع شد.

بامداد کفششو درنیاورده بود، منم با کفش وارد سالن شدم.

چشمهای متعجبشون باعث شد من همون جلوی در وا بدم ، همشون لال و گنگ به بامداد زل زده بودن...!

بامداد خونسرد از در ورودی فاصله گرفت، قدمی به جلو رفت و گفت: عذرتقصیر از بابت تاخیر!

نگاهی به چهره هاشون انداخت و گفت: مراسم شگرفتون که تموم نشده؟! شده؟!!

شین "شگرف" رو غلیظ و کش دار گفت.

با چشم دنبال یزدان میگشتم. روی یه کاناپه ی تک نفره کنار شومینه نشسته بود، ارنجشو روی

دسته ی مبل بود و سرش پایین . نمیدونستم منو دیده یا نه!

با دیدن صورت هاج و واج الهام که وسط سالن ایستاده بود، خودمو پشت بامداد کشیدم.

هیچکدومشون حرفی نمیزدن.

علیرضا از جا بلند شد ، کامران قیاسی با دیدن بامداد هنوز دهنش نیمه باز بود . پرستو ، لیوان آب

پرتقالشو روی میز شیشه ای جلوی دستش گذاشت بدون اینکه چشم از بامداد برداره!

علیرضا با قدم های ارومی به سمت بامداد اومد و گفت: خوش اومدی!

بامداد راحت و بلند گفت: ممنون!

پرستو هم پشت سرعلیرضا جلو اومد و گفت: چرا زحمت کشیدی؟!
با خنده ای گفت: تلافی کیکی که توی سرا جا گذاشتید. میدونید که ادم بدهکار موندن نیستم!
از این جمله اش یه لبخند روی لبم نامحسوس نشست. پس اومده بود برای تلافی! ...
پرستو جعبه رو گرفت و سرد و خشک گفت: لطف کردی.
به طرف اشپزخونه رفت.
بامداد سری تکون داد. به سمت راستش نگاه کرد. منو ندید. کامل به پشت چرخید و گفت: بیا
داخل. غریبی نکن.
با صدای علیرضا که بلند گفت: معرفی نمیکنید کاپیتان!
یزدان سرشو بالا آورد.
حواسم بهش بود، با دیدن من هیچ واکنشی نشون نداد. انگار انتظارشو داشت که منم باشم! نه شوکه
شد نه تعجب کرد. خیلی بی تفاوت روشو برگردوند.
بامداد دستشو روی کمرم گذاشت و گفت: سوفی جان. از دوستان نزدیکم هستن.
کامران محترمانه جلو اومد و باهام سلام علیک کرد، علی رضا به تکون سری اکتفا کرد. الهام مثل
مرده ها بهم زل زده بود!
با فشار دست بامداد به پشت کمرم، به سمت مبلی رفتیم و من یه گوشه بالاخره نشستم!
بدجوری معذب بودم. هنوز پنج دقیقه هم نگذشته بود که دلم میخواست از فضای خفقان اور حاکم
فرار کنم.

بامداد کنارم نشست . حواسم به یزدان بود ، به هیچ جا نگاه نمیکرد . انگار اصلا اینجا نبود .

جوشون ساکت بود .

به جمع چهار نفره اشون ، فقط یه پسر و دختر دیگه اضافه شده بود . و گرنه بقیه همون چهار نفر

دوست بودن که اون روز توی سرا هم دیده بودم!

سرم با تماشای سالن و تابلوهایی که به دیوار نصب بود گرم شد . سالن خونه اندازه ی سالن خونه ی

من بود . یه دست مبل مشکی قرمز چرم توی سالن بود و یه میز نهارخوری هشت نفره با همون ست

یکی درمبون مشکی و قرمز...! تلویزیون جلوی پنجره بود ، حریر سفید با والون های زرشکی به

ست میلمان میومد .

یه قاب عکس عروسی بالای شومینه بود که توجهم بهش جلب شد ، علیرضا و پرستو بودن ! اینجا

هم خونه اشون بود . خونه ی نقلی و جمع و جوری داشتن!

اشپزخونه درست در ضلع روبه روی پنجره بود! ...

بامداد چشمشو به الهام که رو به روی یزدان نشسته بود انداخت و گفت: شنیدم کسالت داشتید خانم

نظرخواه! امروز حالتون چطوره؟!

سنگین سرشو بالا آورد و گفت: خوبم! درد جسمی برطرف میشه کاپیتان ! درد عذاب وجدانه که

مسکن نداره ! تسکین و التیام نداره!

با صدای غرغر هیس و ساکت علیرضا ، الهام لبخندی زد و گفت: مگه دروغ میگم!

بفرمایید ظریف پرستو باعث شد تا حواسم از صورت الهام پرت شد. به سینی توی دستش نگاه کردم
با لبخندی یه لیوان اب پرتقال برداشتم، بامداد زیر گوشم گفتم: ممکنه برای منم برداری؟!!

سری تگون دادم و برای بامداد هم یه لیوان برداشتم ، یزدان تیز نگاهم میکرد ، زیر چشمی می
پاییدمش!...

دلم میخواست برم پیشش اعتراف کنم تو عمل انجام شده قرار گرفتم .بامداد اصرار کرد ... نتونستم
نه بیارم... ولی فقط نشسته بودم! کنار بامداد! هیچکاری هم ازم برنمیومد!

دستهامو تو هم قلاب کردم.

الهام با یه بلوز و شلوار مشکی نشسته بود و به بامداد زل زده بود.

صورتش پر از بی قراری بود ،پراز بغض... چشمهای متورمش داد میزد که تمام دیشب رو پلک
روی هم گذاشته ؛ تمام دیشب... نه بیشتر از یه شب! این سرخی بیخوابی یه شب نبود !کامران
عصبی پاشو تگون میداد. به پایه ی میز خیره شده بود و هر از گاهی دستی به ته ریشش میکشید .
پسری که نمیشناختم روی دسته ی مبل کنار یزدان نشست و با لبخند یخ و بی روحی از حال و
احوالش پرسید.

همین حضور پسر باعث شد نگاه سرد و بی تفاوتشو از روم برداره.

دختری هم نمیشناختم با گوشیش بازی میکرد . به محض اینکه دید دارم نگاهش میکنم ، لبخندی بهم
زد که ناگزیر منم با کج کردن لبهام که هیچ شباهتی به لبخند نداشت جوابشو دادم! ...

علیرضا و پرستو هم توی آشپزخونه مشغول بودن ، اینجا قرار نبود اتفاق خاصی بیفته ... ! مثل روز
برام روشن بود که اومدنم نه کمکی به یزدان میکنه ! نه بامداد ... فقط الکی مثل یه موجود مزاحم و
کنه و اضافی وسط جماعتی که نمیشناختم میلولیدم ! بدون هیچ دلیل موجهی !

فقط چون بامداد خواسته بود !

تیره ی کمرم خیس عرق شده بود از بس که تو خودم و باخودم حرص میخوردم . چشمم به دو تا
ظرف میوه افتاد که برای من و بامداد گذاشته بودن ! اصلا متوجه نشدم کی این میوه ها روی میز
اومد .

با صدای بامداد که بلند گفت: چه تولد خشک و خالی ای !

نفسم توی سینه حبس شد . به نیمرخ بی حرصش نگاه کردم . عادی بود ! انگار نه انگار یه مشت ادم
با کینه توزی و نفرت نگاهش میکردند !

یزدان عصبی بهش زل زد . کامران و الهام بهش خیره شدن چشمهایشون از نگرانی می لرزید .

بامداد پوفی کشید و بی حوصله گفت: یه کم پر شور تر... یه کم بانشاط تر... یه اهنکی ... یه

حرکتی ! یه صدای طبل و دهلی حداقل ! تولد که انقدر مصنوعی نمیشه ! مگه مجلس ختمه !

هیچکس جوابشو نداد .

از توی جیبش یه جعبه ی کادویی قرمز رنگ کوچیک بیرون کشید و پرسید: میزی که کادو ها رو
روش میذارن کجاست ؟! اینم بذارید اونجا .

لبخندی زدو اضافه کرد: حالا کی قراره این باز شود و دیده شود رو اجرا کنه؟! کی به نمایندگی از شادی کادوها رو باز میکنه!

جعبه رو روی میز انداخت و با نگاه پر طعنه ای همشون رو از نظر گذروند!

الهام عصبی گفت: حرمت خودتو نگه دار بامداد ... وگرنه!

به سمتش نگاه کرد و گفت: وگرنه چی؟! شما میخواین وسط مجلس تولد صمیمی ترین دوستتون حرمت شکنی کنید؟!!

خنده ای کرد و لب زد: حرمت من با چهار تا نیش و کنایه نمیشکنه دختر جون!

-اون که البته! ساحت مقدس شما با هیچ خش و خطی لکه دار نمیشه! اینو همه میدونن!

با تحکم گفت: دارم رعایت حال مریضتو میکنم!

الهام نیشخندی زد و گفت: اگر رعایت کرده ات اینه وای به حال اینکه رعایت نکنی! بیا این بار رعایت کن بذار بی حساب بشیم کپتن!

دختری که تا به حال ساکت بود اروم گفت: لااقل حرمت مرده رو نگه دارید! بس کنید تو رو خدا! بامداد خشک گفت:

-مرده ی شما اگر حرمت داشت که براش تولد نمیگرفتید!

الهام بلند خندید و گفت: حالا شد مرده ی ما؟!!

علیرضا از اشپزخونه بیرون اومد رو به بامداد با آرامش گفت: تولد نیست . فقط خواستیم یادشو زنده کنیم . از خاطراتش حرف بزنیم...! فقط خواستیم دور هم دوستانه جمع بشیم همین ! مثل قدیم! ...

بامداد هومی کشید و گفت: خب حرف بزنیم! از خاطراتش حرف بزنیم. کی اول شروع میکنه؟! میخواین من از اولین خاطره ام باهاش رو براتون بگم!

الهام کلافه رو به علیرضا گفت: چرا نمیگید تا شرش کنده بشه و گورشو گم کنه!

علیرضا تشر زد: الهام! ...

الهام عصبی تر گفت: دعوتش نکردیم اینجا تا طعنه هایی که سر دلش مونده رو تحویلمون بده ... ! اونم در شرایطی که هیچ حقی برای طعنه زدن نداره!

بامداد با اخمی نگاهی به علیرضا کرد و گفت: قضیه چیه ؟!

یزدان دلواپس به صورت علیرضا خیره شد . احساس کردم با اشاره ای ابروهاش فرصت خواست... یه جور نه گفت... یه جور الان نه ! یه جور بذار برای یه وقت دیگه ! نمیدونم این جور واجوری از فکر های درهم و برهم من بود یا واقعا چنین منظوری داشت!

علیرضا لب به دندون گرفته بود و با خط و نشون به الهام نگاه میکرد . بامداد یه چیزی رو نمیفهمید ! نکته سنج به صورت علیرضا خیره شده بود.

منم که حاج وواج ... از این چشم به اون چشم... چشم میچرخوندم!

با صدای پرستو که گفت: علیرضا چای ریختم برو سینی چای رو بیار...

علیرضا چشم از الهام برداشت.

با تق تق صندل‌هاش به پارکت وارد سالن شد و رو به مهمون هاش گفت چرا از خودتون پذیرایی نمیکنید...

رو بهم گفت: غریبی نکنید . ببخشید اسمتون رو یادم رفت.

عوض من بامداد گفت: سوفی!

لبخندی بهم زد و گفت: چه اسم قشنگی... سوفی جان میوه بفرمایید. از ایمیوه اتون هم نخوردید . تو رو خدا راحت باشید.

و با لحن مهربونی به بامداد نگاهی انداخت وزیر لب گفت: چه کیک خوشمزه و بزرگی آوردی ! شکلاتی! ...

کیک رو روی میز گذاشت و خودش هم روی زمین نشست و درحالی که با چاقو و چنگال برش میزد و هر برش رو توی یه پیش دستی میداشت گفت: چه شعر قشنگی هم روش نوشته شده بود. سفارشی بود نه؟!

با هول گفت: علیرضا چایی ها رو نمیاری؟!

علیرضا به خودش تکونی داد و وارد اشپزخونه شد ، صورتش پر از استرس بود.

لبه‌اش می لرزید، نمیدونست چطوری جو و درست کنه ... داشت به زور تلاش میکرد . مثل من که داشتم به زور تلاش میکردم خودمو با یه ظاهر خوب جلوه بدم ! فقط ظاهرم خوب بود ... تو این جمع همه فقط ظاهرشون خوب بود!

الهام خفه گفت: روش چی نوشته بود پرستو؟!

پرستو مهم نیستی گفت و بامداد بلند گفت: یکی از شعرهایی که تابلوش از پرفروش ترین کارهام بود!

علیرضا اروم گفت: خب بخونش...

کامران لبخندی زد و با تایید گفت: خیلی وقته دوره ی شعر و مشاعره با هم نداشتیم! بخون، هرچی عوض شده باشه ... رنگ و لحن صدات فرقی نکرده کاپیتان!

لحنش برعکس الهام بوی صمیمیت میداد. بوی همون رفاقت گذشته ...! نه مثل الهام... پر از انزجار و کینه!

پرستو چشمهاشو باریک کرد و گفت: چی نوشته روش؟...!

مکشی کرد و گفت: ای یار... ج... چی نوشته؟!

بامداد نفس عمیقی کشید و دست به سینه شد. بوی عطر حرکتش به بینیم خورد.

مستقیم به یزدان نگاه کرد که تا الان ساکت بود، با همون صدای گرم و مخملی طورش لب زد:

ای یار جفاکرده پیوندبریده این بود وفاداری و عهد تو ندیده

در کوی تو معروفم و از روی تو محروم.... گرگ دهن آلوده یوسف ندیده

ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند.... افسانه مجنون به لیلی نرسیده

در خواب گزیده لب شیرین گل اندام.... از خواب نباشد مگر انگشت گزیده

بس در طلبت کوشش بی فایده کردیم.....چون طفل دوان در پی گنجشک پریده

مرغ دل صاحب نظران صید نکردی.....الا به کمان مهره ابروی خمیده

میلت به چه ماند به خرامیدن طاووس.....غمزت به نگه کردن آهوی رمیده

گر پای به در می نهم از نقطه شیراز.....ره نیست تو پیرامن من حلقه کشیده

با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد.....رفتیم دعاگفته و دشنام شنیده

روی تو مبیناد دگر دیده سعدی.....گر دیده به کس باز کند روی تو دیده

تا آخرین لحظه ای که بیت اخر رو بخونه ، چشم از یزدان برنداشت.

پیشونی یزدان عرق کرده بود . سرشو پایین انداخت و به پارکت نگاه میکرد.

با صدای کامران که به بهی گفت ، نگاهمو از روی صورت شرمنده ی یزدان برداشتم.

کامران با هیجان صندلی شو کنار بامداد کشید و گفت: ما رو بردی به اون روزها ... یادش به خیر...

یه روزهایی بود با همین شعرهای تو صبح میشد!

علیرضا که کنجی روی زمین کنار پرستو نشسته بود دوزانوهایش بغل کرده بود گفت: شب یلدایی

که پرواز میکردیم محال بود فال نگیری برامون!

بامداد پوزخندی زد و دختری که گوشی دستش بود ؛ گوشی رو کناری گذاشت و با هیجان گفت:

یادش بخیر... دو سال پیش، سال تحویل رو تو اسمون بودیم. اون دعای یا مقلب القلوبی که خوندی

هنوز تو ذهنمه!

کامران خندید و گفت: سال تحویل وسط زمین و هوا بودیم!

اروم گفتم: جدا؟!

کامران جواب داد: اره ... یکی از بهترین پروازهامون بود اون روز یاسمن یادته؟!

یاسمن هومی کشید و گفت: تجربه ی دسته جمعی فوق العاده ای بود!

پرستو با خنده رو به دختری که تازه فهمیده بودم اسمش یاسمنه گفت: عیدی های پر پیمونی از

کاپیتان میگرفتیم!

بامداد با زهرخندی گفت: قرار بود یاد یه مرده رو زنده کنید ... نه یاد یه زنده رو مرده! هرچند تو

دوره ای که برای مرده تولد میگیرن ... حتما برای زنده ها هم ختم میگیرن دیگه نه؟!

الهام باخنده گفت: چرا فکر میکنی تو ذهن ما هنوز زنده ای کاپیتان؟!

پرستو با ارنج به زانوی الهام زد و گفت: تو رو خدا یک ساعت همدیگه رو تحمل کنیم . به هیچ جا

برنمیخوره! انگار نه انگار اتفاقی افتاده.

الهام از جاش بلند شد ، با ترش رویی گفت: اتفاق افتاده پرستو ... شادی مرده! به خاطر این ادم...

تو میگی وانمود کنیم هیچی نشده! اون ادمی که اهل حافظ بود ... توی ویس دعای سال تحویل

زمزمه میکرد ... تابلوهای عارفانه ی مولاناش فروش میلیونی داشت! ...

زهرخند زد و گفت: همون ادم عزیز ترین دوست ما رو کشت! حالا هی شما روش ماله بکشید ... هی

فکر کنید هیچ اتفاقی نیفتاده! من نمیتونم! من یکی نمیتونم خیال کنم هیچی نشده!

با قدم های تندی به سمت اتاقی رفت و در رو محکم کوبید!

علیرضا رو به پسری که روی دسته ی مبل یزدان نشسته بود گفت: پارسا...

پارسا محل نداد وعلیرضا غر زد: برو دیگه!

-من حوصله ی دری وری هایی که بعدش میگه رو ندارم علیرضا!

یاسمن از جا بلند شد و گفت: میرم باهاش حرف بزنم.

به محض اینکه وارد اتاق شد و در رو بست بامداد نفس عمیقی کشید و رو بهم گفت: بریم؟!

از خدا خواسته منتظر این جمله، نیم خیز شدم که پرستو تند گفت: کجا... صبر کن بامداد . باید باهات حرف بزنیم.

بامداد راحت تر نشست ، پاشو روی پاش انداخت و گفت: خب حرف بزنیم!

پرستو مفصل انگشتهاشو میشکست، رو به علیرضا با حرص گفت: علیرضا...

علیرضا تسلیم از جا بلند شد و گفت: خیلی خب! ...

پارسا و تیربد از جا بلند شدن ، یزدان چنگی لای موهاش کشید و بامداد در سکوت نگاهشون میکرد.

علیرضا مسخره گفت: بیا باهم مردونه حرف بزنیم!

پرستو به سمت اشپزخونه رفت ، یه بطری از توی بار نمایی کنج کانتینر برداشت و درحالی که از

توی یخچال ماست و خیار و پاکت های چیپس رو بیرون میاورد گفت: خیلی زیاده روی نکنید!

با اخم نگاهی به حرکات تند پرستو و پیچ پیچ های دونفره اشون با علیرضا کردم که بامداد زیر گوشم

گفت: اگر عجله برای رفتن داری مزاحمت نباشم! ...

نگاهی به صورتش انداختم و بامداد قبل از اینکه جوابشو بدم گفتم: ولی اگر منتظر بمونی خوشحالم میکنی سوفی!

-امیدوارم خیلی طول نکشه!

سری برام تکون داد و با چشمکی از چشم راستش گفتم: معطلت نمیذارم!

لبخندی بهش زدم که با انحنای لبهاش به بالا جوابمو داد.

پارسا در واحد رو باز کرد و گفت: بیا کاپیتان. بیا به یاد گذشته ها یه کم درد و دل کنیم!

کتشو در آورد و روی مبلی که تا به حال نشسته بود انداخت و گفت: امیدوارم ارزششو داشته باشه!

به سمتشون رفت و کامران رو به یزدان گفت: بیا دیگه تیرید.

پارسا و بامداد زودتر خارج شدن، کامران در و بست و گفت: اگر هنوز مرددی...

یزدان عصبی گفت: نه! ترجیح میدم زودتر تمومش کنیم.

با هول از جا بلند شدم، قبل از اینکه از خونه بیرون بره جلوشو گرفتم و گفتم: یه کلمه بهم میگی

چی شده یا نه؟!

یزدان از حالت تعجب کرد و گفت: چی چی شده؟!

-این همه رمزی حرف زدنون چه دلیلی داره؟! اصلا ماجرا چیه؟ کجا دارید میبریدش؟!

کامران خودشو جلو کشید و گفت: نگران نباشید. میخوایم بریم حرف بزیم.

-خب اینجا چرا حرف نمیزنید؟!

یزدان با آرامش گفت: سوفی میریم بالا پشت بوم . یه گلخونه ی با صفا هست اونجا قراره یه کم همنشینی داشته باشیم.

علیرضا سینی به دست جلو اومد و گفت: چی شده؟!

نگاهی به بطری توی سینی و جام های کوچیک انداختم و گفتم: یزدان قضیه چیه؟!

یزدان ساکت نگاهم میکرد . انگار نه انگار من دارم مثل اسپند روی اتیش جلوش جلز و ولز میکنم ! ترسیده بودم. بدجوری هم ترسیده بودم ! این رفتارها و این واکنش ها و کنش ها تو ذهنم بی جواب مونده بود و من ترسیده بودم!

پرستو زیر لب گفت: من بهت میگم قضیه چیه.

و رو به مردها لب زد : شما برید.

خیلی نگذشت که دسته جمعی از سالن بیرون زدند.

پوفی کشیدم و پرستو با لبخندی گفت: شربتو نخوردی!

روی کاناپه نشستم ، پرستو کنار دستم روی یه صندلی قرار گرفت و گفت: خب ... چی میخوای بدونی؟! بگو تا بهت بگم.

نگاهی به چشمهایش انداختم ... ساده بود. ظاهر ساده ای داشت... نه آرایش غلیظی...! نه چهره ی عجیب و ناهنجاری! ...

لبخندش مهربون و دوستانه بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: این بهانه ی تولد ... زنده نگه داشتن یاد مرحوم شادی...

لبخندی زد و گفت: خودتم داری میگی بهانه...

پوفی کردم و گفتم: یعنی چی؟! چی قراره بشنوه که انقدر دگرگون کننده است؟!!

پرستو پوفی کشید و گفت: ببین خانم...

تند گفتم: سوفی صدام کن.

پرستو لبخندی زد و گفت: ببین سوفی... من نمیدونم رابطه ی تو و بامداد چقدر جدیه...

نگاهی به صورتم کرد و گفتم: شخص خودش برام مهمه!

پرستو نفس عمیقی کشید و گفت:

-یه منبع موثقی بهمون گفته شادی حامله بود! از بامداد.

نمیدونم چرا جا نخوردم! این احتمال یه گوشه ی ذهنم خاک گرفته بود. یه گوشه اون ته ته ... پشت

سلولهای خاکستری مغزم...

بود ... اما نبود!

بود ولی فرصت خودنمایی کردن نداشت.

بود ولی هیچوقت جسارت اینکه با خودم ازش حرف بزنم نداشتم!

بود ولی جرات اینکه ازیزدان پرسشم رو نکردم!

پرستو با اهی گفت: شادی دنبال یه ادم لکه بر بود ... دیوار کوتاه تر از تیرید پیدا نکرد!

خفه گفتم: حدس زدن درموردش سخت نیست! میشه دلیل و چراشو فهمید!

تو دلیلشو فهمیده بودی؟!!

سرمو به علامت نه تکنون دادم و گفتم: به هرحال منم تو این مملکت زندگی میکنم! اخبارش خواه نا خواه به گوش ادم میرسه!

پرستو پوفی کرد و گفت: هیچکس فکرشو نمیکرد این خبر درمورد شادی به گوشمون برسه!

سرشو پایین انداخت. گریه نمیکرد اما صورتش مچاله بود. منم گریه نمیکردم... اما مچاله بودم! دلم... قلبم... عضلات صورتم!...

بعد از چند لحظه سکوت کش دار پرسیدم:

-میدونست که حامله است؟!!

-کی؟

خواستم بگم یزدان اما گفتم: تیربد!

-نه... ولی میدونست دوشیزه نیست!

توی مغزم یه توده ای هی نبض میزد. انگار یکی با پتک هر چند ثانیه یک بار میکوبید توی سرم...

گوشهام هم سوت میکشیدن...

ولی خودمو حفظ کرده بودم! هنوز شق و رق نشسته بودم! هنوز گریه نمیکردم ولی مچاله بودم! مچاله تر از درون...

پرسیدم: برای همین عقد کردن؟!!

سرشو تکنون داد و گفت: اره.

چشمهاشو درشت کرد و گفت: فکر نکنی شادی دختر بی بند و باری بود! اولین ادم جدی زندگیش بامداد بود. شیطون بود. ولی از پدرش میترسید. تمام خلاف هاش هم زیر ابی میرفت کسی نفهمه ...! اون اخرای رابطه اشون ... وقتی فهمید بامداد صیغه داره ... دربه در به پزشک زنان بود ... فکر میکردیم میخواد یه جوری قضیه ی...

سکوت کرد.

اب دهنشو قورت داد و گفت: من و الهام و یاسی همیشه فکر میکردیم شادی میخواست اونوسرپوش بذاره... ولی حالا! ...

با پوزخندی گفت: البته پشت سر مرده حرف زیاد میزنن! مخصوصا کسی که خودشو از تراس یه ساختمون پرت کنه پایین! ... زنده هم نیست مهر تایید بزنه به حرفها یا مهر انکار! هرچی که هست... بامداد باید بدونه! هممون با هم این تصمیم رو گرفتیم که بدونه!

-همتون باهم تصمیم گرفتید شخصی ترین مسئله اشون رو چهار تا مرد غریبه بهش بگن!؟

پرستو سرشو پایین انداخت و گفت: با هم رفیقن!

-هرچه قدر هم رفیق باشن بازم روابط شادی و بامداد بهشون ربطی نداره! تو دوست داری درمورد رابطه ی تو با شوهرت بقیه اظهار نظر کنن!؟

پرستو دستی به صورتش کشید و گفت: نه، شادی تو رابطه اش حریم رو رعایت نمیکرد. اگر شب رو با بامداد میگذروند از خدمه تا تاسیسات تا پیجر فرودگاه همه میفهمیدن!

-بامداد رعایت میکرد؟!-

پرستو سری تکنون داد و گفتم: پس چرا دارید حریمشو میشکنید!

-چون حق داره بدونه . باید بدونه . اگر بدونه شاید دست از اون خونه بکشه ... ! دست از گذشته بکشه... اینطوری شاید از شادی متنفر بشه به زندگیش برسه. یه رابطه ی جدید . با تو ... میدونی هممون امروز خوشحال شدیم که تو رو کنارش دیدیم! مطمئنم تو میتونی...

میون حرفش گفتم: اصلا متوجه منظور من هستی؟!!

پرستو عصبی گفت: اون همش خیال میکنه که شادی بهش خیانت کرده ... شادی بدبخت فقط دنبال راه حل بود! بامداد اون موقع صیغه داشت، دست شادی رو گذاشته بود تو پوست گردو... هی امروز و فردا ... هی شل کن سفت کن ! اخرش هم شادی ولش کرد چون دیگه خسته شده بود! دیگه نمیکشید ! اونی که ضربه خورد شادی بود.

واسه ی شادی گرون تموم شد... شادی یه دختر نمیگم خوب... اما بدم نبود ! حالا هم زنده نیست از خودش دفاع کنه ! تموم شده ... ولی بامداد داره زنده زنده خودشو از بین می بره ... ! ما میخوایم کمکش کنیم ! به یکی نتونستیم مرد ! به یکی که میتونیم...

پوفی کشید و لب زد: باور کن حقشه که بدونه ...! اینطوری کنده میشه... اینطوری دیگه هیچوقت ...

-ابروی شادی رو دارید میبیرید که بامداد بره سر زندگیش؟!!

پرستو با زهرخندی گفت:وقتی زنده بود ابروش رفت که با تیربد عقد کرد ! ولی تو هم جای ما بودی حتما این قضیه رو به بامداد میگفتی. که بدونه!

حرفی گفتم:

-بدونه که چی بشه!...

از سوالم یکه خورد و دوباره تکرار کردم: اصلا چرا بدونه؟!

پرستو نمیدونست چی بگه! از سکوتش استفاده کردم و گفتم: اصلا چه کمکی بهش میکنه ...

حرفهای این دوستتون الهامه نه؟! به اصرار اون میخوان عذاب وجدانش رو بیشتر کنین ... چرا؟!

دستی به پیشونی داغم کشیدم و گفتم: این نهایت سنگدلیه. قساوته! با زندگیش دارید بازی میکنید

.... اینطوری هیچوقت نمیتونه گذشته اشو فراموش کنه. هیچوقت نمیتونه یه تصمیم درست برای

زندگیش بگیره. همیشه یه بخشی از ذهنش، درگیر این ماجرا میمونه! چرا خواستید بهش بگید؟!

که زجر بکشه... که هی خودشو مقصر بدونه؟!

پرستو خفه گفت: نمیدونم...

-الهام مجبورتون کرده نه؟! یه اهرم دیگه برای اینکه عذاب وجدان بیشتری بهش تحمیل کنید! اخه

چرا این همه کینه؟! من نمیفهمم!

-الهام؟! الهام خودشم عذاب وجدان داره ... اگر پیامی که بامداد برای شادی فرستاده بود رو قبل از

عقد به شادی میرسوند ... شاید هیچوقت عقد نمیکردن! شاید یه فرصت دیگه به هم میدادن! الهام

اشتباه کرد. فکر کرد از سر خیرخواهی میتونه زندگی شادی رو نجات بده ... اما همه چی بهم

خورد...! وضع بدتر شد. اگر شادی یه بار مرده. تیربد و الهام هر روز دارن می میرن!

نفسشو فوت کرد و گفت: از یه طرف نگاه میکنی همه یه جوری مقصرن... از یه طرف دیگه نگاه

میکنی می بینی هیچکس مقصر نیست! تو جای ما بودی چیکار میکردی؟!

از جا بلند شدم و گفتم: مسلما هیچوقت رابطه ی خصوصی دو نفر رو نمیداشتم کف دست رفیق های مردش!

پرستو چشمهای پر اشک شد و گفتم: واقعا چرا؟! شاید اون لحظه هابرای جفتشون حال خوبی داشته ... پر از عشق بوده ... حالا با یه بطری و چند تا سلامتی ، خصوصی ترین لحظه های یه ادم زنده و یه ادم مرده بهش گند میخوره ... ! دارید همه ی گذشته رو جلوی چشمش له میکنید که برگرده به زندگیش؟!

پوفی کشیدم و گفتم : فکر کنم بهتر باشه نذارم این اتفاق بیفته!

صدام زد :سوفی....

بی توجه بهش با قدم های تندى به سمت در سالن رفتم...

به محض اینکه در و باز کردم و از خونه بیرون زدم ، بامداد پاشو از آخرین پله روی پاگرد فرو

اورد وگفت: طوری شده؟!

چهره اش عادی بود.

یه کم چشم راستش خونی بود! ...

ولی چهره اش عادی بود...

رگ بیرون زده ی گردنش هم نگاه نمیکردم...

قطره عرقی که از سمت شقیقه اش سر میخورد پایین هم پشت گوش مینداختم...

نفس بد بوش هم ، دم نمیکردم توی ریه هام... ! چهره اش عادی بود ! لحن صدای گرفته اش هم نشنیده میگرفتم ... چهره اش عادی بود ! مثل همیشه بود!

نه همیشه ی همیشه...

ولی عادی بود!

حرفی نزد، منم حرفی نزد. فقط نگاهش بوی رفتن میداد ! طور ایستادنش انگار میگفت : بریم! موندن بسه!

نمایش اخرشه!

تنه ام رو به سمت خونه کشیدم.

وارد سالن شدم و کیفمو برداشتم، پرستو توی جعبه ی قرمز رو نگاه میکرد. یه انگشتر تک نگین توش بود! پوزخندی روی لبم نشست ، با قدم های بلندی از سالن بیرون زدم. بامداد درب اسانسور رو برام باز نگه داشته بود.

بی سروصدا وارد کابین شدم.

از یزدان خداحافظی نکردم.

اصلا نفهمیدم از کسی خداحافظی کردم یا نه...

فقط وقتی به خودم اومدم ، پشت فرمون نشسته بودم و بامداد کمر بندشو توی ماشین من می بست.

هنوز ماشین رو روشن نکرده بودم ، نفس عمیقی کشید و گفت: ببخشید مزاحمت شدم . هومن رفته
دنبال زرین...!

حرفی نزدم.

سوئیچ رو چرخوندم ... ماشین با پرشی خاموش شد.

گلویم بدجوری خشک شده بود، اگر بامداد توی ماشین نبود ، حتما رانندگی نمیکردم و بایه دربست
خودمو به یه قبرستونی میرسوندم!

ماشین رو روشن کردم و پامو با حرص روی گاز فشار دادم ، بامداد لب زد: دستی رو بکش پایین!
ترمز دستی رو پایین کشیدم و بالاخره تونستم از توی پارک بیرون بیام.

به محض اینکه وارد خیابون اصلی شدم سنگین پرسیدم: برم سرا؟!

-نه.

کلافه گفتم : کجا برم؟!

-نمیدونم . یه جایی که ارومت کنه!

به نیمرخش نگاه کردم و گفتم:پس شما رو میرسونم سرا خودم میرم خونه!

-وقتی عصبانی هستی تنهایی و خلوت با خودت ارومت میکنه ؟!

ارنجمو لبه ی پنجره گذاشتم و چونه ام رو به کف دستم تکیه دادم .عصبانی بودم؟! اره ... بودم... !

معادلاتم از یه ادم بهم ریخته بود! تمام تصویرهای ذهنیم بهم ریخته بود!

میخواستم تنها باشم! بی سرخر... دوساعت برای خودم با آرامش فکر کنم!

فکر کردن برای تصمیم گرفتن بود! من که نیازی به تصمیم گرفتن نداشتم! همه چیز واضح بود.

میخواستم به چی فکر کنم؟!

هیچی!

میخواستم فکرهای توی سرمو دور بریزم! فقط همین! باید دور میریختمشون! همه رو به زباله

دون تاریخی ته ذهنم دو دستقی تقدیم میکردم و تمام! پوزخندی روی لبم نشست.

-به چی میخندی؟!

دست از بازی کردن با جوش زیر پوستی روی چونه ام کشیدم و گفتم: به هیچی!

بامداد با آرامش گفتم: برو سمت توچال.

بی حرف، گرد کردم و به همون سمت پیچیدم. اتوبان خلوت بود و سرعتم به نسبت بالا... بامداد

ساکت بود. منم ساکت بودم... حرفهای اون شبش توی ذهنم چرخ میخورد!

یه مشت دروغ تحویل من داده بود... با یه مشت دروغ میخواست با من یه رابطه شروع کنه! با یه

مشت دروغ بهم وقت داده بود تا درموردش فکر کنم!

طاقتم از این سکوت طاق شده بود. خیلی دلم میخواست به روش بیارم...

خیلی دلم میخواست بگم: چرا!

بگم من چه کاره بودم که تو این بازی بهم نقش دادید! نقش یه ادم گیج و کودن! که مثل یه توپ

... بین ادم ها پاسکاری میشدم!

شلوغ بود ... جای پارک هم پیدا نمیشد ، اما از شانس خوشم یه ماشینی داشت میرفت و منم منتظر شدم تا جاش به من برسه ! به محض اینکه پارک کردم ، بامداد از ماشین پیاده شد . زیر چشمی نگاهش میکردم . قفل فرمون رو زدم و پاهامو روی زمین کشیدم .

منتظرم ایستاده بود .

به سمتم اومد و گفت: یه کم راه بریم؟!

اگر حجم سوالات تو سرم نبود ، حتما همین جا ولش میکردم و میرفتم ... ! ولی امان از موجود دوپای کنجکاو!

کنارش قدم برمیداشتم ، در سکوت ...

حرفی نمیزد .

حرفی نمیزد و نمیداشت من حرف بزنم!

که بحث باز بشه تا اون همه سوال توی ذهنم که آماده ی لبریز شدن بودن رو بپرسم !
داشتم سر میرفتم .

از حجم گفته ها و ناگفته های درونیم داشتم سر میرفتم!

نفس عمیقی کشید و گفت: پاییز فصل مزخرفیه!

به نیمرخش نگاهی کردم و گفتم: برعکس، من این فصل رو دوست دارم!

لب زد: فقط بهار.

پوفی کشیدم و گفتم: هر فصلی زیبایی خودشو داره!

اوهومی کرد وساکت شد.

نگاهم به درخت های سبز دو طرف گذرگاه افتاد ، هنوز اثرات پاییز توشون ننشسته بود.

نمیدونستم چطوری شروع کنم...

نمیدونستم چی بگم و از کجا بگم ... ولی بالاخره که چی... باید از یه جا شروع میشد.

چشممو به نیمرخ خونسردش دوختم و گفتم: یزدان رو تنها گذاشتید؟!

نیشخندی زد و گفت: تنها نیست . دوستانش دورش هستن!

ابروهامو بالا دادم و گفتم: اونا بیشتر دوستان شما هستن تا اون!

با حفظ همون نیشخندش گفت: یه زمانی اره . ولی الان نه ... الان یه مشیت دشمن کینه توزن که

برای له کردن از هیچ کاری فروگذار نمیکنن!

حرفش بوی تنهایی میداد . تحت تاثیر قرار نگرفتم و پرسیدم:

-بخاطر قضیه ی شادی؟!

مکشی کرد و گفت: شاید . شادی هم به هرحال تو این تیرگی بی تاثیر نبو.

از لحن خنثای حرف زدنش ، هیچ خوشم نیومد . انگار نه انگار داشت از یه ادم مرده حرف میزد.

عصبی گفتم: فکر میکردم دوستش داشتید...

شونه ای بالا انداخت و گفت: قسمت نبود!

کفری گفتم: فقط همین؟! قسمت نبود . تمام جواب شما در مواجهه با این قضیه همینه؟!!

نگاهی به صورتم کرد و گفت: دوست داری چی بشنوی؟!!

با توپ پری گفتم: یه حرف راست!

با تعجب گفت: خب...! پرس تا راستشو بشنوی!

با زهرخندی گفتم: ولی بهم دروغ تحویل دادید!

یک آن ایستاد و گفت: چه دروغی؟!!

قدمی که به جلو برداشته بودم رو برنگشتم. رو به روش ایستادم و گفتم: شما به من گفتید رابطه

اتون با شادی یه رابطه ی یک ماهه بود که اصلا جدی نبود!

بامداد سری تکون داد و خیلی راحت گفت: خب؟!!

خبش غلیظ ادا شد . منتظر...

نمیدونستم جمله امو چطور جلوی این نگاه هیزمی از دهنم بیرون بریزم...

دمم که پر بود از عطرش رو ثانیه ای نگه داشتم و با غیظ گفتم: وجود بچه یه امضاست برای جدی

بودن یه رابطه!

لبخندی زد و من حس کردم تیره ی کمرم از عرق با این حرفم خیس شد!

خجالت کشیدم. نگاهش خیره بود. خیلی خیره... تک تک زاویه های صورتمو حین گفتن این جمله بلعید! دیگه کار از کار گذشته بود... گفته بودم! گفته بودم و پشیمون شده بودم از گفتنش!

سکوتش رو کش نداد، قدمی به جلو برداشت. ناچار باهاش هم گام شدم و گفتم:

-شادی به من نگفته بود بارداره. سرخود یه تصمیمی گرفت و بهش هم عمل کرد. پس لرزه های تصمیمش هم اونو از پا دراورد. حالا از من چه توقعی داری؟!!

انقدر راحت حرف میزد که هرکی نمیدونست فکر میکرد شادی براش یه ادم دوره! همونقدر دور که برای من گنگ و ناشناخته است!

جوری حرف میزد که انگار هیچ اتفاق مهمی نیفتاده... فقط یه ادم دیگه زنده نیست! نمیتونه ادامه بده! نمیتونه نفس بکشه! نمیتونه در مورد این پاییز اظهار نظر کنه!

انگار نه انگار یه ادم مرده! من نمیشناختمش براش میسوختم؛ اون وقت بامداد فرهمند ازش بچه داشت ولی!...

ماتم برده بود.

سکوت طولانی رو با یه جمله شکستم!

خفه گفتم: دارید دروغ میگید!

بدون اینکه لفتش بده گفتم:

-رابطه ی من با شادی از نظر من جدی نبود. از نظر اون رو نمیدونم! ولی هنوزم میگم من پاش وایستاده بودم. خودش نخواست!

باز تکرار کردم:

-دارید دروغ میگوید!

-من ادم دروغگویی نیستم سوفی!

با حرص گفتم:

-پس اهل کتمان حقیقتید...! شما به من روز اول یه چیزی گفتید و حالا...

-حالا چی؟!

عصبی گفتم: حالا شادی باردار بوده!

-خب من باید چه کار میکردم؟! خودمو میکشتم؟!

از حرفش هاج و واج نگاهش کردم لبخندی زد و گفت: ببین سوفی من همه چیز و رک و پوست کنده برات تعریف کردم . شادی وارد زندگی من شد . یه رابطه ی کوتاه مدت که تبعات بلند مدتی داشت شکل گرفت. تیربد هم شیفته ی اون دختر شد . من خودمو کنار کشیدم .شادی با تیر عقد کرد با علم به هر قضیه ای ! من خودم امروز فهمیدم که علت مرگ و خودکشی شادی بارداریش بوده! روی نیمکتی خالی وا رفتم.

بامداد نگاهم کرد و گفت: میخوای برات یه نوشیدنی بگیرم؟!

هاج و واج نگاهش میکردم .توی صورتش هیچ عذاب وجدانی نبود ! هیچ دردی نبود ... هیچ بغض و اهی نبود! هیچی نبود ! همون صورت همیشگی... همون ظاهری که هرکس چشمش بهش میفتاد دلش میخواست باهاش همصحبت بشه... ولی حالا ... من دلم میخواست بفهمم و برم ! همین!

کنارم نشست و گفت: من هیچ دروغی بهت نگفتم!

چشممو به رو به رو دوختم و گفتم:

-دروغ گفتید... چون ادم با یه رابطه ی کوتاه مدت...

دهنمو بستم! نمیتونستم انقدر صریح باهاش حرف بزنم! نمیتونستم انقدر صریح جمله ها رو توی صورتش بکوبم و بگم چرا بازیم دادی! بگم چرا پای منو وسط کشیدی! من که همه جوره داشتم قبول میکردم! من که به همون دو تا صیغه راضی بودم! این یکی دیگه چرا...! اینو چطور هضم میکردم؟!

از سکوت استفاده کرد و گفت: یه رابطه شکل گرفت. بین من و شادی!

با لحن پر لجی گفتم:

-خوبه که اینو میپذیرید شما!

هیزی کرد و گفت: بذار بهت بگم... دارم دوباره میگم پس خوب گوش بده! چون بار اخره دارم ازش حرف میزنم!

خفه خون گرفتم؛ مبادا دیگه نگه...

ترسیدم که باز این حجم سوالات بی جواب بمونه!

نگاهی بهم انداخت و جدی گفت: یه رابطه شکل گرفت... واسه ی من یه جور... واسه ی شادی یه جور!

تو چشمهام زل زد و گفت: رابطه مثل دو سر طنابه ... من میگیرم تو هم میگیری طناب رو هوا معلق میمونه ... ! هزار ارزو و رویا هم بهش وصله ! هرکی رویای خودشو رو طناب اویزون میکنه ! یکی اون سر و ول کرد تمام رویاها و فکرها و ارزوهای دو طرف بوم...

پلکی زد و گفت: با هم سقوط میکنه ! اونی که سر طناب و اول ول کرد من نبودم ! خودش بود . خودش خواست . نتونست صبر کنه . نتونست تحمل کنه ! رفت... کجا رفت؟! بغل تیرید!

نیشخندی زد و گفت: تا اینجا ش مشکلی هست؟!!

جوابشو ندادم و با لحن خشکی گفتم:

-رابطه برای شادی جدی شد ... اونقدر که کار به جاهایی بکشه که من حس کنم باید این ادم رو از خودم دور کنم تا کمتر اذیت بشه ! تا من ارامش بیشتری داشته باشم! تیرید هم این وسط شده بود کاسه ی داغ تر از اش . توقع داشتی من چه کار کنم؟! من خودمو کنار کشیدم . اون دوتا با هم شروع کردن ! من حتی قبل عقدشون به شادی پیام زدم که نکن ! صبر کن ! گوش نداد ! حالا بقیه چه اسمی رو من میذارن ... ولی من به تو میگم : من اون گرگ دهن آلوده یوسف ندیده ام! حرفی نزد.

بامداد با ارامش

گفتم:

-من سعی کردم به شادی و تیر بفهمونم غلطه ... ولی نشد ! دیگه نشده تقصیر من چیه؟!!

-شما با اون دختر رابطه داشتید!

-اره داشتم!

صراحتش تلخ و زننده بود برام...

سخت رومو ازش گرفتم و سرد و غمگین گفتم: پس دوستش داشتید

من که سگ نبودم هر ماده ی ربط و بی ربط خیابونی رو تو زندگیم لحاظ کنم! شادی دختر بدی نبود. دلیل همیشه چون رابطه ای بوده منم خودمو به اب و آتش میزدم که الا و لالا این دختر! تو کجا بودی وقتی شادی توی اصفهان با دو تا قوطی... میومد در خونه ی من مجرد! تو خونه ی من دوش میگرفت. تو خونه ی من میخوابید... میخورد... بلند میشد! تلویزیون میدید. تو اون موقع کجا بودی؟! فکر کردی من التماسش کردم؟! فکر کردی من خواهشش کردم؟! من فقط به تقاضاش دست رد نزدم همین! یه دختر...

بعد از مکثی گفت: نمیخوام یک سری از واژه ها رو درموردش به کار ببریم. دستش از این دنیا کوتاهه... ولی تو دختری. هم جنسشی... من با نهایت احترام سعی کردم از خودم دورش کنم، هرچی دور تر میشد، بیشتر میومد نزدیک من! اما منم یه ظرفیتی داشتم! تهش شد چیزی که نباید میشد! بازم پاش وایستادم! ولی...

حرفشو قطع کرد.

بعد از چند ثانیه با اخم کمرنگی که میون ابروهاش بود لب زد: طرف من یه دختر ویرجین بود! فکر میکنی من خیلی خوشحال شدم که دیدم یه دختری حاضره برای رسیدن به خواسته اش... برای رسیدن به من که هیچ پخی نیستم...

نفسشو فوت کرد و گفت: تو ادمی نیستی که بشه مسائل رو برات باز کرد سوفی ولی در این حد بدون منم به اندازه ی خودم. به سهم خودم از این موضوع ناراحتم! منم وجدان دارم! مطمئن باش دارم که اگر نداشتم....

دستشو لای موهاش فرو برد و گفت: یه زمانی من غرق مشکلات خودم بودم! با وجود این دلم براش سوخت گفتم باشه ازدواج میکنم باهات! واقعا میخوام باهات ازدواج کنم... مگه من احمقم که دلم نخواد به زندگیم سر وسامون بدم اونم با دختری که قطعاً برام میمرد و مرد!

کفری گفت: بهش گفتم صبر کنه! تا مدت اون صیغه تموم بشه! انقدر هول بود که افتاد به جون زندگی تیر... چون نمیدونست چیکار کنه! تیرم نمیدونست چیکار کنه!

دو تا ادم ابله به تور هم افتادن که بدون مشورت با کسی یهو تصمیم گرفتن! یهو هم وارد عمل شدن! من حتی نفهمیدم از کی شروع کنم! اول جلوی کدوم یکیشون رو بگیرم؟! جلوی کدومشون وایسم! تیر خواست با وجود همه ی مقاومت های من شادی رو خواست! منم کاری ازم برنمیومد! از یه جایی به بعد ادم میگه به جهنم!

این جمله اشنا بود!

اما من از دهن یزدان شنیده بودم!

لبهامو روی هم فشار دادم...

یزدان جمله های بامداد رو میگفت؟!!

با صدای خش داری لب زد: خیال میکنی من خیلی خوشحالم که تیر شد یه مرد زن مرده! با یه مشت احساسات درون ریخته و بیرون ریخته که نمیدونه چطور سر وسامونش بده!

به چهره اش نگاه کردم .درد کم کم توی صورتش وول میخورد ! ناراحتی از چشم راستش می بارید .
رگ شقیقه اش متورم شده بود . پلک راستش می پرید .

یه آن خواستم از این چهره فیلم بگیرم و برای یزدان بفرستم!

بگم درست میشه!

رابطتون درست میشه!

رفاقتون درست میشه!

نفسشو فوت کرد توی صورتم... هرم نفسش توی سینوس های بینیم نشست . این حالش حالمو بهتر کرد . همین که نسبت به یزدان بی تفاوت نبود ! بی تفاوت حرف نمیزد ... حالمو بهتر میکرد ! همین که حداقل یه بعدی از انسانیت توی وجودش داشت ... حالمو بهتر میکرد!

باصدای سنگینی که انگار به زور کلمه ها رو ادا میکرد ، گفت:

-تو از تیر چی میدونی؟!

از سوالش جا خوردم .

نمیدونستم چی باید جوابشو بدم .هیچ حرف و جمله ای تو ذهنم نقش نمی بست . از تیر؟! من چی میدونستم... هیچی ! مگه از بامداد چی میدونستم ! هیچی!

سینه اشو یه آن پر کرد و اروم اروم بازدمشو از بینی بیرون فرستاد .

حواسمو جمع کردم و خواستم چیزی بگم که با پوزخندی سرد و بی رمق گفت:

-فقط از اینکه به سوپ سفیدش بگن خامه ای عصبانی میشه؟! تیریه ادم شاد و سرحال بود که حالا تبدیل شده به یه ادم منزوی گوشه گیر بدخلق که نمیدونه چی درسته چی غلط ... چون نمیتونه فکر کنه! چون هیچوقت تنهایی فکر نکرده سوفی! چون هیچوقت تنها نبوده! که همیشه تو هر شرایطی من بهش گفتم چه کار کنه! حالا نمیدونه چه کار کنه! چون بتش که من بودم براش شکستم! چون من جلوش خرد شدم...! نمیدونه از کی الهام بگیره... پیروی کی باشه... پشت سر کی قدم برداره!

تیر از سیزده سالگی کنار منه ...! از سیزده سالگی ... درست وقتی که یه ادم تو بلوغ جنسی و فکریشه ... و اون موقع معلوم میشه که تنهایی از پس خودش برمیاد یانه!

اهی کشید و گفت:

تیربدا از پس خودش برنمیاد سوفی! هیچ وقت برنیومده! همیشه یکی رو لازم داشته که جمعش کنه... درستش کنه ... گند کاری هاشو ماله بکشه! ...

حرفی نزد.

فقط به فکی که روی هم می سابید نگاه میکردم . به انقباض گلو و گردنش... به پوست روشنش که کم کم رنگ تیره به خودش میگرفت.

صورتشو به سمت چرخوند ، میچ نگاهم و گرفت.

از تلاقی مردمک هیزمیش با چشمم کمی سر جام جا به جا شدم و گفتم:

-اگر اون موقع میدونستید شادی بارداره. بازم میذاشتید عقد کنه؟!!

صریح گفت:

-معلومه که نه ... نمیذاشتم! نمیدونم شادی چی تو سرش بود که نگفت ... به من نگفت! اگر میگفت شاید هیچ کدوم از این اتفاق ها نمیفتاد!... نمیدونم چه حربه ای چه فریبی... چه فکری داشت! هرچی بود همه اش با هم چال شد! رفت زیر یه مشت خاک!

-یزدان میدونست؟!

با اخم پرسید:

-چیو؟

زیر لب با من و من گفتم: که شادی اون موقع باردار بود؟! موقع عقد...

روشو دو مرتبه ازم گرفت و گفت: نه!

بهت زده گفتم:

-مگه میشه؟!

-با ازمایش خون الهام عقد کردن! ...

لحنش زخم خورده شد و گفت: تو این مملکت هر خلاقی میشه! فقط درست باشی نمیشه!

ماتم برد و با پوزخندی گفت: من زورمو خیلی زدم ... نشد که درست باشم!

بی هوا پرسیدم: بعد از مرگش فهمیدن که باردار بوده؟!

-پزشک قانونی کالبد شکافی کرد . گزارش روبه خانواده اش دادن! مادرش بستری شد . پدرش از

کار افتاده! دختره رو خاک کردن! تیرم! ...

سکوت کرد.

اروم گفتم: یزدان شوهرش بود . همون موقع فهمید؟!

-فهمید ... تازه فهمیده!

عصبی از نفهمی هام گفتم:

-یزدان شوهرش بود! مگه میشه ندونه! ...

-اون موقع نبود!

ابلهانه پرسیدم: اون موقع شوهرش نبود؟!

خنده ی تلخی کرد و گفت : اون موقع نبود ! شوهرش بود ! خودش نبود!

-پس کی میدونست!

به رو به روش نگاه کرد و گفت: مادرش به حرف اومده . تو ملاقاتش به الهام همین چند روز پیش!

... دو سه جمله گفته اگر بچه ی شادی به دنیا میومد الان نوه اش یک سال بیشتر داشت ! ایناهم

شک کردن ، پیگیر گزارش های پزشک قانونی شدن ، از طریق یه شنایی ، پرونده رو باز کردن ،

فهمیدن شادی اون موقع باردار بوده!

پنجه اش رو مشت کرد وزیر لب با صدای اروم و خفه ای از ته چاه گفت:

-روزهای بدی بود ... یکی رفت زندان ! یکی بهشت زهرا... یکی هم بیمارستان!...

یه لحظه دستشو به صورتش برد ، با دیدن مایع روون قرمزی که از بینیش سرازیر شد با هول گفتم:

وای خون دماغ شدید!!!...

سرشو عقب برد و گفت: طوری نیست!

هول شده بودم و نمیدونستم چه کار کنم ، نگران و مضطرب نگاهش میکردم و سرجام وول

میخوردم ، خودش دستمالی درآورد و گفت: نگران نباش .گفتم که چیزی نیست!

از جا بلند شدم و به سمت دکه ای که توی مسیر بود ، با قدم های تندى به همون طرف دوییدم ، یه

اب معدنی گرفتم و به سمتش برگشتم و گفتم: لازمه بریم درمانگاه یا بیمارستانی؟ اخه یهو چی

شد؟!

لبخندی بهم زد و گفت: نه . فقط اگر برات زحمتی نیست منو برسون به خونم!

قفل کردم!

خونه؟!

کدوم خونه ؟!

نمیخواست بیاد سرا؟!

تو سوئیت سرا؟!

خونه؟!

خونه اش... خونه ای که پر از وسایل شادی بود! پیغامگیر تلفنش صدای اون بود ! یه کمد پرش ،

لباس و کفشش بود! خونه ای که یه ضلع دیوارش چشم های شادی بود...

چشم های زنی که احتمالا بچه ی این ادم رو تو بطنش...

دستمو روی شکمم گذاشتم ، دل پیچه گرفته بودم.

بامداد از جا بلند شد ، اخم نداشت . دستشو به پیشونیش کشید . حس میکردم سردردش دوباره عود کرده ، ولی صورتش بی تفاوت بود .همونجور عادی و خنثی.... انگار نه انگار تا دقایقی پیش ، کبود شده بود.

تا دقایقی پیش صداش گرفته بود ... زیر فشار بود ! ولی حالا! ...

کنارم ایستاد و گفت: اگر سخته ، من در بست میگیرم.

تند گفتم: خونه میخوان برید؟! فکر کردم قراره بریم یه جایی!

از حرفم واضح ابروهاشو بالا برد. خودمم از حرفم شوکه شدم! ...

ولی واقعا فقط میخواستم خونه نره!

اون یکی دورش شلوغ بود ! این یکی ... این یکی با این چهره ی سرد و بی تفاوتش ... یهو داغ

میکرد ! یهو از این رو به اون رو میشد!

هنوز داشت بر و بر نگاهم میکرد.

شرمنده گفتم: ببخشید انگار وقتش نبود.

فقط لبخندی زد و گفت: من ادم بد قولی نیستم.

صادقانه گفتم: فقط میخواستم خونه نرید ... سخته تو این شرایط!

رک گفت: نه سخت نیست ... ! مشکلی باهاش ندارم!

سری تگون دادم ، باورش نکردم. این حرفش درنهایتی که امرانه گفته شد اما غیرقابل باور بود ! اگر

میتونست انقدر راحت باهاش برخورد کنه و ارتباط بگیره ، اینطوری خودشو به بی تفاوتی نمیزد!

نقششو خوب بازی میکرد ... ولی یه جا دستش رو شد! همون موقع که از یزدان گفت دستش برام
رو شد! ...

اهی کشیدم و گفتم: به هر حال خوشحال میشدم که کمکتون کنم.

-منو تا سر خیابون برسونی کافیه! لطف تو جبران میکنم.

خجالت زده از تعارفش، اروم گفتم: میشه خونه نرید؟!

لبخندی بهم زد و گفت: چرا؟!

-اونجا جایی نیست که بتونید ریلکس کنید!

هومی کشید و راحت گفت: باشه خونه نمیرم...

-جای دیگه ای بخواین میرسونمتون! بریم سرا؟!

میخواستم جلو چشمم باشه! از این خیالم راحت میشد زنگ میزدم به یزدان ... تا اونم بیاد جلو

چشمم باشه!

لبخندی زد و گفت: فقط منو تا سر خیابون برسون!

چیزی نگفتم، توی گذرگاه سراسیمه رو کنارش قدم میزدم. هنوز دل پیچه داشتم. سرم سنگین بود
. یه کم داغ کرده بودم...

میخواستم ازش متنفر باشم اما نمیتونستم متنفر باشم! میخواستم با این کارنامه ی درخشان برای
همیشه از فکرم خطش بزنم... اما نمیشد. یه حس درونی بهم این اجازه رو نمیداد. یه حسی میگفت
: صبر کن...

حسی درونم میگفت : فرصت بده ... ! اروم باش... زود تصمیم بگیر! ...

یه آن بازوم توی دستش گیر کرد.

ایستادم. با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: کجا داری میره؟! اصلا حواست هست؟!!

منو عقب کشید، گردنمو دراز کردم . بادیدن پله های سنگی ، لبخندی زدم و گفتم: اصلا ندیدمشون.

با لحن شوخی گفتم : میخوای من تو رو برسونم؟! تو بیشتر نیاز داری ریلکس کنی!

خندیدم و گفتم: اره واقعا.

لبخندی زد، پشت فرمون نشستم و کنارم قرار گرفت . حرفی نمیزد، منم نمیدونستم چی بگم . اصلا

مگه باید چ

یزی میگفتم. من یه ادم هیچ کاره بودم! دقیقا نمیدونستم چه نقشی براش ایفا کنم!

دوست باشم... خواهر باشم... مادر باشم... معشوقه!

لبمو گزیدم...

ماشین رو روشن کردم ...اروم از پارک بیرون اومدم . گوشیم زنگ میخورد . از صدای ویبره اش

میتونستم بفهمم...

دستمو توی جیبم کردم و ریجکت کردم.

بامداد اروم گفتم: جواب میدادی!

حرفی نزدم و با اشاره ی دست گفتم: من همین جا پیاده میشم.

سر خیابون اصلی نگه داشتم ، از ماشین پیاده شد، کمرشو خم کرد و دستشو بالای در گذاشت .
نگاهی به صورت نگرانم انداخت و گفت:

-ممنون بابت همراهی امروزت. این لطف تو هیچوقت فراموش نمیکنم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: شب سرا میاین؟!!

چند ثانیه بهم نگاه کرد و گفت: اگر بخوای میام!

میخواستم!

نمیخواستم؟!!

نمیدونستم چی بخوام...

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: فکر کنم اگر بیاین برای خودتون بهتره. فکرتون مشغول میشه.

سری تکنون داد و گفت: باشه پس میام!

لبخندی زدم و گفتم: تا شب.

تکرار کردم : تا شب...

در و بست ، گوشیم زنگ میخورد ، پامو رو گاز فشار دادم و با حرص جواب دادم.

مهرو بود با جیغ گفت: هیچ معلومه کجایی ... صد بار زنگ زدم.

از اینه به عقب نگاه میکردم ، هنوز ایستاده بود و منو نگاه میکرد.

بدون اینکه چشم از آینه بردارم توی گوشی به مهر و توپیدم : چی شده انقدر زنگ میزنی... عروس خانم ! داداش ما رو قر زدی اومدی دم منو ببینی که چی بشه... تو که به مراد دلت...
 با صدای مهبی جیغی کشیدم ، گوشی از دستم افتاد و نفهمیدم چرا همه جا سیاه شد!

فصل شانزده:

بیدار بودم.

بیدار که نه ... هوشیار!

چشمهام بسته بود... صداهای گنگی هم میشنیدم ... بوی اتاق هم توی شامه ام میپیچید . اما بیدار بودم!

بار سومی بود که بهوش میومدم... بار اول توی امبولانس بود! بار دوم هم توی یه اتاق از اورژانس که بخیه ام میزدن ... و حالا بار سوم ! تو بخش بستری شده بودم!

خوشبختانه خبری از اتل دور گردنم نبود!

فهمیده بودم تصادف کردم...

فهمیده بودم یه طوری شده که یه سری چیزا عادی نیست.

تمام تنم کوفته بود ... سرم درد میکرد ... کتف و گردنم هم تیر میکشید.

باوجود همه ی اینها ، دلم میخواست چشمهامو باز کنم ! ولی نمیشد ... نمیتونستم. قدرتشو نداشتم.

حس میکردم روی پلکهام وزنه ی صد کیلویییه ... تمام زور و جونمو ریختم تو ماهیچه ی پلکمو به هر جون کندنمی بود ، لاشون رو باز کردم ... نور مهتابی بالای سرم زیر زیرکی به مردمک چشمم رسید و دوباره پلکهام روی هم افتاد.

با حس گرمای دست مردونه ای که پنجه هامو گرفت ، دوباره تلاش کردم...

صدای ملایمش گوشمو نوازش کرد.

-سوفی...

اب دهنم رو از گلوی سوزناکم پایین فرستادم و چشممو باز کردم.

نور به شدت اولیه چشممو نمیزد، ولی بازم دید خوبی نداشتم. کمی طول کشید تا عادت کنم... چند بار پلک زدم.

دستمو محکم تر گرفت و گفت: بالاخره بیدار شدی؟!

یه جفت حفره ی سیاه بالای سرم بهم زل زده بود . لبخند گوشه ی لبش ، بهم آرامش میداد . همین که تنها نبودم خودش یه قوت قلب بود.

نفسمو سنگین بیرون فرستادم و با صدایی که اصلا مال من نبود پر از خش و گرفته لب زدم: چی شده؟!

لبخندی زد و لبه ی تخته نشست.

با فرودش روی لبه ی تخت، تکهونی خوردم و درد بدی توی گردن و کتفم پیچید ، ناله ای کردم و تند گفت: ببخشید ... ببخشید...

از جا خواست بلند بشه که گفتم: تصادف کردم؟! ماشینم...

-همشهری در اومدی که سوفی!

با خنده گفت: همشهری من یه اجر افتاد روی پاش، ناله کرد اخ کفشم!

لبخندی زدم و گفتم: به جای شوخی بگو چی به سرم اومده!

شونه ای بالا انداخت و گفت: هیچیت نشده!

نگاهم به بند کتف بدنش افتاد که دست گچ گرفته اش توش اویزون بود و با تعجب پرسیدم: واقعا؟! -اوهم.

هوم کشیدم و گفتم: پس برای شوخی منو اینجا بستری کردن؟!!

خنده ای کرد و گفت: محض احتیاط!

اهانی کردم و با ملایمت گفتم: خدا رو شکر که حالت خوبه. یه کم کوفتگیه... حل میشه!

ممنونی گفتم و اروم پرسیدم: خیلی وقته اینجام؟! ساعت چنده؟!!

یزدان با دست ازادش پشت دستمو نوازش کرد و گفت: سه چهار ساعتی هست اینجاایی. خوشبختانه کمر بند بسته بودی. یه کم کوفتگی و درد قفسه ی سینه... به سرت یه ضربه ی کوچیکی وارد شده. تو سی تی اولت چیزی نشون نداده. اما خب چون هوشیاری تو از دست دادی دکترت اصرار داره شب اینجا باشی. ولی خودش گفته بیهوش شدن هم از ترس و شوک عصبی بوده. به احتمال خیلی زیاد فردا هم مرخصی!

با حس سنگینی سرم دستمو از لای پنجه هاش بیرون کشیدم.

نالیدم : شونه ام خیلی درد میکنه!

یزدان با خنده گفت: تازه برابر شدیم!

بی توجه بهش ارنجمو بالا کشیدم.

دستم انگار فلج بود.

با بدبختی پنجه ام رو به پیشونیم رسوندم.

کتفم بدجوری درد میکرد . سرم پانسمان بود و موهام... موهام باز بود! هیچ شالی روی سرم نبود. به

مچ دستم نگاه کردم. یه پیراهن صورتی گشاد!

دستی به یقه ی باز لباس کشیدم.

وای خدا ... لباسامو کی عوض کرده!

خجالت کشیدم و گفتم: یه چیزی مینداختی رو سرم!

نیشخندی زد و حرصی گفتم: بد نگذره!

بلند خندید و گفت: دفعه ی بعد . فکر نمیکردم حساس باشی!

دستی به بانداژ کشیدم و با هول و ولا گفتم: بخیه زدن؟! سرم شکسته؟! کجای سرمه؟ موهامو که

تیغ نزدن زدن؟! نکنه رو پیشونیه؟ وای جاش نمونه...

هنوز داشت میخندید.

اخمی کردم که پیشونیم درد گرفت وبا ناله ای که از گلوم خارج شد ، یزدان خنده اش بند اومد و گفت: اون موقع بامداد پیشت بود . به اون گله کن ! ولی بعید میدونم ! سمت شقیقه اته!

بامداد؟!!

قبل از اینکه فکرم به سمتش کشیده بشه حرصی جواب دادم: عجب شانسی دارم من ! همه دیگه قشنگ زیارتم کردن!

-موهای قشنگی داری!

عصبی گفتم :قابل نداره!

-روغن بادوم بزن . مفیده!

خنده ای کردم وبا ارامش گفتم: خدا رو شکر که خوبی. هنوز میخند یعنی حالت خوبه!

نالیدم: ولی ماشین نازنینم!

-حالا یه فکری براش میکنیم!

نفس عمیقی کشیدم. خوشبختانه حین نفس کشیدن درد نداشتم . گفتم بدجوری گزگز میکرد.

نگاهی به سرمی که بهم وصل بود انداختم و گفتم: این تموم بشه مرخصم؟!!

-چه عجله ای داری!

نگاهی به چشمهای سرخش و گچ دستش انداختم و گفتم : تو خوبی ؟!

هومی کشید و گفت: نه . ولی خوشحالم که تو حالت خوبه!

چشمهامو چند ثانیه بستم و گفتم: یهو چی شد! بامداد میگفت اصلا حواست به چهارراه نبود!

بامداد؟!!

اون منو رسونده بود؟!!

الان کجا بود؟!!

با همون چشمهای بسته گفتم: اصلا حواسم نبود!

یزدان سنگین گفت: خودتو درگیر ما نکن سوفی... ارزششو نداریم!

چشمهامو باز کردم. کاسه ی چشمش خون بود

...لبخندی به صورتش زدم و گفتم: دیگه درگیر شدم! اولش گفتمی ... گوش ندادم!

از حرفم سرشو پایین انداخت و با اخم گفت: هنوزم دیر نشده. خودتو عقب بکش...

به جای جواب گفتم: امروز روز بدی بود درست ولی ادم به امید زنده است. شاید فردا بهتر شد!

-من چی میگم تو چی میگی!

با خنده گفتم: میگم دیگه ادم به امید زنده است!

با یه لحن خشک و سنگین جواب داد:

-شادی هم همینو میگفت سوفی! تهش چی شد؟!!

از قیاسش لجم گرفتم و گفتم:

-من شادی نیستم یزدان ... من ... سوفی ام!

سکوت کرد . قیافه اش درهم بود . با این بلایی که من سر خودم آورده بودم انگار وضع و هم بدتر کرده بودم .

برای اینکه بحثو عوض کنم گفتم: کی بهت خبر داد؟! که من اینجام؟!!

-به گوشیت زنگ زدم خاموش بود . نگران شدم... مجبور شدم از اون پپرسم ...بهم گفت تصادف کردی!

فکر میکردم امبولانس و مردم منو رسوندن ...ولی بامداد؟!!

منو زیارتم کرده بود...

یعنی بیمارستان بود؟! بعد رفته بود؟! قبل از اینکه بهوش بیام؟!!

ناراحت شدم!

یه آن فکر کردم چرا باید تنهام گذاشته باشه... بعد به خودم جواب دادم : چه دلیلی داشت که وقتشو

خرج من کنه!

با تعجب گفتم: بامداد؟!!

-اره .

-الان کجاست؟ رفته؟!!

نمیدونمی تحویل داد و زیر لب زمزمه کرد: من با الهام که اومدم دیدمش... ! ولی بعدش... نمیدونم

کجا رفت!

ماتم برد . منگ بهش زل زدم؟! الهام؟! یعنی از وقتی فهمیده بود که چه بلایی سرم اومده ... تا وقتی که برسه اینجا همراهش الهام بوده؟! بامداد به خون الهام تشنه بود و برعکس... الهام چشم دیدن بامداد رو نداشت! شاید به خاطر وجود الهام فرار رو به قرار ترجیح داده ! اگر الهام نبود شاید پیشم میموند!

نفسمو سنگین بیرون فرستادم و با حرص گفتم:

-الهام؟!!

سری تگون داد و راحت گفت: الهام منو رسوند بیمارستان!

نمیدونم چرا ولی لحنم یه کم گرفته شد و گفتم:

-فکر نمیکنی نباید اونقدر با اون ادم صمیمی باشی!

واضح جا خورد و گفت: چطور؟!!

لبمو گزیدم. نمیدونست؟!!

پرسیدم:

-یعنی نمیدونی؟!!

-الهام کاره ای نبوده که ازش متنفر باشم سوفی! ...

نمیدونستم بگم یا نه... بامداد از الهام یه چیزی بهم گفته بود که بدجوری ستاره وار دور محور مغزم

میچرخید ! حس میکردم یزدان حق داره که بدونه!

یزدان نگاهی بهم انداخت و گفت: چی شده؟!!

من منی کردم و گفتم: الهام... یعنی چطوری بگم ... راستش امروز فهمیدم... حس میکنم که اون ادم...

میون کلامم گفتم: رک بگو ... حاشیه و مقدمه رو بذار کنار! این روزها طاقت اینکه یه حرف و بیچونن رو ندارم!
نفسمو فوت کردم.

بعد از تعللی...

رک و بی حاشیه سر اصل مطلب رفتم و گفتم:

-الهام اونی نیست که نشون میده یزدان ... من امروز یه چیزی فهمیدم که بدجوری شوکه ام کرد.
راستش اصلا فکر نمیکردم تو الهام رو دوست بدونی!

یزدان باز گفت:

-چطور مگه؟!!

-بامداد بهم گفت الهام جای شادی آزمایش داد . برای عقد تو! به جای شادی...! شاید اون موقع میدونست که اون حامله است!

اخمی کرد و گفت:

-خب؟!!

متعجب گفتم:

-خب که خب... همین ... مسئله ی کمیه؟!!

-الهام نمیدونست. اگر میدونست انقدر بی معرفت نبود که نگه!

حرفی نزد و یزدان با ارامش گفت: اولین آزمایش شادی جور درنیومد. به مشکل خورد ناچار به تکرار شدیم ... اون موقع یادمه خیلی ترسیده بود! بهش گفتم هرچی بشه من هستم! ولی فکر میکرد دیگه نمیتونیم عقد کنیم... الهام رو جای خودش فرستاد، میگفت برای تو که فرقی نمیکنه! گفتم نه ... اونم الهام و راضی کرد، اونم فکر میکرد داره به دوستش کمک میکنه ...! حتی سر عقد وقتی پیام بامداد رو به شادی نگفت ... میخواست من و شادی یه زندگی خوب رو شروع کنیم! یه زندگی درست! با فراموش کردن گذشته!

زیر لب زمزمه وار گفتم:

-پس خبر داشتی؟!

-من احمق به فکرم نرسید شاید حامله باشه... شاید از همین ترسیده ... شاید اصلا نمیدونه که توی عقد اصلا کسی ازش تست بارداری نمیگیره!

نفس عمیقی کشیدم و بی طاقت گفتم: چرا با شادی عقد کردی یزدان...! پشیمون نیستی؟!

-اون موقع نمیدونستم اینطوری میشه... سوفی من روزی هزار بار خودمو لعنت میکنم... روزی هزار بار به خودم میگم اگر من نبودم... اگر تو زندگی بامداد نبودم... الان شاید دوتایی باهم زیر یه سقف زندگی میکردن... حتی بچه داشتن! بامداد نسبت به بچه ها ادم دلرحمیه ...! سوفی پشیمونم! خیلی...

نگاهی بهم انداخت و گفت: دیگه نمیخوام کاری کنم که از بابتش پشیمون باشم! مخصوصا در مورد تو!

همونطور با چشمهای سیاهش بهم خیره موند و گفت: این بحث مفصله . بعدا هم میشه حرف زد ازش ...

دستمو محکم تر گرفت و گفت: امشب فقط تو خوب شو ... ! یه تجدید قوا داشته باش . بریم راند بعدی!

خنده ای کردم و گفتم : یزدان تو رو خدا دور این ادمها رو خط بکش.

-خط کشیدم سوفی . میخوام دوباره شروع کنم . از نو! ...

نگاه عمیقش بهم منومیترسوند . از فکر پشت چشمهایش میترسیدم ... ! برای تصمیمش خوشحال بودم ولی این شروع ... این نو کردن... این تازگی...! این تصمیم ... نمیدونم چرا دلواپسم میکرد!

از بخش اخر حرفش یه جوری شدم ، قبل از اینکه یه جوری شدنم رو تو ظاهر نشون بدم، درب اتاقم با شدت باز شد.

گردن خشکم به اون سمت کشیده شد.

بامداد بود.

با دیدن ظاهر اشفته اش یه لحظه ته دلم خالی شد . فکر اینکه تمام این چند ساعت کنارم بوده و تنهام نگذاشته حالمو خوب میکرد . کی از مورد توجه بودن بدش میومد که من دومی باشم؟!!

سرشو بهم چرخوند و گفت: حالت چطوره؟!!

صداش بی روح بود.

با سر انگشت میون دو ابروش رو فشار داد و گفت : بهتری؟!!

لبخندی زدم و گفتم: امروز اسباب زحمت شدم...

سرش پایین بود. اصلا نخواست منو ببینه!

به سمت تخت جلو اومد، میز پایین تخت و ندید و شکم و پهلوش محکم بهش خورد، نزدیک بود بیفته، حتی یزدان هم از جا پرید.

خودشو نگه داشت کمرشو صاف کرد و اروم لب زد: ندیدمش!...

خودشو به سمت پنجره کشوند و درحالی که دست از پیشونیش برنمیداشت گفت: اون راننده ای که بهت زده رو فعلا فرستادم بره! مراحل قانونیش برای خسارت گرفتن از بیمه هم میسپارم انجام بدن برات!

لبخندی زدم و گفتم: ممنون از اینکه تنهام نداشتید واقعا ممنونم! اصلا دلم نمیخواست امروز تو این شرایط... برای جفتتون یه دردرس درست کنم!

یزدان لبخندی بهم زد و بامداد سرد گفت: دردرس نیستی!

کف دستشو لبه ی پنجره گذاشت و کمی سرشو خم کرد.

با دست دیگه اش پیشونیشو میمالید.

یزدان بهش زل زده بود.

قبل از اینکه من حالشو بپرسم، یزدان گفت: مسکن گرفتی از پرستار؟!

جوابی نداد.

یزدان پنجه اش رو از توی دستم بیرون کشید ، از جابلند شد ، پشت سرش ایستاد و گفت: برم از داروخانه برات مسکن بگیرم؟!!

رو شو به سمت یزدان چرخوند...

صورتش یه کم ملتهب بود . یه کم پوست روشنش به سرخی میزد ... اما زیر چشمش به نظرم کبود بود . کف دستشو به چشم راستش چند ثانیه فشرد.

پلکهاشو باز و بسته کرد.

یزدان خیره بهش نگاه میکرد.

بامداد چشمهاشو باریک کرده بود و زمین رو نگاه میکرد . از اینکه به من با این قیافه زل نزده بود خوشحال شدم . یه لحظه بعد چشمهاشو گشاد کرد و چند بار پلک زد.

یزدان سکوت رو شکست و گفت: بیا یه کم بشین! ...

بی هوا قدم نا متوازنی به جلو برداشت . حالش خوب نبود . رنگ پریده و موهای بهم ریخته اش ... نشون میداد که حالش خوب نیست ! یه حالت هیستریک عصبی داشت.

یزدان زیر لب گفت : خوبی؟!!

قدم بعدی رو که برداشت پاش به پای یزدان خورد و نزدیک بود سکندری زمین بخوره که یزدان یه دستی ارنجشو گرفت و میون زمین و هوا نگهش داشت.

خودشو صاف کرد.

ارنجشو با حرص از دست یزدان بیرون آورد.

تنه اش رو کمی کنار کشید و با قدم های بلندی ، سریع به سمت درب اتاق رفت ! حس کردم تلو تلو میخوره... با حیرت نگاهش میکردم ... ! مثل ادمی که ترسیده باشه رفتار میکرد ! اما نمیدونستم ترس از چی؟!

از یزدان؟! از حضور یزدان انقدر منزجر میشد که میخواست جایی که اون هست نباشه؟! فقط میخواست از اینجا بره ! دنبال یه راه فرار بود ! ... نمیدونم شاید به خاطر حضور یزدان بود که نمیخواست باشه! ...

با صدای بومی که با ناله ی خفیفش امیخته شد گردنمو بی توجه به درد بالا کشیدم.

پیشونیش محکم به دیوار کنار در خورده بود.

یزدان هم بدتر از من گیج شده بود.

با قدم های تندی به سمتش رفت و اروم گفت: چت شده ...؟! سرگیجه داری بیا بشین! ...

دستی به پیشونیش کشید و با حرص و کلافگی گفت: این در لعنتی کجاست! ...

دستشو چند جا به دیوار و در کشید...

مثل من که وقتی که برق میرفت و توی اتاقم تنها بودم و هیچ جا رو نمیدیدم ، فقط دنبال یه

روشنایی میگشتم ... یه جمعی که بدونم توی تاریکی کنارم هستن...

مثل من شده بود!

مثل همون وقتی که من...

دستشو بی هدف چند بار بالا و پایین کرد...

چند جا رو نشونه گرفت اما هدفش غلط بود! دستگیره تا پنجه اش شاید چهار انگشت فاصله بود!
یزدان ماتش برده بود ... به حالت هاش نگاه میکرد و من ساکت فقط فکر میکردم اینجا که نور هست
... اینجا که برق نرفته! اینجا که تاریک نیست!

انگشتهاش که به دستگیره رسید، با خشونت در و باز کرد و خودشو از اتاق بیرون انداخت!
یزدان نگاهی بهم انداخت، خیلی نگذشته بود که با صدای مردی که داد زد: هوی داداش مگه
کوری...

یزدان فوراً با یه ببخشید کوتاه از اتاق بیرون دوید.
مضطرب سرمو روی بالش فرود اوردم و به سقف نگاه کردم! اینجا روشن بود ... اینجا تاریک نبود
! برق نرفته بود ...! چشمهایش ندید روشنی اینجا رو؟! ندید دستگیره ی اتاقو?!
ندید یزدانو؟! یا دید؟! منو دید؟! یا ندید?!

موهای بازمو...

شقیقه ی شکسته امو...

این پیراهن صورتی بیمارستانی رو! ...

رنگ و رخمو! ...

حالمو...

دید؟! یا ندید؟!

به مهتابی سقف نگاه کردم....

اینجا که روشن بود! تاریک نبود... یعنی ندید؟! روشنی این اتاق که مهتابیش چشمو میزد!

ندید؟!!!!

به سقف نگاه میکردم و با حجم افکار توی ذهنم درگیر بودم...! یه کم نگرانی، یه کم حواس

پرتی... یه کم کنجکاوی... یه کم استرس!... یه کم بغض ته گلو...

همه و همش رو جمع میکردم رو هم، فقط به یه اسم میرسیدم.

با صدای باز شدن در، گردنمو با شدت بالا اوردم که درد بدی توی مهره های پشتم پیچید. اهمیتی

ندادم... به امید اینکه یزدان باشه یا بامداد فقط به در زل زده بودم.

بالاخره کامل باز شد و دخترجوونی وارد اتاق شد.

بی حال، سرمو روی بالش انداختم و نا امید نگاهش کردم. ظریف و لاغر بود. توی مانتوی فرم

سورمه ای پرستاری گم شده بود... اما چهره ی دلنشینی داشت.

لبخندی زد و گفت: چطوری؟

نگاهی به سرم انداخت و گفتم: امشب نمیتونم مرخص بشم؟!!

خنده ای کرد و گفت: والله اگر به شوهرت باشه فکر کنم یه هفته اینجا بستری کنه!

مات شدم!

یعنی مات موندم!

در واقع موندم!

موندم رو یه لفظش... رو یه کلمه اش! رو یه واژه ی کلیدی زوم کردم!

قفل شدم! رو همون لفظ!

زمزمه کردم: شوهرم؟!!

سرشو برد عقب و سرخوش خندید.

دندون های خرگوشی طورشو نشون داد و با هیجان گفت: وای کل ایستگاه پرستاری عاشقش شدن!

خدایی خیلی خوبه ... چطوری تورش کردی کلک؟!!

از صمیمیت ناگهانش فقط یه لبخند کج روی لبم نشست ... نمیدونم چرا نگفتم شوهرم نیست!

فقط مونده بودم بفهمم داره از کدومشون حرف میزنه!

یزدان یا بامداد!

دستمو توی دستش گرفت و حینی که بازوبند فشار سنج رو به دستم می بست گفت: شوهرت با

دکتر مشکل داره ها!

گیج گفتم: چطور؟!!

-شنیدم تو اورژانس سر بخیه ی سرت ... چنان دادو قالی کرده که بیا و ببین! ... یه دعوایی راه

انداخته که پای حراست و نگهبانی کشیده شده وسط! کاش به هوش بودی میفهمیدی! مردا همشون

پشت سر ادم عاشقن ... برای رو در رو محبت کردن زورشون میاد!

بهش خیره نگاه میکردم که از سنگینی زل زدنم چشمشو تو صورتم دوخت و گفت:

-فکر کنم عاشق موهاته ...! خدایی هم موهای قشنگی داری!

ریز برای خودش خندید و گفت: یعنی دکتر شیفتمونده بود چیکار بکنه!

گیج گفتم: چطور مگه؟!

دست از فشار دادن پوآر برداشت و گفت: بابا قرار بود یه تیکه از موهای سرتو با تیغ بتراشن که راحت تر بشه بخیه زد. این اقا هوار کرد که اگر تو دکتری همینطوری بخیه کن! بنده خدا پسره که انترن بود قالب تهی کرد ... حالا اون هیچی ... همچنین که شوهرت فهمید انترنه! داد و بیداد و دعوا ... که نه ... بگید متخصص بیاد! خدایی اولین مریضی هستی که یه متخصص جراح مغز و اعصاب فقط میاد تا بخیه ات میکنه! اخه اون بدبخت انترن هم باید یاد بگیره!

خنده اش جمع شد و گفت: ولی فکر کنم حرف شوهرت خیلی میره نه؟! یه تلفن زد سریع دکترمون براش دولا راست شد!

خنده ای کردم ... تازه تازه داشتم حدس میزدم که طرف کی بوده که دختره با لبخند مهربونی گفت:

خدا برای هم حفظتون کنه. خیلی بهم میاین! هم تو خیلی نازی ... هم اون خیلی اقا و باشخصیته!

مکشی کرد و گفت: همچنین که سرپرستارمون این اتاق یه تخته رو برات آماده کرد. سریع واسه جبران

رفت برای کل پرستارا و کارگرای بخش کافی و دونات خرید از بوفه! خدایی دستش درد نکنه.

تهشم کلی عذرخواهی کرد که صداشو بلند کرده ... ولی تا باشه مثل تو مریض! بخدا بعضی ها

زورشون میاد از ادم خداحافظی کنن!

اهی کشید و من برای اینکه بهتم و نشون ندم فقط به لبخندی بسنده کردم.

-تازه ازدواج کردید؟!

جوابی ندادم.

حس کرد از فضولی خوشم نیومده ساکت شد.

فشارمو گرفت و دستشو روی سر شونه ام فشرد و گفت: حتما هم رفتی خونه برای خودتون یه

اسپندی چیزی دود کن. چشم خوردید که این بلا سرت اومده!

خواست از اتاق بیرون بره که پرسیدم: خودتونم متاهلی؟!

دست چپشو بالا آورد و یه انگشتر ظریف تک نگین رو نشونم داد و گفت: نامزد دارم! خدا کنه منم

اگر یه بلایی سرم اومد شوهرم اینطوری واسم هوار بزنه! البته خدایی دوستم داره ها!

خندید و از صدای خنده ی شیرینش منم لبخند زدم، سری تکون داد و گفت: سرم خلوت شد میام

باهات حرف میزنم حالا.

باشه ای گفتم و از اتاق خارج شد...

ساعت نداشتم! فکرمم درگیر دودو تا چهار تای قضیه بود. در اینکه فهمیده بودم بامداد فرهمند

هیچ دل خوشی از بیمارستان و کادر پزشکی نداره اصلا شکی نبود!

خب خیلی ها اینجورین ...! زن عمو ترلان هم غصه اش میشه وقتی برای یه چکاپ ساده میره

بیمارستان! یا مثلا عمه فرخنده ...! یا ... بعضی ها تحمل فضای استرس اور بیمارستان رو ندارن!

لبمو گزیدم... یعنی در این حد برای من نگران شده بود؟! شاید چون امروز زیر فشار بوده...

شاید چون اخبار شادی دگرگونش کرده ... شاید چون خیال می‌کنه منم براش مثل شادی ام ! جلوی چشمش تصادف کردم و احساس مسئولیت داره ... ! شاید به خاطر همه ی اینها منو به بیمارستان خصوصی آورده ... یه تلفن میزنه تا یه جراح مغز و اعصاب سر شکسته ی منو شیش تا بخیه بزنه ! برای کل پرسنل بخش کیک و قهوه میخره !

ساعت نداشتم . زمان و گم کرده بودم...

فقط چشمم به در بود که باز بشه و ببینمش... حتی نتونسته بودم درست و حسابی ارزش تشکر کنم ! بگم جبران میکنم لطفشو... شده بودم یه ادم بی عرضه ی دست و پا چلفتی که جز دردسر درست کردن کار دیگه ای انجام نمیده !

میخواستم بارشون رو سبک کنم ... نه که یه بار سنگین باشم برای جفتشون ... که به خاطر من دست به یقه بشن یا تو خرج بیفتن ... یا...

در به ارومی باز شد ، با دیدن یزدان ترسیدم. قیافه اش تو هم بود . اما وقتی فهمید دارم بر و بر نگاهش میکنم ، لبخندی بهم زد و گفت: خوبی ؟!

-چی شده ؟!

جلو اومد و کنار تختم نشست.

سکوتش حرصم داد و بلندتر گفتم: یهو چش شد ؟!

-هیچی !

با اخم بهش زل زدم که کلافه گفت: یعنی نمیدونم. بهش گفتم بیا برو پیش یه دکتر شیفت خودتو نشون بده! گفت خوبم!

مضطرب گفتم: الان کجاست؟!

-پایین تو سالن انتظار نشسته...

زبونمو روی لبم کشیدم ... باید میرفتن خونه! باید جفتشون استراحت میکردن. یکی نمیدید ... این هم با این حوضچه ی خونی ای که تو چشمهایش راه انداخته بود معلوم بود چقدر وضعش رو به وخامته!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: میشه گوشتو بهم بدی یه زنگ بزنم!

یزدان حتمنی گفت و موبایلشو به سمتم گرفت.

حینی که توضیح میدادم گفتم: از گوشی خودم خبر نداری؟!

-خاموشه . دست بامداده.

از حفظ شماره ی مهر و رو گرفتم و گفتم: پشت فرمون داشتم با مهر و حرف میزد ... خدا کنه نگران نشده باشن!

با صدای الوی پر خط و خشی چینی به بینیم انداختم و با یه صدایی که خیلی سعی کردم سرحال باشه گفتم: الو ... مهر و جان ...سوفی ام!

جیغ بلندی توی گوشم کشید که گوشی رو از گوشم دور کردم و یزدان با خنده گفت: مثل اینکه اصلا نگران نشدن!

هول حرف میزد ، اصلا مفهوم نبود...

فقط لحظه ی اخر میون گریه و هقش داد زد: سورنا سورنا...

با هزار بدبختی ای که بود ، ادرس بیمارستان و یه شرح حال از وضعیت کلیم به سورنا دادم و تماس رو تاجایی که میتونستم کوتاه کردم و گوشی یزدان رو پس دادم.

لبخندی بهش زدم و گفتم: واقعا لطف کردید . تو رو خدا برید خونه یه جایی استراحت کنید.

یزدان مهربون گفت: باشه . بذار تو رو تحویل خانواده ات بدیم...

مستاصل گفتم: نمیری پیش بامداد؟!

یزدان ابروهاشو بالا داد ، خودشو تا لبه ی صندلی جلو کشید و گفت: نگرانش نباش سوفی. الان

بهتره ! یه کم دچار تاری دید شده بود! بخاطر سرگیجه و مصرف قرص هاشه!

-چون دعوا کرده بود!

اوهمی کرد و گفت: همه ی ادم ها بالاخره دچار فشار عصبی میشن!

باز تکرار کرد: نگران نباش!

اشفته گفتم: چطوری نگران نباشم ... امروز روز سختی پشت سر گذاشته ... یه روز مهم ... پر از خبر

بد ... پر از فشار و استرس و دعوا...

بد نگاهم میکرد!

بد که نه ... یه جوری تلخ ... یه جوری طلبکار!

شاید من حس میکردم ولی حالت نگاهش دوستانه نبود. بیشتر داشت حرص میخورد.

بی هوا گفتم: یزدان تو هم بودی همینقدر نگران میشدم!

پوزخندی واضحی روی لبش نشست.

عصبی گفتم: لطف کن برو پیشش! منم برادر و دختر عموم الان میرسن. اصلا نیازی هم به مراقب و همراه ندارم! حالم خوبه!

یزدان واکنشی نشون نمیداد. سرشو پایین انداخته بود و به نوک کفشش نگاه میکرد.

با ناله گفتم: خواهش میکنم یزدان. برو پیشش دیگه ... بنده ی خدا یک ساعت ارامش نداشته از صبح... ببرش یه جایی بتونه یکی دو ساعتی بخوابه...! لطفا.

چشمهاشو توی صورتم انداخت و گفتم: منم که خوبم. اصلا راضی به زحمت هیچکدومتون نیستم. بخدا جبران میکنم. امروز واقعا در حقم لطف کردید ... برادری کردید!

زیر لب مسخره گفت: برادری!

نگاه پرخواهشی بهش کردم و گفتم: شاید من برادری کرده باشم! اما اون نه...

از جا بلند شد و حینی که خواست از اتاق خارج بشه از سرشونه به سمتم چرخید و گفت: مراقب خودت باش...

اروم گفتم: تو هم مراقب بامداد باش!

پوفی کشید و روشو برگردوند، زیر لب گفتم: راستی...

ایستاد و بهم خیره شد دوباره...

با تته پته پرسیدم: الان کجا می بریش؟!

اخمی کرد و تکرار کرد: یعنی چی کجا میبرمش؟!

-ماشین داری؟!

-نه ... ماشینم تو پارکینگ سراسر است! درست میگیرم!

لبخندی زدم و گفتم: تنهانش نداری... میگم یه کم باهم بحثون هم شد سکوت کن تو خب؟!

زهرخندی زد و گفت: چشم.... سفارش دیگه؟!

خفه گفتم: خونه ی خودش می بری؟!

حالت چهره اش عوض شد و با حرص گفت: نمیبرمش اکباتان. میریم سوئیت سرا! کاری نداری؟!

-نه...

کف دستشو که بالا برد تا دستگیره رو بگیره که زیر لب زمزمه کردم: مراقب خودتم هستی دیگه

هان؟!

لبخندی روی لبش نشست و گفت: اره هستم ...! نگران من نباش! ...

-دست خودم نیست . نگرانم .هم تو ... هم بامداد! ...

پوفی کرد و با حرص گفت: ولی اصلا نگران خودت نیستی! ...

ابروهامو بالا دادم و با خنده ای احمقانه گفتم: دیگه دارم از خود گذشتگی میکنم واستون! بلکه این دوستیتون درست بشه! میدونی چون خودم هیچ دوستی به این شدت صمیمی نداشتم... برام مهم شده که رابطه ی شما دو تا درست بشه!

یزدان با یه نیشخند نگاهم میکرد و با یه لحن پر هیجان گفتم: همه چیز درست میشه . من دلم روشنه !

به ستم کامل تنه اش رو چرخوند ، یه قدمی به تخت نزدیک شد و گفت : سادگی حال خوبی داره ! تاوقتی ساده باشی و ساده ببینی نه از چیزی میترسی نه از حرفی نگران میشی! ...

هومی کشیدم و گفتم: الان منظورت اینه من ساده لوحم؟!

-نه ... اصلا ... تو یه ساده ی بی شیله پیله ای ... ! صفتی که این روزها خیلی نایابه تو هر آدمی پیدا نمیشه سوفی!

لبخندی زدم و گفتم: تو هم ساده ای . از همون روز اولی که دیدمت ... از سادگی و صداقت و راحتیت خیلی خوشم اومد . اعتمادمو جلب کردی!

یزدان ابروهاشو بالا برد و با طعنه گفت: بامداد چطور؟! روز اول اونو چطور دیدی؟!

از سوالش یه کم اشفته شدم... اما سعی کردم به خودم مسلط باشم ... با خونسردی گفتم : اونم مثل تو ... دوستان صفات هم دیگه رو جذب میکنن!

یزدان با اخم گفت: اون یه کم خرده شیشه داره!

-باز پشت سرش حرف نزن یزدان!

لبخندی زد و گفت: منم خرده شیشه دارم!

چشمکی بهش زدم و با خنده گفتم: حالا یه کم بهتر شد.

خندید و اروم گفتم: نمیری پایین! تنه‌است...

خنده اش روی لبش ماسید و با یه نفس عمیق به سمت در چرخید که، در با هول باز شد و سورنا و مهرو داخل اتاق پریدن...

با دیدن قیافه ی پر از اشک و ماتم زده ی جفتشون، حالم از این رو به اون رو شد. تازه داشتم درد گردن و شونه ام رو فراموش میکردم که سورنا کتشو گوشه ای انداخت و روم خم شد. جوری پیشونی و گونه ام رو چند بار بوسید که بغض ته گلو نشست؛ چندبار پیایی... همه ی نقاط صورتمو بوسید.

نفس میکشید و می بوسید... چشممو... پیشونیمو... دستشو لای موهام کشید، چند قطره اشک برادرانه

ی مردونه اش روی صورتم جا انداخت...

با یه صدایی که توی بغض گم شده بود گفتم: خوبم داداش. خوبم به خدا... حالم خوبه...

دستشو روی شونه ام گذاشته بود و پیشونیمو دوباره بوسید.

دست از ادمو روی کتفش گذاشتم و یه کم به خودم فشارش دادم. نفس های داغش میخورد تو صورتم. اشکش هم که انگار مرد نبود داداشم! مثل ابر بهار صورتمو خیس میکردم.

بوسه هاش و التهابش که یه کم رفع شد، حس کردم چقدر دلم برای سورنا تنگ شده!

سورنا خودشو کنار کشید و نوبت مهر و بود . اتیشش به اندازه ی داداشم تند نبود اما خواهرانه بغلم کرد و هق زد.

زیر گوشم گفت: نمیدونی چی کشیدیم... دستمون به هیچ جا بند نبود ! من صداتو شنیدم جیغ زدی... لبخندی زدم و گفتم : خوبم عزیزم... خوبم بخدا ... هیچیم نشده!

سورنا پرونده ی پایین تختمو برداشت و حینی که ورقش میزد گفت: علائمتو کی چک کردن؟! -بخدا نیم ساعت نشده .همه چی خوبه سورنا . هیچیم نشده....

مهر و لبه ی تختم و رفت و گفت: مردیم و زنده شدیم...

با هول گفتم: به مامان که نگفتید؟!

مهر و سرشو به علامت نه تگون داد و گفت: فقط به سورنا گفتم ... از کی تو خیابون داریم از این بیمارستان به اون بیمارستان میریم.... دیگه قرار شده بود تا شب اگر خبری ازت نشد به کلانتری خبر بدیم!

دستشو تو پنجه ام گرفتم و مهر و با گریه گفت: خیلی بدی... ادم مگه پشت فرمون تلفن جواب میده ! الهی دستم میشکست بهت زنگ نمیزدم!

با خنده گفتم: عزیزم بخدا خوبم...

سورنا پرونده رو با یه نفس راحت به پایین تخت اویزون کرد و سرشو به سمت یزدان چرخوند که به دیوار تکیه داده بود و هنرنمایی برادر و زن برادرمو تماشا میکرد!

یه لحظه از اینکه هیچی رو سرم نیست ، اب شدم جلو سورنا!

لباس تنم هم که با اون یقه ی نا متوازن و گشاد هی وول میخورد ... احتمالا برای نوار قلب و اکو اینجور بی لباس بودم و همه توقع داشتن به روی خودم نیارم که اقا این پیراهن بیمارستانی یقه اش گشاده ! حداقل واسه من!

ملحفه رو تا زیر گلو بالا کشیدم و سورنا با ارامش اشاره ای به دست یزدان کرد و گفت: شما هم تو ماشین بودید؟!

یزدان لبخندی زد و گفت: نه . فقط کمک کردیم تا برسونیمش بیمارستان!

سورنا با لبخند و تشکری گفت: واقعا ممنون.

یزدان با دست چپ با سورنا دست داد و گفت: خواهش میکنم . جلوی ما تصادف شد... سر چهارراه . ببخشید که دیر بهتون خبر دادیم!

سورنا دوستانه با یزدان دست داد و گفت: واقعا لطف کردید . از محبتتون یک دنیا ممنونیم.

با ارامش گفتم: خیلی زحمت کشیدی یزدان . دیگه مزاحمت نمیشم...

رو به مهر و سورنا گفتم: تا الان منتظر مونده شما برسید.

سورنا بی هوا یزدان رو تو بغلش کشید و گفت: ممنون . واقعا ممنون ! خیلی زحمت کشیدید... یک دنیا تشکر!

یزدان اروم خواهش میکنمی گفت و با چند تا تعارف که تیکه پاره ی هم کردن ، بالاخره قصد رفتن کرد.

تو لحظه ی اخر یه نگاهی به صورتم انداخت که مفهومشو نفهمیدم اما موج نگرانی تو اون چشمهای سیاه برام پر سوال بود!

دستم تو دست مهر و عرق کرده بود ، سورنا روی صندلی نشست و گفت : حالت خوبه؟ تهوع ، سرگیجه نداری؟!

لبخندی زدم و گفتم: نه خوبم . واقعا طوریم نشده...

مهر و نالید: خدا رو هزار بار شکر. باید صدقه بدیم...

سورنا نفس راحتی کشید و گفت: انقدر که خودتو از ادم دور میکنی اینطوری میشه ! دیگه نمیذارم تک و تنها زندگی کنی!

-اگر تو خونه ی پدری هم بودم تصادف بیرون بازم اتفاق میفتاد سورنا . یه حرفهایی میزنی ها!

مهر و دخالت کرد : اتفاقا با این سر شکسته بهتره جلوی زن عمو نری، دل نگران میشه!

سورنا با اخم گفت: پس کجا بمونه؟!

خودم سریع گفتم: خونه ی خودم!

قبل از اینکه جوابمو بده ؛ مهر و تند گفت: اینطوری بهتره سورنا . زن عمو رو بیخود نگران نکنیم.

من خودم میرم پیشش . ازش مراقبت میکنم!

سورنا فقط یه نفس بلند بالا کشید و مهر و خونسرد گفت: حالا تافردا! ...

رو به مهر و گفتم: راضی نیستم مامان بفهمه ها ... ! من که طوریم نشده . یه کم بدنم کوفته است همین!

مهر و دستی به موهام کشید و گفت : نمیذاریم بفهمه. خیالت راحت .این روزها زن عمو همش درگیر خرید های آذینه ... بنده خدا یه پاش بازاره بلوره... یه پاش بازار پارچه!

مکثی کرد و گفت: چند تا عروسی پشت سر هم داریم... بعدش دیگه عروسی نیست ... تا بچه های ما!

خنده ای کردم و سورنا گفت: بابا امروز که زنگ زد حالتو میپرسید . گفت بهت زنگ زده جوابشو ندادی!

لبهامو چند ثانیه روی هم فشار دادم و گفتم: حتما ندیدم که جواب ندادم!

سورنا پوفی کرد و گفت: قرار نیست دست از لجبازی و بچه بازی برداری سوفی؟!

مهر و چشم غره ای به سورنا رفت و با ملایمت گفتم: یعنی استقلال من برای تو که برادر منی ... هم خون منی... یعنی بچه بازی و لجبازی؟! واقعا هنوز باهاش کنار نیومدی سورنا؟!

سورنا خواست جوابی بهم بده که با اشاره ی مهر و ساکت شد.

دستشو توی موهای فرستاد و مهر و با لبخندی گفت : خیلی هم خوبه سوفی. من کلی کیف میکنم تو انقدر مردی رو پای خودتی!

سورنا خواست حرفی بزنه که مهر و تند گفت: کار خلاف که نیست سورنا ... دختره تو خونه اشه... سرکارشه... تصادف هم که به خیر گذشته . الکی نه خودتو عصبی کن نه مارو!

و با هول گفت: وای برو به ماشین یه سری بزن زیر تابلوی جرثقیل پارکش کردی!

سورنا نفس عمیقی کشید و گفت: بالاخره امروز و فردا بابا میاد . خودت باید جوابشو بدی. من کاره ای نیستم درست ... تو هم اختیار دار خودتی ... بچه نیستی درست . ولی سوفی ، بابا واقعا از این کار تو ناراحت میشه!

قبل از اینکه از اتاق بیرون بره بهش گفتم: سورنا منم واقعا از فروش تشریفات ناراحت شدم. دستش به دستگیره رفت و گفت: دلایل خودشو داشت! اومد برات توضیح میده . حتما بهش حق میدی!

و بدون اینکه جمله ی دیگه ای به زبون بیاره ، از اتاق بیرون رفت.

مهر و نگاهی به صورتم انداخت ... نگاهش خریدارانه بود.

با تعجب ابرو هامو بالا بردم و گفتم: چیه؟! چته؟!

مهر و چشمکی زد و گفت: این پسره کی بود؟!

خنده ای کردم و گفتم: یزدان؟!

-چه اسم بامزه ای ! یزدان.

-اسمش تیربده ! فامیلیش یزدانی!

چشمهاشو درشت کرد و گفت: یزدان صداش میزنی؟!

اوهومی کردم و مهر و زیر لب گفتم: ولی تیربده که از یزدان قشنگ تره!

-اینطوری دوست داره صداش کنم! ...

هومى کشید و گفت : خوبه پس...

خوبه پس گفتنش يه جورى کش دار و با طعنه بود . اخمى بهش کردم و گفتم: تو ذهنت قصه نبافى !

سرشو عقب کشید وبا خندهگفت: نه بابا چه قصه اى ! ...

ضربه اى به پشت دستش زدم و گفتم: دروغ نگو... قشنگ از اين نگاهت ميفهمم چه فکرايى تو سرته ! ...

روم خم شد و گفت: چه فکرهايى تو سرمه؟!

با اخم گفتم: تو رو خدا شورش نکن .يه دوسته ... يه همکار... ! اشپزه!

با تعجب گفت: اشپز؟!

بعد از مکث کوتاھى گفت: ميخواستم راجع به يه چيزى باهات حرف بزنم... ولى فکر کنم دير شده!

گيج گفتم : راجع به چى؟!

شونه اى بالا انداخت و گفت: مهم نيست . خب تعريف کن ، چى شد اين بلا سرت اومد؟!

نفس عميقى کشيدم ... اگر ميخواستم تعريف کنم که بايد از روز اول ميگفتم... از اولش!

از وقتى که اولين تيكه ي مثلثى پيرونى رو به سمت دهنم بردم ميگفتم تا اينجا!...

از داد و هوارش براى اينکه يه متخصص سرمو بخيه بزنه!

تا چونه زدنش براى نتراشيدن موهام!

تا دونات و کافی خریدنش برای کل پرسنل بخش...! تا تصور نقش گرفته تو ذهن پرستار شیفت شب از اینکه اون ادم شوهرمه! تا گیج رفتن سرش و تلو تلو خوردنش...تا برخورد پیشونیش به دیوار...! صدای بومش که یادم میفتاد دلم میریخت پایین! نکنه پیشونیش کبود شده باشه!

به صورت منتظر مهر و نگاه کردم و پرسیدم: صورت من کبود شده؟!!

پلکهام باز بود. یعنی خواب نبودم! ولی حس از جا بلند شدن هم نداشتم! صفحه ی گوشی جلوی چشمم بود و پیامشو خوندم! نه یک بار... که تو همین چند ثانیه بیداری شاید بالای صد بار کل مکالمه امون رو خوندم!

نمیدونم بار چندم بود که به آخرین پیام میرسیدم و بار چندم بود که آخرین پیام رو برای مرتبه ی چندم میخوندم!

باورم نمیشد، با یه پسر چت کرده باشم! اونم درست تو شرایطی که بی خوابی ناجوری به سرم زده بود و بدم نمیومد با یکی حرف بزنم. نفس عمیقی کشیدم و دوباره آخرین پیامی که همین چند ساعت پیش برام فرستاده بود رو خوندم. فقط یه جمله ی ساده بود!

یه جمله ی ساده که توش محبت موج میزد!

توش لطف و مهربونی موج میزد...

توش یه جور صداقت و رفاقت خالصانه موج میزد!

اصلا تو این جمله چی موج نمیزد!

نیشم تا لاله ی گوشم کش اومد ، از خوندنش سیر نمیشدم ... ! باورم نمیشد انقدر تحت تاثیر قرار بگیرم... ! باورم نمیشد ، یه سری حس زنده تو منم شکل بگیره...

انگار لایه های زیرینم به تکاپو افتاده بودن... به لرزه درآمده بودن تا بالا بیان ؛ تا خودشون رو نشون بدن ! منتظر بودن ... سالها منتظر بودن و حالا با همین جمله های ساده داشتن کم کم خودشون رو... دستشون رو رو میکردن ! ... انگار شکاف خورده بودن و حالا یه پوسته ی تازه درونم شکل میگرفت ، یه حس غریب که اروم اروم بهم تزریق شده بود ! یه حس عجیب و غیر منتظره که مثل یه مهمون ناخوانده اما خیلی صمیمی ... ته دلم نشسته بود که البته پاهاشو دراز کرده بود ! هرچی که بود اون حالت قلقلک ته دلم رو خیلی دوست داشتم.

برای بار اخر جمله اشو خوندم و بالاخره دل از رخت خواب کندم. هنوز زود بود. وقت برای دوش گرفتن داشتم...

از لای کیسه های خرید و لباس و گیفت های عقد و قند و ترمه و گل های خشک که پایین کیسه خواب پشت هم و رو هم قطار شده بودن! پاورچین پاورچین رد شدم و چراغ نشیمن رو روشن کردم، مهر و که روی کاناپه خوابیده بود، غری زد و پتو رو روی سرش کشید.

با وجود درد کتفم ، کش وقوسی به خودم دادم که ناله ی خفه ای از گلویم در اومد ، حوله رو روی شونه ی پردردم انداختم و بعد از سه روز استراحت مطلق که به لطف خرید های مهر و ، تبدیل شده بود به خرید مطلق ، وارد حموم شدم.

دوش رو پایین اوردم و تا زیر گردنم تنظیمش کردم. موهامو بالای سرم جمع کردم تا خیس نشن! تا کشیدن بخیه ها بعید میدونستم بتونم راحت حمام کنم! اب داغ رو روی شونه ی کبودم که اثر فشار کمر بند بود باز کردم و چشمهامو بستم.

پیامش جلوی چشمم نقش بست:

-ببخش که تو رو هم از خواب انداختم. فردا هومن رو ساعت هشت میفرستم دنبالت. شبت آرام! دستی به مانتوم کشیدم، موهامو مثل دیشب همه رو فرق کج ریختم تا روی چسب و پانسمان رو بپوشونه! با پن کیک، اون یه تیکه کبودی کنار چشمم رو کامل محو کردم. دیشب که مامان رو خوب گول زدم... هرچند که یک ساعت تمام برای چشمهای گود رفته ام نالید ولی حداقل بویی از تصادف و شش تا بخیه ی کنج شقیقه ام نبرد.

مقنعه رو سرم کشیدم و با شوت یه کم دیگه سفید کننده به گوشه ی چشمم مالیدم. گریمم تموم شده بود! موند ارایش...

به ست جدید لوازم ارایشم که به اصرار مهر و خریده بودم نگاهی انداختم، رژ صورتی رو به لبم کشیدم... گونه هامو گلبهی کردم و ریملی به مژه هام کشیدم.

حجم مویی که به طرف چپ صورتم مایل شده بود با این ارایش میومد.

مقنعه ام رو کمی عقب تر کشیدم... از کارم پشیمون شدم و جلو اوردمش! رژ گونه رو با شوت و سفید کننده محوش کردم و لبهامو چندبار روی هم کشیدم تا رنگش کمرنگ بشه.

نفس عمیقی کشیدم و به مقنعه اداکلنی با اسانس یاس زدم. کارم که تموم شد، کیفمو روی شونه ی راستم انداختم که بندش دقیقا روی قسمت کبود شونم افتاد و باز ناله ام به هوا رفت...

مهر و هنوز خواب بود . وارد اشپزخانه شدم ، نمودنم چرا دودل بودم .

کیفو روی کانتر پرت کردم و جلوی یخچال کوچولوم ، زانو زدم . با دیدن ظرف پیرکسی که مامان از شام دیشب برام کشیده بود لبمو به دندان گرفتم . هنوزم نمودنستم فکرم درسته یا نه!

پلکهام باز بود . یعنی خواب نبودم ! ولی حس از جا بلند شدن هم نداشتم ! صفحه ی گوشی جلوی چشمم بود و پیامشو خوندم ! نه یک بار ... که تو همین چند ثانیه بیداری شاید بالای صد بار کل مکالمه امون رو خوندم!

نمودنم بار چندم بود که به آخرین پیام میرسیدم و بار چندم بود که آخرین پیام رو برای مرتبه ی چندم میخوندم!

باورم نمیشد ، با یه پسر چت کرده باشم ! اونم درست تو شرایطی که بی خوابی ناجوری به سرم زده بود و بدم نمیومد با یکی حرف بزنم . نفس عمیقی کشیدم و دوباره آخرین پیامی که همین چند ساعت پیش برام فرستاده بود رو خوندم . فقط یه جمله ی ساده بود!

یه جمله ی ساده که توش محبت موج میزد!

توش لطف و مهربونی موج میزد...

توش یه جور صداقت و رفاقت خالصانه موج میزد!

اصلا تو این جمله چی موج نمیزد!

نیشم تا لاله ی گوشم کش اومد ، از خوندنش سیر نمیشدم ... ! باورم نمیشد انقدر تحت تاثیرقرار بگیرم ... ! باورم نمیشد ، یه سری حس زنده تو منم شکل بگیره ...

انگار لایه های زیرینم به تکاپو افتاده بودن... به لرزه درآمده بودن تا بالا بیان ؛ تا خودشون رو نشون بدن ! منتظر بودن ... سالها منتظر بودن و حالا با همین جمله های ساده داشتن کم کم خودشون رو... دستشون رو رو میکردن ! ... انگار شکاف خورده بودن و حالا یه پوسته ی تازه درونم شکل میگرفت ، یه حس غریب که اروم اروم بهم تزریق شده بود ! یه حس عجیب و غیر منتظره که مثل یه مهمون ناخوانده اما خیلی صمیمی ... ته دلم نشسته بود که البته پاهاشو دراز کرده بود ! هرچی که بود اون حالت قلقلک ته دلم رو خیلی دوست داشتم.

برای بار اخر جمله اشو خوندم و بالاخره دل از رخت خواب کندم. هنوز زود بود. وقت برای دوش گرفتن داشتم...

از لای کیسه های خرید و لباس و گیفت های عقد و قند و ترمه و گل های خشک که پایین کیسه خواب پشت هم و رو هم قطار شده بودن! پاورچین پاورچین رد شدم و چراغ نشیمن رو روشن کردم، مهر و که روی کاناپه خوابیده بود، غری زد و پتو رو روی سرش کشید.

با وجود درد کتفم ، کش وقوسی به خودم دادم که ناله ی خفه ای از گلویم در اومد ، حوله رو روی شونه ی پردردم انداختم و بعداز سه روز استراحت مطلقی که به لطف خرید های مهر و ، تبدیل شده بود به خرید مطلق ، وارد حمام شدم.

دوش رو پایین اوردم و تا زیر گردنم تنظیمش کردم. موهامو بالای سرم جمع کردم تا خیس نشن ! تا کشیدن بخیه ها بعید میدونستم بتونم راحت حمام کنم! اب داغ رو روی شونه ی کبودم که اثر فشار کمربند بود باز کردم و چشمهامو بستم.

پیامش جلوی چشمم نقش بست:

-ببخش که تو رو هم از خواب انداختم . فردا هومن رو ساعت هشت میفرستم دنبالت. شبت آرام! دستی به مانتوم کشیدم ، موهامو مثل دیشب همه رو فرق کج ریختم تا روی چسب و پانسما رو بپوشونه ! با پن کیک ، اون یه تیکه کبودی کنار چشمم رو کامل محو کردم.دیشب که ماما رو خوب گول زدم ... هرچند که یک ساعت تمام برای چشمهای گود رفته ام نالید ولی حداقل بویی از تصادف و شش تا بخیه ی کنج شقیقه ام نبرد.

مقنعه رو سرم کشیدم و با شوت یه کم دیگه سفید کننده به گوشه ی چشمم مالیدم. گریمم تموم شده بود ! موند ارایش...

به ست جدید لوازم ارایشم که به اصرار مهر و خریده بودم نگاهی انداختم ، رژ صورتی رو به لبم کشیدم... گونه هامو گلبهی کردم و ریملی به مژه هام کشیدم.

حجم مویی که به طرف چپ صورتم مایل شده بود با این ارایش میومد.

مقنعه ام رو کمی عقب تر کشیدم ... از کارم پشیمون شدم و جلو اوردمش ! رژ گونه رو با شوت و سفید کننده محوش کردم و لبهامو چندبار روی هم کشیدم تا رنگش کمرنگ بشه.

نفس عمیقی کشیدم و به مقنعه ادکلنی با اسانس یاس زدم. کارم که تموم شد، کیفمو روی شونه ی راستم انداختم که بندش دقیقا روی قسمت کبود شونم افتاد و باز ناله ام به هوا رفت...

مهر و هنوز خواب بود . وارد اسپزخونه شدم ، نمیدونم چرا دودل بودم.

کیفو روی کانتر پرت کردم و جلوی یخچال کوچولوم ، زانو زدم. با دیدن ظرف پیرکسی که ماما از شام دیشب برام کشیده بود لبمو به دندان گرفتم . هنوزم نمیدونستم فکرم درسته یا نه!

درب پیرکس و برداشتم و یه نگاهی به سینه و رون مجلسی توش انداختم. زرشک و خلال پسته و پوست پرتقال لای برنج با ادم حرف میزد. اون تیکه ته دیگ بزرگ و برشته ی ته چینی که کنار غذا بود هم بدجوری به هوسم مینداخت که ساعت هفت و نیم صبح عوض نون و پنیر اینو بخورم! از توی کابینتم، دو تا ظرف دردار برداشتم و هرچی که تو پیرکس بود به طور مساوی توشون تقسیم کردم. ساکی برداشتم و حین جا دادن ظرف غذاها تو ساک، دوباره گوشه ی چشمم به یخچال افتاد.

پوفی کشیدم و ظرف کیکی که مامان دیشب برام پخته بود هم بیرون کشیدم.

کیک گردو عسلیش تو فامیل معروف بود!

نفسمو فوت کردم و حین برداشتن کیفم و ساک، با یه خداحافظ اروم از مهروی غرق خواب، از خونه بیرون زدم.

به محض اینکه از پله های ورودی خونه پایین اومدم با دیدن جلوبندی بنز مشکی، لبمو گاز گرفتم. ساعت تازه یک ربع به هشت بود و قرار ما ساعت هشت بود!

با قدم های تندی به سمت ماشین میرفتم که هومن بلافاصله پیاده شد و جلو اومد.

سلام و صبح بخیری بهم گفت و زود گفتم: ببخشید مزاحم شما شدم.

هومن لبخندی زد و گفت: خواهش میکنم. وظیفه است.

ساکمو ازم گرفت و درب عقب رو برام باز کرد.

روی صندلی نشستم که یه بسته ساک گل دار رو از جلوی پام با عذرخواهی تندی برداشت و هم ساک منو هم اون ساک مشکی گل دار رو صندوق عقب گذاشت.

پشت فرمون نشست و با خجالت لب زدم: واقعا شرمنده!

هومن از توی اینه نگاهی بهم انداخت و گفت: نفرمایید خانم . من اطاعت امر میکنم .دستور بامداد خان بود!

لبخندی زدم و گفتم: ایشون هم خیلی لطف کردن . واقعا نیازی نبود .با تاکسی میومدم!

هومن خندید و گفت: الانم فکر کنید درسته!

سرمو پایین انداختم و گفتم: همین دیگه .نمیتونم چنین فکری کنم.

-خیالتون راحت . بامداد خان اگر نخوان کاری رو برای کسی بکنن ، نمیکنن! ...

نفس عمیقی کشیدم .بوی عطرش رو از لای صندلی ها میشد حس کرد.

بیرون رو تماشا میکردم که با فکر توی سرم، ناگهانی پرسیدم :خودشون چطور امروز به سرا رفتن؟!

هومن پشت چراغ قرمز نگه داشت و گفت: خودشون این چند روز تو سرا بودن ! من بیشتر در اختیار زرین خانم بودم!

اهانی گفتم و زود پرسیدم: برنامه های زرین رو که عوض نکردم؟! برای مدرسه اش... شما که نباید میرفتید.

-نه خانم شایگان . زرین خانم با سرویس طرف قرارداد مدرسه صبح ها میرن ! برگشتنی به خاطر کلاس های فوق العاده اشون من میرم دنبالشون! راحت باشید . عرض کردم که بامداد خان همه ی جوانب رو در نظر میگیرن!

لبخندی زدم و گفتم: واقعا ممنون. اسباب زحمت شدم.

-اینطوری نگید . گفتم که بامداد خان تا خودشون از ته دل به کاری راضی نباشن ، اون کار و انجام نمیدن . تعارف نکنید.

-به هرحال ممنونم!

-تشکرات لازمه رو از خودشون به جا بیارید . من کاره ای نیستم ! فقط انجام وظیفه است.

حرفی نزددم و چشمم رو به خیابون دوختم.

خیلی از خونه دور نشده بودیم... مرکز شهر بود و ترافیک معمولش... هومن خونسرد پشت فرمون نشسته بود و نیم متر نیم متر جلو میرفت . هرازگاهی با نگاه های عجیب و غریب دیگران مواجه میشدم! ...

چقدر نگاه های بعضی ها درد داشت ... حسرت داشت! ...

اهی کشیدم و هومن گفت: اگر فرعی ای سراغ دارید بگید از اون سمت برم . من این ورا رو بلد نیستم.

زیر لب گفتم: یه کم جلوتر یه خیابونی هست سمت راست ، مسیرش طولانی تره ولی ترافیک نداره !

هومن سری تکون داد و اروم گفتم: شما هم اهل اصفهان هستید؟!

خندید و گفت: بله . از ناواردیم متوجه شدید؟!

لبخندی زدم و گفتم: تا حدی . خیلی ساله به این شغل مشغولید؟!

-راننده ی فرودگاه اصفهان بودم!

هومى کشیدم و گفتم: یک سال کمتره که بامداد خان منو استخدام کردن!

بی هوا گفتم:

-خودشون هیچوقت رانندگی نمیکنن؟!

نگاه تلخی از اینه بهم انداخت و گفت: بامداد خان شیفته ی روندن هستن!

ابروهام بالا رفت و گفتم: به قول خودشون فقط قطار و ترانزیت نروندن!

خنده ای کرد و اضافه کرد : امکان نداشت ، رالی کویر برگزار بشه و اقا تیرید و بامداد خان شرکت

نکنن ! همیشه یه نفرشون هم مقام میاورد!

بهت زده گفتم: رالی کویر؟!

هومى کشید و گفت: رالی کویر لوت ! سمت یزد! ...

اهانی گفتم و تا خواستم سوالی بپرسم لب زد: از اینجا بییچم؟!

سری تکون دادم و تا رسیدن به سرا حرفی رد و بدل نشد ، جلوی درب شیشه ای نگه داشت ، اجازه

ندادم در و برام باز کنه ، خودم پیاده شدم و بی حواس داشتم به سمت سرا میرفتم که صدام زد: خانم

شایگان.

روی فرش قرمز ایستادم و گفتم: بله؟!!

-ساکتون رو فراموش کردید.

اخی گفتم و به سمتش رفتم، درب صندوق رو باز کرد. دوباره چشمم به ساک مشکی با گل های رنگارنگ افتاد، ساکمو بهم داد و گفت: اگر سنگینه بیارم براتون.

لبخندی زدم و با خداحافظ و تشکری وارد سرا شدم.

از دیدن میز خالیش لبی برچیدم که صدای خنده ای از کنجی به گوشم نشست. سرمو به سمت تخت هایی کنار دیوار چرخوندم، با دیدنش که رو به روی یک زن چهار زانو نشسته بود ساک رو دست به دست کردم. متوجه من نشده بود. با لحن پرهیجانی چیزی میگفت و صدای خنده های زن کل سرا رو برداشته بود...

رومو سخت از ش گرفتم و با قدم های سستی به سمت رختکن رفتم.

دلتنگی و نیستی و هست هایی که بودی و نجوای دیشب و این مسئولیتی که گردن هومن انداخته بود تا صبح دنبال من بیاد رو باور میکردم یا این خنده های مضحکانه رو؟!!

پوفی کشیدم وارد رختکن شدم. لباسمو فی الفور عوض کردم و وارد اشپزخونه شدم، یزدان یه دستی مشغول هم زدن چیزی بود. لبخندی بهش زدم و از پشت سر بهش سلام کردم.

با دیدنم شوکه گفت: سوفی... سلام...

ازتوجه یزدان، باقی کارکنان هم حالمو پرسیدن و خانم سهیلی که مشغول تلفن حرف زدن بود فقط سری برام تکون داد. از همشون بخاطر اینکه جویای حالم شده بودن تشکر کردم.

رو به یزدان لبخندی زدم و با اشاره به یه دستی کارکردنش گفتم: دوباره که اومدی پای اجاق؟!

-هنر آشپز همینه دیگه ! احساس پوچی داشتم ! دیگه سوپ ازم برمیاد که!

چه خوب ساده ای گفتم و پرسید:

-تو چطوری؟ بهتر شدی؟! یه هفته دیگه جا داشت استراحت کنی!

ساک رو روی کانتر گذاشتم و گفتم: از خونه موندن کسل شدم ... گفتم پیام اینجا . هرچند این مدت

یک ساعت هم استراحت مفید نداشتم!

ابروهاشو بالا داد و گفت: چطور؟!!

-عروسی برادرم نزدیکه. مشغول خرید بودیم!...

هومی کشید و گفت: چه عالی. تبریک میگم.

-ممنون.

-صبحانه خوردی؟!!

-نه...

شعله ی زیر قابلمه رو کم کرد و گفت : پس بیا برات چای بریزم.

ساک رو به دست خانم سهیلی که دست از تلفن حرف زدن کشیده بود ، دادم و ازش خواهش کردم

تا توی یخچال بذارتش...

با لپ های گل انداخته خواسته ام رو اجابت کرد و یزدان برام چای ریخت.

خانم سهیلی برام صبحانه آماده کرد و گفت: این مدت نبودى چه قدر جای خالىت حس میشد.

لیدا هم بلند گفت: اره والله . خوب شد اومدى ! هرچند که ما زیاد نمیبینیمت.

لبخندى زدم و روبه خانم سهیلی گفتم: چى شده خواستگارى؟

نیشش کش اومد و با لحنى که قشنگ معلوم بود قند تو چشمش اب میکنن گفت: والله ما که پسندیدیم... دختره گفته حالا فکر کنم.

یزدان با خنده گفت: به قولى پنجاه درصد امین حله!

خانم سهیلی سرخوش خندید و جواب داد : اره مادر. به دل این پسره نشسته . حالا اخر هفته میخوام جواب بگیرم. الان هم داشتم به خواهرم میگفتم ... از اون روز انقدر سرا شلوغ بود ها ... از كى میخواستم باهاش حرف بزنم وقت نمیشد. دیگه این موقع صبح بیدارش کردم . یه دل سیر گفتم!

-انشاالله هرچى قسمت باشه . خیر و صلاحشون باشه همون پیش بیاد.

خانم سهیلی لبخند پر مهرى بهم زد و گفت: الهى همه ی جوون ها عاقبت به خیر بشن.

الهى امینی گفتم ؛ خانم سهیلی رفت سر کارش...

تیکه اى نون جدا کردم و یزدان نگاهى بهم انداخت و گفت: دیگه چه خبر؟!

-دیگه سلامتی . همش خرید ... ! تو چه خبر؟! اینجا چه خبر...

-بد نیست . میگذره!

بد نیستشو با یه لحن سرد گفت، کره رو روی نون مالیدم و گفتم: صبحانه خوردى؟!

-هنوز نه ... گفتم اول سوپ رو آماده کنم.

توی لقمه سبزی و پنیر گذاشتم و گفتم : پس شروع کن!

لبخندی زد و گفت: یه دستی؟!!

لقمه ای که برای خودم آماده کرده بودم رو به طرفش گرفتم و گفتم: کمکت میکنم!

با صدای بامداد که بلند گفت :به به ... خانم شایگان ! رفع کسالت شد؟! ... با دستی که به سمت

یزدان بود سرمو به سمت بامداد چرخوندم!

یزدان لقمه رو ازم گرفت، از برخورد سر انگشتهاش با دست یخ زده ام، فوراً پنجه ام رو عقب

کشیدم و به احترامش بلند شدم. نگاهش یه کم به نظرم تلخ بود.

تلخ که نه ... شاید با توجه به لحن دیشب و حرفهای دیشبش انتظار داشتم یه کم دوستانه تر باهام

برخورد کنه ... اب دهنمو قورت دادم و با من و منی گفتم: بله . ممنون از فرجه ای که بهم دادید؟!!

قدمی جلو او مدم. مثل همیشه ظاهر اراسته و مرتبی داشت . بوی ادکلن تکراریش هم از حفظ بودم .

شین شایگانش هم مثل همیشه ادا کرد . همونطور سوت دار ... همون طور که دوست داشتم ... اما

سین عادی توی سوفی گفتنش دیگه بیشتر بهم می چسبید!

دستشو توی جیب شلوارش فرو کرد و رو به روم ایستاد . لبخندی بهم زد و گفت: خوشحالم که

دوباره میتونیم با هم همکاری کنیم!

زمزمه وار گفتم: منم همینطور! ...

نمیدونم چرا داشت بانگاهش قورتم میداد. لحنش هم با هر جمله ای که به زبون میآورد گزنده تر میشد برام...

خانم سهیلی با لبخندی، درحالی که توی یه لیوان از کتری آب جوش میریخت گفت: صدات باز شد ها پسرم... بیا این آب جوش هم بخور... برات خوبه.

لبخندی زد و گفت: انقدر با این بازرس بهداشت حرف زدم احساس میکنم ارواره هام درد گرفته. پس بازرس بهداشت بود؟! دختره؟!!

خانم سهیلی خنده ای کرد و گفت: حالا چی شد؟!!

شونه ای بالا انداخت و تکیه اش رو به کانتر داد و گفت: هیچی...! به خیر گذشت.

خانم سهیلی خدارو شکری گفت.

بامداد به طرف قابلمه رفت و شعله اش رو یه کم زیاد کرد، درحالی که داشت با قاشق چوبی

محتویات توشو هم میزد گفت: قارچهاش یه کم درشت خرد نشده؟!!

یزدان کلافه از جاش بلند شد و حرصی گفت: برو کنار!

ادویه ای از کنار اجاق برداشت و گفت: نمیتونی یه دستی کار کنی کسی مجبورت نکرده!

خواست از ظرف ادویه کمی به سوپ اضافه کنه که یزدان پوفی کشید و گفت: ادویه اش اندازه است!

ادویه رو کنار اجاق گذاشت و گفت: باشه. ظهر تستش میکنم. اگر اندازه نبود دیگه حق نداری

پاتو توی اشپزخونه ی رستوران من بذاری!

با خنده ی بلندی جواب داد: رستوران تو!

با مکشی لب زد:

-فکر نمیکنی اگر من نبودم الان اشپزخونه ات رو پلمب میکردن؟! عوض تشکرته؟!!

حق به جانب جواب داد:

-تشکر؟! بابت چی ...؟! من یه تازه کارم... کم کم تجربه کسب میکنم! به مرور!

مضحک گفت:

-تجربه ... حتما ... ولی لاس زدن با بازرس بهداشت چیزی رو عوض نمیکنه!

سیروس خان لاله الا الهی گفت و خانم سهیلی لبشو زیر دندونهاش فرستاد واروم گفت: تیربد جان!
پسرم...

یزدان سنگین نگاهش میکرد و بامداد فقط به یه نیشخند کج اکتفا کرد!

بعد یه تعلل کوتاه گفت:

-چرا گزارشتو عوض میکنه! همین برای من کافیه!

یزدان جدی گفت:

-باید ضعف های مدیریتی تو بدونی تا رفعشون کنی . این بار میگذره... دفعه ی بعد چی؟ با پشت

گوش انداختن نمیتونی این تیم رو اداره کنی!

پوفی کرد و گفت: من به نصیحت تو احتیاجی ندارم!

خواست بره که یزدان بلند گفت: اتفاقا به شنیدنش احتیاج داری. اگر میخوای از این کارت هم بیکار نشی فکر کنم بهتره بشنوی!

این حرفش برای من سنگین بود اما بامداد خونسرد و راحت فقط لبخند کجی زد و گفت: انقدر مدیری برو رستوران خودت رو راه بنداز!

یزدان نفس عمیقی کشید و بامداد نگاهی بهم انداخت و گفت: گفتمی قراره اسمشو چی بذاری عوض تشریفات؟! دیزی سرای یزدان؟؟؟! یا نظرت اینه که اونجا رو تبدیل به یه رستوران ایتالیایی بکنی... پیشنهاد اسمی که دادی رو دوست داشتم!

انگشت شست و سبابه اش رو بالا آورد توی هوا یه کادر مستطیلی کشید و گفت: مثلا رستوران ایتالیایی سوفیا! به نظرم ایده ی خوبیه!

رو بهم پرسید: تو که مشکلی نداری سوفی؟! از این اسم خوشت میاد؟!

به جای جواب من...

یزدان عصبی گفت: کم آوردی دیگران و وسط نکش!

شونه ای بالا انداخت و گفت: خوب شد گفتمی! راستی ببخشید مزاحم صبحانه خوردن تو با دیگران شدم!

خواست بره اما ایستاد.

مکثی کرد و نگاهی به فک منقبض یزدان انداخت و لب زد:

-شدیم سه - یک نه ؟!

چشمکی زد و با قدم های بلندی از اسپزخونه بیرون زد.

یزدان به سمت من چرخید و گفت: ببخش که هر وقت کم میاره پای تو رو وسط میکشه.

چای تلخمو سر کشیدم و گفتم: نه اتفاقا . خوب شد بهم یادآوری کرد که تشریفات مال توئه!
هرچقدر هم انکار کنی ولی اونجا برای تو شده ! خوشحالم که راجع بهش فکر میکنی و ایده میدی!
... واقعا قراره اسمشو بذاری سرای یزدان؟! یا به رستوران شیک و مدرن به اسم سوفیا ! این همه اسم هست... چرا پای اسم منو میکشی وسط !

خفه گفت: سوفی من...

میون کلامش از جا بلند شدم و رو به خانم سهیلی گفتم: ممنون از بابت صبحانه!
و قبل از اینکه بهش اجازه ی توضیح بدم ، با بغض بدی که به تارهای صوتیم گره خورده بود وارد سالن شدم. بامداد پشت میزش نشسته بود و من به ارومی از کنارش رد شدم.
روی میزم چند شاخه رز آبی بود . خوشحالم نکرد ... روی صندلی نشست و به رزها خیره شدم.
نمیدونم چقدر گذشت که زمزمه وار گفت: نبودى جات خالى بود!

با اخم بهش نگاهی کردم و زیر لب پرسید: از دست من دلخور شدی؟!

نمیتونستم یه آن تمام محبت و لطفی که در حقم کرده بود رو پشت گوش بندازم چون حرفهای دل یزدان رو برام روی دایره ریخته بود! چون تشریفات رو قولنامه کرده بودن و حالا یزدان ... داشت برای اونجا نقشه میکشید!

نمیتونستم از این ادم دلخور باشم ... ناراحت بودم ! ولی نه از یزدان ... نه از بامداد ! از پدرم
ناراحت بودم... ! هرچند انگار قسمت بود که پای من به اینجا کشیده بشه و من محو این رزهای آبی
بشم!...

نگاهی به چهره ی منتظرش انداختم و گفتم: یه تشکر ویژه بهتون بدهکارم...

خشک گفت: جوابمو ندادی!

-چه جوابی؟

-ازمن دلخوری؟!

-نه...

هومى کشید و گفت: فکراتو کردی؟!

انقدر ناگهانی و رک پرسید که دلم ریخت ... مثل پایین اومدن ناگهانی ترنی توی شهربازی !
همونقدر آنی و ناگهانی ریخت.

دلهره به جونم افتاد و بامداد پرسید: دیشب درست نبود توی یه مکالمه تو فضای مجازی ازت
پیرسم... به اندازه ی کافی وقت داشتی ! فکراتو کردی؟!

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: من ... یه کم ... به زمان احتیاج دارم.

لبخند ارامش بخشی زد و صورتشو کمی جلو کشید و گفت: یه هفته بهم وقت بده! ...

یه هفته... در لفظ به نظر کوتاه میومد ... اما کوتاه نبود! برای هیچ دختری یه هفته زمان کمی نبود!

تو یه هفته میشد به اندازه ی هفته ها وابسته شد ...! تویه هفته میشد هزار تا تصمیم برای آینده

گرفت... رویاساخت ...! عاشق شد... مرد حتی!

یه هفته مگه کم بود که میگفت یه هفته!

هومی کرد و پرسید: نظرت چیه؟!

نظر عقلانیم نه بود ... چون انقدر مجهول توی ذهنم بالا و پایین میشد که نمیدونستم باید باهاشون

چیکار کنم و چطوری بهشون جواب بدم.

ولی امان از این دل لعنتی که هی میگفت بگو آره... که اره بیشتر روی زبونم مینشست . اره بیشتر

به حال الان من و خودش میومد. یه اره ... یه تایید. یه باشه! ...

نفسمو پوف کردم و سنگین گفتم: پس همون خانم شایگان صدات کنم...

بی هوا تند گفتم: نه...

یه تای ابروشو بالا داد . زبونمو گزیدم. چرا گفتم!

خودمو به باد ناسزا گرفتم که لبخندی زد و گفت:

-فکر میکردم فکراتو کرده باشی. اگر به زمان نیازی داری من میپذیرم . من پیشینه ی خوشی ندارم

. در حد و لیاقت تو هم نیستم ... ولی خوشحال میشم که حداقل یه فرصتی بهم بدی که فکر کنم

تلاشمو به قاعده کردم...! شروع این رابطه خیلی برام مهم و با ارزشه! میخوام نهایت سعیمو بکنم.

با من و من گفتم:

-تلاش برای چی؟!

خونسرد و عادی گفت:

-برای به دست آوردن دل تو!

لرز بدی به جونم نشست . از اون لرزهایی که یه آن از تنت رد میشه ... ! مادر بزرگم قدیما میگفت . عزرائیل دستشو زده به شونه ات...

لرز بدی ازم رد شد و حس کردم واقعا این بار عزرائیل دستشو زده به شونه ام ! نفسم به شماره افتاده بود و خدا رو شکر قلبم رو نمیتونست ببینه که چطور به قفسه ی سینم کوبیده میشه...

اولین ادمی بود که میخواست تلاش کنه دل منو به دست بیاره ! اولین ادمی بود که میخواست یه رابطه رو باهام شروع کنه ! اولین ادمی بود که شروع رابطه ی من باهاش براش مهم و با ارزش بود ... اولین ادمی بود برای من که میخواست من ... منِ سوفی شایگان بهش بگم باشه ... ! تا تلاش کنه دلمو بدست بیاره...

چه دلی؟

مگه دلی هم مونده بود برای من ... دلم دست خودش بود تلاش نمیخواست که ! یه هفته که سهل بود من در عرض هفت دقیقه ... هفت ثانیه... هفت تا پلک ... هفت تا نگاه ... میتونستم هفت بار بگم باشه!

این ادم اگر درون منو نمیدید دیگه هیچ تلاشی نمیکرد.

نفس عمیقی کشید توی صورتم و گفت: من به هر جواب تو احترام میذارم و تو رو محق میدونم که هرجور که عاقلانه است برای خودت تصمیم بگیری!

خواست خودشو عقب بکشه که با صدایی که خودمم نشنیدم ، گفتم :باشه.

حس کردم یه حریم ... یه حجاب... یه لایه از دورم پاره شد! اون گارد دورم رو خودم شکستم و بهش اجازه ی نفوذ دادم.

اجازه دادم تلاش کنه!

لبخندی زد و گفت : خوبه که بهم وقت دادی!

و باقدم های بلندی به سمت میزش رفت. وقتی رفت هوای جایی که تا به حال ایستاده بود جا به جا شد و بوی عطرش شامه ام رو قلقلک داد . من گفته بودم باشه؟! ترس برم داشت...

امابه خودم نهیب زدم:

من به کاپیتان بامداد فرهمند که مدیر یکی از پر اهمیت ترین رستوران های سنتی زنجیری بود اون هم در شعبه ی پایتخت ... گفته بودم باشه...!

با یه یک عالم فکر و خیال دست به گریبان بودم و وقت میگذروندم . وقت لعنتی هم نمیگذشت، یعنی رابطه همین شکلی بود؟! میگفتی باشه و طرف با دو متر فاصله پشت میزش مینشست و

مشغول یه کاری میشد و تو این ور مشغول افکار خودت بودی؟!!

یعنی اون رابطه ای که همه ازش حرف میزدن همین بود؟!!

نیشخندی روی لبم نشست ، مثل یه دختر بچه ی شش ساله رفتار میکردم که دلش میخواست زودتر وارد بازی بشه اما هم بازیش که ازش بزرگتره میگه صبور باش !وقت بده ... اروم باش .

ساعت از دو گذشته بود و درگیر شلوغی سرا بودم . دوسه تا از مشتری های سابقم پاشون به اینجا باز شده بود و با دیدن من پشت میز از تعجب شاخ سبز نشده ی روی سرشون رو میتونستم ببینم ! با لبخندی که به صورتم دوخته بودم براشون سر تکون دادم و اون با همون بهت سلامی بهم میدادن و مشغول صرف غذای لذیذشون میشدن !

سماور چکه میکرد ، میزی که روش قرار داشت تماما خیس اب بود .

بامداد امین رو صدا زد و گفت: امروز دیگه تو این اب جوش نریز!

از جا بلند شدم و جلوی سماور ایستادم و گفتم: این سوراخ شده الان؟!

بامداد با یه لحن شیرینی گفت: چوله شدس!

باضعفی که برای لهجه ی شیرینش رفتم بهش نگاه کردم و گفتم: چی ؟!

خنده ای کرد و گفت: کج شده ...! سطح زیرش صاف نیست برای اونه چکه میکنه!

اهانی گفتم و روشو اون ور کردو یه سرفه کرد ، با تعجب پرسیدم: سرما خوردید؟!

هومی کشید و آخرین مشتری با خداحافظی از ما از رستوران بیرون رفت ، پشت میزش برگشت .

نمیدونستم میخواد الان نهار بخوره یا نه...

همینطور بلا تکلیف ایستاده بودم که امین زیر گوشم گفت: یه چیزی بگم .

به نیمرخش نگاه کردم و گفتم: چی شده؟!

-اگر از طرف خانواده ی دختره اومدن اینجا تحقیق کنن...

با لبخندی گفتم: خب...

-میشه لطفا از من تعریف کنی!

از این جمله اش که به شدت مظلومانه ادا شد با صدای بلند خندیدم.

دستشو لای موهاش فرستاد و جلوی نگاه متعجب بامداد دوباره زیر گوشم گفت: میشه به لیدا امیری

هم بسپاری که بد منو نگه!

لبهامو روی هم کشیدم و گفتم: باشه چشم. انشاءالله خیر باشه . پیشاپیش تبریک.

لبخند گشادی زد و تمام دندون های فاصله دارشو به رخم کشید و گفت: شیرینی شما محفوظه.

سری تگون دادم و حینی که میخواستم از کنار میز بامداد رد بشم ، که صدام کرد: قضیه چیه؟!

با خنده گفتم: هیچی...

چهره اش لبخندی نداشت؛ کاملاً جدی بود.

انگار داشت مشکوک نگاهم میکرد . میخواست از ته توی ماجرا سر دربیاره ... لبخندم ماسید و زود

گفتم: باور کنید هیچی! چیز مهمی نیست.

اهانی گفت و یزدان ازا شپزخونه بیرون اومد.

یه سینی سوپ توی دستش بود ، سینی رو روی میز بامداد گذاشت.

لبخندی بهش زدم. از صبح یه دستی داشت برای سرماخوردگی بامداد سوپ درست میکرد!

بامداد قاشقی رو توی ظرف سوپ برد ، نگاهی بهم انداخت و گفت : بفرمایید.

نوش جانی زیر لب بهش گفتم و دلم موند پیش غذایی که توی یخچال اشپزخونه بود ! دلم گرفت
واسه اون شوق و ذوقی که خرج کرده بودم!

با صدای بامداد از فکر دراومدم . گفته بود: فلفلش کمه!

قاشق و توی ظرف گذاشت و ظرف و کنار کشید . یزدان پوفی کرد و به سمت میزی رفت، فلفل
پاش رو برداشت و یه ان در پوش زیرینشو برداشت و کل محتویاتش رو توی ظرف سوپ ریخت و
گفت: حالا بخور ببین فلفلش اندازه شد!

به کوه سیاه فلفل نگاهی کردم ، یزدان نفس نفس میزد ، بامداد با آرامش قاشق رو توی اون حجم فلفل
سیاه فرو کرد و به محض اینکه خواست به دهنش بیره ، یزدان ظرف و قاشق رو از دستش کشید و
گفت: به تو خوبی نیومده!

و با قدم های بلندی دوباره به اشپزخونه برگشت.

بامداد نفس عمیقی کشید و گفت: این به سرش یه ضربه ای خورده!

لبخندی زدم و گفتم: ایراد گرفتن از غذا همیشه خوب نیست . گاهی ادم ها به تشویق نیاز دارن!

-البته . منتها من تشویق امو قبلا کردم.

خودمو جلو کشیدم، الان بهترین فرصت بود.

نگاهی بهش انداختم و گفتم: من امروز با خودم نهار اوردم.

-چه خوب. دستپخت خودت؟!

-راستش از شام دیشبه ... دستپخت مامانم.

چهره اش باز شد و گفت: جدا؟!!

یه قدم به سمت میزش جلو اومدم و گفتم: اوهوم.

-فکر میکنی اونقدر زیاد باشه که چند قاشق بتونم تستش کنم؟!!

قبل از اینکه بگم یه سهم جدا برات اوردم زود گفت: قول میدم ایراد نگیرم...

حرفش به دلم نشست و زمزمه کرد: البته رو دستپخت هیچ مادری نمیشه ایراد گذاشت.

به چشمهایش خیره شدم و گفتم: برای شما جدا اوردم . خدا کنه دوست داشته باشید.

میتونم بپرسم:

-چیه؟

-زرشک پلو با مرغ.

هوم لذیذی کشید و گفت: واقعا عالیه. زرشک پلو با مرغ اونم خونگی... دستپخت خانم شایگان

بزرگ ! مگه بهشت جز اینجاست؟

خنده ای کردم و گفتم: حالا رون دوست دارید یاسینه؟!!

از حرفم مکثی کرد.

صورتشو جلو کشید ، ارنجشو لبه ی میز گذاشت و دستشو زیر چونه اش فرستاد و گفت: من جفتشو

میخورم!

سری تکنون دادم و خفه گفتم: رون یه لذتی داره ... سینه یه لذت!

چشمه‌اشو باریک کرد و گفتم: من جفتشو اوردم!

با یه لحن کش دار و تشدید داری گفتم:

-سینه اش سفید تره...

از حرفش یه طوری شدم و بامداد اضافه کرد: گوشتش!

تند قبل از اینکه زیر نگاه خیره اش اب بشم گفتم: باشه . برم گرمش کنم.

و با قدم های تندی از میزش فاصله گرفتم ، این فکر موذی توی سرم بدجوری حرصم میداد. هی

میگفتم: نکنه بامداد تو رو دیده ...نکنه موقع تعویض لباس تو بیمارستان منو دیده!

من پوستم زیادی سفید بود! از صورتم خیلی سفید تر بودم! خیلی شیربرنج ماستی بودم از نظر خودم

ولی از نظر خودم!!!

وارد اشپزخونه شدم، از یزدان خبری نبود. ظرف غذاها رو به خانم سهیلی سپردم تا برام گرمشون

کنه ؛ در پشتی که به حیاط ختم میشد نیمه باز بود، به همون سمت رفتم و در و کامل باز کردم.

یزدان روی پله ای نشسته بود و سیگار دود میکرد ، پوفی کشیدم و دو پله پایین رفتم ، با اختلاف

یک پله از یزدان ، پشت سرش نشستم و گفتم:تو تشریفات که بودی کمتر سیگار میکشیدی!

بی حرف فیلتر رو روی زمین انداخت و گفتم: از این ورا!

یه پله اختلاف رو پایین رفتم و کنار دستش نشستم، خودشو کمی جا به جا کرد که خوب روی پله هر دو جا بشیم . لبخندی بهش زدم و ارنجهامو روی رونم گذاشتم. چونه ام رو به پنجه های مشت شده ام تکیه دادم و گفتم: خوشحالم برات.

با تعجب بهم نگاه کرد ... انقدر چشمه‌هاش گرد شده بود که دوباره تکرار کردم: جدی خوشحالم برات...

اخمی کرد و پرسید: چطور؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: همین که به یه شروع تازه برای تشریفات فکر میکنی! ...

یزدان خواست حرفی بزنه که زود گفتم: به نظر منم ایده ی رستوران ایتالیایی فکر خوبیه . تو این محدوده اکثرا یا فست فوده ... یا چلوکباب...! رستوران ایتالیایی جواب میده! با همون دیزاین کلاسیکی که تو مد نظرت ... فکر کنم جور دربیاد.

یزدان خفه گفت: من هیچ نقشه ای برای تشریفات تو نکشیدم سوفی! راحت گفتم:

-اونجا که تشریفات من نیست ... مال شماست! به نام مادرت.

-من با مادرم ارتباط نیستم . حرفی هم به بامداد زدم فقط برای این بود که ذهنشو از یه سری مسائل دور کنم ... از بی حرفی!

پوزخندی زدم و یزدان گفت: به محض اینکه خونه ات فروش بره ... یه جای جدید با هم کرایه میکنیم و میگردونیمش...! من سرحرفم هستم.

منتظر بهم خیره شد و گفتم: انگار داره رابطتون بهتر میشه نه؟!!

روشو ازم گرفت و گفت: درست نمیشه . اما حداقل بدترم نمیشه...

-امیدوارم که درست بشه یزدان . دلم روشنه. این محبت های ریز جواب میده! هم تو هم بامداد ، میتونید دوباره مثل قدیم برادرانه کنار هم باشید. رو کمک منم حساب کنید.

نفسشو فوت کرد و بلند گفت: تو طرف کی هستی؟!!

از واکنشش جا خوردم و از جا بلند شد و رو به روم ایستاد و گفت: جبهه اتو مشخص کن!

اخمی کردم و گفتم: جبهه ی من مشخصه.

سری تکون داد و گفت: خیلی خب اگر طرف بامدادی همون طرف بمون . اگر طرف منی از بامداد دور باش.

از جا بلند شدم که یزدان خشک گفت: بهت برنخوره . فقط خواستم بفهمم تو تیم کی هستی!

از واکنشش به حدی عصبی شده بودم که تند با رویی ترش کرده بگم:

-مسلمما تو تیم تو نیستم.

از حرفم اخمش تشدید شد.

چند لحظه در سکوت نگاهم کرد.

اخرشم یه زهرخند تلخ لبهاشو زاویه داد و گفت:

-چرا؟! چون خلبان نیستم؟! چون بنز ندارم؟!... چون مغز تو رو شستشو نمودم؟!!

سرمو پایین انداختم و گفتم: تو نمیفهمی چی داری میگی...

-اتفاقا خوب میفهمم سوفی. این تویی که نمیفهمی داری چیکار میکنی.

کلافه غر زدم: مثل یه بچه با من حرف نزن. من اونقدر احمق نیستم . کسی هم

نمیتونه مغزمو شستشو بده!

یزدان صداشو کمی بالا برد و با لحن بم و متحکمی گفت:

-بامداد نمیخواه مغزتو شستشو بده ! میخواد کورت کنه...

گلووم خشک شد.

یزدان دستشو لای موهاش فرستاد و گفت: از من کاری برنمیاد سوفی... انقدر پیش رفتی که دیگه از

من کاری برنیاد . فقط یه خواهش ازت دارم... یه تقاضا...

نگاهی به چشمهای خسته اش انداختم و گفتم:

-فقط مراقب خودت باش. همین!

خفه پرسیدم:

-چرا مراقب باشم؟!

-چون من ازت میخوام به عنوان یه دوست . این کار و که میتونی در حقم بکنی... نمیتونی؟! مراقب

خودت باش، زیاده روی نکن . جلو نرو ... نتاز... بامداد یه سرازیری تنده... شیبش تنده... فقط ندو...

خب؟!!

گیج گفتم: یعنی چی؟!

-یعنی ندو! .. تو این رابطه ندو... اول جای پاتو محکم کن بعد قدم بعدی رو بردار! رابطه ی تو با بامداد از نظر من یه اتفاق خوبه ... برای جفتون . یه اتفاق که میتونه حال جفتون رو خوب کنه. اعترافش سخته برام اما میتونید کنار هم زوج خوبی باشید! ولی مراقب باش! من نمیدونم تو فکر اون چی میگذره ... از طرفی هم نمیتونم مانع احساس تو بشم... نمیتونم تو رو منع کنم ؛ ولی خواست به خودت باشه... سخته نیست . هست؟!!

خواستم بگم مگه تو قرار نیست خواست به من باشه و هوای منو داشته باشی.... نمیدونم چرا اینو خواستم بگم اما لبهامو رو هم فشار دادم و نگفتم.

یزدان لبخندی بهم زد و گفت: از حالا باید زن داداش صدات کنم؟!!

یخ کردم و با یه نیشخند گشاد از کنارم رد شد ، پله ی اول رو که بالا رفت ایستاد و گفت: بامداد ادم بدی نیست . لطف و مهربونیش وقتی عود کنه میتونه خوشحالت کنه ! ازش برمیاد ... تو هم میتونی اونو اروم کنی... ! واقعا میتونی ... نه فقط اونو! ...

لبه اشو باز کرد اما فقط سکوت تحویل داد و با دو قدم بلند باقی پله های ورودی اشپزخونه رو بالا رفت و در شیشه ای رو کوبید.

این قلب لعنتی من بدجوری خودشو میکوبید. صورتم داغ کرده بود و دستهام یخ زده بودن . انگار یه پتکی تو سرم خورده بود و زمان و مکان رو گم کرده بودم... گوشهام سوت میکشید و سرم به دوران افتاده بود.

با صدای خانم سهیلی که گفت: بیا غذات داغ شده دخترم...

یه هرچی بادآباد تو سرم ناقوس وار تکرار شد و وارد اشپزخونه شدم.

بعضی وقتها ادم دلش ریسک میخواد ... دل من هم گیر همون وقتها افتاده بود . دلش یه ریسک میخواست. یه هیجان... یه ماجراجویی تازه برای فرار از یکنواختی!

پشت میزم نشسته بودم و حساب کتاب های قسط هامو میکردم که ظرف شیشه ای درب ابی روی میزم فرود اومد و با لحن مهربونی گفت: دستپخت همه ی مادرا انقدر خوشمزه است؟ از جمله اش ته دلم براش ریخت...

چشمم به ظرف شسته و خشک شده افتاد.

باقلاهای توش چشمک میزدن.

اروم پرسیدم: دوست داشتید؟!

- عالی بود . خیلی لذیذ و خوش طعم!

اشاره ای به باقلوها کردم و گفتم: چرا زحمت کشیدید.

خنده ای کرد و گفت: ناقابله. میدونم دوست داری .نوش جان.

از توجهش به یه لبخند ساده اکتفا کردم ، یه کم مکث کرد جلوی میزم ، از سکوتم ناراضی به نظر میومد. اگر میدونستم چی باید بگم حتما تو این خلوتی سرا ، یه حرفی میزدم و یه بحثی رو باز میکردم!

بی حرف از میزم فاصله گرفت و پشت میز خودش نشست . سرمو تو عدد ورقم های یادداشتی برگه هام کشیدم که با سر و صدایی دست از یادداشت و ماشین حساب کشیدم.

چهار تاپسر جوون وارد سالن سرا شدن ، امین با تعجب تی رو کناری گذاشت و نگاهی به ساعت دیواری انداخت ، ساعت چهار بود و اوج خلوتی رستوران... ! به ذهنم کشید که شاید برای قلیون و جای اومدن سرا ... ولی به طرف هیچ تختی نرفتن. سمت میز بامداد رو نشونه گرفته بودن و با فاصله ی چند قدمی ایستادن.

یکی از پسرها با قدم بلندی خودشو جلوی میز بامدادرسوند که خیره نگاهش میکرد.

بامداد سکوت رو شکست و گفت: میتونم کمکتون کنم؟!!

پسر فقط نگاهش میکرد.

ژست طلبکارش منو میترسوند ... ! نگاهش هم بدجوری ترسناک بود .با اون موهای دو طرف تیغ کشیده و ته ریش و لباس جلفی که تنش داشت ، بدنم بیشتر به لرزه میفتاد و توی دلم خالی میشد. شاید چند ثانیه فقط به صورت بامداد خیره شده بود ، خیلی طولش نداد و ناگهانی دستهاشو به یقه ی بامداد برد و با صدای جیغ من و داد امین ، بامداد رو وادار کرد از جاش بلند بشه...

یکی از پسرها شونه ی امین رو گرفت و وادارش کرد یه گوشه بمونه.

یکی دیگه شون هم قفل درب رستوران رو زد و گفت: کاوه اروم باش!

پسری که یقه ی بامداد رو تو چنگش گرفته بود ، نیشخندی زد و گفت: یه نگاه تو اینه به خودت انداختی؟!!

بامداد ساکت بود.

تکونش داد و هوار کشید: جواب بده مرتیکه ی ... بی ناموس!!!

توی صندلیم فرو رفته بودم و نمیدونستم چه کار کنم ... دستمو به سمت تلفنی کشیدم که یکیشون به سمتم اومد و بیسیم رو از جلوی دستم برداشت و به همون سمت رفت.

پسری که کاوه خطاب شده بود عربده زد: تو از زندگی ما چی میخوای لاشخور؟! هان؟!
بامداد خونسرد گفت: بهتره در ارامش حرف بزنیم!

کاوه تو صورتش تف انداخت و گفت: باتوی لاشی کلاش در ارامش حرف بزنم ... گوساله ی حروم لقمه! کدوم ارامش؟! به ارامش ما گه زدی! چه ارامشی؟!!

بامداد چشمهاشو بسته بود، بزاقی که توی صورتش پاشیده شده بود رو با نفرت با سر انگشت ، از روی صورتش پاک کرد و با لحنی که به زور سعی میکرد اروم اداش کنه گفت : بشینیم... حرف میزنیم!

سیلی محکمی توی صورتش خوابوند و گفت: حرف بزنیم؟! بی شرف الاغ ... راجع به چی؟! تو خجالت نمیکشی؟ به تو هم میگن مرد... کثافت ...! راجع به چی حرف بزنیم؟!!

صداشو بالاتر برد و گفت: انقدر بی ابرویی... انقدر بی صفتی... انقدر بی وجودی!

با صدای مهمه ای از طرف کادر اشپزخونه... دوتا از پسرها به سمتشون رفتن و سعی کردن اونا رو از قائله دور کنن...

کاوه هنوز یقه ی بامداد رو گرفته بود ، میون نفس نفس هاش گفت: به چیت مینازی؟! به پول و سرمایه ات؟! هیچی نیستی...! هیچ پخی نیستی! ...

نیشخندی زد و دستهاشو از یقه ی بامداد جدا کرد و گفت: پاتو از زندگی ما بکش بیرون و گر نه تو و این رستورانتو باهم با خاک یکسان میکنم!

با صدای بلندی از پشت سر بامداد گفت: سگ کی باشی؟!

نگاهم به یزدان کشیده شد. نمیدونم چرا یه لحظه دلم قرص شد.

کاوه نیشخندی زد و گفت: توی جوجه فوکولی یه دستی میخوای از این دفاع کنی! تو چه کاره ای؟ خودتو قاطی نکن داداش. چیزی بهت نمیرسه! بکش کنار. طرف حساب من این عوضیه!

یزدان راحت گفت: شاید یه چیزی بهم میماسه که خودمو قاطی میکنم!

کاوه برافروخته شد و بامداد دستشو روی شونه ی یزدان گذاشت و اروم به عقب کشیدش و گفت: دخالت نکن!

سیروس خان بلند گفت: زنگ بزнім صد و ده بیان اقا...

بامداد گردنشو کج کرد و رو به سیروس خان بلند گفت: نیازی نیست. اقایون دارن تشریف می برن!

روشو به سمت کاوه چرخوند که با خط و نشون داشت نگاهش میکرد و گفت: درست میگم؟!

کاوه با دهن کجی گفت: ببین بچه خوشگل... امروز اومدم دوستانه باهات حلش کنم ... دفعه ی بعد دوستانه حلش نمیکنم! برو با هم سن خودت بچرخ! اکی؟!

بامداد لبخندی زد و با شست خون جمع شده ی کنج لبشو پاک کرد و گفت: طرفم نمیخواد با هم سن خودش بگرده!

کاوه با داد بلندی گفت: بین... داری قمیش میای ... یه جوری میزنمت که صدای سگ بدی! ...
یزدان دستشو توی جیبش کرد که بامداد ارنجشو گرفت و رو به کاوه گفت: برو پسر خوب .برو
بذار کلاهمون تو هم نره ! برو شاید فامیل شدیم این رفتار را...

کاوه به سمتش حمله کرد که یزدان دستشو بیرون کشید و ضامن چاقو رو جلوی چشم کاوه
گرفت و گفت: یه کم اروم باش ! برات خوبه!

کاظم و جلال و سیروس خان و شهاب هم چند قدمی جلو اومدن و کنار میز بامداد ایستادن.
کاوه عقب نشینی کرد.

بامداد لبخندی زد و گفت: برو به سلامت . خوش اومدی ! این ورا هم پیدات نشه! ...
کاوه انگشت اشاره اش رو تو هوا تکونی داد و گفت: فقط دلم میخواد یه بار دیگه تو رو دور و
برش ببینم... ! اون وقت دیگه هیچی جلودارم نیست!

و رو به یزدان گفت: برای تو هم دارم!

با صدای کلفتی داد زد: برای همتون...

رو به اکیپش فریاد کشید: بریم!

چهار نفری به همون سرعتی که اومده بودن، از سرا بیرون زدن . بامداد شونه های شق و رقشو
ول کرد و به لبه ی میزش تکیه داد.

سیروس خان با غرغر گفت: اگر بخاطر اسفندیار خان نبود، ... حتی یک ساعت اینجا نمیومدم!
بامداد حرفی نزد.

کاظم و سیروس خان و شهاب و جلال به اشپزخونه برگشتن ، امین هم پشت سرشون وارد اشپزخونه شد.

یزدان به طرف من اومد و گفت: خوبی تو؟!!

بامداد هم خودشو به سمت میز من کشید و گفت: رنگت پریده!

دستی به صورتم کشیدم ... یخ بودم ... انگار رگهای زیر پوستم منجمد شده بودند.

چشمم به چاقوی توی دست یزدان افتاد.

بامداد نگاهمو تعقیب کرد و با دیدن برق تیزی تو دستش پوفی کرد و با سرزنش گفت: تو هنوز ادم نشدی!

با مکثی لب زد: همیشه تو جیبته نه؟!!

حرصی از دستش بیرون کشید، خمش کرد و اونو تو غلافش فرستاد و گفت: برات عبرت نشده که این اسباب بازی نیست؟!!

- برای تو عبرت نشده که با گنده تر از خودت دهن به دهن نشی؟!!

ساده گفت:

- گنده نبود!

- چهار نفر بودن! غافلگیرت کردن . مطمئنی یه تنه میتونستی از پششون بریای؟!!

حرفی نزد.

پوفی کشید و چاقوشو از چنگش دراورد ، خواست به اشپزخونه بره که بامداد صداش زد: تیربد.

میون راه ایستاد و بامداد خشک گفت: ممنون که پشتم دراومدی ! قوت قلب بود!

یزدان نفس عمیقی کشید و حس کردم با یه لبخند محوی گفت: برو صورتتو بشور!

نگاهی بهم انداختن و در دو جهت مخالف حرکت کردن ، یکی رفت اشپزخونه ... یکی هم انبار...

منم یه نفس بلند بالا کشیدم و کف دستهامو روی گونه هام گذاشتم. از اینکه اون چهار نفر کی

بودن و چی میخواستن گذشتم... تنها اتفاق مثبت امروز این تشکر از یزدان بود ! اونم از جانب

بامداد! بی حال با وایی پیشونیمو روی میز گذاشتم...

تمام سلول هام داشتن تحلیل میرفتن از بوی عطرش فهمیدم بالای سرم ایستاده ، سرمو اروم بلند

کردم ، چشمهامش از نگرانی دو دو میزدن... البته یکیشون... راستیه ! راستی نگران بود و چپیه مثل

همیشه مرده ! فقط حرکت میکرد!

قبل از اینکه چیزی بگه گوشیش زنگ خورد ، با اخمی فوراً قطعش کرد و رو بهم اروم گفت:

خوبی؟!

سرمو تکون دادم و لبخندی زد و گفت: بریم یه دوری بزنیم؟ حال و هوات عوض بشه...

بی حال گفتم: من یا شما...

خندید و گفت: همراهیم میکنی؟!

با تعللی کوتاه گفت :لطفا؟!

کاغذهای جلوی رومو تو کشو ریختم و گفتم : چند لحظه بهم وقت بدید.

باشه ای گفت و لب زد: بیرون منتظرتم.

و همونطور که به سمت در سرا حرکت میکرد ، دوباره گوشیش زنگ خورد و دوباره قطعش کرد. سرمو تکون دادم و به رختکن رفتم .باید از سرویس استفاده میکردم... هنوز از ترس آنی به رعشه میفتادم ! فکر اینکه جلوی چشمم چاقو کشی میشد بدجوری تو ذهنم میچرخید... بدجوری باعث ترسم میشد. من یه زندگی اروم داشتم... یه زندگی بی دغدغه! هیچ وقت هیچکس اب تو دل من تکون نمیداد و حالا...

نزدیک بود یه قمه کشی که ازش فقط تیترو میدونستم جلو چشمم رخ بده! وای و اهی همزمان از گلوم دراومد و چند مشت اب به صورتم پاشیدم. یه کم حالم بهتر شده بود . از توی رختکن کیفمو برداشتم و از سرا بیرون زدم با دیدنش که روی فرش قرمز ایستاده بود و سیگاری کنج لبش بود ، به طرفش رفتم.

لبخندی بهم زد و گفت: پیاده بریم یا درست بگیرم ؟!

کسل گفتم:

-پیاده.

کنارم قرار گرفت که با غر گفتم: اینطوری مقنعه ام بوی سیگار میگیره!

بلافاصله سیگار و به سمت سطل مکانیزه ای پرت کرد و گفت: خوبه؟!

اهومی کردم و از سرا فاصله گرفتیم . هنوز ساق پام می لرزید...

تو حال خودم بودم که دستمو کشید و گفت: درست بگیرم بهتر نیست؟!

به چاله ای که جلوی پام بود نگاهی کردم و گفتم: نه ببخشید حواسم پرت شد! ...

-رنگت هنوز پریده.

محلش نداشتم یه دستمو به بند کیفم قلاب کردم. گوشیش زنگ میخورد ، قطعش کرد و توی جیبش فرستاد.

انگار عادتش بود با هرکسی که تو قراره ، اگر تلفنش زنگ بخوره قطع کنه!

عصبی نفسمو فوت کردم که گفتم: امروز خیلی بهت فشار اوردم!

از حرفش حیرت زده نگاهش کردم و شونه ای بالا انداخت و گفت: من خیلی دعوایی نیستم!

نیشخندی فوری روی لبم نشست.

بامداد زبونشو روی لبهاش کشید و گفت: البته بودم دعوایی... الان نیستم!

اروم گفتم: حالا بهتر شد! حداقل باورپذیر تر...

از جلوی مغازه ها رد میشدیم که گفتم: تو دبیرستان زیاد دعوا کردم!

مسخره گفتم: فقط دبیرستان؟!!

یه نگاهی بهم انداخت و گفتم: مثلا سر جلسه ی کنکور ... یا تو دانشگاه... اصلا دعوا نکردید؟!!

با صدای بلندی خندید و گفت: اطلاعاتت از من کامله.

شونه ای بالا انداختم ، از چهار راه رد شدیم و با اشاره به کافه ای گفت: بریم اونجا؟!!

به کافه ای که چند قدمی جلو تر بود اشاره کرد.

نمای شیک و پیکی نداشت . خاص و منحصر به فرد هم به نظر نمیرسید ولی توش شلوغ بود . شاید فقط چون سر راه بود ، انگار طالب زیاد داشت. مخالفت نکردم، در و برام باز کرد و اجازه داد وارد بشم .

به ارومی با گرفتن نرده ها از پله ها بالا رفتم ، فشارم پایین بود و حس میکردم همه جا داره میچرخه ، به محض اینکه آخرین پله رو بالا رفتم یه نفس راحت کشیدم که زمین نخوردم .

کنارم ایستاد و گفت: حالت خوبه ؟!

دستمو به صندلی سر راهم دراز کردم که خودش صندلی رو زودتر از واکنش من برام عقب کشید و کیفمو گرفت و روی صندلی نشستم .

رو به روم قرار گرفت و گفت: یه چیز شیرین حالتو جا میاره...

حرفی نزدم ، دو تا معجون سفارش داد و بهم خیره شد.

-ببخشید که امروز اینطوری شد!

عصبی از نگاه خیره اش گفتم: مشکلی نیست . پیش میاد!

-مسلمای پیش نیاد ولی خب ممنون که راحت باهاش برخورد میکنی!

پوزخندی زد و گفتم: راحت نیست . حاشیه های روزمره ی شما یه کم زیاده...

لبخند سردی زد و گفت : یه وقتیایی بیشتر از حد معمول میشه . ولی قول میدم تکرار نشه!

میخواستم چیزی بگم که سکوت کردم .

زیر لب گفت: بگو.

-چیز مهمی نبود!

-همین که چیزی هست رو باید بگی ... حالا مهم باشه یا نباشه... گفتن ادمو اروم میکنه.

مکشی کردم و اروم گفتم: من واقعا یه سری مسائل رو نمیفهمم.

-چه مسائلی رو...

-یعنی اگر بگم برام شفاف سازی میکنید؟

ارنجشو لبه ی میز گذاشت و گفت: حتما . چرا که نه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : یه سری مسائل به باور ادم لطمه میزنه...

-مثلا؟!

-مثال واضحش همین نیم ساعت چهل دقیقه ی قبله ... شما چه کار کردید که چهار نفر تیمی بهتون

حمله میکنن؟! به نظر نیما دمی بدی باشید...

با هر کلمه ای که میگفتم حس میکردم یه بخش دیگه از انرژی داره تحلیل میره...

دستم میلرزید ، پنجه هامو تو هم قفل کردم و بامداد با ارامش گفتم:

-واقعا نمیخواستم اینطوری بشه .باور کن انقدرها هم که فکر میکنی اصراری ندارم خودمو بد

نشون بدم!

-شواهد چیز دیگه ای میگه!

لبخندی زد و گفت : حالا این یه مورد امروز باور کن بدون پیش زمینه بود!

برنامم این نبود که اینطوری بشه!

فکمو از لرز ورعشه کنترل کردم و گفتم: برنامه؟!

خنده ای کرد و گفت: نمیخواستم جلوت به فاصله ی چهار ساعت بعد از قبول درخواستم انقدر راحت خراب بشم!

از حرفش شوک شدم. انتظارشو نداشتم. انقدر راحت غرورشو خدشه دار کنه ... ساکت شده بودم. سکوتم کش اومد و گفت: به چی فکر میکنی؟!

-یه کم دارید عجله میکنید.

-یک سالی هست که ادم عجولی شدم! ببخش عجله ام به تور تو خورده!

خندید ... ولی من پوفی کردم و گفتم: شما ایده ال هستید آقای فرهمند.

از حرفم ... از جمله ام؛ خنده اش ماسید.

-من زندگی ارومی داشتم... و دارم! شما برای هر ادمی ایده ال هستید ... ولی این همه هیجانات

منفی ... یه کم برای من زیاده! سنگینه... ولی شما در هر صورت ادم ایده الی هستید!

میخواستم پیش زمینه جور کنم تا باشه ام رو پس بگیرم. با عقم جور درنمیومد! هرچقدر دلم خودشو بی تاب نشون میداد ... این عقل لعنتی هی امر ونهی میکرد! هی دودو تا چهار تای منطقی شو سوا میکرد جلوی چشمم میاورد!

وقتی چهار تا لات یهو بی دلیل میریزن سرش ... همین رو اگر میشنیدم شاید باور نمیکردم ولی به چشم دیدم!

پوزخندی زد و گفت:

-من یک سالی میشه که دیگه ایده ال نیستم! ایده ال هیچ قشری... هیچ طیفی! هیچ ادمی!
دندون هامو روی هم ساییدم؛ از ندونستن داشتم کلافه میشدم. از این اتفاقات ریز و درشت پشت سر هم...

دلمو به دریا زدم و گفتم:

-میتونم چراشو بدونم؟!

تو چشمهام خیره شد و گفت: من شغلمو از دست دادم. کاری که بهش می بالیدم... براش زحمت کشیدم...! دوره ی تحصیلیم رو بابتش به بهترین نحو گذروندم!
سنگین گفتم: فقط به خاطر اینکه تو شغلی که براش زحمت کشیدید مشغول نیستید این حرفو میزنید؟!

با اومدن معجون ها روی میز به جای جواب سکوت رو ترجیح داد.

پسری پیش دستی رو به سمت من کشید و یکی رو جلوی بامداد گذاشت و با نوش جانی از میز فاصله گرفت.

از اومدنش درست وقتی که بحثمون داشت به جاهای خوب میرسید، لجم گرفت.

سکوت بامداد روی اعصابم بود.

الان رفته بود توی پوسته ی جدی و خاموشش!

داشتم حرص میخوردم.

به وضوح داشتم حرص میخوردم...

از نگاه سنگینم ، سرشو بالا آورد و تماشام کرد.

امیدوار بودم از حدقه ی چشمهام بفهمه که من منتظر جوابم ! اما به جای جواب یه لبخند زد.

چال گونه اش رو به رخم کشید و گفت: یه کم از خامه و انانسس بخور ... فشارت افتاده!

قاشق توی پیش دستی رو توی خامه فرو کردم ؛ حرف دیگه ای نزد.

منم ساکت بودم.

اولین قاشق رو که توی دهنم بردم یه کم حالم جا اومد ، حداقل این مور مور شدن های پوستم خفه

شدن ... حداقل این رد شدن های عزرائیل از تنم اروم گرفتن.

حداقل دندون هام از جنبش افتادن!

قاشق دیگه ای به دهنم بردم...

دیگه ته ذهنم میدونستم که باید دنبال چی باشم...هر جوری که بود تو این ملاقات باید جواب سوال

هامو میگرفتم ! اگر جواب میداد روش فکر میکردم اگر نه ... که هیچ ! حتی یک ساعت هم اونجا

رو تحمل نمیکردم.

یه تیکه از موزو انانسس خرد شده رو توی دهنم گذاشتم که پرسید: بهتر شدی؟!

جوابمو میگرفتم بهتر میشدم!

با لبخند کجی کنج لبش گفت: دختر حساسی هستی!

جدی گفتم: برای من یه سری مسائل تازگی داره . علاقه ای هم ندارم تا بهشون عادت کنم یا باهاشون کنار بیام.

-نمیخوام وادارت کنم کنار بیای.

-به هرحال اگر شروعی در کار باشه ... هر روز یه چنین اتفاقی بیفته... من مجبورم تا عادت کنم! هومی کشید و لب زد: اجبار؟! نه اجباری در کار نیست.

چشمکی بهم زد و گفت: میتونی عادت نکنی! همینطوری حساس بمونی ... من به حساس بودن تو عادت میکنم!

از جوابش مات شدم.

یه ان با خودم فکر کردم چرا نگفت چنین اتفاقی نمیفته ... تکرار نمیشه... مثل همه ی ادم هایی که یه مشت قول دروغ تحویل میدادن!

اخمی کردم که باعث شد لبخندشو جمع کنه.

بعد از درنگی پرسیدم:

-قرار نیست به سوالم جواب بدید؟!

-سوال؟! بپرس تا جواب بدم.

نمیتونستم رک بپرسم... دنبال کلمه بودم. ولی جور نمیشد. جمله ام جور نمیشد... پوفی کشیدم و کسل از این همه سکوت لبخندی زد و خودش شروع کرد و گفت: پرواز تنها علاقه ی زندگیم بود که ازش جا موندم!

دست از خوردن کشیدم.

لحن و صداش آرامش بخش بود . مثل همیشه که دلم میخواست درگیر اون صدای گیراش بشم.

شونه ای بالا انداخت و گفت: دیگه نمیتونم پرواز کنم.

-فقط برای همین به خودتون میکید ایده ال نیستید؟!!! چون بنا به هر دلیلی شغلتون رو از دست دادید؟!!

اخمی کرد و گفت: بنا به هر دلیلی نبود . یه دلیل سنگین پشتش هست.

تو چشمهای نگاه میکردم...

قبل از اینکه بیرسم اون دلیل سنگین چیه که هی دور سرش میچرخونه و نمیگه...

خونسرد و رک گفت:

-من نصف دنیا رو نمیبینم سوفی! البته این دنیا ارزش کامل دیدن رو نداره ولیکن ... من یه نقص

بزرگ دارم! نقصم اینه که نمیتونم صورت تو رو با هر دو چشمم ببینم! نصف صورتت توی

تاریکیه! توی ندیده!

چشمهام پر شده بود . گلوم هم سنگین بود . همون وصف گیرافتادن تارهای صوتی ته حلق به مقدار

غلیظی از بغض ... همون وصف ابدار شدن چشم ... همون پرده ای از اشک جلوی نگاهم رو گرفت

... همون ها با هم بهم هجوم آوردن! با وجود اینکه انتظار شنیدنش رو داشتم اما هم ته حلقم بغض

نشست... هم همون پرده ی اشک جلوی دیدمو گرفت...

ولی انتظار شنیدنش رو داشتم.

انتظار که نه ... مطمئن بودم یه روزی این جمله ها رو میشنوم... ! یه وقتها ادم منتظره تا حدسش به یقین تبدیل نشه... خوابش تعبیر نشه... تصورش به حقیقت بدل نشه! به خودش امید واهی میده ... به خودش دلداری میده که شاید غلط باشه... شاید فکرت اشتباهه ... تمام این روزها خودم از خودم دلجویی کردم.

به خودم تمام این روزها امید داده بودم!

تمام این روزها یه درپوش روی تصورم گذاشته بودم و توی پرت ترین و تاریک ترین نقطه ی ذهنم جا داده بودمش که مبادا از واقعیتش سر دربیارم تا خدشه ای به احساس نو پام وارد بشه از فهمیدنش... ! امید داشتم به اینکه فکرم غلط باشه...

میخواستم یه خط بزرگ به معنی بطلان روی تصوراتم بکشه؛ نه که زیرش یه تیک بزرگ بزنه و بگه درسته!

یه وقتا ادم فقط دلش میخواد یه چیزی رو که دوست داره رو ببینه ... نه چیزی که دیگران میگویند! مثل یه مجله با تصویر سه بعدی برای ارزیابی هوش! ...

که من هیچ وقت از پس دیدن تصویرهای سه بعدی برنمیومدم... اما همیشه با اون ورق پراز رنگ و نقطه کاردستی های بکری درست میکردم!

همه اون تصویر سه بعدی رو میدیدن و من فقط رنگارنگی صفحه جذبه میکردم...

مثل حالا...

حالا هم تو همون وقتها بودم... امید داشتم حدسم غلط باشه... یه دلیل دیگه پشتش باشه... با سندروم تفاوت رنگ عنبیه توجیهم کنه! با مرگ شادی از کار بیکار شدنش روتوجیه کنه... ولی نگه...

انقدر مثل زهرمار با این لحن تلخ نگه: من فقط یه نیمه از دنیا رو می بینم!

اونم احتمالا نیمه ی راست دنیا رو! ...

مانع فرود اومدن اشکم شدم، بامداد با آرامش با معجونش مشغول بود. همش میزد. گردو ها و پسته ها رو بالا و پایین میکرد... تیکه های موز و انانس هم میون بستنی و خامه دور میزدن... نمیخوردش... ولی خودشو مشغول نشون میداد.

مستقیم بهش نگاه میکردم.

نمیدونستم چی بگم!

تجربه ی اول همیشه سخته... همیشه سنگینه... پر از ندونستن و جهله! هرچی بگی... هرچی فکر کنی تا بگی... حس خطا داری! ...

نفسمو فوت کردم... نگاهش به میز بود، من نگاهم به خط نازک پشت پلک چپش مونده بود.

کمی سر جاش جابه جا شد و گفت: اذیتتون میکنه؟!

بی توجه به دوم شخص محترمانه ی سوالی که ادا کرده بود؛ با صدای گرفته ای خفه گفتم: ببخشید...

صدامو صاف کردم و گفتم: ببخشید چی؟!

نگاهشو تو صورتم انداخت و از نو پرسید: اذیتتون میکنه؟!

مثل احمق ها گفتم: نمیفهمم چی...

-اینکه چشم چپم یه پروتز مصنوعیه ... این!

تند گفتم: نه نه... اصلا...

-پس ممکنه بهش خیره نشید! چون منو اذیت میکنه!

فورا نگاهمو تو بستنیم کشوندم و گفتم: معذرت میخوام . ببخشید ... نباید خیره میشدم.

-مشکلی نیست ؛ بعد از توضیح دادن معمولا همه خیره میشن! ...

همه رو مغرضانه گفت . منو با همه یکی کرد ... منو با همه یکسان کرد! منی که چند ساعت پیش

میخواست دلمو به دست بیاره!

با بغض گفتم: من عذر میخوام . رفتارم بی ادبانه بود . ببخشید . اصلا متوجه نبودم...

-خواهش میکنم.

لحنش رسمی شده بود ، رسمی و خشک و ازار دهنده! وقتی طعم صمیمت صدای گیرا و رساش به

دلم نشست به بود چطور میتونستم این جو سنگین حرفهاشو تحمل کنم؟!!

لبمو گزیدم. نمیخواستم رسمی بشه... نمیخواستم ادبی باهام حرف بزنه ... نمیخواستم دوباره برگردیم

سرجای اول . نقطه ی اول... لحظه ی اول!

حرفی نمیزد . سکوتش اذیتم میکرد.

با صدای مرتعشی گفتم : میتونم یه سوالی بپرسم؟!!

-حتما.

یه قاشق بستنی توی دهنش فرستاد. حس کردم برای تغییر طعم کامش اینکار و کرد. حتی طعم حرفهای هم مزه ی تلخی داشت. مزه ی غریبی... مزه ی دوم شخص جمع! محترمانه بود اما احترامش از روی غریبی بود! از فاصله ... فاصله ادم ها رو محترم میکرد! مودب میکرد! ...

اب دهنمو قورت دادم و با من و منی گفتم: چطور شد این اتفاق افتاد؟!

مکث کش داری کرد. حس کردم به زمان نیاز داره تا جمله هاشو سر و سامون بده.

لبخندی زد و نگاهی به صورتم انداخت و گفت: یه حادثه بود. یه تصادف! ...

ذهنم به رالی هایی که هومن ازشون حرف میزد کشیده شد.

لبخندی زد و گفت: یه تصادف باعث شد من همه چیزمو از دست بدم.

سرمو پایین انداختم تاسف و تاثیر تو چهره ام داد میزد و تو چهره اش... هیچی نبود! بی تفاوت و سرد!
! انگار نه انگار از، از دست رفته هاش داره حرف میزنه.

جمله اش رو ادامه نداد.

اروم اضافه کرد: راستشو بخواید حرف زدن ازش برام سنگینه.

تند سرمو تکون دادم و گفتم:

-بله متوجهم.

نفس عمیقی کشید ... پوست لبمو کندم. نمیدونم چرا هی بغض شدت میگرفت. هی ته گلوم یه ناخن بیشتر میکشیدن... هی فکر سنگین و مسمومی جلوی چشمم میومد و میرفت...

عرض اندام تصوراتم بدجوری مغزم رو بهم ریخته کرده بود.

بامداد ساکت بود.

سکوتش اذیتم میکرد . نمیخواستم ساکت باشه... دلم حرفهاشو میخواست .حتی اون شوخی های

گزنده طورش که باعث سرخ شدنم میشد!

حالا که نمیخندید ، حالا که صمیمی نبود ... حالا که رفته بود توی گارد خودش... حالا که دیگه

خبری از تحویل گرفتن نبود... حالا که رسمی شده بود ... حالا که غریبه شده بود ... حالا که دوباره

بین من و خودش پرده کشیده بود ، حالا میفهمیدم چقدر اذیت میشم از بابت این رفتار سردش...!

وقتی طعم دوستی و صمیمیت رو چشیده بودم چطور میخواستم دوباره غریبی رو برای خودم هجی

کنم!

دستم رو ی سینه ام کشیدم ؛ فشار سنگینی روی قفسه ی سینه ام حس میکردم.

دلم نمیخواست تلاش نکرده باشه از این در بیرون برم.

با صدای خسته ای گفتم: قراره بحثمون به همین جا ختم بشه؟!!

شونه ای با بی تفاوتی بالا انداخت و جدی تو چشمهام بهم زل زد و گفت: نمیدونم!

ساکت بودم. منم نمیدونستم!

یه قاشق دیگه بستنی توی دهنش فرستاد وبا دستمال کنج لبشو پاک کرد و گفت: من یه کم دودل

شدم!

ماتم برد!

خنده ای کرد و گفت: درسته نصف دنیا رو نمی بینم اما هنوز میتونم با یه چشمم طبع نگاه شما رو تشخیص بدم . در ضمن شما نمیتونید در مورد نگاه خودتون نظر بدید ! چون نمی بینیدش !

نا امید به آخرین ریسمان موجود چنگ زدم و گفتم:

-پس اون یه هفته ای که ازش حرف میزدید چی میشه!

-میتونه از الان شروع بشه... میتونه هم اصلا شروع نشه! ...

با تعلل کوتاهی پرسیدم:

-کی محقه تا انتخاب کنه ؟!

-شما خانم شایگان .ولی...

تند پرسیدم: ولی چی؟!

-صبح به یه ادم کامل باشه گفتید... الان چرا میخواین دوباره باشه بگید؟! چرا به من ؟!

گنگ شده بودم. گیج شده بودم. من این ادمو نمیفهمیدم... با همه ی نفهمیهام ولی میخواستمش...

هربار که منو نمیخواست بیشتر میخواستمش!

زیر لب گفتم:

-متوجه نمیشم!

-صبح من یه ادم کامل و موجه به نظر میرسیدم که توی گذشته اش دو تانقطه ی سیاه وجود داره ...

دو تا زن و صیغه کرده ... حالا دارید به ادمی باشه میگید که یه چشمش نمی بینه... حاشیه های

زندگیش زیاده ... و دو تازن صیغه کرده ! این نگرش شما یه کم منو مردد میکنه خانم ! نمیدونم چه واکنشی باید از خودم نشون بدم !

نفسمو سنگین بیرون دادم و گفتم: بهتره هر دو به خودمون یه کم زمان بدیم... ! ارتباطی که از سر ترحم شکل بگیره برای من خوشایند نیست . قطعاً برای شما هم خوشایند نیست خانم شایگان !

شین شکل و شین خوشایند و شین شایگان مثل زخم زدن با خنجر بود... با هر سوز و سوت صداش به محض رسیدن به شین انگار توی گوشم خط میکشیدن !

دستمالی که توی دستش مچاله شده بود روی توی پیش دستی ، ظرف پایه دار بستنیش انداخت و گفت: میرم حساب کنم...

از جا بلند شد که صدا زدم: آقای فرهمند...

نگاهی بهم انداخت و لب زد: بله؟!!

بی هوا گفتم:

-برای درمان چشمتون تمام اقدامات لازم رو انجام دادید؟!!

با حرکت دستش ، لبه ی کتش عقب رفت و پنجه اش رو توی جیبش فرو کرد و با زهرخندی گفت:
بله! ...

توی چشم راستش خیره شدم و گفتم: میدونستید پدر من چشم پزشک هستن؟!!

-بله! ...

-میخواین دوباره یه تلاش دیگه داشته باشید؟! برای درمان... شاید هنوز امیدی باشه!

خنده ای کرد و گفت: کره ی چشم من کاملاً تخلیه شده . درمانش همین پروتز بود برای حفظ ظاهر !

تنه اش رو به سمت صندوق کشوند اما برگشت و گفت: درضمن ... به لطف پدر شما ... این ایمپلنت انقدر طبیعی کار گذاشته شده . از این رو ایشون رو میشناسم... و به طبع ایشون هم بنده رو!

لطف پدرم؟!!

یه مگه تو ذهنم خفه شد... یه نفس راحت کشیدم ولی من هنوز خانم شایگان بودم!

روشو برگردوند ... ثانیه ای پشت بهم موند و بعد از سرشونه نگاهی بهم انداخت و گفت: ممنون که در همین چند دقیقه بعد از دونستن ماجرا؛ خودتون رو موظف دونستید تا راه حلی بهم ارائه بدید.

این سبک توجه برام بدیع و البته ارزشمند بود خانم شایگان!

و به سمت صندوق قدم های بلندی برداشت و من سر سنگینم رو روی میز گذاشتم ! حس میکردم موهام به چیزی برخورد میکنن... چسب پانسمانم انگار معلق بود . عصبی پنجه ام رو لای موهام فرو کردم... اونقدر وحشیانه که ناخنم به بخیه ام خورد...

درد سوزناکی توی پوستم نشست و حس کردم یه قطره ای اروم داره از لای موهام شره میکنه روی صورتم... !

بغض بدی ته گلوم رو میسوزوند.

دلم هم میسوخت، چشمم هم از زور اشک میسوخت . شانس من بود ... اولین رابطه... اولین قرار ... اولین کافه... اولین معجون ... اولین حس ... اولین نگاه ... اولین خاطره... اولین ادم ! شانس من بود!

با حس حضورش سرمو بلند کردم و کیفمو برداشتم ، خواستم بلند بشم که با دیدن نگاه پر از وحشتش و متعجبش ؛ ترسی به تنم نشست .

روم خم شد و پرسید : چی شده؟!

گیج گفتم: هان؟!

-چیکار کردی با خودت؟!

از لحن صمیمش لبخندی زدم و گفتم: چی شده مگه؟!

-میخندی... از سرت داره خون میاد!

باز خندیدم.

نگاهشو باریک کرد و روم خم شد، مقنعه ام رو عقب برد و گفت: بخیه اتو پاره کردی!

زخمم یه کم میسوخت اما به دیدن قیافه ی نگران بامداد می ارزید خودمو سر پا نگه دارم ... هرچند که فشار خاصی روم نبود ! فقط یه کم حس میکردم مایع جاری شده روی صورتم بوی اهن میده!

-پاشو بیا ببرمت اینو درستش کنیم!

لبخند عمیق تر شد و نگاه پر حیرتی به صورتم انداخت ، چند تا دستمال کاغذی از توی جعبه

بیرون کشید و گفت: بیا صورتتو پاک کن . الان فکر میکنن ما خون اشامیم!

از این حرفش با صدای بلند خندیدم و با خنده ای از خنده ی من گفتم: دیوانه شدی دختر جون ! چرا

میخندی ؟

حرفی نزدم.

هومى کشید و گفت: قول بده دیگه خود زنى نکنى! باشه؟!

از جا بلند شدم زیر گوشم زمزمه کرد: میتونى راه بیای؟! اگر نمیتونى بهم تکیه کن!

زیر لب گفتم: خانم شایگان!

-من بامدادم، عزیزم!

باز خندیدم و از خندم لبخندى زد و گفت: تو مواقع بحرانى نمیتونم جدى صحبت کنم! باید ببخشید

. بذار یه فکرى براى این بکنیم بعد دوباره بهت میگم خانم شایگان!

بازم خندیدم و گفت: خدایا از دست رفتى!

دستشو دور بازوم حلقه کرد و کیفمو از دستم گرفت، به محض خ

روجمون یه درىست گرفت و از راننده خواست تا نزدیک ترین کلینیک ممکن ما رو برسونه!

با حجم دستمال کاغذى ها روى زخم رو فشار میدادم. دستموتوى دستش گرفته بود. هزار فکر توى

سرم بود اما دستم توى دستش بود.

با تشکرى که کرد فهمیدم جلوى درمانگاه هستیم، کمکم کرد تا از ماشین پیاده بشم، از راننده

خواست منتظر بمونه و باهم وارد ساختمون شدیم، روى صندلى انتظار نشستم و سرمو به دیوار

پشت سرم تکیه دادم، قبضى از متصدى گرفت و به سمتم اومد، کیفم تو دستش بود، کمکم کرد

بلند بشم.

حالم خوب بود ولى نمیدونم چرا دلم میخواست همینطور به توجهاتش ادامه بده، وارد اتاق که شدم

دکتر زن لبخندى زد و بامداد رو از اتاق بیرون کرد.

قبل از اینکه از اتاق بیرون بره رو به دکتر گفت: موهاشو نتراشید ها ! میام چک میکنم.

زن لبخندی زد و بامداد رو بهم گفت: نگران نباش!

لبخند پهنی روی صورتم نشست و چشمهامو بستم و اجازه دادم برای چند لحظه حال دلم خوب باشه... ! همین عبارت کوتاهش... دلگرمی خوبی بهم داد.

نمیدونم چقدر گذشت ، که با صدای نرم دکتر که گفت: تموم شد، از جا بلند شدم.

مقنعه ام خونی شده بود، با انزجار سرم کردمش . یه کم گیج میزدم ... ولی هنوز حالم خوب بود، در اتاق رو باز کردم بامداد به سمتم اومد و گفت: بهتری؟!

-بد نبودم!

سری تگون داد؛ از اینکه کیفم تو دستش بود یه حالی شدم، تا رسیدن به ماشینی که منتظرمون بود دستمو تو دستش نگه داشت . مخالفتی نداشتم.

به سمت سرا نرفت، این خیابون به مسیر خونه ام میخورد ، با تعجب به نیمرخش نگاه کردم و گفتم: قرار نیست سرا بریم؟

-نه تو رو میرسونم خونه ات .اینطوری خیالم راحت تره.

حرفی نزدم، تا رسیدن به خونه هیچ حرفی نزد ... منم نزدم! بیمار پدرم بود ... چشمش در اثر یه تصادف تخلیه شده بود و بابا براش ایمپلنت چشم مصنوعی گذاشته بود . شناختش از بابا منطقی بود.

فروش تشریفات هم برای خریدن یه ملک میلیاردی ارثیه منطقی بود ... فقط این وسط دور کردن های یزدان منطقی نبود ! فقط این وسط حس من به عنوان یه دختری که تازه وارد رابطه شده ... اونم با ادمی به قولی با کلی حاشیه و نقطه های سیاه تو گذشته ... و چشمی که...

لبمو گزیدم... نمیخواستم ته فکرمو ببندم...

به راننده اشاره کرد: بییچه داخل کوچه.

جلوی خونه ام نگه داشت ، از اینکه دقیقا پلاک رو میدونست تعجب کردم.

پیاده شد و درب سمت منو باز کرد و گفت: برو استراحت کن.

هنوز داشتم نگاهش میکردم لبخندی زد و گفت: پلاک خونتو توی فرم استخدام نوشتی سوفی!

اهان راحتی گفتم و با خنده...

یه کیسه دارو به سمتم گرفت و گفت: اینا هم چند تا مسکنه.

کیسه رو از دستش گرفتم و با تشکری گفتم: باز اسباب زحمت شدم.

-نه . اسباب زحمت نیستی.

سری تکون دادم و زیر لب گفتم: فردا بیشتر حرف میزنیم. شاید یه سری مسائل حل شد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مثلاً ؟

دستهاشو تو جیبش فرو کرد و گفت: یه سری مسائل حل میشه با گفتگو... اما بیا صادق باشیم... ! یه

چشمی بودن من حل نمیشه سوفی! موقعیت های خوبتو به خاطر یه حس غیر منطقی از دست میدی !

ولی...

تو چشمهام خیره شد و گفت: اگر میتونی با این قضیه کنار بیای ... که هیچ. اگر نه چیزی رو شروع نکنیم خیلی بهتره! تا اینکه وسط راه پشیمون بشی...

خواستم حرفی بزنم که با لبخندی دوستانه گفت: امشب فکراتو بکن. هر تصمیمی میگیری به تبعاتش فکر کن ... ببین میتونی منوبه خانواده ات معرفی کنی! ...

حرفش باعث شد چشمهام از حدقه بیرون بزنن.

لبخندش کش اومد و گفت: من تو رو برای یه روز دو روز نمیخوام! برای آینده میخوام. اونی که باید انتخاب کنه تویی... ببین من استحقاق اینو دارم که نقصمو ندید بگیری... به گذشته ام فکر نکنی

! و باز میگم ... تو میتونی منو به خانواده ات معرفی کنی؟! نشونم بدی... بعدا از همراهی من با

خودت پشیمون نشی... نگی عجب اشتباهی کردم! سوفی تو اولین کسی هستی که بعد از مشکلم

دارم باهاش ارتباط برقرار میکنم ... تو هر تصمیمی بگیری من می پذیرم ... ولی اگر تصمیمت چیزی

باشه که نگاهت میگه ... تصمیم سختیه ... اونی که باید ببینه از پسش برمیاد تویی نه من! من همینم

... کار سخت روی دوش توئه!

خودشو عقب کشید و گفت: فقط فکر کن ... عاقلانه ... خوب هم استراحت کن . عصر بخیر.

و بدون اینکه حتی منتظر یه به سلامت یا یه تشکر یا یه خداحافظ من باشه، سوار پژوی دربستی شد

و توی پیچ کوچه محو شد!

به در بسته ی خونه تکیه دادم . به پله های جلو روم زل زدم ، نمیتونستم خونه بمونم ! خودم میدونستم که نمیتونم خونه بمونم ! از ساختمون بیرون رفتم ، خبری از تاکسی دربستی و بامداد نبود .

تا رسیدن به ایستگاه اتوبوس فقط داشتم تو ذهنم به سوال های ردیف شده تو سرم فکر میکردم . به احساسات گنگ و مجهولم ... واقعا میتونستم بامداد فرهند رو به خانواده ام معرفی کنم؟! مغزم داشت منفجر میشد ، با دیدن اتوبوس اخم هام تو هم رفت . حالم از این وسیله های نقلیه ی دراز بهم میخورد . ماشین نازنینم...! کی میخواست اونو بیره درستش کنن!

سوار اتوبوس شدم و با دیدن یه جای خالی ذوق کرده روی صندلی نشستم، سرمو به شیشه چسبوندم ... باید فکر میکردم. باید تصمیم میگرفتم ! باید به یه نتیجه ای میرسیدم!

فصل هفده:

روپوش سفید برازنده اش بود، عینک بدون فریم مستطیلی طبی هم به صورتش میومد . باورم نمیشد که با دخترهای فامیل دسته جمعی به غیبت مینشستیم و به این ادم صفت غرور و مجسمه ی ابهت رو میدادیم و تازه کلی کیف میکردیم از صفت هایی که بهش میچسبوندیم! چرا انقدر عوض شده بود؟!

برای آخرین بار لیوان دسته دار سورمه ای رنگشو اب کشی کرد ، از توی جیب روپوش سفیدش، دو تا نسکافه بیرون کشید و گفت:بهتر نبود میرفتیم تریا!

برای بار هزارم بود تو این پنج دقیقه همینو میگفت.

یه نگاه اجمالی به ابدارخونه ای که توش بودیم انداختم و گفتم: همین جا چه اشکالی داره؟!!

چینی به بینیش داد و گفت: اخه اینجا!!

لبخندی زدم و گفتم: با وجود این همه مریض همین الان هم تو باید برگردی تو اتاقت! تریا چه خبره

....

مهران لبهاشو زاویه داد و گفت: از صبح مشغولم. حتی هنوز نهار هم نخوردم!

-پس حسابی خسته نباشی!

سری تکون داد و گفت: ممنون. ولی واقعا خسته کننده است!

-اگر جراحی بود خسته نمیشدی؟!!

خندید و گفت: نه.

بسته ی نسکافه رو توی لیوان سورمه ای خالی کرد و یه قاشق توش گذاشت ، لیوان رو به سمتم

هل داد و هم زدن نسکافه رو به عهده ی خودم گذاشت.

برای خودش تو یه لیوان پلاستیکی بسته ی دوم رو باز کرد.

مهران با خستگی گفت: این روزها خیلی فشار رومه!

سعی کردم سنگ صبور خوبی باشم . تو قالب شنونده فرو رفتم و مهران با لحن غرغراانه ای گفت:

فکر اینکه هر روز بخوای بیمارای چند تا کوچیکتر از خودتو ویزیت کنی و بهشون مشاوره بدی و

برای عمل آماده اشون کنی و بهشون توضیح بدی برای جراحی...! واقعا برام سنگینه سوفی. این همه

سال زحمت و تلاشم انگار اصلا برای این آدم ها مهم نیست . با من در حد یه انترن تازه سراز تخم درآورده رفتار میشه! تو این مدت سه تا شکست از بهترین دکترای اینجا دیدم که برای من اون جراحی مثل یه آب خوردن بود ! حتی بهم اجازه نمیدن که به اندازه ی یه رزیدنت توی اتاق جراحی حضور داشته باشم!

با ارامش گفتم: اخه چرا . مشکلتون چیه؟ مگه مدارکت ترجمه نشده!

-چرا ... ولی بیمارستان دولتی یه سری قوانین مسخره ی خودشو داره که من نمیفهمشون!

-برای بیمارستان خصوصی نمیتونی اقدام کنی؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت: مشکل من دقیقا همینه . من تو یه بیمارستان خصوصی میتونم مشغول باشم... اما فایده اش چیه؟! قشر آسیب پذیر به بیمارستان دولتی مراجعه میکنن ... قشری که واقعا نیاز دارن به درمان ... ! تو بیمارستان خصوصی هم روال کار فقط به دست سرمایه گذار حل و فصل میشه ... ! دلم نمیخواست تو یه فضای شخصی کار کنم سوفی! اگر وضع اینطوری پیش بره واقعا حتی یک ساعت اینجا نمیومم!

لبخندی زدم و مهران با حرص گفت: فقط منو فرستادن تو درمانگاه ... که بگن ما از شما داریم استفاده ی بهینه میکنیم ! درحالی که کسی که زحمت واقعی رو کشیده منم. تو مملکت غریب... تو غربت ... تک و تنها خودمو بالا کشیدم حالا که برگشتم برای کشورم مفید باشم ... کشورم منو پس میزنه! چرا ... تو فهمیدی منم فهمیدم!

خنده ای کردم و مهران از لبخندم ، لبهاشو زاویه داد و گفت: ببخش سر تو غر زدم. شرمنده بخدا. خب جانم بگو... از این ورا . راه گم کردی سوفی جان ؟!

سوفی جانش باعث شد سرمو پایین بندازم.

این راه گم کردیش نشون از بی وفایی منه که به پسرعموی مهربونم حتی یه زنگ هم نمیزنم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: میدونم این روزها چقدر فشار روته و داری سعی میکنی خودتو نبازی ... درخواست منم شده یه معمای حل نشده.

لیوانشو جلوی بینیش گرفت و مهران اروم گفت : نمیخوری سرد شد...!

نمیدونم چرا حس کردم انتظار شنیدن چیز دیگه ای داشت ، چون صورتش واضح تو هم رفت.

اب دهنمو قورت دادم و خواستم چیزی بگم که پیش دستی کرد و دلخور گفت: پس برای اون اسم اومدی... فکر کردم همینطوری خواستی بهم سر بزنی!

لبمو گزیدم.

از اینکه باز بی معرفتی منو به روم آورد خجالت کشیدم . به خصوص که توی مهمونی خونه ی ما هم حضور نداشت و خیلی وقت بود که ندیده بودمش.

مهران نفس عمیقی کشید و گفت: راستش من پیگیری کردم.

کمی از نسکافه ام خوردم و توضیح داد: البته هنوز به اصل پرونده دسترسی پیدا نکردم .میدونی پرونده هایی که بایگانی میشن ، یه کم دسترسی بهشون سخته . به خصوص که بیمار رو ارجاع بدن به یه بیمارستان دیگه ... میخوامم وقتی کامل از چم وخم ماجرا مطلع شدم بهت بگم... دیگه حالا که امروز خودت اومدی...

میون کلامش گفتم: من فقط دنبال یه اسمم ... اون اسم دوم!

مهران آخرین قلب نسکافه اش رو سرکشید و گفت: میدونم... ولی توی پرونده ی پدرت ... دو تا شاکی اصلی بودن ... یکی هم فرعی. که به خاطر یه قطره ی چشم اشتباه چند سال پیش جلو اومده بود و به قوی میخواست سنگ اندازی کنه!

ابروهامو بالا دادم و پرسیدم: چطور؟!

-خب به هر حال تو نسخه نویسی ممکنه یه سری مسائل پیش بیاد. همین بدخطی یه معضلیه برای خودش. از طرفی هم داروخانه با توجه به سواد خودش یه وقتها یه دارویی رو میده که اصلا ربطی به اون درمان مد نظر پزشک نداره ... عمو تو نسخه یه چیزی مینویسه داروخانه یه چیز دیگه تحویل مریض میده. باعث میشه چشم بیمار برای یکی دو هفته دچار عفونت و تورم و قرمزی بشه ... اینی که من بهت میگم قضیه اش برای پنج شش سال پیش بود. حالا فکر کن این ادم که اسمشو بهت گفتم...

زیر لب زمزمه کردم: معصومه...

فامیلشو خودش کامل کرد و گفت: عزتی پور!

سری تگون داد و در ادامه گفت: دقیقا همین ادم به همراه دو نفر شاکی پرونده که خب دچار نقص عضو شده بودن ... همراه میشه! یه جوری که پرونده ی عمو سنگین تر بشه! ولی اصلا قضیه مربوط به شش سال پیشه! اصلا ربطی به این اواخر نداشت. طرف معلوم نیست از کجا فهمیده که یهو یاد شکایت افتاده. اونم برای یه حساسیت الرژیک که منجر به عفونت شده بود اونم فقط دو

هفته ! که حتی پدرت مقصر نبوده که اصل کاری پزشک داروخانه است که باید نسخه رو مرجوع میکرد یا با دکتر تماس میگرفت!

-یعنی سنگ اندازی برای سنگین تر شدن پرونده ی بابا؟!

-دقیقا. حالا این یه شاکی قدیمی بوده ... دو سه نفر دیگه هم معلوم نشد از کجا پیداشون شد که میخواستن دسته جمعی فقط پروانه ی پدرتو لغو کنن ! که خدا رو شکر به هدفشون نرسیدن.

با تعجب گفتم: یعنی پاپوش درست کردن برای بابا؟!

-نه همیشه گفت پاپوش!... به هر حال پدرت دو تا عمل جراحی نا موفق ... به خاطر قصور خودش داشته... بخاطر سهل انگاری و عدم تمرکز ! باعث نابینایی دو نفر در حد فاصل خیلی کم شده! ولیکن چند نفری که به پرونده اضافه شدن ... انگار یه جوری رهبری شده به قضیه ورود کردن! نمیفهمیدم.

عصبی گفتم: حالا اون اسم دوم رو فهمیدی؟!

نگاهی بهم انداخت و گفت: یوسف طوقچی!

لبخندی روی لبم نشست و بازدممو بلند از سینه بیرون کردم که مهران گفت: البته میگم من اصلا پرونده رو نخوندم. چون اصلا نتونستم بهش دسترسی پیدا کنم. این اطلاعات هم یکی از همکاری پدرت بهم داده . ولی اگر بخوای مشخصات دقیقی که توی پرونده درج شده رو بدونی باید بهم یه فرصت دیگه بدی!

سبک شده بودم.

اصلا انگار تمام غصه هام پر کشیدن و رفتن ... اون حس سنگینی که روی قلبم مدت‌ها بود که نشسته بود و لونه کرده بود و ته دلم سنگینی میکرد ... لونه اش و بیرون شد و پر کشید رفت!

مهران لبخندی بهم زد و گفت: هنوزم میگم پدرت مقصر بود . ولی کسایی که پرونده رو خیلی پرسر و صدا تر کردن ، ادم های دم کلفتی بودن!

دیگه برام مهم نبود ... کی بودن و چی بودن ! همین دونستن اسم برای من کافی بود!

مهران باز توضیح داد : برای من خیلی عجیب بود که چطور یه سری ادم ها حاضر شدن بیان علیه پدرت شکایت کنن ... دکتر امیریان وقتی برام تعریف کرد واقعا شوکه شدم! فکر کن تو دورانی که پدرت در گیر دو تا شاکی اصلی بود ... چند تا شکایت فرعی هم باید جوابگو میشد... یکی بخاطر محو نشدن بخیه تو حذقه ی چشم... یکی بخاطر انحراف چشمی که خب مادرزادی بود و پدرت سعی کرده بود اون عیوب انکساری و برطرف کنه ولی چون بیمار به چیزی که میخواست نرسیده حالا بعد از مدت ها اوامده بود تو بحبوحه ی شکایت و شکایت کشی... شده بود یه خار تو چشم پدرت! عوض تشکر و قدردانی! ... فکرشو بکن بعضی ها چقدر میتونن بی انصاف باشن!

اهی کشیدم و چیزی نگفتم.

مهران هم ساکت بود ، میخواستم عزم رفتن کنم که بحث رو عوض کرد و گفت: خب از خودت بگو. این مدت چه کار میکنی؟! همه چیز خوبه؟!!

لبخندی زدم و گفتم: اره خدا رو شکر . خونه ام رو برای فروش گذاشتم . فعلا که هیچ خبری نیست. یه کم به موهام دقیق شد و اروم گفتم: سرتو پانسمان کردی؟!!

خنده ای کردم و گفتم: اره . بخیه زدم. مشکلی نیست.

-کی؟!

-سه روز پیش... امروز دو تا دیگه هم به خاطر کشیدگی پوستم بهش اضافه شد!

با تعجب گفت: درد نداری؟!

خندیدم و جواب دادم: چرا ولی الان خوبه حالم. میرم خونه استراحت میکنم.

مهران از جا بلند شد و گفت: صبر کن برمیگردم...

از ابدارخونه بیرون زد ... به محض اینکه در و باز کرد همه ی مریض ها به گوشم خورد. دلم برای یوسف طوقچی و راحله و معصومه و هزار نفر دیگه ای که بخاطر قصور پزشکی دچار مشکل میشدن میسوخت ... ولی کاری از من برنمیومد.

ته دلم خوشحال بودم. خیلی خوشحال بودم. حدسم اشتباه بود ... اون آدمی که همش نگران بودم، مبادا بامداد فرهمند باشه.... اون ادم بامداد فرهمند نبود!

تمام مدتی که مهران داشت حرف میزد و توضیح میداد من قلبم تند میزد و حالا انگار اروم شده بودم. ریتم نفسهام برگشته بود به حالت معمولی... حالا ته دلم ذوق داشتم... از شروع یه رابطه ی تازه! ...

میخواستم شروع کنم. برای زندگیم تصمیم بگیرم... خودم برای زندگیم فکر کنم ... ! مطمئنم پدر و مادرم هم انقدر کوته فکر نبودن که به خاطر یه نقص کوچیک...

که تو ظاهر موضوع نقشی ایفا نمیکرد ، بامداد فرهمند رو با اون همه دبدبه و کبکبه پس بزنن! هرچند که گذشته ی بامداد! ...

پوفی کشیدم . باز اون دو تا لکه ی سیاه جلوی چشمم خودنمایی کردن . منهای اون دو تا موضوع... خانواده ی بامداد فرهند هم نمیتونست مورد تایید مامان باشه!

نالہ ای کردم . حس میکردم پوست سرم داره میسوزه...

یه سری چیزها رو باید میذاشتم به زمان خودش تا حل بشه ... مثل همین قضیه ی فهمیدن اسم!

هرچی که بود من سبکبال شده بودم و خیالم راحت شده بود...

حداقل با کسی که میخواست از پدرم انتقام بگیره قرار نبود وارد رابطه بشم!

با ورود مهران به ابدار خونه، به سمتش نگاه کردم. یه لیوان پلاستیکی که از اب سرد کن بیرون

برام پرش کرده بود جلو گذاشت و یه بسته قرص به سمت گرفت و گفت: این حالتو بهتر میکنه.

لبخندی بهش زدم و گفتم: مرسی مهران. خونه مسکن دارم.

با اشاره ای وادارم کرد تا بسته رو باز کنم ، حینی که یه قرص توی دهنم میذاشتم گفت: الان وقت

خوبی نیست سوفی ولی میخواستم اگر بشه... یه قراری باهم بذاریم یه صحبتی داشته باشیم!

قرص و قورت دادم و با اب فرو دادمش پایین و گفتم: راجع به چی؟!

مهران نفس عمیقی کشید و گفت: نمیدونم . چطور بگم...

من ومنش کش اومد و گفتم: راحت باش . چیزی شده؟!

-من دلم نمیخواد این بار که برمیگردم المان ... تنها برگردم سوفی!

از جمله اش واقعا شوکه شدم . واقعا انتظارشو نداشتم... واقعا هاج و واج موندم ... کلمه های توی

ذهنم گم کردم ... نمیدونستم چی بهش بگم! چی جواب بدم!

سرمو پایین انداختم و مهران لب زد: موندن تو این شرایط برام سخته ... ولی برگشتن به جو سرد و خشک قدیم هم نمیتونم تحمل کنم!

برای اینکه فقط چیزی گفته باشم لب زدم: پس تصمیمتو گرفتی! میخوای برگردی؟!!

-برام چاره ی دیگه ای نداشتن ... میدونی مثل چی میمونه ... یه ادمی که تمام زندگیشو وقف چیزی که میخواد میکنه ولی یه سد جلو راهش میسازن! مجبوره یه مسیر دیگه رو انتخاب کنه ...! جراح بدون جراحی مثل .. مثل ...

میون کلامش گفتم: رستوران داربی رستورانه!

خنده ای کرد و گفت: میبینی چقدر بهم شباهت داریم!

منم یه لبخند روی لبم نشست ولی نمیدونستم چی بگم...

اهی کشید و با لحن تلخی گفت: انگار نباید اصلا میرفتم سوفی! شدم یه ادم از همه جا رونده و مونده! نمیدونم کجا برم... توی المان روزهاهمه یکنواخت و تکرارین... تا وقتی اونجا بودم فکر میکردم من مال اینجا نیستم و یه روزی برمیکردم امید داشتم که وقتی برگردم همه چیز مثل قبله! ... ولی از وقتی برگشتم میبینم من متعلق به اینجا هم نیستم!... ازوقتی برگشتم اصلا جایی ندارم... از طرفی هم غربت سنگینه ... مخصوصا وقتی قرار باشه تنها برگردی به روزهای یکنواخت سابق...! دلم نمیخواد فکر کنی من یه ادم احساساتی ام... ولی واقعا حقیقت اینه که دلم نمیخواد راهی که یه بار رفتم رو دوباره تنها برم...! صادقانه بگم احتیاج به یه همراه دارم!

چشمم یه ناکجا رو میدید . نمیدونستم چه برخوردی داشته باشم!

همه شوکه بودم هم دچار دلسوزی برای این همه احساسات متناقض مهران...! حس پس زده شدنش از طرف این بیمارستان با توجه به تمام تلاش هاش و سوادش برام مشهود بود. واقعا کم آورده بود... نمیتونست با این وضع کنار بیاد...! مگه الکی بود... یه ادم با این همه سواد و تحصیلات... گرفتار مسائل حاشیه ای شده بود و کسی باهاش همکاری نمیکرد!

واقعا نمیدونستم چه کار کنم!

مهران به ارومی گفت: نباید انقدر رک حرف بزنی سوفی. میدونم... ولی دلم نمیخواه شانسمو امتحان نکنم!

مکثی کرد و گفت: البته... مهرو یه چیزهایی بهم گفت ولی... دلم میخواست خودم باهات راجع به این موضوع صحبت کنم.

زیر لب پرسید: راجع به چه موضوعی؟!

-من تو این مدت خیلی فکر کردم سوفی... از وقتی برگشتم... دارم فقط به این موضوع فکر میکنم!

چشممو از روی میز کندم و به صورتش دوختم... شباهت های ظاهریش با بابا برام دلچسب بود. اما من ته دلم یه چیز دیگه میخوام... یه ادم دیگه... دنبال سین و شین کس دیگه ای بودم! دیگه به خودم که نمیتونستم دروغ بگم! مخصوصا حالا بارف شدن یه موضوع که تمام این روزها باهاش در کشمکش بودم...

دلم نمیخواست شانسمو از دست بدم! شانس با بامداد بودن رو از خودم بگیرم!

تشریفات [17.11.16 19:00] ,

لبخندی بهش زدم و گفتم: مهران ما شرایطمون با هم همخونی نداره!

مهران لبخندی زد و گفت: این نظر شخصیه توئه...

-نه بین ما هیچ سنخیتی نداریم ... نه از لحاظ تحصیلی نه جایگاه اجتماعی....

خنده ای کرد و گفت: توی ایران اینطوری به نظر میاد سوفی! من چهار سال و نیم هامبورگ زندگی کردم ... ولی تو این چهار هفته ای که اینجام فهمیدم چقدر نگرش ها با هم فرق داره ... چقدر اینجا زندگی بر پایه ی تجملات و عنوان میچرخه ، همه فقط به تشریفات قضیه فکر میکنن . به اسم و رسم فکر میکنن! ... شهر و کشور که هیچ .. تو همین بیمارستان ... ! یه جز کوچیک... من به چشم تبعیض ها رو می بینم و برام عجیبه...

لبخندی زدم و با طعنه گفتم: یه روزی تو هم تبعیض قائل میشدی مهران! اون روزا رو یادت رفته؟

شرمنده گفت: اون روزهام خوب یادمه سوفی... ! اون موقع تو اشتباه بودم.... فکر میکردم کار شاقی کردم و حالا می بینم نه ... تنها کسی که برخوردش با من هیچ فرقی نکرده ... چه روزهایی که تو اشتباه بودم چه حالا تویی سوفی... ! مثل همیشه متین و باوقار... سر زنده و شاد ... ! با تو از بچگی کلی خاطره ی خوب دارم!

اخمی کردم و گفتم: منظورت از خاطره ی خوب کشیدن موهای منه دیگه نه؟!

خنده ای کرد و گفت: همیشه موهاات بلند بود همیشه هم این حس و تو من و سورنا به وجود

میاوردی که موهااتو بکشیم!

یاد تذکر نتراشیدن موهام از زبون بامداد افتادم . دلم میخواست برمیگشتم سرا ... چطور این عصر و به صبح میرسوندم؟!

مهران خیره نگاهم میکرد، از فکر دراومدم و بی حواس گفتم : چیزی گفتی؟!

مهران جدی گفت: با من میای؟!

تو چشمه‌هاش خیره شدم و با لحنی که سعی میکردم کلماتش حداقل با محبت ادا بشن ، گفتم: من که نمیتونم همه چیز و ول کنم مهران ... میتونم؟!

به دم دست ترین بهانه ی موجود چنگ زده بودم!

مهران لبخند سردی زد و گفت: میشه حداقل بهش فکر کنی؟!

دستهامو به کیفم بردم و گفتم: مطمئن باش خیلی روزهامو به فکر کردن به این موضوع گذروندم...

لبخندش جمع شد و صادقانه گفتم: یه وقتیایی ذهن ادم پر میکشه به سمت هایی که نباید! ...

-پس دیگه بهش فکر نمیکنی!

نفسمو فوت کردم و گفتم: بهتره دیگه برم . بخاطر این لطفی که در حقم کردی واقعا ازت ممنونم.

امیدوارم کارت اینجا جور بشه و بمونی مهران!

یه لحظه چشمه‌هاش برق زد و گفت: موندنی بشم نظرت ممکنه عوض بشه؟!

نفس عمیقی کشیدم و مصمم و قاطع گفتم: بیا راجع به این موضوع حرف نزنیم مهران . موندنت با

رفتنت ؛ تصمیمش به خودت برمیگرده . من فقط میتونم ارزو کنم تو هر شرایطی موفق باشی .

از جا بلند شدم و مهران به احترامم ایستاد و گفت: نظرت تغییر کرد بهم میگی دیگه؟!

سری تکنون دادم و گفتم: به تو که نه... به مهر و میگم.

لبخندی زد و گفت: باشه. به مهر و هم بگی خوبه.

هومی کشیدم و گفتم: خب من دیگه برم. ببخش این مدت خیلی بهت زحمت و درد سر دادم.

مهران با تعارف گفت: خواهش میکنم. این حرفو زن. خوب بود به همین بهانه بهم سر میزدی....

زنگ میزدی... حالا که دیگه هیچ!

خجالت کشیدم و مهران گفت: اگر چیز بیشتری دستگیرم شد بهت خبر میدم.

باشه ای گفتم.

از توی بیمارستان برام اژانس گرفت. لبخندی زدم و سوار شدم. به محض اینکه روی صندلی عقب نشستم، گوشیمو بیرون اوردم. مامان سه بار بهم زنگ زده بود و یزدان! ده تماس بی پاسخ داشتم از یزدان!

چرا من گوشیم میره روساینت متوجه نمیشم!

تشریفات [17.11.16 19:01],

حالم خیلی خوب بود. امروز هم یه روز خیلی خوب به نظر میرسید. هوای خنک پاییزی رو نرم نرم تو ریه هام میفرستادم، با قدم های بلندی خودمو به بنز سیاه رسوندم.

هومن درب عقب رو برام باز کرد.

تشکری کردم و روی صندلی نشستم ، دیشب خواب خوبی داشتم. از اون خواب های بی دغدغه و بی کابوس... با وجود اینکه از صدای باد دیشب چند بار از خواب پریده بودم و چند بار قفل در و چک کرده بودم... اما همه چیز خوب بود. پاییز یواش یواش خودشو نشون میداد. برگها کم کم لباس زرد تنشون میکردن و هوا هم دیگه میخواست سرد باشه! باید مانتوی پاییزه تنم میکردم ... نگاهم به ساک لباس هام افتاد که بد فرم روی صندلی مونده بود . با وسواس ساک لباس های فرم سرا رو که دیروز تو خونه با دست شسته بودم و با کتری داغ اتوشون کرده بودم رو مرتب کردم. درست مثل انسان های اولیه زندگی میکردم!

یه لحظه با فکر اینکه دفترچه ی قسطو تو خونه جا گذاشتم، هول محتویات کیفمو زیر و رو کردم . دفترچه ی قسط کارت عابرم بود ولی گوشیمو نمیتونستم پیدا کنم.

هومن از اینه بهم نگاهی انداخت و گفت: چیزی جا گذاشتید؟ میخواین برگردم؟!

عصبی گفتم: گوشیمو نمیتونم پیدا کنم.

گوشی خودشو به طرفم گرفت و گفت: میخواین زنگ بزنین؟!

با تشکری ، رمز صفحه اش رو بهم گفت و بلافاصله توی تلفن رفتم و شماره ی خودم رو گرفتم.

با چند بوق صدای گوشیم ازتوی جیب مانتوم اومد ، خیالم راحت شد . تماس رو قطع کردم و حینی که داشتم شماره ی خودمو پاک میکردم یه پیام بالای صفحه نقش بست.

گوشیش نه لرزشی داشت نه صدایی!

زرین نوشته بود: باشه عزیزم!

با هول قفل صفحه رو زدم و گوشی رو به سمت هومن گرفتم و وانمود کردم چیزی ندیدم.

تا رسیدن به سرا فکر موزی و فضولی تو ذهنم میچرخید. زرین یه دختر پونزده ساله بود! یه کم زود نبود؟! گذشته از اون ... هومن ظاهر موجهی داشت ولی راننده ی زرین فرهمند بود! بامداد میفهمید...

یه آن از ترسیم رفتار بامداد با این قضیه موهای تنم راست شدند.

فکر عصبانی که راه مینداخت، ترس بدی به دلم نشوند، با وجود اینکه تیر عصبانیتش مستقیم بهم نخورده بود اما میتونستم تصور کنم چقدر میتونه بد عصبانی بشه!

هومن جلوی سرا نگه داشت، قبل از اینکه برای من پیاده بشه، خودم پیاده شدم و با تشکری وارد سالن شدم.

بامداد پشت میزش نشسته بود.

یه سلام و صبح بخیر بلند بالا و پر انرژی تحویل دادم. لبخندی زدم و مثل خودش، جوابشو دادم.

لبخندی بهم زد و گفت: دیشب خوب استراحت کردی؟

-بله ممنون!

یه بسته ی لباس جلوی روم گذاشت و گفت: دیروز مقنعه ی لباس از رده خارج شد. سفارش این لباس جدید رو دادم.

چهره ام تو هم شد.

دقیق و موشکافانه بهم زل زد و گفت: خوشحال نشدی؟!!

اهی کشیدم و گفتم: دیروز لباسهامو با دست شستم! با بدبختی اتو کردم... حالا امروز یه دست لباس نو دارید بهم میدید؟!

لبخند عمیقی روی لبهاش نقش بست که چال گونه اش رو هویدا کرد.

-ببخشید که اطلاع ندادم!

زود گفتم: نه خواهش میکنم. ممنون به هرحال!

با حفظ لبخندش گفت: برو صبحانه اتو بخور.

وارد رختکن شدم. یکی از دخترها بهم سلام کرد جوابشو دادم و از رختکن خارج شد، لباس های

دیروزم تو کمدم بود. ساک لباسهای شسته و اتو کرده هم توی کمدم جا دادم.

لباس هایی که تنم بود هم باید یه جوری جا میدادم! از توی کیف رژ ل و دستمال کاغذی و گوشیمو بیرون گذاشتم.

بسته ی لباس رو باز کردم و مانتو و شلوار و تنم کردم . این یکی سایزم بود ... سایز که نه ...

باهاش راحت نبودم. یه کم تنگ بود . دگمه ی بالاتنه اش یه کم سخت بسته شد و لاش یه مقداری

باز موند. تنه ام رو چرخوندم از پشت هم مانتو بهم چسبیده بود و زاوایای انداممو نشون میداد.

شلوارش هم مثل شلوارهای اداری پاچه گشاد نبود . تنگ هم نبود... راسته ای که به مانتو میومد!

ولی مانتو... سایزم بود! اگر از اول میپوشیدم ... ! دقیقا سایزی که همیشه میپوشم همین بود ... ولی

این یکی یه کم تنگ تر بود!

نه که از این تیپ مانتوهای جذب نپوشم! نه ... میپوشیدم... ولی دو هفته ای میشد که با اون یکی
خو گرفته بودم و راحت تر بودم . اینم بد نبود . منو لاغر تر نشون میداد و کمرم رو باریک تر!
مقنعه ی منگو رو سرم کردم و موهامو فرق ریختم روی پانسمان ... یه کم جلوشون رو خیس کرده
بودمو با اتوی مو ازاون حالت چربی و کثیفی درشون آورده بودم! دلم یه حموم درست و حسابی
میخواست.

توی بسته ی لباس یه بند به چشمم خورد ، برش داشتم. یه کمر بند بته جقه ای بود ... از کمر مانتو
ردش کردم و با یه پاپیون کوچیک گره اش زدم. دیگه نمیتوستم جم بخورم!
پوفی کردم و با هر بدبختی ای تمام لباس هامو تو یه کمد فسقلی جا دادم ، با دستمال کاغذی نوک
کفش چرم زرشکیمو که خاکی شده بودپاک کرد ، بسته و دستمال رو توی سطل انداختم.
وقتی بالا اومدم حس کردم این تیپ سورمه ای با بته جقه های قهوه ای و زرشکی بهم میاد. یه نگاه
اخر به خودم انداختم . با رژ لبی که با مهر و تازه خریده بودیم یه خرده لبه

تشریفات [17.11.16 19:01] ,

امو بیشتر رنگ دادم ، وسوسه ی ارایش و بوی نویی مانتو مجبورم کرد دوباره به کیفم حمله کنم...
با مداد گوشه ی چشممو سیاه کردم . عطری به خودم زدم و درکدم رو بستم.
نگاه دوباره ای به اینه انداختم. خوب به نظر میرسیدم! با رضایت از اینه دل کندم و از رختکن
بیرون زدم.

وارد اشپزخونه شدم و سلام دادم. هرکی که خواب الود نبود هوشیار جوابمو داد. خانم سهیلی هم یه نگاه عمیقی به سر تاپام انداخت که اب شدم؛ نگاهش بدجور خریدارانه و با تحسین بود.

حتی کاظم و جلال هم که به تیپ های معمول من عادت داشتن با نگاهشون قورتم دادن!

عجب اشتباهی کردم! باید همون مانتوی قبلی رو میپوشیدم، لیدا وایی گفت و زیر گوشم زمزمه کرد: چه خوشگل شدی! چه کردی کلک!

لبخندی زدم و نگاهم به یزدان افتاد که حتی نگاهم نمیکرد. دیروز در جواب ده تا تماس بی پاسخ فقط یه پیام بهش زده بودم! بی ادبی بود ولی واقعا شارژ نداشتم! تمام شارژمو مکالمه با مامان خورده بود!

جلو رفتم و سلام کردم.

خیلی عادی بهم نگاهی انداخت و سرشو به علامت سلام تکون داد.

نمیدونم چرا انتظار داشتم مثل بقیه یه خرده تو نگاه کردنش مکث کنه؛ زوم کنه... اما مثل همیشه بود. سعی میکرد یه دستی در ابلیمو رو باز کنه.

جلوتر رفتم و گفتم: کمک کنم؟!

ابلیمو رو به طرفم گرفت، سعی کردم درشو باز کنم نمیتونستم.

لبخندی به نتونستم زد و گفتم: نگهش دار!

دو دستی نگهش داشتم و با دست چپ یه دستی درشو باز کرد. لبخندی زدم و گفتم: خوبی؟!

خشک لب زد:

-ممنون . تو بهتری انگار!

-ببخشید دیروز نتونستم زنگ بزنم. شارژ نداشتم.

یه کم چهره اش باز شد و گفت: میگفتی برات بفرستم!

اخمی کردم و با لحنی که یه کم به شوخی میزد گفتم: واه همینم مونده!

با شیطننت گفت:

-میگفتی بامداد برات بفرسته!

از حرفش دوتایی بلند خندیدیم و یزدان راحت تر گفت:

-نیومدی نگرانت شدم! برای همین زنگ زدم! کاری نداشتم.

خجالت زده سرمو پایین انداختم و گفتم: رفتم خونه . رییس اجازه داد یه کم استراحت کنم.

هومی کشید و گفت:

-خوب کردی ؛ الان بهتری؟!

سری تکون دادم و دیگه چیزی نپرسید.

مشغول کارهای خودش شد . دو سه لقمه ای نون وعسل خوردم و از اشیپزخونه بیرون زدم.

تشریفات [17.11.16 19:02] ,

بامداد با دیدنم لبخندی زد و گفت : مبارکه!

فقط لبهامو تگون دادم که یه نگاه سر تا پایي بهم انداخت و گفت: این یکی بیشتر بهت میاد!

حرفی نزدم و گفت: اون سایزت نبود! برات گشاد بود.

هوم رضایت بخشی کشید و زیر نگاه خیره و سنگینش فقط یه مرسی گفتم و خواستم برم که پرسید:

بهتری؟!

از اینکه حالم براش مهم بود ، حال خوبی بهم دست داد و گفتم:

-بله ممنون.

-خوبه . خوشحالم اینو میشنوم.

با خجالت و تعارف گفتم:

-همش این مدت بهتون زحمت میدم. واقعا امیدوارم بتونم جبران کنم.

چشمش به بالاتنه ام بود.

دستمو بالا اوردم و مقنعه رو پایین کشیدم و اروم گفتم: شما صبحانه خوردید؟!

لبخند کجی زد و گفت: بله . من ساعت شش صبحانه میخورم!

ابروهام بالا رفت و گفتم: چه زود!

-بعد از دو!

اهانی گفتم و با خنده زمزمزه کردم: چه سحر خیز! فقط دو یا ورزش دیگه ای هم میکنید؟!

-دو و راهپیمایی! فعلا همین.

از حوصله اش تعجب کردم و گفتم: چه خوب.

حرفی نزد و با مکئی پرسیدم: یه خواهشی میتونم داشته باشم؟!

-اره بگو.

-من میتونم یک ساعت دیگه برم بانک؟!

با من و منی گفتم: موعد قسطمه. زود پرداخت میکنم برمیگردم!

حتمنی گفت و قبل از اینکه از میزش دور بشم لب زد: راستی حقوقتو واریز کردم. به همون شماره کارتیی که روز اول نوشتی.

با خجالت گفتم: هنوز که سر ماه نشده!

-از توی محاسبه های رو میزت متوجه مبلغ قسط شدم. واریز کردم برای امروز مشکلی نداشته باشی!

-امیدوارم بتونم جبران کنم.

عادی گفت: انقدر با من تعارف نکنی جبران میشه سوفی!

سر به زیر گفتم: اخه از طرفی هزینه ی بیمارستان و کلینیک هم هست.

از جاش بلند شد، صورتشو مقابل صورت من خم کرد و گفت: یه علت اون تصادف من و تیر بودیم. پس خودتو اصلا بدهکار ندون. باشه؟!

چیزی نگفتم و با لبخندی از سرا بیرون رفت.

پشت میزم که نشستم حس کردم سبک شدم. حتی حرف زدن باهاش برام سخت بود. هنوز

نمیتونستم راحت و صمیمی باهاش حرف بزنم.

در قبال اون همه راحتی دوستانه اش من همش دنبال کلمات خوب بودم که مبادا جلوش بد به نظر

برسم.

یه نبض تندی تو سرم حس میکردم. چشمم به رزهای ابی رو میزم افتاد.

یه شاخه رو جلوی صورتم کشیدم. تازه ی تازه بودن... عطرشو نفس کشیدم.

هر روز برام گل میخرید!

هر روزی که میومدم اینجا...

امروز از اون روزهای خوب بود که اصلا دلم نمیخواست تموم بشه...

هوای اون رزهای ابی باعث شد لبخند پهنی روی لبم بشینه ... با چشم دنبالش گشتم، جلوی سرا

نبود.

دلم میخواست بیاد و باهم حرف بزنیم.

امروز حتی بهانه ی غذای مادرانه هم نداشتم تا سر حرف و باهاش باز کنم!

برای بار اخر از رز خوشبو یه نفس دیگه گرفتم و توی گلدون برش گردوندم. به کاغذی که از

دست نوشته های پرت و پلام روی میز بود نگاه کردم.

فکر کردم همه رو تو کشو گذاشتم، با تعجب در کشو رو باز کردم. دو سه برگه تو کشو بود و این یکی جا مونده بود.

کاغذ رو جلوی چشمم کشیدم ... با دیدن نقاشی های بالای صفحه که یه عالم صورتک در حالت های شاد و غمگین و عصبانی و گریه کشیده بودم لبمو گزیدم ! خدایا اینا رو دیده بود؟! میون اون همه عدد و جمع و تفریق و ضرب و محاسبه ی سود سپرده...

نوشته بودم : بامداد ...! بعد کلی دور و بر اسمش رو با خودکار سایه دار کرده بودم ... الف های بامداد رو پیچ داده بودم ... ! بعد یه صورت اخمو هم بالای اسمش کشیده بودم!

وای ... ! یه چشم و ابرو کشیده بودم... باقلبی که بهش تیر خورده بود و خون ازش چکه میکرد! صورتمو تو دستهام گرفتم . واقعا اینو دیده بود؟!!!

-حالا من کدومشون بودم؟!!

تشریفات [17.11.16 19:03] ,

صداش ؛ دستمو از جلوی صورتم برداشتم . چهره ی خندونش باعث شد اب بشم! به معنای واقعی خجالت کشیدم . نه از صورتک ها ... از اینکه اسمشو با قر و فر نوشته بودم!

یه لحظه چشمم افتاد به پروتز قهوه ای چشم چپش اما زود نگاهم عادی شد و گفتم: یعنی چی کدوم؟!!

به کاغذ جلو روم اشاره کرد و نگاهشو پایین انداخت و گفت: یعنی من کدوم یکی از اینام؟!!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: همینطوری کشیدم. کس خاصی مد نظرم نبود.

اهانی گفت و چشمهام به صورت انکارد شده اش خیره شدن. موهای مرتب روبه بالای تیره و چشم و ابروهای مشکی رنگش...! سیاهی مژه ها و ابروهاش به پوست گندمی طورش میومد. یه لحظه از ذهنم گذشت روزهایی که هر دو مردمکش هیزمی با رگه های عسلی بودن چه شکلی بود...! به چشم چپش دوباره نگاهم کشیده شد. حالا که میدونستم مصنوعیه ... مصنوعی بودنش ناراحتم میکرد. دلمو خرد میکرد. چون رنگ این مردمک قهوه ای تیره بود و خبری از هیزم و رنگ چوبی نبود! حالا میفهمیدم چرا حدقه ی سفید پشت مردمک رگ و خونی نداره ... زنده نیست ... حالا میفهمیدم چرا ماندانا بهش میگفت: لوچ!

ولی چشمهاش چپ نبود ... انحراف هم نداشت. شاید فقط باید دقت میکردی تا بفهمی رنگشون یه کم متفاوته همین!

سریع سرشو بالا آورد و مچ نگاهمو گرفت دیر بود برای عقب کشیدن...

لبخندی بهم زد و گفت: از روز اول مشکلمو میدونستی؟!!

-نه از کجا باید میدونستم؟!!

-شاید از تیر...

سرمو به علامت نه تکون دادم و پرسید:

-حدس چی؟!!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: زیاد روش فکر نکرده بودم! کسی هم بهم نگفته بود. بعدشم که...

نمیدونستم جمله ام درسته یا نه ... برای همین سکوت کردم.

بامداد کنجکاو پرسید: بعدشم چی؟!

دلموبه دریازدم و گفتم: طبیعی تر از این حرفهاست که بشه راجع بهش حدس زد!

زهرخندی زد و گفت: خوب برای پدرت تبلیغ میکنی!

حرفی نزدم و نفسشو فوت کرد و گفت:

-پس نمیدونستی!

اب دهنمو قورت دادم و مستقیم به چشم راستش زل زدم و گفتم: نه...

یه تای ابروشو بالا داد و گفت: پس برای همینه که از دیروز نگاهت غیر عادی شده!

مضطرب گفتم:

-چطور؟!!

جدی و قاطع گفت:

-همونقدر که اذیت میشم به طرف چشم مصنوعیم زل بزنی... همونقدر هم اذیت میشم که به یه طرف

صورتتم خیره بشی!

چشممو پایین انداختم و بامداد کلافه گفت: چرا نمیتونی عادی باشی؟!

پوفی کشید و گفت: اینطوری آزمون با هم تو یه جو نمیره ها!

اخمی کردم.

مثل بچه ها لبهامو برچیدم و تو خودم مچاله شدم.

هر وقت میخواستم سعی کنم جلوش بهتر بنظر بیام... بدتر میشد!

اروم گفت: حالا نگفتی... من کدومشون هستم؟!

جوابی ندادم.

با خنده گفت:

-شاید اینم...

و دستشو جلو آورد و روی یکی از شکلک ها گذاشت ، نگاهمو پایین اوردم. یکی از صورتک هایی که کشیده بودم یه چشم داشت و چشم دومش یه خط بود ! منظور من چشمک بود اما بامداد گفت: همینم نه؟!

قبل از اینکه مخالفت کنم یا توضیح بدم. زنگ تلفن روی میزش به صدا دراومد.

با پوزخند پر استهزایی از میزم جدا شد و به طرف تلفن روی میزش که زنگ میخورد رفت.

به جون مفصل انگشتهام افتادم و تق و تق همشون رو شکستم. من اصلا از نقاشی چیزی بارم نمیشه که ... همینطوری صفحه رو محض بیکاری پر کرده بودم!

بامدادی که با نهایت تلاش خوش خط و شکل دار نوشته بودم رو ندیده ... گیر داد به یه صورتک که شعاع دایره ی صورتش به زور به نیم میلیمتر میرسه ! باقطر یک سانت!

تلفنش که تموم شد، خواستم نیم خیز بشم و به طرفش برم ... تا براش توضیح بدم که رو بهم گفت : امروز یه جلسه ی اولیا مربیانه تو مدرسه ی زرین ... باید برم. وقتی برگشتم برو بانک . فعلا.

و با قدم های بلندی از سرا خارج شد.

بوی عطرش دور میزم جمع شده بود ... دلم نمیخواست با این حال بره!

حالی که مسبب خراب کردنش من بود!

کاغذ رو مچاله کردم و توی سطل زیر پام انداخت و اه بلندی گفتم! دیگه امروز روز خوبی نبود!

بد بود! افتضاح بود ... گند بود!!!

تشریفات [17.11.16 19:04] ,

تا ساعت ده صبح ، خودمو سرگرم دنیای مجازی و پست های اینستای مهران و ماندانا و مهر و سورنا کردم... برادر عاشق پیشه ی من عین ندید بدید ها از عکس کفشش تا کت و شلوارش رو هم گذاشته بود . مهر و هم که بدتر!

تهش هم همدیگه رو تگ میکردن!

شده بودیم مضحکه ی دست فامیل از دست این دو نفر.

واقعا اگر منم نامزد میکردم عکس میداشتم؟!!

چشمم به گلهای رز ابی افتاد.

برای شروع بد نبود! عکسی ازشون گرفتم...

لبخندی زدم اما توی اینستاگرامم نذاشتم.

پیج اذین هم نگاه کردم. همه عکس های غروب و دست تو دست و ... نیمرخ و ... کیک میذاشتن!

تارت توت فرنگی تو پیج اذین بدجوری دهنمو اب انداخت.

مقدمات بله برونش داشت فراهم میشد و به جرگه ی عکس گذاشتن از دوران نامزدی اضافه

میشد!... سه تا پست اخر اینستاش کلا دسته گل بود. یکیش هم تارت توتفرنگی خوشمزه ی لعنتی.

همین پنج شنبه فکر کنم مراسمش بود! با مهر و لباس اون شبو خریده بودم. فقط نمیدونستم چطور به

بامداد بگم که بعد از این همه نیومدن و استعلاجی و استراحت ... من میخوام برم بله برون

دختر خالم!

چشمم به رزهای ابی افتاد ، عکس و قبل از ارسال جوری دور و برش رو کات کردم که فقط رزها

بیفتن...

زیر عکس نوشتم : روز آبی من ... مثل آسمون ... مثل این رزها ! روزتون آبی.

عکس و متن رو ارسال کردم و توی پیج شیما رفتم تا اخرین عکسهاشو لایک کنم . باصدای تلفن ،

خطی که برای من بود رو برداشتم و سفارش مشتری رو یادداشت کردم.

سفارش رو به امین دادم تا به اشپزخونه بگه.

مهر و چند تا لباس عروس برام فرستاده بود توی تلگرام و نظر میخواست . همه ی لباس ها پف دار

بودن و دامن های پرنسسی بزرگ و سنگین!

مهر و از من درشت تر بود و بلندتر ... این لباس ها بدتر گنده ترش میکرد ، از رو ناچاری برای اینکه تو ذوقش نزنم یکی رو که پف کمتری داشت رو بهش ریپلای کردم و زیرش نوشتم: این از همشون قشنگتره!

سیل کامنت های تلگرامی باعث شد گویشیم یه لحظه هنگ کنه ؛ همه فقط منتظر پست اینستای من بودن؟ با خنده پستی که گذاشته بودم رو بالا اوردم و کامنت های زیرشو خوندم.

مهر و نوشته بود: چه گل های خوشگلی .روز تو هم آبی خواهر شوهر جان جان!

مهران زیر کامنت مهر و چند تا قلب آبی گذاشته بود و سورنا نوشته بود: روز خوبی داشته باشی سوفی جان.

لبخندی زدم و صفحه رو رفرش کردم و چشمم به کامنت چهارم خشک شد:

هر صبحدم نسیم گل از بوستان توست...الحان بلبل از نفس دوستان توست

یوسف به بندگیت کمر بسته بر میان... بودش یقین که ملک ملاحه از آن توست

ابروهام بالا رفت.

دوباره صفحه رو رفرش کردم ، ماندانا و شیوا هم برام کامنت گذاشته بودن که انتهای کامنت ماندانا یه شکلک علامت تعجب کبود بود!

نمیدونم چرا حس خوبی بهم دست داد . یه لبخند فاتحی زدم و گوشی رو کنار گذاشتم... دو بیتی که برام نوشته بود بدجوری حالمو خوب کرد.

با ورود یه خانواده به سرا لبخندم رو به خودشون گرفتن و زن با تکیه سر لبخندم رو جواب داد.

خوش امدی ناچاری گفتم و دوباره به گل های ابی رنگم نگاه کردم.

دم دمای ساعت یازده بود که بامداد اومد ، به احترامش نیم خیز شدم که با اشاره ی دستش سرجام برگشتم و بامداد دستی به صورتش کشید و گفت : میتونی بری بانک؟!

با تعجب به صورت ملتهبش نگاهی کردم و پرسیدم: طوری شده؟!

سعی میکرد اخم نکنه ؛ اما انگار بین ابروهاش یه کشش و جاذبه بود که اونها رو بهم وصل میکرد.

نفسشو سنگین بیرون کرد و گفت: نه! ...

با قدم های بلندی به طرف انبار رفت.

یه چیزی شده بود.

یزدان به طرفم اومد و گفت: این چش بود؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم.

یزدان به در انبار نگاهی انداخت و گفت: عصبانی بود نبود؟!

اوهومی کردم و پرسید: کجا رفته بود؟

-مدرسه ی زرین .فکر کنم جلسه ی اولیا مربیان...

یه تای ابروشو بالا برد و گفت: حتما برای شروع تحصیلی میخوان بچاپن!

خندیدم و یزدان گفت: پس چرا عصبانی بود!

بهم خیره شد و گفت: زرین هنوز هیچی نشده نمره کم گرفته؟

کاسه ای که دستش بود رو روی میزم گذاشت و خواست بره که خنده ام رو جمع کردم و گفتم:
راستی یزدان...

-هوم؟!!

-یه چیزی میخواستم بگم راجع به زرین...

نگران شد و گفت: خب؟! چی شده؟!!

مکشی کردم و یزدان با ارامش گفت: اتفاقی افتاده؟!!

-ببین من نمیدونم اصلا بگم یا نه... ولی ... اصلا ولش کن . چغلیه...

یزدان لبه ی میزم نشست و گفت: بگو چی شده؟!!

-قول میدی اروم باشی؟

خندید و گفت: من کم عصبانی میشم.

اداشو دراوردم و گفتم: اره نه که ندیدم...

یزدان منتظر بهم زل زد و با نفس عمیقی تو یه جمله گفتم: من امروز اتفاقی یه چیزی دیدم... فکر
کردم بهتره بدونی!

-چی؟

یه توضیحی از اتفاق صبح دادم و گفتم: وقتی خواستم گوشی روبه هومن برگردونم یه پیامی توی
گوشی هومن از طرف زرین بود.

عصبانی شد.

زود گفتم: قول دادی عصبانی نشی!

تند لب زدم: اصلا شاید قضیه اونطوری که من فکر میکنم نباشه... هان؟!!

یزدان دستشولای موهاش کشید و گفتم: عصبانی نباش...

لبخند سری زد و گفت: نیست

تشریفات [17.11.16 19:04] ,

م.

کاسه ی سالاد میوه رو به سمتم هل داد و گفت: اینو بخور.

با هیجان به میوه های رنگارنگ خرد شده ی توش نگاهی انداختم و گفتم: این دیگه چیه؟!!

اخمی بهم کرد و گفت:رنگ صورتت یه جوری شده ... تو اصلا میوه نمیخوری نه؟!!

خنده ای کردم و گفتم: نه خیلی. وقت نمیشه که...

سری از روی تاسف تکون داد و گفت: ظرف و خالی تحویل میگیرم!

لبخند مهربونی بهش زدم و گفتم: الان دارم میرم بانکه اخه.

-اینو بخور بعد هرجا خواستی برو!

با تذکر خشنی گفت: نیام بینم پر مونده ها!

و به سمت اسپیزخونه رفت.

تشریفات [17.11.16 19:04] ,

بعد از تموم کردن سالاد میوه ، کیفمو برداشتم و به بانک رفتم .تو حسابم پول بود ، ولی اینطوری میتونستم قسط وام دیگم هم با حقوقی که بامداد برام ریخته بود واریز کنم.

نوبتی از نوبت دون کنج سالن بانک گرفتم و روی صندلی انتظار نشستم.

پست اخر اینستام پر از کامنت و لایک بود.

باز کامنت بامداد رو خوندم ، چهار شب پیش... تو مکالمه ی تلگرام بحث اینستاگرام کشیده شده بود وسط و جفتمون همدیگه رو اکسپت کرده بودیم و حالا این اولین کامنت و توجه مجازیش بدجوری به مذاقم خوش اومده بود. دلم میخواست از همه چیزهای دور و برم عکس بگیرم تا نظرشو برام بنویسه ... اونم تو یکی دو بیت شعر!

حتی این صف بانک... یا باجه ... یا شماره ام!

پوفی کشیدم و گوشی رو توی کیفم انداختم. به باجه ی پنج خطاب شده بودم... خوشبختانه خلوت بود و زود برمیگشتم سرا تا بفهمم چرا عصبانیه!

وارد سرا که شدم ، زرین یه کنجی از سالن نشسته بود و سرشو لای دستهای گرفته بود ، نگاهی به لباس مدرسه اش انداختم ، کوله ی پر از پیکسلش کنار پاهاش بود و یه ساک مشکی با گل های رنگارنگ هم کنار کوله اش!

ساک اشنا بود...

ساک رو قبلا دیده بودم... ساک رو هومن از جلوی دست من گذاشته بود توی صندوق!

توی ساک کلاسور خوشگل و دخترونه ای بود...

دست از فضولی برداشتم کنار زرین که سرش روی زانوهاش بود نشستم و گفتم: سلام.

سرشو بالا نیاورد تو همون حال گفتم: سلام.

دستم با احتیاط روی دستش که کلی بند و مهره ی مشکی دور دستش بود گذاشتم و گفتم:
خوبی؟!

جوابمو نداد و ملایم پرسیدم: طوری شده؟!

چیزی نگفتم.

نفس عمیقی کشیدم . حس میکردم داره گریه میکنه ... ! حس تقصیر داشتم. لبمو به دندون گرفتم ،
بامداد سر جاش نبود . عصبی از جا بلند شدم وبه اشپزخونه رفتم. یزدان هم نبود.

به حیاط رفتم اونجا هم نبود.

رو به خانم سهیلی گفتم: نیستن؟!

خانم سهیلی نفس عمیقی کشید و گفت: کدومشون مادر؟!

-تیرید!

-والله نمیدونم یهو چی شد... دو تا پسرا با هم زدن بیرون! این دختره طفل معصوم هم با چشم گریون اومده تو سالن نشسته ... هرچی هم میگم مادر بگو چی شده حرف نمیزنه!

سری تکنون دادم و خواستم برم که بحث کیک و وسط کشید و با خواهش میکنمی جوابشون رو دادم و وارد سالن شدم.

خبری از مشتری نبود.

اما بالاخره که چی...

به میز بامداد تکیه دادم و به خیابون زل زدم. نمیدونستم زنگ بزنم یا ... از ایستادن ساق پام درد گرفت، کلافه پشت میزم نشستم و سرمو تو چنگم گرفتم.

با پیش رفتن عقربه های ساعت و ورود مشتری ها به سرا، سرم گرم کار شد. زرین هم به اصرار و خواهش و تمنای خانم سهیلی نرم شد و به اسپزخونه رفت تا نهار بخوره.

دقایق به کندی میگذشت، با وجود این همه شلوغی ... یه نگرانی تو وجودم ریشه دوونده بود. یه جور احساس قصور میکردم. نباید به یزدان چیزی میگفتم ... اصلا این قضیه به من ربطی نداشت. زرین و خراب کردم... یزدان و بامداد رو عصبانی و خودم هم پر از دلهره! ...

اخرین خانواده که از سرا بیرون رفت، با وجود گرسنگی نگاهم به ساعت افتاد. سه و ربع بود.

گوشیمو به سمت خودم کشیدم و برای بار هزارم شماره ی یزدان رو گرفتم. ولی جواب نمیداد ... شماره ی بامداد رو گرفتم اونم جواب نداد!

سرمو روی میز گذاشتم که با حس ورودشون به سرا سرمو فوراً بلند کردم . یزدان و بامداد باهم وارد سالن شدن.

بامداد نگاهی به اطراف انداخت و رو به دو تا پسری که مشغول تمیز کردن میزها بودن اشاره زد
برن توی آشپزخونه! چشمی گفتن و بدو به آشپزخونه رفتن.

یزدان به سمت میز من اومد و با لحن ارومی گفت: زرین رو ندیدی؟!

بامداد صداشو انداخت تو سرشو بلند داد زد: زرین! ...

یزدان چشمهاشو بست و رو به بامداد گفت: قرار شد با ارامش باهاش حرف بزنی!

محلش نداشت و روبهم گفت: تو انباره؟!

با استرس گفتم: آشپزخونه...

با قدم های بلندی به سمت آشپزخونه رفت و یزدان دنبالش دوید ، ارنجشو گرفت و گفت: بمون
میارمش...! قرارمون یادت رفت؟!

یزدان به آشپزخونه رفت و بامداد لبه ی تختی نشست و شقیقه هاش رو ماساژ میداد.

نمیدونستم چی کار کنم یا چی بگم ... یا چه دلداری ای بهش بدم.

یزدان دست تو دست زرین جلو اومد.

زرین با بغض یه سلام کوتاه گفت و سرشو پایین انداخت.

بامداد دست از مالش شقیقه هاش برداشت و بهش زل زد.

یزدان کمرشو لبه ی میز من تکیه داد.

زرین اشکش جاری شده بود، دلم میخواست بغلش کنم و ازش حالیت بخوام.

تشریفات [17.11.16 19:09] ,

همش تقصیر من بود.

بامداد از توی جیبش یه پاکت سیگار بیرون کشید ، با اخم به زرین زل زده بود، با سبابه اش به پاکت ضربه ای زد و دو تا نخ کاپیتان بلک از پاکت بیرون کشید ، همزمان جفتشو گوشه ی لبش گذاشت و فندکشو جلوی جفت سیگارها گرفت . پکی از جفتشون کشید و از بینیش دود رو بیرون فرستاد.

یکی از نخ ها رو به سمت یزدان گرفت ، یزدان تنه اش رو جلو کشید و سیگار و گوشه ی لبش گذاشت.

زرین مف مف میکرد.

بامداد در آرامش سیگارشو دود میکرد . یزدان هم بدتر از بامداد... منم داشتم خفه میشدم!

با تک سرفه ای یزدان نگاهی بهم انداخت و از میز فاصله گرفت و کنار بامداد نشست ، بامداد

عصبی نگاهی به زرین انداخت و گفت: من بگم یا تو خودت میگی؟!

زرین اروم با صدای پر بغضی گفت: خب بریم تو انبار حرف بزنیم!

بامداد بلند گفت: یه ادم بی طرف باید حرفهای تو رو بشنوه!

زرین حرصی گفت: میخوای جلوی غریبه ابروی منو ببری!

بامداد نیشخندی زد و گفت: عزیزم تو ابرو تو خودت بردی!...

و با لحن کلافه ای گفت: اینطوریه زرین؟! اینطوری خواهری میکنی؟! جنبه ی پایتخت زندگی

کردن رو نداری؟! هان؟!

با حرص نفس دود گرفته اشو از بینی بیرون کرد و گفت: سر دو روز خودتو فروختی به چهار تا همکلاسی...! دستت درد نکنه خواهری... خوب مزد ما رو گذاشتی کف دستمون! خوب جواب دادی

! دستت درد نکنه!

زرین حق حق میکرد.

بامداد از جاش بلند شد و سیگار شو یه گوشه انداخت و گفت: صبح تا شب خودمون رو به اب و آتش میزنیم... که تو خوب زندگی کنی... خانواده داشته باشی... حالت خوب باشه... سر حال باشی...

! به چیزهای خوب فکر کنی... اینطوری جواب میدی؟!

با لحن گرفته ای لب زد: از همه چیمون میزنیم تو ادم باشی... مثل ادم زندگی کنی! ما که

نتونستیم... ما که نداشتیم... حسرتمه یه روز... یه ساعت جای تو باشم...

دستشو به سمت یزدان کشوند و گفت: حسرتشه یک ساعت پدر داشته باشه! بعد تو که جفتشو

داری... داری خرابش میکنی؟! همینطوریش به مو بندیم زرین... میخوای اون مو رو هم پاره کنی؟!

خودت داری خراب میکنی؟! چرا خواهر من؟! چرا... کی ارزش تو رو داره که خودتو از چشم ما

میندازی؟!

زرین دستهاشو جلوی صورتش گرفت ؛ صدای گریه هاش مثل ناله بود.

بامداد خفه گفت: ده روز از مهر گذشته پنج روز مدرسه رفتی! فکر کردی ما نمیفهمیم؟! کبکیم؟!

سرمون تو برفه؟! اره خواهر؟! من یه چشمم کوره! منو کور کامل فرض کردی؟!

زرین دستهاشو کنار کشید و با بهت و هق هق گفت: نه ... نه داداشی ... به خدا نه ...

-پس چی؟! چی عسلم؟! زرینم... خواهری ... اینطوری؟! کجا رفتی ... مدرسه نبود کجا بودی؟!

با کی بودی؟! تو این باغ وحش پیش کی بودی؟!

زرین سرشو پایین انداخت و بامداد با عربده ی بلندی گفت: جواب بده دیگه...

زرین باترس یه قدم عقب رفت.

بامداد اشفته لب زد: من خودمو اواره کنم ... که تو پدر و مادر بالای سرت باشه... راحت درست

باشه...! یه عمر حسرت نکشی...! همه چی داشته باشی...! حسرت بی مادری نکشی... غصه ی بی

پدری نخوری! اینطوری جواب میدی؟! دستت درد نکنه ... خوب تو یه الف بچه ما رو سر کار

گذاشتی!...

دستشو لای موهاش کرد و گفت: خب طرفت کی هست؟! بگیره؟! میاد بگیرت ... میخوای شوهر

کنی دیگه چرا هی پول مدرسه بدیم... شوهرت میدیم برو سر زندگیت!

تشریفات [17.11.16 19:09] ,

زرین با گریه گفت: داداش تو رو خدا...

بامداد خونسرد گفت: داداش تو رو خدا چی؟! مگه همینو نمیخواستی دختر... دردت شوهره. بگو بیان خواستگاریت! دیگه مدرسه رفتن واسه چیه؟!

زرین حق حق میکرد، بدجوری دلم براش میسوخت.

بامداد رو بهم گفت: بد میگم سوفی؟!

نمیدونستم چی جواب بدم، حالم بدجوری گرفته بود.

از قرمزی صورت بامداد ورگ متورم یزدان ... حس میکردم همش به خاطر ندونم کاری منه! اصلا نباید میگفتم... چرا گفتم!

ماهرخ سراسیمه وارد سرا شد؛ زرین با دیدنش با گریه ی شدید تری به طرفش رفت و نالید: مامان...

ماهرخ دلواپس و پر استرس گفت: چی شده؟! تیرید... بامداد... چه خبره اینجا؟!

زرین رو تو بغلش فشار داد و گفت: قضیه چیه؟!

بامداد غلیظ گفت: احوال ماهرخ جون ...! نیستی خانم... کم پیدایی! بی صدا میای... بی صدا میری! نه هایی... نه هوایی... نه هی ای!

ماهرخ زرین رو پشتش فرستاد و گفت: چی بهش گفتی عین ابر بهار داره زار میزنه؟!

-هیچی...! فقط دارم مادری میکنم واسش!...

ماهرخ با اخم گفت:

-مگه مادرش مرده که تو واسش مادری کنی؟!

خونسرد جواب داد:

-کاش مرده بود!

یزدان سرشو بلند کرد و به بامداد زل زد ... بامداد راحت گفت:

-میشد یکی لنگه ی من ... بد بار نیومدم ! حداقل بیست سالگی به بعد شروع کردم به کثافت کاری !

ماهرخ روشو به سمت یزدان چرخوند و گفت: چی شده پسرم؟!

بامداد بلند خندید و گفت: ها ها ... پسرم... چه عجب ما این کلمه رو از دهن تو هم شنیدیم... چی شده یاد پسرت افتادی؟!

ماهرخ عصبی گفت: جلوی غریبه لااقل وانمود کن احتراممو داری!

-احترامتو ندارم نه جلوی دوست نه غریبه!

ماهرخ سرشو پایین انداخت .لبه‌اش میلرزید.

بامداد نیشخندی زد و گفت: صدات کردم بیای که ببینم برات مهمه یا نه... که میبینم نیست؛ عرضی نیست به سلامت . میتونی بری!

ماهرخ پوفی کرد و گفت: مگه من مسخره ی تو ام از اون سر شهر منو کشیدی اینجا میگی به سلامت؟! باز چی شده؟!

بامداد دستهاشو توی جیبش کرد و گفت: سر قرار بودی؟! خونه که نزدیکه ... اون سر شهر نیست ! ببخش از سر قرار کشوندمت . شرمنده ماهی ! ولی ماه شدی ها ... واسه ی من و پسرت میزانیلی

کردی یا واسه کس دیگه؟! ساعت سه و نیم بعد از ظهره.. از سر قرار کشوندمت؟! ببخش بخدا ...
میگفتی خب! اها ... نمیتونستی بگی!

ماهرخ زیر لب تند گفت:

-من مثل پدرت بی ابرو نیستم!

-افرین .ابرو داری تو رو هم دیدیم!

یزدان بلند گفت: بس میکنید یا نه! ...

ماهرخ خواست بره که بامداد دستش و گرفت و گفت: بمون حرف بزنیم .هنوز چیزی نگفتم. تازه
داشتم باهات خوش و بش میکردم! احوالپرسی هام تموم شد!

ماهرخ لب گزید و گفت:

-جلوی غریبه خجالت بکش!

بامداد با خنده گفت:

-غریبه نیست نامزدمه ؛ اصلا صدات کردم بیای بهت شیرینی بدم ماهی جون ! بالاخره تو
بزرگتری... مادری ! نیستی؟! نمیخوای واسه من مادری کنی؟! میخوام تو رو ببرم خواستگاری...
نمیای!

ماهرخ ساکت بود.

بامداد تلخ گفت: باید بشناستت ! پس فردا بخوام تو رو ببرم خواستگاریش، تو خونه اش... جلو
خانواده اش... تعجب میکنه خب ! بذار بشناسه ... الان بشناسه بهتره ! تا بعد...

روشو سمت من چرخوند و گفت: بد میگم سوفی؟!!

نمیدونستم چی بگم . سرمو پایین انداختم و خواستم از جا بلند بشم و برم که متحکم گفت: بشین .
باید بشناسی خانواده ی منو!

روشو به سمت ماهرخ چرخوند و خشک گفت: گفتم بهت ... نگفتم! گفتم ... مطمئنم که گفتم... حتما
گفتم... همیشه نگفته باشم! محاله نگفته باشم...

مکشی کرد و گفت: گفتم که اینو هم لنگه ی خودت بار نیار! ... گفتم یه ادم تحویل جامعه بده... کی
بهت خط داده تو آدمی؟! که مثل خودت با خط مشی خودت داری اینو بزرگ میکنی؟! یه انگل مثل
خودت!

یزدان بلند گفت:

-زیاده روی میکنی بامداد!

-به غیرت برخورد!

ماهرخ دست زرین رو گرفت و گفت: بعدا حرف میزنیم.

-بعدا ... ساعت دو صبح خوبه؟!!

ماهرخ بغض کرد و بامداد به سمت زرین کمی کمرشو خم کرد و رو به زرین گفت: این دفعه ندید
میگیرم... ولی رفتم تو کوکت ، ببینم دست از پا خطا کردی... به قبر مادرم قسم... مادرتو ازت
میگیرم زرین!

زرین چشمهایش گرد شد و گفت: هم مادرتو ... هم تیرید و... منم که امروز از دست دادی!

ماهرخ صورتش خیس اشک شده بود و دست زرین رو کشید و باهم از سرا بیرون رفتن! ...
نفسمو فوت کردم و یزدان از جا بلند شد ، سیگارشو کف سائن سرا له کرد و گفت: قرارمون این نبود.

بامداد تنه اش رو به سمتش چرخوند و گفت: قرار چی بود؟!

-هرچی بود این نبود . قرار بود اروم و منطقی باهاش حرف بزنی! نه تهدید ... نه تحقیر...

-زدم زیرش. مشکلی داری؟!

یزدان عصبی گفت: اره دارم ... خیلی هم مشکل دارم!

-پس مشکلتو حل کن.

یزدان دستشو روی شونه ی بامداد گذاشت و گفت: دفعه ی آخرت باشه با مادر من انتقد طلبکار حرف میزنی!

خنده ای کرد و گفت: خوبم حرف میزنم تو مشکل داری!

-اره کلا با حرف زدن تو با مادرم مشکل دارم . حرف زن!

-هواخواه مادر تی؟!

-اره هستم...

با طعنه گفت:

-من جای تو بودم اونو مادر صدا نمیزدم هیچ... پشتش هم درنمیومدم!

کلافه گفت:

-خوبه . چون منم جای تو نیستم ... خدا به ماهرخ عمر طولانی بده!

زهرخندی روی لبش نشست و یزدان دوباره تهدید امیز گفت: این دفعه به ماهرخ بگی تو ... یه بلایی سرت میارم که اون سرش ناپیدا ... ! میدونی که میتونم ! دست به چاقوم بد نیست ! مزه اشو چشیدی... نچشیدی؟!!

بامداد خونسرد گفت:

-من هر جور دلم بخواد با هر کس که دلم بخواد حرف میزنم!

-نشد... با ماهرخ دفعه ی آخرت بود!

-برو تیر... نذار حرصو سر تو خالی کنم!

یزدان دستشو زیر چونه ی بامداد کشید و با فشاری گفت :مثلا چه غلطی میکنی ؟!

-شرایط برابر نیست . مرامم نیست وقتی شرایط برابر نیست دست به یقه بشم باهات ! برو هر وقت خوب شدی بیا...

خواست خودشو عقب بکشه که یزدان با زهرخند گفت: شرایط برابره... دقیقا برابره ! یه نگاهی بنداز ... برابری رو می بینی!

ضربه ی ارومی به صورت بامداد زد و گفت: دیدی برابره ؟!

بامداد دو دستی یقه اش رو گرفت ، از جا بلند شدم ... بامداد با حس حضور من یقه ی یزدان رو مرتب کرد و گفت: نمیخوام باهات دعوا کنم بچه جون ! تحریکم نکن!

یه قدم فاصله گرفت و گفت: ضمنا ... کرم از خود درخته ! من هیچ کاره ام... خوبه خودتم میدونی
... !

یزدان به دو طرفش نگاه میکرد دنبال یه چیزی میگشت ؛ با حرص بلند گفت: بخدا میکشمت...
بامداد بلند بلند میخندید.

پوفی کشیدم و گفتم : قرار نیست بس کنید ؟!

بامداد بلند تر خندید ، یزدان به سمتش حمله کرد و مشت محکمی به چشمش زد و گفت :خفه شو...
کثافت ... ! انقدر ادم لجن ... انقدر پست... انقدر عوضی؟! هرچی تحمل میکنم ... هیچ نمیگم....
بامداد میخندید.

تشریفات [17.11.16 19:12] ,

میخندید.

یزدان زانوشو توی شکم بامداد کوبید و گفت: خفه شو!

قبل از اینکه بامداد دوباره کمرشو راست کنه با همون دستش یه ضربه ی دیگه به صورتش زد که
چیزی روی زمین افتاد.

بامداد هنوز میخندید...

یه جور تلخی قهقهه میزد . داشت از حرص دادن و ازار دادن یزدان می خندید!

خنده اش مصنوعی بود.

من خنده های دیگه اش هم شنیده بودم . کوتاه بود که اینجا بودم اما فرق خنده هاشو میفهمیدم!

یزدان تند نفس میکشید و من انگار داشتم بیهوش میشدم. از حال میرفتم ! ولی میدونستم که همونقدر که من چشمم به چشمه ، یزدان داره اونو تماشا میکنه ! دهنم تلخ شده بود ولی سرپا بودم ... بدتر از همه اینکه چشمم میدید هنوز...

میدید که چشمی روی زمینه!

اخرین باری که چشمی رو روی زمین افتاده باشه و دیده باشم رو یادم نیاد.

نگاهم به اون تیکه ی گرد و سفید افتاده روی زمین بود که که روش یه دایره ی قهوه ای داشت!

چشم چپش افتاده بود زمین... جلوی پای من... زیر پای من...

چشم چپش افتاده بود زمین!

مگه چشم میفتاد؟! مگه میشد چشم کسی از جاش بیفته رو زمین؟!

چشمش افتاده بود... سقوط کرده بود.

چشم مرده اش افتاده بود و منو نگاه میکرد . از روی زمین ... از جلوی پای من!

یزدان عقب کشید و من خم شدم و چشمشو برداشتم... توی دستم گرفتمش...

مثل یه جسم با ارزش و گران بها ... مثل یه دُر قیمتی ... یه تیکه شیشه بود ... یه شیشه ی لُزج سفید

رنگ ... با یه دایره ی قهوه ای!

چشم بود!

حتی اگر نمیدید...

چشم بود!

چشم بامداد بود.

بامداد دستی به چشم چپش کشید؛ یزدان عصبی گفت: خودت باعث شدی! ...

کلافه تر نالید: خودت کردی...

با بغض اضافه کرد: خودت عصیم کردی...

صداشو به کم بلند کرد و گفت: خودت مجبورم کردی...

دستشو لای موهای فرستاد بی توجه به دست توی اتلش هر دو دستشو بالای سرش کشید.

قدمی جا به جا شد...

صورتشو نمیدیدم.

اما حس میکردم برافروخته است.

من فقط داشتم به چشمی که توی دستم بود و منو نگاه میکرد نگاه میکردم! همیشه پیش نمیاد

چشمی از روی صورت نه ... از توی دستت نگاهت کنه!

چشمم به چشم توی دستم بود! مگه میشد چشم کسی توی دست کس دیگه باشه؟!!

اخرین باری که چشم کسی دستم بود ، یه جفت لنز طبی توی خوابگاه ،دستم بهم سپرده بود! اونم میگفت:اینا چشممه ... مراقب باش!

یزدان نالید: هی گفتم اروم باش... گفتم ساکت باش... گفتم خفه شو...! خودت باعث شدی! ...

با بغض بدی جلو رفت و گفت: بیا بزن تلافی کن... بزن اروم شی!

انگار بغضه شکست تو گلوش و گفت :غلط کردم... بیا بزن... بامداد...

لب زد: بامداد غلط کردم...

سایه اش رو دیدم که کنارم اومد.

سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم... چشم راستش خونی بود و چشم چپش پوست!

به تیکه گوشت قرمز سمت چپ ، زیر ابروش بود که قاعدتا نباید اینطوری قرینه ی صورتشو بهم میزد! تقارن صورت یوسفانه اشو نباید اینجوری نامتوازن خراب میکرد! خدا یادش نرفته بود اونجا چشم بذاره...

خدا نمیتونست یادش بره!

ولی پوست بود ... گوشت بود! پلک بود ... که باید توش چشم می بود اما نبود! یه تیکه پوست قرمز خونی! مژه های بلند مشکیشو شو میدیدم...

بالا و پایین اون تیکه ی قرمز خالی ، که پوست بود ... پوست نه شاید گوشت بود! نمیدونم!...

خون نمیومد ... انگار عادت کرده بود چشمش بیفته زمین... بعد خون نیاد ... مژه هاش بهم میخورد و باز میشد...

غیر منطقی بود! مگه میشد پلک زد ولی چشم نداشت؟! چشمش تو دست من بود؟! مگه میشد چشمش بیفته ، بعد پلک بزنه ... بعد خون نیاد...

برام هضمش سنگین بود . یه تیکه پوست بود ... گوشت بود ... چشمش تخلیه شده بود ... چشمش دست من بود!

دستشو جلو کشید و چشمشو ازم پس گرفت و بلند قدم برداشت و از سرا بیرون زد.

مونده بودم کجا برم... چه کار کنم!

با بغض ته حلقم چه کنم...

با این زانوهای به لرزه افتاده چه میکردم؟!

میرفتم پیش جمعی که یواشکی جلوی ورودی اشپزخونه سرک میکشیدن به سالن...

یا پیش یزدان به زانو افتاده مینشستم و باهم حق میزدیم ... !

یا شایدم باید همه ی جون و قدرتمو میریختم تو پاهام و میدویدم دنبالش...

میدویدم و خودمو بهش میرسوندم و میگفتم اولین کسی هستی که منو نامزد خودت صدا میکنی !

از خواستگاری حرف میزنی... از خانواده میگی!

میدویدم و خودمو بهش میرسوندم و حتما بهش میگفتم : طوری نشده ... همه چیز خوبه ! منم چیزی

ندیدم... یا نه ... میگفتم : دیدم ولی مهم نیست!

شایدم میگفتم: اصلا اگر اذیت میکنه نذارش اونجا ! همینطوری هم خوبی!... همینطوری هم یوسفی

هستی برای خودت ! منم زلیخا وار دنبالت میام... چرا نیام؟! میام! ...

مگه میتونم دیگه نیام...

مگه میتونم فراموش کنم که چشمتو برداشتم...

مگه میتونم اصلا به روی خودم نیارم و برم و پشت سرم نگاه نکنم؟!

مگه دیگه میشه؟!

دیگه تموم شد... هرچی که قرار بود نشه ، شده بود...

باید میرفتم دنبالش... یزدان حق میزد ولی من باید میرفتم دنبالش ! چشمتو پس داده بودم ولی...

باید میرفتم بهش میگفتم:

مبادا اون چشمو بدون ضدعفونی کردن بذاری سرجاش!

دویدم توی خیابون ... اما نبود . محو شده بود . اب شده بود ... رفته بود توی زمین! گم شده بود!

دستم روی سر داغ و پر جوشم کشیدم نمیدونستم کجا برم... چند قدم از سرا به سمت میدون رفتم... نبود ، به سمت خیابون پایین رفتم ، نبود . از خیابون رد شدم ، زیر خاموشی تشریفات ایستادم و نگاه کردم... نبود ! رفته بود . نرسیده بودم بهش... حتی پیراهنش هم تو چنگم نکشیدم ، که نشونی باشه که بگم من اومدم دنبالت!

مایوس وارد سرا شدم ، یزدان هم نبود . امین با جارو داشت ته سیگارشونو از روی زمین برمیداشت.

نگاه اونم مغموم بود ، حتی دیوارها هم گرفته به نظر میرسیدن!

به سمت میزم سلانه سلانه قدم برمیداشتم که با دیدن در باز انبار ، خودم رو به اون سمت کشوندم.

یزدان روی مبلی نشسته بود و سرشو توی دست چپش گرفته بود . در و پشت سرم بستم و بهش تکیه دادم . متوجهم شد اما تکونی به خودش ندا . ناچار جلو رفتم . کنارش نشستم ، کمر خم و دولاش دگرگونم میکرد . دشمن که نبودم راضی بشم از دیدنش و دلشاد بشم از این حالت اندوهش !

اون یکی رو از دست داده بودم و این یکی... دلم میخواست سرش داد بزنم ! ولی مثل یه پسر بچه تو خودش مچاله شده بود . سکوت کردم . وقتی حرف زدن به درد نمیخورد چرا باید وراجی میکردم و فک میجنبوندم!

هزار تا چرا بود تو سرم ولی فقط لال به نیمرخش نگاه میکردم و قطره اشکی که از چشمش روی گونه اش سر میخورد!

پوفی کشیدم و گفتم: نمیدونستم اینطوری میشه!

بهش نگاه کردم و با حالی اشفته گفتم: اولین بار بود که اینطوری میدیدمش! ...

اهی کشیدم و زمزمه کرد: نمیدونستم اینطوری چشمش خالی شده.

با حالت تلخی گفتم: اصلا نمیدونستم وقتی میگن تخلیه ی چشم یعنی این!

قلبم لرزید.

درمونده نالید:

-فکر نمیکردم پروتزش دربیاد ... با یه چنگ و مشت!

پوزخندی زد و دستشو عصبی لای موهاش کشید و گفتم: دیگه هیچ وقت درست نمیشه ! هیچ وقت

...

حرفی نزد.

نفسشو فوت کرد و گفت: رفت؟!

فقط با تکنون سر تایید کردم که رفته!

دستی به صورتش کشید و گفت: تقصیر من بود.

با صدای از ته چاهی پرسیدم : چی؟!

میون بغضش باز گفت: نمیخواستم اینطوری بشه!

با درد اضافه کرد : وقتی زدم تو صورتش... یهو دیدم همه ی صورتش خونه ! فکر کردم خورده تو گونه اش...

کفری بلند خندید : مثل دخترا میترسید مبادا صورتش زخمی بشه... کرم میزد ... باورت میشه؟! ضد افتاب... قبل تمام پرواز هاش ! به موهاش روغن میزد ! تقویت کننده ... کوفت... فقط میخواست بیرونش خوب باشه که درونش لو نره!

پنجه اش رو توی موهاش فرستاد و گفت: صورتش غرق خون شد؛ فکر کردم چاقو رو زدم تو گونه اش ... صدای دادش هنوز تو گوشمه ! با خودم گفتم بخاطر یه خراش داره اینطور میناله ... همش میگفتم پوستش یه خراش ساده برداشته ولی... گونه اش نبود ! پوست صورتش نبود!

نفسی کشید و گفت: نمیخواستم اینکار و باهاش بکنم ... هیچوقت نمیخواستم ... چاقو دستم بود و صورتش پر خون ! فکر نمیکردم اینطوری بشه!

هق مردونه اش دلمو می لرزوند . چشمهام پر اشک شده بود . درد و دادش توی چشمم نشست .
حشش میکردم ! دردشو... صداشو... ! فکرشو ... از نزدیک زنده تجسم میکردم !

دستی به صورتش و چشمش کشید و گفت: دیگه اون چاله هیچ وقت پر نمیشه... ! دیگه هیچی
بینمون درست نمیشه ... ازم شکایت کرد . هر روز منتظر این بودم که پس بگیره شکایتشو... عین
یک سال منتظر بودم بیاد ملاقاتم ... فکرشو نمیکردم اینطوری بشه ! ...

نفسشو سنگین بیرون کرد و گفت: برام حبس بریدن با دیه ؛ دیه اشو بخشید ، برام وکیل گرفت.
خودش شکایت کرد ولی خودش وکیل گرفت . شایدم به زور ماهرخ ! نمیدونم !
نگاهی به صورتم انداخت و گفت: سرتو میفرسته زیر تیغ ... ولی خودش اب میریزه تو حلقه ! نه
رفاقتش معلومه نه دشمنیش...

خم شد و با ناله زیر لب گفت: کاش برعکس بود ؛ برادرم بود ... رفیقم بود ! کاش برعکس بود ...
برعکس بود من می بخشیدمش ! اون نمی بخشه سوفی .

دستم روی شونه اش گذاشتم و گفت : نمیخواستم این بلا رو سرش بیارم ! تو باور کن که
نمیخواستم ! از عمد نبود... از قصد نبود !

پوزخندی زد و گفت: اصلا طرف حسابم اون نبود ، خودشو جلو کشید ! تاریک بود ، روز دوم
مرگ شادی بود . هنوز جسدش و خاک نکرده بودن ! هنوز تو پزشک قانونی بود...

خسته گفت: اصلا طرفم اون نبود خودشو جلو انداخت ... چاقو رفت تو صورتش ! نه من فهمیدم چی
شد نه اون !

هیچی نمیگفتم .

فقط تماشاش میکردم.

دستشو روی صورتش کشید و گفت: من اونو از دست دادم اون چشمشو!

از جا بلند شد قدمی جلوی مبل ها برداشت و گفت: کاش میرفتی دنبالش.

ظاهرش ژولیده بود.

منگ و نا اروم...

لب زد: چرا نرفتی دنبالش؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بیا بشین برات یه مسکن یا آرام بخش بیارم ... ! حالت بهتر میشه.

نگاهی بهم انداخت و دوباره لب زد: کاش میرفتی دنبالش...

و قبل از اینکه من حرفی بزنم ، کشون کشون ، از در انبار بیرون رفت.

سست و بی حال لبه ی مبل نشستم و سرمو تو دستهام گرفتم . میخوام چه کار کنم

؟! یقه ی یزدان رو میگرفتم که چرا یک سال پیش این بلا رو سرش آوردی؟! خودتو اواره کردی...

اونو بیچاره ؟!

بعد یک سال چی میخوام بگم... سرزنش ها رو حتما یکی دیگه کرده بود ... شماتت و تحقیر و

توهین چه ثمری داشت.

پیشونیم رو با سر انگشت می مالیدم...

کجا رفته بود ؟!

میترسیدم بره اون خونه ... اون عکس روی دیوار ... اون چشم آلوده خدایا این چه امتحانیه داری از من میگیری؟!!!!

دستم رو جلو بردم و روی دوازدهمین زنگ غربی انگشتم رو فشار دادم ، توی کادر سفیدش نوشته شده بود فرامرزی!

میدونستم این واحد دیگه متعلق به فرامرزی نیست ... ولی فامیلی زنگ دوازدهم شرقی هم محببان بود ! چراغ ایفون تصویری روشن شد و اهنگ ملایمی توی گوشم پیچید . چند لحظه صبر کردم ، چند لحظه ی کوتاه ...

جوابی نداد . شاید هم دید وجوابی نداد . برای بار دوم زنگ در خونه اش رو زدم ... ! سوم ... چهارم ... پنجم ! قدمی عقب رفتم و به ساختمون غول پیکر روبه روم نگاه کردم ، ساعت دوازده شب بود و منی که با تاریکی و صدای جیرجیرک ها هیچوقت میونه ی خوبی نداشتم ...

توی شهرک اکباتان ، فاز یک جلوی بلوک هشت آ ایستاده بودم و انگشتمو از روی زنگ دوازدهم غربی برنمیداشتم ! یا خونه بود و نای جواب دادن نداشت و خواب بود ، یا تصویر منو دیده بود و نمیخواست جواب منو بده ... یا هم خونه نبود!

قدمی به عقب رفتم ، آژانس منتظرم بود ...

پوفی کشیدم و به طرف پراید نقره ای رنگ سلانه سلانه و نا امید قدم برداشتم ، ایستادم و به ساختمون نگاه کردم ... چراغ واحدش خاموش بود ! اگر همون عصر میومدم در در مجتمع باز بود اصلا نیازی به زنگ زدن نبود ؛ ولی حالا ...

برای آخرین بار به ساختمون نگاه کردم و ناامید سوار تاکسی شدم ، چشمهامو بستمو سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم . این چند ساعت بی خبری بدجوری کرخت و خسته ام کرده بود . همش دلهره... نگرانی... استرس!

حال یزدان هم بدتر از من ! حالا چه جوابی میخواستم به اون بدم ! بیخو امیدوارش کرده بودم که حتما اومده خونه و داره استراحت میکنه ... ناله ای از درموندگی کردم .

ساعت پنج دقیقه از نیمه شب گذشته بود و من از ساعت چهار بعد از ظهر هیچ خبری ازش نداشتم . نه میدونستم کجاست... نه تلفنمو جواب میداد . نه پیام های تلگرام ... نه حتی در خونه اش رو باز میکرد ... نه هیچ چیز دیگه ! حتی نمیدونستم حالش چطوره ! خوبه ... بده ... گرفته است ... نیست!

راننده ماشینش رو روشن کرد و دنده عقب گرفت ، به محض اینکه خواست از پارکینگ بلوک خارج بشه ، لب زد: اون اقا با شما کار دارن ؟!

فورا چشمهامو باز کردم و بی هوا بدون اینکه بدونم به کی داره اشاره میکنه با تنها بارقه ی امید توی دلم تند گفتم: نگه دارید.

بلافاصله ترمز کرد و ساک و کیفمو برداشتم واز ماشین پیاده شدم . یه مرد جلوی ساختمون ایستاده بود.

از قد و قواره ی بلند و کشیده اش حدس میزدم بامداد باشه... واقعا خودش بود . با قدم های تندی از تاکسی فاصله گرفتم و بدو بدو برای اینکه شانس حرف زدن باهاشو از دست ندم ، خودمو به جلوی ساختمون رسوندم .

خودش بود.

با یه تی شرت استین کوتاه مشکی و گرم کن جلوی ساختمون ایستاده بود و با

تشریفات [17.11.16 20:51] ,

ابروهای بالا رفته و چشمهای گرد شده از تعجب منو نگاه میکرد.

وقتی بهش رسیدم نفس راحتی کشیدم.

با دیدنم شوکه گفت: سوفی...

سوفی گفتنش انگار اب بود روی اتیشم!...

صدای جیس خاموش شدن التهابمو شنیدم ... نفس راحتی کشیدم و با صدای متحیری گفت: این

وقت شب اینجا چه کار میکنی؟!

به صورتش نگاهی انداختم.

ژولیده بود ... اشفته!...

از خواب بیدارش کرده بودم.

موهای بهم ریخته اش روی پیشونیش اومده بودن و تی شرت وشلوار گرم کن راحتیش که فقط یه

تیک نقره ای کنار جیش بود ، ازش یه ادم دیگه ساخته بود. یه جوون خواب الو و خسته و هپلی !

این قیافه کم سن تر نشونش میداد . چشمم روی صورتش ثابت موند . با همه ی ترسم به محض

اینکه دیدم چشمش سرجاشه قلبم اروم گرفت و دلم قرار...

زود نگاهمو ازش گرفتم و میون نفس نفس هام لبخندی زدم و گفتم: سلام.

کاملاً رو به روم ایستاد و با تعجب گفت: تو اینجا چه کار میکنی؟!

به جای جواب گفتم: حالتون خوبه؟!

مات و مبہوت داشت منو تماشا میکرد.

نفسم جا اومد و گفتم: به محض اینکه آخرین مشتری رفت ، منم جمع کردم اومدم اینجا ... امشب

شب خیلی شلوغی بود تو سرا...

ذره ای از تعجبش کم نشد.

لبخندی زد و گفتم: خواب بودید؟! بد موقع اومدم ببخشید...

چهره اش یه کم در هم شد و عصبانی گفت: میگم اینجا چه کار میکنی؟ میدونی ساعت چنده؟!

انتظار شمات نداشتم...

سرمو پایین انداختم.

اب دهنمو قورت دادم. قلبم تند میزد . ساک توی دستمو به سمتش گرفتم و گفتم: امروز نهار

نخورده بودید . بعد با اون حال از سرا رفتید ... من ... نگران... یعنی منو یزدان خیلی نگرانتون بودیم

.براتون شام اوردم!

نگاهش بین ساکی که به سمتش گرفته بودم و صورتم میچرخید . هنوز باور نمیکرد من اومده

باشم... جلوی ساختمونش باشم! براش غذا آورده باشم.

اخمش بین موندن میون ابروهاش و رفتن از صورتش دو دل بود . نمیدونست باشه ... یا نباشه !

نمیدونست ابروهاشو زاویه بده یا لبهاشو...

با ارامش گفتم: میدونم دیر وقته . منم نباید میومدم اینجا . ولی اگر نمیومدم شب خوابم نمی برد .
فکر کردم نیستید...

پوفی کشید.

دستشو لای موهاش فرستاد و گفت: دختر جون ساعت دوازده شبه ... برو خونه ! اینجا چه کار میکنی
!؟

لبخندی زدم و گفتم : من عصر اومدم دنبالتون ولی رفته بودید ... نمیومدم اینجا شب خوابم نمی برد
! خیلی زنگ زدم... چهار بار زنگ زدم!
لب زد: پنج بار...

تشریفات [17.11.16 20:52] ,

لبخندی زدم و گفتم: بیدارتون کردم؟!

بدون اینکه چشم از صورتم برداره گفت: تنها اومدی؟!

سری تکون دادم و سرزنش وار گفتم: تک و تنها اومدی اینجا که چی بشه؟!

از لحنش یه کم گرفته شدم اما لبخندی بهش زدم و گفتم: خب نگران شده بودم!

چشم راستش برق زد . با همه ی سرخی حدقه اش ، ولی یه برق خاصی تو نی نی نگاه هیزمیش بود .

نفسی کشیدم و گفتم : ببخشید از خواب بیدارتون کردم. نباید مزاحم استراحتتون میشدم . شرمنده!

چیزی نگفت.

نه خواهش میکنم... نه چه حرفیه... نه هیچ تعارف مرسوم دیگه ای که اینجور مواقع به کار می بردن ! فقط خیره خیره بهم نگاه میکرد. داشتم اب میشدم زیر سنگینی نگاهش... نمیدونستم چی بگم دیگه !

خودش هم نمیدونست چی بگه . همینطوری فقط بهم نگاه میکرد ... از حال و هوای چشمش میتونستم بفهمم ناراحت نیست... فقط متحیره ... براش عجیبه ! گیجه ... گنگه !
انتظار نداشت پیام...

به زبون آورد و گفت: این موقع شب فقط اومدی به من شام بدی ؟!

خندیدم ، از خنده ام ناگزیر یه لبخند محو روی لبش نشست.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: دستپخت مامانم نیست .ولی جوجه است . یه کم هم برنج ساده . خانم سهیلی گفتن کته دوست دارید ! کته گوجه و جوجه است !

هومی کشید و گفت: از وقت شام گذشته . ساعت دوازده کی برنج میخوره دخترجون؟!

با یه لحن کنایه دار گفت: باید زودتر میومدی !

غم زده گفتم: سرا خیلی شلوغ بود...

لبخندی نثارم کرد و گفتم:

-ولی یه بزرگی میگفت ، یه وقتیایی باید ادم خلاف خوری کنه تا براش عقده نشه ...! درست میگم؟!

ثانیه ای تو صورتم خیره شد و بعد با صدای بلند خندید . حس کردم چقدر وقتی میخنده خوشحال میشم... دیگه صدای جیرجیرکها و تاریکی پشت سرم برام مهم نبود . همه ی استرس ها هم دور ریخته شده بود.

لبخندی به خنده اش زدم ، یه کم راحت تر شده بودم... هرچند که هنوز قلبم ضربان میزد.

خنده اش که بند اومد گفت: خوبه . افرین. انگار شناگر ماهری هستی!

با لحن شوخی لب زدم:

-اره دیگه تهران نه دریا داره نه زاینده رو!

دوباره با صدای بلند خندید ، سرشو عقب میگرفت و بلند میخندید . نه از اون خنده های بعداز ظهر... خنده ی معمولی... از همونها که به دلم مینشست . دندون نما با ظاهر کردن چال گونه اش... صدایی خنده های بم و مردونه اش بدجوری به گوشم مینشست . یه جوری سر زنده میخندید . عادی... از روی خوشی!

از اینکه تونسته بودم بخندونمش حالم خیلی خوب شده بود . ذوق میکردم میدیدم میخنده...

دنبال یه شوخی دیگه بودم که دست دراز کرد و ساک و از دستم گرفت و گفت: تا اینجا اومدی بیا بالا یه چایی بخور.

با خجالت گفتم: نه دیگه شما شامتون رو بخورید بعدم استراحت کنید . منم برم خونه.

هومی کشید و گفت : باشه . ممنون که اومدی . جا خوردم.

با مکثی اضافه کرد:

-آخرین گزینه ای که خیال میکردم بیاد سراغم تو بودی!

رودربایستی رو کنار گذاشتم و زیر لب گفتم:

-منو در جریان همه ی مسائل خانوادگیتون قرار میدید . حتی بعداز ظهر گفتید نامزدتونم... یه

جورایی منو به خانواده اتون معرفی کردید ... چرا باید آخرین گزینه باشم؟!

-یعنی باید از تو بیشتر از این ها توقع داشته باشم نه؟!

حرفی نزدم.

بدون تغییری تو چهره اش پرسید:

-ناراحت شدی؟!

ساده لب زدم:

-نه ... همینطوری برام سوال بود!

-نمیدونم فکر نمیکردم بیای ! اونم این موقع شب! ...

-شاید اگر به تلفن هام جواب میدادید نمیومدم!

مستقیم به چشمهام خیره شد و گفت:

-پس خوب شد جواب ندادم ! ولی حس میکنم دارم خواب می بینم. جدی جدی الان جلوی خونه ی

منی ؟!

خندیدم و گفتم : اصلا فکرشو نمیکردم بیای!

دوباره با شوخی گفتم:

-بابام هم هیچ وقت فکر نمیکرد من پزشکی قبول نشم! ولی نشدم!

با صدای بلند دوباره خندید و گفت: منم اصلا فکر نمیکردم تو یه همچین دختری باشی!

کنجکاو از برداشتش نسبت به من پرسیدم: چطوری فکر میکردین؟!

.

.

تشریفات [17.11.16 20:55] ,

هرچیزی جز این!

ترسیدم... مبادا خیال بد کنه... من فقط نگراناش بودم! از اینکه اومده بودم پشیمون شدم...! با

واهمه زیر لب زمزمه کردم:

-یعنی چی؟!

خندید از فضولیم و گفت: انتظار نداشتم اون ادم اروم و خجالتی اهل شیطونی و بازیگوشی هم باشه

... اشتباه فکر میکردم! این روی سوفی رو ندیده بودم!

خواستم بپرسم این روش بده که انگار فکرمو خوند و گفت: خوشحالم که اهل شیطننت هم هستی!

-گفتم دیگه تهران دریا نداره!

با خنده گفت:

-انگار دریا رو دوست داری؟!!

سری تکون دادم و با هیجانی که رشته اش رو از دست داده بودم و نمیتونستم کنترلش کنم، گفتم:

-خیلی... داییم شمال زندگی میکنه ...! خاطرات نصف بچگی من با دریا پر شده!

-چه خوب. کدوم منطقه؟!!

-سمت ساحل فریدون کنار. کوچه ی خونشون به دریا میخوره!

تمام مدت داشت با لبخند نگاهم میکرد ، حس کردم دارم زیاد حرف میزنم.

لنگ ظهر که نبود پرحرفی میکردم!

از خواب بیدارش کرده بودم و حالا داشتم از دریا و شمال و فریدون کنار نطق میکردم! خراب کرده بودم!

دست از وراجی کردن برداشتم و با هول گفتم: خب دیگه من برم.

-میومدی بالا یه چایی میخوردی . قول میدم فقط یه چای بهت بدم!

باحالی که رو به اب شدن بود گفتم: چایی رو فردا تو سرا صبحانه میخوریم . من برم دیگه.

جدی پرسید: ازانش مطمئنه؟!!

تو دلم قند اب شد و اروم گفتم:

-بله.

دستشو توی جیبهاش چرخوند و گفت: کیف پولم بالاست . چند لحظه صبر کن...

تنه اش رو به سمت ورودی ساختمون کشوند که با صدای بلندی زود گفتم:

-نه نه . مرسی پول همراهم هست . ببخشید از خواب بیدارتون کردم ؛ دیگه برم با اجازتون آقای
فرهمنده شبتون بخیر!

داشتم به طرف ماشین میرفتم که صدام کرد: سوفی...

وسط پارکینگ بلوک هشت آ ایستادم و گفتم:

-بله؟!!

با لبخند کجی روی لبش نگاهی بهم انداخت و گفت:

-ساعت دوازده شب میای در خونه ی من ... میگی که از تو بیشتر از این ها توقع داشته باشم! در
حدیه نامزد تقریباً! اون وقت...

ساکت شد.

و ا رفتم.

شل شدم... مات شدم... گیج شدم!

منو معلق گذاشت و هیچی نگفت!

مردمک هام روی صورتش چرخید ؛ اب دهنمو سخت قورت دادم و گفتم: اون وقت چی؟!!

جدی و رک گفت:

-نمیخواهی دست برداری؟!!

دلم ریخت.

بغض ته حلقم نشست و چشمهام داشت به پر شدن میرفت! ...

از چی دست برمیداشتم؟! از نگران بودن؟! زیاده روی کرده بودم؟! نباید میومدم.. تقصیر یزدان شد و

بی قراریش...! تقصیر دلم شد ... من فقط نگرانش شده بودم... امروز روز بدی بود! حال هیچکس

خوب نبود ... نباید میومدم! نباید از خواب بیدارش میکردم. میدونستم ادم بدخواییه... به زور

خوابش میبره نباید پنج بار زنگ میزد! گلوم خشک شده بود! باید از چی دست برمیداشتم؟!!

تشویش و دلشوره آنی به جونم نشست ولی مکثش رو بیشتر کش نداد تا سخته کنم...

زود گفت: بامداد گفتن از اقای فرهمند گفتن خیلی ساده تره!

دلم باز ریخت . از اون ریختن های خوب...

از اونها که دلت میخواست هی بریزه...

دلشوره جاشو داد به شور و شوق! جلوی ذوقم رو هم گرفتم که به لبهام سرایت نکنن تا بخندم از

خوشی... سعی کردم ظاهرمو خوب نشون بدم . عادی...

نگاهی جدی بهم انداخت و گفت: حداقل رو حرف خودت وایسا . اگر میخوای واقعا میخوای از تو

اولین نفر توقع داشته باشم ... حداقل این لحتو اصلاح کن!

لبخندی زدم و گفتم: خب یه کم زوده!

یه تای ابروشو بالا فرستاد و گفت:

-واسه ی شب بخیر بامداد گفتن؟! من که میگم بیا بالا چایی بخور?!!

از خجالت گونه هام سرخ شد و گفتم: نه واسه چای خوردن دیره ... واسه ی... واسه ی اینکه مثلاً ... شما رو ... الان... در واقع ... یعنی میدونید ... به نظر من ... چطوری بگم ! سخته ! اخه...

همینطوری داشت منو نگاه میکرد یه چیزی از حرفهای بی سر و تههم حالیش بشه...

دم هوای اکباتان رو که مخلوط شده بود با عطر کمرنگش... ریختم تو ریه هامو جونمو تو زبونم ، بی هوا دلمو به دریا زدم و رو دور تند لب زدم : شب بخیر بامداد.

و قبل از اینکه حالت صورتشو ببینم ، با خجالت رومو ازش گرفتم و با قدم های بلندی به سمت ماشین رفتم . قبل از اینکه دستم به دستگیره برسه ، بامداد دستشو جلو آورد، قلبم تند میزد . خودشو رسونده بود و در عقب رو برام باز کرد.

سلامی به راننده گفت و اندازه ی یه خسته نباشید و شب بخیر باهاش مکالمه کرد.

رو بهم گفت: رسیدی بهم پیام بده.

لبخندی بهش زدم.

از جام که مطمئن شد یه مراقب باشید و به سلامت گفت و تا لحظه ای که توی پیچ خیابون اکباتان گم بشیم ؛ ایستاده بود . سرمو به صندلی تکیه دادم و به سقف خاکستری ماشین زل زدم ، هیچوقت حالم به اندازه ی الان خوب نبود.

تشریفات [19.11.16 00:51] ,

به محض اینکه کلید و توی قفل خونه انداختم ؛ انگشتمو روی صفحه کشیدم.

یزدان عصبی گفت : هیچ معلومه کجایی؟!

-همین الان رسیدم خونه..

یزدان پوفی کشید و گفت: ساعت یک و ربعه!

این دوتا هم هی ساعت رو به رخ من میکشیدن، با کلافگی گفتم: خب یه کم طول کشید. حالش

خوب بود. خدا رو شکر اصلا اونطوری که تو تصور میکردی نبود یزدان!

-چطوری بود؟!

-اروم. من رسیدم خونه اش، خواب بود. با زنگ زدن من بیدار شد.

روی کاناپه با خستگی نشستم و یزدان گفت: خب چیزی نگفت؟!

-نه هیچی...

اهانی کرد و با لحن گرفته ای گفت: از من چیزی نگفت؟!

-نه خیالت راحت.

-خودت خوبی؟!

-خوبم.

-ممنون که رفتی سوفی!

لبخندی زدم و گفتم: اتفاقا خوب شد رفتم، حس کردم حال و هواش عوض شد!

با یه لحن حرص داری گفت : تو خونه اش رفتی؟!

بابهت گفتم: معلومه كه نه ... اين چه سواليه؟! من حتى وارد ساختمون هم نشدم!

يزدان تند گفت: ببخشيد منظوري نداشتم چرا عصباني ميشي!

پوفي كشيدم و گفتم: تو هم بهتره استراحت كن . يزدان.

با خنده گفت: باشه . من معذرت ميخوام . سوال بي جايي بود!

جوابشو ندادم و مهربون گفتم: الو سوفي... تو ديگه امروز از دستم دلخور نباش!

از حرفش لبخند نرمي روي لبم نشست و گفتم: نيستم... استراحت كن.

با لرزش گوشيم ، به صفحه نگاه كردم ، بامداد پشت خط بود، فورا به يزدان گفتم: خب ديگه شب بخير.

و قبل از اينكه يزدان حرفي بزنه، تماس رو قطع كردم و جواب بامداد رو دادم.

با الوي بلندي ، گوشي رو از گوشم كمی دور كردم و جواب دادم : سلام.

نفسی تو گوشي كشيد و گفتم: چقدر دير رسيدي خونه!

-همين الان رسيدم ، ميخواستم پيام بدم.

مكثي كرد و گفتم: خيلي خب.

-ببخشيد شما رو تا اين موقع بيدار نگه داشتم!

پوفي كرد و گفتم: باز كه همون شد!

گيج گفتم: چي ؟!

حرفی نزد و یاد لحنم افتادم .لبمو گزیدم و گفتم: کلا بیخشید.

-کلا برو بخواب!

خندیدم و گفتم: باشه .پس شبتون... یعنی شب... بخیر...

-الو... سوفی... الو...

زود جواب دادم:

-بله بله؟! هستم...

-فردا هومن نیما د . مادرش مریض شده رفته اصفهان!

ابروهام بالا رفت و زود گفتم: باشه خودم میام. فقط یه درخواستی داشتم...

-بله؟!!

-باید برم برای ماشینم پیگیری کنم.

-باشه صبح میریم باهم.

لبخندی زدم و با خجالت گفتم: میتونم عصرش رو هم مرخصی بگیرم؟!!

با خنده گفت: کلا این هفته چند روز اومدی سرا سوفی؟

خنده ام گرفت و با لحن عاجزی گفتم: اخه بله برون دخترخاله.

-باشه . خوش بگذره.

ذوق زده گفتم:

-مرسی.

راحت گفت: منم دعوتم؟!!

شوکه گفتم: کجا؟!!

-همین جایی که میری...

لحنش خنده داشت ، لبخندی زدم و گفتم: نمیدونم والله.

با شیطننت گفت: بگو نامزدتم!

خندیدم و گفتم: مامانم بنده خدا فکر کنم سخته کنه!

-منم همین فکر و میکنم!

خندیدم و حرفی نزد ، توی گوشی زمزمه کردم: شام خوردید؟! یعنی خوردی؟!!

-مشغولم.

-باشه . پس من مزاحم نباشم.

-من زنگ زدم!

میون خمیازه خندیدم و گفتم: اها ببخشید .فکر کردم یه لحظه خودم تماس گرفتم!

با لحن سرحالی گفت: برو بخواب زیادی خسته شدی ! ممنون از بابت همه چیز ، اومدنت اتفاق

خوب امشب بود.

با تعللی گرم توی گوشم لب زد :امشب که نه... بامداد پنج شنبه ! لطف کردی اومدی سوفی!

حرفی نزدم و اروم توی گوشم زمزمه کرد: شبت آروم . خوب بخوابی .
 و بدون اینکه من حرفی بزنم، تماس رو قطع کرد و من روی کاناپه وا رفتم ... دلم میخواست زمان
 رو به عقب میکشوندم و یه بار دیگه باهاش تلفنی حرف میزدم و یه بار دیگه میگفت من اتفاق
 خوب بامداد پنج شنبه اشم!

تشریفات [19.11.16 00:51] ,

فصل هجده:

توی آینه ی اسانسور ، رژ لبمو تجدید کردم ، مامان زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و گفت: چه
 عجب . تو داری یه کم به سر و وضعت میرسی!
 خندیدم و گفتم: حالا خوب شدم؟!
 به تخته ی چوبی که از دیزاین گلهای توی دستش بود ، یه ضربه ای زد و گفت: ماه شدی امشب.
 خدا کنه چشمشون شور نباشه چشمت کن!
 لبخندی زدم و بالاخره به واحد خاله هاله رسیدیم،هنوز مهمون های اصل کاری نیومده بودن ، بعد از
 سلام علیک و کلی تعارف تیکه پاره کردن و قسمت شما و قسمت ما کردن ... بالاخره وارد خونه
 شدیم ، اذین ارایشگاه بود و من وارد اتاقش شدم، کیف و مانتو و شالمو گوشه ای اویزون کردم و
 توی آینه ی قدی اتاقش به لباسم دستی کشیدم.

پیراهن سورمه ای رنگم با استین و یقه ی حریر و جوراب شلواری سورمه ای به تنم نشسته بود ، رنگ های تیره همیشه به پوست روشنم بیشتر میومد . پیراهنم از حریر یقه داشت ، دگم اش رو کیپ بستم . داشتم خفه میشدم ولی خب اذین به همه اولتیماتوم داده بود که لباس های سنگین رنگین بپوشیم که خانواده ی سهیل یه خرده مذهبی ان...

پیراهن منم خوب بود ، با کلفت ترین جوراب شلواری سورمه ای موجود در بازار ، خوب ست شده بود . کفش های پاشنه دار جیر سورمه ایمو پا کردم... توی اینه که به خودم نگاه کردم وا رفتم. مامان گفت با این کفش زیادی سورمه ای میشم!

ناراضی از اینکه چرا به حرفش گوش ندادم و کفش دیگه ای همراهم نیاوردم پوفی کردم... شکل یه روان نویس سورمه ای شده بودم!

اهمیتی ندادم ... امشب میخواستم بعد مدتها خوش بگذروم! ست مد بود دیگه!

پرفیوم رو از توی کیفم دراوردم و کمی خودمو معطر کردم ، برای آخرین بار رژ لب رو به لبم کشیدم ... تقصیر مهرو بود. این لعنتی اصلا به لبهام رنگ نمیداد که!

با سر و صدایی فهمیدم که اذین از ارایشگاه اومده ، فوراً از اتاق بیرون رفتم...

مثل فرشته ها شده بود . موهای بلوطی رنگش بالای سرش جمع شده بود و چند تا شکوفه لای موهاش بود ... با اینکه یه کم ارایش صورتش سنشو بیشتر نشون میداد ولی خیلی خوب شده بود . با هیجان وجیغ بغلم کرد و گفت: وای من عروسم یا تو... خجالت نمیکشی ! چه ستی هم کرده ... همه چی سورمه ای؟!!

-تو گفتی دیگه .سنگین باشیم. لباس پوشیده خریدم واسه خاطر تو!

چشمکی زد و گفت: ول کن بابا کی به کیه .سهیل گفته یه داییم اخونده ... گفتم به من چه ... ! ما از این چیزها نداریم تو فامیل... هیچی دیگه اقا گفت مهریه اتو صد تا کم میکنم تا یاد بگیری چی به چیه ... خلاصه قهر بازیه امشب. یهو دیدی نیومدن!

با صدای بلند خندیدم و اذین انگشتشو توی حلقه ی موهام فرو کرد و گفت: گیسو کمند ... چه خوشگل شدی تو ور پریده! قرارمون این نبو دها...

دستمو کشید و درحالی که منو به اتاقش میکشوند گفت: خیلی استرس دارم سوفی. میترسم بهم بخوره!

-ای بابا این چه فکر و خیالیه تو میکنی. شوخی کرده باهات.

-نه بابا مسئله اون نیست که . خانواده اش سر مهریه هم کلی هفته ی پیش چونه زدن ... ! سهیل میگه من قراره قبول کنم منم قبول کردم. ولی خب ادم که نمیتونه با فامیل اونا دهن به دهن بشه... لبه ی تختش نشستم و کاور لباسشو از کمد بیرون کشید و گفت: بخدا خیلی استرس دارم. ولی رو نمیکنم . حال کسی بد نشه...

نگران گفتم: خانواده اش مگه حرفی زدن؟

-نه ... خواهر و مادرش که عالین... پدرش هم همش میگه ما تو خانواده پسر زیاد داریم شما دختر دیگه ای ندارید ... یعنی اصلا بدش نیاد که بازم با ما وصلت کنه ... برادرش هم اقا و نجیب...از دیوار صدا درمیاد از این نه سینا!

با لحن نجسبی گفتم: مگه لاله؟!

اذین خندید و گفت : نه کلا میگم خیلی اقااست . خیلی تیپ اخلاقیش به ت میخوره .
محلش ندادم .

اذین یه لحظه بهم نگاه کرد و گفت: راستی سینا مجرده ها!
بعد جیغی کشید و گفت: سینا و سوفی... وای چه اسماتون هم بهم میاد!
مسخره اداشو تقلید کردم و گفتم: تو رو خدا از این شوخی ها نکن!
اذین شوکه شد و گفت: ناراحت شدی؟! دارم برات استین بالا میزنم .
براق گفتم: بیخود .

و بدون مکث خیلی جدی گفتم: همیشه میگن ازهر یه خانواده فقط یه وصلت!
اذین جا خورده بود . فقط داشت بهم نگاه میکرد . معمولاً پایه ی شوخی هاش میشدم ولی تو این
مورد اصلاً دلم نمیخواست شوخی داشته باشیم!
همونطور که بهش زل زده بودم ، گفتم: داشتی میگفتی...
یاد گرفتاریش افتاد ، دست از موشکافی من برداشت و با ناله گفت :مشکلم خاله اشه ! یه خاله خانم
داره... میاد میبینیش. نمیدونی چطوریه که . همه هم ازش حساب میبرن . خدا کنه کاسه کوزه ی
مارو امشب بهم نزنه . به اندازه ی کافی سر مهریه دفعه ی پیش چونه زده بود!
اذین زیپ کاور رو باز کرد و گفتم : دانشجوهاات فهمیدن?!

با ذوق خندید و گفت: اره دیگه . یه ذره هم ابروم رفت که استاد با دانشجوش اینطوری
واونطوری... مهم نیست برام . با همه ی اینا ولی سهیل ارزششو داره . دیگه بالاخره که چی...
هرکسی باید یه روزی ازدواج کنه.

با لبخندی گفتم : واسه ی ادمی که ارزششو داره باید خیلی چیزها رو

تشریفات [19.11.16 00:51] ,

تحمل کرد.

اذین حرفمو تایید کرد و گفت : از بابت اینکه با خودش به مشکل بخورم هیچ نگران نیستم ولی یه
کم در مورد خانواده اش... مخصوصا این خاله!

-زود قضاوت نکن.

-اره بابا ولش کن . امشب چقدر برقصیم.

خندیدمو لب زد: ولی حس قشنگیه ها ... انشاالله قسمت تو....

سری تکنون دادمو اذین لباسشو کنار دست من پرت کرد و گفت: هوم... می بینم سرخ و سفید
نمیشی! سری تکنون میدی... یه شرمی ... یه حیایی... یه گونه ی سرخی! با صدای بلند خندیدم و
اذین چشمکی زد و گفت: سوفی نکنه خبریه؟

لبخندی زدم و گفتم: نه بابا...

-یه جوری شدی!

ابروهام بالا رفت و از ترس اینکه صورتم دلمو لو بده زود گفتم: چه جوری؟!

-یه جوری که انگار مثلاً یکی هست تو ذهنت! ...

نفس راحتی کشیدم از اینکه اذین استعداد ذهن خونی نداره! ...

-هیچ خبری نیست.

و از جا بلند شدم و گفتم: میرم بیرون تالباستو تنت کنی! ...

اذین صدام زد : سوفی ...

جلوی در اتاقش ایستادم و نگاهش کردم.

لبخند مهربونی بهم زد ولی با یه لحن جدی گفت: چشمت یه طوریه. حالا نگو... ولی منم روزهای

اولی که با سهیل آشنا شده بودم مثل تو بودم! یادته میخواستی یه کیسی بهم معرفی کنی تلفنی ...

سری تکنون دادم و گفتم: مثل الان تو شدم وقتی از سینا گفتم... تو یهو قاطی کردی! قرمز شدی...!

حالا بعداً جدی تر شد برام بگو.

حتمنی تحویلش دادم و با صدای ایفون ، وارد پذیرایی شدم.

قلبم بدجوری تند میزد ... دلم نمیخواست به این زودی خودمو لو بدم ... هنوز تازه انقدری باهاش

راحت شده بودم که فقط بگم : تو نه شما!

تشریفات [19.11.16 00:54] ,

مهر و کنارم نشسته بود و ریز ریز حرف میزدیم.

خوشبختانه اون خاله خانمه کسالت داشت و اون دایی اخوند هم انگار وصف فامیل ما رو شنیده بود و تو این مراسم نبود ، سهیل و اذین هم رو ابرها سیر میکردن . مامان کمک خاله هاله بود که با یه خانمی که از بیرون اومده بود برای پذیرایی ، سعی میکردن چیزی برای مراسم کم و کسر نباشه ... !

پدر اذین و پدر سهیل بدجوری باهم میج شده بودن و بگو و بخند داشتن ، مادر سهیل هم خانم بسیار مودب و ارومی بود که همش میخواست بلند بشه یه گوشه ی پذیرایی رو بگیره...

بالاخره دایی جمشید هم از شمال رسید و با خستگی اما مثل همیشه سرحال و پر انرژی بعد از کلی عذرخواهی از بابت ترافیک اخر هفته و معذوریت کاری که نمیتونست مرخصی بگیره... وارد مجلس شد.

وقتی بوسیدمش ، عطر دریا به ریه هام نشست. موهامو کشید و گفت: باز که بلندتر شده گیس گلابتون! پدرت کجاست؟!

مامان عذر بابا رو توجیه کرد و دایی وقتی مبل نشست زود گفت: من خسته ی راهم . این دختر ما اذین مال شما ببرید به سلامت!

با این حرفش جمع خندید و دوباره بحث و مهمه بالا گرفت . انقدر دوستانه و صمیمی بود جمع که دلم نمیخواست تموم بشه. پدر بزرگ سهیل بحث و دستش گرفت و شروع کرد یه کم از سختی های زندگی و مشکلات حرف زدن...

تمام مدت با خنده ی گرمی که روی صورتش بود حرف میزد. پدر سهیل هم هراز گاهی یه دستی به شونه ی پسرش میکشید و میخندید. مادرش هم با هر دعای خیر و خوشبختی که پدر بزرگ میگفت ، یه آمین قشنگ و دلنشینی از لبش بیرون میومد.

وقتی حرفهای اصلی زده میشد، من به چهره های خانواده ی سهیل نگاه میکردم . چقدر گرم و اروم بودن ... درست مثل خانواده ی خودمون ، سینا مثل سورنا بود.

خواهر سهیل هم مثل مهر و... یه لحظه از ذهنم گذشت پدر بامداد تو مراسم خواستگاری چطوری میخواد واکنش بده یا ماهرخ! ...

نمیدونم چرا دلم گرفت . وقتی یاد بحثشون میفتم... یاد دلخوری ها و مشکلات ... یه لحظه از ذهنم گذشت : بامداد ارزششو داره ؟!

مشکل اذین فقط حرفهای توی دانشگاه بود که یه استادی با دانشجویش عقد کرده ... مشکل من ... ! مشکل من یه کم فراتر از این حرفها بود.

به خودم نهیب زدم : زوده برای فکر کردن به این چیزها...

ولی خب وقتی بامداد میگفت : نامزد... وقتی میگفت خواستگاری ! بالاخره که چی ! ...

انقدر سرگرم این مسائل بود مغزم که اصلا نفهمیدم مهریه چند تا شد و چی شد که همه کل کشیدن ... سهیل کنار اذین اومده بود.

به دست اذین نگاه کردم که سهیل انگشتر نشون رو دستش کرده بود. لبخند به لبم اومد و هرچی

فکر مسموم بود جاشون رو به امید و ارزوی خوشبختی برای اذین دادن!

کفش پاهامو زده بود بس که الکی وورجه وورجه کرده بودم ، خاله پیش دستی کیکی بهم داد و گفت: انشاالله قسمت خودت باشه دختر قشنگم.

لبخندی زدم و با تشکری چنگال رو توی کیک فرو کردم و مهر و زود گفت: چه عجب شما نشستنی!

ریز خندیدم و مهر و گفت : این پسره سینا چشمش تو رو گرفته.

یه بیخود متحکم تحویلش دادم و مهر و چشمه‌هاش برقی زد و گفت: عکسا رو رد کن بیاد.

-اینجا؟! خونه برات میفرستم دیگه.

مهر و زود گفت: بیشعور میخوام بذارم اینستا. ماندانا و شیما رو که میشناسی.

با چندی گفتم: فضولا بعدا عکسها رو ببینن میمیرن؟!!

مهر و با خنده گفت: حیوونی ها خب دلشون میخواد!

-عکس بله برون دخترخاله ی من به ماندانا و شیما چه ربطی داره؟!!

خندید و گفت: من عامل نفوذی ام... گناه دارن بیچاره ها . شوهر ندیدن ! بذار بذارم سوژه ی غیبت امشبشون جور بشه...

گوشیم رو تحویلش دادم که مهر و گفت: پیام داری.

با هول نمیدونستم پیش دستی کیک رو کجا بذارم ، روی زمین گذاشتمش و پیام رو باز کردم . از

ایرانسل مسخره بود ! اخی کردم و مهر و غش غش خندید و گفت: تابلو ! عاشق.... ضایع!

محلش ندادم و توی گالری رفت و گفت: صد تا عکس انداختی تو... همه رو میفرستی ها!

سری تکون دادم و مشغول یکم شدم، چندتایی رو برای خودش فرستاد و گفت: با اجازه ات میذارم اینستا.

هومی کردم و گفتم: یکی بذار ... یکی هم من میذارم . بسشونه دیگه!

مهر و بیخیال باشه ای گفت ، کیک خوردنم که تموم شد ، گوشی رو دستم گرفتم ، نه یزدان پیامی داده بود ، نه بامداد.

مهر و عکسی که گذاشته بود رو نشونم داد و تایید کردم ، اشاره ای کرد و گفت: بذار تو هم ببریم برقصیم .

حینی که اهنگی که پخش میشد رو زیر لبش زمزمه میکرد گفت: وای سوف این اهنگه رو خیلی دوست دارم . خدا کنه دی جی تالارمون اهنگهای درخواستی رو قبول کنه!

عکس و بی هوا بدون اینکه ببینم خودم چطور افتادم رو فرستادم و زیرش تند نوشتم: بله برون از نوع بهترین دختر خاله ی دنیا ! اذین جون و سهیل خان خوشبخت باشید!

ارسالش کردم و با تعارف خواهر سهیل ، از جا بلند شدیم و سه تایی الکی داشتیم خودمون رو تکون میدادیم! اون دو تا مرغ عشق هم که تو عالم خودشون بودن!

وقت شام که شد، بشقابی برای خودم کشیدم و با نوشیدنی ای که سینا به دستم داد کنجی از سالن نشستم و مشغول شدم

تشریفات [19.11.16 00:54] ,

گوشیمو دستم گرفتم که مهرو با هیجان گفت: وای چقدر از تو تعریف کردن زیر پیچ من! موهات عالی شده سوفی.

-مگر اونا توی پیچ تو از من تعریف کنن!

مهرو سقلمه ای بهم زد و گفت: یه عکس دیگه هم بذاریم خواهش! من یه عکس خوب دیگه هم دارم دلم میخواد بذارمش!

با لحن خر کننده ای گفت: گوشیتو بده اونو برای خودم بفرستم! بذارمش...

سری تکون دادم و مهرو با هیجان عکس و برای خودش فرستاد و گفت: با اجازه رفتم تو پیجت.

ژیگویی رو به سس اغشته کردم و توی دهنم گذاشتم که مهرو با حال خاصی گفت: یه کامنت داری جنجالی!

تشریفات [19.11.16 00:54],

به صورتش نگاه کردم و با اشاره ای گفتم: چی؟!

کمی از نوشیدنیش خورد و با خنده گفت: زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم/ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم!

ژیگو تو گلوم پرید و گوشی رو از چنگش بیرون کشیدم.

با دیدن کامنت بامداد که زیرشعر نوشته بود: با ارزوی خوشبختی برای زوج محترم ... مات شدم!

کیش و مات . یزدان هم نوشته بود: تبریک میگم .همیشه به خوشی!

ماندانا و شیما و کتی هم که کلا به چهار تا شکلک و خوشبخت باشن خیلی خشک و ساده بسنده کرده بودن ... مهران هم فقط نوشته بود: خوشبخت باشند! دقیقاً زیر کامنت بامداد نوشته بود : خوشبخت باشند! بدون هیچ شکلکی!

بامداد فر ... یوزرش به بی ام اف با عدد سی و سه تغییر پیدا کرده بود و عکسش هم برداشته بود ! حس میکردم یه چند وقتی هست یوزرشو عوض کرده.

شوکه نگاهم به شعر بود که مهر و با خنده گفت: تو چیکار کردی با این پسره؟! به عکسی که گذاشته بودم خیره شدم، موهام توی این عکس خیلی خوب افتاده بود، کنار اذین نشسته بودم و موهام دوره ام کرده بودن! ...

مهر و نگاهی بهم انداخت و گفت: یه عکس دیگه هم بذار.

بدون مخالفت، یه عکس دیگه که خودم تنها روی صندلی نشسته بودم و مهر و ازم گرفته بود رو فرستادم ! حلقه حلقه های موهام تو این عکس خیلی واضح افتاده بود . مهر و گوشیمو از سایلنت دراورد و اعلان اینستا رو فعال کرد.

خودمو با سالاد مشغور کردم ولی نگاهم به گوشی بود.

مهر و با هیجان گفت: بیا شرط ببندیم.

-چه شرطی؟!

-من میگم پیام میده!

تا خواستم حرفی بزنم، صفحه ی گوشتیم روشن شد . اعلان اینستا ... هیجان زده گوشتی رو تو دستم گرفتم ولی کامنت زیر عکس رو نمیتونستم بخونم. از هولو اضطراب نمیتونستم تمرکز کنم!

مهره گوشتی رو از دستم کشید و خوند : زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم / طره را تاب مده تا ندهی بر بادم!

برو بر به مهره نگاه میکردم که مهره خودش یه عکس دیگه که توی دست های من و مهره و سورنا گیلان اب پرتقال بود رو توی اینستا گذاشت ، خواستم مخالفت کنم که گوشتی رو از دستم کشید و گفت :فوقش پاک میکنی!

نفسم بدجوری به شماره افتاده بود و قلبم وحشیانه و تند میزد . مهره کلا دست از خوردن کشیده بود و به صفحه ی گوشتیم زل زده بود.

باصدای اعلان ، جفتمون از جا پریدیم . مهره آخرین عکس رو باز کرد و لب زد: می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر / سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم!

گوشتی رو از دست مهره کشیدم و یه عکسی تکی دیگه از خودم گذاشتم ، مهره هم منو تماشا میکرد . شاید ده دقیقه صبر کردم... نا امید شدم و گفتم: دیگه پیام نمیده!

خانمی که کمک حال خاله شده بود ؛ با دیس ژینگو و میگو توی سالن میچرخید ، دو تیکه میگو برای خودم برداشتم ، مهره خجالت و رو نشدن رو بهانه کرد و با خواهش خواست تا برم براش کمی برنج بکشم...

بشقابشو برداشتم و به سمت کانتیری که غذاها چیده شده بود ، رفتم و برای مهره باقالی پلو کشیدم و یه تیکه ماهیچه گذاشتم.

وقتی سرجا برگشتم نزدیک بود بیفتم ؛ گوشیم دست مهر و با چشمهای گرد شده داشت به صفحه نگاه میکرد.

بشقاب رو تو بغلش دادم و گوشی رو ازش گرفتم؛ سرشو خم کرد و خندم : شمع هر جمع مشو و نه بسوزی ما را /یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم!

من و مهر و بهم مات شده بودیم.

با اصرار و التماس گفت: یکی دیگه .. تو رو خدا ... یکی دیگه ! بخدا اخریشه!

نفسمو تو سینه حبس کردم و یه عکس دیگه که تو ماشین مامان گرفته بودم و موهام باز بود با عینک دودی ... با یه خنده ی دندون نما ... که حس میکردم جذابه، همونو تو اینستا گذاشتم.

مهر و مشغول باقالی پلوش شد و من فقط دلم نوشیدنی میخواست . گلوم بدجوری خشک بود؛ تمام مدت پوست لبمو میجویدم...

کل مهمونی رو از دست داده بودیم.

یه جمعی اون و ر سالن میخندید و معلوم بود خاطره گویی های دایی جمشید بدجوری داره حال و هوا رو عوض میکنه ولی من اصلا حوصله ی شنیدن خاطرات تکراری رو نداشتم! برعکس همیشه که من اولین شنونده بودم و اولین کسی که التماس میکرد تا دایی شروع کنه به تعریف کردن ولی امشب نه! من تمام هوش و حواسم جای دیگه بود . کل فوکوسم فقط به پیام بعدی بامداد بود.

بعد از پنج دقیقه ، صفحه ی گوشیم روشن شد ... کامنتش باعث شد دهنم باز بمونه و مهر و خوند: رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس / تا به خاک در آصف نرسد فریادم!

جیغی زیر گوشم کشید و گفت: وای عزیزم... چه قدر خوبه این پسر...! عزیزم رحم کن سوفی...!

بهش رحم کن! وای خیلی خوب بود... تبریک میگم!

با لپ های قرمز شده گفت: چرا سورنا شعر نمیخونه!!!

نمیدونستم چی بگم. مهر و ضربه ای به شوئم زد و گفت: با این پسره چیکار کردی سوفی؟! باورم نمیشه این همون ادمه که جواب ماندانا رو داده... باورم نمیشه اون ادم خشک و جدی و گنده دماغ... اینطوری طبع شعر داشته باشه! وای خوش بحالت...

با خنده گفت: یعنی من برات اسکرین شات های چت ماندانا و این پسره رو بفرستم تو فقط ببین...
ببین و بخون! تو ببین باهاش چه کردی...! خیلی خوشم

تشریفات [19.11.16 00:54],

او مد سوفی... انگار قضیه جدیه نه؟!

گیج نگاهش میکردم که اعلان پیام کوتاه صفحه ام رو روشن کرد، فوراً صندوق دریافتیمو باز کردم با دیدن پیام یزدان ابرو هام بالا رفت.

با یه لحن تندى نوشته بود: بس کن دیگه! شورشو دراوردی!!!

همین یه جمله بس بود تا به خودم پیام... داشتم چه کار میکردم؟! داغ کرده بود صورتم...! دستهامو روی گونه هام کشیدم... واقعا داشتم چه کار میکردم?!

تشریفات [19.11.16 00:57] ,

مهر و با کنجکاوی لب زد: چی شده؟! بهت پیام فرستاده؟!!

پوفی کشیدم و گفتم: من تا حالا عکس بی حجاب تو اینستا نداشته بودم مهر و!

مهر واهی کرد و گفت: خب حالا گذاشتی... عیبی نداره. هرچیزی یه بار اولی داره دیگه!

بشکونی از ارنجش گرفتم که با جیغ گفت: نکن نمیتونم جواب سورنا رو بدم!

پشیمون شده بودم.

اگر مهر و نبود محال بود جز همون عکس اول و ذوق اول ادامه بدم ... عکس های توی پیج رو بالا

و پایین میکردم . همیشه سعی میکردم سنگین ترین متن ها رو بذارم و حالا!

پوفی کشیدم و مهر و با سرخوشی گفت: چیه توهمی...

-نباشم؟! کاش نمیداشتم مهر و... یهو جوگیر شدم.

با لحن پر حرصی گفتم: همش تقصیر تو شد ها!

مهر و با تعجب گفت: کی بهت پیام داد که اینطوری از این رو به اون رو شدی؟!!

کفری گفتم: هرکی ... اصلا کارم درست نبود ! الکی ضایع شدم...

-عیبی نداره .لباست پوشیده بود موهای باز هم که تو کلا شال میذاری همه ی موها ت بیرونه

سوفی!

با اخم گفتم: یکی از دلایلی که کلا تو رستوران مقنعه سرم میکنم همین موهامه ! فردا میرم ازته
میزنم خیال همه راحت بشه...

کلافه گفتم : تو بیمارستان هم همین شد!

مهر و انگار کلید پیدا کرده باشه ذوق زده گفت :مگه تو بیمارستانم بود؟!!

-اره ... با هم بودن ! جفتشون...

مهر و با خنده و لحن ارامش بخشی گفت: عزیزم پس همونه ! خب دختر جون، ایشون شما رو تو
بیمارستان کامل زیارت کرده. حالا با این قیافه که تو رو دیده هوش از سرش رفته چرا ناراحتی ؟!
باید خوشحال باشی !

بامکشی گفت:

-مخصوصا با اون یقه ی لباس و بدون لباسو... و باصدای بلندی خندید.

لبمو گزیدم و مهر و با خنده گفت: همون طرف پوست برفی تو رو دیده اینجور وا داده!

زبونمو رولبهام کشیدم و گفتم : پاک کنم ؟!

مهر و متحیر گفت: واه. سوفی؟! زشته ... بهش برمیخوره بنده خدا با کلی ذوق و شوق برای تو شعر
مینویسه تو پاک میکنی ؟! به نظرم این حرکت بدتره!

پوفی کشیدم و از جا بلند شدم و به طرف سرویس رفتم.

گوشیم و تو دستم فشار میدادم. هیچوقت اینطوری رفتار نمیکردم... هیچوقت اینطوری جوگیر

نمیشدم... هیچوقت اینطوری عنان و افسار عقلمو دست کسی نمیدادم!

وارد سرویس شدم و به درش تکیه دادم.

چشمام قرمز شده بود و ارایشم ماسیده بود.

همیشه تو مهمونی های خانوادگی بی روسری بودم. بی حجاب بودم...! برام مهم نبود. اینم بد

نمیدونستم چون اینطوری بزرگ شده بودم ولی حالا... بامداد و یزدان جفتشون غریبه بودن! هرچند

که مشکلی با اینکه منو بدون روسری دیدن نداشتم چندان... ولی! این ولی لعنتی...

مشکلم با شعرهای پشت سر هم بامداد بود...

مشکلم پیام یزدان بود!

من شورشو دراوردم! اگر یه عکس بود حرفی نبود ولی یهو... چرا اینکار و کردم! چرا... دلم

میخواست پاکشون کنم! با چه رویی فردا میخواستم به سرا برم! تنها غریبه های پیجم فقط این دو

نفر بودن! این دو نفر که یهو وارد زندگیم شده بودن و...! یه جور دوست پسر بودن و من و

موهای بازم و شعر در وصفشون و...

عذاب وجدان داشتم! به قول مهر و هر چیزی، یه بار اولی داره ولی...

نمیدونم چرا شماره ی یزدان رو گرفتم، بدجوری به تلاطم افتاده بود قلبم!...

خشک و سرد گفت: الو...

-سلام.خوبی؟!

جوابمو نداد.

الان وقت قهر کردن نبود ، اهمی کردم و گفتم: چی شده یهوانقدر خشن پیام دادی؟!

-خودت نمیدونی چی شده؟!

نالیدم: چرا ... اشتباه کردم.

لحنش انگار اروم تر شد و گفت: سوفی نکن تو رو خدا ! این بچه بازی ها رو درنیار . عادی باش .

اگر نمیتونی از فردا سرا نیا!

پوفی کردم و گفتم : پاکشون کنم؟!

-حالا دیگه؟!

-جدی دارم مشورت میگیرم یزدان!

-میخواستی مشورت بگیری ، اولش میگرفتی من میگفتم کلا عکس نذار ، تو واقعا امشب کولاکی

کردی!

از لحن عصبانیش خنده ام گرفته بود.

اهی کشید و گفت :سوفی جان .عزیزم... خانم ... دختر خوب... من این راه و تا تهش میدونم چیه...

نکن ! خوبه گفتم ندو... خوبه گفتم یواش برو... خوبه گفتم ترمز بگیر...تو چرا ترمز بریدی؟! تخته

گاز داری میری!

دستمو به پیشونیم کشیدمو گفتم: نمیدونم...

با آرامش گفت : هنوز تو جشن هستی؟!!

-اره.

-برو از بقیه ی مهمونی لذت ببر . ببخش من یه کم تند شدم . ولی باید بهت هشدار میدادم.

خفه پرسیدم:

-چرا هشدار دادی یزدان؟!!

با وجود اینکه انتظار نداشتم رک گفت:

-چون برام مهمی ! نمیخوام مثل شادی بشی سوفی ! اصلا دلم نمیخواد دوباره یه اتفاق تکرار بشه !

خب؟!!

-من شادی نیستم یزدان . انقدر منو با اون مرحوم مقایسه نکن...

یزدان پوفی کشید و گفت: باشه تو درست میگی . من باید برم . لطف کن دیگه عکس ارسال نکن که

بینی پای عکست هست یا نه ! اره عزیزم هست ... اون پای هر عکست یه امضا میزنه ! خیالت

راحت . اگر همینو میخوای بدونی بدون!

با صدای گرفته ای پرسیدم:

-پاک نکنم؟!!

-نه دیگه . فایده نداره ... برو از باقی جشن لذت ببر. یه امشب بیخیال تیر و بامداد... واسه ی خودت

خوش باش!شب بخیر!

و تماس قطع شد و من به اینه نگاه کردم ... مگه میشد بیخیال

تشریفات [19.11.16 00:57] ,

تیر و بامداد شد؟!مگه میشد؟!!

تشریفات [19.11.16 00:57] ,

بیخشید... خانم!

به سمت زنی که صدام کرده بود با هول چرخیدم . عجله داشتم و باید زودتر به سرا میرفتم ... اما جلو مو گرفت.

با دیدنش یه لحظه چهره ام تو هم شد ، عجله داشتم . خیلی دیر کرده بودم. مهمونی دیشب تا ساعت دو طول کشیده بود ؛ صبح خواب مونده بودم... اولین بارون پاییزی هم ترافیک صبح رو به جونم انداخته بود که دیرتر برسم و حالا این زن نمیداشت دو قدم باقی مونده تا سرا رو طی کنم! فقط میخوامم وارد سالن بشم ولی حالا...

از روی ناچاری ایستادم، با قدم های محکمی به سمتم اومد . جلو روم ایستاد ، به خاطر پاشنه ی کفشش از من بلندتر به نظر میرسید. بوی عطر شیرینش برام سنگین بود.

موهای توی صورتش رو کنار زد و گفت: منو که یادت هست؟!!

بی سلام و صبح بخیر لب زدم:

-بله خانم صبحی!

لبخند دلفریبی زد و تابی به صورتش داد و گفت: پس میشه خواهش کنم به اقای فرهند بگی بیاد بیرون.

اخمی کردم ، سر صبحی چه کارش داشت؛ با وجود اینکه میدونستم منظورش کیه ، گفتم: اسفندیار خان معمولا اینجا نمیان!

با طنازی خندید و گفت: با اسی کار ندارم که ، بامداد اتیش پاره رو میگم!

نیشخندی زدم و با لحن پر اب و تابی گفتم: من گوشیم اتن نمیده هرچی به موبایلش زنگ میزنم میگه در دسترس نیست! از طرفی هم ماشینمو بد جا پارک کردم میترسم جریمه بشم! نمیتونم پیام داخل فقط بهش بگو بیاد خب؟!!

به ارایش غلیظ پشت چشمهای چروک خرده اش نگاهی کردم.

دو طرف لبهای جگری رنگش ، دو تا شیار عمیق جا خوش کرده بود.

نفس عمیقی کشید و گفت: وای پلیس...

تند ازم فاصله گرفت و گفت: من برم تو ماشین الان جریمه میشه ... بهش بگی ها ! منتظرم...

از اصرارش فقط سری تکون دادم و همونطور که عقب عقب میرفت لب زد : بگو فری کارش واجبه ها!

چیزی نمیتونستم بگم... نه برخوردی نه حرفی نه واکنشی!

لبخند دندون نمایی زد و گفت: مرسی دخترم!

اگر من جای دخترش بودم اونم جای پسرش بود! ولی باید پیغامشو بهش میرسوندم! باید میگفتم
فری کارش واجبه!

از لحنش منزجر شدم و با قدم های بلندی از در ورودی سرا داخل شدم. بامداد پشت میزش نشسته
بود و با گوشیش مشغول بود.

یه سلام سرد تحویلش دادم که سرشو بالا گرفت و با دیدنم لبخندی زد و گفت: سلام حالت
چطوره؟! داشتم بهت زنگ میزنم. نگران شدم. دیر رسیدی. خوبی؟!؟! دیشب بهت خوش گذشت؟!
در قبال لحن سرحالش فقط گفتم: ممنون!

نگاهی به صورتم انداخت و گفت: به نظر میاد سرحال نیستی. مهمونی دیشب طولانی شد نه؟!
سنگین جواب دادم:

-تاحدی...

یه تای ابروشو بالا داد.

اولش فکر میکردم بابت عکس ها خجالت بکشم، اما خجالتی نداشتم. خجالت و حداقل من نباید
میکشیدم... قاعدتا من نباید خجالت میکشیدم!

ابروهاش تو هم گره خورد، قبل از اینکه دهنشو باز کنه و حرف دیگه ای بزنه گفتم: خانم صبحوی
بیرون منتظر شمان!

خانم صبحوی رو شنید اما تعمدا خودشو به نشنیدن زد و فقط غلیظ حرفمو تکرار کرد و گفت:
"شما؟!"

سری تکنون دادم و مثل خودش غلیظ گفتم: بله آقای فرهمند . خانم صبحی گفتن به شما بگم " فری کارش واجبه!"

کاملا از برخورد شوک شد ... منم شوکه بودم ! منم گیج بودم ! منم حالم خراب بود ! طاقت نگاهشو نداشتم.

فقط پیام و گفتم و با قدم های بلندی وارد رختکن شدم، بغض داشتم ؛ شنیده هام از بامداد فرهمند با لحن فرنگیس صبحی یکی بود ! تطابق داشت. هرچی سعی میکردم جدی نگیرمش و بهش فکر نکنم باز همونی میشد که همه میگفتن ! بغض سنگینی تو گلوم نشسته بود اما زور میزدم نترکه ... زور میزدم نشکنه بغضم... ! انتظارشو نداشتم حالم اینطوری گرفته بشه!

انتظارشو نداشتم حقیقت خودش بیاد سراغم و ازم بخواد پیغامشو بهش برسونم ! خودش میتونست بیاد تو... میتونست بیاد ! اما منو صدا کرد تا من بگم ... ! لباس هامو با حرص عوض کردم وبدون اینکه به قیافه ی ورم کرده از بیخوابیم توجهی کنم وارد اشپزخونه شدم. حتی دلم نمیخواست بدونم اتیش پاره رفته پیش فری یا نه!

حالم داشت بهم میخورد.

بدون سلام و علیک جلوی سینک ایستادم و چند مشت اب به صورتم پاشیدم.

یزدان کنارم اومد و گفت: سلام...

خشک جوابشو دادم ، با دستمال صورتمو پاک میکردم که با تعجب گفت: چی شده؟!

بهش نگاه کردم و گفتم: چی میخواستی بشه؟!

-سلام دخترم...

به عقب چرخیدمو خجالت زده به خانم سهیلی و بقیه سلام و صبح بخیر گفتم.

دستمال رو سطل پدالی زیر کانتر انداختم و خواستم از اشپزخونه بیرون برم که یزدان بازومو کشید

و گفت: مگه صبحانه نمیخوری؟!

دستم از دستش بیرون کشیدم و گفتم: خوردم خونه.

توصورت دقیق شد و گفت: بخاطر عکس ها ناراحتی؟!

زهرخندی زد و یزدان گفت: قضیه عکس ها نیست . چی شده؟ چرا دیر اومدی؟!

-خواب موندم. صبحم با بارون تو ترافیک موندم.

هنوز داشت منو موشکافی میکرد . پوفی کردم و گفتم: ول کن یزدان ، تو سالن مشتری بود ... امین

دست تنهاست.

وقبل از اینکه حرفی بزنه یا کنجکاوی دیگه ای کنه وارد سالن شدم ، حدسم درست بود ... پیش

میزش نبوده.

نگاهم به سمت در سر

تشریفات [19.11.16 00:57] ,

ا کشیده شد، دقیقا روی فرش قرمز رو به روی هم ایستاده بودن و حرف میزدن...

تکیه ام رو به میز دادم ، خورده بود تو ذوقم. به خودم که دروغ نمیتونستم بگم... وقتی میگفت
 نامزدمی... دوستمی... بامداد صدام کن ! شعر میگفت... حالا فری باهاش کار واجب داشت!
 سرش به سمت من چرخید.

دید که دارم نگاهش میکنم ... عادی روشو ازم گرفت و با اشاره ای به فرنگیس صبحی چند قدمی
 از در سرا فاصله گرفتن.

نفسم به شماره افتاده بود . یه قطره اشک مصر به فرود اومدن بود ، قبل از اینکه از پلک سنگینم
 خودشو پرت کنه پایین، با سر انگشت پاکش کردم.

همینم مونده برای یه پسر گریه کنم !!! فقط همین کار و تو زندگیم نکرده بودم که به کارنامه ی
 درخشان بیست و چند سالم این مورد هم امروز به لطف بامدادفرهمند اضافه شد!

تشریفات [19.11.16 00:57] ,

هنوز به میز تکیه داده بودم و با خودم کلنجار میرفتم که وارد سرا شد ، به محض اینکه نگاهش با
 نگاهم تلاقی کرد ، حس کردم اصلا دلم نمیخواد جلوی چشمش باشم.

با قدمهای بلندی به اشپزخونه رفتم و برای خودم یه چای ریختم و کنجی نشستم.

یزدان خیره خیره نگاهم میکرد ، اهمیتی بهش ندادم و چایمو بوییدم ، بخاراش زیر بینیم رو نوازش
 میکردن ... داغ بود ... لب سوز و لب دوز!

با ورودش به اشپزخونه ، یه لنگه ی ابروم بی اختیار بالا رفت.

نگاه خنثی ای بهم انداخت و رو به سیروس خان بلند گفت: شما که هنوز اینجا هستید آقای صابر!

سیروس خان گیج گفت: باید کجا باشم اقا؟!!

قدم بلندی به جلو برداشت و گفت: آخرین باری که منو مخاطب قرار دادید فرمودید که بیشتر به

احترام و خواهش پدرم در اینجا مشغول هستید!

سیروس خان رنگ و رخس زرد شد.

بامداد دستهاشو تو جیبش فرستاد ، پاشنه ی پاشو کمی جلو تر از پایه دیگه اش کشید و حینی که به

نوک کفش واکس خورده ی چرمش نظری انداخت با لبخندی گفت:

لزومی نمیبینم شما به این بهانه در اینجا مشغول باشید! برای تسویه فردا صبح به سرا مراجعه کنید!

چاقو از دست سیروس خان افتاد!

خانم سهیلی خودشو جلو کشید و گفت: آقای فرهنگ...

بامداد دستشو بالا آورد و اجازه نداد خانم سهیلی حرفی بزنه ، نگاه خشکی به سیروس خان که ماتش

برده بود انداخت و گفت: کمدتون رو تحویل بدید . امیدوارم اوقات خوشی رو سپری کنید!

لیوانی که تا نیمه بالا آورده بودم رو روی کانتر گذاشتم.

سیروس خان هیچی نمیگفت، بیشتر خیال میکرد یه شوخیه... خانم سهیلی با من و من دوباره صداش

کرد که بامداد قدمی به سمت اجاق برداشت و گفت: مسئول این پیاز کیه؟!!

شهاب خودشو جلو کشید ؛ بامداد نگاه پر طمطراقی بهش انداخت و تابه رو زیر شیر آب تعبیه شده

به دیوار کشید و با یه حرکت انگشت ، اهرم شیر آب رو باز کرد توی تابه!

روغن داغش با ریزش اب سرد ، با جلز و ولز شدیدی خفه شد ... بامداد با تشر گفت: وظایفتون رو اینطور سر به هوا انجام میدید؟! چک شما هم بنویسم!

شهاب هیرون مونده بود.

بامداد شیر اب رو بست و گفت: روغن سوخته! پیاز سر سوز شده!

با تاسف سری تکون داد و دست توی جیب کتش کرد و دسته چکی رو بیرون کشید و همونطور که تو هوا تابش داد بلند و رسا گفت: به تعداد تسویه و پاداش تک تکتون برگه هست!

اب دهنمو قورت دادم . با اخم نگاهی به لیدا انداخت و گفت: استین های لباستون رو تا کنید خانم ! ضمنا دستتون تا ارنج تو سالاده!

لیدا قالب تهی کرده بود. نمیدونست چیکار کنه!

بامداد ظرف کاهوی های زیر دستشو برداشت و توی سطل پدالی زیر کانتیر سر و تهش کرد و ظرف رو با یه حرکت توی سینک پرت کرد که صدای بدی سکوت بدجور اشپزخونه رو شکست!

یزدان اخم کرده بود، بامداد دسته چکشو توی جیب کتش فرستاد ، رو به سیروس خان بلند گفت: کلید کمدتون رو میزم باشه!

حینی که خواست از اشپزخونه بیرون بره نگاهش بهم افتاد ، جلوی در ایستاد و گفت: سرکار خانم... نفسم بند اومد!

سرد نگاهی بهم انداخت و گفت: شایگان !!! شما نباید توی سالن باشید این ساعت؟!!

از جا بلند شدم و با صدای خفه ای گفتم: برای صبحانه اومده بودم!

دستهاشو تو جیب شلوارش فرستاد و گفت: این ساعت؟! ... لازمه به شما هم گوشزد کنم که صبحانه ی کادر ساعت هفت تا هفت و سی دقیقه است! ساعت هشت و پنجاه دقیقه به سرا اومدید ، الان ساعت نه و سی دقیقه است! چهل دقیقه صرف صبحانه ی شما طول میکشه؟! مشتری های من باید از حفظ فیش صادر کنند?!!!

با حرص گفت: البته ببخشید مصدع اوقات صرف صبحانه ی شما شدیم خانم!

سرمو پایین انداختم . قفل کرده بودم!

نفس عمیقی کشید و گفت: به کارتون برسید!

با قدم های بلند از اشپزخونه بیرون رفت.

نگاهم به یزدان رفت ، فکشو منقبض کرده بود . متوجه شد نگاهش میکنم .

با اشاره ی صورت ازش پرسیدم : این چش بود?!

شونه ای بالا انداخت و فقط زمزمه کرد: من جای تو بودم تایم نهارم تو سالن میموندم!

خانم سهیلی با بغض گفت: خدا مرگم بده سیروس خان ... حالا میخوای چه کار کنی؟! به اسفندیار

خان یه زنگی بزن ... این پسره چرا اینطور کرد!

سیروس خان سرش رو پایین انداخته بود، بی رمق دستکش هاشو دراورد و کلاشو تو بغلش گرفت

. متفکر به زمین نگاه میکرد . حالم بد شده بود! زورش به این بنده خدا میرسید؟! زورش چرا به

فری جاننش نمیرسید؟ از پاره های اتیشش ما فقط نصیب بردیم!

با قدم های بلندی از اشپزخونه بیرون رفتم. پشت میزش نشسته بود. خواستم حرفی که تو ذهنم مزه مزه اش میکردم رو به زبون بیارم ولی نمیدونستم چی بگم... چی کار کنم... با مکث از جلوی میزش رد شدم و پشت میزم نشستم. با دیدن رزهای ابی ... بغضی که از صبح هی میومد و میرفت ، بیشتر گلومو فشار داد.

حاضر بودم قسم بخورم این رزها ... مال وقتی که من بهش شما و اقای فرهمند تحویل نداده بودم !
امروز یهو چش شد!

تشریفات [19:20 19.11.16] ,

فیش سه خانواده ای که مشغول صرف صبحانه بودن رو صادر کردم ، با دیدن سیروس خان ، که لباس های شخصی تنش بود ، قلبم ضربان گرفت.

نمیدونم چرا هی داشتم با خودم یکه به دو میکردم که بامداد فرهمند محاله یکی از مهره های اصلی... یکی از اشپزهای اصلی سرا رو بیرون کنه ! ولی سیروس خان با شونه های اویزون جلوی میز بامداد ایستاد و گفت: کلید کمد اقا!

بامداد حتی سرشو هم بلند نکرد، با لحن اروم و مسلطی گفت: برای بردن وسایلتون جعبه نیاز نداشتید؟!

با لحن محزونی که دلمو ریش میکرد گفت:

-نه پسر . وسیله ای نداشتم به اون صورت.

بامداد حرفی نزد.

سیروس خان با غصه گفت : خداحافظ پسر.

بامداد به احترامش ایستاد و دستشو جلو آورد و گفت: ممنون از زحمات بی شائبه اتون در این دوران جناب صابر . امیدوارم این مدت رو به من ببخشید که از بابت بی تجربگی موجب ازردگی خاطرتون شدم!

سیروس خان خواهش میکنم چه حرفیه ای رو زیر لب بلغور کرد و بامداد خونسرد گفت: فردا برای تسویه هم میتونید حضوری تشریف بیارید هم بهم شماره کارت بدید ... ! هر جور خودتون راحت ترید.

سیروس خان نگاهی به صورت بامداد انداخت ؛ انگار میخواست آخرین تمناشو، امیدشو با نگاهی به بامداد حالی کنه ولی با لبخند یخی گفت :به سلامت!

دستشو ثانیه ای تو دست سیروس خان نگه داشت و بعد عقب کشید و توی جیبش فرو کرد.
بنده ی خدا پیرمرد جوری دولا شده بود و سلانه سلانه ، راه میرفت دلم براش مچاله شد . از سرا که بیرون رفت، فقط منتظر بودم تا خانواده ها که فارغ از هر مشکلی برای صبحانه به سرا اومده بودن برن و دل بکنن!

به محض خروج آخرین خانواده مثل اسپندی که روی اتیش بود با جلز و ولز از جا پریدم و جلوی میزش ایستادم.

بدون هیچ تکون خاصی چشمهاشو بهم دوخت و خیلی جدی بهم زل زد.

عصبی بدون توجه به لحنم گفتم: بیرونش کردید؟!!

هیچی نگفت و کلافه اضافه کردم: چرا؟! به خاطر یه اعتراض کوچیک...؟ یه اعتراضی که حتی تاریخ انقضاش هم گذشته بود؟!!

با لحن تندى اضافه کردم: اقای فرهمند اون پیرمرد با اون سنش... قطعاً از سر خوشی و تفریحش نبود که سر کار میومد و با وجود خستگی و بی خوابی شیفتم حلیم پزی و هم زدن دیگ رو به عهده میگرفت و ...! باورم نمیشه شما یکی از اصلی ترین اشپزهای رستورانتون رو... یکی از مهره های مهم رو به همین راحتی کنار میذارید! قضیه رو شخصی کردید ... فقط...
پوفی کشید و کلافه غر زدم: فقط به خاطر یه جمله؟! یه قضاوت؟! یه حرف...

از جاش بلند شد، با ترس از میز فاصله گرفتم.

رو به روم قرار گرفت و زیر لب گفتم: فکر نمیکنید تصمیم گیری در این مورد یه کم زود بود؟!
یک کم مغرضانه بود؟! سیروس خان حتی یک بار هم پشت سر شما حرف نزد... به محض اینکه تو روتون گفت شما تصمیم گرفتید از سرا بیرونش کنید؟! اون بیچاره همیشه از خوبی و مهربونی و لطفتون گفته ... اینطوری جواب زحمات بی دریغش رو دادید؟!!

تشریفات [19:20 19.11.16] ,

دوباره نفس عمیق کشید و نگاهی بهم انداخت.

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنم، به بازوم چنگ زد و با قدم های بلندی منو کشون کشون به سمت انبار برد، در و بایه حرکت باز کرد و منو داخل انداخت و در و بست.

تکیه اش رو به در داد و نگاهشو تو صورتم دوخت.

بازویی رو که پر فشار تو چنگش گرفته بود، بدجور درد گرفت. با کف دست دیگه ام جای پنجه هاش رو ماساژ دادم ، انقدر عصبانی بودم که نگران تنها بودنمون توی انبار نباشم... حتی ذهنم هم به این سمت کشیده نشه!

با اخم های گره خورده ای گفت: حرف حسابت چیه؟!

از لحن صمیمش هیچ طوریم نشد. پر غضب گفتم:

-حرف حساب من اخراج ناعادلانه ی سیروس خانه!

-و...؟!

لبهامو روی هم فشار دادم و دوباره تکرار کرد: دیگه؟! یه چیز دیگه هم هست...

سکوت کرده بودم.

از سکوتم استفاده کرد و با لحن اروم اما پر تحکم و جدی ای گفت:

-شب قبل مگه بودی که ببینی باز جه الم شنگه ای راه انداخته بود تو اشپزخونه و ناراضی و شاکی

کار میکرد؟! مگه بودی؟!

حرفی نزدم.

با خونسردی ادامه داد : به هر حال من از حرفهایی که پشت سرم یا تو روم میزنن ناراحت نمیشم !
 عادت دارم ولی برای رفع ابهام تو دارم میگم ... مطمئن باش اگر شب گذشته ناله های زن همین
 سیروس خان نبود تو گوشم که شوهرم داره از دستم میره و فلان و بهمان ، امروز این برخورد رو
 مسلما نداشتم. از بابت نگرانی برای سلامتی پیرمرد بود تصمیمم! وگرنه احمق نیستم تا به قولی
 اصلی ترین اشپز سرا رو از حیث چهار تا لغز که گوشهام پره از شنیدنش از دست بدم ! ولی سلامت
 و جون ادم ها خیلی برام ارزشش بالاتره تا این رستوران مضحک و مسخره ! وقت بازنشستگی
 بود دیگه ! عملا کاری ازش برنمیومد. یه اتفاقی تو اشپزخونه ی رستوران من میفتاد براش کی
 پاسخگو بود ؟! تو جواب خانواده اش رو میدادی؟!

با اخم نگاهش میکردم که لب زد: یه کار سبک تر همسرش براش پیدا کرده . توی یه قهوه خونه ی
 فامیلی ! زن بیچاره تمام دیشب رو ازم خواهش کرد تا از اینجا برونش که بتونه پیشنهاد اونجا رو
 قبول کنه ! پاداشی هم که از بیست سال خدمتش تو شعب سرا در نظر دارم براش تامین کننده ی
 زندگیش هست !

به صورتش نگاه کردم ، اروم تر شده بودم.

حینی که داشتم رفرش میشدم ؛گفت: اما درمورد خودت باید بگم ... افکار رنگارنگ تو برای من یه
 کتاب خونده شده است دختر خانم ! با هر حرف و واکنشت میفهمم توی مغز کوچیکت چی میگذره!
 حالا هم بهتره به جای سکوت و هجی کردن نگفته هات تو مغزت حرف بزنی تا گره گشایی کنم
 انقدر عذاب نکشی... انقدر فرهمند فرهمند دنبال روی هم نبافی!

کفری جواب دادم : فرهمند های من در قبال شایگان گفتن های شما برابری میکنه!

تشریفات [19.11.16 20:23] ,

پوزخندی رو لبش نشست و گفت:

-توی سرا بلند جار بزنم از رابطه ام؟! پیش همه؟! اینو میخوای؟ تو خودت هنوز بلاتکلیفی...
نمیدونی هستی یا نیستی ... از من چه توقعی داری؟!

ابروهام از تعجب بالا رفت و گفت: باشه من جار میزنم که آی ملت ... من با این دختریه رابطه رو شروع کردم که هنوز تو گفتن اسم هم دیگه جلوی روی هم خجالت میکشیم!
با خنده ی پر استهزایی گفت: ولی توقع داریم جلوی غریبه و کارگر جماعت و تو محل کار انقدر صمیمی باشیم که عالم و ادم بفهمن!

شرمنده نگاهش کردم و خسته گفتم: همین خود تو میزنی زیر همه چیز... پس فردا بهم میگی نه!
دلایلم هم مثل روز برام روشنه ... ولی خودت جواب این جماعت صغری کبری چین رو میدی؟! یا من باید بدم؟! از روز اول قرار که نه ... یه قانون ننوشته بود و هست ... بین همه ی ادم ها که تو محیط کاری رسم ادب رو به جا بیاری و به جا بیارم...! حداقل جلوی جمع!
در قبال کلام منطقیش فقط سکوت کرده بودم.

نفس عمیقی کشید و گفت: همین دیشب نبودنت رو همین ادم هایی که داری ازشون دفاع میکنی به روم آوردن که شایگان نیست و نمیداد! شایگان عزیز کرده است که یه خط در میون میداد؟! همین خانم امیری تمام دیشب پای میز من ایستاده بود که میتونم یک ساعت مرخصی بگیرم چرا شایگان همش مرخصی گرفته من نمیتونم! امروز مجبور بودم برای حفظ ظاهر هم که شده جلوی

این ادم ها یه شو اجرا کنم ! حداقل برای حفظشون کنار هم دیگه ! که پس فردا تفرقه بینشون نباشه... با تو دشمنی نکنن ! حسادت نکنن... بیشتر از اینها گوشتو پر نکنن !
 سرمو پایین انداختم.

اروم گفت: باشه من معذرت میخوام . شاید حق با تو باشه ... ولی من همیشه دم دست ترین راه ممکن رو انتخاب میکنم تا به خواسته ام برسم !

زیر چشمی نگاهش کردم و اروم گفت: توقع نداشتی که جلوی همه ی اونها بهت بگم سوفی جان... عزیزم... مشتری اومده ... من فیش و صادر میکنم تو صبحانه اتو بخور !
 لبمو گزیدم که خنده ام در نره !

با لحن کلافه ای گفت :

-من حتی یوزرمو هم عوض کردم بخاطر تو که حریم و حرمت حفظ بشه ! بعد تو رو همین موضوع از من شاکی هستی؟! من برام فرقی نمیکنه دلت میخواد به همه بگی بگو. من راه خودمو پیش میرم.
 حرفی نزد. حق داشت .راست میگفت.

بامداد کلافه اضافه کرد:

-این حل شد برات؟! که تو جمع شایگانی تو خلوت سوفی ! برات هضم شد؟! ارتباط گرفتی یا بازم بازش کنم؟!

سرمو پایین انداختم و عصبی غر زد:

-یه طرفه به قاضی میری... می بری و میدوزی... برای خودت تصمیم میگیری؛ مشورت میکنی !
فکر میکنی ! خیالم میکنی هیچکس هم از تصمیم هات متوجه نمیشه! ...

نگاهی بهم انداخت و گفت : با توپ پر اومدی امروز سوفی ! هم من میدونم هم تو ... ! خیلی خب
... من آماده ام جواب بدم ! پیرس خودتو خالی کن.

خفه گفتم: الان عصبانی هستید!

-البته که هستم. انکارش نمیکنم.

نفسمو سنگین بیرون فرستادم و گفتم: پس بعدا حرف میزنیم.

خواستم از انبار خارج بشم که نگاهی از بالا بهم انداخت و گفت: سوفی حرفتو تو یه جمله بگو هم
خودتو خلاص کن هم منو!

ساکت بودم.

دستشو لای موهایش فرو کرد و گفت: من انگار قراره بچه بزرگ کنم نه؟! گویا قراره یه دختر
داشته باشم... باشه مشکلی نیست . من از پس بزرگ کردن زرین براومدم. از پس تو هم برميام!...

از حرفش یه لبخند کج روی لبم نشست ، خواست از انبار بیرون بره که لب زدم:

-یه سوالی هست در مورد یه نفر...

پشتشو به در کرد و بهش تکیه داد. یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت ... دستهاشو توی جیب
شلوارش کرد و با یه لبخند محو روی لبش که اصلا چال گونه اش رو به روم نمی آورد منتظر
تماشام کرد.

سکوت رو کش دادم تا پرسه کی! ...

ذهن رو خوند و پرسید: خب کی؟!

صورتش دیگه عصبانی نبود . کم کم عضلات گرفته ی چهره ی انکار شده اش داشت باز میشد.

لبه‌اش روی هم چفت شده بود با یه لبخند نامحسوس. پره های بینی استخوانی فرمش که تیغه ی صافی داشت هم دیگه با شدت باز وبسته نمیشد . به لبهای صورتی مات رنگش نگاهی انداختم و گفتم: خانم صبحی!

تشریفات [19.11.16 20:24] ,

احساس کردم یه حمله ی خنده داره بهش شبیخون میزنه که صورتش تحت تاثیر اون داشت یه فشار رو تحمل میکرد ... لبخند محوش کم کم باز شد و دندون های سفید و ردیفش رو بهم نشون داد.

سرشو کمی برد عقب...

اب دهنم رو قورت دادم و اضافه کردم: ایشون...

تماشای زوایای صورتش باعث شد ساکت بشم.

یه خنده ی کامل با نمایش چال گونه روی صورتش بود . کنار چشمهای چین افتاد و نگاهش به من مستقیم و خیره بود.

حتم داشتم اگر یه کلمه دیگه میگفتم به قهقهه میفتاد!

خنده ی خودمو که بیشتر مصری از خنده ی خودش بود به زور جمع کردم و گفتم: ایشون فقط شریک کاری هستن؟!!

نگاهش روی صورتم دور زد و گفتم: اصلا شریک پدرتون یا شما؟!!

از حرفم با صدای بلند خندید و من فقط به لبخندی اکتفا کردم.

خنده اش که تموم شد لب زد: عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته اند..... من خود این پیدا همی گویم که پنهان گفته اند!

اخمی کردم . انتظار توضیح واضح تری داشتم.

قدمی به جلو برداشت و رو به روی من جانانش ایستاد و گفت : خیلی رو این مسائل فوکوس نکن . من میدونم کیا چی پشت سرم میگن ! بذار بگن . نباید بهشون خرده گرفت.

همونطور که بهش خیره بودم گفتم:

-فقط میگن؟ یعنی انکار میکنید؟

-البته که نه ! انکار نمیکنم.

شوکه گفتم:

-پس یعنی من حق ندارم بدونم؟!!

-پیش از این گویند کز عشقت پریشانست حال..... گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته اند!

محوش شدم و خفه گفتم : خب نفهمیدم حق دارم بدونم یا اصلا نباید بپرسم؟

باز خندید ، میون خنده اش بم و مردونه با ابرویی که لنگه ی راستش بالا رفته بود خوند: دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس.....دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته‌اند!

اخمی کردم و گفتم : بهتره برم تو سالن!

دستم گرفت و گفت: کجا؟!

-قرار نیست توضیحی بدید . چون من حق ندارم بپرسم یا بدونم...

میون کلامم گفت:

-اسفندیار یه کم شیطونه .

از این طفره رفتنش عصبی شده بودم... خشک گفتم:

-فکر میکردم از روی علاقه به ماهرخ عزیزبان تشریفات رو بهشون کادو دادن ! به استناد حرفهای خودتون ! این یکی رو دقیقا از خودتون شنیدم ! نه از بقیه!

غش غش خندید و گفت : خدای من...

با مکشی لب زد: ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند.....حال سرگردانی آدم به رضوان گفته‌اند!

کلافه غر زدم: خب یعنی چی؟!

به جای جواب یه بیت دیگه نثارم کرد و با همون صدای مخملی و دلنشینش گفت:

-داغ پنهانم نمی‌بینند و مهر سر به مهر.....آن چه بر اجزای ظاهر دیده‌اند آن گفته‌اند!

-یعنی فقط دارن از ظواهر ماجرا حرف میزنن؟! هیچکس از باطنش خبر نداره؟! خب باطن این قضیه چیه؟! فکر میکنم من حقمه بدونم!

نگاه مستقیم بهم انداخت و زیر لب گفت: ماجرای عشق از اول تا به پایان گفته‌اند!

با قهر و ترش رویی گفتم: باشه به اندازه ی کافی بهم تفهیم شد که نباید بیشتر بپرسم!

بم و مردونه با حال خاصی لب زد:

-پیش از این گویند دوست می‌دارد تو را.....پیش از آنت دوست می‌دارم که ایشان گفته‌اند! قلبم به تپش افتاد.

خیره خیره بهم زل زده بود صدایش تو گوشم نشست ... صدای گرم واهنگین و بمش تو گوشم خونه کرده بود و حالا ... حالا اینطور زنده خوندنش می چسبید! دیگه یه خط جمله ی ساده و مرده نبود که چشمم رو به کار بگیره یا با صدای جیغ دار مهر و در گوشم خونده بشه یا گرفتار لحن گرفته و نابلد خودم بشه و از لذتش کاسته بشه!... این دفعه ای همه رو تو صورتم خونده بود! زنده اش چه می چسبید .چه دلی می برد ... چه دلی داده بودم به لحن بم و مردونه ی شعر خوندن هایی که تو چشمهام نگاه میکرد و میخوند!

داشتم زیر حجم سنگین نگاهش اب میشدم . نفسمو حبس کردم و با همه ی دل دادن هام خودمو حفظ کردم و گفتم: به جاش فارسی حرف میزدید خیلی بهتر میفهمیدم!

با کنایه گفت:

-تمام مدت فارسی حرف میزد!

پوزخندی زدم و گفتم: تمام مدت داشتید یه شعری میخوندید که من هیچی از معنیش سردرنیاوردم!
یه تای ابروشو بالا فرستاد و گفت: دیشب فکر میکردم به شعر علاقه مندی! یا حداقل از معنیش
سردرمیاری!

اخمی کردم و گفتم: دیشب یه اشتباه بود!

هومی کشید و مستقیم به چشمهای مجذوب کننده اش خیره شدم و گفتم: دیگه هم تکرارش نمیکنم
!

خواستم برم که جلومو گرفت و گفت: حرص میخوری ... اممم ... یه کم بامزه میشی!
انگشت سبابه و شستشو با فاصله ی کمی از هم نگه داشت و جلوی چشمم گرفت و گفت: ولی فقط
یه کم!

بعد هم با لبخند بزرگی که روی لبش نقش بست گفت: قهر نکن!

تشریفات [19.11.16 20:25] ,

سرجام ایستادم و سری تکون داد و گفت:

-بابا و ماهرخ واقعا هم دیگه رو دوست دارن! اینو دروغ نگفتم! البته اگر دوست داشتن رو تو
خانواده ی ما تحمل معنی کنی بهتر میتونی با این قضیه کنار بیای! بحث هفده سال زندگیه! به
هرحال از روی عادت و آبرو ... هم رو تحمل میکنن به خاطر حاشیه های جانبی! اخلاق اسفندیار یه
کم خاصه. زیادی دست به نقده، چه در قبال ماهرخ ... چه در قبال بقیه! کلا در قبال جنس مخالف
... یه وقتها برای اینکه سرمایه رو هدر نده و زندگی رو به باد مجبورم دورشو خلوت کنم!

متعجب بهش خیره شدم و خونسرد گفتم: مدیریت یه زندگی که نصفش هیچ ربطی به تو نداره
 سخته! ولی خب پدرمه. نمیتونم اجازه بدم نقل محفل ادم های سودجو بشه که از این راه منفعت
 کسب میکنن و درآمد دارن؛ نمیتونم اجازه بدم کل ارثیه ی خانوادگی ما به پای خوش گذرونی های
 اسفندیار دود بشه چون ضعیفه و نه نمیتونه بیاره!...

لبخندی زد و گفت: ادم بدی نیست در کل... ولی خب اسفندیار خانه دیگه. یه وقتی به سرش
 میزنه یه شریک بیوه ی مونث بیاره تو کاراش! منم مجبورم برم تو تیم ماهرخ؛ یه مشت مگس
 گرد شیرینی بهمون حمله میکنن، البته انصافا بعضی هاشون...

با لبخند غلیظی گفتم: شاپرک و پروانه بودن... درست نیست بزنی بکشیشتون! دور از ادبه!
 چشمکی بهم زد و با لحن کش داری اضافه کرد: یه وقتها باید مدارا کنی باهاشون؛ کنار بیای
 باهاشون! صبوری کنی... با ناز و نوازش بکشونیشون سمت خودت! بعد...

توی شین هاش قفل نکردم... یعنی کردم ولی کم کردم!

از گیرشون دراومدم و با حرص گفتم: لابد صیغه اشون کنید!

لبخندشو جمع کرد و گفت: من لغت حذف رو ترجیح میدم!

کلافه گفتم: جالبه. چون اصلا این لغت اینجا کاربرد نداره.

خونسرد گفتم:

-چرا من زن هایی که قراره زندگی خانواده ی من رو به گند بکشن حذف میکنم! ولی با روش
 خودم. بقیه ی حاشیه ها هم برام مهم نیست.

-اصلا براتون مهم نیست چی پشت سر شما حرف میزنن؟!!

خشک گفت: نه . بذار بگن و خوشحال باشن!

سری تکنون دادم و با غیظ گفتم:

-قبول ؛ این در مورد گذشته ی شما قبول. ولی الان ... این روش غیر منطقی و غیر اصولیتون الانم

ادامه داره؟! فرنگیس صبحی ! سومین نقطه ی تاریک حال حاضر... نه گذشته!

با ارامش گفت : فرنگیس صبحی دیگه به من ربطی نداره.

تیکه انداختم:

-از کی؟!!

-از امروز صبح!

-اهان یهو امروز صبح تصمیم گرفتید مدیریت خانواده و زندگیتون رو کنار بذارید!

-بله.

-چرا؟!!

صریح گفت:

-معلومه . چون دیگه میخوام خانواده ی خودمو داشته باشم!

از حرفش یه بخش کوچیکی از عصبانیتم فروکش کرد و گفت:

-وقتی درگیر مسائل و مشکلات خانواده ی خودم باشم... وقتی بخوام مسئولیت تو رو به گردن داشته باشم... مسئولیت پدری... همسری... خونه ... زندگی ! دیگه ذهن و فکرم جایی برای دیگران نداره سوفی ! اون موقع تمام فکرم تویی سوفی !

نگاهش میکردم و نمیفهمیدمش ! ...

نگاهش میکردم و نمیتونستم درکش کنم !

نگاهش میکردم و کم میاوردم از نگاه کردن بهش ...

خدایا چه کار میکردم ! ...

لبخند نرمی بهم زد و گفت: اومده بود عذرخواهی از بابت رفتارپسرش... همون کاوه نامی که سر دسته ی چهار تا اوباش بود ! اون روز مراعات فرنگیس رو کردم که امروز اومد و حلالیت خواست . منم حلالش کردم و تمام ! کل مشکل من هم در حال حاضر همون دو نقطه ی سیاهه ولاغیر !

-اگر ازدواج کنید شیطنت های پدرتون رو چطور مدیریت میکنید...؟!

-هنوز نمیدونم . یه راهی پیدا میکنم !

پوفی کشیدم و گفتم:

-اگر راهی بود تو گذشته ی شما دو تا نقطه ی سیاه نبود !

لبخندی زد و گفت : شاید ولی من دم دست ترین راه و انتخاب میکنم ولی همیشه فکر دو نفر بهتر از یه نفر کار میکنه ! اینطوری فکر نمیکنی ؟!

منظورش این بود من مشورت بدم... من همراهیش کنم ... من کمکش کنم... من بشم جزیی از زندگیش... من بشم یه بخشی از حل مشکلاتش ... من بشم ! من بشم یه نیمه ی زندگیش !
نمیدونستم چی بگم یا چیکار کنم.

بعد از تعللش با لحن شمرده ای گفت: سوفی زندگی ما بالا و پایین زیاد داشته ... من از هجده سالگی تنها زندگی میکنم . از وقتی که یادم میاد اسفندیار پایبند نبوده . من نمیخوام مثل پدرم باشم... تا جایی که من و تیر میتونستیم سعی کردیم زندگیشون رو حفظ کنیم. بخاطر زرین .بخاطر خودمون!

متعجب و مبهوت گفتم: یزدانم ؟!

خنده ای کرد و گفت: ماهرخ سومین همسرش اسفندیاره ... برای تیر سخته یه نفر چهارم... یه مرد دیگه به زندگیشون وصل بشه . پدرش ول کرد رفت . نوزده ساله رفته. معلوم نیست کجا ... پسر و زنشو ول کرده و ماهرخم زنی نیستش که تنها بمونه ... تنها زندگی کنه ... بچه هاشو بزرگ کنه ... اصلا ! اصلا راجع بهش اینطوری فکر نکن. این دو نفر طلاق بگیرن میشن یه جفت زوج جدید دیگه! که معلوم نیست اون تازه وارد ها بهتر باشن یا بدتر ! به نفع هممونه همین جمع و نگه داریم! اسفندیار وضعش معلومه ! گند میزنه بعد با تشریفات جبران میکنه ... گند میزنه میره کافه تیراژه رو

تشریفات [19.11.16 20:25] ,

با جاش برای پسر ماهرخ میخره... گند میزنه...

خنده ای کرد و گفت: گند میزنه منم باید یه جوری جمعش کنم تا ماهرخ بمونه . برای زرین بمونه . اسفندیار بمونه ، برای تیر بمونه! ... من و تیرم همینطوری هستیم دیگه تو حاشیه ! این رابطه برای ما سودی نداره ... ولی با از بین رفتنش فقط دودشه که تو چشم همه میره ! الانم دوران مجردی من دیگه سر اومده . دیگه نه میخوام نه میتونم نه کشش دارم که گند های پدرمو گردن بگیرم ! خودمو کنار کشیدم ... تا قبل از این ماهرخ برام مهم بود . تیر برام مهم بود . زرین برام مهم بود ... الان دیگه دلم زندگی خودمو میخواد!

-الان براتون مهم نیستن؟!

-هستن . هنوزم هستن!

مردد پرسیدم:

-با همه ی اتفاقات ؟!

-معلومه سوفی ... من دلم میخواد زرین بره دانشگاه ... تیربد یه ازدواج خوب داشته باشه... ماهرخ و

اسفندیار باهم کنار بیان... هر اخر هفته دور هم جمع باشیم! عادی باشیم! یه کم مثل بقیه ... مثل

خانواده ی تو ... کنار هم با خنده عکس بگیریم... ما هیچ عکس دسته جمعی ای نداریم...

دستی به پیشونیش کشید و گفت: چرا دروغ نگم... توی تولد زرین دور هم جمع میشیم . به اصرار

زرین عکس میندازیم! ولی هیچ وقت تو هیچ عکسی هیچ کدوممون نمیخندیم!

اهی کشید و گفت:

-نمیتونم دروغ بگم ... برام مهمن ! با همه ی اتفاقات هنوزم همه برام مهمن ... ! دلم نمیخواد زرین تو این سن تنها بشه... تیربد تو این سن دوباره بشکنه ... اسفندیار تو این سن زندگیشو خراب کنه ... ماهرخ تو این سن یه زندگی رو ول کنه یکی دیگه شروع کنه ... من تو این سن! ...

نفس بلند بالایی کشید و دیگه ادامه نداد.

-سوفی من تو زندگیم یه چیزی رو خوب یاد گرفتم. گند و نباید هم زد ! این حرفها رو بهت زدم ولی همش مال گذشته است . گذشته ی منم مثل خیلی های دیگه هم روز خوب داشته روز بدم داشته . حال و الانمون رو فدای یه مشت اشتباه و خاطره ی تلخ نکن . توقع ندارم باهاش کنار بیای... ولی توقع دارم الان منو ببینی... قضاوتم نکنی. تو اهل قضاوت نیستی... مطمئنم نیستی ! لبخندی روی لبش نشست و گفت: میخوام الانمو بشناسی... گذشته ام هرچی بوده تموم شده ! من قبلا یه خلبان بودم... الان یه رستوران دارم! همه چیز فرق کرده ... از شغلم تا ارزوم ... تا رویام ... اعتقادم.... همه چیز ! اون بامداد خیلی وقته تموم شده ! اما اینی که الان هستم رو بشناس ! البته اگر دوست داری بشناسی؟!

دوست داشتم؟!

میتونستم دوست نداشته باشم؟! این دو دلی اخر منو میکشت !

حرفهایش تا حدی قانعم کرده بود ... ولی جنگ درونم ... عقل و دلم ... این گلاویز شدن افکار بی سرانجام!

حالم خوب نبود!

از وقتی پامو به اینجا گذاشته بودم حالم خوب نبود. دلم میخواست میتونستم خودمو بکنم ببرم یه جای دور!

تشریفات [19.11.16 20:27] ,

چشمشو روی صورتم لغزوند.

فهمید دیگه سرپا موندن برام سخته ... یه عالم حرف تو گوشم بود که هنوز نشنیده نگهشون داشته بودم تا حرفهای قبلیشو هضم کنم!

دستهاشو روی شونه هام گذاشت و منو کمی به عقب هل داد ، چند قدم عقب گرد با راهنمایی اون رفتم ، به پنجه هاش که روی شونه های داغم بود فشاری وارد کرد و منو روی مبل نشوند. خودش هم کنارم نشست و گفت:

-من صادقانه باهات حرف زدم... ازخودم گفتم. از گذشته گفتم... فقط برای اینکه میخوام این رابطه ام این بار ته داشته باشه... یه ثمر ... یه نتیجه ... یه عاقبت ! این یکی برام فرق میکنه . نمیخوام ساده ازش بگذرم و ازدستش بدم ! نمیخوام شروع نشده تمومش کنم ! هر نتیجه ای داشته باشه برام با ارزشه ... چه باشیم تا تهش... چه نباشیم... همین که میفهمیم به درد هم میخوریم یا نمیخوریم خوبه ! برای من شروع خوبیه!

نفسمو تیکه تیکه بیرون دادم که نفهمه چه التهابی رو دارم تحمل میکنم ... چه زجری رو به جون میخرم ... تا صاف و شق و رق بمونم ... ! که خودمو حفظ کنم... نگه دارم...

شده بودم مثل یه نهال کج و معوج .. که نیاز داشت برای اینکه ساقه اش صاف بمونه یه چوب بهش بسته بشه...

دلَم یه چوب میخواست بهم بسته بشه که کمکم کنه صاف باشم! نه که خودم با بدبختی حفظ ظاهر کنم ... که لو ندم ... که نشون ندم من کم اوردم!

به ارومی اضافه کرد: تو ادمی نیستی که بشه ساده از دستت داد.

از حرفش انگار اعتمادبه نفس بود که بهم تزریق میشد ... شرمنده، خجالت کشیدم و سرمو پایین انداختم.

دستشو زیر چونه ام آورد واز بین همه ی انگشتهاش سبابه اش زیر چونه ام نشست و با فشارسر اشاره ی داغش به پوست چونه ام سرمو بالا آورد.

حرارتش داشت ذوبم میکرد.

داشتم مثل یه بستنی آب میشدم...

نگاهش مستقیم و خیره بود.

مثل یه خط صاف...

ناگزیر تو چشم هیزمیش که اماده ی شعله ور شدن بود ، اماده ی گرم کردن بود ... اماده بود تا
مسخم کنه ، هوشمو بی هوش کنه نگاه کردم و با لحن اروم و صدای پر صلابت و رسایی زیر
گوشم میون نفس های داغ و قلقلک اورش گفتم:

-اونی که کمه تو این قضیه ... منم!

متوجه نشدم و رک گفتم: میدونم که من برات کم...

خواستم اعتراض کنم که انگشت سبابه اش رو فوراً از زیر چونه بالا کشید و روی لبم نگه داشت،
دو بند سبابه ی کشیده اش "هیس طور" روی لبم بود.

بند اول روی لب بالا...

بند دوم روی لب پایین...

بند سوم چسبیده بود به پوست روی چونه ام!

لرز خوشی به تنم نشست.

یه ان از ذهنم گذشت لبهام پوسته دارن ... خشکن ... نرمن!

نکنه زبر باشن...

نکنه ماهیچه های بالا و پایین لبم انگشتش رو ناراحت کنن!

نکنه رژ لبم ماسیده باشه...

نکنه خوب به نظر نرمم! ...

نگاهم کرد و گفت:

-میدونم هستم! شاید تا پارسال کم نبودم ... ولی الان هستم! اونى که کمه منم!

همونطور که بهم مستقیم زل زده بود گفت:

-ولى دله ديگه... مثل چشم! اون سُر ميخوره تو چشمهات ... اون يکى هم سُر خورده افتاده جلو

پات... يا ميتونى برش دارى... فوتش کنى... نگهش دارى...

با مکث گفت:

-واسه ى خودت! ياهم از کنارش بى تفاوت رد بشى.... انگار نه انگار که چشمى سُر خورده و دلى

افتاده برات ...! فقط هرکارى ميکنى لهش نکن! لگدش نکن ... باشه؟!!

دستشو از روى ليم پايين آورد و بدون اينکه پلک بزنه يا دست از نگاه کردن برداره گفت:

-من دنبال اون يه هفته ى خودمم... نه بيشتر نه کمتر! يه هفته برات بامداد باشم... يه هفته سوفى من

باش! از حالاي اين جمعه ... تا جمعه ى ديگه! بى فکر گذشته ...! اگر بد بود... پاي من ... اگر خوب

بود پاي تو! هستى؟!!

بودم؟! کجا؟! کجا بايد مى بودم؟! کجا بايد فعل هست رو اجرا ميکردم؟! جاي به خصوصى بايد

ميرفتيم؟!!

هستم؟! مگه نبودم؟! بودم...

مگه ميتونستم ديگه نباشم؟!!

سوفى اون باشم؟!!

سوفی بامداد؟!

میتونستم بگم نه ؟!

به کی نه میگفتم؟!

به کسی که با اشاره ی انگشتش ضربان من رو تا عرش می برد و تا فرش میرسوند؟! به کی نه میگفتم؟! به کسی که بند بند انگشتهاش بند بند تنمو به لرزه درمیآورد؟! میتونستم نه بگم ... ؟! میتونستم بگم ولی نگفتم...

عقلم پاشو کوبید و ناچار نگاهی بهش انداختم و با بغض از دخالت وحشیانه ی قوه ی عقلم فقط خفه نالیدم: خانواده ام با یه سری مسائل کنار نیان!

خواستم توضیح بدم چه مسائلی که سریع گفت:

-اونش با من . برای اون وقت هست . اگر تو راضی باشی رضایت خانواده ات با من ! ... ولی بذار اول خودتو راضی کنم!

نفسمو نگه داشتم ... من که راضی بودم! من که وا داده بودم... من که دلمو انداخته بودم جلو پاش... منتظر بودم برش داره ... فوتش کنه ... نگهش داره واسه خودش!

.

.

فقط تماشام میکرد ، دستشو از روی لبم پایین کشید و تو چشمهام خیره شد و لب زد:

-جوابم گوی و ز جرم کن به هر تلخی که می خواهی / که دشنام از لب لعلت به شیرین تر دعا ماند!

لبخندی روی لبم نشست و گفت: یه هفته از همین الان شروع بشه؟!!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بشه!

لبخند فاتحی زد و از جا بلند شد ، حینی که به سمت در انبار میرفت گفت: اگر دوست داری از این

در نیای ، میتونی از در پشتی بری که به حیاط پشتی میخوره ! از اسپزخونه بیای تو سالن.

از پیشنهادش سری تکون دادم و صدام زد: سوفی؟!!

قلبم ثانیه ای نزد ، تماشاش کردم و با لحن گرم و پر مهری گفت: این هفته اتو برای من تا جمعه

خالی بذار!

یه تای ابرومو بالا فرستادم و گفتم: چطور؟!!

-برنامه دارم . میخوام تک تک وقتهاات این چند وقت فقط برای من باشه . لطفا.

چیزی نگفتم و نگاه مطمئنی تو چشمهام کرد و گفت: باشه؟!!

-من وقتم خالیه.

هومی کشید و گفت : عالیه.

خواست بره که زود گفتم: ببخشید میشه یه سوال بپرسم؟!!

-میشه تو رسمی حرف نزنی؟!!

دستهامو تو هم قلاب کردم و کلافه گفت: پیرس.

-راجع به خودمون نیست.

ابروهاشو بالا برد و گفت: من و با خودت جمع میبندی خوشم میاد هرچند رسمی!

زبونمو میون دندون هام گرفتم ، نمیخواستم جمع ببندم... بی هوا گفته بودم . ولی از این بی هوا

گفتم هیچ پشیمون نبودم. به دیدن چهره اش میرزید!

منتظرش نداشتم و گفتم: درمورد پدر یزدان.

خیلی عادی گفت: خب؟!!

-هیچوقت ندیدتش؟! نخواسته که دوباره ببینتش؟!!

شونه های بالا انداخت و گفت: تا دو سه سال پیش خیلی پیگیری کردم...

از در انبار فاصله گرفت و به سمت من که جلوی مبل ایستاده بودم برگشت و گفت: حتی یک بار

باهاش مکاتبه هم داشتم!

هیجان زدم و گفتم: و نتیجه؟!!

-نخواست پسرشو ببینه.

-اونم میدونه؟!!

-میدونه ... بهش گفتم . متاثر شد . ولی دیگه کاری از دستش برنمیاد . اون موقع هم دیگه رو

داشتیم خیلی دنبال این مسائل نبودیم!

از حرفش متاسف گفتم : حالا هم دیر نشده!

پوزخندی زد و گفت: حتما قضیه ی چشم رو بهت گفته نگفته؟!!

سرمو تگون دادم و گفت: خب...

-به نظر من شما...

عصبی گفت :تو...

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: کینه ای نیستید!

چشمهاشو باز و بسته کرد و گفت:

-نیستی! جمله رو از اول بگو!

این رودربایستی مسخره رو کنار گذاشتم و با صدایی که میلرزید گفتم: به نظر من تو کینه ای

نیستی!

یه نفس بلند کشیدم که از حالت خندید ؛ نگاه عمیقشو تو چشمهام دوخت و با صدای قاطعی گفت:

دیدی سخت نیست ! حالا بگو به نظر من تو کینه ای نیستی بامداد!

مثل هیپنوتیزم شده ها لب زدم : به نظرم تو کینه ای نیستی بامداد!

-ولی هستم سوفی!

وا رفتم و گفتم: البته از تیر کینه ای ندارم .چون یه تصادف ناخواسته بود ...هرچند که ته دلش

دوست داره بازم اون اتفاق بیفته ولی... اون نمیتونه منو ببخشه ! وگرنه ... من اگر میخوامم ازش

کینه داشته باشم انقدر نزدیک اونو کنار خودم تحملش نمیکردم سوفی!

لبخندی زدم و گفتم: پس همه چیز حله دیگه . چون اونم فکر میکنه شما...

قبل از اینکه چشمهای گرد شده اش رو از حدقه بیرون پرت کنه زود گفتم: تویی که اونو نبخشیده ...

-حالا وقت بسپاره واسه ی اشتی دادن من و تیر. خودتو از الان درگیر نکن.

انگشت اشاره اش رو روی کتفم نشوند و گفت: این یه هفته مال منی... نمیخوام فکرت بره جاهای دیگه . مشورتتم نگیر!

عرق سردی پشت کمرم نشست و گفتم: مشورت؟!

-اره...

-یعنی چی؟!

-یعنی زنگ زنن ازش نپرس... که بهت بگه ندو! همه ی حرفهایی که یه روز خودم تو گوشش میخوندم!

وای... ماتم برد . خدایا! ...

داشتم اب میشدم. از خجالت و شرمندگی تک تک سلول هام داشت اب میشد ... داشت میسوخت ... داشت از بین میرفت ... داشتم پودر میشدم جلوش ! خدایا کاش من میرفتم توی زمین! ...
نفسم حبس شده بود.

با خنده گفت: تیر و من بزرگش کردم ...! پسر مه... مثل پدرشم...! تمام این راهی که داره میره رو من قبلا رفتم ... تمام اولتیماتوم هایی که به تو میده رو من قبلا بهش دادم... حالا هم شاگرد همان شدست کاستاد!

نمیدونستم چی بگم ، پوفی کشید و گفت: تصمیماتی که تنهایی خودت میگیری رو بیشتر دوست دارم ! مثل همین یه هفته فرجه!

چیزی نگفتم و با لبخندی گفت :صبحانه نخوردی. الانم خلوته . برو یه چیزی بخور! ...

سرمو بالا گرفتم ، با قدم های بلندی از انبار خارج شد . وقتی رفت فکر کردم چقدر حالم خوبه! ... در پشتی انبار بیرون زدم ، مثل بچه ها دلم میخواست بدوم... دلم میخواست یه فرفره ی رنگی دستم باشه و با پرشهای پشت سر هم کل کوچه ی خلوت رو بالا و پایین کنم ، با چند قدم فاصله به در بزرگ اهنی رسیدم که نیمه باز بود ، با فشار دست هولش دادم و وارد حیاط شدم. از دیدنم شوکه شد . روی پله های منتهی به اشپزخونه نشسته بود و دست چپش روی زانوش بود و سیگاری که میون انگشتهاش گرفته بود رو از لبش دور کرد.

دود سیگار شو از دهنش بیرون فرستاد ؛ با لبخندی جلو رفتم نه گذاشت نه برداشت گفت: انبار بودی؟!

از حدش تنم داغ شد.

پوزخندی روی لبش نشست و گفت : چی میگفت؟!

یه چیزی سر هم کردم و گفتم: از رفتارش تو اشپزخونه ناراحت شدم...

میون کلامم گفت: اها . پس بهت توضیح داده که چرا تند برخورد کرده!

با نیشخندی گفت: حتما بهت گفت چون لیدا امیری و سیروس خان دیشب علیهت حرف زدن چهار تا بهانه آورد خرت کرد نه؟!!

از آخر حرفش اخم کردم و گفتم: فکر نکنم خر شده باشم!

سیگارشو گوشه ای تو حیاط انداخت و گفت: چرا عزیزم... شدی.... فقط گوش و دمتو نمی تونی ببینی! اما من می بینم.

براق گفتم:

-داری بهم توهین میکنی یزدان!

حرفی نزد . سرشو پایین انداخت و یه سیگار دیگه از پاکت درآورد ، عصبی جلو رفتم و نخي که توی دستش بود رو از دستش درآوردم و گفتم: پاکت سیگار تو بده من!

از حرکت مونده بود.

با غر گفتم: زود باش!...

گنگ منو تماشا میکرد . یه تشر دیگه زدم و گفتم: د زود باش!

رون پاشو کمی بلند کرد و به سختی با دست چپ از جیب راست جین ابی رنگش ، پاکت رو بیرون کشید و به دستم داد . لبخندی زدم و گفتم : از حالا به بعد سیگارهایی که در طول روز میکشی جیره بندیه!

ابروهاشو بالا فرستاد و با اون دوتا حفره ی سیاه و راندازم کرد.

با جدیت گفتم: چند تا در روز میکشی؟!

-ده تا...

اخمی کردم و با نگاه باریکی گفتم: دروغ گو...

-خیلی خب پونزده تا!

هومی کشیدم و گفتم: خوبه ... ! از حالا به بعد هشت تا ... نه نه ... هفت تا ... جیره بندیت میشه هفت

تا! میشمارم که چند تا میشکی ! اخرِ سیگار باشه... هی تو دود میکنی اون دود میکنه ! اعصابمو

خرد کردید!

همینطور بر و بر داشت منو نگاه میکرد.

عصبی گفتم: حواست به سینه ات نیست به خس خس افتادی ! تو تو تشریفات اینطوری نفس

میکشیدی؟! خودتو خفه کردی با سیگار... هی پشت سر هم!

هیچی نمیگفت. پله ای بالا رفتم.

خواستم از کنارش رد بشم که منو از همون جایی که نشسته بو دنگاه کرد و گفت: خس خس سینه

ی من کی به گوش تو خورده؟!

پله ای که بالا رفته بودم رو پایین اومدم و گفتم: وقتی برام چای میریزی میشینی کنار من صبحانه

میخوری... همون موقع!

صورتش باز شد و گفت: تو به خس خس سینه ی من گوش میدی؟!

یه لحظه جا خوردم.

از حرفش ...

از نگاهش ...

از صورتی که برای لبخند زدن مهیا شده بود ... از نگاهی که داشت پر میشد ... از سیاهی چشمهایش که انگار قهوه ای تیره ی خرمایی بود!

صدامو صاف کردم و گفتم: چطور تو به میوه نخوردن من توجه داری. اینم عین همونه!

لبخندی روی لبش نشست که سریع گفتم: من ادمی نیستم که بدهکار بمونم.

-به ظرف سالاد میوه ی من بدهکار نیستی سوفی!

-چرا هستم... از این به بعد شیش تا نخ بیشتریشم فرجه نداری!

با خنده گفت: گفتمی هفت تا!

-با من چونه بزنی میکنمش پنج تا!

چشمهایش گرد کرد و با ترس گفت: خیلی خب.

لبخندی از اینکه حرفمو قبول کرده بود به لبم نشست و گفتم: خوبه . اینطوری ترکت میدم. من

بابامو ترک دادم! تو که سهلی!

تشریفات [22.11.16 11:38] ,

با صدای بلند غش غش خندید و گفتم : یه چیز دیگه هم هست.

خنده اش بند اومد و خیلی جدی و محکم گفتم: دلم نمیخواد راجع به بامداد باهام حرف بزنی یزدان!

چهره اش ماسید ... ذوق توی چهره اش ماسید!

سرد شد و نگاهش خالی... لبهاش روی هم جمع شد و فقط تلخ گفت: باشه ... ! ولی خودتم فهمیدی

که ذهن تاثیرپذیری داری ! هر حرفی از بامداد احساس تو متلاشی میکنه!

باید قبول میکردم اما تند رد کردم و گفتم: اصلا اینطوری نیست . ترجیح میدم خودم بفهمم تا تو به

زور بهم چیزی رو بفهمونی که اشتباهه!

از جاش به سرعت بلند شد و جلوی روم ایستاد و گفت: اشتباه؟!!

سری تکون دادم و گفتم: تو هم خوب نشناختیش... تو هم ازش خوب نمیدونی... اونقدری که اون تو

رو میدونه ... مثل کف دست ... تو نه ! خواهش میکنم دیگه از حالا به بعد هیچی راجع بهش نگو...

حتی اگر درست باشه!

فقط سرشو تکون داد و خواستم به اشپزخونه برم که لب زد: سوفی!

ایستادم و از سرشونه بهش نگاه کردم.

مستقیم بهم خیره شد و گفت: تو اهل بدهکار بودن نیستی درسته؟!!

-اره.

-ولی به بامداد بدهکاری...

متوجه نشدم که خودش توضیح داد: سر قضیه ی تصادف و بیمارستان!

نالیدم : اره . میدونم. ولی نمیدونم چطوری قرض و دینمو بهش ادا کنم!

بی مکث لب زد: تولدش نزدیکه!

هیجان زده کامل تنه ام رو به سمتش چرخوندم و گفتم: واقعا؟!

دستشو عصبی و کلافه توی موهاش فرو کرد و گفت: اره . متولد مهره!

ابروهامو بالا فرستادم و گفتم: عالیه . ممنونم که بهم گفتی یزدان . واقعا ممنونم . چندم مهر؟!

چند لحظه سکوت کرد . کشش داشت... در برابر نگاه منتظر من ... گوشه‌هایی که طالب شنیدن یه

عدد بودن ... یه کم زیاده روی کرد و کشش داشت . اما بالاخره گفت:

-سه شنبه ی همین هفته!

لبخند پهنی زدم و عصبی تر دستشو به صورتش کشید و گفت: سه شنبه ی همین هفته تولدشه... و

... من...

لبهای خشکشو با زبون تر کرد و گفت: من ! من شاید براش تولد بگیرم... یه تولد با کیک و هدیه !

البته اگر تو هم شریک باشی... میتونیم دوتایی براش بگیریم!

جیغ خفیفی کشیدم و گفتم: این عالیه... حتما . معلومه که شریکم. ممنون یزدان . من همش فکر

میکردم چطوری بتونم از زیر بار دین و لطفش در بیام . خیلی ازت ممنونم که این پیشنهاد و دادی.

درمورد خرید کادو باهم صحبت میکنیم حتما...

نگاهش مضطرب بود . نمیدونم چرا حس میکردم دو دله... تردید داره ...! با شک و شبهه حرف

میزنه... رو تصمیمش تاکید نداره قطعی نیست!

ولی هرچی بود فقط گفت: باشه حرف میزنیم.

سری تګون ډاډم و ګفتم: عجالتا در این مورد میتونیم باهم حرف بزنییم راجع به سلايق و علايق
بامداد!

چیزی نگفت . فقط منو نگاه میکرد.

خواستم برم که لب زد: سوفی...

نگاهش کردم.

دستشو جلو آورد و گفت: یه سیگار بهم میدی!

با اخم گفتم: تازه کشیدی نه.

عاجزانه گفت:

-از سهمیه ام!

-امروز سهمیه ات چهار تا ست . چون نمیدونم از صبح چند تا کشیدی!

یه نخ بهش ډاډم و با قدم های تندی وارد اشپزخونه شدم. تولد...! خب باید براش چی می خریدم؟!!

در جواب تمام لطف و محبت هایی که خرجم کرده بود...

باید یه هدیه ی خوب و قابل قبول می گرفتم...

یه کادوی خاص... که براش بشه یه خاطره ی خاص!

تشریفات [22.11.16 11:41] ,

پشت میزم نشسته بودم ، مستقیم به رزهای ابی خوش رنگم نگاه میکردم و تو دفترچه ی ذهنیم ، لیست هدیه های مناسبی که میشد برای تیپ بامداد فرهمند در نظر داشت رو تیک میزدی یا ضربدر !

از عطر تا نیم بوت های چرم... شاید یه کت پاییزه ی چرم ... یا پالتوی مردونه ! عینک دودی... اوه نه ! نمیشد با چشمش شوخی کرد!

لبمو از این فکر گزیدم ، ساعت مچی... خیلی گرون میشد ! چیزی که برازنده ی دست بامدادفرهمند باشه از موجودی حساب من خیلی گرون تر میشد! مغزم مونده بود زیر دستگاه پرس...

اصلا فکرشو نمیکردم روز اول رابطه ام به کادوی تولد فکر کنم!

با صدای گوشی موبایلم، دستمو به طرفش بردم و روی دایره ی سبز رو لمس کردم ، به محض اینکه الو گفتم ، صدای سورنا تو گوشم پیچید.

لبخندی زدم و مثل خودش گرم احوال پرسیدم.

بعد از هزار تا چه خبری که پشت سر هم به هم پاس دادیم و سلامتی هایی که تحویل گرفتیم ، چند لحظه سکوت کرد.

بانگرانی گفتم: اتفاقی افتاده سورنا ؟!

-نه ... طوری نشده . فقط ...

-فقط چی ؟!

پوفی کرد و بحث و به سمت دیگه ای کشوند و گفت: بخیه هاتو نکشیدی ؟!

-نه ... یکشنبه.

-ماشینتو تحویل گرفتی؟!

-تعمیرگاهه .باید خودشون زنگ بزنن . امشب شیفتی؟!

-نه با مهر و یه سری خرید هامون مونده ، دیگه شیفت امشب رو عوض کردم.

باخنده گفتم: خرید های مهر و تموم شدنی نیست نه؟!

نخندید.

حس میکردم لحنش سرده...

با ارامش گفتم: خیلی سرم شلوغه تو این رستوران . وگرنه هیچ بدم نمیومد که منم پا به پاتون تو

همه ی خرید هاتون باشم!

سورنا کلافه گفت: سوفی این مدت که قرار بود بهترین دوره ی زندگیم باشه... فقط به نگرانی برای

تو گذشت!

صورتتم مچاله شد و عصبی ادامه داد : حالا هم که دیگه تو کار خودتو میکنی... ولی بابا اخر هفته

برمیگرده ...! قشنگ میاد تکلیفتو روشن میکنه!

انگار بهم جریان برق وصل کرده باشن...

از تنم الکتریسیته رد شد!

با هول دستمو روی صورتتم کشیدم و گفتم: چه زود...

-کارای پرونده و بیمارستان شیدا رو انجام داده . داره برمیگرده ! بقیه اش مربوط به عمو کیومرثه ... ! که برن شیدا رو بستری کنن!

-برای شیمی درمانی؟!!

سورنا پوزخند مسخره ای زد و گفت: برای پیوند مغز استخوان ! تو اصلا کجا سیر میکنی سوفی؟!!

با طعنه اضافه کرد: از تنها زندگی کردن فقط بی خبری از خانواده رو یاد گرفتی نه؟!!

شرمنده گفتم: خب ببخشید سورنا . منم مشکلات خودمو دارم!

-تو ادم خونه موندن بودی مشکلاتت با ما قسمت میشد...

-بده میخوام مشکلاتمو خودم حل کنم؟!!

-نه عزیزم بد نیست .فقط این دور بودنت خیلی بده ! اما دیگه تموم شد.

حرفی نزدم.

سورنا اهی کشید و گفت: این دوران هم گذشت!

با استرس گفتم: بابا دقیقا کی میاد؟!!

-نمیدونم. تاریخ و ساعت اومدنشو نگفته . تلفنی که با مامان حرف میزد خیلی جدی بهش گفت داره

برمیگرده ! توی این هفته ! اخر این هفته ... یه همچین چیزی!

-تاریخ و ساعت پروازشو فهمیدی بهم میگی؟!!

جوابمو نداد.

نالیدم : سورنا...

سکوت کرده بود.

با لحن ملایمی گفتم :سو سو جانم...

-خیلی خب ! ولی اصلا از من توقع نداشته باش بابا اومد پشت سر تو دریام و از تمام کارهایی که این مدت کردی دفاع کنم!

لبخندی زدم و گفتم: همین که بهم میگی کی میاد بابا بسه!

-میخوای فرار کنی؟

خندیدم و گفتم: اره میخوام برم پیش دایی جمشید شمال بمونم!

-پس خودتم میدونی تیر و ترکشش به همه میخوره...

-اره . ولی من که در میرم... تو هم دوست داری با من بیا بریم فریدون کنار!

سورنا بالاخره خندید و گفت: از دست تو!

با ورود چند تا مشتری همزمان به سرا ، دیگه میخواستم قطع کنم که سورنا لب زد: برات یه مقدار

پول کارت به کارت کردم سوفی! ...

با هول گفتم: چرا سورنا ... پول داشتم.

جدی گفتم: برای تعمیر ماشینت ... از طرفی هم اون روز ترخیص که شدی ، همون پسره اسمش چی

بود...

-یزدان!

-اره ... اون کارهای ترخیص و حسابداری رو انجام داده بود. من اون مبلغ هم برات واریز کردم .
باهاش تسویه کن بدهکارش نباشی!

لبخندی زدم و گفتم: دستت درد نکنه . راضی به زحمت نبودم داداشی گلم!

یه خفه ی غلیظ بهم گفت که گفتم: اوه آقای دکتر مودب باش!

یکی دیگه هم نثارم کرد که با خنده و تشکر و لحن بچگونه ای گفتم: داداشی ناز منی دیگه .
قربونت برم . کاری نداری ؟!

-مراقب خودت باش.

-چشم ...مرسی بابت قرض. پس میدم.

یه خفه ی سوم هم تحویلم داد و با خداحافظ کوتاهی تماس قطع شد ، نمیدونستم ذهنم رو کدوم ور
بفرستم، استرس از بابت برگشتن بابا ... یا خوشحالی از جور شدن پول هدیه ی بامداد فرهند!
خواستم فیش صادر کنم که گوشی موبایلم زنگ خورد. این بار از بنگاه بود ، برای خونه ام دو سری
مشتري میخواست برای بازدید ساعت سه و نیم بیاد . سه و نیم خوب بود . میتونستم سرا رو
پیچونم... بامداد مخالفت نمیکرد چون این بنگاهی بود که خودش بهم معرفی کرده بود از طرفی هم
من دیگه دوست دختر رییس بودم!

از این حرفم یه خرده خودم واسه خودم سرخ شدم! دوست دختر چیه ... نامزد!

تشریفات [22.11.16 11:41] ,

ما قصد ازدواج داشتیم ... یخ کردم ! ازدواج ؟؟؟! حالم از این رو به اون رو شد!

تشریفات [22.11.16 11:42] ,

نگاهم رو به سمت میزش چرخوندم که با تلفن مشغول صحبت بود و حالت چهره اش مدام عوض میشد.

یا عصبانی میشد یا ذوق میکرد ... مدام هم دست به پیشونیش میکشید و نفسشو فوت کرد ، نگرانش شدم .فیش مشتری هایی که سفارش هاشون رو داده بودن صادر کردم واز پشت میزم بلند شدم ، گوشی تلفن توی دستش بود ، یه کم جلوی میزش این پا و اون پا کردم که توی گوشی گفت: خزانی جان فکر نمیکنی دیر گفتی؟! قرار ما اواسط ابان بود نه اواسط مهر... من الان چطوری میتونم هماهنگ کنم... مگه الکیه...
چند لحظه سکوت کرد.

نگاهش بهم افتاد و توی گوشی گفت: این هفته وقتم پر بود ... برنامه ام پر بود! منو گذاشتی آخرین نفر بدونم؟!... برای یه مسئله ی دیگه بهت زنگ زدم تو ببین چطوری از روی خوش من سو استفاده میکنی ! خب معلومه که من نه نمیارم... اخه...

گوشی رو از گوشش دور کرد و روی میز گذاشت ، نگاهی بهم انداخت که به گوشی تلفن چسبیده به میز نگاه میکردم ! صدای خفه ای از مرد میشنیدم که توی گوشی که مخاطبش میز بود داشت حرف میزد. ابرو هامو بالا بردم و با لبخند کجی گفت: کنسرت میای؟!

-کنسرت؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت: خواننده اش مهمه برات ؟!

بی هوا گفتم: نه خیلی.

-اصلا موسیقی زنده دوست داری؟!

نمیدونستم چی بگم ، از سکوتم استفاده کرد و گفت: بهت خوش میگذره ، جو شادیه!

مسحور نگاه راستش شدم و گوشی رو برداشت و گفت: خب...

نیشخندی روی لبش نشست.

-دو نفر!

خجالت زده سرمو پایین انداختم.

چند لحظه سکوت کرد و تند تند گفت: من برای چی به تو زنگ زدم تو داری چی جواب منو

میدی... خیلی خب! چی میتونم بگم . میتونم بگم نه؟!

نفسشو کلافه فوت کرد و گفت: قول نمیدم .ببینم چه میشه کرد . دونفر . یادت نره ! خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد و پیشونیشو با سر انگشت مالید، هراسون گفتم: اتفاقی افتاده.

سرشو بالا گرفت و بهم نگاهی انداخت و با لبخندی گفت: نه چه اتفاقی... همراه میای اسپزخونه؟!

بدون مخالفت ، دوشادوشش به سمت اسپزخونه رفتیم ، کنار ایستاد تا اول من داخل بشم ، پشت

سرم وارد شد . همه مشغول بودن.

با دیدنش دست از کار کشیدن ، کنارم ایستاد و دستهاشو به رسم عادت همیشگیش تو جیب شلوارش فرو کرد ولبه های کتتشو عقب فرستاد . محو عطرش نشدم ، استرس گرفته بودم .

لبخندی روی لبش نشوند و گفت: یه اتفاق غیر مترقبه افتاده!

خانم سهیلی خدا مرگم بده ای گفت و بامداد قدمی به جلو برداشت و گفت: بدون حاشیه میرم سر اصل مطلب... شکوفا قراره بیاد تهران!

شهاب با بهت گفت: شکوفا؟! کی... چه یه دفعه ای...

نگاهشو روی صورت همه چرخوند و گفت: کادر اینجا کفاف نمیده ! باید از زرین و ماهرخ ... نیرو بگیریم!

خانم سهیلی اروم گفت: پسرم داری جدی میگی؟!

بامداد لبخندی زد و گفت: چرا هول شدید . قراره هتل بمونن ... نهایت برای صرف یه نهار یا شام...

خانم سهیلی دستهاشو تو هم پیچ داد و گفت: خب بالاخره! ...

نفس عمیقی کشید و گفت: نگران چیزی نباشید . اومدم بهتون اطلاع بدم . اینجا فضاش تازه تاسیسه و به طبع برای ارضای کنجکاوی قراره یک روز رو اینجا بگذرونن! وگرنه به نهار و شام هتلشون قطعاً رضایت میدادن!

نیشخندی زد و گفت: به هر حال به احتمال زیاد روز یکشنبه یا دوشنبه پذیراشون هستیم. تا قبل از اون دلم میخواد یه کم تغییرات اساسی از لحاظ دکور داشته باشیم.

خانم سهیلی نگران نگاهش میکرد بامداد خونسرد گفت: همین روز نیروی اضافه بر سازمان میفرستم که کمکتون کنن دیگه مشکل چیه؟!

-هیچی پسر م . دستت درد نکنه. ولی اشپزخونه...

میون کلامش بامداد گفت: مسئول اشپزخونه از حالا به بعد آقای یزدانی هستن!

به وضوح چهره اش مات شد.

تشریفات [22.11.16 11:42] ,

بامداد نگاهی به صورت یزدان انداخت و گفت: میتونی از پیشش بریای؟!

نمیدونست چی بگه ، بامداد مکثی کرد و گفت: اگر برات سخته یا نمیتونی...

یزدان بلافاصله قبل از اینکه بامداد از حرفش برگرده یا پشیمون بشه گفت : میتونم!

بامداد مستقیم نگاهش کرد ، یه تای ابروشو بالا فرستاد و گفت: عالیه . تا عصر هم هماهنگ میکنم

چند نفر از شعب دیگه بفرستن اینجا!

خانم سهیلی لبخندی زد و بامداد بلند گفت: ممکنه برای انجام یک سری هماهنگی و استقبال توی

سالن نباشم...! لحظاتی که نیستم مسئول سرای بامداد خانم شایگان هستن!

گردنم رو جوری به سمتش چرخوندم که صدای مهره هاشو شنیدم.

جدی وقاطع گفت: مسئولیت سالن به عهده ی ایشونه . هر مشکل یا خواسته یا اجازه ... نمیدونم ...

هرچیزی رو با خودشون مطرح کنید!

از سنگینی نگاهم به سمتم برگشت و با لبخندی گفت: شما که مشکلی با این قضیه ندارید؟!
نمیدونستم چی بگم.

با ورود امین به اشپزخونه که سفارش مشتری ها رو آورده بود ، بامداد جمله اش رو به فرجام
رسوند و گفت: خیلی به خودتون سخت نگیرید! قرار نیست اتفاق خاصی بیفته.

خانم سهیلی لبخندی زد و شهاب گفت : مرسی روحیه!

بامداد خندید و گفت :واقعا میگم مهم نیست . میان نهارشون رو میخورن و میرن ! چه همه چیز عالی
باشه چه نباشه پشتش حرف هست ! به کارتون برسید.

و با قدم های بلندی از اشپزخونه خارج شد.

من مونده بودم که یهو چی شد؟! شکوفا کیه ... یا چیه...

احساس کردم یزدان خوشحاله ... لبهاش میخندید، به طرفش رفتم و گفتم: تبریک!

-مجبور بود!

-بالاخره تو الان مسئول اشپزخونه ای به خواست اون ! دیدی هنوز اونقدرها هم خوب نمیشناسیش!

حرفی نزد.

دستهام و تو جیب مانتوم کردم و گفتم: شکوفا کیه؟!!

-کسی نیست. یه موسسه ی خیریه است . با چند تا خیر گردن کلفت! ...

با هیجان گفتم: خیریه؟!!

-برای کودکان کار ... یه رکن اصلیش هم اسفندیاره ... البته اسی خان که خودشو قاطی نمیکنه .
مسئولیتش با بامداده!

لبخندی زدم و یزدان گفت: برای جذب خیرهای دیگه تو تهران هر از گاهی یه مراسمی به پا میکنن
... در همین حد!

-پس یه سالن همایش هم قراره بگیرن!

-اره ولی خب جدای اون به مناسبت افتتاح اینجا میخوان دور هم جمع بشن!

لبخندی زدم و گفتم: پس مسئولیت مهمی بهت داده . مدیریت اشپزخونه ... اونم برای دور هم جمع
کردن چند تا خیر...

یزدان حرفی نزد.

هومی کشیدم و گفتم: چه خوب . نمیدونستم اهل کار خیر هم هست ! خوشحال شدم.

یزدان ساکت بود.

خواستم از اشپزخونه بیرون برم که صدام کرد : سوفی...

ایستادم و گفتم: یه نخ بهم میدی؟!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: لازم نکرده . بعد نهار...

و با قدم های بلندی به سالن رفتم ، پشت میزش نشسته بود و روی کاغذ یه چیزی یادداشت میکرد ،

متوجهم که شد سرشو بالا گرفت و بالبخندی گفت :فکر نکنی یه هفتمون یادم رفته . اون سرجاشه!

یه کم شلوغ شد فقط !

-تا باشه از این شلوغی ها!

هومى کشید و گفت: غیر منتظره بود . واقعا ازش بی اطلاع بودم.

-نه خواهش میکنم چه حرفیه.

دست به سینه شدم از باد مستقیم اسپیلست ... که دست دراز کرد و با کنترل خاموشش کرد و گفت:

هوا داره کم کم سرد میشه.

-پاییزه دیگه.

-میتونی راهنماییم کنی برای مراسم یه کت و شلوار خوب بخرم؟! چند دست لباس پاییزی هم لازم

دارم! ...

لبخندی زدم و گفتم: چرا که نه.

-فردا مثلاً...

خیلی راحت گفتم: باشه.

لبخند دلنشینی زد و پشت میزم نشستم ... باورم نمیشد ، اهل کار خیر هم بود پس!

سرمو به سمتش چرخوندم ، داشت روی کاغذ چیزی یادداشت میکرد. چرا هر بار که حس میکردم

دارم میرسم به شناختنش.. یه زاویه ی دیگه از خودش نشونم میداد ! منم که حظ میکردم... شده

بودم یه درجه روی هر زاویه ی جدیدی که از خودش به نمایش میذاشت!

فصل نوزده:

کیف سرخابی رنگی رو روی دوشم انداختم وتوی اینه ی قدی نگاه کردم ... روی شونه ام خوب نشسته بود ، اندازه اش هم خوب بود . وسایل ضروریم توش جا میشد .

دختری کالج ستش رو از قفسه برام بیرون کشید و گفت: این از کالکشن تابستونمونه ... انقدر فروش داشت که برای پاییز هم چند رنگ پرفروش رو آوردیم!

لبخندی زدم و کالج رو بدون اینکه پیوشم کنار کیف گرفتم توی اینه پاپیون ظریف و دخترونه ای روش قرار داشت که با پاپیون روی بند کیف ست شده بود، اما رنگ جیغی داشت ! هرچند تا اخر ابان میشد این کفش رو پوشید ولی خب فصلش نبود .به خودم نگاه میکردم که پشت سرم ایستاد .

کفش و کیف رو به دختری که حواسش به بامداد رفته بود سپردم و با لذت به تماشاش ایستادم .
نگاهی به کت چرم مشکی رنگی که انتخاب و سلیقه ی من بود و توی تنش نشسته بود انداختم ...
چهار شونه اش رو خوب قاب گرفته بود .

نگاهش به اینه بود . کمی جلو عقب رفت و گفت: خب چی فکر میکنی ؟! بین اینو اون قهوه ایه !
جفتش نظر خودم بود .

دختر کت قهوه ای رو جلو آورد و گفت: میخواین دوباره اینو هم بپوشید ! به نظر من که این خیلی بیشتر بهتون میومد . چون این کاملا فیت بود این یه مقدار ازاد تره تو تن !

بامداد مستقیم بهم گفت: تو بگو!

با تکون سر و تایید گفتم:

-به نظر من همین که پوشیدید خیلی خوبه.

بخاطر رد کردن حرف دختر فروشنده نبود ... واقعا به نظرم این تو تنش یه جور دیگه نشسته بود ...

از طرفی هم دلم میخواست اون یکی کت چرم قهوه ای رو برای تولدش بخرم!

بامداد هومی کرد و خیلی راحت گفت: پس همین.

لبخندی زدم و گفتم: مبارکه . ممنون بلند بالایی تحویل من داد که قند رو تو دلم اب میکرد.

دختر فروشنده سر به زیر حرفمو تکرار کرد و گفت: مبارکه . انشاالله به خوشی بپوشید.

بامداد به تکون سری خیلی جدی اکتفا کرد.

کت و از تنش درآورد و به دست دختری که منتظر ، میخ بامداد شده بود ؛ سپرد.

بامداد تمام حواسش به من بود . اما من میدیدم که دخترای فروشگاه چطور حواسشون به اونه ...

ولی اون عادت داشت و من که اصلا عادت نداشتم رفتارش برام خوشایند بود که اصلا حواسش به

کس دیگه نمیره . برعکس اخم میکنه و بیشتر به من توجه میکنه! به منی که شاید یه روز هم نبود

که شده بودم سوفی ! سوفیش!

اروم گفتم : خب چیز دیگه ای هم نیاز هست ؟!

جلوی رگال کمربند های چرمی ایستاد و گفت: نه . همین کت کافیه . تو خریدی نداری؟!!

-نه . چیزی لازم ندارم...

همون کیفی که برداشته بودم رو با اشاره ای رو به دختری که فقط می ایستاد و تماشاش میکرد برام

آورد و گفت: مگه از این خوست نیومده؟!!

بندش رو نگاهی کرد و گفت: این سه تا پاپیونش بامزه است . رنگشو دوست نداری؟!!

دختر فروشنده گفت: رنگ بندی این کارمون کامله ها ... این رنگش اتفاقا پرفروش تر هم هست !

البته قرمز و مشکی و زردش هم موجوده ! سایز کفشها هم کامله!

بامداد زیپ کیف رو باز کرد و گفت: دوستش داری؟!!

تونستم فکرشو بخونم .میخواست برام کیف بخره! همینم مونده بود.

از دستش گرفتم و گفتم: نه نه اصلا ازش خوشم نیومده .همینطوری برش داشتم ! کفشش مناسب

پاییز نیست اصلا.

-خب فقط کیفشو بخر!

-ستش ناقص میشه خب!

با مکشی اضافه کردم: باشه برای تابستون یا بهار ... الان فصلش نیست!

بامداد عادی نگاهم کرد و گفت: باشه . بریم؟

سری تکون دادم.

به طرف صندوق رفت و من دوباره جلوی مانکنی ایستادم که یه کت کوتاه سرخابی چرم توی تنش

نشسته بود . این بار دوم بود که تماشاش میکردم . نمیتونستم وقتی با بامدادم این کت رو بخرم !

هنوز معذب بودم . هنوز راحت نشده بودم... هنوز درست نبود از نظرم که اجازه بدم برام خرید

بکنه!

زیپ نقره ای کت رو بالا و پایین کردم که صداش تو گوشم پیچید : بریم؟!!

دست از تماشای کت چرم نیم تنه ی سرخابی برداشتم و با هم از بوتیک بیرون رفتیم.

تو پیاده رو کنارش راه میرفتم . نه حرفی میزد نه من حرفی میزدم ... حواسم به برگهای تازه زرد شده ی روی زمین بود . هرکدام که حس میکردم صدای خرس بیشتری داشت اونو انتخاب میکردم رو از روش رد میشدم . صداش که تو گوشم می پیچید لبخند خوشی میزدم.

این بازی یادگاری دوران دانشجویی بود از دوستم زهرا یاد گرفته بودم . توی دانشگاه برای خرد کردن برگهای زیر پاهامون مسابقه میداشتیم ! از وقتی ماشین خریده بودم دیگه کم پیش میومد لذت های کوچیک برای خودم جور کنم. خیلی سال بود پیاده تو خیابون قدم نزده بودم و برگ ها رو له نکرده بودم . دلم تنگ شده بود برای این جور خوشی کردن!

بامداد با دست اشاره کرد : اینم له کن!

سرجام ایستادم و با تعجب نگاهش کردم ، لبخندی زد و گفت : له نکنی خودم پامو میذارم روش! خندیدم و یه قدم به جلو برداشتم لذت شنیدن صداش رو به جون خریدم و بامداد نفس عمیقی کشید و گفت: همیشه کم حرفی؟!

-من که خ

تشریفات [22.11.16 11:44] ,

یلی حرف میزنم.

-امروز صداتو کم شنیدم!

تشریفات [22.11.16 11:46] ,

لبهامو گزیدم که الکی واسه ی خودشون خوشحال نخندن و لو بدن که من باهر کنش و واکنشی ذوق میکنم.

از چهار راه که رد شدیم زیر گوشم گفت: خسته که نشدی؟!

-نه چرا خسته بشم ... اتفاقا داشتم فکر میکردم من خیلی وقته پیاده روی نکرده بودم.

سری تکنون داد و گفت: تا پیدا شدن یه راننده ی جدید فکر کنم پاهات تاول بزنه!

انتهای جمله اش لبخندی زد و من بی هوا گفتم: هومن خان دیگه اصفهان موندگار شدن؟!

-اره نمیدونم یهو چی شد که نظرش عوض شد و رفتن رو ترجیح داد . مانعش نشدم.

چراش رو میدونستم احتمالا کار یزدان بود . برای دور کردن هومن از زرین.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ماشین من دیگه امروز فردا آماده میشه.

-سوفی یه تاکسی بگیرم به نظر خسته شدی...

و خواست به سمت خیابون بره که بی هوا کتشو کشیدم و گفتم : نه نه . منظورم این نبود که از راه رفتن خسته شدم...

با اخمی گفت: داری باهام تعارف میکنی!

با هول گفتم : نه بخدا . واقعا خسته نشدم.

سرجاش برگشت و گفت: تعارف رو بذار کنار باشه؟! یه کم باهام راحت باش . خودتو سفت گرفتی . یه کم شل کن!

نگاه شیطننت داری بهم انداخت که خجالت کشیدم و گفتم: یه سوال بپرسم؟! -پرس .

بدون مزه مزه کردن سوالم گفتم:

-چرا خودتون رانندگی نمیکنید؟!

لبخندی زد و خونسرد گفت: چراشو میدونی .

-نه واقعا نمیدونم!

نگاه خشکی بهم انداخت و لبخندش محو شد . زود گفتم: میدونم ... ولی خب منظورم اینه که...

دستمو کشید و گفت: بیا دربست بگیریم!...

داشت منو میکشید ؛ عصبانی شده بود از فشاری که به پنجه هام وارد میکرد میتونستم بفهمم عصبانیش کردم . اما ظاهرش نشون نمیداد .

تو اولین قرار خرید گونه عصبانیش کرده بودم و نقصشو به روش آورده بودم...

داشت از روی پل رد میشد که دست دیگمو به بازوش کشیدم و گفتم: من خسته نشدم از پیاده روی!

بلا تکلیف روی پل فلزی ایستاد و گفت: حرفهات یه چیز دیگه میگن .

-حرفم رو نمیدارید که کامل بگم!

اخم کرد و گفتم: نمیداری کامل بگم! زودتر برداشتو میکنی!

لبخند نامحسوسی زد و گفت: خب حرفتو یه جوری بگو که نشه برداشت دیگه ای ازش کرد.

دوباره به پیاده رو برگشتیم و گفتم: حس میکنم از یه چیزهایی فاصله گرفتید... تی! گرفتی!

خنده اش از بابت تلاشم برای درست گفتن فعلهای دوستانه و صمیمی عمیق تر شد و پرسیدم: اینطور نیست؟!

سری تکون داد و گفت: چرا هست.

-خب اگر قراره دوباره شروع کنید... یه شروع تازه با من مثلاً...

متعجب و جدی گفت: مثلاً؟!

تعجبش از صورتش حذف شد و با لحن جدی و صورتی که یه اخم کمرنگ داشت گفت: من برای

مثال با تو شروع نمیکنم سوفی!

-از حرفم منظوری نداشتم!

-چه بی منظور چه با منظور... وقتی از این واژه استفاده میکنی یعنی هنوز برات واقعی نیست.

سوفی من به اندازه ی کافی قبلاً مثال زدم...! همه ی مثال هامو زدم، الان مثال نمیزنم! دارم مسئله

حل میکنم! این بار دارم جدا برای زندگیم یه مسئله رو حل میکنم! تمرین هامو کردم... مثال ها

رو قبلاً حل کردم!

عصبانی شده بود.

رگه های حرص رو میتونستم تو چهره اش ببینم .رگ متورم گردنش هم میتونستم حس کنم . شقیقه های منقبض شده و فکی که روی هم فشارش میداد.

نمیخواستم عصبانیش کنم.

لبخندی زدم و گفتم: بگذریم.

-نگذریم!

-من منظورم اینه که...

سکوت کردم . چرا این بحث و پیش کشیده بودم .خدا لعنتم کنه داشتم ناراحتش میکردم . داشتم ضعفشو به روش میاوردم حتی اگر این فکر رو نمیکردم من داشتم این کار رو میکردم و اون این ذهنیت رو داشت که من دارم هنوز هیچی نشده ... روز اولی... مشکلی که حتی به چشمم مشکل نیومد رو به روش میاوردم ... چیزی که حتی برای خودمم حل شده بود ... اصلا برام مهم نبود و حالا لابد فکر میکرد چقدر برام تحملش سنگین و سخته!

تشریفات [22.11.16 11:47] ,

تو چشمهام زل زد و گفت: منظور تو روشن و واضح بگو.

با استرس گفتم:

-دوباره رانندگی رو شروع کنید ؛ کن یعنی! ادمی که عاشق رالی بوده ... حتما هنوزم دلش میخواد خودش فرمون ماشینشو بگیره ... نه؟! اشتباه میکنم؟!

پوفی کشید و دوباره به سمت پل فلزی برگشت و گفت: میرم دربست بگیرم.

با استرس خودمو جلو کشیدم و گفتم: من خسته نیستم.

با صدای نیمه بلندی گفت:

-چرا خسته ای! بخاطر همین به فکر رانندگی منی!

ناراحت لب زدم: نه نه ... بخدا خسته نیستم . بخدا بی منظور بود . معذرت میخوام!

پوفی کشید و با غر زمزمه کرد: روز اول... ساعت اول... لحظه ی اول! ...

ساکت شد . چشم راستش لرز داشت . مردمکش... رگه های کمرنگ طلایی نقش بسته توی اون

هیزم ها ... یه کم لرز داشت . یه کم به تلخی میزد . شیرینی دقایق پیش رو نداشت . کاش لال

میشدم .

ازم فاصله گرفت و خواست به سمت خیابون بره که با لحن مرتعشی گفتم: نمیخواستم ناراحت کنم

...

ایستاد .

گloom رو صاف کردم و با اروم ترین لحنی که میتونستم با یه عالم استرس و نگرانی صداش زدم:

بامداد...

از سرشونه به سمتم چرخید و تماشام کرد .

-میشه بریم توی پارکی که اخر این خیابونه ؟!

-تاکسی بگیرم؟!

-نه ... دوست دارم راه برم...

قدمی به سمتم اومد و گفت: این برگه تُو رده...

لبخندی زدم و از پل بالا اومدم و با نوک پام لهش کردم. صداش سکوت بینمون رو شکست ،

لبخندی روی لبش اومد و گفت: عاشق راه رفتن روی برگ های تردی نه ؟!

-با راه رفتن رو برف!

هومی کشید و گفت: تا زمستون چیزی نمونده!

-یعنی زمستون هم با هم قراره رو برف راه بریم؟!

با طعنه گفت: مثلاً!

لبخندی زدم و گفتم: جدی پرسیدم!

نگاه گرمی بهم پاشید و گفت:

-تو فعلاً ببین تا ته این هفته با من هستی... راجع به زمستون ؛ زمستون فکر میکنیم!

دستمو توی دستش گرفت و با هم از پل پایین اومدیم ، نگاهی به نیمرخم انداخت و گفت: کفشت که

پاتو نمیزنی؟!

با خنده گفتم: بخدا با راه رفتن مشکلی ندارم.

نفس عمیقی کشید و گفت: استرس گرفتم!

مبهوت پرسیدم:

-چرا؟!

-به اینجاش فکر نکرده بودم!

-به کجاش؟!

لبه‌اشو رو هم نگه داشت و گفت: به اینکه ممکنه خسته بشی!

کلافه گفتم: به خدا خسته نشدم.

-به خسته شدنت فکر نکردم... به خسته شدن خودمم فکر نکردم!

بهش نگاه کردم و گفتم: از پیاده روی... از اینکه هی دارم میکشونمت این ور و اون ور با پای

پیاده!

-کجا ... همش چهار تامغازه بود.

پوفی کرد و بی ربط پرسید: فکر میکنی بتونم؟!

-چیو؟!

-رانندگی رو دوباره شروع کنم!

لبخندی زدم و با یه عالمه ذوق گفتم: معلومه . چرا که نه ... با ماشین من . انقدر اسقاطی شده که

بشه باهاش تمرین کرد.

-میخواستی این پیشنهاد و بدی؟!

-اوهوم.

دستمو محکم تر گرفت و گفت: تو این یک سال کسی به فکر رانندگی من نبود . اصلا یادم رفته بود من یه مدت رالی کار میکردم مسابقه میدادم... ! اصلا کسی نپرسید چرا داری راننده میگیری!

-یعنی ازم ناراحت نیستی؟!

-نه . برعکس .

-برعکس یعنی خوشحال؟!

-اره ... خوشحال شدم ... ! فکر اینکه تفریح منو میدونی بعد داری منو به همون سمت سوق میدی خوشحالم کرد . البته اولش فکر کردم تعارفه برای اینکه خسته شدی! از کجا میدونستی اهل مسابقه ام؟!

-اتفاقی از هومن خان شنیدم .

-اتفاقی؟!

-پرسیدم که همیشه راننده داشتید ... داشتی ... گفتن نه!

حرفی نزد اهی کشیدم و گفتم: فقط دلم خواست این پیشنهاد و بدم ... که شاید کمکی بشه همین .

لبخندی بهم زد و گفت: پیشنهاد خوبیه، یه کمک رو به جلو . خودتم کنارم میشینی؟!

با هیجان گفتم: معلومه .

-میترسی ماشینتو بدزدم!

مضطرب گفتم : نه اگر اینجوری فکر کنی نمیشینم!

با صدای بلند خندید و منم خندیدم از خنده اش ... فهمیدم شوخی کرده...

میون خنده هاش گفت: هولم بده! ...

نفهمیدم و گنگ نگاهش کردم.

باز گفت: هولم بده ... شاید یه چیزهایی درست شد . مثل همین رانندگی! ...

لبخندی زدم و گفتم: حتما . تا جایی که زورم برسه.

-زورت که میرسه ! هرکی جای تو بود امروز بهم میگفت چرا رانندگی نمیکنی...

خندید و حرفشو نیمه تموم گذاشت.

ابروهامو بالا دادم و گفتم: چیکارش میکردی؟!!

-بزرگواری در حقش میکردم!

-میبخشیدینش؟!!

با صدای بلند خندید . قهقهه ای زد که تا اون روز نشنیده بودم.

پشت دستمو نوازش کرد و گفت: سوفی مثل یه بچه صاف و صادقی . واقعا عالی هستی . جدی

میگم اینو!

ممنون خفه ای گفتم و دیگه حرفی نزد . ولی لبخند کمرنگ روی صورتش رو دوست داشتم.

سکوت کرده بود و منم ساکت کنارش قدم میزدم . حرف داشتم بزnm ولی نزدm... فقط دستم جاش

خوب بود تو دستش ! شاید روز اول یه رابطه ی جدی بود ولی من حداقل سه چهار هفته بود این

ادم رو میشناختم . هر روز میدیدمش... هر روز باهاش هم کلام میشدم... درگیر شخصی ترین مسائل زندگیشون شده بودم وحالا از بابت جای دستم معذب نبودم ! ... دستم جاش خوب بود تو دستش! داشتم هولش میدادم سمت علایقش... ازم میخواست هولش بدم!...

مثل یه اهرم فشار ... که زور میزنه برای اینکه رو

تشریفات [22.11.16 11:47] ,

به جلو بره . اگر قرار بود تا تهش اینطوری باشه خوب بود . یه رابطه ی منطقی و درست بود!

تشریفات [22.11.16 11:48] ,

وارد پارک شدیم، نمیدونست به کدوم طرف بریم ، من قدم بلندی به سمت پله های سنگی برداشتم ، حالا من داشتم اونو دنبال خودم میکشیدم .بی حرف کنارم راه میومد، سرشو به چپ و راست می چرخوند و نگاه میکرد.

پارک خلوتی بود ، از پله ها بالا رفتیم وبه اب نمای کوچیکی رسیدیم. اکثر نیمکت های دور ابنما خالی بود، به پیشنهاد من روی یکیشون نشستیم.

بسته ی کت چرمی رو کنار خودش گذاشت و گفت: جای قشنگیه.

-کوچیکه ولی با صفاست.

سری تکنون داد ، به محض اینکه خواست سر صحبت رو باز کنه ، پسر بچه ای به طرفمون اومد و گفت: خاله فال میخری؟! خاله تو رو خدا فقط یه فال...

کیفمو روی پام کشیدم و گفتم: بده دیگه ... با دست خودت یکی بده!

یه فال بیرون کشید و با هیجان رو به بامداد گفت: عمو یه فال بخر...

زود گفتم: دو تا فال بده.

خودش دو تا پاکت به من داد و بعد از اینکه حساب کردم فال ها رو تو کیفم گذاشتم . بامداد با

تعجب گفت: نمیخونیشون؟!

-نیت که نکرده بودم.

خنده ای کرد و گفت: چرا پس خریدی؟!

-همینطوری از سر دلسوزی!

هومی کشید و سرشو بالا گرفت ، خواست نگاهشو زود بندازه پایین اما نتونست. با چرخش گردنش

اما چشمش هنوز بالا رو نشونه گرفته بود.

عین ادمی که از خود بیخود شده باشه ... زل زده بود به اسمون و نمیتونست نگاهشو بگیره!

رد چشمشو تعقیب کردم . مردمکش خشک مونده بود به اسمون... حتی نور خورشید هم نمیتونست

مانع خیرگیش باشه ... حتی چشمش هم نمیزد! چشمش رو باریک نکرد ... تنگ نکرد... همونطور

عادی زل زد . به یه هواپیمای دور سفیدی که ازش فقط یه نقطه معلوم بود!

تکیه اش رو به نیمکت داد.

حس کردم سینه اش ریتم نا ارومی گرفت و تندتر و پر شتاب تر بالا و پایین شد.

دستهاشو باز کرد و یکی رو پشت من بدون برخورد با شونه هام روی لبه ی نیمکت گذاشت و یکی هم اون طرف ... پاشو روی پاش انداخت و تا محو شدن کامل هواپیما چشم ازش برنداشت . حتی پلک هم نزد.

فقط تماشاش کرد.

با یه حس غریب دلتنگی تماشاش کرد.

نمیدونستم چی بگم ... دلداری بدم یا با حرفی ذهنش رو دور کنم ... دورش کنم از حسرتی که میتونست ببینه ... حسرتی که از بابت ندیدنش ، یه آن تو آسمون دیده بود!

پاکت فالی رو باز کردم که به بهانه اش ذهنش رو به سمت خودم جذب کنم که لب زد: پرواز حالمو خوب میکرد! از زمین و ادم هاش دورم میکرد و حالمو خوب میکرد!

بهش خیره شدم . کف دستهام به تعریق افتاده بود. نمیدونستم چه برخوردی داشته باشم. دلم نمیخواست حالش خراب بشه!

پوزخندی روی لبش اومد و گفت: هروقت که اوج میگرفتم حالم خوب میشد! هر وقت بالا میرفتم خوب میشدم!

نگاهشو به صورتم دوخت و اضافه کرد: میدونی چرا؟!!

سرمو به علامت نه تکون دادم و گفتم: حس میکردم به مادرم نزدیکم...

چشمهام یه کم تر شد و گلوم سنگین.

نفسشو تو صورتم خالی کرد و با لبخند پر لذتی گفت: توی ابرهاکه جلو میرفتم عالی بود! اون آبی اسمون ... اون سکوت... اون پشمک های سفید که از لا به لاشون رد میشدی ... حس خوبی داشت! فوق العاده بود.

لبخندش جمع شد و گفت: روزش که این بود ... باید شبش رو میدیدی! پرواز تو شب...

با مکشی گفت: میتونم بگم بی نظیره ... بی مثال! حتی نمیتونم برات توصیف کنم چه حالی داره! انگار دنیا مال توئه ... انگار این جو مال توئه! این اتمسفر... این کوه ... دریا ... این زمین مال توئه اسمون مال توئه ... قلب یه عالمه آدم مال توئه! هوا مال توئه ... خدا مال توئه!

ساکت شد. نگاهش دوردست رو میکاوید.

خواستم دستشو بگیرم خجالت لعنتی مانع شد.

زهرخندی زد و گفت: من همشو از دست دادم!

بغضم وزن گرفت.

حجم اشک توی چشمم هم دو برابر شد. میخواست بچکه...

تلخ گفت: من فقط پرواز و از دست ندادم! من ابهت شو ... غرورشو ... زمینو اسمونشو ... آرامششو ... لذتشو ... همه شو از دست دادم! همشو با هم!

تشریفات [22.11.16 11:48],

سرمو پایین انداختم.

نگاه کردن تو چشم راستش خیلی سخت شده بود.

ارواره های منقبضش فکمو درد میآورد.

لبه‌اش تلخ میگفت و صداش ... انگار مرده بود.

وقتی از پرواز میگفت انگار مرده بود! مثل یه پرنده ای که بالش رو چیدن و بریدن ... دیگه قرار نیست بپره!

بالا باشه... حالا اون پرنده باید رو پاهاش راه بره... راه میره ولی آوازش غمگینه! صداش محزونه ... دیگه نمیخونه!

خفه گفت: از مادرم دور شدم! دیگه بالا نیستم ... او مدم پایین.

نگاهش دوباره به اسمون کشوند و گفت: من خود خواسته فرود نیومدم. ناخواسته سقوط کردم! ... حرفی نزدم تا با آرامش از حسرت‌های بگه. حس میکردم مدتهاست دنبال یه جفت گوشه تا بشنوه که بگه...!

انگار هیچ کس محرم نبوده تا بگه ...! که این همه گفتن‌های تلنبار شده بود رو هم!

حالا من محرم شده بودم. مثلنش نبودم... حل مسئله بودم.

داشت برای من میگفت. از بزرگترین دغدغه اش میگفت.

بزرگترین حسرتش...

بزرگترین غم و دردش! من شده بودم محرم رازش و برای من میگفت!

برای سوفی روز اولیش ! اعتماد کرده بود که بگه...

اهی کشید و گفت: طول کشید عادت کنم . به روی زمین راه رفتن ... ! الانم باز به مادرم نزدیکم . البته به جسمش که تو خاکه!

با زهری توی کلامش لب زد:

-ولی اون ، اون بالاست . لای اون پشمک های سفید ... ولی من دیگه نمیتونم برم بالا ! مسخره است نه ؟!

دستهاشو جمع کرد و کمرشو کمی دولا کرد و به جلو خم شد.

ارنج هاش روی زانوهایش گذاشت و کف دستهاشو به هم چسبوند ، چونه اش رو روی سر انگشتهای بهم چسبیده اش گذاشت و حین تماشای فواره ها گفت:

-سفر هوایی کلا از برنامه های زندگی من خط خورده سوفی!

قبل اینکه جمله ی دیگه ای به زبون بیاره راحت و بی هوا گفتم:

-منم با ارتفاع میونه ی خوبی ندارم!

روشو به سمت چرخوند و با لبخندی گفت:

-جدا؟! پس چطور سفر میری؟!

سری تکون دادم و گفتم:

-همیشه راه دیگه ای هم هست . ماشین... قطار... کشتی! اتوبوس ولو!

نگاهی بهم انداخت و بعد با صدای بلندی پقی زد زیر خنده...

اونقدر خندید که از چشم راستش اشکی دراومد و میون خنده اش گفت:

-ولوو عالی بود!

لبخند رضایتی از خنده اش به لبم نشست و گفتم:

-تازه توش فیلم هم پخش میکنن!

با این حرفم خنده اش دوباره شلیک شد و این بار دوبار دستهاشو بهم کوبید و میون خنده هاش گفت:

-وای خدای من اصلا انتظارشو نداشتم!

تشریفات [22.11.16 11:57] ,

با لبخندی که از لبخندش نشات میگرفت ورو لبهای من نشسته بود گفتم: بیسکویت و چایی هم تو اتوبوس میدن!

هومی کرد و گفت: سفر با اتوبوس زیاد رفتی؟!

-مسیر تهران تا قزوین . دانشگاهم.

نگاهی تو چشمهام انداخت و گفت: جالبه . بهت نمیداد اهل سختی کشیدن باشی!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: اهل لجبازی ام! تو تهران دانشگاه ازاد قبول شده بودم. علوم آزمایشگاهی! واسه ی خانواده ام افت داشت من برم دانشگاه ازاد. دیگه غیرانتفاعی قزوین ... رشته ی شناور، علوم کامپیوتر قبول شدم. همونو رفتم که حداقل نگن دانشگاه ازاد مدرک گرفته.

-تجربی دوست نداشتی؟!

-نه...

-تیر هم تجربی دوست نداشت!

ابروهامو بالا بردم و گفتم: تجربی بود؟!

-دستخطش بد بود ماهرخ توهم داشت که این پزشک میشه! نتونستم مجابشون کنم که این ادم تجربی نیست. خودش دلش راه منو میخواست. ریاضی...! البته هیچ علاقه ای به پرواز نداشت... ولی ریاضی رشته ی خوبیه سرو تهت مهندسه! تیر و ولی کلا ولش میکردی چهار تا کدو و هویج بهش میدادی یه چیز خوشمزه ای برات درست میکرد، شده بود از خیار شیرینی دربیاره درمیآورد. تازه هم خوشحال بود هم راضی؛ ماهرخ نمیفهمید. هرچی سعی کردم که اشتباه میکنن، نشد زور مادره چربید. رفت تجربی الکی وقتش بیشتر تلف شد. از رشته های شناور... حسابداری یزد قبول شد! هیچ ربطی هم به اسپزی نداشت!

لبخندی زدم و گفتم: خلاصه ما که جامون درست بود از دستش دادیم!...

باز داشت به اون فاز برمیگشت، معطل جمله بودم که صدای گرفته اش رو با تک سرفه ای صاف کرد و گفت: بستنی میخوری؟! انقدر پشیمک و شیرینی کردم دلم یه چیز شیرین خواست!

خندیدم و گفتم: اره بدم نیما.

نگاهم به فال ها افتاد و قبل از بلند شدنش اشاره ای به فالهای توی دستم کرد و گفت:

-بازشون نمیکنی؟!

یه پاکتی رو به دستش دادم و گفتم: چرا باز میکنم.

کاغذ رو از پاکت بیرون کشیدم و با خجالت بهش نگاه کردم و گفتم: میخونین... نی! میخونی

میخونی میخونی!

سرشو برد عقب و دوباره خندید ، خودمم خنده ام گرفته بود داشتم دق میکردم از دست خودم و این

رودربایستی مسخره!

کاغذ رو ازم گرفت و با همون صدایی که منو می برد به مرز غش لب زد:

یوسف گم گشته بازآید به کنعان غم مخور / کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور

با لذت نگاهش کردم ، باقیشو نخوند و گفت: منتظر کسی هستی؟!

ناله ای کردم و گفتم: پدرم به زودی برمیگرده! این هفته احتمالا...

هومی کشید و گفت: خوبه . چشمش روشن!

شونه ای بالا انداختم و ناراحت رومو برگردوندم.

-انگار خوشحال نیستی!

-نه ... نمیدونم چه برخوردی داشته باشم ... هنوز مقصر میدونم بابامو!

-برای فروش تشریفات؟!!

-اوهوم . هنوز ناراحتم ... چون چراش برام روشن نیست.

صورت‌م گرفته بود ، نگاهی بهم انداخت و با لحن ملایمی گفت:

-حالا کوتا جمعه...

متعجب بهش خیره شدم و گفتم: جمعه؟!!

خشک نگاهم کرد و گفت: اره دیگه ... مگه نگفتی جمعه برمیگرده؟!!

-نه! گفتم تو این هفته اخر هفته ... بابا هیچوقت نمیگه که کی برمیگرده . میترسه ما بریم استقبالش به

زحمت بیفتیم این طرز فکر رو داره ! میگه همون بدرقه اومدید کافیه!

هومی کشید و گفت: این فال هم بده بخونم.

با هیجان پاکت رو به سمتش گرفتم و کاغذی رو از توش بیرون کشید، لبخندی روی لبش نقش

بست و لب زد:

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند/آیا بُود که گوشه چشمی به ما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی/باشد که از خزانه غییم دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ در نمی کشد/هر کس حکایتی به تصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست/آن به که کار خود به عنایت رها کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق/اهل نظر معامله با آشنا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود/ تا آن زمان که پرده برافتد چه‌ها کنند
 گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار/ صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند
 می‌خور که صد گناه ز اغیار در حجاب/ بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند
 پیراهنی که آید از او بوی یوسفم/ ترسم برادران غیورش قبا کنند
 بگذر به کوی میکده تا زمره حضور/ اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
 پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان/ خیر نهان برای رضای خدا کنند
 حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود/ شاهان کم التفات به حال گدا کنند

تشریفات [22.11.16 12:01] ,

کاغذ رو به سمتم گرفت و گفت : خب بستنی با چه طعمی؟!
 از خلسه ای که با صداش گرفتارم کرده بود دراومدم و بهش نگاه کردم . صورتش حال خوبی
 داشت ؛ چشمش هم تهش اروم بود . دیگه اون موج نگران و حسرت رو نمیتونستم ازش بگیرم...
 یه کم فکر کردم که نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت: اگر دوست نداری از اینجا بستنی بگیرم
 بریم یه جای شاعرانه تر!
 با خنده جواب دادم:

-نه اتفاقا بستنی بار اینجا خیلی خوشمزه است.

سری تکنون داد و گفت: گفتم شاید از این بستنی های چی میگن بهش...

-اسکوپیی!

با خنده گفت: اره دوست نداشته باشی . خب چه طعمی دوست داری؟!!

-شکلات تیکه ای ... نسکافه . کارامل... قهوه...

-هرچهار تاش که یه سبکه!

یه لحظه از ذهنم گذشت که چرا باید چهار اسکوپ بگیره ... چهار تا زیاده!

خم شد و گفت:

-به چی فکر میکنی؟!!

-به هیچی .

اخمهاش گره خورد و گفتم: دو اسکوپ کافیه. شکلات تیکه ای و قهوه ... نه نه ... شکلات تیکه ای

و کارامل...

لبخندی کنج لبش نشست و گفتم : شکلات تیکه ای و نسکافه قطعی!

با صدای بلند دوباره خندید و گفت: قرار نیست عوضش کنی؟!!

-نه دیگه شکلات تیکه ای و قهوه حرف اخرمه!

-گفتی نسکافه؟!!

-جدی؟! خب همون . شکلات تیکه و...

میون کلامم گفتم: فهمیدم که حتما یه بخشیش شکلات تیکه ای باشه ... ولی طعم بعدیش ! کدوم ارجحه!

دستی به صورتم کشیدم دهنم بدجوری اب افتاده بود.

یه خرده با خودم فکر کردم و گفتم: کارامل!

نگاهش خنده داشت.

خدایا مثل یه دلچک داشتم رفتار میکردم ... نفس عمیقی کشیدم و برای اینکه زیر نگاهش بیشتر خجالت نکشم گفتم:

-خود ... تو چطور؟! چه طعمی رو دوست دا ... ری؟!!

یه نفس از تویی که خرجش کرده بودم کشیدم. دیگه داشت برام عادی میشد . هرچند هنوز حس راحتی نداشتم ولی دیگه به سختی اولش هم نبود.

مخصوصا وقتی باهاش صمیمی تر حرف میزد ، چال گونه اش پیدا میشد و کیف میکردم . وقتی رسمی بودم لبخندهاش یه جوری بود که این سوراخ معلوم نمیشد تا دلمو ببره!

دستهاشو توجیبش کرد و حینی که تو صورتم خیره شده بود گفتم:

-من ترجیح میدم یه مدت وانیلی بخورم!

صورتم جمع شد و گفتم :ب

-ستنی وانیلی؟! بیمزه است که...

نگاهشو تو صورتم باریک کرد و گفتم:

-نه واسه ی کسی که همش شکلاتی میخوره ... وانیلی حس خوبی داره ! یه کم سبکه ... یه کمی هم ساده است . خودشه دیگه . بدون افزودنی. بدون رنگ مصنوعی !

سری تکنون دادم و گفتم: ولی شکلاتی یه چیز دیگه است.

-نه همیشه . ادم یه وقتیایی به تنوع نیاز داره ، منکرش نمیشم ولی وانیل و بستنی سنتی هیچوقت دلتو نمیزنه ! میتونی همیشه از مزه اش لذت ببری ! طعمش ساده است . تکراری هم نمیشه ... اینطور نیست؟!

راجع به بستنی هم عقیده داشت جالب بود!

سری تکنون دادم و اروم گفتم: بدن های شکلاتی... منظورم بستنی های شکلاتی تلخیشون یه کم دلتو میزنه !

از اشتباه لُپیش گذشتم...

حالیمن نمیشد چی داره میگه ، فقط یه سری تکنون دادم و گفتم : خب به ذائقه ی ادمه دیگه . بستگی داره اون لحظه چی دلش بخواد و هوس کنه ! البته من حس میکنم همه بستنی ها خوشمزه ان. سرشو برد عقب و باز با صدای بلند مردونه و بم خندید.

معنی خنده اش رو درک نکردم ، دستشو جلو آورد و با شست و اشاره بینیمو کشید و گفت:

-بشین تا برگردم!

و با قدم های بلندی من مات رو تنها گذاشت و به سمت بار بستنی اون دست فواره ها رفت . دستی به بینیم کشیدم ... لبهام بی سر و ته کش اومده بودن ... دلیل کارشو متوجه نشدم ولی حس خوبی داشتم .

احساس میکردم با این رفتارهای صمیمانه اش ، داره کاری میکنه که این خجالت کوفتی و لعنتی من که دیگه کارش از مهمون ناخونده بودن گذشته بود و رسماً صاحبخونه شده بود ، بریزه ... ! واقعا هم نتیجه بخش بود .

کنارم نشست و کاسه ی بستنی چهار اسکویی که روش پر سس شکلاتی بود رو جلوم گذاشت ، با هیجان از اینکه چهار اسکوپه بود ، لبخندی زدم و فکر کردم ، با همه ی چیزهایی که ازش شنیده بودم ... ولی چیزی که داشتم ازش میدیدم بهتر بود!

حالمو خوب میکرد ، حس شیرینی داشتم ... وقتی از کنار این ادم بودن سیر نمیشم وقتی خوشحالم... الکی میخندم... پر از ادرنالین و هیجانم... همین بود دیگه؟! نبود! بامداد حالمو خوب میکرد...

همینطوری حالم باهاش خوب بود ! حس رضایت داشتم . از کنارش بودن لذت می بردم، حتی متوجه زمان و گذر ثانیه ها نمیشدم ، کی غروب شده بود؟!

اولین قاشق بستنی رو به دهنم بردم ، نگاهش هنوز خنده داشت ، برای خودش سنتی و وانیلی سفارش داده بود! ... یه لحظه فکر کردم شکلاتی که تلخ نیست شیرینه ! حداقل دل منو که نمیزنه !

بستنی با حرفها و خاطره های بامزه اش از روزهای سربازیش و شیطنت هاش صرف شد.
اونقدر خندیده بودم که تمام فک و ارواره هام درد میکرد وچشمهام مدام پر اشک میشد . عضلات
گونه ام بدجوری گرفته بود ، ماهیچه های صورتم هیچوقت انقدر مداوم و پیوسته درگیر خنده نبودن
... خاطره گفتنش با اون لحن جدیش بینظیر بود . نصف بستنیم هم اب شده بود . هنوز تیکه تیکه
داشتم میخندیدم.

بامداد نگاهی بهم انداخت و گفت: گوشه ی لب ت شکلاتی شده!
با هول دستمالی از توی سینی بستنی ها برداشتم و روی لبم کشیدم . نگاهم کرد که با خجالت سرمو
پایین انداختم و گفت: هنوز هست.

دوباره دستمال رو روی لبم کشیدم ، دلم نمیخواست به نظرش بد پیام...
دلم نمیخواست لکه ای روی صورتم باشه که ظاهرم رو بد نشون بده یا از من بدش بیاد! ...
خودشو جلو کشید ، نفس شیرینش توی صورتم خورد ، نگاهی بهم انداخت و گفت: اینجاست...
و با سر شستش گوشه ی لبمو لمس کرد. با سر اشاره اش هم از سمت دیگه ... جفتشو زیر لبم بهم
رسوند و ماهیچه ی لب پایینم کمی به جلو کشیده شد .با فشار خفیفی که به لبم وارد کرد ، پنجه اش
رو در نهایت عقب کشید.

یه التهاب به جونم نشست که زبونم رو بند آورده بود . فلج شده بودم و نمیتونستم حتی خودمو عقب
بکشم. از برخورد سر انگشتش با زیر لبم حس داغی زیر پوستم داشتم!

هومی کشید ، لبخندی روی لبش نشست و گفت: پاک شد.

شست شکلاتیشو جلوی دهنش نگه داشت و یه زبونی بهش زد و گفت: تویی که از لب لعلت گلاب می‌ریزد!!!

نفسم حبس شد.

اومی کرد و گفت: این شکلاتی رو قبول میکنم این خوشمزه است!

چشمکی زد به من که مثل مجسمه خشک شده بودم.

واز جا بلند شد و ظرفهای بستنی رو برد تا توی سطل بندازه! ...

خجالت کشیدم که اون بیره ... جدای از پرستیژ و کلاس و رفتارهای کلاسیکش! ... این اخلاق خاکی و فروتنانه اش منو نشونه گرفته بود و تیر خلاص رو بهم میزد! حالمو خوب میکرد. انقدر خوب که فکر نکنم چه چیزهایی ازش شنیدم!

ترس هام رو دور ریخته بودم. این ادم ارزش هفته ها رو داشت! هفته ها ... ماه ها ... سال ها! هیچوقت برام پیش نیومده بود انقدر جدی رو یه نفر تمرکز کنم و انقدر جدی به یه نفر دل بدم! ... باورش سخت بود و حرکتش بدجوری ناجور به دلم نشست. یعنی انتظار نداشتم! خودم حس میکردم گونه هام گل انداختن و قرمز شدن.

نمیتونستم بی تفاوت باشم. نمیتونستم عادی باشم... چطور میتونستم عادی برخورد کنم!

یه لبخند روی لبم بود که نمیتونستم حذفش کنم!

نمیتونستم ذوق نکنم!

برام جدید بود . تک تک واکنش هاش برام جدید بود . خاص بود . یه طعم عجیبی داشت . هرکاری که میکرد ... هر رفتار فیزیکی یا غیرفیزیکی منو میرد تو خلسه ی خوشی که فکرشو نمیکردم یه روز منم این حال و هوا رو تجربه کنم ! تجربه ی شیرینی بود . اونقدر بکر و دست نخورده که دلم میخواست بشینم یه دل سیر گریه کنم و خدا رو شکر... که بالاخره قسمت منم شد این روز ها رو داشته باشم . منم دختر بودم منم دلم میخواست ! منم رویا داشتم برای این روزهام و حالا ... رویاهامو بی اینکه به زبون بیارم داشت برام اجرا میکرد.

بالاخره برای منم پیش اومد! منم دارم... منم دارم لحظه ای که باهاش ضربان قلبم بالا بگیره و نفهمم چطور اروم میگیرم ! منم دارم منم از این حس های خوبی که همه یه روز ازش حرف میزدن و من فقط با حسرت شنونده بودم... منم دارم! منم تجربه دارم ! خاطره دارم! خاطره شد دیگه مگه نشد؟!

منم از بستنی خوردن با یه ادم خاطره دارم! از خرید کردن با یه ادم خاطره دارم... از پیاده رفتن روی برگ های پاییزی خاطره دارم!

حالا دیگه از این پارک کوچیک خاطره داشتم... از این نیمکت که مسلط به فواره ها بود خاطره داشتم... منم دیگه تجربه داشتم! یه حس قشنگ داشتم که دلم میخواست نوازشش کنم و مرورش کنم و باهاش بازی کنم!

سرمو پایین انداختم. داشتم اب میشدم.

ظرف بستنی ها رو توی سطل انداخت و گفت: بریم سرا؟!

بدون مخالفت از جا بلند شدم ، نمیدونستم چی بگم یا چه واکنشی داشته باشم، هنوز خجالت میکشیدم . ساکشو برداشت و دستمو گرفت .

جو بینمون یه جوری ساکت بود .

من تو دلم قند اب شده بود از حرکتش... من خوشحال بودم ... من حس خوبی داشتم... ولی حس اون چی؟!

اونم مثل من بود؟!

یه لحظه از اینکه اولین نیست براش حالم یه طوری شد . من اولین بارم بود و اون ... چهاردهمی یا پونزدهمین بارش... یعنی لب شکلات چهارده نفر دیگه رو هم چشیده بود؟!

به خودم تشر زدم : اونها گذشته... نباید گذشته رو مرور میکردم!

ولی اخم دست خودم نبود ؛ خوددرگیریهام شروع شده بود... این هذیون های ذهنی فوران کرده بودن ! خواستم دستمو از تو دستش دربیارم که پله ی سنگی رو ندیدم و نزدیک بود بیفتم که محکم دستمو کشید و گفت :

-خواست کجاست ! داشتی میفتادی!

از اینکه منو گرفته بود لبخندی زدم و گفتم :

-مرسی خوبم!

لطفش باعث شد نظرم عوض بشه!

هرکسی گذشته اش به خودش مربوطه ، اون صادقانه همه چیز رو برای من روی دا

تشریفات [22.11.16 12:03] ,

یره ریخته بود ... میتونست مثل خیلی ها بگه : تجربه ی اولمه ! ولی نگفته بود!

تشریفات [22.11.16 12:03] ,

نخواسته بود گولم بزنه ... با دروغ منو به سمت خودش بکشونه!

همه چیز رو صریح و رک و بی پرده بهم گفته بود . حق نداشتم اینطوری قضاوتش کنم . حق نداشتم امروزشو با دیروزش مقایسه کنم!

با این حال با حس کشیدگی مچ دستم ، دستمو از دستش بیرون کشیدم و دستمالی که توی جیب مانتوم بود رو تو کیفم گذاشتم یه کار بی هدف! دستم از دستش حرارتشو گرفته بود و عطرشو هم همچنین!

به پنجه ام نگاه کردم که دستمو به سمت خودش کشید و گفت:

-محکم کشیدمت دردت اومد؟! اذیت که نشدی؟!

لبخندی زدم از تعبیر حرکتی که چه فکری پیش خودش کرده بود.

یعنی درد مچ دستم براش مهم بود؟!

مچم رو کمی مالش داد و گفت:

-ترسیدم بیفتی.

ترسیده بود برای من؟!

چیزی نگفتم...

نه ای گفتم و برای اینکه ذهنشو به یه طرف دیگه بکشونم پرسیدم: بلیطمون ساعت چنده؟!

با تعجب پرسید: بلیط؟!

با مکشی گفت: بلیط چی؟!

-کنسرت دیگه؟!

اهانی کرد و گفت:

-سانس دومه .گفتم سرا که خلوت بشه بریم... بتونیم یازده اونجا باشیم . خوبه!

سری تکون دادم و کنارم اومد و گفت: خوبی؟!

-خوبم.

-چقدر خوب؟!

خندیدم از سوالش و گفتم: نمیدونم اندازه اش چقدره ! مقیاس خاصی داره؟! باید چقدر خوب باشم؟!

-تا تهش! ...

تو چشمش نگاه کردم و گفتم:

-تهش کجاست؟!

نفسی کشید و گفت: خب... تهش یعنی... انقدری خوب هستی که بخوای دوباره امروز رو تکرار کنی؟! این میشه ته ته خوب بودن! یعنی انقدر حالت خوب باشه بخوای یه روز مثل امروز تکراری داشته باشه! انقدر خوب هستی؟!!

-اره.

خواستم بگم حتی بیشتر ولی نگفتم.

-اگر شانس داشتی برمیگردی به کجای امروز؟!!

-به اونجایی که تو سرا بهم گفتی... بریم خرید! اون وقت دوباره همش تکرار میشد تا این لحظه!

هومی کشید و گفتم: شما چی؟!!

با اخم غلیظی گفت: شما؟!!

تصحیح کردم:

-تو چی؟! تا ته خوب بودن رفتی؟!!

دیگه خجالت نمیکشیدم، یه کم فکر کرد و گفت: من...

و از خودش پرسید: من برمیگردم به کجای امروز! ...

درنگ کرد. داشت فکر میکرد. داشتم پر پر میزدم برای اینکه بشنوم برمیگرده به کجای امروز...

لبخندی زد و گفت: احتمالا به اون قسمتش که یه عالم سس شکلاتی بریزم لبات! برمیگشتم اونجا!

شین شکلاتی گفتنش یه طرف... لباتی که گفت یه طرف!

بدون اینکه نگاهشو از رو به رو برداره گفت: اره ... اونجا رو دوست داشتم!

و بی توجه به منی که سرخ شده بودم، کنار خیابون، خودشو جلو کشید و بلند گفت: درست!

تشریفات [22.11.16 12:04] ,

فیشی که صادر کرده بودم رو توی پیش دستی که امین روی میزم گذاشته بود، قرار دادمو گردن چرخوندم سمت یزدان که کنار میز بامداد ایستاده بود و با بندی که مزاحم گردنش بود و دستش بهش وصل بود ور میرفت.

تمام مدت داشت از وجود یه چرخ گوشت مینالید و از وجود یه سبزی خرد کن گلایه میکرد ... اقلام یخچال هم ته کشیده بود و میخواست لیستشو تنظیم کنه.

دست از بندی که پشت گردنش بود و مدام باعث خارش گردنش میشد کشید و کلافه گفت: دیگه من بهت گفتم! خود دانی!

بامداد پوفی کشید و گفت: مسئولش تویی!

-مسئول بدون بودجه مثل در بی لولاست توقع داری با عجبی مجی برای تو سبزی و گوشت خرد کنم!!!

نیشخندی زد و گفت: به من ربطی نداره . ریش و قیچی دست توئه!

یزدان کلافه گفت: داری از زیر مسئولیتی که سالها عهده دارش بودی شونه خالی میکنی که چی بشه؟!

-حوصله اشو ندارم!

-چرا! دیگه اینم برات مهم نیست؟!

-نه ثوابشم مال خودت! هر گلی زدی به سر خودت زدی!

یزدان واضح جا خورد و گفت: فکر میکردم عاقبت بچه های شکوفا برات مهم باشه.

بامداد از جا بلند شد و گفت: خیلی وقته چیزی برام مهم نیست نفهمیدی؟!

و بدون توجه به یزدان که برو بر نگاهش میکرد، به سمت انبار قدم برداشت؛ حینی که از جلوی

میزم رد میشد نگاهی بهم انداخت و گفت: یه سر بیا انبار! دیگه کم کم آماده بشیم بریم!

حرفی نزدم.

چشمم به نگاه مبهوت یزدان بود.

بامداد وارد انبار شد و یزدان کلافه و عصبی به لبه ی میز تکیه داد؛ به سمتش رفتم و گفتم: چی

شده؟!

بند کتف بند اتل دستش رو از دور گردنش دراورد و حینی که گردنش رو که به نظرم دورش

بدجوری قرمز شده بود و عرق سوز شده بود رو می مالید گفت: هیچی!

-اخه...

حرفی قبل اینکه جمله ای به زبون بیارم گفت: یه سیگار بهم بده!

-تو کیفمه.

از جا بلند شد و خواست به اشپزخونه بره ، تمام پشت گردنش سرخ بود . پوفی کردم و دنبالش راه افتادم و گفتم : چی شده باز؟!

-هیچی .

-اخره اگر هیچیه پس چرا انقدر تو همی!

-ول کن سوفی حوصله ندارم!

مصر گفتم: اخره چی شده یه کلمه بگو...

جلوی اشپزخونه ایستاد و نگاهی بهم انداخت و گفت: چی میخواستی بشه . یاد گذشته و الانش میفتم اعصابم بهم میریزه . تا دیروز کل غصه اش و دغدغه اش این بچه ها بودن! ... که کم نداشته باشن و کم نیارن و حالا ... اصلا براش مهم نیست ! قبلا خودکشی میکرد واسه شکوفا ... حالا اصلا انگار نه انگار .

-الان چرا ناراحتی؟!

حرفی نزد .

زیر لب گفتم: خودتو مقصر میدونی؟!

با غیظ گفت: خودمو مقصر ندونم !!!

-با مقصر دونستن خودت که چیزی درست نمیشه!

پوفی کرد و گفت:

-اعصابم خرده سوفی ول کن!

با آرامش گفتم: اگر برایش مهم نبود دوباره پیگیر مراسم نمیشد قاعدتا...

نگاهی بهم کرد و گفت: تو نمیشناسیش... اون شور و شوق و دیگه نداره! یه موقع جونش بود و

جون بچه های شکوفا! حالا نه...! بی تفاوته! اصلا ککش هم نمیگزه! قبلا اینطوری نبود.

-خب شرایط فرق کرده یزدان. تو هم یک سال نبودى. زمان ادمو عوض میکنه!

یزدان دستی به صورتش کشید و گفت: حق باتوئه! ولی نمیتونم این بامداد و تحمل کنم. سخته...

این بی تفاوتی و بی محلیش سخته!

تکیه اش رو به تیغه ی دیوار داد و گفت: امروز به سرم زد برم سوفی!

نگران گفتم: کجا؟!

-نمیدونم برگردم یزد. اصفهان... برم یه جای دور! نمیدونم!

-مگه قرار نبود با هم شریک بشیم رستوران بزنیم؟! جای دور چرا؟!

از حرفم با تعجب ابروهاشو بالا برد و گفت: فکر کردم یادت رفته قول و قرارمون رو!

خندیدم و گفتم: معطل فروش خونه ام...

-فکر کردم معطل بامدادی!

خنده ام جمع شد و دستی پشت گردنش کشید و سیسی کرد از سوزش پشت گردنش...

با ناراحتی گفتم: به اندازه ی کافی تنها بوده بامداد! تو هم تنها بودی. وقتشه اشتی کنید. همه چیز

درست میشه. من دلم روشنه یزدان!

زهرخندی زد و گفت: به چی دلت روشنه سوفی! به چی...

ساکت بودم و اونم جمله ی دیگه ای نگفت. شاید فقط دقایقی بهم نگاه کرد و بعد نفس بلندی کشید و خواست به اشپزخونه بره که جلوی درگاهش ایستاد و گفت: کنسرت بهت خوش بگذره.

نگاهی از سرشونه بهم انداخت و گفت: با بامداد خوش میگذره کنسرت!

لبخندی بهم زد و اضافه کرد: با بامداد همه چیز خوش میگذره!

روشو برگردوند و گفت: برو برام سیگار بیار! کلافه کردی منو با این سبک ترک دادنت!

و اه و اوهی کرد و با قدم های بلندی به اشپزخونه رفت.

لباسمو عوض کردم، یه رشته ی نازک از موهامو بافتم و با کش بند انگشتی بستمش... باقی موهام هم درشت گیس کردم روی شونه ی راستم انداختم.

دستی به مانتوی گلبهی رنگم کشیدم.

حس میکردم خیلی شلوغش کردم...

توی اینه مستقیم به خودم زل زده بودم. صورتم ارایش کمرنگی داشت ولی با این مانتو و شال و موهایی که نصفشو تو صورتم ریخته بودم یه کم زیاده روی بود!

دلم نمیخواست ارایشمو پاک کنم ولی دلمم نمیخواست با این قیافه و سر شکل از توی سرا بیرون بزنم!

از جلوی اون همه چشم!

پوفی کشیدم و از توی کیفم یه نخ سیگار بیرو

تشریفات [22.11.16 12:04] ,

ن کشیدم ، با دیدن قفسه ی کمک های اولیه ی توی رختکن ، به سمتش رفتم و درشو باز کردم .
بعد از کلی گشتن توی ظرفی که توش از نخ سوزن تا چسب زخم همه چی پیدا میشد، یه پماد آ . د
پیدا کردم که بدک نبود ! میشد روش حساب کرد.

وارد سالن شدم.

خبری از امین نبود . پماد و یه نخ سیگار رو روی میز بامداد گذاشتم و حینی که برای یزدان پیام
مینوشتم که بیاد خودش بعدا برداره از جلوی روم دراومد.

لبخندی بهش زدم و گفتم: سهمیه ی سیگار رو میز بامداد!

به چشمهام زل زده بود.

لبخندی زدم و گفتم: امشب این بند و ننداز گردنت . یه کم چربش کن . یا کمپرس یخ بذار!
تو سکوت فقط نگاهم کرد، معنی نگاهشو نمیفهمیدم. قبل از اینکه پشیمون بشم زود یه خداحافظ
بهش گفتم و به سمت انبار تند قدم برداشتم.

تشریفات [22.11.16 12:06] ,

درب انبار رو بی هوا باز کردم ، نگاهی بهم انداخت و گفت: به به ... چه بانوی باکمالاتی!

از تعریف و توجهش ریز خندیدم و درب رو پشت سرم بستم، پیراهن سفیدی با دگمه های مشکی تنش بود و خط اتوی شلوار مشکی رنگش ، میتونست قلبم رو برش بزنه از وسط!

لبخندی زد و حینی که مشغول گره زدن کراواتش بود گفت : این مانتو یه کم خنک نیست؟!

دستی به پارچه ی لطیف و نازکش کشیدم و گفتم: خب تو سالتیم بعید میدونم سرد باشه!

هومی کرد و درحالی که داشت جلوی اینه ی قدیش با کراواتش بازی میکرد گفت: سانس اخره .

ممکنه بیرون از سالن یه کم هوا خنک باشه ! اخبار میگفت احتمال بارندگی!

-دیگه پوشیدمش!

خندید و دستی به کراوات ذغالی رنگش کشید و گیره ی نقره ای مستطیلی رو که زنجیر نازکی به زیرش وصل بود رو کمی بالا و پایین کرد.

به سمت کاناپه رفت ، از فرصت خالی بودن اینه استفاده کردم و خودمو تماشا کردم.

حجم موهام تو صورتم ریخته بود فقط و فقط به خاطر اون پانسمن مسخره . از خودم راضی بودم . حالا که نگاه میکردم می دیدم چندان هم ارایش ندارم!

با قدم های تندی به سمت حمام رفت و درشو بست، از فرصت استفاده کردم و گیس موهامو که بنظرم بد شده بود رو باز کردم و با کلیپسی که از توی کیفم درآورده بودم بالای سرم بستم.

شالمو مرتب کردم و اون گیس ظریف رو بیرون انداختم. پشیمون شدم و توی یقه ی مانتوم فرستادمش . یه نفس عمیق کشیدم و قبل از اینکه یه تغییر دیگه به خودم بدم از اینه فاصله گرفتم.

درب حمام رو باز کرد و حینی که ازش بیرون میزد گفت: چرا من کارام تموم نمیشه!

با خنده گفتم: عجله نکنید . وقت هست.

-نکن!

-بله؟!

-نکن!

-چیکار نکنم؟!

-هیچی بگو عجله نکن!

لبمو گزیدم و گفتم: ببخشید بله عجله نکن ! وقت هست!

یه خدایایی گفت و برای اینکه خنده ام رو نبینه تو اینه به خودم نگاه کردم ، یه نخى روی مانتوم بود اونو برداشتم که از حرارت و عطرش که توی شامه ام پیچید حس کردم پشت سرم ایستاده.

از اینه نگاهی بهم انداخت و گفت: به نظرم هوا سرده!

لبخندی زدم و یه کت شیری چرم رو بالا گرفتم و گفتم : سرخابی بهت نمیومد!

ماتم برد . کیفمو از روی دوشم به نرمی پایین کشیدم و حینی که کت چرم رو پشت سرم گرفته بود

گفتم: به رنگ لباس هم میاد ! رنگ روشن بهت میاد ! روشن تر میشی!

ضربانم اوج گرفته بود.

دو لبه ی کت رو باز نگه داشت و گفتم: یه تن بزن!

قلبم درست زیر سیبک گلوم میزد . دقیقا همون جا ... دیگه تو سینه ام نبود ! اومده بود تو گلوم...
همون جا ایستاده بود ... میخواست از دهنم بیرون بیاد . میخواست بیفته جلوی پاش... میخواست بره
تو دستش ! فوت بشه ... نگه داشته بشه ! ...

نفسم به شماره افتاده بود.

توی اینه هنوز بهم خیره بود.

همون کت نیم تنه ی سرخابی تن مانکن بود و حالا رنگ شیریش... ! با زیپ های طلایی... جلوه ی
خاصی داشت.

هنوز کت رو بالا نگه داشته بود تا دستهامو توی استین ها فرو کنم.

با خجالت و بهت زدگی دستمو توی استین فرو کردم و خودش کمک کرد و دست دیگه ام رو توی
حلقه استین فرستاد ، کت رو روی شونه هام هول داد و دست هاشو روی دو کتفم گذاشت و منو به
جلو کشید.

رو به روی اینه ایستادم، شالم به خاطر پوشیدن کت عقب افتاده بود و نیمی از موهام معلوم بود
برام اهمیتی نداشت.

از اینه بهم خیره شد و گفت: چه اندازه است ! این یکی دیگه خوب اندازه است !

لبخندی زدم و گفتم: اخه چرا.

شونه ای بالا انداخت و گفت: همینطوری. دیدم بهت میاد!

-من که پرو نکردم!

انگشتشو روی شقیقه اش کشید و گفت: تو ذهنم!

وا رفتم و گفت: یه لحظه تصویرت کردم بعد دیدم بهت میاد! رنگشم وانیلیه!

یه چشمک زد که خون دوید توی گونه هام...

تشریفات [22.11.16 12:08] ,

دستی به کت کشیدم و گفت:دیگه اخبار هواشناسی هم هرچی بگه بگه! سردت نمیشه.

کت مشکی رنگشو پوشید و گفتم: ممنون . واقعا شوکه شدم . اصلا نمیدونم چی بگم.

-خوشت اومد حالا؟! تعارف که نمیکنی!

-نه عالیه . ممنون . اخه چرا زحمت کشیدید!

پوفی کرد و گفت: دوست داشتم زحمت بکشم! مشکلی داری؟!

خجالت زده نگاهی به زیپ های سر استین کت انداخت مو گفتم: واقعا لطف کردی...

لبخند ساده ای زد و گفت: ای بابا . انقدر تشکرو تعارف برای چیه دختر جون! ادمو شرمنده میکنی!

-وای نه ... من شرمنده شدم . اخه بی مناسبت...

میون کلامم گفتم: به مناسبت اولین روز.

سرمو پایین انداختم ، انقدر لطفش برام با ارزش بود که کلمه تو دهنم نمی چرخید تا درست و به جا

ازش تشکر کنم .باید جبران میکردم فقط همین .

-کمکت کنم درش بیاری؟! فعلا که بارندگی نیست.

خندیدم و پشت سرم ایستاد ، سرشونه های کتو گرفت و خواست از تنم درش بیاره که یه درد بدی تو مغز سرم پیچید و ناله ای از دهنم بیرون اومد.

متوجه نشد و خواست کت رو بکشه که ناچار جیغ خفیفی کشیدم که دست نگه داشت و با هول گفت:چی شد؟!!

شالم افتاده بود ، اما برام مهم نبود، موهام به زیپ سرتاسری دور یقه گیره کرده بود و داشت موهامو میکند ،سریع گفت: صبر کن صبر کن!

خواستم موهام و بکشم که فوراً گفت: وایسا . اینطوری نکن موها تو حیفه!

لبخندی زدم و گفت: اجازه میدی؟!!

اجازه؟! هرکار دلش میخواست میکرد اجازه هم میخواست؟! خنده ام گرفت و پشت سرم ایستاد و حینی که کت روی ارنج هام گیر کرده بود ، رشته ای از موهامو که به زیپ گره خورده بود رو تو دستش گرفت، حس میکردم موهام تو انگشتهاشه ، از اینه به اخم میون ابروهاش نگاه کردم ، یه فشار کوچیک آورد که اخی گفتم و زیر چشمی نگاهی به اینه انداخت و چهره ام رو از نظر گذروند.

دستهامو دخالت دادم که گفت : صبر کن عزیزم!

عزیزمش زانو هامو شل کرد.

پاهام رو سست کرد . دلم هم که هیچ!

نگاهم به ساعت دیواری بالای اینه افتاد، نزدیک یازده بود . داشت دیر میشد ، باید یازده اونجا می بودیم!

خسته شده بودم دلم میخواست وول بخورم ، اروم گفتم: قیچی نداری؟! قیچیش کن .

با بهت گفتم: حیفه! یه تیکه ی موی بافته شده است!

دوباره دستمو دخالت دادم که انی بکشمش ، که درد بدی تو مغزم پیچید و از طرفی بامداد مچم رو پایین آورد و گفتم: چه کار میکنی . موها تو نکن ، الان درمیا د . گره خورده!

کلافه گفتم: قیچیش کن تموم بشه . دیر شد .

با خنده لب زد: دیر نمیشه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: یه قیچی به من بده!

نگاهی از اینه به صورت جدیم انداخت و گفتم : مطمئنی؟!

-اوهوم . یه قیچی لطفا...-

ناچار از توی قفسه یه قیچی کوچیک بیرون کشید و به دستم داد و خودم به راحتی اون تیکه موی بافته شده رو قیچی کردم و یه اخیش گفتم .

کت رو دراوردم و روی کاناپه کنار کت خودش با ملایمت گذاشتم . به موی تو دستم نگاه کردم . به زور طولش به بیست سانت میرسید، انقدر از این کارا کرده بودم که واسه ی خودم عادی بود .

بامداد ناراحت نگاهش به گیس بافته ی بریده شده ی من بود!

خواستم اون دم موش از موهای بافته شده ام رو توی سطل بندازم که جلومو گرفت و گفت: چیکار میکنی! بدش به من!

-میخواین چه کار!

گیسمو گرفت توی دستش و گفت: تو چه کار داری!

از رفتارش خنده ام گرفته بود ، به طرفی رفت ، از نبودنش استفاده کردم و دستمو زیر شال بردم ، کلیپس موهام بدجوری شل شده بود تو این بگیر و بگیر ها...

موهامو زیر شونه های کلیپس می فرستادم ولی راحت نبودم دلم میخواست شالمو بردارم راحت همه رو بالای سرم ببندم.

بامداد به سمتم اومد و گفت: بریم؟!

کلیپس توی دستم گرفتم و خواستم باز و بسته اش کنم که تقی صدا داد.

دستهای خسته ام رو پایین کشیدمو کلافه غر زدم . شالم نامرتب شده بود و تمام موهای لجوج و سرکشم ، در برابر چشمهای خیره ی بامداد، با هم از زیر شال ریزش کردن!

پرت شدن پایین و تاب میخوردن!

پشت سرم ایستاده بود و من به کلیپس شکسته ی توی دستم نگاه میکردم! همین یه قلم رو کم داشتم .از اینه چشمم بهش افتاد با بهت ایستاده بود و منو تماشا میکرد!

دستی توی موهام اومد و صداش توی گوشم پیچید: در خلاف آمد عادت بطلب کام که من /کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم!

لبخندی زدم . زلف پریشان؟!!!

با حیرت از حجم موهام که دورم ریخته بود و تا کمرم میرسید و شال شده بود شال گردن ؛ تماشام میکرد . یه دل سیر یه نگاه کامل!

لب زد: توی بیمارستان دیدمت، موقع بخیه ی سرت! ... با خودم گفتم چه قدر موهاش بلنده ؛ فکر نمی‌کردم انقدر!

اعترافش صادقانه بود.

از برق چشمش و نگاه محو و ماتش میتونستم بفهمم که بی هوا خودشو لو داده . واکنشی نشون ندادم . در ازای این همه لطف و مهربونی و محبت ! چی میخواستم بگم؟!چه سرزنش و شماتتی! بیشتر بازیم گرفته بود . یه هوسی تو دلم بود که دلم میخواست زیبایی های منو ببینه! این بار دلم میخواست تماشام کنه ! خودم بهش اجازه داده بودم.

از عمد تابیی به سرم دادم و موهام به موجی گرفتار شدن.

مثل از خود بیخود شده ها ؛ دستشو نوازش گر توی موهام فرو کرد و با انگشت از لاشون چند بار پیایی رفت و برگشت و بیشتر پخششون کرد و گفت: دو تا تار از موها تو سر به سر به هم وصل کنم میشه قد و قواره ی خودت!

اخمی کردم و با لحن لجوجی گفتم: من تو دخترها قد کوتاه به حساب نیام! متوسط رو به بلند!

هومی کرد ؛ پشت سرم ایستاد ، گردنش رو خم کرد ، بویی از عطر موهام کشید و گونه اش رو کنار گونه ام از پشت آورد و توی صورتم زمزمه کرد:

-دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع/گر چه دربانى میخانه فراوان کردم!

نفسش به صورتم خورد باخنده ؛ حینی که چشمش رو از اینه بهم دوخته بود زیر گوشم میون نفس های پر التهابش گفت:

-این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت/اجر صبریست که در کلبه احزان کردم!

حالی به حالی شدم از برخورد نفسش با گوش و گونه ام ، خودمو از حصار تنه اش دور کردم ...
قلبم بدجور میزد . جون لاجونم رو به سمت قفسه ها کشیدم و از دو سه تا کش سری که توی قفسه بود رو انتخاب کردم و با صدای لرزونی گفتم: این کش سر ها مال زرینه؟! میتونم یکی بردارم؟!
-مال زرینه ولی تو نمیتونی برداری!

با تعجب گفتم:

-اخه چرا؟!!

رک گفت:

-چون همینطوری خوبی!

نگاهش خیره روم زوم شد و گفت: زیادی خوبی!

خنده ای کردم و گفتم: وای نه!

جدی گفت:

-وای اره!

کتش رو از لبه ی کاناپه برداشت و گفت: بریم دیر شد.

تو اینه نگاهی به خودم کردم ، با این وضع میرفتم؟! با این وضع به زور عروسی میرفتم نه کنسرت !

با هول خواستم موهامو بییچم توی مانتوم بفرستم که دستم و کشید و گفت:

-میگم خوبی همینطوری چیکار میکنی ! بریم دیره!

و کشون کشون ، منو بدون اینکه برای آخرین بار تو اینه نگاه کنم از در پشتی انبار بیرون برد ،
راننده ی جدیدش که یه مرد فربه ی قد کوتاه بود ، با لبخند و احترام درب عقب ماشین رو برامون
باز کرد، اول من وارد شدم و بعد خودش کنارم نشست ، راننده که سوار شد ، سبد گلی رو به دست
بامداد داد و گفت:

-کجا برم قربان؟!

بامداد سبد گلی که فکر میکردم برای من باشه رو بین خودمون قرار داد و با لحنی جدی ادرس رو
زمزمه کرد.

بوی رزهای سفید و ارکیده فضای ماشین رو پر کرده بود ، از موهای بازم کلافه بودم . کتم روی
پای بامداد بود ؛ من به کل فراموش کرده بودم که کتی هم دارم ! لبخندی زدم و فکر کردم : میتونم
با این ادم خوشبخت باشم و تا تهش برم!

تشریفات [24.11.16 12:11] ,

تو فکری؟

بهش نگاه کردم و موهامو از جلوی صورتم کنار زدم و گفتم: نه.

-به چی فکر میکنی؟!

نگاهی به راننده انداختم و بامداد گفتم: اقا محسن از دوستان قدیمی پدر هستن. قرار شده تا پیدا

شدن یه راننده ی جدید فعلا زحمت ما روی دوش ایشون باشه!

محسن خان با لبخندی گفت: نفرمایید قربان. رحمته.

-با ماشین راحتی محسن خان؟!

با خنده گفتم: خیلی خوبه. فکر نمیکردم انقدر خوب باشه اقا.

بامداد به لبخند سنگینی اکتفا کرد.

خیابون خلوت بود و یه مسیر بیست دقیقه ای رو ده دقیقه ای رسیدیم.

از شلوغی و همهمه ای که از پشت درهای بسته ی سالن میشنیدم میتونستم بفهمم برنامه خیلی وقته

که شروع شده، درها هم بسته بود، بامداد تمام مدت دستمو گرفته بود و با قدم های اروم و متینی

پیش میرفت.

دلم میخواست غر بزوم دیر شده! حداقل تند تر بریم!...

ولی زبون به دهن گرفتم و سعی کردم مثل خودش موقر رفتار کنم، درها بسته شده بودند، پسری

که با بیسیم وکت و شلوار فرمی جلوی در ورودی سالن راه میرفت با دیدن بامداد لبخندی زد و در

رو باز کرد و حتی با تعظیم کوتاهی به داخل هدایتش کرد.

بامداد سری تکون داد و کناری ایستاد تا من وارد بشم ؛ چراغ ها خاموش بودن و فقط نور پردازی سن و پروژکتورهای بالای سر خواننده میتونستن یه کم فضا رو روشن نگه دارن.

اکثر صندلی های جلو با یه نگاه پر بودن ،داشتم به سمت صندلی های خالی ردیف های بالای سالن میرفتم که بامداد ارنجمو کشید و گفت: کجا میری؟!

شونه ای بالا انداختم حتی بلیطی هم نشون نداده بودیم . نمیدونستم شماره ی صندلیم چنده!

من و دنبال خودش کشوند به سمت ردیف جلو...

از اینکه جز ردیف های جلو باشیم ذوق بچگانه ای کردم ، بخاطر سلیقه های متفاوت و کار و زندگی و درس ؛دیر تصمیم میگرفتیم کنسرت کی بریم وقتی هم که تصمیم میگرفتیم همیشه ی خدا صندلی های جلو رو از دست میدادیم و حالا...

انگار رو زمین نبودم ! دستشو پشتم گذاشت و منو به سمت جایگاه ویژه ، همون صندلی های مبله که معمولا برای مهمون های افتخاری خواننده بودن کشوند ، باورم نمیشد. ذوقم دوپل شد ... ! هاج و واج بودم! این خواننده ای که به زور بلیط کنسرتش اونم تو ردیف های اخر گیر میومد ... حالا من میتونستم از جایگاه ویژه تماشاش کنم و لذت ببرم! انگار وسط سن بودم!

تو مراسم و کنگره های پزشکی و به مناسبت روز پزشک و جشن فارغ التحصیلی سورنا و مهر و ، زیاد جلو نشستم ! ولی همه ی اون ها به خاطر سمت بابا بود که میتونستم جلو بشینم و کیف کنم ؛ البته کیف که نه ... نصف اون مراسم به سخنرانی میگذشت و یه بخش کوتاهش به نمایش و کنسرت اختصاص داشت ؛ ولی الان!...

این بار که به خاطر اسم بابا نبود ... بخاطر بامداد فرهمند بود!

روی دو صندلی راحت کنار هم نشستیم ، دقیقا وسط... دقیقا رو به روی سن ... دقیقا جلوی صحنه!

حس میکردم صحنه تو حلق منه ! نوازنده ها انگار زیر گوش من دارن ساز میزنن ! انگار من اون

وسط وسطم ! شده بود کنسرت شخصی!

پاشو روی پاش انداخت و سبد گل رو روی زانوش گذاشت.

حالا دیگه مطمئن شدم این گل ها مال من نیست ؛ بهتر . گل مورد علاقه ی من که روی میز کارم

بود.

اهنگ شاد و ضرب داری که میخوند هوسمو به بازی گرفته بود که جیغ بزنم و راحت باهاش

همخونی کنم ، اما بامداد جوری سنگین نشسته بود که منم اجازه نداشتم وول بخورم. کنار دستم یه

خانم چهل و خرده ای ساله نشسته بود که گه گاه نگاهی بهم مینداخت ، دو تا دختر با فاصله ازش

هم کل حواسشون انگار به من بود.

یعنی میتونستم گردن های کج شده اشون به سمت خودم رو حس کنم.

اگر سالن تاریک نبود بهتر میتونستم چهره هاشون رو ببینم!

به قدری هیجان زده بودم که نمیتونستم روی صندلی اروم بشینم ... دلم میخواست وول بخورم ولی

کل ردیف جلو متین نشسته بودن و من برای حفظ ظاهر هم باید اروم مینشستم!

حتی نمیتونستم راحت دست بزنم و کیف کنم!

همیشه وقتی با مهر و سورا و ماندانا و شیما و کتی و مهران ... البته اگر افتخار میداد تا همراهیمون کنه ، میومدیم کنسرت ؛ انقدر جنگولک بازی در میاوردیم که تقریباً یکیمون پاش به حراست باز میشد! ولی حالا...

دلم میخواست با هیجان حاکم به سالن پیش برم ... همخونی کنم... جیغ بزنم! بخش هایی از اهنگ رو که حفظ بودم هوار بزنم! سوت بکشم و خودمو خالی کنم.
ولی نمیشد که نمیشد!

کنار بامداد فرهمند که خیلی عادی نشست بود، نشسته بودم و دور از ادب بود که مثل دخترهای وحشی چند ردیف عقب سرو صدا کنم.

به ناراحت کردن بامداد نمی ارزید!

حتماً ناراحت میشد ... محال بود به روی خودش نیاره!

وقتی انقدر سعی کرده بود تو یه روز حالمو خوب کنه که مبادا پشیمون بشم... چطور میتونستم مثل بچه ها رفتار کنم و از خودم حرکات غیر منطقی بروز بدم؟! فقط برای اینکه بهم بیشتر خوش بگذره! همینطوری هم خوش میگذشت . همینطوری هم داشتم کیف میکردم! تو اسمونا بودم! ...
اهنگ شاد که تموم شد، سوت و کف و جیغ کل سالن رو برداشت.

به تقلید از زن کنار دستیم، که با ژست

خاصی دست میزد منم اروم دست زدم ، بامداد هیچ تکونی به خودش نداد.

خواننده که پسر جوون و خوش لباسی بود ؛ تازه چشمش به ردیف ما افتاد ؛ احساس کردم حینی که داره روی سن راه میره ، اشاره ای به علامت سلام برای بامداد رفت.

بامداد یه لبخند کج و محو روی لبش بود و به سن نگاه میکرد . نمیدونم متوجه سلام خواننده نشد یا دلش نخواست جواب بده ... شاید من اشتباه برداشت کرده بودم!

پسری که میخوند بین دخترها زیادی طرفدار داشت توی میکروفون با همون صدای گرم و خوشش که گه گاهی هم بعضی از اهنگ هاشو تو تشریفات میذاشتم لب زد: امشب یه سورپرایز فوق العاده دارم! ...

با این حرفش دخترهای توی سالن جیغ زدن و با لحن رسایی ادامه داد و گفت: واقعا هنوز شوکه ام... و واقعا خیلی خوشحالم که یکی ازبهترین و صمیمی ترین دوستانم رو امشب در این جمع می بینم ! خواهش میکنم به افتخار دوستهای خوبتون که هنوز شما رو تو خاطرتون دارن یه دست بلند! شور سالن دوباره بالا گرفت و ترک دیگه ای که خیلی پر طرفدار بود و در واقع با همین اهنگ ، خوانندگی رو شروع کرده بود و کارش گل کرده بود رو نرم نرمک توی میکروفون زمزمه کرد ؛ از اعضای روی صحنه هیچ کدوم سازی نمیزدن.

ولی با ریتم اهنگ توی میکروفون اون شعر عاشقانه رو میخوند ... خط به خط شعر رو حفظ بودم ولی حیف که نمیتونستم مثل بقیه ی سالن ؛ مثل جمعیت حاضر ، وقتی خواننده ی محبوبم میکروفون رو به سمت سالن میگرفت باهاش همخونی کنم!

با قدم های بلندی از پله های کناری سن پایین اومد و درحالی که بیت دیگه ای از شعرش رو میخوند جلوی بامداد ایستاد، با خنده داشت جمله های عاشقانه ی شعر رو ، برای بامداد میخوند.

دلم میخواست گوشیمو دربیارم و از این صحنه فیلم بگیرم ولی روم نمیشد . بامداد خونسرد با یه لبخند روی لبش دست به سینه نشسته بود و تماشاش میکرد؛ ولی خواننده دست بردار نبود . با شیطنت اون تیکه های عاشقونه رو ، رو به بامداد میخوند و هی سر تگون میداد!

نگاهش بهم افتاد تعظیم کوتاهی برای من رفت و بیت بعدی رو خوند رو به ادم هایی که عقب تر نشسته بودن ، دستشو بالا برد تا تیکه ای از اهنگ رو همه تکرار کنن.

هیچ کدوم از موزیسین ها چیزی نمینواختن ، یه تنه داشت سالن رو با صدای جادویش تنها ساپورت میکرد ، دستشو به سمت بامداد جلو آورد و درحالی که توی میکروفون میخوند : عزیزم ... عزیزم ...

سعی میکرد بلندش کنه ... بامداد با همون لبخند راحت ؛ عادی نشسته بود . من داشتم از هیجان جون میدادم ولی اون انگار بار چند هزارمشه این اتفاق داره براش میفته ؛ انقدر خونسرد و راحت برخورد میکرد که بیشتر از رفتار بامداد داشت جیغم در میومد تا نزدیکی یک قدمی یه خواننده که براش همه جون میدادن.

با اشاره ای انگار گفت به روی سن بره.

سرجام بند نبودم ، قلبم ضربان گرفته بود و خونم حال گرمی داشت . پوستم ... درونم... حال خوشی داشت!

با خم شدن خواننده و گرفتن دست بامداد به زور بلندش کرد و توی میکروفون گفت: امشب یه رفیق قدیمیم اومده ... کی با رفیقش اومده امشب ؟!

صدای جیغ و سوت کل سالن رو پر کرد ، دست بامداد هم ول بکن نبود، با اصرار میخواست به روی سن دعوتش کنه که حس میکردم بامداد داره مخالفت میکنه ... انقدر صدای جیغ و همهمه تو گوشم بود نمیفهمیدم! ...

توی کش و قوس و تعارف بالاخره بامداد انگار رضایت داد ، سبد گل رو به دستش سپرد و اون سبد رو با قدمی به سمت سن، لبه ی سن گذاشت و بازوش رو تو چنگ گرفته بود که مبادا بامداد فرار بکنه ؛ میخواستم گوشیمو دربیارم و از این صحنه فیلم بگیرم که دستی به سمتم کشیده شد و یه ان وقتی به خودم اومدم که بلند شده بودم و پا به پای بامداد از روی پله ها بالا میرفتم.

به محض اینکه روی سن پا گذاشتم ، یه حال سنگینی پیدا کردم. استرس گرفته بودم.

صدای پیانوی لطیفی کل سالن رو پر کرد ، بامداد دستمو سفت گرفته بود ، اصلا تو حال خودم نبودم؛ کاملاً بهش تکیه داده بودم که سر و ته نشم ! اگر بهش نمیچسبیدم پس میفتمادم همون جا ... پاهام بدجوری می لرزیدن ... بدجوری سورپرایز شده بودم!

خواننده میکروفون به دست شیطونیش گل کرده بود سری به عنوان سلام برام تگون داد که بعید میدونستم با اون حال هیجان زده و ملتهبم جوابش رو داده باشم، با هیجان شعر عاشقانه ای که مال البوم جدیدش بود رو همسو با اون نوای شیرین پیانو زمزمه کرد.

به محض اینکه خط اول رو خوند ، جمعیت به شور افتاد ، صدای جیغ توی سالن هیجانم رو دو برابر کرده بود.

توی میکروفون با صدای خش داری گفتم: اینو رفیقم داره به یارش میگه ... امشب هرکس با یارش اومده منو همراهی کنه تو خوندن این اهنگ!

میکروفون رو به سمت جمعیت گرفت و بامداد دستمو توی دستش فشار داد.

با لبخندی بلند گفت: امشب هرکس عاشقه این شعر رو بخونه!

داشتم پس میفتم . هیچوقت ، تو هیچ شرایطی ... فکرشم نمیکردم انقدر بالا پیام ... انقدر یه آدم منو
بالا پیاره کنار خودش!

کنار بامداد بالا بودم ! روی زمین ولی بالا ... انگار روی نوک یه برج بودم! مثل پرنده ای که بی
خبر از بال و پرش ؛ با حمایت یکی دیگه پریده بود و حالا داشت پرواز میکرد!

قلبم داشت پرواز میکرد!

تو یه لحظه اوج گرفته بودم ... بالا اومده بودم... خاطره سازی هاش حرف نداشت! این اولین های
من اگر به همین یه روز قرار بود ختم بشه تا آخر عمر مرورش برام شیرین بود! تا آخر عمر میتونستم
از امشب حرف بزنم ... میتونستم ساعت ها با این پیانو به یاد این لحظه ذوق کنم ... با صدای این
خواننده میتونستم تا ابد زندگی کنم!

توی یه لحظه اومده بودم بالا!... مثل تیک آف یه پرواز؛ که خلبانش بامداد بود! مدیر و مسئولش
بامداد بود! فکر بامداد بود! فکرشم نمیکردم یه روز انقدر زود اوج بگیره احساسم ... ضربانم...
تپش... ! نفسم ... نبضم! ...

انقدر بالا ... نه از روی چند تا پله ... نه از روی یه سن ... که فقط بالا پیام کنار یه آدم , که اون آدم
میتونه تو ثانیه ای یه لحظه ی خارق العاده خلق کنه!

با زمزمه ی یه شعر عاشقانه و یه پیانو و صدای یه خواننده ی محبوب...!

اونم روز اول رابطه!

روی یه سن... جلوی مردم ... با این شعر عاشقانه که همش دم میزد از نفس و چشم و قلب و حس و ... این پیانوی روح نواز که جو رو اروم کرده بود اونقدر اروم که صدای ضربان خودم رو می شنیدم!

صدای کوبیدن خودم رو میشنیدم ... کی به جز بامداد میتونست و میخواست که با نواختن پیانو بهم تبریک بگه شروع یه عشق رو!

عشق؟! عشق...! اره عشق ... کی مثل من رابطه اش تیتراژ شروع داشته؟! کدوم آدمی توی این سالن بود که مثل من بالا بیاد... اوج بگیره ... ضربانش تند بشه ... دستی دستشو بگیره و نلرزه! ... گلوم خشک شده بود و سورپرایز بامداد کل وجودم رو پر کرده بود . چشمهام پر اشک شده بود و لبخند اسیر لبهام شده بود . فکرشم نمیکردم یه روزی کسی انقدر بهم احترام بذاره تو شروع یه رابطه و انقدر مفصل خاطره سازی کنه ! هیچوقت فکرشو نمیکردم!

شاید با بامدادفرهمنند نمیشد راحت بود و جیغ کشید و سوت زد ... اما فقط از بامداد فرهمنند برمیومد که تو رو به روی سن ببره و خواننده شخصی برات اواز بخونه!

از نیمه شب نیم ساعتی گذشته بود ، برنامه به اعرش رسیده بود، هنوز پاهام از لحظه ای که روی سن رفته بودم و برگشته بودم می لرزید ؛ گلوم هم خشک بود و دلم یه نوشیدنی خنک میخواست.

به حدی بهم خوش گذشته بود که دلم میخواست بازم تکرار بشه ... بازم داشته باشمش، بعد از معرفی موزیسین ها و یه تشکر ویژه از سرمایه گذار و طراح لباس که یه خانم بازیگر بود که با چند

صندلی اختلاف توی جایگاه نشسته بود ، چراغ های سالن روشن شد .یه نفس عمیق کشیدم ، بامداد تو صورتم خیره شد و گفت: خوب بود ؟!

خوب؟! خوب برای یک ثانیه اش بود! عالی بود ... بی نظیر!

با هیجان گفتم: عالی بود. واقعا هیچوقت انقدر بهم خوش نگذشته بود .مرسی .

خواهش میکنی گفت و لب زد: یه کم دیر رسیدیم . ناراحت بودم که شاید اونطور که باید نتونی لذت ببری .

میون حرفش گفتم: ممنون . شب فوق العاده ای بود .

پشت دستمو نوازش کرد و گفت: دوست داری عکس بگیری؟!

عکس؟! معلوم بود که دوست داشتم!

از نگاهم خنده ای کرد و گفت: پس بلند شو...

دستشو زیر ارنجم گرفت و با یه حرکت بلند شدم، هنوز اعتماد به نفسم برنگشته بود که بتونم خودم رو پا باشم، کنارش مثل خودش با طومانیه قدم برمیداشتم ، از روی پله های سن بالا رفتیم و از در دیگه ای به پشت صحنه رسیدیم. دو تا پسر قد بلند ، بادیگارد طور جلوش ایستاده بودن، با دیدن بامداد سری براش تکون دادن و در رو باز کردن.

بعد از رد شدن از یه راهرو و رسیدن به یه جای اتاق مانند...

به محض اینکه من وارد پشت صحنه شدم و پشت سرم بامداد ، دختر جوونی با جیغی جلو اومد و بلند گفت: وای ببین کی اومده...

خودش رو با قدم های تندی به بامداد رسوند و حینی که با بامداد دست میداد و روبوسی میکرد گفت: چقدر خوشحالم می بینمت.

با یه سلام اظهار وجود کردم که با هیجان دستشو جلو آورد و گفت: سلام عزیزم.

و رو به بامداد با خنده گفت: معرفی نمیکنی کاپیتان؟!!

بامداد دستشو پشت شونه ام گذاشت و گفت: نامزدم سوفی!

از لفظ نامزدی که خرجم کرد تو دلم قند اب شد و دختر خنده اش ماسید. یه جور انگار انتظار نداشت من نامزدش باشم منو نگاه کرد.

احساس کردم تمام افرادی که توی پشت صحنه بودن همشون چشمشون به طرف من چرخید.

خیلی زود خودشو جمع و جور کرد با خنده ای که حس میکردم نمایشی باشه بی هوا به سمتم اومد و رومو بوسید و گفت: خوشبختم عزیزم. ایدا هستم.

لب زدم: سوفی.

سری تکون داد و گفت: یعنی دو روز و نیمه ما تو جنجال و کلنجاریم؛ امیرحسین همچین گفت امشب بامداد قراره بیاد! همه شوکه بودیم... من که اصلا باورم نمیشد! یعنی با بچه ها شرط بندی کرده بودیم که نمیای! در این حد تو چالش بودیم!

بامداد حرفی نزد با یه لبخند ساده فقط شنونده بود.

با صدای دختر دیگه ای که بامداد مخاطبش بود به سمتش برگشتم.

بلند و با طعنه گفت: پارسال دوست امسال اشنا...! بامداد خان تحویل نمیگیری!

جلو اومد و رسمی با بامداد دست داد و گفت: چه عجب ما رو باز لایق هم جواری دونستی...

بازیگر دو سه تا سریال بود؛ از همون سریال های ابکی... ولی خب بازیگر بود دیگه؛ بازیگر بود و طراح لباس خواننده. نمیتونستم بگم از دیدنش ذوق نکردم... هرچند ذوقم درونی بود تا بیرونی!

داشتم نگاهش میکردم که خودش پیش قدم شد و باهام سلام و احوالپرسی کرد. شاید درحالت عادی این من بودم که به عنوان یه مخاطب عادی باید باهاش رو به رو میشدم ولی به خاطر بامداد کسی که عرض ارادت و اشنایی کرد اون بود نه من!

بامداد خونسرد گفت: خوشحالم می بینمت. حالت چطوره؟!

-خوبیم به خوبی شما...

بامداد سری تکون داد و قبل از اینکه دوتا دختر حرفی بزنن، دستمو کشید و رو بهشون گفت: ما فعلا بریم با محمد چند تا عکس بگیریم!

ایدا با خنده گفت: تو که اهل عکس نبودى بامداد خان!

همون دختر بازیگر که اسمش بهناز بود؛ بلند گفت: اوه اوه... با محمد عکس بگیری پر رو میشه دیگه ما رو محل نمذاره!

بامداد محلشون نداد.

دست و پام می لرزید، بامداد با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت: چرا انقدر یخ کردی؟!

توجهش لبخندی زدم و گفتم:

-خوبم. از هیجانه!

لبخندی بهم زد ؛ گوشیم وبه طرفش گرفتم.

یه نفر رو صدا کرد و چند تا عکس با ژست های مختلف از مون گرفت ؛ همون لحظه محمد با خنده بهم گفت: شما ببین اگر عکس ها خوب نشدن و تارن بازم بگیریم!

از پیشنهاد و صبر و حوصله اش تعجب کردم. چند تا عکس تکی گرفته بودم و چند تا عکس بامداد هم کنارم ایستاده بود.

با ذوق گوشه رو بالا و پایین می کردم که بامداد گوشه خودشو به یکی داد و دوباره چند سری عکس دیگه از من و خودش و محمد گرفته شد. خواست عزم رفتن کنه و خدا حافظی که پسری به همراه ایدا جلو اومد و گفت:

-حالت چطوره؟!

قبل از اینکه بامداد جوابی بهش بده ؛ نگاهی بهم انداخت و گفت: سلام عرض میکنم خانم . شبتون بخیر.

مودبانه جوابشو دادم و دستشو جلو آورد و گفت: امیرحسین هستم . از دوستان بامداد. ایشونم همسرم ایدا.

با ایدا آشنا شده بودم ، رو به خودش معذب اظهار خوش وقتی کردم.

بامداد با خنده ای گفت: ندیدمت تو سالن!

امیرحسین با غرغر گفت:

-سر درد گرفتم . از صدقه سری دخترا دو سانسہ اینجام باید صدای نکرہ ی این مرتیکہ رو تحمل کنم!

ایدا سقلمہ ای بہش زد و گفت: دلتہم بخواد!

محمد از پشت سرش جلو اومد و پس گردنی ای بہش زد و گفت: امیرحسین خجالت نمیکشی بہ صدای من توهین میکنی!

جمعیون خندید ، تمام حواسم بہ محمد بود ؛ فکر نمیکردم با بامداد دوست باشن ... انقدر صمیمی و خاکی رفتار کنہ ؛ مصاحبہ ہاشو زیاد خونده بودم . حس میکردم مغرور تر از این حرفہا باشہ! بامداد نگاہی بہم انداخت ؛ متوجہ شد بہش خیرہ شدم و گفت: دوست داری بہش بگم یہ سانس دیگہ ہم اجرا داشتہ باشہ! رو حرف من نہ نیارہ ہا!

لبخندی زدم و محمد رو بہم گفت: خانم تو رو خدا . این صدا ہمین الانشم گرفته است.

بامداد سری تکون داد و لب زد: خب ، خوشحال شدم دوبارہ دیدمتون ... شب...

قبل ازاینکہ حرفش کامل بشہ بہناز با حرص گفت: بیخود . دیر اومدی زودم میخوای بری... کجا با

این عجلہ! قرارہ دور ہم بریم یہ طرفی شب نشینی کنیم . بہ یاد قدیم! چی چی خوشحال شدی!

ایدا ہم پشت بندش گفت :ہمینو بگو . بعد یہ سال افتابی شدی کہ بیای بگی خوشحال شدی! لازم نکردہ تو خوشحال بشی .

محمد لبخندی زد و گفت: قرار نیست بہ این زودی از دستمون در بری ہا!

بامداد نگاہی بہم انداخت و گفت : سوفی امانتہ . باید برسونمش خونہ .

ایدا تند رو بهم گفت: سوفی جان خیلی وقتتون رو نمیگیریم ها ... در حد یه ربع نیم ساعت ! یه چای میخوریم و یه کم حرف میزنیم همین.

نمیدونستم چی بگم ، تعارف نمیکردن، جدی انگار برنامه اشون همین بود که دور هم جمع باشن! از طرفی دیر وقت بود ... از یه طرف هم دلم نمیخواست من مزاحم باشم ... به هر حال دوستانش بودن و میخواستن باهاش شب نشینی داشته باشن . دلم نمیخواست به خاطر من این رو از دست بده . با همه ی خستگی و خمیازه هایی که با دهن بسته میکشیدم ولی لبخندی زدم.

بهناز نگاهی به بامداد انداخت و گفت: خب چی میگویی؟؟!

جدی جواب داد:

-هرچی سوفی بگه!

از خجالت اب شدم ؛ احترامی که برام قائل میشد خوابمو پروند.

بهناز نیشخندی بهم زد و گفت: سوفی جان رضایت بده لطفا . این ادم امشب از دستمون بره ، رفته که رفته ! دیگه هم نمیشه پیداش کرد.

از اینکه با یه بازیگر هم کلام شده بودم لبخندی زدم . همیشه پیش نمیومد!

بهناز از سکوت لبخندشو کنار زد از رو لبشو رو به بامداد گفت: اگر مشکلی هست تو برسونس خونه ، خودت بیا پیش ما . دیگه تو رو نمیشه پیدا کرد! باید امشب رو غنیمت دونست.

بامداد قبل از اینکه من چیزی بگم رو بهش گفت:

-پیدا کردن من که سخت نیست! میومدی سرا!

ایدا فوراً گفت: بهت تبریک میگیم بامداد. واقعا ببخش که نشد برای افتتاحیه برسیم. من و امیرحسین تهران نبودیم. هرکی درگیر بود. شرمنده.

بهناز هم با گفتن: "منم سر فیلمبرداری بودم" خودشو تبرئه کرد.

بامداد نیشخندی زد و در جواب اینکه منو برسونه خونه با لحن تیکه داری گفت: ترسیدی مخاطبات بیان حمله کنن ازت امضا بگیرن.

بهناز با صدای بلندی خندید و گفت: اوه ... از هر صد نفر ده نفر هم برای امضا جلو نمیان.

بامداد هم با لبخند کجی گفت: من که بهت گفتم سینما بی وفاست.

بهناز تایید کرد و امیرحسین گفت: خب چه کاره ایم؟

بامداد نگاهی بهم انداخت، حس کردم با چشمش داره ازم کسب اجازه میکنه، خجالت زده گفتم: من خوشحال میشم! اگر مزاحمتون نباشم!

به ساعت مچیم نگاهی کردم که بامداد فوراً گفت: زود میرسونمت خونه. خودمم خستم! خیلی قرار نیست بمونیم.

با کنجکاوی گفتم: همشون از دوستان قدیمی هستن؟!

سری تکیه داد و گفت: محمد که همکلاس دوران دبیرستانم بود. تو دانشگاه از هم جدا شدیم. ولی بقیه چند سالی هست باهاشون دوستم. امیرحسین و کیلمونه همسرش دوست بهنازه.

ابروهام بالا رفت و گفت: بهناز هم قبلا من باهاش همکار بودم.

نگاهش روی صورتم چرخید و اضافه کرد : اینا دوستن ... اون سری قبلی که باهاشون آشنا شدی ، همکار بودن ! یه کم وضع اینا با من بهتره .

لبخندی زدم و لب به توضیح باز کرد : یکی از دلایلی که مخالفتمو ابراز نکردم همین بود . دلم میخواست اون خاطره ای که تو فکر هست رو یه کم کمرنگ کنم . به هر حال دلم نمیخواست تو ذهنت مدام این تصویر باشه که من فقط با چند نفر دوستم که همشون منو مقصر مرگ یه ادم میدونن !

لبخندم جمع شد و گفتم: ولی من اینطوری فکر نمیکنم .

-میدونم . اما دلم میخواست با این ادم های جدید هم آشنا بشی !

سری تکیه دادم و گفتم: بهناز هم جز کادر پرواز بود؟!

اوهمی کرد .

با هیجان گفتم: جدی؟!

-خودم معرفی کردم برای بازیگری .

ابروهام بالا رفت و گفت :

-سرمایه گذار یه پروژه ی سینمایی بودم . قرار بود یه سکانس توی هواپیما باشه ؛ کارگردان اصرار داشت که خودم اون سکانس رو بازی کنم و نقش رو به روییم هم یه بازیگر معروف باشه . من که مخالفت کردم دیگه فقط برای تکمیل پروژه یه نقش مکمل زن میخواستن برای اون سکانس . منم

بهناز رو معرفی کردم، تست داد و بازی کرد. بعدش هم کارش گرفت و دیگه پرواز و کلا ول کرد! البته الان بیشتر تو کار طراحی لباسه. بهش کار نمیدن.

و انتهای جمله اش لبخند زد.

هومی کشیدم و گفتم: چه جالب. سرمایه گذار یه پروژه ی سینمایی یعنی تهیه کننده؟! کدوم فیلم؟!

خنده ای کرد و گفت: تهیه کننده نه. فقط سرمایه گذار. بیشتر تفریحی بود. البته از جلوی دوربین و شو نشون دادن اصلا خوشم نمیاد؛ فیلم بدی هم نشد. به جشنواره نرسید ولی فروش خوبی داشت. فقط میخواستم تفریحی تجربه اش کنم.

تفریح؟!

تفریحی فیلم ساخته بود؟!

یه کم شوکه شدم ... با وجود اینکه یزدان برام گفته بود که پیشنهاد بازیگری تهیه کننده های زیادی رو رد کرده و ادم هایی که ازش خواسته بودن تا مدل لباس و غیره بشه رو پشت گوش انداخته...

ولی اصلا انتظار نداشتم که تفریحی سرمایه گذار یه فیلم بوده باشه!

بهش خیره شده بودم تو فکرهای خودم دور میزدم که پرسید:

-دوست داری تو هم معرفی کنم؟! آشنا زیاد دارم.

از پیشنهادش خنده ام گرفت.

در اینکه کله گنده بود شکی نداشتم ولی بازیگری... اصلا!

به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم همین بود.

لبخندم تو خمیازه گم شد ولی گفتم: به بازیگری فکر نکردم! هیچوقت.

جدی گفت:

-خب حالا فکر کن . اگر دوست داری . میتونم برات اینکار وبکنم.

لبخندی زدم و گفتم: من یه زندگی اروم و بی حاشیه رو ترجیح میدم.

چند ثانیه بهم زل زد.

در سکوت.

لبهامو رو هم کشیدم و گفتم: هیچوقت به این که بازیگر بشم یا جلوی دوربین برم... یا حاشیه داشته باشه زندگیم اصلا فکر نکردم . اصلا رویام نبوده.

چه جالبی تحویل داد و اضافه کردم: هیچوقت دلم نخواستہ اینطوری مطرح بشم . دنبال شهرت باشم ...یا

میون کلامم با رضایتی که از صورتش میتونستم برداشت کنم گفتم:

-منم همینطور. از جلوی مردم بودن خوشم نمیاد! از شهرت هم همینطور ... منم دنبال یه زندگی بی دردسرو بی دغدغه ام! آرامش...! فقط آرامش... میخوام به آرامش برسم.

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم.

از اولین تفاهمی که با هم بهش رسیده بودیم ، لبهام کش اومد تا لاله ی گوشم.

اولین نقطه اشتراک...

مسیر طولانی بود انگار ، به سمت دیگه ی شهر داشتیم میرفتیم. خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-اگر خسته ای ببرمت خونه .تماس میگیرم موکول بشه به یه وقت دیگه.

زود گفتم: نه خیلی هم خسته نیستم.

لبخندی بهم زد و گفت:

-نمیذارم زیاد پرچونگی کنن!

از اینکه تمام حواسش بهم بود ، دلم گرم شد ؛

سکوت کرد و روشو به سمت خیابون چرخوند .گوشیم رو از توی کیفم بیرون کشیدم تا عکس هایی

که گرفته بودم رو نگاه کنم.

با دیدن یه پیام ، با تعجب باکس روباز کردم . ازطرف یزدان بود نوشته بود:

-همسر برادرت اومده بود سرا . یه جوری دست به سرش کردم!

از پیامش تعجب کردم و خواستم بنویسم چطوری که بامداد زیر گوشم گفتم:

-داری کسب اجازه میکنی؟!

-از کی؟!

رک و پوست کنده گفتم:

-از تیربد!

سرمو پایین انداختم و گفتم: نه...

-اگر دوست داری اونو در جریان بذاری من مشکلی ندارم!

روشو برگردوند و گفتم: من نمیخواستم در جریان بذارمش!

روشو برنگردوند.

با هول و اضطراب از قهرش گفتم: واقعا دارم میگم . یه پیام دیگه داده بود داشتم اونو میخوندم.

خودت ببین...

گوشی رو به سمتش گرفتم که نگاهشو بهم انداخت و گفت: مثل جریان اینستا!

با استرس از اینکه اینو از کجا میدونه و هی به روم میاره گفتم:

-از کجا میدونی؟!

خندید و گفت: به گوشم خورد حرفهاش.

مجاب نشدم ، از قیافه ام فهمید که قانع نشدم و لب زد:

-تو حیاط اشپزخانه حرف میزد . اتفاقی داشتم از اون کوچه به انبار برمیگشتم که صداشو شنیدم ...

یه کم فالگوش ایستادم ! تیر و من بزرگ کردم این یادت نره!

قبل از اینکه براش توضیح بدم گفتم: دوست داری بهش بگی ؛ بگو . گفتم که من مشکلی ندارم.

گوشی رو توی کیفم انداختم.

از اینکه نسبت به خودم بی اعتمادش کرده بودم و از گیجی یزدان که میذاشت هرکی صداشو بشنوه ، حرصم گرفته بود.

نمیدونستم چی بگم؛ تازه میخواستم ازش بپرسم که امشب برنامه ریزی شده بود یا اتفاقی... اما جو سنگین بینمون اجازه نمیداد این سوال رو الان بپرسم . تصمیم گرفتم ساکت باشم . یه لحظه خوشحال شدم که پیشنهاد دوستانش رو قبول کردم برای این شب نشینی...

وگره جو سنگینمون ؛ سنگین میموند!

اون وقت شب به این خوبی با یه اشتباه مسخره ی من ... به راحتی خراب میشد.

ماشین جلوی ساختمونی نگه داشت ، بامداد منتظر موند محسن خان در و براش باز کنه ؛ پیاده شد و پشت سرش پیاده شدم.

تا رسیدن به واحد امیرحسین و ایدا، حرفی رد و بدل نشد ، هنوز چند طبقه ای مونده بود که نگاهی بهم انداخت و گفت: استرس داری؟!

-نه.

-لابد اگر تیربد بود استرس نداشتی!

هنوز گوشی دست گرفتن من تو دلش مونده بود . ناراحت گفتم: چرا این فکر رو میکنی؟!

دلم نمیخواست ذره ای ناراحت باشه از دستم ... کسی که اینطور منو ذوق زده میکنه وخوشحالم میکنه و برام احترام قائله رو چطور میتونستم ناراحت کنم.

نفس عمیقی کشید و گفت: نمیدونم.

با مکشی اضافه کرد: اگر معذبی یه بهانه ای بیارم بریم.

کلافه گفتم: نه اینطوری نیست . خودم گفتم اره حالا چطور حرفمو عوض کنم.

-حرفو عوض کردن که کاری نداره!

نگاهی بهش انداختم ، به دیواره ی کابین اسانسور تکیه داده بود و منو تماشا میکرد ، اروم گفتم:

برای من سخته حرفمو عوض کنم.

با استفهام نگاهم کرد و گفت: ولی حس میکنم بهم اعتماد نداری! بخاطر همین انقدر مضطربی.

-اضطرابم از روی بی اعتمادی نیست!

-پس چی؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم.

تکیه اش رو از روی دیواره برداشت و گفت: چی؟!

-خب هیچ وقت پیش نیومده با یه بازیگر و خواننده ، بشینم چایی بخورم.

دستشو به سمت گونه ام بالا آورد و درحالی که با شستش روی استخون زیر چشمم رو نوازش

میکرد لب زد: تو هیچی از اینا کم نداری . هم زیباتری.هم خانم تر، هم اصیل تر! ... دلیلی برای

اضطراب نیست.

از حرارت دستش ، سرمو پایین گرفتم و گفتم: همیشه اولین بار یه اضطرابی برام داره . دست خودم

نیست.

موهامو کنارزد از روی صورتم و گفتم: منم اضطراب دارم...

سرمو بالا گرفتم و گفتم: واقعا؟!

-اضطراب اینکه هفته تموم بشه ... و...

صداشو قطع کرد . خیلی وقت بود توی طبقه ی مورد نظر اسانسور نگه داشته بود.

نفسشو فوت کرد و گفت: چشم رو هم زدیم . یه روزش گذشت ... فقط شیش روز مونده!

دستشو از روی صورتم پایین آورد و گفت: اضطراب نه شنیدن از تو سخته ... حتی اگر یک ساعت

باشه که باهات آشنا شده باشم!

مسخ شده بودم و قلبم می لرزید.

دستشو به سمت درب اسانسور کشید و باز نگهش داشت تا خارج بشم.

یه لحظه دلم خواست به یزدان بگم ، اونى که داره این سرازیری رو میدوئه ... من نیستم ... بامداد!

فقط حیف که بامداد ناراحت میشد اگر به یزدان میگفتم ! نمیخواستم ناراحت باشه . تو هیچ شرایطی

!

بعد از ورود و سلام علیک دوباره با ادم هایی که شناخته بودم ، با زوج جدیدی آشنا شدم که چهره

ی پسر خیلی برام آشنا بود ؛ با بامداد رو بوسی کرد و به همراه همسرش جلو اومد و خودشو بهم

معرفی کردم.

-کوروش امانی هستم.

کارگردان بود ! حالا فهمیدم از کجا میشناختمش ! ...

باهاش دست دادم و همسرش که تپل و قد کوتاه بود خودشو سحر معرفی کرد.

بامداد با طعنه گفت: این یکی هم سورپرایزه؟!

ایدا ریز خندید و گفت: ای بابا. ناراحتی بعد مدت ها داریم دور هم جمع میشیم!

کوروش با خنده اضافه کرد: ناراحت شدی بامداد جان؟! میخوای بریم هممون.

-اگر نمیومدم میخواستید چه کار کنید؟!

بهناز از جایی که نشسته بود بلند گفت: فوقش لو میدادیم که امشب میخوایم دور همی بگیریم

.مجبور میشدی بیای!

بامداد غر زد: روزو ازتون گرفته بودن؟!

بهناز نیشخندی زد و گفت: قدیما انقدر غر نمیزدی؟! غرغو شدی بامداد.

با این حرفش جوشون یه کم سنگین شد و بامداد سری تکون داد و گفت: چشم غر نمیزنم! شرمنده.

و دستشو روی شونه ام گذاشت و هدایتم کرد تا روی مبلی بشینم.

ایدا با هول گفت: تعارف نکن سوفی جان .بفرمایید خواهش میکنم .خوش اومدی.

به ساعت دیواری نگاه کردم ، از یک صبح گذشته بود . چه خوش اومدنی!

نفس عمیقی کشیدم و روی کاناپه ی شیری رنگی نشستم و به نمای بزرگ خونه نگاه کردم .

نورپردازی سقف سالن و دکور خونه خیلی به دلم نشست.

از نو بودن وسایل میشد فهمید که اینجا خونه ی یه تازه عروس و داماده ... با وجود سه دست مبل و

یه میز نهار خوری دوازده نفره، بازم فضای خالی زیادی وجود داشت که میشد با چیزهای دیگه پر

کرد.

بامداد کتشو به آیدا داد تا اویزون کنه ، بهناز گوشی رو به گوشش چسبوند و گفت: محمد ما رو پیچوند ها...

ایدا با سینی گیلان های پایه داری که محتوی یخ بودن جلو اومد و گفت: بنده ی خدا خیلی خسته است . فردا شب هم اجرا داره ! بذار استراحت کنه . صداش گرفته باشه، کلی پشت سرش حرف میزنن!

بهناز گوشیشو کناری گذاشت و ایدا سینی رو جلوم نگه داشت، از دیدن رنگ نوشیدنی توی گیلان ها لبخندی زدم و با من و من خواستم ردش کنم که بامداد گفت: قرار بود چای بخوریم! کوروش با صدای بلند خندید و بلند گفت: بامداد جان از کی تو ترک رفتی تو؟!

بامداد محلش نداد و گفت: به من گفتم چایی آیدا!

ایدا بی توجه به بامداد گفت: بفرما سوفی جون.

بامداد تشر زد: این چاییه؟!

ایدا کمرشو صاف کرد و گفت: اوا . واقعا چایی بیارم؟

امیرحسین که لباس راحت تری پوشیده بود جلو اومد و گفت: اره دیگه چایی بیار.

ایدا نیم نگاهی بهم انداخت و درنهایت سینی رو روی میز گذاشت تا هرکی دوست داشت برداره.

شالمو از سرم دریاوردم، با وجود اینکه موهام همه پخش و پلا بود و تهشون بهم گره خورده بودن، ولی دریاوردم . گذاشتم روی سرم بمونه.

نگاهی به همه انداخت و گفت: پس چای دم کنم . همه چای میخورن؟!

کوروش با لودگی گفت: ما تابع جمع هستیم! چایی تو بیار!

بهناز یه گیلان برداشت و گفت: نه بابا چه تابعی... این وقت شب چایی اخه!

نگران بودم بامداد برداره . ولی وقتی دوباره با تاکید گفت: من و سوفی چای میخوریم، ایدا به

اشپزخونه رفت و من یه نفس راحت کشیدم. همین که حواسش بهم بود لبخندی زدم.

امیرحسین خیره نگاهم میکرد.

از نگاهش یه کم معذب بودم، بامداد نفس عمیقی کشید و گفت: خب چه خبر؟!

امیرحسین نگاهشو ازم برداشت و گفت: خبرا که پیش شماست.

سحر با هیجان رو بهم گفت: از اشنایتون بگید؟! چطور باهم اشنا شدید . ما عروسی دعوتیم یا نه؟!

امیرحسین نوچی کرد و گفت: باز این بحثهای خاله زنکی شروع شد!

بهناز واهی کرد و گفت: ساکت حرف زنن امیر! ...

از فکر عروسی گونه هام گل انداختن و بامداد با خنده ای از جا بلند شد و کنار امیرحسین نشست

و گفت: تو از خودت بگو ... چه خبر....

بهناز صندلیشو به سمتم کشید و گفت: اگر برای لباس جشن طراح خواستی میتونی رو من حساب

کنی.

نگاهی به بامداد که گرم صحبت با امیرحسین شده بود انداخت و گفت: من به این ادم مدیونم !

خوشحالم میشم ، براتون جبران کنم!

بامداد توجهش به من و بهناز بود ، سحر هم بهمون اضافه شد و گفت: اصلا باورم نمیشه ها . خواب بودیم ایدا زنگ زد بیدارمون کرد پاشید بیاید.

ایدا هم کنارمون نشست و گفت: خب چی شده بحث چیه؟!

کوروش بلند گفت: بحث اینکه قراره سالن سرا بشه لوکیشن فیلم جدید!

بامداد چشمهاشو گرد کرد و گفت: اصلا حرفشو زن!

از این پیشنهاد ناگهانی مات شدم و سحر با غرغر گفت :کشوندیمت اینجا بهمون لوکیشن بدی!

بامداد نیشخندی زد و گفت: حتی فکرشم نکن.

بهناز گیلانشو لبه ی میز گذاشت و گفت: ای بابا . زورت میاد ببینی ما داریم برمیگردیم سرکارمون.

بامداد با یه حالت مچ گیری گفت: تو مگه سر فیلم برداری نبودی!

بهناز هول شد و گفت: خب چرا بودم ... اون تموم شد دیگه . منظور این که یه کار جدید شروع کنیم!

بامداد اهانی گفت که معلوم بود حرفشو باور نکرده.

کوروش با خنده گفت: اون خیابون رو دیدم . از همه لحاظ برای فیلمبرداری عالیه. زاویه ها

رو به روی رستوران شما یه رستوران خالیه. پرس و جوهامم کردم!

حواسم به کوروش جمع شد.

تشریفات؟!

تشریفات رو میخواستن کرایه کنن برای لوکیشن فیلمبرداری؟!

چیزی که تو رویا و خواب هم نمیتونستم تصورش کنم برای رستورانم?!?!

بامداد نگاهی بهم انداخت و گفت: اونجا مال من نیست.

با ضربه ای که به دستم خورد از شنیدن جمله ی بعدی بامداد جا موندم و سحر گفتم: چندوقته نامزد

کردید؟!

دوباره به صورت بامداد نگاه کردم که داشت پیشونیشو می مالید و کوروش داشت حرف میزد و از

فضای رستوران میگفت و بازار گرمی میکرد تا بامداد رضایت بده.

ایدا نگاهی بهم انداخت و گفت: غریبی نکن.

لبخندی زدم و بامداد با حرص گفت: میدونستم یه نقشه ای تو سرتونه.

خواست بلند بشه که کوروش با خنده گفت: خیلی خب بابا. چرا حالا بهت برمیخوره!

باهاشون میتونستم ارتباط بگیرم ... بیشتر از همه بهناز رو دوست داشتم. با وجود اینکه بازیگر بود

و باید یه پرستیژی رو رعایت میکرد اما خاکی بود. هرچند یه وقتها لحنش تند میشد اما فروتن

ومتواضع برخورد میکرد.

از حرفها و خاطره هاشون می خندیدم. با این اکیپ راحت میشد ارتباط گرفت. هرچند که انگار

یک سالی بامداد ازشون فاصله گرفته ... از لابه لای حرفهاشون علت این یک سال دوری بامداد چی

بوده رو میفهمیدم. بعید میدونستم ماجرای چشمش رو ندونن ولی همشون به روی خودشون

نمیاوردن! ... هرچی که بود ذوق داشتن از برگشتن بامداد. چون همشون از این ناگهانی برگشتنش شوکه بودن!

مخصوصا لحظه ای که بهناز به سحر گفت : فقط زنگ زده به امیرحسین، گفته دو تا جای وی آی پی . برای من و نامزد! بعدم قطع کرده! ...

فهمیدم که چقدر همشون خوشحالن و به همون اندازه متحیر ... تو دلم کیف میکردم . بامداد شخصیت خاصی بود . همین خاص بودنش رو دوست داشتم . با همه ی خاص بودنش راحت بود . شاید یه وقتی با توجه به موقعیت هایی که توش قرار میگرفت ، ژست میگرفت ... اما با من ژست نداشت.

بحثشون حول محور اشنایی منو بامداد که براشون معما شده بود و شوخی و خنده و خاطره گویی گذشت و تا ساعت دو و نیم هم طول کشید همون یه چای خوردن! ...

با اشاره ی بامداد از جمعشون دل کندم ، کوروش التماس دعا داشت که یاتشریفات یا سرا رو اجاره بده ... بامداد محلش نمیداد.

ایدا و بهناز هم دلشون یه مهمونی و دور همی مفصل تر میخواست.

کوروش هم با خنده حین خداحافظی گفت: اگر بتونم رضایت این پسر و جلب کنم که رستورانشو بهم اجاره بده ، اخر هفته شیرینی استارت کار جدید خونه ی من.

بامداد حالا ببینمی گفت و با خداحافظی دستمو گرفت و بالاخره رضایت دادن تا بریم، لحظه ی آخری که داشتم از خونه بیرون میرفتم نگاه خیره ی امیرحسین باعث شد اخم کنم . تمام مدت تنها چیزی که ازارم میداد همین نگاه خیره و تلخ بود ، هیچ از نگاهش خوشم نیومد!

به خونه که رسیدم حس کردم کوهی که پشتم تا به حال سوار بود و رو روی زمین گذاشتم . یه نفس راحتی کشیدم ، تمام تنم خشک شده بود.

دستمو بو کشیدم . بوی عطر بامداد رو نمیداد.

لحظه ی اخر جلوی در خونه ام ... ارزو کرده بود: امروز رو خوب تموم کرده باشه برام!

خوب تموم کرده بود برام ؟!

بی نظیر بود ؛ حتی یه چیزی اون ور تر...

برای خواب آماده میشدم ، ساعت از سه صبح گذشته بود . انقدر حالم خوب بود که به خواب نیاز نداشتم.

خوشحال بودم . خوشحال با یه عالم احساسات ریز و درشت...

خوشحال بودم که با من دنبال آرامش بود ! بامداد فرهمند صراحتا اعلام کرده بود که میخواد به آرامش برسه ... به من ... به سوفی شایگان گفته بود!

به یه نامزد دو روزه...

لبخندی به لبم اومد.

توی کیسه خوابم فرو رفتم و دستهامو زیر سرم قلاب کردم.

چشمم به کت وانیلی رنگم افتاد . لبخندی به لبم نشست ... با بامداد بهم خوش میگذشت ! با هیچ

ادمی انقدر کیف نکرده بودم!

بامداد میگفت امشب برنامه ریزی نشده بود و دوستانش ما رو سورپرایز کردن ... ولی خب ... همین هم برام با ارزش بود!

ولی... بامداد یه وزنه ی سنگین بود .یه ادم سنگین بود و من یه کم براش سبک بودم ! شاید اگر منم مثل مهر و یه متخصص بودم... یا مثل ماندانا دکتر داشتم... یا مثل شیما دانشجوی دندان پزشکی بودم، این سبک بودن به چشم نمیومد...

ولی حالا...

نمیدونم چرا مثل ادمی که حقیقت به صورتش سیلی زده بغض کردم . از اون همه حال خوشی که امشب حالمو خوب کرده بود فاصله گرفتم.

بامداد به من نمیومد ... من براش کم بودم ! نه خانواده ام... نه موقعیت زندگی پدرم... خود من براش کم بودم ! خیلی هم کم بودم ... خیلی!

بامداد میتونست هر ادمی رو کنار خودش داشته باشه!

چرا من...

چرا من ناقوس وار تو مغزم تکرار میشد . مثل یه اونگ که انگار قصد ایستادن نداشت ! مثل پاندول یه ساعت...

فقط چرا چرا بود تا وقتی که پلکم سنگین بشه و خواب بهم غلبه کنه!

چشمهام سرخ بودن و صورتم داد میزد که چقدر خسته ام و دیشب چقدر فکر های درهم و برهم تو سرم بالا و پایین شدن...

چند مشت اب به صورتم پاشیدم و بعد از مسواک و شستن موهام ، لباس تنم کردم . امروز عصر از شر این بخیه و این پانسمان خلاص میشدم و بیشتر میتونستم رو زلف پریشونم مانور بدم!

بامداد انگار شیفته ی همین موهام شده بود که نمیداشت پنهانشون کنم!

روی لبهام کمی رنگ مالیدم و خط چشم نازکی پشت پلکم کشیدم . راضی از ارایشم ، لباس پوشیدم و عطر زدم.

احساس میکردم هوا ابریه ... ، کت وانیلیمو با عشق و ذوق برداشتم و کیفمو روی شونه انداختم.

حینی که در و قفل میکردم ، همسایه ی طبقه ی پایین درشو باز کرد ، کفشهامو پوشیدم و با قدم های ارومی از پله ها پایین رفتم.

چادرشو روی سرش مرتب کرد، با لبخند و روی خوشی سلام صبح بخیری تحویلش دادم و خواستم از پاگرد به سمت پایین حرکت کنم که اروم گفت:

-ببخشید دخترم.

به سمتش چرخیدم و دو پله ای که پایین رفته بودم رو بالا اومدم ، جلوی درشون ایستادم و گفتم: جانم؟!!

تابی به گردنش داد و موهای یکی درمیون سفید و قهوه ای شو توی چادر فرستاد و با دست چادرشو زیر گلوش محکم نگه داشت و با چشמהایی که معلوم بود تازه از خواب بیدار شده با اخم تندی گفت:

-شما بالا تنها زندگی میکنی درسته؟!!

سرمو تگون دادم.

نگاهی به چشمهای انداختم . صورت گرد و سفیدش که لکه های کمرنگی روی گونه اش داشت خواب الود بود.

یه کم گارد گرفتم ، به نظر نمیومد چهره اش دوستانه باشه!

با حرص گفت :ما تو این ساختمون جوون داریم دختر جون!

متوجه حرفش نشدم!

با غیظ و لحن تندی ، تند تند گفت: درست نیست ساعت سه صبح بیای...! بعد بکوب بکوب راه میدازی ... این همه سر و صدا ... گرومپ گرومپ بالای سرما ، بخدا مریض داریم . شوهرم از دیشب نتونسته بخوابه ! بخدا درست نیست . الان چند باره همسایه ها به من گفتن ، اعتراض کردن ... ! یه جلسه ی ساختمون هم که نمای خودتو نشون بدی ! هر روز هر روز چهار تا غریبه پاشون به این ساختمون باز میشه ، کسی هم نیست جوابگو باشه . پریروز لاستیک زاپاس شریف اقا طبقه اول رو دزد زده ! این دستگیره ی فلزی در و قاب جایگاه پست در که فلزی بوده رو دزد زده! والله یه کم رعایت بد نیست!

از لحن تند و حرفهایی که پشت سر هم ردیف میکرد چیزی سر درنیاوردم با غرور لند گفتم:

-درست هرکس رو تو قبر خودش میذارن! ولی رعایت همسایگی رو کردن به جایی برنمیخوره که دختر جون!

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط باشم.

نگاهی بهم کرد و نج نچی زیر لب گفت و گفتم: من کارم تا دیروقته . اگر سر و صدایی میشه ببخشید . ولی این غریبه ها ... من در نظر دارم واحدمو بفروشم . برای خونه ام مشتری میارم . از همین املاک سر خیابون ! همشون هم خانواده های خوبی بودن . بعدم من که صبح تا شب نیستم... زن با حرص گفت: د همون دیگه . نیستی اخر شبنم میای... نصف شبی دوش میگیری استغفرالله... مکشی کرد و گفت:

-سر صبح هم که سرویس بهداشتیه و صدای اب کل ساختمون رو برمیداره! ... تو کس و کاری نداری؟! مادری ... خواهری ... برادری؟! کسی نیست بیاد اخه بگه تو داری چیکار میکنی؟! والله منم دلم برا جوونیت میسوزه . چه کاریه تا این موقع شب ! ما مردمون انقدر کار نمیکنه که تو کار میکنی ! چند بار هم خودم دیدم با چند تا پسر اومدی تو ساختمون!

چند تا پسر منظورش شاگردهای بنگاه بود؟!!!

لبمو گزیدم و با تشر گفت:

-اینجا محله ی با ابروییه... اهالی این ساختمون همه آبرو دارن ... تو محل سرشناس هستن ... این کوچه ماشین هایی رو می بینه که تا امروز ندیده ! تو شغلت چیه که سرویس اداره اتون بنزه؟! دست آقای ما هم اونجا بند کن!

سرمو پایین انداختم و با طعنه گفت:

-ادم زمان می بره روی واقعی خودشو نشون بده ... وگرنه همه دیگه می دونن بااون سرو شکل و ظاهر.... با اون سر برهنه ... ساعت سه صبح!

جمله اش رو تا اخر نرسوند!

زبونمو گزیدم تا جوابشو ندم . تا احترام موی سفیدشو نگه دارم...

با نیشی تو کلامش گفت:

-وظیفه ام بود بهت بگم؛ وظیفه ی هر مسلمونیه امر به معروف ! من تذکرمو دادم. هرچی شد پای خودت ها!

چند لحظه صبر کرد و بعد زیر لب گفت: روز اول که دیدمت گفتم معصومی، خانمی، دختر خوبی هستی... این روتو ندیده بودم والله!

مات مونده بودم که چی بگم.

با تابى که به گردنش داد، لبهاشو از هم باز کرد ، دست پر از انگوهای زردشو از زیر چادر جلو آورد انگشت اشاره اش رو از مشت بیرون کشید و رو بهم گفت:

-درست جوونی ... ولی این ساختمان هم کم جوون نداره ! من دختر دانشجو دارم. پسر محصل دارم. به خدا درست نیست . شرم کن ! خداحافظ!

و در رو ، به روم کوبید.

به نرده تکیه دادم و به در بسته ی قهوه ای رنگ زل زده بودم.

من چه بدی ای کرده بودم مگه؟! از من چی فکر میکردن؟! دو شب نهایت دیر رسیدم خونه ... !
انقدر جلوه داشت؟! انقدر تو ذوق میزد؟! انقدر تحملش براشون سخت بود؟!!

داشتم سالم زندگی میکردم.

مادر و برادرمم انقدر بهم اعتماد داشتن که اجازه بدن مستقل زندگی کنم و استقلالم رو حفظ کنم! برادریبچاره ی من ، با همه ی مشغله هاش ، بازم بهم زنگ میزد و هوای منو داشت.. پا رو دلتش گذاشته بود و اجازه داده بود برای چند هفته هم که شده تنها زندگی کنم و رو پای خودم باشم... حالا این مدعی شده بود؟!!

داشتم ابروی سالیان محل رو می بردم...

دستهام مشت شده بود و ناخنهام توی پوست دستم فرو میرفت . بغض داشتم اما زور میزدم نشکنه ! از در که بیرون زدم، بنز مشکی سر کوچه منتظرم بود.

لبهام میلرزیدن.

یه لحظه خواستم برگردم و به بامداد زنگ بزنم، که خودم با اژانس میام...

اما منصرف شدم.

مگه داشتم کار خلاف میکردم؟! چه خطایی ازم سر زده بود؟! جز تنها زندگی کردن؟! من شانمو زیر سوال برده بودم؟! نجابتم رو لکه دار کرده بودم?!!

نفس عمیقی کشیدم و با قدم های بلندی به طرفش رفتم . مردم هرچی میخواستن بگن ؛ بگن ! من کم نمیآوردم ... من این زندگی مستقل رو دوست داشتم . بهش عادت کرده بودم . باهاش ارامش داشتم ... ولش نمیکردم!

وارد سالن شدم، میز بامداد خالی بود ، بی حال به سمت رختکن رفتم. حالم بدجوری سر صبحی گرفته شده بود، لباس هامو عوض کردم و بدون اینکه به اشپزخونه برم ، به سالن برگشتم.

پشت میزم نشستم ، خبری از رز های ابی نبود.

رزهای دیروزیم هم نبودن...

گلدونم خالی بود.

چشمهام پر شد . نه به خاطر گل... بیشتر از صدقه سری حرفهای زن همسایه ی طبقه ی پایینم که

بدجوری پتک وار تو سرم کوبیده میشد . من اشتباه نکرده بودم ... این قضاوت ناعادلانه بود!

سر سنگین و خسته ام رو لبه ی میز گذاشتم ، اگر قرار بود برای گریه نکردن ، جایزه ای باشه ؛ حتما

میتونستم اون جایزه رو تصاحب کنم . تلاشم ستودنی بود.

با صدای تک سرفه ای سرم رو بلند کردم ، با دیدنش فقط از ذهنم طلبکارانه گذشت :سهم رزهای

ابی امروز من کو!

با این حال حس خوشایندی بهم تزریق شد.

لبخند کنج لبش ، برای چند ثانیه منو از همه ی دغدغه هام دور کرد ؛ خواستم به احترامش بلند بشم

، با اشاره ی دستش سرجام نشستم.

کف دستشو لبه ی میز گذاشت و گفت: روبه راهی یا دارم درست می بینم ... مقطع زمزمه کرد: رو

به راه نیستی!

لبخندی زدم و گفتم: خوبم مرسی.

خنده اش به کل محو شد و گفت: چرا سرحال نیستی؟! خسته ای؟!!

-اره یه کم . ولی خوبم.

با ورود چند تا پسر جوون که انگار محصل بودن و فقط برای صرف صبحانه میخواستن دقایقی اینجا باشن لبخندی زدم و گفتم: مشتری اومد.

به طرفم خم شد و گفت: خب بیاد . میگم تو چرا سرحال نیستی!

ترجیح میدادم ساکت باشم.

دست دیگه اش رو از زیر میز بالا آورد و با دیدن چند رز ابی و دو سه تا ارکیده ، لبخندی زدم و گفتم: فکر کردی یادم رفته.

تو چشمش نگاه کردم . نگاهم پر از اشک بود.

بامداد مستقیم تو صورتم نگاه کرد.

بد موقع اومده بود، نمیتونستم خود دار باشم... داشت می ریخت پایین اشک سمجم!

از پلکم که راه به بیرون پیدا کرد ،

از جا بلند شدم و گفتم: ببخشید . زیر نگاه سنگین و دقیقش که به من بود ،

و با قدم های تندی از جلوی چشمش خودمو دور کردم ، توی سرویس رختکن که رسیدم بغضم

ترکید و به در تکیه دادم، سرمو پایین ، اشکهام بی مهابا فرود میومد.

یه عالمه جواب اماده به گفتن تو ذهنم داشتم...

ولی اون لحظه قفل شده بودم.

مات شده بودم و اجازه دادم هرچیزی که دلش خواست بهم بگه! ...

چند لحظه بیشتر این حال طول نکشید، توی روشویی بی توجه به خط چشم و رژ گونه ام، چند مشت اب به صورتم پاشیدم.

توی اینه که به خودم نگاه کردم ، پلکم سیاه شده بود . با کلافگی و غرولند ، با دستمال چشمهامو کامل از ارایش با اب شستم و پاک کردم . امروز هیچ روز خوبی نبود! قرار هم نبود روز خوبی باشه ... هیچ موقعیتی دیگه حالمو خوب نمیکرد.

از سرویس بیرون اومدم و ، سلانه سلانه وارد رختکن شدم ، سد راهم شد که با هین خفیفی ، ترسم رو نشون دادم.

لبخندی بهم زد و گفت: نمیخواستم بترسونمت!

-رختکن بانوانه ها!

شونه ای بالا انداخت و گفت:خب که چی. رختکن باشه هرجا باشه. یه بانویی اینجا ناراحته . تا نفهمم قضیه چیه ولش نمیکنم.

لبخندی زدم و به دیوار تکیه دادم ، رو به روم ایستاد و گفت: خب . منتظرم.

-چیزی برای گفتن ندارم.

-چیزی نگی همه رو به خودم میگیرم.

از اضطرابی که از این جمله بهم تحمیل کرد ، لب برچیدم و سرمو پایین انداختم.

جلو روم ایستاد و گفت: به خودم بگیرم سوفی؟! روز دومی داری منو میذاری کنار؟!!

نفسی کشیدم و گفتم: این قضیه اصلا ربطی به اینکه امروز روز دومه نداره!

-پس تصمیمت اینه؟!!

عصبی از این زود قضاوت کردنش گفتم: معلومه که نه . اصلا ربطی نداره!

.

چی؟!!

کلافه گفتم:

-صبح یه مشاجره داشتم.

-فکر میکردم تنها زندگی میکنی!

پوفی کردم و نگاهمو بهش دوختم و گفتم: با یه همسایه!

ابروهاشو بالا فرستاد و با اخم گفتم: همه ی جواب های خوبی که میتونستم اون لحظه بهش بدم ،

الان به فکرم رسید.

خنده ای کرد و گفتم: ولی فقط وایستادم و نگاهش کردم و اجازه دادم هرچی دلش خواست بهم بگه

.

-چی گفت مگه؟!!

نصف حرفهاشو نزد و فقط گفتم: به خاطر سر و صدایی که راه میندازم.

بامداد یه تای ابروشو بالا داد ، با هوشیاری گفت: همسایه ی پایینی؟!!

اوهومی کردم و سری تکون داد و گفت: بیا بریم الان جوابشو بده.

بهش نگاه کردم . جدی بود انگار.

تو صورتم نگاه کرد و گفت: چیه؟!

لبخندی زدم و گفتم: مهم نیست.

-زن بود یا مرد؟!

رشته مویی که توی صورتم اومده بود رو توی مقنعه فرستادم و گفتم: چه فرقی میکنه؟!

-بگو خب. زن بود یا مرد؟!

-یه زن.

دستشو توی جیبش فرو کرد و گوشیشو بیرون آورد، جلوی چشمم شماره ای رو گرفت و گوشی رو دم گوشش چسبوند.

بعد از چند ثانیه بلند گفت: الو محسن خان. بی زحمت بیا سرا. میخوام برم سلسبیل! بله. ممنون. خداحافظ.

با ترس گفتم: سلسبیل چه خبره؟!

-میخوام حالشو بگیرم!

ته دلم یه حس خاصی کبریت روشن کرد.

متحیر پرسیدم:

-حال کیو...؟!

-همسایه رو... به چه حقی اشک تو رو درآورده؟! تازه کلی جواب خوبم الان به ذهنت رسیده .

میخوام برم جوابای خوبتو تحویلش بدم.

با ناباوری اما لحن شادی با لحن راحتی گفتم:

-شوخی میکنی.

-اصلا . چرا شوخی؟! کسی حق نداره به نامزد من بگه بالای چشمت ابروئه!

از لفظ نامزد ذوق کردم؛ از این حرکتش کیف کردم ؛ اما نشون ندادم ولی با فعل دوم شخص مفردی

که رفته رفته برام گفتنش راحت تر میشد پرسیدم:

-یه کم تند نمیری ؟!

چینی به بینیش داد که چهره اش رو بانمک کرد و جواب داد:

-تند؟! نه ... تازه دارم اروم میرم.

لبخندی زدم و سرمو پایین انداختم و گفتم: اون قضیه دیگه گذشت تموم شد . من ادم دهن به دهن

شدن با کسی نیستم! به نظرم زنگ بزن حرفتو پس بگیر...

خواستم از کنارش رد بشم که دستمو تو دستش گرفت و گفت: گلا دیر شد ،ناراحت شدی؟!!

بهت زده گفتم:

-معلومه که نه...

-منتظر بار اרקیده اش بودم!

چشمهامو به صورتش دوختم ؛ اونم مستقیم بهم نگاه کرد و گفت: یه پیرمرد سحرخیزه. چند تا خیابون بالاتر. و لش میکردی گلفروشی شبانه روزی باز میکرد.

سرمو پایین انداختم تاب خیرگی نگاهشو نداشتم.

تو صورتم نفس زد: دیشب که به ارنیده ها نگاه کردی... فکر کردم شاید دوست داشته باشی.

شین هایی که لب میزد ، گوشهامو داغ کرد.

با لبخند دوباره سرمو بالا گرفتم و تو اون نگاه هیزمی مسخ کننده گفتم: من به هرچی نگاه کنم فکر میکنی دوستش دارم؟!

کمرشو کمی خم کرد تا قدش با من برابر بشه ؛ صورتش و جلو کشید تا دقیقا نزدیک به صورت من باشه ... نفس خوش عطری رو توی محدوده ی لبهام خالی کرد و گفت:

-الان که داری به من نگاه میکنی فکر میکنم منو دوست داری!

دلم ریخت و با لبخندی نداشت دمی که از هوای نفس هاش گرفته بودم رو فرو بدم و گفتم: نداری؟!

داشتم ... داشتم که جلو روش می ایستادم و دلم خودش رو تیکه پاره میکرد ... ! داشتم که اینطور حالی به حالی میشدم با تنفسش! ...

ولی به سختی لب زدم:

-دو روزه؟!

خونسرد گفتم:

-مگه به روزه...! تو بگو چند روز وقت میخوای؟!!

سکوت کردم.

اب دهنم رو از گلوی خشکم پایین فرستادم ، خودشو عقب کشید و با اخم کمرنگی پرسید: نکنه

میخوای تمومش کنی؟!!

به قفسه ی سینه اش که زیر پیراهن سفیدی بالا و پایین میشد نگاهی کردم.

تند گفتم:

-نه...

-تا تهش میای؟!!

هنوز به شونه های چهارشونه اش خیره بودم و گفتم:

-میام...

-دوست داری تا تهش بیای؟!!

-فکر کنم...

لبخندی زد و گفت:

-تازه فکر کنی...

تپشم بالا گرفته بود . سنگین نفس کشیدم و گفتم:

-اخره خیلی وقت نگذشته!

خندید و گفت: اره خب . ولی واسه ی عاشق شدن که نباید خیلی وقت بگذره ... باید همون لحظه اتفاق بیفته ! همون ثانیه ی اول .

بدون اینکه پلک بزنم تماشاش میکردم؛ برای من اتفاق افتاده بود ... همون ثانیه ی اول اتفاق افتاده بود . ولی نمیتونستم ابرازش کنم ! میترسیدم ... میترسیدم بگم از چشمش بیفتم ... میترسیدم بگم همه چیز خراب بشه ... ! میترسیدم بگم از خواب بیدار بشم و ببینم همه ی این لحظه های خوشم رو خواب دیدم ...

میترسیدم بگم و یکی منو پرت کنه تو واقعیت و ببینم هنوز تشریفات هست و من اونجام ... ! میترسیدم بگم و همه چیزهای شیرینی که داشتم ذره ذره تجربه میکردم رو از دست بدم ! ... صورتشو بهم نزدیک کرد ، یه بازدم طولانی رو از سینه اش بیرون فرستادم . طعم داغ تنفسش حالمو حالی به حالی کرد .

با لبخندی گفت: بعضی ادم ها مثل توئن ... یه طوری ان !

با واهمه پرسیدم:

-چه طوری؟! -

معظم کرد ... اندازه ی چند تا دم و بازدم که از عطرش گرفتم ، معظم کرد .

نمیگفت ... مکشش کش اومد . دلم میخواست بگه چطوری ام ... میترسیدم طور بدی باشم ... میترسیدم اونقدر بد باشم که منو بذاره کنار ... همین امروز ! با این قیافه ی رنگ باخته منو بذاره کنار ! ...

بالاخره سکوت رو شکست و گفت:

-انگار خلق شدن تا عاشقشون بشی! ...

خجالت کشیدم و کمی گونه هام رنگ گرفت، لبهامو رو هم فشار میدادم و زبونم رو زیر دندون هام نگه داشته بودم.

هومی کرد و گفت: تو خلق شدی عاشقت بشم نه؟!!

نمیدونستم چی بگم. خونی که تو گونه هام دویده بود، شاید یه کم به صورت رنگ پریده ام رو جون میداد.

انگشت اشاره اش رو روی گونه ام کشید و گفت: خوب شد گریه کردی...

متعجب نگاهش کردم و گفت: بدون ارایش زیباتری...! صورتت مثل بچه ها میشه. عین یه فرشته ... پاک و معصوم.

با اشاره اش موهایی که از مقنعه بیرون زده بودن رو نوازش کرد و گفت: گاهی از این چهره میترسم!...

نوازش گر با نگاهی که از حالت محزونش چیزی سردرنیاوردم لب زد: از معصومیت این چشمها میترسم...

انگشتشو پشت پلکم کشید؛ ناچار چشمهامو بستم ... توی صورتم گفت: داری باهام چیکار میکنی؟!!

طاقت خاموشی نداشتم، پلکهامو باز کردم. صورتش نزدیک تر بود.

لبه‌اش نزدیک لبهام اومد و پرسید: داری باهام چیکار میکنی ... سوفی؟!
یه لرز خاصی به جونم نشسته بود . واهمه و دلشوره ی دل نشینی داشتم ... حالمو خوب میکرد اون
شور ته دلم ... یه جور هیجان انگیزی تلاطم قلبم رو دوست داشتم.
این نزدیکی و گرمای صورت و رنگ نگاه هیزمی ملتهبش رو دوست داشتم.
صورتشو عقب برد و باز تکرار: چیکار میکنی با من...
زهرخندی زد و دستشو لای موهاش کشید . نفس عمیقشو بیرون فرستاد از سینه و با قدم های بلندی
به سمت در رختکن رفت ، جلوش ایستاد و گفت:
-امروز ماشینتو تحویل میگیری... هنوز سر پیشنهادات هستی؟!
توان حرف زدن نداشتم فقط نگاهش میکردم.
لبخندی زد و گفت: میخوام باز رانندگی رو شروع کنم!
منتظر جوابم نمودند و از رختکن بیرون رفت. شل شدم و سر خوردم پای دیوار...
دستمایخ بودن و صورتم داغ!
انگار روی گونه ها... روی لبم... روی چشمهام ، ذغال داغ گذاشته بودن ! انگار داشتن با انبر ، چند
تیکه حس مذااب روی صورتم میذاشتن و برمیداشتن ... ! این نبضی که توی سرم میزد ... قلبی که
توی دهنم میزد... انگشتهایی که سر شده بودن ... حالی که دگرگون شده بود.

چشمهام رو به رو رو میدید اما ذهنم ناکجا بود . یه ناکجای عجیب و غریب. یه سرزمین که هیچ جاش اشنا نبود . درش به روم باز شده بود و من بی هوا به سمتش قدم گذاشته بودم. بی هوای بی هوا...

اما هواش لطیف بود .همه جا مه گرفته بود ، اما مهی که روی صورتم مینشست حس خوشایندی بهم میداد.. نرمی زیر پام بهم قوت قلب میداد که پیش برم... جلو رو نمیدیدم... نمیدونستم به سد میخورم یا توی یه پرتگاه فرود میام... اما دلم میخواست جلو برم. یه سرازیری لطیف بود که کف پاهام رو قلقلک میداد به پیشروی...

پیشونیم رو روی زانوم گذاشتم که کسی صدام زد : سوفی...

سرمو بلند کردم با هول جلو اومد و رو به روم زانو زد.

با دیدن قیافه ی نگرانش لبخندی زدم و گفتم: سلام.

نفس راحتی کشید و گفتم: اینجا چه کار میکنی؟! حالت خوبه؟! فکر کردم نیمودی امروز... جوابشو ندادم.

چهارزانو رو به روم نشست و گفتم: حالت چطوره؟!

-حالم خیلی خوبه!

ابروهاشو بالا برد و گفتم: حالت خوبه سهمیه ی امروز منم دوبله کن.

نیشخندی زدم و گفتم: عمرا...

اخمی کرد و گفت: خیلی خسیسی . شبها که نیستی بدجوری به سرم میزنه برم از یه دکه ای یه پاکت سیگار بخرم ! ولی حیف ! ...

-حیف از چی؟!

-از اینکه بهم اعتماد کردی و میخوای ترکم بدی... نمیخوام سو استفاده کنم!

تو چشمه‌هاش زل زدم و گفتم: یعنی هیچ وقت از اعتماد من سو استفاده نکردی؟!

چند ثانیه بهم نگاه کرد و گفت: مثلاً اگر بهت بگم چیزی عوض میشه؟!

-نمیدونم.

شونه ای بالا انداخت و گفت: پس بهتره جفتمون صبر کنیم.

-که چی بشه؟!

-زمان حلش میکنه...

زهرخندی زد و گفت: حالا نشستی اینجا زمان حلش کنه؟! پاشو دختر جون اینجا سفته ! شاقلوس میگیری!

از حرفش خندیدم و پرسید: حالا چرا اینجا نشستی؟!

-همینطوری. بیرون خلوت بود . یه کم اینجا نشستم...

با طعنه گفت: از منظره ی کمد ها لذت ببری!

با صدای بلند به شوخیش خندیدم و یزدان دستشو لای موهاش فرو کرد و گفت: پاشو پاشو خودتو جمع و جور کن .برای صبحونه چرا نیومدی ؟!

نمیدونمی بلغور کردم و گفت: حالا چیزی خوردی؟! -نه.

دستشو رو زانوم گذاشت و با فشاری که به زانوم داد ، اخی کشیدم ، مردم ازارانه از جا بلند شد و با خنده ای بدجنسی لب زد: پاشو بریم صبحونه بزنیم . خانم سهیلی یه مربای خوبی آورده . بخوری مشتری میشی!

تو عالم خودم پرت شده بودم که یزدان گفت: کنسرت خوش گذشت؟!

رومو به سمتش چرخوندم و پرسیدم:تو راستی از کجامیدونستی من قراره کنسرت برم ؟!

-جلوی من زنگ زد به امیرحسین ،وی آی پی گرفت.

اهانی گفتم و چهره ام تو هم شد ، جلوم کمرشو خم کرد و گفت: چی شد ؟!

-تو هم جلوی اون با من حرف زدی که اون فهمید برای عکس های اینستا دارم ازت مشورت میگیرم.

به وضوح چهره اش شوکه شد و گفت: من جلوی اون حرف نزدم!

-بالاخره شنیده.

اخمی کرد و گفت: اینکه چطوری شنیده رو نمیدونم ولی من جلوش حرف نزدم!

از جا بلند شدم و حین تکوندن مانتوم گفتم: سوفی میگم من جلوش حرف نزدم!

-خیلی خب مهم نیست . باور کردم.

خواست از رختکن بیرون بره که صداش زدم: یزدان.

ایستاد و بهم نگاه کرد.

مقنعه ام رو مرتب کردم و گفتم: برای هدیه ی تولدش تو قراره چی بخری؟!!

اخم غلیظی میون ابروهاش نشست و گفت: هنوز فکر نکردم.

با هیجان زبونم رو روی لبهام کشیدم و گفتم: من میخوام براش یه کت چرم بخرم!

-تازه خریده که...

-اینم دیدی!

نیشخندی زد و گفت: تو انبار اویزونه کاورش!

حرفی نزدم و گفتم: خب نگفتی. برنامه ات برای سه شنبه چیه؟!!

پوفی کشید و با حرص گفت: یه کاریش میکنیم دیگه . از الان زانوی غم بغل بگیرم که برای

تولدش چه کار کنم ! یه کاری میکنم دیگه...

خواست بیرون بره که ایستاد و گفت: براش همون کتو بگیر...! خوراکش لباسه ! الکی خودتو تو

خرج ننداز!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: داشتم به یه عطر هم فکر میکردم!

با صدای بلند به این حرفم خندید.

مات گفتم: واه چته!

خنده اش جمع شد و گفت: عطر م خوبه...

با رضایت گفتم:

-پس یه عطر و یه کت!

کفری گفتم:

-زیادیش نکنه!

لحنش بوی حسودی میداد. برای یزدان هم میخریدم اگر تولدش نزدیک بود.

زیر لب زمزمه کرد:

-همون عطر براش بگیر. از سرشم زیاده!

تو فکر م داشتم برای یزدان دنبال کادو میگشتم که گفتم:

-راستی تولد تو کیه؟!

-گذشته.

پر استفهام نگاهش کردم و گفتم: خب کی بوده؟!

-تیر!

اهانی گفتم و با پوزخند روی لبش گفتم:

-برای من عطر بگیر!

-چرا دوست نداری؟!

با حرص گفت: عطر جدایی میاره! برای بامداد بیشتر میصرفه که براش عطر بگیری!

از لحنش شوکه شدم و با قدم های تندی از رختکن بیرون زد، اما پشیمون شد، به سمتم چرخید و با تندی گفت: دو تا سیگار بهم بده!

نتونستم باهاش چونه بزنم، خواستم به سمت کدم برم، که امین از بیرون رختکن صدام زد، کلید کدم رو بهش دادم و گفتم: پاکت سیگارت رو می بینی در و باز کنی! بیشتر از دو تا برنداری! نخ ها رو شمردم!

لبخند سردی به لبهاش نشست و با قدم های بلندی از رختکن بیرون زد. بامداد پشت میز نبود، یعنی رفته بود سلسبیل؟!!!

چند ساعتی رو مشغول کار بودم، از بامداد هم خبری نبود، ظهر یکشنبه ی شلوغی بود.

امین با خستگی به لبه ی میز من تکیه داد و گفتم: چه خبره انقدر شلوغه!

کلافه گفت: تازه الان که خوبه. فردا رو بگو... یه جماعت میخوان بیان اینجا! همشون هم رودربایستی دار.

لبخندی زدم و گفتم: مثل امروزه.

با طعنه گفت: کار تو سبک تره!

متعجب گفتم: چطور؟!

-لازم نیست براشون فیش صادر کنی.

با خنده سر تکون دادم و گفتم: چه خبر از عقد و عروسی . ما هم دعوتیم یا نه؟! نیشش تا بنا گوشش باز شد و گفت: حالا فعلا که دارن ازم تحقیق میکنن. انشاالله جور بشه . شیرینی شما محفوظه!

-فقط شیرینی؟! عروسی دعوت نیستم.

لبخند مهربونی زد و گفت: اگر مجلس ما فقیر فقرا به کلاس شما بیاد چرا که نه ! خوشحالم میشیم.

با هیجان گفتم: پس من برم لباس بخرم دیگه . دعوتم کردی ها امین .زیرش نرنی.

باورود یه مشتری ، با لبخند ذوق داری از میزم فاصله گرفت و مشغول حساب کتاب دو تا تخت شدم که قلیون خواسته بودن.

وقت سرخاروندن نداشتم، چه برسه به صرف نهار ... هنوز دو تا خانواده روی تخت ها نشسته بودن ، ساعت از سه گذشته بود ؛ نیم خیز شدم تا به اشپزخونه برم که سر و کله ی بامداد پیدا شد . سرجام برگشتم و منتظر تماشاش کردم.

عینک دودیشو با ژست خاصی حینی که از در سرا داخل میشد ، توی جیب کتش گذاشت . کت و شلواری که به تنش بود میزون و فیت به اندامش نشسته بود . روش زوم بودم که انگار متوجه نگاهم شد ، با لبخند کجی به سمت میزم اوامد و گفت: تو که هنوز اینجایی!

سلامی بهش گفتم و به احترامش از جا بلند شدم که لبخند کجش به یه لبخند مهربون تبدیل شد و گفت: راحت باش. هر روز که احترام نمیدارن دختر خوب!

دختر خوب ته جمله اش حالمو خوب کرد . خستگیم برطرف شد.

تو چشمهام نگاه کرد و گفت: نهار خوردی؟!

-نه هنوز. منتظر بودم.

ابروهاشو بالا داد و گفت: خوشا به حال من . پس با هم بریم نهار بخوریم.

-غذای اینجا که آماده است!

نگاهش به سالن سرا چرخید و گفت: اینجا؟!

-مگه چه اشکالی داره؟!

-تو محل کار همیشه از چیزهای مهم حرف زد.

مستقیم نگاهش میکردم که سرشو به صورتم نزدیک کرد و باصدای اروم تری گفت: کی تو محل

کارش راجع به ازدواج حرف میزنه و آینده؟!

سرمو پایین انداختم و کف دستهاشو لبه ی میز گذاشت و گفت: بخیه ات هم امروز باید بریم

درمانگاه بکشن. ماشینتم باید تحویل بگیری. یه قراری هم باهم داشتیم نه؟!

سر به زیر با گلوی خشک شده اوهمی کردم و گفتم: هنوزم اصرار داری اینجا حرف بزنینم؟!

لبخندی زدم و گفتم: نه اصرار ندارم پیشنهاد بود!

-یه پیشنهاد دیگه بده . ایتالیایی یا هندی؟!

با خنده گفتم: این که پیشنهاد نیست ... انتخابه . مجبورم انتخاب کنم.

چشمهاشو باریک کرد و گفت: پس پیشنهاد بده . نه ایتالیایی نه هندی . پس چی ؟!

-غذای دریایی دوست دارید؟!

چشمهاشو گرد کرد و جدی گفت: تو رو دوست دارم ... ولی غذای دریای نه خیلی!

دهم باز موند از جمله اش ... دلم بماند که چه به روزش با همین چند تا کلمه ای که بهم چسبوند و کنار هم آورد . قلبم یه پمپاژ سریع کرد و حس کردم دهلیز و بطنم دارن کش میان ... ماهیچه های

قفسه ی سینه ام اتیش گرفته بودن . این جمله برای روز دوم سنگین بود . نه گوشهام تحمل شنیدنش رو داشتن ... نه سلول های مغزیم میتونستن آنالیزش کنن... ترجیح میدادم نشنیده بگیرم .

انگار از اوضاع و احوال بیرونیم خبردار شد که لب زد:

-البته پیشنهاد تو رو دوست دارم ... ولی دریایی نه . البته من عاشق میگو ام!

یه نفس عمیق کشیدم؛ لرز صدام رو کنترل کردم و گفتم:

-یعنی اگر پیشنهادم یه قلیه ماهی خوشمزه باشه هم رد میکنی ؟!

-داری دهن منو اب میندازی ؟!

با ژستی لبهاشو جمع کرد و چینی به بینیش داد و گفت: میتونم تو رو همین الان سرخ کنم سوفی

شایگان . بهت یه کم ادویه بزنم ... جای نهار صرفت کنم!

سرخوشانه خندیدم ، لبخند ساده ای زد و گفت: روده هام دارن امعا احشای درونیمو میخورن . بهتر

نیست تو مسیر حرف بزنیم کجا بریم؟!

سری از روی رضایت تکنون دادم و با گفتن میرم کیفمو بردارم، به رختکن رفتم. یزدان خیلی وقت پیش کلید کمد رو بهم داده بود، درکمد رو باز کردم . کیفمو برداشتم و کت وانیلی رنگم رو روی دستم انداختم. با سرخوشی به سالن برگشتم.

امین خیره نگاهم میکرد.

بامداد بلند رو بهش گفت:

-به همراه خانم شایگان میریم ماشین رو از تعمیرگاه تحویل بگیرن.

امین سری تکنون داد و بامداد متحکم گفت: حواست به سالن باشه!

چشمی زیر لب ادا کرد؛ اجازه داد اول من خارج بشم از سالن.

نفس عمیقی کشیدم ، کنارم اومد و نفسم از عطرش پر شد.

لبخندی بهم زد و حین اینکه زیر سایه ی نگاهش کنارش قدم برمیداشتم ، گفت: همراه خوش قد و

بالایی هستی سوفی!

چنگالشو توی میگوشت فرو کرد و گفت: فکر میکنی خوشم بیاد؟!

دستمال رو روی پاهام مرتب کردم و خودمو به لبه ی صندلی کشوندم و گفتم: فکر نمیکنم مطمئنم !

با احتیاط یه تیکه میگوی کوچیک رو توی دهنش گذاشت ، مستقیم و هیجان زده بهش نگاه میکردم . اخمهاشو تو هم کرد.

چنگل رو با آرامش پایین آورد ، چشمم به فک و ارواره هاش بود که اون رو بجوئه ...اما جوری داشت رفتار میکرد که حس میکردم اصلا با طعمش نساخته ... خوشش نیومده.

دمغ نگاهش کردم که لب باز کرد و گفت: عالیه.

یه نفس راحت کشیدم و با اشتها ، به ظرف غذام حمله کردم و گفتم: فکر کردم دوست نداشتی!

-چرا خیلی هم عالیه. البته من دستپخت خودمو توی طبخ میگو بیشتر میپذیرم!

-پس باید حتما امتحانش کنم!

-چرا که نه. یه روز حتما برات آماده میکنم.

لبخندی زدم و گفتم: باشه . پس تو سرا امتحانش میکنم.

-چرا تو سرا ... یه روز نهار بیا خونه ی من!

لبخندی زدم و گفتم: ترجیح میدم تو سرا بخورم. همونطور که...

مردد بودم بین تو و شما!

پوفی کردم و با فشاری که به خودم اوردم گفتم: تو لوبیا پلوی دستپخت مامانم رو خوردی ! منم

میگوی دستپخت تو رو میخورم.

هومی کشید و گفت: باشه.

از پیشنهاد و صراحتش یه کم بهم برخورد . شاید خیلی ها حاضر میشدن و از خداشونم بود . من

خیلی ها نبودم . من با

اینکه از خدام بود اما هنوز ته دلم یه اعتقاد ها و خط قرمزهایی برای خودم داشتم. یه حریمی داشتم. نمیتونستم اجازه بدم بامداد فرهمند حریم منو بشکنه. حتی اگر ناراحتش میکردم.

سرمو بلند کردم و بهش زل زدم. ناراحتی تو صورتش نبود. اروم شدم و مشغول قلیه ماهی خودم شدم.

چند دقیقه ای بود که ساکت شده بودیم، دلم صداشو میخواست. حرفهاشو ... خاطره هایی که با لحن طنز تعریف میکرد و اشک چشمو از خنده درمیاورد. اما سکوت کرده بود و با آرامش با غذاش مشغول بود. هنوز لب به قلیه ماهی ای که سفارش داده بودیم نزده بود! با پیش غذای میگوهاش ور میرفت.

یه کم نوشیدنی برای خودم توی لیوان ریختم که صدام زد: سوفی...

-بله؟!!

لبخندی زد و گفت: میگفتی جانم میگفتم جانت بی بلا. از دستش دادی!

خندیدم و گفتم: زوده!

تو چشمهام خیره شد و گفت: واسه ی جان تو بودن زوده؟!!

با وجود لرزی که از نگاهش بهم تزریق شد سری تکون دادم و گفتم: خیلی زوده.

-چقدر باید بگذره؟!!

-نمیدونم. اونقدری که به زبونم بچرخه ...! باهاش راحت باشم. اخت بشم.

اوهوم متاسفی کرد و گفت: هنوز با اسم من اخت نشدی. چه توقعاتی دارم من نه؟!!

-اره یه کم عجله داری انگار.

به پستی صندلیش تکیه داد و گفت: نه عجله ای ندارم. ولی واقعا دوست دارم از بلاتکلیفی دربیام.
زودتر به خواسته هام برسم. زودتر به آرامش برسم. به هدفم!

-خب اره. ادم اینجور مواقع است که دلش میخواد یه کم عجله کنه.

قلیه ماهیشو به سمت خودش کشید و گفت: زندگی برام یه مدت بی هدف بود. اما الان ... حس میکنم دوباره دارم متولد میشم. دوباره میتونم شروع کنم. کنار تو.

خجالت زده سرمو پایین انداختم که جدی گفت: ولی تا از معیارات ندونم... همون حس بلاتکلیف تو سرم وول میخوره!

-معیارام؟!!

زود گفت: معیار ازدواج. خواسته هات. توقعت ... ما قرار نیست فقط به صرف نهار و شام با هم رو به رو بشیم. یه کم از آینده حرف بزنیم. یه کم از چیزهایی که میخوایم. تو شروع میکنی یا من؟! با استقبال و رضایت از پیشنهادش گفتم: موافقم. فکر میکنم منتظر همین لحظه بودم.

-سوفی شاید خیلی وقت نباشه که با هم شروع کرده باشیم. یه شروع دو نفره. اما مدتهاست که هم رو میشناسیم. من از حاشیه های قبلش خیلی خوشم نیاد. سی و سه سال درگیر حاشیه بودم. حالا میخوام به اصلش برسم. اصل قضیه هم اینه...

سکوت کرد.

سکوت ناگهانش باعث شد پپرسم: چی؟!!

رک تو صورتم پرت کرد : تو ... اصل قضیه تویی که رو به روی منی .

تو تک نگاهش خیره شدم و گفتم: تو باید ببینی میتونی با من کنار بیای؟!

ارومی گفتم:

-کنار نمیومدم که روی این صندلی ننشسته بودم...من از زندگی توقع زیادی ندارم. آرامش میخوام

و استقلال . همین . کارمو داشته باشم درکنارش هم زندگی!

لبخندی روی لبش نشست و گفتم: چی این تصور رو در تو به وجود آورده که من ممکنه اجازه ندم

تو بری سرکار؟!

خنده ای کردم و گفتم:

-خب وقتی درمورد معیارام حرف میزنم معیارای کلیه! ...

-خب.

منتظر بهم چشم دوخت و گفتم:

-قبلا که راجع بهشون فکر میکردم بامداد فرمندی رو به روم ننشسته بود.

-یعنی الانم که داری میگی بی توجه به بامداد فرمندی که رو به روت نشسته درسته؟!

جدی گفتم:

-تا حدی . معیارای کلیه که از هر ادمی توقع دارم بهش احترام بذاره . اگر میتونه بپذیره . خب ادامه

هست . اگر نمیتونه یه خداحافظ یه سلامت.

-منطق چیز خوبیه.

خندیدم و گفتم: اره خب . ولی من یه وقتا داشو درمیارم.

-یعنی چی؟!

-یعنی ته دلم رضا نیست ولی خب سعی میکنم زبونم رو وادار کنم به گفتن حرف منطقی!

-خوبه . ولی الان باید اول معیارای کلی تو بدونم درسته؟!

-اره. اگر باهاشون کنار بیای. میتونی بقیه ی حرفهامو بشنوی!

لبش کمی کش اومد و گفت:

-چه خوب . خوشحالم اینو میشنوم. خب از معیارات بگو . همون کلی ها.

نفس عمیقی کشیدم و شمرده حرفهایی که سالها با خودم تمرین میکردم تا تو چنین قراری رو به

زبون بیارم ، بدون نگاه مستقیم به بامداد فرهمند، جلوی بامداد فرهمند ، صریح و شفاف گفتم:

-کارمه . استقلالمه . صداقته... دلم میخواد یه زندگی اروم و بی سرو صدا داشته باشم .یه زندگی

ساده ... مثل خانواده ی خودم. کلا خانوادگی زندگیمون ارومه .بی سرو صداست . یه سری

مشکلات ریز هست ولی درنهایت اون پایه های اصلی خیلی محکم...

-پایه های اصلی یعنی پدر و مادرت؟!

-بله.

-من از دیدن پایه های اصلی خانواده ام محروم بودم سوفی.

با ترس گفتم:

-من نخواستم طعنه بزنم.

-میدونم عزیزم . طعنه نزدی . فقط دارم میگم شاید خانواده ام خیلی پشت سرم نباشن ولی من میتونم پشت سر خانواده ی خودم باشم.

نفس عمیقی کشیدم و کمی از نوشیدنیم خوردم . دهنم بدجور خشک شده بود.

بامداد دستشو زیر چونه اش گذاشت و باحسی که میتونستم اسمشو اشتیاق بذارم گفتم: بازم بگو .
از معیارات...

-صداقت ... درستی... انسانیت . اخلاق خوب. قلب رئوف ... مهربونی!

بامداد دستشو از زیر چونه عقب کشید و با اخمی گفتم: که انگار هیچ کدومشو من ندارم.

تند گفتم: برعکس...

از حرفم متعجب شد و خیره نگاهم کرد.

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: اتفاقا بین تمام ادم هایی که دیدم ... کم پیش اومده یکی انقدر صادقانه راجع به گذشته اش حرف بزنه .انقدر رئوف و متواضع باشه . با این سرمایه... با این همه داشته ... ولی بازم به نداشته های دیگران احترام بذاره و تا جایی که میتونه بهشون کمک کنه. من خیلی این اخلاق رو دوست دارم . هیچوقت خودم نتونستم از داشته هام به دیگران بدم. ولی تو این مدت ... دیدم!

-چی دیدی؟!

-همین لطف و محبت هایی که خرج دیگران میکنی... همین خاکی بودن .متواضع بودن ... راحت بودن .

صورتش باز شده بود . صورتش حال خوبی داشت . یه موج که میتونستم بگیرمش... میتونستم سیگنال و پیامشو دریافت کنم که دارم حالشو خوب میکنم با حرفهام .

نفسی کشیدم ، دلم میخواست ادامه بدم . این چهره ی باز و سرحال رو دوست داشتم مداوم ببینم .

روی لبهام زبون کشیدم و اضافه کردم : فروتنی صفتی نیست که تو هر آدمی پیدا بشه ؛ همین که مغرور نیستی ... غرور نداری...

چهره اش تو هم شد آنی و میون کلامم گفت: غرور...

سری تکنون دادم و گفتم: خیلی افتاده و مهربون برخورد میکنی . با همه .

-قبلا اینجوری نبودم!

مکثی کردم و گفتم: من چیزی که دارم الان می بینم رو میگم .

با لحن گرفته ای گفت:

-الانی که پیش روی توئه و می بینیش ؛ یه مرده با یه چشم سوفی ! ...

مثل اوار شدن بود حرفش...

اوار کرد رو سرم حقیقتو! ...

کیش و مات ... حتی اگر جفت شیش هم تواین لحظه تاس میاوردم نمیتونستم جمع و جورش کنم .

لعنت به زبونی که بی موقع حرفی بزنه که خوشایند عزیزت نباشه...

شوکه نگاهش میکردم . هاج و واج شدم.

تو بهت من با لحن خسته ای لب زد:

-چه غروری باید داشته باشم سوفی؟! مگه دیگه میتونم غروری داشته باشم؟! به چی مغرور باشم؟!
به کارم؟! به شغلم؟! به تحصیلات بی فایده ام؟! به ارث پدری؟! هان؟! به چی...

سنگین گفتم:

-من منظورم این نبود.

-منظورت اره... ولی انتظارت بیجاست.

نفسی کشید و گفت: انتظار داری یه ادم مغرور جلوی روت باشه . اما من غروری ندارم . تا وقتی
نصف دنیا تاریکه چه غروری؟!

زهرخندی زد و با زهر گفت:

-البته معتقدم که دنیا ارزش کامل دیدن منو نداره ... همین نیمه اش هم از سرم زیاده ! ولیکن نه
غروری درکار نیست . اما برام جالب بود که منو رئوف و فروتن میدونی ! تقریبا دو صفتی که
هیچکس بهم نسبت نداده بود تا امروز . باید بگم واقعا خوشحال شدم از نظرت یه فرد متواضع و
خاکی ام ! میتونم بگم ممنون .

اماممنونشو نمیخواستم . میخواستم حرف بزنیم . میخواستم معیارهاشو برای آینده و زندگی مشترک
بدونم . میخواستم حرف برای گفتن داشته باشیم . سکوت کرده بود .

ناراحتش کرده بودم . با زیاده گویی هام ... با چرت و پرتهام... با یاهو هام ناراحتش کرده بودم .

صورتش رو به سمت پنجره و خیابون چرخوند و گفت: حس میکنم به جایی نمیرسیم. بی فایده است

بی فایده؟!!

نه نبود. بی فایده نبود...

چرا بی فایده؟!!

دل آشوبه گرفتم ، دلشوره بهم حمله کرد... همین حرفش گرداب بود ! طوفان بود . یعنی چی حس نمیکنه؟! چه حس احمقانه ای؟! به هن و هن افتاده بودم این سربالایی رو ... نمیتونستم از پشش بریام! نمیتونستم بالا برم...

خواستم بگم چه حس مسخره ای ... ! خواستم بگم چرا ... خواستم بگم یهو چی شد؟! خواستم بگم الان وقت خداحافظ و به سلامت نیست . خواستم بگم چرا نرسیم نه می رسیم...! هیچی ولی نگفتم؛ چیزی نداشتم بگم . گند زده بودم . فقط با چنگال برنج ها رو زیر رو میکردم! پوفی کشید و نگاهشو به سمت من دوخت و گفت: دیگه به نظرت چطوری ام؟ جوابشو ندادم.

خجالت زده و شرمگین نگاهم به جای دیگه ای بود ولی حواسم پیشش...

صدام زد : سوفی...

سرمو بالا گرفتم و تو چشم هیزمی رنگش نگاه کردم. انگار بهم فرصت داده بود . نباید از دستش میدادم . نمیدونستم چی بگم . من واقعا نخواستنه بودم ضعفشو به روش بیارم ! خودش میزد به بیراهه

... من یه راه صاف رو به زور داشتم میرفتم . سربالایی رو که نمیشد دویدید ! به نفس نفس افتاده
بودم .دیگه چی میخواستم بگم!

منتظر بود ؛ پوفی کردم و گفتم : از معیار خودت بگو .من گفتم...

لبخندی زد ، توپ و تو زمینش انداخته بودم که بیشتر از این سوتی ندم.

-معیاری ندارم.

شوکه شدم . بامداد فرهمند میتونست برای آینده اش معیاری نداشته باشه؟!!

از ظاهر گنگ و گیج فهمید و توضیح داد : کسی که منو همینطوری قبول کنه برام کافیه.

دهم تلخ شد با این حرفش...

ضربانم اروم گرفت من خواسته بودمش همینطوری!

به ارومی لب زد: تنها چیزی که میتونم بخوام همینه : پذیرفته شدن توسط ادم رو به روم . زندگی

معیارامو ازم گرفته .من دیگه نمیتونم معیاری برای زندگی داشته باشم! ...

خفه بود صدام...

نمیدونستم بگم یا نه...

مردد بودم. دو دل... پر تردید!

میخواستم بگم... گفتن بهم زور میزد تا نگفتن!

زیر لب زمزمه کردم : فکر میکردم قراره یه زندگی رو شروع کنیم در آینده؟!!

لبخندی زد و فقط به تکون سر اکتفا کرد

نفس عمیقی کشید و بحث و چرخوند و گفت: تو اینجا تابلوی ممنوعیت سیگار دیدی؟!!

دست توی جیب کتش که به پشتی صندلی اویزون بود فرو کرد و پاکت کاپیتان بلک و فندک نقره ای با طرح ازدها رو بیرون کشید ، خواست سیگاری از پاکت دریاره که فوراً دستمو روی فندکش گذاشتم.

با تعجب رد دستمو دنبال کرد ،اروم اروم نگاهش از روی پنجه ها به چشمهام چرخید و گفت: چی شده؟!!

بی حاشیه رفتم سر اصل مطلب و گفتم: سیگار و باید ترک کنی!

اخمی کرد و قبل از اعتراضش گفتم: یزدان و دارم ترک میدم .خوب داره پیش میره.

چشمه‌اشو ریز کرد و دقیق تو صورتم خیره شد.

کاملاً جدی گفتم: با روزی ده تا شروع میشه ... هفته ی اول ده تا . هفته ی دوم هشت تا ... هفته ی سوم شش تا! بعد هم پنج و چهار و سه و دو و یک!

-رو کسی امتحان شده؟!!

-پدرم پنج ساله سیگار نمیکشه.

تو چشمهام خیره شد و گفت: فقط سیگار نمیکشه؟!!

سری تکون دادم و گفتم: اره ... سیگار نمیکشه.

به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: میتونی نوشیدنی خوردن منم ترک بدی؟!!

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-سیگار وبتونم اونم میتونم حتما! اگر بخوای ترک کنی!

پاکتشو به سمتم هول داد و حینی

که مستقیم تو چشمهام نگاه میکرد ، گفت: من میخوام. ولی کسی نبوده که راهشو بهم نشون بده .

گفتی امتحان شده است دیگه ... پدرتو تونوشیدن ترک دادی دیگه ؟!

لبخندی زدم و گفتم:

-خیلی اهلش نیست که ترجیح بدم ترک کنه .سیگار روزانه بود . اون که روزانه نیست .ماهی ...

سالی... جشنی ... تولدی!

گوشیشو با چند لمس روی میز گذاشت و گفت: مثلا نوشیدن تو تولد تو...

اوهومی کردم و گفتم: تولد من ... سورنا برادرم.

-یه رسمه؟!!

متوجه نشدم و پرسید: به سلامتی نوشیدن بچه ها تو تولدهاشون رسمه خانواده است؟!!

-تو تولد؟! نه رسم نیست ولی هست. سالی یه باره دیگه . خانوادگی دور هم جمع میشیم . تفریح

مردهای خانواده.

رک گفت: و خودت؟

-من؟! نه ... من اهلش نیستم.

لبخندی زد و پرسید:

-متولد چه ماهی هستی؟!

لبخندی زدم و گفتم: فروردین!

با خنده ای لب زد: فروردین. همیشه پس تولدت با عیدی بوده!

میون خنده ام که از خنده اش سرچشمه میگرفت، سری تکنون دادم و گفتم: برادرت چه ماهیه؟!

-سورنا مرداد ماهیه.

-چه روزی؟!

یه لحظه شوکه شدم که چرا روز تولد منو نپرسید اما روز تولد سورنا رو میخواست بدونه ، زیر لب گفتم:

-سورنا هجده مرداد سال شصت و پنجه.

سری تکنون داد و گفتم: مرداد...

یه کم چهره اش گرفته شد اما با لبخندی که به لبهاش نشوند گفتم: ولی فروردین ماه خوبیه . بوی عید میده ... از حالا به بعد فروردین های من بوی سوفی میده ! نوروزم بوی تو رو میده. مخصوصا یازدهمش!

میدونست...

ماتم برد.

تولدمو میدونست . روز تولدمو میدونست . فروردینی بودن منو میدونست .

وای ... قلبم جوری میزد که انگار قرار نیست هیچوقت از تپیدن باز بمونه ... هیچوقت قرار نیست خسته بشه...

شیرین شد کامم ... ته دلم... نفسم..

با یه جور تشکر نگاهش میکردم . یعنی سعی میکردم جوری نگاهش کنم که از چشمم بفهمه چقدر حالمو خوب کرده.

چقدر ارامش بهم تزریق کرده ... چقدر حال خوب تو ثانیه ای با یه جمله بهم هدیه داده.

لبخندش خیلی وقت بود که جمع شده بود. فقط تو چشمهام نگاه کرد . نمیدونستم چی بگم.

نمیخواستم با پرسیدن اینکه چه روزی دنیا اومده ، سورپرایز خودمو یزدان رو خراب کنم.

یه لحظه فکر کردم چقدر به چشم هیزمی رنگش اور کت چرم قهوه ای سوخته با یه پلیور هم رنگ میاد.

این رشته ی کهربایی رنگ نازک توی مردمکش شیفتم میکرد . چه بی سعادتى بودم که نمیتونستم توی هر دوچشمش این رشته ی طلایی رو ببینم...

چند ثانیه فقط بهم خیره شده بود. در سکوت . نمیخواست چیزی بگه ... یا چیزی بشنوه ... این

ارتباط نگاهی رو دوست داشتم. یه لحظه از ذهنم گذشت به اندازه ی کافی برای تماشا کردنم خوب

هستم؟! نکنه به نظرش یه دختر زشت و نجسب و پر حرف پیام... نکنه باز گوشه ی لبم چیزی

چسبیده باشه و متوجه نباشم!

نگاهش سنگین بود.

توش حرف داشت اما سیگنالشو نمیگرفتم.

دلم میخواست نگاهش رو یه نگاه عاشقانه تعبیر کنم برای دلم...

نگاهش گرم بود.

گرم و هیزمی... صدای ریز ریز سوختن های هیزم رو میتونستم از چشمهایش بشنوم. مجذوب نگاهش شده بودم و نمیتونستم تکون بخورم. خیرگیش مسخم کرده بود. جوری که قدرت نداشتم تا هیچ کاری بکنم. نه میتونستم زیر نگاهش چیزی بخورم... نه حرفی بزنم. فقط تماشا میکرد. طبع نگاهش اذیت کننده نبود. انگار تو ذهنش داشت چیزی رو حلاجی میکرد... شایدم تحلیل حرفهام...

نمیدونستم چیکار کنم.

یه تکونی به خودش داد، اخم میون ابروش باعث شد بپرسم: طوری شده؟!!

انگشت اشاره اش رو به پیشونی کشید و گفت: سرم یه کم سنگینه.

با هول گفتم: چرا؟!!

-نمیدونم. امروز روز سنگینی بود.

دستشو به گوشیش برد و انگشتشو روش کشید، چند ثانیه پلکهاشو رو هم نگه داشت و گفت: انقدر درگیر مراسم شکوفا بودم که اصلا متوجه گذر زمان امروز نشدم. فردا بگذره مشکلم حله.

-کاری هست من بتونم انجام بدم؟!!

لبخند سردی بهم زد و گفت: نه...

با تعللی گفت: یه کار کوچیک. یه خواهش...

-حتما.

-ادرس و کارت اون جایی که همایش برگزار میشه رو بهت میدم. به چند نفر فکس کن. اگر برات سخت نیست.

لبخندی زدم و گفتم: خوشحال میشم یه کاری انجام بدم.

با سر انگشت سبابه میون ابروش رو کمی مالید و گفت: البته به بهناز اطلاع رسانی رو گفتم که تو اینستاش و صفحه های مجازیش انجام بده. ولی هنوز چند نفری هستن که از تاریخ همایش بی خبرن.

سری تکون دادم و ذوق زده از اینکه میتونم کاری براش بکنم گفتم: با کمال میل. همین امروز فکس میکنم.

بی میل نسبت به غذا یه دستی با چنگال کمی میگوهای توی پیش دستی رو به سس اغشته کرد و گفت:

-حالا از سهمیه ام میتونم یکی بکشم؟

از اینکه شروع کرده بود به جیره بندی سیگار...از حواس جمعش لبخندی زدم و فقط گفتم:

-تایم نهار؟!

خندید و با صدایی که گرفته شده بود، گفت: خیلی خب.

دستمالی برداشت و عرق کمرنگی که روی پیشونیش نشسته بود رو با دستمال خشک کرد ، توی مشتش گرفت و پنجه هاشو محکم فشار داد و گفت: پس سهمیه ام رو بعد از نهار بهم بده.

حرفی نزدم و اونم چیزی نگفت.

با غذاش مشغول شد و منم سعی کردم چیز دیگه ای نگم.

اگر میگفتم حتما گند میزدم! مخصوصا با این سردرد بی موقعش...

اون وقت خراب میکردم، تو فکر و عالم خودم بودم. چشم چپش به اندازه ی راستی خسته نبود.

از خودم و دقتم به طرف چپ صورتش بدم اومد.

نقصش برام مهم نبود .به چشمم نمیومد. بزرگ

نبود .ازارم نمیداد ... انقدر ویژگی خوب داشت که نقصش به چشم نیاد ... مدرک دانشگاهی خودم

بیشتر به چشم میومد تا ندیدن یه طرفه ی بامداد فرهمند ! اونقدر خودم کم داشتم که کم بودن های

بامداد برام کم نبود یه حس برابر بود تازه! نمیخواستم بی وجدان و بی انصاف باشم؛ اما نمیتونستم

منکر حس برابری بشم! دلم نمیخواست خدا رو شکر کنم، ولی به خودم دروغ نمیتونستم بگم!

اگر براش این اتفاق نیفتاده بود، هیچوقت من وارد زندگیش نمیشدم ... هیچوقت اون وارد زندگیم

نمیشد ! هیچوقت مسئول یه رستوران رو به روی تشریفات نمیشد...

هیچوقت با هم یه غذای دریایی نمیخوردیم ... با همه ی بی میلش به احترام سلیقه ی من تحمل

نمیکرد . هیچوقت نوروزش بوی من نمیگرفت!

کی میخواست بهم این جمله رو بگه جز بامداد فرهند؟! من چرا باید از این ادم زده میشدم یا نقصش رو بزرگ میدیدم؟! این ادم که ذره ذره ی وجود من رو بلعیده و فقط ازم خواسته شدن میخواد ... میتونستم نخوام؟! به خاطر چی؟! یه چشم... یه نقص؟!!

من خودم نقص داشتم! خودم کم بودم... تازه برابر هم نبودیم باهم ولی...

پوفی کردم. از دو دو تا چهارتای خودمم بازم من کم میاوردم اما بامداد فرهند ... فکر میکرد اون کمه. فکرش از بیخ و بن غلط بود.

رستوران که بیرون اومدیم با یه دربست منو به یه درمانگاه بردتا از شر بخیه های سرم خلاص بشم.

وقتی کار دکتر تموم شد فقط داشتم به یه دوش درست و حسابی فکر میکردم. تمام هزینه ها رو خودش به عهده گرفته بود. باوجود اینکه سرحال نبود. تو حال خودش نبود.

روی صندلی های انتظار کلینیک، سرشو به دیوار پشت سرش تکیه داده بود و چشمهایش رو بسته بود اما همه جوهره همامو داشت.

کارتوی درمانگاه که تموم شد با یه دربستی به تعمیرگاه رفتیم.

با دیدن ماشینم مثل بچه ها دورش میچرخیدمو بالا و پایین میپریدم. واقعا دلم براش تنگ شده بود. چقدر بهش وابسته بودم. فکرشو نمیکردم انقدر وابسته باشم.

ماشینم بود ... عزیز بود ... عصای دستم بود ... ولی فکر نمیکردم انقدر با دیدنش حالم خوب بشه. خوشبختانه انقدر تمیز و شیک صاف کاری شده بود که نتونم ایرادی روش بذارم.

بامداد زیرگوشم پرسید: راضی هستی؟!!

با رضایت قلبی و شوق سر تکون دادم و رفت تا حساب کنه . با دو جلوشو گرفتم تا مانعش بشم . ده بار التماس و خواهش که سورنا برام پول واریز کرده اما به گوشش بدهکار نبود که نبود . آخرش هم با گفتن اینکه الان حساب میکنم ، بیمه پولتو داد بعدا حساب میکنیم با هم رفت به سمت صندوق و حسابداری تعمیرگاه!

کنار ماشین ایستادم.

با این رفتارش بیشتر از پیش شرمنده شدم . باید اون کت چرم رو میخریدم به همراه یه عطر خوب! ... هرچند اینطوری بخش کوچیکی هم از محبت هاش به خودم جبران نمیشد!

توی پارکینگ تعمیرگاه بودیم که به سمت اومد و گفت:بریم؟!

سوئیچ رو به سمتش گرفتم که با لبخندی گفت:امروز نه سوفی. باشه یه وقت دیگه.

حالش جوری بود که نتونم مخالفت کنم و اصرار بیخود.

خودم پشت فرمون نشستم و کنارم توی ماشین اومد. یه آن استرس گرفتم . با بسم الله ، ماشین رو روشن کردم ، قبلا هم سوارش کرده بودم ... ولی اون موقع بامداد فرهمند بود . نه خواستگار... نه یه رابطه ی دو روزه...
دستی به سرش کشید و پرسید: میتونم صندلی ماشینتو یه کم بخوابونم ؟!

رنگش پریده بود.

با ترس گفتم: بریم کلینیک؟!

حینی که اهرم صندلی شاگرد رو کمی پایین برد و صندلی رو عقب فرستاد گفت: نه . الان اونجا بودیم .

-به یه پزشک نگفتی؟!

پوزخندی زد و گفت: نه خوبم . منو بی زحمت برسون خونه .

با بهت گفتم: سرا نمیای؟!

-نه شلوغی اونجا سردردمو تشدید میکنه . میرم خونه . اگر وقتت گرفته میشه منو جلوی یه آژانس پیاده کن!

از حرفش ناراحت شدم و با اخم گفتم: خب میرسونم خودم .

کف دستشو به پیشونیش چسبوند و گفت: زحمت نشه...

-من آژانس!!!

لبخند نرمی زد و من لبمو گزیدم . این پسر دیگه زیادی مبادی اداب بود ! این همه خرج و مخارج براش تراشیده بودم ؛ حالا بخاطر یه رسوندن به خونه اش داشت تعارف میکرد . چیزی نگفتم و به سمت اکباتان فرمون چرخوندم .

چشمه‌اش بسته بود .

رادیو رو روشن نکردم ، اروم میروندم . دلم نمیخواست برسیم . دلم نمیخواست شنیدن این ریتم تنفس بامداد فرهنگد رو از دست بدم . دلم نمیخواست حضورش کنارم رو از دست بدم...

چی به سرم اومده بود . توی اینه به خودم و چشمهام نگاه کردم... باهام چه کار کرده بود این ادم؟!

لبهامو رو هم فشار دادم که لب زد: به چی میخندی؟!

به سمتش نگاهی کردم ، چشمهایش بسته بود.

لبهایش زاویه به سمت بالا داشت و گفت: جلوتو نگاه کن.

با هول به جلو خیره شدم و گفتم: چطور می بینی با چشم بسته.

خندید و گفت: دیگه دیگه.

با رد شدن از جلوی یه داروخانه پرسیدم: قرص یا مسکنی لازم نداری بگیرم؟!

پلکهایش باز کرد و گفت: نه . همین که منو رسوندی ازت ممنونم. ببخش امروز اینطوری شد.

صندلی رو به حالت اولیه برگردوند و گفت: میخوام یه برنامه ی خوب بچینم. نمیدونم چرا اینطوری شد.

وارد اکباتان شدم و گفتم: امروز عالی بود برام .ممنون با وجود اینکه غذای دریایی دوست نداشتی تحمل کردی.

خنده ای کرد و به خواهش میکنم ساده ای بسنده کرد.

جلوی بلوک نگه داشتیم که نگاهی بهم انداخت و گفت: فردا بگذره ؛ این ادم ها بیان و برن. همایش

هم درست برگزار بشه .برای سه شنبه قول میدم روز خوبی پیش روت باشه . یه اتفاق خوب و

مثبت . مثلاً یه صبحونه ی دو نفره . بالای کوه . خوبه؟!

با هیجان گفتم: حالا تا اون موقع...

تو فکرم ، به سه شنبه و تولدش فکر میکردم.

نفسی کشید و گفت: میری سرا؟!!

نگاهش به گوی شیشه ای بود که توی ماشینم گذاشته بودم و اسببی ندیده بود انگار . جالب بود که توی تعمیر گاه هم برش نداشته بودن .

سری به نشونه ی تایید تکنون دادم و گفتم: این چه بانمکه!

-جدی؟!!

-اره . قشنگه .خوش سلیقه ای .

خوش سلیقه که بودم .از انتخاب خودش معلوم نبود؟!!

چشمش بیحال بود لبخندی زدم و گفتم: بذار تو ماشین خودت .

خندید و گفت: قبولش میکنم ها . تعارف اومد نیومد داره .

سری تکنون دادم و با اصرار گفتم: جدی گفتم .قابل دار که نیست . مال تو .

هومی کشید و گفت : باشه . اولین یادگاری از تو . ممنون .

سری تکنون دادم و گفتم: البته من و تو که نداریم . ولی قشنگه . مرسی .

از اینکه قبولش کرد خوشحال شدم ، از اینکه من و اون نداشتیم خوشحال شدم...!

از اینکه منو از خودش میدونست خوشحال شدم .

حس هام تقویت میشد با هر حرفش... به حسم بیشتر باور میکردم .به باور حسم بیشتر میرسیدم!

به ارومی با خداحافظی ، از ماشین پیاده شد ، منتظر بودم وارد ساختمون بشه بعد حرکت کنم که هنوز از ماشین فاصله نگرفته بود ، یه کم شونه هاش خم شد و با کف دست به کاپوت تکیه داد. با هول از ماشین پایین پریدم و جلوش ایستادم.

سخت لب زدم : چی شد؟! حالت خوبه?!

سرشو تکون داد و با حال خرابی گفت: من نمیدونم زمین فقط زیر پای من انقدر تند میچرخه یا همه همین حال و دارن.

مضطرب بودم .حالش بدتر از توی رستوران شده بود.

دستمو جلو بردم تا کمکش کنم که گوی رو توی جیب کتش فرستاد و با خنده گفت: میشه کمکم کنی تا بالا برم.

سرمو چند بار تکون دادم که گفت: برو ماشینتو خاموش کن؛ قفلش کن بعد . اینجا امنیت نداره.

با حالت دو ، پشت فرمون برگشتم، خاموش کردم . دزدگیر رو زدم ؛ کنارش ایستادم . دست راستش تو دستم بود و سعی میکردم وزنشو رو خودم بندازم ولی هنوز سرپا بود با قدم های ارومی کنارم میومد فقط هواشو داشتم، وارد اسانسور شدیم و دگمه ی خونه اش رو زدم. سرش پایین بود.

تکیه اش رو به دیواره ی کابین داده بود و به زمین نگاه میکرد .اخم میون ابروهاش حالمو دگرگون میکرد. هیچ دلم نمیخواست اینطور دچار سردرد بشه و حالش خراب!

افتاده بودم به جون پوست لبهام... نمیدونستم چه کار کنم .چطور حالشو خوب کنم.

اسانسور تو طبقه ی پنجم ایستاد که زنی پرسید : پایین میره.

جواب دادم : نه بالا.

نگاهش به من و بامداد چرخید .در اسانسور رو با حرص و پوزخند رها کرد.

از واکنشش شوکه شدم ، به طبقه ی دوازدهم که رسیدیم ، بامداد دستشو توی جیبش کرد و کلیدی

رو به سمتم گرفت و گفت: لطف میکنی در خونه ام رو باز کنی؟!!

کلیدی که نشونم داده بود رو از پنجه اش گرفتم و با قدمی به جلو حینی که زیر چشمی حواسم

بهش بود ، در خونه رو باز کردم و باز نگه داشتم تا وارد بشه.

دستشو لای موهاش کشید ، به طرفش رفتم و با اضطراب گفتم: حالت خوب نیست؟!!

-انقدر سرم گیج میره که حس میکنم جلومو نمی بینم.

نگران بودم. پر از دلهره ... نمیدونستم چه کار کنم . خونسردی و تسلط رو به کل از دست داده

بودم. گریه ام گرفته بود . دلم میخواست خودشو به یه دکتر نشون بده . نه اینطور سرخود فقط بیاد

خونه که با یه استراحت حالش خوب بشه!!

دستمو به ارنجش قلاب کردم ، اولین قدم رو که به جلو برداشتم باهام اومد ... از در ورودی خونه

اش داخل شدیم و کشون کشون تا وسط خونه اش ، تا جلوی کاناپه اش بردمش...

روی کاناپه که نشست ، چشم خمارش نگاهمو تو تله انداخت.

دستشو بالا آورد و دور میچ دستم نوازش گرفت و گفت: داری میری...

جوابی ندادم. هنوز به چشمش نگاه میکردم.

لبه‌اش به لبخندی باز شد و ساده گفت: بمون یه کم...

راه نفسم تنگ شده بود و دروغ نبود اگر میگفتم پنجه هاش داشت پوست دستمو میسوزوند ...

استخونم داشت ذوب میشد توی دست محکم و گرمش...

-میشه بسته ی قرصمو از روی کانتر برام بیاری؟! -

دستمو از دستش بیرون اوردم، با قدمی ازش فاصله گرفتم و به سمت اشپزخونه رفتم بسته ی قرصی

که میگفت روی کانتر افتاده بود ، توی مشتم نگاهش داشتم و به سمت سینک رفتم، حینی که یه

لیوان از جاذرفی برمیداشتم از توی نشیمن گفت: کاپوچینوی خوشمزه ای دارم.

لیوان پر از اب رو توی یه پیش دستی گذاشتم ، قرص هم توی پیش دستی گذاشتم ، چرخیدم به

سالن برگردم که رو به روم ایستاد.

دگمه های بالایی پیراهنشو باز کرده بود. کتش هم روی کاناپه انداخته بود.

نگاهی به صورتش انداختم و پرسیدم: سر دردت خوب شد؟! -

لبخندی زد و گفت: بهترم.

پیش دستی رو روی کانتر گذاشتم و گفتم: خب خدا رو شکر من برم.

-نمیمونی یه اب بذارم جوش بیاد . بدون چایی زشته که بری...

-چه زشتی ای داره ! حالا که بدون قرص حالت خوب میشه ، تو خوردنش زیاده روی نکن . این

مسکن ها همشون مخدر دارن ... ضرر داره.

دسته‌اشو توی جیب شلوارش فرو کرد و گفت: چشم خانم.

سرمو پایین انداختم و گفتم: خب دیگه...

بدون اینکه از سر راهم کنار بره ، خم شد و از روی کانتر کریستال پایه داری که توش پر از بسته های کاپوچینو بود رو به سمت خودش کشید و یکی رو برداشت و گفت: چند دقیقه تا جوشیدن آب طول نمیکشه.

با تعللی بهم زل زد و گفت: بمون.

بهش نگاه کردم ، یه کم معذب بودم. یه کم سرم گرم بود ... یه کم قلبم تند میزد!

اون عادی بود اما من انگار داشتم وا میدادم...

لحن و حرف زدنش چیز عجیبی نداشت اما یه ترس از خودم داشتم . از اینکه خودم حرمت خودم رو بشکنم میترسیدم.

با حفظ خنده ای که روی لبهاش جا خوش کرده بود، گفت: تا اینجا که اومدی . چند دقیقه بمونی ... شیرینی هم دارم . بد نمیگذره بهت.

میدونستم بد نمیگذره ... میدونستم!

با بامداد فرهند به ادم بد نمیگذشت.

نفس به شماره افتاده ام رو تیکه تیکه از بینی بیرون کردم و گفتم:

-باشه یه وقت دیگه ... سر فرصت . الان عجله ای.

با تعجب از حرفم گفت: مگه عجله داریم؟! از الان سر فرصت تر ؛ مگه وقت دیگه ای هم هست؟! رو هوا گفته بودم.

از این تعارفات مرسومی که مامانم به خاله هاله و زن عمو ترلان میگفت ... اصلاً جاش اینجا نبود.
سکوت کردم و به ارومی گفتم:

-سرا که خبری نیست . الان خلوته . ساعت پنج و نیم بعداز ظهره .

دستهامو تو هم قلاب کردم و گفتم: بهتره برم یه کم به حساب کتاب ها رسیدگی کنم برای اخر ماه
مشکلی نباشه .

داشت نگاهم میکرد .

بسته ی کاپوچینو رو اروم اروم به لپش میزد و صدای بسته و پودر توش گوشم رو پر میکرد .

نگاهی به چشمش کردم ، خیره و سرکش تماشام میکرد .

با یه لبخند کمرنگ ...

کم مونده بود دیگه وا بدم . زیر نگاهش ... یه کم دیگه اینطور بهم زل میزد، ترجیح میدادم شب هم
بمونم!

نفس عمیقی کشیدم و بر خلاف میل باطنیم پرسیدم: میتونم برم؟!

یه لحظه به خودش اومد ، بلافاصله خودشو کنار کشید و گفت: اره عزیزم . ببخشید متوجه نبودم

جلو راهتو گرفتم . مرسی منو تا اینجا رسوندی . زحمتت شد .

عزیزمی که نثارم کرد به دلم نشست . با لبخند و تعارف گفتم:

-خواهش میکنم .

تا دم در خواست همراهیم کنه که با دست جلوشو گرفتم و گفتم: برو استراحت کن . هنوز رنگ و روت خوب نشده . ترجیحا هم قرص نخور .

سرشو برد عقب و با خنده گفت: باشه . سعی میکنم . قرص نمیخورم چشم . تو هرچی دستور بدی !
لبمو گزیدم و خنده اش جمع شد و جدی گفت: ممنون که انقدر حواست به منه .

سرمو پایین انداختم که بسته ی کاپوچینو رو جلوی چشمم تکون داد و گفت: اینو نیومدی با من بخوری ها . حواست باشه . هنوزم اصرار دارم بمونی ...

نگاهش کردم و با شیطنت دستمو جلو بردم و ازش قاپیدم .

با تعجب نگاهم کرد و گفتم: می برم سرا میخورم .

خندید و زیر لب گفت: هوشمندانه بود .

شینش اونقدری غلیظ بود که بمونم اما قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه ؛ با کلمه ی شین دار دیگه ای منو تحریک کنه ، گفتم: فعلا خداحافظ .

و با قدم های بلندی از خونه بیرون اومدم ، درب اسانسور باز بود و خودمو توش انداختم . دگمه ی همکف رو که زدم حس کردم تازه همه چیز درونم برمیگرده به حالت اولیه .

اون التهاب...اون نفس نفس زدن ها... اون قرمزی گونه ... ! دوباره داشتم نرمال میشدم . تو اینه ی اسانسور به خودم زل زدم وبا حرص نیشگونی از لپم گرفتم .

کم مونده بود خودمو ببازم... ! واقعا کم مونده بود .

فصل بیست:

در و با کلید باز کردم ، موجی از گرما و سرو صدا به صورتم حمله کرد . با دیدن زن عمو ترلان لبخندی به لبم نشست .

با دیدنم با همون صورت مهربون و لحن شاد و سرحال گفت: سلام دختر قشنگم ... سوفی عزیزم... خسته نباشی .

کفشهامو فوراً درآوردمو وارد خونه شدم .

ساک و وسایلم رو روی میز نهار خوری گذاشتم و با عشق بغلش کردم . چقدر دلم تنگ شده بود .

رومو بوسید و گفت: حالت چطوره سوفی جان؟!

سری تگون دادم و گفتم: خدا رو شکر بد نیستم .

سالن خالی بود ، با تعجب گفتم: مامان کجاست؟!

-رفته تو اتاق با فرخ خان حرف میزنه . سورنا و مهرو هم که جیک جیکشون رو بردن تو اتاق سورنا ... منم موندم با دو سه تا کانال ترکیه ای ! نمیدونم کی رو ببینم .

با صدای بلند خندیدم و گفتم: خوبی قربونت برم؟! کم پیدایی ...

-من که هستم .

دعوتش کردم روی مبل بنشینه و منم کنارش نشستم و گفتم: چه خبرا؟!

-والله خبری نیست . همه جا امن و امانه . انشاالله پدرت از سفر برگرده مقدمات جشن مهرو و سورنا رو بچینیم .

لبخندی زدم و یه انشالله گفتم . ولی از اومدن بابا اصلا خوشحال نبودم . تصور اینکه نزدیک به یک ماه حتی بیشتر... باهاش حتی هم کلام نشدم بدجوری منو میترسوند!

میدونستم آمار تنها زندگی کردن منو داره . میدونستم میدونه که من ادم تو این خونه موندن نیستم .

زن عمو دستشو روی زانوم گذاشت و با هول گفتم: ببخشید زن عمو متوجه نشدم چی گفتید.

لبخند شیرینی زد و گفت: هیچی عزیزم . داشتم از مهران میگفتم . اصلا کاراش خوب پیش نمیره .

ناراحت گفتم: ای بابا. هنوز هم همون مشکل؟!!

-اره . حالا بهش گفتم صبر کن عموت برگرده . یه کم دندون رو جیگر بذار... ببین چی میشه . میگه

بهم جراحی نمیدن . ازم دارن مثل یه پزشک داخلی کار میکشن . از این حرفها ... خلاصه که

بدجوری این روزها تو خودشه .

سرمو پایین انداختم و گفتم: هنوزم تصمیم به رفتن داره؟!!

چشمه‌اش برقی زد و گفت: به تو گفته از تصمیمش؟!!

تا خواستم جواب بدم، سورنا با طعنه گفت: ببین کی اینجاست .

با سقلمه ی مهر و زبون به دهن گرفت ؛ بلند شدم و با مهر و بوسی کردم و دست دادم . مامان

هنوز از اتاق بیرون نیومده بود .

بعد از سلام علیک و یه کم سر به سر گذاشتن برادر و زن برادر ، ساک و برداشتم که سورنا جلومو

گرفت و پرسید: این چیه؟!!

چپ چپ بهش نگاه کردم که بره رد کارش اما با دیدن مارکی که روی ساک نقش بسته بود خم شد و گفت: رفتی چرم خریدی؟!

خم شد و حینی که کت قهوه ای رو ازش بیرون میکشید گفت: اوه ... کی میره این همه راهو!
و با لبخندی گفت: واسه ی منه؟!

حرفی از دستش خواستم بگیرم که ازم فاصله گرفت و حینی که داشت کت رو تنش میکرد با غرغر گفت: این که برای من تنگه!

جیغی کشیدم و گفتم: بدش به من سورنا ... برای تو تنگه خیلی بیخود میکنی میپوشیش! خراب شد . اصلا کی به تو میگه وسایل منو چک کنی؟!

مهر و غش غش میخندید اما سورنا با تهدید گفت: بابا جمعه بیاد من یکی حال تو رو میگیرم!
به زور از تنش دراوردم و با کلافگی و غرغر ، به سمت اتاقم میرفتم که بلند گفت: کت مردونه واسه ی کی خریدی تو؟!

محلش نداشتم و هنوز از چهارچوب رد نشده بودم که مامان از اتاق بیرون اومد و با اخم و تخم گفت: چه خبره نیومده!

لبمو گزیدم و سلام کردم.

علیکی تحویل داد و با نگاه تلخی که به ساک و کت توی دستم انداخت پرسید: قضیه ی کت مردونه چیه؟!

سرمو پایین انداختم.

باید اینو تو صندوق ماشین میذاشتم.

مامان با حرص گفت:

-هرکاری دلت خواست کردی سوفی؛ این مدت هیچی بهت نگفتم گفتم غرورت بابت تشریفات له شده. بذارم خودت خودتو اروم کنی ولی دیگه تموم شد. جمعه فرخ برمیگرده. همه چی رو تحویل بابات میدم! ببینم قراره چطور دفاع کنی از خودت!

نفس عمیقی کشیدم و با غیظ زیر لب گفتم: ابروی منو جلوی ترلان بردید.

وارد اتاق شدم و ساک و روی تخت انداختم، با وسواس به کت نگاه میکردم که مبادا هیکل چاق سورنا بهش آسیب رسونده باشه.

نفس راحتی از سلام بودن کت کشیدم که درب اتاقم باز شد. مهرو یواشکی وارد اتاق شد و گفت: خوب شیطون شدی ها.

کلافه گفتم: با اون هیکل رفته تو کت یه ادمی که به زور روزانه دو قاشق برنج میخوره! به زور! مهرو با هیجان روی تخت چهار زانو شد و گفت: خیلی خب حالا. شوهرم حیوونی اونقدرها هم چاق نیست!

از توی ساک بسته ی پوشال و روبان قهوه ای رنگ رو بیرون کشیدم و گفتم: چند روز پیش اومده بودی سرا...!

خندید و گفت: اون یکی پسره که دستش شکسته بهت گفت؟!!

سری تکون دادم و گفتم: یزدان.

-اونم خوبه اخه . یه پسره هم هست گارسونه...

-امین .

مهره با چشمهای گرد شده ای گفت: اونم خوشم اومد اخه ! با سر افتادی تو رانی هلو!

از لفظش با صدای بلند خندیدم که مهره هم پا به پام خندید و گفت: طفلی داداش من .

زیر چشمی نگاهم کرد و گفتم: حالا فکر میکنی بهش بیاد؟!

مهره با لحن شوخی گفت: به داداش من ؟!

با پشت دست به بازوش ضربه ای زدم و گفتم: اره . به داداش تو ... برای بامداد خریدم .

مهره نفس عمیقی کشید و گفت: یه کم زود نیست .

-تولدشه .

-پسره ی موذی دو روز از دوستی نگذشته متولد شد .

از حرفش باز از خنده ریشه رفتم و مهره گفت: مهران چی پس...

خنده رو لبم ماسید و مهره گفت: داره جدی روت فکر میکنه .قراره عمو برگشت . واقعا بیایم

خواستگاری .

هاج و واج نگاهش کردم که مهره اضافه کرد: اون شب اومدم اینا رو بهت بگم .مهران تصمیمش

جدی شده . دیگه علنا و واضحا گفته میخوام برم خواستگاری سوفی . اگر قراره از ایران برم ترجیح

میدم همراه داشته باشم . کی بهتر از سوفی ! اگر قراره تو ایران بمونم که بازم کی بهتر از سوفی !

تو از این پسره بامداد مطمئنی؟! واقعا قصدش ازدواجه؟! یعنی منظورم اینه که...

میون حرفش گفتم: قصد من و بامداد کاملاً جدیه مهرو. برای شناخت ازدواج داریم باهم آشنا میشیم. حتی امروز هم داشتیم از معیارهامون حرف میزدیم.

مهرو روی تختم دراز کشید و گفت: معیارش چی بود؟!

خواستم بگم هیچی... اما نگفتم. معیارش این بود که با یک چشم پذیرفته بشه همین! ولی نگفتم. زندگی خصوصی من به مهرو ربطی نداشت.

حریم من و بامداد چشم چپش بود. به مهرو مربوط نمیشد.

لبخندی زدم و گفتم: معیارهاش با من سنخیت داشت. جفتمون دنبال یه زندگی اروم و بی دغدغه ایم. از لحاظ سطح طبقاتی و خانوادگی هم خیلی بهم نزدیکیم.

-مادر و پدرشو دیدی از نزدیک؟!

-مادرش فوت شده.

مهرو چهره اش تو هم شد و گفت: عزیزم.

-پدرش هم دوباره ازدواج کرده. با مادر یزدان.

مهرو از حرفم شوکه شد و لب زدم: یه خواهر هم دارن.

با تعجب گفت: یعنی الان یزدان و بامداد یه جورایی بردارن نه؟!

اوهومی کردم و مهرو با خنده گفت: چه خانواده ای...

با غصه گفتم: خیلی عجیب گرین؟!

مهر و خنده ای کرد و گفت: نه بابا . من دایم همینطوری دیگه ... برادر ناتنی مامانم . همون که انگلیس زندگی میکنه .

غرق حرفهای مهر و شدم و گفتم: اونم پدر بزرگم ، رفت با یه زن دیگه ازدواج کرد ... که یه پسر داشت . البته هیچوقت با مامانم اینا زندگی نکرد . ولی ارتباطشون خوبه . عاشق مامانمه .

نفس راحتی کشیدم و گفتم: پس خیلی عجیب نیست .

-نه بابا . خودش خوب باشه . انسان باشه ... باشعور و وفادار باشه ... کافیه . اخلاقش .. رفتارش چطوره؟! باتو محترم هست؟!!

لبم به خنده باز شد و گفتم: یه چیزی فراتر از احترام مهر و . انقدر مودبه . انقدر با پرستیژه ... تو غذا خوردن . تو حرف زدن ... تو راه رفتن .

-اوه پس خیلی عصا قورت داده است که . حتما باید جلوش اب و با چنگال بخوری .

اخمی کردم و گفتم: اصلا . اتفاقا یه وقتی هم یه شوخی های بامزه ای میکنه که باعث میشه اونطوری مثل چوب خشک به نظر نیاد . ولی واقعا ادم با شعور و محترمی . اولاً برام سخت بود مثل اون باشم... اما الان برام راحت .

مهر و سری تکیه داد و گفت: پس چه خوب . مبارکه . دلتو زود برده ها ... مهران داداشم حیوونی!

اخمی کردم و با بشکونی که از بازویش گرفتم با ناله جیغ جیغی کرد و مامان بلند صدامون زد تا بریم چای بخوریم .

مهر و از اتاق بیرون رفت و من لباسهامو عوض کردم .

گوشیمو توی دستم گرفتم . بالاخره وقت کردم حالشو پرسم. از بعد از ظهر هیچ خبری ازش نداشتم.
اونقدر سرگرم خرید اور کت و عطر شده بودم که وقت نکنم حتی به سرا برم...
منتظر به صفحه ی گوشی نگاه میکردم که صدای پیام بلند شد . با لبخندی به سمتش حمله کردم،
توی باکس صندوق دریافتم از دیدن پیامش ذوق کردم و بازش کردم.
نوشته بود:

کار من و حال من چه می‌پرسی / کین می‌دانم که می‌دانم من
هرچند که در جهان نیم لیکن / سرگشته‌تر از همه جهانم من
قفل شدم.

متحیر و مات.

چند بار دو بیتی که برام نوشته بود رو خوندم ! نمیفهمیدم... حالشو چرا می‌پرسم؟!
لبمو گزیدم . مامان بلند صدام کرد : سوفی...

از اتاق بیرون رفتم، روی تخت وا رفته بودم و به صفحه ی گوشی نگاه میکردم.
به خودم اومدم و تند نوشتم : ببخشید دیر پرسیدم حالتو.

بامکت دروغی اضافه کردم: سرا خیلی شلوغ بود سرگرم کار شدم. الان چی شده؟! بهتری?!
سردردت خوب شد؟! من فکر کردم ظهر حالت کاملاً خوب شده.
مضطرب به صفحه ی گوشی زل زدم. قلبم داشت می‌ترکید.

شاید چند دقیقه ای طول کشید که مامان داد میزد : سوفی نمیای میوه بخوری...

ناله ای از اصرار مامان از گلویم بیرون اومد و بلند گفتم: الان میام...

گوشی تو دستم لرزید.

با هول پیامشو باز کردم:

هر دم که نهان طلب کنم خود را/چه سود که آن زمان عیانم من

و آن دم که عیان نشان خود خواهم/آن لحظه بدان که بی نشانم من

پوف کردم. حالیم نمیشد.

نمیفهمیدم. هیچی از رفتارش نمی فهمیدم ، با دست تندی تایپ کردم : اخه چی شده؟! من متوجه

نمیشم. قضیه چیه؟! حالت خوب نیست؟!!

با تعلل کوتاهی پیام اومد:

وان دم که نهان خود عیان جویم/از هر دو گذشته آن زمانم من

من اینم و آنم و به هم هر دو/فی الجمله نه اینم و نه آنم من

ترکیدن قلبم به کنار...

چشمهام داشت از زور اشک میترکید . شماره اش رو گرفتم ، به محض اینکه اولین بوق خورد ،

تماسمو ریجکت کرد . بوق اشغال رو میشنیدم و توان پایین آوردن دستمو رو نداشتم.

توان کنار گذاشتن گوشیم رو نداشتم.

مغزم از درد پر بود و گوشهام زنگ میزدن... یه سوت یکنواخت.

دستی به حنجره ی پریم کشیدم.

بهت زده به گوشی نگاه کردم که صدای لرزشش بلند شد و پیام اومد: گفتن سخنی نمی توانم من!

با هول دوباره شماره اش رو گرفتم که اوای بدی تو گوشم پیچید.

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد! لطفا بعدا شماره گیری نمایید!...

مبهوت به کت چرمی که براش خریده بود نگاه کردم.

به تمام تشکیلات و سورپرایزی که داشتم برای تولدش آماده میکردم.

به پوشالهای کرم رنگ و روبان و عطری که خود فروشنده با مهارت خاصی بسته بندیش کرده بود

! چقدر ذوق کرده بودم. چقدر حالم خوب بود. چقدر پرانرژی بودم... حالا گوشیشو روم خاموش

کرده بود. حالا جوابمو نمیداد. چرا؟! اشکم سرازیر شد. از وقتی از خونه اش بیرون اومده بودم تا

الان خبری ازش نداشتم... برای این ناراحت شده بود؟! برای این که حالشو نپرسیدم؟! برای اینکه

نگفتم چطوری.. نگفتم بهتری.. برای این رو من گوشیشو خاموش میکرد؟!!

بغض داشت خفه ام میکرد. مامان برای بار دهم داشت صدام میکرد، با ناله ای از جا بلند شدم و

حوله ام رو برداشتم و بلند گفتم: باید برم دوش بگیرم.

مامان با استرس گفت: زن عمو تو و مهر و دارن میرم سوفی!

خودمو توی حموم انداختم و درو قفل کردم. درب فرنگی رو گذاشتم و روش نشستم و سرمو توی

دستهام گرفتم. اشکهام بی مهابا روی صورتم می ریخت. یهو چی شد؟!!

تا صبح نخوابیدم...

تا صبح نخوابیدم و عزتمو بیخیال شدم و هراز گاهی بین ساعت دو بامدا و سه بامداد به بامداد زنگ زدم ... زنگ زدم و اجازه دادم اون زن توی گوشم خاموش است رو مثل لالایی و نجوای شبونه زمزمه کنه!

تا صبح نخوابیدم و پلک روی هم نداشتم.

دیگه طاقت تو خونه موندن هم نداشتم.

هدیه اش رو بسته بودم و زیر تختم نگاهش میکردم . اتاقم تاریک بود اما میدونستم دقیقا کجاست .
میدونستم سایه ی اون کت چرمه ای توی بسته ، که به روبان قهوه ای رنگ اذین شده بود به کدوم قسمت دیوار میشینه...

میدونستم که عطری که براش خریدم شاید به خاصی بوی خودش نباشه اما مطمئن بودم از رایحه ی تلخش لذت می بره...

میدونستم که میخواستم خوشحالش کنم اما نمیدونستم چی شده بود که روی من گوشیشو خاموش کرده بود!

دوشنبه بود.

بامداد دوشنبه...

بامداد منتظر دوشنبه بود!

دوشنبه ای که استرس زا بود . نگرانی به همراه داشت و شکوفا...

خیرین شکوفا دوشنبه به سرا میومدن...

تنها علت واضحی که میتونستم برای رفتارش برای خودم ، برای دلم... برای قلبم بتراشم... همین بود!

خیرین شکوفا به سرا میان برای همین خواسته شب قبلش رو ریلکس کنه و اروم باشه و منو کنار گذاشته...

که خط نزنم ارامششو...

که اگر من بودم که دل ارومش رو خط خطی میکردم دیگه شانسی برای داشتن بامداد نداشتم... به پهلوی چپ شدم.

چشمهام میدونستم کاسه ی خونه!

به پهلوی راست چرخیدم...

خواهم نمی برد. بالش زیر سرم داغ بود ... از اشکهایی که از گوشه ی چشمم سر میخورد و گلویی که پر بود از تجمع حق حق!

که اگر مامان خواب نبود وسورنا فردا کشیک نداشت...

باخیال راحت توی بالش زار میزدم!

اصلا باید میرفتم خونه ی خودم ... یه دل سیر گریه میکردم... یه کم دلم اروم میشد!

نه واسه ی خاطر خاموش کردن بامداد...

واسه خاطر اینکه بازی نکرده باختم!

الکی ... سر هیچ و پوچ!

هوا نرم نرمک روشن میشد، دیگه طاقت توی تخت موندن رو نداشتم . لباسهامو تن زدم ، یه کم سعی کردم اراسته باشم...

اگر قرار بود به خیرین شکوفا منو نامزدش معرفی کنه...

روی حدسم ، خط زدم... وقتی حتی جواب تلفن من رو نمیداد ... واژه ی نامزد برام زیادی میشد.

دو روز خوش بودم! دو روز خیال کردم خوشبخت ترین دختر روی زمینم ... دو روزه دل بستم!

شالمو تنم کردم ، چشمم به کت وانیلی رنگم افتاد ... اخم هام تو هم رفت. دلم میخواست یخ بزنم ... تا کتی رو بپوشم که اون برام خریده و حالا اون جوابمو نمیده...

چراش هم توی شعرهاش گم میکنه که نفهمم...

که من نفهم بودم!

بسته ی کادو رو برداشتم ، کلیدها و کیفم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم.

سوار ماشین که شدم، با دیدن جای خالی گوی روی داشتبورد ماشینم ... یه ته امیدی تو دلم زنده شد ... شاید واقعا میخواست به برای مراسم امروز ... خودشو اروم کنه.

شاید نمیخواست کسی مزاحمش بشه و راحت استراحت کنه...

من مزاحم بودم؟!!

پوفی کردم و به سمت سرا روندم ... تمام مدت رادیو داشت از نشاط و انرژی حرف میزد اما من فقط داشتم به اشتباهی که نکرده بودم فکر میکردم.

توی کوچه ی کنار تشریفات پارک کردم و از ماشین فاصله گرفتم.

سالن تاریک بود.

زود رسیده بودم با این حال با قدم های بلندی به اون دست خیابون رفتم ، با دیدن کارگری که مشغول تمیز کردن زمین بود، تقه ای به شیشه زدم ، با اشاره ای بهم گفت: از اون در وارد بشم. ناچار سرا رو دور زدم ، حینی که خواستم از در حیاط به داخل برم با دیدن وانت بار سبزیجات که یزدان جلوش ایستاده بود و نظارت میکرد، اهی کشیدم و جلو رفتم.

با دیدنم اول لبخند زد اما ماتش برد و پرسید: این چه قیافه ایه!

تو هم و گرفته گفتم: بامداد نیومده؟!!

اخمی کرد و گفت: هنوز نه . چت شده؟!!

محلش نداشتم ، وارد حیاط شدم که دستمو گرفت و پرسید: میگم چی شده؟!!

رک و صریح گفتم: دیشب گوشیشو روم خاموش کرد.

اشکار تعجب کرد.

ناله ای کردم و گفتم: چرا؟!!

شونه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم . حرفی بهش زدی؟!

-نه...

-عصبانیش کردی؟!

-نه...

-نقطه ضعفشو به روش آوردی!

با حرص گفتم: معلومه که نه.

قدمی ازم فاصله گرفت و گفتم: دیروز همه چی خوب بود . یهو سرش درد گرفت . رسوندمش خونه

اش...

یزدان اخمی کرد و گفت:خب...

-خب که خب. بعدم که تمام عصر و دیشب مشغول خرید بودیم...

یزدان تو صورتم خیره شد و گفت: رفتی بالا؟!

-بالا؟!

تشر زد: خونه اش.

خواستم برم که دوباره جلو روم ایستاد و گفت: رفتی خونه اش نه؟!

با لحنی توضیحی گفتم: وقتی نمیتونست رو پاش بایسته ... نیاز به کمک داشت . کمکش کردم

همین.

لبخندی روی لبش اومد و گفت: خب پس چی میگی؟! اگر اتفاقی نیفتاده بینتون چرا باید گوشی رو روت خاموش کنه!

با صورت سرخ شده گفتم: چی میگی تو ... من چه میدونم . دارم از تو می پرسم.
 یزدان دستشو لای موهاش فرو کرد و گفت: منم مثل تو! از کجا بدونم. ولس کن خب.
 -حالا؟!!

با زهرخندی گفت: حالا ولس کنی بهتره تا چند روز دیگه! ... اون ولت کنه!
 کلافه غر زدم: همین حالا ول کرده . اصلا چرا به تو میگم...
 و با قدم های تندی از پله های اشپزخونه بالا رفتم.

به محض ورودم خانم سهیلی با دیدنم لبخندی بهم زد و گفت: سلام دخترم.
 خجالت کشیدم که اون زودتر سلام کرده ، قبل جوابم گفتم: چه سحرخیز. خوبی دخترم.
 حوصله اشو نداشتم ، اما نمیتونستم بهش بی احترامی کنم . سعی کردم مثل همیشه جواب سلامشو بدم که شهاب باهول وارد اشپزخونه شد و حینی که تند تند دگمه های فرم سفیدشو میبست گفت:
 دیر رسیدم نه؟!!

خانم سهیلی با آرامش گفت: نه بابا . خوب اومدی که.
 کاظم و جلال توی چرت بودن که خانم سهیلی با تشری گفت : صبحانه اتون رو خوردید . بلند شید
 امروز از اون روزهای شلوغه.

به کانتز تکیه زدم و خانم سهیلی لبخندی بهم زد و گفت: اب جوش نیومده هنوز . تازه چایی گذاشتم.

-همیشه انقدر زود میاین؟! -

-اره مادر. بعد نماز صبح . دیگه نمیخوابم.

لبخندی روی صورت خسته ام اومد و گفتم: چطوری میاید؟! -

با خنده گفت: با موتور امین . صبح خلوتیه ... راحت میشینم ترک موتور!

از هیجان چشمهای خانم سهیلی این باور واقعی خندیدم و با شیطنتی که کمتر سراغ داشتم ازش گفتم: جوون که بودم. شوهرم موتور داشت .بعد که میومد دنبالم. منم مینشوند ترک موتور. یه وقتها هم خیابون خلوت بود ، کسی نبود ، چادرمو نگه میداشت . خودم میروندم.

متحیر گفتم: شوخی میکنید.

خانم سهیلی خنده ی مهربونی کرد و گفت: منم یه روز جوون بودم دخترم. به این چین و شکن ها نگاه نکن.

سری تگون دادم و با نفس عمیقی گفتم: بله حق باشماست.

ضربه ی ارومی به شونه ام زد و گفت: تا جوونی از این روزات لذت ببر. به خدا دیگه پیش نییاد.

-چی پیش نییاد... -

بهم نزدیک شد و زیر گوشم گفت: من خاطر شوهرمو خیلی میخواستم . اونم همینطور. همه ی خواهرام به پسرعمو و پسرخاله رفتن . من تنها کسی بودم که تو فامیل به غریبه رفتم. روحش شاد

باشه . تا زنده بود غصه ی هیچی نمیخوردم . خوشبخت بودم . خیلی دوستم داشت . زندگی خوبی هم
برام جور کرد . ولی بابام تا امین و زاییدم تو چشمم نگاه نمیکرد .

مبهوت گفتم: چرا ؟!

خانم سهیلی یه نگاهی به پشت سرش انداخت ، همه مشغول کارشون بودن ، فقط لیدا که تازه اومده
بود نشسته بود به پیچ پیچ با یه دختر جوون که همش خمیازه میکشید و فقط سر تگون میداد .
نگاهشو به چشمهام دوخت و گفت: شوهرم خیلی ادم خوبی نبود . اما با من که آشنا شد توبه کرد ...
منم قبولش کردم .

لبخندی زد و به ارومی توی گوشم زمزمه کرد : همه میگفتن بده ... اما من خودم دیدم که خوبه
واسه همین خوب بودنش هم دل دادم .

ته دلم چیزی تگون خورد و با صدای شهاب که خانم سهیلی رو مخاطبش قرار داده بود ، حرفشو ول
کرد و به طرف اون چرخید ، با همون اب نجوشیده برای خودم یه چای آماده کردم و با نون و عسل
مشغول شدم .

اگر ترس از صدای معده نبود ، همون چند لقمه هم نمیخوردم ... دلم شور میزد . میترسیدم از سالن
بیرون برم و اون توی سالن باشه و مثل مشترکی که دیگه مورد نظرش نیستم باهام برخورد کنه !
به لیوان چای خالیم نگاه میکردم که دستی روی شونه ام اومد .

خانم سهیلی با همون لبخند آرامش بخشش منو تماشا میکرد .

دستم روی پنجه اش کشیدم و گفتم: امروز روز سخته . فکر کنم بد نباشه بری تو سالن یه کم دل داریش بدی. از وضع اشپزخونه بگو . بگو که همه چیز خوبه و سرجاشه.

اگر زور و اصرار خانم سهیلی نبود ، حالا حالاها نشسته بودم.

خانم سهیلی با خنده ای گفت : ابروداری همیشه سخته.

نفس عمیقی کشیدم و بالاخره از اشپزخونه بیرون زدم.

پشت میزش نبود ، اما قامتشو دیدم که کنجی از سالن بالای سر دو تا کارگر که مشغول تمیز کردن شیشه ها بودن ایستاده بود و چند تا تشر درست و حسابی بهشون میداد.

چشمم به سالن چرخید.

حس میکردم جای چند تخت و میز عوض شده . اب نمای فیروزه ای رنگ هم وسط سالن گذاشته بودن ... صدای شرشر آبش و ماهی های رنگی ای که توش تو هم میلولیدن ، نگاهمو به خودش جذب میکرد . این جاش این ور نبود اما الان اینجا بود.

پس دیشب اینجا بود.

دیشب اومده بود اینجا و دکور اینجا رو عوض کرده بود و اون وقت من احمق گفته بودم با شلوغی سرا مشغولم!

به جون مفصل انگشتهام افتادم و پوست لبهام... حالا دلیلشو فهمیدم که چرا روم گوشی خاموش کرده و چرا شعر فرستاده و چرا طعنه زده که چه پرسیدن حالی!

با دیدنم با لبخندی به طرفم اومد . از حالت صورتش تعجب کردم. انتظار دیگه ای داشتم. انتظار این صمیمت و حال خوب صورتشو نداشتم!

رو به روم ایستاد و کش داراما لطیف گفت: سلام ... خانم ... صبحت بخیر. خوبی؟!!

توی چشمهایش خیره شدم ، لبخندش زود قهر کرد و با اخم گفت: چرا چشمهای قرمز...!

و بلافاصله اضافه کرد: سرماخوردی؟!!

دستشوی هوا روی پیشونیم کشید و نگران گفت: تبم که نداری... طوری شده سوئی؟! حس میکنم دیشب اصلا خوب خوابیدی!

حس ... چه حس قوی ای! چه حدسی!

نمیدونستم از خوشحالی الان گریه کنم ... یا از استرس دیشب بشینم جلوش های زار بزنم که فکر کردم تموم شد! دو روزه تموم شد! همه چیز تموم شد.

دستشو از روی پیشونیم پایین کشید و گفت: چرا حرف نمیزنی دختر جون . تو که داری من وسکته میدی...

دلش شور که نه ... شیرین میزد . داشتم سکته میدادمش؟! به تلافی دیشب خب! ... با دُر بالا.

سرمو پایین انداختم ، منتظر گفت: اتفاقی افتاده ؟ طوری شده؟! سوئی جان...

جان ته اسمم رو باور میکردم ، یا خاموشی دیشب رو...

دستهایش توی جیبش فرو کرد و گفت: قرار نیست به من بگی؟!!

نگاهمو تو چشمش انداختم و گفتم: دیشب گوشیت خاموش بود.

صورتش از نگرانی دراومد ، گوشی مشکی رنگشو جلوی چشمم گرفت و گفت: باورت میشه نمیدونم چه بلایی سرش اومده؟! که کار نمیکنه؟! صدا به صدا نمیرسه.

نیشخندی زد و گفت: یه دختر بچه ی پونزده ساله سر منو کلاه گذاشت .یه گوشی خراب به من داد. به روز ترین گوشی بازار رو از چنگ من دراورد ! فکرشو میکردی زرین انقدر کلاش و کلاهبردار باشه؟!!

لبخندی زدم و با لحن بامزه ای گفتم: از گوشی هیچی سردر نمیارم سوفی. دیشب دو سه بار فلش شد و لحظه ای که بهم زنگ زدی ، خواستم جوابتو بدم که تماس قطع شد و بعدم خود به خود دستگاه خاموش شد و همچنان خاموشه...

گوشی رو روی میزش پرت کرد.

دستشو از جیبش بیروت آورد و گفت: الان دارم با این گوشی نوستالژیک ارتباط برقرار میکنم. یه نوکیای قدیمی که یه روزی برای خودش ابهتی داشت رو جلوی چشمم نگه داشت و گفت: فکرشو بکن . روز به این مهمی من گوشی ندارم! شماره ی هیچ کس هم ندارم بهش زنگ بزنم ... !

اخمی کردم و با نفس عمیقی گفتم: خواستم دیشب بهت اطلاع بدم .با این خط جدید...

میون حرفش با ارامش گفتم: نه مشکلی نیست . شماره ام تو اون گوشی بود.

-شماره اتو از حفظم سوفی!

مات شدم و تک تک عددهای شماره ی یازده رقمی منو تو روم گفتم.

حالم خوش نشد ... به دیشب و گریه هام فکر میکردم ، حالم خوش نمیشد ... دلم خیلی خیلی نمیرفت
از حفظ بودن شماره ام ! اگر حفظ بود چرا نگفته بود.

زیر لب پرسیدم : پس چرا با این خط بهم پیام ندادی که نگرانیم رفع بشه؟!

سرشو به سمت نزدیک کرد و گفت: مگه نگران شدی ؟!

با غیظ افسارمو از دست دادم وتند و پشت سر هم گفتم: نگران! عصبانی... مضطرب...! پر از ترس.
تمام دیشب داشتم فکر میکردم چی شده؟!!!

بامداد کاملاً جا خورد.

انتظار نداشت . خودمم انتظار نداشتم... اگر تو پوسته ی اخم و غرورش فرو میرفت اصلاً به روی
خودم نمی‌اوردم ... ولی حالا . دیشب هیچی نشده بود و من خودمو بازنده فرض کرده بودم ... هیچی
نشده بود و من الکی خودمو داغون کرده بودم! هیچی نشده بود فقط گوشیش خراب بود!
دست به سینه شد و سرشو عقب کشید.

با حرص حینی که تو چشمش زل زده بودم ، گفتم : فقط به تنها چیزی که فکر نکردم این بود که
ممکنه گوشیت خراب شده باشه! به خاطر همین چشمهام قرمزه!

و با قدم های بلندی به سمت میزم رفتم .پشت میز که نشستم ، با دیدن رزهای ابی و ارکیده های
سفید ، پوفی کشیدم و حس کردم تند رفتم. نباید انقدر تند میرفتم. حالا که توضیح داده بود چرا
داشتم غر میزد ... از بیخوابی بود! از سردرد و کلافگی بود . از چشم رو هم نداشتن دیشب بود که
اینطور به ستوه اومده حرف میزد.

بامداد با لبخندی به طرفم اومد ، کف دستهاشو دو طرف میزم گذاشت و حینی که بهم خیره بود گفت: چطور وقتی بهت میگم بگو بامداد میگی زوده ! میگم وقتی صدات میزنم بگو جانم ... برات زوده ... میگم معیارتو بگو من و من میکنی یه جوری که بفهمم زوده ... ! همه چی زوده ولی برای ترسیدن و مضطرب شدن و عصبانی بودن و حس نگرانی شبونه زود نیست؟!!

انگشتشو بالا آورد و نزدیک چشمم نگه داشت و گفت: برای قرمز شدن این چشمها زود نیست؟! موندم چی بگم. انتظار نداشتم به روم بیاره که خودمو لو دادم.

خنده ای کرد و گفت: ای جان.

آب شدم. خوب شد لو دادم!

میون ذوب شدنم گفتم: نمیدونستم دوروزه انقدر مهم شدم که کسی پراز ترس بشه برام... مضطرب بشه ... عصبانی و نگران! فکر و خیال کنه و نخوابه و چشمهاش سرخ بشه... که اگر میدونستم بهت پیام میزدم سوفی!

نفسی گرفت و با کمی فکر لب زد:

-گفتم عشق را به صبوری دوا کنیم/هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است!

با خنده ای سرخوشانه گفت: سرحرف که میشه میگی دو روز گذشته ! فهوای کلامت دم از صبر و صبوری میزنه... ولی این جور وقتها... انگار روزش مهم نیست . نه؟! برای تو هم مهم نیست!

برای من هم مهم نیست؟!!

باید برداشت میکردم برای اون هم مهم نیست ؟!

"تو، هم" گفتنش یه جوری بود . یه جوری که انگار بگه برای من مهم نیست چند روز گذشته ...
برای تو چی! ...

سرمو پایین انداختم و با کنایه ای گفت: دو روز گذشته تو تا صبح بیدار موندی؟!
اخمی کردم و گفتم: نمیخوام خودمو مهم جلوه بدم... اصلا . ولی شب های زیادی بوده نتونستم
بخوابم. روزهای زیادی هم این قیافه رو تجربه کردم. میدونم چقدر حال بدی داره . میدونم چقدر
کلافه کننده است . میدونم چشم ادم چطور میسوزه...
دست از خیرگی برنداشت.

تلخ گفت: من که یه چشمم میسوزه ولی تو ... حیفه این چشمهات امروز بسوزه چون دیشب
نخوابیدی از فکر و خیال!

اخم کنار رفت و با لبخند پر لطافتی که بهم زد باعث شد گرم بشم...
سرحال بشم.

اون کسالت کنار بره و حال خوشی جونمو بگیره . قرمزی چشمهام هم رفع میشد .مهم حالا بود که
داشتم از ذوق بال در میاوردم. دیگه سنگین نبودم. سبک شده بودم و فقط بال میخواستم که برم بالا
تر...

دست توی جیبش کرد و دسته کلیدی رو جلوی چشمم گرفت و گفت: برو انبار یه کم استراحت کن
... حالت بهتر میشه . این سرخی چشمهاتم بهت نمیاد . کلا رنگ سرخ و قرمز بهت نمیاد اما...
با تعللی گفت: زرشکی بهت میاد!...

اشاره اش به مانتو و کفشم بود.

لبخندی زد و گفت: ولی این چشمها بهشون نیاد اینطوری سرخ و ورم کرده باشن! برو یه کم بخواب. در هر دو طرف هم قفل کن.

کلید رو لای پنجه هام گذاشت؛ قبل اینکه از شعر دیشب و لحن کنایه دارش پیرسم با خنده لب زد:

-اها! اینم بگم حرفی بینمون نمونه کش پیدا کنه. دیشب دروغ چرا یه کم دلخور بودم... ولی نه انقدر که تعمدی گوشه رو روی تو خاموش کنم. از ساعت هشت برگشتم سرا نبودی...! خیلی دلم میخواست بدونم کجایی...

صورتشو جلو آورد و بدون لبخند گفت: کجا رفتی... بدونم چی شده که نیستی که از ترس پر نشم... مضطرب نشم... عصبانی نشم... نگران نشم!!!

تمام حرفهای منو بهم برمیگردوند.

لبخندی زد و اضافه کرد: ترسیدم پیرسم کجایی... بهم بگی دو روز گذشته؛ چه حقی دارم پیرسم که کجایی؟! اصلا من کی باشم که پیرسم تو کجایی... مطمئنم اگر عمر این رابطه دو روز نبود. دیشب حتما میپرسیدم که کجایی!...

لب باز کردم که اشاره اش رو روی لبهاش گذاشت و با هیشی ادامه داد: برو یه کم بخواب.

کلید رو مشت کردم؛ سرم پایین بود. بین موندن و رفتن دو دل بودم.

نگاه سنگینشو رو خودم حس میکرد که گفت: یه کم قسی القلب بشم؟!!

با تعجب گفتم: چطور؟!!

-بگم خوشحال شدم از اینکه انقدر برات مهمم ... ناراحت میشی؟!

سرمو پایین گرفتم و گفتم: دیگه پر از ترس نشی ها ... مضطرب نشی ها ... عصبانی نشی ها ...
نگران...

قبل از شنیدن "نشی ها" ی اخر با شین غلیظش لبخندی زدم و هومی کشید و اروم گفتم: برام
ارزش داشت. خیلی . چه روز سوم ...چه هزاره ی سوم ... ! فکرشو نمیکردم. ولی ببخش اینطوری
شد . ارزششو نداشت اینطور این حدقه ها رو خونی کنی! یعنی...
درنگ کرد.

تأنیش کش اومد.

نفسی گرفت و گفتم: یعنی من انقدر ارزششو ندارم که تو یه شب تا صبح فکر کنی!
هجوم انواع مختلفی از حس ها رو تجربه کردم که تا اون لحظه... ثانیه ... تو وجودم این همه حجم
از احساسات مختلف رو ندیده بودم.
دلم خوش بود و راضی.

رضایت موج میزد لابه لای خوشحالی... ذوق میدوید میون میدون شوق... خنده ها پشت لبم صف
کشیده بودن . دلم داشت می ترکید از انفجار این همه خوشی! یه جوری حالم خوب بود که حس
میکردم هیچوقت نشده که بد باشم!

بامداد استاد خوب کردن حال من بود ... ! هر قطره اشک دیشم فدای یه تار موی سیاهش!

وقتی میگفتم مغرور نیست واسه ی همین چیزها بود . وقتی میگفتم فروتنه برای همین چیزها بود...
وقتی میگفتم حرف و حرکاتش به دلم مینشست برای همین چیزها بود!
نمیدونستم چی بگم.

خواهش میکنم... وظیفه بود ... این چه حرفیه ! قابلی نداشت! ...

نفس عمیقی کشید و گفت: برو استراحت کن.

با من و منی گفتم: اخه مشتری ها.

-تابلو زدم قُرَقه . برو بخواب. برای ظهر سرحال باشی . کنار من باشی .

حالمو دگرگون کرده بود حرفهایش... دیگه دیشب به چشمم بزرگ نمیومد . دیشب هرچی بود تموم شد ... بیدار مونده بودم و از صورت داغونم فهمیده بود و از ته دلم با خبر شده بود ... اما خوش به حال بود که چشمهایش اسکنم نمیکرد که ببینه درونم چه غوغایی به پا کرده.

از اینکه فهمیده بود معذب شده بودم. از اینکه راز دلمو انقدر زود برملا کرده بودم ، دست و پامو گم کرده بودم. اما ته دلم خوشحال بودم که فهمیده...

با وجود اینکه دستپاچه فقط میخواستم جلوی دیدش نباشم ، اما نمیتونستم... میخواستم باشم . میخواستم باشم که صدایش تو گوشم بیپچه! ...

نفس عمیقی کشیدم و با تعارف گفتم: بهتره بمونم بالاخره اینجا کاری هست که انجام بدم...
سخت گفت: نه . کاری نیست.

با اصرار گفتم: اخه اینطوری خوابم نمی بره .شب استراحت میکنم .حالم خوبه.

اخمی کرد و گفت: نه . اگر اینجا نمیتونی استراحت کنی . محسن خان ببرت خونه ات. ظهرم میگم
بیاد دنبالت.

از تعارفش خشکم نزد انتظار میرفت ازش... اما از جمله ی دومش... از اینکه میخواست ظهر اینجا
باشم حالم از نو خوب شد.

از فکر اینکه اینطور مایه ی دردسر باشم فقط زود گفتم: نه نه . لازم نیست . ولی باور کن من
خوبم... من خوابم نمیدانم الان.

لبخندی زد و گفت: این چشمها داره بیهوش میشه ... برو عزیزم. شده یک ساعت ... یه کم از این
حال در بیای.

-اخه کار...

وسط حرفم گفت: بگذر از کار ! من نمیتونم تو رو با این رنگ و رو و چشمهای قرمز ببینم! عذاب
وجدان میگیرم.

پوفی کشید و من پا رو دلم گذاشتم و از جا بلند شدم و پامو به جلو کشیدم که صدام زد : سوفی...
صداش اهسته بود ، اما شنیدم و گفتم: سرایت کرد بهم.

گیج گفتم: چی؟!

-فکر کنم از الان دیگه نخواهم!

خندیدم و گفتم: چرا؟!

جدی گفتم: که جبران کنم!

بهت زده گفتم: چیه؟!

بهم نگاه کرد و با صدای اهسته ای گفت:

-محبت این چشمهای قرمز و ...مهربونی این چشمهای لعنتی قرمزو! ...

دستشو لای موهاش فرو کرد و گفت: فکر کنم تا آخر عمر نتونم بخوابم سوفی!...

پوزخندی زد و با قدم های بلندی به طرف اسپزخونه قدم برداشت.

وارد انبار که شدم ، در رو قفل کردم.

به طرف کانایه ی تخت خواب شو رفتم ، لیه اش نشستم و کف دستهامو عقب بردم و کشیدم...

صدای تق و توقی که از کتف و مهره های پشت گردنم بلند شد حال خوبی بهم داد.

چشمهامو بستم...

باورم نمیشد یه روزی نصیب منم بشه این حال خوش.

یه روزی منم داشته باشم کسی رو که برای نخواهیدم انقدر نگران باشه و مصر...

فکر نمیکردم یه روزی کسی بهم بگم : چشمهای لعنتی قرمزت مهربونه!

لبخندی زدم و با خودم تکرار کردم: چشمهای لعنتی قرمزم؟! قرمز و سرخ بهم نمیومد اما زرشکی

بهم میومد ...! وانیلی هم میومد ...! کسی بهم نگفته بود چه رنگی بهم میاد... تقریباً هیچ کس نگفته

بود چه رنگی بهم میاد و من دلم بخواد کل زندگیمو اون رنگی کنم که پیش چشمش به نظر بیام.

تمام مدت پا به پاش ، به احترام هر مهمونی که وارد سرا میشد به استقبال میرفتم و در ازای رفتن

هر ادمی از سرا ، از پای ثابت های بدرقه بودم . خسته شده بود . از چهره اش میتونستم بفهمم که

حسابی خسته شده و دیگه نمیکشه ... اما خودشو حفظ میکرد . از شق و رقی شونه هاش کاسته نمیشد .

قدم هایی که برمیداشت ، هنوز پر صلابت و محکم بودن . لحن صداش هم نشون میداد خستگی ناپذیره .

تمام امروز از ساعت دو بعداز ظهر که مهمون هاش به صرف نهار اومده بودن تا همین الان ؛ ندیده بودم لبخند رو از صورتش حذف کنه و اجازه بده کسی خیال کنه ذره ای خسته شده . مدارا میکرد . با سن دار و جوون ... مدارا میکرد . روی خوشش کنار نمیرفت .

امروز اگر میخواستم بفهمم که چطور تو یه جمع برخورد میکنه خوب فهمیدم . خوش رو و خوش برخورد . درنهایت ادب و احترام ، حواسش به تمام مهمون هایی که دعوت داشتن بود ! مباداکم و کسری باشه ... مبادا به کسی بد بگذره ... مبادا کسی دلخور یا رنجیده خاطر از این رستوران پاشو بیرون بذاره .

اونقدر با احترام و والا رفتار میکرد که دو سه نفری از جوون ها اعلیحضرت صداش میزدن ! در شوخی لفظ بامزه ای بود اما به نظر من گذشته از شوخی بهش میومد . با وجود اینکه راحت نبودم منو نامزد خودش صدا بزنه ، اما عادت کرده بودم . اگر نمیگفت غصه میشد برام که چرا در جواب این خانواده نگفت ... در جواب این خانم سن بالا ... یا پسر جوونی که هم سن و سال خودش بود .

حتی وقتی اسفندیار خان هم یه نگاه پر اخم و سنگین بهم انداخت که باعث شد کمی رنجیده بشم از این برخورد از بالا به پایین پدرش... اما بامداد زود دلمو به دست آورد و اجازه نداد خمی به ابرو هام نفوذ کنه.

هرچی که بود باید یه کم خودمو با بعضی شرایط وفق میدادم. شاید خوشایند نبود اما باید قبول میکردم این جزیی از زندگی بامداده.

سرش با این چیزها گرم میشد. به قول خودش تفریح... چطور میتونستم از تفریح لذت ببرم... شاید باب میل نبود اما باید کنار میومدم.

فقط به تعداد انگشت های دست بودن خانواده هایی که با وجود هزار تا کار خیر و رویه ی انسان دوستانه ای که پیش گرفته بودن واقعا روی خوش نشون میدادن و از صمیم قلب خوشحال بودن و توی ژست نرفته بودن!

برای چند سریشون مثل اسفندیار خان این مراسم فقط وقت گذرونی بود. یه وقت گذرونی چرب... با سماق ... دوسیب! برنج و زرده ی تخم مرغ و کره ی زعفرونی و سالاد شیرازی و ماست موسیر و ماست و خیار!

که اگر چشم و ابروهای بامداد نبود، اسفندیار خان محال بود چند ساعتی وقتشو تلف کنه و با یه قیافه ی اخمو این مراسم رو تحمل کنه. نفوذ کلام بامداد باعث میشد اسی خان کوتاه بیاد و بمونه و صبوری کنه! ...

حتی خودم با گوش های خودم شنیدم که در جواب چند نفری که از ماهرخ بانو پرسیده بود، عوض اسی خان بامداد مشغله های سرای ماهرخ و وسط هفته بودن این مراسم رو بهانه کرده بود و یه

جوری بحث رو به جای دیگه ای کشید و غیبتش رو توجیه کرد . در قبال نگاه های چپ چپ اسفندیار خان یه لبخند نامحسوس زد و سرشو با شیشلیکش گرم کرد.

اختیار دار تام بود. از درس و مدرسه ی زرین تا سرمایه ی خانوادگی ... تا حضور ماهرخ و برنامه ریزی برای اینکه اسفندیار باشه یا نباشه ! انگار جلسه های کاریشو بامداد کنسل کرده بود تا امروز رو بتونه اینجا وقت بگذرونه.

حتی سر میزی از چند تا مرد شنیده بودم که از چک و پول حرف میزدن و امضای بامداد.

که انگار اگر امضای بامداد پشت چک ها نباشه حتی اگر دست نویس اسفندیار فرهمند باشه ، اون چک بدون امضای بامداد محاله پاس بشه ... ! اگر میخواستم بفهمم افسار این زندگی بی کم و کاست دست بامداده ... امروز تا جون داشتم قشنگ و بلیغ، فهمیدم. حالیم شد.

فهمیدم طرف حسابم کم آدمی نیست...

کم آدمی نیست که از شورای شهر اصفهان براش بلند میشن میان تهران تا در رستورانش ... در شعبه ی پایتخت سرا نهار صرف کنن و ذوق کنن از اینکه بامداد سر میزشون چند لحظه ای نشسته و همراهیشون کرده!

تک تک ثانیه هایی که بامداد دستمو میگرفت و منو همراه خودش معرفی میکرد و بالا میبرد تو ذهنم به انتخاب شدنم می بالیدم... به اینکه من دارم کنار بامداد قدم برمیدارم افتخار میکردم... به اینکه بامداد منو انتخاب کرده بود و من به چشمش اومده بودم حس میدادم و دل میدادم و دل میگرفتم.

تمام چند ساعت احساس یه شاهزاده رو داشتم!... یه ملکه ... اگر بگم منم شده بودم یکی مثل همون خانواده ها و به بعضی از دخترها از بالا نگاه میکردم دروغ نبود.

من کنار بامداد راه میرفتم ... نامزد معرفی میشدم ... قند تو دلم اب میشد و حالم دگرگون ... ! هربار که به من بها میداد و سر هرمیز من هم وارد بازی و بحث میکرد دلم میخواست بغض کنم از خوشی! بغض کنم از دیده شدن! بغض کنم و ارزو کنم که ای کاش خانواده ام بودن واین همه بها دادن رو می دیدن... چند باری از دستم در رفت و نزدیک بود تا اش

ک شوق بریزه رو گونه ام! میون این همه ادم درست و حسابی ... منم درست و حسابی معرفی میشدم!

بامداد حتی انقدر حواسش بود که زیرگوشتم توجیه کرد : اینها ادم هایی هستن که روابط من براشون مهم نیست ... بعضا هم تو رو نمیشناسن تا ابروی تو رو به سخره بگیرن یا دخالت کنن! ... پس میتونی نامزد من باشی تا حرف و حدیث رو از دهنشون بکنیم و دور کنیم.

گفته بود موافق باشم ... ولی موافق بودم... نگفته و توضیح نداده من موافق بودم. اصلا میتونستم مخالف باشم؟! من تمام این ساعاتی که خیرین شکوفا توی سرا بودن احساس یه پرنسس تمام عیار رو داشتم که از پشت دنباله ی لباسشو چندین و چند نفر گرفته بودن که مبادا به زمین بخوره و خاکی بشه . درست مثل سیندرلا ... فقط کفشهام شیشه ای نبودن! زرشکی بودن که از نظر بامداد ، اگر به من قرمز نمیومد زرشکی بی اندازه میومد!

همه چیز خوب برگزار شده بود از سرو پیش غذاها و سالاد ها ... تا غذای اصلی و دسر و قلیون های چاق شده و چای تازه دم!

خیلی وقت بود اون مهمون های اصلی و رودربایستی دار رفته بودن...

فقط همون دوستانش مونده بودن که توی کنسرت باهاشون آشنا شده بودم.

خانواده هاشون هم یکی دو ساعت پیش از سرا بیرون رفته بودن. بعد از بدرقه ی محمد که با صدای گرمش به خواهش بامداد بدون اهنگ و بدون امادگی با خوندن چند قطعه حال و هوای سالن رو عوض کرده بود ، بامداد به طرف میزی که نشسته بودیم ، برگشت.

تو مسیر به تمام کادر اسپزخونه که اومده بودن تا با محمد عکس بگیرن ، یه چشم غره ای رفت که همشون دمشون رو روی کولشون گذاشتن تا سرکارشون برگردن.

امین تابلوی دستخط خوش بامداد رو که برای قرق رستوران اطلاع رسانی کرده بود رو از جلوی در برداشته بود و داشت جمع وجورش میکرد.

با خستگی کتشو به پشتی صندلی اویزون کرد و حینی که صندلی رو عقب میکشید تا روش بشینه گفت: پر استرس ترین روز مهرماه...

با مکشی گفت: انگار به خیر گذشت.

به احترامش نیم خیز شدم که با لبخندی گفت: راحت باش عزیزم.

کنارم نشست.

به ساعت مچیم نگاه کردم ، با وجود تاریکی هوا ولی خیلی از غروب نگذشته بود . پاییز بود و زود تاریک شدنش!

زیر گوشم گفت: خسته شدی؟!!

لبخندی زدمو گفتم: نه اصلا . تازه دارم فکر میکنم چقد زود گذشت.

آیدا نفس عمیقی کشید و گفت: ولی یه باری از روی دوش تو برداشته شد بامداد.

بامداد سرشو تگون داد. چشمم به امین افتاد.

با خجالت داشت میزها رو تمیز میکرد ؛ اما تمام حواسش به بهناز بود.

بهناز کفری گفت: این پیش خدمت تو هم منو کشت ها ... خب اگر میخواد شماره بده چرا دست

دست میکنه!

آیدا با صدای بلند به واکنش بهناز خندید و من گفتم: امین نامزد داره . فکر کنم قصدش امضا

گرفتن باشه.

بهناز چشمهاشو ریز کرد و گفت: عجب قصد شوم و پلیدی...

کوروش ملتسمانه به بامداد نگاه میکرد و نرم نرمک چاییشو میخورد ، بامداد زهرخندی زد و گفت:

کوروش اینطوری که تو بهم زل زدی حس میکنم دارم به لحظات اخر زندگیم نزدیک میشم!

کوروش با صدای بلند غش غش خندید و گفت: بی مروت اینجا رو که دیدم به دلم نشسته ... دلم

نمیخواد از دستش بدم . تک تک زاویه هاش... دورچینی ها... حتی ریل دوربین هم راحت میشه

گذاشت . پسر تو اینجا رو جوری ساختی که فقط به درد فیلم من میخوره! نه نیار...

بامداد محلس نداشت و گفت: یک کلمه دیگه حرف زدی نزدی!

کوروش با اخم سرشو پایین انداخت و سحر اروم پرسید: رستوران رو به رویی چطور.

بامداد نگاهش به من افتاد و کوروش از موقعیت استفاده کرد و زود گفت : خبرش به گوشم رسیده که اونجا برای همسرپرته ! یعنی نمیتونه چهار ماه برای فیلمبرداری اونجا رو کرایه بده ؟!

بامداد نگاهشو ازم برداشت و گفت: اولاً اونجا هنوز تو شرایط قولنامه است . ممکنه اصلاً معامله بهم بخوره . ثانیاً آخرین باری که ملکی رو بهت اجاره دادم برای فیلمبرداری... یه مخروبه تحویل گرفتم ! سرای ماهرخ رو نصف مشتری هاشو تو چهار ماه از دست داد ! چکی که تو هفت تا قسط از اجاره ی اونجا به من پرداخت کردی حتی ده درصد زیانی که به من تحمیل شد رو نتونست جبران کنه کوروش.

کوروش شرمند لبخند کجی زد و گفت: به رسم رفاقت سعی میکنم یه جای خوب برات پیدا کنم که مناسب شرایط فیلمبرداریت باشه . ولی دور رستوران های منو خانواده ی منو به کل خط بکش!

کوروش خواست مجدداً اصرار کنه که سحر دستشو گرفت و گفت: باشه حالا چرا حرص میخوری.

بامداد با تذکر گفت: شوهرتو کنترل کن.

سحر چشمکی زد و گفت: دارمش خیالت راحت.

بامداد چایشو سر کشید و رو به آیدا گفت: امیرحسین یهو کجا غیب شد؟! مگه یه مکالمه ی تلفنی چقدر طول میکشه ؟!

آیدا خسته گفت: چه میدونم .هزار بار بهش گفتم وقتی جایی هستیم دست از سر این گوشی بردار.

کو گوش شنوا!

بهناز با خمیازه ای گفت: حالا این جماعت بعدش میخواستن برن سالن میلاد ؟! واقعا نا دارن؟! تو قرار نیست بری امشب؟!

بامداد پاشو روی پاش انداخت و گفت: من فقط هماهنگ کننده بودم . واقعا اگر توان داشتم میرفتم ولی اصلا فکرشو هم نمیکنم که بتونم برم. بعدم کلی حساب کتاب ریخته سرم . امروز از عالم و ادم نسیه گرفتیم ... ! باید بشینم چک هاشون رو بنویسم.

ایدا لبخندی زد و گفت: اندازه ی یه عروسی خرج کردی بامداد.

بامداد نگاهی بهم انداخت و چشمشو توی صورت ایدا نگه داشت و گفت: عروسی... صبر کن ببین برای عروسیم چه کار میکنم!

بهناز با هیجان گفت: ما دعوتیم.

بامداد خنده ی مستانه ای کرد و گفت: باید دید چی پیش میاد.

تقریبا داشتم آب میشدم ، از خجالت . اما سعی کردم تا جایی که میتونم به روی خودم نیارم چایم سرد شده بود.

بامداد دستشو جلو آورد و گفت: این که یخ کرده . بذار برات یه کم آب جوش بریزم.

قبل از اینکه تعارف کنم و بگم نمیخواه و خوبه ، استکانم رو برداشت و به طرف سماوری که رو به روی میزش کنار درب ورودی سالن بود ، رفت.

سحر با طعنه گفت: خوب دل پسرمون رو بردی ها سوفی خانم.

به لبخند ساده ای بسنده کردم و آیدا گفت: اصلا چطور آشنا شدید . چند وقته؟! بامداد خیلی عوض شده ... ولی واقعا بهم میاین.

بهناز با تایید گفت: اره بابا . هر دفعه یه دختری کنارش میدیدیم از سلیقه اش تعجب میکردیم.

سحر سقلمه ای بهش زد و گفت : شوخی میکنه ها . جدی نگیری .

کوروش با گوشیش مشغول بود ، همونطور سر به زیر گفت: اتفاقا اصلا شوخی نمیکنه . جدی بگیر
سوفی خانم . بامداد رو چیز خور کردی شیفته ات بشه . یه سحری هم بخون این رستوران رو به رو
اجاره بده .

حرفی نزدم .

درواقع اصلا نمیدونستم چی بگم . تا وقتی بامداد باشه ، همشون دست به عصا حرف میزدن ... ولی
امان از وقتی که چند لحظه تنهاشون میذاشت .

رنگ و روشن از این رو به اون رو میشد .

سحر کلافه گفت: باز شروع نکن . تو که میدونی یک کلامه بامداد . چرا هی چونه میزنی خودتو
کوچیک میکنی .

بهناز دستشو روی شونه ی کوروش گذاشت و گفت: از منم میشنوی قید این رستوران رو بزن .
امانت دار خوبی نبودی دیگه . وقتی اینطور توپش از سرای ماهرخ پره ... نیاید جایی که دو روزه
باز شده رو به تو اجاره بده که ویروانه تحویل بگیره!

کوروش اخمی کرد و بهناز با ترس دستشو عقب برد و گفت: والله مگه دروغ میگم .

همزمان با بامداد که استکان چای من دستش بود امیر حسین هم سر میز او مد . بطری سیاه رنگی رو
روی میز گذاشت که اخم هام توهم شد .

به بخار چایم نگاه میکردم که امیر حسین با لبخندی گفت: این پرونده رو هم بردم!

روی صندلی نشست و کوروش گفت: به سلامتی مبارکه!

امیرحسین بادی به غبغبش انداخت و گفت: یه مدرکی به دستم رسید که این هفته ... این دادگاه رو تموم میکنم و خلاص!

بحث برام جالب نبود، ترجیح میدادم به اشپزخونه سری بزنم اگر به احترام بامداد نبود، حتما تا به حال رفته بودم.

امیرحسین با اشاره به امین، درخواست چند تا جام پایه دار کرد.

امین تعدادمون رو شمرد و از سالن به اشپزخونه رفت.

نگاهم به بطری بدون برچسب بود.

امیرحسین چشمهاشو بهم دوخت و گفت: مشکلی هست؟!

تند چشم از بطری برداشتم و به صورت تلخش زل زدم و گفتم: از چه نظر.

امیرحسین سری تکون داد و گوشیشو دست به دست کرد روی میز سرش دادو گفت: انگار اصلا باب میلتون نیست.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: متأسفانه نه.

-هیچوقت؟!

رک جواب دادم: هیچوقت.

امیرحسین نگاهی به صورت بامداد انداخت و گفت: تو هیچ شرایطی؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: انتخاب من نیست . تو هیچ شرایطی و هیچ وقت!

-این انتخاب شخصیه یا خانواده ی مذهبی و...

مکشی کرد و گفت: اخه مذهبی بودن خانواده به استایل شما نمیداد.

از لحن تلخش لجم گرفت و گفتم: نه اتفاقا . خانواده ام اهلش هستن . اما من ترجیح میدم راه خودمو

برم . همونطور که پزشکی نخوندم . رشته ی دیگه ای رو توی دانشگاه انتخاب کردم اینم همونه .

امیرحسین شوکه گفت: پزشکی؟! کسی تو خانواده اتون پزشک هستن؟!!

سری تگون دادم و گفتم: پدرم!

امیرحسین هومی کشید و گفت: پس با این حساب باید از فواید نوشیدنی مطلع باشید . برای سیستم

گردش خون عالیه ! مخصوصا اگر هفت ساله باشه .

بهناز از خنده غش کرد و حرصی گفتم: نه . ولی خیلی ها برای اینکه خودشون رو گول بزنن پشت

این مسئله پنهان میشن که اره دکتر میگن خوبه ! ولی واقعیت این نیست . پدر من هم هربار این رو

میگه که چقدر ضرر داره ولی...

امیرحسین تند گفت: پدرتون مصرف میکنن؟!!

-تفریحی . گه گذاری . ولی همیشه به زیان اور بودنش تاکید داشته .

-اگر تاکید داشته باشه نباید مصرف کننده باشه!

-هرکسی یه ضعف هایی هم داره خب .

امین با سینی لیوان های خالی برگشت و جلوی هرکس یه جام پایه دار قرار داد . امیرحسین قالب های یخ رو توی لیوان ها ریخت و حینی که درب بطری رو باز میکرد گفت:

-ولی این یکی واقعا برای کلیه خوبه . توصیه میکنم.

محلش ندادم و چایمو سر کشیدم.

کوروش مسخره گفت:یه لیوان بیشتر میخوریم امیر اصرار نکن!

سحر با هیجان رو بهم زل زد و گفت:راستی تخصص پدرتون چیه؟!

-فوق تخصص پیوند قرنیه و عیوب انکساری!

امیرحسین هوم بلند بالایی کشید و گفت: چه خوب.

سحر وا رفته گفت: من دنبال یه متخصص گوش و حلق و بینی ام.

کوروش با تشر گفت: که باز با دماغت ور بری.

سحر محلش نداد و بامداد جامی که توش مایع زرد رنگ قرار داشت با تکه های یخ رو جلوی روم

قرار داد . از کارش لجم کرد . به حدی که دلم بخواد میز رو ترک کنم و برم توی آشپزخونه ور

دست خانم سهیلی و یزدان یه اب خنک بخورم بلکه خنک بشم!

ایدا خندید و گفت: امیرحسین بگم؟!

امیرحسین جامشو بالا آورد و گفت: هرچور راحتی...

به جای ایدا که میخندید ، بامداد نگاهی بهم کرد و گفت: مالته...

گیج شدم و بامداد جامشو بالا آورد و گفت : مالتہ. ماءالشعیر گندم . کلاسیک و بدمزه است ولی
خب برای کلیه خوبه ! در ضمن رژیمیه!

پوفی کردم و امیرحسین باصدای بلند خندید و گفت:

-به دل نگیر بانو فرہمند. بین ما این شوخی های خرکی زیادی شایعہ . حالا توش دوغ نریختم جای
شکرش باقیہ.

لبخندی زدم و با چشمکی گفت:

-بہشون عادت میکنی . ضمن اینکه این یکی رو برای شما خریدم کہ درکنار ہم صرفش کنیم . بہ
سلامتی برد یہ پروندہ ی دیگہ!

از بانو فرہمند گفتنش حالم دگرگون شد.

حس کردم اونقدرها ہم کہ خیال میکردم تلخ نیست.

میتونستم چند ساعتی باہاش بسازم و تحملش کنم.

جامشو بالا آورد و گفت: اصلاح میکنم. بہ سلامتی برد یہ پروندہ ی باختہ!

بامداد گیلاسشو با ضربہ ی ارومی بہ جام من زد.

اماحتی یہ قلپ ہم ازش نخورد.

من اما دوست داشتم .این مالت تلخ رو دوست داشتم . نوشیدنی محبوبم نبود اما از برخورد گیلاس

بامداد با لیوانم ذوق کردہ بودم و دلم میخواست تا تہش بخورم.

امیرحسین با خنده و هیجان چشمتکی به بامداد زد و کل مالت رو سر کشید . اما بامداد فقط به محتویات زرد رنگ توی گیلانش خیره بود.

به ساعت نگاه کردم ، نزدیک نه بود ... چند ساعت دیگه به همراه یزدان برای بامداد تولد می‌گرفتیم . میتونم بگم هیجان زده و خوشحال بودم. دلم میخواست به محض اینکه ساعت از دوازده گذشت ... اولین نفری باشم که تولدش رو تبریک میگم!

اولین کسی باشم که امسال براش شمع های روی کیک رو روشن میکنم.

ایدا با اه و اوه دست از خوردن کشید و گفت: راستی فردا قراره بری اصفهان؟!

بامداد با چشمهای گرد شده گفت: تو از کجا میدونی؟!

ایدا نیشخندی زد و جواب داد: فکر کن ندونم . لطف میکنی یه کم سوهان و گز برای من بگیری. برادرم داره از ایران میره . دلم میخواد چند بسته گز و سوهان حتما با خودش ببره ... چند روز پیش میگفت خیلی هوس کردم. اصلا فرصت نشد بریم یه سفر ... یه شیراز یا اصفهان. سحر سری تکون داد و گفت: انقدر که درگیر مهمون بازی میشن وقتی برمیگردن.

ایدا اوهومی کرد و رو به بامداد گفت: ممکنه ؟!

بامداد راحت گفت: باشه حتما . چرا که نه.

شوکه بودم. این سفر دیگه از کجا دراومده بود ... چرا من نمیدونستم ... ! دلم میخواست ناراحت بشم... اما چند ساعت دیگه وارد بامداد سه شنبه میشدیم و تولدش بود.

دلم نمیخواست تولدش رو بادلخوری با یزدان جشن بگیریم ! اصلا دلم نمیخواست.

فصل بیست و دو:

با وجود اینکه تابلوی دست نوشته ی بامداد ساعت ها بود که جلوی در سرا نبود ؛ ولی انگار مشتری ها تو ذهنشون حک شده که امشب به کل سرا قرقه ! به هر حال ملاقات با بهناز و کوروش رو از دست دادن!

چون با وجود اینها ، همون چند تا خانواده ای هم که اومدن کلی بهشون خوش گذشت و عکس گرفتن و ازبامداد تشکر کردن که چنین فرصتی براشون پیش اومده . این هم یه امتیاز دیگه ... یه برد دیگه برای سرا!

ساعت نزدیک دوازده بود که بالاخره امیرحسین و آیدا و کوروش و سحر هم عزم رفتن کردن... تا پله های جلوی سالن سرا دیگه بدرقه نکردم ، با قدم های تندى به اشپزخونه رفتم . به جز خانم سهیلی و شهاب و امین که توی چرت بود ، اکثر بچه های اشپزخونه هم رفته بودن ؛ کاظم و جلال هم با قیافه های خسته و اویزون منتظر دستور مرخصی بودن! یزدان داشت سیگار میکشید.

با تعجب جلو رفتم . مارکش فرق میکرد . اخمی بهش کردم و گفتم: اینو از کی گرفتی؟! محلم نداد و گفت: سرت شلوغ بود امروز . نمیشد هی پیام سهمیه امو ازت بگیرم ! با این ساختم! پاکت بهمن رو جلوی چشمم نگه داشت و با حرص از دستش کشیدم و گفتم: کی وقت کردی بری سیگار بخری?!

جوابمو نداد. اونقدر عنق بود که دیگه ازش نپرسم این پاکت رو از کجا آوردی!

خانم سهیلی باناله ای از گردن درد، روی صندلی پشت کانتینر نشست و یزدان گفت: برید بقیه اش باشه برای فردا.

شهاب خمیازه ای کشید و گفت: عجب روزی بود ها...

یزدان خسته نباشیدی و گفت و حینی که پک آخر رو از سیگارش میگرفت بلند گفت: برید دیگه خسته نباشید. بقیه اش باشه فردا. به سلامت.

شهاب رفت تا لباسشو عوض کنه، جلال و کاظم هم خیلی وقت بود فقط منتظر کسب اجازه بودن تا برن! ...

باقی نیروهایی هم که از شهرستان اومده بودن، از خلوتی شبونه ی سرا سواستفاده کرده بودن و با بهانه ی اینکه بلیط دارن زدن به چاک.

بعد از رفتن خانم سهیلی و امین، یزدان نگاهی به اشپزخونه انداخت و گفت: خب برنامه چیه؟!

با هیجان گفتم: برنامه ... فرمونش که دست توئه!

نیشخندی زد و سوال کردم: کیک تو یخچاله؟!

بدون اینکه جوابمو بده، درب یخچال رو باز کرد و سینی کیک رو یه دستی بیرون کشید و نشونم داد. با دیدن علامت سوال روی کیک و چند تا فشفشه لبخندی زدمو گفتم: حالا چرا انقدر عبوسی!

کیک رو روی کانتینر گذاشت و فندکشو بیرون کشید و حین روشن کردن شمع گفت: خستم.

با آرامش گفتم: خدا رو شکر امروز همه چیز به خیر گذشت. خیلی هم عالی برگزار شد. دیگه اخم هاتوباز کن. خوش بگذرونیم!

-تو که ما رو تحویل نگرفتی ! تنهایی خوش گذروندی.

پوفی کردم و گفتم: ای بابا یزدان.

زهرخندی زد و گفت: خیلی خب حالا.

-قرار نیست یه کم چهره ات شاد تر باشه!

زیر لب گفت:

-یه کم نگرانم.

-خوشحال میشه. نگرانی نداره . فکر کنم کلی ذوق کنه!

تو چشمهام ناگهی کرد و گفت: تو بهتر میشناسیش انگار.

از طعنه اش پوفی کشیدم ؛ خستگی از چهره اش می بارید.

میتونستم بفهمم که امروز فشار زیادی روش بوده تا بامداد رو سرحال و راضی نگه داره ... تمام

وقتی که تو سالن بودم هرکس از غذا حرفی میزد ، لبخند رضایت بود که به صورت بامداد

مینشست.

مطمئنا امشب شب خوبی میشد . یزدان سینی رو برداشت و گفت : اون چاقو هم بیار...

سرمو به عقب چرخوندم و چاقوی تیز و بزرگی که به دسته اش یه روبان قرمز رنگ بسته شده بود

رو برداشتم و پشت سر یزدان از اسپزخونه بیرون رفتم.

قبل از اینکه وارد سالن بشم، به رختکن رفتم تا ساک کادوش رو بردارم. دل تو دلم نبود که

واکنششو نسبت به این تولد و هدیه ام ببینم...

ساک رو پشتم قایم کردم و با قدم های ریزی وارد سالن شدم ، بامداد نبود ، یزدان کیک رو روی میز بامداد گذاشته بود.

لبخندی بهش زدم و ساک رو هم پشت یزدان قایم کردم.

چاقو هم کنار کیک گذاشتم و کنار یزدان چشم انتظار بامداد به در سالن زل زدم.

دستهامو تو هم پیچ میدادم. استرس داشتم . فکر اینکه خوشش نیاد بدجوری تو سرم پتک میزد!

نگاهم به در سرا بود ، میدیدمش که داره با امیرحسین و ایدا حرف میزنه و غش غش میخنده! ...

از لبخندش لبخندی به لبم زدم. از خوشحال بودنش خوشحال بودم. از اینکه روز خوبی داشت هم خوشحال بودم. ته ذهنم سفرش نشست کرده بود .الان دلم میخواست بابت تمام لطفهایی که این مدت در حقم کرده بود ازش تشکر کنم... چیزی که تو ذهنم بولد شده بود همین بود!

درمورد سفرش بعدا میتونستم شماتت کنم که چرا بهم نگفته! ...

شاید هم حق داشته که نگه...

ولی این هفته مال من بود ... باید میگفت ؛ حتی اگر دو روز از رابطمون گذشته باشه!

وزنمو از پای راست به پای چپ انداختم ... چرا نمیومد تو... دلم تند میزد

چشم دوختن و منتظر موندن صرفش سخت بود ... مخصوصا حالا. حالا که چند قدم برای خوشحال

کردنش فاصله بود و چند ثانیه ... انتظار دیگه سخت شده بود برام خیلی!

بالاخره صدای گاز دادن امیر حسین اومد و دل کندن از رفیقشون و رفتن...

نفسم تو سینه حبس شد.

ضربانم بالا رفته بود ... دقیقا به نقطه ی اوجش رسیده بود . چشمم به در بود که باز بشه وبامداد با گام های بلندی وارد بشه ... امشب شب خوبی میشد. یکی از همون خاطره انگیز ترین هاش که هیچوقت تو زندگیم نداشتم.

حتی شبیه تولد هایی که تو خوابگاه برای بقیه میگرفتیم هم نبود ! این تولد شبیه تولد های فامیلی هم نبود ... با همه فرق داشت . چون صاحب تولد با همه ی ادم های زندگی من فرق داشت.

صورتش ... حالت نگاهش ... حرف زدنش ... شعرخوندنش ... ! همه چیزش ...

داشتم قد و قامتشو میدیدم. ساعت از دوازده و نیم گذشته بود . وارد روز تولدش شده بودیم . بامداد سه شنبه، بود و تولد بامداد، سه شنبه بود!

تولد کسی که این روزها بدجوری اخبار دلم رو به خودش معطوف کرده بود . جنگ عقل و دلم گردن اسم این ادم بود. گردن حضور این ادم بود ... بابت وجودش بود.

تولدش بود و من میخواستم جبران خوبی هاشو کنم و یزدان میخواست دوستی و رفاقتشو برگردونه ...

تولد ادمی که برای جفتمون مهم بود!

برای من مهم بود چون برای یه تصادف من و نتراشیدن موهام داد و فریاد ها کرده بود ... چون برای اون موهای من مهم بود!

تولد ادمی که توی هر نشست وبرخاستش منو نامزد معرفی کرده بود ... چون برای اون آبروی من مهم بود!

تولد مردی که برای من هدیه خریده بود که سرمای دزد هوا مبادا سلامتیمو ازم بدزده ... چون برای اون سلامتی و گرم شدن تنم مهم بود!

باورم نمیشد تولدش برام انقدر حائز اهمیت باشه . چون برای اون تاریخ تولد من مهم بود واز حفظ بود ... ! شماره ام رو از حفظ بود ... زندگی منو از حفظ بود.

منم میخواستم امشب رو حفظ کنم برای خودم.

خوشحالش کنم ... تک تک ثانیه های امشب رو تو صندوقچه ی خاطراتم نگهشون دارم.

فکرشم نمیکردم یه روزی یه ادم انقدر قلبم رو تحت الشعاع قرار بده و بخوام که بتیم ... بتیم از تماشای دیدن چهره ی ذوق زده و شگفت زده اش ... کیف کنم که تونستم منم خوشحالش کنم ! منم حفظش کنم ... خاطره اشو ... علاقه مندی هاشو... روز تولدشو!

با دیدنش لبهای لرزونم به خنده باز شد.

بامداد با قدم های بلندی وارد سالن شد ، چشمش به یزدان که افتاد لبخندمهربونی زد و با صدای سرحالی بلند گفت: خسته نباشی پسر!

یزدان واکنشی نشون نداد.

جدی تماشاش میکرد.

بامداد جلو او آمد و روبهم گفت: امین رفت؟!!

-اره چند دقیقه ی پیش.

-خوبه امشب خودم درها رو قفل میکنم. دیگه زیادی خسته بودن امروز!

نگاهش به صورت یزدان برگشت.

یه نگاه پر عشق و مهربون.

اگر میتونستم به برق توی چشم راستش صفت بدم... برادرانه بهترین صفتی بود که میتونستم براش انتخاب کنم.

چشم شفاف و هیزمیش با اون رگه های کهربایی میدرخشید.

از خشنودی و حال خوب.

بدون اینکه پلک بزنه لبخندی رو لبش نشست که چال گونه اش رو هویدا کرد. عمیق و با محبت.

یزدان دست به سینه شد و بامداد قدم دیگه ای جلو اومد، دستشو روی شونه ی یزدان گذاشت.

سرپنجه اش رو دیدم که فشار داد و محکم گفت: گل کاشتی.

هومی کرد و گفت: به معنای واقعی گل کاشتی. امروز سنگ تموم گذاشتی. همه چیز عالی بود.

میتونم بگم فوق العاده.

با رضایتی که توی صورتش موج میزد اضافه کرد: برای این کار ساخته شدی... معجزه میکنی!

امروز معجزه کردی... اینطور نیست سوفی؟!

خندیدم و گفتم: واقعا. همه چیز عالی بود.

بامداد چینی به بینیش داد و گفت: عالی؟! عالی کمه براش... بی نظیر...

بدون اینکه چشم از یزدان برداره گفت: خسته نباشی... حسابی خسته نباشی... رو سفیدم کردی...!

انتظارشو نداشتم واقعا... ممنونم... ممنونم رفیق!

رفیق ته جمله اش دلمو آروم کرد.

احساس کردم امشب دیگه همه چیز تموم میشه...

علاوه بر شیرینی تولد شیرینی اشتی کنون هم میخوریم!

بامداد خودشو جلو کشید و دستهاشو باز کرد تا یزدان رو تو اغوش بگیره که موند!

سرش سمت سرشونه ی راست یزدان موند و بهت زده شد.

با دستهای باز ... با فاصله ی کمی از تنه ی یزدان موند . قفل شده بود...

چشمش به کیک روی میز بود و شمعی که روشن بود و شاید با بازدم های بامداد کمی شعله اش به چپ و راست منحرف میشد.

چند قطره اش اب شده بود و روی خامه های شکلاتی رنگ و فوندات قهوه ای ریخته بود!

ماتش برده بود،

لبخند بزرگی روی صورتم اومد ... زاویه ی لبهام تا جایی که ماهیچه های لبهام اجازه میدادن باز

شد ... خنده ی دندون نمایی کردم و دستهامو بهم کوییدم و میون کف زدن هام که سکوت سنگین

سرا رو میشکست گفتم: تولدت مبارک...

نگاهش رو بهم دوخت و عقب کشید.

دستهاشو انداخت دو طرف تنش...

خنده اش ماسیده بود . برق چشمش هم رفته بود!

فقط به یزدان نگاه میکرد . در کمال آرامش و خونسردی بهم زل زده بودن و چیزی نمیگفتن ...
نمیدونم چرا ترس برم داشت ... نگاهشون اصلا دوستانه نبود!

بامداد اخم داشت و یزدان پوزخند...

دوئل چشمیشون هم تو سکوت برگزار میکردن و من چیزی سر درنمیآورددم.

خودمو جلو کشیدم و گفتم: این شمع داره اب میشه...

بهم نگاه نکرد.

چشم به یزدان دوختم و پرسیدم: چیزی شده؟!

یزدان با حرکتی به سمت سینی کیک چرخید و با فندک ساده ی آبی رنگش ، فشفسه های روی
کیک رو روشن کرد.

لبخندی زدم ، صدای فیس و جرقه هایی که میزد رو تا آخر تماشا کردم.

بامداد ساکت بود.

یزدان لب زد: تولدت مبارک رفیق!

حس کردم روی "ق" رفیق تعمدا تشدید گذاشت .اهمیتی ندادم.

فشفسه که خاموش شد . کیک رو برداشتم و جلوی صورت بامداد نگه داشتم و گفتم: نمیخوای
فوتش کنی؟! تولدت مبارک...

بامداد عصبی به طرفم چرخید و آنی و ناگهانی دستشو زیر سینی کیک توی دستم زد ، نتونستم
نگهش دارم و کیک پرت شد روی زمین ... هینی کشیدم و یه قدم ازش فاصله گرفتم.

انتظار نداشتم... دهنم باز موند...

به خامه های له شده ی کیک نگاه کردم ... به دوتا توت فرنگی که توی ژلاتین و ژله غرق بودن ...
به پودر قهوه ای که روش پاشیده شده بود...

هنوز حتی نگفته بودم چه کیک قشنگی!

بامداد روشو ازم گرفت ، کتش رو درآورد و روی یکی از تخت ها پرت کرد ... دگمه های سردست
استین هاش هم باز کرد و بی توجه به اینکه کجا داره پرتشون میکنه ، طرف کتش انداخت.

دستشو به کمرش چسبوند و رو به یزدان گفت: پس قضیه اینه...

زهرخندی زد و اضافه کرد: گفتم ساکتی! گفتم تو بی سروصدا کاری نمیکنی... گفتم امشب از
شدت لطف اور دز کردی ؛ مهربونیت قلبه شده! نگو قضیه این بود ...! گفتم تو خیرت به ادم
نمیرسه! ...

یزدان لبخند کجی زد و بامداد کلافه دستشو لای موهای فرو کرد و گفت: گفتم تو آدم رفاقت
نیستی. گفتم با خودم لیاقت بخشش نداری!

یزدان دست به بند کتف بندش برد و حینی که از توی گردنش درمیآورد و دست گچ گرفته اش رو
ازش بیرون میکشید نیشخندی زد و گفت:

-چند چند بودیم؟! حسابش یهو از دستم در رفت . حتما امروز میخواستی بگی چهار یک به نفع تو...
ولی نه . به چهارتا نرسیدی!

با طعنه گفت: این یکی دوبر حساب میشه!

چشمهای سیاهشو درشت کرد و گفت: الان سه سه مساوی!

بامداد تو یک ثانیه به طرفش حمله کرد؛ با یه حرکت چند تا مشت و ضربه به صورتش کوبید...

پی درپی و متوالی... حتی اجازه ی دفاع هم نمیداد...

زانوشو تو شکم یزدان فرو کرد، چاقو از دستم افتاده بود و فقط دستهامو جلوی صورتم نگه داشته

بودم که جیغ نزّم!...

خشکم زده بود. ماتم برده بود... هاج و واج داشتم ضربه های پر حرص و غرضشو تماشا میکردم

!...

انگار دشمن های خونی بعد از چند سال بهم رسیده بودن... تا جون داشت زد و تا جون داشت کتک

خورد! از خودش دفاع نمیکرد... فقط میخندید!

صدای خنده های یزدان، توی گوشم میپیچید...

بغضم گرفته بود.

یزدان افتاده بود روی زمین، از گوشه ی لب و بینی و بالای ابروش خون میومد اما میخندید.

بامداد زانوش رو روی سینه ی یزدان گذاشت و حین اینکه یقه اش رو تو پنجه هاش سفت نگه

داشته بود گفت: بخند. نوبت خنده های منم میرسه! به زودی.

یزدان بلند تر خندید که بامداد چکی با نفرت تو صورتش کوبید.

صدای برخورد پنجه اش با صورتش، حالمو بد کرد.

جلو رفتم و با التماس گفتم: تو رو خدا ولش کن کشتیش... مگه چی شده؟!!

حتی نگاهم نکرد.

با تمنا گفتم: ولس کن ... به دستش رحم کن ... اخه چی شد یه دفعه ... خواهش میکنم بلند شو! ...

محلّم نمیداشت . انگار نمیشنید!

اصلا انگار نه انگار داشتم زار میزدم و التماسش میکردم که تمومش کنه ! جفتشون تمومش کن...

یکی با حرص و عصبانیت جلو شو نمیدید اون یکی با خنده هاش بدتر جری ترش میکرد و عصبانی

ترش میکرد تا بیشتر بزنه و حرصشو خالی کنه!

دستمو به بازوش گرفتم که بی هوا با تمام زور و توان وقوای مردونه اش به عقب پرتم کرد ، زورم

نرسید خودمو نگه دارم ، تلو تلویی خوردم و کمرم به پیشخونی خورد و درد بدی تو ستون فقراتم

پیچید . روی زمین نشسته بودم و گریه میکردم!

مثل یه دختر بچه که نمیدونه بین دعوای پدر و مادرش دقیقا طرف کدوم یکی باشه ! با همون حال

نشسته بودم و فقط تماشا میکردم ... با چشمهای خیس و صورت خیس!

بامداد با نفس نفس گفت: تو خجالت نمیکشی؟! هان؟! اینه مزد من؟! جواب اوارگی من این بود؟!!

بی شرف؟! اینطوری میخواستی جبران کنی؟! اینطوری...

یزدان بلندتر خندید.

بامداد با حرص سرشو به طرفین چرخید و با دیدن چاقویی که روی زمین افتاده ، نگاهش بهش

موند.

تونستم ذهنشو بخونم ، بی توجه به درد کمرم ؛ خودمو جلو کشیدم قبل از رسیدن دستم ، چاقو رو برداشت و بالای چشم چپ یزدان نگه داشت.

خنده اش بند اومد.

جیغم دراومد...

رو زانو خودمو جلو کشیدم و با تته پته گفتم: چی کار ... میکنی؟! تو رو خدا ... داری ... چیکار میکنی ؟!

چشمم به یزدان رفت که مبادا بخنده ... اما نمیخندید . خنده اش خشک شده بود. ترسیده بود.

منم ترسیده بودم... خیلی ترسیده بودم.

یزدان نمیخندید . چشمش به چاقویی بود که با فاصله ی چند سانتی متر از چشم چپش قرار داشت.

نگاهم به انگشت های بامداد بود که دور دسته قفل شده بودند... با زوری نگهش داشته بود که پنجه

هاش به سفیدی میزد...

من حتی نمیتونستم گریه کنم!

خفه گفتم: تو رو خدا اروم باشید . چتونه شماها ... تو رو خدا بامداد ... بامداد تو رو خدا بذارش

کنار... بامداد جان ... خواهش میکنم... الان عصبانی هستی . ببخشید نمیدونستم انقدر حساسی ... من

معذرت میخوام... تو رو خدا اروم باش... بامداد خواهش میکنم... تو رو خدا ... یزدان یه چیزی

بگو...

بامداد بیشتر روی یزدان خم شد . با دست راستش دست ازاد یزدان رو محکم نگه داشته بود.

زانوش روی قفسه ی سینه ی یزدان بود و با دست چپش ... روی چشم چپ یزدان زوم کرده بود . با
یه کج خند یک طرفه...

صدای خر خر و سخت نفس کشیدن یزدان رو میشنیدم....

بامداد با زهرخندی گفت: دوست داری طعم دردشو بچشی؟! بفهمی چه حالی داره؟!

باخونسردی اما تلخ گفت: یه سوزش دلچسبه ، قطعاً لذت می بری!

مکث کرد...

اندازه ی چند نفس و بعد گفت: میبترت تو خلسه... حال و هواتو عوض میکنه ! یهو یه جسم سرد رو

تو عمق نگاهت حسش میکنی... یه لحظه همه جا قرمز میشه! سرخ سرخ ... بعد سیاه ! دیگه سیاه

میمونه!

گفت:

-تا آخرش.

چاقورو پایین تر آورد.

نوکشو روی پلک یزدان، درست روی پستش زیر ابروش... نگه داشت.

یزدان با لکنت گفت: بام...داد... بامداد ... دا...داری چیکار ... میکنی ؟!

بامداد صورتشو پایین تر آورد ؛ تو صورتش اروم گفت:

-میخوام لطف تو جبران کنم!

درست مقابل صورت یزدان نگه داشت ، چاقو رو کمی تگون داد.

یزدان با ناله گفت: غلط کردم!

بامداد لب زد: نشنیدم...

یزدان نالید: غلط کردم...

بامداد باز گفت: نشنیدم!

یزدان با ترس گفت: گه خوردم ... بذارش کنار ... بذارش کنار بامداد!

بامداد لبخندی زد و نوک چاقو رو کمی دیگه حرکت داد ، یزدان صداشو بالا برد و با عربده گفت :
سوفی این لعنتی رو از این بگیر... بامداد به خودت بیا ... قضیه اونطوری که تو فکر میکنی نیست !
بخدا نیست!

نمیتونستم از جام جم بخورم.

ترسیده بودم... دلم میخواست فرار کنم ، اما پاهام از ترس ولرز نای تگون خوردن نداشتن...

فقط مثل یه تماشاچی بزدل داشتم نگاه میکردم و کاری ازم برنمیومد...

باید زنگ میزدم به صد و ده ... یا...

بامداد زیر لب گفت: این حرفها رو یه روز بهت گفتم ... خوب حفظشون کردی ! به خودت بیا تیر...

قضیه اینطوری که فکر میکنی نیست!

یزدان با بغض گفت: غلط کردم ولم کن ... تو رو خدا ولم کن . میرم گورمو گم میکنم همین امشب!
دیگه جلوی چشمتم نیستم .قسم میخورم . به جان ماهرخ قسم میخورم میرم دیگه پشت سرم نگاه
نمیکنم!

-قرارمون این نبود..تیر!

یزدان دست پاچه گفت: قرارمون سرجاشه ... بخدا سرجاشه... ولم کن. خواهش میکنم .التماست
میکنم!

با خنده جواب داد : زود از تک و تا میفتی تیرید ! ترسیدی ؟!

داد زد : ترسیدم ... اره ترسیدم... ! دست از سرم بردار... غلط کردم .تو رو جان زرین ولم کن!
با زاری گفت:من رفیقت بودم بامداد...

بامداد با صدای بلند از خنده قهقهه زد و گفت: اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش .

یزدان کلافه گفت: من پیمان شکنی نکردم . ولم کن ... محض رضای خدا...

پاهشو تکنون میداد . بامداد فشارزانوشو بیشتر کرد و از لای دندون های کلید شده شمرده شمرده
گفت: حریف خانه و گرمابه و گلستان باش!

یزدان ناله ی خفه ای کرد و گفت: من رفیقتم ... یادت رفته؟!!

-من که کاری بهت نداشتم ! خودت برگشتی. من دست از سرت بردارم . وجدانت دست از سرت
برنمیداره تیرید ! این بود رسم برادری ؟! این بود رسم رفاقت! یک ساله میخوام این حرفها رو بهت

بزنم... یک ساله تیر! باورت میشه ... یک سال گذشته...! یک ساله نمی بینم... نصف دنیا رو نمی بینم! ...

یزدان چشمهاشو بست و با گریه گفت: خدایا ... غلط کردم بامداد ... غلط کردم...

بامداد با خنده ای هیستریک گفت: آخرین بار که تو شرایط مشابه بودیم... تو حتی اجازه ندادی من التماس کنم! یادته؟!

یزدان چشمهاشو محکم روی هم فشار میداد.

بامداد عصبانی بلند داد زد: یادتسه؟!

یزدان از ته چاه گفت: یادمه .. یادمه .. من بی وجود همه چیز یادمه...

-التماس کن . میشنوم.

با صدای گرفته ای گفت:

-تو بزرگی کن ببخش... تو منو بخشیده بودی نه؟!

چشمهاشو باز کرد و با لحن اروم تری گفت: بخشیده بودی که اومدی سراغم...تو زندان! یادته؟!

من اینم یادمه ... ملاقات یادمه ... بامداد ... من تیرم...

بامداد حرفی نزد.

یزدان خفه گفت: ولم کن محض رضای خدا ... جان زرین ولم کن ...! تو رو روح مادرت قسمت

میدم بامداد!

بامداد خنده ای کرد و گفت: روح مادرم؟! هوم... روح مادرم...! امشب سالگرد مرگشه، سی و چهارمین سالگرد مرگش!... تو براش شمع روشن کردی! کیک گرفتی... اینطوری رسم سالگرد ختم و عزا رو به جا میارن رفیق....

یزدان با حق هق مردونه اش گفت: غلط کردم...

با التماس دادزد: سوفی این چاقو رو ازش بگیر... تو رو خدا ازش بگیر...

با هول لبهای خشکمو باز کردم، صدا از گلویم بیرون نمیومد. نمیدونستم از کجای حنجره میتونم صدا تولید کنم... زبونم بند اوآمده بود. کلمه ها گم شده بودن... ته حلقم خشک بود... مثل یه بیابون بی آب و ترک خورده! از درون ترک خورده بودم... نمیدونستم طرف کی باشم...

اصلا باشم یا برم... فرار کنم. بترسم و دور بشم...

یزدان باز صدام زد: سوفی...

بامداد با خنده گفت: از یه زن التماس میکنی نجاتت بده بدبخت؟! واقعا که... تو رو اینطوری بار نیاوردم!

خودشو عقب کشید و چاقو رو به طرفی پرت کرد، روی پا ایستاد و نگاه پرانزجاری به یزدان مچاله نگاهی انداخت و گفت: اجازه میدم دنیا رو با جفت چشمهای کورت ببینی رفیق! تا عمر داری هم من جلوی چشمتم...! تا روزی که زنده ای... نفس میکشی... همینه! اونیه که عذاب وجدان داره تویی نه من! حسابمون هم قبول... جشن تولد دوبل حساب میشه. اما با احتساب فرصتی که داشتم... میتونم بگم... هنوز عقبی.

با خنده ای که روی لبش نشست و رفتم. انگار نه انگار تا دقایقی پیش داشت چه بلایی سر یزدان می‌آورد.

با صورت اروم و لحن خونسرد و رسایی فقط گفتم: چهار سه به نفع من! شب خوش!
کتشو که روی تخت بود رو برداشت...

به سختی از جا بلند شدم و با پاهایی که به شدت میلرزیدن، سد راهش شدم.

حین پوشیدن کتش تو صورتم لب زد: خانم جوان. اصلاً توطئه‌ی خوبی نبود!
از لحن صدایش به خودم لرزیدم.

چشمش کاسه‌ی خون بود و رگ کنار شقیقه‌اش به حدی متورم شده بود که حس کنم هر آن ممکنه زیر پوستش بترکه...

سیبک توی گلوش بالا و پایین شد و لب زد: از تو انتظار نداشتم سوفی...! اصلاً انتظار نداشتم خودتو قاطی کنی! یه جور دیگه ای روی تو حساب کرده بودم. یه جور دیگه ای تو رواز خودم میدونستم... انقدر از خودم میدونستم که...

نیشخندی زد و گفتم: تو هم تو تیم اونی نه! باشه... مهم نیست. این نیز بگذرد.

قدمی به سمت در سرا برداشت که به هر جون کندن بود جلوشو گرفتم و بی توجه به یزدان که کشون کشون، خودشو به سمت تختی میرسوند تا روش بشینه، رو به بامداد گفتم: من نمیدونستم تا این حد...

میون کلامم گفت: به مرگ مادرم حساسم! میدونستی ... از رویای پرواز و ارزوی چرخ خوردن
لای ابرهای سفید که به پشمک های اسمونی تعبیرشون کرده بودم برات گفتم! چطور میشه ندونی
...! کافی بود پرسی! از هرکس میپرسیدی این و میگفت ... حتما میگفت! از صیغه های من کم
نپرسیدی... اینم می پرسیدی! میفهمیدی با هرکس که این شوخی مسخره رو باهام راه بندازه چه
کار میکنم! سر این یکی باهات صادقانه حرف میزدن! میگفتن ... بدون کم و کاست.

کمی تو صورتم نگاه کرد.

با یه نگاه غریبه با زهر گفت: دختر جون انقدر بی گذار به آب نزن ... خودتو حیف نکن؛ حیفی! ...
مبهوت لب زدم: بامداد...

یه تای ابروشو بالا برد و تکرار کرد: بامداد...؟

زهرخندی زد و گفت: حالا دیگه؟!

دست چپشو بالا آورد، استین کتش کمی عقب رفت، انگشت اشاره ی دست راستشو به شیشه ی
ساعت تق و تقی کوبید و گفت:

-دیر شده دخترخانم! دیگه خیلی دیر شده!

و با قدم های بلندی ازم فاصله گرفت و از سرا بیرون زد.

کمی خم شدم، کمی دولالا...

کمی موندم تا نفس هام کمی سرجاشون بیان...

حالم کمی بهتر بشه...

بهتر که نمیشدم ... از این همه دلهره ای که روم سوار بود هم خلاص نمیشدم...

اما دلم میخواست یه کم اروم بشم...دستهامو به زانو هام رسوندم و چند تا نفس عمیق کشیدم ، هنوز میلرزیدم ... هنوز قلبم سرجا نمیزد ... با صدای خس خس سینه ی یزدان ، رومو به طرفش چرخوندم و کمر دردناکمو صاف کردم.

به سمتش رفتم که لبه ی تختی نشسته بود و زانوش رو می مالید.

جعبه ی دستمال کاغذی از روی میز بامداد رو برداشتم و کنارش روی تخت نشستم، دستمالی بیرون کشیدمو خواستم کنار لب خونیش بذارم که با پوزخندی گفت: فکر میکردم بری دنبالش.

دستمو پایین اوردم.

-خوشحالی منو از چشمش انداختی نه؟!

حرفی نزد و گفتم: حتما الان به خودت افتخارم میکنی! ...

با زهرخندی جواب داد: تجربه ثابت کرده با قضیه ی امشب دیگه حتی تو چشمهات نگاه هم نمیکنه !

به صورتش نگاه کردم. خون زیر بینیش لخته شده بود.

جز خراش گوشه ی لب و کمی تورم زیر چشم و شکاف نازک بالای ابرو ... انگار اونقدرها هم آسیب ندیده بود.

دستمال رو توی دستم مچاله کردم و گفتم: تجربه؟!

بی مکث گفتم: از کدوم تجربه حرف میزنی...

هومی کرد و با غیظ پرسیدم: از تجربه ی شادی که حرف نمیزنی!

نگاهش بالا اومد. از نگاهش میتونستم پی ببرم حدسم درسته ... این نمایش رو قبلا روی صحنه اجرا کرده بود!

حفره های مشکی رنگش روی صورتم ثابت شد . لبهاش باز شد تا چیزی بگه اما سکوت کرد.

به چهره ی گرفته اش نگاه کردم ... چی میخواستم بگم ... یا پپرسم؟!

به رخ رنگ و رو رفته اش چشم دوختم و گفتم: شادی هم براش تولد گرفته بود؟! حتما به پیشنهاد تو... با خیال خوشحال کردن بامداد...

نیشخندی زدم و گفتم: پس اینطوریه...

چشمهاشو ازم برنداشت.

بی توجه به ورم پلکش گفتم: اینطوری دخترا رو از چشمش میندازی وعقدشون میکنی نه؟! پوزخندی زد.

-فکر میکنم من قبلا بهت گفتم که شادی نیستم ... هنوز نفهمیدی؟!

خواستم از جا بلند بشم که دستمو گرفت و گفت: نمیخوام اذیت کنه ... چرا نمیفهمی.

دستمو از دستش کشیدم و گفتم: اونى که داره منو اذیت میکنه تویی...! اونى که داره با زندگى من بازی میکنه تویی... اون که داره از اعتماد من سو استفاده میکنه تویی...

پوفی کردم و گفتم: تویی که داری همه چیز و خراب میکنی... رابطه ی منو خراب میکنی... خودتو خراب میکنی...! چرا فکر نمیکنی یزدان!...

-به چی باید فکر میکردم سوفی؟!

-به من... به خودت... به بامداد . تو نزدیک ترین ادم به اونی... بهترین رفیقش... میدونستی حالش بد میشه... میدونستی حساسه... میدونستی از این مسخره بازی چیزی عایدش نمیشه... نه عاید اون... نه من ... نه تو... پس چرا اصرار کردی؟!

لبخند سردی زد و گفت: واقعا چراشو نفهمیدی؟!

-شادی چراشو فهمید؟!

عصبی گفت: انقدر پای اونو وسط نکش!

-پای اون وسط هست ... داری همون کار و با من میکنی یزدان ...! چرا؟!

نگاه نیمه پرشو تو چشمهام انداخت و گفت: میخوام حالت خوب باشه سوفی!

-اینجوری... یزدان من حالم با بامداد خوبه! تو هم حالت با بامداد خوبه اگر یه کم فکر کنی...

دستمو به پیشونی داغم کشیدم و گفتم:

-یزدان امشب این مسخره بازی رو راه نمینداختی همه چی تموم بود... صدات کرد رفیق... ازت

ممنون بود... از حمایت ممنون بود یزدان! تو دیگه نمیتونی درستش کنی چرا خراب ترش میکنی؟!

چرا داری منو خراب میکنی؟! من چه گناهی کردم این وسط... یزدان من تو رو مثل یه دوست ... یه

برادر قبول داشتم ! باورم نمیشه اینکارو کردی باهام . باورم نمیشه ... از اعتمادم سو استفاده کردی که چی بشه؟!

سرش پایین بود...

لبهامو چند لحظه گزیدم و بعد با قدم های بلندی به سمت رختکن رفتم، کیفمو برداشتم. چشمم به ساک هدیه ام افتاد که با چه شوق و ذوقی بسته بندیش کرده بودم.

دستمو به طرفش کشیدم و دسته ی ساک رو تو انگشتهام نگه داشتم.

یزدان سرش پایین بود هنوز ... چشمش به کیک له شده ی روی زمین مونده بود.

نفس عمیقی کشیدم و با گام های تندی به سمت در سرا رفتم که بلند گفت: کجا میری؟! اهمیتی ندادم.

-صبر کن سوفی کجا میری... نرو دنبالش... الان حالش خوب نیست ... نرو سراغش ! سوفی...

جوابشو ندادم و از سرا بیرون زدم.

به طرف کوچه ی همیشگی رفتم... کوچه ی کنار تشریفات خاموش ... با دزدگیر ماشین رو روشن کردم ، بسته رو روی صندلی عقب انداختم. چشمم به چراغ های سرا بود.

از این فاصله یزدان رو نمی دیدم...

پشت فرمون نشستم و ماشین رو روشن کردم ، ساعت نزدیک یک بود . به سمت میدون رفتم تا دور بزنم و وارد اتوبان بشم...

خیابون خلوت بود ، با دیدن مردی که روی جدولی نشسته بود ، با فاصله ی چند متر ماشین رو ازش پارک کردم .نور چراغ چشمشو زد . دیدم که دستشو روی صورتش نگه داشت .

خودش بود . چراغ و ماشین رو خاموش کردم... دو دل بودم پیاده بشم یا نه...

دستشو از روی صورتش پایین آورد ... بهم نگاه نمیکرد . پیاده شدم .

قدم هامو تند کردم و به طرفش رفتم .

بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت: برو خونه سوفی دیر وقته .

از اینکه هنوز شایگان نشده بودم لبخندی زدم و کنارش روی جدول نشستم .

دو تا دستهایش رو به گیجگاهش رسوند و گفت: باز میخوای همسایه ها برات حرف دربیارن ؟!

لبخندی به توجهش زدم و گفتم: نمیای برسونمت؟!

-میخوام راه برم .

ساده گفتم: سینه خیز یعنی؟!

لبخندی نزد و اروم گفتم: بیا برسونمت ... حالت خوب نیست!

-خوبم فقط برو . بعدا حرف میزنیم .

صداش گرفته بود. اون صدای بدون خش و رساش حالا گرفته بود.

خواست بلند بشه که گفتم: قرار نیست که پیاده بری...

-چرا...

با تعجب گفتم: تا اکباتان؟!!!

نگاهشو بهم دوخت و گفت: برو خونه . من راحتم.

-سردرد نداری؟!

یه پوزخند زد و ازم فاصله گرفت.

کلافه گفتم: من نمیدونستم اینطوری میشه . من بی خبر بودم... واقعا بی خبر بودم . حساسیتتو نمیدونستم بامداد.

گفتن اسمش برام راحت شده بود ... دیگه راحت شده بودم... دلم نمیخواست از دستش بدم ! بخاطر یه سوء تفاهم!

خودمو جلو کشیدم ، ایستاده بود . سر به زیر!

رو به روش ایستادم و گفتم: فقط باید بدونی که من بی خبر بودم ! همینو بدونی برام کافیه . من نمیخوام توجیه کنم ... من فقط میخوام خوشحالت کنم. میخوام تمام محبت هاتو جبران کنم... میخوام همونقدری که تو باعث خوشحالی منی بمنم باعث خوشحالت باشم ! من حتی اون روزی که از خونه ات برنگشتم سرا برای همین امشب بود ... برای اینکه میخوام جبران کنم...برات هدیه بخرم... برات ... من نمیدونستم اینطوری میشه بامداد. واقعا نمیدونستم ... من...

پوفی کشیدم و گفتم: فقط میتونم بگم متاسفم.

خواستم برم که دستمو گرفت و گفت: منو میرسونی؟!

به چشم سرخش و صورت ملتهب و برافروخته اش نگاه کردم ؛ دیگه نمیتونست تو جلد خونسردیش
فرو بره...

حالا که یزدان اینجا نبود دیگه نمیتونست وانمود کنه براش هیچی مهم نیست!
براش مهم بود...

مگه میشد مهم نباشه!

دلم اشوب بود از دیدن این حال و روزش...

نگران گفتم : برسونمت یه درمانگاه ... حالت اصلا خوب نیست . بدجوری سرخ شدی!
-نه فقط برم خونه برام کافیه.

-لجبازی نکن. حس میکنم فشارت رفته بالا...

بامداد نفس عمیقی کشید و گفت: میرسونیم؟!!

با بغض گفتم: معلومه که میرسونمت.

لبخندی زد ، دستمو جلو بردم و گفتم : کمک کنم؟!!

وزنش روی کمر زخم خورده ی من بود ، از وقتی توی ماشین نشسته بود ، مثل اون روز شده بود.

با همون سردرد لعنتی کشنده ... که روزگارشو بهم میریخت . روزگار منم بهم میریخت.

عصبانی شده بود ! با رفیقش گلاویز شده بود...

سالگرد فوت مادرش از الان شروع شده بود ... و من مثل احمق ها خوشحال بودم ! که هنوز جایی براش دارم . هنوز شایگان نشدم .هنوز وقت دارم خوشحالش کنم .

کرم میسوخت اما از اینکه هنوز میتونستم کنارش باشم ... از اینکه تکیه گاهش باشم ... از اینکه شاید کمی از بارگناهم سبک شده بود خوشحال بودم . بارگناهم سبک بود چون بی خبر بودم ... بامداد سنگین بود و من داشتم کلید خونه رو توی قفل مینداختم! ...

در و که باز کردم ، تاریکی خونه زد توی ذوقم ... به دنبال کلید برق دست به دیوار چرخوندم که بامداد خودش کلیدی رو زد و هالوژن های سقفی جلوی در ورودی روشن شد .

تاریکی که کنار رفت . نفس عمیقی کشیدم . کفش هامون رو همزمان دراوردیم و وارد خونه شدیم . هنوز کمکش میکردم ... هنوز دستش روی شونه ام بود...

قدم هاش خسته بود ... قدم های منم خسته بود . امروز خیلی روز خسته ای بود!

خدا نکنه یه روز خوب ادم بد تموم بشه!

خدانکنه یه روزی که بد تموم شده فرداش بدتر شروع بشه!

خودشو به طرف کاناپه کشید که گفتم:

-بهتر نیست تو اتاقت استراحت کنی؟!

توی ماشین میگفت سرم میسوزه ! سوخته بودم وقتی اینو گفته بود...

حالا داشتم بیشتر سوزش سر رو حس میکردم ... از نگاه سرخش میتونستم بفهمم سوختن سر یعنی چی!

سرشو سنگین تکون داد.

انگار سرگیجه اش بیشتر شد . اخم میون ابروهاش غلیظ تر شد...

با صدایی که اصلا مال اون حنجره نبود گفت: تو برو دیروقته!...

وسط نشیمن خونه اش ایستاد و سنگینیشو از روی شونه ی من برداشت و به دیوار تکیه داد و

گفت: ممنون که تا اینجا منو رسوندی! ...

از تشکرش... از مبادی اداب بودنش حتی توی این شرایط حالم دگرگون میشد.

میخواستم براش کاری بکنم.

میخواستم خوشحالش کنم! در برابر گندی که زده بودم... هنوز میخواستم جبران کنم! محبت های

امروزشو ... خطای امشبمو...

این بامداد میخواستم برای بامداد جبران کنم.

قبل از اینکه یه بروی دیگه ازش بشنوم با ارامش گفتم:

-کتو دربیارم!؟

بدون مخالفت پشتشو بهم کرد ، دستمو بالا بردم و اروم کتتشو از سرشونه ها و دستهای بیرون

کشیدم و روی پشتی کاناپه مرتب گذاشتمش.

دست راستشو به دیوار گرفته بود، سمت چپش ایستادم و ارنجشو توی دو تا دستهام گرفتم و گفتم :

تا افاق همراهیت میکنم.

حرفی نزد ، چند قدم هم پاش رفتم ، چراغ اتاق رو روشن کردم.

به جای مهتابی ، لوستر سقفی که نور کمرنگ قرمزی داشت روشن شد . پنجره های اتاق تاریکی بیرون رو بهم دهن کجی میکردن..

اما چشمم به تاریکی و نور قرمز نبود.

عکس شادی رو که دیدم حواسم به چشمهای گریه ای و خنده ی دلرباش رفت! ...

بامداد اروم اروم کنارم به جلو میومد . درست نزدیک تخت دونفره...

ولی من چشمهام به چشمهای شادی قفل شده بود.

نور قرمز توی صورتش خورده بود ... خنده ی دندون نمای پهنش دلنشین بود.

یه دیوار کامل از نگاهش سهم می برد...

یه ضلع این اتاق از خنده اش می درخشید...

چند متر عکس بود...

یه پوستر سه چهار متری! ...

زیباییش خیره کننده بود ... اما ... موهای بلوندش که ریشه های مشکی دو سانتی سرش رو تو

عکس میتونستم ببینم کوتاه بود! موهای کوتاه بود!

بامداد لبه ی تخت نشسته بود.

قدمی بی هواجلو رفتم ، پاتختی دو کشویی پایین تخت رو ندیدم ، با برخورد زانوم و پنجه ی پام

بهش ، با اخی روی تخت فرود اومدم. صدای غیژ فنرهای تخت باعث شد چند لحظه گوشم سوت

بکشد...

زانوم روی رون پاش قرار گرفته بود که تعادل حفظ بشه...

خواهیده بود ... بادستهایش شونه هامو نگه داشته بود با فاصله ی کمی از صورتش ، صورتم بود.

اروم گفت: خوبی؟!

به موهایش که روی بالش ریخته بود نگاهی کردم...

به صورتش چشمم چرخید . نفسش تو صورتم بود . زانوم روی ماهیچه ی رون پاش بود و نمیدونم

چرا هیچ تلاشی نمیکردم تا پوزیشن رو عوض کنم!

نگاهش به عکس شادی رفت و گفت: ناراحت میکنه؟!

جوابی ندادم.

-برش میدارم... اگر تو بخوای!

میخواستم...

خواستم خودمو عقب بکشم که با پنجه هاش که دور بازو هام قفل شد ، مانع شد و گفت: کجا

میری؟!

تو صورتم خیره نگاه میکرد ؛ تک تک زاویه های صورتم رو مردمکش بلعید.

لبخند کمرنگی زد ، با اهسته ترین صدای ممکن گفت: صبر کن ... چند لحظه ی کوتاه!

پچ پچش میون نفس های گرمش باعث شد تکونی نخورم.

زبونم بند اومده بود.

شالم دور گردنم افتاده بود...

نفس عمیقی کشید و گفت: نور اتاق اذیت نمیکنه؟!

جوابی ندادم...

اما میدونستم که اذیت نمی کرد!

باید میرفتم اما نمیتونستم ... دستش از شونه ام کنده شد.

شالم اروم از دور گردنم پایین اومد . پشت گردنم از برخورد تار و پود شالم پر از قلقلک شد.

زانوم هنوز روی ماهیچه ی رونش بود و شکایتی نداشت ... ماهیچه ی رون پاش منقبض بود ... اما

استخون کاسه ی زانوم رو اذیت نمیکرد. کف دستهام دو طرف گردنش بود و صورتم با فاصله ی

کمی از صورتش... معلق بود! معلق بودم ... قفسه ی سینه اش رو می دیدم بالا و پایین میره...

مخلوط سیگار و ادکلنش روی شامه ام نشسته بود . درست توی بینیم... بوش مسخم کرده بود.

انگشت اشاره اش رو روی گونه ام کشید ، از گونه تا پایین چونه ام حرارت سوزنده ی بند انگشت

سبابه اش رو حس میکردم . تنم مور مور شد.

نفس عمیقی کشیدم.

عطرش بیشتر تو بینیم نشست ؛ عطرش رو میتونستم از یقه ی پیراهنش حس کنم . از سیبک گلوش

که نور کمرنگ اتاق روش افتاده بود.

خواستم عقب بکشم که پنجه اش دور بازوم بیشتر گره خورد و گردنش رو بالا آورد . سرشو بالا

آورد.

تأحدی که فاصله ی صورتم با صورتش به اندازه ی یک بند انگشت باشه .

بازدمشو توی صورتم خالی کرد ... چشمهامو بستم . حالم دگرگون بود و حالا گونه ی حالم یه جور دیگه ای دگر بود!

لبه‌اشو به لبهام نزدیک کرد ، فاصله داشت به صفر میرسید . شاید هم منفی... خواستم فاصله به صفر برسه ، اما عقب کشید و دوباره سرش رو روی تخت گذاشت .

فقط نگاهم کرد . انگشتش رو روی لبهام کشید ... دهنم خشک شده بود .

چشمش روم زوم بود . صورتم رو نزدیک تر کردم...

به ثانیه نکشید دوباره گردنشو بالا آورد ... چشم از چشمهام برنمیداشت ، خیره بود و خیره بودم... پلک نمیزد و پلک نمیزدم!

قلبم تند میزد... خواستم برم عقب... نفس هاش به چوونم میخورد...

پنجه هاش شونه هامو سفت گرفته بود ... زانوم به ماهیچه اش فشار میاورد ... دستی رفت لای

موهام ، کلیپس پشت سرم رو باز کرد ... موهام باریدن توی صورتم...

لبخندی زد . داغتر شدم . چشمش برق زد . زیر نور قرمز اتاق ، دیدم که نگاهش از موهام پر شد .

صورتشو نزدیک تر کرد ... فاصله کم شد دوباره ... منتظر بودم!

خودشو عقب کشید... من جلو تر رفتم... فاصله کم شد دوباره!

صورتشو بالا آورد ، نگاهشو برنمیداشت ، پلک نزد ... لبه‌اش که چسبید ، نفسم لرزید ... تنم لرزید .

چشم برنداختم ... گوشهام یه بوق ممتد میشنید ، یه سوت یکنواخت!

نزدیکتر شد ... پایین تر رفتم.

ماهیچه های لبش که با لبم مماس شد . نفسم رو حبس کردم.

هورتم کشید به آنی...

مثل چای دم صبح شاید ! به همون تازه دمی...

هورتم کشید.

تشریفات [01.12.16 12:23] ,

نگاهم خمار بود و نفسم بند میومد ... زانومو برداشتم خواستم برم، مانعم شد ... زورش بهم چربید ...

اجازه نداد . نگهم داشت ! نه به زور... فقط نگهم داشت تا نرم!

شونه هام قفل بود تو پنجه هاش ، خواستم تگون بخورم نداشت ... لبهاس رفت روی چونه ام و پایین

تر ... میج دستهام از وزنم خسته بود ، با یه حرکت خیز برداشت و غلتم داد جا عوض شد ...

چرخید و جا عوض شد!

دنیا میچرخید و من چرخیدم و جا عوض شد!

روی گردنم رفت و زیر لاله ی گوشم رفت و روی شقیقه ام از روی تار موهام رفت ... همه جا

رفت.

مودی و سرکش همه جا میرفت اون دوتا ماهیچه ی داغ میرفت روی کل صورتم... بعد برمیگشت و

از نو می رفت.

قلبم نمی زد...

نفسم نمیخواستم بکشم...

صدام هم نبود! تا بگم نه ... حتی نبود تا بگم آره!

صورتتم چرخید ، سرم به سمت راست بود و ماهیچه هاش زیر گوش چپم ... روی گردنم ... میرفت و برمیگشت!

چشمهای شادی بهم خیره بود ... همون چشمهای وحشی گریه ای! با همون نگاه مجذوب کننده و فریبنده داشت منو نگاه میکرد.

حالا که نگاهش میکردم ، زیر نور قرمز کمرنگ اتاق ... اونقدرها هم چشمه‌هاش وحشی و زننده نبود!

اونقدرها هم فریبنده نبود ... توی چشمه‌هاش معصومیت هم داشت! برق زندگی هم داشت ... یه لبخند ساده زده بود . یه لبخند ساده و شفاف...

صورتش ارایش غلیظی هم نداشت عادی بود ... شاید مثل من!

لبخندش دیگه برام اونقدرها هم عمیق نبود.

یه لبخند ساده بود.

چشمه‌هاش منو تماشا میکرد.

چشمه‌هاش بهم زل زده بود ... چشمه‌هاش یه جوری بود!

داشتم چه کار میکردم! ... روی تخت اون بودم ... توی اتاق اون ... در تراس باز بود و پرده اش خفیف تکون میخورد ... گرم بود و باد نمیومد چرا!

گرم بود و داغ کرده بودم... سرم داغ بود و گونه هام داغ تر!
پرده ی تراس تکونی خورد.

تراسی که اون اونجا حتما ایستاده بود!

حتما به این تخت نگاه کرده بود و بعد پرواز کرده بود ... پرواز که نه! سقوط...
با حس باز شدن اولین دگمه ی مانتوم ، دست بی رمقو بالا اوردم و روی پنجه اش گذاشتم ،
صورتشو خم کرد روی صورتم ... لبهامو به دندون گرفت.
باید میرفتم.

خودمو عقب کشیدم و صداش زدم :بامداد...

محلّم نداد ، روی صورتم می چرخید ... میرفت بالا و میومد پایین...
مثل یه گم کرده راه بود و من هم گم کرده بود همراه خودش.

رحم نکرده بود ... منم رحم نکرده بودم به خودم!

به پلک هام رحم نکرد...

به گونه ام رحم نکرد...

به چونه ام رحم نکرد...

به لبهام رحم نکرد...

نالیدم: بامداد...

رفت روی گردنم.

پوست تنم دون دون شد و همون جا نفسش خورد به زیر گلوم و جواب داد: جانم...

بغضم گرفته بود ، باید میرفتم ... تقلا کردم...

لب زد: هیشش ... عزیزم...

باید میرفتم...

خودمو کشیدم کنار ، دستهای ستون بود دو طرفم مانع شد ، بیشتر تقلا کردم ... به خودم اومده

بودم ... هنوز به خودش نیومده بود! ...

دوباره خم شد ، لرزیدم...

لبهامو تو دهنم کشیدم ... مسیر و عوض کرد...

روی چونه ام رو بوسید...

خودمو بیشتر تکون دادم... بیشتر تقلا کردم... مانعم نشد . اجازه داد ، دستش رو از یه طرف برداشت

و راه باز شد . راه که باز شد راه نفسم باز شد ... راه نفسم که باز شد بغضم ترکید . بغضم که ترکید

راه اشکها باز شد!

راه اشکهام که باز شد نگاه خمارش افتاد روی من و تماشام کرد...

چشم باریکش باز شد.

خودمو از همون ستون برداشته شده کنار کشیدم و با هول از روی تخت پایین اومدم و گفتم: باید برم.

مات و مبهوت نگاهم میکرد.

شالمو که زیر تخت افتاده بود، برداشتم و با هول از اتاق بیرون رفتم...

شونه ام به چهارچوب خورد. دنبال کیفم میگشتم... توی سالن نشیمن خونه ی سابق زن یزدان که از بامداد حامله بود و از دوازده طبقه خودشو پایین پرت کرده بود من داشتم دنبال کیفم میگشتم... نتونستم پیدااش کنم.

با دیدن سایه اش که جلوی در ورودی اتاق بود، ترسیدم و بیخیال کیفم، فقط یه خداحافظ گفتم و از واحد بیرون زدم.

کفشهامو بغل کردم، شالم که توی دستم بود جلوی پام رو گرفت، نزدیک بود روی زمین بیفتم، اما خودمو به اسانسور رسوندم، به دیوارش که تکیه دادم، دیدمش که جلوی درخونه اش اومده بود. درهای اسانسور روی نگاهش بسته شد.

شالم بغلم بود و کفش هام بغلم بود و میخواستم یکی منو بغل کنه تا حق هام خفه بشن! حق هامی صف کشیده ام آماده بودن! ...

توی اینه ی اسانسور شمایل رو که دیدم ترسیدم...! موهای ژولیده ام ... رژ لب پخش شده ام ...! پیشونیمو به اینه چسبوندم...

روی گردنم جا بود ! اثرش بود ... اثر تماس و مماس لعنتیش بود ... روی گردنم جا مونده بود زیر
 لاله ی گوشم جا مونده بود . ردش مونده بود ... روی لک های قرمز دست کشیدم ... روی تک
 تکشون انگشت زدم ... اینه داشت نشونم میداد!

نمیخواستم ببینم...

میخواستم کور بشم و نبینم!

طاقتم طاق شد.

زانو هام شل شد و همون توی کابین سر خوردم روی زمین...

کفش هام بغلم بود و شالم بغلم بود و تنم بغل خودم بود ا

تشریفات [01.12.16 12:23] ,

ما چند دقیقه ی پیش ! ...

خدایا من چه کار کرده بودم ؟!!!

تشریفات [01.12.16 12:24] ,

حالم بد بود ... خیلی بد بود ! به خودم فکر میکردم بدتر میشدم . خیلی بدتر به چند لحظه ی
 پیش که فکر میکردم نمیخواستم فکر کنم !

نمیخواستم به چیزی فکر کنم ! میخواستم برم ... فقط همین ! دور بشم...

کابین توی طبقه ی همکف متوقف شد، درب اسانسور رو مرد و زنی کشیدن، با دیدن من جفتشون ماتشون برد ، پر سوال بهم زل زدن. با هول سرپا شدم و با قدم های بلندی ، از اسانسور بیرون رفتم. بی توجه بهشون ، بی توجه به برهنگی پاهام به سمت در میرفتم.

با قدم های تندی از بلوک بیرون اومدم ، پاهام که به اسفالت رسید، سنگ ریزه ای باعث شد ناله ای کنم ، روی زمین نشستم ، کف پامو بالا کشیدم و سنگ رو کنار زدم ، باید کفشم رو می پوشیدم ، دستم می لرزید!

حق هق امونم رو بریده بود...

ماشینم با همه ی نزدیکیش ازم دور بود.

نفسم از گریه و بغض ، به شماره افتاده بود ... سرپا که شدم ، کسی صدام زد: سوفی... تویی.... حق هقم تشدید گرفت.

نباید یه اشنا منو میدید . نباید کسی منو میشناخت ... نباید کسی صدام میزد...

با دیدنش دوباره روی زمین نشستم ، سرم پایین بود ومو هام دوره ام کرده بودن ، با هول به سمتم دوید ، لنگون میدوید...

رو به روم نشست و گفت: چی شده؟! سوفی ... سوفی !?

شونه امو با یه دستش گرفت و گفت: سوفی !? چت شده !?

با همون دست موهامو کنار زد از روی صورتم و گفت: این چه قیافه ایه سوفی... سوفی بگو چی شده؟!

مات من بود هنوز...

بهت زده با چشمهایی که از ترس گرد شده بودن...

همون چشمهای خالی حالا پر از اشک بودن!

کفشها و شالمو بغل کرده بودم و زار می زدم...

منو کشید تو بغلش ، با ترس خودمو عقب کشیدم ، تسلیم شد و گفت: ببخشید ببخشید چی شده اخه ...

یزدان لب زد: یک کلمه بگو چی شده ... سوفی جان...

سوفی جان مرد! همین شده بود . همین یک کلمه!

جوابشو ندادم و با التماس گفت: بگو هیچی نشده!

یه نفس عمیق کشیدم و یزدان گفت: سوفی...

دستمو به صورتم کشیدم ؛ باید به خودم مسلط میشدم. باید اروم میگرفتم. باید بعدا خودمو خالی میکردم...

اشکهامو پاک کردم و گفتم: خوبم...

یزدان نگاهم کرد ، موهای لعنتی و مزاحمم رو کنار زدم و تند و عصبی گفتم: خوبم! خوبم یزدان.

منو کشید تو بغلش و سرشو روی موهام گذاشت و گفت: تو که کشتی منو سوفی!

با خجالت و انزجار خودمو عقب کشیدم و گفتم: میگم خوبم . خوبم . هیچی نشده خوبم!

تو حال خودم نبودم ! اصلا تو حال خودم نبودم.

دوباره دلم هق میخواست...

سرمو زیر گرفتم...

یزدان دستشو توی جیبش کرد و گفت: بفهمم اذیت کرده بخدا میکشمش!

با ترس از کشتنی که خرج کرد ، گفتم: میگم هیچی نشده . میخوام برم خونه . حالم خوبه ! هیچیم

نشده ... ! هیچی نشده...

نمیدونم چندمین بار بود تکرار میکردم.

دستشو از جیبش بیرون آورد.

با حرص گفتم: تو اینجا چیکار میکنی این وقت شب؟!

تو صورتم موشکافانه نگاه میکرد.

دستم با ترس روی لبهام کشیدم بلند شدم ؛ دست دراز کرد کفشهامو ازم گرفت و جلی پام

جفتشون کرد.

پوفی کرد و گفت: کفشهاتو بپوش.

شالمو از دستم گرفت و روی موهام انداخت و پرسید: خوبی؟!

سرمو تکون دادم و گفتم: مطمئنی خوبی؟!

نگاهش کردم و گفتم: یعنی همه چی خوبه؟!

نمیدونستم چی بگم! چی میخواست بشنوه؟!

همه چی خوب بود؟!

من همون سوفی بودم؟!

نه نبودم...

اروم گفتم: میری خونه؟

حرفی نزدم و گفتم: فردا حرف میزنیم باشه؟!

دستشو روی صورتم کشید و اشکهامو پاک کرد و گفتم: پیام باهات؟!

ترسیدم و خودمو جمع و جور کردم و گفتم: نه خوبم میرم.

-خوبی دیگه؟! خوبِ خوب؟!

پوزخند پر استهزایی زدم و گفتم: خوب یعنی چی؟!

-یعنی... یعنی...

میون یعنی گفتن هاش چشمش به بالا چرخید.

قدمی ازم فاصله گرفت و عقب رفت.

سرش بالا بود و گردنش به عقب خم شده بود. از واکنشش موندم؛ به همون مسیری که خیره نگاه

میکرد، نگاه کردم.

بامداد لبه ی تراس بدون نرده ، توی طبقه ی دوازدهم ایستاده بود! ...

تشریفات [01.12.16 23:57] ,

یزدان دستشو تو موهاش کرد و گفت: این چرا اونجا وایستاده...

به صورت یزدان نگاه کردم ، صورتش رنگ باخته بود . زیر نور مهتاب ...توی این تاریکی شب

میتونستم ببینم چه بی رنگ و رو شده!

چشم از بامداد برنمیداشت.

لبمو میگزدم ... پوست ماهیچه های لبمو می جوییدم... باید چیکار میکردم؟!!

از نو نالید: این چرا اونجا وایستاده سوفی... اگر هیچی نشده این چرا اونجاست?!!

هیچی نشده بود؟! شده بود ... یعنی نشده بود... نمیدونم!

به من و من افتادم و گفتم: نمی ... دونم!

با یه حرکت منو کنار زد و با دو به سمت ساختمون دوید ، دنبالش دویدم و وارد بلوک شدم.

جلوی کابین اسانسور ایستاده بود. پر از تنش بود ... وحشت زده جلوی اسانسور قدم میزد و با زور

و کشتی میخواست کابین هرچه زودتر از طبقه ی شیش به همکف برسه .اما توقف کرده بود. عدد

قرمز چشمک زن روی اعصابم بود.

دلهره اش به منم سرایت کرد . ته دلم مثل سیر و سرکه می جوشید . گوشهام داغ کرده بود.

فکر اینکه یه بار دیگه یه نفر دیگه ... خودشو از اون ارتفاع پرت کنه پایین حالمو بد میکرد!

دگمه ی اسانسور رو میزد ...یک بار ... دوبار... سه بار ! توی همون چند ثانیه ای که پشت سرش ایستاده بودم ، دیدم که نزدیک به هزار بار اون دگمه ی لعنتی رو که نمایشگر سیاهش فقط عدد شش رو نمایش میداد رو فشار داد.

دستشو به صورتش کشید و لگد بدی به درب فلزی اسانسور زد ؛ هینی کشیدم و گفتم: نکن یزدان ... ساعت دو صبحه!

انگار نه انگار که بودم. به فاصله ی چند قدم کنارش بودم و میگفتم به در نکوبه اما می کوید ...

"نه" منو ، "دست نگه دار" منو به هیچ عنوان نشنید!

نادیده گرفتم و به طرف پله ها دوید و دو تا یکی ازشون بالا رفت.

پشت سرش با استرسی که به جونم چنگ زده بود راه افتادم. بغض از گلوم اویزون شده بود و ول کنم نبود ، پله ها رو بالا میدوید و من به دنبالش ...!

نفسم تو طبقه ی چهار گرفت ، دستمو به نرده گرفتم و دست دیگمو به سینم چنگ زدم. یزدان جلوزده بود. به طبقه ی شیش که رسیدم کفشی که مانع بسته شدن درب اسانسور شده بود و باعث توقتش بود رو کنار زدم ، در و نگه داشتم و خفه گفتم: یزدان...

نمیشنید... منو نمیشنید!

وارد کابین شدم...

خدایا روی زبونم بود فقط می چرخید ... توی دهنم . اما جمله کامل نمیشد ... فکر لعنتی توی سرم کامل نمی شد ... این شب کامل نمیشد ... تموم نمی شد!

جلوی واحدش ایستادم ، صدای نفس نفس های یزادن رو می شنیدم.

در باز بود و من جرات ورود نداشتم...

با دیدن صورت خیس از عرق یزدان و زانوهای که دیگه چند پله ی اخر رو نمیکشید تا بالا بیاد ؛ با هول به طرفش رفتم . خواستم دستشو بگیرم که اجازه نداد و زودتر از من وارد خونه شد.

نفسهایش به سرفه تبدیل شده بود.

باید یه لیوان آب بهش میرسوندم...

با دیدنش همونطور دست به جیب و طلبکار وسط سالن خونه اش که به یزدان بریده نگاه میکرد ، اخم کردم...

یزدان خواست حرفی بزنه که سرفه امونش نداد . دولا شد ، کلافه به اسپزخونه رفتم و لیوانی آب پر کردم و دوباره به نشیمن برگشتم . خونسرد یه گوشه ایستاده بود و داشت نمایشی که راه انداخته بود رو تماشا میکرد.

حتما کیف کرده بود که جفتمون تا مرز مرگ از نگرانی رسیده بودیم ! از دستش عصبانی بودم ! خیلی عصبانی بودم ! اونقدر عصبانی که اگر امشب به صبح میرسید...

دیگه دلم نمیخواست بامدادی توی زندگیم باشه!

ولی دلم نمیخواست امشب به صبح برسه که عقم سرم داد بزنه که نباید بامدادی توی زندگیت باشه!

دلم میخواست توهمین بامداد پر فراز و نشیب بمونم و بامداد هم بمونه و کسی سرم جیغ نزنه که درست نیست! میخواستم درست نباشم مگه زور بود؟!

لیوان آب رو به دستش دادم و تا تهش خورد و روی میز کوبید.

بامداد بدون اینکه دستهاشو از جیبش بیرون بکشه گفت: نوش جان!

طعنه ی کلامش واضح بود.

منو نگاه نمیکرد اما حواسش بهم بود. میتونستم بفهمم که حواسش بهم هست!

یزدان چند لحظه به خودش وقت داد ... اونقدر که ، نفسش برگرده سر جاش ، اونقدر که قواشو جمع

کنه و سرپا بشه ... کمرش صاف بشه و رو به روی بامداد تمام قد با نفرت بایسته!

بامداد نیشخندی روی لبش زد و گفت: پنج - سه!

صدای سیلی ای که توی صورتش خورد باعث شد چشمهامو ببندم... دوازده طبقه رو بالا نیومده بود

که بفهمم تو این راند کی برنده شده!

بامداد دستی به جای ضرب دستش کشید و گفت: آمارتو گرفتی! ورزشتو کردی! آبتم خوردی...

چکتم زدی! برو به سلامت! خیر پیش!

شین ، پیش گفتنش پیشی گرفت از عصبانیتم ... یه لحظه خواستم کنارش باشم اما فقط یه لحظه!

پشتشو به یزدان کرد و خواست به اتاق بره که جلو او مدم و گفتم: همین؟!

از نادیده گرفته شدن خسته شدم ... دلم خواست بگم هستم!

ایستاد و اروم پشت بهم گفت: تو خودتو قاطی نکن! بعدا حرف میزنیم!

-من قاطی شدم!

از سرشونه بهم نگاهی کرد و با بغضی که به گریه تبدیل شده بود بی تعلل رو به جفتشون گفتم: نمی

بینید چقدر منو قاطی کردید؟! یا خودتونو زدید

تشریفات [01.12.16 23:57] ,

به ندیدن؟! من و قاطی کردید و میگی قاطی نشو ... ! حالا؟!!

یزدان اروم گفت: بعدا حرف میزنیم سوفی!

کلافه گفتم:

-الان...

بامداد کامل به طرفم چرخید و با قیافه ی سرحالی گفت: ساعت دو صبحه عزیزم! مطمئنی فقط

قراره حرف بزیم؟!!

اخمی کردم و قدمی به سمتم برداشت و گفت: با دوتا پسر جوون و مجرد خوب نیست ساعت دو

صبح تو یه خونه حرف بزنی!

یزدان غرید : احترامشو نگه دار.

در حالی که به من نگاه میکرد در جواب یزدان گفت: احترامشو دارم! وسط بحث ما نپر پسر!

-سوفی بیا بریم!

بامداد هیشی کرد و رو بهم گفت: خوب نیست با دو نفر این ساعت بحث کنی!

اروم گفتم: با یکیشون چطور؟!!

از جوابم لبخندی زد و گفت: بحث اگر خوب بود که می موندی!

از وقاحتش عصبی هرچی به دهنم رسید گفتم: حتما خوب نبود که رفتم!

جا خورد.

لبخندش از لبش پرید عوضش یزدان لبخند بزرگی زد و با لرزی که تمام جونمو گرفته بود گفتم:

همین امشب این مسخره بازی رو تمومش میکنید. با جفتتونم!

تشریفات [01.12.16 23:58] ,

بامداد خشک پرسید:

-چرا؟!!

-چون من میگم.

بامداد هومی کشید و گفت:

-چی میگی...

-میگم هرچی هست فراموشش کنید. ببخشید. رفاقت کنید! انقدر همو سنگ رو یخ نکنید! انقدر همو زجر ندید ... انقدر خودتونو زجر ندید! ببخشید تمومش کنید!

یزدان با آرامش گفت:

-تو نمیدونی قضیه چیه ... حل نمیشه سوفی.

بامداد تشر زد:

-یزدان!

یزدان اشفته گفت:

-چرا نمیخواهی بهش بگی قضیه چیه! حق داره بدونه! مگه نامزدت نیست! باید بدونه. وظیفته بهش بگی... مثل چشمت که گفتی!

بامداد عصبی گفت:

-پای چشم منو وسط نکش!

یزدان با خنده گفت:

-پای چشم تو وسط هست!

بامداد ثانیه ای سکوت کرد.

لبخند خونسردی زد و پرسید: جدا؟!!

پر استنهام نگاهش کرد و گفت: ... پای مادر تو هم وسطه؟!!

یزدان با دندون قروچه گفت:

-پای مادر منو وسط نکش!

بامداد باخنده گفت:

-چطور تو کشیدی! پای یه مرده ی سی و چند ساله رو وسط کشیدی ... من که دارم از یه زن

زنده حرف میزنم! حی و حاضر... بیاد تعریف کنه . رو به رو کنه! چرا نمیاد؟!

یزدان قدمی جلو اومد و داد زد:

-خفه شو...

بامداد با آرامش گفت:

-چطور تو روز سالگرد مرگ مادر من شمع روشن میکنی! کیک میخری... ماهرخ بیاد حرف بزنیم!

هنوزم میگم ...! بعد از یک سال هنوزم میگم!

یزدان نا آروم گفت:

-بس کن.

بامداد شونه ای بالا انداخت و گفت:

-سوفی باید بدونه.خودت گفتی!

یزدان عریده زد:

-لال شو کثافت...

بامداد با صدای اروم و راحتی رو به منی که یه چشمم به یزدان بود یه چشمم به خودش گفت:

-سوفی جان ... عزیزم سال گذشته...

با صدای تیغی از تیزی که از غلاف بیرون اومده بود بامداد پوزخندی زد و گفت: باز شروع کرد!

اسباب بازیشو کشید بیرون! پارسالم همین بود ... دقیقا همین طوری با همین ری اکشن! با همین

ماسماسک که خیال میکنه میتونه باهاش بازی رو برنده بشه! با جر زنی!

یزدان داد: به خدا یه کلمه دیگه بگی، شاهرگمو میزنم!

با صدای بلند خندید و گفت: پارسالم همین و گفت! رفتم جلو چاقو رو ازش بگیرم ...! که دست به

حماقت نزنه!

یزدان با خشم بیش از حدی که تا به حال تو صورتش ندیده بودم داد زد:

-خفه شو ... به روح شادی قسم میزنم ... تو همین خونه میزنم!

بامداد روشو ازم گرفت و به طرفش چرخید و با اخم گفت: بیا بزن این یکی هم کور کن خیالت

راحت بشه تو! کل دردت همینه دیگه ...! بزن دردت درمون بشه!

یزدان برافروخته گفت:

-اره ... این دفعه یه جوری میزنم که از جابلند نشی...

جلو رفتم و با لرز گفتم: اروم باشید. خواهش میکنم. بسه ... واسه ی امشب بسه ... یزدان بیا بریم!

بامداد تعارف کرد: بمونید چای دم کنم تازه سر شبه!

یزدان غرید: خیلی بی شرفی! خیلی پستی!

-پست هستم ... اما نه به پستی تو!

-بخدا میزنمت! کوتاه نیام... حبسشو کشیدم . پای دارشم میرم!

بامداد زهرخندی زد و گفت: حبسی که تو کشیدی با یه هتل پنج ستاره فرقی نداشت! تخت بالا .

غذای دوبر . دیگه چی میخواستی؟! هواتو کم نداشتن!

یزدان چشمهاشو چند ثانیه بست و بامداد دستشو بالا گرفت و گفت: دقیقا همون جوری بزن که هم

خودتو خلاص کنی هم منو!

یزدان آرواره هاشو روی هم فشار میداد.

از انقباض فکش... تورم رگش دردم گرفته بود.

بامداد انگشت اشاره اش رو توی شونه ی یزدان فرو کرد و با طعنه گفت:

-بزن دیگه...

دوباره فرو کرد و با پوزخند گفت:

-بزن دیگه...

ضربه ی دیگه ای به شونه اش زد و لب زد:

-بزن دیگه...

حرص دار گفت:

-بزن دیگه...

یه دستش رو توی جیبش فرو کرد و گفت: خیلی بی غیرتی اگر زنمی! به مادر مرده ی من کسی بگه تو میکشمش ... تو رو بگو که به مادر زنده ات گفتن...

قبل از کامل شدن جمله اش یزدان دادی کشید و جلورفتم درست جلوی بامداد سپر شدم... به قول بامداد: یه سوزش دلچسب بود اما ازش لذت نبردم... رفتم تو خلسه ... حال و هوام عوض شد!

یهو یه جسم سرد رفت تو عمق نگاهم و همه جا قرمز شد ... سرخ سرخ ... گرمایی رو حس کردم و دستمو بالا ارودم... حس میکردم یه آن همه جا سیاهه! صدای داد و بهت تو سرم پیچید.

با صدای داد بامداد دست از نیمه ی صورتم که سوزش سختی داشت برداشتم، چاقوی یزدان خیلی وقت بود که روی زمین افتاده بود.

لبه اش کمی قرمز شده بود، دستمو به صورتم کشیدم، گرمای خون رو حس میکردم ... اما تار موی لعنتی که روی گونه ام چسبیده بود هرکاری میکردم کنار نمی رفت. بامداد جلوم زانوم زد و صورتمو تو دستهایش گرفت.

اصلا متوجه نشدم کی روی زانو نشستم... اصلا نفهمیدم یهو چی شد، خودمو جلو کشیدم تا دست یزدان رو بگیرم... اما صورتم سوخت ... و بعد داغ شد. درست روی گونه ی چپم...

نگاهی به چشمهای مبهوت یزدان انداختم و رو به بامداد که دستش خونی بود گفتم: حالم خوبه! میشه یه دستمال بهم بدی...

فقط جلوم نشسته بود و بر وبر تماشام میکرد.

دستم روی صورتم بود و موی مزاحم رو میخواستم از روی صورتم بردارم...

با تته پته خودشو جلو کشید و دستمو گرفت و پایین آورد.

چونه ام رو توی دستش گرفت و حینی که داشت به صورتم با اخم نگاه میکرد ، دوباره دستمو بالا اوردم که مانع شد و گفت: نکن سوفی نکن ... الان برمیگردم.

یه هوف بلند کرد و از جا بلند شد ، با سرعت تنه ای به یزدان که خشکش زده بود ، زد و به طرف اشپزخونه رفت.

رو بهش گفتم : حالم خوبه . چیزی نشده . یزدان...

جوابمو نداد.

با ترس گفتم: یزدان میگم خوبم... هیچی نشده . خوبم.

صدای نفس عمیقش که توی گوشم نشست دولا شد و خفه گفت: ببخشم!

نگاهش نکردم.

دستم روی خراشی که ازش خون میومد گذاشتم و فشارش دادم ، بامداد با دو جلو اومد و چند

دستمال روی صورتم گذاشت و گفت: پاشو بریم درمانگاه.

یزدان اروم گفت: من نمیتونم رانندگی کنم...

با صدای بلندی گفت: کسی از تو نخواست رانندگی کنی!

یزدان با صدایی از ته چاه گفت: تو که نمیتونی ببریش!

بامداد داد زد: یه گهی میخورم!

بامداد دستشو به تلفنی که میون مبلهای تک نفره روی میز بود رسوند و گفت: زنگ میزنم به اژانس.

یزدان لب زد: این موقع شب ماشین نیست.

بامداد کلافه و اشفته داد زد: پس چه گهی بخورم از دست تو! هان؟! سرشو پایین انداخت.

پیراهن بامداد رو کشیدم و گفتم: خودم میتونم. فقط شما دو تا ساکت باشید. سرم داره میترکه! به سختی از جا بلند شدم، روی دستمال ها رو رو محکم فشار میدادم. هرچی بیشتر فشار میدادم بیشتر میسوخت. با چشم دنبال کیفم میگشتم.

بامداد با ترس گفت: چی شده عزیزم؟! چی میخوای؟! سرت گیج میره؟! فقط گفتم: کیفم...

بامداد دستشو تو موهاش کرد و گفت: نیاوردیش بالا... فکر کنم توماشینته! سرمو تکون داد و گفتم: خداحافظ.

به سمت در میرفتم که بامداد به طرفم اومد و متعجب گفت: تنها بری؟ بی حال بودم اما میتونستم سرپا باشم.

نفس عمیقی کشیدم و خونسرد گفتم:

-چیزیم که نشده . شاید چند دقیقه ی دیگه خونس بند اومد.

بامداد عصبی گفتم: نمیشه که ... باید بریم درمانگاه ! همینطوری ولس کنی بدتر میشه . میام باهات .

-اتفاقی نیفتاده . خوبم . مشکلی نیست .

بامداد متحکم گفتم: میام باهات .

منتظر ممانعت من نشد .

گیج و ویج یه کم دور خودش چرخید و به محض پیدا کردن دسته کلیدش ، به طرفم اومد و گفتم:
یزدان اینجا بمونه؟!

نگاهش به جایی که نشسته بود رفت .

پای مبلی روی زمین چمباتمه زده بود و سرش تو سینه اش بود .

بامداد اخمی کرد و زیر گوشش گفتم: فکر نکنم بهتره تنها اینجا بمونه ... اونم با این شرایط !

اخمش باز شد و با پوفی صداس زد: تیر...

از بهت دراومد و سرشو بالا گرفت و تماشاش کرد .

-راه بیفت...

فقط نگاهمون میکرد .

بامداد غر زد: با تو نیستم مگه !

با کلی مکث بالاخره لب زد: کجا؟!

بامداد غر زد: کلانتری! قبرستون ... سر قبر...

بازو شو کشیدم و حرفشو عوض کرد و گفت: راه بیفت.

دستشو تو موهاش کرد و گفت: قراره کجا بریم؟!

چشمهاش خیس بود ، بامداد با لحن ملایم تری گفت: سوفی رو برسونیم درمانگاه . توهم با من میای!

یزدان خشک گفت: چرا؟!

بامداد جوابی بهش نداد و یزدان با پوزخند گفت: نکنه میترسی این دفعه من و ایسم لبه ی تراس!

به طرفش رفت و بازو شو گرفت و بلندش کرد و لب زد: اره میت رسم.

بعدم با یه صدای بلند و عصبی گفت: من اون تراس و سیمان میگیرم!

وقتی رو پا شد ، حس کردم زانوهایم می لرزه ... خودمم می لرزیدم... حالا که فکرشو میکردم ، از اتفاق بدتری که ممکن بود بیفته بیشتر می لرزیدم! خیلی بیشتر...

تشریفات [03.12.16 23:57] ,

بهیاری که داشت صورتم رو پانسمان میکرد با غرغر گفت: خفه شدیم از بوی سیگار.

بامداد حواسش نبود.

به طرفش چرخید و گفت: اینجا سیگار غدقنه ها آقای محترم! ناسلامتی درمانگاه!

بامداد نگاهش هم نکرد.

بهیار کلافه گفت: آقای محترم.

با چنان اخمی بهش نگاه کرد که من خودمو جمع و جور کردم چه برسه به دختر بیچاره که خواب الودگی از سرو روش می بارید!

پوفی کرد و گفت: حداقل این پنجره رو باز کنید! خفه شدیم!

و حینی که آخرین چسب رو روی گاز استریل روی گونه ی چپم میزد گفت: شیطونه میگه زنگ بزنم کلانتری بیاد قضیه رو حل و فصل کنه.

دستم رو دست دختر گذاشتم وبا پوزخندی گفت: من جای تو بودم شکایت میکردم.

زیر گوشم گفتم: میدونی برای هر دونه بخیه ات چقدر دیه میدن!

خواستم حرفی بزنم که زود گفت: برو بیمارستان به نظرم . برو پرونده درست بشه . فردا شکایت کردی

لبخندی زدم و با پوفی که با سرفه از بوی سیگار بامداد همراه شده بود گفت: خود دانی!

و با نفرت نگاهی به بامداد که با اخم تماشاش میکرد ، انداخت و از اتاق بیرون رفت.

بامداد سیگار رو خاموش کرد ؛ دستهاشو توی جیبش گذاشت و گفت: میخوای شکایت کنی؟!

هومی کشیدم و گفتم: معلومه که نه... چه شکایتی!

بامداد قدم دیگه ای به جلو اومد و کنار تخت ایستاد . صورتش هنوز رنگ پریده بود . ابروهایش هم زاویه داشتن .. چند ثانیه لبهاشو روی هم فشار داد و گفت:

-بهتره که شکایت کنی .

پر حرص از اصرارش گفتم: معلومه چته؟! معلومه امشب چتونه؟! یعنی به خاطر یه تولد داری اینطوری انتقام میگیری! با اون حرفهایی که بهش زدی توقع داشتی چه کار کنه ... ساکت باشه و هیچی نگه .

-ازش دفاع میکنی؟!

با دهن کجی گفتم: از تو دفاع کنم لابد ... که حرصش دادی . به مرز انفجار رسوندیش!

-من کینه ام شتریه!

با پرویی گفتم:

-منم کلا کینه ای نیستم . فکر نکنم به تفاهم برسیم!

پوزخندی زد و گفت: خوبه که اهل کینه نیستی ... دو تا قطب هم نام همدیگه رو دفع میکنن !
بخاطر همین من جذب تو شدم!

پاهامو از روی تخت پایین کشیدم ، تخت رو دور زد ، حینی که چهار پایه رو به پاهام نزدیک میکرد ، کفشهامو جفت شده روش گذاشت و پرسیدم: یزدان کجاست؟!

-پایین!

سری تگون دادم ، رو به روم خم شد و گفت: لجبازی نکن .

متعجب گفتم: واقعا میخوای از یزدان شکایت کنم؟! به خاطر یه زخم مسخره؟!!

-به خاطر هفت تا بخیه!

با عصبانیت گفتم: محاله . تو هم هیچی نمیگی . من بخشیدم تو شدی کاسه ی داغ تر از اش!

بامداد کلافه گفتم: حیف صورتت بود... این خط روش باشه.

زهرخندی زدم و گفتم: مهم نیست . تنها چیزی که برام مهم نیست همین هفت تا بخیه روی گونه امه ! میرم جای بخیه رو لیزر میکنم.

از حرفم با صدای بلند خندید ؛ لبخندی به خنده هاش زدم و بعد از اینکه صورتش به حالت عادی برگشت ، گفتم: کاش منم میتونستم لیزر کنم!...

منظور حرف دو پهلوش رو خوب فهمیدم.

متاسف نگاهش کردم وبا لحن اروم تری گفتم: نباید جریش میکردی. اون تو عصبانیت کنترلشو از دست میده ! حق نداشتی باهاش اینطوری برخورد کنی.

اخمی کرد و گفتم: داری طرف اونو میگیری؟!!

-من طرف کسی نیستم.

دستهاشو تو جیبش فرستاد و گفتم: فکر میکردم باید طرف من باشی!

رک گفتم: نه نیستم!

-طرف تیری؟!!

-نه...

-پس چی؟!

بی پرده و بی حاشیه گفتم:

-میخوام برم! ...

-کجا؟!

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-از زندگی شما دو نفر میخوام برم بیرون!

بی تفاوت گفتم:

-منظور...

از اینکه ناراحت نشده بود عصبی لب زدم:

-واضح و روشن منظورمو گفتم!

سرد گفتم:

-چرا؟!

پوزخند زدم... پس منظورمو واضح و روشن گرفته بود و باز میپرسید!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-واضح نیست ...؟!

حرفی نزد و با حرص گفتم: پدر و مادر من یه تو بهم نمیگن! کل دعوای خانوادگی ما سر نمره های من بود که به یه برو تو اتاقت و بیا بیرون شامتو بخور ختم میشد! من امشب جلو نمیومدم یه فاجعه رخ میداد. بامداد ... یه فاجعه! ...

خونسرد گفتم:

-خب جلو نمیومدی!

با جلز و ولزی که درونم به پا شده بود گفتم:

-جلو نمیومدم میذاشتم تو رو بکشه ... که خودشم بره پای دار؟!!

با نیشخندی گفتم:

-من که نفهمیدم طرف منی یا اون!

کلافه گفتم: فهمیدی طرف جفتتونم! نفهمیدی؟! میخوای هم اونو بدبخت کنی هم خودتو...

بامداد شونه ای بالا انداخت و لاقید گفتم:

-اسفندیار میبخشه. اهل قصاص نیست.

زهرخندی زد و گفت: یه دیه میمونه؛ اونم ماهرخ تشریفات رو میفروشن دیه اشو میدن! نگران دار

اون نباش، من کسی رو ندارم برام پیگیری کنه که قاتلم رو بفرسته پای چوبه ی دار!

تشریفات [04.12.16 16:33],

زرین چی؟!

-اون که بچه است.

بی پروا زیر لب گفتم:

-شاید من پیگیری میکردم...

چشمه‌اش گرد شد؛ پلک هر دو عقب تر رفت و هر دو از حدقه کمی بیرون اومدن ... اما حیرت و شور و هیجان و چشم راستش رو خوب میتونستم بخونم. دیگه خط نگاه خوندنش برام ساده شده بود.

لبخندی زد و گفت: اولین باره یه دختری اینطوری بهم ابراز محبت میکنه! ...

روموازش گرفتم و چشم به پنجره ی اتاق دوختم، لبه ی تخت نشست و گفت: اول میپری جلوی تیزی... حالا هم میخوای پیگیری کنی قاتلمو بفرستی بالای دار!

از لای دندان های کلید شده ام گفتم: خفه شو لطفا!

سری تکون داد و گفت: به کجا داریم میریم ما...

با لحن شوخی اضافه کرد:

-دخترم دخترهای قدیم...! قبلا با یه دوستت دارم سر و تهشو هم میاوردن. این رابطه ی همه جاش یه جور خاصه ... من برات پیگیری میکنم تا طرف بره بالای دار ... هوووم.... میتونم بگم یکی از بکرترین ابراز احساساتی بود که توی سی و چهار سال زندگیم شنیدم.

اشکی که تو چشمم جمع شده بود رو دست جلو آورد تا پاک کنه که خودمو جمع کردم و با اخم و حرص تماشاش کردم که دستشو عقب برد و گفت:

-اکی! no touching

پوفی کرد از دیدن قطره ی بعدی و گفت: هنوز که نمردم ... هر وقت مردم بشین گریه کن. تو راهرو های دادگاه!

باتشر گفتم: بس میکنی؟ تمومش میکنی؟! واقعا تو دیگه کی هستی ... عین خیالتم نیست. عین خیالت نیست امشب چی شد ... یا نزدیک بود چی بشه! تو این شرایط شوخی کردنت واقعا حس و حال خوبی میخواد. انگار اصلا حالت بد نیست. سردردت خوب شده نه؟!

با خنده گفت: اره واقعا سردردم خوب شده. از وقتی که...

"که" رو کش داد.

کش داد و تو چشمهام خیره شد...

اونقدر خیره که لبخندش محو شد، دستشو توی موهای فرستاد و یه پوف عمیق کشید. چند لحظه به سکوت گذشت. ته چشمشو نمیتونستم بخونم!

میون نفس عمیق کشیدنش گفت: جالبیش اینجاست که اصلا خسته نیستم. خیلی هم سرحالم. ساعت سه صبحه ... خوابم نیامد. تو میدونی چرا؟!

پوست لبمو می جویدم که باخنده گفت: من از این صحنه ها زیاد برام پیش اومده دیگه عادی شده. تو هم عادت می کنی!

کفری گفتم: به چاقو و دعوا و دست به یقه شدن های تو و یزدان نمیتونم عادت کنم. هیچوقت . تو هیچ شرایطی . در هیچ حالتی...

-خیلی خب . اروم ... ببخشید. عادت نکن.

ساکت شدم و رومو ازش گرفتم.

با ارامش گفتم: میدونی سود امشب برای من چی بود؟!

با طعنه گفتم: واقعا امشب سودی هم داشت؟!

لبخند زد.

بهش نگاه کردم و با هیجان گفتم: اینکه با منم راحت شدی... لحت ... حرف زدنت ... حتی بهم فحش هم میدی!

به صورتم نزدیک شد و گفتم: خفه شویی که گفتی خیلی چسبید.

محلش ندادم . انقدر عصبانی بودم که بتونم قهر کنم ... بتونم حرف نزعم و جوابشو ندم . انقدر ناراحت و دل شکسته ودل چرکین بودم که تمام محبت هاشو فراموش...

نه نه ... فراموش نه!

چشم بیندم رو محبت هاش... اینم نه!

یا بگذرم از چند روزی که با عمق وجودم حس کرده بودم... بازم نه!

یا حتی امشب... به بهانه ی امشب برای همیشه میذاشتمش کنار... به کی داشتم دروغ میگفتم؟! خودم... عقلم یا دلم... شاید هم قرار بود سر وجدانم کلاه بذارم.

نمیتونستم این چند روز طلایی رو بذارمشون بذارمشون توی یه جعبه و درشو ببندم و یه مخمل
روش بکشم و هر وقت دلم گرفت برم مرورشون کنم.

با یه نفر دیگه باشم ... یه بستنی سنتی دستش ببینم یاد پارک میفتادم!

یه کت چرم پرو میکرد یاد کت بامداد میفتادم...

از یه سفر هوایی حرف میزد چشم بامداد میومد جلوی صورتم...

یک بار منو نامزد معرفی میکرد خرد میشدم و تمام لحظاتی که باهاش کنار خیرین شکوفا هم قدم
میشدم ، برام پر رنگ میشد.

یک بار منو می بوسید...

زخم روی گونه ام میگفت تو قبلا بوسیده شدی ! تجربه کردی... حالشو فهمیدی ... مزه اشو چشیدی
... ! با همه ی گریه و بغض و عذاب وجدانش... طعم خوشش رفته زیر زبونت! ...

به کی میخوام دروغ بگم؟! خودم... عقلم... دلم... وجدانم!؟

اگر امشب تمومش میکردم...

تمام چهار روز و چند ساعتی که از ورود به روز پنجم میگذشت ... که از جمعه تا این بامداد ؛ با
بامداد تجربه کرده بودم میشد کل سهم من از زندگی! ...

زندگی من نباید فقط به مرور خاطره میگذشت ... اینو دلم میگفت.

بامداد بدون اینکه دست از نگاه کردنم برداره گفت :اگر قراره به خاطر این زخمی که میگی برات
مهم نیست و قراره جاشو از بین ببری و لیزرش کنی منو تموم کنی سوفی... نکن ! تموم نکن! ...

تشریفات [04.12.16 16:35] ,

=====

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ما هیچ سنخیتی با هم نداریم بامداد . از هیچ نظر... از نظر منطقی هم
بخوای بهش نگاه کنی...

میون کلامم گفتم: خب منطقی بهش نگاه نکن.

موندم چی بگم...

بامداد مستقیم بهم چشم دوخته بود و من نمیدونستم چه کار کنم!

واقعا نمیدونستم...

دو راه بود...

یکی بامداد کنارم بود و یکی دیگه نبود!

اونی که نبود کسل کننده بود ... سرد بود . تاریک بود ... رفتن توش خطرناک بود...

اما راهی که بامداد بود ... شیرین بود . پر از هیجان... پر از زندگی... پر از دلخوشی های جدید ... یه
رنگ تازه داشت . یه بوی خوب داشت . یه عالم زندگی توش جریان داشت ! پر از پستی و بلندی
های عجیب و غریب بود که دلم میخواست ازشون رد بشم ... جلو برم ... کنارش قدم بردارم ! شونه
به شونه اش همراهش باشم...

راه دوم رو دوست داشتم.

راهی که با بامداد کنار هم شروعش کنیم رو دوست داشتم با همه ی سختی ها و منطقی نبودن هاش دوست داشتم!

لبخندی روی لبم نشست . از اصرارش قوت قلب گرفتم.

اما زبونم نافرمانی کرد و گفتم :ببین بامداد...

بامداد اجازه نداد و گفت:

-حالا که راحت شدی... لحت با من راحت شده ... خودت با من راحت شدی ! کلک "شما" و "که

اینطور" و "همچنین" و "بله" و کلی کلمه ی جمع کنده شده ... حالا که یه پرده بینمون برداشته

شده و از اخلاقیاتی که توی کلامت مصرف میکردی خلاص شدی... حالا که اسمم راحت به دهن

میچرخه... حالا که خودتو سپر من میکنی... حالادیکه حق نداری بگی تموم شد! میفهمی سوفی؟! به

خاطر هفت تا بخیه ای که خودت میگی برات مهم نیست...

پوفی کردم و گفتم: مشکل من زخم نیست بامداد . مشکل من...

حرفم رو نیمه کاره گذاشتم.

نمیدونستم مشکلم چیه ... یعنی میدونستم ... نه ! نمیدونستم . نیاز داشتم یکی بیاد بهم بگه! ...

منتظر نگاهم میکرد ، نمیتونستم انتظارشو کش بدم.

لبمو گزیدم و گفتم: مشکل من خانواده ی من!

راحت گفت: گفتم اول رضایت تو . بعد خانواده ات . تا وقتی تو راضی نباشی... وقتی راضی

نیستی...

یهو پرسید: راضی نیستی؟!

بر خلاف میل باطنیم سنگین گفتم:

-نه نیستم.

سکوت کرد.

انتظار داشتم پرسه چرا ... تا بگم بخاطر این دعوایها و کشمکشها خسته شدم ... بگم این کلنجار و

لجبازی رو تموم کنید و بعد بگه باشه ببخشید و تمام! بریم بخوابیم...

ولی سکوتش با یه لحن خیلی یخ شکسته شد و گفت:

-حرف اخره؟!

بهت زده شده ام. باورم نمیشد بعد از اون چند بار اصرار این بار اصرارشو تو دلش نگه داره و به

تمام نه گفتن هام امضا بزنه و بگه باشه!

نمیتونستم برگردم عقب.

نمیشد درستش کنم! گند زده بودم با این منطق و افکار عاقلانه ام! گند زدم به زندگیم.

خودمو محکوم کردم تا راه بدون بامداد رو انتخاب کنم. بغض گلوم رو فشار میداد. انتظار اصرار

داشتم و انتظارم بیجا بود! دیگه دیر شده بود. غرورم اجازه نمیداد برگردم عقب!

نمیتونستم از حرفم منصرف بشم؛ گفته بودمش! مثل بندی که به آب دادم ... مثل ابرویی که توی

جو رفته بود و برنمیگشت! مثل دسته گلی که فشار آب باخودش می برد!

زیر پام سست بود . پل داشت خراب میشد . اونقدر خراب که نمیشد روش پا گذاشت و به عقب رفت. دیگه نمیشد برگشت!

الوارهای پشت سرم لق بودن...

برمیگشتم عقب ، سقوط حتمی بود!

از حرفم میگذشتم افتادن رو شاخش بود!

بغضم رو با فشار چند تا نفس عمیق فرو دادم.

خفه جوری که حتی خودمم نشنیدم گفتم:

-اره.

با همون شین طورهای غلیظش گفتم:

-باشه.

باورم نشد آره ام رو شنید.

حرف اخرم این نبود!

نفس عمیقی کشید و پر صلابت گفتم:

-من به تصمیم تو احترام میذارم! فقط...

به تنها ریسمان موجود چنگ زدم و با بغض که انگار قصد رفتن نداشت گفتم: فقط چی؟!!

با تعللی گفت: بدون رابطه ی بین من و تیر به یه مو بند بود . که اونم تو بودی ... امشب شانس زندگی آینده امو به خاطر حماقت تیر از دست دادم . دیگه فکر نکنم بتونم تو هیچ شرایطی ، اونو ببخشم! بخاطر تو هم که شده نمی بخشمش! یه بار کارمو ازم گرفت . حالا هم تو رو!

حرفش که تموم شد ، زهرخندی روی لبش نشست.

بعد از چند ثانیه که به صورتم نگاه کرد ...از جا بلند شد ، قبل از اینکه از اتاق بیرون بره صداس زد : بامداد!

پشت بهم جلوی در ایستاد.

عصبی گفتم: چرا این دوتا قضیه رو با هم قاطی میکنی؟!

جوابمو نداد و اشفته گفتم : رابطه ی من و خودت هیچ ربطی به یزدان نداره.

دستهاشو تو جیبش کرد و رو بهم چرخید و گفت: مشکلِت چیه سوفی؟!

با مکث لب زد: اصلا یه دلیل دیگه بیار...

لب باز کردم که دست چپش رو بیرون کشید، انگشت اشاره اش رو تکون داد و گفت :منهای رضایت خانواده ات . و امشب...

مشکلم امشب بود!دلیلَم امشب بود...

بهانه ام امشب بود ... چرا نمی فهمید.

دستی به دگمه ی باز مانتوم که از ساعتی پیش باز مونده بود کشیدم ؛ نگاهش زود باریک شد.

قدمی به جلو برداشت و همونطور که موشکافانه نگاهم میکرد گفت: فکر میکردم خودت هم تمایل داری!

از اینکه منظورم رو به این سرعت فهمید برق از تنم رد شد.

تمایل...؟!

نفسم حبس شد و گفتم: یه لحظه ای بود... یه تجربه ی خوب و خوش و خوشایند...

صبر کوتاهی کرد و گفتم: حداقل برای من اینطور بود!

تو چشمهام که لرزشون گرفته بود نگاه کرد و اروم با کمی من و من که اونم از بابت شرایط

ظاهرم بود لب زد: نکنه ... نکنه ... نمیخواستی؟!

مشکل من این بود ... این خواستن زیادی که به جونم افتاده بود . مثل خوره...

انگار تو باتلاق خواستن گیر افتاده بودم ... هرچی میخواستم نخوام... دست و پا میزدیم ؛ بیشتر فرو

می رفتم... بیشتر گیر میکردم. بیشتر نمیتونستم کنده بشم!

باز جلوتر اومد و گفتم: ولی این تجربه ی خوشمزه بهترین هدیه ی تولدی بود که میتونستی بهم بدی

سوفی!

سرمو پایین انداختم. گر گرفته بودم. پر رویش از روز اول برام مشهود بود اما این همه صراحت

تاب میخواست تحملش! ...

عرق شرم روی صورتم نشسته بود.

مغزم از التهاب حرفش بدجور میسوخت ... حرارت رو حس میکردم روی صورتم.

لبه ی تخت دوباره از نو نشست و گفت: من فکر کردم ... این ادامه ندادن و نصفه رها کردن برای این بود که موکول بشه به یه فرصت دیگه!...

چشمم از ملحفه ی سفید که پایین تخت جمع شده بود بالا اومد و تو چشمش افتاد ، با خجالت و شرمگین گفتم: زیاده روی بود!

خنده ای کرد و گفت: حواسم بود زیاده روی نکنم خانم جوان!

خانم جوانی که نثارم کرد باعث شد آب بشم.

چشم از نگاه برنده اش برداشتم و اروم با توجه به حال و هوای قرمزگفت: بحثمون چرخید . ما داشتیم از یه چیز دیگه حرف میزدیم.

لب باز کردم به حرف که تند گفت: من هنوز وقت دارم سوفی ! سه شنبه ؛ چهارشنبه ، پنج شنبه ... وجمعه ! هنوز وقتم تموم نشده که داری جا میزنی.

نفس عمیقی کشیدم و بامداد زیر لب گفت: امشب گند زدم ... قبول. جبران میکنم. تو وقت باقیمونده ! نمیذارم دوباره تنش داشته باشی. قرار نیست به این آرامش لطمه ای وارد بشه سوفی... ! مطمئن باش.

گloom خشک شده بود . اصرارش حالمو خوب میکرد اما هنوز با خودم تو کلنجار بودم.

بامداد یه کم مکث کرد و گفت: اصلا چرا یهو اینطوری شد امشب ! ما روز خوبی داشتیم.

سرمو به تایید حرفش تکون دادم و کلافه با یه لحن مهربون گفت: اخه لامصب امشب سالگرد فوت مادرم بود . چطور توقع داشتی از دیدن کیک ذوق کنم و ازت ممنون باشم... حلوا بود بیشتر حالم خوب میشد!

زهرخندی زد و گفت: من هرسال این موقع سر خاکشم... تو اصفهان . ولی حالا توقع داری از دیدن اون بسته روی صندلی عقب ماشینت کیف کنم ... ! این تابوشکنی رو نمیتونم هضم کنم ! تیرید لعنتی هم میدونه نقطه ضعف منو میدونه دست روش میذاره تا کلافه ام کنه! تو هم که امشب شده بودی هم دست اون...

تماشام کرد و پر استفهام نگاهی بهم انداخت و گفت:

-قرار نیست چیزی بگی؟!

سکوتمو شکستم و با صدای مرتعشی گفتم:

-چی باید بگم ؟

لبخندی بهم زد و گفت:

-نمیدونم . از تیر کینه ای نداری؟!

با تعجب گفتم:

-معلومه که نه .یه حادثه ی تعمدی که نبود . اتفاق بود اسمش روشه .حتی اگر از روی عمد و قصد

و غرض هم باشه ... من آدم نبخشیدن نیستم!

پوفی کشید و عصبی گفت:

-چقدر راحت میگذری سوفی.

-تو چرا انقدر سخت میگذری؟!

قاطع جواب داد:

-من اصلا نمیگذرم که سخت باشه یا راحت!

با اخمی گفت: به هر حال تو نباید جلوی تیرید رو میگرفتی!

-نمیگرفتم که...

پوفی کشیدم و از سکوت استفاده کرد و گفت:

-این دنیا رو همیشه نصفه دید. یا باید کلا ندید ... یا کامل دید . امشب خودتو سپر نمیکردی ... از

خیر دیدن دنیا میگذشتم!

تشریفات [04.12.16 21:16] ,

خواستم چیزی بگم که با لحن نسبتا شوخی گفت: اصلا همه اش تقصیر تو بود!!!

با کلافگی از لحن جدی حرفهاش گفتم:

-این چیزی نبود که انتظار داشتم بشنوم!

یه تای ابروشو بالا داد و پرسید:

-انتظار داشتی چی بشنوی سوفی؟

-اگر بگم لطف شنیدنش رو از دست میدم!...

لبخند کجی زد و چال گونه اش رو کمرنگ به رخم کشید و گفت:

-پس یعنی فکر میکنی من به چیزی که تو قراره بشنوی برسم نه؟! باید خودم حدس بزنم!

حرفی نزدم و با تعلل نسبتا کش داری گفت: پس میتونم الان بگم که...

فاصله انداخت.

اندازه ی چند تا نفس کنجکاو من...

اندازه ی چند تا پلک پشت سر هم...

اندازه ی چند ثانیه خیرگی من...

اندازه ی رسیدن اشتیاقم به اوج برای شنیدن...

لبخندی زد و گفت: دوست دارم!

هاج و واج موندم . حیرون تماشاش میکردم ... گوشهام درست شنیده بودن؟! نکنه یه چاقو تو گوشم

فرو کرده باشن؟! نکنه خوابم ... نکنه مردم و اینجا بهشت بود؟!!

نکنه دیوونه شده باشم...

لبخندی به صورت بهت زده ام و چشمهای گرد شده ام زد و گفت:

-توش تشکر هست ... ممنون هست ... معذرت هست ... تموم نکن هست ! نرو هست ... بمون هست

... !

نفس عمیقی کشید و لبخندش کم کم محو شد و اضافه کرد : توش رابطه هست... دل خوشی هست ... ! لحظه ی خوب هست...

دستی به پیشونیش کشید و بدون اینکه چشم از صورت من برداره گفت: توش آینده هست ! زندگی هست ... آرامش هست ... ! روزهای تازه هست ! حس های تازه هست! ...
نگاهش به زمین افتاد.

لباشو ثانیه ای روی هم فشار داد و با لحن گرفته ای گفت: این جمله مسئولیته سوفی...! مسئولیتش هم سنگینه...

با صدای ناهنجاری که از میون لبهام بیرون زد ؛ پرسیدم: الان که گفتی یعنی میتونی؟!!

پوف بلند بالایی کشید و نگاهشو تو صورتم انداخت و گفت: شنیدیش؟!!

-نباید میشنیدم؟! مگه فاصلمون چقدره...

خنده ای کرد و گفت: من که گفتم بدم فاصله ها رو پر کنم.

لبخند نرمی گوشه ی لبم نشست . حالم به قدری خوب بود که حس میکردم تو یه دشت پنبه ای دارم بالا و پایین میشم ... مثل یه بادبادک...

نفسی کشید و گفت: اینو گفتم بمونی ... ! میمونی؟!!

با ذوق گفتم : نمیگفتی هم میموندم . زود بود اینو الان بگی... زود بود بشنوم . ولی دیگه گفتی دیگه ... همیشه کاریش کرد!

لبخند ساده ای زد و گفت: اره.

با هیجانی که تو جونم میدوید گفتم: تازه قراره رانندگی کنیم.

دستی به پیشونیش کشید و گفت: اره ... رانندگی! خوبه ... سوفی؟!

نگاهش کردم...

تو چشمهام خیره شد و گفت: من جای تو بودم نمیموندم!!!

کفشهامو پوشیدم و گفتم: خب تو جای من نیستی که تصمیم بگیری! ...

یه کم ضعف داشتم ، اما نه اونقدری که نتونم خودمو سر پا نگه دارم ، با قدم های ارومی به سمت

درب اتاق رفتم و گفتم: چرا اونجا ایستادی؟!

به خودش تکونی داد و جلو اومد.

رو به روم ایستاد و گفت: روح بزرگی داری . فکر نمیکردم شب به اون افتضاحی رو به این ارومی

تموم کنم!

لبخندی زدم و گفتم: بتونی ببخشی همه چیز درست میشه . یزدان و ببخشی همه چی حله...

-بخشیدمش!

-نه ... دروغ نگو . بخشیده بودی این اتفاق نمیفتاد.

دستهاشو توی جیب شلوارش فرو کرد و گفت: جدی میگم سوفی. من اونو بخشیدم . اونه که باید

ببخشه ! بهتره اونو نصیحتش کنی.

با گیجی گفتم: اون ببخشه؟! چیو باید ببخشه?!

-امشب دیگه خیلی دیره . باشه مفصل بعدا برات تعریف میکنم.

قبول کردم و در اتاق رو باز کرد و گفت: سوفی...

جلوی در ایستادم و نگاهش کردم.

با یه صورت بدون حالت گفت:

-میخوام بدونی که با تو زندگی هست آینده هست ... آرامش هست!

خواستم خجالت بکشم و سرم رو بندازم پایین، اما دل کندن از اون هیزم های اتیش گرفته ی چشمش سخت بود . حیف بود به جای این شعله های کهربایی موزاییک های کثیف درمانگاه رو ورندها کنم.

زیر گوشم گفتم: میخوام باور کنی که با وجود تو واقعا چنین احساسی دارم.

لبخندی زدم و گفتم: میدونی به چی فکر میکنم؟!

تند لب زد: چی؟!

با شیطننت گفتم:

-برم از یزدان تشکر کنم!

شوکه گفت:

-چرا؟!

میون بگم و نگم ها، بالاخره بگم رای آورد و گفتم:

-بخاطر این اتفاق... که اگر اینطوری نمیشد ... من چطوری میفهمیدم زندگی و آینده و آرامش کسی
ام؟!!

لبه‌اش زاویه دار شدن و با صدای پیچ پیچ واری گفت: نکن سوفی...! اینطوری نکن با من!
ریز خندیدم و خواستم از اتاق بیرون برم که لب زد:

گفتند خلاق که تویی یوسف ثانی / چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی
شیرینتر از آنی به شکرخنده که گویم / ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
نفسم رو حبس کردم...

درب اتاق رو باز کردم و بیرون زدم. به قدری حالم خوب بود که پرواز کنم ... فقط بال نداشتم...
ولی بامداد رو داشتم!

تشریفات [05.12.16 23:24] ,

سه:

پلکهامو خیلی وقت بود که باز کرده بودم و به سقف خونه دوخته بودم. دو روز مثل برق و باد
گذشت و امروز پنج شنبه شروع میشد! ...

سه شنبه به خواب گذشت و احوالپرسی و اومدن چند سری مشتری برای بازدید خونه ... عصرش هم
به رانندگی گذشت . رانندگی توی کوچه های خلوت و خیابون های بدون ترافیک...

شبش هم به پیرونی ختم شد! و آخر شبش هم به چت شبانه!

از توی کیسه خواب بیرون اومدم . تقویم بهم دهن کجی میکرد.

حرف سورنا بدجوری توی مغزم پتک میشد . هنوز ده دقیقه هم از تماسش نگذشته بود ... کله ی سحر یقه ی منو گرفته بود و تو گوشم گفته بود :بتاز سوفی.. بتاز که جمعه فرداست ! بخاطر زخم صورتم چاره ی دیگه ای نداشتم . خودمو قایم کرده بودم... قایم که نه...

فقط تلفن میزد و حال و احوال میکردم و بعد قطع میکردم و با بامداد دور دور میکردم و فروغی گوش میکردم!

چهارشنبه صبحش به استراحت گذشت و صرف صبحانه توی ایستگاه دوم توچال ! بعدش هم رانندگی بود و رانندگی... بامداد سه شنبه عصر تو یه کوچه شروع کرد ... بعد توی یه خیابون خلوت ... و بعد که دستش راه افتاد و اون هراس لعنتی دست از سرش برداشت سراز همه جا دراوردیم ؛ چهارشنبه بهترین روزم بود . به هر خیابون که می رسیدیم یه حس تازه ای تو من متولد میشد .

یه خاطره ی تازه شکل میگرفت .

دلم میخواست دوش بگیرم ... با این پانسمان لعنتی نمیشد که نمیشد!

روی مسواک خمیردندون مالیدم و توی اتاق داشتم دور خودم می چرخیدم . فلش اهنگ های بامداد کنار کابل شارژر گوشیم افتاده بود . تمام دیشب اهنگ ها رو توی لپ تاپ ریخته بودم. چشمهام از بی خوابی میسوخت . از چت های شبانه نمیشد دل بکنم! ...

فلش رو برداشتم که مبادا امانتی یادم بره! ...

فروغی هاش بی نظیر بودن ... بی نظیر!

"دیگه دل با کسی نیست" رو حفظ کرده بودم بس که توی مدرسه شمالی بالا و پایین رفته بودیم و پلی کرده بودم! ...

چمران "من نیازم" رو گوش داده بودیم ... پارک وی به کودکانه ی فرهاد ختم شد و توی ترافیک تجریش : یه دیواره یه دیواره یه دیواره که پشتش هیچی نداره ی اصلانی رو کنار بامداد شنیدم! ... شنیدم وحس کردم من تو زندگیم دیواری نیست ... که اگر باشه ... پشتش بامداد با رزهای ابی یخی!

لبخندی زدم جلوی آینه و مسواک رو روی دندون هام محکم تر کشیدم...

از پانسما روی گونه ام خسته بودم اما ترجیح میدادم بهش فکر نکنم.

زودتر از چیزی که فکرشو میکردم ، آماده شدم دو تا چشم سیاه داری رو سمت بام تهران شنیدیم...

گل یخ هم سمت آب انار معروف و پر از گل پر محله ی نیاورون حینی که نی رو توی مایع قرمز و ترش رنگ با گل پر و نمک بالا و پایین میکردم شنیدیم!

اونم بازمزمه های زیر لبی بامداد ... با رانندگی مسلطش ... که یه وقتها هوشیارانه لایی میکشید!

صدای گرم و مخملی رنگش به وجدم آورده بود تا دل با کسی نیست رو حفظ کنم . از بیسکویت هایی که برام خریده بود دو تا تو دهنم گذاشتم و حینی که توی کتری رو پر میکردم تا کاپوچینویی که برام خریده بود رو آماده کنم ، برای خودم زمزمه میکردم ... منی که همیشه اهنگ های شاد و به روز رو ترجیح میدادم و هرکس فروغی و فرهاد و اصلانی و یغمایی رو گوش میداد رو مسخره میکردم حالا داشتم شعرهای اونها رو زمزمه میکردم!

با نیشخندی به سلیقه ی دگرگون شده ام یادم افتاد : مهران هم همین اهنگ ها رو دوست داشت!
 به شعله ی ابی رنگ اجاق خیره شدم باید بهش زنگ میزدm .باید می پرسیدم که تو چه شرایطیه ...
 بدجوری از خانواده دور مونده بودم .حتی خبر ماندانا و کتی وشیما هم نداشتم... مهرو هم در حدیه
 چت سه چهار دقیقه ای فهمیده بودم که پیگیر تالارن و همگی پرن!

بابا جمعه برمیکشت و من رسما و عرفا و شرعا وقانونا بدبخت بودم!

داغ داغ کاپوچینو و با بیسکویتهای محبوبم که از پیشنهاد های بامداد بود سرکشیدمو از خونه
 بیرون رفتم ، با شنیدن صدای همسایه ی طبقه پایین منتظر شدم تا اون وارد واحد بشه بعد از پله ها
 سرازیر بشم.

از رفتنش که مطمئن شدم ، از خونه بیرون زدم. هوا سوز داشت، زیپ کت وانیلیمو بالا کشیدم و
 سوار شدم.

فلش بامداد رو زدم و شروع شد ... خلسه رفتن های من با فروغی ها شروع شد...

"دلم از خیلی روزها با کسی نیست . تو دلم فریاد و فریاد رسی نیست!

شدم اون هرزه گیاهی که گلا ... پرپر دستهای خار و خسی نیست ! دیگه دل با کسی نیست ! اسمون
 ابری شده ... دیگه خار و خسی نیست ! مٹ لاک پشت تو خودم قایم شدم...

دیگه هیچ کس دلمو نمی بره"

حفظش شده بودم بس که اینو شنیده بودم تو خیابون های تهران...

"تن تو نازک و نرمه مثل برگ ... تن من جون میده پرپر بزنه زیر تگرگ " !

ارنجمو لبه ی پنجه گذاشتم و به رو به رو نگاه میکردم ... از این فرعی رانندگی کردن بامداد شروع شده بود! ...

"دیگه این قوزک پا یاری رفتن نداره ! لبهای خشکیده ام حرفی واسه گفتن نداره ... چشهای همیشه گریون اخه شستن نداره" ... !

به خیابون که نزدیک شدم ، سرعتمو اون قدر کم کردم ت

تشریفات [05.12.16 23:24] ,

ا این اهنگ هم تموم بشه...

"رنگ چشمهای تو بارون رو به یادم میاره ... وقتی نیستی زندگی فرقی با زندون نداره ! قهر تو تلخی زندون رو به یادم میاره! من نیازم تو رو هر روز دیدنه" !

با لبخند گشادی ، کیفم رو برداشتم ، فلش بامداد رو هم از جا دراوردم و با عجله به سمت سرا رفتم. دوروزی که نبودم بدجوری باعث شده بود دلم برای اینجا تنگ بشه.

به محض ورودم بادیدن میز خالی بامداد ، ذوقم کمی کور شد . با هیجان دنبالش میگشتم که چشمم به رزهای آبی یخی روی میزم افتاد و صندلی من که پر بود...

پرازیه دختر!

دخترجوونی با لباس فرم سرا پشت میز من نشسته بود با لبخند ژکوند و احمقانه ای منو نگاه میکرد . دست از سکوت برداشت و رو بهم بلند با ناز و ادای خاص و ظریفی گفت :جانم عزیزم. میتونم کمکتون کنم؟! بفرمایید خواهش میکنم...

تشریفات [05.12.16 23:25] ,

قدمی به سمتش برداشتم ، هم قد بودیم . مقنعه ی منگو رو جوری روی سرش گذاشته بود که تمام گردن بلوریش رو به نمایش بذاره . رنگ ریشه ی موهاش دراومده بود ، تمام موهاشو از بالا کشیده بود و صورتش باز بود و کمی چشمهاش کشیده شده بودند. لبهاش نازک بودن و بینی عروسکی طورش کمی پوست لب بالاش رو کشیده بود ! به لنزهای طوسی توی چشمش نگاه کردم که با لبخندی مصنوعی گفت: بفرمایید بنشینید. میگم سفارشتون رو بیارن.

نگاهی به سالن انداخت و گفتم: اقای فرهنگ نیستن؟!!

با لبخندی گفت :نه ایشون تشریف ندارن الان . شما بفرمایید سفارشتون رو بدید...

سرمو به اطراف چرخوندم دنبال امین بودم.

رزهای ابی کهنه روی میزیه کم حالمو بهتر میکرد ... اما این ضربان لعنتی که از حرص بالا رفته بود رو نمیتونستم کنترل کنم.

نگاهش از مهربونی دراومد و به من که بلا تکلیف رو به روش ایستاده بودم گفت: عزیزم نمیشینید؟! برای صبحانه تشریف نیاوردید؟!!

با غیظ گفتم: خیر.

-جناب فرهمند نیستن . معلوم نیست کی برگردن . به من چیزی نگفتن!

از جمله ی اخرش نفسم گرفت . باید میگفت ! چرا باید به تو چیزی میگفت... وقتی به من چیزی گفته نشده ... قاعدتا تو هم نباید بدونی ! ...

روشو نداشتم اینا رو با همین صراحت تو روش بگم...

به طرف انبار رفتم که با صدای جیغی گفت: کجا خانم محترم...

نرسیده به در انبار مچ دستمو گرفت و با لحن کولی طوری گفت: کجا با این عجله؟! اصلا شما کی هستید؟!

چشمهامو باریک کردم ... باید بهش میگفتم که کی هستم?!!!

کی بودم...

نامزد!

فکر کنم ... یا یه همچین چیزی!

ابروهای نازکشو بهم رسوند و لب زد: اینجا که شرکت نیست پرسم قرار قبلی داشتید یا نه.

میون گفتن و نگفتن لیچارهایی که تو دهنم میومدن مردد بودم که بلند گفت: چه خبره خانم اصلانی !

نیشش تا بنا گوش باز شد و روشو به سمت بامداد چرخوند و گفت: والله میگن با شما کار دارن .

هرچی اصرار کردم بشینن تا سفارش بدن ... قبول نکردن ! میخواستن بیان انبار من جلوشونو گرفتم!

-بسیار خب.

اصلانی باز لبخندی زد و بامداد سری تکون داد و گفت: شما بفرمایید سر کارتون.

چرا نگفت من نامزدشم و هر جا که دلم میخواد میتونم برم! ...

اصلانی چشم غره ای بهم رفت و بامداد قدمی جلو اومد و رو به روم ایستاد.

مات نگاهش میکردم.

صورتش خشک و جدی بود ... مثل یه غریبه!

یه غریبه که انگار نه انگار دیروز تمام خیابون های تهران رو با فروغی کنار هم میگذاشوندیم...

یه غریبه که انگار نه انگار تو پارک برگ های ترد رو برام سوا میکرد تا از روشن رد بشم...

یه غریبه که انگار نه انگار طعم بستنی های مورد علاقه ی منو حفظ بود...

یه غریبه که انگار نه انگار برای خوشایند من ذرت مکزیکی رو با سس سفید فراون خورده بود!

چون من سلیقه ام سس سفید می طلبید!

نگاهش خیلی غریبه بود.

گloom خشک شده بود...

نفسم بالا نمیومد.

سنگین گفت: بفرمایید . من در خدمتم ... با من امری داشتید!

خالی شدم...

از درون و بیرون خالی شدم...

چشمهام پر اشک شد! یه نفهمی خاصی گریبانم رو گرفته بود... گلوم رو گرفته بود... یه توده ی بدی تو گلوم گره خورده بود.

مثل یه کلاف سنگین...

به اصلانی نگاه کردم که داشت ما رو می پایید... پوزخندش روی لبهای نازکش واضح بود. دو تا کارگر جوون با جلیقه ی مشکی و شلوار مشکی و پیراهن سفید توی سالن معطل مشتری نشسته بودند و منو نگاه میکردن!

چشمهام پر اشک شد و به صورت بامداد نگاه کردم.

از اون خشکی و بی حالتی دراومده بود.

لبخند نرمی زد و صورتشو جلو کشید و گفت: جانم امرتون؟!

تشریفات [05.12.16 23:26] ,

قطره اشک پایین افتاد هیچی به دهنم نمیومد تا بگم... هیچی به دهنم نمی رسید... شده بودم مثل یه سوال بزرگ... اما توان ابراز رو نداشتم. جسارتشو نداشتم. قدرتشو نداشتم... حالم اونقدری بد بود که نتونم حتی لب باز کنم و بگم: چی شده!

نزدیک تر شد بهم و گفت: دستور بدید!

حالت چهره اش مهربون تر شد . دیگه اون جدیت توی صورتش موج نمیزد . دیگه نگاهش خشک نبود.

لبخندی زد و رو بهم گفت: خانم مدیر ... چه دستوری دارید انجام بدم؟! امر کنید!
از واژه ی مدیر بهت زده شدم و با نگاه پر محبتی بهم گفت: چرا حرف نمیزنید خانم؟! امروز قراره چطور سرا رو اداره کنید؟! برنامه ی خاصی مد نظرتونه؟! پیشنهادی... تغییری... ایجاد تنوعی؟!
حالم دگرگون شد.

لبخندش یه کم عمیق شد و چال گونه اش رو نشونم داد و گفت: برای سرای بامداد اولین قدمی که برمیدارید چیه خانم؟! منم میتونم بمونم و از مدیریت شما درس بگیرم یا اینکه باید بار و بندیل رو جمع کنم برم؟!

حالم نبود چی شده ...! اصلا حالیم نبود ... فقط داشتم تماشا می کردم!
دستم رو توی دستش گرفت و زیر گوشم گفت: نکنه حالا که مدیر شدی دیگه محلم نذاری ها
!سرسنگین بشی... منو در حد خودت ندونی! هوم؟!
لبخندشو به یه لبخند با عشق تعبیر کردم و گفت: قرار رانندگی عصرمون سرجاشه دیگه؟! یه ذرت تند با سس سفید فراوون هم مهمون من . چطوره؟!
بی نظیر بود قطعاً...

چشمکی به من مات شده زد و رو به اصلانی اشاره ای کرد؛ از جا بلند شد و دوباره نگاهی بهم انداخت و گفت: خانم امروز یه کم دیر اومدید سالن!

بعد با خنده ای گفت: البته شما دیگه مختارید هر ساعت که تمایل داشتید تشریف بیارید...

لبخندی زدم ، با دیدن جمع اشپزخونه که حی و حاضر وسط سالن اومده بودن بامداد رو بهشون

گفت: خب ... یه خبر خوب دارم ... یه خبر بد!

شهاب نالید : اول خبر بد رو بگید راحت شیم!

بامداد بلند خندید و با حال سرحالی گفت: خبر خوب رو اول میگم.

صدای غرغر کاظم و جلال هم بلند شد.

امین دست به سینه با خنده به بامداد نگاه میکرد و خانم سهیلی با حض تماشاش میکرد . یزدان نبود

و لیدا خواب الود به پیشخونی تکیه داد و منتظر نگاه میکرد.

سه چهار نفر دیگه از اعضای اشپزخونه هم با خمیازه هاشون ، داشتن دهن من هم باز میکردن...

بامداد نفس عمیقی کشید و گفت: خبر خوب اینه که دیگه از شر غرغره‌های من خلاص شدید دوستان

. خوشبختانه یا متأسفانه نمیدونم ... ولی سرا دیگه نیازی به سخت گیری های من نداره.

قدمی عقب اومد ، شونه به شونه ی من ایستاد و شهاب گفت: این که خبر خوبی نبود . خبر بد چیه؟!

خنده ای کرد و گفت: خبر بد اینه که قراره مسئولیت سرا به فرد دیگری محول بشه که قطعا از من

سخت گیرانه تر برخورد خواهد کرد.

با آرامش گفت: یه مسئول واقعی... با تجربه . مدیر و مدبر ... که باعث افتخارمه که پیشنهاد من رو

پذیرفتن و قراره از امروز به صورت رسمی مسئولیت های سرا رو به عهده بگیرن.

نگاه هاشون پر از کنجکاوی بود.

بامداد خونسرد گفت:

-خانم شایگان بهترین گزینه برای اداره ی سرا هستن.

پچ پچی تو جمعشون بالا گرفت.

گل از گل خانم سهیلی و شهاب و دختری که پشت دستش رو میخاروند شکفته بود.

کاظم و جلال هم لبخند میزدن... لیدا و امین بی تفاوت نگاه میکردن فقط!

بامداد خنده از لبش کنار رفت و باقاطعیت گفت: از امروز به بعد ... سرپرست اصلی سرا ایشون هستن . مسئولیت سالن و اشپزخونه و تمام امور به دوش ایشون هست . از شما دوستان هم توقع دارم با نهایت احترام به تجربه و هوشمندی ایشون ، اعتماد کنید.

محکم و رسا گفت: قطع به یقین با درایت و فراست ایشون سود دهی بالاتری خواهیم داشت . من در اداره ی امور بی تجربه بودم و خوشحالم که خانم شایگان با حضورشون و پذیرش این مسئولیت باری رو از روی دوش من برداشتن. از روز اول هم قرار ما به همین شکل بود...

مکشی کرد و گفت:

البته از ایشون باید کمال تشکر رو داشته باشم که فروتنانه و متواضع مسئولیتی رو مدتی عهده دار شدن که دورادور به امور نظارت داشته باشن ... و من رو کمک کنن در رفع مشکلات سرا ... جا داره همین جا ازشون بابت پشتیبانی و خرج تجربه اشون تشکر کنم. میتونم بگم همین راهنمایی ها بود که به موقع سرا رو از بلاتکلیفی نجات داد.

رو بهم کرد و جلوی جمع بلند گفت: از لطف شما بابت تمام حمایت هاتون ممنونم.

لبخند پر خجالتی روی لبم نشست و بامداد منتظر جوابم نمود و رو به جمع گفت:

-لازمه این نکته هم یادآور بشم که من آماده ی پذیرش هرگونه پیشنهاد ایشون هستم و بودجه ای هم برای تغییرات در نظر گرفتم . پس بهتره برای اینکه این بودجه صرف تغییرات دکوراسیون بشه نه پاداش و تسویه حساب.

مکشی کرد و پرسید: سوالی هست؟!

شهاب اروم پرسید: یعنی دیگه قرار نیست مشکلات اشپزخونه رو به شما بگیم اقا؟!!

بامداد لبخندی زد و گفت:

-من از امروز به بعد فقط مالک هستم و بس. مدیر اینجا از این ثانیه خانم شایگان هستن . از بابت مرخصی... مشکلات اشپزخونه ... سالن ... اقلام خری

تشریفات [05.12.16 23:26] ,

د و هر مسئله ی دیگه ای میتونید با ایشون مشورت کنید ... لذا حرف ایشون حجت و سنده ! اگر از همکاری شما راضی باشن که فبها ... در غیر این صورت اگر صلاح بدونن تا... حرفش رو همین جا قطع کرد.

نگاهی بهم کرد و رو به جمع گفت: دیگه فکر میکنم واضح منظورم رو رسوندم.

تشریفات [05.12.16 23:26] ,

لیدا قدمی جلو او مد و گفت: الان مشکل سبزی خرد کن که تیغه اش کند شده و زنگ زده رو باید به کی بگیم؟!

بامداد تیز نگاهش کرد و گفت: فعلا که جفتمون رو مخاطب قرار دادید خانم!

اما در نهایت دستشو بالا آورد و اشاره ای به من کرد تا جوابشو بدم.

نفس عمیقی کشیدم . خیلی وقت بود که دیگه به خودم مسلط شدم ، نگاهی به غرض ورزی لیدا که از صورتش می بارید انداختم و گفتم: رسیدگی میشه!

شهاب لبخندی زد و با تبریکی رو بهم اضافه کرد: چرخ گوشت هم تازگی داره بازی درمیاره . یکی که از رده خارجه ... این هم قدیمیه . میترسم باز یه کاری دستمون بده.

سری تکنون دادم و گفتم: اینم حل میشه...

بامداد لبخندی روی لبش نشست و اروم گفتم: هر مشکلی که هست برام بنویسید.

نگاهمو به خانواده ای که روی فرش قرمز با چند نفر دیگه جلوی سرا ایستاده بودن و با خنده مشغول صحبت بودن انداختم و گفتم: فعلا بهتره به کارتون برسید.

بهم تبریک گفتن و کم کم متفرق شدن.

خانم سهیلی با ذوق و شوقی که از چهره اش نمیتونست حذف کنه جلو او مد و دستهامو توی دستش گرفت و گفت: خوشحالم برات دخترم . خیلی خوشحالم.

بامداد دستهاشو توی جیبش گذاشت و گفت: انقدر بد اخلاق بودم خانم سهیلی؟!

خانم سهیلی رو به بامداد گفت: بد اخلاق... دیگه خودمونیم پسرم ... اون اولاً که کسی خنده ی تو رو اینجا ندیده بود مادر...

بامداد با صدای بلند از خنده غش کرد.

خانم سهیلی با کیف از خنده های بامداد رو بهم گفت: انشاالله هر روز بهتر از دیروز. من برم به کارم برسم . دخترم موفق باشی. تو تجربه داری حتما از عهده ی همه چیز برمیای.

از دلگرمیش لبخندی زدم و رفتن خانم سهیلی همزمان با ورود دو تا خانواده که جلوی در سرا رو شلوغ کرده بودن یکی شد.

بامداد نگاهی بهم انداخت و گفت: یه تست بزن ببین بهت میاد یا نه ؟!

متعجب پرسیدم: چی؟!

-میز مدیریت سرا...

با خوشحالی خندیدم و دستشو روی شونه ام فرستاد و هدایتیم کرد به طرف میز که رو به روی در بود...

روی صندلی نشستم ، تماشا می کرد.

کمی عقب رفت و گفت: یه دور بچرخ!

از اصطلاحش با صدا خندیدم.

یه آن چشمم به یه گلدون تازه افتاد که توش چند شاخه رز آبی تازه بود و ارکیده...

درست رو به روی مانیتور ... جوری بود که در لحظه ی اول نمیتونستم ببینمشون و حالا ... عطرشون تازه تازه ، نرم نرمک مینشست توی شامه ام...

از دیدن گل ها محوشون شدم که بامداد کف دستهاشو روی میز گذاشت و توی صورتم زل زد و گفت:

-اصلا نپرسیدم قبول میکنی یا نه ... اصلا نپرسیدم دوست داری یا نه ... اونقدر هیجان زده بودم که عکس العملت رو ببینم فراموش کردم بپرسم اصلا حاضری اینجا بمونی یا نه ...! اصلا میخوای ... قبول میکنی!

لبخند پر از آرامشی روی لبم نشسته بود که میدونستم حالا حالا ها دست بردار نبود.

خونسرد گفتم: معلومه که میخوام. معلومه که قبول میکنم! ...

-از اول هم قرار ما همین بود . خوشحالم سر حرفت هستی!

سرمو پایین انداختم و گفتم: ولی اولش شوکه ام کردی! ...

-چرا؟!!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: فکر کردم دیگه همه چیز تموم شد.

شگفت زده گفت: تموم بشه؟! چرا؟! تازه همه چیز شروع شده ... تازه اولشه... سر خطیم!

لبخندی زدم و گفتم : ولی امروز واقعا نمیدونستم باید چی بگم ... همش از خودم می پرسیدم چرا یهوهمه چی خراب شد.

صورتش حالی به حالی شد و دستشو توی موهاش کرد و گفت: اگر قرار باشه همه چیز خراب بشه چیکار میکنی...

لبخند سردی زدم و گفتم: حتما چراشو ازت میپرسم . فقط بهم بگو دلشو ... نگفته و ندونسته باعث میشه ادم قضاوت نا به جایی داشته باشه.

حرفمو با تکیه سر تایید کرد و گفت: مطمئن باش اگر قرار باشه چیزی خراب بشه . من شفاف و واضح دلايلمو بهت میگم.

با شیطنت گفتم: حالا مگه باید خراب بشه؟!

خندید و گفت : ادم از فردا خبر نداره...

-فردا که چه عرض کنم از ثانیه ی بعدش... واقعا به ذهنم خطور نکرد قراره برگردیم به روز اول و قراری که داشتیم! ...

جدی گفتم: من به قول و قرارم پایبندم ... در هرشرایطی!

حالم خوش شد و گفتم: در این که تو ادم متعهدی هستی اصلا شک ندارم ولی...

تند گفتم: ولی چی؟!

-فردا قرار یه هفته ایمون تموم میشه! ...

اخم هاش تو هم رفت و گفتم: میدونم.

با اضطراب آنی که به جونم افتاده بود سکوت کردم و کلنجا می رفتم . نمیدونستم چی بگم....

انتظار داشتم بگه خب تمديد میکنیم... يه هفته ی تازه رو شروع میکنیم یا...

اما با يه چهره ی تو هم داشت تماشا می کرد...

تماشا هم که نه ... نگاهش سرخورده بود به لبه ی ميز و انگار پرت شده بود.

خودمو روی صندلی جلو کشیدم و گفتم: بامداد.

متوجهم شد و گفت: جان دلم چیزی گفتی؟! يه لحظه حواسم پرت شد.

جان دلش بودم غرق شدم از خوشی!

اما پرسیدم:

-به فردا؟!

پوزخندی زد و گفت: راجع به فردا ، همون فردا صحبت میکنیم سوفی.

از این حرفش به معنای واقعی نگران شدم دل دل میکردم بعد از فردا قراره چی بشه...

يه هفته ی ديگه ... يه شروع ديگه يا ... يه خداحافظ ويه به سلامت ... ! اگر خداحافظ بود که منو

مدیر نمی کرد ... ولی يه چیزی می خواستم.

يه سندی ... يه جوابی که هستم ... تو هم هستی!

يه حرفی ...

دودل بودم بپرسم يا نه!

بامداد با آرامش گفت: چیزی که میخواستم عصر بهت بگم رو مجبورم نکن الان بگم...

ترسیده بودم. پیر از هراس بودم. دلهره داشتم. دلم شور میزد ... آشوب بودم. من فقط میخواستم از بودنش در روزهای آتی زندگیم مطمئن باشم!

از بودنش در تمام روزهای زندگیم خیالم جمع باشه.

لبهام برچیده شدن و گفتم: اگر خواهش کنم هم الان نمیگی؟!

صورتشو جلوتر آورد و گفت: تمام این یک هفته به قدری خوب و زود گذشت که فکرشم نمیکردم بتونم دوباره کسی رو کنار خودم داشته باشم.

راضی از رضایتش توی دلم منم همینطوری گفتم و اروم گفتم: من فقط دنبال آرامشم... یک سال و چند ماهه که میخوام اروم باشم و خودمو اروم کنم. مطمئن باش برای داشتن و رسیدن به این حس دست به هرکاری میزنم سوفی! ...

نگاهش میکردم که پوفی کشید و با حالت کلافه ای گفت: اینجوری نگاهم میکنی؛ شیطان گولم میزنه!

ریز خندیدم و با لبخندی گفتم: این و بدون که بهترین روزهای زندگی من بعد از اون حادثه ... با تو رقم خورده سوفی. در هیچ شرایطی این رو نمیتونم انکار کنم ... یا ازش بگذرم و ندیده اش بگیرم.

دلم بیشتر شور زد و گفتم: تو ساده وارد زندگیم شدی... ساده شروع شد ... اما باوجود همه ی سادگی هات اونقدر پیچیده هستی که نتونم ازت دست بکشم ... کشف کردنت حالمو خوب میکنه . خیلی...

با اینکه گیج شده بودم اما حرفهایم به دلم مینشست.

کمی دیگه سکوتش رو کش داد و گفت: خب دیگه بسه ... میدونی من هیچ تبحری در خلق صحنه های احساساتی ندارم . همین هم کلی تمرین کردم!

خندیدم و گفتم: واقعا؟!

-اتفاق صبح هم یه تمرین بود...

تشریفات [06.12.16 12:41] ,

هومی کشیدم و در جواب شوخیش گفتم: اینم تمرین بود؟!

خندید و گفت: نه.

-خب تا اینجاش بد نبود!

یه تای ابروشو بالا فرستاد و گفت: دوست داشتی؟!

-میتونم اینطوری برداشت کنم که این تعریف ها یه جور گول زدن بود برای اینکه یه هفته ی دیگه تو راه باشه نه؟!

آخر نتونستم طاقت بیارم تا اینو نگم! ...

هرچند سعی کرده بودم یه جوری کلمات رو توی جمله ام بچینم که توپ توی زمین اون بیفته ... یه جور حرف تو دهن گذاشتن... ادبیاتم همیشه افتضاح بود و حالا نمیدونستم اصلا منظورمو فهمید یا

...

میون فکرهام گفت: حالا گول خوردی؟!!

خندیدم و گفتم: فکر کنم...

اخمی کرد و گفت: تازه فکر کنی؟! عجب...

نفس عمیقی کشید، دست توی جیبش کرد و پاکت سیگار و فندک نقره ایشو بیرون کشید و گفت:

پس فکراتو بکن .نتیجه رو بهم بگو. البته فردا .امروز که مال منی . از فردا بگو هستی یا نیستی...

ذوق کردم و از میز فاصله گرفتم که صدایش زدم: بامداد.

ایستاد و به سمتم چرخید.

چشمش یه جوری میلرزید . لرزشش رو دوست داشتم.

مثل بچه ها با پز و اعتماد به نفس خاصی گفتم: به عنوان مدیر اینجا...

از لحنم متحیر گفت:

-خب؟!!

-یه پیشنهاد دارم.

قدمی که دور شده بود رو برگشت به طرف میزم و گفت:

-گوش به فرمانم.

ته دلم قلقلک اومد و گفتم:

-توی تشریفات ... چرخ گوشت و سبزی خرد کن سالم هست . چند نفر وبفرستیم وسایل اونجا رو منتقل کنن .

یه جوری مات موند .

چند ثانیه فقط بهم نگاه میکرد ... بدون اینکه حرفی بزنه تماشام میکرد .

اروم گفتم: حرف بدی زدم؟

نفسشو تو صورتم پرت کرد وگفت:نه...

-ناراحت شدی ولی...

-معلومه که نه عزیزم . چرا ناراحت بشم ... این پیشنهاد فوق العاده است . عالیه...

پوفی کرد و گفت: این ارزشی که برای سرا قائلی باعث خوشحالمه .

کیف گردنی کج و کوچیکم رو که هنوز از روی دوشم برنداشته بودم رو به طرف خودم کشیدم ،
زیپش رو باز کردم و دسته کلیدی رو بیرون کشیدم و گفتم: بهتره این انتقال رو زودترانجام بدیم .
موافقی دیگه؟!

با اشاره ای به کلیدها گفتم: این کلید تشریفات . اینم کلید اشپزخونه است .

نگاهشو از روی دسته کلید برداشت و تو صورتم انداخت و گفت: سوفی مطمئنی؟!

بدون اینکه مکث کنم گفتم:

-معلومه که مطمئنم . اینجا هم رستوران ماست . دیگه برام فرقی نمیکنه ... دلم میخواد اینجا رشد

داشته باشه ... پیشرفت کنه . جای سوزن انداختن نباشه! ...

بامداد زیر لب گفت: رستوران ما...

نگاهش به میز رفت و گفت: ما...

چشمش اومد روی چشمهام و گفت: رستوران ما!

لبخندی زد و گفت: بدجوری داری منو به زانو درمیاری سوفی...

خجالت زده گفتم: این تعریفه؟!

خندید و گفت: اره...

-اون وقت یعنی چی؟!

-یعنی خیلی خوبی... یعنی کارت درسته ... یعنی به فکری.... یعنی همه چی دیگه...

هومی کشیدم و با تعللی گفتم: ...یعنی میخوامت.

دلم زیر و رو شد با این یعنی کردن حرفش ... میخوامتی که مردونه تو صورتم زمزمه کرد ...

میخواستم چه واکنشی داشته باشم؟! بگم مرسی... ممنون! لطف داری..

کی منو اینطور مردونه خواسته بود و بهم بها داده بود ... کی اینطور تشدید دار میخوامت رو صرف

کرده بود ... روی "ت" مکث کرده بود و خاص اداش کرده بود.

یه نفس عمیق کشید.

لبخندی بهم زد و کلید ها رو برداشت و حینی که از پاکت سیگارش یه نخ بیرون میکشید، با قدم

های تندی از سرا بیرون زد.

حالا که رفت حس میکردم چقدر گوشهام به شنیدن اهنگ صداس عادت کردن...

دلم میخواست متکلم وحده بگه و بگه و بگه ... منم فقط بشنوم . با جون و دل...

لحن صداس آرامش خوبی بهم میداد.

غرق بودم ... اما نه پایین ... یا روی زمین . تو اسمون ها غرق بودم. اون بالای بالا غرق بودم... توی اوج غرق بودم.

این خلبان پرواز زندگی منو ناجور مدیریت میکرد .با مهارت تمام بالاتر میرفتیم و آب تو دلم تکون نمیخورد ... حال خوشی داشتم . مثل مسافری که اولین باره میخواد دیار عشق رو ببینه ... سفری عاشقانه رو تجربه میکنه ... یه مجله دستش گرفته و عکسهای اون سرزمین رو تماشا میکنه ولی وقتی از شیشه ی هواپیما خود اون منظره رو می بینه ... اون سرزمین رو زیر پاش می بینه... تازه میفهمه چقدر قشنگ تر و دلنشین تره...

منم تازه فهمیده بودم که هرچی شنیده بودم یا دیده بودم فقط مال شنیدن و دیدن بود ، این چیزی که داشتم حسش میکردم ... لمسش میکردم از شنیده ها و دیده های من زیباتر بود . مزه اش شیرین تر بود . عمیق تر بود ... غرق شدن توش نفس که نمی برید هیچ... هوای توش اکسیژن خالص و محض بود که توی ریه هام مینشست.

عطرش ارکیده های سفید بودن ... رنگش رزهای ابی... حرارتش هم هیزم های یه مردمک که آتیششون زده بود تا من گرم بشم.

تشریفات [06.12.16 21:42] ,

با چند تا از بچه های اشپزخونه به تشریفات رفته بودن تا وسایل رو بیارن ... پیشنهاد کرده بودم تا ست چاقوها رو هم از تشریفات بردارن و به اینجا بیارن.

دستهامو توی جیب مانتوم کردم ، از شر پوشیدن فرم سرا خلاص شده بودم. با لبخندی به سمت میز رفتم، اصلانی خیره نگاهم میکرد ، بعد از یه تبریک عادی که بهم گفته بود باهاش برخوردی نداشتم. چهره اش شبیه ماندانا بود . اصلا دلم نمیخواست باهاش ارتباط صمیمی داشته باشم ... مثل لیدا! ... پشت میزم نشستم که امین اومد و صدام کرد تا به اشپزخونه برم ، انگار وسایل رو از در پشتی به اشپزخونه برده بودن.

از جا بلندم شدم و پشت سرش راه افتادم.

بعد از نصب دستگاه ها و وصل کردنشون به برق ، خانم سهیلی با ذوق نگاهی به سبزی خرد کن انداخت و گفت: انگار نوی نوئه!

لبخندی زدم و لیدا زیر لب گفت: تازه خریده بود خانم شایگان.

خانم شایگان رو غلیظ گفت. اهمیتی ندادم. باید به این وضع عادت میکرد! تازه داشت همه چیز نرمال میشد.

با چشم دنبال یزدان میگشتم که دختری که اسمش پروانه بود، جلو اومد و گفت: راستی صورتتون چی شده؟!

خانم سهیلی با حرف پروانه بهم دقیق شد و گفت: منم خواستم بپرسم مادر. چه کردی با خودت؟!

لبخندی زدم و گفتم: طوری نیست . یه خراش جزیه...

قبل از اینکه بیشتر به فضولیهاشون بها بدم زود گفتم: یز... یعنی تیربد نیست؟!

خانم سهیلی اخمه‌اش تو هم شد و با لحنی که انگار تازه داغ دلش تازه شده باشه، گفت: والله دو روزه هیچ حواسش به کار نیست . همش یا تو حیاطه یا تو انبار . ما هم که اینجا دست تنها . خدا خیر بده اقا فرهمند رو... این اصلانی رو آورد تو رستوران، امین اومد تو اسپزخونه . دوتا کارگر جدید هم استخدام کرده ما یه کم راحت تر باشیم ولی باز نیرو کمه .

پروانه با من و من گفتم: یه دو سه نفر دیگه به اسپزخونه میومدن خیلی خوب میشد .

به نشونه ی تایید حرفه‌اشون سری تکون دادم و به حیاط رفتم .

روی قسمت بار وانت ، لبه اش نشسته بود و سیگار بهمن دستش بود . کاپیتان بلک از سرش افتاده بود حالا کلید کرده بود به این یکی ! سیگارو گوشه ی لبش گذاشت و از توی جیبش فندکی بیرون کشید .

جلو رفتم و با نگاه چپ چپی گفتم: یه وقت نپرسی حالت چطوره؟! مردی یا زنده ای...

بدون اینکه نگاهشو از روی زمین برداره گفتم: من که پرسیدم حالتو!

فقط دو تا پیام حال و احوال داده بود در دو روز مختلفی که سرا نیومده بودم . همین .

کنارش نشستم و گفتم: چه خبر .

با لحن تلخی گفتم: خبرا که پیش توئه!

اخمی کردم و پرسیدم:

-قرار نیست به من تبریک بگی؟!

پوزخندی زد و خواست بره که گفتم: تازه تو از دست من دلخوری؟!

نگاهشو سنگین روی صورتم انداخت و گفت: من دلخور نیستم.

با حرص گفتم: رفتارت یه چیز دیگه میگه...

-بیخشید . این روزها اصلا حالم سرجاش نیست.

نگران گفتم: باز چیزی شده؟!

دوباره سرجاش نشست و حینی که سیگار رو میخواست روشن کنه ، فندک رو از چنگش دراوردم

و گفتم :جواب منو بده ... باز بحث کردید؟!

-نه...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: شما دو تا آشتی کنید اروم میشید . جفتتون.

خشک گفت: اشتی هستیم...

لبخندی زدم و گفتم: باشه منم که پشت گوشام مخملیه!...

نگاهم کرد . نگاهش سیاهش باعث شد ساکت بشم.

ته ریش چند روزه ای داشت ... موهای ژولیده و نامرتب سیاهش هم شونه نخورده بود . خسته بود

از قرمزی حدقه ی چشمهایش میتونستم بفهمم... خواب به چشمش نیومده.

متاثر از این حال و روزش گفتم: برای دستت قرار نیست بری دکتر؟!

-شنبه...

لبخندی زدم و گفتم: چه خوب. باهات میام.

-نمیتونی!

-چرا؟!!

-بعید میدونم بیای...

با لحن نسبتاً مهربونی گفتم: چرا نیام یزدان. باور کن من برای اتفاق اون شب نه دلخورم نه کینه ای دارم نه چیزی... خودتو عذاب نده ... چیزی نشده که قابل بخشش نباشه . انقدر بابتش خودخوری نکن . فقط یه خواهش دارم.

-چی؟!!

-دیگه باخودت حملش نکن! تو جیبت نگهش ندار...

دست کرد توی جیبشو اروم از تو جیبش دراورد و گفت: مال تو!

لبخندی زدم و گفتم: سیگار و که نتونستم ترک بدم. ولی اینو میتونم ... درضمن از حالا به بعد به عنوان مدیر سرا باید بهت گوشزد کنم که حق نداری با این موهای روغنی و این شمایل اشفته تو اشپزخونه ی رستوران حاضر بشی...

زهرخندی زد و گفت: مدیر سرا...

-چی؟! بهم نمیاد...

-نه میاد . قرار داد نوشتید؟!!

-خوب شد گفتی فراموش کردم راجع بهش باهاش حرف بزنم. احتمالا بنویسیم. البته میدونی که من زودتر از اینها باید به این پست میرسیدم...

سری تکنون داد و گفت: قله ای هم مونده که با بامداد فتح نکرده باشی؟!!

-یعنی چی؟!!

جدی گفت: یعنی همین ... هرچی بری بالا تر ... سقوطت بیشتر طول میکشه!

چهره ام گرفته شد و اروم لب زد: از یه پله بیفتی هیچیت نمیشه...! اما از دوازده طبقه بیفتی پایین؛ پودر میشی! له میشی... فقط به پا هولت نده بیفتی پایین!

کلافه گفتم: یزدان باز شروع کردی؟!!

نیشخندی زد و گفت: سمت جدید تو بهت تبریک میگم سوفی شایگان.

تشریفات [06.12.16 21:43] ,

بعدهم از جا بلند شد و به اشپزخونه رفت.

پوفی کشیدم ، از دست این دوتا چه کار میکردم . حس مادری رو داشتم که بین بچه هاش ، اختلاف افتاده بود ... دلش میخواست باهم اشتی باشن ... تا مغزش آروم بگیره؛ اما نمیشد که نمیشد.

با یادآوری قرارداد ، فوراً از جا بلند شدم و به سالن برگشتم.

بامداد با گوشی موبایل حرف میزد، پشت میز نشسته بود، با دیدن من فوراً از جا پرید و توی گوشی گفت: باشه چک رو بیارید امضا کنم. گفتم که مشکلی نیست. خیلی خب. مشکلی نیستش. پیک قابل اعتمادیه؟! چک امضا شده رو نبره برای خودش وصول کنه؟!

زهرخندی زد و گفت: خیلی خب باشه. تا دو ساعت دیگه سرا هستم. خداحافظ.

گوشی رو با اخم و تخم چند بار لمس کرد و با حرص گفت: باز خراب شده! این همه خرجش کردم تا درست بشه حالا باز هنگ میکنه. مگر دستم به زرین نرسه.

خندیدم و گفتم: عیبی نداره حالا. راستی یه سوال داشتم...

با صدای زنگ گوشیش، تلفن رو ناچاراً جواب داد، به میز تکیه زد و من روی پشتی صندلی کش و قوسی دادم.

اصلانی تمام مدت نگاهش این طرف بود وقتی فهمید نگاهش میکنم، سرشو با مجله ای که روی میزش بود گرم کرد. از نگاه های خیره اش به بامداد خوشم نمیومد.

اینم یه مسئله ای بود برای خودش... نمیتونستم نگاه باقی دخترها رو به بامداد تحمل کنم.

بامداد توی گوشی گفت: ایدا باور کن اصلاً نشد برم اصفهان. یه مشکلی پیش اومد کنسل شد. شرمنده به هر حال.

مکشی کرد و گفت: امیرحسین؟! اره باهام تماس گرفته. خوشبختانه همه چیز آماده است...

خندید و گفت: برای شوهرت خوب بازار گرمی میکنی آیدا... فعلاً برای تبریک گفتن زوده!

نگاهی بهم انداخت و خنده اش ماسید و گفت: باید قطع کنم. خداحافظ.

گوشی رو توی جیبش انداخت و گفت : ببخشید . جانم؟!!

با شرمندگی گفتم: ببخشید که امسال نتونستی بری اصفهان.

نفس عمیقی کشید و گفت: اولین سالیه که نتونستم سرخاکش باشم ... بگذریم . راستی راجع به قرار

داد و بیمه و این ها هم شنبه حرف میزنیم موافقی؟!!

حیف که به قدرت ذهن خوانی اعتقاد نداشتم و گرنه خیال میکردم این آدم ماوراییه و ذهن منو

میخونه . از باشعوریش رو ابرها بودم.

بامداد حینی که خیره بهم نگاه میکرد گفت: چی شده؟! یه سوال داشتی انگار...

کی میخواست اینو ماست مالی کنه!

لبمو گزیدم و گفت:

-بگو...

درست نبود انقدر صریح راجع به قرارداد حرف بزنم ؛ بخصوص که خودش ازش صحبت کرده بود .

زشت بود اگر میگفتم سوال من همین بود که تو راجع بهش باهام حرف زدی و مطرحش کردی! ...

نمیتونستم بپرسم ... اصلا در شان من نبود . مگه من پول لازم داشتم یا درگیر عدد و رقمش بودم...

اگر میگفتم یه جور دیگه برداشت میکرد ازم . ممکن بود ناراحت بشه.

بامداد کف دستهاشو روی میز گذاشت و گفت: چی شده؟

لبخندی زدم و گفتم: همیشه کت و شلوار میپوشی؟! منظورم اینه که هیچ وقت اسپورت نمی

پوشی؟!!

مضحکترین سوالی بود که به ذهنم رسیده بود! ...

جا خورد.

بر و بر داشت تماشام میکرد ، دستهامو تو هم پیچ دادم و گفتم: همینطوری حس کردم شاید دوست داری همیشه رسمی باشی... البته بد نیستها . کنجکاوی بود فقط.

یه تای ابروشو بالا داد و یه جور عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت: اسپورتم میپوشم حالا.

بعد لبخندی زد و گفت: با لباس پوشیدنم مشکل داری؟!

تند گفتم: وای نه ... همینطوری پرسیدم بخدا...

خندید و گفت: باشه خب میرم الان عوضش میکنم.

از جا پریدم و گفتم: ای وای من منظوری نداشتم اصلا . فراموشش کن.

چینی به بینیش انداخت و گفت: برای عصر یه لباس راحت تر میپوشم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : همینم خوبه.

صورتشو جلو آورد و گفت: به نظرت الان بد قیافه ام؟!

-وای نه...

-کت و شلوار سن رو بالا میبره ... من و تو هم که کم اختلاف سنی نداریم.

لب زدم: هشت سال.

هومی کرد و گفت: پس حساب کردی؟! یعنی من برات یه پیرمردم؟!

جیغ زدم : نه ... معلومه که نه ... همینطوری گفتم بخدا...

خندید و میون خنده اش هیزی کرد و منی که گر گرفته بودم دستی به صورتم کشیدم و گفتم: میشه فراموشش کنی...

-نه دیگه نمیتونم.

تند نالیدم : اخه من که منظوری نداشتم!

با صدای بلند خندید.

از چهره ام لذت می برد . از این که سراسیمه و شتاب زده حرف میزدم کاملاً مشخص بود که خوشش میاد . یه حال خوبی از اذیت کردن من بهش دست میداد.

اون کیف میکرد من داشتم جolz و ولز میکردم . باشه بامداد خان نوبت منم میرسه ها!

خنده هاش که تموم شد گفت:

-سعی میکنم یه کم به روز تر لباس بپوشم...

چی داشت میگفت؟! کت وشلوارهاش همه به روز بودن . ای خدا لعنت به دهنی که بی موقع باز بشه!

میون فکرهام گفت: هوا هنوز گرمه وگرنه خودمم دلم میخواد هدیه ی تولدتو تن بزنم.

لبخندی به لبم نشست و با خونسردی گفت: حالا عصر که میریم رانندگی سعی میکنم مطابق میل تو لباس بپوشم که زیاد پیر به نظر نیام...

چشمهامو گرد کردم و خواستم ابراز مخالفت کنم که غش غش خندید و از میز فاصله گرفت و به سمت انبار رفت . پوفی کشیدم و روی صندلی نشستم.

تشریفات [06.12.16 21:43] ,

اصلانی خوشبختانه دیگه خیره نگاهم نمیکرد . نفس عمیقی کشیدم و به صفحه ی مانیتور سیاه خیره شدم . پانسمان صورتم روی اعصابم بود!

تشریفات [08.12.16 21:03] ,

داشتم به قرارداد های ثبت شده توی کامپیوتر نگاه میکردم تا سر از حساب کتابهاشون دربیارم. با دو شرکت معتبر قرار داد بسته بودن تا نهار کارکنانشون رو تامین کنن؛ از طرفی هم یه آموزشگاه فنی حرفه ای هم برای بوفه اش سفارش کباب و جوجه داده بود.

حالا میفهمیدم چرا اکثر کارکنان اشپزخونه از کار زیاد و کمبود نیرو می نالیدن ... آماده کردن و پذیرایی مشتری های حضوری سرا یه طرف قضیه بود ، آماده کردن لیست روز غذاها برای سه جای دیگه هم یه طرف.

مخصوصا که سفارش های بوفه ی آموزشگاه داشت روز به روز زیاد تر میشد ، اولش با سفارش پنجاه تا شروع شده بود حالا به صد تا رسیده بود.

اینطوری خیلی بهشون فشار میومد ، یزدان یه دست اسیب دیده داشت، خانم سهیلی سنش بالا بود ... شهاب و بقیه هم حق داشتن از فشار کار غر بزنین . باید با بامداد حرف میزد، پیروز خان و هادی و زنش و معصومه هم اگر میتونستن به سرا بیان ، خیلی خوب میشد . اصلا خبری ازشون نداشتم .

با صدای موتوری که جلوی سرا پارک کرد ، حدس زدم همون پیکی باشه که قرار بود تا چک رو بیاره تا بامداد امضاش کنه .

پسر جوون کاسکت رو توی بغلش گرفت وبا قدم های بلندی وارد سرا شد ، مقابل میزم ایستاد ، قبل از اینکه از بامداد بپرسه ، خودشو جلوی میز رسوند و پسر جوون سلام داد .

لبخندی بهش زد و گفت: خوبی اسماعیل؟!

-ممنون اقا .

-حال پدرت چطوره؟!

-خوبه اقا شکر .

بامداد سری تکون داد و گفت: جهاز خواهرت اماده شد ؟!

اسماعیل لبش به لبخندی باز شد و گفت: بله اقا . ممنون از زحماتتون .

پاکت چک رو باز کرد و روی لبه ی میز من ، چک رو پشت و رو کرد ، با چشم دنبال خودکاری میگشت ، که فورا خودکاری رو که کنار کیبورد بود رو به طرفش گرفتم .

با لبخندی ازم خودکار رو گرفت و با دست چپ ، با حالت خاصی پشت چک رو دو تا امضا زد .

با دقت داشتم به حرکات روون دستش که با حوصله امضا میزد نگاه میکردم .

فقط یه امضای ساده بود، اما دل منم می برد همین امضای ساده...

امضاش یه منحنی بود که توش چند تا حرف بهم گره خورده بودن ... اولش مثل یه "ط" دسته دار بود اما بعدش و نمیفهمیدم به چی ختم میشه، یه نیم دایره هم درنهایت دور اون حروف به هم پیوسته سریع رسم شد ، کل امضاش همین بود.

چک رو به طرف اسماعیل گرفت و گفت: برای جهاز خواهرت کم آوردی خبرم کن.

خجالت زده سرشو پایین انداخت و گفت: ممنون اقا . شما همیشه در حق ما لطف میکنید . همه چی جور شده . آماده است . سر سالن گرفتن یه کم به مشکل خوردن ولی جور میشه اقا.

-برای رزرو سالن؟! شنبه بهم زنگ بزن یادآوری کن.

اسماعیل لبخندی زد و گفت: ممنون اقا . چشم . سایه اتون کم نشه...

اسماعیل چک رو توی جیب پیراهنش گذاشت و زیپ کتش رو روش بست و بامداد گفت : احتیاط کن.

چشم چشم تندى گفت و با خجالت بدون اینکه به بامداد پشت کنه ، ازسالن بیرون رفت.

بامداد نگاهی به من انداخت و گفت: نمیدونم کجا بشینم...

خندیدم و گفتم: جاتو اشغال کردم؟!!

تو چشمهام نگاه کرد.

به ثانیه نکشید که کلافه پوف کرد، انگشتشو میون ابروهاش کشید و بازدمشو عمیق بیرون فرستاد

و لب زد:

-کاش فقط جامو اشغال میکردی! ...

خواستم معنی حرفشو بفهمم که دست توی جیبش کرد و پاکتش رو دراورد و با اخم گفتم: فکر میکردم جیره بندی من کافیه برات!

پاکت رو توی هوا تکون داد و گفت: از شنبه ... از شنبه!

با خنده غر زدم: این چیزیه که همه ی اونایی که نمیخوان ترک کنن میگن ...!

سری تکون داد و بی توجه به من با اخمی که معنیشو نفهمیدم از سرا بیرون زد.

سرم رو با حساب کتاب ها گرم کردم، حوصله ام سر رفته بود ... چرا عصر نمیشد تا دوباره خیابون ها رو کنار هم مرور کنیم؟! اهنگ های قدیمی گوش بدیم و از هر دری حرف بزنیم؟! خاطره بگیم و بشنویم ... همدیگه رو بشناسیم... حال هم رو خوب کنیم ...! با احوال هم آشنا بشیم...

با سر انگشت ارکیده هام رو نوازش کردم ؛ حال این روزهای من زیادی خوب بود. هیچ وقت فکرشو نمیکردم ، بامداد فرهمند ، مدیر رستوران رقیب من ، یه روز بشه نقش اول زندگیم ... اونقدر که دلم بخواد سیگار رو کنار بذاره ... مطابق میل من لباس بپوشه ... با من هم قدم بشه ... دستمو بگیره ... کنارم بشینه ... بلند بشه ...

من دختر خوش شانسی بودم که زندگیم با این رستوران رقم خورده بود. حالا تازه داشتم حکمت درس نخوندن هامو میفهمیدم ... اگر من پزشکی خونده بودم ، رستورانی درکار نبود ، که رستورانی اگر درکار نبود ، تشریفات هم نبود ... اگر تشریفات نبود ، سرای بامدادی نبود و اگر سرای بامدادی نبود ... بامداد رفیق لحظه به لحظه ی من نمیشد این روزها!...

فقط خود خدا میدونست من چقدر خوشحال بودم از داشتن بامداد . در عرض یک هفته زیر و رو شده بودم ... ! زیرو رو به معنای واقعی ...

واقعی؟! اگر همه ی اینا خواب باشه چی؟! اگر بیدار بشم و پشت میزم توی تشریفات باشم چی ... لمبو محکم گزیدم ... خب انگار بیدار بودم.

تشریفات [08.12.16 21:03] ,

دقایق با اینکه کند میگذشت ، اما بالاخره ساعت یک شد ، من عملا کاری انجام نمیدادم . نسبت به تشکر و هیجان و شور شوق مشتری ها لبخند میزد ، درست همونطور که توی تشریفات ، خودم رو با یه کاری سرگرم میکردم و مشغول ... اینجا هم همینطور بود . هنوز به کارهای حسابرسی ناوارد بودم و باید از بامداد میخواستم تا برام توضیح بده ... قرار بود نهار رو همین جا صرف کنیم ، خیلی وقت بود ندیده بودمش ... حالا که این مسئولیت رو بهم داده بود ، کمتر میتونستم ببینمش و باهاش هم کلام بشم . از این نظر زیاد جالب نبود!

اگر قرار بود از سرا دل بکنه ، تکلیف دل من چی میشد؟! که عادت کرده بود به دیدن هر روزه اش؟!

مشغول چک کردن پیام های گروه های مختلف تلگرام بودم که با صدای آشنایی سرمو بلند کردم . با دیدن مهر و خط و نشون نگاهم میکرد با لبخند و روی خوش از جا بلند شدم ، حینی که خواستم بغلش کنم ، نگاهش مات شد روی پانسمان صورتم و گفت: صورتت چی شده؟!

لبخندی زدم و گفتم: طوری نیست . از این ورا...

اخمی کرد و با لحن جدی ای گفت: یعنی چی طوری نشده ... ! اگر چیزی نیست چرا پانسمان کردی .
باز کنن بینم...

چشمهامو گرد کردم و گفتم: اینجا؟! وسط رستوران؟! چی میگی مهر...

با اخم گفت: اخه چی شده؟!

-میگم هیچی...

دستشو به طرف تخت خالی کنار میزم کشیدم و گفتم: سلامتو خوردی...

با لحن عنقی گفت:

-از کی تا حالا بزرگتر به کوچیکتر سلام میکنه .

خندیدم و گفتم: خیلی خب سلام . چطوری؟!

لبه ی تخت نشست و با اخم گفت: سورنا میگفت ، یه جوری زن عمو رو می پیچی ها ... گفتم باز یه
طوری شده!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چیز مهمی نیست .

-قضیه چیه؟!

بی هوا گفتم: خوردم زمین .

ناله ای از دهنش دراومد و بادلسوزی گفت: زخمه یا کبودیه؟! تورمه؟! شکستگی گونه نباشه...
دکتر رفتی؟!!

-یه خراش سطحیه. با صورت افتادم روی چند تا شیشه خرده!

دروغ بهتری نداشتم که بگم...

دستشو به صورتش کشید و باچهره ی مچاله ای گفت: ای وای ... یعنی بخیه شده؟!!

خونسرد گفتم:

-اره . بیخیال دیگه.

پوفی کرد و گفت: خدا رحم کرد به سرت ... به چشمت! وای سوفی چشمت اگر اون شیشه فرو

میرفت تو چشمت چی میشد؟!!

هینی کشید و گفت:خدای من ... اخه چرا مراقب نیستی؟! ... وای سوفی اخه کی به تو گفته تو تنها

زندگی کنی!

بی حوصله گفتم:

-اومدی سرم غر بزنی؟! یا حال احوال کنی...؟!!

کفشهاشو با حرص دراورد و چهار زانو شد روی تخت و گفت: اومده بودم درد و دل کنم. صورتتو

دیدم حالم بیشتر گرفته شد . دیوونه چند وقت دیگه عقد برادرتو. این زخم چی میگه این وسط!

اونم یه جای حساس ... صورتتو همه می بینن.

خندیدم و گفتم: بابا چیزی نشده که . الکی شلوغش نکن .من که حالم خوبه...

با نچی گفت:

-زن عمو بفهمه چقدر ناراحت میشه. با هزار بدبختی تصادفتو لاپوشونی کردیم... این یکی دیگه از کجا اومد؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: ول میکنی یا نه؟! تو چرا انقدر خسته ای؟!

مهره به پستی ای تکیه زد و گفت: خسته! داغون! له لهم سوفی...

نگران گفتم: چی شده مگه؟!

-سالن گیرمون نیاد. همه جا پره... هتل و باغ و تالار... بخدا خسته شدیم. اون از کار بیمارستان ... اینم از این.

چند لحظه ساکت شد و با مکتی گفت: بابامم قاطی کرده دیگه. هی میگه صبح تا شب با سورنا کجا میرید. عقد نکردید. تازه یادش افتاده ما عقد نکردیم! از اون طرف خاله ی مامان حالش بده ... افتاده بیمارستان. از این ور داریم به محرم صفر نزدیک می شیم... از یه طرف دیگه سالن نیست. سورنا هر روز داره کشیک میده که چی ... دکتره زنش زایمان کرده ... به مرده دو هفته مرخصی دادن! انگار نه انگار ما همینجوریش از تمام برنامه هامون عقبیم. اقا کلا با بهانه ی من کشیکم از زیر همش شونه خالی کرده. سوفی این داداشت منو واقعا میخواد؟! احساس میکنم کلا داره قید منو میزنه. ازم خسته شده....

با تعجب نگاه مهره کردم که با دل پری گفت: حالا که جواب ازمایش سورنا هم اومده. حالا که هیچ مشکلی نیست ... حالا که دیگه باید تموم بشه... حالا هزار تا بهانه جور شده تا همه چیز بهم بخوره!

خودمو جلو کشیدم و گفتم: مهرو اروم باش.

با بغض گفتم: اروم چیه. تو که نمیدونی چه فشاری رومه. اون از کار اینم از این. امروز تو اتاق

عمل گند زدم سوفی! اگر استاد به دادم نمیرسید نزدیک بود مریض رو به کشتن بدم!

دستشو توی دستم گرفتم و گفتم: فقط به خاطر اینکه تالار گیر نیاوردی؟! ذهنت انقدر مشغوله؟!!

-مگه فقط تالاره... لباسم خراب شده... رفتم مزون پرو کردم، دیدم اصلا این اونیه که من میخوام

نیست! بعد سه ساعت گفته بله خیاط ما اشتباه منظور شما رو متوجه شده! لباس پیشکش... تالار

گیرمون نمیاد. سورنا انقدر امروز و فردا کرد سر این قضیه ی رزور که حالا موندیم... من به وسط

هفته بودنش هم راضی شدم. ولی همه جا پره! به خدا بریدم سوفی... سورنا خیلی داره پشت گوش

میندازه. اصلا انگار نه انگار... بهش حرفم میزنم میگه بذار بابا بیاد. اخه عمو بیاد، مگه ع

تشریفات [08.12.16 21:03],

مو قراره چه کار کنه؟! مگه من قراره با عمو فرخ ازدواج کنم؟!!

با لحن خسته و کلافه ای گفتم: دارم سخته میکنم... خاله ی مامان هم که شده قوز بالا قوز! بعید

میدونم تا آخر مهر حتی دووم بیاره.... دیگه چه برسه به محرم و صفر! خاله ی مامان فوت بشه،

دقیقا یک سال دیگه همه چیز عقب میفته! انقدر سورنا دیر جنبید انقدر معطل کرد تا شد این! سوفی

بیست و هشت سالمه. طرح سورنا مونده. طرح سورنا مونده... سربازی سورنا مونده...! با گند امروز

هم دیگه عمرا من چیف بشم! کی بریم سر زندگیمون؟! کی عروسی بگیریم؟! کی کار کنیم... کی

بچه دار بشیم.

با ارامش گفتم: مهر و سونا هم حتما درگیری های خودشو داره.

تشریفات [08.12.16 21:04] ,

با غرغر گفت: اره میدونم . معلومه که درگیره اونم. من که توقعی ندارم. ماشینش خراب شده بود
چقدر خرج کرد ... دو هفته است عینکش رو گم کرده، لنز استفاده میکنه، لنزش پاره شده ... هنوز
وقت نکرده بره یه عینک تازه بگیره . کشیک هاش سنگین شده ، یک روز نشده درست و حسابی
بخوابه. هر روز داریم تو خیابون دنبال یه تالار خالی میگردیم! بعدم سر اینکه سونا دیر کرده ومنم
به امید اون هی پشت گوش انداختم هی داریم بحث میکنیم ! از این طرف استرس مراسم رو داریم...
همش میگفت میخواستم بهترین جشن رو برات بگیرم مهر و... حالا حس میکنه نمیتونه . میگه باشه
بعد از محرم ... میگم چرا باید انقدر تاخیر ... هی گفتیم پزشکی تموم بشه ! هفت سال تموم بشه...
هفت سال تموم شد، تخصص تموم بشه...تخصص داره تموم میشه ... محرم تموم بشه... صفر تموم
بشه... وای اگر خاله زینب یه چیزیش بشه کلا موکول میشه به سال دیگه!

دستهای جلوی صورتش گرفت و گفت: توخونه خودمو خوب نشون میدم . همه میگن عروس که
انقدر بد عنق نمیشه . هیچکس از ته دل من که خبر نداره چه اشوبیه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اروم باش مهر و . تو یهو چت شده.

دستهای پایین آورد و پهلوهاشو گرفت و گفت: خیلی به قاطی بودن من توجه نکن ! روز اولمه !
دقیقا بعد از گند تو اتاق عمل دیدم چه قدر وضع خرابه!

لبخندی زدم بهش و گفتم: اون جیگر کجاست؟!

متعجب گفتم: کی؟!

-بامداد جان!

یه تای ابرومو بالا دادم و گفتم: هستش.

-خوبید با هم؟!

با ذوق گفتم: چه جورم.

لبخندی روی لبش نشست و گفت: همینطور عروسی پشت عروسی. راستی هفته ی آینده عقد آذینه.

یه تالار خوبی هم پیدا کرده. انقدر ناراحتم که حد نداره.

خندیدم و گفتم: حرص نخور. چیزی که زیاده باغ و تالاره.

-تو که اخلاق منو میدونی. جشن قبولیم با وجود اینکه کم سن و سال بودم ولی جای بدی نگرفتم ...

برای جشن فارغ التحصیلیم هم که یادته چقدر بریز و به پاش کردم ... یه تالار ابرومند گرفتیم ...

حالا برام زشته که عروسیمو یه جای سطح پایین بگیرم.

خندیدم و گفتم: یادمه. هم سر قبولی دانشگاهت هم فارغ التحصیلی. تو عروسیت ساده بگیر داداشم

گناه داره.

نیشخندی زد و گفت: همون تالار ساده هم گیر نیما.

-کجا اقدام کردید؟!

با شنیدن صدایش که رو به روی تخت ایستاده بود، دستهاشو توی جیبش فرستاده بود و نگاهمون

میکرد، من هول شدم.

مهر و با خجالت خیز برداشت تا به احترامش بلند بشه که با اشاره ی دست به جفتمون گفت: راحت باشید خانم ها.

مهر و لبخندی زد و سلام کرد.

بامداد مودبانه کنار من که روی تخت نشسته بودم ایستاد و گفت: سلام از ماست خانم. حالتون چگونه؟! خوشحالم دوباره شما رو زیارت میکنم.

مهر و خجالت زده تشکری کرد و گفت: به همچنین.

بامداد منویی رو از دست یکی از پسرهای سالن گرفت و جلوی مهر و نگه داشت و گفت: باید ببخشید که یه چند جمله اشتباهی به گوشم خورد و شنیدمشون!

مهر و خواهش میکنمی زیر لب گفت و سرشو تو منو انداخت و بامداد گفت: بحث عروسیه گویا؟! لب باز کردم و گفتم: مهر و دختر عموم ، با برادرم نامزد هستن.

بامداد هومی کشید و گفت: چقدر عالی. تبریک میگم خانم دکتر . با ارزوی خوشبختی و سعادت برای شما.

مهر و لبخندی زد و گفت: ممنون از شما . لطف دارید.

تعارف تیکه پاره کردن هاشون که تموم شد گفتم: متاسفانه برای مراسم عقد ، سالن گیر نیامد . پره.

بامداد نفس عمیقی کشید و گفت: برای هتل "... اقدام کردید؟!

از شنیدن اسم هتل ، ابرو هام بالا رفت و مهر و گفت: بله و متاسفانه پره . اتفاقا سورنا بهم قول داد برای عروسی زودتر اقدام کنه که اونجا رو بتونیم رزرو کنیم.

بامداد هومی کرد و گفت: این عقده یا عروسی؟!!

خندیدم و گفتم: عقد...!

بامداد هومی کشید و گفت: تاریخ خاصی مد نظرتون هست؟!!

-میخواستیم برای عید غدیر پنج شنبه ی دو هفته ی دیگه اقدام کنیم که متاسفانه همه ی سالن ها اون تاریخ پره.

بامداد دستشو به سمت تقویم روی میز، دراز کرد و حینی که داشت نگاهش میکرد گفت: پنجشنبه ... جمعه اش باشه اشکالی داره؟!!

مهر و بهت زده نگاهی بهم کرد و گفت: معلومه که نه ... ما حتی با رسیشن اونجا صحبت کردیم که حتی وسط هفته باشه هم ما مشکلی نداریم ولی همه ی روزهاش پر بود. یعنی انقدر تراکم بالا بود که ما رو حتی تو لیست کنسلی هم قرار ندادن چون چند تا زوج جلوتر از ما بودن! بامداد لبخندی زد و گفت: من میتونم برای جمعه اش اون سالن رو براتون جور کنم.

مهر و با صدای نیمه بلندی گفت: شوخی میکنید؟!!

-ابدا.

اروم گفتم: بامداد؟!!

بامداد نگاهی بهم انداخت و گفت: جانم؟!!

مهر و نگاهش به من افتاد و رو به بامداد گفتم: شاید اون تاریخ مراسم یه زوج دیگه باشه اخه . چطوری میخوای کنسلش کنی و...!

بامداد لبخندی زد و گفت: اون تاریخ خودم قرار بود یه مراسمی بگیرم که حالا میتونم کنسلش کنم.

تیز نگاهش کردم و مهر و عوض من پرسید: مراسم چی؟!

-برای خواهرم میخواستم یه تولد کوچیک بگیرم.

مهر و با ذوق گفت: وای عزیزم.

بامداد لبخندی زد و گفت: البته من ف

تشریفات [08.12.16 21:04] ,

قط درخواست سالن بانوان رو داشتم ... ولیکن رسپشن اونجا از دوستانم هست میتونم سالن دوم رو

هم براتون جور کنم . البته اگر مراسم شما مختلط باشه فکر میکنید گنجایش سالن کافی باشه?...!

مهر و میون کلامش گفت: تعداد مهمونهای ما زیاد نیستن ولی فکر نمیکنم هتل بپذیره که مراسم

مختلط برگزار بشه البته در هر دو صورت برای ما فرقی نمیکنه.

بامداد سری تکون داد و با که اینطوری لب زد : جورش میکنم نگران نباشید.

مهر و با چشمهایی که برق میزد گفت: واقعا نمیدونم چطور تشکر کنم!

بامداد گوشیشو از جیبش بیرون آورد و گفت: منو به عروسی دعوت کنید!

مهر و خندید و گفت: حتما . شما از مهمانان ویژه و افتخاری ما هستید . اولین کارت رو برای شما

میفرستم .

خنده ای کرد و گفت: نیازی به کارت نیست . من که تاریخشو میدونم . خودم میام .

-باعث افتخارماست .

حین شماره گرفتن زیر چشمی منو پایید .

مهر و دستمو تو دستش گرفت و فشار داد . من مات بودم .

با هیجان گفت: البته این یکی جشن عقده . عروسی بعد از سربازی همسرمه !

بامداد متعجب گفت: جشن عقد؟! هوم...

نگاهشو به من دوخت و گفت: جشن عقد جدا . عروسی هم جدا . چه خوب .

با مکشی بدون اینکه چشم ازم برداره گفت:

-منم دیگه کم کم باید یاد بگیرم چی به چیه !

از نگاه خیره اش سرمو پایین انداختم و بامداد گوشی رو به گوشش چسبوند و گفت: سلام جباری

جان !

و با قدم بلندی ازمون فاصله گرفت .

مهر و با جیغ گفت: وای خودش بود . جباری . همین مردک تحفه بهمون گفت که سه سالن هتل پره و

نمیتونیم مراسم بگیریم . وای سوفی... به دلم برات شده بود پیام اینجا یه اتفاق خوبی میفته ها ... دختر

همش به خاطر تو بود ! سوفی باورم نمیشه...

دهنمو بستم ؛ چند لحظه سکوت کردم .

زبونم رو روی لبهام کشیدم و رو به مهر و گفتم: فهمیدی قراره بیاد جشن شما؟!!

مهر و خندید و گفت: مگه میشه نیاد ... طرف برنامه ی خودشو برای تو و برادرت کنسل کرده نیاد؟!!

گیج گفتم: منو برادرم؟!!

-اره دیوونه . من که کاره ای نیستم. به خاطر تو جشن تولد خواهرشو کنسل کرد . وای سوفی باورم نمیشه .همون جایی که من میخواستم . ولی عجب ادم دست و دل بازیه. کسی که برای خواهرش اونجا تولد بگیره ببین چه عروسی ای بگیره ! چه تشریفات... چه جایی ... اووف... توله سگ چه میگه منم باید یاد بگیرم ! همش به خاطر توئه ها خانم. این بیاد تو فامیل ما ، فامیل میترکه ... خیلی خوشم اومد. فرشته است واقعا . چه برخورد مودبی. چه پرستیزی چه تپیی ...

هنوز بهت زده بودم و قلبم ریز ریز تند میزد.

هنوز گیج بودم که مهر و باهیجان گفت: به قدری گرسنمه که میتونم دو پرس غذا بخورم دو پرس هم ببرم ! وای خدا خیرش بده . به این میگن مرد زندگی ! مشکلات ادم رو حل کنه ... نه مثل سورنا وایسه نگاه کنه تو روت بگه خب تاریخ عقد رو بندازیم عقب!

تشریفات [08.12.16 21:04] ,

از رفتن مهر و خلوت شدن رستوران ، صفحاتی که توی مانیتور باز کرده بودم رو می بستم که بامداد به میزم تکیه داد و گفت: برای تو خیابون چند دور زدن اماده ای؟!!

ژست خاصی که گرفته بود به کنار...

دلم نرفت برای حالت ایستادن و تکیه دادنش به میز...

دلم رفت برای جین آبی رنگی که تنش کرده بود و پیراهن سفید اسپورتنی که پوشیده بود. متعجب از ظاهر جوون پسندش برو بر نگاهش میکردم که کت آبی رنگشو توی دستش انداخت و گفت: اینطوری دیگه برات پیرمرد نیستم هوم؟!

لبمو گزیدم و با خجالت رومو طرف دیگه ای چرخوندم و بامداد گفتم: منو همراهی میکنی بانو؟! شرمگین با کمال میلی گفتم و از جا بلند شدم.

با هم از سالن زیرنگاه بی تفاوت اصلانی بیرون زدیم.

پشت فرمون ماشین من نشست و گفتم: خب کجا بریم؟!

هومو کشیدم و گفتم: یه جایی که نرفتیم...

خنده ای کرد و حین استارت زدن گفتم: خوب نیست همه جارو با هم ببینیم...

-چطور؟!

از کوچه خارج شد و گفتم: از اینکه یه جا رو پاتوق کنی خوشت نمیاد نه؟!

-نه. دلم میخواد چیزهای جدید رو امتحان کنم. جاهایی که نرفتم رو ببینم...

خندید و گفتم: تو که همه جا رو دیدی! نا سلامتی بچه ی تهرانی! شهرته...

-خب تو که ندیدی...

لبخند کمرنگی روی لبش نشست.

لبهامو چند ثانیه روی هم فشار دادم و اروم گفتم: تازه منم خیلی از خیابون ها رو فقط دیدم . با تو که ندیدم؟!!!!

نیم نگاهی بهم انداخت و با نفس عمیق پر سر و صدایی پاشو روی گاز فشار داد.

فلش رو زد و صدای فروغی ماشین رو پر کرد.

از پنجره بیرون رو تماشا میکردم ، سکوت بینمون رو فقط فروغی پر میکرد ، حال خوشی رو داشتم میگذروندم . انگار به جفتمون می چسبید که کنار هم باشیم ،یه موزیک ساده فضا رو پر کنه و به جلو حرکت کنیم.

نه من ، نه بامداد هیچ کدوم دلمون نمیخواست حرفی بزنیم تا این خلسه رو خراب کنیم.

به ماشین ها نگاه میکردم ... از اینکه توی هر ماشین یه زوج مثل خودمون رو می دیدم ، ته دلم شیرین میشد.

تو حال و هوای خودم بودم که بامداد یه لحظه توی اتوبان منحرف شد، اما زود به خودش جنبید و راننده ی کناری که یه سمند سفید بود ، داد زد: هوی بابو ... مگه کوری؟! بامداد محلش نداد و سمندیه با سرعت پاشو روی گاز گذاشت و جلو زد.

نفس عمیقمو فوت کردم ، به لاین وسط کشیده شده بودیم.

ممکن بود برای هرکس این اتفاق پیش بیاد . رانندگی تو این اتوبان های شلوغ و بی در و پیکر و بی قانون خودش یه هنر محسوب میشد.

دستم زير چونه ام گذاشتم و با درد و نفرين ارتوش سعي ميکردم هماهنگ لب خوني کنم که حس کردم سرعت ماشين داره بالاميره ، بعد از يکي دو تا لايي که توي اتوبان کشيد ، به سمتش چرخيدم، خونسرد بود.

اما از نيمرخش ميتونستم فکي که منقبض شده بود رو بينم.

با آرامش گفتم: چرا انقدر تند ميري...

جوابمو نداد و دنده رو جا زد، يه کم توي صندلي فرو رفتم و به رو به رو خيره شدم . با چند تا لايي وحشتناک و سبقت بالاخره خودشو به سمند سفيد رسوند و دستشو روی بوق ماشين گذاشت. ضربان قلبم بالا رفته بود.

سخت ناليدم: بامداد چيکار ميکني؟!

ممتد و پيوسته بوق ميزد...

نفسم تو سینه حبس شده بود.

سمند سفيد انگار فهميده بود ، بامداد داره دنبالش مياد سرعتشو بيشر کرد، دستشو از روی بوق برداشت و از لاي يه پرادو و پرايد رد شد ، بي اراده جيغي کشيدم و بامداد گفت: نترس ، فقط سفت بشين! و پاشو روی گاز گذاشت و ماشين با جهشي شتاب بيشتري گرفت.

ناليدم : تو رو خدا ولس کن ... خواهش ميکنم يواش تر برو. من ميتروسم.

محلّم نداشت ، بالاخره از سمند جلو زد ، از اينه حواسش به عقب بود.

به سختی به عقب چرخیدم و از هر راهی که میخواست راننده ما رو رد کنه ، بامداد جلوش میپیچید و مانعش میشد.

دست اخر هم راننده ی سمند سفید ، دستهاشو به نشونه ی تسلیم بالا آورد و با تگون سرش عذرخواهی کرد.

بامداد سرعتشو کم کرد و بهش راه داد ، همونطور که کنار ماشینش میروند ، شیشه رو پایین داد و بلند گفت: اگر کور بودم پشت فرمون نمینشستم!

راننده ی سمند داد زد: ببخشید!

بامداد سرعتشو نرمال کرد و رو بهم گفت: ترسیدی؟!

یه نفس عمیق کشیدم که بامداد خنده ای کرد و یه نیم نگاه کوتاه بهم انداخت و فوراً به جلو خیره شد.

با اخم چپ چپ نگاهش کردم و با صدایی که هنوز میلرزید گفتم: تو رانندگی باید گذشت داشت.

نیشخندی زد و گفت: همیشه که نمیشه گذشت! یه وقتها هم باید رفت طرف رو به سزای عملش رسوند.

عصبی گفتم: تو که قانون نیستی؟!

لبخندی زد و گفت: من اگر قانونی هم اقدام می کردم ، قانون طرف من نبود.

-اگر حادثه ای رخ میداد کروکی میکشیدن و افسر معلوم میکرد مقصر کیه . اگر قرار باشه هرکس برای خودش قانون وضع کنه که همه جا میشه هرج و مرج.

بامداد نفس عمیقی کشید و گفت: به هر حال یه وقتی ادم مجبوره خودش قانون رو به دیگری تفهیم کنه . الان هم از همون وقت ها بود!

-از این به بعد وقتی تنهایی از این کارا بکن . مرگ و جلوی چشمهام دیدم! به خاطر چی واقعا؟! لبخندی زد و گفت:

-وقتی میدونی حق با توه . برو و حقو بگیر . این مشق زندگی منه!

با حالت پریشونی گفتم:

-حتی اگر این گرفتن حق به دیگران ازاربرسونه؟!!

با اخمی گفت: من به تو ازاری رسوندم؟!!

-تو تا سر حد مرگ منو ترسوندی چون یه نفر یه چیزی بهت پروند ... خیلی واجب بود اون ادم رو به عذرخواهی وادار کنی؟! اونم تو این اتوبان شلوغ... من هیچی ، رعایت بقیه رو چرا نمیکنی؟! یه اتفاقی میفتاد...

بامداد اروم گفت: من حواسم به رانندگی هست.

-اونهایی که بی تقصیر دچار سانحه میشن رو هم در نظر بگیر . کی میدونه که تو پشت فرمون میخوای تلافی یه حرف مزخرف رو دریابری که اینطوری رانندگی میکنی؟!!

دندونهاشو روی هم میسایید. به قدری ترسیده بودم که دلم میخواست چند تا لیچار دیگه هم بارش کنم!...

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: سرم درد گرفت.

بامداد خونسرد گفت: نمیتونم اجازه بدم هر کسی هرپرتی که به دهنش میرسه بهم بگه ! گفتم که حقمو میگیرم. آیینمه!

-آیین زندگی منم آینه وقتی میبینم با گرفتن حقم دیگران رو ازار میدم ازش چشم پوشی میکنم . اینم درس زندگی منه!

و با اشاره ای به پارک گفتم: همین جاست.

نفس عمیقی کشید و کمی از پارک فاصله گرفت تا جای مناسبی پارک کنه.

همزمان با هم از ماشین پیاده شدیم ... قدمی از ماشین فاصله گرفتم که حس کردم زمین زیرپام بدجوری داره می چرخه...

به سختی لبه ی جدول نشستم ، بامداد با هول گفت: سوفی...

کنارم زانو زد و دستمو گرفت و گفت: چقدر یخ کردی.

نگاهشو توی صورتم چرخوند . نگران شده بود.

از حالت ابروها و چشمش میتونستم بفهمم نگرانم شده.

اما چیزی از دلخوریم کم نمیکرد.

حرفی بهش نگاه کردم که لبخند مهربونی زد و گفت: ببخشید نمیدونستم انقدر به سرعت حساسی.

با لحن گرفته ای گفتم: ولی میدونستی تازه یه تصادف داشتم!

تشریفات [08.12.16 21:05] ,

دستهامو تو دستش گرفت و با لحن ناراحتی گفت: حرفش برام گرون تموم شد سوفی.

مکشی کرد و گفت: نمیتونی منو درک کنی...

میتونستم!

میتونستم بفهممش!

میتونستم درکش کنم... چرا فکر میکرد نمیتونم؟! بعد از یه هفته این حرف هم برای من گرون تموم میشد!

شاید اولش درک نکردم و نفهمیدم ولی حدس که زدم!...

میتونستم حدس بزنم بابت چشمش اینطور واکنش نشون میده ... از رفتارش عصبانی نبودم ... حق دادم بهش ... یعنی هرکس دیگه ای هم بود جای اون ، همین کار و میکرد.

اما بیشتر به خاطر نبضی که تو سرم می کوبید عصبی بودم. به خاطر یخ کردن تنم ... به خاطر اون چند لحظه ی پر از دلهره هنوز داشتم می لرزیدم و تو خودم می کوبیدم!

بعد از چند ثانیه که یه کم حالم جا اومد و خواستم بلند بشم بامداد گفت: بهم تکیه کن.

نفس عمیقی کشیدم و با اشاره ای به سمتی گفتم:اونجا پل طبیعه!

-حالا نمیخواه تور لیدر باشی . بذار برم یه چیزی بگیرم برات یه کم سر حال بشی بعد تمام اینجا رو بهم نشون بده.

حینی که بازومو گرفته بود و هوامو داشت؛ نرم نرم راه میرفتیم.

اخرین باری که حین ورودم به بوستان آب و آتش کسی اینطور ماهرانه هوامو داشت ، همین الان بود!

پارک نسبتاً خلوت و کم جمعیت بود.

فقط سمت فواره ها یه کم شلوغ بود و بچه ها آب بازی میکردن ؛ به طرف نیمکتی راهمونو کج کرد ، کمک کرد تا بشینم و گفت: الان برمیگردم.

و با قدم های بلندی به سمت یه دکه رفت.

پشتمو به نیمکت تکیه دادم.

عصبانی که میشد سکوت میکرد ولی کارشو پیش می برد. یعنی تا خودشو خالی نمیکرد ول کن ماجرا نمیشد!

با یه صفحه ی مقوایی محتوی ابمیوه و پیراشکی به طرفم اومد و گفت: بهتری؟!

نگاهی به شکلات روی پیراشکی کردم و گفتم: بد نیستم.

با چاقوی پلاستیکی ، برشی از قسمت پر کاکائوی پیراشکی رو جدا کرد و با چنگال اون تیکه رو به طرفم گرفت، خواستم با دست بگیرم که گفت: دهنتو باز کن.

خندیدم و گفتم: چرا میخندی ... دهنتو باز کن ، آ ... آ ...

خجالت میکشیدم اما چنگال و اون تیکه منتظر بودن . چشم شیطون بامداد منتظر بود.

ناچار دهنمو باز کردم وقتی توی دهنم گذاشتش ، حالم از این رو به اون رو شد.

دلم میخواست رنگ رخسارم همچنان پریده باشه و تا میتونه کیک و ایمیوه به خوردم بده ، لیوان اب پرتقال رو بالا آورد و نی شو به طرفم دهنم گرفت.

ریز خندیدم ، فقط یه لبخند ساده داشت.

با صبوری نصف بیشتر پیراشکی رو به خوردم داد و وقتی خیالش از بابت رنگ و روم راحت شد ، یه نفس عمیق کشید و گفت: ترسوندی منو.

دستشو جلو آورد و خرده های پیراشکی رو که روی شالم ریخته بود رو با ارامش تکون داد و گفت: بدجوری رنگت پریده بود . بهتری؟!

سری تکون دادم و گفتم: معذرت میخوام سوفی!

لبخندی زدم و گفتم: من درک میکنم . ولی اینطوری رانندگی کردن منو میترسونه. شاید واکنش منم غیر عادی بود . باید ببخشی که منم ترسوندمت!

ارنجشو لبه ی نیمکت گذاشت و حینی که تماشام میکرد گفت: تو دیگه کی هستی ... یکی حالتو بد میکنه بعد تو ازش عذرخواهی هم میکنی؟! خوب نیست انقدر خوب باشی...

از تعریفش قند تو دلم اب شد و گفتم : به هرحال من از سوسک ، سرعت خیلی زیاد، ارتفاع خیلی زیاد، تاریکی و خیابون های خلوت میترسم ! کلا خیلی ادم شجایی نیستم!

-برعکس . اتفاقا خیلی جسور و توانمندی!

ابروهام بالا رفت و بدون اینکه چشم ازم برداره گفت: و مستقل و باهوش و مهربون!

نفسی کشید و لب زد : خاطره ساز ... شاد ... سرحال ... سر زنده ... خوش رو ! خوش خنده...

خندیدم و بامداد با حالت متعجبی گفتم: تا صبح میتونم بگم از تو سوفی . جالبه...

مکشی کرد و گفتم: تو این یه هفته ... خیلی اتفاقات افتاد. خیلی چیزها تو زندگی من عوض شد که اصلا فکرشو نمیکردم . یه روزهایی فقط میگذشت ... من اصلا نفهمیدم این مدت چطوری انقدر زود گذشت . زمان زود گذشت ... روزها زود شب شدن ! شبها زود صبح شدن ... ثانیه ها زود دقیقه شدن !

با ارامش شنونده بودم که دستشو لای موهاش فرو کرد و گفتم: بهم خوش گذشت سوفی !

تشریفات [08.12.16 21:05] ,

خندیدم و با لبخندی گفتم: انقدر بهم خوش گذشته که حس کنم بعضی از حس هامو اشتباهی خرج کردم.

سکوتمو شکستم و گفتم: به نظر من مهم نیست که ادم قبلا چقدر اشتباه کرده . مهم اینه که دیگه اشتباهشو تکرار نکنه . من اینطوری فکر میکنم.

-خوب فکر میکنی.

از تاییدش دلم گرم شد و بامداد گفتم: یه تصمیم جدی باید برای زندگیمون بگیریم!

از جمع بستنش به حدی خوشحال شدم که نمیدونستم چه واکنشی داشته باشم ، فقط ظاهرمو حفظ کردم.

بامداد دستش و از لبه ی صندلی برداشت و حینی که خم میشد گفت: اصلا دلم نمیخواه امروز تموم بشه...

نگاهی به نیمرخش کردم و گفتم: ولی تموم میشه و روز دیگه ای شروع میشه.

به ساعت مچیم نگاه کردم ، نزدیک پنج بود.

شقیقه هاشو کمی ماساژ داد و گفت: از این شهر کلی خاطره ی خوب دارم تو این هفته ... کلی خاطره ی نو ... تهران برام یه رنگ و روی دیگه گرفته سوفی.

منم مثل خودش خودمو به جلو کشیدم و کمی خم شدم و گفتم: منم همینطور . از یه عالمه خیابون و بوستان و مغازه و...

خنده ای کرد و گفت: دانی که من و تو کی به هم خوش باشیم؟

نگاهش کردم و گفتم: نه ندانم؟!!

نفس عمیقی کشید و توی گوشم زمزمه کرد : از شهر برون شویم تنها من و تو /آنوقت که کس نباشد الا من و تو!

با تعللی گفت: میای؟!!

-که از این شهر بریم؟!!

-اره . بریم یه جای دور ... که کسی ما رو نشناسه.

-خانواده ام چی؟!!

سری تگون داد و گفت : به این قسمتش فکر نکردم...

اروم تکرار کرد : خانواده!

نفس عمیقی کشید و گفت: حتی اگر بدونی ، که اشتباه کردن باز هم ازشون حمایت میکنی ؟!

-تو هرشرایطی که باشم از خانواده ام حمایت میکنم.

-اگر حق با اونها نباشه...

-تنهاشون نمیذارم.

هومى کرد و گفت: انتخاب خوبیه . درسته ادم نمیتونه خانواده اشو رها کنه.

کنجکاو پرسیدم: الان منظورت این بود که برگردی اصفهان ... و منم باهات بیام؟! یا...

از جا بلند شد و گفت: نه منظور خاصی نداشتم . تو حال و هوای شعر بودم یه چیزی گفتم. میخواستم

جوابتو بشنوم همین.

-جواب بدی دادم ؟!

-البته که نه عزیزم . تو قطعاً خانواده ی خوبی داری. بهت حق میدم که اونها تو ذهنت تو هر

شرایطی پر رنگ باشن . این خودش یه موهبته .باید شاکر باشی از بابتش . دختری که به خانواده اش

انقدر وفادار باشه به خانواده ی آینده اش هم وفاداره . جوابت بیش از حد خوشحالم کرد.

لبخندی زدم و گفتم: تو هم خانواده ی خوبی داری .زرین . یزدان . پدرت...

سری تگون داد و گفت: اگر این سوال رو تو می پرسیدی ، بدون اینکه به این ادم ها فکر کنم ...

میگفتم باهات میام . همبستگی تو خانواده ... یعنی تو هر خانواده ای پیدانمیشه.

و زود بحث و عوض کرد و گفت: بیا بریم از روی پل ، غروب افتاب رو ببینیم ... پاشو ... دیگه حالت خوب شده . پاشو تا این غروب رو از دست ندادیم تماشاش کنیم . با تو طلوع رو دیدم...
-کی؟!

قبل از جوابش یاد بامداد سه شنبه افتادم و گفتم :اها یادم اومد.

بامداد لبخندی زد و گفت: این غروب ؛ تو این فضا دیدنیه . مخصوصا کنار تو...

از پیشنهادش با ذوق از جا بلند شدم، دستمو گرفت و حینی که پاکت ایمیوه ها رو توی سطل انداخت به طرف پل راه افتادیم.

چیزی برای خودم زیر لب گفتم که شنید و گفت: چیزی گفتی؟!

لبخندی زدم و گفتم: نه.

ولی گفته بودم خدایا خواب نباشم و بیدار باشم ... حیف بود این رویای دلنشین ، فقط مال اوقات بی خبری باشه ... من با خبر بودم و دستم توی دست بامداد بود.

من نمیخواستم این دست رو از دست بدم و بامداد رو نداشته باشم...

به نرده های فلزی تکیه زده بودیم، باگوشیم چند تا عکس انداختم ، کنارم ایستاده بود و دستش روی شونه ام بود، سرم نزدیک سینه اش ... گوشی رو توی کیف انداختم و گفتم: با منم عکس میگیری؟!
ذوق زده ، شدم . تو فکرش بودم اما روی پیشنهاد کردنش رو نداشتم.

با گوشی من چند تا عکس تو زاویه های مختلف گرفتیم . دست بلند و کشیده اش ، باعث میشد خودش تو زوایای مختلف ازم عکس بندازه و دست دیگه اش دور شونه هام بود . دلم نمیخواست لذت این همراهی رو با به هیچ وجه از دست بدم .

منظره ی غروب از روی پل دیدنی بود .

بامداد زیر گوشم گفتم: منظره ی قشنگی داره . حس سی و سه پل رو بهم میده .

لبخندی زدم و تو دلم گفتم: چون تو اینجایی به منم حال خوبی میده .

سکوتم رو ادامه دادم و بامداد نفس عمیقی کشید و گفت: هیچ وقت فکر نکردم پیام تهران رو دقیق ببینم و بگردم!

-چرا؟! -

با لحن خاصی گفت:

-شهر بی یار مگر ارزش دیدن دارد؟! -

از ریختن های دلم دیگه خسته شده بودم . بازم ریخته بود . بازم افتاده بود ... بازم از حال رفته بود ... درونم از حال رفته بود و بیرونم حالش یه جور ناجوری خوش بود .

چه سخته بود که خودمو بی تفاوت نشون بدم و نگم که چه حالی دارم...

این اولین بارم بود که یار شده بودم برای کسی...

اولین بارم بود که این ساعت ، این لحظه ، روی این الوارهای چوبی و پرچین های فلزی ، میون این جمعیت ، غروب رو با یار تماشا میکردم و شهر رو با ارزش م

تشریفات [08.12.16 21:05] ,

یکردم تا دیده بشه! ...

تهران به چشم بامداد اومده بود ... از وقتی که من به زندگی بامداد اومده بودم.

حواسم از اسمون نارنجی زرد پرت شده بود.

بامداد نفس عمیقی کشید و گفت: اینم از غروب پنج شنبه!

تشریفات [08.12.16 21:06] ,

فصل بیست و چهار:

با حس سوزش گلوم ، از جا بلند شدم . دیشب شب سردی بود . پاییز رسماً شروع به کار کرده بود .

قبل از زنگ زدن ، الارم گوشی از جا بلند شده بودم.

صفحه اش رو باز کردم ، دیشب از سورنا و مامان ساعت پرواز بابا رو پرسیده بودم . مامان جواب

داده بود: در جریان نیست و سورنا گفته بود : حدس میزنه پروازش عصر باشه!

به خودم دروغ نمیتونستم بگم ، از برگشت بابا استرس داشتم.

مخصوصاً وقتی میفهمید که من با سرا همکاری دارم ... بیشتر دچار اضطراب میشدم، اما همه ی

دلخوشیم بامداد بود که یه جوری این قضیه رو حل کنه.

البته هنوز از نگرانی هام با بامداد حرف نزده بودم ولیکن...

نمیتونستم بگم اروم و ریلکسم.

صفحه ی گوشی تاریخ جمعه رو بهم نشون میداد ، آیکون هواشناسی گوشیم هم میگفت امروز ابری و سرده . پنجره هم میگفت ، احتمال بارش بارون فراوونه!

فکر اینکه با بامداد عصر امروز زیر نم نم بارون لبو و باقالی بخوریم ، باعث شد بیخیال سوزش گلویم بشم و مثل تمام هفته ای که پشت سر گذاشته بودم ، با یه هیجان و نشاط خاصی از جا بلند شم . بعد از یه دوش سرسری ، که سعی میکردم اب به پانسمان کوفتی روی صورتم نفوذ نکنه ، مسواک زدم و به اتاق برگشتم.

تنها مانتوی تمیز و اتو خورده ی کمد رو بیرون کشیدم و با وسواس خاصی ، زیر و روش کردم که ببینم به تنم میاد یا نه...

مانتوی کرم رنگ ، شلوار نسکافه ای کتونم رو پوشیدم و شالی هم رنگ شلوارم سرم کردم . موهامو بافتم و از زیر شال یک طرفه روی شونه ام انداختم.

توی آینه به خودم خیره شدم، نمیشد یه طرف گونه ام رو کرم ارایشی بزنم و یه طرف زیر این پانسمان مسخره که داشت روش الوده میشد، خالی بمونه.

یه ریمل ساده زدم و رژ لب گلبهی رو روی لبهام کشیدم.

از ظاهرم که راضی شدم ، کیف و کت وانیلی محبوبمو برداشتم، کمی عطر زدم و بالاخره دل کندم.

سوار ماشین شدم ، فلششو دیشب بهم داده بود ، دیوار اصلانی پلی شد و به سمت سرا روندم.

ماشین رو همون جای همیشگی ، توی کوچه ی کنار تشریفات پارک کردم و به سمت سرا رفتم. اصلانی اومده بود با دیدنم محترمانه از جابلند شد و بهم سلام و صبح بخیر گفت. با مهربونی جوابشو دادم ، میخوام به رختکن برم که یادم افتاد من دیگه نیازی به تعویض لباس ندارم، برای اینکه ضایع نشم ، به اسپنزخونه رفتم. بعد از سلام و صبح به خیر با عوامل اسپنزخونه ، با چشم دنبال یزدان گشتم.

خبری ازش نبود . از خانم سهیلی که پرسیدم گفت: نیومده هنوز!

اخم کردم. کجا مونده بود؟!

بامداد دیشب گفته بود امروز صبح طرفهای ساعت ده یازده به سرا میاد اما نبودن یزدان رو نمیتونستم توجیه کنم.

اینطوری نمیتونستیم با هم همکاری کنیم !!! برای فردا میخوام از پیروز خان و هادی و دو نفر دیگه از کادر تشریفات دعوت کنم تا به اینجا ملحق بشن.

باید با بامداد حرف میزد . ذهنم به نبودن یزدان کشیده شد.

تازگی اونقدر سرد شده بود و خودش رو ازم پنهان میکرد که این رفتارش باعث میشد براش گارد بگیرم و جلوش در پیام تا ازش طرفداری کنم . صبحانه ی کاملی خوردم و به سالن برگشتم.

با ورود دو تا خانواده لبخندی به لبم چسبوندم و سعی کردم مثل یه مدیر باوقار و متشخص رفتار کنم.

کامپیوتر رو روشن کردم ، امروز جمعه بود، پس قاعدتا نیازی نبود تا برای شرکت و موسسه نهار بفرستیم ... یکی از شرکتهای قراردادش به زودی تموم میشد ، آموزشگاهی هم که برای بوفه اش

سفارش چلو کباب داده بود هم پنج شنبه توی قراردادش منظور شده بود اما پنجشنبه آموزشگاه تعطیل بود . اینو دیروز از زبون بامداد شنیده بودم .

باید این پنجشنبه هایی که سهوا ما حساب کرده بودیم رو از مبلغ نهایی قراردادشون حذف میکردیم . این اتفاق فکر کنم بار دوم بود که رخ میداد . توی تنظیم قرارداد باید این گزینه ی پنجشنبه حذف میشد الان دیگه خیلی ادارات و موسسات پنجشنبه ها تعطیل بودن!

یه کم محاسبه ی سود و ارزش افزوده و مالیاتش گیر داشت ، ازشون سردرنمیاوردم ... ولی هرچی که بود مشغولم میکرد ، سرم باهاش گرم شده بود که اصلانی جلو اومد و خواهش کرد تا بهش مرخصی ساعتی بدم .

رستوران خلوت بود، قبول کردم و تذکر دادم که قبل از تایم نهار حتما تو سالن باشه...

وقتی که رفت ، با خستگی و کش و قوس از روی دست نوشته هام سر بلند کردم . اونقدر درگیرشون بودم که نفهمم ساعت از ده و نیم گذشته! ...

سالن مرتب و تمیز بود . خبری از پسرهای پیش خدمت نبود . با حس سوزش گلو که بیشتر شده بود، لیوانم رو از روی میز برداشتم و از سماور آب جوش پر کردم .

حینی که پشت میز میخواستم برگردم ، متوجه بسته بودن درب اشپزخونه شدم . دری که همیشه باز بود.

لیوان رو روی میز گذاشتم و خیره به دربسته ی اشپزخونه بودم که کسی از پشت سر صدام زد:
سوفی!

تشریفات [08.12.16 21:08] ,

طرف کسی که خطابم کرده بود چرخیدم ، با دیدن صورت بابا ، بی اراده لبخندی زدم ولی در عین بهتی که داشتم صداش کردم و گفتم: بابا...

با حرص تماشام میکرد و من با دلتنگی.

یه پیراهن ابی کمرنگ و شلوار پارچه ای سورمه ای ساده تنش بود . دلم برای دیدن سیبیل های جوگندمی تاب دار و موهای نیمه سیاه و سپیدش لک زده بود.

واقعا دلم براش تنگ شده بود . مخصوصا که حتی یک بار هم مکالمه ی تلفنی با هم نداشتیم!

از روی احترام لب باز کردم و گفتم: سلام . رسیدن به خیر...! چرا خونه نرفتید؟! اینجا چه کار میکنید؟!

با اخم غلیظی گفت: اینو من باید از تو بپرسم...

و صداشو کمی بالا برد و گفت: تو اینجا چه کار میکنی سوفی؟! هان؟! تو این رستوران لعنتی چه غلطی میکنی؟!

اخم هام تو هم رفت.

بابا بی توجه بهم بدون اینکه وقت رو هدر بده ، فوراً دستمو گرفت و با عصبانیتی که میتونم بگم انتظارشو داشتم ؛ گفت: واقعا امیدوارم یه دلیل کاملاً قانع کننده داشته باشی!...

منو به سمت در میکشید و توان و ابراز مخالفت نداشتم ، خواستم چیزی بگم که بامداد از اسپزخونه وارد سالن شد ؛ قبل از ذوق کردنم و عرض سلام و ارادتم بهش ، بلند و شیوا با همون لحن گرمی که شیفته اش بودم گفت:

-به به ... دکتر شایگان . قدم رنجه کردید به سرای درویشی ما تشریف آوردید ! حالتون چطوره ؟!
رسیدن به خیر . به وطن خوش آمدید!

دستم از پنجه ی قدرتمند بابا ول شد و بامداد توی کت و شلوار مشکی رسمیش ، حینی که دستهاشو توی جیب شلوارش فرو کرده بود و پیراهن سفید با دگمه های مشکی تن داشت ، قدمی جلو اومد و مقابل من و بابا ایستاد و گفت:

-پروازتون تاخیر داشت؟! زودتر از این ها منتظرتون بودم.

با لبخند کج و یکطرفه ای بدون توجه به من ، حینی که مستقیم به صورت بابا نگاه میکرد گفت:
البته هوای امروز تهران برای فرود چندان مساعد نبود . از این ابرها مشخصه!

قدم دیگه ای جلو اومد ، به میز تکیه زد و گفت: از پروازتون لذت بردید؟! فکر میکنم کاپیتان
امروز ، خلبان کامران قیاسی بودن درسته?!!!

مات بودم و بابا خفه رو به بامداد لب زد: یوسف! ...

گنگ با خودم تکرار کردم : یوسف?!

با خودم اصلاح کردم : یوسف نه بابا ... بامداد ! اشتباه گرفتی ...

شاید من اشتباه گرفتم?!

شاید من اشتباه شنیدم؟!

بامداد یا یوسف نمیدونم...

فقط میدونم نیشخندی زد و با صدای رسایی گفت:

-تمام دوران تحصیلم، با حضور و غیاب اسمم از جانب اساتید مشکل داشتم! همیشه! بامداد دکتر!

بامداد!

لبخندش کنار نرفت و گفت: یوسف فقط در شناسنامه است. یوسف فقط یه اسم توی پرونده ی پزشکی بود! یه اسم توی پرونده ی دادگاه ... یه اسم که بعید میدونم از ذهن شما پاک بشه دکتر شایگان! همونطور که اسم شما از ذهن من پاک نمیشه. البته منکر این نمیشم که از دیدار مجدد شما به شدت خرسندم! ...

تکیه اش رو از میز برداشت و جلوی بابا ایستاد و گفت: از جراحیتون راضی هستید دکتر؟!

چند بار پلک زد و گفت: عملکرد این پروتز رضایت بخش هست؟! اصلا میتونید تشخیص بدید کدوم چشم دید طبیعی و نرمالی داره؟! کدوم یکی تخلیه شده؟! ایا لازمه که چپ و راستش رو براتون شرح بدم؟!

شین هاش دلمو میزد. لحنش تلخ بود. اونقدر تند و تلخ که مغزم مور مور میشد. این همه کنایه برای چی بود؟! این لحن طلبکار تو دیدار اول با بابای من برای چی بود؟! این حرص و کینه ای که توی کلمه هاش موج میزد ... این خشکی صداس... این نامهربونی برای چی بود؟!

بابا ساکت بود و من گم بودم تو حجم حرفهای مغز دار بامداد که تو مغز من نمیرفت...!

بامداد با لحن تلخی گفت: چند وقت گذشته دکتر؟! بیشتر از یک ساله ... یک سال و صد و سیزده روز... یک سال و صد و سیزده روز و...

مچ دست چپش رو بالا آورد ، با حرکتی استین کتش رو عقب برد و به ساعت مچیش خیره شد و گفت: پنج ساعت و پنج دقیقه میگذره ... ! ثانیه هاش هم ... پنجاه و یک ... پنجاه و دو ... پنجاه و سه ... پنجاه و چهار ... پنجاه و پنج ... پنجاه و شش ... پنجاه و هفت...

دستشو پایین آورد و توی جیبش کرد و گفت: پنج و هشت ... پنجاه و نه ... شصت!

شین شصتش مثل تیر خلاص بود.

اروم گفت: یک سال و صد و سیزده روز و پنج ساعت و شش دقیقه است که من هیچ ایربازی رو از روی زمین بلند نکردم دکتر شایگان!

لبخندش کش اومد و گفت: یک سال و صد و سیزده روز و پنج ساعت و شش دقیقه است که من دیگه خلبان نیستم ولی شما هنوز...

نچی کرد و گفت: اصلا منصفانه نیست فرخ خان! ...

سری با تاسف تکون داد و گفت: این بی عدالتیه ... نه؟!!

بابا لال بود و من لال تر...

بابا خیره بود و من سراپا چشم و گوش زل زده بودم به یوسفی که یوسف نبود! بامداد بود . به خدا بامداد بود...

خالی شده بودم.

تهی از هرچیزی شده بودم.

مثل پرت شدن از دره بود ... از پرتگاه...

مغزم افتاد...دلم پرت شد ... قلبم سقوط کرد ... زیر پاهام خالی شد...

چاله نبود چاه بود ... درونم توی چاه فرو رفت.

باتلاق فهمیدن منو میکشید پایین.

رفته بودم تو حلقِ

تشریفات [08.12.16 21:08] ,

هوشیاری ... سیاهی!

مغزم...

دلم...

درونم...

وجودم...

تک تک سلول هام توی سیاهی فهمیدن فرو رفته بودن و من...

مُردم!

تشریفات [09.12.16 00:32] ,

نگاهم نمیکرد ، حتی اشاره ی چشم راستش هم روی من نچرخید ... ! انگار نبودم . نادیده ام

میگرفت . زحمتی هم برایش نداشت . سمت چپ بودم و سمت چپش رو نمیدید!

به صورت بابا زل زده بود و بابا نمیدونم با چه حالی داشت تماشاش میکرد ! مثل آدمی که انتظار

داشت ... اما با همه ی داشتن انتظار ، باور نمیکرد.

مثل من که منتظر بودم بیدار بشم ... از خواب بپریم ... خیس عرق باشم ... کابوسم رو دیده بودم...

بس بود ... باید بیدار میشدم!

بدی تنها زندگی کردن این بود...

کسی نمیومد تا شونه ام رو تکون بده و منو از خواب بیدار کنه!...

بامداد یا یوسف ، نمیدونم...

لبخندی زد و گفت: خوب نبود ، این دیار رو ول کردید و رفتن رو به موندن ترجیح دادید دکتر ! اما

الحق و الانصاف ... حریف قدری رو برام در نظر گرفتید.

با لحن فاتحی گفت:

-بلا شک اعتراف میکنم من دیگه داشتم به زانو در میومدم!

با زهرخندی گفت: ولی اگر من دختر داشتم هیچوقت تو این شرایط رهاس نمیکردم . فرار نمیکردم

دکتر...

با نیشی لب زد:

جمله افکندید یوسف را به چاه/پس بیاوردید گرگی بی گناه!

نگاهش بالاخره روی صورت من افتاد و گفت: البته ببخشید سنبوریتا که شما رو به گرگ بی گناهی تعبیر کردم ... بیت بهتری به خاطر من نیومد.

بغض گرفتار ته حلقم چنگم زده بود.

با صلابت گفت: برای این روز حرفها آماده کرده بودم ... زبونم قاصر شده و توان گفتن رو از دست دادم . هیجان زبونم رو بند آورده دکتر . به هر حال روزشماری به سر اومده! وقتش شده ... این میوه ی نارس ، بالاخره رسید.

بابا با ارامش گفت: ماقبلاباهم حرف زدیم . یادت رفته؟!

-قبلا؟! منظور تون جلسات دادگاهه؟! بله ... شما زیاد حرف زدید . شما و دارودسته اتون متکلم وحده گفتید و ما شنیدیم...

لبخند عمیقی زد و چال گونه اش هویدا شد و گفت:

این بار نوبت شماست دکتر- ...

با تانی گفت:

که بشنوید!

نفس عمیقی کشید و خوند: همه دانند که از سگ نتوان شست پلیدی!

لبخندی زد و اضافه کرد:

-گرگ اگر نیز گنهکار نباشد به حقیقت / جای آنست که گویند که یوسف تو دریدی!

بابا با اخمی گفت: من جزای اشتباهم رو دادم! شش ماه از طبابت محروم شدم . جواز مطبم به طور کل باطل شده . من در حد یه پزشک عمومی پایین اومدم . به طوری که نمیتونم حتی توی دانشگاه تدریس کنم...! به اندازه ی کافی محکوم شدم . یوسف!

-به اندازه ی یه پزشک که با سهل انگاری و حواس پرتی سهوا چشم چپ یک نفر رو ازش گرفته بله...

صبر کوتاهی کرد و گفت:

-اما به اندازه ی یک پزشک لایعقل ... نه!

نفس عمیقی کشید و گفت: ولی ای کاش قوانین پزشکی و نیروی هوایی یک جور بود! نه؟! برای من پذیرش رو اسون تر میکرد...

کمی جا به جا شد و گفت:

-اینطوری منم مثل شما در حد یک خلبان عمومی پایین میومدم دکتر!

با تاسف گفت: شما چیزی رو از دست ندادید. من از دست دادم . معنیمو! ...

بابا صداش زد: یوسف جان...

بامداد خفه گفت:

-پرواز معنی من بود! من معنیمو از دست دادم . همه چیزمو از دست دادم!...

نگاهش روی صورت من نشست و با صدای بلندتری گفت: حالا نوبت شماست دکتر...

چشمش روی بابا برگشت و لب زد: نوبت شماست که همه چیز رو از دست بدید . میگو دختر قلب پدره ! نه ؟!

بابا دستمو گرفت و گفت: بس کن یوسف. من به اندازه ی کافی تاوانشو پس دادم.

عصبی گفت: با نهایت احترام به موی سفید و سن و سالتون . باید عرض کنم واقعا وقیح هستید دکتر!

خرد شدم....

به پدرم میگفت وقیح!

کسی که دوستش داشتم... میپرستیدمش...

به بابای من میگفت وقیح!

بابا لب زد:

-مراقب حرف زدنت باش!

دستهاشو ناگهانی به یقه ی بابا رسوند و گفت: و اگر نباشم؟! لابد با پنس جراحی یه چشم دیگه هم از من دریغ میکنید نه؟!!

مات مونده بودم. فقط نگاهش میکردم.

این غریبه رو...

چشمش بهم افتاد و یه تای ابروشو بالا فرستاد و گفت: حیف که دخترتون اینجاست . وگرنه برخورد مناسب تری توی ذهنم براتون تدارک دیده بودم!

بابا عقب رفت و گفت : پسر خوب... من مجازاتم رو گذروندم. تقاصمو پس دادم.

بامداد سری تکون داد و گفت:

-تو دادگاه معلوم میشه دکتر . خواهیم دید تا چه اندازه تقاص پس دادید!

-یوسف...

نیشخندی زد و گفت:

-یوسف شنیده‌ای که به چاهی اسیر ماند/این یوسفیست بر زنج آورده چاه را!

بابا پوف کلافه ای کشید و بی حرف دستمو توی دستش گرفت و با هم به سمت در میرفتیم که

بامداد بلند گفت:

-راستی دکتر...

بابا ایستاد و سر شونه بهش نگاه کرد.

-فکر کنم باید یه نوبتی هم برای دخترتون بگیرید... چشم عضو مهمیه . نباید ازش چشم پوشی کرد .

باید نگاه دخترتون رو جراحی کنید . امیدوارم این بار دچار خطا نشید! حیف این چشمهای تپله ایه!

بابا به سمت در سرا کشوندتم که به زور و جون کندن گفتم: وسایلم...

نگاهش از روی چشم بامداد به صورت من چرخید و گفت: صورتت چی شده؟!

دستی به روی پانسمان که چسبش به رنگ بدن کمی شباهت داشت کشیدم و گفتم: بعدا میگم .

بیرون منتظرم باشید تا وسایلمو بیارم.

بابا نگاهی کرد و گفت: هستم...

بامداد بلند گفت: بمونید باهم یک چای صرف کنید!

بابا پوفی کشید و دندون هاشو روی هم فشار داد و اروم گفتم: بابا خواهش میکنم . بیرون باشید تا پیام.

سرشو تگون داد و ناچار از سرا بیرون زد.

بابا که رفت، وقتی توی اژانسی که منتظرش بود نشست ، یه نفس عمیق کشیدم و به سمتش چرخیدم.

با یه کج خند تماشام میکرد.

با قدم های سختی رو به روش ایستادم و با لحنی که سعی میکردم لرزشی نداشته باشه ، شکسته نباشه ... بی بغض باشه و بی شباهت به ناله، گفتم:

-پس یوسف تویی!

حرفی نزد و حدس لعنتیمو به زبون اوردم و لب زدم:

-یوسفِ طوقچیِ فرهنگد؟!!

-نه...

بارقه ای تو دلم روشن شد و اصلاح کرد: یوسفِ فرهنگدِ طوقچی!

مرگ نبود . از مرگ بدتر بود!

فهمیدنش درد داشت . یه درد کشنده... یه سوزش عمیق. حس میکردم یه جسم تیز توی چشمم فرو رفته ... اونقدر که نتونم واضح ببینمش...

انگشتهام سر شده بود ، مغزم سوزن سوزن میشد ... تیره ی کمرم خیس عرق بود . شونه هام داشتن زیر این همه فهمیدن له میشدن!

سرم خشک شده بود و دهنم می چرخید ! قلبم یخ زده بود و خون تو رگهام نبض میزد . وارونه شده بودم... وارونه شده بود همه چیز ...! یه ورقی جا مونده بود روی میز ، که برش گردوندم و بازی تموم شد.

من باخته بودم.

من مرگ رو به چشمهام دیدم و سوختم!

چشمهام میسوخت و دلم بیشتر...

دلم از این میسوخت که هیچ راه برگشتی نبود ... پل و بیرون شده بود . راه خراب شده بود ... کوه ریزش کرده بود . جاده مسدود شده بود . نه میشد پیش رفت ، نه میشد برگشت!

مونده بودم وسط ... ، وسط یه نا کجا ! با یه عالم حس متفاوت.

زیر نگاه خیره اش لب زدم :میرم وسایلمو جمع کنم.

و کشون کشون ، خودمو به رختکن رسوندم . چند تا خرت و پرت و ات اشغالی که توی کمدم بود رو برداشتم و توی کیفم ریختم . به کاغذ سفیدی که توی کمدم بود ، نگاه انداختم.

دستمو به طُرفش دراز کردم.

یه کپی بود ، از کارت ملی یوسف فرمند طوقچی ! چرا هیچ وقت تا الان کدمو اینطوری زیر و رو نکرده بودم! چرا ندیده بودمش؟! چرا قبل از شروع اون هفته ی لعنتی ندیده بودمش؟! چرا کدمو هیچ وقت مرتب نکرده بودم؟! چرا کسی بهم نگفته بود...

کاغذ رو توی دستم مچاله کردم و توی کیفم انداختمش.

با دیدن پاکت سیگاری که توی کیفم بود چند نخ ازش بیرون کشیدم. در کمد رو با حرص کوبیدم و سنگین ، سلانه سلانه از رختکن بیرون اومدم.

بامداد خونسرد گفتم: پس این انتخابته؟! که بری...

با لحن گرفته ای پرسیدم:

-مگه انتخاب دیگه ای هم دارم؟! راه دیگه ای هم برام گذاشتی که ندیدمش؟!!

جوابمو نداد و گفتم:

-گفتی تا جمعه بمون ... صبر کن...

با حرص لب زد:

-حیف بود این نمایش رو از دست بدی!

با صدای خفه ای گفتم: اره حیف بود ... ! خوب شد نگهم داشتی. ممنون!!!

-قابلتو نداشت.

سکوت کرد .منم سکوت کردم . چند لحظه...

طاقتم طاق شد و پر از بغض پرسیدم:

-همش دروغ بود؟!!

دستم به لبم کشیدم و با احوال بی حالی گفتم: تو منو بوسیدی! گفتم میخوای منو... میخوامتی که

گفتمی تو گوشه! گفتم دوستم داری... همش دروغ بود؟!!

من بامداد بودنتو باور کردم...

اخم کرده بود.

نگاهم نمیکرد. چشمش به زمین بود.

چند ثانیه سکوت کردم تا یه کم توان پیدا کنم که بیشتر بگم... که یه کم خالی بشم!

لبهای خشکم از هم باز شدن و لب زدم:

-تو گفتمی نقش بازی نمیکنی... بازیگری رو دوست نداری... اهل فیلم نیستی! من باورش کردم؟!!

تمام این یه هفته رو باور کردم... تو بامداد نیستی!

سنگین جواب داد:

-نه نیستم!

-من فکر کردم عشقه! تو چشمت دیدم...

میون کلامم گفتم:

-خب اشتباه دیدی!

با درد گفتم:

-راست میگی ... عشق رو تو چشمی دیدم که مال خودت نیست ! اگر یه جو مهر و محبت و
مهربونی داشتی... ماله چشمیه که واسه ی خودت نیست . من همشو تو پروتزی دیدم که پدرم برات
گذاشته !

عصبی غر زد:

-از حدت نگذر سوفی شایگان!

سرد گفتم:

-من از تو گذشتم یوسف فرمند طوقچی!

یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

-این حرف اخرته؟!!

با قطره اشکی که از چشمم فرود اومد حرفم همزمان شد:

-نه ... امیدوارم به آرامش برسی... امیدوارم اگر قراره دوباره شکایت کنی... این بار تو برنده بشی!

شوکه و هاج و واج نگاهم کرد و گفتم: اگر این آرومت میکنه ... واقعا از صمیم قلب همینو میخوام
که آروم بشی.

اخمی میون ابروهاش نشست و گفتم: این ،حرف آخرم بود . ممنون که اجازه دادی تا بگمش... وگرنه
میموند تو گلوم.

خواستم برم که دوباره به سمتش چرخیدم و لب زدم: به خاطر همه چیز متاسفم...

خشک و عبوس پرسید: از چه بابت؟!

-از بابت همه چیز...

اشک های روی صورتم رو با پشت دست پاک کردم و گفتم: به خاطر همه چیزم ازت ممنونم!

بابت تشکرم نپرسید. فقط تماشا کرد.

نگاهشو موشکافانه کرد و گفتم: بهترین روزهای زندگیم بود این یه هفته ... بهترین روزهای عمرم!

چه تو گذشته چه تو حال . چه در آینده!

هقم دراومد از گلوم ولی گفتم: خیلی خوب بود همه چیز!

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا حق بعدی از گلوم بیرون نپره و نالیدم: فوق العاده بود...

از پشت پرده ی اشک نگاهش کردم . صورتش رو دوست داشتم گرفته تعبیر کنم ولی گرفته نبود .

بی تفاوت و خنثی نگاهم میکرد.

جلو رفتم، اشکم بی مهابا فرود میومد . از روی گونه سر میخورد، از کنار بینیم.. از روی لبهام...

برای آخرین بار صورتشو نگاه کردم ، دستشو بالا اوردم و چند تانخ سیگار رو توی مشتش گذاشتم

.

پنجه های دست گرمش رو ؛ روی سیگارها بستم و گفتم: این سهمیه ی شروعت برای شنبه است .

گفتی ترک میکنی از شنبه! فردا شنبه است!

نگاهم کرد و دلم خواست حس کنم لبهاش تکون خورد تا بگه سوفی... ولی نگفت.

لبخند کجی زدم ، چهره ام افتضاح بود میدونستم... خواستم بگم ببخشید ... ولی نشد ... خواستم بگم
خداحافظ...

زبونم نچرخید . خواستم بگم یه چیزی ولی نداشتم چیزی برای گفتن!

نفس اخری از عطرش گرفتم و با قدم های تندى میون گریه هام از سرا بیرون زدم.

توی ماشین که نشستم ، دیدمش... از پشت شیشه ... که تا دم در اومده بود و به نخ های سیگار
توی دستش نگاه میکرد!

اخرین چمدون رو بابا کنار پای من توی اسانسور گذاشت ، کیف دستی چرمش توی دست من بود ،
کت وانیلی رنگم هم روی دستم افتاده بود. نگاهم به صفحه ی کلید های طبقات اسانسور بود.

بابا کنارم ایستاد و دگمه ی واحد رو زد.

نگاهش به من بود . میتونستم سنگینیشو حس کنم.

دستشو روی شونه ام گذاشت که شونه ام رو کنار کشیدم ، اونقدری مچاله شدم که بفهمه ، اصلا
حوصله ی تماس فیزیکی و رفع دلتنگی پدر و دختری و بغل و بوسه ندارم!

فقط منتظر بودم برسم خونه ، یه ژلوفن بخورم و بخوابم ... بعدا به حال فکرهای پشت در مونده ی
توی سرم که توی جای جای سلول های مغزیم بالا و پایین میشدن ، یه فکری میکردم!

الان فقط میخواستم یه گوشه بمیرم ... کار از زار زدن و گریه کردن و خالی شدن دردهام مثل اشک
از چشم گذشته بود! چشمهام از خشکی زیاد میسوختن.

من فقط میخواستم بی خبر باشم و پلکهای خسته امو روی هم بذارم. پلک هایی که روشن وزنه های صد کیلویی بدجوری سنگینی میکردن.

اسانسور جلوی خونه که نگه داشت، بی تعارف دسته ی چمدون بادمجونی رنگ بابا رو بالا کشیدم و زودتر ازش از کابین بیرون زدم. پشت سرم ساک و چمدون دوم رو برداشت و در اسانسور رو بست، از توی کیف شلوغ و پلوغم، که کپی کارت ملی توش بدجور بهم دهن کجی میکرد، کلیدی بیرون کشیدم...

بابا ساکت بود و منم صم بکم، فقط میخواستم یه جا بیفتم.

به محض باز شدن در خونه، مامان با هول گفت: کیه...

سورنا هم از روی مبل های نشیمن بلند شد و به طرفمون اومد.

کفش هامو دراوردم و به سختی چمدون رو به داخل کشیدم که مامان با خوشحالی گفت: فرخ... تویی... اومدی؟! باز بی خبر... میگفتی میومدیم دنبالت خب...

بابا واکنشی نشون نداد و مامان خنده و ذوقش ماسید؛ نگاهش بهم افتاد.

با لحن نگران و هاج و واجی که بی شباهت به جیغ نبود، گفت: سوفی...

صدای جیغ دار مامان اعصابمو از چیزی که بود متشنج تر میکرد!

با های و وای گفت: خدا منو مرگ بده، صورتت چی شده؟

چمدون رو به سختی توی هوا نگه داشته بودمو مامان دستهاشو دو طرف صورتم گذاشته بود و چهره امو بالا و پایین میکرد ، سورنا با تعجب و نگاه متحیری گفت: بابا میگفتید بیام فرودگاه دنبالتون . رسیدن به خیر!

بابا جوابشو نداد و چشمش به من افتاد و گفت: تو باز با خودت چه کار کردی؟!!

مامان هنوز بهم زل زده بود به صورتم ، با خستگی گفتم: یه روزنامه بیارید چرخ های چمدون کثیفه .

سورنا به سمت اشپزخونه رفت و مامان عصبی گفت: میگی به من چه بلایی سر خودت آوردی یا نه؟!!

دست مامان رو پس زدم و با ناله گفتم: چتونه شما دوتا؟! این چه رنگ و روییه ... دارید نگرانم میکنید!

سورنا روزنامه ای رو کنار در پهن کرد وچمدون رو از دستم گرفت ، بابا داخل خونه شد و خواستم به اتاق برم که صدام زد: سوفی...
به طرفش چرخیدم.

سورنا متحیر نگاهش بین من و بابا رد و بدل میشد ، بابا ساکت بود ومن ایستاده بودم تا بشنوم چرا خطاب شدم!

مامان نالید : قرار نیست به من بگی چی شده سوفی؟! صورتت زخم شده؟! ضربه خورده؟!!

کلافه گفتم: خردم زمین .شیشه رفت توش... همین! اتفاق مهمی نیفتاده ... حالا هم اگر اجازه بدید من میخوام برم بخوابم...

سورنا لب زد: بری بخوابی؟! بابا تازه اومده . تو کی این موقع میخوابیدی؟! سر ظهر...

پوفی کشیدم و سورنا رو به بابا گفتم: نمیرید لباستون رو عوض کنید بابا؟! طوری شده؟! چقدر سرسنگین ... پرواز سختی داشتید؟!

بابا چشم ازم برنمیداشت.

منم همینطور . مستقیم به صورتش زل زده بودم. میخواستم ازش متنفر باشم اما نبودم .میخواستم با انزجار بهش نگاه کنم اما نمیتونستم .میخواستم داد بزنم چرا...

ولی نزددم...

فریاد هامو تو خودم ریخته بودم ... مثل گریه هام... مثل خاطره هام ... مثل افکار جنون امیزم که با منطقم دست به یقه بودن!

قدمی به عقب رفتم که بابا لب زد: صبر کن سوفی.

مامان غر زد: چه خبره...

بابا دستشو توی موهایش فرستاد و با یه چهره ی نیمه سرخ گفت: چه خبره شکوه؟! میخواستی چه خبر باشه...

صداش و کمی بالا بردو گفتم: اینو من باید از شما بپرسم که اینجا چه خبره...

شروع شده بود!

انتظارشو داشتم.

تمام وقتی که از سرا فاصله گرفتیم... قدم به قدم ... به اندازه ی تمام خطوط پاره پاره ی سفید توی خیابون ، که از سرا و تشریفات دور شدیم ، به این لحظه فکر کردم.

به این چی شده ها و چه خبر شده ها و دردت چیه ها فکر کردم ! به دلیل پارگی گونه ام فکر کردم ... به هفت تا بخیه ای که پوسته ی بازم رو بهم وصله پینه کرده بودن فکر کردم... به جای زخم روی صورتم فکر کردم.

به چسب ور اومده ی روی گونه ام فکر کردم...

تارسیدن به خونه ، به کت وانیلی فکر کردم ... به بستنی فکر کردم . به تصادف فکر کردم... توی ترافیک شریعتی که بودیم ، از صدر که بالا اومدیم زیر لب فروغی خوندم ! به خروجی اندرزگو که رسیدیم اصلانی زمزمه کردم ... : اگر یه روزی نوم تو ، تو گوش من صدا کنه ...! بقیشو یادم نیومد ولی این و تکرار کردم . اندازه ی پنجاه ثانیه چراغ قرمز اندرزگو فقط لب زدم: اگر یه روزی نو تو ، تو گوش من صدا کنه!

وارد کوچه که شدیم یاد شبی افتادم که منو تا خونه رسونده بود!...

سورنا با ارمش گفت: اخه چی شده؟! چرا نیومده عصبانی هستید.

بابا دست به کمر شد و گفت: دو روز نتونستید از پس این دختر بریاید؟! من فقط یه ماه نیومدم.

لب زدم: پنج هفته!

مامان نگاهشو به صورت من انداخت ، سورنا پشت میز مقابل یه مشت کار و پاکت سفید نشست و گفت: من منتظر امروز بودم . من و مامان از پس این دختر برنیومدیم!

بابا داد زد : تو بیخود کردی از پیشش برنیومدی!

سورنا ماتش برد و مامان با هول خودشو به سمت بابا کشید و گفت: فرخ چی شده؟!

بابا به سمت سورنا خم شد و گفت: تو اصلا میدونی کجا کار میکنه؟! پیش کی؟! پیش چه جور

ادمهایی مشغول شده؟! یه ماه نتونستی هوای خواهرتو داشته باشی؟!

یکی از کارتهای جلوی سورنا رو برداشت و گفت: تمام فکر و ذکرِت این بود؟! همه ی هم و غم تو این جشن کوفتیه؟!

کارت رو توی صورت سورنا پرت کرد، سورنا ماتش برده بود.

مقوای مربعی شیری رنگ با پایون سفید و مرواریدی که روش نقش بسته بود، روی زمین افتاد.

بابا عصبی گفت: من سوفی رو به تو سپردم ... سپردم یا نه؟!

مامان با آرامش گفت: مگه چی شده حالا؟!

بابا روشو به سمت مامان چرخوند و داد زد: چی میخواستی بشه شکوه؟! این دختره رفته تو رستوران دشمن های من! ...

حرفشو قطع کرد و به صورت من نگاه کرد و عصبی گفت: کی به تو گفت بری پیش اونا؟! کی به تو گفت بری اونجا ... رستوران میخواستی گفتم برگردم ! چرا صبر نکردی؟!

خفه گفتم: رستوران خودمو میخوام!

دستهاشو بهم کوبید و گفت : فروختم تموم شد ! همین!

نیشخندی زدم و گفتم: این همه ی توضیحه بابا؟!!

بابا قدمی به سمتم برداشت ، مامان ارنجشو گرفت و گفت :فرخ جان ... اروم باش. سوفی برو تو اتاق...

از جام تکون نخوردم و بابا گفت: چه توضیحی باید بهت بدم...

با صدای بغض کرده ای گفتم: شاید اسم بیمار تو نمیدونستم... شاید اسم شاکی پرونده اتو نمیدونستم... شاید اون روز رو یادم نیاد چه تاریخی بود ... ولی میدونم حق با تو نیست بابا! بابا روشو برگردوند و گفتم: از ترست تشریفات روفروختی بهشون؟! واسه ی همین بود نه ... میترسیدی من لوت بدم...

کیفمو گوشه ای پرت کردم ، کت وانیلیم تو دستم بود، با احتیاط روی صندلی نهارخوری مرتب اویزونش کردم و گفتم: من حتی اسم شاکی پرونده ات هم نمیدونستم! چه برسه به اینکه ماجرا رو بدونم... زورت به من و تشریفات میرسه نه؟! همیشه زورت به من رسیده!

بابا اشفته گفت: چرا رفتی اونجا؟!!

داد زدم : کار کنم!

بابا از صدای بلندم شوکه شد . مامان هم همینطور...

سورنا اروم گفت: مگه چی شده؟!!

بابا عربده زد: رفته تو خط اونا... تو جبهه ی اونا... دختر من! دست پرورده ی من! مار تو آستینم
پرروش دادم!

مامان نالید: گفت تو یه رستوران مشغول شدم!

با زهرخند گفتم: اونجا هم رستوران بود.

بابا رو به سورنا هوار زد: یه بار میرفتی دنبال این دختر... یه بار میرفتی میدیدی کجاست ... چه کار
میکنه! تو چه طور برادری هستی؟! چه بی غیرتی هستی?!

سورنا از جا بلند شد و گفت: منم درگیرهای خودمو داشتم! همکارم نبود. کشیک بودم. خرید
عروسی...

بابا رو بهم گفت: چرا رفتی اونجا?!

با بغض گرفتار ته گلوم گفتم: منو بیکار کردی... تشریفات رو ازم گرفتی... بهم پیشنهاد مدیریت
رستوران تازه افتتاح شده اش رو داد! منم قبول کردم. همین!

بابا رو به سورنا گفت: تو چه غلطی میکردی?!

نگاهش به کارتها افتاد و گفت: تو سرت بخوره این عروسی... این از پسر... اینم از دخترم!

روی مبلی نشست و با هر دو دست، محکم روی رون های پاش کوبید و گفت: شکوه تو چرا جلوشو
نگرفتی?!

مامان با حال پریشونی گفت: اخه یکیتون بگه چی شده... فرخ نیومده از راه نرسیده چی شده?!

بابا دستی به صورتش کشید و گفت: رفته تو رستوران طوقچی ها!

از جا پرید و گفت: اینطوری میخوای تلافی فروش تشریفات رو سر من دریاری؟! با اون پسره ی بی همه چیز دستت تو یه کاسه است نه؟!!

چند لحظه سکوت کردم!

اما بعدش خندیدم...

اصلا نمیخواستم بخندم!

ولی خندیدم...

یعنی تو این شرایط فکر نکردم میتونم بخندم... ولی خندیدم!

بابا تو چشمهام نگاه کرد و گفتم: این حرفو میزنی که دست پیش و بگیری؟! اون ادم اگر بی همه چیز شده تو بی همه چیزش کردی بابا...

بابا خسته و گرفته صدام زد: سوفی...

از لای حنجره ی خشکم صدامو بیرون کشیدم:

-بهم دوستانه پیشنهاد کارداد، دوستانه قبول کردم . کادری که شما باعث و بانی بیکاریش شده بودی رو چشم بسته استخدام رستوران خودش کرد. من هم همینطور... حتی اسمش هم بهم نگفت . تا همین امروز که تو یوسف صداس زدی من نمیدونستم که بامداد نیست!

بابا پوفی کشید و گفت:

-این بازی رو سر من دراوردی که چی بشه سوفی؟! چی بشه؟!!

مامان لبه ی مبل تکیه داد و گفت:

-کی به تو گفت؟!

-یه بار زنگ زدم سرا ... تلفنشو دختر من جواب داد . تمام کارهامو ول کردم پیام ببینم چه خبره!

از لای دندون های کلید شده ام گفتم:

-چه خبره بابا؟! اینو من باید از تو پیرسم...

مامان با ارامش گفت: کاش به من میگفتی سوفی!

براق توپیدم:

-چیو... مگه شما به من گفتید که چرا دارید تشریفات رو ازم میگیرید...

کسی جوابمو نداد.

چند لحظه به سکوت گذشت.

سورنا سرشو میون دستهایش گرفت و بابا خسته گفت: دوباره میخواد شکایت کنه ! میخواد پرونده

رو به جریان بندازه!

سورنا اروم پرسید: مگه حکم صادر نشده ؟!

بابا جوابی نداد و سورنا گفت: مگه پارسال همه چیز تموم نشد؟! شما به اندازه ی کافی مجازات

شدی بابا!

بابا نگاهم کرد و گفت: نمیدونم.

نفسشو بلند بیرون فرستاد و گفت: هیچی نمیدونم!

با سر انگشتهاش پیشونیشو که رگه‌هاش متورم شده بودن رو ماساژ داد و گفت: باید با کاشف تماس بگیرم.

مامان زیر لب گفت: کارای شیدا رو انجام دادی؟! به کیومرث خبر دادی برگشتی؟!!

بابا نگاهشو بهم دوخت و گفت: نفهمیدم چطور برگشتم!

دستی به صورتم کشیدم، گوشه‌ی چسب پانسمانم خاصیت چسبندگیشو دیگه از دست داده بود. مثل من که تمام خاصیت‌هایی که داشتم رو از دست میدادم، اولیش دلتنگی بود... حالا که بابا برگشته بود میفهمیدم دلم براش تنگ نشده بود... پر نکشیده بود، اگر برنمیگشت... اگر نمیومد... اگر هیچوقت سر نمیرسید...

لبمو گاز گرفتم درونمو گاز گرفتم، این فقط یکی از افکار جنون‌آمیز بود که مثل پیچک تمام خاصیت‌های درونم رو احاطه میکرد!

اگر نمیومد همه چیز خوب بود! خیلی خوب...

بابا عصبی گفت: این مدت ازت چیزی نپرسید؟! از من... حرفی... مدرکی... پرس و جویی؟! از زیر زبونت حرف نکشیده؟!!

پوزخندی زدم و گفتم: شنیدی چی گفتم بابا؟! اون حتی اسم کاملشو بهم نگفت... من حتی نمیدونستم این آدم همون...

کلامم قطع شد.

سخت بود سنگین بود، از پس من باور کردن برنمیومد!

بابا کفری گفت:

-پس اونجا چه خبر بود سوفی؟! این پسر هفت خطه ... موزیه ... پست فطرتیه ... ! با نقشه اومده جلو؟! تو رو هالو گیر آورده...

نیشخندی زدم و گفتم: داری راجع به کی حرف میزنی بابا؟! خودت یا...

مامان تشر زد: سوفی خجالت بکش.... بابات تازه از راه رسیده ... هیچ معلوم هست شما پدر و دختر امروز چتونه؟ سر ظهری...

پوفی کردم و گفتم: شاید هالو باشم . قطعاً هستم... شاید انقدر هالو باشم که اسم شاکی پرونده اتو ندونم بابا ... شاید بخاطر تشریفات و سرگرمی های خودم دقیقاً ندونم چی شده و فاصله گرفته باشم ... ولی یه چیزی رو خوب میدونم ! تمام سال گذشته که درگیر دادگاه بودی... تمام روزهایی که مشغول اون پرونده های شکایت بودی... تمام پولهایی که خرج کردی... دو تا وکیلی که عوض کردی...

دستی به پیشونی داغ و ملتهبم کشیدم و گفتم: میتونستم همه ی اون روزها رو بگم بابا ! میتونستم همشو بهش بگم... یه ماه وقت داشتم تا بگم ... ! ولی نپرسید!

بابا شوکه نگاهم کرد و گفتم: اره بابا . اگر میپرسید حتما بهش میگفتم !... اون وقت تشریفات سر جاش بود! ...

تو دلم گفتم : بامداد سر جاش بود! ...

دل منم همینطور! سر نخورده بود ... نیفتاده بود . خاکی نشده بود ... له نشده بود ، منتظرم نبود که کسی برش داره ، فوتش کنه ، نگهش داره ! فکر مزاحم توی سرم درد داشت!

یه درد لعنتی کشنده ؛ که ولم نمیکرد . نه مغزمو نه فکرمو ... نه جونمو... نه روحمو!

یادم نمیومد...

حرفهام یادم نمیومد!

یادم نمیومد که علیه بابا حرف زدم؟! نزدَم...

حرفهام یادم نمیومد اما حرفهای بامداد تو گوشم موج میزد...

حرفهام یادم نمیومد ولی میترسیدم چیزی گفته باشم ... میترسیدم! خیلی میترسیدم ! لعنت به این

زندگی ! لعنت!

فصل بیست و پنج:

نگاهم به در و دیوار اتاقم چرخید ، جایی نداشتم...

دیگه برام واضح بود که من اینجا جایی ندارم! ...

توی خونه ی پدری ، توی اتاق سابقم جایی نداشتم.

با این دیوارها غریبه بودم . با این سکوت دردناک توی خونه غریبه بودم . با صدای پیچ سورنا و

مامان ... صدای حرف زدن های تند و عصبی بابا با وکیلش کاشف... صدای تلفنی که جواب داده

نمیشد و میرفت روی پیغامگیر... غریبه بودم!

با پیغام آذین که برای خرید جشن عقدش به حضور مامان نیاز داشت و قرار بعداز ظهر امروز رو

فیکس میکرد غریبه بودم!

با پیغام مهر و که پر شور و هیجان سورنا رو صدا میزد و میگفت ، من کارتهامو نوشتم و میبرم تا
پخش کنم ، غریبه بودم!

با وسایل این اتاق غریبه بودم...

با این تخت گرم و نرم ... عروسک هایی که روشن خاک نشسته بود و خرسی که پایین تخت افتاده
بود ! غریبه بودم!

بدنم به سختی خوابیدن توی کیسه خواب روی زمین سفت عادت کرده بود.

دلَم به بودن کنار بامداد عادت کرده بود...

من به سرا بودن و خدمت کردن به سرا عادت کرده بودم!

حالا میخواستم چه کار کنم ؟!

تا دیروز میدونستم ... میخواستم بامداد رو داشته باشم، درکنارش کار کنم ... یه رستوران خوب رو

اداره کنم ... یه عالمه ایده های مزخرف برای بهبود روند سرا داشتم و حالا!

فقط فکر میکردم که نکنه حرفی زده باشم که بشه مدرک... نکنه چیزی گفته باشم که برای بابا بد

باشه و گرون تموم بشه!

حالا نمیدونستم کجا برم حتی...

گیج بودم . پر از سوال و ابهام... یزدان میگفت فاصله بگیر ... بابا تشریفات رو می فروخت قول یه

رستوران تازه میداد. سورنا میگفت بذار بابا برگرده ... مامان میگفت نرو!

همه رو کنار هم میداشتم تهش میرسیدم به یه کلمه : انتقام ! تلافی... درد! ...

نیشخندی روی لبم نشست.

نمیدونستم یقه ی کی رو بگیرم و سرش داد بزنم؛ نمیدونستم چه کار کنم. بی هدف لبه ی تخت نشسته بودم و به در و دیوار و قالیچه ی چهار متری کف زمین نگاه میکردم.

ذهنم خالی شده بود. خالی از هرچیزی... فهمیدن یه درد بود، ندونستن اینکه از حالا به بعد باید چه کار میکردم یه درد دیگه! ...

گوشیم صدایی خورد، به سمت کیفم حمله کردم و زیپشو باز کردم. بادیدن اخطار باتری ضعیف است، لبمو گزیدم...

نه لبمو برای اینکه باتری گوشیم ضعیف بود نگزیدم، برای اون تماس بی پاسخی که نشنیده بودم گزیدم.

با هول اون آلارم رو باز کردم.

شماره ی بنگاه بود...

پوفی کردم وزانو هامو تو بغلم کشیدم!

نا امید بسته ی گوشیمو فعال کردم. یادم افتاد اینجا خونه ی پدریه! پس دیگه لازم نبود بسته های اینترنتی بخرم تا توی پیج های مختلف فضولی کنم...

وای فای رایگان خونه ی پدری آماده بود!

دیگه لازم نبود ... برگردم به اون خونه ی کهنه و ادای ادم های مستقل رو دربیارم!

تلگرام رو باز کردم . پیام دو نفر رو میخواستم ! از هیچ کدومشون هم پیام نداشتم ... گونه ام خیس شد . قبلا انقدر زودرنج نبودم . یه چرا تو سرم می چرخید که جوابش اهمیتی نداشت ...! دیگه اهمیتی نداشت .

سرم رفت روی زانو هام که گوشیم لرزید ، با هول توی چنگ گرفتمو کشیدمش سمت گوشم ... با ناله الویی گفتم که صدای پسر جوونی تو گوشم پیچید و گفت: خانم شایگان؟! روزتون بخیر . منزل هستید ؟!

-نه .

-ای بابا . میخواستم دو تا مشتری بیارم برای بازدید . البته میدونم جمعه است . ولی یکیشون خیلی پر و پا قرصه . دست به نقد هست . گفتم اگر منزل هستید یه توک پا بیان خونه رو بازدید کنن!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :نیم ساعت دیگه!

-عالیه . نیم ساعت دیگه مزاحمتون میشیم پس .

تماس رو قطع کرد و به صفحه ی گوشیم نگاه کردم . توی اینستا یکی تگم کرده بود .

یکی که یه هفته عزیز دلم شده بود ! صاحب دلم شده بود ... مال دلم شده بود ... یوسف شده بود و من ...

بازش کردم .

یه فیلم بود اما زیرش اسم من تگ شده بودم .

توی فیلم موهای من به قلم خطاطی پیچ خورده بود ... موهای تیکه شده ی من ! موهای خودم بود ...
محال بود من رشته ی موهامو نشناسم... محال بود تار موهام برام غریبه باشن...

اون یه رشته گیس بریده ی من بود ! که توی دستش بود ... توی قلم خطاطیش بود...

همون موهایی که توی انبار بریده بود ... دست برده بود توشون و چیده بودتشون!

همون روزی که کت وانیلی رو برام خریده بود ... حالا توی این فیلم زلف پریشون من بود و دست
اون بود و قلم خطاطی و مرکبش!...

حالا اون رشته ی بافته شده توی صفحه ی کاغذ بی قرار و پریشون توی مرکب پخش شده بود و
قلم خطاطی این سو و اون سو می بردش! ...

قلم رو فرو میکرد تو شیشه ی مرکب ؛ بعد دستشو میکشید روی کاغذ و از لای رشته موهای من
که پخش بودن ، مینوشت ، جوهر پخش میشد اما وحشیانه بود این خط ... مثل زلف وحشی که از
چنگ درمیومد و اروم نمیگرفت . رام نمی موند ! اهلی نبود...

صدای تَرَقِّ تشدید دار از، برخورد قلم روی کاغذ وقتی کشیده میشد میرفت تا نوشته بشه " ای
زلف یار " ... گوشمو نوازش میکرد . چشممو یار بودنم نوازش کرد

...زلف بودن موهام حالمو نوازش کرد!

نگاه میکردم ... تمام یک دقیقه رو ... به موهام که توی صفحه ی کاغذ افتاده بودن ، به سبابه اش
که روی موهامو سفت نگه داشته بود تا کاغذ اسیر پریشونیشون نشه و چند لحظه قرار بگیرن...

به قلمی که مدام میرفت توی مرکب و به کاغذ برمیگشت و از لای موهای من رد میشد تا بنویسه ،
 "سخت پریشان و درهمی...."

خیره بودم خیره که نه ... می بلعیدم... اشاره ی دستشو ... موهای خودمو... اون صفحه ی کاغذو
 ... اون قلم خطاطی و... اون یار بودن و اون زلف بودن رو!

متن زیر فیلم رو هزار بار خوندم! ...

بیشتر از هزار بار خوندنش، هزار بار زار زدم! ...

بیشتر از هزار بار زار زدم... هزار بار از خودم بیزار شدم... هزار بار افتادم ... بدون اینکه حتی بتونم
 بلند بشم! انگار کسی منو میبرد بالا و پرتم میکرد...

پاهام قوت نداشتن تا بایستم و دوباره دستی منو می برد بالا و دوباره پرتم میکرد!

از پشت پرده ی اشک لب زدم:

"ای زلف یار، سخت پریشان و درهمی/دست بریده ُ که ترا شانه می کند؟"

گریه هامو کرده بودم.

بحث های توی خونه هم موکول شده بود به وقت دیگه...

هیچکس با هیچکس دیگه نه حرف میزد ، نه کاری داشت . عصر مامان با اذین به خرید میرفت و

سورنا از روی لیستی که مامان درست کرده بود، روی کارتهای دعوت نام فامیلی مینوشت و بابا با
 کاشف یکه به دو میکرد...

من هم گریه هامو کرده بودم!

حالا تو خیابون سلسبیل منتظر بودم تا مشتری ای که بنگاه ازش حرف میزد ، بیاد ... اما نیومده بود.

زیپ کیف لپ تاپمو بستم و روی صندلی عقب ماشین گذاشتم، یه بار دیگه چیزهای ضروری رو چک کردم؛ دلم میخواست توی خونه ی خودم بمونم اما دیگه نمیکشیدم.

میترسیدم ... از اینکه تنها بشم و یه فکر دیوانه وار به سرم میزد میترسیدم.

به در اتومبیل تکیه دادم و به سر کوچه نگاه کردم ، خبری نبود . سوار ماشین شدم و پشت فرمون نشستم ، سرمو روی فرمون گذاشتم و چند ثانیه چشمهامو بستم...

فکرهای منطقی مزخرفم که عقلم رهبریشون میکرد ؛تا فرصت گیر میاوردن ، از پستوهای ذهنم خودشون رو بیرون میکشیدن ... تا فرصت بود ، تا وقت گیر میاوردن تا سرم به رانندگی گرم نبود ، تا خاطرات رو مرور نمیکردم ... تا خالی میشدم ، خودشون رو جلو میکشیدن و وسط میدون احساسمو "هو" میکردن ! احساس بدبخت و تنهامو تحقیر میکردن ... ! بهش گوجه پرت میکردن !
گوجه های گندیده !

روی سلول های مغزیم پر شده بود از پوست تخم مرغ و گوجه های گندیده ی له شده !

ازم میخواستن احساسمو سقط کنم ! مگه میشد ... مگه میتونستم؟! عقلم بهم نهیب میزد مگه چقدر گذشته . هنوز دیر نشده ... اما پنج هفته کم بود مگه؟! احساسم نبض داشت . نفس داشت . زنده بود ... ضربان داشت ...قلب داشت ... خاطره داشت ! جنین بود درست ... اما احساسم گناه داشت ! چطور میتونستم احساسی که مدتها دلم میخواست تجربه اش کنم و لمسش کنم رو از بین ببرم و از ریشه بکنمش؟!

اصلا گیرم که طعمه بودم؟! دوست داشتن بامداد فرهمند چه ربطی به طعمه ی یوسف طوقچی بودن داشت؟! هیچ ربطی نداشت به خدا! ...

با تقه ای که به شیشه خورد ، سرمو سنگین بلند کردم...

چشمهای سیاهش نگران بودن.

نیمه پر و سرخ...

از حدقه بیرون افتاده بودن و تماشام میکردن.

ته ریش داشت ، موهای ژولیده و سیاه ... بند کتف بندش که دست گچ گرفته اش رو بلعیده بود، مثل پانسمان من آلوده شده بود...

نفس عمیقی کشیدم و دستمو رو به دستگیره بردم تا پیاده بشم، اما به محض باز کردن در، خودش در و بست و کاپوت ماشین رو دور زد و روی صندلی شاگرد کنار من نشست و گفت:

-سلام!

احمقانه بود اما جوابشو دادم . به خاطر معلم دین و معارف زندگی دوم دبیرستان که یادم بود که میگفت : جواب سلام واجبه...

من جواب یزدان رو دادم!

بهش سلام کردم.

نگاهم کرد و گفت:

-خوبی؟!

لبهای خشکمو باز کردم و پرسیدم:

-تو چی فکر میکنی؟!

چشمهامو به چشمهای سیاهش پیوند زدم و لب زدم:

-من به نظرت خوبم؟!

یزدان روشو ازم گرفت و با یه لحن شرمنده ای گفت:

-نگرانت بودم . از صبح نگرانتم...

مکث کرد و زیر لب زمزمه کرد: از دیروز نگرانتم...

خفه شد چند ثانیه...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-یه هفته است نگرانتم!

روشو به سمت من چرخوند و تو چشمهام خیره شد و نالید: از وقتی شناختم نگرانتم!

تشریفات [12.12.16 00:05] ,

مگه میدونی چی شده؟!

یزدان چشمهاشو بست . به قفسه ی سینه اش که زیر پیراهن سورمه ای ساده بالا و پایین میشد نگاه

کردم، احمق که نبودم... همه چیز و میدونست و نگفته بود!

احمق که نبود ، فهمیده بود دلخورم!

مثل زهرمار پرسیدم:

-دیگه نگران چی هستی؟! مگه ماموریتت انجام نشد؟!

دست ازادشو توی موهاش فرو کرد و گفت: سوفی...

قبل از اینکه واکنش خاصی از صدا کردنم نشون بدم گفتم:

-مشکلی نیست . اگر اومدی اینو بهم بگی که ببخشم ، مشکلی نیست ... ولی راز داریتو ستایش میکنم ؛ افرین!

لحتم سرد بود ... کلمات هم سرد بیان شد تمارض نمیکردم که سرد باشه زور نمیزدم که سرد باشم . خودش سرد شده بود . خودش همینطوری خودکار و خود جوش یخ شده بود . اونقدر که میتونست منی که اداشون میکردم رو هم فریز کنه!

یزدان چند ثانیه تو صورتم خیره شد و گفتم: چیه؟!

نفسی کشید و گفت: سوفی نیومدم طلب بخشش کنم ... نیومدم توجیه کنم... من به بامداد قول داده بودم!

لب زدم :یوسف...

پرسید: چی؟!

-یوسف... مگه اسمش یوسف نیست؟!

دستی به صورتش کشید و گفت: این اسم فقط مال شناسنامه اشه ... از وقتی یادم میاد همه بامداد صداس میکنن.

هوم احمقانه ای کشیدم و یزدان گفت: سوفی...

نگاهش کردم.

یزدان خفه گفت:

-امروز فقط اومدم بگم ... از حالا به بعدشو... بدونی!

تلخ پرسیدم: مگه فایده ای هم داره؟!

از لای دندان های کلید شده اش گفت: باید بدونی...

-یه کم دیر نشده؟! دیر نمیخوای که من بدونم؟!

-سوفی اگر نگفتم بخاطر ... بخاطر بدهیم بود . بخاطر اینکه منو از اون هلفدوننی بیرون کشید .

بخاطر اینکه شمارش کل کاشی های راهروی بند چهار و حفظ بودم ! سوفی حبسم سه سال بود نه

یک سال ... بامداد بیرونم آورد ! یک کلمه بهت میگفتم منو برمیگردوند همون جا. میگفتم قبر

خودمو مادرمو با دستهای خودم میکندم ... سوفی اینکارو باهام نکن بهم حق بده ! تو هم بودی

صدات درنمیومد . بامداد خرس میره...

-اگر انقدر خرس میره چرا دادگاه قبل و نبرد؟!

از سوالم موند.

چند لحظه فقط ساکت و قفل شده تماشام کرد.

صورت‌مو ت‌کون داد‌م و گفتم: اگر انقدر پره ... چرا باخته؟!

-جون نداشت! زخمش تازه بود ... نا نداشت اون موقع ... الان فرق می‌کنه! ...

ساکت شد و منم ساکت شدم ... نمی‌دونم چقدر گذشت که بغض‌مو سنگین قورت داد‌م و سوال کردم:

از روز اول همین بود؟!

-چی؟!

-اومدنت تشریفات... موندنت...

سری ت‌کون داد و گفت:

-قرار‌مون یه چیز دیگه بود. یه چیز دیگه شد!

-چی بود قرار‌تون؟!

-نزدیک شدن به تو...

-که چی بشه؟!

تو چشم‌هام نگاه کرد و جواب‌مو نداد.

زهرخندی زدم.

یزدان با یه لحن جدی گفت: که پدرت دست جفتمون رو خوند و تشریفات رو فروخت . بعدش قرار

شد تو بیای سرا ... سعی کردم جلوتو بگیرم . به خدا سعی کردم ! خواستم مانعت بشم . خودت لج

کردی! خودت خواستی... من دیگه باید چیکار می‌کردم؟!

-اگر نمیومدم ولم میکرد؟!

یزدان هوفی کرد و گفت:

-نه...

تشریفات [12.12.16 00:07] ,

خودتو مواخذه نکن . منم نمیومدم سرا یه راه دیگه پیدا میکرد.

با طعنه اضافه کردم: واسه نزدیک شدن بهم!

ارنجشو لبه ی پنجره ی ماشین گذاشت و شستشو روی لب پایش فشار داد و به کوچه زل زد.

زیر لب گفتم: اون کیبی کارت ملی ، کار تو بود؟!

سرشو تکون داد.

حرفی نزدم و گفت: دیر دیدی!

سکوت کردم.

اونم ساکت شد . چند ثانیه ی کوتاه سکوتش رو کش داد و با نفس عمیقی که کشید ، حدس زدم

میخواه چیزی بگه...

به نیمرخش نگاه کردم که به رو به رو زل زده بود.

اب دهنشو قورت داد ومحکم گفت:

-از شنبه میخوان بیفتن دنبال کارهای دادگاه.

ترس برم داشت ویزدان چشم از رو به رو برداشت و مستقیم بهم خیره شد و گفت: میخوان دوباره پرونده رو به جریان بندازن! لرزیدم.

ته دلم یه طوری شد . یه طوری که انگار داشتن اونجا رخت میشستند...

یزدان رک گفت: نمیدونم مدرکشون چیه یا به چی میخوان استناد کنن ... ولی میدونم که همین روزها احضاریه میرسه دست پدرت . اگر لازمه وکیل بگیرید اگر لازمه با شاهدین حرف بزنید ... نمیدونم. ولی میدونم بامداد ول کن ماجرا نیست ... که حتی اگر بامداد ول کنه امیرحسین اهل ناتوم گذاشتن بازی نیست . تو کل دوران وکالتش ، هیچ پرونده ای رو نباخته سوفی.. جز پرونده ی پدرت . تا اینو نبره ول نمیکنه ... ! فقط او مدم بهت اینو بگم . به اندازه ی یه مدت جای خواب... یه سایون ... یه کار ... یه اعتماد ... رفاقتمون ... بهت بدهکارم!

دست توی جیبش کرد بسته ی سیگار کاپیتان بلکشو درآورد و پاکت سیگاری رو بیرون کشید.

یکی رو گوشه ی لبش گذاشت و گفتم: یکی هم بهم میدی؟!

لبش باز شد و سیگار از لبش افتاد پایین.

صدام زد: سوفی...

دستمو جلو بردم و گفتم: چطوری باید بکشمش؟!

بسته رو تو مشتت گرفت و از جلوی پنجه هام که میخواستن بهش برس ، کنار کشید و گفت:
سوفی نکن اینکار و با خودت...

مصمم گفتم: اگر بهم ندی میرم بهمن میخرم!

فقط بر و بر داشت نگاهم میکرد ؛ باهمون تصمیم آنی خواستم از ماشین پیاده بشم که به بازوم چنگ
زد و لب زد: خدایا...

یکی رو به طرفم گرفت.

لای انگشت سبابه و وسطم نگهش داشتم، با فندک روشنش کرد و گفت: بذار رو لب . نفستو بکش
تو ... بعد دودشو...

پوفی کشید وگفت: باورم نمیشه دارم کاری رو بهت توضیح میدم که ارش نفرت داشتی!

-از یه چیزهایی نفرت داشتم... از یه چیزهایی هم نفرت پیدا کردم که دوستتون داشتم!

یزدان انگشتشو به پیشونی عرق کرده اش کشید وگفت: دودشو فوت کن!

به روشنایی نارنجی روی فیلتر سیگار خیره شدم ... به دود کمرنگی که ازش بلند میشد...

-ارومم میکنه؟!

-نمیدونم.

-تو اروم میشی؟!

-نه!

با لجبازی از نه ای که شنیده بودم، با اصرار اروم گذاشتم روی لبم ، یزدان خم شد و سیگار خودشو که افتاده بود برداشت ، به پشتی صندلی که تکیه داد نگاهم کرد. بوی تلخی و تندی نیکوتین توی بینیم می پیچید.

نفسمو تو کشیدم ، به ثانیه نکشید که حجمی از دود ریه هامو پر کرد . اکسیژن بهم نرسید و چشمهام پر اشک شد و با عق و سرفه فیلتر رو از دهنم بیرون کشیدم.

پرتش کردم روی داشتبرد...

با صدای بلند سرفه کردم ، سرمو توی فرمون ، فرو کردم و سرفه کردم با صدای بلند...

داشتم خفه میشدم...

یزدان دستشو پشتم گذاشت و گفت: سوفی خوبی؟!

چند تا سرفه ی دیگه کردم، گلوم داشت میسوخت ... چشمهام از حرارت داشتن از حدقه بیرون میزدن ... دهنم طعم تلخ و نامطبوعی گرفته بود . دلم میخواست تف کنم بزاق بد طعم و مزخرفمو...

میون سرفه هام گفتم: این لعنتی چه حال خوبی میده که میکشیش؟!

یزدان دستشو روی شونم گذاشت و گفت: سوفی جان...

دستشو پس زدم و گفتم: برو یزدان ! نه حرفهات حالمو خوب میکنه . نه اعتیادت...

حالم یه کم جا اومد.

به سیگاری که توی کیلومتر شمار ماشین افتاده بود و ازش دود بلند میشد ، نگاه کردم و گفتم: بوی اونو میده!

یزدان صدام زد: نکن با خودت! ...

بهش نگاه کردم و گفتم: برو!

چند ثانیه بهم نگاه کرد و دست به دستگیره ی ماشین برد و از ماشین پیاده شد، خواست بره که دستشو روی سقف ماشین گذاشت، تنه اش باعث شد در بسته نشه...

با اخم غلیظی گفت: برو خونه . بنگاه ... یعنی مشتری در کار نیست . من خواستم که بیای ببینمت.

چشم ازش گرفتم و اروم گفتم: سوفی...

بدون اینکه نگاهش کنم ، سرپا گوش شدم و لب زد: بامداد...

بهش نگاه کردم.

-لیاقتتو نداره.

کامم تلخ بود و زبونم تلخ تر ... ولی با صدای گرفته ای گفتم:

-نمیدونم چرا حس میکنم این و قبلا به شادی هم گفتم..

لبخندش ماسید و بهت زده تماشام کرد . اونقدری مات شده بود که بفهمم حدسم درست بوده!

یه تای ابرومو بالا دادم و پرسیدم: گفتی نه؟!

استارت زدم ، فقط نگاهم میکرد ... منم نگاهش میکردم. نیمه ی چشمهای سیاهش پر بود.

خودشو از لای در کنار کشید و در ماشین رو بست، پامو روی گاز فشار دادمو با سرعت دنده عقب

گرفتم و زیر نگاه سنگینش ، از کوچه زدم بیرون.

ماشینم پر شده بود از بوی کاپیتان بلک...

بوی سیگار مشترک بامداد و یزدان و یوسف!!!

با حرص توی گوشی گفتم: شما به من گفتید برای خونه مشتری اومده . من از اون سر شهر پاشدم اومدم و حالا...

میون کلامم تند توی گوشم گفتم: خانم شایگان باور کنید این یکی دیگه جدی جدی مشتری. دست به نقد هم هست . فردا ساعت چهار قرار گذاشتم .هم برای بار اخر خونه رو ببینه هم یه نشستی داشته باشیم تو بنگاه. یه کم شما پایین بیاید ، اونا بالا برن ... سر قیمت به توافق که برسید انشاالله یه مغازه ی خوب هم براتون پیدا میکنیم!

با تعجب پرسیدم: مغازه؟!

تند اصلاح کرد : منظورم اشپزخونه است ... یا یه سالن ... حالا این ورا از این سالن های فست فود اجاره ای فراوونه . یدونه خوب و خوش اتیه رو براتون پیدا میکنم . قرار بازدید میذارم .تو رو خدا از دست ما دلخور نباشید . ما هم بی تقصیریم . دعوای خنوادگی تو هر خونه ای پیش میاد! پوزخندی روی لبم نشست.

پسرک بنگاهی تند حرف میزد ... وراجیش سرمو درد میآورد ... اما دلم نمیخواست به این زودی قطع کنم . دوست داشتم با این بحث از فکرهام دور بشم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: پس فردا ساعت چهار؟!

-بله خانم . میان بازدید میکنن دوباره خونه رو ... بعد میریم تو بنگاه. یه چایی میخوریم یه گپی میزنیم. اگر همه چیز اکی بود ... که هیچ ... اگر نه هم چیزی از دست نرفته.فقط شما حتما سند تک برگی واحد رو بیارید . پایان کار دارید؟!

-پایان کار کلیه ... نامحدود!

یه کم مکث کرد و گفت: این خریدارمون گفته که پایان کار خود واحد رو شما پیگیری کنید. حالا اونو فردا صحبت میکنیم . طوری نیست...

نفسمو فوت کردم ، پرادویی پشت سرم مدام چراغ بالا میزد.

بهش راه دادم و گفتم: باشه...

یه خداحافظ کوتاه گفت و تماس قطع شد.

دوباره پرت شدم توی دردهام...

دوباره اهنگ ها تو گوشم زمزمه میشدن...

دوباره یاد لایی کشیدن های بامداد برام زنده شدن!

به خودم که اوادم ، داشتم با چشمهای از کاسه دراومده ، دور اکباتان چرخ میزد. دست خودم نبود،

دست دلم بود که از جایی پیچیدم که حتما ساختمون های اکباتان رو ببینم!

بوشو از همین فاصله حس میکردم...

بوی مرگ و بوی بوسه رو!

چند لحظه میون بلوک ها دور زدم و دست اخر به سمت خونه روندم!

خونه ! قبلا معنی آرامش داشت و حالا گردباد و طوفان منتظرمون بود . وارد پارکینگ که شدم ، همسایمون خانم و آقای شریفیان با دیدنم ، لبخند پر شوری زدن و حینی که داشتن خرید هاشون رو از توی ماشین بیرون میاوردن ، باهام احوال پرسی کردن .

خانم شریفیان ناراحت گفت: صورتت چی شده دخترم؟!

-خوردم زمین .

چهره اش تو هم شد و گفت: الهی بمیرم . حیف صورت قشنگت بود . جاش نمونه !
از تاسفش تشکر کردم و با یه با اجازه ازشون فاصله گرفتم . به محض اینکه خودمو توی اسانسور پرت کردم، به اینه پشت کردم و مقابل صفحه کلید طبقات ایستادم .

جاش مونده بود!

هم من میدونستم جاش میمونه ... هم کسی که خط کشیده بود رو صورتم ... هم کسی که نذاشته بودم خطی بهش بیفته!

وارد خونه که شدم، هیاهوی خونه باعث شد چشمهای خسته امو که نیمه باز مونده بودن، باز کنم .
با دیدن زن عمو ترلان که روی کاناپه کنار مامان نشسته بود ، سلامی دادم .

مهر و فورا از جا بلند شد ، سورنا با دیدنم سرشو تکون داد .

زن عمو باهیاهو وای وای وای و خدا مرگم بده ، به طرفم اومد و گفت: جونم صورتت چی شده دخترم؟

برای هزارمین بار دروغمو تکرار کردم و گفتم: چیز مهمی نیست . خوردم زمین .

مهر و نالید: خدا کنه تا عقد اذین خوب بشه...

جوابی بهش ندادم.

مامان رو بهم گفت: بیا اینجا بشین ببینم چی شده اخه ... چی به سر خودت آوردی!

دلم برای صورت خیس اشکش سوخت ؛

عقد پسرش بود، عقد خواهرزاده اش بود ... اون وقت داشت مثل ابر بهار گریه میکرد . دلم برای صورت گرفته ی مهر و سوخت . این دیگه چه جور عقد و عروسی ای بود، زن عمو محزون تماشا می کرد و اه میکشید.

قدیما واسه ی این جور برنامه ها لحظه شماری میکردم و حالا میخواستم نرسه ! نرسه اون جشن کذایی... نرسه اون روز که الکی لبخند بزنم و نمایش بدم من خوبم و هیچیم نشده!

مامانم خودشو جلو کشید صورتمو تو دستهایش گرفت و لب زد: مادرت بمیره برات...

دلم خواست بغلش کنم اما خودمو سفت نگه داشتم و عضلاتم رو منقبض کردم ... آخرین باری که بغلم کرده بود روی پل طبیعت بود! باهام عکس انداخته بود.

پوفی کشیدم و به طرف اتاقم رفتم ، توی اتاق خواب بابا ، یه عالم کاغذ و پرونده روی تخت و میز افتاده بود.

با کنجکاوی به طرفشون رفتم...

پرونده ی پزشکی بود اما یه نسخه ی کپی! اسم توش نفسمو تو سینه حبس کرد ، چراغ تراس روشن بود ، خودمو جلو کشیدم با دیدن عمو چنگیز و سورنا و مهران و کاشف و بابا که توی تراس نشسته بودن ، سلام ناچاری به لب روندم.

بابا نگاهم کرد و قدمی به سمتم برداشت و گفت: بیا اینجا.

تا دم تراس جلو رفتم و گفتم: طوری شده؟!

اقای کاشف بهم گفت: خوبی دخترم؟

مهران تماشام میکرد ، بابا با هول جلوم ایستاد و گفت: تو تصادف کردی؟!

نگا

تشریفات [12.12.16 00:07] ,

ه خصمانه ای به سورنا انداختم و پرسیدم: چطور؟!

کاشف پوفی کرد و بابا پرسید: میدونی کی بهت زد؟!

-تاجایی که یادمه یه نیسان...

-راننده اش تو رو رسوند بیمارستان؟!

از سوال بابا شوکه گفتم: نه ... امبولانس منو رسوند.

سورنا نفس عمیقی کشید و گفت: همین پسره که شما می‌گید ، یزدانی ! اون ، اون شب تو بیمارستان بود..

بابا عصبی گفت: خوشا به غیرت تو!

سورنا سرشو پایین گرفت و من بی خبر از همه جا فقط از صورت هاشون چشم می‌چرخوندم.

عمو چنگیز ته سیگارشو توی زیرسیگاری کریستالی پایه دار خاموش کرد و گفت: حالا که چی؟!
چطوری می‌خواین بفهمید که تصادف عمدی بوده؟!!

بابا تند گفت: اگر عمدی نبود ... اون جماعت از ترسشون سوفی رو بیمارستان نمیرسوندن!

کاشف با یه لحن فاتح گفت: اگر یه سوءقصد باشه کلی تو پرونده جلو می‌فتیم!

خشک شده بودم!

اونقدر خشک شده بودم که با یه شعله ی ناچیز گر بگیرم و تمام تنم بسوزه...

با لحن خفه ای که زور می‌زدم بلند نباشه... خفه بمونه گفتم: می‌خواین چه کار کنین؟! می‌خواین از یه تصادف ساده علیه‌ش استفاده کنین؟! بابا...

کاشف اروم گفت: دخترم، این تصادف ممکنه هزار و یک علت داشته باشه . اگر کار اون ادم باشه ...

قاطع گفتم: نیست.

بابا چپ چپ بهم نگاه کرد و رو به سورنا گفتم: برای چی مسئله ای که به تو هیچ ربطی نداشت و داری باز میکنی...

چشمه‌اشو گرد کرد و بابا توپید بهم: داری ازشون دفاع میکنی؟!

-باورم نمیشه میخوان این از یه تصادف اتفاقی...

کاشف رو بهم گفت: شاید اتفاقی نباشه دخترم!...

عمو چنگیز هم بلافاصله پی حرف کاشف گفت: باید احتمالات رو در نظر بگیریم...

و انگار که تازه متوجه صورتم شده باشه گفت: صورتت چی شده عمو جان؟!

دستی به چسب کشیدم و کلافه گفتم: هیچی!

پرده رو کشیدم با حرص و با قدم های تندى فاصله گرفتم ... به محض ورود به اتاقم ، با دیدن

مهر و که لبه ی تختم نشست هبود ناله ای تو دلم کردم . چرا نمیداشتن یه کم برای خودم باشم.

چرا نمیداشتن یه کم تو حال خودم باشم! یه کم بفهمم چی به سرم اومده ! یه کم ببینم با این مصیبت

چطور کنار بیام...

یه کم خودمو ببینم حالمو ببینم... روزگارمو ببینم!

مهر و با ناله گفت : الهی بمیرم یهو چرا اینطوری شد.

یاد عکس هایی افتادم که شب بله برون آذین به اصرار مهر و پشت سر هم میفرستادم ... کلیپس

موهامو باز کردم ... کلیپس شکسته ام توی سطل انبار بود و گیسم توی دنیای مجازی لایک

میخورد!

مهر و خودشو روی تخت جا به جا کرد و گفت: سوفی حالت خوبه؟!

به زور سرمو تکون دادم و حینی که مانتومو درمیاوردم گفتم: باورم نمیشه ... اصلا باورم نمیشه ... !

کنارش لبه ی تخت نشستم که دستشو روی شونه ام گذاشت و گفتم: چقدر قیافه ات خسته است.
-خب خستم! ...

نفس عمیقی کشید و گفتم: جدای اینا ، من نگران جشن عقدمونم سوفی ...

بهش نگاه کردم و گفتم: چطور؟! باز حرفی پیش اومده ؟!

-عمو فرخ میگفت بهتره عقب بندازید...

کمرم رو صاف کردم و گفتم: الکی هی این عقد و عقب نندازید . تو کل فامیل شده شهره ی خاص و عام!

چشمه‌اش پر اشک شد و گفتم: یک ساله الکی اسما نامزدیم. هیچی به هیچی...! نه عقدی نه ثبتی نه حتی یه صیغه ی ساده ... هی درس و کار و امتحان...

پوفی کرد و گفتم: عمو گفت بعد محرم و صفر... عقد و عروسی رو باهم بگیرید برید سر خونه زندگیتون.

-خب؟!!

با حرص و جوش گفتم:

-دوماهه من چه طوری جهاز بگیرم و خونه پیدا کنیم. اونم با این شرایط درسی سورنا و خودم.
میخوره به امتحانات دی... همه چی کوفتم میشه . روی تو حساب کرده بودم و حالا با این روحیه...

پوفی کرد و اضافه کرد: من با چه ذوق و شوقی با سورنا؛ هتل رو رزرو کردیم و...
سکوت و تعلل بعد از واو کش دارش باعث شد کنجکاو بشم تا بقیه ی جملشو بشنوم اما نگفت.
دستشو گرفتم و گفتم: من که برای عروسی برادرم و تو کم نمیدارم مهر و . بابا هم الان داغه . و گرنه
چطوری دلش میاد تاریخ عقد شما رو عقب بندازه باز...
-یه حسی بهم میگه من و سورنا قسمت هم نیستیم!
با ابروهای بالا داده گفتم: دیگه مزخرف نگو...
-اون از پارسال که بعد بله برون یه عالم قضیه پیش اومد . اینم از امسال... دوباره همون قضیه !
بلکم شورتر و پر دردر تر!
تو چشمهای مهر و خیره شدم.
خرداد ماه بود بله برونشون ... اخر خرداد.
نفسمو چند ثانیه حبس کردم، تو سینه ام هوا نمیموند بازدم بشه... میرفت تو ریه هام ، ولی کفاف
نمیداد . کف دستمو به جناغم مالیدم و گفتم: طوری نمیشه . انقدر موج منفی نفرست.
مهر و دولا شد و گفت: فقط این نیست.
با سرفه ای سعی کردم یه کم حالمو جا بیارم و از اون خفگی که داشتم بهش دچار میشدم نجات پیدا
کنم...
مهر و کشش نداد و گفت: امروز نصفی از کارتها رو پخش کردم.
نمیدونم چرا موهای تنم سیخ شدن.

مهر و نالید: من بی خبر از همه جا...

از جا پریدم... روی تخت با زانو جلوی پنجره خودمو کشیدم ... این اتاق هوانداشت اصلا...

پنجره رو باز کردم که مهر و تند تند گفت: یه جوری رفتار کرد ... یه جوری استقبال کرد از دیدن کارت... یه جوری نبودن تو رو توجیه کرد...

سرمو بیرون بردم ، هوا خنک بود اما هوا نداشت .اکسیژن میخواستم .

مهر و دستمو گرفت و گفت: به خدا میخواستم اولین کارت دعوت رو به شما بدم. امروز اومدم سرا ... دیدم نیستی بهش دادم . گفت با کمال میل ! سوفی... ببخش! بخدا نمیدونستم ... میخواستم خوشحالت کنم.

چند تا نفس عمیق کشیدم ؛ دستهامو لبه ی پنجره گذاشتم سرمو جلوتر بردم...

شش طبقه فاصله بود...

درست روی سراسیمبی پارکینگ میتونستم فرود بیام.

مهر و لب زد: حالا میفهمم چرا مانی رو اونطوری رد کرد ... چرا اومد سمت تو ! با اون شور و...

سرمو عقب کشیدم. گرمای اتاق منو به سمت خودش کشید و رو به مهر و ، نگاه کردم . روی زانو هام فرود اومدم.

میون کلامش گفتم: مگه من چمه؟!!

مهر و خفه شد و گفت : سوفی منظوری نداشتم!

-براش کم بودم؟! بهش نمیومدم؟! زشت بودم؟! اون موقع که گفت باهاش باشم صورتم زخم نداشت که ... خیال کردی اگر متخصص بودم ولم نمیکرد! میگفت اوه چون تو متخصصی از بابات انتقام نمیگیرم! چون تو معدلت خوبه ... درست خوب بوده ... بیخیال میشم!

پوزخندی زد و گفت: واقعا فکر میکنی بعد حرف میزنی؟!!

مهر و با غصه گفت: ببخشم سوفی. به خدا حالم خوب نیست! ...

پنجه ام رو فشار داد و باصدای سورنا که مهر و رو صدا میزد ، از جا بلند شد ، حینی که خواست از اتاق بیرون بره صدایش زد: مهر و...

جلوی دراتاق ایستاد و گفت: جانم؟!!

-گفت میام؟!!

-چی؟!!

-بهبش کارت دادی.. چی گفت؟! میاد؟!!

-گفت با کمال میل.

نفسم اروم اروم سرجا برگشت و مهر و گفت: فقط خدا کنه نیاد ... که اگر بیاد ... همه چیز بهم میخوره!

بی توجه به حال من از اتاق بیرون رفت . سرمو توی بالش فرو کردم. خونه امو میفروختم ... بعدش چه کار میکردم؟!!

تقه ای به در خورد، به خیال اینکه مهر و باشه، بدون اینکه ژست دراز کشمو تغییر بدم، گفتم: بیا تو...

مهران وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست، با هول از جا بلند شدم و روی تخت چهار زانو شدم. دستهاشو توی جیبش فرستاد.

مثل عادت بامداد بود... اونم همش دست میکرد تو جیبش! شونه هاش شق و رق میشد و سینه اش جلو میومد...

نگاهمو از مهران برداشتم، قدمی به سمتم اومد و گفت: حالت خوبه؟!

این سوال دیگه خیلی مسخره بود که هر کی از راه میرسید خرجم میکرد!

جلو اومد؛ لبه ی تخت نشست و گفت: معذرت میخوام سوفی.

با تعجب بهش نگاه کردم و پرسوال گفتم: چرا؟!

-بابت...

پوشه ای که توی دستش بود رو بالا آورد و گفت: اگر درست تحقیق میکردم، به اسم و فامیل کاملش میرسیدم...

لبخندی بهش زدم و گفتم: مهم نیست مهران.

کلافه پوشه ی ابی رو پرت کرد روی تخت و گفت: مهمه سوفی. اشتباه من بود... تقصیر من بود. اگر یه کم پیگیری میکردم یه کم بیخیال وضع خودم میشدم و دنبالش میرفتم... دنبال یه چیز ساده ای که ازم خواسته بودی اینطوری نمیشد سوفی!

به صورتش نگاه کردم و گفتم: حالا مگه چطور شده؟!

گردنشو به سمتم چرخوند و حینی که با چشمهای قهوه ای ساده اش منو تماشا میکرد گفت: نمیتونم وانمود کنم نفهمیدم چیزی بین تو و اون ادم نیست! یا...

کمی صبر کرد و گفت: نبوده!

لبخند سردی روی لبم نشست، صداش بم بود ... البته نه به شیوایی و رسایی صدای اون ... چشمهامش قهوه ای بود ، هر جفتش هم منو میدید ولی تک نگاه هیزمی اون یه جور دیگه ای بود! نیشخندی روی لبم از این مقایسه زدم و گفتم: منم نمیخوام وانمود کنم که بین من و اون چیزی نبوده! ربطی هم به اسم کامل و پسوند و پیشوند فامیلی نداره!

پوفی کرد و به پوشه ای که روی تختم افتاده بود اشاره زدم و گفتم: اینا چین؟!

-هیچی!

لبخندی زدم و گفتم: ادم هیچی رو که مهر و موم نمیکنه!

به مهر و موم لبخند زد و گفت: مهم نیست.

دستمو جلو بردم و پوشه رو باز کردم و گفتم:

-چیزی توش هست ؟!

-چند تا نکته که از توی پرونده ها نوشتم!

بااخم گفتم:

-برای کمک به بابا؟!

سرشو تگون داد و حرفم رو نفی کرد و گفت:

-نه از روی کنجکاوی...فقط میخواستم به دانشم اضافه بشه.

چشم از کاغذ ها گرفتم و گفتم:

-چی توش می بینی؟!

خشک لب زد:

-یه حقیقت تلخ!

مکث کردم .ضربانم بالا رفت و پرسیدم:

-چیه اون حقیقت؟

نگاهشو بهم دوخت و گفت:

-خطای صد در صد پزشکی!

دستمو به پلک چپم که زودتر از اشک پر شده بود کشیدم و گفتم: یعنی حتی یه درصد هم امکان

نداشت که تقصیر بابا نباشه؟!

مهران پوفی کرد و گفت: میدونی چی عجیبه سوفی؟! اینکه یه عمل ساده به فضاحت کشیده شده !

... پدرت با یه سابقه ی درخشان جوری رفتار کرده که انگار یه دانشجوی غیرپزشکی کم سواد با یه

مورد اورژانسی رو به رو بوده...

دستشو لای موهاش کشید و گفتم: نمیفهمم...

اب دهنشو قورت داد و گفت: ببین توی پرونده کاملاً درج شده که فرو رفتگی جسم بیرونی تا زجاجیه بوده از توی حدقه و بالای مردمک یعنی بیمار شانس داشته برای به دست آوردن بینایش ... جراحات عمیق نبوده ! عمیق شده!

لب زدم: نمیفهمم...

-حتی پزشک اورژانس و پرسنل امبولانس قید کردن که جسم خارجی ، قبل از رسیدنشون به محل از چشمش بیرون اومده ، چون اصلاً اونقدری فرو نرفته یا عمیق نبوده که توی استخوان کاسه ی چشم بمونه ! میفهمی چی میگم؟! تصور من از اول این بود یه بیمار با یه چاقو که تا تهش توی کاسه ی چشم بوده و حالا....

-نمیفهمم!

-داریم از یه فرو رفتگی که عمقش نهایت یک سانتی متر باشه حرف میزنیم ! که عمیق شده! نگاهش کردم و لب زد: وقتی یه چاقو تو بدنت فرو میره ... باید بیرون بکشیش، نه که بیشتر فرو کنی تا استخوان رو سوراخ کنه!

-نمیفهمم!

مهران نفس بلند بالایی کشید و گفت: عمو به جای اینکه جراحی رو ببند و زخم رو ترمیم کنه ... اول عمیقش کرده بعد سعی کرده جلوشو بگیره نتونسته و!...

له له میزدم برای بعد واوی که گفت.

مهران اروم و شمرده توضیح داد: کره ی چشم مثل یه بادکنکه ... شاید یه سوزن بهش بخوره نترکه اما سوزن رو فشار بدی حتما میترکه ... بیمار با جراحی زجاجیه .. که تازه از نظر من با توجه به چیزی که خوندم ، به زور به زجاجیه رسیده وارد اتاق عمل شده با پارگی شبکیه و صفحه ی بینایی و عروق رو به رو شده! سیاه رگ مرگزی... سیاه رگ حلقوی...

سرمو پایین گرفتم و با بغض گفتم: نمیفهمم...

مهران دستمو گرفت و گفت: نمیدونم قضیه ی این دادگاه قراره به چی ختم بشه ... اما اگر واقعا عمو ، با حال غیرنرمالی وارد اتاق شده باشه ... و اصرار به جراحی داشته ! واقعا ظلم کرده ! این یه جراحی ساده بود ... میشد حداقل بینایی بیمار رو بهش برگردوند . چشمشو نگه داشت ... ولی ... انگار با تیغی که دستت رو بریدی باهاش انگشتتو قطع کرده باشن!

قطره اشکی از توی چشمم پایین افتاد و م

هران گفت: سوفی من خیلی توی بیمارستان حرف و حدیث این موضوع رو شنیدم... و امروز میتونم بهت بگم یکی از بزرگترین دلایلی که به من جراحی نمیدن همین فامیلی شایگانه ! همین نسبته سوفی... همین یکسان بودن تخصصه!

سرمو بالا گرفتم و مهران با لبخند ساده ای گفت: اشتباه فکر میکردم که اگر عمو برگرده میتونه کار منودرست کنه . از بیخ و بن مشکل داره... از ریشه اشتباهه ! مخصوصا اینجا موندنم ... چون کسی به شایگان نامی که جراح باشه و متخصص چشم ؛ دیگه اعتماد نداره!

با صدای عمو چنگیز که مهران رو صدا میزد، پوشه رو برداشت و از جا بلند شد، لبخندی به روم پاشید و گفت: یه کم استراحت کن . سعی کن تاجایی که میتونی مرور نکنی!

سرمو تکنون دادم و به احترامش بلند شدم.

مهران با لحن ارومی گفت: خودتو با یه چیز دیگه درگیر کن . یه تفریحی... کلاسی... نمیدونم.

خودخوری جواب منفی میده! خیلی دلم میخواد یه کاری برات بکنم که کمتر فکر و خیال کنی

سوفی... ولی نمیدونم چه کار!

من میدونستم!

خواست از اتاق بیرون بره که صداش زدم: مهران.

ایستاد و نگاهم کرد.

-اگر تو پزشک شیفت اون شب بودی...

نفسمو حبس کردم و ادامه ی جمله رو بیرون ریختم.

-موفق میشدی؟!!

-اگر مست نبودم ؛ حتما ! صد در صد . شک نکن.

سرشو پایین انداخت ، جای جای صورتش تاتر رو به وضوح نشون میداد ؛ چند ثانیه به زمین نگاه

کرد و گفت:

-این روزها وقتم ازاده. اگر همدم و همراه خواستی خبرم کن .میدونی که بیمارستان در هیچ شرایطی

منو آدم حساب نمیکنه...

دستهامو توهم قلاب کردم و با یه تصمیم آنی که گرفته بودم ، گفتم: فردا وقتت ازاده؟!!

-اره...

-برای خونه ام مشتری اومده .میخواستم اگر میتونی . توی بنگاه همراهیم کنی . من خیلی به کاغذ بازی های معامله وارد نیستم . به سورنا و بابا هم نمیتونم بگم . در واقع...

با پوزخندی گفتم: نمیخوام به اونا بگم.

مهران لبخند مهربونی بهم زد و گفت: فردا تمام وقت ، سراپا در خدمت شما دختر عمو . فقط...

-فقط چی؟

-در ازاش یه خواهشی میتونم داشته باشم؟!

منتظر نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

-حتما.

مهران پوشه رو دست به دست کرد و گفت: برای جشن سورنا و مهرو من کت و شلوار مناسب

ندارم . یه جای خوب میشناسی بهم معرفی کنی؟!

سرمو تگون دادم و مهران دستشو به دستگیره برد و گفت: خیلی خوبه...

در اتاق رو باز کرد، خواست از اتاق بیرون بره ، تا وسط فرش اومدم که گفت: راستی سوفی....

از سرشونه نگاهم میکرد، منتظر تماشاش کردم و گفت: قرار نیست دیگه اشپزخونه بزنی... ببخشید

...

خمیازه ای کشید و گفت: خوابم میاد . منظورم رستورانه . قرار نیست دیگه رستوران بزنی؟!!!

چند ثانیه بهم خیره موند.

جوابی ندادم. فقط مستقیم بهش زل زده بودم.

چشمهایش برقی زد و با یه خداحافظ کوتاه ، از اتاقم فاصله گرفت . رستوران؟! آشپزخونه?!
از رفتن عمو چنگیز و کاشف، با احساس دل ضعه از گرسنگی ، دل کندم از چهار دیواری اتاقم
و وارد سالن شدم.

مامان روی کاناپه ای نشسته بود و خسته ، به میز جلو مبلی رو به روش خیره خیره نگاه میکرد .
خبری از سورنا و بابا نبود . با قدم های ارومی به سمت مامان رفتم و گفتم: از ظهر تا حالا چیزی
نخوردی؟!

هومی کرد و گفت: چی؟!

موهامو پشت گوشم فرستادم و گفتم: به چی فکر میکنی؟!

آه بلند بالایی کشید و گفت: دوباره همه چیز داره تکرار میشه . به خیالم فکر میکردم ، پارسال تموم
شد ... دوباره روز از نو ، روزی از نو.

دستمو پشت دست مامان گذاشتم و گفتم: آذین لباسشو خریده؟! چه شکلیه...

نگاهشو تو صورتم انداخت و به جای جواب گفت: اگر به من یا سورنا میگفتی که رفتی اونجا...

جمله اشو نا تموم گذاشت و لب زد: اصلا چرا رفتی اونجا؟ مگه با اون ادم ها دشمن نبودى؟! رقیب
نبودی؟! رفتی اونجا چه کار کنی؟!

-کار کنم.

دستشو از زیر دستم کشید روی دست منو گفت: اذیتت که نکرد؟!!

اذیت؟!!

سرمو به طرفین تگون دادم و مامان دست دیگه اشو ، روی گونه ی سالمم کشید و گفت: باهات مهربون بود؟! بی احترامی... تحقیر...

تحقیر؟!!

از نو سرمو تگون دادم و مامان خفه گفت: کاش میگفتی سوفی...

-کسی ازم نپرسید!

مامان یکه ای خورد و دستشو از روی گونه ام پایین کشید، چشمهای قرمزش عصبانیم میکرد.

نفس عمیقی کشید و گفت: امشب جلوی ترلان و چنگیز خجالت کشیدم.

اخمی کردم و مامان ادامه داد:

-فرخ میخواد تا عقد و بندازه بعد از دادگاه . دختر مردم یک سال بسش نیست که معطل شده؟! نه عقدی ، نه جشنی ... نه حتی صیغه ای ! الکی داریم با تاریخ بازی میکنیم که چی بشه ... مهرو دیگه صبر نمیکنه!

لبخندی زدم و گفتم: عقدشون عقب نمیفته نگران نباش.

-هزار جور حرف و حدیث پشتمون بود ، حالا بازم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-این دفعه دیگه هر چی باشه تموم میشه . درستم تموم میشه .

از این حرفم مامان مضطرب نگاهم کرد و با لبخندی از جا بلند شدم و گفتم: بدجوری گرسنه ...
هیچی برای خوردن نداریم؟!

-نهار ظهر هست . برو داغش کن...

به سمت اشپزخونه رفتم و گفتم: شب پلو خوشم نیامد.

چراغ رو روشن کردم ، با اینکه میدونستم میخوام یه چیز سمبل کاری درست کنم تا فقط مشغول باشم، اما با وسواس چند تا پیاز و سیب زمینی برداشتم . بایپازها گریه کردم و سیر و جوری رنده کردم که خیالم راحت بشه ، جز این بو ، عطر دیگه ای قرار نیست منو تو حال و هوای دیگه ای ببره ...

یه چیز سرهمی که همه ی محتویاتش سرخ شده بود درست کردم . نگاهی به محتویات توی تابه انداختم ، چند تا نون لوانش گذاشتم توی مایکرویو تا داغ بشن . گوجه و خیار خرد کردم و بدون اینکه غذا رو توی دیسی بکشم ، سر میز گذاشتم...

بوی سیر و پیاز کار خودشونو کردن ، سورنا با تعجب به سمت اشپزخونه اومد.

با قیافه ی توهمی به سیب زمینی های سرخ کرده ی من که توی پیاز و فلفل دلمه ای و قارچ و سیر ، خوب سرخ شده بودن نگاهی کرد و گفت: این چیه؟!

-یه چیز من درآوردی!

مامان لبخندی بهم زد و گفت : باید خوشمزه باشه . بوی خوبی داره!

این و گفت به عنوان اولین نفر پشت میز نشست ، نگاهی به سورنا کردم و حینی که برایش پیش دستی و چنگال میذاشتم گفتم: بابا رو صدا نمیکنی؟!

قبل از حرکت سورنا ، بابا رو دیدم که توی چهارچوب اتاق ایستاده بود و از همون فاصله منو نگاه میکرد.

لبخندی زد و گفتم: بعد از این همه وقتی که نبودى بابا ، این شام خوردن داره نه ???

قدمی جلو اومد و یه پیش دستی و چنگال هم برای بابا گذاشتم، سورنا کنار مامان نشست و گفت: فکر کنم این با سس قرمز خوشمزه بشه!

هومى کردم و به طرف یخچال پیچیدم، سس چیلی رو بیرون کشیدم و گفتم: از نوع تندش!

پشت میز نشستم که بابا صندلی کنار دست منو عقب کشید و اروم نشست ، توی پیش دستیش برایش کمی کشیدم و گفتم: فکر نمیکنم بد مزه باشه.

مامان لبخندی زد و گفت: خوشمزه است.

با لبخند کج و معوجی که اصلا روی لبم میزون نبود گفتم: فکر کنم استعداد اشپزی دارم نه؟!

صورت های گرفته اشون ، نشون میداد اصلا حرف منو نشنیدن! ...

به هرحال کسی جوابمو نداد ، منم منتظر جواب نبودم. از جا بلند شدم، به تعدادمون لیوان گذاشتم و از بطری دوغ ، که اخراش بود ، تو لیوان همه نصفه و نیمه دوغ ریختم تا برسه بهمون ... کمی از نوشیدنی سفید فرو دادم ، تیکه ای نون برداشتم و چنگالمو توی سیب زمینی اغشته به سس تند فرو کردم.

خلاف خوری...

اولین پیرونی!

با سیب زمینی سرخ کرده بود که روش چیلی نبود اما سس قرمز داشت! اون روی سیب زمینی ها سس ریخته بود... اولین قرار دو تایمون بود!

چنگل روتوی ظرف انداختم، کوفتم شد!

فصل بیست و شش:

کار امضا ها که تموم شد، به زوج جوون مبارک باشه ای گفتم و مهران با لبخندی پشت بند جمله ی من، بهشون تبریک گفت.

چایی که شاگرد بنگاه برام ریخته بود رو نخوردم، کمسیون بنگاه رو پرداخت کرده بودم و یه قرون تو حسابم پول نمونده بود!

مهران نگاهی بهم کرد و زیر لب گفتم: بریم دیگه نه؟! تموم شد!؟

سرشو تکون داد و درنهایت با خداحافظی و قراری که به ماه آینده موکول شد، تا پایان کار واحد رو بگیرم، از مسکن بیرون زدیم. هم پای مهران به طرف ماشین میرفتیم که با سرخوشی گفت: خوب چونه میزنی ها!

لبخندی بهش زدم و گفتم: نتیجه ی کل زحماتم بود. سه سالو نیم چهار سال پس انداز و سرمایه... نمیخواستم به باد بدمش که!

مهران هومی کشید و گفت: خودت اگر تنها هم بودی از پشش برمیومدی.

سری تکنون دادم و گفتم: میدونستم قراره ساکت یه گوشه بشینی منو نگاه کنی واقعا تنها میومدم!
با صدای بلند خندید و گفت: اخه انقدر خودت مسلط و خوب صحبت میکردی دیگه چی میخواستم
بگم ... بیا اعتراف کن من بودم پشتت بهم گرم بود ، بذار یه کم حس مفید بودن بهم دست بده!
از حرفش یه جوری شدم؛ صورت خودش هم گرفته شد.

با دلجویی گفتم: مهران واقعا ادم مفیدی هستی چرا اینطوری میگی؟!
با همون چهره ی تو همش گفت: سوفی یه انتظار دیگه ای داشتم یه جور دیگه ای همه چیز رقم
خورده . به هرحال طول میکشه تا کنار بیام . بعد از مراسم سورنا و مهرو من برمیگردم.
-غربت سخته.

بهم نگاه کرد و گفت: تنها نمیخوام برگردم که غربت برام سخت باشه.
از حرفش، لبهامو روی هم فشار دادم در و برام باز کرد ، با تشکری روی صندلی نشستم ، پشت
فرمون که قرار گرفت پرسید: خب کجا بریم؟
شونه ای بالا انداختم و پیشنهاد کرد: بریم یه کافه ای یه معجون بخوریم؟!
از شنیدن اسم معجون ، یخ کردم.

نگاهش کردم و گفتم: نه ... میل ندارم.

مهران هومی کرد و گفت: بستنی چطور؟! راستی... هنوزم شکلاتی میخوری؟!
لبمو گزیدم و گفتم: نه سلیقه ام به وانیلی تغییر کرده!...

خندید و گفت: این نزدیکی ها...

میون کلامش گفتم: بستنی نمیخوام . مگه قرار نبود بریم خرید کت و شلوار ؟!

از لحن جدی و خشکم ، شوکه شد و گفت: چرا ... پس بریم همون جا . گفتم انقدر حرف زدی و

چونه زدی شاید بخوای یه چیز شیرینی...

وسط حرفش گفتم: نه دلم نمیخواد.

مهران ساکت شد.

فلشی که لای دنده و ترمز دستی افتاده بود رو برداشت و خواست به ضبط بزنه که سریع دستمو

جلو بردم و گفتم: میشه همین رادیو گوش بدیم؟!

مهران متعجب نگاهم کرد و با لبخند احمقانه ای گفتم: میدونی که من از سلیقه ی بابا بزرگی تو

اصلا خوشم نیاد!

لبخندی زد و بی حرف کمی صدای موزیکی که از رادیو پخش میشد رو بلند تر کرد.

دروغ گفتم!

سلیقه ی بابا بزرگیش بی شباهت به بامداد نبود ... مطمئن بودم این فلش پراز فروغی و فرهاد و

قمیشیه که قرار بود پخش بشه و به روحم ناخن بکشه من سلیقه ام فرق کرده بود!

تو سکوت میروند و تو سکوت به اهنگ های رادیویی که مطمئن بودم فروغی و فرهاد ازشون پخش

نمیشه با ارامش گوش میدادم.

سبزه های کنار خیابون و خط کشی ها و مغازه ها یه حال بدی بهم میداد.

یه حالی که انگار کل زاویه های این گذر بهم بگن قبلا از اینجا رد شدی...

به خودم که اومدم فهمیدم کجا بودیم!

داشت میرفت به سمت اتوبانی که منتهی به پل طبیعت میشد ، با ترس گفتم: میشه از این طرف نری؟!

نگاهم کرد... چشمم به رو به رو بود و خروجی نزدیکی که تو مسیر جا خوش کرده بود . این خروجی رو از دست میدادیم باید پل طبیعت رو با همین چشمهای کور شده ام می دیدم... زود گفتم: مهران بیچ ... از جهان کودک نرو....

مهران بهم نگاه کرد و عصبی گفتم: مگه با تو نیستم؟!

به خودش اومد و از خروجی ، دور زد و گفت: چی شده سوفی...

جوابشو ندادم و مهران اروم گفت: میخوام برم سمت تجریش!

جیغ زدم : نه...

-سوفی مسیرمونه...

با التماس گفتم: تو رو خدا نرو از این طرف...

چشمهایش از حدقه بیرون افتادن ، سرعتشو کم کرد و گفت: چرا... برم سمت جردن?...!

با بغض و چشمهای پر از اشک که آنی بهم هجوم آورده بودن نالیدم: نه نه...

نفس عمیقی کشید؛ کمر بندمو باز کردم و دولا شدم، ارنجم هام و روی زانو هام گذاشتم و گفتم:
میخوای برت گردونم خونه؟!!

جوابشو ندادم و گفتم: فرشته؟!!

نگاهش کردم جعبه ی کلینکس رو به سمتم گرفت ، یکی برداشتم و حینی که اشک گیر کرده تو
پلک پایین چشم راستم رو پاک میکردم ، گفتم: یا میرداماد؟! انقلاب... ولی عصر... هر جا تو بگی!
اصلا میخوای برسونت خونه...

نفسمو بلند و کش دار از بینی بیرون فرستادم.

کمرم رو صاف کردم و گفتم: برو سمت ارژانتین . اونجا یه بوتیکی هست از یه برند کت و شلوار .
سورنا دو سه باری از اونجا خرید کرده.

مهران زیاد روم زوم نکرد ، چشم به جلو دوخت و زیر لب چشمی گفت و به سمت یه خیابون فرعی
پیچید.

با دیدن تابلوهای سبز زیر پل... نفس راحتی کشیدم. این اتوبان رو باهاش متر نکرده بودم!

در سکوت رانندگی میکرد و من هم ارنجمو لبه ی پنجره گذاشته بودم و بیرون رو تماشا میکردم .
دنیا کوچیکتر از چیزی بود که من فکر میکردم!

به محض اینکه به فروشگاه رسیدیم، ماشین رو گوشه ای پارک کرد؛ حواسم به خیابون نبود و داشتم
میرفتم که سریع دستمو گرفت و گفتم: سوفی... یواش! یهو چت شد دختر؟!!

پیشونیمو خاروندم و گفتم: هیچی . عجله دارم اون کت و شلوار تن مانکن رو تنت کنی!

اشاره ای به چیزی که پشت ویتترین بود کردم و مهران با خنده دستمو کشید و با هم از خیابون رد شدیم.

وارد اتاق پرو که شد ، دو مدل دیگه کت وشلوار مشکی و ابی نفتی چهارخونه هم براش انتخاب کردم ، چشمم به رگال بارونی ها و کت های چرم مغازه که افتاد ... نفسم سنگین شد.

رومو از کت چرمی که شبیه همونی که براش خریده بودم ، گرفتم و به درب اتاق پرو چشم دوختم و پوست لبمو می جویدم! ...

مهران که با کت وشلوار مشکی بیرون اومد ، لبخندی بهش زدم و گفتم: یه دور بچرخ...

مهران یقه ی کت رو مرتب کرد و توی اینه قدی خودشو تماشا کرد.

از تو اینه ازم پرسید: چطوره؟!

خوشم اومده بود و گفتم:

-این که خوبه ... ولی اون ابی نفتی ای که دیدم رو هم بپوشی بد نیست.

و به فروشنده که منتظر تایید ما بود ، اشاره کردم تا کاورشو بیاره.

مهران به اتاق پرو برگشت و گوشیم زنگ خورد ، سریع از توی کیفم بیرون کشیدمش، صدای الارم پیام کوتاه بود.

با دیدن دو تا پیام ایرانسل اخمی کردم و توی جیبم فرستادمش... به ردیف کراوات ها و پاپیون ها زل زده بودم که دوباره صدای الارم پیام کوتاهش بلند شد و همزمان شد با خروج مهران از اتاق

پرو...

دستم تو ی جییم گذاشتم و با لبخند رضایت بخشی به مهران خیره شدم.

این یکی هم خیلی بهش میومد ، هم رنگش... هم دوخت و سبکش...

مهران تو اینه خودشو واری میگرد که از فرصت استفاده کردم و پیام و باز کردم.

-آبی نفتی مناسب یه داماد نیست ! توصیه ی من همون کت و شلوار قبلیه!

دهنم باز موند...

بخ کردم...

سینه ام به خس خس افتاد وچشمهام دور تا دور فروشگاه رو چرخید ... چشماهای از کاسه بیرون

اومدم ، صورت تک تک کارکنان بوتیک رو بلعید ... نبود!

دوباره پیامشو خوندم.

خودش بود.

بدون سلام و علیک...

آبی نفتی مناسب یه داماد نیست!

از اسمی که بالای پیام جا خوش کرده بود ، نفسم یه جایی وسط نای و حلقم گیر کرده بود و بیرون

نمیومد.

مهران از تو اینه پرسید: سوفی چطوره این؟! اینو پسندیدی؟! یا اولی رو...

صدای گوشیم دوباره بلند شد.

یه پیام دیگه فرستاده بود و نوشته بود: پیشنهاد من اینه که به ارگ تجریش هم یه سری بزنیند ! کت و شلوارهای دامادی و رسمی مناسبی داره!

با هول از فروشگاه بیرون زدم ، مهران صدام زد: سوفی... سوفی کجا میری... سوفی صبر کن...
از پله ها که پایین اومدم ، با صدای غرغر فروشنده که جلوی مهران رو گرفت و مانعش شد ، من خودمو به خیابون رسوندم... بدون اینکه کسی دنبالم بیاد!...
با چشم توی خیابون چشم میچرخوندم.

نبود...

مضطرب و پرهراس توی کوچه و خیابون بهت زده چشم میچرخوندم!

نبود اما حسش میکردم ، همین جا بود . بوشو حس میکردم ... شالم افتاده بود ، اهمیتی ندادم و توی پیاده رو بالا رفتم نبود .. پایین رفتم نبود ... به چپ و راست نگاه میکردم ؛ نبود! ماشین های پارک شده ی بی سرنشین و با سرنشین رو قورت دادم ! نبود!

از روی پل فلزی لق جو رد شدم و خودمو تو خیابون کشیدم .ماشینی با سرعت از کنارم رد شد، بادی که بهم خورد باعث شد یه کم تعادلمو از دست بدم ... بوق و ناسزای راننده ترسمو دو برابر کرد.

گوشی تو دستم لرزید:

-حواستو جمع کن دخترخانم!

با سر انگشت هایی که از سرما سر شده بودن به زور و پر غلط نوشتم : کجایی...

ک، گ شد و جیمم ح جیمی ! به جای دو تا ی ، فقط یکی رو گذاشتم و بی اصلاح سند شد!

به لحظه نکشید که جواب داد:

در تو گم گشتم تویی اکنون مرا/ در درون تو شدم بیرون مرا

راز من کلّی تو میدانی تویی/ هرچه گفتم بر زبان کلّی تویی

با بغضی که ترکیده بود، بهش زنگ زدم ؛ نمیدونستم خیابون رو بالا برم یا پایین...

نه بوقی خورد نه چیزی...

دوباره نوشتم : کجایی ! ...

مهران بهم رسید و با نفس نفس گفت: سوفی چت شده؟! یهو چی شدی ؟!

نگاهی به صورت برا فروخته و ترسیده و مضطرب مهران انداختم...

با هول دستشو به بازوم گرفت و گفت: چی شده عزیزم؟! منو ترسوندی... دنبال کی اومدی ؟!

طوری شده؟! کسی رو دیدی؟!

جمله ی اخر و گفت وبه اطراف نگاهی کرد.

گوشتیم از نو لرزید.

تند صفحه رو باز کردم:

یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد/آن که یوسف به زر ناسره بفروخته بود!

نمیدونم چقدر گذشت ... چقدر با خودم کلنجار رفتم و یکه به دو کردم ... نمیدونم چقدر حواسم از دنیای اطرافم پرت بود که دستشو جلو آورد ، حواسم از صفحه ی گوشی رفت و به صورت نگرانش نگاه کردم .لبخندی زد و شالمو روی موهام کشید و گفت: بهتره برسونمت خونه .

گوشیمو دست به دست کردم و مهران لب زد: اگر اذیت میکنه ، چراخاموشش نمیکنی؟!

دستی به صورت داغم کشیدم ، میترسیدم خاموش کنم ، اما از روشن بودنش هم میترسیدم...

مثل احمق ها هنوز منتظر بودم که یکی بهم بگه : شوخی بود ! دوربین مخفی بود ... یه همچین چیزی ! اما میدونستم قرار نیست کسی اینو بهم بگه ! مثل روز روشن بود و باید قبولش میکردم جز این چاره ای نداشتم...

مهران دستمو گرفت . هنوز چشمم به خیابون بود .فقط میخواستم بدونم کجاست...

هنوز داشتم دنبالش میگشتم.

هنوز میخواستم بدونم که کجاست...

کجای زندگیمه!

اصلا تو زندگیم هست یا...

اگر رفته پس چرا هنوز هست ... سایه اش هست، وجودش هست ؛ خاطراتش هست ... اگر نرفته پس چرا نیست؟ سایه اش نیست؟ وجودش نیست؟ خاطره سازی نمیکنه؟!

با صدای مهران حواسم جمع شد و فشار سبابه ام رو روی کلید کنار گوشی بیشتر کردم . خاموشش کردم! روشن بود میخواست به جونم تازیانه بزنه و هی پرتم کنه این ور و اون ور...
مثل توپ اسکواش... میخوردم به در و دیوار ... ! با هر حرف و هر حاشیه ای که مربوط به اون بود!
هنوز هیچی نشده!

مهران نفس عیقی کشید و گفت: تقصیر من شد!

نگاهش کردم و گفتم: چی؟!

-زود بود برای بیرون کشیدن تو از پبله ات ... میخواستم کمکت کنم .میخواستم فکرت مشغول چیز دیگه ای باشه ... نمیدونستم انقدر درگیر شدی...

سرمو پایین انداختم و حینی که باهاش تا پای ماشین قدم میزدم گفتم: یه کم زوده که بخوام از فکر کردن بهش دست بردارم!

-البته . حق با توئه . بیا برسونمت خونه .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خونه هم دردی ازم دوا نمیکنه مهران.

-چی درد تو دوا میکنه . بگو همون کارو انجام بدیم!

لبخندی به فعلی که جمع بسته شنیدم ، زدم و گفتم: دلم میخواست یکی بود بهم میگفت چیکار کنم!
-خب من بهت میگم...

به نیمرخش نگاه کردم و با لبخندمهربونی گفتم: برنامه ات چیه؟!

-نمیدونم...

اخمی کرد و گفت: مگه میشه ندونی...! تا قبل از این ماجرا برنامه ات چی بود؟!

-هیچی سر کارم بودم.

زبونی روی لبهاش کشید و گفت: منظورم بعد از فروش تشریفات...

جوابشو ندادم و با تعلل پرسید: مگه نمیخواستی رستوران بزنی؟!

دستهامو تو جیب مانتوم فرو کردم و گفتم: چرا میخواستم.

-خب؟!

میون نفسم که مثل اه از سینه بیرون اومد لب زدم:

-تنهایی پولم نمیرسید قرار بود شریک بشم که شریکی هم...

راحت گفت:

-من شریکت...

موضوع همین بود . شریکم یزدان بود ! یعنی قرارمون با یزدان بود!

توی سکوت کردن های من اضافه کرد: میتونی رو بودجه ی منم حساب کنی!

لبخندی زدم و گفتم: مغزت تاب برداشته ها مهران!

-نه سوفی. من مغزم تاب برنداشته . تو مغزت تاب برداشته که علایقتو فراموش کردی. ارزوتو...

رویاتو... کاری که بهش عشق داشتی و از پشش خوب برمیومدی رو فراموش کردی... برای همین

احساس بی هویتی میکنی... نمیدونی باید چیکار کنی... منم مثل توام!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و گفتم: تو خودتو با من مقایسه نکن.

-چرا سوفی؟! من با این همه درس و تلاش، هیچ جایی ندارم. تو با این همه تجربه و زحمت و همت و پشتکار، جایی رو نداری! ولی فرق من و تو ... همینه!

پی حرفهای زمزمه کردم: فرق من و تو اینه که برای تو جا هست و برای من...

مهران تند گفت: برعکس... برای تو جا هست و برای من نیست! تو میتونی یه رستوران بزنی... هویتتو پیدا کنی. دوباره بشی همون سوفی با یه عالمه تجربه و پشتکار و همت و تلاش... که کل فامیل به جایگاه مدیریتی، تبحرش در رضایت مشتری و ایجاد موقعیت شغلی برای دیگران حسودی میکردن. سوفی تو یه کارافرینی... من شاهد بودم که چند نفرتوی اسپیزخونه ی تشریفات برات کار میکردن ... توی سالنش... مشتری هات ازت راضی بودن. کادرت ازت راضی بود! تو یه کارافرینی سوفی.

لبخندی زد و گفت: شاید نه به معنی اینکه تو یه کاری رو از صفر شروع کردی ... ولی رستوران داشتن هم همینه. تو موقعیت اشتغال برای دیگران فراهم کردی برای خودت سرمایه جور کردی. ملک خریدی ... ماشین خریدی... درمورد من قضیه فرق داره؛ من یه رشته ای بود کاری بود، یه تحصیلاتی میخواست رفتم دنبالش. من که پزشکی ابداع نکردم کردم؟! تو رستوران داشتی... تو تشریفات رو خلق کردی... تشریفات بهت هویت داد. احترام داد. سود داد ... غیر از اینه؟!!

سرمو به علامت نه تکون دادم، غیر از این نبود.

نگاهش میکردم تشنه ی شنیدن این حرفها بودم و مهران لب زد: بهت ارج و قرب داد. ویژگی داد. مدیریت داد ... من وقتی از ایران رفتم. تو یه دختر دانشجوی ساکت و سر به زیر بودی که قوز

میکرد راه میرفت که کسی نبینتش چون خجالت میکشید . موهاشو میریخت توی صورتش که کسی باهاش چشم تو چشم نشه ... تو همیشه خجالت میکشیدی همیشه از اینکه کسی ازت بپرسه دانشجوی چه رشته ای هستی چی قبول شدی معدلت چند شده خجالت کشیدی همیشه سرت پایین بود ...! که مبادا ازت بپرسن ترم چندی!

اخم کرد و گفت: اون وقتها اصلا دلم نمیخواست باهات حرف بزنم.

سرشو تکون داد و گفت: ولی وای از وقتی که برگشتم ... تغییر کرده بودی!

بهم نگاه کرد و اضافه کرد: برخلاف همیشه که موهای مزاحمت توی صورتت بود اما بار اول

موهاشو از بالا بسته بودی... تغییر و از همین فهمیدم! از همون لحظه!

لبخندی بهم زد و تو چشمهام با اشتیاق نگاه کرد و گفت: از وقتی برگشتم... یه دختری رو دیدم ...

که یه قامت صاف داشت سر به زیر و محبوب بود ولی نه اونقدر بی اعتماد به نفس بی دست و پا!

... حرف میزد توی جمع. از تشریفاتش میگفت ... از محیطی که اداره ی امورش به دست خودش بود

میگفت. انصافا صدای خوبی داشت . اروم و شمرده حرف میزد ... جدی بود . مدیر بود . از پس یه

عده ادم خوب برمیومد ... مسئول بود!

بغضی که ته حلقمو فشار میداد رو به زور اب دهن قورت دادم و گفتم: تو اینطوری فکر میکنی...

صداشو کمی بلند کرد و گفت : معلومه سوفی... خیال میکنی از تو تشریفات و گرفتن؟! ... تشریفات

رو نگرفتن! تشریفات که یه چهار دیواری نبود بود؟! تو خودت از خودت تشریفات رو گرفتی...

عمو از تو یه ملک گرفت سوفی... چهار تا دیوار ... ولی تو تشریفات و از دست ندادی... کسی از

تو تشریفات رو نگرفته سوفی... چون تشریفات سر جاشه ... میدونی کجا؟!!

انگشت اشاره اش رو به ارومی روی شقیقه ام کشید و گفت:

تشریفات اینجاست . تو مغزته . تشریفات ایده هاته . خلاقیتته . دنیاته! دنیای سوفی... تشریفاتشه ؛
مگه نه؟! تشریفات که دیوار نبود ... بود؟! من ملکشو بهت میدم... اما همت و پشتکار و تلاش
برای راه انداختنش، دست خودتو میبوسه...

مات و حیرت زده نگاهش کردم که بادی به غبغبش انداخت و گفت:

-چیه . بهم نیاد رستوران داشته باشم؟!

لبخندی زدم و با تمام وجود با انرژی مضاعفی که بهم تزریق کرده بود گفتم:

-مهران نمیدونی چقدر لازم داشتم این حرفها رو بشنوم! خیلی زیاد ... مرسی که گفتیشون . واقعا
ممنونتم...

خنده ای کرد و گفتم: حالا واقعا میخوای با من شریک باشی؟!

لبهام بیشتر کش اومدن و مهران اروم اروم گفت: هم میتونیم شریک کاری باشیم ، هم شریک...

میون حرفش ، با قدم بلندی ، رو به روش ایستادم و مانع از قدم بعدیش شدم و گفتم: مهران...

با یه لبخند خر کننده و گول زننده بهم نگاه کرد و گفت: جانم.

-بهم بگو برداشتم از حرفت و ادامه اش اشتباهه!

-چرا باید دروغ بگم سوفی؟!

اخمی کردم و گفتم: مهران ، خواهش میکنم بذار حداقل جفتمون یکی رو داشته باشیم که از

مشکلات و حرفهایی که سر دلمون مونده حرف بزنیم...

مهران چهره اش تو هم شد و گفتم: من اونی نیستم که به درد تو بخوره!

با لحن خسته ای گفتم: اصلا اونی نیستم که به درد کسی بخورم!

مهران خواست چیزی بگه که تند گفتم: منظورم تو شرایط فعلیه...

لبه‌اشو روی هم نگه داشت و ادامه دادم: من آدمی نیستم که دو روز بعد از یه رابطه ی هفت روزه ،
با پسر عموم...

لبمو گزیدم و گفتم: قبلا یکی این راه و اشتباه رفته مهران . من ازش یاد گرفتم که جا پای اشتباه
اون نذارم . حرفهای دلگرم کننده ی خوبی بهم زدی . ازت ممنونم . میخوام روی کار جدید تمرکز
کنم ... یه جای جدید . که به بودجه ی خودم بخوره . این روزها شریک...

چشمکی زدم و گفتم: همیشه به شریک اعتماد کرد.

قدمی ازش فاصله گرفتم ، به ماشین رسیده بودیم.

لبخندی زدم و با نفس عمیقی که کشیدم گفتم : حالا هم میخوام حسابی به حرفهات فکر کنم ...

ممنون بابت اینکه پای قولنامه باهام اومدی . درمورد کت و شلوار هم...

اومی کردم و لب زدم: اون ابی نفتی رو توصیه میکنم که بری حتما بخریش... توی ردیف کراوات
ها هم یکی دقیقا همرنگ کت و شلوارت دیدم . اونم مناسبه . با یه پیراهن...

مهران خودش گفت: سفید.

سرتکون دادم و گفتم: با یه پیراهن سفید معرکه میشی ! مبارکت باشه.

خندید.

درحالی که عقب عقب میرفتم گفتم: حتما بخرش و توی تلگرام برام عکسشو بفرست!

خواستم چیزی بگم که میون حرفم گفتم: تو هر شرایطی حمایت میکنم.

با ذوق سری تکون دادم و دستمو به نشونه ی خداحافظی بالا اوردم و گفتم: بخاطر همه چیز ممنون .
فعلا...

قبل از اینکه اجازه بدم حرف دیگه ای بزنه با قدم های تندی به سمت خیابون رفتم و از روی
نوارهای سفید و با فاصله رد شدم . هوا یه کم خنک بود و میچسبید تو عصر شنبه، کمی قدم بزنی و
خواست باشه پا روی برگهای ترد نداری که مبادا خاطراتتو زخمی کنن ! دلم نمیخواست صدایی
مزاحم افکار خوشرنگ و تازه ام بشه... ! باید زندگیمو میساختم . باید یه تشریفات دیگه میساختم!

اروم اروم پیش میرفتم ... رو به جلو ... قدم هام سست نبود ، اما مطمئن و استوار هم نبود..

خنکای هوا به صورت داغم میخورد و چشمم به سنگ فرش پیاده رو بود . توی فکرهای درهم و
برهم و غریب و اشنام ، چرخ میزدم ... میون صدای بوق و ازدحام اتومبیل ها و عابرینی که تند و
خسته ازم پیشی میگرفتن ، من غرق فکرهام بودم.

نفس عمیقی کشیدم،عطر پاییز تو ریه هام نشست.

نگاهی به سایه ی پشت سرم که روی زمین افتاده بود کردم، خیلی وقت بود منتظر بودم ازم جلو
بزنه اما اروم پشت سرم حرکت میکرد.

اهمیتی بهش ندادم حواسمو به خیابون کشوندم . میون این همه شلوغی ، صدای خش خش شنیدن از قدم های پشت سری روی مغزم خط میکشید .

بیشتر از چند متر قبل ، بهم نزدیک شده بود . نفس عمیقی کشیدم ، حالت تدافعی گرفتم... مزاحم ! این یکی رو کم داشتم تا روزم رو کامل کنه .

مقابل یه مغازه با یه ویتترین عجیب و غریب سرعتم رو کم میکنم ، میخوام رد بشه اما نشد... بوی عطرش توی بینیم نشست ، چشمهامو بستم .

کنارم ایستاد .

حشش کردم که ایستاد . حس کردم ایستاد و قلب من و تمام ارگان های منم ایستاد . قلبم از حرکت و چشمهام از دیدن و خونم از جاری شدن !

باید خودمو کنترل میکردم ... باید اروم می بودم ، باید به خودم مسلط میشدم... باید میرفتم . راهمو میکشیدم و محترمانه میرفتم . باید تمام حرفها و رنجیدگی ها رو پای همین مغازه که بزرگ روی شیشه ی ویتترینش نوشته بود : توقع بیجا مانع کسب است ... خالی میکردم و میرفتم . بدون یک کلمه گفتن و یک کلمه شنیدن ... گورمو گم میکردم میون این همه ازدحام ماشین...

حتما یه تاکسی ... یه پیکان... یه سمند ... یه پراید... یه پژو ... منو به یه ناکجایی میرسوند !

تنفسش رو میشنیدم . بوی عطرش هم تو بینیم بود...

پلکهای بهم چسبیده ام رو اروم اروم باز کردم ؛ با دیدن لبخند کنج لبش، قلبم مچاله شد . دردم گرفته بود از این صورت خندان و خوش رو ... ! انتظار این روحیه ی زنده رو نداشتم! برق نگاه هیزمیش مثل تیر بود.

پنجه هامو به بند کیفم محکم کردم و خواستم رد بشم که جلوم ایستاد و گفت: فرار بهت نیاد! فرار؟!

میخواستم از خودم فرار کنم...

لحن صداش شلم کرد . با همه ی انتظاری که داشتم تا ببینمش... ترس همه جونمو گرفته بود ولی ... !

سرشو به سمتم خم کرد و گفت: سلام! ...

جوابی بهش ندادم.

نگاهش نمیکردم ، تا جایی که میتونستم چشمهامو میدزدیدم... زمین رو میدیدم و جوی کنار پیاده رو و سنگفرش و ... ویتترین مسخره ای که جنسهایش به هیچ دردی نمیخورد! دستهایش توی جیب شلوارش فرو کرد.

لبه های اور کت پاییزه ی کتون کرم رنگش عقب رفت و گفت: تو خواب مهربون تری! از حرفش شوکه سر بلند کردم و بالاخره نگاه هیزمیش افتاد.

یه تای ابروشو بالا فرستاد و گفت: هنوز بخیه هاتو نکشیدی؟!

جوابشو ندادم.

-حالت خوبه ؟!

حرفی نزدَم.

-گوشتو خاموش کردی؟!

پوزخند پر استهزایی روی لبم بی اراده اومد که لبخند ژکوندش رو حذف کرد . ابروهاش بهم نزدیک شدن و اروم گفت: بهتره بریم یه جای مناسب باهم حرف بزنینم.

جونمو یه جا جمع کردم تو حنجره و با لحنی که سعی میکردم جدیتش حفظ بشه گفتم:

-راجع به چی ؟!

نگاهشوباریک کرد و گفت : چقدر سخت!

لبخند کجی زد و اضافه کرد: شل کن یه کم!

نفس عمیقی کشیدم و خواستم برم که جلومو با قدمی گرفت و گفت: گفتم باید حرف بزنینم!

-راجع به چی ؟!

رک گفت: خودمون!

جمعی که بست میتونست منو بکشه ! حتما میتونست . اصلا گفت که بمیرم!

من نشنیده هم داشتم می مردم ... همون جا میتونستم بمیرم ! بیفتم زمین و دیگه هیچ وقت بلند نشم !

...

میتونستم بمیرم و دیگه هیچ وقت بامداد و یوسفی نباشه تا بخواد باهام حرف بزنه صورت پدرم جلوی چشمم نمیومد پشت بند هجی کردن اسمش تو سرم! ... که اگر میمردم ، این دوراهی لعنتی پیش روم نبود ... فکر بابا و فکرِ یه یوسف نامی که بامداد بود انقدر جلو چشمم نبود!

میتونستم نباشم و خلاص بشم از همه ی راه هایی که به پدرم و بامداد ختم میشد! ...

چشمهام از زور اشک میسوخت و زور میزدم که مبادا لوم بدن که چقدر محتاج گفتن و شنیدنم !

میخواستم قوی باشم اما نمیتونستم بیشتر از این تظاهر کنم . باید میرفتم ...

نشیده و نگفته میرفتم ... رفتن بهتر از موندن و خرد شدن بود . میرفتم دلم اینطور خودشو به سینه ام نمی کوبید . میرفتم دلم اروم میگرفت و بعدا بهش میگفتم وقت نشد که بمونم .. بهانه میاوردم و ساکتش میکردم!

باید میرفتم و برمیگشتم پیش تیم شایگان!

زهرخندی از هم تیمی هام که براش پاپوش درست میکردن روی لبم اومد . به خودش گرفت و اخمش تند تر شد و گفت: انگار اشتباه کردم سوفی!

صدام گرفته از گلوم خارج شد:

-کجاشو؟! -

از حرفم اخمش باز شد. از چهره ی بازش جراتم بیشتر شد و گفتم: اولشو... وسطشو... اخرشو؟! -

خنده ای کرد و پرسید

-مگه به اخرش رسیدیم؟! -

خالی شدم اما گفتم : پس برو تا اخرش...

از حرفم لبهاشو رو هم فشار داد و گفتم: بعدا بگو بهم اشتباه کردی یا نه!

با قدم های بلندی ازش فاصله گرفتم و خواستم برم که ارنجمو کشید به سمت مغازه ای که کرکره اش پایین بود، بازوم به کرکره ی الوده خورد و با عصبانیتی که ازش در قبال خودم تا به امروز ندیده بودم از لای دندون های کلید شده گفتم: وقتی بهت میگم باید الان حرف بزنیم .. یعنی همین الان ! واسه ی من فلسفه نیاف!

دستم از دستش با حرص کشیدم و گفتم: فلسفه بافتن بهتر از شعر گفته!

لبخندی زد و گفت: پس اینطوری خودتو میکشی کنار؟! هنوز بازی تموم نشده!

با بغض و التماس گفتم:

-منو قاطی این بازی نکن!

خشک لب زد:

-دختر خانم این بازی ای که داری ازش حرف میزنی ، زندگی منه!

با دلهره ای که میون سینه و دل و معده و مغزم کش میومد و از نوک پنجه ی پام تا مغز سرم رو میسوزند گلاویز بودم.

حرص میخوردم و دلم سوزنش روی نگو گیر کرده بود اما گفتم:

-پس زندگیت بازی دادنه!

باصدای بلند خندید.

چند نفری که از کنارمون رد شدن، با تعجب بهش نگاه کردن و خنده هاش که بند اومد گفت: اومده بودم باهات حرف بزنم . تو واقعیت خیلی تو گاردی ! اشتباه کردم . حداقل تصمیم حرف زدن با تو رو اشتباه کردم.

قدمی ازم فاصله گرفت و گفت: اومدم بهت مجال بدم . یه فرصت . یه شانس. امروز بیشتر از اینکه سوفی من باشی ، دختر پدرتی!

سوفی من گفتنش ، سلولهامو ذوب کرد . میخواستم خوش بشم اما نشد که خوش بشم!
چشمهام پر شد ، یکی از قطره ها سر خورد روی گونه ام ، سرمو پایین انداختم و گفتم:
-تو هم بامداد نیستی .بیمار پدرمی ! این به اون در!

لبخندی زد و گفت: عالیه . بلبل شدی ! این رو تو ندیده بودم!
عصبی حرفی که ته دلم مونده بود رو جار زدم ... اما از ته چاه گفتم:
-مگه من روی یوسف بودن تو دیده بودم...

سرشو تگون داد و گفت: راه افتادی .یادت دادن ؟!
سوختم... فقط سوختم ؛ سرمعهده ام داشت میسوخت و رگهای مغزیم ... اتیش گرفته بودن!
پوفی کشید و خالی گفت:

-هنوز میخوام باهات حرف بزنم!
پوزخندی زدم و گفتم:

-تو خواب حرفهاتوبزن! به همون سوفی شل و ول و گارد نگرفته! که بیشتر سوفی توئه... تا دختر پدرش!

اخمی کرد و با حالی که برام غریبه بود گفت:

-حرفهامو تو دادگاه میزنم! چرا تو خواب؟! تو خواب که نمیشه حرف زد. تو خواب فقط باید بوسید...

خندید و میون خنده هاش لب زد:

-اگر یه درصد احساس گناه می کردم، امروز شکر خدا منو به این نتیجه رسوندی که مسیرم اشتباه نبود.

لبه اشو کش داد و گفت:

-مصدع اوقات شریف شما نباشم خانم شایگان! شنبه اتون شاد شب بشه! به پدر سلام ویژه برسونید. عصر بخیر.

قدمی ازم فاصله گرفت که با دلشوره صداش زدم: بامداد...

بلند و رسا تصحیح کرد:

-یوسف!

نگاهش کردم و چشمکی با چشم راست بهم زد و گفت: همون اسمی که تو پرونده ی پدرته! من همونم!

و با قدم های تندی ازم دور شد ... خیلی دور!

همونقدر آنی که بهم نزدیک شده بود، همونقدر آنی ازم دور شد! ...

کلید رو توی قفل چرخوندم ، در که باز شد ، مامان با لبخند بی رمقی از اشپزخونه بیرون اومد .
مقابلم ایستاد و گفت: سلام . چقدر دیر کردی .

مشغول باز کردن چسب کفمش بودم ، تنه ی خسته ام رو جلو کشیدم، مامان با دیدن سردوش های
خیس شده ام هینی کرد و با تعجب پرسید: مگه داره بارون میاد؟!!

لبخندی زد، سرمو بالا گرفتم و حینی که با تعجب نگاهش میکردم از شالی که موهاشو قاب گرفته
و روی سرش انداخته بود ، گفتم: اره یه نم نمی اومد . منم پیاده اومدم ... هوا عالیه .
مامان سری تکون داد و من بالاخره از شر کفش ها خلاص شدم .

زیر لب پرسیدم: مهمون داریم؟!!

باغرغر گفت: پیش پای تو کاشف اومد...!

فقط سر تکون دادم. ازم فاصله گرفت . تونیکش توی تنش لق میزد.

شلوار مشکی ساده اش هم روی کمر نمی موند . چقدر حس میکردم این لباس به تنش گشاد شده!
پوفی کشیدم و به اشپزخونه رفت .

مردد توی سالن ایستاده بودم که مامان زیر لب گفت: بیا تعریف کن . خونه اتو چند فروختی؟!!

دیشب نتونستم مقاومت کنم که امروز خونه ام رو قولنامه میکنم ، بهش گفته بودم و وقتی فهمیده
بود با مهران قرار دارم ، خیالش راحت شده بود . سورنا و بابا رو به جونم ننداخت که مثل دو تا
بادیگارد باهام بیان!

جلو رفتم و گفتم: به قیمت روز بازار مسکن.

-سود کردی؟!!

خندیدم و گفتم: اره . نزدیک شصت میلیون سود کردم.

مامان نگاه مهربونی بهم کرد و لب زد: خدا رو شکر . خوب کردی اونجا رو فروختی...

پشت میز این نشستم و مامان برام چایی ریخت و گفت: لباس تو دربیار خیسه! ...

اهمیتی ندادم و مامان تو چشمهام نگاه کرد، دل دل میکرد چیزی بگه . از حالت هاش میتونستم بفهمم.

لیوان چای رو توی دستم گرفتم .عطرشو بویدم و گفتم: طوری شده؟!!

-برنامه ات چیه سوفی؟! خونه اتو فروختی که با پولش چه کار کنی؟!!

جوابی ندادم و مامان هم انگار منتظر جوابم نبود ، تند و بلافاصله پرسید: امروز با مهران حرف زدی؟!!

لیوان چای رو پایین اوردم و گفتم: مامان مهران فقط همراهیم کرد تا توی بنگاه تنها نباشم . همین!

مامان یه کم مچاله شد و زیر لب گفت:ولی پدرت دوست داره تو رو بفرسته سوفی...

قلبم ایستاد.

با لحن خسته ای گفت :خواستگاری مهران که مسئله ی امروز و دیروز که نیست . از وقتی اومده حرفش هست...

میون کلامش گفتم: حرفش برای اذین بود مامان.

لبخندی رو لبش اومد و گفت: به خاطر موقعیت آذین دلش میخواست باهاش ارتباط برقرار کنه
بینه به درد هم میخورن یا نه! الان وضع فرق کرده! مهران کم کم خودش هم هزار بار اعتراف
کرده که تو این مدت کم شیفته ی...

وسط حرفش گفتم: مامان تو رو خدا بس کن...!

مامان چهره اش تو هم شد و با بغضی که رگه هاش تو صداش نشسته بود گفت: بد فکری که نیست
. مهران تصمیم داره که بره .اقامت هم داره .تو باهاش ازدواج کنی... راحت میتونی ویزا بگیری و...
میون کلامش از جا بلند شدم و مامان قبل از اینکه از اشپزخونه بیرون برم ، دستشو روی شونه ام
گذاشت.

ناچار به سمتش چرخیدم.

چشمه‌هاش از نگرانی دو دو میزد.

پوفی کشیدم و ظاهر اروم تری به خودم گرفتم و گفتم: مسئله ی ازدواج منو با مهران از سرت
بیرون کن! خب؟!!

-از مهران بهتر دیگه کی و داریم سوفی؟! این پسر و خودت هم قبولش داری!

اگر میگفتم ندارم...

اگر میگفتم دیگه ندارم!

اگر میگفتم از مهران بهتر داریم... اون وقت چی میشد؟!!

مامان کلافه گفت: سوفی بابات یه چیزهایی می‌گه که خیلی نگرانم میکنه...

اخمی کردم و پرسیدم: چی؟!

فقط چند ثانیه نگاهم کرد.

دستهامو تو هم پیچ دادم و به جون مفصل های انگشتهام افتادم . بابا چی گفته؟! مامان از چی نگرانه

؟! باز چی ازم مخفی مونده؟! من که سرمو از برف بیرون کشیده بودم؟! من که بارون خورده بودم

؟! برف ها رو شسته بودم...

مامان زیر لب پرسید: بین تو و طوقچی...

قلبم نزد.

اضافه کرد: چیزی هست؟!

این سوال رو خیلی وقت بود میخواستم از خودم بپرسم... از اون سوالهایی بود که پرسیدنش یه جور

دل و جرات میخواست و جواب دادنش یه جور جسارت!

از اون دل و جرات هایی که من نداشتم... جسارت هایی که تو من پیدا نمیشد.

چیزی هست؟!

نه ... چیزی بود! درواقع کلا چیزی نبود من فقط خیال میکردم یه چیزی داره شکل میگیره ... که

نگرفت! مثل دو تا بندی که بهم تازه گره خورده بودن ... من گره رو کور کرده بودم و طرف مقابلم

، کمی پایین تر از گره رو باقیچی پاره کرده بود.

من مونده بودم و بند خودم ... گره ی خودم... یه تیکه ی کوچیک از بند اون ... که پاره شده بود ،
نصفش تو گره ی کور بود و نصفش ازاد و معلق!

سود کرده بودم ؛ یه تیکه گرفته بودم ... که نمیدونستم باید چه کارش کنم!

مامان منتظر نگاهم میکرد . بالاخره دست از واگویه برداشتم و گفتم: نه چیزی نیست . من فقط اونجا
کار میکردم . میخواستم بفهمم چرا سرا موفقه! ...

مامان خدایاشکری گفت و ازش فاصله گرفتم.

با لبخندی گفت: یه کم استراحت کن .برای شام دارم زرشک پلو با مرغ میپزم!

از ذهنم گذشت اون هم رون دوست داره هم سینه ! لبخند

ی روی لبم اومد . به طرف اتاقم رفتم ، در اتاق بابا و مامان بسته بود ، اما صدای حرف زدنش با
کاشف واضح میومد.

درنهایت بی میلیم پشت در اتاق ایستادم...

کاشف باغرغر گفت: بالاخره که چی؟! ملک در قولنامه ی اوناست .اگر بخوای فسخس کنی ،
متحمل ضرر میشی ! طبق محاسبه ی من هم ضررش کلانه ! بفروزش بره . کلکش کنده بشه...

بابا خشک پرسید :یعنی قرار فردا رو قبول کنم؟!

-البته . چرا که نه ... وقتی خودشون تماس گرفتن و برای فردا اصرار دارن . چرا تو باید خودتو عقب
بکشی . بهرحال اونا این ملک رو خریدن ! قولنامه کمتر از سند اعتبار نداره!

بابا سکوت کرده بود و کاشف با اصرار گفت: همین الان دوباره بهشون زنگ بزن ... به همین زنه ...

-عزیزیان!

کاشف تند گفت: اره اره . بگو که مشکلی برای فروش نیست . میتونید باقی کارها رو انجام بدید . با دفترخونه هم خودم هماهنگ میکنم . یه روزه کارا پیش نمیره ولی خب . باز یه کم جلو مiftید ! مدارک ملک کامله دیگه؟!

بابا اروم گفت: جواب سوفی رو چی بدم...

کاشف حرفی نزد و من فقط دستمو به سمت دستگیره ی در اتاق خودم جلو بردم . جواب سوفی ... ! سوفی که دنبال جواب نبود ! دنبال خواب بود ! دنبال آرامش بود . دنبال گذشته ؛ یه ساعت بی دردرس ... یه ثانیه ی بی دغدغه... یک لحظه ی بی فکر... یه آن بی نگرانی... یه تنفس بی خاطره!

تشریفات [16.12.16 23:45] ,

حرفهای بابا و کاشف و تلفنش به ماهرخ عزیزیان ، فهمیدم که قرار برای روز سه شنبه گذاشته شد . جمعه عقد دخترخاله ام بود و جمعه ی بعدیش ، عقد برادرم...

باورم نمیشد ، انقدر بی روحیه و بی هیجان داشتم فقط روزهامو شب میکردم . چقدر برای این دوران برنامه داشتم؛ چقدر دلم میخواست بازارهای تهران رو برای لباس زیر و رو کنم ... با فکر اینکه مبادا از کسی کم بیارم ... مبادا تو چهره و قیافه و لباس و سر و وضع کم داشته باشم و حالا ...

فقط رخوت و کسلی عایدم شده بود. لبه ی تخت بودم وزانو هامو بغل زده بودم ... هنوز خونه رو تخلیه نکرده بودم ... حوصله نداشتم...

کش و قوسی دادم و گوشی رو جلوی چشمم گرفتم. روشنش کردم. از شارژش فقط بیست درصد مونده بود. وارد دنیای مجازی شدم ... بی توجه به دو تا پیامی که توی باکس پیام هام چشمک میزدن و حدس میزدم از کی باشه! تلگرامم پر بود.

تمام گروه ها و کانال هام پر بود از پیام های خونده نشده ... گروه بچه های فامیل رو باز کردم. نزدیک سیصد تا پیام بود...

تند تند همه رو رد کردم ... آخرین پیام، یه عکس بود. یه عکس با پس زمینه ی کاهگلی... که با خط خوشی روش نوشته بود:

"تغییر را باید از همین ثانیه آغاز کرد. همین الان! همین دم... فاصله ی تصمیم تا عمل باید یک نفس باشد و بس!"

فرستنده اش ماندانا بود. عادت داشت که جملات قصار رو بفرسته ... قبلا مسخره اش میکردم که میخواه ادای ادم های روشن فکر رو دربیاره وبا جوک های احمقانه ام سعی میکردم مقابله به مثل کنم اما این بار ... به جای فرستادن جوک ... چند بار متن پیام رو خوندم!

لبخندی زدم و عکس رو ریپلای کردم: چیزی بود که بهش احتیاج داشتم.

داشتم پیام های قبل تر رو میخوندم که ماندانا چند تا بوس برام فرستاد و بلافاصله نوشت: خیلی وقته نیستی. کم پیدایی! ...

شیمایه استیکر سلام فرستاد.

چهار زانو شدم روی تخت و ماندانا گفت: هیچ معلومه کجایی؟!

شیما جواب داد: من که درگیر دانشگاهم.

ماندانا نوشت: با تو نبودم. سوفی رو میگم ... شکلک خنده!

لبخندی زدم از توجهش به نبودنم و نوشتم: همین اطراف ... نه خیلی دور نه خیلی نزدیک!

مهران یه استیکر سلام فرستاد، کتی توی نوار آبی حالتش تایپینگ بود!

مهرو یه عکس فرستاد و زیرش نوشت: هم اکنون در شیفت. کوفتتون بشه دارید گل میگیرد گل میشنوید.

ماندانا در جواب کتی نوشت: به به عروس خانم!

کتی بالاخره پیامشو ارسال کرد: سلام بر همه!

شیما با یه عالم شکلک خنده گفت: دو ساعته داره تایپ میکنه واسه یه سلام!

ماندانا: سوفی زنده ای!

تایپ کردم: اره هستم ... چه خبر از شماها؟!

سورنا هم سلام کرد...

ماندانا ریپلای کرد و نوشت: هیچ خبری نیست. کار و پروژه و مقاله. اوضاع تحت کنترل. دم به تله ندادم.

مهران در جوابش نوشت: تو خودت تله ای!

از جواب و صمیمت مهران توی تلگرام نسبت به ماندانا تعجب کردم . باورم نمیشد که باهم انقدر راحت صحبت کنند.

ماندانا بلافاصله چند تا استیکر عصبانی فرستاد و زیرش نوشت: مهرو یا جلوی مهران رو بگیر ... یا خودم جلوشو میگیرم!

مهرو : خودت جلوشو بگیر . من شیفتم.

سورنا پیام مهرو رو ریپلای کرد: خوبی همسر جان؟! خسته نباشی...

مهرو به جای جواب گفت: پیچ شدم. فعلا . عصر همتون بخیر.

شیما بلافاصله نوشت: قهرشون واسه گروهه ... آشتیشون واسه ی اینستا گرام.

مهران شیما رو لایک کرد و نوشت: حرف دل منو زدی!

مات جواب های مهران و راحتیش بافامیل بودم و بلند بلند میخندیدم ... چند وقت بود توی این

گروه نبودم . چند وقت بود که کل کل های فامیلی رو از دست داده بودم؟!

کتی پیام زد: چه خبر...

شیما با استیکر حرصی نوشت : دلی داری چرا؟! خبر از این به روز تر که سوسو و مهرو باز چت

زدن ! خدا رحم کرده دو هفته ی دیگه عقدشونه!

مهران نوشت: منم کت و شلوار خریدم.

ماندانا لایکی فرستاد و زیرش گفت: به سلامتی . بالاخره خریدی؟! از کجا...

مهران جواب داد: آرژانتین.

شیما نوشت: چرا نرفتی ها کوپیان...

کتی نوشت: مبارک باشه.

ماندانا شکلک عزا گرفته ای که یه دختری سرش به دیوار بود رو ارسال کرد و زیرش نوشت: من

که لباس نخریدم. تو چی سوفی؟!

-من لباس دارم...

شیما: چی میپوشی؟!

-کت و دامن. لیمویی! ...

شیما قلبی فرستاد برام و ماندانا گفت: لیمویی؟! این شد رنگ؟!

جوابشو ندادم و ماندانا نوشت: به هر حال مبارک باشه. پس از لیست من کت و دامن خط خورد!

پیراهن قرمز کسی نپوشه. با تشکر!

کتی و شیما مشغول صحبت در مورد لباس شدن ... مهران هم هر از گاهی با یه استیکر اظهار وجود

میکرد. سورنا و مهرو هم مطمئن بودم تو چت دو نفره داشتن از هم دلجویی میکردن ... مهران با همه

صمیمی شده بود. مثل همون قدیم ها.

تازه فهمیدم چقدر دلم تنگ شده براشون. حتی برای طعنه های ماندانا! کتی رفت و مهران با

فرستادن دو سه تا جوک مورد داشتیم، چت رو تموم کرد.

از گروه که بیرون اومدم، ماندانا بهم خصوصی پیام زده بود، صفحه رو باز کردم.

کوتا

تشریفات [16.12.16 23:45] ,

ه نوشته بود: تبریک میگم. شروع رابطه اتو با بامداد فرهمند . پسر خیلی خوبیه . سعی کن از دستش ندی ! زوج دوست داشتنی ای میشید . توی اینستا می دیدم که لایک میکنه و برات پیام میفرسته. به امید شنیدن خبرهای خوب ! عصر بخیر.

شوکه شدم.

فکر میکردم کسی روم زوم نکرده اما اشتباه میکردم ... با همه ی تغییر یوزر و سکرت بازی ها ...

مانی فهمیده بود!

همه ی حال خوشم دود شد ... این پیامو فرستاده بود که بگه من حسود نیستم!

اما طفلک نمیدونست که اگر ندیده گرفته شده ... برای اینکه من دیده شدم نیست ... برای چیز دیگه است!

با یه ممنون و استیکر سر و تهشو هم اوردم و قبل از اینکه گوشیم و ببندم ، اون عکس نوشته ی تغییر رو توی اینستام گذاشتم وزیرش نوشتم:

من و نفس عمیق و شروع یک تغییر....

ارسالش کردم و به عکس و متن زیر عکس نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم. تغییر و باید شروع میکردم ... باید کفش اهنی پا میکردم . باید دنبال یه جای تازه میگشتم... یه جایی که لیاقت اسم تشریفات رو داشته باشه.

اولین لایک اینستا که خورد ، با دیدن یوزرش توی صفحه نمایش گوشی با حرص و اخم گوشی رو کناری پرت کردم ، هربار که میومدم باز سازی بشم ... جون بگیرم ... جونمو میگرفت و با پتکی منو میریخت پایین ! هر بار که خیال میکردم میتونم قلعه بشم ، باتیشه منو ماسه میکرد! ...

تشریفات [18.12.16 01:00] ,

فصل بیست و هفت:

آسمون تهران بدجوری گرفته و غبار آلود شده بود . هوا آلوده ، زمین آلوده ... فکر آلوده ... ادم ها آلوده ... ! نگاه ها آلوده!

یهو سرد شده بود.

دریچه ی بخاری رو روی صورتم تنظیم کرده بودم . دستی به پانسمانم کشیدم . فردا از شرش خلاص میشدم. حداقل تو عقد اذین ، مجبور نبودم تحملش کنم!

باد گرم به صورتم میخورد و میتونستم لذت ببرم اما نمیشد...

دلم یخ بود!

دلم میخواست ؛ دلم گرم بشه ... عوض صورتم!

با دیدن کوچه ای که به دفترخونه منتهی میشد، هوفی کشیدم ، گوشیم میرفت روی ویبره و از قصد ریجکتش میکردم .بابا متوجهم شد و پر اخم گفت: کیه هی خفش میکنی؟!
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کس خاصی نیست.

ابروهاش بیشتر تو هم فرو رفت و گفت : لازم نبود بیای!

-میموندم خونه چه کار میکردم!

بابا پوزخندی زد و گفت: کم بیرون نیستی...

هنوز کسی از تصمیمم خبر نداشت . بیرون رفتن هامو با پیاده روی و قدم زدن و خرید برای عقد اذین و سورنا ؛ ماست مالی میکردم.

گوشیم دوباره صداس دراومد که قطعش کردم و توی کیفم انداختمش.

بابا چشم غره ای بهم رفت.

بالاخره جلوی ساختمون اجری رنگ نگه داشت.

زیر لب گفت: تو بشین تو ماشین!

حرصی نگاهش کردم و گفتم: این همه راه نیومدم که بشینم تو ماشین! ...

کمربندمو باز کردم و خواستم پیاده بشم که با دیدن بنز مشکی رنگی که چند متر جلو تر رو به روی محضر پارک شده بود، نفسم گره خورد.

به ارومی از ماشین پایین اومدم و پشت سر بابا، به سمت ساختمون که درش باز بود؛ رفتیم.

بابا پوشه ی مدارک رو دست به دست کرد ؛ اجازه داد اول من وارد بشم ؛ پله ها رو اروم اروم بالا میرفتم .

پله های نمود و کهنه ی ساختمون دلمو بهم میزد .

به سمت دفتر رفتیم ، بابا درب شیشه ای رو نگه داشت تا من وارد بشم .

روی مبل چرمی نشسته بود ، با یه پلیور شیری رنگ و شلوار جین ، ابی یخی ... کفشهای سرمه ای بود . خیلی نرم پاشو تگون میداد و با گوشیش مشغول بود .

ماهرخ با دیدن من و بابا ، از ستونی که بهش تکیه زده بود ، فاصله گرفت و با لبخندی سلام کرد .

با سلام ماهرخ توجهش جمع شد و نگاهش نرم نرم از صفحه ی گوشی بالا اومد .

با دیدن من ، واضح ندیده ام گرفت و به احترام بابا ، از جا بلند شد و رسا و بلند گفت : سلام دکتر شایگان ! حالتون چطوره ؟ روزتون بخیر .

بابا سر به زیر به یه سلام کوتاه اکتفا کرد.

بامداد استین های پلیور شیری رنگشو که روی سینه اش سه تا نوار نازک آبی خیلی کم رنگ ، با فاصله از هم ، قرار داشتن رو تا ارنج بالا داد و با ژست خاصی حینی که سوئیچ و گوشیشو تو دست میچرخوند گفت: مدارک رو آوردید دکتر؟! همه چیز آماده است ؟!

با فاصله ی چند قدم از من ایستاده بود و حتی نگاهم هم نمیکرد!

داشتم تماشاش میکردم...

بعد از اون لایک و کامنت موفق باشیدی که زیر عکس گذاشته بود ، دیگه هیچ حرف و اشاره و پیامی نزده بود .هیچی ... حتی یک کلمه!

حالا حتی زحمت نمیداد تک نگاهشو روی صورتم بندازه...

مثل کودن ها اومده بودم فروش بخشی از خودمو تماشا کنم ... یا اومده بودم ندیده گرفته بشم؟!!

بامداد خونسرد مراحل اداری توی دفترخونه رو به ماهرخ توضیح میداد.

موهاشو بلوند کرده بود و دگمه های مانتوش باز بود.

زیر گوش بامداد هر ازگاهی پیچ میگرد و بامداد یا سرشو تگون میداد یا مانعش میشد.

کار کاغذ بازی ها که تموم شد ، بامداد جعبه ی شیرینی که تا به حال روی صندلی چرمی که کنار خودش بود رو برداشت و به ارومی درشو باز کرد و رو به بابا گفت:

-ممنون دکتر .دهنتون رو شیرین کنید!

بابا با تشکر کوتاهی از برداشتن امتناع کرد.

بامداد مصر گفت: نمک نداره!

بابا نیم نگاهی بهش انداخت و بامداد با پوزخندی سری تکون داد و گفت: هرجور مایلید!

جعبه رو به سمت دختری که پشت پیشخون نشسته بود چرخوند و گفت: بفرمایید خانم.

دختری که متصدی دفترخونه بود و کارها رو انجام میداد یکی برداشت و بلافاصله توی دهنش گذاشت و با لذت از طعمش گفت: وای عجب شیرینی خوبیه . دستتون درد نکنه . خیلی تازه است.

بامداد لبخندی به توجهش زد و گفت: نوش جان.

جعبه رو به سمت ماهرخ گرفت و ماهرخ با اشاره ی دست منو هدف گرفت و بامداد به سمت چرخید و با لحن کش دار و نیش دار و طعنه دار و زهر داری رو بهم گفت: شربتی سند زدن تشریفات خوردن داره!

نمیدونستم از اینکه بالاخره نگاهش تو چشمم افتاد ذوق کنم ... یا از حرفش بغضمو وسط این خراب شده بترکونم !

تشریفات [18.12.16 19:46] ,

نگاهش روم زوم بود لبخندش هم دست بردار از لبهاش نبود . برو بر تماشا می‌کرد . خیلی دلم میخواست میتونستم فکرهایی که توی ذهنش میگذره رو بخونم و بدونم!

اما به یه ممنون کوتاه بسنده کردم...

جوابی ندادم و چیزی هم نپرسید.

یه نگاه به سرتاپام انداخت . نمیدونم چرا حس میکردم ، داره تلاش میکنه این چهره رو خوب نگه داره ... صورت اصلاح کرده و بشاشش مصنوعی بود!

شاید هم دوست داشتم مصنوعی بینمش...

اون وقت برای خودم می‌بافتم ... چند رج از دلتنگی هاش چند رج از عشق و دوست داشتن! کسی که پشت پیشخون نشسته بود با صدای کش داری گفت: واقعا دستتون درد نکنه آقای مهندس

بامداد مستانه خندید و گفت: من مهندس نیستم خانم!

کنار دستیش با شیطنت گفت: پس آقای دکتر...

بامداد باز خندید و گفت: نه!...

دختر اول با لبخند معنی داری گفت: بهتون نیاد تحصیلات اکادمیک نداشته باشید! حتما رشته اتون عنوان نداره ... حسابداری یا مدیریت یا ...

بامداد نگاهی به بابا انداخت و گفت: تحصیلاتم به دردم نمیخوره . ترجیح میدم ازش حرف نزنم .

و جدی لب زد : کارها تموم شده؟!!

دختر هول شد و گفت: بله بله . فقط خانم عزیزیان این اثر انگشت شما ، واضح نیست لطفا یه بار دیگه اینجا رو انگشت بزیند .

ماهرخ به سمت دخترها رفت .

بامداد هم بی توجه بهم جعبه رو برد سمتشون ...

ناپلئونی ها و رولت ها بهم چشمک میزدن، اما بی اصرار به سمت پیشخون برگشت و جعبه رو جلو روشن گذاشت و گفت: نوش جان .

ریز خندیدن ، بابا تنها به دیواری تکیه داده بود .

کنارش رفتم و دست به سینه ایستادم . بابا زیر گوشم گفت: بهتر بود که نیای .

-نمیتونستم اجازه بدم تنها بیای . اگر سورنا کشیک نبود؛ من نمیومدم!

بابا اروم گفت: این ماجرا تموم بشه، یه ملک خوب برات در نظر دارم سوفی .

لبخندی زدم و نگاهی به صورت خسته ی بابا کردم و گفتم: به فکر ملک برای رستوران نباش .

پوفی کشید و اروم گفت: نمیدونم شکایتشو تا کجا پیش برده ...

نگاهشو به بامداد که به ماهرخ چیزی میگفت انداخت و لب زد : اگر شکایت کرده بود تا الان باید احضاریه اش دست ما میرسید!

دختر کبریت فروش ته دلم ، یه کبریت از کبریت هاشو روشن کرد!

امید همین معنی رو داشت حتما!

توی این سرما همین یه شعله قطعا غنیمت بود.

کارها که تموم شد ، با خستگی از سرپا ایستادن و علاف شدن های مرسوم توی این جور جاها ، رو به ماهرخ لبخندی زدم و جلو رفتم.

بامداد زیر نظرم گرفته بود.

با روی بازی گفتم: بهتون تبریک میگم . امیدوارم که کارتون هر روز از دیروز پر رونق تر باشه.

ماهرخ یه تای ابروشوبالا فرستاد و گفت: ممنون دخترم . منم برای تو همین ارزو رو دارم.

دستمو جلو بردم، ماهرخ دستکشش رو توی دست دیگه اش گرفت و پنجه ام رو فشار داد.

لبخندی به لبم زدم و اضافه کردم: شنیدم قراره اونجا یه رستوران ایتالیایی باشه نه ؟!

ماهرخ خنده ای کرد و گفت: تا تصمیم تیربد چی باشه.

سری تگون دادم و گفتم: هر تصمیمی بگیره قطعا توش موفقه . اشپز فوق العاده ایه.

ماهرخ تشکری کرد و با خداحافظ و چند تا تعارف ، قدمی به سمت در برداشتم.

گردنم اومد بچرخه روی صورت بامداد...

چشمم هم اومد که صورتش رو ببینه ... اما نشد که ببینمش...

زل زدم به کاشی های کثیف و پامو کشیدم توی راهو پشت کردم بهش ! بدون اینکه توجهی به بامداد بکنم از دفترخونه بیرون رفتم . دلم داشت میترکید ، اما داشتم یاد میگرفتم چطوری ظاهرمو خوب حفظ کنم.

دستم به نرده ها گرفتم ، اولین پله رو که پایین رفتم ، چونه ام لرزید.

پله ی بعدی رو که رفتم ، چشم راستم پر اشک شد...

و پله ی بعدی ؛ چشمم رو پر کرد ؛ هرچی پایین تر میرفتم بیشتر میفهمیدم... دردش بیشتر میشد . تو دفترخونه داغ بودم ... الان سرد شدم ! تشریفات تموم شد ! فروخته شده بود و دیگه هیچوقت نمیتونستم داشته باشمش...

سنگ که نبودم؛ اصلا گیریم چهار تا دیوار... اما به بالشی که شب روش میخوابه عادت میکنه ... چه برسه به محیط کارش که چهار سال شب و روز و جمعه و تعطیلی و عید و توش گذرونده ... اصلا مهران که اینجا نیست من همون شیفته ی چهار تا دیوارش بودم ! پوفی کشیدم و بالاخره از اون پله ها خلاص شدم.

هوا که توریه هام اومد... باد که به صورتم خورد ... چشمم که به اسمون ابری افتاد ، یه کم بهتر شدم . یعنی بهتر که نه ... طاقتم بیشتر شده بود . تحملم بد نبود.

این اسون تر بود!...

اینکه وانمود کنم هیچی نشده...

تا تمام هیچی شده ها رو هی تو ذهنم نوشخوار کنم!

واسم ساده تر بود که بازی کنم ... ! مثل یوسف ... که بامداد رو بازی کرد ! منم سوفی رو باز
میکردم . یه سوفی درد نکشیده و سقوط نکرده رو . انقدر بازی میکردم تا یاد میگرفتم تشریفات ،
فقط چهار تا دیوار نیست که غصه ی نداشتنشو بخورم ... من دارمش تو ذهنم... تو قلبم ! بامداد هم
ندارمش... ولی خاطره هاشو که دارم!

تشریفات [18.12.16 19:47] ,

بیاد.

دست به سینه شدم و به اسمون غبار الود نگاه کردم.

با صدای شنیدن قدم های بابا ، به سمت ساختمون چرخیدم ، به ارومی به سمت من و ماشین میومدم.

قبل از اینکه به من برسه، بامداد از پشت سر حینی که یقه اش رو مرتب میکرد ، صدا زد: دکتر
شایگان؟!!

بابا نیم نگاهی به من انداخت و با اخم به سمتش چرخید وزیر لب جواب داد: بله؟!!

بامداد دستهاشو توی جیبش فرو کرد و گفت: میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم.

کمی سر جام جا به جا شدم ، بامداد با لبخند ساده ای گفت: کوتاه و البته ... تنها!

دستی رو از جیبش بیرون آورد و به چند قدم جلوتر اشاره کرد ، بابا سوئیچ رو بهم داد که با

ابروهای گره خورده به بامداد زل زده بودم و گفت: برو تو ماشین بشین . برمیگردم.

ناچار قبول کردم و اونها دوشادوش هم چند قدم از ساختمون و ماشین فاصله گرفتن ، روی صندلی نشسته بودم.

اما تو تنم نبض بود.

نگران بودم...

کنجکاو بودم... دردم گرفته بود از این کوتاه و البته تنها گفتنش!

تمام حواسم اونجا بود؛ نه استعداد لب خونی داشتم ، نه نیرو ماورایی که بتونم نامرئی بینشون باشم...! مثل احمق ها داشتم بهشون نگاه میکردم تا یه چیزی حالیم بشه.

اما هیچی!

دریغ از یک کلمه فهمیدن...

بامداد ایستاده بود و اروم اروم حرف میزد . حرفهاش عصبی و تنش زا نبود که اگر بود ، بابا باید واکنش نشون میداد اما فقط ایستاده بود و صبورانه گوش میکرد.

لبه‌هاش تکون میخوردن و من زل زده بودم بهش...

یه آن نگاهش بهم افتاد . مثل ادمی که برق گرفته باشه یه دور تنظیماتم رفت و برگشت ... مثل یهو سیاه شدن صفحه ی گوشی که این بار روشن که میشد ، درخشان تر بود و رفرش شده بود.

نگاهش رو برداشت و تو صورت بابا انداخت. لبه‌هاش تکون نمیخورد.

سرشو کمی پایین گرفت و دستهاشو مثل همون عادت همیشگی تو جیبش فرو کرد.

سرشو بالا آورد و چشم تو چشم بابا زل زد و لبهاشو باز کرد ... شاید چند ثانیه ... به اندازه ی گفتن
یه جمله ی کوتاه...

بابا رفته رفته صورتش سرخ شد . اونقدر سرخ که دستم بی اراده به دستگیره بره و ضربان قلبم بالا
...

انقدر زور زده بودم برای شنیدن که گوشهام یه سوت ممتد و پیوسته رو پخش میکردن ؛ سیخ
نشسته بودم سر جام ، این حالت بابا رو خوب میشناختم . در برابرش حالت آروم و بی تنش بامداد ؛
اعصابمو متشنج میکرد.

فکر اینکه یه طعنه و تیکه ی درشت بار پدرم کرده باشه حالمو بد میکرد...

نفسم به بازدم تبدیل نشد که بابا دستهاشو به یقه ی کت بامداد گرفت و با شدت اونو به دیوار
پشت سرش کوبید.

با هول از ماشین پایین پریدم و بی توجه به در بازش به سمتشون دویدم و میون بابا بابا گفتن هام ،
بهشون رسیدم.

دستم به ارنج بابا اویزون کردم و با ترس واضطراب گفتم: بابا چی کار میکنی ... چی شده ... اروم
باش.. تورو خدا زشته تو خیابون!

بابابی توجه بهم تو صورت بامداد داد زد: تو خجالت نمیکشی؟! جواب بده ؟!

بامداد دستهاشو روی مچ دستهای بابا گذاشت و گفت: دکتر شایگان من فقط از شما یه فرصت ...
حتی نداشت جمله اش به فعل برسه ، دستشو محکم توی صورت بامداد کوبید.

صدای سیلی که توی گوشم نقش بست ، سوزشش رو روی گونه ی خودم حس کردم ... چشمام پر اشک شد و دستهامو جلوی دهنم گذاشتم تا جیغ نزوم!

بامداد صورتش به طرفی مایل شده بود ، کمی از موهایش از نظمشون خارج شده بودن و روی پیشونیش اومده بودن...

نفسم حبس شده بود. بامداد ، یه لحظه چشمهایشو بست . لبخند نامحسوسی روی لبش بود ... اگر قرار بود ادمی ایستاده بمیره ، من اونجا مرده بودم!

دستم رو دست بابا گذاشتم و وادارش کردم تا دل بکنه از یقه ی کج شده ی بامداد...
بالاخره یه کم به خودش مسلط شد.

دستهایش از یقه ی بامداد کند و گفت: دست از سر خانواده ی من بردار ! مشکل با منه . قانون هست ... حلش کن!

بامداد خونسرد گفت:

-نمیخواستم کار به قانون و دادگاه بکشه دکتر ... ! با خودم گفتم شاید اینطوری بشه حلش کرد...

بابا با صدای بلندی داد زد: تو بیخود کردی ... تو غلط زیادی کردی! ...

بامداد لب زد: یه فرصت که چیزی از شما کم نمیکنه...

بابا به سمتش یورش برد ، خودمو جلو انداختم و بی توجه بهم عصبی توپید: من اعتبار و کارمو از دست دادم . حالا نوبت خانوادامه ؟!

بامداد با حرص جواب داد: این فقط شما نیستید که شغل و اعتبارتون رو از دست دادید.

با شین شغلش وا دادم باز! ...

بابا اشفته دستشو لای موهاش برد و چند تا نفس بلند کشید.

بامداد چشمشو پایین انداخت.

من مثل عروسک هایی که توی ماشین با هر تکونی سرشون لق لق کنون این سو و اون سو میشد ،

چشم میچرخوندم بینشون!

نمیدونستم تو جبهه ی کی باشم ... طرف کی باشم ... دنبال روی کی باشم!

با یکی بیست و شیش سال عمرمو باهاش خاطره داشتم... دلیل بودنم رو داشتم...

با یکی اندازه ی پنج هفته خاطره داشتم! ... دلیل ادامه رو داشتم!

یکی کهولت سن و سالخوردگیش باعث میشد سمت اون باشم. درون و بیرونشو میدونستم ... بلد

بودم ... اما اون یکی جوون بود ، اوج سرزندگی

تشریفات [18.12.16 19:47] ,

ی و شادابیش الان بود . این روزها بود ... اما حدقه ی نگاه راستش سرخ بود ! داشت میترکید !

میخواست اینم تخلیه بشه ... از رگه های سرخش میتونستم بفهمم ... این هیزم ها سرخ شده بودن!

دیگه هرکی نمیدونست من که میدونستم حفظ ظاهرش، رو دست نداشت ؛ شوی ادای خوب بودنش

بلیط تموم میکرد . استاد بود . ماهرانه وانمود میکرد درونش هیچی نشده ... اجازه نمیداد درز به

بیرون پیدا کنه . فکشو رو هم میسایید و ارواره هاشو رو هم فشار میداد و من چشمم به چشم سرخش بود.

گیج و گنگ فقط معطل این بودم که کجا باشم! یکی بیاد بگه اصلا باشم؟! که اگر باشم طرف کی باشم؟! کنار کی باشم؟! اونی که پدر بود ... یا اونی که! ...

حتی نمیدونستم چی بهش بگم ... خاطره ساز ... رویایی ... دست نیافتنی! عشق؟! گور بابای عشق ... محض رضای خدا آروم باش ... فقط همین . میخوام همینو بگم و برم . برم یه ناکجا خیالم راحت باشه که خوبه زندگی میکنه ... پدرم خوبه زندگی میکنه ... منم میرم خوب نمیشدم اما زندگی میکردم!

بابا تکونی خورد ، پام کشید سمتش... نگاهش زود بالا اومد و حس کردم پوزخند زد.

سرجام برگشتم ، قدم نرفته رو برگشتم.

ترسیده بودم...

مبادا از مرزی که بینشون بود تعدی کنم ؛ مبادا یه کم اون ورتر وایسم که یکی خیال کنه طرف اون نیستم ! دلم میخواست داد بزنم به خدا من بی طرفم ! فقط اروم باشید.

تشریفات [19.12.16 00:25] ,

بابا دستشو به بازوم چفت کرد و رو به بامداد متحکم گفت: دست از سر خانواده ی من بردار . هرکاری میخوای بکنی بکن . مدرکی داری... وکیل گرفتی ... قاضی رو خریدی . قانون رو خریدی

...

بامداد باصدا خندید و گفت:هیچ ادم عاقلی ترفند های رقیبشو که یه بار استفاده شدن رو مصرف نمیکنه ؛ هرچیزی تاریخ انقضا داره دکتر شایگان . حتی سواد و تجربه!

بابا پوفی کشید و گفت: تو دیگه چه جونوری هستی...

بامداد کلافه گفت :مراقب حرف زدنمون باشید . من امروز به شما پرچم سفید صلح رو نشون دادم .
یه درخواست کوچیک . به اندازه ی یک ساعت!

بابا با حرص و غیظ گفت: دهن گشادتو ببند پسره ی بی شرف.

بامداد حرفی نزد و بابا حینی که عقب عقب منو با خودش میکشید تهدید امیز انگشتشو بالا آورد و گفت: هر چی توچنته داری رو کن ... توی دادگاه!

بامداد سری تکون داد و متاسف گفت : شاید بهتر بود ، انقدر منو جری نمیکردید . اروم شده بودم
دکتر ... این اتیش زیر خاکستر و شما دارید باد میزنید . من هنوزم سر حرفم هستم . پای درخواستمم
هستم!

بابا به جای جواب زیر لب توپید: پست فطرت ... بی پدر و ما...

هینی کشیدم و گفتم: مادرش مرده تورو خدا...

بابا دهنشو بست و با قدم های بلندی به سمت ماشین رفتیم ، برای آخرین بار گردنم رو چرخوندم و نگاهش کردم.

نگاهش به دلم نشست ... چه اعتراف احمقانه ای بود که به دلم مینشست که نگاهم میکرد!
من پشت فرمون نشستم و تا رسیدن به خونه حرفی نزد ... حتی نگفت بامدادبهبش چی گفته که
اینطور اتیش گرفته است . اینطور شعله میکشه ... اینطور داغ کرده . اینطور ملتهب شده!

تا رسیدن به خونه لام تا کام حرف نزد و خورد خودشو!

تا رسیدن به خونه ، من موندم با هزار تا فکر و خیال...

به محض اینکه در خونه رو باز کردیم ، بابا بلند داد زد: شکوه ... شکوه کجایی؟!

مامان بدو از اشپزخونه بیرون اومد و با هول گفت: چی شده؟! خدا مرگم بده این چه صورتییه فرخ

...

-یه لیوان برای من آماده کن!

مامان نگاهش به من افتاد! منم نگاهم به پارکت خونه ... میدونستم یه لیوان آماده کن بابا، یعنی چی! از همون لیوان های لعنتی بود که عوض سرد کردنش بدتر داغش میکرد.

بابا کتشو روی صندلی میز نهار خوری انداخت و روی کاناپه ی سه نفره تو نشیمن نشست و تو خودش مچاله شد.

در و بستم و بهش تکیه دادم. مامان عصبی گفت: فرخ چی شده؟! چرا انقدر عصبانی هستی؟

بابا داد زد: نشنیدی چی گفتم؟! یخش زیاد باشه.

مامان دستهاشو تو هم پیچ داد؛ پوفی کردم و به سمت اتاق خواستم برم که بابا صدام زد: صبر کن.

ایستادم.

مامان نگران گفت: سوفی برو تو اتاقت . بعدا حرف میزنیم . بابات الان اروم نیست.

بابا جلو اومد و گفت: تو که گفتی بین تو و اون پسره هیچی نیست ! مگه نگفت شکوه؟!!

گloom خشک شد و دستم رو به حنجره ام کشیدم.

بابا صدام زد: سوفی...

صداش اونقدر خسته و خش دار بود که دلم درد گرفت . به طرفش برگشتم و بابا اروم گفت: مگه

نگفتی بین تو و این پسره هیچی نیست ؟!

سرمو تکون دادم.

زبونم قفل شده بود.

مامان زیر لب گفت: فرخ مگه چی شده؟! چرا هر روز تو این خونه جنگه . اروم بشینید حرف بزنید.

بابا بی توجه به مامان جلوم ایستاد و گفت: پس چی میگفت؟!

اب دهنم رو سخت قورت دادم و بدون اینکه سر بلند کنم گفتم: من که اونجا نبودم.

بابا پوفی کشید و گفت: از من...

نفس عمیقی کشید و گفت : از من تو رو...

دستی به پیشونیش برد و لب زد: یوسف طوقچی... یوسف فرهمند طوقچی... از من تو رو...

بابا لبشو گزید و حرصی گفت: خواستگاری کرده!

مامان هیینی کشید و من عوض اینکه فروپاشیده بشم ، متراکم شدم ... به جای شل شدن ، سفت شدم
... به جای ریختن جمع شدم.

اگر بگم بوی هیزم توی بینیم پیچید دروغ نگفتم.

بابا دست لای موهاش کشید و نالید: سوفی...

لبخند روی لبم رو پس زدم ... ولی باز برمیکشت ؛ مصر برمیکشت . با اصرار برمیکشت و مینشست
سرجاش و میخواست لبهامو بکشه بالا...

مامان بهت زده گفت: فرخ چی میگه؟!

-سوفی رو ازم خواستگاری کرد . امروز...

مامان نای ایستادن نداشت به دیوار تکیه زد و ناباورانه باز پرسید: چی؟!

-گفت پیام خواستگاری سوفی ! گفت یه فرصت بده ... گفت اجازه بده این کینه و دشمنی به دوستی تبدیل بشه! ...

تو دلم فکر کردم یعنی باچه اهنگ شینی دشمنی و ادا کرده!

بابا خفه گفت: گفت میتونم بهترین زندگی رو به دخترم هدیه بدم . اولیش هم تشریفات! میتونیم برش گردونیم ... جوری که من متحمل ضرر نشم!

تشریفات؟! میخواست بهم تشریفات رو بده؟! زندگی هدیه کنه؟! اونم از نوع بهترینش؟! تمام کنسرت ها وی آی پی بودن و من روی سن میرفتم حتما . تمام کتھام وانیلی میشدن اون وقت ... موهام هم طعم شعر میگرفتن لابد ! بهترین ... یه کم شکسته نفسی بود ... خارق العاده ترین میشد اون زندگی ...

بابا زانوهایش خم شد و گفت : گفت اصلا تشریفات مهریه ی سوفی ! ...

یک میلیارد و سیصد میلیون مهریه؟! فقط برای یه پیشنهاد ازدواج؟! من انقدر میرزیدم؟! من چند تا صفر میرزیدم؟! مهریه ی سنگینی بود از مهریه ی مهر و اذین بیشتر!

بابا شکسته گفت: گفت خوشبختش میکنم!

چقدر شین داشته حرفهاشو من نشنیدم.

مامان روی صندلی ای نشست و گفت: سوفی یه چیزی بگو؟!!

چی میخواستم بگم...

چی داشتم که بگم؟!!

مگه عروس حرف میزد؟!!

بابا دو دستی موهاشو کشید و گفت: تو چی از این پسر میدونی؟!!

چشم زمین بود.

بابا داد زد: منو نگاه کن!

ناگزیر نگاهمو بالا کشیدم . هیجان داشت از گوشهام بیرون میزد.

بابا رو به روم ایستاد و با لحن مهربونی گفت: چی بینتون گذشته که انقدر گستاخانه به من میگه دختر تو خوشبخت میکنم؟! تشریفات مهریه اش ... چی گذشته تو چهار هفته؟!

تو دلم گفتم پنج هفته ... پنج هفته و یه جمعه ی اضافه!

نفس عمیقی کشیدم ... قلبم اروم نمیگرفت لعنتی . دلم شده بود حکمران . دست ، دست اون بود . دستش هم خوب بود ... آس و داشت . چند تا برگه حکم کوچیک هم داشت. به امید اینکه خشت و بی بی و سربازش رد شده باشن تو بازی... به امید آسش ، حکم میکرد!

بابا پریشون گفت: این پسره ... بی شرفه ... عوضیه ... سوفی چقدر میشناسیش که انقدر راحت تو رو جلوی من سوفی صدا میزنه؟!

داشتم از این همه احساسات خوب رودل میکردم!

کی فکرشو میکرد ، بامداد فرهمند طوقچی ، منو از پدرم خواستگاری کنه... سوفی رو سوفی صدا کنه! ...

بابا تکنونم داد و داد زد: با تو نیستم مگه... مگه نگفتی بین تو و این کلاش ارتباطی نیست . جواب بده...

با صدایی از ته چاه گفتم: خب نیست!

-نیست؟! اگر نیست این نقششه؟! میخواد بیاد دخترمو ازم بگیره؟! چرا؟

ساکت بودم.

بابا داد زد: جواب منو بده . لال شدی چرا؟!!

چشمهامو بستم و اروم گفتم: وقتی از فرصت می‌گفت ، منظورش همین بود؟!!

بابا نفسشو فوت کرد و گفت: سوفی اگر بیتتون چیزی نیست...

-هست...

بابا شوکه شد و مامان نالید: سوفی...

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: من که نمیدونستم قصدش چی بوده از اول. بهم گفت آشنا بشیم ...
منم باهاش آشنا شدم!

بابا دستشو به سینه اش کشید و نالید: تحویل بگیر شکوه . این دختر دست تو امانت بود . پنج هفته
نتونستی اینو نگهش داری . مگر دستم به سورنا نرسه...

قدمی جلو رفتم و گفتم: حالا مگه چی شده؟!!

بابا مسخره حرفمو بعد از چند لحظه سکوت تکرار کرد: دختر احمق من میگه حالا مگه چی شده! تو
غرور نداری؟!

سرمو پایین انداختم و گفتم: نه!

مامان لب زد: چی میخواستی بشه سوفی. این ادم دشمن ماست.

بابا کمرشو صاف کرد و گفت: تو این مدت یه کلمه بهت نگفت کیه ... چیه ... چی بوده؟! چی
میخواه؟!

هزار تا حرف زده بود! دونه دونه باید میگفتم؟!

بابا پوفی کرد و گفت: مرتیکه ی احمق میخواد بیاد خواستگاری دختر من!

لب زدم: خب بیاد...

مامان و بابا جفتشون به منی که مسخ شده بودم زل زدن.

بابا با صدا هیستریک خندید و گفت : داره سر تو با من معامله کنه! دختر دسته ی گلمو بهش بدم
دو دستی که در ازاش چی گیرم بیاد؟!

-این قضاوت توئه بابا . شاید ... شاید ...

بابا عصبی گفت : شاید چی؟! تو میفهمی چی داری میگی؟!

مامان صدام زد: سوفی ...

نفسموسنگین بیرون دادم و گفتم: بابا ازت چی خواست؟! میشه اینو واضح بهم بگی لطفا.

بابا خیره چند ثانیه نگاهم کرد.

زیر نگاهش اب شدم و سرم رو پایین انداختم.

مامان اروم اروم گریه میکرد . ناله هاشو نمیشنیدم ... اما شنیدم ذکر مصیبت میگفت.

.

تشریفات [19.12.16 00:27] ,

بابا دستمو گرفت و منو کشوند تا روی صندلی کنج سالن بشینم ، خودش هم رو به روم نشست و گفت: من این پسر و نمیفهمم ! هیچ کدوم از حرفهاشو نمی فهمم ... ولی اینو میفهمم که داره توی بازیش پای تورو وسط میکشه ...! پای احساساتو...

بابا دستشو به شالم کشید و شالمو برداشت ، دستشو لای موهام کرد و گفت: دختر من ... سوفی من ... بابا جان ... این پسر دیوانه است . به من میگه یک ساعت فرصت بده من خودمو به خانواده ات معرفی کنم ... ! این ادم مشکل داره . افسرده است . دیدش مشکل داره . شغلشو از دست داده . من درکش میکنم . مثل پسر مه ... مثل سورناست . دلم براش میسوزه ... من کردم . اشتباه من بود . خطای من بود . درست ... ولی این دیگه زیاده.

خشک پرسیدم:

-یعنی حق نداره زندگی کنه؟!!

بابا بیحال گفت:

-معلومه که حق داره ... ولی نه با دختر من! نه با سوفی من ... نه با پاره ی تن من ... سوفی! چرا خودتو زدی به خواب بابا . چرا مُردی بابا جان . دخترم...

این لحن چه غریبه بود! بیست سال بود که دیگه نشنیده بودم اینطور صمیمی منو صدا بزنه! داشتم بالا میاوردم ... حالم بد بود . معده ام می پیچید.

صورتمو از دست بابا بیرون کشیدم و گفتم: کاش قبل ازاینکه میزدی تو گوشش . حداقل میگفتی بهم چی خواسته ازت ... فکر کنم این یکی رو حق داشتم بدونم ... حق دونستن اینکه چرا تشریفات و ازم گرفتی رو که نداشتم . لااقل اینو بهم میگفتی بابا ... عوض این مهربون شدن هات...

بابا از حرفم جا خورد و از جا بلند شدم ؛ مامان از لای دندان های کلید شده اش گفت: سوفی میفهمی چی داری میگی؟! تو مگه عقل تو کله ات نیست؟! فرخ تو یه چیزی بهش بگو. این دختره پاک خل شده!

بابا فقط نگاهم میکرد.

گرفته و پر حرص و پر بغض تماشا می‌کرد.

مامان با جolz و ولز گفت: چرا حالت نیست چی شده سوفی؟! نشنیدی بابات چی گفت؟ می‌خواه سر تو معامله بکنه....

با لحن زهرماری گفتم: خب بکنه ! مگه چیه؟!

بابا پوفی کرد و مامان مات گفت: سوفی چی داری میگی؟! مگه عقل نداری؟! تو چی از این ادم میدونی؟!

با حرص گفتم: چی دارم میگم؟! تشریفات و فروختید بدون اینکه یک کلمه بهم بگید... حتی نگفتید چرا دارید اینکارو میکنید... هی شیدا ... عموکیومرث... زمین های نیاوران! به خاطر اونا تشریفاتو ازم گرفتید . اون موقع دخترم هات کجارت بابا؟ پاره ی تن نبودم که وابستگیمو ازم گرفتی؟ منو بی کار کردی... که چی بشه؟! چون لایق نیستم بدونم؟! لیاقت نداشتم بفهمم چرا منبع

درآمد من شده بازیچه ی دست شما؟! یکی میفروشه یکی پس میده ! تو که باید بدونی بابا آدمی که مستقل باشه ... مزه اشو چشیده باشه چطور میتونه مثل یه انگل زندگی کنه ... چه پنج هفته چه پنج ساعت! من کار میخوام بهم کار داد . پاشدم رفتم یه جا رستوران کار کنم ! دلم اروم بشه... داغ داشتن یه کار و رو دلم گذاشتید رفتم داغمو سبک کنم ! رفتم تو رستوران رقیب... اون ور خیابون ! بهم چشمک زد.

اشکم سرازیر شد و گفتم: گل خرید...

نفسم برید و لب زدم: احترام داد. عزت داد...

دستمو به گلوم کشیدم مبادا حق هق هام سوار دهنم بشن...

-تو این مدت حتی یه حرف نامربوط ازش نشنیدم ... جز احترام و خوبی ازش ندیدم . بهم محبت کرد . تا جایی که میتونست . در توانش بود . حتی وظیفه اش نبود اما بهم محبت کرد . من از این ادم چی میدونم ؟ شما از این ادم چی میدونید؟!

بابا دستی به صورتش کشید و گفتم: حالا همین ادم میخواد بیاد جلو ... شما میگید من عقلمو از دست دادم؟ من امضا بدم عقل ندارم ول میکنید منو؟! من بی عقل...

رو به بابا که کنجی رو تماشا میکرد گفتم: چرا زدی تو گوشش بابا؟! چرا یقه اشو گرفتی.... چشمشو گرفتی بس نیست؟!

قدمی به سمت اتاقم برداشتم ...نفس عمیقی کشیدم و گفتم: یکی بهم گفت، اومده بود چشممو بگیره ...

به چشمهای بابا که از شدت حرارت سرخ شده بودن نگاهی کردم و گفتم: من یه چیز باارزش تر و بهتر عوض چشمم بهش دادم ! من قلبمو دادم . تا امروز فکر میکردم افتاده جلو پاش ... ولی انگار برش داشته!...

با گریه ای که دیگه اختیارش دستم نبود لب زدم: نباید میزدی تو گوشش بابا ! حق نداشتی تحقیرش کنی!

به سمت اتاق قدمی برداشتم که بابا صدام زد : سوفی...

ایستادم.

پشتم اومد و گفت: من اگر جریان فروش تشریفات و بهت نگفتم واسه ی این نبود که لایق
دونستن نیستی...

دستشو روی شونم گذاشت و گفت: میخواستم جلوی تو خودمو حفظ کنم . نمیخواستم خرد بشم و
خیال کنی من ترسیدم . ولی ترسیدم سوفی . از اینکه منو جلوی دخترم خرد کنه خیلی ترسیدم.

خواستم بگم الان جلوم خرد نشدی بابا ! ولی نگفتم . از موهای سفیدش ترسیدم بگم!

بابا دستی به موهام کشید و گفت: اگر تو بگی ، ...

نفسی کشید و اضافه کرد: اگر تو میخوای...

به سمتش چرخیدم و ادامه داد: اگر حرفت اینه . تصمیمت اینه همین الان زنگ میزنم به تاریخ
واسه ی خواستگاری مشخص میکنیم.

مامان داد زد : فرخ...

بابا اروم گفت: و

تشریفات [19.12.16 00:27] ,

لی...

ولی چی رو نفهمیدم چطور از دهنم پرت کردم بیرون.

بابا صورتشو جلو آورد و توی چشمهام خیره شد و گفت: تو حاضری با پسری ازدواج کنی که...

چند تا نفس عمیق کشید.

خسته از سکوتش گفتم: که چی؟!

-که به زن پدرش دست درازی کرده؟!

قلبم ایستاد! ...

بابا دستهاشو روی شونه هام گذاشت و گفت: هیچ وقت ازش پرسیدی چرا اون چاقو نصف دنیاشو ازت گرفت؟!

با لکنت و تته پته و بریده و منقطع گفتم: ... دروغه... اینو ... این و ... میگی که ... اونو ... از ... از چشمم ... بندازی!

بابا با سر شستش ، اشکهای روی صورتم رو پاک کرد و گفت : برو از برادر ناتنیش بپرس... هیچ پسری مادرشو خراب نمیکنه سوفی.

میون هقم گفتم: دروغه... دروغه...

خودمو عقب کشیدم ... دنیا میچرخید ، دور سرم داشت همه چی میچرخید. مغزم میسوخت و دنیا میچرخید . قلبم میسوخت و عقلم میسوخت و منم سوختم ؛ زمین چرخید و به زمین نزدیک شدم ... اونقدر که معنی سفتی زمین عایدم بشه ... درد داشت ؛ بار اولم بود میفتادم . بار اولم بود میخوردم زمین .

بار اولم بود بت داشتم ... بار اولم بود تبر بالا گرفته بودم تا بشکنمش ... انگار تیغه اش تو سر خودم اول خورد بعد توی بتم فرو رفت . همراه با تیکه هاش منم افتادم!

درد داشت ... سقوط خیلی درد داشت! بیشتر از چیزی که فکرشو میکردم!

.

.

تشریفات [19.12.16 00:27] ,

پلکهامو که باز کردم توی اتاق خودم بودم.

بابا پیشونیش روی دستم بود و من نگاهم به سقف بود . تکونی خوردم، بابا سرشو بالا آورد . با دیدن صورت قرمز و برافروخته اش ترس برم داشت، خواستم بلند بشم که مانع شد و گفت :بخواب بابا.

سرمو روی بالش برگردوندم.

به سرمی که به دستم بود پوزخندی زدم و سعی کردم نگاهم به نگاه بابا نیفته ! هیچ حوصله ی ترحم و نازکشیدن از روی دلسوزی نداشتم ! اما اینم بخشیش بود.

میتونستم خودمو لوس کنم ... میتونستم یه کاری کنم نازمو بکشم ... چیزی که خیلی وقت بود ته دلم میخواست.

بابا از جا بلند شد ، خودشو بالا کشید و لبه ی تختم نشست.

پشت دستمو که نوازش کرد و گفت: بهتری؟!!

گرفته گفتم :خوبم . یه لحظه فقط سرم گیج رفت.

-ضعیف شدی. یه کم باید به خودت برسی.

حرفی نزدم و بابا نفس عمیقی کشید و گفت : میخوای تنهات بذارم؟!

-مامان کجاست؟!

-اون ور خوابیده.

پوزخندی زدم و گفتم: به اونم سرم زدی؟!

لبخندی زد و گفت :نه . قرص خورده خوابیده.

نفس عمیقی کشیدم و بابا دست دراز کرد به سمت موهامو چندتا شونو تو دستش گرفت و پرسید:

-من پدر بدی بودم؟!

از حرفش شوکه بهش نگاه کردم که چشمهایش رو سمت چپ صورتم ثابت شد . ابروهایش توهم فرو رفت و با پوف بلند بالایی گفت: چه کار کردی با صورتت؟!!

دستمو خواستم روی زخمم بکشم ... پانسمان نداشت . مطمئن بودم پانسمان نداره!

بابا مانع شد و گفت :صبر کن سرمت تموم میشه الان . انقدر سرتق بازی درنیار بابا.

بابا گفتن های ته حرفهایش دلمو بدجور میسوزند . شنیدنش حالا ... حالا چه فایده ای داشت؟!!

نفسمو فوت کردم . نباید به افکارم اجازه میدادم که برای خودشون ویراژ بدن . فکر نکردن بهترین راه حل بود.

بابا دستی به صورتم کشید و گفت: اگر نگفتم تشریفات و چرا میخوام بفروشم . واسه ی همین دو زار ابرویی بود که میخواستم جلوی دخترم نگه دارم.

سرشو پایین انداخت و گفت: الانم هر جا تو بخوای ... هر جا تو بگی ... بهترین ملک ... بهترین رستوران و برات میگیرم . فقط لب تر کن ! اشاره کن...

زهرخندی زدم و بابا نفس عمیقی کشید و گفت: سوفی بابا ... نمیخوای حرف بزنی یه چیزی بگی؟!

سرد گفتم:

-کاش نمیگفتی بابا . نمیدونستم خیلی حالم بهتر بود.

بابا خم شد پیشونیمو بوسید . چشمهامو بستم دو قطره اشک اروم از زیر پلکهام جوشیدن . بابا زیر

گوšم گفت: میخوای یه مدت بفرستمت سفری ... جایی؟!

-نه...

-بری پیش ، فرزانه دخترخالم . چند وقته از لندن نقل مکان کردن؛ رفتن پاریس . میخوای بری

پیششون؟!

-نه...

-دوست داری بری کیش... یه سفر با همین بچه های فامیل. مانی و مهر و شیما و...

-نه!

-بفرستمت شمال پیش داییت؟!!

جوابی ندادم وبابا کلافه گفت: چیکار کنم سوفی؟!!

رک و بی پرده از ته دل گفتم:

-یه آمپول هوا بهم بزن!

بابا حیرون موند، دلم برای چروک های دور چشمهای قرمزش و سیبیل جوییدن هاش سوخت.

زود لبخندی زدم و گفتم: شوخی کردم . هیچی . خوبم . خوب میشم.

هنوز داشت نگاهم میکرد که گفتم : خوبم ... مسافرت دلم نمیخواد . فقط...

تند گفت: فقط چی؟!

-واسه ی عروسی اذین لباس ندارم . بیا بریم یه روز لباس بخریم.

لبخندش زیر سیبیل هاش ، پنهون شده بود.

دستمو گرفت و گفتم: واسه ی عروسی اذین ارایشگاه هم میخوام برم ها ... پولام ته کشیده.

خنده اش دندون نما شد و گفتم : پیتزا هم میخوام .امشب!

بابا بلند خندید و دستشو به لپ راستم چسبوند و گفت: هرچی تو بخوای.

-برو سفارش بده دیگه...

بابا سری تکون داد و گفت: اینو نکن تا خودم پیام.

پیشونیمو بوسید ، از جا بلند شد ، قبل از اینکه از اتاق بیرون بره گفتم: بابا.

-جانم...

نگاهش کردم و گفتم: نپرسیدی چی سفارش بدی....

-اره . چی ... چه پیتزایی ؟ مخلوط... مخصوص... پیرونی... قارچ و گوشت...

خواستم بگم هرچی جز پیرونی...

لب باز کردم و گفتم: مخصوص ! ویژه ... خانواده!

تشریفات [19.12.16 12:41] ,

فصل بیست و هشت:

کوچیک بود. یه فضای مربعی کوچیک. یه پیشخون ... یه تلویزیون ... یه اجاق ... ! قبلایکی از شعبه های ساندویچ های هایدا بود ... حالا هیچی ! خالی ...

نگاهی به در و دیوارهای چرک و الوده اش انداختم.

اونقدری دخمه بود که شاگرد بنگاه هم لال لال وایسه و به زخم روی صورتم برو بر تماشا کنه.

توی فلز اینه مانند حاشیه ی سردخونه ی خرابش ، نگاهی به هزار پای جا خوش کرده روی گونه ی چپم انداختم . برجسته و قرمز بود . بابا بخیه هامو کشیده بود.

کمی صورتمو به نیمرخ نگه میداشتم شبیه مارمولک میشد...

اگرم از زیر چونه کسی نگاهم میکرد شاید یه ملخ ازش تصویر سازی میکرد.

شاگرد بنگاه به سمتم اومد دستهاشو توی جیب جینش کرد و گفت: چطوره اینجا؟! از بین مورد هایی که دیدیم . اینجا به پول شما خیلی نزدیکه.

پوزخند مسخره ای زدم و گفتم: بازم پونزده میلیون کم دارم!

-کسی رو ندارید قرض کنید؟! فروش طلایی... ماشینتون...

نیشخندی زدم و گفتم: اجاره اش برام صرف نداره. وگرنه اجاره میکردم. دلم میخواد یه جایی باشه
هرچقدر کوچک. اما مال خودم باشه!

سری تگون داد و گفتم: برای دیدن همین یه مورد بود؟!!

-گفتید پایین شهر نمایا دیگه...

-اگر یه سازه ی خوب و تازه باشه میام...

دست به گوشیش برد و گفت: پس اجازه بدید یه تماس بگیرم.

چشمم رو به کاشی های دور تا دور چرخوندم.

توی کاشی سفید ها که نگاه میکردم هزارپا معلوم نبود .خوشم اومد که توی کاشی سفید ها روی
گونم چیزی رو نشون نمیداد.

باید به جای شال انداختن روی اینه ی اتاقم، از این کاشی ها میزدم...

جلوشو ایستاده بودم و خودمو تماشا میکردم. یه ادم ریزش کرده رو ... باید کنار من یه تابلو نصب
میشد که مراقب تیکه های تیز باشید!

پسر با صدای بلندی گفت: نمیخواید جواب بدید؟!

بهش نگاه کردم و گنگ گفتم: به کی؟!

-موبایلتون!

اصلا متوجه نشدم داره زنگ میخوره!

دست توی کیفم کردم ... خیلی زود بهش رسیدم و بدون اینکه مخاطب رو ببینم جواب دادم.

کاظم با سلام و احوالپرسی اون ور خط بود.

حوصله اشو نداشتم، با سلام سردی سعی کردم در جواب خوبی حال شما هایی که نثارم میکنه چیزی بلغور کنم برای خالی نبودن عریضه.

بالاخره دست از احوالپرسی برداشت و گفت: خانم من امارشو براتون گرفتم. یذره سخت بود . ماشاالله کسی جواب ادمو نمیده این روزها . معلوم نیست اینا چشونه.

-کیا؟! -

-همین بامدادخان . یزدان هم که یهو ول کرد. خانم سهیلی هم با خانم اصلانی اصلا ابشون تو یه جو نمیره . پرپروزا خانم سهیلی میگفت یا جای من اینجاست یا جای این...

میون کلامش گفتم: کاظم ادرس رو بهم میگی...

ساکت شد پشت خط.

فهمید که علاقه ای ندارم بدونم توی سرا چه اشوبی شده!

نفس عمیقی کشیدم و با کلی بالا و پایین کردن های خیابون ها برای اینکه توی ذهنم کروکی رو جا بندازه ، یه نشونی داد که گفت: از هرکی پرسید اسم کافه رو بگید ... کشک بادمجون هاشو مثال میزنن . والله ما که درجریان نیستیم . شنیدیم . اینم زرین خانم مثل اینکه به خانم سهیلی گفتن ... والله من خیلی تو ماجرا نیستم خانم. سرم تو کارمه...

میون کلامش گفتم:

-خداحافظ کاظم!

گوشی رو قطع کردم و توی کیفم پرش کردم.

چند ثانیه به نگاه توی کاشی های سفید خیره شدم.

این من بودم ؟ !

لبهای پوسته پوسته زدمو روی هم نگه داشتم.

شبیه یه روح سرگردون بودم که روی صورتش یه آرم هزار پا داشت.

یه هزار پا مهر شده بود رو صورتش...

یه هزار پا نقش بسته بود روی چهره اش ... که یادش نره ! هیچی یادش نره !

برای آخرین بار نگاهی به سالن انداختم و روبه شاگرد بنگاه که انگار بازدید رو نتونسته بود جور
کنه گفتم: خوشم نیومد. دنبال یه مورد دیگه باش. یه کم تمیز ترو تازه تر ! اینجا کهنه است ! به درد
من نمیخوره ! ...

کهنگی بوی خاطره میداد.

نمیخواستم خاطره ی کس دیگه رو داشته باشم... میخواستم برای خودم یه خاطره بسازم که توش
هیچ کس دخیل نباشه . هیچ کس نتونه ازم بگیرتش... هیچ کس نخواد باهام سرش بازی کنه .. قمار
کنه ... نشونه اش بگیره... هدفش کنه!
مثل سیبل دارت... بهش تیر پرت کنه ! که آیا بخوره یا نخوره...

تشریفات [19.12.16 22:25] ,

شاگرد بنگاه رو جلوی املاک پیاده کردم ، خواستم دور بگیرم و فرمون رو بچرخونم که تقه ای به
شیشه ی بسته ی سمت من زد ، شیشه رو پایین کشیدم.

لبخندی زد و گفت: خانم شایگان . قصد فروش این ماشین رو ندارید؟!

به صورتش نگاه کردم و گفتم : مدل هشتاد و نه نه ؟!

یه تای ابرومو بالا دادم وزیر لب زمزمه کرد: خیلی ماشین تمیز و نرمیه . اگر قصد فروششو دارید،
یه مشتری خوب براتون سراغ دارم.

عصای دستم بود.

دوستش داشتم.

کلی جا با هم دو تایی رفته بودیم...

کلی اهنگ باهم گوش داده بودیم...

کلی خیابون با هم گم شده بودیم!

لبخندشو بیشتر کرد و گفت: پولشم نقده.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مشتری کیه؟! کی میتونه ماشین رو ببینه؟!!

فاتحانه نگاهم کرد و گفت: ماشینو دیده . پسندیده . اگر شما راضی باشید...

اخمی کردم و گفتم: کی؟!!

خندید و گفت: مشتری خودمم . پرایدمو فروختم . میخوام یه تیپایی یه سمند دست دویی بخرم ،

ولی هربار که سوار ماشین شما میشم دلم برای این دویست و شیش میره.

نفسمو فوت کردم و گفتم: قصد فروششو ندارم....

تند گفت: پولم نقده.

-نمیدونم قیمتش حدودا چنده و چند میرزه.

زیر لب گفت :شما به یه کارشناسی نشون بده . هر قیمتی که اون گفت . میشینم سر معامله . پایین

و بالا میکنیم . من پولم نقده . باقیشم یه چک میکشم . دو هفته ای . یه ماهه!

چپ چپ نگاهش کردم و گفت: اگر چکم قبول نمیکنید . جور میکنم نقد نقد . فقط قولشو به کسی

ندید.

ناچار از اصرارش سرمو تگون دادم و گفتم: باشه . بذارید ارزشش برآورد بشه ؛ باهم صحبت میکنیم.

ضربه ی ارومی به سقف ماشینم زد و گفت : درمورد آشپزخونه هم خیالتون راحت باشه . حواسم

بهش هست سپردم به بچه ها. کیس خوب بود ؛ میگم بهتون.

سری تگون دادم و با خداحافظی از املاک دور شدم.

میدونستم باید کجا برم ؛ بدون دونستن خیابون و نقشه و گوگل مپ ، میدونستم باید کجا برم که
کشک بادمجون هاش حرف نداره! ...

قبلا با خودش رفته بودم...

همون روزهای اول که نگو نگو هاشو تو مغزم تکرار میکرد . جلوی کافه نگه داشتم . با ماه پیش
فرقی نکرده بود ؛ هیچ فرقی نکرده بود . فقط ادمی که واردش میشد یه کم بهم ریخته بود!

یه کم داغون شده بود ... یه کم امضای هزارپا روی گونه اش نقاشی شده بود ! یه کم سرخورده بود
... یه کم داغ دیده بود ! یه کم دلش میخواست کل دنیا رو بهم بریزه!

همه ی این یه کم یه کم ها هم حقم بود ! چون خودم کرده بودم.

وارد کافه شدم؛ پسر جوونی با لبخندی گفت: تنها هستید؟! خوش اومدید.

به میز دونفره ای کنار ستون اشاره کرد و گفتم: ببخشید با آقای تیربد یزدانی کار داشتم . اینجا
مشغول هستن؟!

کمی نگاهم کرد و گفتم: یزدان!...

منوی توی دستش رو دست به دست کرد و گفت: اها یزدان؟! بله بله . تو اشپزخونه است.

-میتونم ببینمش؟!

سری تکون داد و گفت: الان صداش میکنم. تشریف داشته باشید.

و همونطور که به سمت پیشخون میرفت رو به پسری گفت: یزدان تو اشپزخونه است؟!

دیگه انگار عادتش شده بود که یزدان باشه . واسه ی همه میخواست یزدان باشه! ...

پشت همون میز دو نفره نشستم و دستمو ستون چونه ام کردم.

چشمم به در ورودی بود و زنگوله ای که با برخورد در بهش اوای ملوسی پخش میکرد . با همه ی زنگوله ها فرق داشت . صدای این ظریف تر بود . از اینا دلم میخواست.

شاید برای تشریفات تازه ؛ یکی از این ها میخریدم.

صداش از پشت سر به گوشم خورد.

-با من امری داشتید خانم ؟!

دستمو به شالم بردم و پشت گوشم فرستادمش. مد جدید دخترها بود ... گوش و گوشواره ی بخیه ای رو به رخ میکشیدن ... من میخوام علامت بزرگ هزارپامو به رخش بکشم!

آماده که شد گونه ام...

آماده که شد شالم پشت گوشم...

آماده شدم که خوب اثر هنریشو ببینه ،

از سمت چپ با صورتی که گونه ام رو بیشتر بالا کشیده بودم ، به سمتش چرخیدم.

تشریفات [19.12.16 22:26] ,

نگاهش که بهم افتاد خوب شناخت منو... اونقدر خوب که چشمهای سیاه و خالیش ؛ پر اشک شدن .
آنی پر اشک شدن.

یه جلیقه و شلوار مشکی تنش بود و پیراهن سفید . دستمالی که دستش بود از دستش افتاد و دهنش باز موند . نگاهش میلرزید . نی نی نگاهش هم میلرزید . قلبم براش ریخت . برای اون بغضی که توی سبیک گلویش بالا و پایین میشد و چشمهایی که از زور اشک میخواستن به چکه کردن بیفتن سوخت .

نیومده بودم درد بدم بهش... ! حتی نیومده بودم ازش مرهم بخوام ! اومده بودم بشنوم ... همین .
از جا بلند شدم و گفتم: سلام...

نگاهش روی اثر هنریش بود .

نگاه منم روی دستش که حس میکردم گچش سبک تر شده . حدقل اونقدری گچش نازک شده که از حلقه ی استین پیراهن رد بشه و نیازی به اون کتف بندها که بندش از مصرف زیادی الوده بودن و گردنشو عرق سوز میکردن ؛ نباشه!

اولین قطره که از چشم راستش روی گونه ی اصلاح کرده اش ریخت ؛ پرسیدم : خوبی؟!

دومین قطره از چشم چپش اومد پایین و لب زدم: اینجا مشغول شدی؟!

چشمهاشو با خجالت به زمین انداخت . قفسه ی سینه اش بدجوری بالا و پایین میشد .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نکنه اومدی رمز کشک بادمجون های خوشمزه اشون و بفهمی؟!

صدای نفسم ، اذیتم میکرد .

پوفی کردم و گفتم: یزدان...

جوابی نداد و دست ازادشو کشیدم و گفتم: یزدان با تو ام...

سرش پایین بود . شونه هاش لرز خفیفی داشتن ، همونی که صداش کرده بود ؛ بدجوری روی جفتمون زوم کرده بود و تماشامون میکرد.

پوفی کشیدم و گفتم : بیا بریم بیرون حرف بزنیم . اینجا برات بد میشه .

از جاش تکون نخورد و دستمو به پنجه هاش رسوندم . خودمو به سمت در کشیدم ؛ مقاومتی برای موندن نکرد ، کشون کشون دنبال خودم میکشیدمش و با هم از کافه بیرون زدیم .

ماشین نزدیک بود؛ سوئیچ رو زدم ...به دویست و شیش نازنینم نگاهی کردم ... یعنی دیگه قرار نبود این دزدگیر روبزنم و این فسقلی قورباغه برای من چراغ هاش روشن بشه و درشو باز کنه ! بسوزه پدر بی پولی ...

احساساتمو کنترل کردم و دستمو از دستش دراوردم و گفتم: بشین تو ماشین .

بی حرف اطاعت کرد و سوار شد .

پشت فرمون نشستم و نگاهی به خیابون طولانی کردم . جز اولین خیابون هایی بود که روی اسفالت داغ و افتاب خورش ، بامداد ترس از دوباره نشستن پشت رول رو میکاشت .

نگاهمو از خیابون گرفتم و به نیمرخ یزدان دوختم که داشت از پنجره ی سمت شاگرد بیرون رو نگاه میکرد .

میدونستم صورتم خیلی دیدنی نیست . از اه های مامان و سیبیل جوییدن های بابا و نگاه های گاه و بی گاه سورنا که روی صورتم ثابت میموند خوب فهمیده بودم که چندی اور شدم ... اما نه انقدری که زننده اش هم چشم ازم بگیره و خیابون شلوغ رو به من ترجیح بده .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اینجا چه کار میکنی؟! از سرا چراپیرون اومدی...

با صدای خش داری سکوتشو شکست و گفت: دلیلی نداشتم اونجا بمونم.

زهرخندی زدم و گفتم: ای بابا. دیگه از این حرفها گذشته پسر خوب. به زودی رستوران ایتالیایی گلوریا رو افتتاح میکنی...

تند به سمتم چرخید و گفتم: نه نه ... گلوریا نبود اسمش... چی بود؟!

مکشی کردم و با بدجنسی گفتم: یا داشت اخرش... اها ... سوفیا! بر وزن سوفی...

یزدان سرشو پایین انداخت و با خنده اضافه کردم: حالا نگفتی اینجا چه کار میکنی؟!

-کار!

-چرا تو سرا نموندی؟!

و مثل خودش با غیظ گفتم: کار کنی!

عصبی جواب داد: برای اینکه دیگه دلیلی نداشتم اونجا باشم. تو نبودى میموندم با یه دیوانه ی...

میون کلامش گفتم: دیوانه ی زنباره ی توطئه چین...

دهنشو بست و تو چشمهام خیره شد.

پوفی کشیدم و سکوت کردم.

هنوز داشت تماشام میکرد.

دستی روی زخم برجسته ام کشیدم و گفتم: انقدر خیره بهم زل میزنی، فکر میکنم تو فکر اینی....

-سوفی ببخش!

-مشکلی با این ندارم . فقط محض رضای خدا بگو...

دستشو به سمت صورتم کشید و با حرص دستشو پس زدم و گفتم: نکن یزدان.

یزدان نالید: فکر نمی‌کردم خودتو سپرش کنی! چرا کردی سوفی...

کف دستشو به پیشونیش زد و گفت: لعنت به من...

بار دوم محکم تر زد و تکرار کرد: لعنت به من...

با بغض و صدای مردونه و تلخی گفت: لعنت به من...

صورتش مچاله شده بود و بار چهارم، چند تا سیلی محکم به صورتش کوبید و من شوکه، جیغ

زدم: نکن یزدان ... نکن ... تورو خدا ... یزدان...

صدای برخورد دستهایش با صورتش، صورتمو درد می‌آورد.

با ناله و بغض و جیغ گفتم: نکن ... تو رو قران نکن ... جون سوفی نکن...

جوری وحشیانه به سر و صورت و پیشونیش می‌کوبید که خودمو به سمتش کشیدم و گفتم: نکن ...

یزدان ... اروم باش. بخدا برای این نیومدم. یزدان تو رو خدا یزدان...

با بغض دولا شد و صدای ناله ی خدا گفتنش بغضمو ترکوند و گفتم: اروم باش.

دستم رو روی کتفش گذاشتم و گفتم:

-نکن با خودت . به خدا به جون مامانم ؛ واسه ی این نیومدم اینجا . به جون بابام قسم... تو رو خدا
با خودت اینطوری نکن . نیومدم دقت بدم!

تشریفات [20.12.16 00:37] ,

یه نفس عمیق کشید ، مطمئن که شدم به سر و صورتش چک و سیلی نمیزنه و ارومه ، از توی
داشتبرد بطری اب معدنی ای رو بیرون کشیدم. صبح نصفشو خورده بودم.

مردد بطری رو باز کردم و به سمتش گرفتم و گفتم: یه کم اب بخور . چرا اینجوری میکنی ؟!

بطری رو از دستم گرفت و تا جرعه ی اخرش و نوشید.

عذاب وجدان گرفتم و گفتم: دهنی بود فقط !

نگاهی بهم کرد و با پشت دستی که بطری رو گرفته بود دهنشو پاک کرد و گفتم : خب بهتر بود که
سر پل صراط یقه ی منو بگیری ! حق الناسه خب.

لبخند کوچیکی روی لبش اومد و گفتم : مزه ی کیک نمیداد؟! کیک خورده بودم.

و خم شدم و دستمو توی داشتبرد بردم و یه قل مونده از کیک توی بسته رو بیرون کشیدم و گفتم:
اینها . کیک میخوری؟!

بطری رو با نفس عمیقی میون صندلی من و خودش گذاشت و دستمو گرفت و گفت: چیکار کردم
باهات.

-ولش کن . این کیک ها خوشمزه است ها!

خم شد و پشت دستمو بوسید و گفت: منو ببخش!

دوباره بوسید و گفت: هرچی رو فراموش کنم این یکی رو دیگه نمیتونم... .

پیشونیشو به دستم چسبوند و گفت: تو رو خدا بگو منو می بخشی ! فکر نمیکردم انقدر بد باشه
سوفی... فکر میکردم یه زخم ساده است ... سوفی غلط کردم...

اشکهای پشت دستمو خیس کرد و لب زد: به خدا غلط کردم. هرکاری بخوای برات میکنم... هرچی تو بگی...

سرشو بالا آورد و گفت: اصلا همین بالا رو عینا سرم بیار...

دستمو بالا کشید و روی گونه اش چسبوند و گفت: بزن تو گوشم!...

به چشمهای سرخ و خیسش نگاه کردم و به جای سیلی لپ زبرشو کشیدم و با لحن ارومی گفتم:
 انقدر خود خوری نکن. طوری نشده که تازه اولشه. یه کم التهاب داره. دو روز نشده که بخیه ها رو کشیدم. طبیعیه که انقدر زنده باشه. یه هفته زیر پانسمان بوده... باید یکم هوا بخوره. پوست تازه بندازه... این اینجوری نمیمونه دیوونه!

دستمو اروم عقب کشیدم و اضافه کردم: تازه یه کم این التهاب کمتر بشه؛ میرم لیزر. یه پمادی هم هست میزنم... برای بهبودش! تو به خاطر این میزنی تو صورتت؟! من دردم این زخم نیست.

رومو ازش گرفتم و یزدان گفت: دردت چیه؟!

-تو نمیدونی؟!

-اشتباه من بود...

پوفی کشیدم و گفتم: اشتباه منم بود . همه رو گردن خودت ننداز. تو گفتی نرو .نکن ... جلو نرو ...
ندو ... من گازشو گرفتم ! فقط ...

نگاهم کرد و پرسید: فقط چی؟!

دستم روی سینه ی سوزناکم بردم و کمی با کف دست جناغمو فشار دادم و گفتم: بهم بگو چی
شده ! سیر تا پیازشو بهم بگو!

پوزخندی زد و گفت: یه کم دیر نخواستی بدونی؟!

پوفی کردم و گفتم: حالا که اومدم ... بدونم ! نمیخوای بگی؟! تو که وفاداریتو نشون دادی... راز
داری تو ثابت کردی. دیگه چرا نمیگی؟!

-چی بگم؟! چی میخوای بدونی?!

-از مرگ شادی بگو ... ربط داشت؟!

-به چی ؟!

-به حرفی که به پدرم زدی ... به ابرویی که از مادرت...

لبمو گزیدم و نتونستم جمله امو کامل کنم.

چشمهاشو بست.

حس کردم گوشه‌اش سرخ شدن و پره های بینیش باز و بسته میشدن . فکشو روی هم فشار داد و گفت: تو ادم دروغگویی نیستی . یعنی مطمئنم که نیستی. بهم صادقانه بگو ... چرا این حرفو به پدرم زدی؟! میخواستی بامداد و از چشم من بندازی ؟! هان ؟!

یزدان خفه گفت: برای خواستگاری ؛ تحقیق لازمه . من پیش دستی کردم! ...

شوکه زمزمه کردم: باورم نمیشه...

یزدان سرشو پایین انداخت و گفتم: برای چی اینکار و کردی؟! برای چی این حرفو زدی؟!!

جوابم و نداد.

چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-به چه قیمتی؟!!

با صدای نیمه بلندی گفتم: به چه قیمتی به چند تا ادم ضربه میزنی؟! که چی بشه؟! به فکر زرین نبودی؟! به فکر مادرت؟! بامداد...

پر بغض نالیدم: دونستن من و پدرم چه ارزشی داشت؟! به چه قیمتی این حرفها رو زدی؟! خراب کردن زندگی زرین؟! ریختن ابروی مادرت؟! خرد کردن بامداد؟! همه به جهنم... خودت! پسر تو غرور نداری؟! چطور میتونی مادرتو له کنی... بهترین رفیقتو له کنی... خواهرتو له کنی...! یزدان بابای من یه کلمه به اسفندیار خان بگه چی؟!!

از تصور این موضوع مو به تنم راست شد و خفه گفتم: یزدان ، پدرش اونو میکشه ... مادر تو میکشه... زرین ...! به زرین فکر کردی؟! اصلا فکر کردی؟!!

با حرص مشتی به شونه اش کوبیدم و گفتم: تو اصلا فکر میکنی؟!!

جوابمو نداد و داد زدم: مگه با تو نیستم؟!!

-چیکار میکردم؟! میذاشتم بازم باهات بازی کنه؟! احمق خیال کرده تو به همین سادگی برمیگردی پیشش. میخواد با تو ازدواج کنه ... فکر کرده تو ساده ای ... فکر کرده میتونه گند بزنه وبعد جماعش کنه!!

پوفی کشیدم و گفتم: حاضری همه رو خراب کنی نه؟! همه چی رو خراب کنی؟! یزدان چرا دست برنمیداری؟!!

تشریفات [21.12.16 00:57] ,

تماشام کرد.

با اون نگاه سرد و سیاه...

حرفی نمیزد ... فقط خیره بهم زل زده بود!

نفس عمیقی کشیدم نیومده بودم دعوا کنم و توهین و توبیخ...

فقط اومده بودم بهش هشدار بدم!

اومدم بودم که بهش اخطار بدم...

سکوتو با نفس پر سر و صدام شکستم و زیر لب گفتم: خوشحال میشی دیگران رو اذیت کنی؟! منو اذیت کنی...

مات گفت: من اذیتت میکنم سوفی؟!!

کلافه نالیدم:

-از روزی که وارد زندگی من شدی دردمسری یزدان.

چشمهاشو گرد کرد و گفت: حالا من شدم دردمسر؟!!

-دردسر شیرین! خوبه؟! چرا وقتی حقیقت رو میفهمی حالت بد میشه؟! مگه غیر از اینه.

-من اومدم ازت مراقبت کنم...

دستم به چونه ام نگه داشتمو صورتمو سمت چپ کشیدم و گفتم: اینطوری؟!!

چشمهاشو بست و خفه و بی هوا گفت: اومدم کنارت باشم... ارومتم کنم! اگر تو اجازه بدی ... تو فقط بامداد و میبینی! ...

ماتم برد و گفتم: باید تو رو ببینم؟!!

یزدان نفس عمیقی کشید و پر حرص و شوکه گفتم: اصلاً میفهمی چی میگي؟!!

دهنشو بست و لبهاشو روی هم فشار داد.

عصبی گفتم:

-منظورت چیه یزدان؟!!

خشک جواب داد:

-خودت فهمیدی...

با صدای بلند و کنترل نشده ای گفتم:

-نه نفهمیدم. واضح بگو یعنی چی... یعنی چی که من فقط بامداد و می بینم؟! باید تو رو میدیدم؟!!

با زهر گفت: ولی ندیدی ... هیچوقت!

دندون قروچه ای کردم و گفتم:

-اشتباه میکنی. من روی تو مثل یه برادر حساب کردم. مثل یه رفیق... یه همکار... یه...

میون کلامم گفت: نمیخواستم رفیقت باشم! هیچوقت...

چندثانیه به چشمهای خیره شدم و خواست حرفی بزنه که زود گفتم: هیچی نگو ... بدترش نکن!

اروم لب زد: سوفی...

-نه نگو. تو رو خدا. دیگه نمیخوام بشنوم...

تند گفت: هنوزم دیر نشده...

چشمهامو بستم و گفتم: یزدان نگو... نگو...

یزدان سکوت کرد و گفت: تو این یه ماهه هیچی ازم ندیدی!

عصبی گفتم: دیدم. اتفاقا خوبم دیدم... از روز اول... به من داری همینو میگی... اما با رفتارای بچگانه و نسنجیده ات؛ همیشه وضع و از چیزی که بود بدتر کردی... نقشه کشیدی بیای رستوران من خودتو جاکردی و حالا... حالا میگی ندیدمت؟ دیدم خوبم دیدم... ولی تو چی؟! منو دیدی؟! حسمو دیدی؟! حسمو دیدی و اینکارو باهام کردی... حالا هم داری بامداد و از چشم من و خانواده ام میندازی که چی بشه؟ خودتو از چشم زرین و مادرت میندازی که چی بشه؟! ماجرای شادی رو تکرار میکنی که چی بشه؟!

یزدان فکشو روی هم میسایید و کلافه گفتم: میخوای منم مثل شادی بمونم بین تو و اون؛ بین شما دو نفر تصمیم بگیرم؟! ... نه عزیز من... از این خبرا نیست. من دختری نیستم که برای نادیده گرفتن احساساتی که تازه شکل گرفتن؛ با کس دیگه باشم... من دختری نیستم که خودمو گول بزنم و چشممو روی همه چیز ببندم و با یه نفر دیگه شریک بشم که مثلا رو دردم مرهم بذاره! من دختری نیستم که با رفیق و برادر ادمی که بهش دل بستم...

نفسم بند اومد و گفتم: تو چه فکری راجع به من میکنی؟! تیربد یزدانی بهتره اینو بدونی که توی هیچ شرایطی... نمیتونی بامداد رواز چشم من بندازی! هرچی بوده مال گذشته است و گذشته ی اون ادم مال خودش...! تو هم حق نداری تو چیزهایی که هیچ ربطی بهت نداره دخالت کنی! حق نداری روی انتخاب یه ادم خط بکشی و خودتو جایگزین کنی... فهمیدی؟! نکن... یزدان! ادم یه اشتباه و دوبار تکرار نمیکنه... چرا داری دوباره شروع میکنی؟!

-دوباره؟! چه دوباره ای سوفی ؟

-دوساعته دارم جلز و ولز میکنم که چرا به پدرم موضوعی رو گفتی که هیچ ربطی بهمون نداره .
چرا گفتی یزدان؟! این قضیه به من چه ربطی داشت؟! به بامداد چه ربطی داشت؟! به تو چه ربطی داشت؟!

یزدان پوزخندی زد و گفت: مادرم به من ربطی نداره؟!!

از حرفش قلبم مچاله شد و صریح گفتم: مچشونو گرفتم سوفی... میفهمی چرا زندگی ما به خانواده ی شما گره خورده؟! واسه خاطر هوس اون شازده ای که تو داری برای داشتنش خودتو به اب واتیش میزنی... حقش بود بمیره .قبلنم بهت گفتم ، حتی یک درصد هم احساس پشیمونی نمیکنم ...
از مادرم بیزارم از بامداد هم همینطور... از هرکسی که طرف اون مرتیکه ی لااوبالی باشه هم بیزارم... خواستم از تو هم متنفر باشم سوفی ولی نمیتونم . نمیخوام یه بار دیگه یه ادم دیگه تو گند و کثافت زندگی ما حروم بشه ! اینو بفهم!

تشریفات [21.12.16 16:18] ,

با عصبانیت گفتم: برو پایین!

لبخندی زد و گفت: فکر کردم اومدی ماجرا رو بدونی!

صداموبالا بردم و دادزدم:

-نه.

یه تای ابروشو بالا داد و با لحن تلخی گفت:

-کنجکاو نیستی.

عصبی نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: نه...

با طعنه گفت:

-نمیخواهی بیشتر بشناسیش. برای ازدواج لازمه...

تند به سمتش چرخیدم و نگاهی بهش کردم و گفتم: دست بردار یزدان! من نیومده بودم باهات بحث کنم...

-نیومدی بحث کنی. نیومدی زخمتو نشون بدی... پس برای چی اومدی؟!

رک ویی پرده گفتم:

-اومدم ازت خداحافظی کنم!

واضح شو که شد و پرسید: کجا قراره بری؟!

پوزخندی زدم و گفتم: ادما از این خیابون به اون خیابون میرن ؛ از هم خداحافظی میکنن . وای به حال اینکه بخوان از زندگی همدیگه برن بیرون!

اخم غلیظی کرد و گفت: یعنی چی؟!

-یعنی همین ... نیومدم زخمتو نشونت بودم. نیومدم بحث کنم ... نیومدم که به درد و دلهاات گوش بدم. اومدم بهت بگم حق نداری تو مسائلی که بهت ربط نداره دخالت کنی و راجع بهشون حرف بزنی. تهشم...

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: دیگه دور و بر من و خانواده ی من نباش یزدان . تو هیچ شرایطی!

خواست چیزی بگه که قبلش تند گفتم: وایسا حرفم تموم بشه...

لبه‌اشو روی هم گذاشت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: یه رابطه ای شروع شد ... قشنگم شروع شد . اندازه ی یه ماه و قتمونو خرج کردیم و حالا ، تموم شد ! تموم شدن هم واضحه ... معنیش روی خودشه ... یعنی نه شروعی هست نه ادامه ای ! تو همون نقطه همون جمعه تموم شد ! دیگه اینکه این آدم قبلا چه کار کرده ... چی کار میخواد بکنه بهم ربط نداره . پس نه ابروی مادر تو ببر... نه آبرو خودتو ... نه ابروی اونو.

مکثی کردم و اضافه کردم:

-من فقط اوادم بهت اینو بگم.

پلکهاشو ثانیه ای بست و گفتم: وقتی قرار نیست با کسی شروعی داشته باشی ... دیگه چه فرقی

میکنه بدونی چی بهش گذشته یا نه...

چشمهاشو به رو به رو دوخت و گفتم:

-وقتی قرار نیست با آدمی باشی دیگه مگه مهمه که چه تصویری ازش داشته باشی؟! مهمه ؟!

خفه گفت: نه...

-من تصویری که ازش ساختم قشنگه ، رویاییه ... خوبه . تو تصویر من ، خیلی دوستم داره . میخواد

حالم خوب باشه...

لبخندی زدم و با بغضی که چشمهامو پر کرده بود گفتم: نمیخوام خراب بشه ... مخدوش بشه ... پر

لکه بشه! آلوده بشه...

نفس عمیقی کشیدم و اروم و شمرده گفتم: دیگه نمیخوام نه تو توی زندگیم باشی ... نه اون ! وقتی

هم قراره هیچ کدومتون نباشید ... دیگه چه اهمیتی داره بدونم اون چی بوده یا نبوده ! چه اهمیتی داره

که بدونم ؟!

ساکت بود.

در جواب سوالم هیچی نگفت.

این تصمیم من بود . میدونستم بهش احترام میذاره و جنجالی درکار نیست . جنجال درون من بود که نمیداشت اروم بگیرم...

ساکت شدم ... کیفمو از روی صندلی عقب برداشتم وزیپشو باز کردم.

از توی کیف پولم کارتی رو بیرون کشیدم و گفتم: فقط میمونه یه خواهش... یه نصیحت دوستانه یه حرف خواهرانه.

نگاهم کرد. نگاهش سرد بود.

کارت رو بهش دادم و گفتم: یه مرکز مشاوره است . بد نیست برای کنترل خشم و حرصو عصبانیت با یکی مشورت کنی . امروز خواستم زخممو ببینی واسه ی اینکه تهش به این برسم...

دستشو جلو آورد و کارت و ازم گرفت.

میخواستم حرفی بزنه اما دریغ از یک کلمه!

چشمهامو به رو به رو دوختم و زیر لب گفتم: شنیدم خونه اتو قولنامه کردی!

لبخندی زدم و گفتم: خبرا زود میپیچه.

-واسه ی کسی که دنبال خبر باشه ... خبر گرفتن کار سختی نیست.

سری تکنون دادم و پرسید: پول لازم نداری؟!

-پول چرا اما شریک نه!

تشریفات [21.12.16 16:19] ,

از جوابم یکه ای خورد.

چند لحظه طول کشید معنی حرفمو برای خودش حلاجی کنه....

زیر لب یه چیزی گفت که نشنیدم و با لبخند دلجویانه گفتم:

-میخوام کار خودمو داشته باشم.

به تایید حرفم سری تکون داد و گفت: خوبه.

-تو هم رستوران خودتو بزن.

به نیمرخم نگاه کرد و گفتم:

-همون ایده ی رستوران ایتالیایی... حیفه ادمی با ایده ی تو... با خلاقیت تو... فکرهاشو خرج دیگران

کنه... یه جای عادی فقط یه پیشخدمت عادی باشه! کشک بادمجون اینجا خوشمزه است ... ولی

خوب نیست از ایده ی دیگران دزدی کرد. مثل همون دستور سسی که من ازش استفاده نکردم!

لبخندی زد و صدام زد: سوفی...

نگاهش کردم و گفتم: کارم باهات تموم شد. میخواستم حرفهامو بهت بزنم که زدم ... برام یه
ارزوی خوب بکن و برو!

میدونستم حرفی برای گفتن داشت اما مانعش شدم.

جمله اشو چرخوند و لب زد:

-ارزو میکنم زخم صورتت محو بشه!

-این که یه ارزو واسه ی راحتی وجدان خودت بود ...یکی واسه ی من!

-ارزو میکنم حالت خوب باشه!

باشیطنت گفتم:

-اینم یه ارزو واسه ی راحتی وجدان بامداد بود . ارزو کن تو کار جدیدم موفق باشم!

لبخند نرمی روی لبهاش اومد و گفت: ارزو میکنم وقتی کار جدیدتو موفق شروع کردی از ندیدن زخم روی صورتت حالت خوب باشه!

خندیدم وبا خنده ی من لبخندش پر رنگ تر شد و گفت: خوب شد؟!!

سری تکنون دادم و گفتم: خیلی...

نگاهش روم مستقیم و خیره بود.

چشم تو چشمش شدم و گفتم: چیه?!!

-یه جوری همه چیز و تموم کردی که جا خوردم ... فکر نمیکردم انقدر ساده بخوای بگذری و...

حرفشو قطع کرد و جوری دیگه ای گفت: جا برای هیچ راه برگشتی نداشتی!

او هومی کردم و گفتم:

-ولی تو میتونی یه راه برگشت درست کنی!

اخمی کرد و پرسید:

-چطور؟!

-رستوران تو بزن که اگر هوس سوپ و یه پاستای ایتالیایی کردم یه جایی باشه که بشه پیدات کرد؛ ولی فعلا برنگرد . مخصوصا توی این کافه ی پیزوری. رستوران خودتو داشته باش؛ ایده هاتو خرج خودت کن.

-دوست داشتم خرج تو کنم ایده هامو!

-من ایده های خودمو دارم . میخوام رستوران خودمو داشته باشم. تو هم رستوران خودتو. این راه ماست. یه راه تازه برای رقابت. یه رقابت سالم ! بی دردرس... بی دغدغه!...

لبخندی زد و به تگون سری اکتفا کرد . چند ثانیه بهم خیره شد.

درنهایت روشو ازم گرفت و خواست پیاده بشه که صداش زدم: یزدان...

نگاهم کرد و گفتم: روی دستت یه یادگاری بنویسم؟!

استینشو از روی گچ سبز رنگ بالا زد و گفت: خودکار داری؟!

از توی کیفم مداد چشمی بیرون کشیدم و با خنده گفتم: چی میخوای بنویسی؟!

روی ساعدش خم شدم و درحالی که به زحمت سعی میکردم تاریخ بزنم یک کلمه نوشتم و سرمو بلند کردم.

یزدان نگاهی بهش انداخت ، با محبتی که تو چشمهایش هیچ وقت ندیده بودم بهم نگاه کرد و پرسید:
بخشیدی؟!

-بخشیدم! ...

.

تشریفات [21.12.16 20:03] ,

جمعه بود ... یه جمعه ای که از این هوای ابریش معلوم بود چه قدر ثانیه به ثانیه اش قراره مثل
زهرمار بگذره!

عقد دختر خالم بود و از طلوعش گرفته بود...

هوا گرفته بود؛ دلم گرفته بود ... خونه گرفته بود!

خونه ... توی خونه انگار خاکستر مرده پاشیده بودن ، پاکت احضاریه ی پاره شده روی میز نهار
خوری بود و کسی جرات نداشت حتی بهش دست بزنه ! یا نزدیکش بشه.

از دیروز که مامور پست اینو تحویل بابا داده بود تا الان ، نه چراغی توی خونه ی ما روشن شد ...
نه اجاقی شعله کشید ... نه حرفی رد و بدل شد ! همه لال بودیم ... یه گوشه خزیده بودیم که مبادا
قسمت های تیزمون به هم دیگه بخوره و وضع بدتر بشه!

حوصله ی اینکه ناله کنم وزار بزنم نداشتم ! اما میدونستم که محال بود بابا رو تو دادگاه تنها
بذارم!

محال بود بامداد رو تنها بذارم... محال بود قیدشون رو بزنم و برم خودمو گم و گور کنم! کاری که با تمام وجود دلم میخواست انجامش بدم. برم و نباشم...

پیراهن بابا و سورنا توی دستم بود و به عقربه ها نگاه میکردم.

امروز جشن عقد آذین بود؛ مامان از دیشب پلک روی هم نداشته بود و بابا هم روزه ی سکوت گرفته بود و توی سالن جلوی تلویزیون خاموش نشسته بود و به پایه ی میز نگاه میکرد.

جیک جیک کردن های مهر و سورنا هم نمیشنیدم!

دیگه هیچکس توی این خونه حس و حال زندگی نداشت. پیراهن ها رو برداشتم؛ خیلی وقت بود اتوشون کرده بودم. سورنا روی تختش دراز کشیده بود.

دستهاشو زیر سرش جمع کرده بود و پلکهاش بسته بود.

میدونستم بیداره...

با قدم های ارومی وارد اتاق شدم و پیراهن سفیدشو به چوب لباسی کت و شلوار طوسی اویزون کردم.

متوجه حضورم شد، پلکهاشو باز کرد.

لبخندی زدم و گفتم: نخوایدی؟!!

از جا بلند شد و گفت: کی خوابش می بره تو این شرایط.

چرخ روی صندلی چرخون جلوی میز کامپیوتر قدیمیش زدم و گفتم: یه ساعت بخواب عروسی سرحال باشی.

از جا بلند شد و گفت : شاید نیام سوفی...

مات نگاهش کردم و گفتم: بیخود. مهرو کل امروز ورفته ازصبح توی ارایشگاه که به خیالش تو رو

از این حال و هوا دریاره نیای؟! عقد دختر خالمونه . نیای اون وقت؟

سورنا دستی به صورتش کشید و گفت: بابا بعید میدونم که بیاد . نمیخوام تنه‌اش بذارم.

اخمی کردم و گفتم: اتفاقا بابا هم میاد.

از جا پریدم و اضافه کردم: پاشو دوش بگیر... اصلاح کن . پاشو بعد از تو من میرم حموم بعد

مامانو بفرستم بعدم بابا رو... پاشو تو که خوابت نمی بره ؛ حداقل یه کاری بکن.

خواستم از اتاق بیرون برم که سورنا بازومو گرفت و جلوی در اتاق نگهم داشت.

چند لحظه با چشمهای قهوه ای خوش رنگش بهم خیره شد.

دستشو روی زخمم کشید و گفت: نمیدونم چرا انقدر بیخیال بودم گذاشتم کار به اینجا برسه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ای بابا الکی چرا شلوغش میکنی. مثلا اگر بیخیال نبودى ... من

نمیخوردم زمین؟!!

-منظورم زمین خوردن نیست...

چند ثانیه بهش نگاه کردم و سرشو پایین انداخت و گفت: غافل شدم از همه چی ... از تو ... مهرو ...

همش درگیر کار شدم . وضع بیمارستان بد شده سوفی.

در اتاق و بستم و پشتمو بهش تکیه دادم.

چوب لباسی ای که پیراهن بابا بهش اویزون بود رو دست به دست کردم و پرسیدم: چطور؟!!

-یه جو سنگینه علیه بابا ... قبل رفتنش اینطوری نبود ... فکر میکنم همش به این شکایت دوباره
برمیگرده سوفی ! میخواستم حواسمو جمع کنم. کارمو درست انجام بدم. ولی سوفی ...

-چی؟!

-امیدی به برد بابا نیست.

نفسم تیکه تیکه از سینه بیرون اومد و سورنا کلافه گفت: توی درمانگاه بیمارستانم خیلی سر و صدا
شده...

اخمی کردم.

-چه سر و صدایی؟!

-روی دیوارای اتاقم نوشتن دروغگو!

تشریفات [21.12.16 20:03] ,

کمرمو به در چسبوندم که نیفتم زمین ... کی به سورنا گفته بود دروغگو؟! برای چی گفته بودن؟!

چرا رو نفهمیدم چطور پرسیدم که سورنا پوفی کشید و گفت:

-پارسال تو دادگاه که شهادت دادم و حالا...

شهادت دروغ داده بود!

به هوشیاری بابا شهادت داده بود...

به علم بابا شهادت داده بود! ...

سورنای بیچاره ی من!

کلافه ادامه داد: اگر قرار باشه شهادتمو انکار کنم وجهه ی منم زیر سوال میره ... همه فکر میکردیم پارسال همه چیز تموم شده و حالا...

نالد: حالا نمیدونم چیکار باید بکنم سوفی!

پوزخندی زد و ادامه داد: عمو چنگیز میگه بهتره فامیلیمونو عوض کنیم...

خشک گفتم: چه پیشنهاد مزخرفی!

-خوبه که تو داری راه خودتو میری سوفی... فکر اینکه تو هم مثل من و مهرو و مهران گیر کرده بودی بیشتر داغونم میکنه ...! مخصوصا مهران که از هر طرف تحت فشاره! هم تخصصش... هم نسبت و فامیلیش... گیر کردیم بدجوری هم گیر کردیم! تو اشتباه خودمون هم گیر کردیم! خوش بحالت که تو این پرونده نیستی سوفی!

خبرنداشت که من بیشتر از همه گیر کرده بودم. من بیشتر از هرکسی بودم!

دستشو به موهام کشید و گفت: میدونی خیلی وقته سوسو صدام نزدی؟!!

بغضمو قورت دادم و گفتم: خب پیش نیومده.

موهامو پشت گوشم فرستاد ... همون موهایی که اون یه بار لمس کرده بود و باهاشون شعر نوشته بود! چقدر دلم میخواست از شر این موها خلاص بشم!

-پمادتو که میزنی!

-اره...

چند ثانیه بهم زل زد.

نفس عمیقی کشیدم و رو به سورنا که غرق فکر بود توپیدم: سوسو زودتر برو دوش بگیر کار داریم . من هنوز ناخن هامو لاک نزدم!

چشمکی زدم و خواستم از اتاق بیرون برم که سورنا گفت: بابا رو راضی کن بیاد . شاید یه کم حال و هواس بهتر بشه. دیشب اصلا حالش خوب نبود . میترسم یه طوریش بشه تنها بمونه!

سری تگون دادم و با توده ی سنگینی که ته حلقم رو سفت بست بود ، از اتاق بیرون رفتم.

مامان اونقدر گریه کرده بود که صورتش متورم شده بود . پیراهن بابا رو اویزون کردم ، لبه ی تخت نشستم و دستشو گرفتم.

با دیدنم نالید: این چه مصیبتی بود اخه.

چیزی نگفتم و مامان خفه گفت: اون از این شکایت مسخره... اینم از صورت تو... حیف تو نبود این بلا رو سر خودت آوردی؟!

-اتفاقه دیگه پیش میاد ... حالا هم پیش اومده . خوب میشه . پاشو یه نهاری بخوریم ، آماده بشیم بریم ارایشگاه . تو خاله ی عروسی. باید امشب کلی بدرخشی ! مگه نه؟!

مامان پوفی کشید و گفت: عروسی خواهرزاده ام کوفتم شد ... همش به فکر دادگاه باباتم ! فردا چی میشه سوفی ... خدا به دادمون برسه . بابات داره سخته میکنه . کاش همون پارسال میشد هرچی قرار بود بشه...

سرشو خم کرد و اشکهاش روی گونه اش اومدن.

سرشو تو بغلم کشیدم و گفتم: مامان تو رو خدا بسه دیگه . بیا امشب به هیچی فکر نکنیم. جون
سوفی یه املت درست کن بخوریم بریم ارایشگاه. ساعت چهار عقد شروع میشه اون وقت ما اینجا
زانوی غم بغل گرفتیم... جون من دیگه گریه نکن خب؟!!

نفس عمیقی کشید و گفت: باشه باباتو راضی کن بیاد . اون با من. املت درست میکنی شما؟! سورنا
رو فرستادم دوش بگیره . اون از حموم بیاد تو برو ... بعد من ... کلی کار دارم باید شما رو هم
دلداري بدم هنوز ناخن هامو لاک نزدم!

مامان دستی به موهام کشید و گفت: یه کم اینا رو کوتاه کن . دوشاخه شدن نوکاشون.
از روی تخت بلند شدم و به اتاق برگشتم . سرم درد میکرد ... دلم هم همینطور. صفحه ی گوشیمو
روشن کردم . از دیشب مثل احمق ها منتظر یه پیام بودم و هیچ پیامی نبود!

لبه ی تخت نشستم ، بی توجه به کل چت های تلگرام اینستاگرام رو باز کردم . مردد بودم ... ولی
دست اخر پبجشو باز کردم. با دیدن عکس سنگ قبرقدیمی ... که دور تا دورش و برگهای خزون
گرفته بود نفسمو حبس کردم...

سنگ قبر مادرش بود ... سیده فاطمه حجتی! ...

یه قطره اشکم از چشمم سر خورد روی صفحه ی گوشی افتاد.

زیرش نوشته بود:

برین دل هر دم از هجر تو دیگه گونه خار آید/ولی امید می دارم که روزی گل به بار آید

رفیقان هر زمان گویند: عاقل باش و کاری کن /خود از آشفته‌ای چون من نمیدانم چه کار آید؟
 ز تیر خسروان مجروح گردند آهوان، لیکن /بدین قوت نپندارم که زخمی بر شکار آید
 ز سودای کنار او کنارم شد چو دریایی /نه دریایی که رخت من ز موجش با کنار آید
 گر او صدمه بر خاطر پسندد، راضیم لیکن /بدان خاطر نمیاید پسندیدن که بار آید
 همه شب ز انتظار او دو چشم باز و می‌ترسم /که خوابم گیرد آن ساعت که دولت در گذار آید
 بکوش یک چند اگر مقصود می‌جویی ... کسی کش پای رفتن هست نشیند که یار آید!

تشریفات [21.12.16 20:04] ,

موهام مثل یه تپه بالای سرم مونده بود . سرم مثل گنبد مسجد شده بود ! پوفی کشیدم حوصله ی
 غرغر نداشتم. چند نفری تو ارایشگاه ازم تعریف کردن اما خودم میدونستم این مدل موی بسته ی
 بالای سر هیچ جوره بهم نمیاد.
 مخصوصا با این حجم زیادی مو که ارایشگر بدبخت نمیدونست باید باهاشون چیکار بکنه . انگار با
 تف همرو روی سرم جمع کرده بود.
 پوفی کشیدم ، از یه جا نشستن خسته شده بودم.
 براشینگ مامان اونقدر طبیعی و خوب دراومده بود که دلم میخواست کله هامون رو جا به جا کنم.
 ارایشگر اخمی کرد و گفت: دیگه بیشتر از این نمیتونم محوش کنم.

سرمو از روی صندلی بلند کردم و توی آینه به خودم خیره شدم... درشتی چشمهامو نمیخواستم.
پیشونی کشیده و ابروهای متناست نسکافه ای رو هم نمیواستم... موهایی که هرچی بود زیادم بد
نبود هم نمیخواستم...

دلم حذف این موجود مزاحم رو میخواست که روی صورتم مثل یه مار جا خوش کرده بود و تکون
نمیخورد. هزارپارم شده بود یه عنکبوت شیش پایی!

اگر بگم دلم میخواست همون وسط ارایشگاه بیفتم به زار و ناله دروغ نبود...

اگر بگم دلم میخواست هیچ کس منو بااین صورت ببینه دروغ نبود...

اگر بگم هیچ جور اون گوشت اضافه ی صورتی محو نشده بود ... دروغ نبود!

آینه بهم دهن کجی میکرد...

فکر توی سرم هم همینطور!

یه جمله پیوسته ورد مغزم شده بود ... این زخم بخاطر کی بود؟! بخاطر کی؟! ارزششو داشت؟!!

دست دختر روی شونم اومد و گفت: بخواب یه کم دیگه روش کار کنم....

و قلبمی برداشت و لب زد:

-از این تثبیت کننده بزنم روش پخش نشه تو ارایششت ... بعد دوباره سعی میکنم محوش کنم.

ناچار سرمو روی صندلی چسبوندم و اروم گفتم: گفتم چی شده؟!!

جوابی بهش ندادم وچشمهای سنگینم که زیر سایه و مژه دفن شده بود روی هم گذاشتم . توده ی ته حلقم بزرگتر میشد . میترسیدم اینجا بترکه ... درست جایی که نباید، لحظه ای که نباید ... ثانیه ای که نباید ... امشب باید بهم خوش میگذشت ... راجع به فردا ، باید فردافکر میکردیم ! نه تو این غروب ابری جمعه!

سورنا دنبال من و مامان اومد و به خونه رفتیم تا لباس عوض کنیم.

توی ماشین از اینه نگاهی بهم انداخت و گفت: خوشگل شدی.

به این حرف احتیاج داشتم...

ممنونی گفتم که توی آه مامان گم شد ، سورنا زیر لب گفت :بابا هنوز مصره که نیاد...

مامان اشفته گفت: عیب نداره ما هم یه ساعت میریم زود برمیگردیم. خواستید تو و سوفی بمونید من برمیگردم با اژانس...

-من راضیش میکنم مامان.

مامان به عقب چرخید و گفت: فردا دادگاه داره میخواد با کاشف حرفهاشو هماهنگ کنه ... بعید میدونم بیاد.

به ساعت ماشین نگاه کردم و گفتم: حتما تا الان حرفهاشو یکی کرده .نیاد منم نیام ... راضیش میکنم .تا رسیدن به خونه حرفی رد و بدل نشد . ساعت سه بود و به خاله قول داده بودیم که سه اونجا باشیم ولی هنوز خونه بودیم و بابا آماده نبود!

توی اتاق خواب پشت میزش نشسته بود ارنج هاش لبه ی میز بود و پنجه هاش توی موهای جوگندمیش... جلوش یه مشت کاغذ پاره بود...

اروم جلو رفتم و گفتم: سلام...

متوجهم نشد. دستمو روی شونه ی بابا گذاشتم؛ سرش رو بالا آورد و با دیدنم لبخند کمرنگی زد و گفت: چه عروسی شدی برای خودت.

خندیدم و گفتم: شبیه امامزاده شدم! با گنبد... چرا هنوز آماده نشدی؟!

و خودم و به سمت کمدش کشیدم و گفتم: این کت و شلوار طوسی رو آماده کرده بودم.. با کراوات هم رنگش... پیراهن سفیده رو هم خودم اتو کردم. البته پایینش لک داشت ولی جلیقه که تنت کنی لکه اش معلوم نمیشه! دوش که گرفتی به سلامتی؟!

به طرفش چرخیدم که از پشت میز بلند شده بود و با یه قیافه ی گرفته گفت: سوفی من نمیتونم تو این شرایط پیام...

محلش ندادم و کاور کت و شلوار رو روی تخت انداختم. هنوز صورتشو اصلاح نکرده بود و ریش های تیغ تیغی جو گندمیش نشون میداد سرحال نیست اما دوش گرفته بود.

جلوش ایستادم؛ دستمو جلو بردم تا سه دگمه ی تی شرت استین کوتاه راه راهشو باز کنم. دستهاشو روی پنجه هام گذاشت و گفت: سوفی... بابا... اصرار نکن.

کلافه گفتم: چرا؟! بذارم بمونی خونه که چی بشه؟! دیوارا بخورنت؟! یا خودت و فکرات؟! ول کن تهش قراره چی بشه؟! مرگ نیست که چاره نداشته باشه... یه دادگاهه. یه شکایته... قبلا هم گذروندیم...

دستهامو پایین آورد و گفت: ممکنه زندان برم سوفی! بخاطر دروغ و نتیجه ی دادگاه قبل... میفهمی؟!

-نه...

-جرم من دیگه جنبه ی خصوصی نداره سوفی...

گنگ گفتم: یعنی چی؟!

-یعنی فقط شاکی من یوسف نیست ... پرونده ی من یه پرونده ی خصوصی نیست باید جنبه ی عمومی هم مد نظر گرفت . من توی این دادگاه مجرم شناخته میشم و مجازاتم فقط باطل شدن پروانه ی پزشکیم نیست ... بدترش زندانه ...! اگر ثابت بشه که من توی دادگاه قبلی با دروغ برنده شدم...

بابا خسته لبه ی تخت نشست و گفت: پای ابروی یه خانواده وسطه سوفی... آبروی من ... مهران ... پسرم... عروسم... خودم تو ...! شکوه ... دیگه چطوری تو ا

تشریفات [21.12.16 20:04] ,

ین فامیل سر بلند کنیم!...

ساکت بودم...

بابا سکوت و شکست و گفت: نمیدونم تو سرش چی میگذره اما...

تند پرسیدم: اما چی؟!

-خیال میکردم اگر داره از علاقه مندیش به تو حرف میزنه دیگه شکایت نمیکنه ... ! ولی حالا...

مامان وارد اتاق شد و حرف بابا نصفه کاره موند.

با حرص گفت: فرخ بخدا حرف نیومدن رو بزنی همین الان خودمو اتیش میزنم ! دارم سخته میکنم ؛

خواهرم با هزار تا توقع دخترشو داره عروس میکنه به جای اینکه من کنارش باشم... ببین منو تو چه

دردسری انداختی ... به خدا نیای همین امشب با جمشید میرم شمال!

نقطه ضعف بابا همین بود . رفتن مامان.

لبخندی مصنوعی زدم و گفتم: بابا جون پاشو دیگه . جون به سرمون نکن . همینطوریش هم دیر شده

...

بالاخره دست به تی شرتش برد و پیراهنشو براش اوردم.

وقتی خواست تنش کنه ؛ خیالم راحت شد که میاد اما چشمهای خسته اش داشت خونمو تو شیشه

میکرد . این چه مصیبتی بود ! کاش همون پارسال همه چیز تموم میشد ... کاش به جای دق کردن و

مرگ تدریجی ، یهو ماشه رو میکشید و تموم!

به سختی زیپ پیراهن گیپور مشکی رنگم رو بالا کشیدم.

جوراب شلواری نپوشیدم و کفش های پاشنه دار مشکی مو جلوی در گذاشتم.

بابا آماده بود . توی اینه ی سالن ، خودش رو تماشا میکرد . لبخندی زدم و گفتم: خوش تیپ ها رو

امشب میدزدن!

گرفته گفت: از خدامه امشب یکی منو بدزده!

ترس برم داشت اما جلو رفتم و حینی که کراواتش رو مرتب میکردم گفتم: نگران نباش بابا . انشاالله
طوری نمیشه . من دلم روشنه .

تو چشمهام نگاه کرد و گفت: اشتباه کردم تشریفات رو فروختم. گفتم اینطوری شاید دینم بهشون ادا
بشه و کوتاه بیان، گفتم شاید تو رو حفظ کنم ولی...

دستمو به صورت تازه تیغ خورده اش کشیدم و گفتم: نگو بابا . به فکر فردا هم نباش. امشب رو
خوش باشیم . میشه یه خواهشی بکنم !؟

کراواتش رو محکم کردم و گفتم: بگو بابا.

-میشه امشب ... یعنی امشب لب به نوشیدنی...

شرمنده سر پایین انداخت و گفت: نگران نباش. خیالت راحت ... لب نمیزنم حتی یه قطره!

نفس راحتی کشیدم و بابا پیشونیمو بوسید و گفت: دختر من از عروس امشب قشنگ تره...

یقه ی کت بابا رو مرتب کردم و گفتم : وای من یادم رفت لاک بزنم!

تشریفات [21.12.16 20:04] ,

کارهامون رو هول هول انجام دادیم و بالاخره از خونه بیرون زدیم.

بابا پشت فرمون بود ، مامان جلو ... من و سورنا هم عقب نشسته بودیم . مثل بچگی هام که وقتی

مسافرت میرفتیم چهار نفره تو یه ماشین جمع میشدیم...

چقدر دلتنگ اون روزهام بودم.

سرمو به شیشه چسبوندم و به خیابون نگاه میکردم . نمیتونستم به بابا بگم از کدوم ور بره که من نرفته باشم...

نمیتونستم به بابا بگم این اهنگ رو رد کن که من نشنیده باشم...

نمیتونستم به بابا بگم یواش تر برو ، سرعتت منو یاد اون میندازه!

قطره های بارون نرم نرم ، از اسمون پایین میریختن ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: طفلک آذین ... با این بارونی که گرفته ، عکس های آتلیه اشون خراب میشه...

مامان لبخندی زد و گفت: خدا کنه دامن لباسش خیلی کثیف نشده باشه!

رو به سورنا که سرش توی گوشی بود گفتم: حالا هفته ی دیگه بارون نگیره صلوات!

سورنا خندید و بابا از اینه نگاهی به سورنا کرد و گفت: مهرو با کی میاد؟!

با حفظ لبخندش گفت:

-با زن عمو خودشون میان . امروز کشیکش بود . یه کم دیر میرسه .

بابا زیر لب گفت :هنوز با مهرو حرف نزدی؟!

خنده اش جمع شد و جواب داد : نه...

-پس کی دیگه؟!

سورنا کلافه گفت:یه کم حساب کتاب کردم دیدم به ضرر کنسلی اتلیه و هتل و ارایشگاه نمیسرفه
!

بابا با غرغر گفت: پس به چی می صرفه؟! تو این شرایط که نمیتونم رخت دامادی تنت کنم ... فردا خودت با مهر و حرف بزن . وگرنه من به چنگیز میگم!

با دندون قروچه گفت:

-بابا کارت پخش کردیم!

باباکفری گفت:

-وقت سرخود تصمیم میگیری همین میشه!

سورنا براق لب زد: سرخودنبود ؛ قرارمون از اول همین بود که به محض اینکه شما برگشتی... ما هم جشن بگیریم!

مامان زیر لب بحث و چرخوند و گفت: کیومرث بالاخره رفت با شیدا یا نه؟!!

بابا به جای جواب رو به سورنا گفت: جشنتون رو عقب بندازید.

سورنا نفس عمیقی کشید و گفت: میخوره به محرم و صفر... بعد هم امتحانات جفتمونه... سه ماه دیگه بدون هیچ نسبتی نمیتونم مهر و رو معلق نگه دارم!

بابا کمی سرعت رو زیاد کرد و گفت: یک سال مونده این چند ماه هم روش!

سورنا صداشو بالا برد و گفت: اون یک سال هم به خاطر دادگاه شما موند ... حالا بازم به همون بهانه؟! این بار خود عمو چنگیز دیگه به من دختر نمیده.

بابا از توی اینه تشر زد : سورنا انقدر با من سر ناسازگاری نزن . وقتی بهت میگم الان وقتش نیست یعنی نیست .

سورنا خودشو جلو کشید و گفت: کی وقتشه؟! پارسال وقتش نبود ... امسال هم نه؟! دیگه کی...
این همه وقت گذشته شهره ی فامیل شدیم ... عالم و ادم میدونن بین منو مهر و چیزی هست تا میایم
یه جا ثبتش کنیم شما مخالفت میکنی!

-من مخالف نیستم... من کی مخالف بودم که تو با دختر برادرم ازدواج کنی! من خودم بهت
پیشنهاد دادم. خودم خواستم...

-اگر مخالف نیستید پس چرا انقدر سنگ میندازید؟!!

-من دارم سنگ میندازم من میگم یه مدت عقب بندازید مراسم رو تا با یه فکر اروم و بی دغدغه
بتونیم برگزارش کنیم!

سورنا نگاهی از عقب به بابا انداخت.

مامان کلافه گفت: فرخ یه کم اروم تر برو...

بابا سرعت رو کم کرد و با لحن ساده ای گفت: سورنا تو چرا متوجه نیستی ... الان اصلا زمان
مناسبی برای...

سورنا میون کلامش گفت: اگر مجرم شناخته بشی ، قطعا مجازات زندان هم در نظر گرفته میشه!
مامان هینی کشید و صدا زد: سورنا...

سورنا نفس عمیقی کشید و گفت: بهتره این هفته شر این عقد کنده بشه... دیگه حتی بعید میدونم
عروسی هم بگیریم! ولی ترجیح میدم توی مراسم پدرم کنارم باشه تا...
دهنشو بست و تکیه اشو به صندلی ماشین داد و از پنجره بیرون رو نگاه کرد.

تشریفات [21.12.16 20:05] ,

بابا حالتش دگرگون شد.

صورتش گرفته تر شد...

داغون تر شد...

حتی چروک چشمش بیشتر شد.

دستمو پشت دست چپ سورنا که یه حلقه ی ساده ی نقره توی انگشتش بود گذاشتم.

انگار نیازم داشت که پنجه هامو مشت کرد . اما روشو برنگردوند!

کدوم دامادی به بزرگترین و مهمترین مراسم زندگیش میگه شر ... ! قلبم رو گذاشته بودن لای

دستگاه پرس... فشارش میدادن ... رگهاشو... بطن هاشو... دهلیز چپ و راستشو! ...

داشتم از کار میفتادم... داشت از کار میفتاد قلبم!

بابا میفتاد زندان دووم نمیآورد ... مامانم از الان شکسته بود و من ... ! چی به سر من میومدم؟!

نمیتونستم فردای خودمو تصور کنم!

بابا توی سکوت روند ، به باغ که رسیدیم صدای تمرین ارکست یه کم حال و هوای چهارنفره امون

رو عوض کرد.

با دیدن شوهرخاله ام که وقتی مارو دید گل از گلش شکفت سلامی دادیم.

سینا و پدر سهیل هم جلوی در ورودی باغ بودن.

سینا بادیتم واضح ابروهاشو بالا داد و به سلام ساده ای اکتفا کرد . چشمش تمام وقت روی زخم صورتم بود.

حینی که باهاش احوال پرسى می کردم و تبریک میگفتم پرسید: خدا بد نده.

-چیزی نیست یه زخم کوچیکه.

چشم از زخم برداشت و سرد گفت: انشاالله رفع میشه .بفرمایید داخل.

پرسیدم : عروس و داماد اومدن؟!!

به جای جواب با سورنا گرم صحبت شد . پوزخندی زدم توی بله برون تمام توجهش به من بود و حالا...

به همراه مامان وارد سالن شدیم، با دیدن اذین که پای سفره ی عقد نشسته بود وبا سهیل پیچ میکرد ، لبخندی زدم. متوجه من شد با هیجان چشمهاشو گرد کرد اما صورتش تو هم شدو دستی به گونه اش کشید واز همون فاصله سرشو تگون داد که صورتت چی شده!

چرا همه میخواستن بدونن چه بلایی سرم اومده ؟!

این یکی معلوم بود ... تو چشم بود ... میپرسیدن... وگرنه زخم قلبم که عمیق تر بود ! منتها تو چشم نبود.

وارد رختکن شدیم و مانتو و شالمو دراوردم.

رژ لبم و تجدید کردم . لاک قرمز ناخن هام کج و کوله شده بود . اهمیتی ندادم ، زودتر از مامان وارد اتاق عقد شدم، عاقد نیومده بود . خاله با غرغر گفت: چقدر دیر کردید..

با دیدن صورتم غر بعدیش یادش رفت و گفت: خدا مرگم بده صورتت چی شده خاله؟!!

-هیچی خاله خوبم . مامان الان میاد خودتون باهم حلش کنید.

خنده ای کردم که بیشتر از این بهم گیر نده ، خودمو به اذین رسوندم ؛مثل یه فرشته شده بود . توی لباس نباتی رنگ میدرخشید ، مثل یه پرنسس ناز و دوست داشتنی شده بود.

یه آن دلم خواست من جای اون بودم...

دستمو گرفت و گفت: چه بلایی سر صورتت آوردی دختر؟! این جای بخیه است؟!!

پنجه اشو گرفتم و گفتم: انشالله خوشبخت بشید...

سهیل سری تکون داد و مهربون گفت: امیدوارم زودتر بهبود پیدا کنه...

خواستم بگم این بهبود پیدا کرده شده این!

اذین با اخم و حرص گفت: اصلا مراقب خودت نیستی .چقدر لاغر شدی . پای چشمهات چقدر گود افتاده.

دستشو فشار دادم ، سرمو به گوشش نزدیک کردم و گفتم: خیلی ما رو دعا کن.

نگران پرسید: چی شده؟! خاله رو دیدم اصلا یه طوری بود تو حال خودش بود ... طوری شده؟!!

-میگن دعای عروس پای سفره ی عقد اجابت میشه . ما رو دعا کن این گره ی کورمون باز بشه

خب؟!!

نگران لب زد : حتما عزیزم .حتما....

با صدای سینا که بلند گفت :عاقداومد نفسم توی سینه حبس شد.

پشت اذین و سهیل دست به ترمه ی بالای سرشون ایستادم. نگاهم به اینه ی توی سفره ی عقد بود ... بهم میگفت : بخاطر کی این زخم روی گونه اته ! شاکی پدرت؟!خریدار تشریفات؟! یا خلبانی که از ناشی گری یه پزشک سهل انگار مست دنیاشو از دست داده؟!!! به خاطر کی؟!عشق؟! کی میخواست این زخم رو قضاوت کنه ؟!

کی میخواست منو مقصر بدونه یا ... بامداد رو مقصر بدونن؟!

دادگاه فردا بود اما دادگاه توی دل من الان... هر ثانیه دادگاه بود!

تو دلم ، خوانده من بودم ! شاکی من بودم... شاهد من بودم... قاضی هم من بودم ؛ حکم هم تحمل بود و بس!

تشریفات [21.12.16 22:02] ,

فصل بیست ونه:

آماده بودم.

ساده آماده بودم.

حی و حاضر...

بیدار ... با چشمهایی که از شب قبل بسته نشده بود.

تاول های پام رو چسب زده بودم و جورابمو پوشیده بودم. رقص و خوشحالی و پایکوبی دیشب همه نمایش بود که نشون بدم حالم خوبه...

شوی خوبی هم اجرا کرده بودم . حداقل حال مامان و سورنا و مهر و اونقدرها هم بد نبود ! اندازه ی یه شب بابا یه کم فکرش اروم شد . اندازه ی یه شب فقط شاد بودم و حالا دیگه نیازی به ماسک و گریم نبود!

دیگه نیازی نبود این هزارپا رو پنهون کنم!

مقنعه سرم بود . مانتوی ساده ی مشکی ! با چشم های ورم کرده به خودم نگاه میکردم.... هزارپا هم به قوت خودش سرجا بود ، پماد روش به گوشه ی مقنعه ام گرفته بود و کمی لکه دارش کرده بود.

ساعت از هفت گذشته بود و ساعت نه باید دادگاه می رفتیم!

میرفتیم ... من تنها کسی بودم که این رفتن رو برای خودم جمع می بستم ! بابا خبر نداشت که منم قراره همراهش بیام ! خبر نداشت که قصد کردم پشتش باشم ! پدرم قاتل یه چشم بود ... من چه کار میکردم؟! میرفتم پشت خانواده ای که طالب قصاص بودن؟! کی این کار و میکرد که من دومیش باشم؟! کدوم دختری پدرشو میفروخت ؟!

اصلا چند میفروختم ؟!

به چه قیمتی ؟!

میشد روی پدرانگی ها و قصه های شبونه و مدرسه بردن ها و آوردن ها و عروسک خریدن ها و... تب کردن ها و سرفه کردن ها ... قیمت گذاشت؟! کی رو پدرش قیمت گذاشته بود ... که میرفتم ازش میپرسیدم پدر رو باید چند فروخت؟! مظنه دستم نیست ... قیمت روز بازار رو نمیدونم!

بابامو باید چند حراج کنم؟!

جلوی اینه نشسته بودمو . مقنعه ام از پماد کمی سفید شده بود . لکه شده بود ... توی دلم هم لکه شده بود ! مثل لکه ای که میدونستم پاک نمیشه ... اما داشتم میساییدم دلمو که پاک بشه !

دستهام پوستش میسوخت ولی دست از ساییدن برنمیداشتم !

مثل زنی که پای حوض قدیمی لباسی رو چنگ میزنه ... من داشتم دلمو چنگ میزدم که بشورمش ! لکه ی لعنتی پاک نمیشد .

میگفتن فقط خونه که از دامن ادم پاک نمیشه ... عشق هم از دامن ذهن هیچ ادمی پاک نمیشه ! تو هیچ شرایطی ... ! حتی اگر عمرش فقط یک ثانیه باشه ! یک آن باشه !

با صدای باز و بسته شدن در اتاق خواب ، از اتاق بیرون اومدم . بابا به سرویس رفته بود .

به اشپزخونه رفتم تا چای دم کنم ، نونی رو توی مایکروویو گذاشتم و قالب پنیر و کره رو روی میز چیدم .

منتظر جوشیدن اب کتری بودم که بابا صدام زد : سوفی ...

به طرفش چرخیدم و با لبخندی گفتم :سلام .صبح بخیر .

مات آماده بودن من بود که گفتم : دارم چای دم میکنم .صورتتونو خشک کنید . نون هم گرمه !

بابا جلو اومد و گفت : چرا انقدر زود بیدار شدی ؟! کجا داری میری ؟!

خواستم بگم اصلا نخواهیدم که بیدار بشم... این بار دوم بود که شب رو به صبح میکشیدم بدون اینکه پلک بزنم !

بابا از نو پرسید: قراره جایی بری؟!!

-نه . قراره باهاتون دادگاه بیام.

از حرفم گیج شد و گفت: چی؟!!

لبخندی زد و گفتم: نمیذارم تنها برید .سورنا که شیش صبح رفت بیمارستان . مامان هم که بیاد

کلی شیون و زاری داره .نمیخوام تنها بری بابا . میام باهات.

دستشو به صورتم کشید و گفت: نمیخواد سوفی. تنها که نیستم کاشف هست.

چشمهای سرخش نشونم میداد که اونم تا صبح پلک نزده!

با صدای سوت کتری گفتم: میام و جلومو نمیتونی بگیری .برم چای دم کنم یه صبحانه ی مشتی پدر

ودختری بخوریم خوبه؟!!

لبخند سردی زد و به اشپزخونه رفتم.

دلم مثل این اب می جوشید .مثل سیر و سرکه ... دلشوره و دلهره کش میومدن و حنجره ام پر

وخالی میشد از بغض ...چشمهام پر وخالی میشدن از اشک!

چای رو که آماده کردم و پشت میز نشستم.

بابا هم اومد وگفت: من میل ندارم . همین یه چای میخورم...

اخمی کردم وگفتم: این همه میز صبحانه چیدم که بیای بگی میل ندارم! مگه دست خودته باباجون.

وارد اشپزخونه شد، کشویی رو باز کرد که دلم ریخت.

از توی ظرفی که همیشه توش پر دارو بود ، زوررقی رو بیرون کشید ، قرص رو توی دهنش انداخت ، فوراً یه لیوان آب بهش رسوندم لبخندی زد و گفتم: خوب نیستی بابا؟!

-چرا . خوبم.

-صبحانه بخوریم؟!

نگاهی تو چشمهام کرد که تمام استخونهام تیر کشیدن.

پیر شده بود...

از دیشب تا به حال پیرتر شده بود . موهای سفید تر شده بود ... چشمهایش چروک خورده بود ... قوز کرده بود!

مردد بودم که بغلش کنم یا...

به سیم آخر زدم و بی هوا خودمو تو بغلش انداختم . دستهایم رووم پشت کتفم گذاشت ؛ هنوز گرم بود . خیالم یه کم راحت شد . ترس اینکه این دستها گرم نباشن بدجوری داشت لهم میکرد . سرمو تو سینه ی بابام فرو کردم.

منو بیشتر از هر وقت دیگه ای به خودش فشار داد . ضربان قلبش زیر گوشم بود . دلم میخواست امروز دادگاه نبود و اون وقت سوفی ای میشدم که اون میخواست!

دلم میخواست بترکم از بغض ... دلم میخواست برای تمام روزهایی که دختر بدی بودم عذرخواهی کنم...

دلم میخواست زمان رو به عقب میکشیدم و نمیداشتم هیچوقت با اون حال بیمارستان بره...

دلم میخواست برمی

تشریفات [21.12.16 22:02] ,

گشتم عقب و یوسف و راضی میکردم...

دلم میخواست...

خیلی چیزها دلم میخواست ... اما روی همه ی درخواست هام پا گذاشتم و فقط گفتم: توکل به خدا ... هرچی بشه ... تو بابای خودمی!

بابا زیر گوشم گفت: نگران خودم نیستم. نگران شهادت دروغ سورنام! نگران مهرم ... نگران توام! نگران شکوهم...

چشمهامو روی هم فشار دادم. من باید خیلی بی شرف می بودم که بابامو می فروختم به ادمی که ...!

مقاومت بی فایده بود... اشکهام پاتک زدن به چشمهام... میخواستن باهم حمله کنن... با تمام قوا ... بی مهابا! خالی شدن .. ریختن ... بابا نگهم داشت تا من نریزم! سقوط نکنم.

این کار همه ی پدرها بود.

تشریفات [21.12.16 22:03] ,

هوا سرد بود و من چیزی تنم نکرده بودم جز یه مانتو...

شلوغی دادگاه منو میترسوند ، درست مثل یه دختر بچه شده بودم که ترس از گم شدن توی بازار رو داره ! سفت دست بابا رو گرفتم و از پله های منتهی به دادگستری بالا رفتیم.

با دیدن وزنه ی توی دست های مجسمه و عدالت که زیر غبار تهران خاکستری رنگ شده بود ، ترس بدی به جونم نشست . همه چیز واقعی بود و کسی قرار نبود بیدارم کنه تا من مثل همیشه توی سالن تشریفات فقط به شکایت مشتری از سرد بودن غذا گوش بدم !
به سختی از پله ها بالا رفتیم.

وارد سالن که شدیم ... ترس داشت تک تک سلولهامو فشار میداد.

فضا شلوغ بود ! مهمه بود ... زندگی این جا جریان نداشت. ایستاده بود ... منتظر حکم قاضی !
توی راهرو صدای طلاق میومد ... بوی اعتیاد هم به شامه ام میخورد ... درد خیانت هم حس میکردم ... قصاص هم از توی ترک های دیوار کهنه میچکید ! قتل و غارت و دزدی ... هرچی بود تلخی بود !
مثل بیمارستان نبود که دلتوبه اورژانس زایمانش خوش کنی و حس کنی تولدی هست وهضم فضاش برات راحت بشه ... اینجا جر به اجرش تلخ بود ... ستون به ستونش بوی مرگ و قطع و پارگی زندگی میداد.

ثانیه به ثانیه اش درد داشت ... دردش هم کشنده بود !

اولین قدم رو که به جلو برداشتم ، از اومدنم مثل سگ پشیمون شدم !

اینجا جای من نبود !

من مال این حرفها نبودم . من نیاز داشتم یکی ازم حمایت کنه چطور میخواستم از بابا پشتیبانی کنم...

این خراب شده جای هیچکس نبود...

با صدای سلامی از جانب کاشف همزمان با بابا به طرفش چرخیدیم ، لبخند کاشف تنها امیدی بود که میتونست اون لحظه سرپا نگه داره . بعد سلام واحوال پرسى ، از پله ها بالا رفتیم.

توی راهروی دوم ، بامداد به دیواری تکیه داده بود و پایین و نگاه میکرد ، امیرحسین هم با اختلاف دو قدمی مشغول صحبت با موبایلش بود.

هرپله ای که بالا میرفتم ، قلبم تند تر میزد.

امیرحسین ، متوجهمون شد ، قدمی به سمت بامداد برداشت و با اشاره ای اونو متوجه ما کرد.

سر بامداد که بالا اومد ، نگاهش با نگاهم تلاقی کرد.

خواستم چشممو به زمین بدوزم اما چرا؟! میخواستم نگاهش کنم . پیراهن کرم تنش بود و شلوار کتان همرنگش... کت چرم قهوه ای سوخته ای که براش خریده بودم تن کرده بود!

کاش میتونستم بهش بگم که چقدر بهش میاد! چقدر برازنده اشه ... چه خوب شونه های چهار شونه اشو قاب گرفته ... چه خوب اندازه اشه! ...

اما فقط لبهامو روی هم فشار دادم.

امیرحسین بلند گفت :سلام دکتر شایگان!

تُن صداس ضخیم وبلند بود.

مقابلشون ایستادیم . بامداد به سلام کوتاهی اکتفا کرد . امیرحسین لبخند فاتحانه ای روی لبش بود .
صورتش نشون میداد از الان برنده است منتها فرصت میخواست تا برگ برنده اشو رو کنه!
صورتمو بالا گرفتم ، به دیوار رو به روی دیواری که بامداد بهش تکیه داده بود ، تکیه زدم.
بابا اشاره کرد : بشین...

اما ایستادم دست به سینه...

بامداد نگاهشو از صورت بابا وکاشف به من دوخت .حالت چشم راستش سرد بود . اما یهو ابروهایش
بالا رفتن ... شوکه شد ... نگاه راستش روی سمت چپ صورتم موند و چشمش گشاد شد.
حتی پروتزش هم کم مونده بود بیرون بیاد!

بازیم گرفته بود کمی صورتمو بیشتر بالا کشیدم .. گونه ام رو بیشتر تو چشمش اوردم ... مقنعه ام
رو عقب کشیدم...

نگاهش مات بود!

هیچوقت ندیده بودم انقدر مات من بشه...

انقدر خیره تماشام کنه ... انقدر بی پروا بهم زل بزنه!

حالا باید خوشحال میبودم از این زل زدنش اما...

با صدای کسی که شایگان و طوقچی رو صدا زد، درب اتاقی باز شد.

امیرحسین کیفشو از روی صندلی برداشت و گفت: موفق باشید!

کاشف عوض بابا گفت: به همچنین.

امیرحسین در ونگه داشت و گفت: به هر حال بزرگتری گفتن!

بابا حواسش به من نبود، میدونستم درگیره بی توجه بهم زودتر داخل شد وبعد کاشف و من ... شونه ام رو کشیدم که برم اما سوختم.

دستم و گرفت.

نگاهم رفت روی پنجه هاش که پنجه هامو گرفته بود.

چشمهام اروم بالا اومد و توی چشم راستش موند!

میلرزید مردمکش...

نگاهم میکرد همون برق چشم راستش کافی بود تا بفهمم حالش رو گرفتم.

کافی بود پی به درونش ببرم ... دیگه اینو نمیتونست تظاهر کنه! دیگه جایی برای تظاهر نداشته بود! ...

صورتشو اصلاح کرده بود ... بوی تند عطر هیزمیش، توی بینیم مینشست، اومده بود بیره اما همین

لحظه باخته بود! همین ثانیه ی اول شکست خورده بود!

با صدای گرفته ای که تا به حال از حنجره اش نشنیده بودم، لب زد: من چیکار کردم باهات...

قلبم تیر کشید.

لب زد: سوفی جان...

سوفی ای که جان بهش بند بود ، میتونست حالی به حالیم کنه!

ولی جلوی خودمو گرفتم!

فقط نفسم سنگین شد یه کم!

فقط چشمهام داشت پر میشد از اشک ... یه کم! ... تو چشم چپش که مرده بود نگاه میکردم با خودم

میگفتم حق داره ؛ حق داشت . چرا باید اینجا می بود؟! ... تو چشم راستش که نگاه میکردم ...

میگفتم حق نداره ! حقش بود که اینجاست!

دستم توی دستش بود . انگشت

تشریفات [21.12.16 22:03] ,

شستش نوازشم میکرد...

نمیخواستم به واگویه های مغزم مجال ابراز بدم ... ! الان وقت قضاوت نبود ! وقت اتهام زدن نبود !

وقت کشف کردن نبود!

دلم داشت وا میداد ... یه بار دیگه انگشت شستش رو روی پشت دستم بالا و پایین میکرد ؛ تمام

زحماتم به باد میرفت...

با تمام جونی که برام مونده بود دستمو پس گرفتم از پنجه ی داغش و گفتم: امروز معلوم میشه!

رومو ازش گرفتم و وارد اتاق شدم.

پیرمردی پشت میز قضاوت نشسته بود. سری به علامت سلام تکون دادم.... سالن مربعی پر بود از صندلی های خالی که ضلع رو به روی در پنجره بود ... بابا و کاشف ردیف جلوی صندلی های سمت پنجره بودن ... امیرحسین و بامداد وارد اتاق شدن ، در وبستن ... روی ردیف اول صندلی های سمت در نشستن!

من مونده بودم ... کجا بشینم! پشت کی باشم؟!

تشریفات [22.12.16 02:00] ,

قاضی با صدای ارومی گفت: دخترم شما هم بشین جلسه رو شروع کنیم...
تکونی خوردم ، بامداد خیره بود بهم ... سنگینی تک نگاهشو حس میکردم ، این بار عقل و دلم باهم میگفتن پشت کی بشینم ... میگفتن پشت حق!
حق بامداد بود...

اما هیچ دختری نمیتونه پدرشو حتی به حق بفروشه!
با قدم های سستی خودمو به سمت پنجره کشیدم ، ردیف دوم... صندلی پشت پدرم ... اروم نشستم.
بامداد به رو به رو نگاه میکرد. بابا سرشو به سمتم چرخوند و دستشو به دستم رسوند . فشاری به انگشتم داد. قوت قلب خوبی بود اما نه اونقدر موثر که ضربانم خفه بشه و صدای توی مغزم ساکت!

گوشهام سوت میکشیدن... پنجه هام یخ بودن و شاید پنج دقیقه طول کشید ... تا کمی به خودم مسلط بشم.

کاغذ بازی های اولشو سردرنیاوردم...

اما چکشی به جاش کوبیده شد و قاضی گفت: خب جناب امیرحسین شکیا . بفرمایید.

با اعتماد به نفس واضحی از جا بلند شد و گفت:

-با اجازه ی جناب قاضی.

نفس عمیقی کشید و با صدای بلند و روشنی شمرده و قاطع گفت: در تاریخ سی و یکم خردادماه سال گذشته ... در یک بیمارستان معروف در تهران، دکتر فرخ شایگان ، ساعت پنج و سی دقیقه ی صبح در اتاق جراحی ، به دلیل عدم رعایت اصول اولیه ؛ بی دقتی و سطح هوشیاری پایین در طی یک جراحی ناموفق منجر به نابینایی و تخلیه ی چشم چپ جناب آقای یوسف فرهمند طوقچی شدن ! این شرح کلیه ماجرای هست که زندگی جناب طوقچی رو یک سال و چند ماه در گیر خودش کرده !

قاضی عینک فلزی با شیشه های مستطیلی دودی شو روی بینش جابه جا کرد و گفت:

-در دادگاه قبلی این موضوع به طور کامل مورد بررسی قرار گرفت . علت شکایت فعلی رو توضیح دید!

امیرحسین با لبخند پیروزمندانه ای گفت:

-شواهد جدیدی به پرونده اضافه شده .سطح هوشیاری پایین دکتر همچنان یک مدرک موثقه که میشه بهش استناد کرد!

قاضی دستی به چونه ی ته ریش دارش کشید و گفت:

-در مورد سطح هوشیاری پایین چه توضیحی دارید به دادگاه اعلام کنید؟!

-طبق یک سری تحقیقات محلی و غیر محلی... صحبت‌هایی در خلال این ماجرا گفته و شنیده شده که دکتر شایگان صبح جراحی از لحاظ هوشیاری مثل همیشه نبودن! حتی دو پرستار از کادر اتاق عمل هم صحت این موضوع رو اعلام کردن که در جلسات بعدی دادگاه، خیلی محیرالعقول این مطلب رو رد کردن و به هوشیاری دکتر شایگان رای دادن!

قاضی مکثی کرد و گفت:

-ممکنه این تحقیقات محلی شما هم یک شایعه باشه!

امیرحسین خندید و گفت:

-شایعه... بعید میدونم یک دختر درمورد پدر و خانواده ی خودش شایعه سازی کنه!

افتادم!

توی خودم افتادم... از مغزم به نوک پام افتادم!

نگاهم به بامداد رفت. جرقه خورد جلوی باروت مغزم! فکرهام اتیش گرفتن!

یادم اومد!

یادم اومد آتویی که داده بودم دست این جماعت...

یادم اومد!

پرسیدن هاش از نوشیدنی خوردن یادم اومد ! مزه ی ماءالشعیر مالت توی دهنم پیچید ! توی مغزم...
حرفهام یادم اومد!

-از چه رو این موضوع رو مطرح میکنید؟! توضیح بدید.

-من دختر دکتر فرخ شایگان رو مدتی نیست که میشناسم. چون در جلسات اولیه و حتی رای نهایی
دادگاه سال گذشته هم ایشون رو ندیدم! به نوعی ایشون کلا یک آدم خط خورده در پرونده بودن!
اصلا حتی نمیدونستم که دکتر شایگان دختری هم داره ! اما به تازگی وقتی با ایشون آشنا شدم به
مسائلی پی بردم که قطعاً دونستشون خالی از لطف نیست! اجازه دارم موضوع روباز کنم؟! ممکنه
کمی طولانی به نظر برسه اما دوست دارم که حتما بهشون اشاره کنم.

قاضی سری تکون داد و گفت: این ساعت اختصاص به شما داره . میتونید صحبت کنید . بفرمایید.

نگاهش به من چرخید و گفت:

-برای شروع حرفهام نیازدارم تا خلاصه ای رو مطرح کنم... یه خلاصه ی ساده از زندگی یه فرد .
تاثیری در ماجرای پرونده نداره اما نتیجه و ثمری که ارائه میده به پرونده مربوطه.

.
. .
.

قاضی سری تکون داد و امیرحسین حینی که به من نگاه میکرد گفت:

-خانم سوفی شایگان ، فرزند کوچیک دکتر فرخ شایگان . به قول خودمون ته تغاری... تنها زندگی میکنن در تهران! و حتما همه ی ما میدونیم که دکتر اصالتا تهرانی هستن و در قیطریه ی تهران منزل بزرگ چهار خوابه ای دارند ! که قطعاً خانم شایگان هم میتونن در اون خونه باشن اما نیستن و مسئله ای که برای من و حتما برای دادگاه جالبه ، سبک زندگی ایشونه ... که قطعاً سبکیه که خانواده ای ایشون پذیرا هست و حتما از جانب خانواده این روال زندگی تایید شده است ! شاید با منطق امثال من این رویه جور درنیاد. لذا من هرگز به خواهرم اجازه نمیدم ، تا ساعت دو صبح ... سه صبح ... خارج از منزل باشه و در نهایت در خونه ای زندگی کنه که بخواد شوی استقلال بذاره!

-شفاف تر صحبت کنید! و خطابتون رو به دادگاه باشه!

چشمش رو از من برداشت و درحالی که به چهره ی قاضی نگاه میکرد گفت:

-رویه ی زندگی هر کس به شخص خودش برمیگرده ... انتخاب اینکه فرد چطور زندگی کنه... چطور استقلال و شخصیت خودش رو حفظ کنه به خود اون شخص بستگی داره . اما چیزی که در این پرونده برای من جالبه و من میتونم بهش استناد کنم ،روال زندگی خانم سوفی شایگان نیست .علائق و سلیقه ی ایشون نیست .گفته های ایشونه!

-وقت دادگاه رو نگیرید . زودتر به اصل مطلب بپردازید جناب شکیبا!

-عرض میکنم خدمتتون .در طی دوره ی آشنایی کوتاه مدت من با ایشون ، به این نتیجه رسیدم که لابلالی گری... و رفتارهای غلط اجتماعی که شاید برای من تحملش سخت و سنگین باشه اما به شدت مورد تایید خانواده ی ایشونه...

اقای کاشف که کنار بابا نشسته بود به سرعت از جا بلندشد و گفت: جناب قاضی ایشون دارن به خانواده ی دکتر شایگان علنا توهین میکنن!

امیرحسین رو کرد به اقای کاشف و گفت: جناب اقای ... کشفی...

کاشف پر حرص رو بهش توپید:

-کاشف هستم!

امیرحسین خونسرد گفت:

-بله عذرخواهی میکنم ؛

اصلاح کرد و گفت: کاشف!!! من اگر توهینی به شخص شخیص ایشون میکنم ، دادگاهی هست و قوانینی که قطعا بهشون اشنا هستید برای اعاده ی حیثیت . اونجا میتونیم به این موضوع بپردازیم. اما اینجا برای من چشم از دست رفته ی جناب طوقچی ارجحیت داره به توهین های احتمالی به شخص خانم شایگان! لطفا اجازه بدید حرفم رو به انتها برسونم اعتراض رو برای اون زمان نگه دارید!

کاشف سر جاش نشست و امیر حسین با اخمی گفت: رشته ی کلام از دست من در رفت.

با مکشی گفت: اجازه بدید توضیح مختصری از شیوه ی زندگی این دوشیزه براتون بگم ... ایشون در

یک محله از تهران زندگی میکنن که نسبت به منزل پدریشون، از لحاظ ارزش زمین و ملک

در جایگاه پایین تری هست ... و به کرات دیده شده که این خانم در ساعت های مختلفی از شب به

منزل میاد . و عبور و مرور های ناشناسی که موجب تکدر خاطر همسایگان شده مهر تاییدی بر این

مسئله است . چه بسا در یک گردهمایی دوستانه در رستوران جناب فرهمند که ایشون هم حضور داشتن ایشون تا پاسی از شب.... ما رو همراهی کردن! در بحثی دوستانه در مورد زندگی های ایرانی خودشون به دفعات گفتن...

با مکثی لب زد: نقل به مضمون از خود ایشون عرض میکنم، که فرمودن : "من در خانواده ی آزادی پرورش پیدا کردم و و . مسائل دیگه برای ما در خانواده ام... یک چیز طبیعیه" . و اگر شرعی نباشه عرف هست ! "البته من به ایشون حق میدم در خیلی از خانواده های ایرانی این مسئله جا افتاده... ولی بعید میدونم اگر خانواده ای اصیل باشه اجازه بده دخترشون ساعت سه نیمه شب ، به خونه ی شخصی خودش برگرده و تنها و مجرد زندگی کنه ! به مجرد اینکه فقط میخواد مستقل باشه به نوعی خودش رو در سایه ی واژه ی استقلال پنهان کرده که برای خطاهایی که احتمالا از سر میزنه توجیه کاملی داشته باشه . ولی ایا همین موضوع باعث نمیشه تا طرز فکر ناهنجاری در ذهن عموم شکل بگیره؟! قطعاً ما قضاوت میکنیم و فکرمون به جاهایی میره که نباید! ...

دهنم خشک شده بود و پاهام می لرزید.

حتی نمیتونستم تکون بخورم. گردنم خشک شده بود . سردم بود ... لرز کرده بودم ! یخ زده بودم... داشتم توی خودم منجمد میشدم.

کاشف از جا بلند شد و گفت: این مسئله چه ربطی به چشم آقای طوقچی داره . جناب قاضی خواهش میکنم به اعتراض بنده توجه کنید!

قاضی نفس عمیقی کشید و با اشاره ی دست کاشف رو اروم کرد و گفت: اجازه بدید حرفهاشون رو کامل کنند.

امیرحسین تشکری کرد و با لبخندی گفت:

-در طی همون گردهمایی، بحث نوشیدنی های الکلی مطرح شد که جالبه بدونید در ایران با وجود ممنوعیت نظام و اعتقاد مذهبی به حرام بودن این نوع نوشیدنی... و ممنوعیت در تبلیغ و فروش...اما در جایگاه بالایی هستیم در استفاده و نوشیدن!

امیرحسین سکوت کرد و قاضی با خبی خواست تا ادامه بده.

روی لبهاش زبون کشید و قاطعانه گفت: وقتی این بحث بین جوون هایی به سن و سال من و جناب طوقچی و خانم شایگان مطرح میشه... موافقینی وجود دارند و مخالفین!

برای دادگاه جالب خواهد بود که خانم شایگان... با نوشیدن و ننوشیدن مشکلی ندارند! البته خود ایشون ننوشیدن رو برای ادامه ی حیات انتخاب کردن ولیکن با گفتن اینکه نوشیدن در خانواده ی ما رسمی شناخته شده است من رو به عنوان وکیل جناب طوقچی به فکر انداخت جناب قاضی!

قاضی نفس عمیقی کشید و گفت: واضح تر حرف بزنید.

-خانم سوفی شایگان، صراحتا اعلام کردن که نوشیدنی های الکلی در قاموس خانواده ی ایشون به نوعی جا افتاده است. که در تولد ها، عروسی ها و به کل جشن های خانوادگی این نوشیدنی مثل نقل و نبات روی میزها سرو میشه...! به مثال تقلید از خاندان های اروپایی! ولیکن چیزی که امروز ما رو دوباره گرد هم در این دادگاه جمع کرده... قطعا رویه ی زندگی دو خانواده نیست... قطعا استقلال سرکار خانم شایگان نیست... مسئله اینجاست که نوشیدنی الکلی عملکرد ذهن رو مختل میکنه و اگر عملکرد ذهنی یک پزشک مسئول که قطعا سوگند یاد کرده مختل شده باشه... اون وقت چه فاجعه ای به بار میاد؟! میتونم صراحتا اعلام کنم که این عدم هوشیاری از بابت نوشیدن

باعث انفجار مهیبی در زندگی جناب طوقچی شده! چون به هر حال در هیچ کشوری، نوشیدن یک پزشک رو همیشه توجیه کرد! مخصوصا پزشکی که در اتاق عمل حاضر شده باشه! و چون یک ادم به دستهای احتمالا شفا بخش ایشون متصل باشه!

سکوت کرد.

اندازه ی چند ثانیه...

بابا سرش پایین بود و کاشف با حرص تماشاش میکرد...

نگاهم به بامداد رفت که ارواره هاشو روی هم فشار میداد. از سمت گوشه‌هاش قرمز شده بود. رگ گردنش بیرون زده بود. دست به سینه خودشو فشار میداد.

از حلقه ی استین های کت چرم میتونستم بفهمم که چقدر خصمانه نشسته!

قاضی سکوت رو شکست و پرسید:

-چه مدرکی برای اثبات این موضوع دارید؟!

.

-نسبت به سال گذشته، من این بار دست پر هستم جناب قاضی... اما میخوام قبل از اینکه مدرک اصلیم رو به دادگاه محترم ارائه بدم یک توضیح اجمالی هم به گفته هام اضافه کنم.

قاضی سری تکون داد و امیرحسین گفت:

-در نهایت صبح جراحی مصادف با شب بله بران پسر ارشد دکتر فرخ شایگان . جناب آقای دکتر سورنا شایگان! که دقیقا روز قبل ، دکتر با دو جعبه شیرینی این وصلت خیر و میمون رو به همکاران خودش اطلاع داده . با توجه به عرایض بنده ، و گفته های دختر دکتر شایگان نسبت به پذیرش موضوع نوشیدنی الکلی در محافل خانوادگی از این رو میشه به این موضوع پرداخت که صبح جراحی دکتر از حواس جمع و تمرکز کافی برخوردار نبودن ... و باید دستور میدادن برای اینکه یک پزشک دیگه که مسلط هست به اتاق عمل بیاد اما ... این اتفاق رخ نداد . با غرور و تکبر به سواد احتمالشون ، جراحی رو به نوعی ...

پوفی کشید و گفت: به گند کشیدن جناب قاضی ! متاسفم که انقدر صریح این واژه رو به کار بردم! البته...

امیرحسین تعللی کرد ، قاضی منتظر بود.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-صراحتا عرض کنم که اگر صحبت های خانم شایگان در مورد رویه ی زندگیشون نبود ... در مورد سبک و سیاق و سلاقیشون نبود هرگز این دادگاه و این شکایت دوباره به راه نمیفتاد ! ولیکن آدمی به امید زنده است جناب قاضی ! یکی از مدارکی که موجوده و من میتونم بهش اشاره کنم و ازش حرف بزنم... همین زندگی دکتر فرخ شایگانه که در محافل خانوادگی از نوشیدن خودشون رو منع نمیکنن... ایشون پزشک هستن و قطعاً میدونن که به طور متوسط هر انسانی با نوشیدن فقط پونزده میلی لیتر از الکل ، فقط به بدنش باید یک ساعت زمان بده تا دفعش کنه ! اون وقت دکتر شایگان که ساعت شش صبح به اتاق عمل حاضر شدن ... طبق شهادت شاهدین که همون دو پرستاری بودن که عرض کردم ... گفته شده دکتر تلو تلو خوران بدون شستن دستها و درآوردن کفش ها ، بدون

پوشیدن گان استریل مخصوص وارد اتاق جراحی شدن که موجبات خنده ی کادر جراحی رو فراهم کردن!

نیشخند زهر الودی زد ... که مثل نیشتر توی سینه ی من فرو رفت و گفت:

-که بعدا با گفتن عجله ی دکتر برای رسوندن خودشون به بالای سر بیمار این قضیه توجیه شد!
احتمالا دکتر به منظور سوءقصد به جان جناب طوقچی اونقدر هول و هراسون بودن! که زودتر چشم
ایشون رو بگیرن و خیالشون راحت بشه!

کاشف به نشونه اعتراض ایستاد و گفت: ایشون هنوز درمورد مدرکشون حرفی نزدن جناب قاضی!
قاضی تایید کرد و امیرحسین با لحن سریعی گفت: یک سال گذشته ، سال پرفراز و نشیبی بود . چرا
که بعد از جراحی ... خوشبختانه به دلیل اقدام به موقع از جانب خانواده ی طوقچی از دکتر تست
گرفته شد ... ! ولی در دادگاه قبل به یک مسئله ی محرز پرداخته نشد.

قاضی نفس عمیقی کشید و گفت: اون مسئله رو توی پرونده ی امروز ذکر کردید؟!
کاشف با حرص گفت: البته اگر مسئله ای باشه که قابل ذکر باشه نه صرفا گفته های یک دختر جوان
و بی تجربه!

سرم رو پایین انداختم.

امیرحسین خنده ای مستانه کرد.

کوتاه کشش داد...

نفسم حبس بود!

گلم درد میکرد از انباشته شدن بغض.

امیرحسین به ارومی لب باز کرد و گفت:

-من میتونم به شیفت متصدی آزمایشگاه استناد کنم.

بابا انی سرشو بالا گرفت و نگاهشو به کاشف دوخت که نگران به صورت امیرحسین زل زده بود.

امیرحسین رو به قاضی بلند و رسا گفت:

-به صورت عجیبی، شیفت تحویل داده شده به کسی که با پارتی بازی و سفارش دکتر یک ماه بعد

مسئول ارشد آزمایشگاه شده. البته یک ماه بعد از این ماجرا دکتر در تعلیق بودن اما گویا خرشون

اونقدرها میرفته که نسبت به تغییر مسئول آزمایشگاه اشراف کامل داشته باشن و با پیگیری های

ایشون این قضیه اتفاق بیفته!

امیرحسین زبونشو روی لبهای خشکش کشید و ادامه داد: شیفت و تغییر شیفت در حیطه ی

پرستاری و نظام بیمارستانی یک مسئله ی نرمال و جا افتاده ای هست ولی چیزی که برای من جالبه

اینه که در تمام کشور ساعت کاری کارکنان از هفت صبح تا چهار بعداز ظهر به صورت نرماله

ولیکن، در روز یکم تیر ماه، سرکار خانم آدینه، درحالی که مرخصی بودن با یک بلیط فوری

خارج از برنامه، خیلی زود به تهران میان و شیفت خانم محسنی زاده رو پر میکنند. البته نه اینکه پر

کنن... با اصرار ایشون رو به منزل می فرستن و خودشون شیفت رو میگذرونن در صورتی که

اصلا نیازی به این تغییر نبوده؟! از طرفی خانم محسنی زاده که مدتها پیگیر درخواستشون برای

انتقال از بیمارستان تهران به شهرستان بودن، دو روز بعد از ماجرا، با درخواستشون موافقت میشه.

ایشون آزمایشگاه رو ترک میکنن و خانم ادینه درحال حاضر سرپرست فعلی آزمایشگاه هستن. همون آزمایشگاهی که دکتر درش تست دادن و به نوعی جواب آزمایش رو منفی جلوه دادن!

کاشف از جا پرید و گفت: ایشون دارن توهّمات خودشون رو به خورد دادگاه میدن جناب قاضی...

امیرحسین بلند گفت: جناب کاشف اجازه بدید من صحبت‌هام هنوز تموم نشده!

قاضی با اشاره ی دست کاشف رو مجبور به سکوت کرد و امیرحسین با اخمی خم شد و از توی کیفش، چند برگه بیرون کشید و گفت: من به شهرستان مذکور رفتم طی ملاقاتم با سرکار خانم محسنی زاده، فایل های مربوط به خرداد ماه و تیر ماه رو تونستم بهشون دسترسی پیدا کنم. حتما براتون جالب خواهد بود که بدونید جواب آزمایش دکتر شایگان با وجود بایگانی شدن و از دسترس خارج شدن در نرم افزاری که خود دکتر طراحی کردن موجوده!

نیشش باز شد.

بابا سرش پایین افتاده بود...

شونه هاش افتاده بود...

قوزش بیرون زده بود...

امیرحسین شمرده گفت:

-نرم افزاری که به قول خانم محسنی نژاد طراحی شد تا بیمارانی که به آزمایشگاه مراجعه کردن و جواب آزمایششون در اون ثبت میشه نیاز نباشه تادر بعضی موارد هزینه ی مضاعفی رو متقبل بشن و از همون نرم افزار اطلاعات بیمار گرفته بشه ... همون نرم افزار کار دست دکتر داد!

خندید و مغرضانه گفت: به این بُعد ماجرا فکر نکرده بودن و البته ما هم فکر نکرده بودیم که فایل‌های ورودی رو چک کنیم!

امیرحسین اضافه کرد:

-فایل ثبت شده یه جوابه و برگه ی چاپ شده و پرینت گرفته شده به نظر میاد دستکاری شده باشه و تغییر کرده باشه! اما کسی که این کار و انجام داده قطعاً نتونسته یا بلد نبوده یا تجربه نداشته یا به ذهنش نرسیده که به قسمت کامپیوتری قضیه هم دسترسی پیدا کنه و اونجا هم تغییر و ایجاد کنه! درواقع همین سوتی و تضاد کافیه که دوباره پرونده به جریان بیفته! مخصوصاً با وجود تایید دختر خود دکتر شایگان!

سری تکنون داد و با لبخند کش اومده ای رو به بابا گفت: به هر حال چیزی که سال گذشته نتونستم بهش پی ببرم و امسال نتونستم و خوشحالم از این موضوع!

کاشف از جا بلند شد.

سرخ شده بود ... صورتش ... گردنش ... گوشه‌هایش!

با صدای ارومی گفت: ممکنه این مسئله یه توطئه از جانب خودشون باشه جناب قاضی...

.

.

امیرحسین بلند گفت: وقتی فایلش موجوده چه توطئه ای؟! آزمایشگاه که ارثیه ی پدر من نیست؟! این نرم افزار هم خود دکتر برای سیستم در نظر گرفتن هرکسی که در اون آزمایشگاه تستی انجام

میده ، نام و مشخصات و جواب تستش در نرم افزار ثبت میشه . چه توطئه ای؟! مگه جناب طوقچی اصلا نیازی دارن که برای کسی توطئه بچینن؟! برای دادگاه لازمه که ایشون رو معرفی کنم؟!

بادی به غبغبش انداخت و بلند گفت:

-کاپیتان فرمند طوقچی دارای گواهینامه ی حمل و نقل هواپیمایی! تربیت شده ی نظام هستن جناب قاضی! نظام نیروی هوایی ایران! نهاجا! از درجه داران به نام! از افسران ممتاز لباس خلبانی ایشون به ریت چهار خط مزین هست و از جناب فرمند طوقچی در زمره ی خلبانان موثر هواپیمایی یاد میشه!

با چهره ی درهمی گفت:

-کاپیتان فرمند طوقچی ، از نمره ی چشم ده از ده برخوردار بودن! حتی یک دندان پر کرده ندارن و از سلامت کامل جسمی و روحی برخوردار بودن! کافیه نگاه کوتاهی به پرونده ی کاری ایشون بندازید . به پرونده ی تحصیلی ایشون اگر مروری داشته باشید ... چه کسی رو مثل ایشون میتونید مسلط به پرواز پیدا کنید؟! جناب فرمند طوقچی ... در تمام مقاطع تحصیلی بالاترین معدل رو داشتن! از دبستان تا ترم آخر دانشگاه! هر سفری که پیش روی شما باشه ، از امثال طوقچی استفاده میشه ... امنیت سفرهای شما رو قطعاً یک خلبان تامین میکنه! حالا فرض کنید که یک خلبان مست و لااوبالی بی توجه به هشدار تیم پرواز ، با جان صد و پنجاه مسافر ایرباس بازی کنه! چه فاجعه ای پیش میاد؟! اگر شغل دکتر شایگان با جان یک نفر سر و کار داره ... به مراتب مرتبه ی شغلی جناب طوقچی سخت تر و بالاتر خواهد بود! جان صد و پنجاه نفر از مسافرین به دست یک نفر متصله!

امیرحسین دستی به صورتش کشید . متاثر بود .

بامداد نگاهش به رو به رو بود و من به قطره های درشت عرق پشت گردن بابا نگاه میکردم ... تیره ی کمرم خیس بود ... قلبم نوسان نامنظمی داشت و سرم داشت میترکید! من کرده بودم ! من این بلا رو سر خانواده ام آورده بودم... تقصیر من بود ! من گفته بودم... خدایا من چیکار کرده بودم؟! قاضی نفس عمیقی کشید و گفت: بسیار خب. شاهی که شما از حرف زدید امروز به دادگاه نیومدن درسته؟!

-بله ... ولی می بینم که دختر دکتر شایگان که اتفاقا در سال گذشته هم در دادگاه حضور نداشتن ، اینجا پدرشون رو همراهی...

میون کلامش کاشف بلند شد و گفت: ایشون حق ندارن توی این شرایط از نسبت پدر و فرزندی استفاده کنن ... مگه اینجا جلسه ی بازجوییه...؟!

امیرحسین خونسرد گفت: جناب قاضی چه اشکالی به این امر وارده که خود شما از سرکار خانم سوفی شایگان درمورد تاریخ بله برون برادرش سوال کنید ! یک پرسش ساده ! قطعاً یک چیزهایی در خاطرشون هست ... به هر حال جوابشون به سوال نوشیدن پدر یا مثبت یا منفی !

نگاهی به من انداخت . لبخندش مضمزم میکرد . بامداد دست از نگاه کردن به رو برو برنمیداشت ! ساکت و بی تفاوت به پایه ی میز خیره شده بود . امیرحسین میتاخت و من خیس از عرق بودم ! تب داشتم...

گلو میسوخت ... چشمهام داشتن از فرط جمع شدن اشک میسوختن و...

کاشف با صدای بلندی گفت: ایشون دارن از حدخودشون میگذرن!

امیرحسین خنده ای کرد و گفت: جناب کاشف شما چرا انقدر داد میزنیدمن که خیلی اروم دارم صحبت میکنم...

کاشف خواست حرفی بزنه که قاضی با صدای ارومی گفت: لطفا خطابتون به دادگاه باشه! با هر دوی شما هستم!

امیرحسین سری تکون داد و قاضی اروم گفت: پرسش از دختر دکتر رو به جلسه ی بعدی میشه موکول کرد. الان صحبت دیگه ای دارید؟!

امیرحسین ناچار پذیرفت و با کج خندی گفت: اگر اجازه بدید جمع بندی کنم...

قاضی سری تکون داد و امیرحسین با حال اروم و خونسردی لب باز کرد:

-اینجا سه موضوع مطرحه جناب قاضی... سهل انگاری و عدم تمرکز دکتر فرخ شایگان یک مسئله است؛ دو مسئله ی دیگه هم وجود داره که من میخوام حتما ازشون یاد کنم جناب قاضی!

کاشف بی هوا گفت: عدم تمرکز دکتر شایگان در دادگاه قبلی به طوری کلی بهش پرداخته شده ... و باید این مدرک شما قابل استناد نیست.

امیرحسین عصبی جواب داد: شما درجایگاهی نیستید که مدرک منو قوی یا ضعیف بشمارید. این وظیفه ی قاضی پرونده است! ضمن اینکه مسئله ای که الان من میخوام ازش حرف بزنم... مهمتر از دادگاه سابقه!

قاضی رو به کاشف گفت: اجازه بدید.

و رو به امیر حسین لب زد: بفرمایید. سریع لطفا!

امیرحسین با اعتماد به نفس گفت:

-ماجرا شفاف باز شد و بهش پرداخته شد. مدرک من هم روشن و شاهد من زنده است اما متأسفانه برای امروز نتوانست خودشو برسونه. درنهایت حرفهام میخوام بگم که دکتر فرخ شایگان به عنوان پزشک از پیشنهاد کادر اتاق عمل برای انصراف از جراحی یا واگذاری جراحی به شخص دیگه، امتناع کردن و گفتن خودشون مسئول این جراحی هستن!

زهرخندی زد و گفت: این کبر و غرور و بازی با جان یک بیمار... این چه توجیهی داره؟! و در انتها

تشریفات [22.12.16 02:00],

...اگر دکتر فرخ شایگان واقعا در سال گذشته رای دادگاه رو بافریب کاری و مافیا بازی به نفع خودشون برگردوندن چون شهادت پسر و دو نفر از کادر بیمارستان رو به بهانه ی منفی بودن جواب آزمایش، در پرونده اشون قید شده... پس میشه اینطور نتیجه گرفت که اشون شاهدین رو خریدن... رشوه جناب قاضی!

سری از روی تاسف تکون داد و گفت: در این مورد هم باید به اعتقاد من دادگاهی اجرا بشه تا موضع این فریبکاری روشن بشه! این دغل بازی و این دروغگویی بر چه اساس و به چه پشتوانه ای شکل گرفته؟! چطور یک دادگاه و یک جماعت فریب داده شدن و رای رو به نفع اشون فقط و فقط به صرف خطای پزشکی... به شش ماه تعلیق چرخش دادن؟! ... درحالی که رای نهایی دادگاه با علم

به موضوع نوشیدن الکل ... و حاضر شدن پزشک در شرایط نابسامان بر بالین بیمار ... قطعا منجر به تحمل حد و شلاق خواهد بود و قطعا پروانه ی پزشکی این آقای به اصطلاح دکتر متقلب و دروغگو باطل میشد! به طور حتم باطل میشد . حتی از منظر جرم عمومی هم باید برای این مسئله مجازاتی تعیین بشه که عبرت دیگر پزشکان باشه!

حد؟! شلاق؟! بابای من شلاق بخوره؟!!

چرا به زمین نمیرسیدم؟! از کجا داشتم میفتادم پایین که به زمین نمیرسیدم؟!!

امیرحسین لبخندشو از لبهاش برداشت و با تاسفی گفت:

به هرحال؛ نتیجه و ثمر این دادگاه تاثیری به حال موکل من نداره جناب قاضی. یک سال گذشته . جناب طوقچی شغلشون رو از دست دادن ... حرفه اشون ایشون رو برای همیشه کنار گذاشته. موکل من برای همیشه شغل ، اعتبار... آینده ی خودش رو از دست داده ...! و به جز اینها دچار نقص عضو کامله ... به طوری که یک چشم ایشون معادل با دیه ی کامله!

لبخند سردی زد و گفت:

-اما با سخاوت این دیه رو بخشیدن!

چشمهاشو پایین انداختو لب زد:

-نیمی از دنیا رو نمی بینه ... ونیمی که میبینه پر از ریا و دروغ و فریب کاریه جناب قاضی! من از دادگاه عالی تقاضا مندم در رسیدگی به این پرونده کوتاهی نشه!

تشریفات [22.12.16 23:50] ,

جمله اش که به فعل رسید، نفس عمیقی کشید و به ارومی روی صندلی نشست. به محض نشستنش، بامداد چشمهاشو بست.

نگاهم به صورت خوشحال امیرحسین بود.

لبخندی که از روی رضایت روی لبش نشسته بود، درد سینه امو بیشتر میکرد، سوزش چشمم رو هم بیشتر میکرد ... داشتم میسوختم ... یه داغی به دلم بود که نمیدونستم باهاش چه کار کنم. چطور سردش کنم و تسکینش بدم.

پلکم از حجم قطره ی بزرگ اشکی سنگین بود.

نگاهم به بامداد افتاد، پره های بینیش تند باز و بسته میشدن، قاضی به ارومی گفت: با توجه به گستردگی موضوع ... و عدم حضور شاهد فعلی برای بررسی مجدد...

جمله اش به انتها نرسیده بود که بامداد با حرص از جا بلند شد و بدون هیچ اجازه و حرفی از اتاق بیرون رفت و در و کوبید!

قاضی با اخم پر رنگی گفت: جناب شکیبا موکلتون رو درمورد حضور در جلسه ی دادگاه توجیه نکردید؟!

امیرحسین بهت زده با دهن نیمه باز و لبخند ماسیده و چهره ی شوکه ای به در بسته زل زده بود.

قاضی پوفی کشید و گفت: احترام به جلسه ی دادگاه ... از اصول اولیه ی....

امیرحسین میون کلامش گفت :من معذرت میخوام از جانب موکلم واقعا نمیدونم چرا یهو اینطور شد . احتمالا خاطرات تلخ سال گذشته تو ذهنش مرور شده که تحمل موندن در جلسه رو براش سخت کرده . از شما واقعا عذرخواهی میکنم...

قاضی سری از روی تاسف تکون داد و گفت: امیدوارم در جلسه ی بعدی شاهد چنین رفتاری نباشم چون در غیراین صورت برخورد جدی تری میکنم!

-به حساب سخت بودن مرور دوباره ی اتفاقات بگذارید به هرحال ایشون کسی هستن که صدمه ی سنگینی رو متحمل شدن و قطعاً روی روحیه و زندگیشون تاثیر به سزایی داشته!

قاضی نفس عمیقی کشید و گفت: بخاطر حساسیت موضوع و به جریان انداختن دوباره ی پرونده ، تاریخ جلسه ی بعد ، بیست و هشت آبان خواهد بود و ... تا این هنگام جناب آقای دکتر شایگان ، شما حق خروج از شهر رو ندارید.

کاشف نگاهشو پایین انداخت و قاضی چکششو روی میز کوبید و لب زد: ختم جلسه.

امیرحسین بلافاصله از جا پرید و از اتاق بیرون رفت.

بابا خم شده بود. ارنجشو روی پاش گذاشته بود و پیشونیشو به کف دستش فشار میداد.

نمیدونستم چه کار کنم...

منشی کنار دست قاضی چادرشو روی سرش مرتب کرد ، نگاهم بهش افتاد ، نگاهش یه جوری بود و خیلی زود ازم چشمشو گرفت . قلبم تند میزد . چشمم به زمین بود.

همون زمینی که روش پرت شده بودم!

چشم میچرخوندم لای موزاییک ها ، تا مبدا تیکه ای ازم افتاده باشه و جا بذارمش!

گلووم بدجوری درد میکرد.

عادی نبودم ، عادی نبود ... حنجره ام طراحی نشده بود تا یه عالم توده ، تهش انباشته بشه...

سینه ام هم طراحی نشده بود تا یه عالم نفس نکشیده توش تلنبار بشه!

کاش می مردم!

ولی زنده بودم.

نفس میکشیدم ... بدتر از همه میدیدم ... قامت خم بابا رو ... میشنیدم ... حرفهای دیگران و ... قلب
لعنیتم چرا از کار نیمفتاد؟! سخته توی ادمی به سن من دیگه این روزها عجیب که نبود! تموم میشد
و خلاص! تموم میشدم و تموم! میرفتم پی کارم دیگه حداقل قضاوت دیگران رو اینطور به جون
نمی خریدم! واضح و کامل نمیدیدم...

شکست بابا رو نمیدیدم! بغضهای ته گلووم رو چطور میتونستم ریشه کن کنم با این حال و اوضاع؟!
چطور میتونستم قورتش بدم؟! چطور میتونستم خودمو منصرف کنم که زار نزیم؟! چطور میتونستم
تیکه هامو دوباره بهم وصل کنم؟! اگر می مردم همه چیز درست میشد! دیدن و شنیدن و احساساتم
از کار میفتاد.

می مردم بغض نمی کردم ... حداقل خوبی مردن همین بود ... خوش به حال مرده ها! نه عشق رو

میچشیدن نه بغض رو میفهمیدن ، نه درد سقوط رو درک میکردن!

حالا که فکر میکردم مردن خیلی هم بد نبود.

خیلی از رفتن امیرحسین نگذاشته بود که صدای جیغ زن و فریادی از توی راهرو بلند شد.

هیاهویی که به گوشم میخورد نشون از زد و خورد داشت.

قاضی سری تکون داد و گفت: امروز عجب روز شلوغیه...

کاشف به سمت من چرخید و گفت: پاشو برای بابات یه لیوان آب بیار....

دستشو روی شونه ی بابا گذاشت و گفت: فرخ اگر خوب نیستی ببرمت یه درمانگاهی کلینیکی بیمارستانی...!

از شنیدن حرف کاشف با هول و اضطراب، سخت از جا بلند شدم خودمو جلو کشیدم. کنار قامت مچاله ی بابا خم شدم. خجالت و نگرانی برای حال بابا جفتش بهم اخطار میداد خیلی خودمو توی میدون دیدش قرار ندم! منو هم ندید چشمه‌هاش پایین بود! صورتش سرخ بود و خیس عرق...

کاشف بهم تشر زد: برو یه لیوان آب بیار.

به خودم اومدم، حرفی نزد لال شده بودم... زبونم بند اومده بود. کشون کشون به سمت در اتاق رفتم که قاضی رو به بابا گفت: شما رو میشناسم دکتر شایگان!

به طرفشون چرخیدم و قاضی با لبخندی گفت:

-حدود چهار سال پیش، اب مروارید چشم پدرم رو شما جراحی کردید.

نموندم تا باقی حرفشونو بشنوم. دستگیره ی سرد در و توی دستم گرفتم و به سمت پایین کشیدمش...

قاضی اضافه کرد: فکر نمی‌کردم یه روزی اینجا شما رو ببینم...

نفسمو حبس کردم و از اتاق بیرون رفتم.

به

تشریفات [22.12.16 23:50] ,

محض خروج از اتاق ، با دیدن امیرحسین که روی صندلی نشسته بود و با دستمالی که به بینیش چسبونده بود و سرشو بالا نگه داشته بود تا خونریزش بند بیاد ، متعجب نگاهش کردم.

جلوی در اتاق بودم ، سربازی بلند بلند گفت :نظم اینجا رو باید رعایت کنی ! هرکی میخوای باشی باش ... صداتو ببری بالا میندازمت بازداشتگاه ! هرکی هرکی که نیست!

به جمعیتی که توی راهرو دست از کارشون کشیده بودن و به شلوغی نگاه میکردن زل زدم...

سرباز از جلوی کسی که داشت بهش غرغر میکرد کنار رفت . با دیدن بامداد ؛ ناخوادگاه پوسته ی سردی از نوک سر تا پنجه ی پام روم اومد.

اونقدر پوست اندازیم قوی شده بود که آنی یخ بزنم ... زهر خندی روی لبم نشست . نفس نفس هاشو از این فاصله می شنیدم ... حرص و تلخیشو میتونستم حس کنم.

مشتی که گره خورده بود.

الان میخواست مشت بزنه تو صورت امیرحسین؟!!

حالا که ابروی من لای درزهای کاشی های سالن دادگاه ریخته بود و نمیشد جمعشون کرد؟!!

حالا که له شده بودم؟! از چشم بابام سقوط کرده بودم؟!!

حالا که افتاده بودم؟! پرت شده بودم پایین ...! حالا مشتش گره شده بود تو صورت و کیلش؟!!

داشتم نگاهش میکردم؛ اونم بهم خیره بود. اخم داشت. صورتش منقبض و ملتهب بود. قفسه ی سینه اش تند بالا و پایین میرفت.

یه لحظه یادم رفت برای چه کاری بیرون از اتاقم...

با دیدن سربازی که یه لیوان پلاستیکی اب برای امیرحسین آورده بود نگاهم به امیرحسین چرخید.

سرباز اروم گفت: شکایت که نداری ازش؟!!

امیرحسین سری به علامت نفی تکون داد. بی اراده نفس راحتی کشیدم، به طرف پله ها رفتم.

وسط راهرو ایستاده بود و منو تماشا میکرد. تعبیر نگاهش اشنا نبود که بتونم حس پشتشو بفهمم.

نفسمو گرفتم که مبادا عطرش بشینه تو بینیم...

چشمهامو هم به نوک کفشهام دوختم.

دیگه دلم نمیخواست نگاه هیزمی بدرنگشو ببینم! عطر بدبوشو حس کنم ... صدای ناهنجارشو ...!

بغض گلومو فشار داد.

با قدم های ارومی به طرف پله ها راه افتادم، از کنارش که گذشتم که گفت: صبر کن.

سرم بی اختیار بالا اومد و تو چشم راستش زل زدم.

کوتاه...

دهنشو بست.

صورتش مچاله شد . نگاهشو زود ازم کند و برای اولین بار دست از خیره بودن برداشت و پایین رو تماشا کرد!

خواستم برم که از ته چاه صدام زد : سوفی!...

به رو به روم نگاه کردم و لب زدم: سوفی و مرگ!

تو دلم ادامه دادم...

سوفی مرد!

پیش پای تو...

توی اتاق!

سوفی مرد ... از جمعه ای که تو یوسف شدی مرد!

دستمو به نرده گرفتم ، اشک مزاحم گونه امو خیس کرد ، سنگین از پله ها پایین رفتم . کمرم صاف نمیشد . زمین منو به سمت خودش میکشید اما نه از حال میرفتم نه میمردم.

با دیدن اب سرد کن که چسبیده به دیوار رو به روی پله ها بود ، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به قدم هام سرعت بدم.

جلوش ایستادم و لیوان یک بار مصرفی از جایگاهش برداشتم ، جلوی شیر گرفتم که دست مردونه ای جلو اومد و با فشار کوچیکی به شیر اب سرد کن ، لیوانمو پر کرد.

خواستم برگردم بالا که سد راهم شد و زیر لب: خبر نداشتم...

شین نداشتمش مثل همیشه تراشیده بود اما نتراشیده میشنیدم! سمباده نکشیده بود و لبه های شینش میخورد به پرده ی گوشم ؛ گوشمو میسوزوند!

از سمت چپش اوادم که برم جلو مو گرفت و گفت: گفتم خبر نداشتم...

خودمو سمت راستش کشیدم که عصبی دستشو روی شونم گذاشت و نگهم داشت و گفت: چرا گوش نمیدی؟!

نگاهمو به سمت دست سنگین و داغش که روی شونه ام بود کشوندم ، فوراً پنجه اش رو عقب کشید و گفت: معذرت میخوام!

یه تای ابرومو بالا دادم و کلافه دستشو توی موهای فرو کرد و گفت: من خبر نداشتم! خبر نداشتم قراره چی بگه باهام هماهنگ نکرده بود . گفت که بهش اعتماد کنم!

با لحن سردی جواب دادم :منم به تو اعتماد کردم!

چشمهاشو روی هم ثانیه ای فشار داد و پوفی کشید . پلکهاشو باز کرد و گفت : من درستش میکنم . شکایت کن ... اعاده ی حیثیت کن ... هرتهمتی که بهت زده شد و دنبالشو بگیر...

-که چی بشه؟!

از جوابم حاج و واج تماشا کرد و سرم و تگون دادم و پرسیدم : بعدش چی؟!

-باید حرفمو باور کنی!

عصبی از معنی کلامش توپیدم:

-بایدی وجود نداره... به من امر و نهی نکن که چیکار کنم و چیکار نکنم!

ساکت شد.

چند ثانیه تو چشمهام زل زد و اروم گفتم: شکایت کن. از من از امیرحسین...

بهش نگاه کردم و گفتم:

-بابت چی؟!

دستشو تو موهایش عقب کشید ، قدمی جا به جا شد و با حرص گفتم: چرا داری خردم میکنی؟!

لبخند مسخره ای رو لبم اومدم و گفتم: من دارم خردت میکنم؟ مگه دارم چیکار میکنم؟!

حرصی گفتم:

-یعنی نمیدونی؟!

باخم غلیظی گفتم:

-هرکاری میکنی اینطوری نگام نکن!

چشمهامو رو زمین انداختم و لب زد : سوفی...

-بگو میشنوم.

-اینطوری نه ... نگام کن!

چشمهامو بالا اوردم.

به ثانیه نکشید که نتونست تو صورتم خیره بشه و گفتم: پشیمون شدم نگام نکن!

پوفی کرد و کلافه تراز هر وقت دیگه ای گفتم: شکایت کن ابرو تو پس بگیر!

-از کی؟!

با صدای بلندی تو صورتم بم و مردونه عریده زد : از من!

گو شم از صدای بلندش سوت کشید و قلبم لرزید.

انگشتشو به سمت خودش نشونه گرفت و لب زد: از من پس بگیر...

دستشو جستجو گر توی جیبش فرستاد . اخم کرده بود.

نمیدونستم از کلافگیه ، از اشفگیه ... یا برای اینکه تمرکز کنه که دنبال چی داره میگرده!

فقط اخم کرده بود.

اخم قشنگی هم داشت ... ! ... دستهایش میگشت ... توی جیب های شلوارش...

توی جیب های کتی که براش خریده بودم!

خواستم بگم زیپ عمودی سمت چپ هم یه جیبه ! بازش کن شاید اونجا باشه . یه زیپ مخفی ... یه

جیب مخفی ...

خودم چک کرده بودم مبادا آسترش پاره باشه و زدگی داشته باشه...

دستهایش میگشت و ابروهایش گره خورده بود ! بالاخره چیزی که میخواست رو توی جیب پیراهنش

پیدا کرد ، فندک نقره ای رنگی رو بیرون کشید و جلوی چشمم گرفت و گفت:

-همین الانم بری پزشک قانونی ، مشخص میشه که منشا این شکاف یه چاقوی ضامن داره سه میله

! ... از ست همین فندک!

لحظه ای تعلل کرد و ادامه داد: خودم به یزدان دادمش... اما تو از من شکایت کن! من گردن میگیرم ... بگو بخاطر انتقام و چشمش صورتمو پاره کرد! شکایت کن ... حیثیتتو بخواه... زیباییتو بخواه ... چهره اتو بخواه...

زهرخندی زدم و سوالی که تو سرم رژه میرفت رو به زبون اوردم:

-دل دست نخورده امو چی؟!

لبه‌اشو بست.

-اونم میتونم بخوام؟!

بدون اینکه چشم از صورتش بردارم گفتم: قانون حمایت میکنه؟!

لبخند یخی لبهای ماتشو زاویه داد و گفت: قصد کردی امروز لهم کنی...

خواستم بگم مقصود تو چی بود؟! من له نشدم؟! اصلا له شدن رو تو چی تعبیر میکنی؟!

سوال مزاحمی مثل یه جرقه تو سرم روشن شد. لب باز کرد حرفی بزنه، پیش دستی کردم و گفتم: یه سوال بپرسم.

سرشو تکون داد و منتظر موند.

-اگر نتیجه ی جراحی...

نتونستم جمله امو کامل کنم و گفتم: باوجود یه بخیه ... میتونستی بازم پرواز کنی؟!

لبخند بیهوده ای روی لبه‌اش اومد.

مثل پوزخند نبود مثل زهرخند نبود ... مثل نیشخند نبود ! شاید اصلا لبخند نبود ... من اشتباه دیده بودم...

فکر کردم جوابمو نمیده ... یا نمیخواه که بده ، خواستم برم که گفت :نه...

بهش نگاه کردم ، یخ و سرد ... پس چه فایده ای داشت؟!!

سرشو تکیه داد و گفت: همون ثانیه که سوزشش تیزی چاقو رو توی چشمم حس کردم فهمیدم دیگه نمیتونم پرواز کنم.

تشریفات [23.12.16 18:01] ,

پوزخندی زدم و گفتم:

-ممنون از صداقتت.

خواستم برم که نگهم داشت و گفت: صبر کن به حرفهام گوش بده . شکایت کن . نگذر ... از امروز

نگذر ! بگذری یعنی تایید میکنی ... یعنی قبول داری به چیزی که نیستی!

ساکت بودم. نصف حرفهاشو نشنیدم... فکرم پیش این همه نقشه بود!...

میون فکرهام صدای بمش اومد توی گوشم...

-سوفی حواست هست؟! دارم بهت راه نشون میدم!

خشک پرسیدم: راه یا چاه؟!!

نگاه راستش سوخت و لرزید.

زیر لب گفتم: میخوای منو بندازی تو چاه؟! من که یوسف نیستم ... اصلا چه راهی؟!!

جوابمو نداد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-وجدانت اینطوری راحت میشه نه؟! بخاطر همین داری راه نشونم میدی...

چشمهاشو پایین گرفت و دستهاشو توی جیبش فرستاد و لبه های کتشو عقب برد.

عطرش پیچید توی بینیم و لب زدم: اینطوری یر به یر میشیم... یک یک مساوی! این تازه راند اولش بود، نه؟! یا اخر... شاید بازی از وقتی شروع شد که تو بهم گفتی یوسفی... با منم میخوای بشماری؟!!

نگاهش چرخید روی صورتم.

اخم کرده بود. لبهاشو روی هم فشار میداد و پوست چونه اش از انقباض مچاله شده بود.

شمرده گفتم:

-تو که هفت هیچ بودی! من که هیچ بودم ... تمام هفت روز به نفع تو بود! من که بازی نکردم ... بازی ندادم... که برام مهم باشه چند چندیم! با من شمار ... من هیچکارم! به و کیلتم بگو ... همونقدر واضح که از شکایت و گلگی همسایه ی من گفتی... بهش بگو که...

چشمهام پر اشک شد. دست ازادمو مشت کردم و بالا اوردم.

دلم میخواست سیلی محکمی توی صورتش بکوبم... اما فقط انگشت اشاره امو بیرون کشیدم روی سینه اش چسبوندم و با فشار کوچیکی گفتم : بهش بگو ... که سوفی هیچ نقشی نداشت ! هیچی!.... دو قطره اشک همزمان از چشمهام پایین افتادن و با صدای تو دماغی که مال من نبود؛ گفتم: این بار حقت پایمال نمیشه . حتی اگر بخوای میتونم علیه پدرم شهادت بدم. نه به دروغ ... صادقانه!... مبهوت بهم خیره شد.

با بغضی که گوشه نداشت و میخواست خالی بشه ؛ مثل یه دمل چرکی که بهش سوزن خورده بود ... میخواست تخلیه بشه...

با صدای گرفته ای گفتم: صادقانه شهادت میدم که پدرم... دکتر فرخ شایگان ، مسبب گرفتن نصف دنیای تو نیست ! مسبب کور شدن رویای پرواز تو نیست ... نیست یوسف فرهمند طوقچی ! پدر من مقصر نیست ! حتی یزدان و چاقوی هدیه اش هم مقصر نیست ... قصور از هوس بیدار توئه ! صورتش سرخ شد و گفتم: اگر چشم تو نداری... اگر نصف دنیا رو نداری... اگر پرواز و نداری... نه به خاطر اشتباه پدرمنه ... نه چاقوی یزدان...

سرمو تکه دادم و لب زدم: بوالهوسی خودت بود ! این بار کسی تو رو توی چاه ننداخت ... چاه و با دستهای خودت کندی یوسف ! خودت خودتو توی چاه انداختی... نه هیچ کس دیگه ! عرق روی پیشونیش منو میترسوند.

رگ بیرون زده ی گردن و شقیقه اش هم هراس اور بود برام...

ضربانش بالا رفته بود . از شتاب بالا و پایین شدن سینه ی ستبرش میفهمیدم بد گفتم!

ولی گفته بودم.

چطور میخواستم حرفمو پس بگیرم؟!

مگه وکیلش حرفشو میتونست پس بگیره؟! ابروی منو میتونست پس بگیره؟!

لبه‌اش کبود شده بود...

حال نگاهش از این رو به اون رو شده بود. پر از غیض و غضب و خشم... جوری پر حرص نگاهم کرد که ترسیدم. خودمو عقب کشیدم که وحشیانه دستشو جلو کشید و بازومو توی مشتش گرفت و منو به سمت خودش جلو آورد... حتی نزدیکتر از جایی که تا الان ایستاده بودم.

صورتشو کمی پایین تا نزدیکی صورتم آورد و از لای دندون‌های کلید شده گفت: تو چی میدونی؟!

نفسم بند اومده بود.

تکون داد و پرسید: تو چی میدونی؟! هان؟! چی میدونی ... از کجا میدونی؟!

تو تنها چشمی که فروغ داشت زل زدم؛ حتی اگر منو اینجا میکشت هم برام مهم نبود. دیگه چه

فرقی میکرد ... خودم خودمو پرت کنم پایین یا به دست‌های شاکی پدرم کشته بشم!

فشار پنجه‌هاش دور بازوم بیشتر شد و اروم گفتم: نشونه‌ها رو کنار هم چیدم، شد جمله ... جمله شد اتفاق! اتفاق هم میشه دلیل قضاوت...

پنجه‌اش از دور بازوم شل شد و ولم کرد و گفت: سوفی ای که من میشناختم اهل قضاوت نبود.

-تو چی از سوفی میشناسی؟!

تو چشمش نگاه کردم و به جای اینکه منتظر جوابش باشم خودم جواب دادم: هیچی!... مثل سوفی که هیچی از تو نمیدونه! نه تویی که یوسفی... نه تویی که بامدادی!

یه تای ابروشو بالا داد و گفت: پس چی ام؟!

-یه شاکی ... که به هر ریسمانی چنگ میزنه تا ببره . چون هیچوقت نباخته!

-تو کی هستی؟!

-یه ادمی که تازه داره خرد شدن رو تجربه میکنه...

تشریفات [23.12.16 18:03] ,

اخمی کرد و پرسید:

-چه حسی داره؟!

شونه ای بالا انداختم و جواب دادم:

-نمیدونم .فعلا غریبه است . هنوز یخش باز نشده بدونم چه حسی داره!

با لحن طعنه داری گفت:

-هر وقت یخش باز شد بهم بگو ببینم با حس من یکیه یا نه!

لبهامو کش دادم و گفتم:

-مگه تو حسی هم داری؟!

بهش برخورد.

چشمشو وادار کرد سرد نگاهم کنه و گفت:

-اونقدرها که فکر میکنی بیخیال و بی وجدان نیستم.

حرفی نزدم و اضافه کرد:

-من فقط دنبال حقم ... حق گرفتنه!

-چه حقی؟!!

از سوالم موند!

گیج و مبهم بهم خیره شد.

پر استفهام...

نه اینکه بهش حق ندم برعکس!

فقط حالا...

به شک افتاده بودم.

مکث کردم ؛ اندازه ی بستن یه جمله تو ذهنم...! اندازه ی یه نفس عمیق ؛ چند تا پلک بامداد... اما

طولش ندادم و گفتم:

-وقتی از همون ثانیه فهمیدی که نمیتونی پرواز کنی... چرا اومدی تو زندگی من؟! چرا خواستی پرونده رو دوباره به جریان بندازی؟! چرا؟! چه فرقی میکرد برات بردن یا باختن؟! تو که پرواز و در هر صورت نداشتی؟!!

دستش از دور بازوم رها شد و روی صورتم اومد. درست سمت چپ صورتم ... با سر انگشت زخم رو نوازش کرد. بعد اروم کف دستشو روی چشم چپ گذاشت.

نیمه ی چپ صورتش رفت توی تاریکی...

با چشم راستم بهش زل زدم و با لحن ارومی گفتم:

-چون من یک ساله و صد و بیست و پنج روزه همه ی دنیا رو اینطوری می بینم!

به چشم راستش با چشم راستم نگاه کردم. نصف صورتشو نمی دیدم ... کف دستش روی چشم بود، مژه هام میخورد به پوستش... حرارتش نگاهمو گرم میکرد.

اشکهام باز اومده بودن! مثل اعتراض... مثل تظاهرات! بغضمو میخواستن وسط میدون چشمهام خالی کنن!...

قطره های اشکم پایین اومدن، صورتش جلو آورد، دستشو برداشت، نسیمی به چشم چپ خورد. کمی طول کشید عادت کنه به روشنایی... دروغ بود اگر انکار میکردم! ولی نمیتونستم نخوام... میخواستم... تاریکی و گرمای دستش و دیدن نصف دنیا رو میخواستم...

صورتشو جلو کشید.

با چشم سرخی بهم زل زد و گفتم:حق داشتم نه؟!!

با صدای مرتعشی که حق ها توی گرفتگی و تو دماغی بودنش گم بودن گفتم:

-حق داری!

دستشو به پیشونیش کشید و گفت:

-کاش میگفتی حق ندارم ... ! کاش میگفتی حق نداری!

نفس عمیقی کشید و لب زد: از همه ی اینا بگذریم؛ بعدا مفصل حرف میزنیم اما بدون ... جواب
امیرحسین و جوری میدم که عالم و آدم به حالش زار بزنن . اگر قراره شکایت نکنی ازش ... اگر
قراره بگذری من نمیگذرم ! از این بابت خیالت راحت باشه!

راحت نبود اما راحت شد...

از حرفش دلم یه جوری شد . یه جوری که احساسم از اون شرمندگی دربیاد . یه کم سرشو بالا
بگیره ... یه کم ابراز وجود کنه . عqlم ماتش برده بود.

دلم میخواست دلی فکر کنم : میدونستم میکنه ... میدونستم نمیگذره...

از حال نگاهش و صلابت و تحکم کلامش میفهمیدم که قراره این کارو بکنه.

دستشو به سمت چپ گونه ام کشید و گفت: به موت قسم اینکار و میکنم !حالم خوب شد.

زنده شدم ... یه آن ... اما سالن دادگاه بهم دهن کجی میکرد . دیوارهای این قضاوت خونه بهم فشار
میاورد...

فکر کردم زنده شدم ... یه خیال خام بود . این راه ونمیشد تا ته رفت.

هم من میدونستم هم خودش!

لبخند سردی زد.

نمیدونم چرا شل شدم و ضربان قلبم براش تند شد . به موت قسمی که گفت ؛بهم چسبید . چطور
میخواستم احساسمو پس بزنم؟!!

نگاهشو یه دور توی صورتم چرخوند...

خودشو عقب کشید و با قدم های بلند و تندی به سمت خروج پا تند کرد.

قدمی به عقب برداشتم . لیوان توی دستم از دستم افتاد ... اب پشت سرش ریختم که برگرده ! حداقل
دنبال حقش ... من که هیچ ! مرده بودم ! مسافر که دنبال مرده برنمیگرده ؟!

خدایا چه کار میکردم ... چه کار میتونستم بکنم!

تشریفات [24.12.16 00:54] ,

به محض اینکه ، در خونه باز شد ، کفش هامو اروم جفت کردم و کنار ایستادم تا بابا و کاشف باهم
وارد خونه بشن، مامان با هول ولا گفت: دلم هزار راه رفت کجایید شما؟!

کاشف سلام علیکی با مامان کرد و بالاخره با قدم ارومی وارد خونه شدم.

تمام طول مسیر بابا لام تا کام با من حرف نزده بود.

حتی سعی میکرد که نگاهم نکنه...

مامان دستمو گرفت و گفت: چی شده؟ !

منتظر جوابم نبود و رو به بابا که تازه روی مبل نشسته بود پرسید: چرا مثل لشکر شکست خورده

اید شما؟ !

کاشف نفس عمیقی کشید و گفت: میشه بی زحمت یه لیوان آب برای من بیارید خانم شایگان؟!

مامان به طرف اشپزخونه رفت.

جلوی در ورودی ایستاده بودم و نمیدونستم چیکار کنم ...بلا تکلیف و معلق !

بابا خسته بود . چهره ی محزونی داشت .

مچاله روی مبل تک نفره ای نشسته بود و من داشتم دق میکردم از دیدنش ... پیرکرده بودم بابامو

... اندازه ی یه ساعت پیرکرده بودمش !

مامان سینی شربت رو روی میز عسلی جلوی پای کاشف گذاشت و گفت: میگی چی شد یا نه؟!

کاشف پوفی کشید و حین هم زدن ، شربت گفت: بهتره که سورنا رو در جریان این پرونده قرار بدیم

.

مامان روی صندلی وا رفت .

بابا سر بلند کرد و با صدای گرفته ای گفت: زنگ بزن مهر و سورنا بیان . احمد میخواد باهاشون

حرف بزنه.

مامان ضربه ای به زانوش زد....

بابا اروم بهش گفت: نگران نباش شکوه . طوری نشده شلوغش نکن ...

مامان نالید: اگر طوری نشده این چه حالیه ... ! اگر نگران نباشم این چه قیافه ایه ... یکی به من بگه

اخه چی شد؟ سوفی تو بیا بگو ...

از جام تکون نخوردم.

حرف مامان ، باعث شد بابا سرشو بالا بگیره و نگاهی به من بکنه که جلوی در ایستاده بودم
هنوز ! ...

بابا زل زده بود بهم...

بدون اینکه پلک بزنه...

زیر ابروهای جوگندمیش ، به من نگاه میکرد .

از نگاهش زیر ورو شدم .

وارونه شدم ...

کاش می مردم و بابا اینطور بهم خیره نمیشد .

مثل یه لکه ی ننگ... مثل یه خار توی چشم ...

مثل یه مهره که باعث شده فقط شرمنده باشه... کیش و مات بشه !

کاش میتونستم بمیرم و این جور باعث خرفت شدنش نمیشدم ... کاش میرفتم توی اتاقم ، کاش پام

میکشید زیر این نگاه ساکت خودمو کنار بکشم ... شونه هامو از زیر بار سنگین زل زدنش ، خالی

کنم .

تا بم تموم شد و سرمو پایین انداختم.

خواستم حرفی بزنم که با صدای پوف بلند بالای بابا ، همون دو کلمه ای که میخواستم از خودم دفاع

کنم رو هم قورت دادم .

کاشف زیر لب گفت : با مدرکی که اونا تونستن جور کنن...

بابا میون کلامش گفت: نمیخوام الان چیزی بگی احمد . باشه یه وقت دیگه ...

کاشف عصبانی جواب داد : فرخ الان دیگه نمیتونیم وقت کشی کنیم ! با همین یه مدرک میتونن متهمت کنن... میتونن پروانه ی پزشکیو باطل کنن .

با صدای شکستن لیوانی توی اشپزخونه ، چشمم به مامان رفت که بهت زده به دهن کاشف خیره شده بود .

مامان بی توجه به شیشه خرده ها، از اشپزخونه بیرون اومد و پرسید: مدرک دارن؟ !
دستهامو تو هم مچاله کردم .

کاشف سری تکون داد و گفت: متاسفانه بله . یه مدرک قابل قبول ارائه کردن . اما من به باخت فکر نمیکنم . هنوز چند تا راه حل هست .

بابا با پوزخندی گفت: راه حل ؟!

-هک کردن سیستم ... کافیه با یه کارشناس نرم افزار صحبت کنم . به سادگی میشه این مدرک رو غیرقابل قبول جلوه داد . اصلا از این بابت نگران نیستم !

بابا خفه پرسید: از چی نگرانی ؟!

کاشف نگاهی به من انداخت...

از نگاه پر اخمش تیره ی کمرم خیس عرق شد .

زانو هام می لرزید . تنم میلرزید ... دلم هم همینطور...

کاشف نفس عمیقی کشید و گفت: بیشتر نگران حرفهای سوفی هستم فرخ!

مامان به من خیره شد من بغضم شکست .

مامان زیر لب گفت: مگه سوفی چی گفته؟ !

چی گفتم؟! هیچی ... به خدا هیچی نگفتم ! اونا گفتن... فکر کردم رفیقن ... مثل یه دختر بچه ی هفت

ساله که به دزد مهربون و شکلات توی دستش اعتماد کرده اعتماد کردم و ادرس خونه رو دادم !

دزد مهربون شکلات خوشرنگی دستش داشت ! به خدا هرکس جای من بود خام شکلات میشد ...

من چه میدونستم طعمش تلخه؟! مزه اش مثل زهرماره ؟ !

چه میدونستم رابطه ی اولم بوی مرگ میده ! طعم مرده !

کاشف سنگین نگاهم میکرد...

خواستم بگم من شرمنده ام!

من غلط کردم... من اشتباه کردم ... زمان و برگردونید عقب... اگر گفتم چرا؟! اگر گفتم تشریفات

...

اصلا گور بابای تشریفات ... اشتباه من بود ! نباید میرفتم... نباید دلم میلرزید ... نباید شیفته میشدم

... چشم و گوش بسته شیفته شدم !

تقصیر من بود ... تقصیر زیادی خوب بودن اون که نبود ! تقصیر من بود ... من خام شدم! من کور

شدم ... من...

کسی نگفت حذر کن ... نرو ... نباش... چشم و گوشتو باز کن !

هق هقم نفسمو بند آورده بود و نفسم راه بغضمو سد کرده بود ... چشمهام میسوخت.

دلم میخواست همون جا رو زمین بیفتم و به زمین چنگ بزنم که نمیخواستم اینطوری بشه ...
نمیخواستم کور بشم، خام بشم... شیفته ی شکلات بشم ! ولی شدم...

حالا شرمنده ام ...

حالا

تشریفات [24.12.16 00:54] ,

...

میون واگویه هام بابا اروم گفت: نباید به پیشنهاد خواستگاریش اونقدر آنی واکنش نشون میدادم .
باید فرصت میدادم بهش!...

هاج وو اج موندم!

انقدر از چشمش افتاده بودم؟

انقدر کم به نظر میرسیدم.

مامان از جا پرید و گفت: میفهمی چی میگي فرخ؟! دختر نازنینمو دستی دستی بدم دست شاکی تو
که ...

بابا کلافه گفت: چه کار کنم شکوه؟! موقعیت پسرم تو خطره ! شهادت کذبش ...

نگاهش به کاشف چرخید و گفت: حکم شهادت دروغ چیه احمد؟! چه بلایی قراره سر سورنا بیاد ؟ !
پسرش!...

من دیگه دختر این خونه نبودم... دیگه چشم بابام نبودم ! از چشمش افتاده بودم... دیگه نگران من
نبود ...

دیگه سوفی بابام نبودم !

من دیگه ... کسی نگران من نبود ... هیچ کس !

سرمو پایین انداختم، حقم بود ... نمودم بشنوم کاشف چی میگه ... سلانه سلانه به اتاقم رفتم . در و
بستم ... مقنعه رو از سرم کشیدم و موهام دوره ام کردن!

یاد قسمش افتادم ...

دردم اومد ... از بی تفاوتی بابا دردم اومده بود . دیگه حالم خوب نمیشد . هیچ وقت خوب نمیشد !
دیگه بابای من ، با من خوب نمیشد ...

دستمولای موهام کشیدم...

با نفرت یاد پنجه اش افتادم...

یاد پنجه ای که تو موهام چرخیده بود!

یاد تیکه گیزی که پیشش جا گذاشته بودم افتادم ... جلوی اینه وا رفتم ، چشمهام سرخ بود ...
هزارپام هم بود !

یه پوزخند روی لبم اومد ... به خودم میخندیدم ... به موهام میخندیدم ! به گندی که زده بودم ! از چشم خانواده ام افتاده بودم ... وقت خندیدن نبود اما میخندیدم !

تشریفات [25.12.16 01:42] ,

قسمش افتادم...

دردم اومد ... از بی تفاوتی بابا دردم اومده بود . دیگه حالم خوب نمیشد . هیچ وقت خوب نمیشد !
دیگه بابای من ، با من خوب نمیشد...

دستمو لای موهام کشیدم...

موهای کج و معوج و موج دار خرمایی رنگم ! ...

سرم درد میکرد ... پلکهام هم سنگین بود . تو دلم رخت میشستند ... سینه امو چنگ میزدن ... روی دیوارهای ریه ام ناخن میکشیدن ... توی رگهای مغزیم گدازه ی داغ بود.

گلووم میسوخت...

حنجره ام پر بغض بود.

از گریه و نالیدن تو خودم خسته شده بودم.

دیگه مگه چیزی درست میشد؟! مگه میشد زمان رو عقب کشید؟! مگه دیگه فرقی میکرد چه شکلی باشم... بالاین علامت روی صورتم ... دیگه چه اهمیتی داشت این موها باشن یا...

با نفرت یاد پنجه اش افتادم... که توی موهام رقصیده بود.

پنجه ای که تو موهام چرخیده بود!

تیکه گیزی که پیشش جا گذاشته بودم ... جلوی آینه وا رفتم ، چشمهام سرخ بود ... هزارپام هم بود ! مونده بود قصد رفتن هم نداشت . خونه اش شده بود گونه ی چپ من ...! خب باشه ... من مهمون نواز بودم ! هم با احساس ناخونده ی توی قلبم کنارمیومدم ... هم با این نقش بخیه...

یه پوزخند روی لبم اومد ... به خودم میخندیدم ... به موهام میخندیدم ! به گندی که زده بودم ! از چشم خانواده ام افتاده بودم ... وقت خندیدن نبود اما میخندیدم!

نه خنده ی مستانه ... در حد کج شدن لبهام . از اینکه گریه نمیکردم هم میخندیدم ... از اون فکرها و رویاهای توی سرم میخندیدم ... از معرفی کردن بامداد به خاطر دوهمسر بودن پدرش میترسیدم و حالا...

فکرم نکشید تا ته رویامو از نو برای خودم بگم.

دستم بالا اوردم...

پنجه هام که به دم اسبی دور خورده ی پشت سرم رسید، نفسمو مثل یه فوت کلافه بیرون فرستادم.

کش پشت موهامو ، پایین کشیدم.

سرمو به عقب کشیدمو گردنمو تکونی دادم...

موهام که رها شدن، به طرف چپ گردن کج کردم . موهام روی گونه ام ریخت.

پوزخندی روی لبم اومد . دیگه میخوام چه کار ؟!

فکر اینکه دستش از لای کدوم تار مو رد شده، اذیتم میکرد ... اگر میتونستم ، اگر اون روز نشونه گذاشتم بودم مجبور نبودم همه رو فدای اون چند تاری که لمس شده بودن بکنم!

دنیا اینجوری بود تر و خشک با هم میسوختن! بی گناه و با گناه هم فرقی نداشت ... این چیزی بود که امروز یاد گرفتم.

چه خطا کرده باشی چه نه ... بقیه هر جور که دلشون میخواد تماشات میکنن!

چه اهل قضاوت باشی یا نه ... بقیه تو رو قضاوت میکنن ... هر جور که عشقشون بکشه...

چه خوب باشی یا نه ... اگر یکی گفت بدی ، همه چشم بسته قبول میکنن بدی! وای به روزی که افسوس بخوری که این همه سال سعی کردی با سواد که نه ... اما خوب زندگی کرده باشی!

من خوب زندگی کردن رو مفت از دست دادم ...! به خطای پدرم ... به نگاه یه منشی دادگاه ... به چشم یه خلبان نیروی هوایی!

حرص میخوردم.

از درون می جوشیدم...

خواستم خودمو ملامت کنم که چرا دهنمو باز نکردم تا بگم اشتباهه.

اما چه سرزنشی؟! اصلا میگفتم؛ چه اهمیتی داشت؟! کسی گوش میداد؟! اصلا ابروی من چه ارزشی داشت؟! علاقه ی من چه اهمیتی داشت؟! کار من ، مگه برای کسی مهم بود؟! مگه تشریفات رو فدای دین نکردن؟!!

احساسم فدای خطای پدرم نشد! ...

دیگه چه دفاعی کنم؟! از چی دفاع کنم؟! کسی که نمیخواست دفاع منو بشنوه ... مگه کسی میخواست بدونه من کجا کار میکنم؟! مگه کسی میخواست بدونه من گرفتار شدم یا نه ... وقتی خواستن بدونن که کار از کار گذشته بود ... حالا چه اهمیتی داشت؟!

اصلا چی داشتم میگفتم! مزخرف! ...

تو آینه به چشمهام خیره شدم... کاش من نصف دنیا رو نمی دیدم...

پوفی کشیدم و کاشمو گذاشتم ته ذهنم.

زخمم گوشت اضافه آورده بود . محلش ندادم . اجازه دادم خوش باشه روی صورتم ! دیگه حتی دلم نمیخواست روش پماد بزنم!

دستمو توی ظرف پایه دار طرح گلیمم بردم...! از کنار سوهان ناخن و یه شاخه گل پلاستیکی و

مداد چشم، قیچی تنها چیزی بود که لازمش داشتم!

دسته ی قیچی که به انگشتم خورد ، سرماش ، سردم کرد.

از این همه سرمای خودم ، تعجب کردم!

تمام موهامو دسته کردم توی دستم ... همرو بالا سمت چپ نگه داشتم ... تو آینه زل زده بودم.

میخواستم چه کار این همه مو؟!!

که یه تیکه اش دست اون بود لای شعر میچرخید...

یه تیکه اش هم توی موهام گم بود که دست خورده بود ! دست خورده نمیخواستم ! دیگه نمیخواستم

... حسمو ریختم دور ... اینم میریختم دور ! تموم میشد...

چشمهام پر اشک شد ولی دیگه این موهای نوازش شده رو نمیخواستم! ...

قیچی رو که بالا اوردم ، چشمم به آینه بود . انگشت سبابه و شستم تو دو تا دایره ی مشکی
رنگش فرو کردم و دو تا میله ی فلزی شو باز کردم ، چشمهامو بستم... صدای چند تا خرت خرت
توی گوشم پیچید و موهای تو دستم از موهای روی سرم جدا شدن!

دیگه مطمئن بودم این نوازش شده ها و دست خورده ها ، به اونهایی که روی سرم مونده بودن
کاری نداشتن!

وسوسه اشون نمیکردن...

طعنه نمیزدن!

دیگه مرده بودن ... ن

تشریفات [25.12.16 01:42] ,

فسشون رو بریدم و تمام!

نه کسی بسم اللهی گفت ... نه مبارک باشه ای...

نه کسی بود دخالت کنه تا بگه حیفه!

نه دیگه سالها صبوری اهمیتی داشت...

نمیخواستمشون!

گیسی که روش قسم خورده باشه ... دست رفته باشه توش... قلم شعر ازش رد شده باشه ... آلوده ی نوازش شده باشه ... نمیخواستم!

یعنی میخواستم ولی دیگه کار از کار گذشته بود! ...

چشمم به در بود.

یک ساعتی میشد توی این اتاق در و روی خودم بسته بودم و منتظر بودم یکی بیاد بهم بگه : مردی یا زنده ای!

اما هیچکس...

صدای ایفون توی کل خونه پیچید.

چشمم به در اتاق بود.

منتظر بودم یکی بیاد صدام بزنه ... اما هیچ خبری نبود.

دلم از گرسنگی مالش میرفت ... دلم توجه میخواست . یه دست و یه لفظ محبت امیز ... اما هیچکس حتی سراغمم نگرفت!

چشم کسل و خسته و سرخم ... از نباریدن و گریه نکردن ، اشکهام خشک شدن . بغضم هم چند

ثانیه معطل موند ؛ دید محلش نمیذارم دل کند و رفت.

نگاهم از در افتاد روی اینه . از دیدن تصویر غریبه ام یه آن جا خوردم ، بعد کم کم دستم اومد که

این منم . من شبیهش شده بودم!

شبیه که نه...

یه حالتی از اون داشتم!

از اون تصویری که توی ذهنم هی میرفت و میومد ...البته با این چشمهای متورم و گونه ی زخمی و موهای کوتاه، بیشتر شبیه یه از زندون فرار کرده بودم.

مثل یه مجرم جانی به خودم زل زده بودم.

چشمم از زاویه های صورتم دست برداشت و بعد هم چرخید به دسته ی موهام که توی دستم بود! با این دم چیکار میکردم؟! باید میفروختمش؟! به ارایشگاهی یا...

به چهره ی تازه خلق شدم زل زدم...

کج زده بودم... نا موزون. نا هماهنگ ... نا متعادل ... اما بدم نبود!

حداقلش این بود که هرکس منو میدید فکر میکرد از به روز ترین ژورنال موجود مدل رو انتخاب کردم! این خرد مصری صورتمو بچه کرده بود. به دستم و حجم موهام که نگاه میکردم پشیمون میشدم اما توی اینه ... وقتی چند تا خرده مو میومد روی هزار پا خوشم میومد از تصمیم جدیدم . از این سوفی تازه ... با این روی تازه ... با این چهره ی تازه! ...

صدای باز شدن در ورودی خونه اومد و بعد سر و صدای مهر و سورها که با مامان سلام علیک میکردن و چی شده چی شده هاشون به ثانیه نکشید که کل خونه رو پر کرد.

توجهی نکردم، موهامو توی یه جعبه کفش خالی ریختم و روی تخت دراز کشیدم.

به سقف خیره بودم...

دستهام و زیر موهای کوتاهم قلاب کردم . از اینکه دیگه موهام زیرم گیر نمیکرد ، خوشم میومد .
سبک شده بود سرم .

پیچ پیچ هاشون شروع شد .

کسی منو صدا نزد .

اصلا کسی حواسش به من نبود .

منو میخواستن چه کار؟! یه آبرو بر ... یه خطا کار ... کل زار و زندگیمونو رو دایره ریخته بودم
حالا میرفتم تو دایره ی خانواده که چی؟! من خط خورده بودم .

نه قطر بودم نه شعاع بودم نه زاویه بودم ... نه نیمساز بودم ... هیچی! بیرون از گود ... خط خورده
بودم . معادل ریاضیش رو نمیدونستم . خطی که بیرون از دایره است اسمش چی میتونه باشه؟!
هیچوقت ریاضیم خوب نبود ... نه ریاضیم ، نه شمیم ... نه زیستم! پوزخندی زدم اگر خوب بود که
منم دکتر بودم، مهم بودم ، ارزش داشتم! خانم دکتر سوفی شایگان!

اون وقت شاید سال پیش منم شهادت دروغ میدادم و هیچ وقت با بامداد اشنا نمیشدم ... قسمت من
این بود . اینطوری خط بخورم .

نمیدونم چند ثانیه به سقف خیره شدم که صدای داد مهر و از اتاق دراومد و بلند بلند گفت :شما
راجع به من چی فکر کردید عمو؟! من تو هیچ شرایطی سورنا رو تنها نمیذارم. من فقط میخوام عقدم
ثبت بشه....

بابا با لحن ملایمی گفت: مهر و بچه بازی که نیست . اگر قرار باشه پرونده به نفع اونا پیش بره...

مهر و میون کلام بابا لب زد: به خاطر چهار تا اگر و اما زندگی من داره زیر و رو میشه!

مامان سعی میکرد مهر و رو آروم کنه...

مهر و با بغض گفت: سورنا تو چرا هیچی نمیگی؟!

داداش بیچاره ی من اروم گفت: حق با باباست. بهتره عقد و عقب بندازیم ببینیم تکلیف چی میشه

...

توی گوشیم میچرخیدم اما گوشم توی اتاق بغلی بود.

مهر و با حرص گفت: تکلیف چیه؟! بعد یک سال و نیم معطلی و بلا تکلیفی... این جواب اخرته؟!

بابا با صدای متحکمی گفت: در مورد این مسئله بهتره که من با پدرت حرف بزنم مهر و! اشتباه

کردم به تو گفتم...

مهر و سر بابا داد زد: مگه قراره بابای من با سورنا زندگی کنه عمو فرخ؟! من سی سالمه. در

جایگاهی هستم که بتونم برای زندگیم خودم تصمیم بگیرم! سورنا هم میتونه خودش تصمیم بگیره.

این پرونده نتیجه اش هرچی باشه به زندگی من و سورنا دخیل نداره.

سورنا بلند گفت: میفهمی من شهادت دروغ دادم؟!

مهر و با بغض گفت: خب چرا دروغ گفتی؟! زندگی من برات مهم نیست؟!

مامان کلافه گفت: بچه ها تو رو خدا دعوا نکنید... اروم داریم حرف میزنیم! هنوز که چیزی روشن

نیست.

کاشف انگار به مهر و سورها ، رو به جفتشون گفت: بهتره عقلانی تصمیم بگیرید. احساس رو دخیل نکنید . من دارم سعی میکنم مدرک جمع کنم . اما بهتره که به این قسمتش هم توجه داشته باشید . ممکنه سورها هم به اندازه ی پدرش تحت تاثیر این مسئله باشه!

مهر و جوابی نداد.

مامان داشت زمزمه میکرد.

من صداشو واضح نمیشنیدم.

با صدای گوشیم، از توی کیف درش اوردم .شاگرد بنگاه بود.

جوابشو دادم و از بحث اتاق بغلی جا موندم.

باید میرفتم چند تا اشپزخونه و مغازه ی کوچیک رو از نزدیک می دیدم . شالی روی سرم کشیدم و کیف و سوئیچ ماشینم رو برداشتم! بهتر بود اینم میفروختم...

باید زودتر کارمو شروع میکردم.

از اتاق که بیرون اومدم ، با دیدنشون که توی سالن نزدیک به در اتاق من داشتن بحث میکردن ابرو هام بالا رفت. به خیالم تو اتاق خواب بودن!

مامان و مهر و با دیدنم هاج و واج بودن و سورها از نگاه مهر و ، چشمه اش به سمت من چرخید.

ابرو هاشو بالا داد.

شال و نه گرده زده بودم نه روی شونه ام انداخته بودم... همینطور ازادانه روی مو هام بود و بعید نبود ازشون که فهمیده باشن ظاهرمو تغییر دادم.

مامان با ناله ای از جا بلند شد و گفت: موهات....

مهر و گیج دنبال مامان صدام زد: سوفی...

سورنا دستشو لای موهایش فرو کرد و با وای خدای بلندی روی مبلی که نشسته بود دولا شد!

از وقتی یادم میاد موهای من بلند بود. هیچ وقت ریسک نکرده بودم، هیچ وقت تغییرشون نداده

بودم و حالا... حالا میخوام چطوری توجیه کنم؟! میگفتم به خاطر قسمش... یا به خاطر یه

نوازش ساده... شاید هم یه پست توی دنیای مجازی!...

بابا بالاخره نگاهش بهم افتاد و یخ کرد.

دیگه بیات شده بود این نگاه کردن و خیره موندن. الان نمیخوام... یک ساعت پیش میخوام...

توی دادگاه میخوام... قبل از کوتاه کردن موهام میخوام برام یخ کنه... برام بغض کنه...! الان

دیگه یه رفتار از انقضا گذشته نمیخوام!

خودمو صاف کردم، سینه جلو دادم و قوزمو رفع کردم.

لبهامو از یه خط صاف به یه منحنی رو به بالا تغییر دادم.

با لحن ساده ای گفتم: خوبی مهر و. خوش اومدی!...

صدام بدجوری گرفته بود. مثل ادمی که خروسک گرفته باشه و از انفولانزا و چرک گلوش رو به

مرگه...

بابا ماتش برده بود و من با قدم های بلندی به طرف در رفتم.

مامان ناله میکرد . حق حق میکرد . به زار زدن افتاده بود . نمیدونم چرا نخواستم برم دلداریش بدم .

مگه کی منو دلدارى میداد؟! پسرش بود، عروسش بود . شوهرش بود!

دستگیره رو که پایین کشیدم ، بابا به طرفم اومدو گفت: صبر کن...

متعجب از اینکه مخاطبم قرار داده بهش نگاه کردم و دستشو روی دستم گذاشت و پرسید: این چه

کاری بود باخودت کردی؟!

تو چشمهای خیره شدم و سکوت کردم.

بابا سرشو پایین انداخت و گفت: به من اینجوری نگاه نکن سوفی...

چه جالب ... این حرفو بامداد هم بهم زده بود . مگه من چطوری نگاه میکردم؟! عادی بودم که ...

مثل همیشه! انگار نه انگار اتفاقی افتاده...

بابا دستشو روی شونه ام گذاشت و با صدای گرفته ای گفت: بشین یه کم حرف بزنیم.

تو چشمهای پیرش نگاه کردم و سرد پرسیدم:

-راجع به چی؟!

بابا کوتاه نگاهم کرد ... یه نگاه که معنیشو خوب میفهمیدم ... ! اونم خوب میفهمید که من کاره ای

نیستم که بشینم حرف بزنم . یه هیچ کاره ام که اشتباهی با این خانواده جوش خورده ... من همیشه

هیچ کاره بودم.

اولین باری که کسی با من صلاح و مشورت کرد و یادم نمیومد! البته قاعدتا وقتی اولین بار رو یادم نمیومد مسلما آخرین بارش هم یادم نمیومد چون هیچوقت معنی اولین و آخرین رو تحت شعاع قرار میداد!

حالا چه نیازی به وجود من بود؟! کاشف که بود ... سورنا که بود! ...

من خرابکارِ مقصرِ مایه ی ابرو ریزی رو میخواستن چه کار؟!!

تو این خونه همه دنبال کار خودشون بودن . یکی دنبال زندگیش... یکی دنبال عروسیش... یکی دنبال پروانه ی پزشکی!

منم باید میرفتم کار خودمو میساختم! همین ... چیزی که میدونستم این بود.

بابا اروم گفت: سوفی...

خواستم وا بدم اما ندادم. الان دیگه نمیچسبید سوفی بشم.

بابا با اخم گفت: فکر نمیکنی باید به من توضیح بدی؟!!

خواستم بگم مگه وقتی میخواستم توضیح بدم بودی... یا مثلا میگفتم: وقتی که میخواستم بگم خواستی بشنوی!

بابا توپید: این طرز نگاه کردنت بهم ثابت میکنه که تو...

تو چشمهات خیره شدم.

بابا دهنشو بست و کلافه دستشو به صورتش کشید و مهربون صدام زد: سوفی ... دخترم!

حوصله نداشتم که بایه " سوفی ... دخترم ! " خام بشم ... دیگه نمیکشیدم . بریده بودم . مونده و رونده . کلی کار نکرده داشتم . باید اثاث خونه رو خالی میکردم .

میز و صندلی های تشریفات رو هنوز نفروخته بودم...

وانتی که برای تشریفات بود رو مدت ها بود که روشن نکرده بودم...

باید چند تا ملک میدیدم ... دنبال جواز کارم میرفتم ... باید توی روزنامه برای استخدام نیرو جدید اشپزخونه اگهی میدادم... باید برای کار جدیدم اسم انتخاب میکردم ... باید کار جدیدمو راه مینداختم ... باید میرفتم!

من وقت نداشتم تا به کسی ثابت کنم یا توضیح بدم یا! ...

من کلی کار داشتم!

ایده داشتم...

بابا دستشو از روی شونه ام برداشت . من با پوزخندی دستگیره رو پایین کشیدم و از خونه بیرون رفتم . کفش هامو که پوشیدم ... یه جفت کفش اهنی هم پام کردم!

شکست خورده بودم...

سقوط کرده بودم...

اما هنوز زنده بودم ... نفس میکشیدم! بدبختی اینجا بود . مردن دو جور بود ! یکی جسمی ... یکی روحی ! از شانس خوب منم روحیش نصیبم شد . یعنی قلبت میزد ... پاهات راه میرفت ... چشمهات میدید ... گوشهات میشنید...

اما من بیشتر از اینکه خودمو مرده بدونم ، دیگران برام مرده بودن . هم خانواده ام ... هم ... ! مرده بود دیگه. با همه ی زنده بودنش ، احساس من براش مرده بود . احساس من که مثل یه جنین کوچیک و زنده بود ... همون جنینی که قرار بود قلبش رشد کنه ... بزرگ بشه ... مثل یه پیچک تمام منو احاطه کنه...

ضربانش تو کل جونم پخش بشه ... دست و پا پیدا کنه ... همون توی من ، مرده بود . باید کورتاژ میکردم ! نگه داشتن یه جنین مرده ، فقط عفونت بود ... دیگه اینطوری جسمی هم می مردم ... باید به خودم رحم میکردم ... وقتی کسی به من رحم نمیکرد ... من باید به خودم رحم میکردم!

سوار ماشین شدم و تا بنگاه ، با یه مشت فکر مزخرف دست و پنجه نرم کردم.

پوریا ، شاگرد بنگاه سوار ماشین شد و جستجو برای پیدا کردن جایی که بتونم توش کاسبی راه بندازم شروع شد!

سخت پسند شده بودم . سالی که به بودجه ام میخورد ، کهنه و از مد افتاده بود...

سالی که ایده آلم بود ، سرمایه میخواست.

سالی که نسبتا هم خوشم میومد هم به پولم میخورد ، محله ی خوبی نداشت! ...

بعد از کلی ایراد گذاشتن، دست اخر جلوی ملک کهنه ای که از لحاظ مکانی فوق العاده بود ، نگه داشتم . پوریا از ماشین پیاده شد و حینی که دستشو بالای سقف ماشین میذاشت گفت: اجازه بدید یه تماس بگیرم هماهنگ کنم.

سری تکون دادم و ترمز دستی رو بالا کشید مو ماشین رو خاموش کردم.

از ظاهرش میفهمیدم که اینجا به درد بخور نیست و مطمئنا خوشم نمیاد ! اما وقت کشی بود.

گوشیمو از توی کیفم دراورددم و به مهر و پیام زدم: چی شد ؟!

اینترنت خط گوشیمو روشن کردم که همزمان شد با سیلی از پیام های تلگرام و اینستاگرام و پیام مهر و.

برام نوشته بود: تا حدی حل شد . حداقل عقد عقب نمیفته . کجایی؟!

محلش ندادم و وارد تلگرام شدم. خبری نبود ، یه مشت خبر دروغ و جوکهای بیمزه و عکس هایی از غذاهایی یخ کرده و ماسیده ته ظرف ! هیچ کس خبر نداشت من ابروی خانواده و احساسمو دستی دستی به تاراج و حراج گذاشتم!

باز جای شکرش باقی بود.

با دیدن پیامی که مهران برام فرستاده بود ، بدون اینکه حتی بخونمش، از تلگرام بیرون رفتم.

پوریا هنوز داشت با موبایلش حرف میزد.

سرگرم گوشی شدم.

دوست های دوره ی دانشگاهم یه گروه زده بودن و من هم یکی از بچه های خوابگاه دعوت کرده بود.

توی گروه عکس های ارسالی رو نگاه میکردم که پوریا تقه ای به شیشه زد.

سرمو از گوشی بلند کردم و گفتم: باید صبر کنیم . بنده خدا تو ترافیک مونده.

خونسرد گفتم: باشه مشکلی نیست . من تایم ازاده.

پوریا لبخندی زد و با گوشیش به طرف تیر چراغ برقی رفت و بهش تکیه داد ، هنوز جا گیر نشده بود که توی گوشی بلند گفت: الو سلام اقا . خوبی شما ... جناب یه مشتری برای خونه ات پیدا کردم دست به نقد...

پوفی کشیدم و سرمو توی گوشی انداختم.

چند تا از دوستانم ازدواج کرده بودن و عکس های خودشون و شوهراشون رو گذاشته بودن.

چند تایي هم از ادامه ی تحصیل و کار مرتبط با رشته حرف میزدن...

یه نفر از ایران رفته بود!

از من میپرسیدن از ازدوایم ! از کارم ... از ادامه ی تحصیل!

پوفی کشیدم و از تلگرام بیرون اومدم.

پوریا با تلفن مشغول بود و من سرگرم دنیای مجازی... وارد اینستا گرام که شدم... چشمهام روی صفحه ی خونه ی اینستاگرام قفل شد.

به چهار انگشتی که از کف دست گوشی رو چسبیده بود نگاه کردم.

و دوباره به دستم نگاه کردم به ناخن هایی که هنوز رنگ قرمز داشتن ! مگه چند وقت از عقد اذین گذشته بود؟!

دوباره به دستم خیره شدم...

به دستی که گوشی رو گرفته بود نه ! به عکس محو توی تصویر گوشی خیره شدم! این دست من بود ! انگشتهای من بود.

عکس ناخن های من بود ... یه عکس با یه وضوح نسبی...

این دست من بود!

پنجه ی من بود...

نمای دست من دور بود ولی... دست خودم بود! انگشتهای رنگی من بود!

شوکه و مات بودم...

چهار انگشتم که روی کیف مربعیم، قرار داشت. فضای دورش کات شده بود و فقط چهار انگشت من بود و ناخن های قرمز توی کادر...

چشمم رو ناباورانه به سمت اسم صاحب پیج چرخوندم!

چشمهام وبستم ثانیه ای بعد بازش کردم... با دیدن اسمش، تمام صورتم گر گرفته بود. خون بود که توی گونه هام دویده بود!

نفسمو سنگین بیرون فرستادم و به هزار زحمت چشمهامو متمرکز کردم روی کلمه های زیر عکس! ...

زیر انگشتهام... پنجه هام... ناخن های قرمز!

نفسم سنگین از سینه بیرون اومد و روی لبهام نشست زمزمه هایی که حتما موقع نوشتنش باخودش تکرار کرده...

یاد می داری که با من جنگ در سر داشتی /رای رای توست خواهی جنگ خواهی آشتی

نیک بد کردی شکستن عهد یار مهربان /این بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی

دوستان دشمن گرفتن هرگزت عادت نبود/جز در این نوبت که دشمن دوست می‌پنداشتی
 خاطرم نگذاشت یک ساعت که بدمهری کنم/گر چه دانستم که پاک از خاطرم بگذاشتی
 همچنانکه ناخن رنگین گواهی می‌دهد/بر سرانگشتان که در خون عزیزان داشتی
 تا تو برگشتی نیامد هیچ خلق اندر نظر/کز خیالت شهنه‌ای بر ناظم بگماشتی
 هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست/سر نهادن به در آن موضع که تیغ افراشتی
 هر دم از شاخ زبانم میوه‌ای تر می‌رسد/بوستان‌ها رست از آن تخم که در دل کاشتی
 سعدی از عقبی و دنیا روی در دیوار کرد/تا تو در دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

فصل سی:

از لای قفسه‌های توی سوپر ، کیکی برداشتم و بی توجه به تاریخ انقضاش کنار شیرکاکائوی پاکتی
 که قبلا روی پیشخون مغازه دار گذاشته بودم، قرارش دادم.

از توی کیف پولم اسکناسی بیرون کشیدم که پسر جوونی از پشت سرم گفت: حاجی دو نخ کاپیتان
 بده!

از مارک سیگاری که خواسته بود ، فوراً به طرفش چرخیدم . قد متوسط و موهای درهم برهم و ته
 ریشش ، هیچ شباهت و ربطی به اونی که توی ذهن من کاپیتان بلک میکشید و عطرش تا استخون
 هام مینشست، نداشت . یکی میومد منو توجیه میکرد که روی این کره فقط بامداد نیست که کاپیتان
 میکشید!

مرد فروشنده منتظر بود حساب کنم ، به خودم اومدم و اسکناس رو به طرفش گرفتم . از سوپر بیرون اومدم و توی ماشین نشستم .

با خمیازه ی بلندی نگاهی به ساعت کردم .

دیروز رو شب کرده بودم ! یه جوری که خودمم نفهمیدم چطور گذشت، با اون پیام زیر عکس گذشت ... با نصیحت وناله های مامان گذشت ... با دلداری دادن های مهر و گذشت ! با سکوت بابا و اخمش از دیدن و تماشای موهای کوتاه من گذشت !

حس میکردم قراره تو همون شب و دیروز بمونم اما گذشت ! ... فکر میکردم نمیگذره و تا ابد تو همون روز کذایی میمونم اما گذشت . فکر نمی کردم ، دیگه مهم نبود چون دیگه گذشته بود ازش ! خوبی زندگی این بود .

گاهی میرفت روی دور کند اما میگذاشت .

میرفت روی دور تند ولی باز میگذاشت ...

دیگه داشتم به این نیز بگذرد یقین پیدا میکردم . اعتماد کرده بودم که میگذره !

هنوز خوابم میومد ... دیشب وقتی رسیدم خونه بعد از کلنجار رفتن با مامان و صحبت با مهر و ، دیگه اونقدر خسته بودم که سرم به بالش نرسیده از هوش رفتم .

ساعت نه صبح بود . بعد یه بحث مفصل با مامان که دارم چه غلطی میکنم و کجا میرم ، ... بالاخره از خونه بیرون زده بودم !

موندن تو اون خونه بدجوری حالمو خراب میکرد .

از اینکه خونه ای نداشتم تا بهش پناه ببرم ؛ از اینکه تنها جای امنم فروخته بودم بدجوری از دست خودم عصبانی بودم!

بدون صبحانه داشتم خیابون های تهران رو متر میکردم . که چی بشه ! نی شیر کاکائو رو توی دهنم گذاشتم شیرینیش کمی گلوی خشکمو تازه کرد. هر از گاهی چشم به صفحه ی گوشی مینداختم. قرار بود ادرس ملکی رو تو همین حوالی برام پیامک کنه . فعلا که خبری نبود . اصلا امید نداشتم بتونه چیزی که تو ذهنم هست رو برام پیدا کنه.

با این وجود ازش ممنون بودم. حداقل منو از اون چهار دیواری توی خونه نجات میداد.

پسر بیچاره تمام دیروز هر ملکی که به نظرش به بودجه ی من میخورد رو نشونم داده بود! که هیچ کدوم به درد نمیخورد.

کم کم داشتم به این نتیجه میرسیدم که توی تهران مغازه ای نیست که ندیده باشم!

تیکه کیک توی دهنم گذاشتم.

نتیجه ی مذاکره ی بابا و مهر و و کاشف و سورنا هم به عقد محضری ختم شده بود ! برادرم داشت عقد میکرد و من عین خیالم نبود . کاری ازم برنمیومد . میخواستم چه کار کنم؟! اتاقمو برای دایی جمشید و خانواده اش که به زودی از شمال میومدن خالی میکردم ؛ یا توی شام و نهار درست کردن کنار دست مامان پیاز داغ سرخ میکردم!؟

شاید هم باید مینشستم کنار پدرم و اجازه میدادم هرچی دلش میخواست بارم کنه که خیال همه راحت بشه.

ته شیرکاکائو رو که دراوردم ، صدای پیام کوتاه گوشی بلند شد.

ماشین رو روشن کردم و به طرف ادرسی که شاگرد بنگاه برام فرستاده بود روندم . مرام این از برادر من بیشتر بود!

رادیو اهنگ های خوبی داشت.

هنوز جرات نمیکردم دست به فلش خودم ببرم و اهنگ هایی که ازش گرفته بودم رو گوش بدم. خیلی زود وارد خیابون شدم، بهم گفته بود ، سر نبش ... رو به روی یه ساختمون قدیمی اجریه... نزدیکش هم بانک صادرات!...

بانک صادرات رو که دیدم، شاگرد بنگاه با لبخندی سرشو برام تکون داد . ماشین رو گوشه ای پارک کردم و به طرفش رفتم. به نماش نگاهی انداختم و گفتم: چطوره خانم ؟!

چشمم به ظاهرش رفت و گفتم:

-خوبه . حداقل قدیمی نیست.

-آسه خانم شایگان .حالا بیاین داخلشو ببینید.

از روی پل فلزی رد شدم ... پیاده روی کم عرضی بود . وارد ملک شدم.

همون ثانیه ی اول دلم براش ضعف رفت.

یه سالن مربعی بود.

کفپوش های مرمر سفید و دیوارهایی که تا سقف کاشی های صورتی کمرنگ داشتند . رویه ی پیشخونش هم قرمز رنگ بود . پشت سرش هم اسپزخونه...

البته جای اجاق و فرش خالی بود اما اشپزخونه بود!

تو دیوارهای تر و تمیزش چشم میگردوندم که پرسیدم: قبلا رستوران بوده؟! ساندویچی؟!!

-نه نه . بستنی فروشی . بنده ی خدا کارش نگرفته قصد فروش کرد . فروشنده اش میگه حوصله ندارم اجاره بدم . میخوام بفروشم . ملک دیگه ای بخرم .

هومی کشیدم .

سالن این دست پیشخون کوچیک بود!... خیلی کوچیک ... حتی به زور میشد دو سری میز چهار نفره از میزهای تشریفات رو توش قرار داد .

کنج در ورودی ، یه روشویی سفید نصب شده بود . شیر ابش چشمی بود .

ابروهامو بالا دادم و گفتم: عالیه!

دست از بازی کردن برداشت و بهم گفت: با خودم گفتم میپسندید!

قدمی به جلو برداشتم و وارد اشپزخونه ی پشت پیشخون شدم . فضاش کوچیک بود اما میشد ازش استفاده ی بهینه کرد...

اگر صبح دادگاه نبودم ، قطعاً با جیغ و هورا از تماشای اینجا استقبال میکردم . اما فقط یه لبخند ساده و کوتاه! ...

ملک با ارزشی بود .

متراژ نداشت اما نبش خیابون بود ... توی دید بود . توی چشم بود و چشم درمیاورد ... میترسیدم

قیمت رو بپرسم . اگر اینجا مال من میشد ! وای ... ملک من ... ! سرمایه ی من ...

رستوران من ... چیزی که مال خود خودم بود . رستوران ... البته برای این فضای کوچک ، رستوران اسم گنده ای بود.

حالا برای اسمش فکر میکردم ... دوباره به کاشی های صورتی رنگش نگاه کردم. رنگ و لعاب و تمیزیش حال خوبی داشت . همه جاش حال خوبی داشت . باورم نمیشد که انقدر ازش خوشم بیاد اونم تویه نگاه... چقدر دوستش داشتم، تو همین لحظه ی اول وابسته اش شده بودم. همین دیدار و برخورد کافی بود برام . میخواستمش. واقعا میخواستمش. چقدر جون داشت . چقدر زنده بود انگار اجر اجرش برای من ساخته شده بود!

رستوران خوبی ازش درمیومد...

رستوران... اه باز ذهنم به این سمت میرفت . رستوران نه ... آشپزخونه!

آشپزخونه ی من ... شبیه تصوراتم بود . شبیه ایده ام بود ... آشپزخونه!

کباب داغ ... نان داغ ... نه به ژست من کبابی ساده نمیومد . بیشتر ... خونگی . غذاهای خونگی و ...

کترینگ خونگی ... !

چشمهام برقی زد و قدمی وارد آشپزخونه ی پشت پیشخون شدم و از اونجا به بیرون نگاه کردم. به نمای اجری اون دست خیابون.

درست توی آشپزخونه ام ایستاده بودم.

از میم مالکیتش ذوق کردم و برای خودم لب زدم:

-آشپزخونه ی من.

ذهنم جرقه ای زد.

همین بود ... همینو میخواستم.

اشپزخونه ی من...

دلم میخواست سردرش سفید باشه ... روش بنویسن : اشپزخونه ! در واقع ... آشپزخانه!

تصحیح کردم: آشپزخانه ی سوفی!

از ملک که بیرون اومدیم ، رو به پوریا پرسیدم: هنوز سر حرفتون هستید؟

-کدوم حرف؟

-خرید ماشین.

ابروهاشو بالا داد وگفت:معلومه خانم . شما ماشین رو پیش کارشناس بردید؟ چه قیمتی براش در نظر گرفتید.

دستی به کاپوت ماشینم کشیدم وگفتم: این ماشین تصادف کرده ها.

خندی ای کرد وگفت: اولین فروشنده ای هستید که صادقانه از تصادف ماشین میگوید . موتورش صدا نمیداد . حالا یه دور چک میکنم . ولی خریدارم.

سری تگون دادم و گفتم: نگفتید قیمت اینجا به بودجه ی من میخوره یا نه؟

-شما طالبی؟ ان شا الله این یکی مورد پسند واقع شده؟!

قاطعانه گفتم: صد در صد.

لبخندی زد و گفت: پس نریم موردهای دیگه رو ببینیم؟!

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

-یعنی قراره از اینجا نتیجه نگیریم؟ اگر اینجا شدنیه همین جا ... اگر نه...

میون کلامم گفتم: فروشنده اش پول لازمه . باید باهاش حرف بزنم. میخواین تو بنگاه یه نشستی

داشته باشیم ... میخواین امروز هماهنگ کنم خوبه؟

وسط حرفش گفتم: نه . باشه برای فردا.

-باشه چشم . رو چشمم . شما هم ماشین رو به کارشناس نشون بدید هر قیمتی که گفتن من

برمیدارم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کسی رو میشناسید که سمسار باشه ... من یه عالمه میز و صندلی و تابلو

رو دستم باد کرده ! نمیدونم به کی بفروشم...

یه کم فکر کرد و بعد از کلی بالا و پایین کردن مخاطبین گوشیش یه شماره بهم داد تا بهش زنگ

بزنم.

از همون جلوی اشپزخونه ام، از هم خداحافظی کردیم. لبخندی به لبهام اومد.

عجیب میچسبید اینجا رو اشپزخونه ی خودم میدونستم و صداش میزد.

برای آخرین بار بهش نگاه کردم چند بار خیابون رو بالا و پایین کردم، هیچ رستوران غذای خونگی

تو محله نبود . همش فست فود و پیتزا و فلافل... خوبیش این بود که از سر میدون و خیابون

ساختمونش دید داشت.

تابلو رو که میچسبوندم کل شهر میتونستن ببیننش...

با یه خوشحالی زایدالوصفی که این روزها طعم و مزه اش رو به کل یادم رفته بود ، سوار ماشین شدم.

توی خیابون مستقیم میرفتم، خیلی گاز دادم تا به چراغ قرمز نخورم ... اما صد و هشت ثانیه انتظار نصیبم شد.

پشت فرمون نشسته بودم ، از سمت چپ یه ماشین مشکی کاپوتشو با ماشین من میزون کرد.
یه بنز بود.

چشمم بهش چرخید.

یه بنز مشکی...

قلبم یه ثانیه نزد...

با خدا خدایی که تو دلم میکردم که اون نباشه، باز به خودم نهیب زدم هر بنز مشکی ای مال کاپیتان نیست و با امید اینکه اون نیست ، فقط محض راحت کردن خیال خودم چشممو به سمتش چرخوندم و به راننده اش نگاه کردم.

مات شدم ... با دندون لبهامو گزیدم ... خودش بود.

چرا دست از سرم برنمیداشت؟! چرا ولم نمیکردن ... چرا نمیذاشتن به حال خودم باشم! ...

پشت فرمون نشسته بود . عینکشو از روی چشمش بالا داد و سری به نشونه ی سلام برام تکون داد

شیشه ی سمت خودمو بالا کشیدم و به رو به رو زل زدم.

این چراغ لعنتی چرا سبز نمیشد.

زیر چشمی بهش نگاه کردم . گردنشو کامل به سمت من چرخونده بود . ارنجشو به لبه ی پنجره

تکیه داده بود و برو بر من و تماشا میکرد.

بیخیال چهل ثانیه ی باقیمونده شدم و پامو روی گاز فشار دادم و بی توجه به بوق ماشین هایی که

از چپ و راست چهارراه حرکت میکردن و عکسی که از پلاک ماشین گرفته شد، چراغ قرمز رو رد

کردم.

با حرص و سرِ سنگینی که توش نبض بود پامو روی گاز فشار میدادم.

نزدیک میدون بودم که از اینه به عقب نگاه کردم ، دنبالم بود.

پوفی کشیدم . دوباره به خیابون و مسیر پیش روم چشم دوختم ، باید میرفتم توی اتوبان ... دنبال یه

فرعی بودم ... یه خیابون که به اتوبان بخوره ... پوست لیمو می جویدم ، حتی یه ماشین هم عقب

نمیفتاد.

سپر به سپر من بود.

نفسم تو سینه حبس شده بود و بیرون نمیومد . دنده رو عوض کردم و با دیدن ماشین جلوییم که

وارد یه فرعی شد ، گاز گرفتم و با صدای جیغی که از لاستیک ها توی خیابون پیچید، وارد فرعی

شدم.

فهمیدم کجام...

از این جا به اتوبان راه داشت.

سرعت گرفتم...

سبقت گرفتم...

وارد تقاطع که شدم ، ندیدمش... از اینه به عقب نگاه میکردم تا اومدم نفس راحتی بکشم ، توی میدون دیدم قرار گرفت . از سمت شاگرد بهم نزدیک شد.

با حرص ، شیشه ی سمت شاگرد هم بالا دادم.

پامو روی گاز دادم ، ماشین با جهشی سرعت گرفت؛ خیلی نگذشت که گوشیم زنگ خورد . پشت سرم بود . شماره ناشناس بود . جواب دادم و صداش تو گوشم اومد:

-بزن کنار...

خودش بود!

دوباره توپید: بزن کنار باید حرف بزنیم.

سرعتمو بیشتر کردم و گوشی رو پرت کردم روی صندلی شاگرد.

سرعتمو بیشتر کردم و گوشی رو پرت کردم روی صندلی شاگرد.

داشتم مستقیم میرفتم، سرعتم نسبتا زیاد بود. منی که همیشه محتاطانه رانندگی میکردم حالا داشتم صد و چهل تا میرفتم.

بامداد سپر به سپر پشت سرم میومد ، قلبم تند میزد ، نه خروجی ای در کار بود نه دور برگردون ...
نه هیچ تابلوی سبزی که بتونم موقعیت رو تشخیص بدم که از کدوم فرعی بییچم تا خودمو گم و
گور کنم.

تو فکر و خیال خودم بودم که نفهمیدم چطوری از سمت راستم سبقت گرفت و جلوم اومد.

نفسم حبس شد.

سرعتشو کم کرده بود و منم به ناچار پامو روی ترمز فشار دادم و سرعتم رو به صد تا رسوندم.

اما بامداد بازم سرعتشو کم کرده بود.

برای اینکه بهش نزنم، ناچارا دنده رو عوض کردم و سرعت و پایین اوردم.

ضربانم یه کم اروم گرفت. اون استرس و تنش ازم دور شد.

ماشین پشت سریم با چراغ زدن بهم فهموند که میخواد سبقت بگیره و بد جوری با این سرعت
لاکشتیم تو لاین چپ و سبقت و سرعت سد راهش شدم.

خودمو وسط کشیدم، بامداد هم عقب نمود ؛ جلومو گرفته بود و اومد وسط.

بهم راه نمیداد.

از هر طرفی که سعی میکردم ازش جلو بزنم راه نمیداد . فقط سرعت و کم کرده بود ... باید ذوق
میکردم از اینکه نگران تصادف شده بود؟! نگران سرعت بالای من؟!!

گوشیم دوباره زنگ خورد.

ناگزیر جوابشو دادم.

بدون حرفی فقط ارتباط رو برقرار کردم و بامداد توی گوشم با لحن ملایمی گفت: بریم یه جا حرف
بزنیم؟!!

می پرسید ! جالب بود که دیگه امرانه دستور نمیداد که بزنم کنار ... باید و نباید نمیکرد.

نفس عمیقی کشید و اروم توی گوشم گفت: مراقب سمت راست باش!

با هول نگاهی به موتوری بی حواسی که با گوشی حرف میزد و مارپیچی حرکت میکرد ، انداختم
وبا بوقی سعی کردم توجهشو جلب کنم.

متوجهم شد و از ماشین فاصله گرفت.

یه لحظه از ذهنم گذشت ، اگر بایه چشمش داره منو نگاه میکنه و حواسش به منه!

پس...

با کدوم چشمش جلو رو نگاه میکنه و حواسش به خودشه؟! با یه پروتز?!

لبمو گزیدم ، با دیدن تابلوهای سبز اتوبان توی گوشی گفتم: اولین دور برگردون ، خیابون هاشمی .
اونجا میبینمت!

حرفی نزدم و گوشی رو قطع کردم.

سرعتشو بیشتر کرد و به لاین چپ رفت.

نفس عمیقی کشیدم و به عقب نگاه کردم.

اونم با یه چشم بسته...

و چشمی که از اینه به عقب نگاه میکرد و دید رو به رو کور بود! کور کور!

توی همون خیابونی که گفته بودم، ایستاده بود و به تنه ی ماشین تکیه زده بود.

با دستش بهم اشاره زد جلوش پارک کنم.

پوفی کشیدمو نگه داشتم، پول پارکبان رو خودش حساب کرد . حس میکردم قراره حرفهامون طولانی بشه، قفل فرمون رو زدم و از ماشین پیاده شدم.

دستهاشو توی جیبش فرو کرد و با اخم غلیظی به صورتم زل زد

خواستم حرفی بزنم که یهو رنگ التهاب چهره اش پرید و مات من شد.

برو بر داشتم تماشاش میکردم و اون ساکت با یه حالتی گنگی منو نگاه میکرد . عصبی و طلبکار تو صورتش غر زدم: خب ؟!

از اینکه صدام نمیلرزید خوشحال شدم.

اعتماد به نفسمو از دست نداده بودم . همین که حالم هنوز حالی به حالی نشده بود خوب بود.

جوابمو نداد ؛ فقط بهم خیره مونده بود.

با یه تعجب و حیرت...

با غیظ لب باز کردم:

-این همه تعقیب و گریز واسه چیه؟! مگه حرف نزدیم؟! تو مگه چیزی هم مونده که نگفته باشی؟!!

جوری نگاهم میکرد که انگار اصلا منو ندیده...

یه قدم بهم نزدیک شد.

نفسمو حبس کردم ، ادکلنش که میرفت تو ریه هام دلمو بد جور میسوزوند . زانو هام می لرزید .

کمرمو به شیشه ی ماشینم تکیه دادم و دستهاشو بالا اورد.

از رفتارش شوکه شدم و به محض اینکه سبابه و شستش به لبه ی شالم رسید نفسم تو سینه موند.

قلبم مثل یه بادکنک خالی شده چروک شد و شالم دور گردنم افتاد.

بغض کردم . دردهام یادم اومد. هرچی میخواستم فراموش کنم... هرچی زور زده بودم باهاش کنار
بیام ، دفنش کنم خاکش کنم کلید صندوقی که همه رو توش ریخته بودم و دوباره پیدا کرده
بودم . حس موزی و مزخرفم میخواست دوباره همه چیز و نبش قبر کنه ! میخواست ابراز وجود کنه
... میخواست از سلول انفرادیش بیرون بیاد...

بهانه میخواست!

کشف حجاب هم بهانه ی دستش بود ! همین اشاره کافی بود تا همه چیز زنده بشه ... زیر و رو بشه
!به اندازه ی یه ثانیه ی افتادن شالم از روی سرم...

نمیدونم چرا نه خجالت کشیدم نه نگاه چپ چپ زنی که با چرخ خریدش از پیاده رو میگذشت
اهمیتی داشت.

گردنمو صاف کرد و شق و رق ایستادم تا خوب تماشام کنه!

ببینه ... هنرشو ... کاردستی شو ... تجربه ی تازه اشو...

حس کردم ، حتی چشم پروتیزشم پر اشک شد . سوادم بهم اجازه نمیداد بفهمم این برق مال جنس پروتزه یا چشمی که توش چشم مصنوعیه هم میتونه پر اشک بشه ؟!

نگاهم به سمت راست صورتش رفت.

مستقیم بهم خیره شده بود.

چشم راستش که پر بود . حداقل یه برقی میزد ، دوست داشتم این حالشو... این گونه هایی که بدجور منقبض موندن . این ته ریش دو روزه ولبهایی که سفت روی هم چفت نگه داشته بود وارواره هاشو فشار میداد.

خوب که تماشام کرد و سیر شد ، شال و روی سرم برگردوند.

نفس عمیقی کشید . رگ گردنش برجسته شده بود . به زور لبهاشو باز کرد و با ابروهایی که تو هم فرو رفته بودن گفت: بهت میاد.

لبخندی روی لبهاش نشست و اروم گفت : من موی کوتاه و بیشتر دوست دارم.

خشکم زد.

لبخندشو حفظ کرد و دستشو توی موهای کوتاهم فرو کرد و شالمو مرتب کرد . به ارومی روی شونه ام صافش کرد و گفت: شادی هم موهاش کوتاه بود . پس بالاخره سلیقه ی من دستت اومد!

دست از مرتب کردن شالم برداشت و حینی که سعی میکردم چشمش تو چشمهام نیفته گفت: حس میکنم لاغر شدی!

حرفی نزدم.

موهام لجوج توی پیشونیم اومدن.

باز دستشو بالا آورد و پنجه های گرمشو دوباره توی موهام فرو کرد و گفت: چطوری تونستی
حاصل چند سال رو انقدر راحت بچینی ...! ازشون چشم پوشی کنی...

خندید و گفت: باورم نمیشه موهاتو قیچی کردی... حیف بود! ولی...

با صدای گرفته ای گفت: خیلی بهت میاد. شیرین شدی!

اب دهنشو قورت دادم. سیبک گلوش بالا و پایین شد و با لحن خسته ای گفت: دختری که انقدر
راحت از چند سال صبوریش چشم پوشی میکنه رو نمیشه به راحتی قانع کرد نه؟! هیچ راهی برام
نداشتی سوفی... از هر طرف میرم میخورم به بن بست! منصفانه نیست...

پوزخندی روی لبم اومد که کم کم به یه خنده ی بلند تبدیل شد.

مردی سوار موتور بو درو به بامداد پرسید: اقا ببخشید میدون ... " میخوام برم.

بامداد کلافه گفت: نمیدونم.

مرد رو به من ادرس رو پرسید ولی من ساکت فقط به بامداد خیره شدم.

گاز موتورشو گرفت و رفت.

خواستم برم که بازومو گرفت و گفت: بریم یه جایی که راحت تر حرف بزنیم.

سرد پرسیدم: راجع به چی؟!

با طعنه گفت: راجع به بقیه ی موهات ! چیکارشون کردی؟!

اخمی کردم و دستمو بیشتر فشار داد و گفت: یه کاری نکن به زور پرتت کنم تو ماشین ببرمت یه ناکجا ! دارم محترمانه ازت درخواست میکنم.

از حال و هوای چشم راستش ترسیدم ، یه جوری تهدید کرد که انگار واقعا اگر باهاش مدارا نکنم از یه ناکجا سردرمیارم.

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد گفت: جای بدی نمی برمت.

ساکت بودم که پوفی کشید و گفت: خواهش میکنم .لازمه با هم حرف بزنیم.

نگاهم به پنجه ی قفل شده اش افتاد که دستشو عقب کشید و گفت: عاشق هم مثل دکتره ! محرمه.

نیشخندی روی لبش نشست . خودش هم به حرفی که میزد میخندید!

از لبخند کج و معوج روی لبش لجم گرفت ؛ پر طعنه گفتم: مطمئنی عشقه؟! یه وقت عذاب وجدان نباشه از اینکه یه ادم بی ربط و به ماجرا به زورگره اش زدی و ربطش دادی !ابروشو بردی .
زخمیش کردی ! هان؟! اسمشو درست میگی؟! عشقه؟! ... مطمئنی!!

با تلخ خندی گفتم: نمردیم و عشق هم تجربه کردیم . خدا رو شکر.

عصبی از لای دندون هایی که کلید شده بود گفت: با من با این لحن حرف زن!

تو روش براق و با صدای کنترل نشده ای گفتم: چطوری حرف بزنم...

جا خورد اما زود به خودش اومد و ملایم گفت:

-بیا بریم یه جا با ارامش حلش کنیم . لطفا...

لطفنی که گفت یه کم نرمم کرد . فقط لب زدم:چیو؟!

صبرش داشت تموم میشد . مثل من که صبرم لبریز شده بود و کفش داشت خالی میشد روی اجاق
مغزم!

بامداد زیر لب با طومانیه گفت: بریم حرف بزیم . درستش کنیم.

پرسیدم چیو؟! -

-هر چیز غلطی که تو ذهنت شکل گرفته!

-مثلا؟!

رک و بی حاشیه تو روم پرت کرد : ارتباطم با زن پدرم ! ارتباطم با تو... باید حرف بزیم . راجع به
همه چیز ! و تو باید گوش بدی.

باید باید کردنش داشت خونمو به جوش میاورد.

نفس عمیقی کشیدمو گفتم: چه فایده ای داره؟! تهش قراره به چی برسیم؟!

-به آرامش!

-من که آرومم .تو برو خودتو آروم کن.

رومو ازش گرفتم و به سمت درب ماشینم رفتم که پشت سرم اومد وشونمو گرفت ، از حرکتش به سمتش چرخیدم . عصبانی بودم . خیلی عصبانی بودم. از این غرور و صدای پر از طلبش عصبانی بودم.

از سبک درخواستش عصبانی بودم.

از قیاسم با شادی عصبانی بودم!

از واکنشش نسبت به سالها صبر و تحمل عصبانی بودم... از خودم بیخود شدم و با عصبانیت دستشو
پس زدم با صدای بلندی گفتم: به چه حقی به خودت اجازه میدی از حدت بگذری؟! هان؟ خیال
کردی کی هستی که هر وقت و بی وقت که دلت خواست لمس کنی!

بامداد زیر لب هیس کرد و با کلافگی گفتم: چیه؟! یه بی ابرو رو خفه میکنی؟! من که چیزی برای
از دست دادن ندارم...

با لحن آرامش بخشی گفت:

-داری خانم . نکن با خودت سوفی...اروم باش جانم چرا داد میزنی؟!

مردمکم لرزید. نگاهش طوفان بود اما خیرگیش اروم میکرد. باید با کجای حرفش زار میزنم! با
کجای حرفش زار میزدم؟!

با خانمش... با سوفی گفتنش... با خانمش... با شین آروم باش!

تکیه امو به شیشه دادم و با لبخندی صورتشو به سمتم نزدیک کرد و گفت: من آبروتو پست میدم.

خفه گفتم: چطوری...

-هرطور تو بگی! هرچور تو بخوای! هرچی تو بگی...! فقط امروز و با من باش!...

با گله گفتم: که هفته بشه هفته؟!!

ادامه ی حرفمو گرفت و گفت: بشه دهه ... ماهه ... ساله ...! بده؟!!

موندم بگم خوبه یا بد.

نمیدونستم چی بگم.

بامداد با پشت اشاره ی انگشتش گونه ی زخمی مو نوازش کرد ، با صدای رسا و بمی محکم و بی
تپق گفت:

-امروز و باهام بیا . بهت بد نمیگذره . قول میدم . حرف میزنیم . یه چیزی میخوریم . یه کم میگردیم ؛ یه کم راه میریم ... یا حلش میکنیم . یا مثل ادم خداحافظی !

دروغ بود اگر میگفتم کنجکاو نبودم که بشنوم ! نمیخواستم به خودم دروغ بگم.

دستشو ملایم لای پنجه هام فرو کرد و منو به سمت ماشین خودش برد . درب سمت شاگرد رو باز کرد و صمیمانه گفت: بشین خواهش میکنم.

بی حرف روی صندلی نشستم . درو بست برام.

ماشین رو دور زد و پشت فرمون نشست . با دیدن گوی ای که خودم بهش داده بودم و روی داشتبرد سمت راننده بود چشمهامو به سمت خیابون دوختم.

اروم گفت: راحتی ؟!

جوابشو ندادم و لب زد: لطفا کمر بندتو ببند.

از ادبش پوزخند زدم ! متوجه نیش خنده ام شد اما چیزی نگفت . از پارک دراومد و وارد خیابون اصلی شد.

ارنجشو به لبه ی پنجره تکیه داده بود و به رو به رو نگاه میکرد.

هر از گاهی نفس عمیقی میکشید. بی حوصلگی و کسلش مشهود بود. مثل زهرمار نشسته بودم. با یه چهره ی درهم ریخته. ضبط روشن بود و یه پیانوی اروم فضای ماشین رو پر کرده بود. حرف نمیزد.

حوصله ام سر رفته بود.

پشت چراغ قرمز نگه داشت.

شیشه های ماشینش بالا بود و یه پسر بچه ی گل فروش به شیشه ی ماشین ضربه زد. به ارومی شیشه رو پایین داد و خیلی عادی بدون اینکه پسر بچه اصرار به خصوصی داشته باشه، یه دسته گل رز قرمز گرفت.

از حرکتش دهن کجی کردم. با یه دسته گل خیابونی خر میشدم؟! واقعا چنین فکری میکرد؟! عادی شیشه رو بالا داد و رز های قرمز رو که نسبتا تازه بودن رو جلوی بینیش گرفت. سه چهار تا غنچه ی فوق العاده خوشگل داشت.

زیر چشمی نگاهش کردم.

نفس عمیقی کشید و به سمت من چرخید. نگاهم با نگاهش تلاقی کرد. مثل یه جریان برق زودگذر ... به سمت عقب چرخید و دسته گل رو پرت کرد روی صندلی عقب.

خونسرد به جلو خیره شد و گفت: تو که رز قرمز دوست نداری داری؟!

جوابشو ندادم.

فهمید که چشمم دنبال گلهاست . چشمهام همه چیز و لو میدادن! اهی کشیدم و به خیابون خیره شدم و تا رسیدن به جایی که نمیدونستم کجاست ، هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.

جلوی یه برج نگه داشت و درحالی که به نماش نگاه میکرد پرسید: از اینجا خوشت میاد؟! محله ی شیکی بود.

نگاهی به ساختمون انداختم . با دیدن اسم بالای برج مات به بامداد خیره شدم.

لبهاشو زاویه داد و گفت: خوشت نیومد؟!

برج سوفی!

هر وقت دیگه ای بود خوشم میومد! الان با شاکی پدرم تو ماشینش نشسته بودم! الان هر وقت دیگه ای نبود! ...

بامداد نگاهی به ساختمون انداخت و گفت: دوست داری داخلش هم ببینی؟!

دستشو توی جیبش فرو کرد و دسته کلیدی بیرون آورد و پرسید: میخوای؟!

فقط بهش زل زده بودم.

بامداد نفس عمیقی کشید و گفت: ساکتی نمیفهمم چی تو سرت میگذره! تازگی ها نمیتونم بفهممت ... انگار غریبه شدی برام!

-در عرض هفت روز نمیتونی کسی رو بشناسی!

یه تای ابروشو بالا داد و گفت: هفت روز؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: یه ماه!

-یه سال عزیزم!

به پشتی صندلیش تکیه داد و گردنشو به سمتم چرخوند.

بر و بر بهش خیره بودم که صورتشو تکون داد و گفت: چیه؟! تو چرا فکر میکنی من که یه ماهه

تصمیم نگرفتم پرونده رو به جریان بندازم. یه ماهه که تصمیم نگرفتم پیام تهران...

زیر لب چیزی گفتم که جدی تشر زد: بلند حرف بزن.

اب دهنمو قورت دادم.

عصبی غر زد: مگه با تو نیستم!...

-چیز خاصی نگفتم.

-همون چیز و میخوام بشنوم. خاص بودن و نبودنشو من تعیین میکنم.

لبخندی زدم. کلافه اش کرده بودم.

بامداد ساکت روشو به سمت کوچه چرخوند و خفه گفتم:

-چرا اومدی تهران؟!

نگاهش روی صورتم برگشت و نالیدم:

-اصلا چرا اینجا جراحی کردی؟! دکترای اصفهان مرده بودن؟! چشم پزشک نداشت شهرتون؟!

لبخند یخی زد و گفت: تهران این اتفاق افتاد!

-اصفهانى بودند هم بهم دروغ گفتى؟!!

با دندون قروچه اى زمزمه كرد : سوفى بهتره از من يه دروغگو براى خودت نساى ! من هيچ دروغى بهت نگفتم.

-تو اصلا چيزى نگفتى كه راست و دروغش معلوم بشه ... ! هيچى نگفتى ...

اهى كشيد و گفت: حالا ميخوام حرف بزنم.

-خب بگو.

-نريم بالا؟!!

جورى نگاهش كردم كه نميدونم چطور تعبير كرد كه خنديد و با اى خدايى ماشين رو روشن كرد و از كوچه بيرون اومد.

حيني كه دور ميزد تا به خيابون بره گفت: ديگه اكباتان نيستم.

واكنشى نشون ندادم و خودش توضيح داد: اونجا ديگه نميشد زندگى كرد... ساكت شد.

منتظر چراى من بود . علاقه اى نداشتم بپرسم.

با هوفى گفت: نگاه و قضاوت همسايه ها ديگه داشت اذيتم ميكرد . ميخواستم ازشون شكايت كنم . درمورد همسايه ي تو هم با امير حرف زدم ! قرار بود پيگيرى كنه نه سو استفاده.

بهش نگاه کردم و زیر لب گفتم: به خاطر کلاس خط ، اکثر شاگردهام دختر بودن. اون واحد هم که خودش ماجرا داشت . سرهمین خیلی اذیت میشدم ! تصمیم گرفتم جا به جا بشم. دیگه وقتشه منم زندگی خودمو داشته باشم!

حرفی نزدم.

بامداد خونسرد حینی که دورمیدون میپیچید گفتم: شایدم از ایران برم.

شوکه به سمتش چرخیدم.

لبخندی روی لبش اومد و گفتم: اینجا بهانه ندارم ! انگیزه هم همینطور...

دست به سینه شدم تا سرمایی که به جونم افتاده بود رو دفع کنم . بامداد بخاری رو روشن کرد و نفس عمیقی کشید و با لحن بدجنس و پر طعنه ای گفتم: اخه سکوتت هم دوست دارم ! وگرنه پیاده ات میکردم!

از لحنش خنده ام گرفت.

بامداد پوفی کشید و گفتم: بشکن...

-چیو؟!

-همین سکوتتو! ...

خشک گفتم:

-ما به نتیجه نمیرسیم.

ابروهاشو بالا داد و بدون اینکه چشم از جلو برداره گفتم:

-بستگی داره نتیجه چی باشه ! شاید بهش برسیم. زود تصمیم بگیر!

با غرولند گفتم:

-میخوای به چی برسی یوسف فرهمند؟! به چی؟!!

رنگ هیزمی چشمشو تو چشمهام انداخت و رک تو صورتم پرت کرد:

-به تو

با حس پر انزجاری گفتم:بزن کنار...

متوجه حالم نشد و عصبی گفتم: میخوام پیاده شم . نگه دار.

گیج گفتم: چی شده؟!!

با گاردی که گرفته بودم ، داد زدم: با تو نیستم . میگم میخوام پیاده بشم...

سرعتشو کم نکرد، به ذهنم رسید برای ترسوندنش حداقل در و باز کنم ... حتی فکرم کامل نشده بود

که بامداد قفل مرکزی رو زد.

انگار فکرمو خونده بود که ممکنه در و باز کنم . از اینکه قبلا یکی این کارو باهاش کرده باشه ،

قبلا خودش با یکی اینکارو کرده باشه ... ترس برم داشت .حالت تهوع داشتم . سرم درد میکرد . با

پتک توی سرم میکوبیدن . مغزم نبض میزد و پلک چشمم می پرید.

جلوی ساختمان پزشکان بزرگی با نمای گرانیتی نگه داشت.

به سمتم چرخید و با ارامش گفت: نمیخوام اذیتت کنم . میریم اینجا ... بعدش هرجا دلت خواست برو . ولی اینجا رو با من میای . شده به زور می برمت ! پس چموش بازی در نیار . من بldم رامت کنم . خودتم میدونی .

اونقدر قاطع و محکم گفته بود که جا برای مخالفت من نباشه . به تابلوی بزرگ اسم دکتر معروف پوست و زیبایی نگاه میکردم که پیاده شد و در و برام باز کرد .

به ارومی از ماشین پیاده شدم و گفتم: نیازی نیست . من مشکلی با زخمم ندارم .

-من دارم .

زهرخندی زد و دستمو گرفت و کشون کشون منو به داخل ساختمون برد . سوار اسانسور شدیم . قیافه ی خسته و چشم های ورم کرده ام حالمو بهم میزد . موهای نامرتب و کوتاهی که توی صورتم در رفت و امد بودن بیشتر ازم یه دختر شلخته ساخته بود تا شیرین !

از اسانسور که بیرون اومدیم ؛ کلینیک پوست شلوغ و پر جمعیت بود .

دستمو گرفت و به سمت پیشخون برد . منشی با دیدنش با لبخندی از جا بلند شد و گفت: سلام جناب فرمند . حالتون چطوره .

سری تگون داد و متصدی با لحن ارومی گفت: به محض اینکه بیمار بیرون بیان، مورد شما رو بین مریض میفرستم داخل .

بامداد با لبخندی از پیشخون فاصله گرفت و دختر رو به من گفت: عزیزم ممکنه مشخصاتون رو برای من یادداشت کنید .

برگه هایی که پیش روم گذاشت رو پر کردم و بدون معطلی چندان وارد اتاق دکتر شدم . پیرمرد
مهربونی بود . دردم هم معلوم بود . کم مو نبودم ! جوش های قد آلبالو هم نداشتم... چال و اسکار و
اگزمایی هم درکار نبود!

فقط یه هزار پا! ...

دفترچه بیمه همراهم نبود ونسخه رو ازاد نوشت . ویزیت که تموم شد از اتاق بیرون اومدم، بامداد
برگه ی نسخه رو از دستم گرفت و گفت: میشینی تا داروهاتو بگیرم؟!!

چند ثانیه بهش زل زدم.

نگاهشو پایین گرفت و بدون اینکه منتظر جواب من باشه ، به سمت داروخانه رفت.

خیلی طول نکشید که با کیسه ای توی دستهایش برگشت و با هم از کلینیک بیرون رفتیم. نگاه های
پر حسرت دخترا رو روی خودم و بامداد حس میکردم . اگر میدونستن این ادم با زندگی من چه کار
کرده ، محال ممکن بود انقدر خیره و عمیق تماشامون کنن ! درد مردم همین بود ... ظاهر رو میدیدن
و از باطن بی خبر ، فقط با دیده هاشون تصمیم میگرفتن و حکم صادر میکردن.

سوار ماشین شدیم، کیسه ی داروها رو روی پام گذاشت.

رقم فاکتور توی نایلون رو که دیدم شوکه شدم. خیلی با خودم کلنجار رفتم اما در نهایت خشک و
جدی گفتم: ممنون بابت وقتی که گرفتی.

مهربون جواب داد:

-وظیفه بود.

دست خودم نبود، اما نیشخندی زدم و بامداد بلافاصله گفتم: بعض از پدر شما نباشه، پزشک قابلیه.

نیشخندم روی لبم ماسید و مات از جوابش، خونسرد گفتم: چیه حرف بدی زدم؟!

قیمت داروها زیاد شده بود. پماد های انچنانی و محلول دست ساز دکتر اسم و رسم داری که روی

پام بود، فکرش برای وقت گرفتن ... برای بردن من ... برای اصرارش... برای توجهش! نرمم کرد.

اونقدری نرم شدم که از حالت دفاعیم بیرون پیام و یه کم شل بشم. اونقدر، وادارم کرد تا در جواب

حرفش فقط بگم:

-قرار بود توضیح بدی. نه که برج نشونم بدی و منو ببری دکتر!

راحت گفتم: اگر میخوای چیزی بدونی بهتره پرسی.. تا شفاف برات توضیح بدم. چی میخوای

بدونی؟!

-همه چیز و...

لبخندی زد و گفتم: بخش کن سوالاتو...

-گفتی خیلی وقته منو میشناسی... ربطی به یه هفته و یه ماه و این اواخر نداره!

سرشو چند بار تکون داد به نشونه ی تایید و جواب داد: دقیقا.

منتظر لب زدم: خب؟!

-ساده است...

-از کی منو میشناسی؟!

-از وقتی پدرت زندگی منو به فاک داد!

نفرت توی کلامش دهنمو بست و بامداد لب زد:

-از روز اول که اون ملک رو جلوی تشریفات خریدم ، از روز اول که یزدان و فرستادم سراغت ...
میدونستم کی هستی و چی هستی ! فقط خلق و خوت دستم نبود . دستم که اومد...

عصبی غر زد : کاش دستم نمیومد.

کل حرفهاشو ول کردم و فقط گفتم : تو هم دیگه بهش میگی یزدان؟!دیگه نمیگی تیر....

خندید و جواب داد:

-تو عادت دادی...

-به چی ؟!

-به چیزهای خوب ... اولیش هم صدا کردن ادمی بود که از اسم خودش بدش میومد ! با یزدان بهتر
کنار میاد!

کناری پارک کرد و سنگین گفتم: یک ساله منو میشناسی... واقعا ؟!

-یک ساله میشناسمت ... یک ساله میدونم کی هستی چی هستی... چی میخوای ! از دانشکده ای
که توش درس خوندی ! از خوابگاهی که همه میخواستن تو باهاشون هم اتاق باشی ... بی حاشیه
بودی. با یه پرونده ی سفید . فقط معدلت چنگی به دل نمیزد!

پوفی کشید و گفت: فامیل جالبی هم داشتید . از دختر عمویی که پزشک بود ، دختر عمه ای که
دکترای تغذیه داشت ... دختر عمویی که سندروم داره و مبتلا به سرطان و لی خواهرش دندان

پزشکی میخونه ! ... پسرعمویی که المان چشم پزشکیه ... مادری که پرستار بوده و ... برادری که متخصصه ... تویی که فوق دیپلم کامپیوتر داری و تشریفات!

با غلظت شین تشریفاتش ، تشریفات جلوی چشمم اومد.

به سمتم چرخید و بی توجه به تراکتی که زیر برف پاک کن ماشین پسری گذاشت و رفت گفت:

-قبول کن شخصیت جذابی داشتی ! دلم میخواست بفهممت!

بهش زل زده بودم و گفتم: بفهممت و چیزی که میخوام و ازت بگیرم.

با صدای ضعیفی پرسیدم:

-چی؟!

-میخواستم به پدرت نزدیک بشم . مدرک میخواستم . بیمارستان پشت پدرت بود . دانشگاه پشت

پدرت بود . من بودم و یه زن که قلبش بزرگ بود و بخشیده بود ... حتی دیه هم نمیخواست . تا

برازجان با ماشین رفتم ! بیشتر از هزار کیلومتر !!! پدرت منو از سفر هوایی منزجر کرد.

سری تکون داد و گفت: بگذریم . دارم از...

میون حرفش گفتم: راحله قدکچیان!

-یکی دیگه از اشتباهات پدرت! البته به جز من! ... یه زن هوچی هم بود ... به خاطر یه قطره ی

اشتباه فقط تجربه ی سوزش چشم رو داشت و چند تا مریض ریز ودرشت که نسخه هاشون از جانب

پدرت غلط نبود. داروخانه غلط دارو داده بود ! جمعیتی که دور من بودن ، با جمعیتی که دور

پدرت بودن برابری نمیکرد . من باخته بودم ! میخواستم یه ادم پر افتخار رو زمین بزنم.

نیشخندی زد و گفت: چی بهتر از نقطه ضعفش؟! دم دست بود . توی کار بودی... تمام سرمایه ی ما از رستوران های زنجیره ای نشات میگرفت . تو رستوران داشتی! من میتونستم باهات رقابت کنم اما چه ارزشی داشت . من مدرک میخوام . یه نور امید... یه دلیل . بهانه!

زبونم لای دندون هام بود که دستشو تو موهاش کرد و گفت: یزدان پیه بود . از پشش برنمیومد . احساساتی بود . خود درگیر بود ... نتونست ! ادم حرف کشیدن نبود! وارد نبود ! بلد نبود...

سرشو تکون داد و با حرص گفت: اولین بار که پیشنهاد کردم بیای سرا ... فکر میکردم کارم خیلی ساده است . یه ارتباط کوتاه . یه کم اطلاعات و بعد ... بعد پرونده به جریان میفته و به چیزی که میخوام میرسم ! ولی هر روز که گذشت سخت تر شد.

دهنشو بست و به رو به رو خیره شد.

چند ثانیه طولش دادو گفت : هیچ وقت زندگیمو اینطوری فرض نکرده بودم ! نقشه هامم اینطوری نبود . فکر میکردم لذت بخشه . لذت بخش نبود سوفی ! خوشم نیومد.

اروم گفتم: که اینطور...

چشمهاشو ثانیه ای بست و پیاپی و خسته لب زد: سوفی... سوفی.... سوفی ! لعنت به تو!

با حرص گفتم: از تمام این دنیا زورت به من رسیده؟!!

سرم داد کشید: آره!

حرفی نزدم فقط یه کم مچاله شدم و خودم و به سمت در کشیدم ؛ بامداد عصبی اما با صدای پایینی گفت:

-تمام برنامه های منو تو بهم ریختی . همشونو . هرچی که فکرمیکردم داره غلط از اب درمیاد . منو با وجدانم در انداختی . که چی؟! من حق دارم که عدالت رو بخوام.

اروم جواب دادم : معلومه که حق داری...

کامل به سمتم چرخید و دستشو به دستم رسوند و پنجه امو سفت گرفت و مستاصل گفت: بیا با هم بریم .هر کشوری که تو بگی و هر شهری که تو بخوای . یه زندگی ایده ال برات فراهم میکنم . رستوران تو خارج از اینجا باز کن . برای ایرانی های مقیم...

میون کلامش متحیر گفتم: چی داری میگی؟!

ادامه ی حرفهایش گفت: سالی دو بار هم میای خانواده اتو میبینی؟!

دستمو خواستم از دستش بیرون بکشم که پنجه اشو محکم دور انگشتهام قلاب کرد و گفت: سوفی هم من میدونم هم تو... این به نفع همه است.

دستمو کشیدم و خواستم در ماشین رو باز کنم تا پیاده بشم که قفل مرکزی رو باز زد و گفت : اروم بگیر گوش بده!

-نمیخوام ! در و باز کن برم.

-هنوز حرفهایم تموم نشده.

با داد و فریاد گفتم: تو راجع به من چه فکری میکنی؟! کی به تو گفته که من حاضرم خانوادمو بفروشم و باهات بیام یه ناکجا که...

با حرص داد زدم: تو به چه حقی راجع به من تصمیم میگیری و فکر میکنی . خیال کردی یه شناخت از دور و یه هفته بالا و پایین کردن شهر منو خام میکنه ؟!

با وجود رگ بیرون زده ی گردنش اما لبخندی زدو عادی گفت: میخوای بگی خام نشدی؟!

-من مثل تو نیستم چیزی رو پنهان کنم. دوست دارم . واقعا دوست دارم . متاسفم که پدرم باعث شده دنیا رو نصفه نیمه ببینی ... دنیایی که به قول خودت ارزش کامل دیدن رو نداره ! اما من اون ادم خام و نپخته ای نیستم که تو ذهنت از من ساختی ! منم غرور دارم. شخصیت دارم . خانوادمو تو هیچ شرایطی نمیفروشم!

-این به نفع همه است!

صدامو بالا بردم: به ضرره.

-سوفی اشتباه نکن . من تا ته شکایتم برم ، برادرت به خاطر شهادت دروغ زندانی میشه . پدرت پروانه اشو از دست میده و به احتمال زیاد به خاطر مخفی کردن حقیقت و ارائه ی مدارک جعلی ابرو و حیثیت شغلش به فنا میره ... پسرعموت همین الان هم جایگاهی تو ایران نداره ! خبراش به گوشم میرسه که در حد یه پزشک عمومی مقام و مدرکشو پایین آوردن . منم شغلمو از دست دادم. بیکارم. سرم درد میکنه واسه ی اینکه وقتمو یه جوری پر کنم . وقتمو با خانواده ی توپر کردم!

مستقیم بهش نگاه میکردم و نمیدونستم چرا هنوز ازش متنفر نیستم.

اما داشتم احساسم رو میکشتم.

احساس اعتصاب کرده امو داشتم نابود میکردم . میخوامستم متنفر باشم.

از حرفهایش ، لحنش ... حقیقتش ...

بامداد ساده گفت: این مثل دومینو میمونه سوفی. یه مهره میفته رو مهره ی دیگه ... اونقدر روی هم میفتن تا طرح بی ابرویی کامل بشه! من این بازی رو ساختم . میدونم تهش چیه ... ! بیا مثل تمام بازی ها ، من تو رو از قلعه بیرون بکشم و بیخیال کشتن ازدها بشیم.

با اشکی که از چشمم پایین اومد صورتش درهم شد و نگاهشو ازم برداشت و گفت: چیه باز؟!

-خیلی بی وجدانی که پدر منو به ازدها تعبیر میکنی.

تند روشو ازم گرفت و چند تا مشت به فرمون ماشین کوبید و گفت: پدر تو زندگی منو خراب کرده و تو هنوز ازش دفاع میکنی!

نالیدم: از کی دفاع کنم ... از تویی که پشت سرت هزار حرف هست؟! پدرمه بامداد . بابامه!

روشو به سمت خیابون گرفت و گفتم: تو رو خدا بذار برم.

-جالبه که حتی پیشنهاد نمیکنی که من منصرف بشم!

-تو حق داری. به این حق داشتنت باور دارم.

-اما باور نداری میتونم خوشبخت کنم!

-نه...

-میبرمت اصفهان . اخر هفته ها هم به خانواده ات سر میزنی!

-چرا نمیفهمی من چی میگم؟!

-من تازگی ها دیگه هیچی نمیفهمم . من دنبال اون آرامشم...

نفس عمیقی کشیدم و سرمو به سمت سقف ماشین بالا گرفتم . اشکهام بدجوری چشمهامو میسوزوند .

بامداد کلافه گفتم: سوفی من باتو حال خوبی داشتم . به آرامش رسیده بودم . مطمئنم این احساس دو طرفه بوده ! از این بابت حتم دارم...

پوزخندی زدم و گفتم: توقع داری چه کار کنم؟! دور خانواده امو خط بکشم چون تو به آرامش برسی؟! تاوان اشتباه خودتو و پدرمو من بدم؟! چرا؟!!

ساکت شد و گفتم: این کمترین کاریه که خانواده ی تو میتونه در حق من انجام بده .

پنجه هامو مشت کردم .

اونقدر سفت که پوست دستم سفید بشه، ناخنهام توی کف دستم میرفت . دلم نمیخواست کار به اینجا بکشه ... مطمئن بودم که دلم اینو نمیخواست...

اما فقط این راه و برام گذاشته بود .

تمام زورمو جمع کردم و گفتم: هیچ وقت شده به خودت رجوع کنی؟! برگردی عقب؟! بیینی کجا رو اشتباه کردی؟! یا همیشه تقصیر و گردن دیگران انداختی؟!!

چشمهامو باریک کرد و ادامه دادم:

-من جوابم منفیه . بهتره ادامه ندی . تا هر جا که دلت میخواد پیش برو ... حقته . حقو بگیر . ولی حق نداری درمورد زندگی و آینده ی من تصمیم بگیری!

بامداد چند ثانیه مکث کرد و گفت: این حرف اخرته؟! جواب نهایی تو همینه.

-معلومه.

اب دهنمو قورت دادم و از سکوتش استفاده کردم و گفتم: نه بخاطر اینکه تواز پدرم شکایت کردی و پرونده ی سنگینه که همه رو درگیر میکنه . من نمیتونم با گذشته ات کنار بیام . واقعا نمیتونم .
برام سخته . هضمش... تحملش...

تیز نگاهم میکرد و اضافه کردم: من یه ادم بی حاشیه بودم ... تمام زندگیم بی حاشیه بودم . تو پر از مشغله ودغدغه ... پر از خاطره... پر از اتفاق و جنجال و ماجرا ... من و تو چطور قراره کنار هم ، با هم کنار بیایم؟! من چطوری میتونم سه تا نقطه ی تاریک گذشته ی تو رو فراموش کنم؟!

تصحیح کرد : دو تا!

خواست روشن کنه که گفتم: پیاده میرم . راهی نیست . نزدیکیم...

گردنشو به سمتم چرخوند و گفت: از لحت خوشم نیاد.

خواستم پیاده بشم که دستشوبه ساعدم گرفت و گفت: اصلا گوش دادی چی گفتم؟!

سرد گفتم:

-گوش که دادم... فقط...

تند پرسید: فقط چی؟!

صریح تو چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم: باور نکردم!

دستمو ول کرد.

-کجاشو؟! -

با حرص از اینکه یه احمق فرض شدم گفتم:

-همه جاشو... -

نفس عمیقی کشید.

پشت سرش منم بازدمم رو که بوی سیگارش رو گرفته بود فوت کردم و تا جایی که میتونستم به خودم مسلط شدم.

انرژیمو جمع کردم و با لحن مرتعشی اما جدی و قاطعانه گفتم: خلاصه اش کردی! یه کم زیادی خلاصه اش کردی. هر جاشو که خودت دلت خواست تعریف کردی. هر جاشو که نمیخواستی فاکتور گرفتی... باورش سخته! حداقل برای من!

-زنایی در کار نبوده!

انقدر واضح این کلمه رو تو صورتم پرت کرد که فرصت سرخ شدن رو نداشتم. فرصت اینکه از شرم و حیا، خیس عرق بشم ر و نداشتم. اونقدر بی مقدمه تف کرد، توی صورتم که فرصت کنده شدن چشمهام از چشمش رو نداشتم!

بدون اینکه چشم از صورتم برداره گفتم:

-زلیخا چو گشت از می عشق مست....به دامان یوسف درآویخت دست!

صداشو تا حد ممکن پایین آورد و گفتم:

-یه لب گرفتم یه چشم دادم! معامله ی خوبیه ... نه؟! -

ریختم پایین!

نفسشو حبس کرد و با چشمی که داشت از حدقه درمیومد ... با رگی که داشت از گردن بیرون میزد ... با سرخی و کبودی صورتی که دگرگونم میکرد گفت:

-من حتی پیراهن هم تنم نبود ، که رو کنم از جلو چنگ زده شده یا از پشت!

اشفته چنگی به موهایش کشید و لب زد: من که پیغمبر نبودم ... من که یوسف نبودم فقط اسمم رو ازش وام گرفته بودم ! اونم نه من ... اسفندیار!

صداشو بلند کرد و گفت:

-من که معصوم نبودم ، دست رد بزنم به سینه ی زنی که ساعت دو صبح بی خوابیمو میخواست پر کنه ... ! وقتشو داشت . فرصتشو داشت ... مغتم شمرد ! جلو اومد . پسرش رسید ! همین .

این چشم به خون نشسته رو باور میکردم...

یا پروتز مرده ای که حالتی نداشت و بی تفاوت بود ؟!

حرف یزدان ... دست درازی بود ! نه دست دراز شده ای رو رد کردن!

اونی که حکم زندان داشت ؛ میگفت این یکی زنا کرده! ...

من چه بد شانس و نحسی بودم که باید با یه زنا کار که حتی یه زندانی تاییدش نمیکرد ؛ هم کلام میشدم!

بامداد دستی به پیشونیش کشید و گفت: سوفی من تمام زورمو زدم زندگی زنی رو حفظ کنم که مادر بود ... زندگی خودمو ، ابروی خودمو فروختم ... شادی رو از دست دادم ... بچه ای که

میتونست الان باشه ... یک ساله باشه رو از دست دادم... چشممو از دست دادم. شغلمو از دست دادم ... برادرمو از دست دادم... حالا تو رو دارم از دست میدم! این منصفانه نیست...

دستمو به دستگیره گرفتم که اروم گفت: سوفی...

در ماشین رو باز کردم، دستمو گرفت و گفت: اندازه ی گفتن یه جمله گوش کن.

با صدای ناهنجاری گفتم: هرچی لازم بوده بشنوم گفتی...

نفسمو سنگین بیرون دادم و گفتم: بهتره که برم! به قول خودت... مثل آدم خداحافظی کنیم! دستمو پس نمیداد.

معطل مونده بودم، نیمیم تو ماشین بود و نیم دیگه ام میخواست بره یه جای دور خودشو گم و گور کنه.

بامداد پوفی کشید و کلافه گفت: ما با هم بودیم سوفی یادته؟!

با غیظ و اخم گفتم: درست حساب کردم. سه تا!

واضح ماتش برد.

بهم خیره شد و نفسمو بیرون دادم و سخت گفتم: شاید اگر نمیدونستم، وضع خیلی فرق میکرد... اون موقع جوابم یه چیز دیگه بود. ولی حالا... تو حق داری که حقو بگیری! من نه میتونم مانعت بشم... نه میتونم قید خانواده امو بزنم... هرکاری که عقلت بهت میگه همون کار و بکن. رویه ایه که خودم پیش گرفتم!

-رویه ی احمقانه ایه!

از حرفش وارفتم و گفتم: من تجربه اش کردم سوفی. عqlم بهت میگفت حقمو بگیرم ... یه جای کار
میلنگه! ولی هرچی به عqlم بیشتر گوش دادم... بیشتر ارامشمو از دست دادم. خوبه از تجربیات
دیگران استفاده کنی. مخصوصا تو این جور وقتها! باشه من به جوابت احترام میذارم. تو به خاطر
نقصم منو رد کردی. من میپذیرم!

مثل یه اسپند روی اتیش...

مثل ذغالی که کف دست یه ادم میفته...

مثل آب جوشیده ای که دوباره شعله ی زیرش روشن شده، از جا پریدم و با هول گفتم: نه نه ... به
خاطر نقصت نه ... وای نه!

خونسرد گفتم: چرا سوفی. بخاطر این موضوعه که تو به من میگی نه...

-چرا نمیفهمی که من حتی به این قضیه فکر هم نمیکنم! درد من چیز دیگه است! ...

چشمهامو رو هم گذاشتم و بامداد بم و خشک گفتم: میشنوم!

با تعلل اضافه کرد: دردتو...

چشمهامو محکم روی هم فشار دادم و گفتم: من نمیتونم با ادمی زندگی ساده ای رو شروع کنم که
هیچ وقت زندگی ساده ای نداشته!

-این کافی نیست برام. یه چیزی بگو که قانع بشم ... مثل اینکه بهم بگی تو معلولیت داری...
محدودیت داری پس نه!

جیغ کشیدم: اینطوری نیست!

بامداد یه طرفه لبخندی زد و بدون اینکه ژستش رو پس بزنه گفت: خب. دلیل دیگه اتو بگو...

-دلیل دیگه امو میدونی!

سرشو به طرفین تگون داد و گفت: اصلا نمیدونم.

به سرخی حدقه ی چشم راستش نگاه کردم و چشمم بی اراده کشیده شد به حدقه ی سفیدش ... که حسی نداشت ، واکنشی نداشت.

-تو با این نمیتونی کنار بیای سوفی.

نالیدم: نه ... به خدا نه.

-پس...

دلمو به دریا زدم و بدون اینکه چشم از پروتز بی حس و حالش بردارم گفتم:

-هربار که به این چشم نگاه میکنم سومین نقطه ی تاریک زندگیت جلوی چشمم قد علم میکنه!

نیشخندی زد و گفت: تو راجع بهش چی میدونی؟!

-اونقدری میدونم که هر چی که هست ، دردناکه ... زشته ... کریهه ... پسته... نمی ..تو...

بغض و حق های ردیف توی حلقم کلاممو بریدن . طاقتم طاق شد . از چشمش کنده شدم.

دولا شدم . صدای کیسه ی دارو هام گوشهامو خراش دادن و پیشونیمو روی زانو هام گذاشتم؛ دلم میخواست زار بزنم.

بامداد از ماشین پیاده شد، چند دقیقه تنها موندم . گلوم از حجم اشک میسوخت . بدجوری میسوخت .
 . قلبم داشت توی دهنم میومد و سرم از این همه فشار و حجم حرص داغ کرده بود.

صدای باز شدن در ماشین که اومد ؛ دیدمش ... یه پاکت ابمیوه و یه بطری اب دستش بود.
 سرخی صورتش هم دست کمی از من نداشت.

به طرفم گرفت ، نیاز داشتم. برای فرو دادن اون همه زار و گریه نیاز داشتم یه چیزی روبلعم .
 شیرینی اب پرتقال گلوم رو کمی تسکین داد.

بامداد نفس عمیقی کشید و کمی اب خورد.

درب بطری رو بست و کمی سر جاش جا به جا شد.

تکیه امو به پشتی دادم و به بیرون زل زدم . دیگه اصراری به رفتن نداشتم.

بامدادنفسشو سنگین بیرون داد و گفت: میدونی شادی از کجا فهمید من صیغه دارم ؟!

بهش نگاه کردم ، نگاهشو از خیابون برداشت وبا نیشخندی گفت: فکر میکنی کی بهش گفت؟!

منتظر نگاهش کردم اما حدس آنیمو به زبون اوردم و گفتم:

-یزدان؟!

دستمو با هینی جلوی دهنم گذاشتم بامداد اصلا اصراری نداشت روی حدسم خط بکشه . یا نفی کنه
 ...یا

پوفی کرد و گفت: من واز چشم شادی انداخت . حالا نوبت توئه!

نیشخند زهرداری زد و گفت: وقتی فهمیدم دختره خودشو از اون ارتفاع پرت کرده پایین ... جاخوردم
سوفی!

نفسشو سنگین بیرون داد و گفت: اون مادر خودشو میشناسه ... منم میشناسم ماهرخو ... برای همین
از هجده سالگی از خونه ی خودم دل کندم!

به نیمرخش نگاه کردم و گفتم: منم مثل تو راه پدرمو نرفتم. اسفندیار میخواست از من یه اشپز قابل
بسازه . یه بیزینسمن که تو بازار بتونه از سهام و ملک و دارایش بیشتر و بیشتر سود بگیره ... اما
من فقط دلم میخواست به چیزی که میخوام برسم . رویای خلبانی و پرواز ... رسیدن بهش سخت بود
سوفی! دانشکده ی ارتش... گذروندن اون دوران سخت بود!
بهش زل زده بودم.

زیر لب گفت: شادی که فوت شد ... دو روز طول کشید تا کالبد شکافی تموم بشه ... جسد و
تحویل دادن . گزارش ها رو گفتن جمعبندی میکنیم و میگیم بهتون! من و ماهرخ اومدیم تهران . تیر
پیش خانواده ی شادی بود . زرین و اسفندیار اصفهان ... بعد از مدت ها من و زن بابام تنها شده
بودیم! تو یه خونه... زیر یه سقف!

زهرخندی زد و گفت: یه کم از درو و برم بی خبر بودم . نمیگم تا خرخره! ولی اندازه ی کم کردن
عذاب وجدانم ... یه کم هوشیار نبودم!

نمیدونم ساعت چند بود ... کی بود! اذان صبح بود یا قبلش... یا بعدش...

وقتی به خودم اومدم که ماهرخ توی اتاق من بود! به خیالش میخواست منو دلداری بده...

تو چشمهام خیره شد و گفت: ولی هیچ اتفاقی نیفتاد! نمیگم هوشیار بودم عقم سرجا بود ... اما مطمئنم اتفاقی نیفتاد.

ابروهام از اخم غلیظم درد میکرد.

پیشونیم تیر میکشید.

بامداد پوفی کرد و گفت: نمیدونم چرا تیر اومد ... شاید به خیالش نگران بود. خر که نبود مادرشو میشناخت ... اومدم ... در اتاق و باز کرد و...

دستشو توی موهایش فرو کرد و گفت: نمیتونستم اجازه بدم ماهرخ و بکشه! تو جای من بودی چه کار میکردی؟! نمیرفتی جلوشو بگیری?!

نگاهی به صورتم انداخت و اشفته و با حال پریشونی گفت: هرچند تو جای من بودی... قبلا نشون دادی که چه کار میکنی!

دستشو به سمت گونه ام آورد.

خودمو عقب کشیدم و حرصی گفتم: نفهمیدم چی شد ... سعی کردم باهاش حرف بزنم. سعی کردم بهش توضیح بدم ... مرتیکه فکر نمیکنه ... چاقو رو که از غلافش بیرون کشیدم گفتم میزنه خودشو... شادی رو دوست داشت! بهانه دستش افتاده بود ترسیده بودم برای اولین بار تو زندگیم ترسیده بودم!

خنده ای کرد و گفت: با خودش کاری نداشت. خیالم راحت شد. با منم کاری نداشت. میخواست ماهرخ و بزنه!

سکوت کرد.

به رو به رو خیره شد و گفت: بقیشو هم که میدونی!

دیگه حرفی نزد.

فقط دستشو توی جیبش فرو کرد و پاکت سیگارشو بیرون آورد.

من یخ کرده بودم ، نخى بیرون کشید و گوشه ی لبش گذاشت ، فندکشو بیرون آورد و جلوی فیلتر سیگارش گرفت.

ماشین رو روشن کرد و پنجره رو پایین داد.

کام اول و که گرفت گفت: اگر اذیت میکنه بیرون بکشم.

جوابشو ندادم.

نگاهم کرد ... سیگارو از روی لبهاش جدا کرد و دستشو بیرون برد و گفت: قصه اش اینه . حالا

هرکی اینو هر جور که دلش بخواد تعریف میکنه! ...

فلج شده بودم.

نای موندن نداشتم ... توان رفتن هم نداشتم!

عضلاتم روی صندلی خواب رفته بود و نمیدونستم چطور خودمو تکون بدم و برم ... باید میرفتم!

قطعا باید میرفتم...

نمیدونم چی نگهم داشته بود و نمیداشت برم.

یه سوال سمج از مغزم تا دم دهنم میومد و بعد دوباره میرفت!

دردم گرفته بود... ازنگفتن و نپرسیدن و قورت دادن.

سیگارش به نصفه رسید و گفتم: این همه اش بود؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت: دلیلی ندارم دروغ بگم.

رومو ازش گرفتم.

حواسش بهم بود، سنگینی نگاهشو حس میکردم. نفسشو فوت کرد و گفت: من رفتم اتاق عمل.

خنده ی پر استهزایی نثار حرف خودش کرد و گفت: شادی به خاک سپرده شد. تیر هم بعد از مراسم

شادی خودشو تحویل داد! همش پشت سر هم اتفاق افتاد. دعوای من و تیر هم به شادی ربطش

دادیم! سر خاک خوب کولی بازی درآورد و منو مقصر جلوه داد. نمیدونم بخاطر ابروی مادرش.

بخاطر زرین. بخاطر رفاقتمون... هرچی که بود همه باور کردن. به همین سادگی!

سکوت کرده بودم.

بامداد کلافه از سکوتم پرسید: چیزی قرار نیست بگی؟!

-نه... چیزی برای گفتن ندارم.

سرشو تکون داد و ته سیگارشو با حرص توی خیابون انداخت و گفت: باشه. میرسونمت دم

ماشینت.

لبمو داخل دهنم کشیدم و دندونم روش فشار دادم. مگه میتونستم اولین بودن با کسی رو از یاد

بیرم؟!

بامداد اروم و شمرده گفت: اگر تو اون شرایط پدرت میومد ... تو رو میدید ! منی که توی اتاق خواب خودم بودم رو مقصر میدونست یا تویی که اومده بودی پیش من ؟!

تعلل کرد.

چرا با ذهنم بازی میکرد ؟! چرا ولم نمیکرد ؟! با این درگیری تازه نمیتونستم کنار بیام.

بامداد پوفی کرد و گفت: قضاوتش باخودت ... هر وقت تونستی جواب این سوال رو بدی ... چیزی که میبینی با چیزی که ممکنه اتفاق بیفته فرق داره ! این چشمها هم خطا میکنن سوفی ! خطا می بینن ... تو که پدرت یه عمر چشم پزشکی بوده ... تو که باید بهتر بدونی ! تصمیمش با خودت . من برای اولین بار تو زندگیم از راهی که پیش گرفتم مطمئن نیستم . دلم میخواد یکی بهم بگه سوفی ... دلم میخواد تو بهم بگی !

لبخند خسته ای روی لبش اومد. چهره اش اونقدری خسته و مچاله بود که این زاویه ی لبها به چشم نیاد.

سنگین گفت: واقعا نیاز دارم بهم بگی چه کار کنم ! منتظر جوابتم ... ! هریشنهادی که تو بدی ! فقط ... اگر به من میگی نه ... به خاطر نقصم بگو نه ... نه به خاطر زنایی که فقط اسمش پشت اسممه که این حق نیست ! به قبر مادرم قسم این حق نیست !

با صدایی که انگار یکی داشت گلومو محکم فشار میداد گفتم:

-حق چیه ...

-حق منم.

-حق خداست.

-خدا منم!

پوزخندی بهش زدم و گفتم: راست میگی خدای غروری... طاقت نه شنیدن نداری!

عصبی جواب داد:

-معلومه که ندارم.

چشمهاشو بست و اب دهنشو قورت داد. سیبک گلوش پایین بالا شد و گفت:

-نمیخوام تو رو تو مضيقه بذارم که بین پدرت و حق یکی رو انتخاب کنی! چون بیست و شش

ساله دختر پدرتی!

با نیشی گفتم:

-خوبه گفتی حق... نگفتی عشق!

-دیگه نمیدونم چی بگم! سرم داره منفجر میشه.

خواستم پیاده بشم که اروم گفتم: اگر به من میگی نه به خاطر نقصم بگو... به خاطر خطای پزشکی

پدرت! نه یه تهمتی که سر و ته نداره سوفی!

چشممو ازش گرفتم.

صدام زد: سوفی...

محلش ندادم و رومو برگردوندم.

با شست پشت دستمو نوازش کرد و در نهایت دستمو ول کرد و از ماشین خودمو بیرون کشیدم.

مثل یه ربات ... نه حسی داشتم ... نه دردی ... نه بغضی ... نه حرفی ... نه صدایی میشنیدم نه جایی

رو میدیدم نه ... نمیدونستم باید چه کار کنم! این ندونستن رو خوب میدونستم!

تو امتداد پیاده رو راه میرفتم.

نمیدونستم کجا رو نگاه کنم . زمین و... جلو رو ... اسمون رو!

نمیدونستم یقه ی کی رو بگیرم و سرش داد بزنم ... دلم داشت میترکید . گلوم سنگین بود از بغض...

دیگه خسته شده بودم . خسته و داغون . روی خودم ... توی خودم ... روی احساسم اوار شده بودم!

اما لعنتی هنوز زنده بود.

سگ ها بو میکشیدنش! میدونستن زیر اون همه خرابه ، هنوز هست ... نفس میکشه!

دل نمیکند . از من دل نمیکند . از تنم بیرون نمیرفت از وجودم بیرون نمیرفت.

نمیکشیدم ... دیگه نمیکشیدم! ...

کسی به شونه ام خورد ، خواستم بگم ببخشید که با دیدن نگاه هیزمیش خفه شدم.

باهام همراه شد و گفت: اینو جا گذاشتی.

نایلون داروها بود.

صداش مهربون بود . یا شاید دلم میخواست تعبیر کنم این لحن مردونه مهربونه! شاید هم گوشهام

اشتباهی مهربون به مغزم سینگال میفرستادن.

زیر گوشم گفت: حالت خوبه؟!!

جوابشو ندادم.

دستم گرفت و گفت: هیچ وقت دلم نمیخواست تو رو وارد این بازی کنم . میخواستم اینو بدونی که دنبال انتقام نبودم.

خس دار گفتم: ولی خودت گفتی... گفتی بگو از سر انتقام رو گونه اش خط کشیدن!

-من فقط دنبال حقیقتم... دنبال جواب! رسیدن به جواب سوالات! حالا هم بهش رسیدم ...! خسته ات کردم امروز. معذرت میخوام.

نایلون داروها رو که دستم داد ، قدمی فاصله گرفت و گفت: بیشتر خسته ات نمیکنم . خدا حافظ.

خسته بودم؟!!

به رفتنش نگاه کردم.

خوبیش این بود که هنوز صاف راه میرفت . انگار نه انگار اتفاقی افتاده! حرفهایی زده ... خودشو دستی دستی جلوم خرد کرده.

من مونده بودم با تیکه های خودم... با تیکه های یزدان ... با تیکه های یوسف... نه بامداد!

من مونده بودم قسم روباه رو باور کنم یا دم خروس رو!

کلید رو توی در انداختم و وارد خونه شدم ، با دیدن عمه فرخنده که روی مبل نشسته بود و با عینک مستطیلی شکلش حین پوست کندن خیارى توى پیش دستی چشمش بهم افتاد سرم رو پایین انداختمو سلام کردم.

خودم رو با بند کفشم سرگرم کردم که التهاب صورتم بخوابه ! انتظار دیدن مهمون رو نداشتم. به بهانه ی جفت کردن کفش های مهرو و ماندانا و عمه فرخنده ، همونطور خم مونده بودم که مامان جلوی در اومد و گفت :چرا نمیای تو سوفی؟! سرمو بلند کردم.

سینی چایی که دست مامان بود لرزید و با لبخندی گفتم: سلام.

مامان با چهره ی ناله ای ، نالید : این چه سر و شکلیه؟!

چه سر و شکلی؟!

گریه کرده بودم دیگه ... واسه ی خودم زار زده بودم یه کم سبک بشم!

چسب کفشم به جورابم گیر کرده بود، از شرش خلاص شدم و به دروغ گفتم: امامزاده صالح بودم.

مامان نفس راحتی کشید.

لبمو گاز گرفتم . باید میرفتم اونجا ... راجع به امامزاده نباید دروغ میگفتم .فقط برای اروم کردن دل مامان.

عمه به احترامم کمی سر جاش جا به جا شد ، جلو رفتم باهاش سلام علیک کنم که با دیدن زخم صورت و موهای کوتاهم بی توجه به پیش دستی روی زانوش از جا بلند شد و بهت زده صدام زد: سوفی موهاات!

نیشخندی زدم و دستهاشو دو طرف صورتم گرفت و شال و از سرم برداشت.

چشمش دنبال موهام بود ! ناباورانه گفت: این چه وضعیه دختر؟! صورتت چی شده؟! چه بلایی سر خودت آوردی؟! شکوه این دختر چرا به این روز افتاده!

مامان با سینی چای به نشیمن اومد و روی مبل سر راهش نشست و گفت: چی بگم...

سری تگون دادم و گفتم: مانی و مهر و کجان؟! سورنا هم هست؟!!

مامان زیر لب گفت: تو اتاق سورنا...

عمه فرخنده روی مبل وا رفت و خواستم با اجازه ای بگم و برم که میچ دستمو گرفت و دوباره تو صورتم زل زد و گفت: این چه حالیه عمه؟! خدا باعث وبانیشو لعنت کنه...

بغض کردم.

بامداد و لعنت میکرد؟!!

لبخند یخی زدم و گفتم: نگو عمه .طوری نشده که . زخمم تازه است...

مامان اشاره ای به کیسه ی توی دستم زد و گفت: این چیه سوفی؟!!

رومو به سمت مامان چرخوندم و گفتم: دارو ! پماد...

-دکتر بودی؟!!

سری تکنون دادم و عمه با بغض گفت: سوفی با موهات چه کار کردی؟! نا سلامتی عقد سورناست...

نفسمو خسته فوت کردم و گفتم: برم به مهر و مانی یه سلام بدم میام پیشتون.

کشون کشون ، سلانه سلانه به طرف اتاق سورنا رفتم. شالم دور گردنم بود.

زیر چشمی به اتاق بابا نگاه کردم ، حدس میزدم کسی نباشه ... کسی هم نبود . وارد راهرو شدم .

تقه ای به در اتاق زدم.

با صدای بفرمایید مهر و ، لای در و باز کردم.

ماندانا چهار زانو روی تخت نشسته بود . موهاشو یه طرفه بافته بود ، سرشو بالا آورد و با دیدن من

گنگ فقط چند ثانیه بهم زل زد.

لبخندی زدم و گفتم: چه عجب. از این ورا . خوش اومدی!

اتاق بوی چسب گرفته بود.

خودمو جلو کشیدم ... با دیدن یه عالم تور و مروارید و پر سفید ، ذوق خفیفی کردم و گفتم: وای چه

خوشگلن اینا . گیفت سر عقدن ؟!

ماندانا قیچی رو روی روتختی سورنا انداخت و با دهن باز منو تماشا کرد.

لبه ی تخت نشستم و گفتم: چقدر خوین اینا . وایسید دستهامو بشورم پیام درست کنم.

رشته ی مرواریدی رو توی دستم گرفتم ، یه گیفت کامل شده رو جلوی چشمم بالا اوردم.

چشم ماندانا روی صورتم بود.

به کاردستی و هنر دختر عمه و دختر عموم نگاه میکردم . تور طلایی که روی قند مکعبی کوچیک با چسب حرارتی چسبیده شده بود و روش دو تا مروارید میومد و با نگین براقی که به کاغذ کاهی رنگی به شکل قلب متصل بود ، اسم سورنا و مهر و نوشته شده بود و تاریخش برای پنجشنبه بود.

با تعجب گفتم : برای پنجشنبه محضر گرفتید؟!

ماندانا لب زد: موهاتو کوتاه کردی سوفی؟!

مهر و سری تکون داد و گفت : اره . یه محضر ساده .هتل و کنسل کردیم . اتلیه و ارایشگاه هم همینطور .

سرشو از روی گیفت ها بلند کرد و تو چشمهام زل زد و با برق پر امیدی گفت: ولی عقدمون سر جاشه . تو محضر. خودمونی... بعد هم هر اتفاقی بیفته من پشت سورنام.

ماندانا بازو مو گرفت و با چشمهای مبهوت پرسید: موهات کو سوفی ؟!

لبخندی زدم و گفتم: پشت کوه!

ماندانا دستشو جلو آورد و روی زخم کشید و خفه پرسید: این چیه؟!

چشمهام پر اشک شد و جواب دادم:

-یه یادگاری کوچولو!

یه چشمش به زخم بود ، یه چشمش میرفت توی نگاهم میچرخید ... دوباره روی زخم میومد ... دوباره برمیگشت . اونقدر رفت و برگشت که بالاخره طاقتش طاق شد.

ماندانا یه قطره اشک از چشمش پایین افتاد و مهر و دستهاشو روی صورتش گذاشت . به ثانیه نکشید که شونه هاش لرزید و هق هقش توی دستهاش خالی شد.

خودمو جلو کشیدم و سر مهر و تو بغلم گرفتم . دستمو لای موهای بلوطی رنگش فرو کردم و گفتم: شگون نداره عروس اینطوری گریه کنه ها...

با صدای فین فین ، ماندانا سرمو به سمتش چرخوندم . صورتش خیس اشک بود . دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم: انشاالله تا عروسی تو موهام همون قدر بلند میشه!

دستشو به چشمش کشید و

میون گریه اش خندید و گفت: میخوای بترشم؟! لازم نکرده تو برای من دعای خیر کنی!

مهر و هم خندید تو بغلم و گفت: این خودشو میکشه اگر بترشه!

با طعنه گفتم : عمه همسن ماندانا بود؛ مانی دو سالش بود.

بشکونی از بازوم گرفت و با حرص گفت: یه کاری نکن اون ور صورتتو هم خط خطی کنم.

باصدا خندیدم و مهر و سرشو عقب کشید اشکهاشو پاک کرد و گفت: بیاین زودتر این یکی رو تموم

کنیم. به جشن که نمیرسیم حداقل اینو درست کنیم از خرجش دلم نسوزه!

اهی کشید و ساکت شد.

منم حرفی نزدم ، ماندانا هم چیزی نگفت . ولی دستمو گرفته بود و پشت دستمو نوازش میکرد . از

اینکه برام گریه کرده بود خوشحال بودم ! نیاز به بهانه داشتم تا ببخشمش! بهانه اش ، همین ریمل

های ریخته ی زیر چشمهای خوش رنگش بود و لبهای برجسته ای که مثل ژله لرزیده بودن . بهانه

اشو دستم داد ... بخشیدمش...! این دم دست ترین کاری بود که میتونستم برای اروم کردن دلم انجام بدم.

تشریفات [01.01.17 01:47] ,

فصل سی و یکم:

خیس عرق بودم ، هنوز درست و حسابی نفسم جا نیومده بود . کابوسم اونقدر زنده بود که برای هزارمین بار از وقتی که پلکهامو باز کرده بودم داشتم نمای اتاق رو تماشا میکردم تا مطمئن بشم واقعا توی اتاقم هستم و یه خواب از پر خوری بود !

پر خوری که نه ... از خوردن شیرینی های گردویی عمه فرخنده با چایی سیرمونی نداشتم .

صدای حرف زدن مامان از توی هال میومد ، چشمهامو مالیدم و پاهامو به زمین رسوندم . رو فرشی هامو پوشیدم و جلوی آینه ی اتاقم ایستادم . توی آینه که خودمو دیدم پوفی کشیدم . توی خواب صورتم زخمی نبود . موهام بلند بود ... فقط پای سفره ی عقدی نشسته بودم که مرد کنار دستیم ، به عاقد میگفت : یادم رفته پروتزمو سر جاش بذارم !

لرز کردم . از گرسنگی دلم ضعف میرفت . گوشیمو برداشتم ، با دیدن پیامی از یه شماره ی ناشناس ، با تعجب بازش کردم .

از طرف سمساری بود که پوریا بهم معرفیش کرده بود .

تو پیام نوشته بود: خانم شایگان ، هر وقت مقدور بود و میشد میز و صندلی ها رو دید ، بهم زنگ بزنی. مشتری خوبی براشون پیدا کردم .

لبه ی تخت چند ثانیه نشستم و به متن پیام که نه ، به کلمه ی صندلی ها زل زدم . با صدای خنده ی مامان ، از جا بلند شدم .

به ارومی دستگیره رو پایین کشیدم ، بابا خونه نبود . سعی میکرد زیاد با من سر و کله نزنه . خودشو مشغول نشون میداد ، شب به شب میومد و توی اتاقش سرگرم میشد .

مامان روی مبلی نشسته بود . به نظر سرحال میومد.

حداقل نسبت به این چند روز...

لبخندی کنج لبش بود و توی تلفن گفت: والله هاله جون نمیدونم بخدا . ولی هتل کنسل شد . قراره خودمونی تو محضر بگیریم . بعدم نهار یه رستورانی جایی بریم .

وارد اشپزخونه شدم . خبری از کتری و چای تازه دم نبود . صورتمو تو سینک ظرفشویی شستم .

کتری رو زیر شیر آب تصفیه گرفتم و مامان توی گوشی گفت: همین که مهر و پشت سورنا رو خالی نکرده برای من میرزه. بعدا توی عروسی از خجالتش درميام. دیگه حتما قسمت نبوده جشن داشته باشن!

لبخند عمیق تری زد و گفت: سلامت باشی . اره . بازم خدا رو شکر تنمون سالمه . دیگه اتفاقیه که پیش اومده . به قول فرخ همیشه از قانون فرار کرد .همون پارسال باید شرش کنده میشد ...

خنده اش ماسید و گفت: به قولی یه بار جستی ملخک !

اب از کتری سر ریز شد و مامان توی گوشی گفت: به اذین و سهیل خیلی سلام برسون . باشه پس پنجشنبه توی محضر منتظرتم . روز تو هم به خیر . خداحافظ .

تلفن رو قطع کرد و با اهی به تلویزیون خاموش زل زد . چای رو دم کردم و با کنترل تلویزیون ر و روشن کردم و گفتم: برای مهر و زیر لفظی خریدی؟!

چشمشو بهم دوخت و پرسید: چی؟!

حرفمو تکرار کردم .

با هول ، دستشو محکم روی دستش کوبید و گفت: خدا مرگم بده هنوز نه ... اصلا یادم نبود .

صورتش اروم شد و گفت: یه سکه بهش میدم .

-سکه زشته . بریم یه نیم ستی یه چیزی براش بخریم ...

مامان دستشو توی موهای فرو کرد و پرسید: سکه زشته؟!

از جا بلند شدم و کنارش نشستم و گفتم: اگر عقد من بود ، زیر لفظی از مادر شوهر سکه میگرفتم به دلم نمی چسبید .

عوض اینکه به حرفم بخنده ، اخمی کرد و گفت: ببین با موها ت چه کار کردی!

دستی توشون کشیدم و گفتم: انقده خوبه ! میرم حموم کارم پنج دقیقه ای تموم میشه .

مامان پوزخندی زد و گفتم: ولی کاش یه جشنی دورهمی ای چیزی میگرفتیم .

مامان نالید : نمیشد که ... شرایطو داری می بینی چه وضعیه ! جلوی ترلان آب شدم . خانمی کرد

هیچی نگفت و قبول کرد . من بودم هزار جور بهانه میاوردم .

دستم روی دست مامان گذاشتم و گفتم: یه چیزی بگم؟!!

پرسوال بهم زل زد.

زبونمو روی لبهام کشیدم و گفتم: همین جا یه جشن بگیریم! دورهمی... بعد از نهار...

-کم کم شصت نفرن سوفی. جا نداریم.

-صندلی های تشریفات و هنوز نفروختم .

مامان گیج نگاهم کرد و من چشمم رو دور تا دور سالن خونه چرخوندم و گفتم: مبل ها رو توی اتاق

من و سورنا پخش میکنیم . فرش ها رو هم جمع میکنیم. میز نهارخوری رو هم میکشیم این طرف...

دور تا دور خونه ، صندلی ها رو میچینیم . مهر و هم میفرستیم ارایشگاه ، لباسی هم که خریده می

پوشه ... جشن و توی خونه میگیریم . نظرت چیه؟!!

مامان تو فکر رفته بود.

با هیجان گفتم: به مهران هم میگم اون باندهای خونه اشون رو بیارن اینجا ، یه عالمه اهنک شاد

میداریم . کلی هم خوش میگذره!!

مامان اروم گفت: خیلی دردرس میشه ...

-به الهه و زهرا هم میگیم بیان کمک .

-زهرا که حامله است ... ولی فکر کنم الهه بیاد . اتفاقا تازگی رفته بود خونه ی فرخنده یکی هم

باخودش برده بود . میگفت دست اون یکی از خودش تند تره تو تمیز کاری.

ضربه ای به زانوی مامان زدم و گفتم: خودمم کمکت میکنم .

لبخندی به لبش نشست و گفت: تو خونه جشن بگیریم؟! صندلی هات میرسه؟!

نیشخندی زد و گفتم: من صد و پنجاه تا صندلی دارم!

مامان صورتش باز شد و گفت: به مهر و بگو ببین قبول میکنه. من که از خدومه. یه شام خوب هم از بیرون میگیریم...

-چرا از بیرون

تشریفات [01.01.17 01:47],

ن. خودمون درست میکنیم! الویه... دلمه... کشک بادمجون.

اومی کردم و گفتم: وای میرزا قاسمی های تو!

خندید و گفت: اره اره زشته از بیرون بگیریم. خودم درست میکنم. فکر خوبیه.

تو صورتم نگاهی کرد و پرسید: مهم اینه که به جفتشون خوش بگذره.

دستشو بالا آورد و روی گونه ی نخراشیده ام دستی کشید و گفت: قرار نیست یه سر و سامونی به موهات بدی؟!

سری تکیه داد و گفتم: صبحانه رو بخوریم. بریم یه زیر لفظی خوشگل برای مهر و بخریم... یه

دست لباس خوشگل برای مادر داماد. بعدش میریم ارایشگاه! خوبه؟

لبخندی زد و گفت: چی از این بهتر...

از جا بلند شد و من نفس عمیقی کشیدم. خوابم از ذهنم پاک نمیشد. حس دیدنش توی کت و شلوار مشکی ... با پیراهن سفید ... جلوی سفره ی عقدی که پیش پای من پهن شده بود ... چقدر دلم میخواست انکار کنم اما نمیشد ... کاش واقعی بود! حتی اگر پروتزش یادش رفته بود و من از ندیدن یه چشم مصنوعی توی خواب، از خواب نمیپریدم!

تشریفات [02.01.17 00:49] ,

بعداز صبحانه، با مامان رفتیم بازار تا برای مهر و یه نیم ست ظریف بگیریم. سلیقه اشو کم و بیش میدونستم. به انتخاب من یه اویز گل با گوشواره وانگشتر با نگین های یاقوتی رنگ خریدیم، مامان هم یه کت و دامن مشکی ساده برای خودش پسندید. با کیف و کفشی که بی مناسبت بود اما حالشو خوب میکرد.

توی تمام لحظه هایی که همراهش بودم، حس میکردم هرچی بیشتر میگذره، حالش بهتر میشه. اون افسردگی و خمودگی داشت از بین میرفت. جشن عقد تنها پسرش بود. دلم نمیخواست به خاطر این روزها همه چیز ساده برگزار بشه.

با کلی نایلون و ساک خرید، توی ارایشگاه نشسته بودیم و منتظر بودم تا نوبتم بشه. مامان زیر گوشم گفت: به بابات هنوز نگفتم.

لبخندی زدم و گفتم: نگران نباش. تو موافق باشی، اون که مخالفت نمیکنه.

مامان سری تکون داد و گفت: فکر کنم مهر و سورنا خوشحال بشن...

تایید کردم و مامان با هول گفت: تو رو خدا بگو امشب صندلی ها رو بیارن تا بچینیم. تا پنجشنبه وقتی نمونه . میوه و شیرینی باید گرفت . کیک هم سفارش ندادیم هنوز ...

دستم روی دست مامان گذاشتم و مامان با استرسی که آنی به جونش میفتاد گفت: تازه بهتره یه فیلمبردار هم بیاد از مراسم فیلم بگیره عکس بگیره . مهر و بچه ام از بله برونش هم عکس نداره .

وای .. داییت هم باید زنگ بزنی بهش بگم که مرخصی بگیره و خودشو برسونه ... قرار بود فقط برای دو ساعت محضر بیاد حالا اگر جشن باشه ، زن و بچه اشم بیاره .

خنده ای کردم و گفتم: باشه مادر من . انقدر حرصشو نخور . همه چیز درست میشه . وقت داریم.

بعد از کلی ور رفتن با گوشی موفق شدم شماره ی سمسار و بگیرم و برای هفته ی بعدش ، درمورد فروش میز و صندلی های تشریفات حرف بزنینم.

هنوز نوبتم نشده بود و سرم رو با دنیای مجازی گرم کرده بودم...

یه بیت شعر بدجوری دلمو میسوزوند ... هرچی سعی میکردم از مخیله ام بیرونش کنم بیرون نمیرفت . من که اهل شعر نبودم ! حالا شعرها اهل من شده بودند ... رام من شده بودن!

به یه بیت شعری که توی پیام های تلگرامی تو گروه ها اومده بود نگاه میکردم.

با صدای ارایشگر ، از حال و هوای خودم بیرون اومدم و روی صندلی ارایشگاه جلوی آینه نشستم و موهام از چیزی که بود کوتاه تر شد .

شاید ده دقیقه هم طول نکشید ، به چتری های خرمایی تیره که پیشونیمو گرفته بودن نگاه میکردم . بهم میومد . هیچ وقت موهام انقدر کوتاه نبود .

با برس زبری خرده موهای پشت گردنمو پاک میکرد و گفت: نمیخواستم انقدر کوتاه کنم ولی خودت گفתי پشتش یه دست باشه ناچار شدم.

دستی به موهام کشیدم و گفتم: نه خیلی هم خوبه .

مامان اهی کشید و به زور گفت : مبارک باشه .

ارایشگر پیش بند رو برام باز کرد و گفت: موها تو دست کی سپرده بودی ، خیلی نامرتب کوتاه شده بود ؟!

مامان با غرغر گفت: دخترم سالها بود موهاشو کوتاه نمیکرد . تا کمرش بود حداقل...

زنی که روی صندلی منتظر نشسته بود با ناله گفت: ای وای حیف اون موها بود که دخترم ، چرا کوتاه کردی ؟ !

شالمو روی سرم کشیدم و گفتم: یه وقت هایی تنوع لازمه ...

خودمو گول میزدم . زن حرفی نزد . چشمش به زخم روی صورتم مونده بود . میدونستم چقدر مشتاقه تا پیرسه ... اما داشت با خودش کلنجار میرفت تا چیزی نگه...

خود ارایشگری که داشت موهامو کوتاه میکرد ، موهاشو دو طرفش گیس کرده بود . یاد گیس کردن های خودم افتادم ! مثل بچه ها ، بغض کردم ... دلم میخواست دوباره موهام بودن ... منم اینطوری می بافتمشون ... ! یا دم اسبی بالای سرم می بستمشون یا باز و ازاد روی شونه هام ولشون میکردم به حال خودشون ...

حالا با این موهای نهایت ده سانتی هیچ کاری نمیتونستم بکنم ! فقط مونده بودن روی سرم تا کچل نباشم.

هیچ وقت خود کرده را تدبیر نیست !

حساب کردیم و مامان رو به خونه رسوندم و خودم رفتم دنبال صندلی ها .

بعد از کلی سرو کله زدن با راننده ی کامیون کوچیکی که قرار بود صندلی ها رو تو خودش جا بده ، بالاخره با قیمت پیشنهادی من موافقت کردن ، البته بدون کارگر !

سرم از چونه زدن های بی سر و ته بدجوری درد میکرد .

پشت چراغ قرمز بودم .

ترافیک خسته کننده ، خیابون خسته کننده ... مردم خسته کننده ! ...

وقتی وارد کوچه شدم ، هوا تاریک شده بود . این پاییز گرم و خسته کننده خیال تموم شدن نداشت !

جلوی ایفون ایستادم و زنگ در و زدم ، سورنا پایین اومد تا کمک کنه با هم صندلی ها رو بالا ببریم .

به محض اینکه در خونه باز شد ، با دیدن مهران ابرو هامو بالا دادم و گفتم: ای وای ... تو هم اینجا ای؟! سلام ...

ساکت و مبهوت بهم زل زده بود.

سورنا مهران رو کنار زد و رو بهم گفت: چطوری ؟ !

از احوال پرسى صمیمی و سرحالش ، فهمیدم که از پیشنهاد من استقبال کرده و خوشحاله . داداش من داشت دامادمیشد .

جوابشو دادم و جلوی کامیون ایستاد و گفت: وانت خودت مگه نبود؟!!

-پنچر شده...

مهران جلوی در خونه خشکش زده بود .

کف دستمو بالا اوردمو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم: خوبی ؟ !

تشریفات [02.01.17 00:49] ,

قدمی جلو اومد و خواست لب باز کنه و از موهام بگه که زود گفتم: موهام و چیدم! قیچیشون کردم . از شرشون خلاص شدم . همینکه که هست .

سورنا خندید و مهران پوف پر حرصی کشید و گفت: واقعا نمیدونم چی بگم...

-هیچی زود باش کار داریم ...

با تاسف سری تکون داد و با سورنا صندلی ها رو از توی کامیون بیرون میکشیدن که پرسیدم: تو نباید بیمارستان باشی ؟ !

مهران لبخندی زد و گفت: تصمیم گرفتیم با سورنا شغل جدیدی رو برای خودمون دست و پا کنیم .

سورنا از خنده غش کرد و گفت: از دوا درمون مردم نون در نیما . یه اتوبار بز نیم سنگین تریم ...

شوخی هاشون بوی گندی میداد ، اما همراه با جفتشون میخندیدم . دیگه اب از سر گذشته بود.

مهران رو به سورنا گفت: اول همه رو بیاریم پایین بعد دونه دونه از راه پله می بریم بالا .

-اسانسور که هست.

سورنا از توی اتاقک کامیون گفت: اومدن برای سرویسش ، فعلا برکش قطعه.

سری تگون دادم و گفتم: واقعا برای جفتتون این کار لازمه . زیادی سوسول بار اومدید . یه کم

باربری کنید .

مهران خندید و سورنا سرشو از توی اتاقک بیرون آورد و عینکشو روی صورتش جا به جا کرد و

گفت: وقتی دو تا صندلی روی دوش تو انداختم . میفهمی سوسول کیه ...

قبل از اینکه جوابی بدم ، صدای مردونه ای گفت: سهم ایشون رو من می برم بالا!

تشریفات [02.01.17 00:49] ,

مکشی کرد و رو به مهران و سورنا گفت: البته اگر از نظر شما مشکلی نداشته باشه !

مهران سرش به سمت صاحب صدا چرخید و من فقط دستمو به برزنت کامیون چسبوندم که وا نرم .

سورنا از لبه ی اتاقک کامیون پایین پرید ، درست رو به روش ...

تقریبا هم قد بودند . کمی اون بلند تر ...

کمی سینه اش ستبر تر... کمی چهار شونه تر ! کمی گردنش کشیده تر ... کمی نگاهش تلخ تر!

سورنا به کت چرم قهوه ای رنگش نگاهی انداخت و ابروهاشو تو هم فرو کرد .

با اعتماد به نفس یه تای ابروشو بالا داد و رو به سورنا گفت : نسبت به سال گذشته چندان فرقی نکردید دکتر ...

سورنا چیزی نگفت . حس کردم روی پیشونیش دونه های عرق از شرمندگی ظاهر شدند.

بامداد اروم گفت: راستی سلام!

سورنا جوابشو نداد و رو به مهران لبخندی زد و با تکیه سری و لهجه ای که زیاد به گوشهام غریبه نبود لب زد :

(! Guten Abend-وقت به خیر)

اب دهنمو قورت دادم.

سورنا چشم از کتش برنمیداشت . مثل عادت همیشگیش لبه های کتشو عقب فرستاد و دستهایش و توی جیبش فرو کرد و گفت: میتونم کمک کنم ؟ !

سورنا حرصی سکوتشو شکست گفت : امری داشتید؟!!

خسته از نگاه سورنا روی کتش ، دستی به یقه اش کشید ، زیر نگاه سنگینش مرتبش کرد و گفت: امر که ابدا ... بیشتر یه عرض کوتاه .

سورنا نرم شد و بامداد پرسید: پدر هستن؟!!

سورنا ساکت بود.

به ارومی گفت: البته اگر پدر نیستن میتونم چند لحظه وقت خانم شایگان رو بگیرم . مشکلی که نیست ...؟! البته اگر از نظر شما ایرادی بهش وارده ، میپذیرم ولیکن خیلی وقتشون رو نمیگیرم .

شمرده شمرده داشت مغز سورنا رو میشست به نفع خودش !

سورنا نمیدونست چی بگه ! ...

نگاهی بهم انداخت . مهران هم منو تماشا میکرد .

قدمی جلو برداشتم وبا صدای مرتعشی گفتم: بفرمایید...

از لحن رسمی و جدیم ، تعجب کرد جفت ابروهاشو بالا داد و به ارومی گفت: امکانش هست تنها

صحبت کنیم . به اندازه ی چند قدم کوتاه تا سر کوچه ...

خشک پرسیدم:

-در چه مورد ؟!

فکشو ثانیه ای منقبض کرد ، اما از تک و تا نیفتاد و با همون لحن متین گفت :

-عرض میکنم خدمتون . البته اگر وقت دارید و مزاحم نیستم!

مزاحم؟ !

چه تعارف بی جایی میکرد ! ...

بیشتر مزاحم بی نقطه بود . یه مزاحم ناخونده ... که اصلا انتظار دیدنشو نداشتم ... خواب دم صبحمو

میخواست تعبیر کنه ؟! با این شمایل ... با این حال و هوای صداس... جمله هاش ... ادای کلمه هاش

!

تعللی کرد و اضافه کرد :

-مسافت این کوچه اونقدر طولانی هست که کفاف گفته های منو بده . عرایضم گوش شمارو قطعاً ازرده نمیکنه! خواهش میکنم ...

شین خواهش میکنم و گوش و شما ، ضربان قلبم رو تند کرد.

مستقیم بهم خیره شده بود . لبخند کج روی لبش صورتم رو سوزن سوزن میکرد .

نفس عمیقی کشید و کوتاه گفت: یه رفت و برگشت! نه بیشتر نه کمتر!

جمله بندیش ، حالی به حالیم کرد .

شین میون کلمه هاش ، سوز داشت . مثل همون روزهای اول که صداش به گوشم می نشست . چشمش به چشمهام می نشست . بوی تند ادکلن تلخ و مردونه اش توی بینیم مینشست و شامه ام رو می سوزوند . نگاه هیزمی و موهای شونه کرده به سمت بالاش و لحن و صداش ... صورتش مثل خوابم بود . پروتزش هم سرجا بود.

کتی که براش خریده بودم ، روز به روز بیشتر بهش میومد.

با این لحن محترم و موقر و متنیس بدجوری داشت باهام بازی میکرد. کم مونده بود همون جا به خودم ببازم!

قدمی ازم دور شد ، خودمو به زور سر جا نگه داشتم که دنبالش نرم ... ترسیدم سکوتمو به معنی عدم رضایت تعبیر کنه و به همون بی هوایی که اومده بود حالا بره .

دستشو به سمت ماشینش که سر کوچه پارک بود دراز کرد و گفت: زیاد وقتتون رو نمیگیرم .
میدونم که مهمان دارید .

چشمش به مهران رفت .

سورنا و مهران گنگ و گیج ایستاده بودن . خوب میتاخت . میدون دستش بود ! میدون داری بلد بود ... به اندازه ی دو سه سالی که از مهران و سورنا بزرگتر بود ، بلد بود چطوری بازی رو به نفع خودش برگردونه !

مثل تمام وقت هایی که یزدان رو روی انگشت می چرخوند ... حالا برادر و پسرعموی من و هم کیش و مات کرده بود . با سه حرکت ... سه تا جمله ... سیاست داشت . لحن آروم ، جمله های آروم ... پر از احترام ... دوستانه کلمه ها رو ادا میکرد .

توی این غروب و زیر این اسمون که آیش پر رنگ تر شده بود دلم نمیخواست رد کنم پیشنهاد حرف زدنشو ... میخواستم بشنوم !

چیزی از دست نمیدادم...

شاید برعکس... چیزی به دست میاوردم !

دست از خیرگی برنمیداشت . شاید هرکس دیگه ای بود ، جلوی برادرم یه کم خوددار رفتار میکرد ... ولی هرکس نبود ! یوسف بود ... بامداد بود ! شاید هرکس دیگه ای بود، راحت میگفتم نه ...

رومو به سمت سورنا چرخوندم ، قدمی به سمتش برداشتم و گفتم: تا شما کامیون رو خالی کنید میرم بینم چی میگه .

سورنا اروم گفت: سوار ماشینش نشو...

به چشمهای نگران برادرم نگاه کردم ، خبر نداشت من کل تهران و با ماشین اون و خودم دور زده
بودم؟! نه ... از کجا میخواست خبر دا

تشریفات [02.01.17 00:49] ,

شته باشه !

تشریفات [02.01.17 00:50] ,

شالمو جلو کشیدم و هم شونه باهاش کمی از کامیون و خونه فاصله گرفتم .
محله ی شلوغ و پر رفت و امدی داشتیم ، قرار نبود انقدر متین منو توی ماشینش بندازه و ببرتم نا
کجا ! از تصور این فکر ... از واقعی شدن این تهدید یه لبخند احمقانه روی لبم اومد که لب زد:
بخند ... بایدم بخندی ! منم جای تو بودم میخندیدم.
به نیمرخ جدیش نگاه کردم.

لحنش عوض شد. اون هم جدیت و وقار کنار رفت ، دوباره شده بود خودش ...

به ماشین که رسیدیم گفت : سوار میشی؟ !

سورنا حواسش نبود، در جلو رو برام باز کرد و ناگزیر نشستم توی ماشین .

خودش هم پشت فرمون نشست ، قبل از اینکه ماشین رو روشن کنه گفتم: حرفهاتو بزن . همین جا ...

به ستمم چرخید و پرسید: مدل موهاتو عوض کردی ؟ !

-این همه صغری کبری چیدی که اینو ازم پیرسی ؟ !

لبخندی زد و به جای جواب گفت: کوتاه تر شده ... دیگه بسه کوتاهشون نکن ! هرچی کوتاه تر بشه دیر تر بلند میشه ! به هر حال بهت میاد ... به اندازه ی قبلی وحشی نیست ... اما بهت میاد !
صداش بوی حیف میداد .

وحشی ای که خرجم کرده بود چسبید... ! اگر روی شین هاش حساس نبودم، میگذشتم ... اما لعنتی جوری غلیظ میگفت که دلم رو بلرزونه .
روموازش گرفتم و پرسید: فکرهااتو کردی...

متعجب تماشاش کردم و گیج گفتم: راجع به چی ؟ !

-جوابت به من چیه ؟ !

-چه جوابی ؟ !

نفسشو سنگین بیرون فرستاد و گفت: قرار بود تو بهم بگی چه کار کنم !

پوفی کردم و گفتم: مگه قبلا از من میپرسیدی که چه کار کنی ؟ ! هرکاری خواستی کردی...

-حالا دارم میپرسم. یه جواب سر راست میخوام !

قاطع گفتم: من قبلا جوابمو بهت دادم. قبلا حرف زدیم ...

-حرف زدیم!

-اتفاقا حرف زدیم! همین تازگی... یادت رفته؟! بهت نماید حافظه ی ضعیفی داشته باشی! ...

ازجواب تند و تیزم یکه خورد ویه تای ابروشو بالا داد و گفت: تو محلتون زبونت تیز تره!

از حرفش نیشخندی زدم وگفتم: اره پشتم به برادر وپسرعموم گرمه . حالا که چی؟!

لبخندی زد و گفت: هیچی...

چند ثانیه سکوت کرد و پرسید: تالار و چرا کنسل کردید؟!

جوابشو ندادم و کنجکاو گفتم: تو خونه جشن میگیرید؟! با صندلی های تشریفات؟!

پوفی کشیدم و گفتم: گفتمی زیاد وقتمو نمیگیری. حرفتو بزن!

اخمی کرد و گفت :

-حرفی ندارم.

خواستم پیاده بشم که قفل رو زد و با صدای بلندی گفت: بشین سر جات .

بی طاقت شدم و متقابلا سرش داد زدم :سر من داد نزن!

لبخند کجی روی لبش نشست و گفت: حدس میزدم موعدهش باشه ... اروم باش من که نمیخوام

باهات بحث کنم!

بهش خیره شدم. موعد چی؟!

لبخندی بهم زد و با بدجنسی گفت: خوبی؟! ببرمت درمانگاه؟!

از وقاحتش لجم گرفت و نتونستم نگاهش کنم و به گوی شیشه ای پشت فرمون زل زدم و گفتم:
چی از جون من میخوای ؟ !

پر کنایه گفت :

-جونت واسه ی خودت .من خودتو میخوام !

پوفی کردم و با حرص گفتم: محض رضای خدا دست از سرم بردار ...

خواستم پیاده بشم که از توی داشتبرد برگه ای بیرون کشید و گفت: این بدهی من به توئه .

به ورق چک نگاهی کردم.

-همه چیز و در نظر گرفتم. از روزهایی که توی سرا مشغول بودی... تا اینه ی ماشینی که شکست

... تا پاداشت ... سبزی خرد کن و چرخ گوشتی که از تشریفات به سرا دادی. همه رو...

برگه رو گرفتم و اروم پرسید: قراره کار جدیدی شروع کنی ؟ !

نگاهی به گوی شیشه ای که ازم گرفته بود و درست پشت فرمون بود انداختم و گفتم: بازم

رستورانه ؟ !

برای اینکه به کنجکاویش خاتمه بدم لب زدم: خودکار داری؟!!

از توی کتش ، روان نویسی بیرون آورد و به سمتم گرفت .

درب روان نویس و که باز کردم، گوشیش زنگ خورد ، با غرغری جواب داد . صدای دختری

میومد که تند تند میگفت : استاد ببخشید مزاحمتون شدم ... میخواستم کلاس فردا صبح رو بندازم

برای عصر...

بامداد خشک و عصبی جوابشو داد و حتی منتظر نشد خداحافظ بگه ، گوشی رو قطع کرد و توی جیبش انداخت.

با لحن آرامش بخشی بهم گفت: از بچه های کلاس خطه...

-من توضیح نخواستم!

تشریفات [02.01.17 00:51] ,

از حرفم پوزخندی زد ؛ پشت چک رو امضا کردم و رو بهش گفتم: این و واریز کن به حساب شکوفا !

از حرکت ، فقط چند ثانیه بهم زل زد . چک و روی داشتبرد گذاشتم و گفتم :

-همینو میخواستی بگی ؟! گفتم؟! بی حساب شدیم؟! خداحافظ...

دستم به دستگیره بردم و از ماشین پیاده شدم . خبری از کامیون و سورنا و مهران نبود . میدونستم که دوردور حواسشون بهم هست ، اما حداقل انقدر از نزدیک به پای من نبودن .

بامداد از پشت سر بهم گفت: هنوز حرف اصلیمو نزد.

کلافه به سمتش چرخیدم و گفتم: چی میخوای بگی ؟! پدرم داره محاکمه میشه ... برادر هم

همینطور ! دخترعموم جشنش رو به خاطر شرایط خانوادگی ما کنسل کرده و حالا ... حالا چی

میخوای ؟! مگه دنبال انتقام نبودی... خیلی خب گرفتیش... داری میگیری... دیگه دست از سرمون

بردار !

-کی به تو گفته من دنبال انتقامم ! دنبال حقیقت بودم . دنبال جوابم. بهشون رسیدم ، حالا دنبال تو
ام !

از حرفش موندم چی بگم. از وصف خودم برای خودم حالم داشت بهم میخورد . از این جا خوردن ها
و بهت زده شدن ها دیگه متنفر شده بودم. تاب و تحمل این یکی رو نداشتم .
چشممو پایین انداختم به نوک کفش های قهوه ای رنگش زل زدم .

حرفش منو میترسوند.

خوشحالم نمیکرد . مشمئز نمیکرد .. ناراحتم نمیکرد ولی منو بدجوری میترسوند... به دلم دلشوره
مینداخت ! بیشتر از هر وقت دیگه ... دلم میخواست خوابم تعبیر بشه و دلم میخواست بره و نباشه و
پیداش نشه !

پنجه هاشو تو موهاش فرو کرد و گفت: نمیتونم بذارم همینطوری بری ...

صورتش مچاله شد ، صورت اصلاح شده و جوونش رو میتونستم بخوام ... اما پشت نگاه هیزمیش
... نه !

عقلم میگفت همیشه ! دلم هم لال شده بود . احساسم هم تو تب میسوخت . باید می مرد . من اینجور
احساس میخواستم چه کار ؟!

بامداد اروم توی گوشتم گفت: نمیتونم بذارم مثل یه ماهی از دستم لیز بخوری و فرار کنی...
با حرص گفتم:

-یه ماهی که طعمشو نچشیدی!

لحنش گرفته شد و گفت:

-وصفشو شنیدم . لذیزی سوفی !

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :

-من تلخم ! میمونم سر دلت ! ...

لبخندی زد و گفت: اونش با من .

-میدونی چیه؟!

لبخند کمرنگی زد ، چال گونه اش خفیف پیدا شد و با حرص از اینکه داشتم وا میدادم، اما لحنمو

نباختم و گفتم :

-حتی نمیتونم باور کنم احساس و سماجتت واقعیه ... چطوری قبول کنم تو با اون گذشته ...

کفری میون حرفم تشر زد: پای گذشته رو پیش نکش . من میخوام درست زندگی کنم .با تو ...

-برو با یکی دیگه درست زندگی کن که از گذشته ات بیخبر باشه !

از حرفم جری شد و خواست چیزی بگه اما فقط یه نفس عمیق کشید و به ارومی لب زد: سوفی من

میخوامت .

عصبی با صدای بلندی گفتم:

-برام قابل هضم نیست این خواستن ... تو دنبال چی هستی؟! حقو از قانون داری میگیری... پدرم

رو داری محاکمه میکنی...

-شکایت‌مو پس میگیرم سوفی. به خاطر تو !

مستاصل گفتم :

-به خاطر من هیچ کاری نکن . فقط برو .

نچی کرد و گفتم: اصلا تو درست میگی... ولی اگر دنبال انتقام نبودی این بازی رو شروع نمیکردی ... پای منو وسط نمیکشیدی ! که حالا ... به بهانه ی احساسات...

میون کلامم گفتم: حسم بهت یه طرفه ،حقیقت یه طرف . هیچ ربطی بهم ندارن!

با لحن پر اعتراضی گفتم:

-ربط دارن ! خیلی ربط دارن ... حقیقت و عشق و همیشه از هم تفکیک کرد یوسف فرهمند طوقچی !

توجیه کرد:

-عشق یه مسئله ی جداست . حقیقت جداست . احساسمون رو وارد این قضیه نکن !

چرا ذوق نمیکردم که حس من و خودشو جمع می بست ؟! چرا کیف نمیکردم که احساس رو به عشق ربط میداد ؟! چرا نمیتونستم کیف کنم ... چرا داشتم میمردم ؟!

اشفته گفتم :

-وارد ... احساسمون بخاطر همین قضیه شکل گرفته ... ! به خاطر چشم تو...

چشمهاشو بست .

کرکره ی پلکشو روی پروتزش پایین کشید و گفتم :

-اصلا چطور میتونی با من باشی؟! با دختری که پدرش باعث شده از دیدن نیمی از دنیا محروم بشی... من پدرم زنده است . حی و حاضره !

دهنشو باز کرد تا حرفی بزنه....

با بغضی که رو به شکستن بود مانع شدم و زود تر از اینکه جمله ای بگه گفتم :

-چطور میخوای سر یه میز باهاش غذا بخوری ! یه چای عصرونه ... ! پدر من شیفته ی فوتباله ! میتونی باهاش فوتبال ببینی؟! نمیتونی...

با بی رحمی لب زدم: چون نصفی از تلویزیون رو نمی بینی ! ...

لبه‌اش تکونی خورد . پلکهاشو باز کرد. ابروهاش گره خورده بود. شقیقه اش نبض میزد و رگ گردنش بیرون زده بود! پنجه هاش و مشت کرده بود. داشتم چه کار میکردم؟! داشتم به کدوم بیراهه پا میذاشتم؟! داشتم به چی چنگ میزدم و توسل میکردم؟!

خودمو قانع کردم ... تنها راه پیش روم همین بود ... نمیخواستم آرامششو بهم بزنم . نمیخواستم دوباره وضع بدتر بشه ... نمیخواستم همه چی از اینی که هست خراب تر بشه ... ! عقل ناقصم این راهو جلو پام گذاشته بود .

پلکش لرزید و نگاهش رو برنداشت . خیره تماشا کرد ...

اب دهنمو سخت قورت دادم و گفتم :

-کسی که کنارت نشسته باعث و بانیشه؛ چطور میخوای ببخشی وقتی بخشیدن ر

تشریفات [02.01.17 00:51] ,

و بلد نیستی؟! ...

اشکی از چشمم پایین اومدم و گفتم :

-پدر من روز تولد من حتما برام گل میخره ... به اندازه ی رقم سنم به تعداد سالهایی که گذروندم؛

رز آبی میخره...! من یه روز مادر میشم... پدر من پدر بزرگ بچه ی منه !

بی خیال حیا شدم و گفتم: میتونی تحمل کنی بچه ی تو؛ تو اغوش پدر من باشه؟!!

تشریفات [02.01.17 00:51] ,

چشمه‌اشو بست و اضافه کردم:

-از ذهنت میگذره این ادم نصف دنیا ی منو تاریک کرده ! چطور میتونی دامادش باشی ! ...

با گریه ای که دیگه نمیتونستم بندش بیارم گفتم :

-سورنا دست راست پدرمه... تو میتونی دست چپ مردی باشی که سمت چپ دنیا تو ازت گرفته؟!!

بریده بریده گفتم: شوهر دختر ... مردی که ...

هقی کردم و گفتم: نصف دنیا تو ازت گرفته !

میون ناله هام گفتم: من سوفی شایگانم!

صدام لرزید و خفه گفتم: این هیچوقت یادت نمیره تو هیچ شرایطی! من نمیتونم پدرمو حذف کنم!

برای چند ثانیه به صورت گرفته و پر از اخمش نگاهی کردم و گفتم: خداحافظ...

قدمی ازش فاصله گرفتم که بامداد از پشت سر پرسید:

-میتونی منو حذف کنی؟!!

نفسمو سنگین نگه داشتم و بامداد خودشو بهم رسوند و کنارم ایستاد و گفت: سوفی این حرف اخرته

!؟

نالیدم:

-خواهش میکنم برو...

با حجمی که تو گلوم گیر کرده بود کلنجار میرفتم اما گفتم:

-برو بذار خیال کنم هیچ اتفاقی نیفتاده! خواهش میکنم برو...! التماس میکنم برو...

رو به روم ایستاد و با صدای خسته و درمونده ای گفت:

-اتفاقی نیفتاده... اینو از صمیم قلب میگی؟!!

تو چشم ملتهبش نگاه کردم و کلافه گفتم:

-نه دارم وانمود میکنم هیچی نشده. معلوم نیست؟!!

با صدای به ستوه او مده ای صدام کرد :

-سوفی...

صدا زدنش اروم میکرد . حتی اگر پر از تشر بود و غیظ...

اما اروم میکرد. دلم میخواست روزها و ساعت ها همون جا بایستم و فقط صدام کنه. زیر نور مهتاب ... تو این هوای خنک پاییزی... با این نسیمی که موهامو تاب نمیداد ... میتونستم همین جا بمیرم و پشیمون نباشم از مردن!

لبه‌اشو اروم باز کرد و گفت: میتونم الان تو این لحظه ؛ همین الان بگم که دوست دارم!

چشمهامو پایین دوختم .

میتونست تو این لحظه بگه دوستم داره و منم میتونستم تو همه ی لحظه ها بگم که دوستش دارم !

حرفی که زد رو شنیده بودم .

از لبه‌اش تو گوشهای من مگه چقدر فاصله بود که نشنوم؟!

کر که نبودم...

شنیدم...

دوست دارمی که گفت رو بلعیدم !

واو به واوشو... حرف به حرفشو! ...

سلول هام درگیر شدن . درگیر سینگالی که از گوشم به مغزم رسیده بود . قلبم نمیزد . درگیر شده بود ... پیگیر شده بود به صحتش ... ضربانم داشت گرو کشی میکرد .

اگر راسته ادامه بده و اگر دروغه تمومش کنه و از خیر پمپاژ بگذر ... بذار همین جا این قلب نزنه و خلاص!

من نمیخواستم ، این دوست داشتن رو نمیخواستم ! هضم و درک و تحملش سخت بود . طاقتشو نداشتم .

نمیخواستم خون بس ماجرای یه چشم از حدقه بیرون اومده باشم!

یه چشم تخلیه شده...

یه کوری...

یه نابینایی...

یه سیاهی...

من فقط میخواستم یه عروس خالی باشم... بی پسوند ، بی پیشوند ... این چیز زیادی بود؟!

نمیخواستم عروس خون بس یوسف نامی باشم که زلیخایی قصدشو کرده حتی در گذشته ، حتی اگر به من ربطی نداشت !

.

.

تشریفات [02.01.17 00:52] ,

داشت تماشا می‌کرد و من به زمین خیره بودم.

همون یه چشمش ، همون یه نگاهش برام بس بود ... برای همه ی عمرم ... تا آخرین روز زندگیم بس بود !

نفس عمیقی کشید .

جا به جا شد.

بوی هیزم های سوخته تو مغزم پیچید . دوست دارمی که خرجم کرد و تو مغزم هجی می‌کردم اما...

این امای لعنتی که به جونم نشسته بود رو چه کار می‌کردم؟!

نمیداشتن یه اب خوش از گلوم پایین بره...

با صدای ناهنجاری گفتم :

-پس نگو ... لطفا نگو... لطفا تو این لحظه هیچی نگو ... فقط برو . برو و فکر کن سوفی شایگانی وجود نداره .

-نمیتونم... من ادم عجولی ام ... نمیتونم صبر کنم تا بعد ببینم چی میشه ... ! من الان جواب می‌خوام.
الان موضعت رو مشخص کن .

-چه جوابی بهت بدم ؟ ولم کن ... این جواب !

دستشو به استین مانتوم گرفت و گفت: نمیتونم!

پوزخندی زدم و سرمو بالا اوردم و تو تک نگاه هیزمیش که برق میزد و دور تا دورش رگه های خونی بود خیره شدم و گفتم :

-چه شبی شده امشب.... یوسف دست به دامن زلیخاست ...! من زلیخای خوبی برای تو نمیتونم باشم...! خودتم میدونی ...

دستمو عقب کشیدم و با انزجاری که آنی گریبانم رو گرفته بود گفتم :

-جوون بودم... تو یه روز پیرم کردی! حالم خوب بود، حالمو خراب کردی... موهام بلند بود ... تو باعث شدی کوتاه بشن! زندگیم رو به راه بود ... راهمو به بی راهه کشوندی... برو چی از جونم میخوای... همین بس نیست که زحمت ده سالمو بریدم ، چیدم ... ریختم دور ! ...

-اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد/گناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست!

لحنش مثل مسکن بود...

ولی بغض نافرمانی میکرد ، میخواست پاره بشه و خالی...

با گریه گفتم:

-تو کی هستی ... چی میخوای؟! چرا دست برنمیداری؟!

نگاهشو تیز کرد و مستقیم تو صورتم خیره شد و با صدای خسته اما جدی ای گفت:

-من یوسفم! تو رو میخوام . نمایای از فکر من بیرون ... اگر میخوای نخواست ، از خواب و بیداریم
بکش کنار ، خسته ام کردی .

طلبکار گفته بود خسته اش کردم !

کی داشت به کی میگفت ؟!

کی داشت گله از خستگی میکرد ؟ !

خواب و بیداری من چی ؟!

کابوس های من چی ؟!

خرد شدن های من تو خودم چی ؟ !

نفس عمیقی کشیدم . یوسف بود ! راست میگفت یوسف بود...

چشمهام از حجم اشک تار میدید ... زخم صورتم میسوخت ... اشکهام روی پمادم میرفت و صورتم
گز گز میکرد .

نفسمو فوت کردم و با آخرین رمقم لب زدم :

-اگر یوسفی... پس میتونی معجزه کنی ! معجزه کن ... این گیس های بریده رو برگردون !

شالمو عقب کشیدم و گفتم: من نمیخوام باب سلیقه ی تو باشم ! معجزه کن ! ...

نفس پر حرصی کشیدم و زمزمه کردم : معجزه کن چشمتو برگردون ... منم جوون کن... ! موهامو

بلند کن ... همه چیز و درست کن . اون وقت نامردم اگر پای خواستن تو نمونم !

لبخند تلخی زد و گفت: تو نامردی سوفی... هم خودت هم خانواده ات !

-بیا بی انصاف نباشیم ... خودت شروع کردی . خودت درستش کن ... من که گفتم معجزه کن ...

زلف پریشونمو تاب بده ... ! به مهتاب بده شعر میخونم یوسف... این روزها شعر زیاد میخونم.

به یاد هفت روزی که شعر توی گوشم زمزمه میکردی... ! نمیتونی درستش کنی ... برو ...

بغضمو قورت دادم و سخت گفتم :

-بوی پیراهنت که میاد بیشتر کور میشم یوسف... ! برو یوسف... ! خواهش میکنم برو ! تو رو خدا ...

جون زرین ... تو رو روح مادرت...

دستهاشو توی موهاش فرو کرد و همرو کشید . پیشونیش بلند تر شد .

با نگاه تلخی بهم گفت :

-سوفی ... من نمیفهممت ... نخواستنتو نمیفهمم !

پوزخندی زد و بیتی که از ظهر ورد زبونم شده بود رو به زبون اوردم :

-چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخا را!

قدمی ازم فاصله گرفت و دستهاشو توی جیبش فرو کرد و گفت:

گریبان گیر و این جا کش کسی را که تو خواهی خوش / که من دادم تو صیادی چه پنهان صنعتی
یارا

چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم / سبب خواهم که واپرسم ندارم زهره و یارا

اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فایق بد / نه اینم من نه آنم من که گم کردم سر و پا را!

.

تشریفات [02.01.17 00:52] ,

بدون خدا حافظی سوار ماشینش شد . چند لحظه گنگ و گیج ایستادم . پر از ابهام و سوال ...

نمیدونستم کجا برم ... نه میتونستم ، برم خونه ... نه میتونستم این حال و روزشو ببینم ... نه

میتونستم همینطور بی هدف و پوچ اینجا بمونم!

چرا زمین پاره نمیشد من برم توش...

یه لحظه حس کردم همه جا برق زد.

مثل یه صاعقه...

صدای باد میومد. توی گوشم می پچید.

سردم شد. توی ماشین نشسته بود حتی منم نگاه نمیکرد. چشمم به بدنه ی ماشین افتاد. حس

میکردم تصادف کرده ... فرو رفتگی سپر جلوی ماشین... نشونم میداد که این ادم مسلط نیست!

هنوز مسلط نیست و باعث و بانیش ...

اهی کشیدم و اولین قدم رو که به سمت ساختمون برداشتم ... اسمون ترکید.

وارد ساختمون که شدم ، سورنا روی پله ها نشسته بود . با دیدنم ، از جا بلند شد . صورتمو پاک

کردم و گفتم: چرا اینجا نشستی...

نگاهی بهم کرد و همونطور که خودمو بغل کرده بودم گفتم: بریم تو سرده داره بارون میاد...

خواستم به طرف اسانسور برم که بازومو گرفت و پرسید: همون کت بود نه؟! !

فقط نگاهش کردم.

پر استفهام منتظر جواب بود .

بازوم رو با ملایمت ول کرد و گفت: پس یه رابطه ای بوده بینتون ... اونقدر هم پر رنگ بوده که

براش یه کت چرم بخری !

نفسشو فوت کرد و تکیه اشو به دیوار داد و گفت: چی میگفت؟!

سرمو پایین انداختم.

مثل بچه ی خطاکاری که مچشو گرفته بودن.

کلافه روی همون پله ای که نشسته بود تا به حال ، از نو نشست و با لحن گرفته ای گفت: وقتی

فهمیدم پیشنهاد کرده بیاد خواستگاری... خیال میکردم یه رابطه ی یه نفره از جانب اونه !

چنگی به موهاش زد .

-تمام این مدت فکر میکردم میخواد سر تو معامله کنه ... ولی حالا...

خشک پرسیدم: ولی چی؟!

-دو طرفه است نه؟!

نفس عمیقی کشیدم تا لو ندم ... تا لو ندم ! بروز ندم که اگر رفتم ... با پای خودم رفتم !

سورنا کلافه گفت :

-اگر دو طرفه نیست ... چرا باید تو این دوره که عین میدون جنگ تو دو تا قطب مخالفیم... رو به

روی همیم ... دشمنیم... لباسی تنش باشه که تو براش خریدی ! زرهش کتسه ! کادوی تو ...

با غیظ ادامه داد: کتی که تو بهش هدیه دادی... مگه میشه یه آدم وسط این ماجرا ، میون این جنگ

و ستیز... چیزی رو بپوشه که از حریف و دشمنش کادو گرفته!

چند ثانیه ساکت شد و بهم خیره موند.

تو چشمهام زل زده بود و نگاهم میکرد ...

اهی کشید و پرسید :

-اصلا چرا باید تو این شرایط بهت ثابت کنه که از هدیه ای که گرفته خوشحاله ... چرا باید ثابت کنه

بهت که این کت براش مهمه ... ؟ !

جواب چراشو نمیدونستم .

از نو پرسید:

-این رابطه دو طرفه است سوفی ؟ !

به سکوتم ادامه دادم و سورنا با پوزخندی گفت :

-من احمق فکر میکردم اونو برای مهران گرفتی ! ...

به زمین نگاه میکرد ... نمیدونم چقدر طول کشید که سرشو بالا آورد و تو چشمهام خیره شد و

زمزمه کرد : تو هم بهش بی احساس نیستی !

لبخند یخی زد و با طعنه گفت: پس خواهر کوچیکه ی من هم عاشق شده ...

دستشو به صورت زخم خورده ام دراز کرد ، خنده اش ماسید و گفت: یه سوال میپرسم راستشو بگو

سوفی. خب؟!!

لبهامو فشار میدادم.

چشمهاشو از چشمهام برنمیداشت .

کمی کشش داد . دستشو به طرف صورتم دراز کرد ، اشاره اشو روی هزار پا کشید و بدون اینکه چشم از چشمهام بگیره گفت :

-این زخم شیشه نیست.

دلم ریخت.

سورنا با اخمی گفت: زخم چاقوئه ! ...

سر سبابه اشو روی بخیه های بسته شده کشید و گفت: از دوختن زخم میتونم بفهمم. از لبه های تو رفته اش ... سوفی نکنه با همون چاقویی که توی چشمش رفته ... گونه ی تو هم پاره کرده !
قلبم تند میزد.

سورنا جدی گفت: راست بگو سوفی... قصد جونتو کرده بود؟! اگر این باشه پرونده به نفع بابا تموم میشه . سو قصد به جون تو ... سوفی ...

با همه ی هول و اضطرابم تند و جدی گفتم: نه...

-مطمئنی؟!!

-آره...

لبخندی زد و پرسید: یعنی تشخیص من اشتباهه؟!!

آره ...

نفس عمیقی کشید و گفت: حتی درمورد رابطتون؟!!

سرمو پایین انداختم و گفتم: اون درسته !

دستشو از زخمم پایین کشید و چند لحظه بهم خیره شد .

با من و منی گفتم: بریم بالا ... مامان دست تنهاست . تا پنج شنبه وقتی نمونده ... داری داماد میشی !

خودمو به سمت اسانسور کشیدم تا از شر نگاه سنگین و گرفته اش خلاص بشم که بازمو گرفت و گفت: تو روستا که طرحمو میگذروندم ... چند باری پیش اومد که یه زنی با صورت کتک خورده اومد درمانگاه ...

بهم نگاه کرد و گفت: هربار که ازش میپرسیدم این جای مشت شوهرته ... انکار میکرد میگفت نه !

با تلخ خندی گفت: با بهانه های واهی جوابمو میداد ... خوردم زمین ... خوردم به در و دیوار ... خوردم به لبه ی نرده !

به سورنا نگاهی کردم و با لبخندی گفت: وقتی بی فکری ها و پشت گوش انداختن های منو مهر و به کسی نمیگفت ، وقتی همیشه سعی میکرد همه چی رو خوب جلوه بده ، وانمود کنه ما تو هر شرایطی با هم خوبیم و پشت همیم ، فهمیدم چرا اون زن هیچوقت راستشو بهم نمیگفت .

اب دهنشو قورت داد و گفت: فکر کنم حالا بدونم چرا تو هم الان راستشو نمیگی !

پوفی کشید و با قدم های بلندی جلوتر از من مقابل درهای اسانسور ایستاد.

تا رسیدن به طبقه ی همکف ، حتی برنگشت منو نگاه کنه ... تو ثانیه ی اخر ، در اسانسور که باز شد گردنشو به سمت چرخوند و با لبخندی گفت: به بابا نمیگم سوفی. مثل وقتی که بچه بودیم و دفتر تو پاره کردم و تو به بابا چیزی نگفتی!

درب اسانسور داشت بسته میشد که صدام زد: سوفی...

قطره اشک توی چشممو پاک کردم و گفتم: اومدی اومدی ... و گرنه مجبور میشی تا خونه با پله بری بالا!

با پشت دست اشکمو پاک کردم و با قدم های بلندی خودمو تو کابین انداختم.

دستشو دور گردنم انداخت و گفتم: اگر افتادم زندان ، برای من کمپوت انانس بیار! ...

سقله ای به پهلوش زدم و با گریه گفتم: تو رو خدا...

منو تو بغلش کشید و روی موهای کوتاهمو بوسید و گفتم: این موها بهت میاد.

توی اینه خودمو دیدم و سورنا گفت: یه کم لبخند بزن . نا سلامتی عروسی برادرته ! مامان تو رو با این قیافه ببینه که سکنه میکنه...

اشکهامو پاک کردم و موهامو روی پیشونیم ریختم ، شالمو مرتب کردم . اسانسورتوی طبقه ی خودمون توقف کرد.

صندلی ها توی پاگرد پشت بوم و راه پله ی ما بودند ، یسری هم توی خونه چیده شده بودند . کفشهامو دراوردم. مهران روی مبلی نشسته بود ، به احترامم بلند شد.

نگاهش سنگین بود شایدم نبود من اینطوری حس میکردم.

سورنا وارد اشپزخونه شد و رو به مامان که از پای پنجره جم نمیخورد گفت: چی شده؟!

مامان با ناله گفت: نیم ساعت پیش به فرخ گفتم سر کوچه ای ، دوغ و ماست بگیر ، ... الان نیم ساعته نیومده . تازه کاشف هم باهاشون بود. هرچی به کاشف زنگ میزنم جوابمو نمیده. نگرانشم ! سورنا مادر برو یه سر بزن ببین کجا مونده بابات!

سرکوچه؟!!

بابا سرکوچه بود؟!!

بامداد هم سرکوچه بود...

با پایین رفتن اسانسور سورنا بلند گفت: بفرما باباست داره میاد بالا. چرا تازگی سر هرچیز کوچیکی اینطور به دلشوره میفته.

مامان لبه ی صندلی نشست و گفت: چی بگم ... هزار تا اتفاق افتاده.

مهران از جا بلند شد و رو به روم ایستاد.

لبخندی بهم زد و پرسید: خوبی؟!!

سری تکنون دادمو شالمو از سرم کشیدم که با اخی گفت: یه کم زیادی کوتاه نکردی؟!!

گردنشو کج کرد و پشت گردنمو دید زد و گفت: از موهای منم کوتاه تره!

خنده ای کردم و گفتم: یه جوری کوتاه کردم هیچکس فکر اینکه من به این زودی ها عروس میشم به سرش نزنه!

سورنا از سرشونه منو نگاه کرد و درب اسانسور با یا الله بابا باز شد.

با دیدن کاشف ، دوباره شالمو روی سرم انداختم.

صورتش کبود بود و کاشف دست بابا رو گرفته بود و کمکش میکرد تا وارد خونه بشه.

با دیدن صورت بابا دستمو به سینه ام رسوندم . سورنا خودشو جلو کشید و لب زد : بابا حالتون خوبه؟!!

مامان محکم توی صورتش زد و گفت: خدا مرگم بده این چه حال و روزیه...

دلم مثل سیر و سرکه میجوشید . بامداد ... ! نگران بامداد بودم!

.

تشریفات [02.01.17 00:54] ,

بابا روی مبلی نشست و کاشف بعد از سلام علیک گفت: انقدر زود جوش میاری برات خوب نیست
فرخ . ببین کی بهت گفتم!

بابا حینی که زانو شو می مالید گفت: پسره ی بی همه چیز...

کاش میتونستم بگم نگو!

بابا با عصبانیت گفت: مرتیکه ی لااوبالی عوضی...

نگاه سورنا به من چرخید . مهران سرشو پایین انداخت و من نفهمیدم چه حالی دارم ! نگو بابا ... نگو ... کاش کر میشدم نمیشنیدم!

مامان نالید: باز چی شده؟!

بابا کفری صداشوبلند کرد و گفت: دست بردار نیست حروم زاده! دست بردار نیست.

حروم زاده ای که تئارش کرد ، زانوهایم شل کرد . روی مبلی وا رفتم.

سورنا منو تماشا میکرد.

من به بابا زل زده بودم و دلم میخواست التماسش کنم به کسی که تو یه آنی بهم گفته بود دوستم داره نگو حروم زاده!

بابا کلافه خم شد و مامان پرسید: چی میگفت؟!

به جای بابا ، کاشف گفت: همون حرفهای قبلی...

مامان کلافه از نسیه حرف زدن کاشف نالید: خب؟!

کاشف نگاهی به مهران کرد و زیر لب زمزمه کرد: خواستگاری از سوفی! ...

مامان ماتش برد و هینی کشید.

مهران به ارومی از جا بلند شد و گفت: اگر اجازه بدید زن عمو من برم.

بابا سر بلند کرد و گرفته گفت: تو کجا پسر....

مهران دستشو روی شونه ی بابا گذاشت و گفت: برم خونه.

بابا دستشو روی دست مهران گذاشت و مهربون گفت: شام بمون.

پشت بندش مامان مصر گفت: اره مهران جان . کجا داری میری... شام و پیشمون باش.

مهران نفس عمیقی کشید و گفت: ما که همیشه مزاحم هستیم ، وقت بسیاره ... فعلا با اجازه اتون.

سورنا بلند شد تا بدرقه اش کنه ، مهران مجبورش کرد تا سر جاش بشینه، من که به در نزدیک تر بودم؛ از جا بلند شدم.

مهران خودشو از خونه بیرون کشید ، کفشهاشو جلو آورد و با سر به زیری گفت: بهش حق میدم.

تکیه امو به در دادم و پرسیدم: به کی؟!

خم شد و جلوی در مقابل من زانو زد و حین بستن بند کفش پای راستش گفت: به بامداد!

-چرا...

سرشو بالا گرفت و منو تماشا کرد و گفت: از نظر خودش احساس یه ادم کامل رو داره که حق داره
بیاد خواستگاری! ...

اخم کردم. بامداد کامل بود! حتی اگر من پشش میزدم یا من بهش میگفتم کامل نیست ... دیگران حق نداشتن متهمش کنن به نقص داشتن!

مهران پای چپشو جلو آورد و حین سفت کردن بند کفشش گفت: میدونی به چی فکر میکنم سوفی؟!

نرم شدم و پرسیدم: به چی؟!

با حرص بند کفششو محکم گره زد و گفت:

-اگر انقدر درگیر موقعیت آذین نبودم ... اگر انقدر شیفته ی یه عکس نشده بودم ... اگر ... اگر من میومدم خواستگاریت! هیچ کدوم از این اتفاقات نمیفتاد سوفی!

نفس عمیقی کشیدم.

صورتم شل شد.

مهران کلافه گفت: یه وقتها فکر میکنم تمام این اتفاقات تقصیر منه ... اگر منم سماجت میکردم...

میون کلامش گفتم: مهران این فکر مزخرفیه.

از جا بلند شد و گفت: ولی واقعیتیه . اگر من انقدر احمقانه فکر نمیکردم .اگر فرصت میدادم به خودم... تو رو میشناختم...

کلافه لب زد: خیلی پشیمونم سوفی.

اما من پشیمون نبودم از رفتنم به سرا!

مهران اخمی روی پیشونیش نشست و گفت: نباید اینو بگم ، اما درکش میکنم ... حق داره که تو رو بخواد . اگر دلت باهاشه . بذار که بیاد ... خواستن تو اتفاق قشنگیه ! تو زندگی هرکسی پیش نمیداد . یه جور موهبته که باید شانس داشته باشی تا بدستش بیاری!

لبخندی زد و گفتم: با این همه هندونه چه کار باید بکنم؟!

تشریفات [02.01.17 00:55] ,

شونه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم . بذار بیاد . حتما براش مهمه که انقدر روش اصرار داره .
درحالی که خیلی وقت نیست شما همدیگه رو میشناسید!

چرا خیلی وقت بود...

یک سال از جانب اون ... یک هفته از جانب من ! یک سال و یک هفته بود ! خیلی وقت بود ! به چه بازه ی زمانی ای میگفتن خیلی وقت؟! برای من خیلی وقت بود.

مهران زیر لب گفت: یه فرصت به جایی برنمیخوره . اینطوری شاید عمو هم یه کم اروم بشه.

لحن عمو گفتنش تلخ نبود . از اینکه کل زحماتش با این همه اتفاق دود شده بود هوا ؛ اما هنوز عمو رو با احترام عمو صدا میکرد . انگار من و مهران مثل هم بودیم . بلد بودیم ببخشیم !

مهران لبخند مهربونی بهم زد و گفت: خداحافظ . شب خوش .

و به ارومی وارد کابین اسانسور شد و تا آخرین لحظه که درهای اسانسور بسته بشه ؛ با یه لبخند منو تماشا میکرد.

به سمت خونه چرخیدم و در و بستم.

کاشف چینی که پرونده ها رو دست به دست میکرد رو به سورنا گفت: با توجه به اینکه دوره ی تحصیلی درخشانی داشتی و دوسال تو مرزهای کردستان خدمت کردی و دو سال هم طرحتو توی یکی از روستاهای محروم گذروندی... از بورسیه ی تحصیلی خارج از کشور استفاده نکردی ... همین مسائل کوچیک همه برای من پوئن هستن و مطمئنم که میتونم برات عفو بگیرم . حداقل مطمئنم که جریمه ات زندان نخواهد بود چون تو هیچ سوء سابقه ی کیفری هم نداری . جریمه میشی و یه مدت کوتاه تعلیق . چون به هرحال چیز کمی نیست . اما به خاطر داشتن یه دوران سخت و تلاش های مثمر ثمری که داشتی ... تحقیقات... مقاله های ثبت شده ات ، حتی موضوع پایان نامه ات... تلاشت برای ثبت اختراع ... همه ی اینها میتونه قطعا بهم کمک کنه که جلوی حبس تو رو بگیرم و برات تخفیف بگیرم . اما جریمه باید پرداخت بشه .

بابا سری تکون داد و گفت: جریمه فدای سرش... من نگران پروانه اشم...

کاشف لبخندی زد و گفت: با پروانه اش که خب کاری ندارن . تو حیظه ی شغلش که براش مسئله ای به وجود نیومده یا شاکی خصوصی نداشته...

مامان اروم پرسید: تکلیف فرخ چیه احمد خان؟!

کاشف نفس عمیقی کشید و گفت: پروانه اش باطل میشه به طور حتم.

مامان هینی کشید و کاشف با ملایمت گفت: اما حکم زندان و شلاق قطعاً به جریمه ی نقدی قابل تبدیله . چرا که خب فرخ سی سال ، به مردم خدمت کرده و توی جامعه ی پزشکی دستاورد های بزرگی رو داشته . تدریس توی دانشگاه ... جراحی های سنگین و سختی که توی کارنامه ی کاریش هست . همه و همه مسلماً توی حکم قاضی تاثیرگذاره...

سورنا نفس عمیقی کشید و پرسید : اگر شاکی شکایتشو پس بگیره بازهم پروانه ی بابا باطل میشه؟!

کاشف نگاهی به نیمرخ عصبی بابا انداخت و گفت: متأسفانه بله.

مامان دستشو به پیشونیش کشید و بابا اروم گفت: پروانه ی من برام دیگه مهم نیست. ابروی کاری سورنا در وهله ی اول برام مهمتره!

-من که گفتم نگران سورنا نباش فرخ.

مامان کمی خودشو خم کرد و گفت: اگر شاکی نباشه ، چرا بازم فرخ پروانه اشو از دست میده...

کاشف لبخندی زد و گفت: چون شاکی خصوصی به یه بخش پرونده میپردازه ، ما جنبه ی عمومی جرم رو در نظر میگیریم . حالا که فرخ قصد داره ، همه چیز یه سیر طبیعی داشته باشه و من نمیتونم مدرک سازی کنم ... پس ناچارم صریح وقاطع بگم که حتی اگر شکایتشو پس بگیره ، قطعاً هم فرخ هم سورنا محکوم خواهند شد اما با توجه به نکاتی که گفتم ، میتونم قول بدم که سورنا حتماً مورد عفو قرار میگیره و یه جریمه ی نقدی باید پرداخت کنه ... و فرخ هم پروانه اش باطل میشه . اما شغل سورنا تحت تاثیر این مسئله نیست یعنی بعید میدونم حتی تعلیق بشه ... چون از منظر احساسی هم به قضیه نگاه کنیم، یه پسر از پدرش حمایت کرده . ولو با وجود اینکه خودش هم به قضیه اشراف داشته و در جریان بوده در وهله ی اول سورنا پسر پدرشه . من نگران حکم قاضی درمورد سورنا نیستم ولی فرخ تو اگر بهم اجازه ندی تا...

بابا از جا بلند شد و گفت: دیگه بسه ... همون پارسال باید شرش کنده میشد ! اشتباه کردم.

کاشف به پشتی مبل تکیه داد و گفت: به هر حال بهتره که این پرونده شاکی خصوصی نداشته باشه تا یه مسیر سریع تری رو پیش بره.

مامان نگران به بابا زل زد و بابا عصبی گفت: احمد مگه نگفتی شکایت اونا تاثیری توی روند پرونده نداره و من در هر شرایطی مجازات میشم!

کاشف سری تکون داد و گفت: چرا گفتم.

-خب دیگه چی میگی؟! چه فرقی میکنه اونا دنبال شکایتشون باشن یا نه...

کاشف لبخندی زد و مسالمت آمیز گفت: بین باز کردن یه گره ی کور و دو تا گره ی کور چه فرقی هست فرخ؟! اینم همونه!

اشکهاشو پاک کرد و رو به کاشف گفت: پس نگران سورنا نباشم.

کاشف با حفظ لبخندش گفت: معلومه که نه . من از اولش هم چندان نگران سورنا نبودم و نیستم .
مشکل من زحمات فرخه که با یه اشتباه دود شده ... و گرنه سورنا وضعیتش چندان حاد نیست.

تمام مدت ساکت بودم.

بابا چند قدم راه رفت و گفت: اگر بخوان روال شکایتشون رو طی کنن ممکنه سور

تشریفات [02.01.17 00:55] ,

نا زندانی بشه...

کاشف نگاهی به صورت سورنا انداخت که عینکشو روی موهاش گذاشته بود و با لبخندی گفت :
نه ... ولی خب قضیه سخت تر و پیچیده تر میشه. به خاطر همین میگم که بهتره رضایتشون رو جلب
کنید . هرجرمی دو جنبه داره ... یکی عمومی یکی خصوصی. قبلا هم گفتم ... ما بتونیم پرونده رو به
نحوی پیش ببریم که فقط به جنبه ی عمومیش پردازیم قطعا کار برای ما راحت تره...

به پایه ی میز نگاه کردم.

بابا ایستاده بود و به برگه ها نگاه میکرد ، سورنا پنجه هاشو تو هم قلاب کرده بود و مامان دم به دم ، بازدمشو مثل یه آه از سینه بیرون میکرد.

از جا به سختی بلند شدم و گفتم: فکر کنم بهتره اجازه بدی برای خواستگاری پیش قدم بشن بابا...

.

تشریفات [02.01.17 00:55] ,

بابا نگاهی تو صورتم انداخت و شوکه گفت: سوفی...

لبخندی زدم و یقه ی پیراهنشو مرتب کردم و گفتم: قرار نیست با یه جلسه من عقد کنم که ... یه خواستگاری ساده ... اجازه بده بیان . حرف بزمن... شاید خیلی چیزها حل شد ... شاید هم...

باید خجالت میکشیدم. هر دختری تو این شرایط هزار بار سرخ و سفید میشد . اما من خجالت نمیکشیدم ! بقیه سرخ و سفید میشدن . من فقط دلم داشت له میشد و مچاله !

بابا صدام زد: من نمیخوام تو رو فدا کنم...

سورنا نگاهی بهم انداخت و با اخم گفت: تو این چیزها دخالت نکن سوفی!
لبخندی زدم و گفتم: بهتره که بهش این اجازه رو بدی بابا... شاید یه تصور غلط داره از اینکه
ناقصه... معلوله... بهش این اجازه رو بده بابا. مطمئنم اینطوری اروم میشه!

بابا گیج گفت: سوفی حرفهاشون تو دادگاه یادت رفته...

دستهاشو دوطرف صورتم گذاشت و گفت: من نمیذارم ادم هایی که انقدر وقیحانه راجع به دختر من
قضاوت میکنن پاشون به خونه ام باز بشه!

دستهامو روی دستهای بابا گذاشتم و گفتم: من راضی ام بابا. بهتره که بیان. برای همه بهتره...

کاشف از همون جایی که نشسته بود گفت: بهتره به حرف سوفی گوش بدی فرخ.

بابا نالید: سوفی جان...

دست چپشو بالا آورد و نگاهی به ساعت مچیش انداخت و لب زد: وقتی هم نمونده . الانه که زنگ
بزنه و جوابشو بگیره!

مامان با هول از جا پرید و پرسید: جواب چی؟!

کاشف خودشو جلو کشید و قندی از توی قندون برداشت و استکان چای سرد شده ای که هیچ
بخاری ازش بلند نمیشد رو جلوی لبش گرفت و گفت:

-آخر حرفهایش گفت ، یک ساعت دیگه تماس میگیره تا نتیجه ی مشورت فرخ با شما رو جویا بشه

.

خنده ای کرد و گفت: با یه صبر یک ساله بهش حق میدم الان انقدر عجول باشه..

قند رو گوشه ی لپش برد و کمی از چایش نوشید و اروم اروم گفت:

-به نظرم بهتره این فرصت رو داشته باشه. میتونه ارومش کنه تا دست از شکایتش برداره . اون
وقت همه چیز برای ما راحت تر میشه . هم حکمی که برای سورنا در نظر گرفته میشه ، هم رای
دادگاه فرخ ... این رضایت نتیجه اش روی همه چیز تاثیر میذاره!

مامان با بغض گفت: فرخ بگو که مخالفی... سوفی رو نمیتونیم دو دستی تقدیمشون کنیم تا رضایت بدن!

کاشف با ملایمت گفت: این به نفع همه است...

مامان نالید: به خدا فرخ بخوای موافقت کنی ، دست سوفی رو میگیرم میرم پیش جمشید ! به خدا دیگه برنمیگردم!

بابا هنوز منو نگاه میکرد.

از اینکه صورتم توی دستهایش بود ، حالم خوب بود . قهرمون زیادی طولانی شده بود. بی توجهی و بی محلی هم نباید انقدر کش میومد . از روز دادگاه سعی میکرد باهام چشم تو چشم نشه... هم کلام نشه... هم صحبت نشه!...

حالا این همه خیرگی برام رویایی بود.

بابا نفس عمیقی کشید و خواست حرفی بزنه که صدای زنگ تلفن سکوت خونه رو شکست.

بابا دستهاشو از روی صورتم برداشت . مامان جلوی تلفن ایستاد و گفت: شماره اشو نمیشناسم...

با شونه های افتاده ، به سمت تلفن رفت.

گوشی رو برداشت.

مامان دستشو به بازوی بابا گرفت و با التماس صدا زد: فرخ...

بابا توی گوشی زمزمه کرد : بله...

اخم هاش تو هم گره خورد و با زانوهای شل شده ای روی دسته ی مبل نشست.

مامان با حق حق گفت: به خدا ازت نمیگذرم...

با عز و جز نالید: بعد سی و دو سال زندگی حق نداری دخترمو برای مدرکت بفروشی! به
خدانمیدارم... فرخ ... به خودت بیاداری چیکار میکنی؟! اون ادم سوفی رو میکشه! بدبختش میکنه
...

بابا دگمه ای رو از روی گوشی بیسیم فشار داد و ارتباط رو برقرار کرد. قلبم تند میزد. تندتر از
هر وقت دیگه ای...

از فشار توده و حجمی که توی گلم سنگینی میکرد حتی نمیتونستم آب دهنم رو قورت بدم.

نفسم سنگین بود.

بابا گوشی رو کنار گوشش نگه داشته بود و ساکت به من نگاه میکرد.

تکیه داده بودم به دسته ی مبلی که اگر قراره بیفتم، از افتادنم جلو گیری بشه...

به جون مفصل انگشتهام افتادم و تق و توق تک تکشون رو دراوردم.

سورنا کلافه بود، موهاشو تو چنگش گرفته بود. از حالت شونه هاش میتونستم بفهمم بغض مردونه اش داره میشکنه ... کاشف اخم کرده بود.

با همه ی خونسردی و لبخند روی صورتش ، مردد به نظر میرسید.

استکان رو روی میز کوبید و پاکت سیگارشو بیرون کشید . مامان به بابا زل زده بود و صورتش خیس از اشک بود.

بابا گوشی رو از گوشش فاصله گرفت.

به چشمهایش که زیر ابروهای گره خورده اش محو شده بودن نگاهی کردم . سیبیلهاش تگون تگون میخوردن و میفهمیدم به جون لب بالاش افتاده و مثل من داره پوست لبشو میجوئه!

این ارثی بود . منم به جون لبهام افتاده بودم و میجویدمشون... نه به خاطر طعمشون ... و یار پوست لب هم نداشتم ... بیشتر بخاطر اینکه میخوام فکر نکنم و به افکارم پر و بال ندم میجویدم!

بابا اروم صدام زد : سوفی ... بابا...

از حال بابا گفتن بابا ، ذوق نکردم... حالم خوب نشد . منی که همیشه دنبال این جور توجه بابا بودم
. اینجور سوفی شدن برای بابا رو میخوا

تشریفات [02.01.17 00:55] ,

ستم ؛ حالا این جور مستاصل خطاب شدن به دلم نمینشست... اما لبهامو زاویه دادم. بی توجه به
سرگیجه ای که دچارش بودم لبخندی زدم.

بابا گوشی رو پایین گرفت و پرسید: چه کنم سوفی؟! تو بگو بهم...

مامان با حق حق گفت: فرخ ... داری دختره رو بدبخت میکنی!

بابا چشمهاشو بست.

سورنا شونه هاش میلرزید و کاشف با اخم غلیظی کام محکمی از سیگارش گرفت.

نفس عمیقی کشیدم، سرمو بالا نگه داشتمو با لحن مطمئنی گفتم: یه تاریخ مشخص کنید . تا بیان .
یه جلسه هم صحبت شدن با ادم هایی که بهشون بدهکاریم چیزی از مون کم نمیکنه. قرار هم نیست
همه چیز یه روزه و یک ساعته اتفاق بیفته . یه قراره کوچیکه . به صرف چای و شیرینی!

با قاطعیت گفتم: بگید بیان . هر ساعت و روزی که خودشون راحت ترن ! بگید ... بیان!

تشریفات [02.01.17 16:28] ,

فصل سی و دوم:

از وقتی بیدار شده بودم ،این بار سوم بود که چک میشدم که خوابم یا بیدار . مامان میومد ، در اتاق
رو باز میکرد . نیم نگاهی بهم مینداخت و بعد میرفت امار میداد : سوفی هنوز خوابه . راحتش
بذارید بخوابه!

قبلا موهام بلند بود ؛ میریختم روی صورتم ... پلکهامو باز نگه میداشتم زیر موهام . از عوارض
کوتاهی مو، لو رفتن پلکهای لرزون بود وقتی که خودمو به خواب میزدم ! من هیچوقت بلد نبودم
خودمو خوب به خواب بزنم ! همیشه موهام نجاتم میدادن و حالا...

دست برداشتم! از بازی و تقلب... با رخوت و خستگی، روی تخت نشستم و زانو هامو تو بغلم کشیدم. به ناخن های بی رنگ پاهام نگاه کردم. به دستهای بی رنگ و روم. پوستم از همیشه سفید تر شده بود.

مثل خون آشام های سینمایی که پوستهای سفید و رنگ پریده داشتن! من هم شده بودم یه مجسمه ی بی رنگ و رو... سفید و گچی!

پاهامو از روی تخت پایین کشیدم، مامان در اتاق رو به ارومی باز کرد و با لبخند مهربونی جلو او مد.

صبح به خیری به زور بلغور کردم، کنارم نشست و دستی توی موهای کوتاه و کرنری طورم فرو کرد و گفت: خوب خوابیدی؟!

لبخندی سرسری زدم و گفتم: اره.

خوب نخوابیده بودم اما حداقل چند ساعتی رو پلک روی هم گذاشته بودم. همین که یه کم از دنیای باخبری بی خبر شده بودم برام کافی بود.

مامان روی گونه ام دستی کشید و زیر لب گفتم: پماد مالیدم دستت کثیف میشه...

پیشونیمو بوسید و گفت: مجبور نیستی سوفی!

ساعت نه صبح بود و تا پنج عصر وقتی باقی نمونده بود.

مامان پوفی کشید و گفت: یه دربستی بگیر برو فریدون کنار ... پیش جمشید! خودمون باهاشون حرف میزنیم.

از پیشنهاد بچگانه ی مامان لبخندی زدم . انگار داشت تنها سرمایه اشو از جلوی چشم قایم میکرد.

دستشو گرفتم و گفتم: عاقد نمایرن که عقدم کنن . یه جلسه ی خواستگاریه...

مسخره اضافه کردم : وقتشه که برام خواستگار بیاد.

مامان پوفی کشید و گفت: این همه اصرار و عجله اشون برای چیه؟! اگر تو رو میخواد شکایتشو
پس بگیره... یه کم زخممون جوش بخوره بعد بیاد ... چه اصرار و عجله ای داره؟!!

بی هوا گفتم:

-عجوله! صبر نداره! ...

مامان نگاهی بهم کرد . بندی رو اب داده بودم؟! بی هوا حرف زده بودم؟! از شناختم گفته بودم...

مامان تماشام میکرد.

من از خودم تعجب کرده بودم . بامداد صبر نداشت! عجله داشت ... دم دست ترین راه ممکن رو
انتخاب میکرد! اینا رو تو همون یه هفته از برنامه ریزی های پشت سرهمش هم میتونستم بفهمم! از
کنسرت و مراسم شکوفا و رانندگی توی شهر و تماشای غروب روی پل طبیعت و ... همه برنامه
ریزی شده بود . همه نشون از عجله داشت . میخواست زودتر سر و تهشو هم بیاره! میخواست منو
عاشق کنه و بعد ولم کنه ... برای همین پشت سر هم ، بهم خاطره خوروند!

روزی یه قاشق خاطره که مغز خشک شده ی من و روون کنه!

خاطره های شیمیایی و غیر اصولی و پشت سر هم ... که نه تنها مغزو اروم نمیکرد ... که بدتر شده بودم ! بهم نساخته بود . الرژی پیدا کرده بودم...

مامان دستشو توی موهام کشیدو زیر لب گفت: راضی نیستم اینطوری خودتو حروم کنی! ...

سرمو روی شونه اش گذاشتم . حروم نمیشدم ! هرچقدر هم انکار میکردم باز ته دلم رضایت بود.

هرچقدر هم عقم حکم میکرد و دستور میداد من ناراحت نبودم اما ما بدبختی اینجا بود که خوشحالم نبودم ! از ذوق بال درنیاورده بودم... از خشم افسار گیسخته هم نبودم!

امان از این بی تفاوتی و ترسی که تو دلم نشسته بود.

دردم یکی دو تا نبود . میگفتم نه ... فکر از دست دادن و ندیدن و شکست خوردن دیوونه ام میکرد ... میگفتم آره ... ترس از آینده و رابطه و ندیدن و از دست دادن خانواده ام بیچاره ام میکرد ! دیگه نمیدونستم چی کار کنم!

به قول کاشف ، باز کردن یه گره راحت تر از دو تا گره است . من فقط نمیخواستم دو تا گره باشه ...

نه راه پس داشتم نه پیش... فقط اگر گذشته رو میشد فراموش کرد ... مثلا حافظه ام رو از دست میدادم اون وقت همه چیز درست میشد!

مامان از جا بلند شد و در کمد رو باز کرد و با اهی که کشید پرسید: قراره چی بپوشی برای عصر ؟!

با حالت غصه ای صورتشو تو هم کشید و گفت: برای روز خواستگاری تو چه برنامه هایی که نداشتم!

از جا بلند شدمو حینی که در دوم کمد رو باز میکردم گفتم: هر کاری میخوای بکنی ، همین امروز بکن!

مامان مبهوت نگاهم کرد.

توی کمد فرو رفتم...

از لای لباس های پوشیده و نپوشیده ام ، بالاخره دستم به پارچه اش که زیرپالتوی کرم رنگم بود ،
خورد.

به سختی از بالای علامت سوال چوب لباسی ، گرفتمشو از کمد بیرون کشیدمش.

سارافون سورمه ای رنگ محبوبم رو جلوی سینه ام گرفتم و توی آینه به خودم خیره شدم و
پرسیدم: این چگونه؟!

.

.

تشریفات [02.01.17 16:29] ,

دستی به سارافون کشید و گفت: اینو دوست داری؟!

تو اینه نگاه کردم و گفتم: همیشه فکر میکردم اگر یه روزی برام خواستگار بیاد ، دلم میخواد سارافون بپوشم!

تو چشمهای مامان نگاه کردم و پرسیدم : زشته؟!

بغض کرده بود.

پوفی کشیدم و صداش زدم: مامان...

نیم نگاهی بهم انداخت و با یه تکون سر ، انتخابمو تایید کرد و سلانه سلانه از اتاق بیرون رفت .
نفس عمیقی کشیدم و افتادم به جون اتاق . باید مرتبش میکردم . بهتر از فکر و خیال کردن بود.

به قول مامان ، باید یه جوری تمیز میکردیم که برقش به پنجشنبه هم برسه و عقد و بگذرونیم!

نمیدونستم تهش قراره چی بشه ... ولی دلم میخواست حداقل یه امرزو ، به خودم فکر کنم . به خودم خوش بگذره ... به دل خودم رجوع کنم ! عqlم ساکت شده بود. احساس مظلوم و نوپام هم هر از

گاهی دستشو به یه تیکه ی تیزم میگرفت تا بایسته دستش زخمی میشد ، اما عقب نمینشست ...
دوباره میخواست سرپا بشه!

سورنا مرخصی گرفته بود و بابا رفته بود دنبال میوه و شیرینی و شکلات...

مامان اصرار داشت ، صبحانه رو دیر وقت بخوریم که بوی نهار توی خونه نیچه ... ! با تی به جون
خونه افتاده بود . سورنا جارو برقی میکشید و من از توی اتاق بیرون نمیومدم.

برای هزارمین بار داشتم قفسه ی چیدمان عروسک هامو عوض میکردم . میخوام خوب به نظر بیاد
. همه چیز...

حتی اگر پاش به این اتاق باز نمیشد ، دلم میخواست مطمئن باشم همه چیز اینجا خوبه.

با صدای زنگ گوشیم ، به طرفش رفتم و سیم شارژ رو ازش کندم ، یه تماس بی پاسخ.

با دیدن شماره ی بامداد نفسم حبس شد ! نکنه پشیمون شده ... نکنه نیاد ... نکنه منصرف شده...

یه پیام بهم داده بود.

با هزار جور استرس و ترس ، بازش کردم . نوشته بود : تلگرامتو چک کن.

به اینترنت وصل شدم.

مامان با تشر گفت: سوفی نشست . بیا کمک . بیا گردگیری کن میزها رو!

جوابش و ندادم.

وای فای لعنتی خاموش بود، از همون اتاق داد زدم: یکی اون وای فا رو روشن کنه!

سورنا از اتاقش جواب داد: روشنه.

با ناله یه دور گوشی رو خاموش و روشن کردم .چند ثانیه طول کشید تا دوباره تنظیماتش برگشت ، به صفحه ی تلگرام نگاه میکردم هنوز وصل نشده بود.

مامان صدام زد: سوفی نمیخوای بیای کمک ؟!

جوابی به مامان ندادم.

ناچار به بامداد پیام زدم: دسترسیم قطع شده . همین جا بهم بگو...

به باکس پیام ها خیره شدم.

نکنه قراره نیاد!

اگر میخواست نیاد اون وقت جلوی سورنا و دل خودم و بابا بدجوری خرد میشدم!

گوشی تو دستم لرزید: باشه مهم نیست.

با حرص ، یه دور تلگرام رو به روز رسانی کردم و گوشیم رو خاموش و روشن کردم . کارساز نبود که نبود ... با قدم های تندى وارد سالن شدم، وای فاپشت تلویزیون نصب بود؛ یه دور خاموش و روشنش کردم و همون جا پای میز تلویزیون نشستم.

بعد از کلی کلنجار رفتن بالاخره وصل شد.

دوازده تا پیام برام اومد از طرفش... نگاهی به هشت تا عکسی که فرستاده بود انداختم ، زیر همشون نوشته بود : از کدوم یکی خوشت میاد!

سه تا عکس برام باز شد.

سبد های گل...

یه سبد گل رز ابی و لیلیوم سفید...

یه سبد پر از گل های رنگانگ...

یه سبد پر از رزهای قرمز!

بامداد تایپ کرد : آنلاین شدی . سلام.

هنوز مات بودم که نوشت : اینا رو هم ببین!

چند تا عکس دیگه فرستاد و در نهایت نوشت: بگو از کدوم یکی خوشت میاد . همونو بگیرم!

خواستم بنویسم اون که رزهای آبی ان با لیلیوم های سفید ... یا بنویسم اونی که فقط پر بود از رزهای قرمز!

از ذهنم گذشت یه روزی برای دخترم تعریف میکنم که پدرش قبل از اینکه خواستگاریم بیاد ازم راجع به سبد گل پرسیده بود!

دستم روی قلبم فشار دادم و بامداد نوشت : نگفتی کدوم عروس خانم؟!!

میخواست منو بکشه ! همین امروز... همین الان ! هنوز نیومده ! لعنت به تو...

فقط تایپ کردم: برام فرقی نمیکنه...

خواستم بنویسم سخت بگیر ! خواستم بنویسم ، مهم نیست ... خواستم بنویسم گل نمیخوام... ولی همون برام فرقی نمیکنه رو فرستادم.

چند ثانیه طولش داد و نوشت: پس به سلیقه ی خودم بگیرم؟!!

به جای جواب نوشتم: کار دارم...

-خیلی خودتو خسته نکن. غریبه که نیستیم!

لبمو گزیدم و با یه فعلا، از تگرام بیرون زدم.

گوشی رو کناری انداختم و سرمو توی دستهام گرفتم. تا میومدم یه کم اروم بگیرم، یه خاطره ی

دیگه درست میکرد... تا میومدم اون قبلی ها رو روش خاک بریزم، یکی دیگه میساخت... تا

میومدم عین ادم تصمیم بگیرم، با دلم بازی میکرد. دست احساسمو میگرفت، کمکش میکرد تاتی

تاتی راه بیفته تو جونم! همه چیز و بهم بریزه!

.

.

مامان مشغول چیدن میوه ها بود، جای مبلمان رو یه کم عوض کرده بودیم. ساعت از چهار گذشته

بود. سورنا باتری های ساعت ایستاده ی کنج دیوار و عوض کرده بود و صدای هر زنگش هنوز برام

غریبه بود.

نگاهی به دیس میوه ی روی میز انداختم. پیش دستی ها شش تایی بودن!

اگر قرار بود ماهرخ و اسفندیار بیان... سه تا بس بود! مامان پای میز نشسته بود و کارد چنگال

های توی پیش دستی ها رو با دستمال پاک میکرد.

سورنا نمکدونی روی میز گذاشت و گفت: من برم یه دوش بگیرم!

مامان با ناله گفت: ساعت چهارهه . الان میان!

بابا با غرغر گفت: گفتن ساعت پنج!

سورنا بدون اینکه نگاهی بهم بکنه با قدم های بلندی به سمت حمام رفت.

مامان تو صورتم خیره شد و گفت: برو موهاتو خشک کن .اینطوری سرت سرما میخوره . هوا دزده .

از سر صبح تا الان هربار که نگاهم میکرد ، چشمهای پر اشک میشد . برای اینکه از شر این نگاه ها خلاص بشم، وارد اتاق شدم . در و خواستم ببندم که بابا دستشو گذاشت روی در و مانع شد.

لبه ی تخت نشستم ، صندلی کنسول رو جلو کشید و روبه روم نشست.

ساکت بود...

منم ساکت بودم.

چند ثانیه به چشمهام نگاه کرد.

خجالت کشیدم.

شاید به خاطر اسمی که روی امروز مهر شده بود.

خواستگاری!

اگر امروز روز خواستگاری نبود انقدر خجالت زده نمیشدم تا حتی نتونم نگاهش کنم . به فرش اتاق زل زدم.

بابا با لحن ارومی گفت: تقصیر منه سوفی ...

چشمهامو از زمین بالا کشیدم و بابا شرمنده گفت: هرچی شده تقصیر منه!

دستهاشو تو هم قلاب کرد و لب زد: باید از روز اول همه چیز و مو به مو بهت میگفتم . فروش تشریفات ... جراحی نافرجام... اسم و رسم اون خانواده ! اگر میگفتم کار به اینجا نمیرسید سوفی. نمیدونم چرا اینطور حماقت کردم و از تو پنهون کردم!

بابا خم شد و دستی به صورتش کشید و گفت: حماقت سن و سال نمیشناسه سوفی. من اشتباه کردم . چوب اشتباهمم بچه هام دارن میخورن ! تاوان حماقت من و دو نفر دیگه دارن پس میدن...

لب زد: سه نفر! ...

بابا سرشو بالا آورد و اروم گفتم: بامداد هم داره تاوانشو پس میده!

گیج گفت: بامداد؟!

-یوسف...

چند ثانیه به چشمهام خیره شد . نفسشو فوت کرد ، دستهامو گرفت و گفت :تو هر تصمیمی بگیری برام محترمه . من پشتتم . حمایت میکنم.

-نمیدونم باید چه کار کنم!

بابا اروم گفت: دلت چی میگه ... تو هرکاری بکنی بازم دختر منی. بازم سوفی منی... من از اینکه برای تو پدر باشم دست نمیکشم ! تو هیچ شرایطی!

-با همه ی اتفاقاتی که افتاده؟!

-معلومه...

خفه پرسیدم: حتی با همه ی چیزهایی که پشت سرم گفتن؟!!

بابا لبشو گزید و گفت: سوفی من به تو اعتماد دارم! قبولت دارم ... قبولت دارم که اجازه دادم سه سالو نیم توی رستوران روی پای خودت وایسی... تلاش کنی ... به خودت تکیه کنی!...
نگاهی به بابا انداختم و گفتم:

-فکر میکردم چون قبولم نداشتی تنهام گذاشتی تا حداقل بتونم از پس یه سری چیزها بریام.
بابا براق گفت: اشتباهه . من میتونستم جلوی استقلال تو رو بگیرم سوفی! اما دلم نمیخواست یه دختر خونه نشین داشته باشم! سوفی تو قبلا هم تنها زندگی کردی!
بابا خونسرد و متین گفت: تو هر تصمیمی بگیری برام با ارزشه ...! بهش احترام میذارم.
بی پرده گفتم:

-حتی اگر تصمیم بگیرم بهشون جواب مثبت بدم؟!
بابا پنجه هامو فشار داد . شوکه و مبهوت داشت تماشام میکرد.
نفسشو سنگین بیرون داد و پرسیدم: میتونی مثل سورنا قبولش کنی؟! ازش خجالت نمیکشی ...
شرمنده نیستی؟!!

-سوفی میفهمی چی میگم؟!
-دارم حرف دلمو میزنم! مگه نگفتی بین دلت چی میگه!
بابا مات من شده بود و من مات دلم که چطور حرفشو روی زبونم کشونده بود . اگر قرار بود احساسم جایی داشته باشه ، قطعاً روی زبونم نبود . توی مغزم بود پیش خاطره ها.

تشریفات [02.01.17 17:02] ,

توی قلبم بود پیش اون حفره ای که قبلا نبود و حالا هست ... باید میرفت توی حفره ، اون چاله رو پر میکرد.

بابا کلافه گفت: انقدر عجولانه تصمیم نگیر... فکر نکن تکلیف و عاقبت من و سورنا چی میشه .
بحث یه عمر زندگیه . تو مگه چند وقته این ادم رو میشناسی که میخوای بهش جواب مثبت بدی ...
! با وجود اون همه حرفی که پشت سرش هست...

میون کلام بابا گفتم: حمایت میکنید؟!

-سوفی اون پسر سرد و گرم چشیده است ... حداقل هشت سال از تو بزرگتره ... ! تو هیچی از این ادم نمیدونی!

-حمایت میکنید؟!

بابا عصبی از جا بلند شد و گفت: هیچ میفهمی چی داری میگی؟! سوفی انقدر احساسی تصمیم نگیر...

خشک دوباره پرسیدم: حمایت میکنید؟!

بابا سر جاش نشست و کلافه گفت: حمایت میکنم ... مگه میتونم حمایت نکنم! فقط...

زیر لب گفتم: گذشته ی اون ادم در برابر گذشته ی شما ! اینطوری بی حساب میشید...

بابا بهت زده گفت: پس تو چی؟!

خواستم جوابی بدم که با صدای زنگ ایفون ، چشمهامو بستم.

بابا با هول از اتاق بیرون رفت ، مامان با جیغ گفت: خدا مرگم بده...

سورنا به سمت ایفون دوید و گفت: همسایه ی طبقه ی پایینی . کلیدشو جا گذاشته!

نفس راحتی کشیدن و من هم شل شدم و ولو شدم روی تخت ... معده ام بدجوری میپیچید بهم ... با حس حجمی که از معده ام کش میومد سمت گلو ، به سختی از جا بلند شدم و خودمو به سرویس رساندم.

توی روشویی خم شدم . چیزی نخورده بودم که بالا بیارم ... فقط توهم استفراغ بود! میخوام حساساتم رو بالا بیارم... عقم انگشت میکرد توی حلقم ... تا احساسمو تف کنم بیرون!
مامان ضربه ای به در زد و صدام زد: سوفی جان ... سوفی مادر چی شدی ؟!

فقط عقم میزد!

خالی... احساسم نمیدونم بیرون ریخته بود یانه ! اصلا چه شکلی بود؟! چه رنگی بود؟! مایع بود یا جامد؟! قابل دیدن بود ... شاید هم خونی بود...

چند مشت آب به صورتم پاشیدم و حینی که با حوله صورت رنگ پریده و زردمو خشک میردم ، از سرویس بیرون اومدم .بابا و سورنا و مامان با چشموهای نگران تماشام میکردن. زیر نگاه سنگینشون ، خودمو توی اتاقم انداختم. رنگم مثل گچ شده بود.

جلوی اینه روی صندلی نشستم. لرزم گرفته بود . امروز می مردم ! ساعت یک ربع به پنج بود ... تا پنج می مردم!

بی قرار بودم من تا قرار می مردم ! کیف ارایشمو بیرون اوردم و به صورت مات و میتم زل زدم . التهاب زخمم کمرنگ شده بود .داشت رنگ پوستم میشد . روشو با کرم پودر پوشوندم . کمی محو شد اما نه اونقدری که نشه فهمید یه هزارپا اینجا لونه کرده .

کمی رژ گونه به گونه های رنگ پریده ام زدم و یه رز لب گلبهی... ریمل مژه هامو چند برابر کرد . خط نازکی پشت چشمم کشیدم . نگاهی به خودم کردم . میخواستم خوب باشم! پرفیوم تلخ و میوه ای مو زیر گلو و به مچ دستهام پاشیدم . باید خوب به نظر می رسیدم .

شلوار شیری رنگ و شومیز هم رنگش تنم بود .سارافون سورمه ای رو روش پوشیدم و بند هاشو جلوی سینه ام گره زدم . شال سورمه ای رو روی سرم انداختم .

دیگه نیازی به سشوار نبود .موهام خشک بود و کوتاه . چتری های خیس شده امو مرتب کردم . بد نبودم!

صندل های انگشتی نقره ای رو پا کردم ، به ناخن های دست و پام لاک سورمه ای زدم با یه خط مورب الکیل های نقره ای . جلوی اینه نشستم . خوب بودم ! بهتر از هر وقت دیگه ای ... حتی با وجود یه هزار پا و موهایی که قرار نبود بهشون ببالم ! خوب بودم!

ساعت ده دقیقه به پنج بود!

حداقل اگر قرار بود بمیرم ... اراسته می مردم!

ساعت پنج دقیقه به پنج بود ... لاکم هنوز خشک نشده بود ، اونقدر روشو دست کشیده بودم تا مطمئن بشم خشکه یا نه ، اثر انگشتهام روی ناخن هام مونده بود .فقط شانس آورده بودم ، لاکم تیره بود و مشخص نمیشد .

ساعت چهار دقیقه به پنج بود . سورنا تقه ای به در اتاق زد و گفت : آماده ای...

نگاهی بهش کردم ، پیراهن ساده ی سفید تنش بود وشلوار پارچه ای . لبخند مهربونی بهم زد و گفت: انشالله خیره...

به قدم های بلندی از اتاقم فاصله گرفت . کت و دامن ساده ی زرشکی تنش بود با جوراب مشکی... از من نپرسیده بود چی پوشه...

ولی از انتخابش راضی بودم.

با خستگی ثانیه ای روی مبل نشست و گفت: دیگه چه کار کنم !؟

و خودش از جا بلند شد و با قدم های تندی به سمت آشپزخانه رفت.

نگاهم به ساعت افتاد ... ساعت یک دقیقه به پنج بود . چشم از ثانیه شمار برداشتم اروم اروم داشت از روی عددها رد میشد . از شیش و هفت و هشت ونه که گذشت.

چشمهامو ازش گرفتم .ضربانم بین زدن و نزدن تو کش وقوس بود.

قلبم بین تپیدن و نتپیدن مردد بود.

نبضم میخواست نزنه ... اما دلش نمیومد و میزد . ده ... یازده ... دوازده ! صدای ساعت دیواری کنج سالن دراومد. ضرب آهنگ اولش اعلام میکرد که عقربه ی بزرگ روی دوازده ایستاده و عقربه ی کوچیک روی پنج...

اولین ضرب آهنگ که نواخته شد ... یه نفس عمیق کشیدم . دومین ضرب آهنگ سورنا کنار بابا

نشست ... سومین ضرب آهنگ مامان با نمکدون دومی به سالن اومد

تشریفات [02.01.17 17:02] ,

و روی میز گذاشت .چهارمین ضرب اهنگ ... دستهامو توی هم قلاب کردم.

پنجمین ضرب اهنگ نفسمو حبس کرد ... قلبم نزد ... بازدمم به دم تبدیل نشده بود که صدای زنگ آیفون بلند شد !فکر میکردم مردن به همین سادگیه ! چه خیال خامی ... شاید اگر تراس خونه ی ما هم توی دوازدهمین طبقه نرده نداشت ... من قطعاً مرده بودم!

صدای بالا او مدن اسانسور رو میشنیدم . با وجود اینکه تازه سرویس شده بود اما هنوز سرو صداش توی ساختمون میپیچید.

نمیدونستم باید برم جلوی در ؛ یا توی اتاق منتظر باشم تا صدام کنن ... دل تو دلم نبود.

نه میتونستم یه جا بشینم...

نه پاهام قدرت داشتن منو تا سالن ببرن!

نفس عمیقی کشیدم . تماشای در و دیوار تنگ اتاق ، ازارم میداد . از جا بلند شدم. تعادلمو نتونستم حفظ کنم ؛ سرم گیج میرفت ، دولا شدم و دستمو به صندلی جلوی کنسول گرفتم تا نقش زمین نشم. یه نفس عمیق کشیدم.

صدای مامان او مد که پرسید: چرا بالا نمیان؟!

بیشتر از من استرس داشت...

سخت قامتم و صاف کردم . چند تا نفس عمیق کشیدم .دم هامو چند ثانیه تو سینه نگه داشتم و بالاخره از اتاق کنده شدم. بابا نیم نگاهی بهم انداخت و سرشو پایین گرفت.

شالمو مرتب کردم.

پشت سر مامان ایستادم و به درب اسانسور چشم دوختم. صفحه ی نمایش مربعی سیاه رنگ ، طبقه ی دو رو نشون میداد ... بعد شد سه چهار... پنج ! و حالا شیش.

وقتی اتاقک جلوی درب خونه توقف کرد صدای نرم زن رو که طبقه ی شیشم رو اعلام کرد رو شنیدم . قلبم میزد و نمیزد.

یکی میزد ، یکی نمیزد ... یکی درمیون میزد و نمیزد ، دل به کار نمیداد . خوب نفس هامو ساپورت نمیکرد . در اسانسور با صدای خفیفی باز شد . با دیدن چشمه‌هاش ، لبخندش ... سبد گل توی دستش نفسم تو سینه حبس شد.

یزدان جلو اومد ، جعبه ی شیرینی بزرگی توی دستش بود با خجالت سلامی گفت و اون از پشت سر یزدان ، با سبد خوش اب و رنگی که توی یه دستش گرفته بود بلند و رسا ، مثل همیشه با اعتماد به نفس گفت: سلام . عسرتون بخیر.

صدای جواب بابا رو نشنیدم ، مامان شوکه به یزدان زل زده بود.

بابا از سکوت مامان کفری گفت: بفرمایید داخل.

به زور لب زد: خوش امدید.

یزدان خواست با کفش بیاد که بامداد دستشو گرفت و اشاره زد: کفشت.

کفشش بندی بود و نمیدونست با جعبه ی شیرینی چه کار کنه.

مامان هنوز ساکت بود و بابا برو بر نگاهشون میکرد . سورنا به خودش اومد و گفت: زحمت کشیدید.

یزدان نفس عمیقی کشید و جواب داد: قابل شما رو نداره.

بالاخره جعبه ی شیرینی رو گرفت از یزدان و خم شد تا بند کفشش روباز کنه ! بامداد به ارومی قدمی جلو گذاشت و رو به روی من ایستاد . لبخندش داشت دیوانه ام میکرد ! چیزی به جنون آنیم نمونده بود.

تا اخر شب دخلم اومده بود . خودم میدونستم قراره چی به سرم بیاد.

سبد گل رو به سمتم گرفت و گفت: ناقابله.

به ردیف رزهای ابی و ارکیده های سفید و رزهای قرمز و لیلیم های صورتی نگاه کردم . یه سبد رنگین و دوست داشتنی بود.

دستمو جلو اوردم و لب زد: سنگینه . کجا بذارمش؟!

به میز توی پذیرایی اشاره کردم و سرشویه سمت بابا چرخوند و اروم گفت: با اجازه دکتر.

و به سمت میز رفت و سبد رو روی میز گذاشت ، یزدان هم کنارش ایستاد . سورنا دستهایش به جعبه ی شیرینی بند بود ، با ارنجش در و بست و بابا نفس عمیقی کشید و گفت: بفرمایید.

بامداد خونسرد گفت: شما دستور بدید کجا بنشینیم!

بابا به مبل سه نفره ی بالای مجلس اشاره کرد و بامداد دگمه ی کتش رو باز کرد و به ارومی به طرف مبل رفت.

منتظر موند بابا اول روی مبل کنار سه نفره بنشینه ، به محض اینکه بابا نشست بلافاصله خودش هم روی لبه ی مبل قرار گرفت؛ یزدان هم بلافاصله کنار دستش نشست و خیلی زود پاشو روی پاش انداخت و به پایه ی میز خیره شد.

من بلاتکلیف مونده بودم...

مامان دستمو گرفت و ما هم ، هر کدام روی مبل های یک نفره درست رو به روشن نشستیم.

سورنا جعبه ی شیرینی رو روی میز گذاشت و خواست کنار بابا بنشینه که بامداد با ارامش گفت:

فکر کنم بهتره بذاریدش توی یخچال . امروز هوا گرم بود!

سورنا جعبه رو به اشپزخونه برد.

بامداد تکیه اش رو به پشتی داد و زل زد به صورت من که داشتم یزدان رو تماشا میکردم.

کت و شلوار سورمه ای یزدان با پیراهن ابی کمرنگ بهش میومد . موهای کوتاه و صورت تازه اصلاح شده . از نبود گچ دستش لبخند زدم . دستش بانداژ داشت اما همین که از شر گچ و اتل خلاص شده بود دلم اروم شد.

بامداد پاشو روی پاش انداخته بود و بی پروا منو تماشا میکرد.

کت و شلوار مشکی... کراوات ذغالی و پیراهن سفید . موهای شونه شده به بالا ... صورت انکارده شده و اون لبخند لعنتی که جز لاینفک صورتش بود.

هیچ کس حرفی نمیزد.

پنجه هامو زیر نگاه سنگین و خیره ی بامداد تو هم فرو کردم.

مامان نمیدونست به کی نگاه کنه . حدس میزدم که شناسه و ندونه کدومشون همون یوسف مشهوره!

بامداد رو به مامان لبخندی زد و با خم کردن گردنش پرسید: حال شما چطوره خانم شایگان ؟ !

نیم خیز کوتاهی کرد به احترام مامان و لب زد: مشتاق دیدار...

مامان هول شد و گفت: ممنون.

بامداد با حفظ لبخندش گفت: وصف شما رو از سوفی خانم بسیار شنیدم .

سوفی خانمی که گفت حالمو عوض کرد!

بهش نمیومد ... به منم نمیومد . خنده ام گرفته بود.

بامداد فهمید لبخند میزنم، لبخندشو به کم بیشتر کش داد و گفت: خوشحالم از نزدیک میبینمتون .

مامان به لبخند کج و معوجی اکتفا کرد . لبهانش میلرزید . صورتش... دستهایش... دلم میخواست

مادرمو مادرانه بغل کنم و ارومش کنم.

هوای خونه ساکت بود!

بامداد اب دهنشو قورت داد. از بالا و پایین شدن سیبک زیر گلوش فهمیدم. رو به سمت بابا کرد که سمت چپش نشسته بود و گفت: عذرخواهی میکنم بزرگتر همراهون نیست جناب شایگان.

بابا خواهش میکنی گفت و دوباره سکوت لعنتی حاکم جو شد!

بامداد نفس عمیقی کشید. یزدان پایین رو نگاه میکرد. از اینکه دوباره میتونستم ببینمش خوشحال بودم. دلم براش تنگ شده بود... با این همه اتفاق، ذوق کرده بودم که تو این شرایط بامداد رو تنها نداشته بود.

بامداد نگاهی به سالن انداخت و گفت: انصافا منزل زیبایی دارید.

مامان نگاهش کرد و بامداد با لبخندی که چال گونه اش رو به رخ میکشید و دندون های ردیف و سفیدشو گفت: چیدمان و استفاده ی بهینه از فضا عالیه.

مامان فقط بهش خیره مونده بود.

بامداد اروم گفت: همه چیز گویای سلیقه ی یک بانوی ایرانیه! ...

مامان سنگین گفت: ممنون. نظر لطف شماست.

بامداد ساکت شد.

حس میکردم روی پیشونیش عرق نشسته. لبخندش تظاهر بود.

بابا اروم گفت: پدرتون تهران نیستن؟!

سرشو به سمت چپ چرخوند رو به بابا جدی گفت: ای کاش سمت چپ من نمینشستید دکتر!

پنجه هامو مشت کردم. شروع شد! نتونست طاقت بیاره! نتونست کنار بیاد... نتونست حتی شده برای یک ساعت این موضوع رو عنوان نکنه! نتونست چون نمی بینه! چون تاریکه... چون همیشه جلوی چشمشه... چون مسببش بابای منه!

بابا بهت زده نگاهش میکرد. انتظارشو نداشت انقدر سریع از اون ظاهر و پوسته ی اروم و مودب کنده بشه و انقدر اشکار به روش بیاره با زندگیش چه کار کرده! یزدان دستشو روی رون پای بامداد گذاشت.

بامداد نفس عمیقی کشید و لبخندی که از لبش کنار رفته بود رو دوباره برگردوند و با لحن ملایمی رو به بابا که ماتش برده بود گفت:

-پدر درگیر یک سفر کاری بودن. نتونستن امروز خدمتتون برسند! انشا الله برای دیدارهای بعدی اگر قسمت بود!

بابا حرفی نزد.

با اشاره ای به مامان، مامان بالاخره دست از خیرگی برداشت و به طرف اشپزخونه رفت.

بامداد رو به سورنا گفت: شما حالتون چطوره؟!!

سورنا چپ چپ نگاهش کرد و بامداد با لبخندی گفت: فکر میکنم دوران تحصیلتون به پایان رسیده اینطور نیست؟!!

سورنا نفس عمیقی کشید و جواب داد: یه دوره ی شش ماهه مونده تا تخصص رو تموم کنم!

بامداد هوم پر صدایی کشید و گفت: چه عالی. موفق باشید.

سورنا خواست چیزی بگه که بابا گردنش و صاف کرد و با نگاه خیره اش وادارش کرد ساکت بشه ... ! گلوم بدجوری خشک شده بود . بامداد ساکت شد.

مامان از توی اشپزخونه صدام زد: سوفی جان ...

ای کاش از خدا چیز دیگه ای میخواستم !منو از مهلکه ای که توش بودم و تحمل و نفس کشیدن برام سخت بود نجات داد.با ببخشید و با اجازه ای از جا بلند شدم .

تارسیدن به اشپزخونه سه تا چشم... که یه جفتش مال یزدان بود و یدونه اش مال بامداد ؛ همراهیم کردن.

وارد اشپزخونه که شدم مامان کنار یخچال به کانتر تکیه داده بود و نفس نفس میزد .

از جایی که ایستاده بود به سالن دید نداشت ، رو به روش ایستادم و گفتم: چی شده مامان؟!

دستهامو گرفت و گفت: همین پسره است که بلبل زیبونه ؟ !

از اصطلاحی که خرجش کرده بود لبخندی زدم و گفتم: اره ...

مامان وایی گفت و کمرش خم شد .

زیر لب نالید: الهی بمیرم برای جوونیش ! فرخ چه کار کرده با این بچه ... چشم چپشه نه ؟ !

سری تکون دادم و مامان با صورت مچاله ای با بغض گفت: چرا تنها اومده...

-گفت که...

مامان پوفی کرد و پرسید:

-مادرش چی؟! -

-فوت شده.

چهره اش تو هم شد و گفت:

-اها ... خدا رحمتش کنه!

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: موقع تولدش فوت شده . حتی یه بارم ندیدتش!

مامان چشمه‌هاش پر اشک شد و اروم گفت: الهی بمیرم.

به سینی روی گاز که به تعداد فنجون روش بود نگاهی کردم و مامان زیر لب گفت: این پسره

برادرشه؟! -

-پسر زن پدرشه.

مامان خفه گفت: همون زنی که این بهش ...

دستم روی لب مامان گذاشتم و گفتم: تو رو خدا مامان . میشنون ! زشته ...

مامان نالید: یعنی تهمته؟! دروغه؟! بهش نیاد ... اما ادم چه میدونه ...

دستم روی شونه اش گذاشتم.

ابروهاشو گره زد و گفت: سوفی دارم سخته میکنم.

دستمو گرفت و روی سینه اش گذاشت . میشنیدم... تپش های نامنظم قلب مامانو میشنیدم. با صدای ارومی گفت: خدا کنه کار به جنجال نکشه! ...

نفس عمیقی کشید و گفت: ظاهرش که خوبه . ولی ادم از درونش چی میدونه...

لبخندی زد و گفتم: هرچی قراره بشه امروز هیچ اتفاقی نیفته . فقط یه معارفه است همین.

مامان نفس عمیقی کشید و خواست سینی ای که من چای ریخته بودم رو بلند کنه . دستهای می لرزید.

مانعش شدم و گفتم: خودم می برم!

مامان لبخندی بهم زد و گفت: قبل از اینکه ببینمش یه جور دیگه ای فکر میکردم...

-حالا چی؟! -

-نمیدونم سوفی.

سینی رو بلند کردم و از اشپزخونه بیرون اومدم . نگاه بامداد شکارم کرد.

تا پنج شمردم تو دلم و یه نفس عمیق کشیدم . با قدم های ارومی جلو رفتم ، به سمت بابا خم شدم

که سینی رو به سمت بامداد هدایت کرد . ناچار قدمی به سمت بامداد برداشتم و جلوش خم شدم.

با لبخندی که مطمئن بودم تظاهر و نمایش نیست دست دراز کرد و بدون اینکه چشم از چشموهای

من برداره گفت: خیلی ممنون. چه چای خوش رنگی ! تشکر.

قلبم افتاده بود . یه جایی تو همین سالن افتاده بود ... زیر مبلی ... زیر میزی شاید ! نمیدونم ... قلب

نداشتم که بترسم از صدای ضربانش که مبادا لو برم که چه اشوبی درونمه.

جلوی یزدان خم شدم.

فنجونی برداشت و با لبخند مهربونی گفت: ممنون.

نوش جانی گفتم و به سمت بابا و بعد سورنا و مامان تعارف کردم.

به خودم چای نرسید، روی مبل نشستم و سینی رو روی زانو هام گذاشتم. بامداد با همون خونسردی

ذاتیش گفت: پس برای خودتون؟!!

صدامو صاف کردم تا بلند حرف بزنم اما با صوت ارومی گفتم: میل ندارم.

بامداد مصر گفت: چای خوش عطریه.

و رو به مامان پرسید: شما دم کردید.

مامان اضطرابش کم شده بود لبخندی زد و گفت: نوش جان پسرم.

بامداد لبخندش غلیظ شد. دروغه بگم چشمش برق نزد. تشنه بود! مثل من ... تشنه ی محبت.

مامان با اشاره ای بهم فهموند ظرف شکلات رو بچرخونم، سینی رو روی میز عسلی گذاشتم و

کریستال پایه دار که پر بود از شکلات های فندقی با زرورق های فندقی رو بلند کردم و جلوی

بامداد نگه داشتم.

لبخندی بهم زد و گفت: کدوم رنگش خوشمزه تره؟!!

صدای خنده ی ریز مامان از پشت سرم شنیدم.

بامداد خیره نگاهم کرد و یزدان زیر گوشش گفت: دستشون خسته شد.

بامداد با همون لبخند گفت: اخه تنوع زیاده!

پوفی کشیدم و گفتم: این قرمز ها!

یدونه برداشت و یزدان هم دقیقا قرمز برداشت.

بامداد نگاهی بهم کرد و با لحن خیلی اهسته ای زیر لب گفت: شما هم یکی بردار . رنگت پریده!

بابا نخواست و سورنا یه زرورق زردشو برداشت و مامان سبز.... برای خودم یه قرمز برداشتم و

توی مشتم نگه داشتم . فهمید و لبخندی بهم زد.

از توجهش خون بود تو گونه هام میجوشید . داغ کرده بودم. دلم ذوق میکرد و عقم سرکوب!

ساکت بودیم . باز اون سکوت احمقانه بینمون جا خوش کرده بود و خیال رفتن نداشت . بامداد نیمی

از چایشو با همون شکلاتی که بهش داده بودم خورد و یزدان تا اخر چایشو سر کشید بدون شکلات

. فنجن رو که روی میز گذاشت ، شکلات رو توی دهنش برد و بدون بازی کردن با زرورق اونو

توی پیش دستی گذاشت.

مامان با هول گفت: وای قند یادم رفت بهتون تعارف کنم.

یزدان لبخندی زد و گفت: نه خیلی عالی بود ممنون.

بامداد تکیه اشو به مبل داد و گفت:زیادسخت نگیرید . غریبه که نیستیم!

یزدان خشک نگاهش کردو بامداد زرورق شکلات رو با انگشت شست و سبابه مثل یه توپ

دراورد.

مامان از جا بلند شد و لیوان های خالی رو از جلوشون برداشت ، سینی رو به دستش دادم و به اشپزخونه رفت.

بامداد حوصله اش سر رفته بود . از حالت صورتش میتونستم بفهمم.

بابا تک سرفه ای کرد و گفت: از خودتون بگید!

-چی بگم دکتر؟!

بابا از جواب آنیش شوکه شد و نگاهی به چشمش انداخت و گفت: هرچی که نیازه.

بامداد نفس عمیقی کشید و گفت: والله اولین باریه که جایی خواستگاری میرم . نمیدونم چی نیازه! از حرفش متعجب نگاهش کردم که توضیح داد: هیچوقت پیش نیومده بود جایی انقدر رسمی برم و درخواستمو مطرح کنم.

نفسشو فوت کرد و گفت: شما برسید تا بگم...

بابا سکوت کرده بود . نمیدونست چی بگه ! از این آدم چی میخواست پیره!

بامداد پنجه هاشو دور زانوش بهم رسوند و گفت: از شغلم بگم...

بابا سرشو بالا آورد و به نگاه جدی بامداد چشم دوخت و بامداد بدون اینکه چشم از صورت

بابا برداره گفت: یا تحصیلات به درد نخورم ... از معلولیتیم...

صدای افتادن سینی توی اشپزخونه صدای بدی ایجاد کرد و باعث شد ساکت بشه . چشمهامو چند

ثانیه روی هم فشار دادم . مامان از توی اشپزخونه ببخشیدی گفت . پلکهامو باز کردم.

یزدان داشت پای بامداد رو محکم فشار میداد.

دیگه اون لبخند نمایشی روی لبش نبود . نفس عمیقی کشید و رو به بابا که سرش پایین بود لب زد:
در حال حاضر شغلم ربطی به تحصیلاتم نداره.

یزدان میون کلامش اومد و گفت: تدریس میکنن.

بامداد نگاهی به یزدان انداخت و با پوزخندی لبخندی زد و یزدان ادامه داد: در کنارش هم رستوران
های پدرشون ... بخش حسابداری و نظارت بر سهام و مدیریتشو به عهده دارن.

بابا میدونست ! حداقل حدس میزدم که بدونه.

یزدان نفس عمیقی کشید و گفت: در کنارش گه گاهی هم یه گالری خطاطی دایر میکنن و ... همون
خط تدریس میکنن !

سورنا متعجب گفت: خط ؟!

یزدان سری تکون داد و گفت: بله.

بابا زیر لب گفت: نمیدونستم.

بامداد غر زد : شما چیز زیادی از من نمیدونیددکتر شایگان!

بابا نفس عمیقی کشید و مامان با یه دیس از شیرینی هایی که آورده بودند وارد سالن شد . چشمه‌اش
سرخ بود . بامداد به احترامش نیم خیز شد و مامان سینی رو جلوشون گذاشت و گفت: زحمت
کشیدید.

نگاهی به مامان کردم . داشت با خودش کلنجار میرفت که گریه نکنه .

بامداد نگاهی به میوه های روی خامه ها انداخت و گفت: ببخشید دیزاینش یه کم بهم ریخته شد ! یه تصادف کوچیک داشتیم امروز...

و ارنجشو توی پهلوی یزدان زد و گفت: گفتم بریم یه جعبه ی دیگه بخریم!

یزدان لبخندی زد و گفت: فکر نمی‌کردم انقدر بد شده باشه!

بابا نگاهی به بامداد کرد و پرسید: خودتون رانندگی میکنید؟!

-بله .. البته هنوز مسلط نیستم ولیکن...

نگاهش به من افتاد و گفت: تازگی شروع کردم.

بابا متاسف بهش نگاه کرد و بامداد زیر لب گفت: البته یک سری شرایط خاص رو باید رعایت کنم ولی هنوز پیگیری نکردم.

سورنا لب زد : شرایط خاص؟!

بامداد نفس عمیقی کشید و گفت: وسعت دیدم پنجاه درصده و باید به طریقی گسترده اش کنم .

نصب یه آینه ی سوم داخل ماشین چاره سازه . هنوز پیگیری نکردم.

نگاهش به بابا رفت و طعنه زد : وقتشو نداشتم ! به زودی حلش میکنم.

و خم شد و دستمالی رو با حرص از جعبه ی دستمال کاغذی بیرون کشید پیشونیشو پاک کرد و

توی جیبش انداخت.

بابا دستی به صورتش کشید و اهسته گفت: من میرم یه سیگار بکشم شما میوه بفرمایید!

خواست بلند بشه که بامداد گفت: باشید دکتر. ما که مشکلی نداریم!

بابا روی صندلی نشست و از توی جیبش پاکتی رو بیرون کشید، جستجوگر دنبال کبریت و فندک بود که بامداد دست توی جیبش فرو کرد و فندکشو بیرون آورد و جلوی فیلتر سیگار میون لبهای بابا نگهش داشت.

بابا خم شد و با شعله ی کوچیک فندک نقره ای سیگارشو روشن کرد.

مستقیم به بامداد زل زده بود و بامداد هم تلخ و جدی تماشاش میکرد! نگاهش پر نفرت بود و نبود! نمیدونستم ته نگاهش چیه ... ته فکر های لعنتیش چی میگذره! چی میخواد...

به ارومی فندک رو خاموش کرد و مامان پرسید: شما سیگار میکشید؟!!

بامداد لبخند مهربونی به مامان زد و با لحن ملایمی گفت: از الان که شما گفتید دیگه خیر.

مامان نگاهش عوض شده بود. نگاه خنده داری به بامداد داشت. نمیدونست ازش خوشش بیاد یا بدش بیاد! نمیدونست بترسه یا بذاره خودشو تو دل مامان جا کنه! درگیر شده بود. از حال و هوای مامانم میفهمیدم درگیر شده.

خوبیش این بود که حداقل اون استرس و نگرانی و اون حس سخته تو جونش نبود ، رفته بود .
بامداد هر از گاهی بهم نگاه میکرد و بعد نگاهش روی صورت مامان میفتاد .بابا ساکت بود . اروم
سیگارشو دود میکرد.

بامداد نگاهی به خاکستر جمع شده روی فیلتر سیگار بابا انداخت و گفت: دکتر نریزه روفرش!

بابا نگاهش به صورت بامداد افتاد . حواس جمعی بود یا هوشیاریش از اینکه فرش نازنین مامان
نسوزه ... شاید هم میخواست بگه زیادی تو فکری دکتر که خواست به خاکستر سیگار نیست که
چطور جمع شده!

مامان از جا بلند شد تا زیر سیگاری بیاره.

بامداد دیگه چیزی برای گفتن نداشت . مامان زیر سیگاری رو جلوی بابا گذاشت و درحالی که پیش
دستی و چاقو و چنگال رو بین یزدان و بامداد تقسیم میکرد ، خم شد تا دیس میوه رو بلند کنه که
بامداد سریع گفت: خانم شایگان این سنگینه . لطفا بلندش نکنید . نزدیکه دستمون میرسه بر میداریم .
خودتونو به زحمت نندازید!

مامان دیس رو بلند کرد و گفت: نه چه حرفیه . بفرمایید...

بامداد بااصرار گفت : خواهش میکنم بذاریدش روی میز. ما تعارف نداریم .

مامان نگاهی به چشمه‌اش کرد و بامداد ملایم گفت: بر میداریم خودمون خواهش میکنم بفرمایید.

مامان سمت راست بامداد روی صندلی میزبان نشست و گفت: پس بردارید.

بامداد لبخندی زد و با خجالت دست دراز کرد و سیبی برای یزدان و پرتقالی برای خودش گذاشت .

مامان با خجالت گفت: من بلند شم براتون میوه بذارم.

بامداد خجالت زده گفت: نه خانم خواهش میکنم راحت باشید . همه چیز عالیه . تشکر!

دلم برای شین تشکرش رفت.

مامان زیر لب گفت: پس لطفا نارنگی هم بردارید ... موز بفرمایید اقا...

خطابش به یزدان بود ، اون هم مهربون جواب داد: کافیه خانم تشکر.

بامداد دست برد و موزی توی پیش دستی خودش گذاشت و گفت: اینم به خاطر شما . ممنون.

بابا ته سیگار شو توی زیر سیگاری خاموش کرد و بامداد پرسید: این روزها درگیر مراسم آقای دکتر هستید درسته؟!

منظورش سورنا بود.

بابا سری تکون داد و بامداد لب زد: بهتون تبریک میگم . با ارزوی خوشبختی و شادکامی!

سورنا تشکری کرد و مامان رو به بامداد گفت: تو رو خدا بفرمایید. چیز قابل داری که نیست . خواهش میکنم... اقا شما هم بفرمایید.

یزدان لبخندی زد و باز ممنونی گفت . بامداد خم شد و پیش دستی رو روی پاش گذاشت به ارومی با چاقو موزی که برداشته بود رو برش زد.

سورنا نفس عمیقی کشید و پرسید: خواهر و برادری ندارید؟!

-چرا یه خواهر شونزده ساله دارم...

یزدان لب زد: داریم.

بامداد خنده ای کرد و گفت: بله یه خواهر داریم که فردا امتحان شیمی داره!

مامان لب زد: خداحفظش کنه.

بامداد سری تکون داد و گفت: همچنین خدا به شما سلامتی بده . اتفاقا خیلی دوست داشت که تو این

مراسم باشه ولیکن قرار شد برای امتحانش درس بخونه. امیدوارم جلسه های بعدی بتونه بیاد!

کسی حرفی نزد.

دلم برای زرین تنگ شده بود.

بامداد موزی که پوستش رو جدا کرده بود رو با چاقو اسلاید کرد و پیش دستی رو به سمت مامان گرفت و گفت: بفرمایید.

مامان با خجالت گفت: نوش جان پسرم...

بامداد مصر گفت: خواهش میکنم.

مامان تیکه ای با شرمندگی برداشت و گفت: مرسی پسرم.

بامداد لبخندی حاکی از رضایت روی لبش نشست. دیگه بعد این همه وقت میتونستم بفهمم کی واقعی میخنده، کی مصنوعی... کی نمایشی... کی تظاهر به خنده میکنه! دیگه میدونستم اینی که میخنده مثل یه پسر بچه ی تخس که دلش میخواد رضایت مادرشو جلب کنه که مدام و پیوسته: پسرم صداش کنه!

که با هر بار پسرمی که مامان من نثارش میکنه میدیدم چطور حالی به حالی میشه!

پیش دستی رو به سمت بابا دراز کرد و گفت: بفرمایید دکتر.

بابا زیر لب گفت: نوش جان...

وسرشو پایین انداخت.

بامداد اصرار دوباره نکرد. پیش دستی رو به سمت یزدان گرفت، با نگاه چپ چپی یه تیکه برداشت.

خودش با چنگال حلقه ی موزی رو توی دهنش گذاشت.

بابا کمی سر جاش جا به جاشد . بامداد نگاهش میکرد.

زود چشمهای خسته و پیر و چروکشو به زمین دوخت ؛ شاید هیچوقت خیال نمیکرد که یه روزی مقابل یه پسری هم سن و سال پسر خودش اینطور شرمنده باشه و ساکت . نه حرفی برای گفتن داشت ... نه شانس برای رو کردن.

حتی روشو نداشت که از بامداد سوال بپرسه.

بامداد نفس عمیقی کشید و با دستمالی دستهاشو پاک کرد و گفت: ببخشید...

حواس بابا بهش جمع شد و بامداد زیر لب زمزمه کرد:

-یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است!

بابا یه تای ابروشو بالا فرستاد و بامداد گفت: میتونم خواهشی داشته باشم؟!

بابا نگاهش کرد و لب زد: بفرمایید.

برای اولین بار حس کردم خجالت کشید ... چندثانیه به چشمهای بابا نگاه کرد و درنهایت چشم راستشو پایین دوخت و گفت: ممکنه با خانم شایگان کوچیک. چند کلمه ای کوتاه صحبت کنم!

بابا نگاهش به من افتاد که متعجب به بامداد نگاه میکردم.

بابا دستی به پیشونیش کشید و خواست چیزی بگه که مامان دخالت کرد و گفت : چرا که نه . سوفی جان راهنماییشون کن.

بامداد نفس عمیقی کشید و رو به بابا مستقیم خیره شد و زمزمه کرد:

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل/چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسید!

بابا یه لبخند کمرنگ زد و من از جا بلند شدم .بامداد هم به ارومی از جا بلند شد . یزدان نگاهی بهم کرد . نگاهش بهم قوت قلب میداد حتی اگر این معنی ته مردمک های سیاهش نبود.

جلو رفتم و گفتم: از این طرف.

پشت سرم قدم برداشت .بوی عطرشو حس میکردم . در اتاقم رو باز کردم و خواستم تعارفش کنم که اشاره کرد اول من داخل بشم ، وارد اتاق شدم... پشت سرم اومد.

در و تا نیمه بست و یه پوف بلند بالا کشید و گفت: چقدر سخت بود! هیچ وقت فکر نمیکردم انقدر برای خودم دچار اضطراب بشم! زیاد که پر حرفی نکردم ؟!

نگاهش کردم ... به صورتش. به چشمی که نگاهشو نمیشناختم. به لحنی که برام غریبه بود!

شیطنتش رو نمیتونستم هضم کنم.

دستهاشو توی جیبش فرو کرد که اگر اینکار و نمیکرد حس میکردم با یه غریبه طرفم!

لبخندی زد و گفت: پس اینجا زندگی میکنی...

وسط اتاق ایستاد و حینی که چشم به لوستر و قفسه ی عروسکهام مینداخت ، لب زد: اینجا

میخوابی... درس میخوانی...

مستقیم و ساکت نگاهش میکردم.

صورت سگ پشمالوی توی قفسه رولمس کرد و گفت: چه عروسک های بانمکی داری! زرین اینجا بود الان همه رو هوس میکرد.

هومی کشید و رو به روی دراورم ایستاد و گفت: پس اینجا لباس عوض میکنی! پوفی کشیدم.

دیگه به این وقاحت و پرویش عادت کرده بودم.

لبه ی تخته نشست و گفت: بوی تو رو میدن!

زهرخندی زد. چرا حال خوب نمیشد؟! چرا مثل اون یه هفته که براش می مردم براش نمی میردم؟! مثل شادی که براش میمرد ... من داشتم بیشتر برای خودم میمردم!

نکنه شادی هم برای خودش مرد؟!!

خواستم بیرسم از کجا بوی من تو شامه ات نشسته که زبون به دهن گرفتم . سه شنبه ای که توی اتاقش بودم رو به خاطر اوردم.

رو به روش خواستم بشینم که کف دستشو روی تشک تخته کشید و گفت: بیا اینجا.

کنارش نشستم و به صورتش زل زدم. بنظر مهربون میومد.

با لحن ملایمی سوال کرد:

-قرار نیست چیزی ازم پرسی؟!!

اهی کشیدم.

ناراحت پرسید: چرا اه میکشی...

چوابشو ندادم و دست به سینه شدو گفت: من اماده ام.

سکوت کردم.

خیره بهم شد و گفت: نکنه سوالی نداری.

اب دهنمو فرو دادم و گفتم: چرا ... خیلی چیزها هست که میخوام بپرسم و بدونم!

-خب . من اماده ام جواب بدم.

نگاهی به ابروهای کشیده و مشکی رنگش انداختمو گفتم: یه چیزی برام گنگه . هرچی خودم بهش

فکر میکنم . جوابی براش ندارم.

دستشو به شالم کشید و گفت:

-بگو ... گره هاتو باز میکنم!

رد دستش رو دنبال کردم ؛ شالمو روی سر شونه مرتب کرد و چند تا چین و شکنشو باز کرد و

گفتم:

-ارتباطت با ماهرخ!

اخمی کرد.

دست از بازی با شالم کشید و گفت: راجع به اون توضیح دادم.

-ندادی ... راجع به بعدش هیچی نگفتی!

-کدوم بعد؟!

-بعدی که یزدان از زندان ازاد شد و ماهرخ توی خونه ات می چرخید و تو پسرشو با طعنه زدن به

مادرش حرص میدادی!

برای چند ثانیه از رک بودنم ساکت شد.

فکر میکرد الکیه ... بحث یه عمر زندگی بود! چطور میخواستم هضمش کنم؟! کوتاه پیام ... به روی

خودم نیارم!

با لحن خسته ای گفت:

-سوفی بین من و اون زن هیچی نیست . هیچی هم نبوده ! یه اشتباه . یه هوس ... چوبشو خوردیم . زنه

پسرشو از دست داد من چشممو ! یه لحظه بود.

-یه لحظه که اگر یزدان سر نمیرسید...

میون کلامم گفت: اشتباهه. من بالاخره به خودم میومدم . مطمئنم از این بابت . اونقدر که فکر

میکنی ضعیف النفس نیستم! قرارم نیست دوباره اشتباه کنم . من چوب خط اشتباهاتم پر شده سوفی.

دلم یه زندگی ساده و اروم میخواد . چیزی که حقمه . حق تو هم هست ! من حقمون و از این دنیا

میخوام همین.

فقط بهش خیره شدم.

لبخندی زدو گفت: چرا انقدر با دشمنی به من نگاه میکنی؟!

خسته گفتم:

-باید چطور نگاهت کنم؟!

صورتش جدی شد . سرد شد . سنگ شد.

با حرص گفتم: وقتی نمیدونم هدفِت چیه... دلیلت چیه... علتِ حضورت تو خونه ی پدری من چیه ...

اصرارت برای اومدن چیه؟ چطور باید نگاهت کنم؟!

-تو نمیدونی علت حضور من اینجا چیه؟!

نکنه خودتم باورت شده که این خواستگاری و نمایشی که راه انداختی واقعیه-!

از حرفم اصلا خوشش نیومد ، قیافه اش تو هم شد و ابروهاشو گره زد و گفت: من نمایش اجرا

نمیکنم سوفی! مثل ادم ... میخوام یه زندگی تازه شروع کنم! اینو بارها بهت گفتم.

-بارها گفتمی و بارها من باور نکردم!

بامداد نگاهشو باریک کرد و گفت: چطور میتونم بهت ثابت کنم؟!

-فکر کنم راهشو خودت باید پیدا کنی!

-تو راجع به من چی فکر میکنی؟! خیال میکنی اینم...

میون حرفش پریدم و گفتم:

-در عرض یه هفته همه ی نقشه هات زیر و رو شده ... حالا نقشه ی بهتری کشیدی !!! من اینطوری فکر میکنم .

.

تیز و برنده تماشا می کرد . همون یه چشمش هم برام بس بود تا بسوزم .

نفسمو تو سینه نگه داشتم و گفتم: تهش قراره به چی برسی؟! به ازدواج؟! اونم با دختری که به پدرش توی یک ساعت بیشتر از ده بار طعنه میزنی!

چشمهاشو بست و گفت: سعی کردم ادب و احترام و نسبت بهش به عنوان یه میزبان و من به عنوان مهمان به جا بیارم .

-نیاوردی ! خردش کردی... جلوی زن و پسر و دختر و برادر ناتنیت ! اونو چرا قاطی کردی؟! با هم اشتی کردید؟!!

-آشتی . نه . فقط همدیگه رو تحمل میکنیم ! بدهیشو صاف کرد . خواستگاری شادی باهاش رفته بودم . خواستگاری تو با من اومد...

پوزخندی زدم و گفتم: چه خوب ... ! خدا بیامرز پس حسابی روز خواستگاریش مثل من جوشیده بود و حرص خورده بود!

تلخ نگاهم کرد . جوابمو نداد.

پوزخندی زد و گفت:

-از دیشب فقط دارم به این فکر میکنم چی شد یهو نظرت برگشت و رضایت دادی . نگو حرفهات نصفه کاره مونده ! بگو میشنوم...

پنجه هامو مشت کردم و گفتم:

-چیو میشنوی؟! چی قراره بشنوی؟! چی باید بگم؟!!

نفس عمیقی کشید و بدون حذف اخم از صورتش گفت:هرچی میخوای.

-بگم بد تا کردی باهام؟! بگم بد کردی باهام... بگم قسی القلب نبودم. قسی القلبم کردی...! بی وجدان نبودم! بی وجدانم کردی... بی رحم نبودم... بی رحم کردی! دیگه چی میخوای؟! میخوای منم بکشی راحت بشی?!!

مهربون شد و گفت:

-هیس ... چرا انتقدر منفی به این قضیه نگاه میکنی...

-چطوری نگاه کنم.

خسته پرسیدم: تو واقعا منو میخوای?!!

رک گفت:

-اره... معلومه که آره. احمق نیستم که تو رو نخوام.

من ولی احمق بودم که میخواستمش!

احمق بودم که هم میخواستم هم نمیخواستم!

نفسی کشید و گفت: سوفی من یک ساله از دور میشناسمت. پنج هفته از نزدیک. برام عمر سی و چند ساله ام کافیه که بدونم میخوام با تو تا تهش برم یا نه!

برای عمر بیست و چند ساله ی من کافی نبود.

دستی به صورتم کشید و اروم گفت: تو یه هفته قبول دارم همیشه عاشق شد یا متنفر شد... اما همیشه تاثیر گذار بود. تو تاثیر تو گذاشتی. من دوباره همون سوفی رو میخوام که ترغیبم کرد پشت فرمون بشینم! باهاش خاطره داشته باشم. توی شهر بچرخم! واقعا میخوامت. هرجوری فکر میکنم می بینم میخوامت.

از بی پرواییش جا خوردم. جا موندم از خودم و احساسم...

با بغض ولی گفتم: همیشه بامداد.

مهربون شد و تکرار کرد:

-چی نمیشه...؟!!

شینش منو سوزند.

جواب دادم:

-همینی که میخوای نمیشه!...

چتری مزاحمی که توی پلکم فرو رفته بود رو خودش با سبابه کنار زد و پرسید:

-چرا نمیشه؟!

-چون نمیشه! ...

-پس چی میشه؟!

یه قطره اشک از چشمم پایین افتاد و گفتم :

-که بری...

-کجا؟!

-نمیدونم...

دست دراز کرد و اشکمو پاک کرد و گفت: سوفی من صبر میکنم به خاطر اون آرامشی که ازت گرفتم. میخوام یه زندگی تازه بسازم . من اصلا بحثم این نیست که همین الان بهم جواب بدی...
کلافه گفتم:

-تو عجولی. همین الانشم اومدی دنبال جواب!

لبخندی زد و لپم و کشید.

پوست گونم هاجش وا موند از لمس شدن.

با همون سهمی رو به بالا و چاه کم عمق و خفیف توی صورت یوسف طورش گفت: بهت فرصت میدم. هر چند وقت که تو بخوای! فکرها تو بکن. منو بشناس... تغییرات و حس کردی بعد جواب بده! من که نگفتم همین الان. همین فردا! همین لحظه...

چشمکی زد و نگاهی به تخته انداخت و گفت: هرچند که بدم نیامد همین لحظه و همین فردا و همین الان همه چی رو جور دیگه ای بچرخونم!

نگاهش کردم.

وقت خندیدن نداشتم ... دل خندیدن هم نداشتم. نای شوخی نداشتم. بریده بودم! کم آورده بودم. مثل کوه نوردی که دقیقا دو قدم مونده به قله میخواد برگرده! من همون جا میخواستم برگردم! ...

بامداد نفس عمیقی کشید و گفت: تو بخوای من تمام حقوق شرعی و قانونی رو هم بهت میدم که باور کنی نقشه ای در کار نیست. طرح قبلی نیست. بازی نیست. شرط بذار. شرطتو قبول کنم.

-چه شرطی؟!

-حق طلاق ... یا هر چیزی که تو تو تصویرته! هر شرط و فکری که بهت امنیت میده من اجراش میکنم. برام این چیزها مهم نیست.

روی زخممو نوازش کرد.

دلم نرم شد.

هرچی که میگفت ؛ بی ربط نمیگفت.

بی منطق هم نمیگفت.

عاقلانه بود .اونقدری عاقلانه بود که عqlم دهنشو ببندد و احساسم خودشو به زمین و زمان نکوبه که دارم بهش ظلم میکنم.

نفس عمیقی کشیدم و برای اینکه سکوتو بشکنم بی هوا پرسیدم:

-شکایتتو پس میگیری؟! -

لحنم سوالی نشده بود که صورتش عوض شد . رنگ رخساره یه جور دیگه ای شد . متحیر و مات .

جا خورد .

هاج و واج شد و پر اخم تر از قبل تماشام کرد .

لبخند کجی زد و گفت: آی یایای ! تو که از من عجول تری سوفی !

لحنش بوی کنایه میداد .

از نگاه پر حرصش چیزی دستگیرم نشد . از جا بلند شد و رو به روم ایستاد و گفت:

که اون وقت تو بگی نه؟! گرو کشی کنیم؟- !

گند زدم ! زیر و روش کردم ... نمی فهمیدم ! اصلا منظورم این نبود . گیج نگاهش کردم . منظورم

اینی که برداشت کرده بود نبود!

خواستم توجیه کنم... خواستم دلیل بیارم... خواستم منظورمو تفهیم کنم!

زاویه ی تنگ اخمش اجازه نداد . خواستم توضیح بدم ، لبهای صاف و بدون انحناش منو میترسوند .
حتی توی چشم مصنوعیش هم زهر بود ! جرات نداشتم تو نگاه راستش زل بزنم .

فقط دهنمو بستم تا وضع و بدتر نکنم .

نفسشو تو صورتم فوت کرد و گفت: دلم نمیخواه بهت بگم میخوام روت معامله کنم . چون واقعا
نیت قلبیم این نیست . اصلا قرارم با خودم هم این نبود ! اما اگر میخوای زودتر درمورد پرونده ی
پدرت به نتیجه برسیم . بهتره اول خودت به نتیجه برسی ... من نمیتونم هم حقمو از دست بدم هم تو
رو!

چشمهام پر اشک شد .

بالاخره گفت حرف دلشو ... داشت با خودش و با من و خانواده ام وحقش معامله میکرد . من در
ازای چشمش ... ! پس گرفتن شکایتش در ازای من !

کی می باخت؟! من...

کی می برد؟! اون!...

به نفع کی بود ... اون ... شکایت میکرد به نفع اون بود . ازدواج هم میکرد باز به نفع اون بود ! سوفی چی داشت؟! هیچی ... یه یوسفی که زلیخاهای عالم دستشون رو به بهانه ی پوست گرفتن نارنج می بریدن ! که منم جز همون ها بودم ! فقط گونه امو پاره کرده بودم عوض دستم ! اونم نه به بهانه ی نارنج و تورنج ! میخوامم اون یکی چشمش حداقل ببینه . نصف دنیا رو ببینه!

با قلب مچاله ای از اینکه واژه ی معامله رو تو صورتم تف کرده بود گفتم:

-خودتم میدونی که به حقت میرسی ! حتی اگر شکایتو پس بگیری.

سرد نگاهم کرد و گفت: پس تو هم میدونی! ...

احمق که نبودم . اون هم احمق نبود.

نیشخندی زد و گفت: منو کشوندی اینجا که به این واسطه غرورمو نشونه بگیری؟! من اومدم رو بازی کنم.

بازی!

کل زندگیش بازی بود.

کل زندگیش بازی کرده بود.

سرمو تکنون دادم.

نالیدم: ولی من اصلا بازی نمیکنم.

از حرفم لبهاشو به پوزخند کج کرد و خفه گفتم: این زندگیه!

نگاهش کردم و گفتم: زندگیمونه ... چرا همش بهش به چشم مسابقه و بازی نگاه میکنی!

ساکت شد.

پوزخند روی لبش حرصو بدجوری درمیاورد.

چند ثانیه نگاهش کردم . نگاه تلخ و جدی هیزمی رنگش بدجوری استخونهامو میسوزوند.

برو بر تماشام میکرد تا توی مغزمو بفهمه! ...

منم تماشاش میکردم تا دست برداره ! دست برنمیداشت . طلبکار بود . منم طلبکار بودم.

با حرص گفتم:

-اصلا اره . منم دارم باهات بازی میکنم . مگه تو همین کار و نکردی؟! منو کشوندی سرا با غرورم

بازی نکردی؟!!

تند تو حرفهام گفت: پس بی حساب شدیم.

روشو به سمت در چرخوند . پنجه هامو مشت کردم . ما حتی حرف همو دیگه نمی فهمیدیم!

صداش زدم : یوسف...

ایستاد واز سر شونه منو نگاه کرد.

نمیدونستم باید چی بگم ... دوستش داشتم ... خیلی... ولی نمیخواستمش ! بین دوست داشتن آدمی که میخوای ... با دوست نداشتن آدمی که مجبوری بخوای ... با دوست داشتن آدمی که نمیخوای ... یه عالم مرز بود.

من ادم مرز شکستن نبودم ! من یه ادم حاضر واماده میخوامش بدون گذشته ... بدون تلخی... بیاد من وبخواد . منم بخوامش... بعد بریم زندگی کنیم!

من که رژیم نبودم با این شکلات تلخ تمام صبح ها و ظهر ها و شبها رو سر کنم . شکلاتی که فقط رنگ و رو داشت ...ولی درونش زهرمار بود.

نفس عمیقی کشید و گفت: معمولا به ادم ها یک بار بیشتر فرصت نمیدم سوفی.

نگاهی بهم انداخت و گفت: به تو فرصت زیاد دادم . اگر قراره بچرخم ... تو هم با من میچرخ ... اگر قراره این هواپیما سقوط کنه ... تو هم دردشو میکشی ! چون تو هم مسافر پرواز منی !

بی فکر گفتم:

-اگر بمیرم تو که نمی میری!

کامل به سمتم چرخید . قدم تندى به طرفم برداشت و بازومو تو چنگ گرفت و وحشیانه کشیدم بالا.

پره های بینیش بدجور می جنبیدن....

چند ثانیه فکشو روی هم سایید و بالاخره دهنشو باز کرد وبا چشمی که نزدیک بود از حدقه بیرون بزنه تو صورتم زل زد و گفت:

-به قبر مادرم قسم... بخوای با وجدان من بازی کنی... بلایی به سر خانواده ات میارم که اون سرش نا پیدا!

با صدای از ته چاهی گفتم: خودم و ول کردی چسبیدی به خانواده ام؟!!

-از اول هم طرف حسابم تو نبودى.

-پس کی بود!

-پدرت...

-من لوش دادم!

-تو فقط بهم سر نخ دادى . ازت خوشم اومد . حالا هم اینجام . چی میگی؟! اره یا نه...

سکوت کردم . سکوت کش اومد . منتظر نمودن جواب بدم . خسته گفتم:

-من هیچ وقت نخواستم با تو بازی کنم ! این خودت بودی که اومدی وسط زندگی من . گند زدی به همه چیز ! به تمام برنامه هام!

اشکهام روی صورتم ریختن که با پوزخندی ولم کرد و گفت: ادای دختر بچه های مظلوم و معصوم رو درنیار ... تویی که به جای حرف از آینده و معیارهای ازدواجت ... غصه ی پدری رو میخوری که باور نداری اشتباه کرده و باید چوب اشتباهشو بخوره...

میون حرفش گفتم: چوب اشتباه پدرمو من دارم میخورم!

-با تو کاری نکردم سوفی . پای خواستنت موندم . تویی که داری نه میاری عزیزم ! هرچی که هست این اشکها رو اصلا نمیتونم باور کنم!

تیز گفتم: فکر کردی من تو رو خیلی میتونم باورت کنم!

لبخندی زد و گفت: دیگه برام مهم نیست. چه فرقی میکنه باور بکنی یا نه!

سرمو پایین انداختم و با حرص گفتم: خواستم خوشبخت کنم .هم تو آرام باشی هم من . میخواستم تمام نقصمو با داشتن تو فراموش کنم . میخواستم ببخشم! اصلا وقت خوبی رو انتخاب نکردی که بین پدرت و حق ، پدرتو انتخاب کنی!

نیشخندی تحویل داد و گفتم: اینجا جاش نبود.

نفسشو فوت کرد و به سمت در اتاقم رفت ، دستش به دستگیره رسید که آخرین تیرمو پرت کردم و گفتم:

-حداقل ببخش بعد دنبال حقت باش!

-اگر تا امروز از پدرت کینه داشتم... حالا کینه ی تو هم اضافه شد . اصلا بهت نمیومد انقدر مودی باشی ! تمام اشک و لابه هات برای اشتباه پدرت بود؟! برای طرفداری از اون؟! فکر میکردم طرف منی ... واقعا فکر میکردم طرف من باشی سوفی ! طرف منم نبودی باید طرف حق باشی سوفی ... ولی نیستی ! منو بگو به خاطر تو میخواستم از حقم بگذرم!

ناخن هامو توی کف دستم فرو کردم و گفتم:

-منت کاری که هنوز نکردی رو سرمون نذار!

-منت؟! میفهمی میگم میخواستم باهات ... برات ... یه زندگی بسازم؟! اینو میفهمی؟! میفهمی میخواستم خوشبختت کنم؟! میخواستم با تو تا آخرش برم؟!!

نمیفهمیدم ... پس چرا خراب شد؟!!

نالیدم:

-پس یه جوری خرابش نکن که نتونیم درستش کنیم!

دستهاشو توی جیبش فرو کرد و گفت: میدونی زندگی من چطور گذشته؟! هر چیزی که خراب میشد مینداختمش دور ... یه نوشو میخریدم!

با درد و طاقتی که طاق شده بود ، گفتم:

-درمورد چشمت صدق نکرد!

تلخ و پر غیظ و غضب نگاهم کرد . تو خودم مچاله شدم و گفتم: در مورد تو صدق میکنه ! یه
سوفی نو ! مثل تو زیاده! ریخته ... سه تا صد تومن!

دستگیره رو پایین کشید دو قد

م بلند به طرفش برداشتم... دستمو به کتتش از پشت گرفتم و صداش زدم: یوسف...

در و باز کرد و بیرون رفت... کتتش از دستم کشیده شد بیرون! ...

بوی عطرش توی پوستم نشست . پشت در اتاق روی زمین نشستم . تموم شد ! دیگه تموم شد!
صداشو شنیدم.

میگفتم : ببخشید زحمت دادیم . شرمنده کردید ... با اجازه اتون.

-جناب شایگان شرمنده که مزاحم وقتتون شدیم!

-اقای دکتر بازم بهتون تبریک میگم . با ارزوی سعادت...

مامان هول جواب میداد : چه با عجله ؛ میخواستم چای بیارم.

بلند و محکم گفت: صرف شد همه چیز عالی بود. لطف کردید از بابت پذیرایی گرمتون تشکر.

مامان تعارف زد: شام تشریف داشته باشید و اون میگفت: ممنون از بابت همه چیز.

صدای تشکر یزدان هم اومد و بایه خداحافظ سرو تهش ختم شد به صدای کابین اسانسوری که میرفت طبقه ی همکف!

روی زمین کنار در اتاق با فاصله نشسته بودم وزانوها مو بغل کرده بودم.

مامان در اتاق رو باز کرد . با دیدن صورتم جلوم پایین اومد ، سورنا از چهارچوب پرسید: چی شده ؟!

حس کردم بابا دستشو کشید و در اتاقمو بست . مامان خودشو جلو کشید و من رفتم توی بغلش...

دستشو تو موهای کوتاهم فرو کرد.

زیر لب پرسید: چی شد سوفی؟!

میدونستم طاقت نمیاره تا نپرسه ... دستمو به صورتم کشیدم، برجستگی روی گونه ام خیس شده بود.

مامان کلافه گفت: جون به لبم کردی. چی بهش گفتی پسره اینطور اتیشی از خونه رفت.

تو چشمهای مامان نگاه کردم و پرسیدم: چطور دیدیش؟!

گره ی روسری شو باز کرد. تکیه اشو به دیوار داد و گفت: چی بگم ... ظاهرش که خوب بود. مودب بود. من که نمیشناسمش... دلم براش میسوزه ولی!

مامان نگاهی بهم انداخت و پرسید: خب چی شد؟! چی گفتید بهم؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم: هیچی... بحث شکایت و پیش کشیدم. عصبانی شد. رفتن!

مامان گنگ گفت: تو این موقعیت؟! سوفی الان وقتش نبود.

-دیگه گفتم . اونم گفت تا ته شکایتم میرم ! همین .

مامان تشر زد: اخیه تو این شرایط دختر خوب؟!!

خواست تشر دیگه ای بزنه که با دیدن چشمهای پرم لبهاشو رو هم فشار داد . دستشو روی گونه ام کشید و گفت: دوستش داری؟!!

سرمو تو سینه اش فرو کردم ، مامان چونه اشو روی موهام گذاشت و گفت : سرزبون دار بود .

لبخندی زدم و مامان اروم گفت: فکر نمیکردم اینطوری باشه...

حرفی نزدم و حین نوازش موهام گفتم: پاشو لباس هاتو عوض کن . کلی کار داریم . خودت مگه پیشنهاد ندادی برای سورنا جشن بگیریم .

با بغض گفتم: دیگه شکایتشو پس نمیگیره .

مامان دستش از نوازش جا موند.

نفس عمیقی کشید و گفت : عیبی نداره . توکل به خدا . بلند شو دخترم . بلند شو اینطوری خودتو از بین می بری. از صبح هم هیچی نخوردی . بریم یه غذایی درست کنیم... کلی کار داریم .سرت گرم میشه پاشو دخترم.

از بغلش تگون نخوردم.

مامان راحت تر نشست و گفت: شما که رفتید تو اتاق همون برادر ناتنیش...

با هول گفتم: خب؟!!

-برگشت به فرخ گفت، یه سری حرفها تو عصبانیت گفته میشه ... نباید بهشون بها داد.

سرمو از بغل مامان عقب کشیدم و پرسیدم: یعنی چی؟!!

-گفت من قضاوتم عجولانه بود . به یه شایعه و تهمت دامن زدم . شما جدی نگیرید.

تند پرسیدم: بابا چی گفت؟!

-گفت اگر قرار باشه به نتیجه ای برسن ، باید پیام اصفهان تحقیق کنم.

پسره هم گفت: حق باشماست.

مامان شونه ای بالا انداخت و با اه بلندی گفت: دیگه ادم نمیدونه به چی اعتماد کنه . به چشمش یا گوشش... ولی هرچی که بودن ، ادم های بدی به نظر نمیرسیدن. شایدم فقط ظاهرشون خوب بود . نمیدونم والله ! باید چند بار رفت و امد باشه تا به شناخت برسیم.

مامان دستشو به صورتم کشید و با صدای گرفته ای گفت: پارسال به فرخ گفتم با این حالت بیمارستان نرو . گفت طوری نمیشه . حالا هم باید چوبشو بخوره . به سورنا گفتم دروغ نگو اخر و عاقبت نداره .اونم باید چوبشو بخوره . انقدر به خودت سخت نگیر دخترم. دو نفر دیگه اشتباه کردن ، چرا گریه هاش مال توئه؟! طوری که نشده . مرگ نیست که چاره نداشته باشه ... فوق فوقش میخوان یکی دو سال برن زندان...

صورتش مچاله شد.

میدونستم برای ما این مرگه ! عین مرگه ... آبرو ریزی پشت بندش عین مرگه ... چاره هم نداشت !
ابرویی که میریخت و کی میخواست جمع کنه.

با بغضی پرسید: چشم چپش بود نه ؟!

سر تگون دادم.

مامان دستی به صورتش برد و پیشونیش و کمی مالش داد و گفتم: معلوم بود ؟!

-نه تو قیافه اش که تاثیر نداشت . ولی خیلی جوون بود . تمام مدت فکر میکردم اگر یه خواستگار معمولی بود . حتما تو رو بهش میدادم!

-انقدر ازش خوشت اومده؟!!

-به دلم نشست . رفتارش... حرف زدنش...

لبخندی به لب مامان اومد و ادامه داد: یه تنه باباتو حریف بود! ازاینش خوشم اومد.

خنده ام گرفت ، بغضم بند اومد.

مامان نفس عمیقی کشید وبا اخم لب زد: نمیدونستم مادر نداره . همه ی این روزهامیگفتم پسری که فرخ این بلا رو سرش آورده ، مادرش چطور طاقت آورده . از وقتی بهم گفتی مادر نداره ، دلم بیشتر براش گرفت.

اهی کشید و گفت: از یه طرف میگم رضایت بدیم ... وصلت باشه ... اونقدر بهش محبت میکنم که جای خالی مادرشو دیگه حس نکنه و کینه اش از فرخ رو فراموش کنه... از یه طرف میگم چرا باید دختر دست

تشریفات [03.01.17 17:08] ,

ه گلمو پاسوز دشمنی پدرش کنم ؟!

-دیگه تموم شد مامان.

نفس عمیقی کشید و گفت: جلوی در بهم گفت زنگ میزنم تا جوابمو بپرسم!

مبهوت نگاه مامان کردم که مامان زیر لب گفت: شایدم خواست رسمو به جا بیاره و همینطوری گفت . ولی یه همچین حرفی ازش شنیدم!

مامان دستی به گلوش کشید و گفت:

-نمیدونم حکمت خدا چی بود ... چرا به جوونیش رحم نکرد و این قسمتش شد!

-طرفدارش شدی؟!!

-حیف این قیافه و سواد و تحصیلات بود! ...

لبخندی زدم و گفتم: از سورنا خوش قیافه تره.

خندید و گفت: رو پسر من عیب ندار. همه ی بنده های خدا خوبن . پاشو دخترم ... پاشو یه کم دست بجنبونیم... این جشن و بگذرونیم.

به سختی روی پام ایستادم و گفتم: باید پیاز سرخ کنیم برای کشک بادمجون و مرغ اب پز کنیم برای الویه ... گوجه بپزم برای میرزا قاسمی.

مامان با لحن غم گرفته ای گفت:

-هفتاد نفر مهمون داریم. هنوز به سی نفرشون زنگ نزدیم! داییتو بگو که چقدر سر من غر زده که مرخصی نداره!

بابا از تو سالن بلند گفت: دارم زنگ میزنم نهار بیارن شکوه!

مامان لبخندی بهم زد و جواب داد: باشه...

ضربه ای به شونه ی من زد و گفت:

-خدا رو شکر عقلش رسید من دیگه جون نهار شام درست کردن ندارم.

صورتمو با کف دست پاک کردم و مامان اخمی کرد و گفت: دیگه بهش فکر نکن . ناسلامتی خواهر دامادی . بیا خودمونو سرگرم کنیم . این بگذره . ابرومندانه تموم بشه. وقت واسه ی غصه خوردن هست . پاشو مادر ... پاشو بریم.

دستشو به سمتم دراز کرد و با لبخندی گفت:

-پاشو یا علی ...

تشریفات [03.01.17 18:50] ,

فصل سی و سوم:

برنامه عوض شده بود ، محضر رو کنسل کرده بودیم و سفره عقد رو توی خونه چیده بودیم ... این بار هزارم بود که فکرمون می چرخید. میخواستیم همه چیز خوب باشه . حداقل ابرو مند باشه . یه خاطره ی سطحی و موندگار.

نمیدونم کارمهر و بود یا سورنا که به گوش بابا رسونده بودن تالار و بامداد جور کرده و همین شد که بابا اونقدر اتیشی میخواست جشن نگیره و حتی میخواست عقد رو عقب بندازه . هرچی که بود تصمیم به این شد که تو خونه عقد جاری بشه . وقتی قرار بود شصت نفر تو اتاق عقد دوازده متری محضر تو سر و کول هم بزنن ... خب تو همین سالن خونه میزدن!

هنوز مطمئن نبودم که قراره امروز چطور تموم بشه ! بابا یک لحظه پیشنهاد پارکینگ و میداد... لحظه ی بعد قرق رستوران!

دیگه داشتم تو این خونه سرسام میگرفتم.

از تنهای چیزی که مطمئن بودم خوشحالی مهر و سورنا بود ! با همه چی کنار میومدن.

مهر و لباسشو پوشیده بود، دسته گلشو سفارش داده بود، ارایشگاهی که خواسته بود رفته بود ... توی باغ و آتلیه عکسهاشونو انداخته بود . بقیه اش هم براش مهم نبود . همین که وقتی توی تلفن صداش میخندید برای من یکی بس بود!

آخرین قالیچه ی توی سالن رو لوله کردم و توی اتاق گذاشتم . هنوز وقت نکرده بودم حتی حمام برم.

با کمک ماندانا و شیما و کتی و زن عمو ترلان ، سفره عقد رو چیده بودیم. پای همون مبلی که دو روز پیش بامداد روش نشسته بود . اگر به بهانه ی صاف کردن سفره ی عقد نبود و گذاشتن اینه شمعدون ها توی سفره، محال بود حالا حالاها پامو اون سمت خونه بذارم...

عطرش مونده بود!

خوبیش این بود وقت نداشتم که بشینم ناله زاری کنم و عزاداری که چرا زندگیم به این روز افتاده!

تمام دو روز اونقدر کار و خرید داشتیم که وقتی برای خودم نداشته باشم.

اونقدر کار روی سرمون ریخته بود که سوگواری هامو بذارم بعد از عقد سورنا.

سبد گل من بعد از دو روز هنوز خشک نشده بود و تک تک شاخه های گل های توشو تو هر گلدونی که به چشمم میخورد گذاشته بودم . بادکنک ها رو شیما دور تا دور مبلی که مهر و سورها قرار بود روش بشینن چسبونده بود . همه چیز به نظر خوب میومد .

مامان توی اشپزخونه با خاله و عمه فرخنده مشغول بودند. مهران یکی از دوستانش رو دعوت کرده بود تا موزیک جشن برقرار باشه.

به نظر همه چیز خوب میومد . اما آرامش قبل از طوفان بود!

حکم دادگاه سورنا و بابا که دو هفته ی دیگه بود روی این همه خوشحالی خط میکشید.

ساک دایی جمشید رو که کنار در بود برداشتم ، پسردایم دوشنبه امتحان داشت و تو این هاگیر واگیر کتابشواز خودش جدا نمیکرد . زن دایم هنوز منو میدید ده دقیقه بهم زل میزد ببینه خودمم یا یه غریبه!

دست اخر هم سرشو تکون میداد و میگفت: حیف نبود!

حیف من بودم که یه عمر از کت و کول میفتادم تا اون موها رو بشورم.

کشون کشون ساک دایی رو به اتاقم بردم . روی تختم دراز کشیده بود و مثلاً چرت میزد . پاورچین وارد اتاق شدم تا حوله امو بردارم که حداقل نگن خواهر داماد از تو عکس هم بوی عرق میده!

دایی روی تخت نیم خیز شد و قبل از اینکه از اتاق بیرون برم صدام زد: سوفی...

نگاهش کردم دایی با قهر و روی ترشی که از وقتی اومده بود برام گرفته بود گفت: یه ببخشید از دهنه درنمیاد نه؟!!

لبخندی زدم و گفتم: ببخشید که موهامو کوتاه کردم .. راضی شدی دایی؟!!

-بیا اینجا بشین.

با ناله گفتم: به خدا کلی کار هست . هنوز میوه ها رو نشستیم!

نگاه چپ چپش وادارم کرد کنار دستش بشینم . روی تختم چهار زانو شد و گفت: سورنا برام تعریف کرده کلشو ... ولی خودت بگو.

-چی بگم؟!

-بگو که قرار نیست خودتو حروم کنی...

جدی تو صورتم خیره شد و گفت : بگو که قرار نیست سر خودت با خانواده ات معامله کنی!

لبخندی زدم و گفتم: نه دایی قرار نیست.

چند ثانیه به چشمهام نگاه کرد و گفت: سوفی دایی ... اینطوری ندیده بودمت تا به حال...

-چطوری؟!

-انقدر اشفته و پریشون و تلخ و خسته...

دستمو گرفت و گفت: تو هنوز خیلی جوونی ها دایی... سن و سالی نداری که انقدر تو خودتی و باختی!

-من که طوریم نیست.

دستی به زخمم کشید و گفت: طوریت نیست؟!

-بالاخره این روزها هم میگذره.

-میگذره دایی. ولی بستگی داره تو چطوری بگذرونی اینجور با پریشونی یا عادی مثل بقیه. نصف رفقای دانشگاه من موقع ازدواجشون ، قید خانواده اشونو زدن سوفی.

با تعجب به دایی خیره شدم و دایی با خنده گفت: استدلال همشون هم این بود که زن و همسر ادم ، حال ادمو میسازه . پدر و مادر گذشته رو!

تشریفات [03.01.17 18:51] ,

نفس عمیقی کشید و گفت: نباید گذشته رو فدای حال کرد. سوفی اگر این آدمو میخوای ... اگر باهاش حالت خوبه ... باهاش خوشی ... انقدر سنگ پدر و مادر و برادر و به سینه زن! اگر نمیخوای ... منت نخواستنتو تو سر پدر و مادرو برادر زن! میفهمی چی میگم؟! هم سن و سالای تو میرن دادگاه با حکم دادگاه ازدواج میکنن ... چرا چون پدرشون مخالفه ... ولی دلشون موافقه ... با دلشون پیش میرن! درست و غلطشو کار ندارم ولی تو زیادی دیگه داری خودتو درگیر خانواده میکنی. همین سورنا پس فردا دیگه حالی از تو نمیپرسه؛ اولویتش زنش و بچه هاشن ... پدر و مادرت خدایی نکرده بعد صد و بیست سال تموم میشن سوفی. تو میخوای به کی بگی که یه روزی روزگاری رو دلت چشم بستنی که طرف با خانواده ات کنار نیما. جهنم کنار نیما! مگه من با فرخ کنار میام؟!

خجالت زده گفتم: الان وقتش نیست دایی.

-چرا دقیقا همین الان وقتشه. من یه شخص ثالثم که دارم از دور ماجرا رو می بینم. تو دیگه اون سوفی ای که من میشناختم نیستی. حتی تو جشن بله برون اذین هم میدیدم حال و هوات یه جور دیگه است ... ده تا عکس یهو میذار و یه کره خری میاد زیرش حافظ بلغور میکنه! خب لامصب این کره خر و اگر میخوای دیگه چرا ردش میکنی؟!

تو چشمهای دایی متحیر خیره شدم و دایی جمشید با اخم تندی گفت: خودت سرتو کردی تو برف خیال کردی بقیه هم مثل توان دایی؟! تو این قوم عجوج مجوج ما عالم و ادم یا دارن زن میگیرن یا دارن شوهر میکنن. تو رفتی خودتو کچل کردی که چی بشه؟! میخوای متفاوت باشی؟! اخه جربزه ی این کارا هم نداری تا دلم نسوزه!

پوف پر حرصی کشید و گفت: یه کم فکر کن. یه کم صبوری کن ... بعدشم ... از تو بزرگتر نبود تو این خونه که تو یکاره پاشدی رفتی دادگاه؟! جورکش فرخی؟! یه گهی خورده ابروی خودشو؛ خواهر منو برده باید جورشو بکشه... از کی تا حالا بچه ها تاوان پدر مادرشونو میدن! والله زمان ما برعکس بود. پدر و مادرمون خودشونو کشتن که ما تو چاله نیفتیم... حالا فرخ از رو بچه هاش با لودر رد میشه...

خنده ام گرفته بود.

لحن دایی جمشید همیشه همینقدر تند و تیز بود. یکی از دلایلی که سعی میکرد دور زندگی کنه هم ، همین زبون تندش بود که بدجوری روحیه ی همه رو آباد میکرد.

لبخندی زدم و خواستم حرفی بزنم که دایی کفری گفت: وقتی بهت میگم فکر کن نه اینکه یه روزه خودتو از چاله بندازی تو چاه. فکر کن بین کفه ی ترازوی خوبی هاش بیشتره یا بدی هاش.... فکر

کن ببین لیاقت داره یکی دوماه باهاش نشست و برخاست کنی و اشنا بشی یا نه ... فقط به این فکر کن . عقد و عروسی تو واسه ی سال دیگه ! خدا شاهده کل حقوق دوماهم رفته برای اذین و سورنا سکه خریدم .

خندیدم و دایی بشکونی از بازوم گرفت و گفت: بشین فکراتو بکن ببین دوست داری بشناسیش . این ادم بشه همه کس و کارت یا نه ! همین . به اینکه بقیه چی میشن یا نمیشن فکر نکن . یه کم خودخواه باش سوفی ! گور بابای بقیه ببین خودت با چی راضی هستی !

اهی کشیدم و گفتم:

-دیگه تموم شد دایی !

-مادرت میگفت میخوان زنگ بزنی جواب بگیرن !

لبخندی زدم و گفتم: امیدی نیست...

دایی کلافه از دستم تشر زد : هرچی که هست یه چیزی بهت میگم نه نیاری بعد از این مراسم کوفتی پامیشی با من میای میریم شمال. جمعه شب رو میریم . شنبه صبح میرسیم .. هم تو درسهای احسان کمکش میکنی... هم حال و هوات عوض میشه. هم میفهمی که دیگه چی باید بخوای !
سرمو پایین انداختم و گفتم: فعلا نمیدونم چی میخوام . خودمم گیج شدم.

موهامو بهم ریخت و گفت: حالا پاشو برو من یه چرتی بزنم بدجوری خسته ام ! یعنی همتون عقد و جشنتون رو گذاشتید واسه ی وقتی که پسر من امتحان داره؟!

با زانوش پهلومو نشونه گرفت و قبل از اینکه واقعا سیب ببینم از جا بلند شدم ، حوله امو برداشتم که صدام زد : سوفی...

-بله ؟!

-گذشته اش یه کم تیره و تار هست ... ولی اسمش اسم پیغمبره دلیل نداره خودش پیغمبر باشه ! مهم اینه که بهت ثابت کنه که قراره درست زندگی کنه ! وگرنه خدا هم بنده هاشو میبخشه . راه توبه گذاشته . تو که از خدا بالاتر نیستی ؟! هستی ؟!

یه تای ابرومو بالا دادم و دایی حینی که دستهاشو زیر سرش قلاب میکرد و روی بالش من گردنشو جا به جا میکرد گفت: همین باباتم خیلی پرونده ی سفیدی نداشت اومد خواستگاری شکوه!

چشمهاشو بست و با لبخند بدجنسی گفت: حالا درسته سی و خرده ای سال گذشته از ازدواجشون ... ولی من یادمه اوازه ی خوشی نداشت!

حوله امو بغل کردم و گفتم: یعنی چی؟!

-یعنی خود منم خیلی قبل از ازدواجم ادم حسابی نبودم. همین سورنا هم قبل اینکه عقد کنه شیطنت هاشو داشت . همین پسر عموت که از المان برگشته خیال میکنی خیلی عابد و زاهده؟! یا سهیل شوهر اذین ... مردا همین دایی ! یه صالحشو گیر آوردی رو کن از خجالتش درییایم.

خندیدم و دایی نفس عمیقی کشید و گفت: چمدونتو ببند فردا شب با ما میای .

تشریفات [03.01.17 19:27] ,

اخره مامان دست تنهاست!

-سوفی شنیدی چی گفتم ؛ انقدر سنگ دیگران رو به سینه ات نزن. یه کم به فکر خودت باش. داری از حال میری ول کن ماجرا نیستی ! گفتم میای یعنی میای. حرفم نزن .برو بیرون یک ساعت من بدبخت بخوابم! خوب نیست دایی داماد همش تو چرت باشه!

نفس عمیقی کشیدم و به طرف در اتاق رفتم که دوباره صدام زد : راستی سوفی...

به طرفش چرخیدم و گفتم: عکسی ازش نداری؟!

از توی کمد گوشیمو بیرون اوردم، دایی از جا بلند شد و گفت: اصلا ببینم سرش به تنش میرزه یا نه . کره خر فقط انگار زبون داره ! شکوه رو رام کرد نه؟! خواهره یه جوری داشت از پسره حرف میزد من گفتم همه چیز تموم شده باید سکه ی سوم رو بخرم!

نخندیدم... دلم پیش عکس های روی پل بود.

از عکس هایی که روی پل طبیعت باهم گرفته بودیم و برام همون روز فرستاده بود میخواستم بهترینشو انتخاب کنم.

چند تایی رو رد کردم و اونى که حس میکردم از همه بهتره به سمت دایی گرفتم . دایی چشمش روی صفحه ی گوشی لغزید و صورتشو زوم کرد . نگاه خیره ای بهش انداخت و بعد از چند ثانیه سکوت زیر لب گفت : خوبه .بهم میاین!

تمام تنم مور مور شد.

هیچکس تا به حال از خانواده ی من بهمون نگفته بود که بهم میایم یا نه...

از این حرف خوشم اومد . ذوق کردم . من بهش میومدم ؟!

دایی بعد از اینکه خوب تماشاش کرد پرسید:

-با معلولیتش مشکلی نداری ؟!

از سوال ناگهانش شوکه شدم.

چند ثانیه سکوت کردم و گفتم: تو عکس معلومه؟!

دایی سری تکون داد و گفت:

-اره . چشم چپش با راستش فرق میکنه ! حداقل تو این سلفی... چشمه‌هاش چپه!

امکان نداشت.

خم شدم و خواستم گوشی رو بگیرم...

دایی اجازه نداد.

خیره بهم زل زد و گفت: نگفتی مشکلی داری یا نه؟!

میخواستم گوشی رو پس بگیرم که دایی دستشو عقب کشید و گفت:

-اگر با معلولیتش مشکل داری که دیگه هیچی ... ! صغری کبری چیدن هام الکی بودن! وقتی این برات حل نشده ... دیگه تا آخر عمرت هم حل نمیشه!

چرند بود!

برام حل شده بود.

من تمام دردم ارتباط بامداد با بابا بود و ارتباط خودم با ماهرخ!

و گرنه به تنها چیزی که فکر نمی کردم و هیچ وقت از ذهنم نگذشته بود ندیدن یه طرفه اش بود!

چه از وقتی که خودش بهم گفت ... چه وقتی فهمیدم تقصیر کار پدرمه برام مهم نبود.

تند و پشت سرهم گفتم:

-معلومه که نه! ...

مستاصل گفتم: اصلا این چه حرفیه.

کفری و اشفته گفتم:

-تو عکس شاید به نظر انحراف داشته باشه و گرنه اصلا تو ظاهرش تاثیر نداره . بعدشم اصلا تاثیر داشته باشه چه مشکلی . کور مادرزاد که نبوده ؛ تقصیر بابای من بود تازه هنوزم میبینم . شاید یه کم برای خودش سخت باشه اما سختیش برای من نیست...! مسلما برای من سخت نیست . من مشکلی ندارم.

بر و بر داشت منو نگاه میکرد و گفتم:

-من مشکلم باهاش سر خلق و خوی تندشه و از این میترسم که نتونم رابطه اشو با بابام درست کنم ... نه ظاهر و چشمش!

دایی هومی کشید و پرسید:

-ظاهرش برات مهم نیست؟!

با حرص گفتم: روزاول چرا ... ولی الان نه.

-اخلاق نداره؟!

-چرا وقتی حالش خوب باشه خیلی خوبه . یه وقتها عصبانی میشه ... اونم تو ذات همه ی ادم ها عصبانیت هست . من الان فقط میترسم که بعدا از چشمش بیفتم یا نتونه با خانواده ام کنار بیاد یا نتونیم با هم کنار بیایم ... از اینا میترسم!

دایی ساکت منو نگاه میکرد.

دستی به صورت داغم کشیدم و گفتم: اصلا برام مهم نیست چشمه‌هاش چپ باشه یا لوچ باشه یا همه ی ادم های روی زمین بفهمن چشم چپش پروتزه!

نفس عمیقی کشید و گوشی رو پسم داد.

بلافاصله به عکس نگاه کردم ... توی سلفی چشمه‌هاش خوب افتاده بود . چپ نیفتاده بود . عادی بود .
مثل من .

متعجب به دایی نگاه کردم و با لبخندی گفت: میخواستم ببینم واکنشت چیه اگر یکی بهت بگه
طرفت چشمه‌هاش چپه و تو عکس میشه فهمید یه چشمش مصنوعیه!

خیره به دایی نگاه کردم و گفتم: خوبه که نقضش واست مهم نیست. البته چندان نقص هم به حساب
نمیاد. حداقل تو ظاهرش نشون نمیده! ولی خوبه که مهم نیست برات. اما چون بابات مقصر بوده
تو که نباید تقصیرشو به جون بخری!

تو دلم گفتم حتی اگر جفت چشمه‌هاش هم نمیدید برام مهم نبود!

دایی لحنش عوض شد و رو بهم با لبخندی گفت: کره بز واسه ی من عاشق شده. برو بیرون که
بیشتر از کپنت حرف زدم.

جلوی در ایستادم و گفتم: حالا چطور بود؟!

-گفتم که بهم میاین.

لبخندی دوباره به لبم نشست و گفتم: ولی دیگه تموم شده . اون ادمی که من شناختم عمرا دیگه بیاد سراغ من.

-نیومد که چه بهتر! عقلش کار کرده!

.

تشریفات [03.01.17 23:56] ,

خندیدم و دایی گفت: والله . بیرون.

با پرویی گفتم: اتاق منه ها.

بالشی به سمتم پرت کرد که با جیغ خفیفی از اتاق بیرون زدم و درو بستم . یه نفس عمیق کشیدم و به گوشیم دوباره نگاه کردم . عکسش به جای رفع دلتنگی ، دلتنگ ترم میکرد . لعنت به دهنی که بی موقع باز بشه!

از حمام که بیرون اومدم، فوراً کت و دامن لیمویی رو تنم کردم و موهامو سشوار کشیدم و با یه ارایش سرسری سر و تهشو هم اوردم . لباسم اونقدر زرق و برق داشت که به چشم نیاد چقدر ارایشم کمرنگه .

شال لیمویی کمرنگی رو روی استین های حریر لباسم انداختم و گوشیمو برداشتم .

از اتاقم بیرون اومدم . دایی جمشید داشت ریشه ای رو وصل میکرد . کفش های پاشنه بلندم رو دستم گرفتم و به آشپزخونه رفتم .

مامان با دیدنم چشم غره ای رفت و گفت: هیچ معلومه کجایی؟! کلی کار هست سرمون .

نگاهی به غذاهای آماده شده انداختم و گفتم: همه چیز که حاضره .

عمه فرخنده دستی به گردنش کشید و گفت: والله ما هم همینو به مادرت میگیریم . زنگ زده کباب هم سفارش داده!

لبخندی زدم و زن دایی با دیدن لباسم گفت: چه بهت میاد ماشاالله .

تشکری کردم و زن عمو ترلان با هول گفت: عاقد اومده ... یکی زنگ بزنه به سورنا و مهرو ببینن
کجا موندن اینا!

زن دایی رفت تا یه چیزی سرش کنه ... منم شال سفیدی که فقط به بهانه ی اومدن عاقد میخوام
روی دوشم بندازم رو روی سرم کشیدم و گفتم: من زنگ میزنم.

کتی بهم گفت: من گرفتمشون.

مامان داشت سینی اسپند رو آماده میکرد . عاقد داخل سالن شد و بی توجه به ماها که توی
اشپزخونه جمع شده بودیم گوشه ای نشست و بابا براش میزی رو آماده کرد تا دفتر رو روش بذاره.

عمو چنگیز بلند گفت: زنگ بزنید ببینید کجا موندن.

مهران جواب داد: حتما تو ترافیکن . از باغ دارن میان راه طولانیه.

کتی گوشى رو قطع کرد و گفت: گفتن سر کوچه ایم...

بابا راضی کنار عاقد نشست . شوهرخاله و دایی هم کنار دست بابا نشستند و عمو کیومرث و عمو
چنگیر مشغول حرف و خنده بودن . شوهر عمه به عاقد سلامی داد و کنجی از سالن نشست.

هنوز با گوشیم ور میرفتم . دو سه تا از دوستانم به خاطر پیام توی اینستاگرامم و تبریک عقد سورنا
بهم تو تلگرام پیام زده بودند.

مامان با غرغر گفت: سوفی الان وقت گوشى بازیه؟!!

عمه فرخنده پرسید: نریم پایین؟!!

زن عمو ترلان گفت: نه دیگه خودشون میان بالا ... اسانسور جا نداره مجبوریم با پله بیایم.

خاله خندید و گفت: الان میان بالا شکوه چرا انقدر حرص میخوری.

مامان جوابی نداد.

حتی یزدان هم بهم توی تلگرام تبریک گفته بود.

اما اون نه!

تو این هاگیر واگیر منتظر یه پیام از جانب بامداد بودم.

به خاطر پستم توی اینستاگرام حتی لایک هم نکرده بود! ... به خاطر عکس سفره عقدی که گذاشته بودم ولی هیچی! کمی مخاطبین و گروه ها رو بالا و پایین کردم که با دیدن اسمش نفسم حبس شد . عکسی روی پروفایلش نبود . حتی خط دومش هم عکس نداشت.

با هول روی عکسش رو لمس کردم ... توی صفحه اش یه جمله ی بلند انگلیسی نوشته شده بود که فقط یه معنی میداد!

از تلگرام بیرون اومدم و به اینستاگرامش رفتم ... پیجش برام قفل بود!

نیشخند و بغض و اشک تو چشمهام با ورود مهر و سورنا یکی شد ... صدای کل و هلله تو سرم پیچید.

منو بلاک کرده بود!

حذف کرده بود.

از زندگیش پرتم کرد بیرون! دیگه تموم شد ... حتی تو دنیای مجازیش هم دیگه جایی نداشتم! گفته بود یه فرصت بهت دادم! من فرصتمو از دست داده بودم. خوب شناخته بودمش... باید به خودم جایزه میدادم! واقعا تو این مدت فهمیده بودم که دیگه این ادم دنبال جواب و دنبال من نیست. حرفش یک کلام بود؛ اون تماس میگیریم هم صرفا به خاطر تعارف تیکه پاره کردن های مامان بود و بس. و گرنه رفته بود دور بزنه ... مثل خریداری که از مغازه دار میپرسه: تا چه ساعتی باز هستید. انشالله برمیگردیم. یه دوری بزنیم...

میخواست عوض یه سوفی؛ سه تا سوفی صد تومنی داشته باشه. راستم میگفت. ریخته بود تو خیابون! لنگه ی من زیاد بود تازه بدون هزارپا! با موهای بلند!

بعد دایی خوش خیالم ازم توقع داشت تا من درست تصمیم بگیرم...

مامان خرسندم هم میگفت: گفته زنگ میزنه!

ولی تموم شده بود. سرمو بالا گرفتم. اشک چشمم سر نخوره رو صورتم.

ماندانا دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت: خواهر شوهر احساساتی!

کی میدونست گریه ی من واسه دل خودمه نه برادرم!

سورنا و مهر و توی جایگاه نشستن و کتی و شیما و اذین و زن دایی ساتن نباتی رنگی رو بالای سرشون گرفته بودند.

شیدا با اون حال بیحالش و کلاه پشمی روی سر لختش میخندید ... با اون موهای ریخته و صورت خسته اش میخندید.

ولی من حتی نفهمیدم عقد برادرم چطور گذشت. حتی دلم نمیخواست اون دو تا کله قند رو بهم بکوبم و توی دلم براشون ارزوی خوشبختی کنم...

اصلا نفهمیدم عقد برادرم چطور گذشت!

تشریفات [03.01.17 23:56] ,

بعد از اینکه مهرو بله رو گفت و مراسم حلقه دست هم کردن و غسل به خوردن هم دادنشون تموم شد، زودتر از همه کادوم که یه سکه بود دادم و خودمو توی اون شلوغی تو اتاقم چپوندم.

هنوز باورم نشده بود.

صدای دست و سوت و هلهله و کل کشیدن میومد اما من فقط داشتم از چیزی که میدیدم مطمئن میشدم!

با دستی که میلرزید شماره ی یزدان رو گرفتم ، بعد از سه تا بوق تند گفت: یه لحظه گوشی...

پوفی کردم و منتظر موندم.

شاید دو سه دقیقه ای طول کشید که بالاخره توی گوشی گفتم: جانم؟!!

-سلام یزدان.

تند گفتم: سوفی تویی؟! حالت چطوره. با زحمت های ما ... خوبی؟!!

-ممنون.

لحنش جدی شد و گفتم: چی شده؟!!

به ناخن هام که لاک سرشون پریده بودن نگاهی کردم و گفتم: از بامداد خبرداری؟!!

-از همون عصر خواستگاری دیگه خبری ازش ندارم چطور؟!!

-میشه حضوری باهم حرف بزنیم.

هومى كرد و گفت: باشه كى؟!

-امروز.

با تعجب تكرر كرد: امروز؟!

با مكث كوتاهى پرسيد: مگه امروز عقد برادرت نيست؟!

خشك گفتم: چرا. ولى ميخوام باهات حرف بزنم. كى وقتت ازاده و ميتونى...

-سوفى جان اخه چى شده؟! چرا انقدر عصبانى هستى.

-بهم بگو كى وقتت خاليه تا حضوري ببينمت و حرف بزنيم.

يزدان پوفى كشيد و گفت: نميدونم تو كى ميتونى بياي؟!

-همین الان...

صدای جیغ و کل کشیدن های زن عمو و عمه فرخنده کل خونه رو برداشت.

یزدان با لحن حیرت زده ای گفت: سوفی الان وسط جشن برادرتی ... چی شده انقدر با توپ پر میخوای منو ببینی؟!

بی قرار نالیدم:

-یزدان گفتم بهم ساعت بگو . حضوری حرف میزنیم . بهت توضیح میدم!

یزدان با آرامش گفت: سوفی جان میخوای فردا همدیگه رو ببینیم؟!

-نه امروز...

یزدان خنده ای کرد و گفت: ای بابا تو نا سلامتی خواهر دامادی . جشن برادرتو میخوای ول کنی که چی بشه؟!

کلافه گفتم: چرا با من تعارف میکنی ... باید حرف بزنیم . من دارم دیوانه میشم . جشن هم دیگه برام مهم نیست ... الان فقط میخوام به سوالات جواب بدم .

یزدان چند ثانیه سکوت کرد.

سکوتش کش اومد ... به خیال اینکه قطع شده صدایش زدم: یزدان...

توی گوشی زمزمه کرد:

-سوفی امروز نمیتونم .

اخمی کردم و گفتم: تا چند دقیقه ی پیش میتونستی!

-حالا نمیتونم . فردا صحبت کنیم؟! صبح خوبه؟!!

ناچار قبول کردم ویزدان توی گوشی با لحن آرامش بخشی گفت: طرفهای ده صبح . تو همون میدون
نرسیده به تشریفات .میدونی که کجا رو میگم.

میدونستم...

یزدان با خنده گفت: حداقل بگو قضیه چیه؟!

تند جواب داد: بلاکم کرده!

پرسید: کی...

و بعد خودش جواب داد :بامداد؟! شوخی میکنی!

دستی لای موهام فرو کردم ویزدان با آرامش گفت: باورم نمیشه.

-میتونم بهت نشون بدم!

-خیلی خب اروم باش تا من بگردم اون دیوانه ی زنجیری رو پیدا کنم ببینم چه مرگشه . فردا صحبت میکنیم .بهت خبر میدم باشه؟! فقط...

-فقط چی؟!

-میشه یه خواهشی بکنم سوفی؟!

کلافه گفتم: اره .بگو...

-لطفا برو از جشن برادرت نهایت لذت رو ببر... تا فردا صحبت میکنیم. زیاد هم به این رفتاراش توجه نکن .داره دلبری میکنه!

.

تشریفات [03.01.17 23:57] ,

پوزخندی زدم ... دلبری با تموم کردن یه رابطه که اونقدر اصرار به شروع داشت فرق میکرد ! خیلی فرق میکرد.

-کاری نداری؟!

-نه...

-خوش بگذره . خداحافظ .

تماس قطع شد و با صدای مامان که دنبال من میگشت از جا بلند شدم . قرار بود عکس خانوادگی بگیریم و خواهر داماد نبود ! کجا بود ... توی درگیری های خودش غرق ! اگر سه تا سوفی صدتومن پیدا میکرد چی ؟! اگر دیگه میرفت چی ... واقعا تموم میشد چی ؟!

دلم به عقلم میگفت مگه همینو نمیخواستی ! بچش طعمشو ! ...

یه گوشه نشسته بودم و سرم به شربتی که برای خودم ریخته بودم ، گرم کردم که مبادا کسی بیاد دور و برم و ازم بخواد ماسک شاد و خرسندی به صورتم بزنم و ادای ادم های الکی خوشحال رو دربیارم .

هرکس هم تعارفی میکرد شربت رو بهانه میکردم .

مهران کنار دستم نشست و گفت: خب بازم تبریک . دیگه دو قبضه فامیل شدیم.

جوابشو ندادم و زیر گوشم گفتم: حالت خوبه؟!!

به سکوتم ادامه دادم و مهران بلندتر توی گوشم گفتم: اصلا سرحال نیستی.

با وجود سرو صدای موزیک ؛ باز هم واضح میشنیدم چی میگه ... اما دلم میخواست به همین منوال
کر بودن ادامه بدم.

مهران لبخندی زد و دستشو روی شونه ام گذاشت و سرشو به گوشم نزدیک تر کرد و گفت:
درمورد کارت میخوامم بهت یه چیزی بگم . هر وقت حوصله داشتی!

بهش نگاه کردم و قبل از اینکه بلند بشه گفتم: بگو الان.

-پس میشنیدی؟!!

پوفی کردم و کمی از اب پرتقال توی لیوان سر کشیدم و گفتم: بگو چی شده؟! درمورد کدوم کار...

-راستش یکی از دوستانم تصمیم داره مغازه اشو اجاره بده ... من فکر کردم شاید به درد کار تو بخوره . یه رستوران تازه!

لبخندی زدم و گفتم: خودم تو فکرش هستم.

-جدی؟!!

سری تکون دادم و گفتم: اتفاقا یه جایی رو دیدم . به زودی هم قراره قولنامه اش کنم.

مهران با هیجان گفت: چقدر خوب . پول اگر لازم داشتی ... میتونی روم حساب کنی.

سری تکون دادم و گفتم: به هرحال مرسی که تو هم به فکرم هستی.

با اخم و تخم کتی و شیما ، اشاره کردم الان میام و مهران زود قبل از اینکه ازجا بلند بشم گفت:

-من تو اتحادیه شغل آشنا دارم . پدر یکی از دوستانم اونجا مسئول یکی از بخش هاست . اگر
بخوای میتونم یه کاری کنم جوازت زودتر صادر بشه.

لبخندی بهش زدم و گفتم: مرسی مهران . حتما گذرم بهت میفته...

-باید یه سری کلاس ها هم شرکت کنی و دوره ببینی.

ته مونده ی شربتم رو سر کشیدم و بی حوصله فقط سری تکون دادم.

مهران توی گوشم گفت: کارام داره تو بیمارستان درست میشه سوفی. دعا کن برام.

به صورت اصلاح شده اش نگاهی کردم و گفتم: چه خوب.

کراوات سورمه ای رو زیر گلوش کمی شل کرد و گفت: انشاءالله از هفته ی آینده بهم جراحی میدن.

یه خیلی خوبه ی معمولی تحویلش دادم و مهران پرسید : به پیشنهاد رقص من جواب مثبت میدی ؟!

از ته لیوان تو چشمه‌هاش نگاه کردم ،لیوان شربت رو روی میز گذاشتم و گفتم: نه!

و قبل از اینکه دوباره اصرار کنه از جا بلند شدم و به مهر و که برای خودش اون وسط جولون میداد ملحق شدم.

با ورود من به جمعشون صدای جیغ و سوت کر کننده ای بلند شد.

یه لبخند پر از تظاهر به لبم چسبوندم و سعی کردم حداقل یه کم خودمو سرحال نشون بدم و وانمود کنم از ازدواج برادرم خوشحالم!

از صمیم قلب خوشحال بودم...

سعی کردم انرژی و حرص و بغض و خودخوری هامو با جیغ و دادهام و موزیکی که پخش میشد تخلیه کنم ... اما بیشتر دلم خون میشد.

موزیک قطع شد و پسر جوونی پشت میکروفون گفت: از اتاق فرمان...

و با ابروهاش اشپرخونه رو نشونه گرفت و با لحن شوخی گفت: اشاره میکنن که بفرمایید برای شام

.

یه موزیک ملایم رو گذاشت تا پخش بشه ، به مهمون ها تعارف میکردم که با دیدن بابا که یه سینی توی دستش بود و یه بطری... چند ثانیه وسط سالن خشک شدم . نگاهم به کاسه های ماست و چیپسی بود که توی سینی گذاشته بود و گیلایس های کوچیکی که به تعداد شوهرخاله و شوهرعمه و عمو کیومرث و عمو چنگیز و خودش و دایی و.... بقیه بود!

با قدم سستی جلو رفتم.

مامان میز شام رو چیده بود و من مثل یه ادم دیوونه و هیستریکی که اصلا کنترل قدم هامو نداشتم به طرف بابا رفتم.

صدای بفرمایید بفرمایید های مامان و زن عمو ترلان میومد.

بابا سینی رو از روی کانتر برداشت . شیشه ی دودی مثل یه سوزن توی چشمم فرو میرفت . تمام
رگ های مغزیم به جوش اومده بودن .

بابا سینی به دست داشت به سالن میومد که قدمی جلوش برداشتم ، متوجهم نشد ... یا ترسید
نمیدونم اما سینی از دستش رها شد و با تمام جام های کوچیک و کاسه ی ماست و بطری دودی
رنگ روی زمین افتاد و صدای بدی کل سالن خونه رو پرکرد .

به بطری از وسط خرد شده که مایع زرد رنگ بدی توی چیپس ها و ماست پخش شده حرکت
میکرد نگاهی انداختم .

سالن ساکت شد یه لحظه...

بابا مبهوت منو تماشا میکرد و من چشم از مایع زرد رنگ برداشتم و تو صورتش گفتم: کی
میخوای دست برداری بابا؟! دیگه کی!؟

بابا با ملایمت صدام زد: سوفی...

ج

تشریفات [03.01.17 23:57] ,

وابشو ندادم و قدمی به عقب برداشتم.

بابا اروم گفت: دخترم...

خفه گفتم:

-دیگه کی بابا؟! بس نیست؟! بدبختمون کردی بس نیست؟! به خدا بسه ... ! بسه!

بابا لب زد: سوفی جان...

مامان با هول جلو اومد و میونمون ایستاد و گفت: قضا بلا بود . بفرمایید شام . سرد شد ... بفرمایید خواهش میکنم.

یکی از کارگرها طی و دستمالی آورد و مامان تند گفت: قضا بلا بود . طوری نشده...

و رو به فامیل معطلی که داشتن به مایع بدبو نگاه میکردن گفت: بفرمایید شام سرد میشه از دهن میفته . بفرمایید لطفا ... از خودتون پذیرایی کنید!

بابا گیج نگاه میکرد.

با قدم های بلندی از بابا فاصله گرفتم و توی اتاق رفتم . درو که بستم پشتش روی زمین سرخوردم و این بغض لعنتی از کی مهلت میخواست برای ترکیدن ! ترکید.

.

وقتی آخرین گروه مهمون ها سوار اسانسور شدن، با خستگی روی مبل ولو شدم . سورنا و مهرو رفته بودن دور دور و کتی و شیما و مهران و ماندانا هم دنبالشون!

من دیگه حتی نای نشستن هم نداشتم.

ارایش روی صورتم بدجوری سنگینی میکرد و دلم میخواست یه دوش مفصل بگیرم . اما نمیتونستم حتی تکنون بخورم.

دایی با خستگی کنار دستم نشست و گفت: نه خسته جوون!

چپ چپ نگاهش کردم و خشک گفتم: برو باهاش حرف بزن.

پوفی کشیدم و دستی به صورتم بردم.

دایی دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت : کار خوبی نکردی جلوی ما سکه ی یه پولش کردی!

-کسی صدامو نشنید!

-من که شنیدم من شنیده باشم چنگیز و کیومرث هم شنیدن!

به صورت خسته ی دایی نگاهی کردم و گفتم :مگه دروغ گفتم؟!

مامان از توی اشپزخونه با لحن ارومی گفت: جمشید تو رو خدا ول کن . بذار یه لحظه تو این خونه

ارامش داشته باشیم!

دایی به حرف مامان محل نداد و دستمو گرفت و کشید . ناچار بلند شدم.

زن دایی سر راهم قرار گرفت و گفت: خسته نباشی سوفی جان.

رو بهش لبخندی زدم و گفتم: شما هم همینطور . همه ی زحمت ها به دوش شما و خاله بود . واقعا دستتون درد نکنه .

خنده ی مهربونی کرد و گفت: انشاالله عروسی خودت .

تشکری کردم و ناگهانی پرسید: راستی صورتت چی شده؟!

دایی دستشو کشید و گفت: بیا اینجا بشین من بهت میگم . تو برو...

زن دایی روی مبل تو بغل دایی پرت شد و درحالی که دستشو دور شونه ی زنش قلاب میکرد گفت: برو دیگه معطل چی هستی؟!

پوفی کشیدم و بی میل به سمت اتاق خواب مشترک بابا و مامان رفتم .

در نیمه باز بود ، فضای تاریک اتاق با چراغ تراس یه کم روشن تر شده بود . از سر شب بعد از اون اتفاق و اون تذکر سعی میکردیم با هم چشم تو چشم نشیم ! من خودمو درگیر پذیرایی و آشپزخونه کردم و بابا سعی میکرد توی سالن چیزی کم و کسر نباشه ... از هم فرار میکردیم ! از نگاه کردن به هم فرار میکردیم !

از حرف زدن با هم فرار میکردیم... اونقدر فرار کرده بودیم که دیگه حتی روی چرا پرسیدن از هم رو نداشتیم ! که اگر داشتیم میدونستم چرا تشریفات رو فروخت...

اگر میدونستم چرا تشریفات و از دست دادم حالا این احساس کج و کوله تو من شکل نمیگرفت ! یه احساس عقب افتاده...

مونگول بود!

ضربان داشت اما مغز نداشت . هزار جور اخطار بود تو وجودم که لامذهب این متولد بشه تهش بدبختیه ... تباهیه ... ! ولی من مثل مادری شده بودم که جونم بند زده شده بود به احساس تازه شکل گرفته ام.

مرض داشتم ... از یه طرف میخواستم فراموش کنم و بگذرم و برم دنبال زندگیم . از یه طرف زندگیم شده بود همین ! دلم نمیخواست فراموشش کنم . دلم نمیخواست بذارمش یه گوشه تا خاک بخوره و به خاطره تبدیل بشه . دلم میخواست ته تهش به نتیجه برسم . حتی اگر نتیجه ام کروموزوم هاش عقب افتاده بود.

دلم میگفت حتی اگر به طلاق برسه میرزه ! عقم میگفت لعنتی به خاطر یه هفته زندگیتو تباه نکن ! به دیوار تکیه دادم بابا نرم نرم از سیگارش کام میگرفت . هنوز متوجه حضورم نشده بود.

تقه ای به شیشه زدم ، متوجه شد و به سمتم چرخید . با دیدنم نه اخم کرد نه صورتش گرفته شد ... نه تشر زد ... نه پرسید اینجا چه کار میکنم ! یه نگاه بی تفاوت. انگار که منو ندیده.

روی صندلی فلزی توی تراس نشست سیگارشو خاموش کرد و توی گلدون انداخت. یقه ی کتی که روی دوشش بود و دستهاشو توی استین هاش نکرده بود رو کمی مرتب کرد.

صندلی کناریش رو پیش خودم کشیدم و روش نشستم و گفتم :مامان بفهمه تو گلدونش ته سیگار انداختی بدجوری اتیش میگیره ها!

بابا جوابمو نداد.

دستم رو دستش گذاشتم و اروم گفتم: معذرت میخوام.

تو چشمهام خیره شد و با لبخندی گفتم: ببخشید نمیخواستم اونطوری واکنش نشون بدم.

پنجه هاشو از زیر دستم روی پوستم کشید و گفت: من باید از تو معذرت بخوام سوفی!

نفس عمیقی کشیدم و خواستم تعارف کنم ولی نشد. چه اشکالی داشت یه پدر از دخترش معذرت بخواد؟! چی کم میشد ازش...

نگاهی بهم کرد و گفت: بدجوری به خودم مغرور بودم. به کارم ... تجربه ام ... تحصیلاتم! افتخاراتم...

با پوزخندی گفت: یکی دوبار دیگه هم پیش اومده بود که تو اون شرایط جراحی کردم و همه چیز خوب پیش رفته بود! فکر میکردم اون بارم همینه ... همین نبود.

نفس عمیقی کشید و گفت: سال پیش تو درگیر رستوران بودی... خوشحال بودم که تشریفات و داری و سرت بهش گرمه. حداقل جلوی تو ابروم حفظ میشد. اگر قرار بود سورنا به خاطر من دروغ بگه ... شکوه به خاطر کار من سر خم کنه ... حداقل تو بی خبر از همه جا، همون احترام سابق و بهم میداشتی! از چشم زن و پسر افتاده بودم دلم خوش بود از چشم دخترم نیفتادم.

نسیم خنکی که میوزید باعث شد سردم بشه و یه لحظه لرز کنم.

بابا خودشو جلو کشید و کتشو روی شونه هام انداخت و گفت: برو تو...

-حالا نشستیم.

لبخندی بهم زد و گفت: امشب نمیدونم چرا دلم میخواست یه لحظه همه چیز و فراموش کنم. خیال کنم همون سال گذشته است و ... هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته.

تشریفات [04.01.17 22:45] ,

-اتفاق افتاده بابا . دیگه باید باهاش کنار بیای .

.

تشریفات [05.01.17 00:58] ,

خودم باور نداشتم!

خودم کنار نیومده بودم...

ولی گفتنش تا انجام دادنش راحت بود .

ادما همیشه برای دیگران میتونن نصیحت دهنده ی خوبی باشن اما به خودشون که میرسه هیچ حرفی

واسه گفتن نداشتن!

من حرفهام واسه ی خودم خلاصه میشد به جدال بین عقل و دلم ... که یه روز به حرف دلم بودم. یه

روز به حرف عقلم! تهشم گریه میکردم تا مثلا سبک بشم!

بابا فشاری به انگشتهام داد و گفت: من میتونم باهاش کنار بیام . ولی اون ادم نمیتونه ... ! من

میتونم مثل پسر دوسش داشته باشم و بهش محبت کنم ولی... نمیتونم بهش دینمو ادا کنم . نمیتونم

براش جبران کنم ... نمیتونم سوفی ! تا وقتی که من بهش مدیونم چطور میتونه منو ببخشه؟! چطور

میتونه محبتمو قبول کنه؟! شدنی نیست سوفی... تواین مدت حتما یه احساسی شکل گرفته که انقدر

به رنگ پریده ی تو توجه میکنه ... انقدر بی پروا جلوی من تماشات میکنه ! ولی سوفی شدنی نیست خودت عاقلی بابا. میدونی که شدنی نیست ... تو دختر باهوشی هستی . مدبری ... مدبری !

سرمو پایین انداختم بابا قاطع گفت : از فکرش بیا بیرون دخترم .

تو چشمهای بابا خیره شدم و زیر لب گفت: نمیگم به همین زودی ... طول میکشه اما شدنی .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: امروز خیلی روز خسته کننده ای بود . میرم بخوابم ...

از جا بلند شدم و کت بابا از رو شونه هام سرخورد روی صندلی ... قبل از اینکه درب شیشه ای رو باز کنم بابا صدام زد: سوفی ...

ایستادم و منتظر موندم تا بشنوم .

بابا از جا بلند شد و پشت سرم ایستاد و گفت: اگر تو بخوای ... با هر راه و روشی که خودت دلت میخواد زندگی کنی ... ! حمایت میکنم . حتی اگر انتخابت ادمی باشه که من تا اخر عمر بهش مدیونم و شرمنده .

به صورتش مات نگاه کردم و با لبخندی گفت : حق انتخاب با توئه . هرچی تو بخوای .

-اسمتو از روم برنمیداری؟! مثل همه ی پدرها که باز دواج بچه هاشون مخالفن و اینطوری تهدیدشون میکنن؟!

دستهاشو دو طرف صورتم گذاشت و گفت: اون موقع که کنکور قبول نشدی مگه اسممو از روت برداشتم .

با بغض گفتم: یعنی این با اون برابری میکنه .

اخم شیرینی کرد و گفت: اون کفه اش سنگین ترم بود...
خندیدم.

بابا چند ثانیه بهم خیره شد و گفت: خیلی پشیمونم!
بغض تکلیفشو آورد ته حلقم ... دفترکتابها و مشق نوشتن و باز میخواست از نو شروع کنه . مونده
بودم این همه جریمه نویسی کی میخواست تموم بشه !

بابا لبهای کبود رنگشو به ارومی باز کرد و خفه گفت: پیر شدم سوفی !
بی هوا خودمو تو بغلش کشیدم و با صدای پر خراشی گفتم: نگو بابا . هنوزم خیلی جوونی...
بابا بغلم کرد و دستهاشو پشت شونه هام بهم رسوند و چونه اشو روی موهای کوتاهم گذاشت و
گفت: پشیمونی پیرم کرده سوفی ! عذاب وجدان پیرم کرده ... اینکه نمیتونم گذشته رو درست کنم
پیرم کرده ! حتی نمیتونم جبران کنم .

اهی کشید و دستشو پشت گردنم گذاشت و با غرغر گفت: چرا موها تو کوتاه کردی دختر؟! چرا...
نفسش مثل یه فوت تو موهام رقصید و من سفت تر از هر وقت دیگه ای به خودم فشارش دادم.
دلم تنگ شده بود...

دلم برای بابام خیلی تنگ شده بود...

بابا زیر لب گفت: آخیش... چقدر هوس کرده بودم اینطوری بغلم کنی .
چشمهامو توپیراهن بابا فشار دادم و اجازه دادم تا خالی بشن ... عطرشو به ریه هام کشیدم .

بابا روی موهامو بوسید و گفت: بچه که بودی هر بار برات از بیمارستان انژیوکت و سورنگ و گاز استریل میاوردم همینطوری بغلم میکردی !

میون گریه ام خندیدم و گفتم: اگر همه ی بچه ها اسباب بازی شو داشتن برای دکتر بازی... من همه رو واقعی داشتم!

دستی تو موهام فرو کرد و گفت: چقدرم تو دکتر شدی .

سرمو عقب کشیدم و اخمی کردم و گفتم: هنوزم تو این فکری.

لبخندی زد.

نفس عمیقی کشید و دستشو روی گونه ام کشید و گفت: یه کم التهابش بهتر بشه . برای لیزر صورتت اقدام میکنی .

چیزی نگفتم.

بابا با لحن ملایمی گفت: برو بخواب بابا . فردا مسافری ...

ازم فاصله گرفت و خم شد و کتشو برداشت . از تراس بیرون رفتم و خواستم شب بخیر بگم که پیش دستی کرد و گفت: سوفی ...

-بله؟!!

-بیا این کارت همراهت باشه تو سفر لازمت میشه.

به عابر بانکی که به سمتم گرفته بود نگاهی کردم و با خنده گفتم: من که پول دارم .

اخمی کرد و گفت : بگیر بهت میگم.

-پول دارم بابا . ممنون .

ناچار پذیرفت و با مکث کوتاهی گفت: مهران یه چیزهایی راجع به رستوران تازه ات میگفت .

لبخندی زدم و بابا سریع گفت: اگر پول کم آوردی ...

میون حرفش گفتم: وام میگیرم.

چشمکی به صورت خشک شده اش زدم و گفتم: دوباره سیگار و شروع کردی فکر نکن حواسم

بهت نیست ! اون همه زحمت کشیدم تا ترک بدم ! زود باش پاکتتو بده جیره بندی کنم!

خنده ای کرد و گفت: اره باید دوباره همه ی راه هایی که قبلا رفتی و از نو بری !

هومی کشیدم. دلم مچاله بود . گلوم از توده های کلافه کننده زخم بود ... قلبم به تپش میفتاد و

نمیفتاد ... اما ماسکی به صورتم زدم و گفتم: هیچوقت برای شروع نیست .

فصل سی و چهارم:

پامو که به میدون گذاشتم حس کردم بوی بستنی سالار تو بینیم پیچید . زیپ سویشرت رو بالا

کشیدم و با قدم های تندی به سمت نیمکتی که معمولا خالی بود و معمولا روش مینشستیم راه

افتادم .

یزدان با دیدنم لبخند پهنی زد و با خنده گفت: به به عروس بعد از این!

از حرفش سلام تو دهنم ماسید و مهربون گفتم: چطوری زن داداش !

خشکم زد .

برو بر نگاهش کردم و با نیشخند موزیانه ای گفت: با زحمت های ما .

مسخره !

الان وقت شوخی بود ؟ !

روی نیمکت نشستم و یزدان جدی گفت: موش زبونتو خورده ؟!

پوفی کشیدم و گفتم: خب بلدی برق سه فاز به ادم وصل کنی . این زن داداش و از کجا آوردی ؟ !

یزدان از خنده ریشه رفت و گفت: از بعد از خواستگاری ! خوبی.

اخمی بهش کردم که خنده اش جمع شد و زیر لب گفت: زحمت یه کم بهتر شده .

نفس بلند بالایی کشید و خرده موهامو تو صورتم اوردم و گفتم: به زخم من کاری نداشته باش ...

یزدان دستشو کش داد و روی نیمکت گذاشت و گفت: خیلی خب . چرا انتقدر عصبانی هستی ! ...

دستش به پشت گردنم خورد و پس سرمو لمس کرد .

گیج گفتم: داری چیکار میکنی ؟!

چشمهاشو به پشت گردنم کشوند و گفت: من فکر میکردم فقط جلوش کوتاهه ! این همش کوتاه

شده ؟ !

پس سرمو از شر پنجه هاش نجات دادم و گفتم: چی میگی یزدان . ول کن این و

اخمی کرد و گفت: میگم کل کپشن هاش از مو حرف میزنه ! نگو منظورش تویی !

به صورتش نگاه کردم و گفتم: منو انفالو کرده.

-نگران نباش . تو این چند روز چیزی رو از دست ندادی!

نگران گفتم: خبری ازش نداری؟!!

صورتش تو هم شد و با لحن پر حرصی گفت: از روز خواستگاری منو جلوی خونه ام پیاده کرد و دیگه خبری ازش ندارم .

-امروز جمعه است ... سه روزه هیچ خبری ازش نداری؟!!

اخم هاش تو هم فرو رفت و گفت: وقتی جواب نمیده چه کار کنم.

مضطرب گفتم: یعنی چی...

گوشیشو از تو جیش درآورد و شماره ای گرفت روی بلندگو گذاشت ... زنی بلند بلند شمرده زمزمه کرد : خاموشه! در دسترس نیست.

دستم روی صورتم کشیدم و یزدان زیر لب گفت: حالا پیداش میکنم ...

-یعنی چی حالا پیداش میکنم. تو سه روزه ازش خبری نداری اون وقت...

نفس عمیقی کشید و دست راستشو توی دست چپش گرفت و حینی که از روی بانداژ مچش رو ماساژ میداد گفت: نه که خبری نداشته باشم. زرین آمارشو داره . یعنی روی پیغام گیرخونه . برای زرین پیغام گذاشته !

یه کم اروم شدم و گفتم: چه پیغامی؟!!

-که حالم خوبه و یه مدت نیستم و به فکر درسهاش باش و از این دری وری ها !

تکیه امو به پشتی صندلی دادم و نالیدم: پس تو هم ازش بی خبری...

-من ... رستوران ... آموزشگاهی که باهاشون قرارداد داشت برای خطاطی و شاگرد براش میفرستاد!
حتی اسفندیار ...

اب دهنمو قورت دادم و تو صورتش زل زدم و خشک گفتم: ماهرخ چطور؟!!

چهره اش سرخ شد . فکش منقبض شد و دندونهاشو رو هم میسایید .

چند ثانیه بهم خیره مونیدم.

نفس عمیقی کشیدم و خواستم چشمهامو بگیرم اما نمیشد .

حفره های خالی حرفی برای گفتن نداشتن... ولی نمیتونستم دل بکنم از این سیاهی ها که انگار

حرفمو تایید کرده بودن! مثل یه نشونه...

سنگین گفتم: منظوری نداشتم ! ...

عصبانی شده بود.

پوفی کردم و گفتم: یزدان...

جوابمو نداد چند ثانیه مکث کرد.

چند نفر از جلومون رد شدن و من نگاهم به مجسمه ی رو به روم وسط میدون بود.

یزدان زیر لب گفت: میخوای باهاش حرف بزنی؟!!

-چی؟!!

ازش بپرسم که خبری ازش داره یا نه...

وقتی داشت این جمله رو میگفت پلکش پرید .

خواستم بگم نه نیازی نیست اما گوشیشو بالا آورد و بعد از چند بار لمس ، گذاشت روی بلند گو و بعد از دوتا بوق ، زنی بله ی خش داری گفت.

یزدان بدون سلام و علیک پرسید: از بامداد خبر داری؟!

زن هول شد و گفت: الهی قربون صدات برم مادر. خوبی تیرید جان؟! حالت چطوره؟ کجایی مادر نیستی ...

صدای ناله اش یه کم دلمو بهم زد . اما شناختمش ... ماهرخ بود!

یزدان کفری و بی حوصله تو گوشی گفت: چاق سلامتی رو بذار برای بعد ... چه خبر از بامداد؟!

ماهرخ با اصرار گفت: حداقل بگو حالت خوبه؟! چه خبرا ... پسر دیگه تو سرا هم نیستی کجا کار میکنی؟! کجا میخوابی... چه حال و روزی داری... یه بار بیا ببینمت!

یزدان نچی کرد و گفت: میگم از بامداد خبر داری ؟ !

ماهرخ با ناله گفت: چرا ول نمیکنی تیرید؟!

یزدان عصبی گفت: یه کلمه جواب بده اره یا نه ؟!

ماهرخ با بغض گفت: خدا شاهده من هیچ خبری ازش ندارم . مادر چرا اینطوری میکنی... چرا گوش نمیکنی من چی میگم!

مردی از جلوی نیمکتمون با تعجب رد شد و یزدان کمی صدای اسپیکر گوشی رو کم کرد و با عصبانیت توپید :

-یه کلمه جواب منو بده ... خبری ازش داری یانه؟!

-چرا باید ازش خبر داشته باشم.

یزدان نگاه پر حرصی بهم انداخت و گوشی رو کمی فاصله داد و رو بهم گفت: تازه می پرسه چرا!

پنجه هامو تو هم قلاب کردم و خفه گفتم: قطع کن یزدان!

یزدان پوفی کرد و توی گوشی گفت: بهت زنگ نزده! با طعنه گفت دیگه رفتی خونه اش؟! ...!

ماهرخ با بغض گفت: چرا اینطوری فکر میکنی تیربدا...

یزدان نیش دار گفت: نمیدونم .به نظر تو چرا اینطوری فکر میکنم...

ماهرخ بریده بریده گفت: به خدا از وقتی ازاد شدی دو بار رفتم پیشش وساطت کنم با تو کاری

نداشته باشه. خدا شاهده حاضر بودم به پاش بیفتم و التماسش کنم که به تو کاری نداشته باشه ...

-پس حرفهایی که منو میسوزوند چی ؟ !

-چی میگفتم مادر؟ !

نفسی کشید وادامه داد :تو که میشناسیش... من مخالفش حرف بزمن منو از اون خونه بیرون میکنه .

تو که اسفندیار و میشناسی میدونی پشتم نیست! به خدا به خاطر زرین تحمل میکنم . به خدا همین .

اهی کشید و گفت: از بعد ازادیت دوبار رفتم باهاش حرف بزمن راجع به تو ... هر دوبارم خونه نبود.

از همسایه هاش پرس! الانم که خونه اشو عوض کرده ازش ادرس ندارم !

یزدان نیشخندی زد و گفت: ادرس داشتی میرفتی سراغش حتما!

ماهرخ خفیف هینی کرد و گفت: نه خدا شاهده . اخیه چرا برم... یه اشتباهی شد یه قضاوت عجولانه ... به خدا من خبری ازش ندارم . اصلا من کاری به اون ندارم. اونم مثل پسر مه ... مثل تو . تیربد جان !

یزدان کلافه گفت: اره جون خودت ! منم که پشت گوشهام مخملیه ! ...

ماهرخ با ناله گفت: پسر م ... عزیزم. تیربدم... نکن با خودت ... حرص چیو میخوری ... به خدا هیچی نیست ! به پیر به پیغمبر... اخیه به چه زبونی من به تو بگم . چطوری ثابت کنم. خدا شاهده تو این یک سال تمام غصه ام شده بود حبس تو و درس زرین . خدا رو شکر ازاد شدی.... الانم همه چیز خوبه ! خدا خیرش بده . تشریفات هم به نام من کرده دست خالی نباشم ... دیگه چی بخوام پسر م؟! تو رو خدا برگرد خونه تیربد ... مادر تو که کینه ای نبودی ! از وقتی ازاد شدی حتی حاضر نشدی یه کلمه با من حرف بزنی... درد و دل کنیم!

-من چه حرفی باتو دارم بزمن ماهرخ ! چی بگم به تو؟! اصلا چی دارم بگم ... واقعا روت میشه

توقع داری بشینیم حرف بزیم؟! راجع به چی حرف بزیم اصلا؟!

یزدان صورتش کبود شده بود . دستمو روی شونه اش گذاشتم .

حرفهاشو قطع کرد و ماهرخ با گریه گفت: من که نمیخوام توجیه کنم . میگم منو ببخش... ! چی

میشه ببخشی پسر م ...

لبخند سردی بهم زد و با لحن نسبتا اروم تری گفت: خدا حافظ...

قبل از اینکه قطع کنه ماهرخ زود گفت: صبر کن . تازه یه کم دلم اروم گرفت صداتو شنیدم . یه کم

حرف بزنی با مادرت .

با حرص جواب داد: من مادری مثل تو رو نخوام باید چه کار کنم ؟ !

و بدون اینکه منتظر جواب ماهرخ باشه ، تماس و قطع کرد و رو بهم گفت: خبر نداره ! خبر داشت

لو میداد . گفتم که یه پیغام پر از دری وری گذاشته و رفته !

رفته رو جوری تو صورتم گفت و جوری گوشهام شنیدن که پرت شدم .

درست مثل افتادن از یه پرتگاه...

درست مثل خالی شدن زیر دلم !

رفته بوی مصدر نمیداد.یه فعل انجام شده بود.

جوری گفت رفته که فکر کنم هیچوقت نبوده ! ...

جوری گفت رفته که مطمئنم کنه دیگه قرار نیست برگرده ! ...

دست توی جیبش فرو کرد و من از فکرام بیرون اومدم.

پاکت سیگارشو که تو محوطه ی دیدم قرار گرفت اخمی کردم و با حرص گفتم: بازم شروع کردی

!؟

یزدان لبخندی زد و گفت: پدرتم فکر کنم قید ترک و زده!

دستمو جلو بردم و پاکت و از چنگش دراوردم و گفتم: قرار باشه بکشی منم باهات میکشم!

چشمهای سرخشو گرد کرد و گفتم: به جون خودم اونقدر حالم بد هست که این یکی هم به هنرای

تازه ام اضافه کنم!

لبخندی به لبش اومد و گفت: فقط یکی میکشم.

-میدونی چیه تازگی نظرم عوض شده ترک یهویی بهتر جواب میده...

و تنه ام رو به سمت سرنیمکت کشیدم و پاکت سیگار و خیلی ساده توی سطل زباله انداختم.

پوفی کشید و گفتم: راستی از دستت بگو. وضعش چطوره؟!

نگاهی به پنجه هاش کرد و گفت: خیلی بد نیست ... ولی خوبم نیست. فعلا که میرم فیزیوتراپی!

-پس امیدی هست.

شونه ای بالا انداخت و گفت: تو چه خبر. رستوران تازه زدی یا نه؟!

-یه جایی رو دیدم خوشمم اومده ولی فعلا صاحبش تهران نیست. قراره صاحب بنگاه باهام تماس

بگیره ... منتظرم!

هومی کشید و گفت: چه خوب. کجا هست؟!

-میخوای بریم ببینی؟!

چند ثانیه تو چشمهام نگاه کرد و با لبخند کجکی ای گفت: داری ازم دعوت به کار میکنی؟!

اخمی کردم و گفتم: حتی فکرشو هم نکن!

لبخندی زد و گفت: ولی دوست دارم بدونم کجا کار میکنی. چه شکلیه ... اسمشو قراره چی بذاری

؟!

از جا بلند شدم و گفتم: پس پاشو سر راه یه بستنی سالار بخریم ؛ اینجا هم بین ... به هر حال نظر تو هم میتونه بهم کمک بده.

سنگین از جا بلند شد .

دلم نمیخواست با اون فکر و خیالی که متحمل شده بود تنه‌اش بذارم .یعنی دلم نمیخواست خودمو با اون فکر و خیالی که متحمل شده بودم تنها بذارم !

یزدان سوار ماشینم شد و پرسیدم: کجا خونه گرفتی؟!

-سمت یه پاساژ پر رفت و آمد .

با هیجان به نیمرخش نگاه کردم و گفتم: نگو که قراره کافه بزنی تو پاساژ...

با صدا بلند خندید و گفت: چطور فهمیدی ایده ام چیه ..

اخمی کردم و گفتم: پس تشریفات چی ؟ !

شونه ای بالا انداخت و با صورت تو همی که خنده ازش جدا شده بود جواب داد :

-دیگه چه فرقی میکنه .من که قرار نیست زیر دین بامداد باشم .

بامداد ...

کجا رفته بود !

-واقعا نمیدونی کجاست ؟!

کمر بندشو بست و گفت: واقعا نمیدونم کجاست . دیگه اکباتان نیست . اینو مطمئنم !

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: راستش یه حدسی میزنم یزدان.

صدای رادیو رو کم کرد و گفت: جدی ؟ !

-اول بریم اشپزخونه ی منو ببین . بعد به حدسم میرسیم .

با چشمهای گرد شده از هیجان لب زد: اشپزخونه ؟ !

-اره ...یه کترینگ غذای خونگی. این چیزیه که بهش فکر میکنم.

لبخندی رو لبش نشست و گفت: عالیه سوفی... به اسمش هم فکر کردی... یه اسم سنتی بذار. یه

اسمی که به درد اشپزخونه بخوره ! یه اسمی که راحت تو دهن بچرخه مثل... اسم خودت !

تند گفتم: اشپزخونه ی سوفی !

دهنش باز موند و با یه لبخند فاتح دنده رو جا زدم و میدون رو دور زدم و گفتم: اسمش همینه .

سعی کن اصلا نظرمو عوض نکنی ! ...

لبهاشو بست و گفت: بی نظیره . اگر بگم میخواستم اسم خودت رو پیشنهاد بدم باور میکنی .

خنده ای کردم و تو خیابون اصلی پیچیدم و گفتم: به هر حال اسمش همینه . خیلی هم باهاش راحتم .

یزدان به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: عالیه . پول کم و کسر داشتی روم حساب کن باشه؟!

-فعلا که نه به باره نه به داره ! فقط اسمش معلومه .

یزدان کمی روی صندلی جا به جا شد و پرسید: خیلی مونده ؟!

بدون اینکه چشم از سه ثابت شده ی ثانیه شمار چراغ قرمز رو به روم بردارم گفتم: این چراغ و رد کنیم ، رسیدیم.

نگاهی به خیابون بلند و طولانی انداخت و گفت: دقیقا مرکز شهره تهش به میدون میخوره ... فرعی هاش به اتوبان ... جای خوبیه سوفی . محله اش پر رفت و آمد و تو چشمه .

-میشناسی اینجا رو؟! -

-این نزدیکی ها فکر کنم یه موسسه ی فرهنگی هنری هست...

نگاهی به یزدان کردم و گفتم: دقیقا...

یزدان چند ثانیه به صورتم خیره شد و با لبخندی گفت: محله اش خوبه . پررفت و آمد . هرکس بخواد یه بارم غذا رو امتحان کنه تا اخرسال بارتو بستی! حالا خود ملک خوبه؟! یا صرفا به خاطر محله اش از اینجا خوشش اومده؟! -

لبخندی زدم و گفتم: نه داخلش مثل عروسک میمونه . خدا کنه صاحبش طاقچه بالا نذاره. ازبنگاه هنوز بهم زنگ نزدن! قراره پوریا هماهنگ کنه باهاش تا یه نشستی داشته باشیم و سر قیمت به تفاهم برسیم . البته بودجه ام کمه . ولی پوریا خیلی امیدوار بود که بتونه رضایت صاحب ملک رو بگیره . حالا ببینم قسمت چیه! فعلا که خبری نیست. شاید اصلا منصرف شده باشه از فروشش! یزدان ساکت بود.

ثانیه شمار سر چهار راه به هزار جون کندن، دو و یک و صفر رو رد کرد ومن فقط بیست ثانیه وقت داشتم تا ازش رد بشم و به اسپزخونه ام برسم.

تیبای سفید جلوییم اونقدر لفتش داد که صد و چهار ثانیه ی دیگه پشت چراغ قرمز بمونیم!

با حرص پوفی کشیدم و یزدان با صدای ارومی گفت: بامداد از اینجا خبر داره؟!!

سرمو به علامت نه تکون دادم و بی اراده ابرو هام تو هم گره خورد.

یزدان هومی کشید و گفت: بخواد میتونه راحت خبر دار بشه.

-چطور مگه؟!!

یزدان با لبخندی گفت: همینجوری. ازش برمیاد که از بنگاه آمار تو رو بگیره.

به نیمرخ یزدان زل زدم و با من و من پرسیدم: یعنی چی؟!!

-یعنی اگر از ملک خوشت اومده باشه مال خودت بدونش.

گیج پرسیدم: چطور؟!!

یزدان نفس عمیقی کشید و با جدیت جواب داد: خب تشریفاتو ازت گرفت ... مطمئنم صاحب اینجا

رو میتونه راضی کنه که ملک رو بهت بفروشه.

با حرص گفتم:

-ولی من به کمکش احتیاجی ندارم.

یزدان لبخندی زد و گفت: اون که از تو نمپرسه کمکشو میخوای یا نه! کار خودشو میکنه .

میشناسیش که!!

ابروهاشو بالا داد و با طعنه اضافه کرد:

-البته شناختیش دیگه . مدلش یک کلامه...

پوفی کشیدم و گفتم: مجبورم نکن از همین جا خلاف دور بزنم و نذارم بفهمی که ملک کجاست .
یه حس مودی ای میگه میخوای به بامداد بگی!

یزدان خنده ای کرد و گفت:

-نه باور کن دهنم قرصه . قول میدم هیچی بهش نگم.

با تهدید گفتم: در هیچ شرایطی هیچی بهش نمیگی یزدان!

تایید کرد و با تکرار گفت: در هیچ شرایطی هیچی بهش نمیگم.

پوفی کشیدم و یزدان لب زد:

-سبز شد.

اصلا دلم نمیخواست جلو برم ... میخوام یه صد ثانیه ی دیگه هم فکر کنم ! تیبای جلوییم خیلی
وقت بود که رفته بود و راه باز شده بود . ماشین پشت سر کم طاقت هم بدجوری به بوق زدن افتاده
بود.

با حرص ماشین رو به حرکت دراوردم و از چهار راه رد شدم ، به نبش که رسیدم با دیدن کرکره
های پایینش لبخندی زدم.

یزدان نگاهش به ساختمون اجری رو به روی اسپزخونه بود.

آسپزخونه...

هنوز حتی قولنامه هم نکرده بودم و اینجا رو مال خودم میدونستم.

یزدان چشم از ساختمون اجری برداشت و رو بهم گفت: اینجاست؟!!

حواسم به نمای اجری و کهنه بود.

یزدان زیر لب گفت: فکر کنم سرقفلیش گرون باشه سوفی.

-مهم نیست ماشینمو میفروشم. وام میگیرم. یه جوری جورش میکنم...

کمر بندشو باز کرد و گفت: ولی جای فوق العاده ایه...

دوباره چشمم به اشپزخونه ام افتاد و قند تو دلم آب شد، از لای کرکره های زنبوری، به داخلش نگاه میکردم. دستهامو عمود به شیشه چسبوندم و چشمهامو به فضای داخلش انداختم. درست مثل یزدان...

چه حال خوبی داشت. مثل همون بار اولی بود که دیده بودمش.

یزدان با هیجان گفت: واقعا انتخابت عالیه. فوق العاده است اینجا سوفی. دقیقا مناسب چیزی که تو سرته.

خودمو عقب کشیدم و رو بهش گفتم: خودمم یه همچین فکری میکنم.

یزدان کمی توی پیاده رو عقب جلو رفت و گفت: تو این خیابون تک میشه سوفی. بهت قول میدم. میترکونی.

از این همه روحیه ای که تقدیم میکرد ذوق کردم و گفتم: انشالله.

یزدان نفس عمیقی کشید و دستهاشو توی جیب شلوار جینش فرو کرد و گفت: باید بری دنبال جواز ... یه چند روز کلاس بگذرونی... بعدم نیروها تو استخدام کنی.

دوباره سرشو از لای کرکره ی زنبوری جلو برد و دستهاشو دو طرف چشمه‌هاش گذاشت و توی اشپزخونه رو نگاه کرد و گفت: با هفت هشت نفر کارت راه میفته .ولی باید پیک هات تعدادشون زیاد باشه . حداقل چهار تا پیک لازم داری ...

به سمتش رفتم.

یزدان لب زد:

-تراکت هم باید پخش کنیم ... یه منوی خوب خونگی...

دستمو به بازوش رسوندم و صداش زدم: یزدان...

یزدان با یه شور خاصی بلند گفت : از کباب دل بکن ... فقط خورشت و برنج کته اینجا جوابه !

بازوشو فشار دادم و به خودش اومد و گفت: جانم؟!!

پوفی کردم و جدی گفتم : به کمکت احتیاجی ندارم .

لبخندش و اون شوقش پر زد و با حرص گفتم :

-به خدا بامداد بفهمه من اینجا همه رو از چشم تو می بینم !

اونقدر جدی و پر حرص بهش تشر زده بودم که چند ثانیه بهم خیره بشه و لب از لب باز نکنه .

پنجه هامو مشت کردم و گفتم: فهمیدی یزدان؟! کمک غیبی بهم برسه و دست های پشت پرده راه و

برام هموار کنن و از این حرفها نداریم ! اکی؟! میخوام رو پای خودم باشم. خودم با تلاش خودم... با

همت خودم . خب؟!!

یزدان لبخندی زد و گفت :

-انقدر واسه خودت سختش نکن سوفی...! من به بامداد هیچی نمیگم . ولی اگر خودش از بنگاه
فهمید لطفا منو مقصر ندون !

سرمو پایین انداختم و گفتم: وقتی این روزها نیست ... حتما نمیفهمه و دنبال اینم نیست که بدونه
دارم چه کار میکنم با آینده ام .

یزدان سینه اشو جلو داد و نگاهی به اسمون انداخت و گفت:اون راحت کنده نمیشه . زبونی میگه
ولی راحت دل نمیکنه ! ...

نگاهی به منی که داشتم بر و بر تماشاش میکردم انداخت و گفت: فکر میکنی نیست ولی هست. یه
جایی همین نزدیکی ها ...

و چشمش به نمای اجری ساختمون به نسبت متروکه و قدیمی رفت و لب زد :

-به هر حال اینجا جای خوبیه . امیدوارم موفق باشی .

لبخندی بهم زد و با صدای بمی گفت :

-اگر فکر کردی کمک منم لازمه .بی دریغ میام ... بی چشم داشت ... من هنوز بهت مدیونم . اندازه
ی ده روزی که تو تشریفات بهم جای خواب دادی، بی توجه به سابقه بهم کار دادی! ... سایبون
خریدی... اعتماد کردی ! رفاقت کردی... سوفی من خوبی هاتو یادم نرفته .

با خستگی روی سکوی مقابل اسپزخونه نشستم .

سکوی مرمری کمی غبار گرفته بود ، اهمیتی نداشت مانتوم چقدر خاکی بشه ... فقط دلم میخواست
یه کم از خستگیمو بهش بدم و بعد برم دنبال زندگیم!

یزدان هم به تبعیت ازم کنارم نشست و گفت: روم حساب کن سوفی! بذار جبران کنم . بذار یه کم عذاب وجدانم رو سبک کنم ! بذار کمکت کنم ... منظورم به شراکت نیست. میخوام کمکت کنم کارتو خوب شروع کنی ! ضررش مال من . سودش مال تو ! من میخوام برات فقط جبران کنم سوفی!

ارنجمو روی زانو گذاشتم و کف دستمو به چونه چسبوندم و گفتم :

-از کارهایی که در حقت کردم پشیمون نیستم یزدان ! نیازی به جبران و ترمیم وجدانت نیست .
انقدر به خودت عذاب نده .

یزدان بی توجه به چند عابری که با چشمهای متعجبی بهمون نگاه میکردن دستمو گرفت و گفت:
-با وجود این همه اتفاق...

انگشت اشاره اش رو روی زخمم کشید و گفت: حتی این زخم...

مردمک هاش لرزید وبا نفس پر حرصی گفت :

-هنوزم برگردی عقب ... اگر بدونی تهش به اینجا میرسی بازم منو راه میدادی تشریفات؟ !

نگاهمو به خیابون دوختم و گفتم:

-خوبی زندگی اینه که از آینده خبر نداری . برای همین ذوق میکنی اگر اتفاقی باب میل بیفته ...
اگرم نیفته ناراحت میشی . ولی در هر دو صورت زندگی جریان داره! فکر کنم اگر میدونستم که به
اینجا میرسم بازم همون کارا رو میکردم فقط...

تند گفت:

-فقط چی؟!

-خودم هیچ وقت پامو به سرا نمیداشتم !

.

.

.

چند لحظه چیزی نگفت .

نمیدونم چطور میگفتن، ادم هرچی بیشتر دروغ بگه ... به خودش هم میتونه دروغ بگه!

پس من چرا دروغی که میگفتم به بقیه رو خودم نمیتونستم باور کنم ؟ !

من از رفتن به سرا پشیمون نبودم ! خوشحال بودم زندگیم انقدر بالا و پایین شده بود . خوشحال بودم که دست

کم یک عالم خاطره داشتم... خوشحال بودم که میتونم وقتی یه عالم چروک روی صورتم نشسته... برای چند تا بچه ی قد و نیم قد نوجوون از روزهایی بگم که حالمو از این رو به اون رو کرده بود !

حتی اگر نتیجه نمیداد ... حتی اگر ده سال دیگه کنار یه مردی نیازهامو رفع میکردم و بچه دار میشدم و به زندگی جدید عادت میکردم .

این ورق کنده شده ی مچاله از دفتر زندگیم رو هیچ وقت دور نمینداختم !

از اون ورق های قشنگی بود که توش با هزار تا رنگ خاطره نوشته بودم تو مغزم . دلم نمیومد دورش بندازم . هرچی هم دفنش میکردم یه گوشه اش میزد بیرون. هرچی هم ولش میکردم به امون

خدا باز مثل یه جونور جلد شده میومد تو مغزم دور میزد . هم خودم اینو میدونستم ... هم خدا ... هم احساسم ... هم عقلم هم دلم ! من هرکاری هم میکردم نمیتونستم به تاثیری که این مدت روم گذاشته بود بی تفاوت باشم و انگار کنم که نیست و هیچی نشده ! چیزی شده بود . فقط کج و کوله بود ! درست نبود غلط بود !

به رد شدن مردم از پیاده رو نگاه میکردم و عبور ماشین ها از تو خیابون . تا جایی که چشمم اجازه میداد هر مردی که رد میشد رو از نظر میگذروندم .

همونقدر که حس میکردم بهم نزدیکه ... همون قدر فاصله گرفته بود !

با صدای گوشی یزدان بهش خیره شدم .

نگاهی به صفحه ی گوشیش انداخت و با روی بازی گفت : جانم...

ابروهام به ریشه ی موهام چسبیدن و یزدان مهربون گفت: خب عزیز من ؛ اینکه غصه خوردن نداره !

چشمهامو باریک کردم و با کنجکاوی همه ی جونم گوش شد .

به خاطر شلوغی خیابون صدای مخاطب رو نمیتونستم از اسپیکر بشنوم .

یزدان ملایم گفت: احتمالا رفته اصفهان .

یزدان با اخم لب زد: میدونم زرین . منم بهش زنگ میزنم جوابمو نمیده .

چندثانیه مکث کرد و با خنده زمزمه کرد : قربون دل نگرانت . چشم پیداش میکنم . باشه . چشم گفتم که ...

یه نفس عمیق کشید و با خب پر غیظی گفت: به بابا اسفندیار چی گفتی؟!!

دستشو لای موهاش کرد و پرسید: یعنی جواب اسفندیار هم نمیده؟!!

صورتش نگران شد و با صورت درهم برهمی گفت: نمیدونم زرین . شاید یه سر رفتم اصفهان .

با حرص از جا پرید و گفت: زرین ساکت باش . شاید مرده چیه . این چه حرفیه میزنی!!

دستمو به سینه ام کشیدم و یزدان اشفته گفت: پیداش میکنم خواهر من . الکی غصه نخور . خوبه برات توضیح داده . دو روز دندون رو جیگر بذار .

یزدان حرصی شده بود اما خودشو کنترل کرد و با چند تا خب و خیلی خب و پیداش میکنم و نگران نباش... بالاخره تماس و قطع کرد .

نگاهی به صورتم انداخت و گفت: تازه زرین افتاده بود رو دور درس خوندن! با این مسخره بازی هاش ادمو تا مرز جنون نبره ول نمیکنه .

از جا بلند شدم و یزدان کفری گفت: باید برم اصفهان دنبالش . مطمئنم تهران نیست .

-من برعکس تو فکر میکنم.

-چطور؟!!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-یه جایی رو میشناسم . حدس میزنم اونجا باشه .

یزدان بهم خیره شد و گفت: ادرسشو بهم میدی؟!!

-وقت داری؟!

سری تکون داد و سوئیچ و توی دستم تاب دادم و گفتم:

-پس با هم بریم.

-تو هم میای؟!

اوهومی کردم و یزدان نفس بلندی کشید و گفت: پس سوار شو. اگر اینجا نباشه ، همین امشب بلیط میگیرم برای اصفهان.

پشت فرمون نشستم و درحالی که ماشین رو روشن میکردم گفتم: فکر میکنم ساکن خونه ی جدیدش شده!

واضح جا خورد و لب زد: خونه ی جدید؟!

سری تکون دادم و گفتم :

-اره . یه برج !

یزدان خشک شده منو نگاه میکرد . قفل کرده بود .

با صدای اهسته ای گفت:

-قبل از خواستگاری گفته بود بهم میخواد یه زندگی جدید و شروع کنه و خونه بخره ! فکر نیمکردم منظورش به همین زودی باشه !

چطور فکر نمیکرد وقتی میومد خواستگاری! وقتی سعی میکرد دل مامانم رو با مهره ی مارش نرم کنه ... وقتی به پدرم میوه تعارف میکرد! این که دیگه چیز بعیدی نبود. ماشین رو روشن کردم و طولی نکشید که تو حجمی از ماشین ها گم شدم.

یزدان دستشو جلوی دهنش نگه داشت تا نخنده و من با یه نگاه نگران زل زده بودم به نمای ساختمون های توی کوچه ...

این هشتمین یا شاید دهمین کوچه ای بود که فکر میکردم برج سوفی اینجا است .

خوب خاطرم نبود . محله رو درست اومده بودیم. اما کوچه رو نمیتونستم به یاد بیارم . خواستم دور بزنم که یزدان مسخره گفت: چی شد اینجا هم نبود؟!

با حرص چپ چپ نگاهش کردم و حینی که دور میزدم گفتم: میشه به جای مسخره کردن من یه کم حواستو جمع کنی! برج سوفی.... یه نمای سفید مرمری داره که بالاش طلایی نوشته ... میون کلامم گفت: نگه دار.

پامو روی ترمز گذاشتم و گفتم : ایناهاش!

با دیدن نمای ساختمون اخمی کردم و یزدان گفت: برم از سرایدارش بپرسم یا میدونی کدوم طبقه است؟!

بدون اینکه چشم از پنجره ها بردارم گفتم: نمیدونم کدوم طبقه است .

سری تکون داد و پیاده شد، قدمی از ماشین فاصله گرفت وقتی دید قصد پایین اومدن ندارم با تعجب پرسید: نمیای؟!

در و باز نگه داشته بود و با کمر خم شده ای منو نگاه میکرد.

چشم از برج گرفتم و گفتم:

-من باهاش اتمام حجت کردم یزدان . پیام چه کار؟! فقط بدونم حالش خوبه کافیه.

چند ثانیه تماشا کردم و با نفس عمیقی که کشید گفتم :

-پس من برم تو . هستی تا برگردم؟!!

سری تکیه دادم و یزدان با قدم های بلندی به سمت پله های منتهی به برج رفت .

نفس عمیقی کشیدم و با دیدن یه ماشین مشکی ... که بی شباهت به بنز نبود ، با هول از ماشین پیاده

شدم و با قدم های بلندی به سمتش رفتم. با چند متر فاصله از برج پارک شده بود.

با دیدن راننده ی داخلش که مرد میان سالی بود و ماشین اصلا بنز نبود پوف کلافه ای کشیدمو بی

توجه به راننده که گیج و بهت زده از حضور ناگهانی من ، تماشا میکرد فاصله گرفتم و توی

ماشین نشستم.

صدای ضعیفی از گوشی تو کیفم میومد . از توی کیفم موبایل رو بیرون کشیدم.

بلافاصله جواب دادم.

دایی جمشید با غرولند گفت: کجایی هیچ معلومه؟!!

-لبمو گزیدم و گفتم: اومدم برای سفر خرید کنم .برای تو راه.

-نمیخواه زود باش بیا خونه تا به شب نخوریم ! ساکتو هم نصفه نیمه بستی سوفی ! بدو برس

میخوایم به شب نخوریم ناسلامتی.

پوفی کشیدم با چند تا باشه و چشم ، تماس رو قطع کردم .

انگشتهام روی فرمون ضرب گرفته بود .

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید ... دلشوره داشتم ... چشمم به در ساختمون بود که بالاخره سر و کله ی یزدان پیدا شد .

با دیدن شونه های اویزون و اخم پررنگ میون ابروهاش سلانه سلانه به طرف ماشین میومد.

در و باز کرد و با پوف کلافه و پر حرصی تو ماشین نشست.

نگاهی به نیمرخش کردم.

سکوت کرده بود و رو به رو تماشا میکرد .

عصبی از سکوتش غر زدم: چی شد ؟ !

-سرایدار میگفت که خیلی وقته به اینجا سر نزده . هنوز ساکن نشده ! اینجا نیست .

از قیافه اش تو دلم خالی شد و گفتم : به چی فکر میکنی ؟!

کمر بندشو بست و لب زد: حرکت نمیکنی ؟!

سوئیچ رو چرخوندم و با صدای ارومی گفتم: کمر بندتو ببند!

کمر بند و بستم و خفه گفتم: نمیگی به چی فکر میکنی ؟!

دستشو لای موهاش فرو کرد و گفت :

-به هر کی خبر نمیداد به زرین میگفت . وقتی زرینم نمیدونه یعنی موضوع خیلی جدیه!

از کوچه بیرون رفتم و حین پیچیدن به خیابون گفتم: به امیرحسین زنگ بزن ازاون پپرس. شماره اشو داری؟!

گوشیشو بیرون کشید.

دلم نمیخواست اون خبر سلامتیشو بده ... اما دیگه چاره ای نداشتم. حتی دلم نمیخواست شمال برم !

یزدان گوشیشو به گوشش چسبوند و بعد از چند ثانیه مکث لب زد: سلام ایدا . خوبی ...

سکوتی کرد و اروم گفت: تیربدم! ممنون . سلامت باشی . از بامداد خبری داری؟! نه طوری نشده فقط ...

اخمش عمیق تر شد و کلافه گفت: امیرچطور؟!

منتهی الیه راست حرکت میکردم و کل حواسم پیش صدای یزدان بود .

با یه تشکر کوتاه و خداحافظ ، سر و ته جمله اشو هم آورد و گفت: از روز دادگاه خبرنگاره از بامداد .

ناله ای از دهنم بی اراده دراومد و یزدان نگاهی بهم کرد و گفت: منو میرسونی ترمینال؟!

شوکه گفتم:

-همین الان میخوای بری؟!

سرشو تکون داد و گفتم: تو اصفهان کسی نیست که ازش پپرسی یا....

-رفته باشه خونه، اونجا که کسی نیست .سرایدار اونجا هم کم شنواست . حواس درست و درمونی

نداره بهش بسپارم ! برم خیالم راحت تره .

گلم کاملاً خشک شده بود و دستهام میلرزید .

یزدان دولا شد و گفت: به نظرت به کلانتری خبر ندم؟!

چشم از خیابون برداشتم و یزدان اروم گفت: باید بگردم دنبالش. نمیدونم کجا برم ! کجا رو بگردم !

حتی دلم نمیخواست ذهنم به سمت جایی که تو ذهن یزدان جا خوش کرده بود قدم بذاره! اون منطقه ممنوعه بود . محال بود ... غیر ممکن بود !

لبه‌اشو چند ثانیه رو هم فشار داد و با چشم پر اشکی به رو به رو خیره شدم و گفت :
-میتروم تصادف کرده باشه!

دلم میجوشید و یزدان بی رحم گفت: بیمارستانی ... پزشک قانونی یا...

دیگه یا نبود ! اخریش مثل تیر شلیک شد از دهنش !

بدجوری خودمو باختم ! بدجوری ترسیدم ... بدجوری دلم خواست یه گوشه وایسم و برای خودم زار بزنم !

یزدان رو به ترمینال رسوندم و بدون اینکه بهش بگم قراره برم شمال به سمت خونه روندم .
دیگه قرار نبود شمال برم!

باید منتظر خبر یزدان می موندم.

دلم طاقت نمیآورد از تهران دور بشم... از اصفهان دورتر میشدم !

تنم یخ بود و زبونم آماده میشد تا بگه نیام ... من باید اینجا باشم ! منتظر خبرم ... نود درصد وجودم دنبال شنیدن یه خبر بد بود و احساسم زور میزد تا امید رو زنده نگه داره!

دستهاشو بالای شمع روشنی نگه داشته بود تا باد یاس از لای سلول هام بهش نوزه و خاموشش نکنه ...

وارد خونه شدم ، با دیدن دایی که چپ چپ نگاهم میکرد و حاضر و آماده بود سرمو پایین انداختم و گفتم: دو ساعته معطل توییم سوفی .

مامان با چهار بار تق تق کردن ، درب ظرف کتلت هایی که از صبح سرخشون کرده بود رو بست و گفت: ساکتو بستی؟!!

بابا لبخندی بهم زد و اروم گفت: سوفی کجا سیر میکنی؟!!

سرمو بالا گرفتم و با نفس عمیقی که کشیدم خواستم بگم نیام که احسان از اشیپزخونه با یه پیش دستی پر از سیب زمینی سرخ کرده جلو اومد و گفت: سوفی جون چرا آماده نمیشی؟!!

دستی به موهای مشکی رنگش کشیدم ، بهم سیب زمینی تعارف کرد و مامان تشر زد: حالا چرا جلوی در خشکت زده . بیا تو .

در و پشت سرم بستم و احسان نگران گفت: نکنه میخوای نیای!

دلم نمیخواست یه بچه ی یازده ساله رو که کلی برای خودش ذوق داشت و نقشه کشیده بود که دختر عمه اش قراره باهاشون شمال بیاد و توی جاده تنها نیست رو ناامید کنم !

تصمیمم رو به زبون نیاوردم و زن دایی درحالی که لیوان چای نیم خورده ی دایی رو برمیداشت گفت: سوفی جون خیلی عجله نکن .هرچی لازم داری با خیال راحت بردار.

دایی با طعنه گفت: یه جوری بریم به شب نخوریم!

زن دایی با خنده گفت: جمشید حالا به شب بخوریم . سوفی جان عجله نداریم که .

احسان نگران تماشام میکرد .

پوفی کشیدم و دایی جمشید انگار فکرمو خوند و گفت: نکنه منصرف شدی؟!!

احسان با لب و لوجه ای اویزون گفت: اره سوفی جون؟!!

دایی تیز تماشام میکرد و گفتم: نه . الان آماده میشم . کار خاصی ندارم.

احسان یه نفس راحت کشید و دایی بدون اینکه چشم ازم برداره پرسید: مطمئنی؟!!

کاری ازدستم برنمیومد جز اینکه خلق خودمو تنگ کنم.

سری تکون دادم و بلند گفتم: البته زیاد نمیومم . فقط در حد یکی دویروز !

احسان عصبانی گفت: مگه قرار نبود دو سه هفته باشی .

لبخندی زدم و گفتم:

-کار دارم عزیزم.

دایی جمشید پاشو رو پاش انداخت و گفت: کار؟!!

نفس عمیقی کشیدم و حرفی که الان قرار نبود بزنم و به زبون اوردم:

-ممکنه یه ملک جدید رو قولنامه کنم به زودی. برای شروع کار جدیدم.

بابا صدای تلویزیون رو کم کردو گفت: ملک؟!

-یه مغازه است که قراره تبدیلیش کنم به یه کترینگ خونگی. منتظر خبرم از بنگاه. اگر جور بشه ناچارم زودبرگردم تهران.

احسان از زن دایی پرسید کترینگ یعنی چی و بابا اروم گفت: یه کم صبر میکردی.

به جای اینکه جواب بدم دایی تند گفت: چه صبری... الکی بیکار بمونه که چی بشه. خوب کردی دایی جون! افرین. مگه تو چقدر پس انداز و سرمایه داری که...

میون کلامش گفتم: به هر حال اونقدری دارم که بتونم یه کار کوچیک برای خودم دست و پا کنم. زن دایی با لبخند گفت: عالیه سوفی جان. انشاالله موفق باشی.

نگاهی به چشمهای بابا انداختم و گفتم: نظری نداری؟!

چند ثانیه تماشام کرد و بالاخره از اون شوک دراومد و با لبخندی که انگار واقعی بود گفت:

-تبریک میگم. روم حساب کن اگر پول کم آوردی یا...

میون کلامش گفتم: فعلا که منتظر خبر از بنگاهم... من میرم آماده بشم. علت دو دل شدنم هم این بود!

دایی خنده ای کرد و گفت: علت دو دل شدنت موجه، برو آماده شو. دو روزم دوروزه!

با قدم های سستی وارد اتاقم شدم و در و بستم. به چمدونم که دهنش باز بود نگاهی کردم. کت وانیلی توش چشمک میزد. پاش نشستم و کت و بالااوردم و جلوی چشمهام نگهش داشتم...

کجایی !

.

فصل سی و پنجم:

بوی دریا رو تو شامه ام کشیدم ... خوب شد اوادم. خوب شد خودمو تا اینجا کشون کشون اوردم.

خوب شد غروب رو دیدم.

خوب شد اوادم ! وگرنه مثل خوره میخواستم خودمو بخورم...

پاهامو تو ماسه های سرد دراز کرده بودم و چشمم به موج ها بود . حال خوبی داشتن . بوی آب و

صدای دریا ، کیف میداد . با همه ی غصه ای که تو دلم بود وزخمی که روی صورتم... هنوز

میتونستم از یه چیزهایی کیف کنم . با وجود این همه نگرانی...

با صدای پیام گوشیم ، با اضطراب صفحه رو از شر قفل نجات دادم.

یزدان نوشته بود: تازه رسیدم اصفهان . بهت خبر میدم.

زانوهایم تو بغلم کشیدم و چونه امو روی استخونش گذاشتم وخیره شدم به موجهایی که از دل شب

جلو میومدن .

وسوسه داشتم برم خودمو بهشون تقدیم کنم...

وسوسه داشتم تا...

با صدای زنگ موبایل رشته ی افکارم پاره شد . یزدان بود.

با هول گفتم: چی شد؟ اصفهانه ؟! کجایی ؟!

خنده ای کرد و گفت: چه خبرته سوفی...

اخمی کردم و گفتم: جون به لبم نکن.

-راستش اول رفتم خونه...

-خب؟!!

-خونه نبود.

داشت دق مرگم میکرد!

ساکت شد و جون کندم: خب! سرخاک مادرش؟!!

-الان اینجا.

مشتمو تو ماسه ها فرو کردم و یزدان گفت: یه دسته گل ترگس رو قبر مادرش هست ... به نظر میاد

تازه است . یعنی فکر کنم تازگی اینجا بوده.

مشتم باز شد و ماسه ها از کف دستم دل کردند.

یزدان توی گوشی گفت: حداقل حالش خوبه!

من این حداقل رو نمیخواستم...

من حداکثر اینکه کجاست رو میخواستم!

نگاهمو به رو به رو دوختم و چیزی نگفتم.

یزدان تک سرفه ای کرد و صدایش به گوشم رسید و گفت:

-یه خواهشی ازت بکنم؟!

خشک گفتم: چی؟!

-بهم میگی دقیقا بهش چی گفتی؟!

-دقیقا بهش گفتم نه!

یزدان مکشی کرد و پرسید: چرا؟!

-چراش واضح نیست! ...

پوفی کرد و گفت: پس کلا اب پاکی رو قاطعانه ریختی رو دستش!

-نکنه توقع داشتی بهش جواب مثبتم بدم؟!

-توقع که نه ... ولی چنین فکری میکردم! حتی بخاطر شکایت پدرت خیال میکردم اینطوری رضایتشو جلب کنی.

شکایت!

من هرچی میکشیدم از همین شکایت بود.

عصبانی گفتم: حالا که گفتم نه . نکنه این رفتن یهویی تقصیر منه؟!

-اروم باش سوفی... چرا یهو از کوره در میری؟!

پنجه امو تو موهای کوتاهم فرو کردم.

کف دستم شنی بود و پیشونیم فهمید کف دستم زبره.

یزدان صدام زد: سوفی هستی؟!

-هستم...

با لحن ملایم و بمی پرسید: تو نگرانشی؟!

بدون اینکه انکار کنم گفتم: معلومه که نگرانم.

-چرا؟!

با حرص گفتم: چون آدمم ... از سنگ نیستم ... چون...

میون کلامم گفتم:

-چرا بهش گفتمی نه!

کلافه نالیدم: چرا باید میگفتم آره؟! هان یزدان؟!

حرفی نزد و با حرص و جوش گفتم:

-میگفتم آره ... بعد یه عمر غصه ی ارتباطش با پدرم و میخوردم؟! ... یه عمر زجر میکشیدم که اون

نمیبخشه ... اون از پدرم متنفره ... کینه داره!

با بغضی که صدامو خش دار کرد گفتم:

-میگفتم آره که یه عمر دق کنم و دق بدم که پدر من شرمنده است ... پدر من خطا کرده ... پدر

من!

دهنمو بستم و بغضم توی صدای موجهای وحشی دریا گم شد و یزدان مهربون گفت:

-شاید باید بیشتر فکر میکردی ! زود بود اینطوری جواب بدی.

-زود؟! من یک ماهه میشناسمش... ! درواقع یک ماهه نمیشناسمش... معلوم نیست بامداده یا یوسف ! دنبال انتقامه یا یه زندگی اروم .دنبال ارامشه یا هیجان و ماجرا. دنبال منه یا...

-معلومه که دنبال توئه!

پوفی کردم و گفتم:

-تو طرف کی هستی یزدان؟!!

خنده ای کرد و کفری غر زدم: نخند . تیمتو مشخص کن.

-طرف توام!

دلم اروم گرفت و گفتم: یه روز منو منع میکردی یادته ؟!

پوفی کرد و گفت: یادمه.

-حالا چرا منع نمیکنی ؟! چرا نمیگی ولس کن ... چرا نمیگی نگرانش نباش ! لزومی نداره نگرانش

باشی... چرا نمیگی به زندگی خودت برس؟! هان یزدان؟!!

نفسشو تو گوشم خالی کرد و گفت:

-مگه فایده ای هم داره!

انقدر روز و حاله تابلو بود ؟!

اهی کشیدم و یزدان پرسید : تو با خودت چند چندی سوفی ؟!

-نمیدونم .دلم میخواد یکی بهم بگه چیکار کنم . منم همون کار و بکنم .این بار قول میدم لجبازی نکنم . همین!

مهربون گفت : من فقط میتونم مطمئنم کنم حالش خوبه . چون تازگی به خاک مادرش سر زده!
-این چیزی نبود که دلم میخواست بشنوم یزدان.

-چی میخوای بشنوی!

-نمیدونم تو ایده ای نداری؟!

خندید و گفت: صبر کن.

-تنه اش به تنه ام خورده عجول شدم ! کمال همنشین و این حرفها...

با صدا باز خندید و گفت: صبر کن سوفی . یه کم به خودت مهلت بده . درست میشه.

خواستم بپرسم چی قراره درست بشه!

اما نپرسیدم...

گذاشتم سوالم برای خودم بمونه.

با تعللی گفت: کاری با من نداری؟! خبری بهم رسید بهت میگم.

مرسی به زوری از دهنم دراومد و یزدان گفت: شمال بهت خوش بگذره!

سیخ سر جا نشستم و با یه دل آشوبه ی ناگهانی گفتم: یزدان از کجا فهمیدی ؟!

-صدای دریا ... کر که نیستم بانو!

لبخند زدم و گفتم: خندیدی؟!

لبهام بیشتر کش اومدن و گفتم: اره واقعا خندیدم.

-الان جلوی دریایی نه؟!

-اره.

هومی کرد و گفتم: سلام برسون!

خنده ام شدت گرفت و یزدان با لحن خوشی گفت: منم میرم زاینده رود . گویا راهش باز شده.

لب زدم: چه خوب.

چند ثانیه حرفی نزد و بعد از سکوت کش داری صدام زد:

-سوفی...

-بله؟!

-غصه نخور!

با طعنه گفتم: باشه چون تو گفتی...

جدی صدام زد : سوفی...

باتأنی گفتم: بله؟!

حرفی نزد . فقط صدای نفسهاشو میشنیدمو صدای دریا رو با گوش دیگه ام.

یزدان تو گوشم زمزمه کرد: دلم نمیخواد یه اشتباه رو دوبار تکرار کنم...

چیزی نگفتم و باز گفت: سوفی؟!

گفتم: بله؟!

-مراقب خودت باش.

بدون اینکه چشم از دریا بردارم گفتم: تو هم همینطور.

امونم نداد و با صدای گرفته گفت: سوفی...

جواب دادم: بله؟!

-خوشحالم باهات آشنا شدم!

نیشخندی زدم و گفتم: اینو که باید اول آشنایی میگفتی.

با صدای گرفته ای گفت: مگه حالا دیر شده؟!

نیشخند و از لبهام پس گرفتم و گفتم: نه.

پوفی کرد و لب زد: سو... تو حرفش گفتم: یزدان!

فی رو شنیدم و گفت: جانم...

چشمهامو بستم و گفتم: جانت بی بلا. زاینده رود خوش بگذره. خبری ازش شد بهم خبر بده.

-چشم.

-بی بلا! شب بخیر.

و قبل از اینکه با یه سوفی گفتن دیگه به جونم خط بندازه تماس رو قطع کردم . احساسم داشت تماشام میکرد .شعله ای که ازش پرستاری میکرد بزرگتر شده بود . اونقدری که بتونه گرمش کنه و دیگه بادهای سلولهای من خاموشش نکنه .

از جا با رخوت بلند شدم و مانتومو تکون دادم . با قدم های ارومی به سمت ویلای دایی میرفتم . تاریکی اینجا ترسناک بود . خودمو بغل کرده بودم و سعی میکردم یه کم تند راه برم . برعکس تهران اینجا از ساعت هفت به بعد مثل حکومت نظامی پرنده پر نمیزد .

راه ماسه ای و شنی که تموم شد ، به کنده ی پوسیده ای تکیه دادم و کفشمو دراوردم . سروتهش کردم و هرچی شن بود ازش خالی شد .

لنگه ی دوم کفشم رو درمیاوردم که با دیدن یه سگ کنار کنده و چشمه اش که برق میزد نفسم تو سینه حبس شد . اونم تازه متوجه من شده بود و هوشیار گردنشو بالا کشید .

دستم از گنده ی درخت جدا کردم و بدون اینکه بند کفشم رو ببندم قدمی عقب رفتم .

از جا بلند شد . صدای عجیبی تو گلویش میپیچید . دهنش و با حرص بسته بود و منو تماشا میکرد .

اب دهنم خشک شده بود دومین قدم رو که برداشتم کمی سرجاش جا به جا شد و نفهمیدم چطور پا به فرار گذاشتم و تمام مسیری که سعی میکردم به عقب نگاه نکنم پارس میکرد و دنبالم میومد .

حتی نفس جیغ کشیدن هم نداشتم... فقط میدویدم...

صدام به زور دراومد : کمک...

هیچکس نبود!

خودمو به کوچه رسوندم که صدای سوتی اومد و پارس سنگ قطع شد.

با نفس نفس خودمو سمت دیوار کشیدم و جرات کردم به عقب برگردم . با دیدنش که با نور سبز رنگی روی خاک ریز توی کوچه سرگرم شده بود یه نفس راحت کشیدم . صدای ظریف و زوزه مانندی از خودش درمیاورد و مثل ابله ها سر میچرخوند دنبال نور لیزر روی زمین و سعی میکرد اونو بگیره!

همین که یه سگ هار نبود و اگر قرار بود گازم بگیره هار نمیشدم کافی بود!

مسیر لیزر سبز رو میدیدم اما کسی که داشت لیزر مینداخت رو نه!

به هر بدبختی ای بود خودمو به سمت در ویلای دایی رسوندم ، احسان در و برام باز کرد و با یه نفس راحت از اینکه به محدوده ی امن رسیده بود سعی کردم خودمو آرام کنم! من در هیچ شرایطی خوش شانس نبودم!

شب خوبی رو گذروندم.

بعد از کلی تلفن بازی با مامان و بابا و سورنا و مهر و ... و با احسان انواع و اقسام بازی های فکری رو انجام دادن و باختن برای اینکه دل بچه شاد بشه و برای پخت و پز به زن دایی کمک کردن ... خندیدن به فحش های ریز و درشت دایی به فوتبالی که پخش میشد، بالاخره تونستم یه کم بشینم. مشغول مالیدن پماد ها روی زخمم بودم و توی هال با یه آینه ی کف دستی کوچیک روی کاناپه سرگرم بودم که زن دایی با یه سینی لیوان های شیر وارد نشیمن شد . به احترامش نیم خیز شدم که لبخندی زد و گفت: راحت باش عزیزم.

دایی استکانی برداشت و سعی کرد به احسان که در حال چرته به زور بخورونه . با کلی نق و نوق سر و ته استکان شیر و درآورد و دایی کشون کشون بردش تا مسواکشو بزنه و بخوابه .

جواب شب به خیر احسان رو دادم که زن دایی کنارم نشست . جعبه ی پمادمو دست گرفت و با ناراحتی گفت:

-اگر بخوای این ورا یه دکتر پوست خوبم هست پیش اونم میبرمت.

توی اینه به زخمم که کمرنگ تر شده بود نگاهی کردم و گفتم: نه همین جایی که رفتم داروهاش خیلی خوبه . واقعا داره اثر میکنه. چند وقت دیگه هم قراره لیزر کنم.

لبخندی بهم زد و پرسید: از شام راضی بودی...

با هیجان گفتم: معلومه . دستتون درد نکنه .همه چیز عالی بود.

با لذت از یادآوری طعم باقلا قاتوق و کاله کباب و بادمجون شکم پر و پلوی مرغوب شمالی ؛ اب دهنمو قورت دادم و گفتم: خیلی زحمت کشیدید. با خستگی راه این همه تدارک . واقعا ممنون.

دستمو نوازش کرد و گفت: یادم بنداز برگشتی ، دو سه تا شیشه سیرترشی بدم ببری!

با خجالت از زیاد خوردنم کنج لبمو گزیدم و گفتم: خیلی خوردم نه ؟!

زن دایی خنده ای کرد و گفت: نه عزیزم . من ترشی زیاد درست میکنم . مامانتم دوست داره.

به پشتی کاناپه تکیه دادم و گفتم: امشب خیلی خسته شدید زن دایی. کلی هم غذا درست کرده بودید.

-سوفی چقدر تعارف میکنی. این چه حرفیه.

-فردا میرید سرکار؟!

-نه مرخصی گرفتم.

از اینکه اسباب زحمت شده بودم و زندگیشونو مختل کرده بودم شرمنده گفتم: تو رو خدا ببخشید به خدا راضی نیستم اینطوری به خاطر من از کارتون...

میون حرفم گفتم: میدونی چقدر مرخصی طلب دارم. حرفشو زن. تازه فردا قراره بریم بازار ماهی سفید بخریم چون میخوام برات سبزی پلو درست کنم.

لبخندی زدم و گفتم: من قشنگ ده کیلو قراره اضافه وزن پیدا کنم.

دستشو تو موهای کوتاهم فرو کرد و مهربون گفتم: حیف اون موهاش نبود. البته این مدل هم خیلی بهت میاد. مبارک باشه.

از حرفش که انقدر با تاخیر بهم زده بود لبخندی زدم و زن دایی با خنده گفتم: وقت نداشتیم بهت تبریک بگم.

سری تکیه دادم و زن دایی ادامه ی حرفش گفت: راستی تو محل کارت ترشی نمیخوای؟! من ترشی های خوبی درست میکنم ها. خوردی که.

با هیجان گفتم: وای عالین...

موهای بلوطی رنگ کوتاهشو پشت گوشش فرستاد و من به صورتش خیره شدم. توی چشمهای ریز قهوه ای روشنش نگاه میکردم و مردمک هام روی بینی قلمی و لک های کمرنگ قهوه ای زیر

چشمش و لبهای نازکش میچرخید. زن دایی لبخندی به نگاه خیره ام زد و گفت: هروقت کار تو شروع کردی بهم بگو تا برات حتما یکی دو دبه بفرستم.

سکوت کرده بودم با لبخندی گوش میدادم. زن دایی کمی از شیرش مزه مزه کرد و گفت: غذای شمالی دوست نداری تو منوت داشته باشی؟! تهرانی ه دوست دارن ها!

استکان مایع سفید رو توی دستهام گذاشت و گفت: محلیه نخوری از دستت رفته . حسابی جوشوندمش!

کمی از شیر تازه خوردم . نمیتونستم حرف بزنم . بدجوری تو فکر بودم ؛ رشته ی فکرهامو پاره کرد و ادامه داد: اگر بخوای مفصل برات دستورپخت رومینویسم.

چشمهام برقی زد و گفتم: واقعا؟! زحمتتون نمیشه؟!

-اره عزیزم. سوفی چرا انقدر تعارف میکنی. دستورپخت نوشتن که کاری نداره . حتی حاضرم یه مدت پیام تهران برات درست کنم تا اشپزت یاد بگیره.

با هیجان گفتم: خودمم میخوام یاد بگیرم. امشب که نشد از فردا دیگه منم تو اشپزخونه کمک میکنم گفته باشم.

دایی از پله ها پایین اومد و رو به زن دایی گفت: چی میشنوم... چه کار کردی خواهرزاده ی منو! خوب مغزشو شستشو دادی ازش بیگاری بکشی ها!

زن دایی خندید و با لحن کش داری فقط گفت: جمشید!

دایی نیشش تا بناگوش باز شد و گفت: اصلا سوفی رو آوردم در خدمت تو باشه عزیزم.

با صدا خندیدم و زن دایی سری تگون داد و رو بهم گفت : برو بخواب عزیزم . چشمتا پراز خوابه .

شیرمو سر کشیدم وبا تشکری از جا بلند شدم و دایی بی پروا گفت: یه بالشی هم بذار روی گوشت ... !

خواستم بیرسم چطور که زن دایی چپ چپی به دایی نگاه کرد ودایی جمشید با طعنه گفت: دیگه بیست و شیش هفت سالشه . باید یاد بگیره یانه! برو بخواب فردا باید کلی حمالی کنی...

و دستشو دور شونه های زن دایی حلقه کرد و گفت: سر و صدا هم شنیدی مثل احسان به روی خودت نیار!

زن دایی از زیر دست دایی جمشید شونه اشو کنار کشید و من با خجالت و خنده بساط پماد هامو برداشتم و گفتم: شبتون بخیر. ممنون بابت همه چیز.

دایی

تشریفات [09.01.17 23:23] ,

دست به کمر گفت : چه لفظ قلم حرف میزنه واسه ی من .

باز خندیدم و دایی با تشر گفت: برو بخواب فردا کلی باید حمالی کنی .

میون خنده هام حینی که اولین پله رو بالا رفتم یاد سوالم افتادم به سمتشون چرخیدم. زن دایی خم شد تا لیوان ها و سینی رو برداره رو بهشون گفتم: راستی دایی این ورا شما سگ دارید؟! یعنی همسایه هاتون سگ دارن؟!!

دایی نگاهی بهم کرد و گفت:اره یکی از تهران آوردیم!

من با تعجب گفتم: جدی؟!

دایی خونسرد گفت: اره رو پله وایستاده!

زن دایی جیغ زد: جمشید!

با حرص پامو کوبیدم و گفتم: دایی اذیتم نکن.

دایی خشک گفت: تو با نخوابیدنت داری منو اذیت میکنی. قبل اینکه تو رو بیاریم اینجا مشکلی نداشتیم. تازه هفت پادشاه هم خواب میدیدم. الان ساعتو ببین...

و اشاره ای به ساعت دیواری کرد و با نچ نچی گفت: از یک گذشته ... صبر کنیم تو بخوابی... خوابت سنگین بشه! نشه ... مورچه از جلو در اتاقت رد بشه میداری میشی نمیشی! خوابت سبکه سنگینه! خواب گردی داری نداری! بیا شد یک و نیم. هیچی به هیچی!

زن دایی تذکر داد: جمشید بس کن.

از خجالت کبود شده بودم ... نه میتونستم بخندم نه میتونستم جلوی خنده امو بگیرم!

از آخرین باری که شمال بودم دو سالی میگذشت. دو سال پیش انقدر راحت حرف نمیزد! احتمالا چون سنم کمتر بود مراعات میکرد اما الان اصلا! دریغ از یه دوزار شرم و حیا ... خدا رو شکر کردم مامان اینجا نیست و گرنه حسابی گوش دایی رو میپیچوند.

زن دایی رو بهم گفت: نه عزیزم بومی های اینجا هیچکدوم سگ ندارن. مگر مسافرهایی ویلای ته کوچه سگ بیارن.

رومو از شون گرفتم و یه شب بخیر گفتم و قبل از اینکه دو تا تشر دیگه بابت نخوابیدن و تاخیر در خوابیدنشون نثارم کنند وارد اتاق مهمان شدم.

گونه هام درد گرفته بود از خنده ... لبه ی تختی که زن دایی برام ملحفه کشیده بود نشستم . صدای خنده ی زن و شوهر میومد . لبمو گزیدم و زود زیر پتو خزیدم و به توصیه ی دایی یه بالش هم روی گوشم گذاشتم و سعی کردم با گاز گرفتن پتو خنده امو قورت بدم.

چراغ های راهرو که خاموش شدن . نفس عمیقی کشیدم . خنده ام تموم شده بود اما لبخند داشتم.

خواستم فکر و خیال کنم ... خواستم شام خوشمزه ای که خورده بودم رو کوفتم کنم ... خواستم به بامداد فکر کنم... خواستم ماه رو تماشا کنم... خواستم هزارتا ایده ی توی سرم برای منوی اشپزخونه رو مرور کنم ... خواستم غصه بخورم و غصه بخورم و غصه بخورم...

خواستم به خودم بگم من ادم خوش شانسی هستم که یه خانواده ی خوب دارم ... اما خواب نداشت ! بیهوش شدم ... غرق شدم . خاموش شدم.

از رخت خواب نمیتونستم دل بکنم . اگر رودربایستی نداشتم حتما حالا حالاها می خوابیدم . از جا بلند شدم و حوله رو برداشتم و سعی کردم با یه دوش سرسری خوابم رو پیروم . هوا ابری بود. پاییز شمال واقعا سرد بود . گرمای بخاری کنج اتاق رو بدجوری دوست داشتم دلم میخواست میتونستم ساعت ها زیر پتو بمونم و واسه ی خودم از خواب سیر بشم . طبق عادت دو لاشدم تا حجم موهامو خشک کنم که باز یادم افتاد نیازی به این همه دردسر نیست!

حوله رو بالای سرم پیچیدم ، لباس گرمی پوشیدم و از پله ها پایین اومدم . زن دایی بیدار بود با دیدنش که جلوی تلویزیون با دمبل ورزش میکرد لبخندی زدم و گفتم: سلام! صبح بخیر...

ازم خجالت کشید و زود دمبل ها رو پشت کمرش قایم کرد و گفت: سلام به روح ماهت. عافیت باشه حموم رفتی من صدای ابو شنیدم فکر کردم بارون میاد.

خندیدم و گفتم: چه خوب ورزش میکنید مزاحم نباشم.

-نه عزیزم تموم شده بود.

با دستمال کاغذی صورتشو از عرق خشک کرد و با هم به اشپزخونه رفتیم تا صبحانه بخوریم. دایی جمشید سرکار رفته بود و احسان مدرسه. یه لحظه مثل بچه ها از اینکه هیچ درسی برای خوندن نداشتم ذوق کردم. پنیر و کره ی محلی و عسل و موم محلی چشمک میزدن. نون تازه هم مزید علت بود تا مثل وحشی های قحطی به سفره حمله کنم.

بعد از صرف صبحونه لیست چیزهایی که زن دایی میخواست رو نوشتیم. شنبه بازاری نزدیکی خونه بود و من بدجوری دلم هوس تخم مرغ محلی دو زرده کرده بود.

منتظر زن دایی توی کوچه ایستاده بودم تا پراید سفید هاچ بکشو از حیاط خونه بیرون بیاره. چشمم به ساحل بود و دریایی که از این فاصله بدجوری ابی بودنشو به رخ میکشید. طوفانی و نسبتا بارونی. اما بارون نمیومد.

قدمی به سمت انتهای کوچه برداشتم. یه ویلا با در نارنجی حس ختام کوچه بود و بعد ساحل شنی شروع میشد تا به موجهای ابی برسه.

نگاهم به خزه های سبزی بود که از لای بلوک های بتونی دیوار کوتاه ویلا بیرون اومده بودند.

داشتم به ساحل خلوت نگاه میکردم که با دیدن مرد جوانی که گرم کن سفید پوشیده بود و روی کنده ی درخت نشسته بود ابرو هام بالا رفت. همون سگ دیشبی هم کنار پاش نشسته بود و دمش رو تکون میداد و ماسه ها رو پخش و پلا میکرد.

با صدای بوق زن دایی حواسم رو از سرشون های مرد گرفتم و به سمت ماشین رفتم . سوار شدم . زن دایی برای اینکه بتونه در بزنه به ته کوچه رفت تا توی خاک ریز و فضای باز تر بتونه راحت بچرخه...

نگاهم به همون مرد رفت که از همون پشت سر ایستاده بود و به سمت دریا میرفت و سگش هم کنارش قدم میزد.

عجیب فرم سرشونه ها و موهای کوتاه مشکی رنگش از پشت شبیه اون بود.
نفس عمیقی کشیدم ؛ محال بود منو اینجا پیدا کنه محال بود انقدر زود از اصفهان برسه اینجا ...
محال بود بغل گوشم باشه ! محال...

داشتم تو خودم حرص میخوردم که با صدای شاد یه اهنگ مازندرانی لبخندی زدم و سعی کردم توی روزمرگی های روستایی هایی که توی شنبه بازار بساط پهن کرده بودند گم بشم.
بعد از کلی خرید ، خوردن یه بستنی که تو هوای سرد بدجوری چسبید به ویلا برگشتیم . همراه زن دایی تو اشپزخونه بودم . مثل وردست سرآشپز ... هرکاری که میگفت با ذوق و شوق انجام میدادم.
اونقدر صبور و با حوصله برام توضیح میداد که ناخوداگاه دلم نمیومد کم کاری کنم.

توی یکی از دفترنقاشی های قدیمی احسان ، خوش خط و خوانا قدم به قدم مراحل مربوطه به پخت ماهی شکم پر رو مینوشتم . این دستور امروز بود و فردا بهم قول داده بود تا برام مرغ ترش بار بذاره!

مشغول خرد کردن سبزی محلی بود که نگاهی بهم کرد و گفت: یه چیزی ازت بپرسم سوفی؟! دست از اسباب کردن گردو برداشتم و گفتم: جانم زن دایی.

لبخند مهربونی بهم زد و گفت: قصد ازدواج نداری?!

خنده رو لبم ماسید. وقتش نبود... قصدش نبود ... حسش نبود ... حالش نبود ... حوصله اش نبود ! آدمی هم که من میخوام نبود ! اما همه رو نمیتونستم رک و راست به زن دایی بگم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نه زن دایی.

-حتی اگر یه کیس خوب و مناسب پیدا بشه برات?!

خفه گفتم: با این زخم صورتم هیچ کیسی منو قبول نمیکنه.

زن دایی اخم غلیظی کرد و گفت: این چه حرفیه سوفی. چقدر بزرگش کردی عزیزم . یه زخم ساده است . به زودی هم برطرف میشه.

دردم این نبود ... ولی دردمو پشت این پنهون کرده بودم.

شونه ای بالا انداختم و دستمو روی کلاهک دستگاه فشار دادم تا باقی گردوها اسباب بشن که زن دایی از برق کشیدش و گفت:

-پسرداییم ، کارمند بیمه است.

نگاهمو دزدیدم و گفتم: آدم خوبیه. دستش به دهنش میرسه. من اگر دختر داشتم حتما بدون شک باهاشون وصلت میکردم.

.

لبخندی زدم و خواستم ابراز مخالفت کنم که زن دایی گفتم:

-خانواده ات هم اونا رو میشناسن. منم خیلی از تو براشون گفتم. هربار که زن داییم رو می بینم از خوبی های تو میگم. از خانمی و مهربونی تو میگم. اونقدر گفتم که حال خواهرزاده ی جمشید رو بیشتر از من میپرسن!

-شما لطف دارید.

-واقعیه ... میگم اگر تو هم موافق باشی یه نهارى دعوتشون کنم حالا که تو اینجایی ... هم تو اونا رو ببینی هم...

میون کلامش گفتم:

-زن دایی با این زخم تازه واقعا دیدنی نیستم! میخوره تو ذوقشون.

با حرص گفتم: دختر چرا اینطوری فکر میکنی. این زخم در برابر خلق و خوی تو هیچه. تو دختر مهربونی هستی. خودتم میدونی بین تو و آذین تو یه چیز دیگه هستی.

سرمو پایین انداختم و با خجالت گفتم: تورو خدا شرمنده ام نکنید ... من واقع بینم. دلم نمیخواد الان با این زخم صورتم...

خواستم بگم با این زخم تو دلم... با این احساس بدبخت و معلولم ... با این هفت روز خاطره ام ! با این حس و حال یک ماهه ام ! باخواستگار شاکی پدرم ... با خریدار محل کارم ! با با با...

اب دهنم رو قورت دادم و قاطع گفتم: خواهش میکنم خودتونو به زحمت نندازید.

زن دایی راحت قبول کرد و با لبخندی گفت: باشه عزیزم. ولی بازم فکرها تو بکن. منم صورتم پر از کک و مک هست. خیلی هم دوا و درمون کردم که رفع بشه و نشد. جمشید همیشه میگه ظاهرادم ها ملاک اولیه است ... اخلاقشونه که اونها رو تو زندگی پای هم مینشونه. من مطمئنم تو با پسردایی من خیلی زوج خوبی میشیدی.

بهانه ی دومم رو رو کردم و گفتم: اخه تحصیلاتم هم چشمگیر نیست زن دایی. شاید کارشناسی رو ادامه دادم و...

زن دایی بهت زده گفت: سوفی... این حرفها چیه. چه اهمیتی داره. ت خانواده ی اصیلی داری. دختر نجیبی هستی. مستقلی... تحصیلات دانشگاهی هم داری. مدرک که چیز مهمی نیست.

اهی کشیدم و گفتم: انشالله بعدا ... سر یه فرصت بهتر. الان خانواده ام شرایط خوبی ندارن.

زن دایی چند ثانیه خیره تماشام کرد. تو نگاهش نمیدونستم چیه اما لبخند ملیحی که داشت ظاهر دلچسبی رو رقم زده بود.

خیلی کشش نداد و گفت: برای همینه انقدر عزیزی تو فامیل سوفی. حواست تو همه ی شرایط به خانواده هست. چه تو کمک کردن برای عقد برادرت. چه چند سال پیش که برای جراحی لگن شکسته ام اومدم تهران و با وجود اینکه کم سن و سال بودی اما از احسان مراقبت کردی تا من

جراحی بشم ... بچه رو جوری سرگرم کردی که اصلا بهونه ی منو نمیگرفت . من خوبی هات یادم نرفته واقعا دلم میخواد به لطف اون روزها برات یه کاری بکنم...

خنده ای کردم و گفتم: اوه زن دایی چه چیزهایی یادتونه شما . گذشت اون دوران . بعدم احسان مثل داداش کوچولوی منه . معلومه که حواسم بهش هست . بعدم همین که من چند روز مهمون شما هستم خودش جبرانه دیگه غیر از اینه؟! باور کنید الان اصلا نه قصدشو دارم نه امادگیشو نه ظاهرشو .

زن دایی باز شروع به نصیحت کرد من یه گوشم در شد ویه گوشم دروازه . خودم تنها کسی بودم که میدونستم حالا حالاها قصد ازدواج ندارم ! این داغ هنوز تازه است! باید صبر میکردم . غذا که آماده شد ، اونقدر زن دایی سفره رو هوس انگیز چیده بود که اجازه ندادم احسان حتی دست به قاشق و چنگالش ببره تا دیزاین خراب بشه . فوراً با گوشیم عکس انداختم وبدون مکث توی اینستاگرام گذاشتم .

ماهی شکم پر و سبزی پلو با ته دیگ نون لواش کنجدی بدجوری عالی شده بود . سسی که زن دایی با نارنج و رب محلی درست کرده بود سیر نمیشدم . یه طرف بشقابم پوست های سیرترشی بود ... یه طرف پوستهای حبه های سیرهای تازه .

به قول زن دایی تو شمال همیشه سیر تازه نخورد!

احسان با کج خلقی گفت: الان دهنتم بو میگیره سوفی جون!

خندیدم و گفتم: ماسک میزنم عزیزم .

زن دایی با نگرانی به احسان نگاه کرد و گفت : پسرم بعد از نهار میری سر درست دیگه نه؟!!

احسان با ناله گفت: قرار بود با سوفی جون انیمیشن ببینیم!

نگاهی به چهره ی مضطرب زندایی که نگران درسهای احسان بود انداختم و سریع گفتم: احسان جونم ... من میخوام بعد از نهار یه کم برم پیاده روی. تو درسها تو بخون من برگشتم با هم کارتون می بینیم باشه؟!!

احسان سریع گفت: اونجوری میخوابم!

نیشخندی زدم و گفتم: اونجوری منم دیرتر میام!

احسان پوفی کرد و وقتی دید راهی نداره گفت: خیلی خب . ولی بامن باید کارتون ببینی ها! -روچشمم.

زن دایی یه نگاه مهربون و ممنونی ازم کرد که باز خجالت کشیدم . یکی نبود بهش بگه عزیز من، من دارم زندگیتونو با این حضورم مختل میکنم اونی که باید ممنون باشه منم... حتی فکرهامم با دهن پر داشتم برای خودم مرور میکردم.

یه قاشق زیتون پروده خوردم و دوباره یه حبه سیر گذاشتم تو دهنم و حین جوییدنش با ته دیگه فکر کردم چقدر داره بهم خوش میگذره باید همون موقع که بابا تشریفات رو فروخت میومدم اینجا بازیابی روحیه بشم!

سومین بشقاب سبزی پلو رو کشیدم و حین جدا کردن تیغ های مزخرف ماهی سفید گفتم: واقعا هوای شمال اشتها رو چند برابر میکنه من به خدا توخونه انقدر نمیخورم!

زن دایی خندید و گفت: نوش جونت.

سومین حبه ی سیر و تو دهنم گذاشتم بدجوری تند بود یه لحظه مثل مرغ سرکنده شدم که با دو قاشق برنج پر سوزشش بهتر شد چشمهام پر اشک شدن ولی میرزید . به خوشمزگی غذا میرزید .

بعد از شستن ظرفها ، احسان رفت تا درسهاشو بخونه وزن دایی رفت تا یه چرتی بزنه ... منم کت وانیلیمو تن کردم و رفتم تا حداقل یه بشقاب و نصفی سبزی پلو رو با پیاده روی کنار ساحل هضم کنم.

از ویلا بیرون اومدم . هوا روشن و ابری بود . وارد ساحل که شدم حال و هوای اب و دریا باعث شد لبخند بزنم . اونقدر سنگین بودم که نمیتونستم قد از قدم بردارم. روی تخته سنگی با فاصله از موج ها نشستم.

اونقدر شکم باد کرده بود که زیپ کتم به سختی بسته شد.

دست به سینه شدم وبه رو به رو خیره ... چند نفری با فاصله یه اتیش روشن کرده بودند ... توجهم به سمت چپ جلب شد... سه تا پسر و دو تا دختر... یکیشون گیتار میزد و بقیه یه اهنگ رو زمزمه میکردن. خیلی دلم میخواست میتونستم تو جمعشون باشم . شانس ما بود تو فامیل یکی نبود تا صداش خوب باشه ... اهنگشون که تموم شد ، کم کم بساطشون رو جمع کردن و آماده ی رفتن شدن . دوباره به رو به رو خیره شدم با دیدن یه شاخه گل رزابی از جا پریدم و به اطراف نگاه کردم.

فقط یه پسر جوون داشت در امتداد ساحل با گرم کن و شلوار سفید میدوید ! اونم پشت به من !

خشک ایستاده بودم...

حتی نمیتونستم اون رز آبی رو بردارم ... حتی نمیتونستم خودمو سمت ویلا بکشونم ... حتی نمیتونستم برم خودمو تو آب بندازم و تموم کنم!

واسه بامداد محال معنی نداشت! غیر ممکن معنی نداشت ... لعنتی! اوامده بود بغل گوشم که چی بشه؟!

تا مسیری دویید و دور زد ... هرچی پیش تر میومد بیشتر شبیه بامداد نبود . مستقیم داشتم نگاهش میکردم جلوتر که رسید تازه فهمیدم یه مرد میانساله با موهای جوگندمی اما از پس سر موهاش مشکی مشکی به نظرم رسیده بود وبه خاطر هیکل رو فرمش حس میکردم جوونه و اون وبامداده! توی لباس ورزشیش خطوط نارنجی داشت و خیلی عادی ازجلوم درحالی که نرم نرم میدویید رد شد.

یکی دو نفر دیگه هم داشتن اروم اروم تو این عصر پاییزی کنار ساحل قدم میزدن... پوفی کردم.

روی تخته سنگ نشستم و شاخه گل رو دستم گرفتم که کسی از پشت سرم گفت: سلام! جیغی کشیدم و از جا پریدم و به عقب رفتم.

با دیدنش که دستهاشو توی جیب شلوار سفید ورزشی فرو کرده بود و آستین های گرم کن تنش رو دور کمرش گره زده بود خشکم زد.

هنزفری سفیدشو از یه گوشش اویزون بود و تی شرت استین کوتاه جذب سفیدش با مارک شلوار ورزشیش یکی بود! به هد سفیدی که پیشونیش رو دورتادور گرفته بود و موهاش روش ریخته بودند نگاه کردم و خفه گفتم: تو...

چشمم به سگی افتاد که کنار پاش نشسته بود و با زبون بیرون زده ای حین نفس نفس زدنش منو نگاه میکرد افتاد.

هنوز ضربان قلبم جا نیومده بود.

با چشم همیزمیش خونسرد و عادی منو نگاه میکرد! انگار نه انگار این ادم یک ماهه زندگی من وزیر و رو کرده و خواستگاریم اومده و بلاکم کرده و...

پنجه هامو مشت کردم و کلافه گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟!

یه تای ابروشو بالا داد و با لبخند کجی گفت: سیر خوردی؟!

چشمهام گرد شدن...

یه قدم به عقب رفتم با دلی که به پس لرزه افتاده بود با حرص گفتم: جواب منو بده.

-حالت خوبه؟!

با بغض گفتم: همه رو نگران کردی اومدی شمال؟!

لبخندی زد و گفت: ماهی خوشمزه بود؟!

دهنم باز موند و قدمی به سمتم اومد و لبه ی تخته سنگ نشست. سگ لعنتی هم به پاش تکیه داد

و پایین پاش ولو شد و بهم زل زد!

پوفی کردم و چینی به بینیش انداخت و گفت: حالا ماهی ای که خریده بودید مال امروز بود یا قراره شب خورده بشه یا فردا؟!

برای شین شب گفتنش ضعف رفت دلم...

تماشاش کردم و گفت:

-چه خبر؟! با زحمت های ما راستی. خانم شایگان خوبن؟! سلام ویژه برسون خدمتشون.

با شین شایگان گفتنش دلم افتاد تو چاله.

دست به سینه شد و تمام خطوط عضله هاشو به رخم کشید.

پاشو روی پاش انداخت و حینی که مچ پاشو کمی بالا و پایین میکرد گفت:

-با ملک جدیدت چه میکنی؟! قولنامه شد ... ؟

لال شده بودم.

یه لبخند یه طرفه زد و چال گونه اش تو رفت و گفت:

-هوا امروز بدجوری دونفره است! ما هم که دو نفریم...

فقط بر وبر؛ خرد شده ... ویرون شده ... اوار شده بهش زل زده بودم. مثل همیشه خوب حرف میزد!

افسار دستش بود ... اما من چموش شده بودم! نمیتاختم. پا به پاش پیش نمیومدم...

شاخه گلی که از دستم هنوز روی تخت سنگ صیقلی افتاده بود رو برداشت و گفت: دیگه رز آبی

دوست نداری؟! سلیقه ات عوض شده؟!

حرفی نزد و گفت: این ساحل خلوتی ... این ورا چون محل سکونته ، ساحل خلوتی داره . چون میدی
برای یه قدم زدن دو نفره ! هوا هم که دو نفره ... همه چیز فراهمه برای سه نفره شدن!
خیره تماشاش میکردم.

نیشخند روی لبش اومد و گفت: حرف نمیزنی چون سیر خوردی یا حرفی نداری بزنی؟!
چند ثانیه بهم زل زد و گفت: چیزی یادم رفته بگم ... اها ... عقد برادرت رو تبریک میگم خوش
گذشت؟!

بدون اینکه حرفی بزنم کنده رو دور زدم بی توجه به سگی که نشسته بود قدمی ازش فاصله گرفتم
.
خواستم به سمت ویلا برم که از پشت بازو مو گرفت.

با پارس سگ نفسم تو سینه حبس شد و موزی لبخندی زد و گفت: پیشنهاد پیاده روی رو رد میکنی
سوفی؟! چند ثانیه قدم زدن کنار ساحل...

به سگی که داشت پارس میکرد و دمش رو تکون میداد و هزار چند گاهی زبون درازشو بیرون
میاورد و نفس نفس میزد نگاه کردم.

یه حسی بهم میگفت دستمو ول کنه این جونور میفته به جونم و تیکه پاره ام میکن ! بعید نبود اگر
می ایستاد و فقط تماشا میکرد. مگه قلبم پاره شد تماشا نکرد ... گونه ام پاره شد تماشا نکرد ... دلم
پاره شد تماشا نکرد؟!
اینم تماشا میکنه...

لحنشو ملایم تر کرد و گفت: قرارمون این نبود تو گارد باشی... شل کن!

پنجه هاش از دور بازوم ازاد شد و خفه گفتم: قرار؟! مگه ما قراری داشتیم.

نفس عمیقی کشید و گفت: با من قدم میزنی؟!

لال نگاهش کردم و کلافه گفتم: ببین شد سه بار! چند بار دیگه باید بهت بگم؟...!

پوفی کردم و کنارم قرار گرفت و گفت: محله ی با صفاییه.

قدمی به جلو برداشتم و همراهم اومد و گفتم: چطور فهمیدی میام اینجا؟! اصلا از کجا فهمیدی؟!

تعقیم میکنی؟! اصلا چی میخوای؟! مگه نرفته بودی؟!

-برگشتم!

ایستادم. زانو هام شل شد. جاذبه داشت منو پایین میکشید که نیشخندی زد و گفت: البته دروغ چرا

تا چالوس تعقیبت کردم... فهمیدم با داییت داری میای شمال. وسط راه مشکلی پیش اومد که نشد

زودتر خدمت برسم!

نگاهی بهش کردم و گفتم: تو مسیر باهاش تصادف کردم. ندیدمش!

باز مثل زهرمار گفت ندیدمش!

نگاهی به سگ انداختم به نظر حالش خوب میومد.

چند لحظه بهش خیره موندم بالاخره زخم و خراشیدگی پهلوش رو دیدم.

نفس عمیقی کشید و گفت: یه کم پیدا کردن آدرس اینجا سخت بود. به خصوص که اسم فامیل

اصلی خانم شایگان رو نمیدونستم تا به شهرت برادرشون پی ببرم ولی خب کار نشد نداره. از توی

اینستاگرامت اسم داییت رو پیدا کردم. جمشید... بعدم پیدا کردن یه کوچه که تهش به دریا ختم

بشه تو فریدون کنار کار و راحت تر کرد . چند سبایی هم نشستن پای درد و دل محلی ها و یه کم خرت و پرت خریدن از این سوپر و اون سپر که فلانی دامادش پزشکه و تهران زندگی میکنن و اسمش جمشیده و از این حرفها ... بالاخره وقتی فامیلی طرف برام روشن شد وضع بهتر شد الانم که در خدمت شمام به هرحال تارسیدن بهسر منزل مقصود رهطولانیست!

اب دهنم و قورت دادم و گفتم: پس اصلا اصفهان نرفتی؟!

اخمی کرد و گفت:

-اصفهان؟! برای چی باید میرفتم اصفهان؟! البته فهمیدم یزدان رفت بلیط گرفت ... ولی نفهمیدم برای کجا! اونو کجا فرستادی؟! خوبه تو پیغامم زرین و به یزدان سپرده بودم.

کلافه گفتم: اصلا اینجا چه کار میکنی... برای چی اومدی ... تو کار و زندگی نداری؟!

زهرخندی زد و به صورتم نگاهی کرد و گفت: کار که ندارم . زندگیم هم فعلا تو هواست . فکر میکردم پدرت یه برنامه ی تازه داره ولی انگار اشتباه کردم . تیرم به سنگ خورد!

-خیال میکنی همه برات دارن دسیسه جور میکنن!

با طعنه زد : سال گذشته با دسیسه پرونده ای که برد حقم بود رو باختم!

رومو به سمت دریا چرخوندم و لب زد:حق بده بخوام حرکت دشمن رو بدونم تا بتونم پیش بینی کنم و براش راه حل پیدا کنم!

با حرص گفتم: به ادمی که میای خواستگاری دخترش میگی دشمن نه؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت: واژه ی بهتری پیدا نکردم.

تو چشمش نگاه کردم و گفتم: شعر که خوب پیدا میکنی! واژه سخته؟!

لبخندی زد و گفت: به هر حال او مدم چون دلم میخواست یه خبر دسته اول بهت بدم که انگار دیگه بیات شده. از انقضاش گذشت.

بدون اینکه چشم از دریا بگیرم پیش میرفتم.

زیر چشمی حواسم بود و زیر زیرکی نگاهش کردم که دستشو بالا آورد و به ساعت مچیش نگاهی انداخت و گفت: بله ... خیلی وقت هم هست که بیات شده. یه چیز دیگه هم میخواستم باهات درمیان بذارم که حافظه یاری نمیکنه! به کل یادم رفت.

کنجکاو شده بودم اما حرفی نمیزدم.

سکوت کرد...

لبمو میگزیدم و پوستشو میکندم ... شاید پنج دقیقه فقط اروم اروم قدم میزدیم.

این خاطره رو کجا دلم میذاشتم!

همین مونده بود ساحل رو باهاش متر کنم ... تهران کم بود! اینجا هم اضافه شد.

میدونستم تا نپرسم نمیگه ... میخواستم نپرسم ... ولی داشتم دیوونه میشدم!

پوفی کردم و دلمو به دریا زدم و گفتم: خب چی بود؟!

بامداد چند ثانیه مکث کرد.

کشش داد.. اونقدر که خیره بشم به نیمرخش ... خیره بمونم به صورتش...

به فکی که رو هم فشارش میداد و رگی که

از گردنش بیرون زده بود.

اب دهنش و قورت داد وبدون اینکه از رو به رو چشم برداره گفت: شکایتمو پس گرفتم!

.

نگاهش کردم...

متحیر و شوکه وهاج و واج نگاهش میکردم. قفل کرده بودم. مرده بودم ... نمیدونستم ذوق کنم یا

غصه بخورم.

نمیدونستم خوشحال بشم یا ناراحت...

گریه ام از خوشی باشه یا ناخوشی !

دهنم باز موند . گیج و حیرون و خیره بهش زل زده بودم...

شوخی میکرد!

محال بود.

بامداد سکوتشو شکست و گفت:

-البته من از طریق امیرحسین اقدام کردم .فکر میکنم خبرش دیگه به گوش پدرت رسیده باشه .

خیال کردم تو هم مطلع شدی !

نگاهش بهم افتاد و گفت: که انگار نشدی !

لبخندی زد و لبه‌اش زاویه دار شد و اضافه کرد: خوشحالم خبر دست اول بهت رسوندم !

حرفی نزد.

فقط پیش میرفتیم.

بامداد نفس بلندی کشید و حرفی نزد.

باید تشکر میکردم؟!

لبمو گزیدم ... پوست لب پایینم بدجوری زبر بود ، با دندون کشیدمش ...

بامداد نگاهی بهم کرد و با زهرخندی گفت : این دیگه چه کاریه؟! مگه به اندازه ی کافی نهار

نخوردی؟!

دست از جوییدن پوست لبم برداشتم و با خنده گفت: غذا به اندازه ی کافی بهت نمیدن ؟!

نتونستم جوابی بدم و چینی به بینیش داد و گفت: میخوای بریم رستوران یه ماهی کبابی با هم صرف

کنیم؟!

نفس عمیقی کشیدم و رومو ازش گرفتم .

نمیدونستم چی بگم . تو دودو تا چهار تا کردن هام کم آورده بودم .

زیر لب گفت: خوشحال نشدی ؟!

بهش نگاه کردم و گفتم: چرا پس گرفتی؟!

اخمی کرد و گفتم: برای خوشحالی من پس گرفتی؟! اگر برای این بود اصلا نباید اینکار و میکردی.

باید تا ته تهش میرفتی ... یک سال برنامه ریزی و دست روی دست گذاشتن و صبوری ...

با صدای بلندی میون حرفم گفتم: یک سال صبوری کردم برای این روز... حالا عطاش رو به لقاش
بخشیدم!

ثانیه ای موندم و با یه حس ذوق و شور عمیقی پرسیدم:

-بخشیدی؟!

تو چشمهام خیره شد و رک تف کرد:

-نه! ...

ذوقم رو کور کرد؛ همونقدر آنی که حالم رو خوش کرده بود، یقه ی حال خوشم رو گرفت و خفه
اش کرد؛ اونقدر سریع که حتی اجازه نده تمام سلول هام پر از ادرنالین بشه و مبادا خیال کنم همه
چیز تموم شده.

با اخم کمرنگ میون پیشونیش گفتم:

-قرار نیست چیزی بگی؟!

دستی به شالم کشیدم و مرتبش کردم... حتی نمیدونستم باید چی بگم. کلمه ها رو گم کرده بودم.
سوالاتی که میخواستم وقتی دیدمش ازش بپرسم...

هرچی تو دلم بود رو کنار زدم و از احمقانه ترین سوال شروع کردم:

-چرا بلاکم کردی!

لبخندی زد و گفت: با بچه ها باید مثل بچه ها رفتار کرد!

براق توپیدم: من بچه ام؟!

-نیستی... وسط خواستگاری میگی شکایتتو کی پس میگیری. بیا شکایتمم پس گرفتم حالا دیگه چی
؟! بهانه ات چیه؟!

بهانه ام نبخشیدنش بود! کینه اش بود... درد چشم راستش بود! فک منقبضش بود. اخم تیره اش
بود! بهانه زیاد داشتم... تا صبح میتونستم بهانه هام رو براش بگم!

مپرسید بهانه ات چیه!

به موضوع اصلی اشاره نمیکرد... حتی گریز هم نمیزد! من حتی نمیدونستم همونی رو میخواد که
من میخوام یا...! من اصرار میخواستم فقط. شاخه گل کم بود! یه کم بیشتر...

یه کم مهربونی...

یه چند تا جمله ی عاشقانه...

شاید هم یه جعبه ی انگشتر!

اصلا گور بابای همه ی تشریفات مرسوم... یه سوال با من ازدواج میکنی! اینم دریغ میکرد. انتظار
داشت نپرسیده بگم باشه! بی بهانه بگم چشم! اون کینه رو فراموش کنم و بگم هرچی تو میخوای!
این که نمیشد... این که همون پل اول بود!

مضحک گفت: چه خبر؟!

مسخره گفتم: هیچی سلامتی! از اصفهان کوبیدی اومدی اینجا که همینو بگی؟! خب اینو که خودمم
میفهمیدم...

چیزی نگفت.

هیچی ... دریغ از یک کلمه ... فقط تماشا می‌کردم.

نمیدونم موهبت بود که نمیتونستم فکرشو بخونم یا اقبال بلند بود که نمیدونستم چی تو مغزش میگذره!

از سکوتش خسته شدم و گفتم: واقعا چرا؟! من اصلا نمیفهمم چرا تعقیب میکنی... چرا خودتو گم کردی... زرین و یزدان و نگران کردی ... چرا رفتی...

کجا رفتی! چی شد که رفتی! چی شد برگشتی!

خواستم بگم منو نگران کردی! یهو رفتی... یهو خراب کردم ... حالا برگشتی ... چرا بهم راه نمیدی تا درستش کنیم و خلاص بشیم! کلکش کنده بشه... رفتارت میگه میخوای ... حرفات میگه نمیخوای!

گل میگه اومدی اشتی... زبونت میگه هنوز قهری!

نفس عمیقی کشید و با حالی که انگار داشت حرصشو کنترل میکرد گفت:

-اصفهان نرفتم سوفی. این دوبار!

باغ‌رغز گفتم:

-همه چیز و میشماری ... پس اون گل‌های روی خاک مادرت کار کیه؟!!

صورتش سرخ شد و با نگاه تیزی توپید:

-اونقدرها بی کس و کار نیستیم که فقط من باشم سرخاک مادرم گل بذارم !

از حرفش جا خوردم و با تشر گفت: همین مونده بود تو بی کس و کاری من و به روم بیاری !

ناراحت شده بود.

بازم ناخواسته...

لبمو گزیدم و تند گفتم: منظوری نداشتم !

دستشو بالا آورد و هدبند روی پیشونیش رو با حرص کمی جا به جا کرد و گفت: احتمالا کار دایه
امه !

مبهم پرسیدم: دایه ؟!

سری تگون داد و گفتم: حالا اومدی اینجا چه کار ؟

-واقعا نمیفهمی یا خودتو زدی به نفهمی ؟ !

چپ چپ نگاهش کردم.

هرچقدر نمیفهمیدم این یکی رو خوب میفهمیدم که رفتار و حرفهای تناقض داره ! اونم از قصد ...

توقع داشت من بگم !

از سکوت استفاده کرد و گفت :

-فکر میکردم رام کردن تو کار ساده ای باشه . الان میفهمم برعکس . چموش تر از این حرفهایی ...

کفری گفتم:

-با من مثل یه اسب مسابقه که روش شرطبندی کردی حرف زن !

حال صورتش مهربون شد و با لحن مشابهی گفت:

-منظوری نداشتم.

از اینکه عینا حرف منو تکرار کرد عصبی گفتم: جوابمو ندی می میری نه ؟!

با صدای بلند خندید . سرشو عقب فرستاد و لبه اش باز شد و با صدای مردونه ای خندید . جوری

قهقهه میزد که دلم میخواست هرچی اتفاق تلخ بود رو فراموش کنم و همراهش منم ریسه برم ...

کاش میشد !

خنده اش و تموم کرد و با نیشخندی که جا مونده بود گفت: باید این عادت رو ترک کنم.

کمی جلوتر رفتیم و درحالی که به دریا نگاه میکرد گفت: دوروز کامل بهت فکر کردم سوفی. تنهایی

بهت فکر کردم .

کم کم داشتیم به قسمت تفریحی ساحل می رسیدیم . دکه های انواع و اقسام نوشیدنی وبستنی و

بلال و ذرت ؛ با هر قدمی که برمیداشتیم بیشتر بهمون نزدیک میشد .

پسر بچه ای با جعبه ای پر از ویفرهای شکلاتی سد راهش شد و با لهجه ی شیرینی گفت: عمو ویفر

میخری ؟! فالم دارم!

بامداد ایستاد و منم متعاقبش ایستادم و گفتم : ادامس نداری ؟ !

دوستش که یه دختر بچه ی شیرین بود جلو اومد و گفت: من ادامس دارم...

با حوصله نگاهی به جعبه انداخت و با هومی که کشید گفت: نعنایی یا اکالیپتوس!

دختر بچه جعبه اشو زیر و رو کرد و یه تریدنت نعنایی به طرف بامداد گرفت .
 بامداد لبخندی زد و روسری دختر بچه رو مرتب کرد . یه ویفر و یه بسته آدامس و یه فال گرفت ؛
 به هرکدومشون یه اسکناس درشت داد و دوتا بچه رفتن . سگ خودشو به پاش می مالید .
 بامداد بسته ی آدامس و فال رو به سمت گرفت و دستشو نوازش گر پشت گردن سگ کشید و
 گفت:

-بین فالت چیه!

به جای باز کردن پاکت فال ؛ نگاهی به آدامس کردم و با حرص گفتم:

-برای سیر آدامس خریدی ؟ !

قدمی ازش فاصله گرفتم و گفتم: واقعا که ...

خندید خودشو بهم رسوند و گفت: خیلی شدید نیست . ولی خوبه ! غذا رو هضم میکنه !

یکی رو دهنم گذاشتم و بامداد گفت: تعارفم که نمیکنی!

جعبه رو به سمتش گرفتم ... سگ پارسی کرد با ترس دستمو عقب کشیدم . بامداد خونسرد گفت:
 کاری بهت نداره .

خواستم باز تعارف کنم که با اشاره ی دستش گفت بذارم تو جیب کتم.

چند لحظه رو به دریا کنار هم ایستادیم و بامداد دستی به پیشونیش کشید و گفت : چی میگفتم.

-دو روز فکر کردی!

هومى كرد و ساكت شد .

دقيقا بايد با انبر از دهنش حرف ميكشيدم !

دست به سينه شدم و گفتم: به نتيجه اى هم رسيدى؟!!

جدى گفت:

-حق با تو بود.

مضطرب پرسيدم:

-چى؟!!

كوتاه گفت:

-شدنى نيست.

باز پرسيدم:

-چى؟!!

هد بند رو كشيد و دو دور ، دور مچ دستش پيچيد و با انگشتهاش موهاش و مرتب كرد و گفت:

-با توى تو خوبم ...

نگاهى بهم كرد و گفت: با تو حالم خوبه . خوش ميگذره . زندگى جريان داره . آرامش هست ... اميد

هست ... حس مسئوليت هست ... دلم خانواده اى ميخواه كه يه ركنش تو باشى يه طرفش من ...

ولى ...

کشش داد.

ولی رو کش داد.

صداش رو کش داد.

قلبم رو داشت می کشید ... اونقدر که دردم بیاد وبگم :

-ولی چی؟!

-تو جدای از خانواده ات نیستی ! جدای برادر و پدرت نیستی ! مادرت مثل فرشته است ... درست
مثل یه تصویری که از مادرا تو ذهنمه . اما پدرت ...

با بغض گفتم:

-یه اهریمنه لابد !

پوفی کشید و گفت: نمیتونم کنارش باشم و وانمود کنم هیچ اتفاقی نیفتاده .نمیتونم بذارم زنم
کنارش باشه و بهش محبت کنه و برای پدرش دختری کنه ! برای پدری که ...
حتی نداشت با یه زنی که در حقم خرج کرد اندازه ی یه دم و باز دم ذوق کنم !

نگاهی بهم کرد و گفت:

-سوفی من از نصفه داشتن بیزارم . یا مال من باش کامل... یا نباش ! نصفی مال من نصفی مال
پدرت . حکایت چشممه ! دیدن نصف دنیا هیچ ارزشی نداره ! مفت نمیرزه ! باید این دنیا رو یا ندید
... یا کامل دید !

لبخندی زد و اضافه کرد: ولی از اینکه شکایتم رو پس گرفتم پشیمون نیستم . فکر نکنم پشیمون بشم ... خوشحالم . میخوام یه زندگی تازه رو شروع کنم. خوبی شنایی با تو برای من همین تصمیم تازه است . هیچ وقت فراموش نمیکنم .

ایستادم و با تعجب گفتم: چیه؟!

-که تاثیر خوبی روم گذاشتی . اینو فراموش نمیکنم ...

مات موندم ...

یه تبر گرفته بود دستش... خیال میکردم اومده هرسم کنه تا تازه تر بشم... اما اومده بود از ریشه

بزنه ! ببره و خلاص ! تمومش کنه !

نگاهش به شن ها رفت و گفت :

-فکر کنم دیگه باید برم.

قدمی ازم فاصله گرفت و با تمام جونم گفتم:

-صبر کن...

پشت بهم ایستاد.

قدمی رو که رفته بود من پر کردم گفتم:

-این همه راه کوبیدی اومدی اینجا که فقط بهم بگی شکایتتو پس گرفتی؟! حرفهای خودمو تحویل

بدی و بعد بگی خداحافظ !

-چی باید بگم سوفی؟!

لعنتی ای تو دلم نثارش کردم و گفتم:

-خیال میکردم یه راه حل پیدا کردی!

به سمتم چرخید و خونسرد گفت:

-راه حل ؟ !!!

ابروهاشو بالا داد و گفت: شاید همون چیزی که یادم رفته راه حل بود! به هر حال خاطر من نیست!

با صدای بلندی گفتم:

-خب یه کاری کن یادت بیاد...

عادی جواب داد:

-سی و چهارساله سوفی. دیگه دارم پیر میشم... احتمالا تا پنجاه سالگی هم الزایمر میگیرم! با این

نشونه ها!

نالیدم:

-بس کن...

صورتش گرفته شد و گفت:

-بهتره برم..این روزهای اصفهان حال و هوای خوبی داره. زاینده رود بازه... پل خلوته... باید برم

منارجنبون ببینم هنوز میجنبه یا نه! یک ساله سیر اصفهان نبودم!

با حرص و استیصال گفتم :

-این همه راه تا اینجا اومدی که بهم بگی میخوای بری اصفهان که ببینی منار جنوب میجنبه یا نه
!!!؟ اصلا به تو چه ...

از عصبانیت داشتم منفجر میشدم. از نوک پام تا مغز سرم اتیش گرفته بود . ادامس توی دهنم
مزاحم بود ؛ گوشه ی لپم نگهش داشتم ... لپم از تندی نعنا سوخت و دلم سوخت... چشمهام از زور
اشک میسوخت!

اما اون لبخند میزد . حفظ ظاهرش حرف نداشت . استاد بود . برعکس من که داشتم میجوشیدم ! مثل
یه چشمه از گدازه !

با همون لبهای زاویه گرفته و سهمی رو به بالا گفتم :

-دیگه گفتنی ها رو گفتم . نمیخوام خودخواه باشم و تو رو وادار کنم چشمتو روی بیست و شیش
سال زندگی با پدر و برادرت ببندی !

زیر لب زمزمه کردم: بامداد...

دستهاشو دو طرف صورتم گذاشت و گفت: بگو یوسف. تو میگی یوسف خوشم میاد ! خوش آهنگ
میگی ! ...

نفس عمیقی کشید و گفت: فکر نمیکردم اینطوری بشه . واقعا نمیخواستم زندگی تو رو خراب کنم یا
تحت شعاع قرارش بدم ... آرامش میخواستم .

با چونه ای که لرزشش دیگه تحت کنترل نبود گفتم: الان آرومی ؟ !

-هنوز که نه . ولی بهتر میشه ... هنوز نمیتونم ببخشم و خیال کنم هیچی نشده ! ولی دیگه آتیشم تند نیست . دیگه داغ نیستم الان دارم یه حس ولرمی رو تجربه میکنم !

دستشو تو موهام کرد و موهامو مرتب کرد و با خیرگی چشم راستش تو صورتم گفت: یه قولی بهم میدی ؟!

-به توهیچ قولی نمیدم...

مهربون گفت: قول بده زود اعتمادنکنی باشه؟! قول بده با ادمی ازدواج کنی که لیاقتتو داشته باشه !
خب؟ !

صورتم داغ شد .

حتی حالیم نبود دارم گریه میکنم .

با سر انگشت شستش اشکهامو پاک کرد و گفت: بیا اینجا...

و به ثانیه نکشید که منو کشید تو بغلش و دستهاشو دور شونه هام حلقه کرد .

عطرشو نفس کشیدم و با بغضی که داشت دقم میداد و نمیترکید تا مثل ادم زار بزنم و حق حق کنم
گفتم: نرو.

بیشتر به خودش فشارم دادم .

حتی نمیدونم شنید یا نشنید...

شاید شنید خودشو به نشنیدن زد !

دلم میخواست بگم بمونه ... بگم دوستش دارم ! بگم کنار میام ...

بگم چه طالع نحس و شانس مزخرفی دارم !

دستشو سفت دورم گرفته بود ... دلم میخواست یه ساعت داشتم تا زمان رو نگه میداشتم ! صدای
نفس هاشو میشنیدم و صدای دریا و زوزه ی سگی که با دمش ماسه ها رو بهم میریخت.

زیر گوشم گفتم: اندازه ات چه خوبه !

هقی کردم و دستشو به شونه هام کشید و گفتم : مراقب خودت باش .

خودشو عقب کشید و با لبخندی گفتم: فراموش کن . همه چیز و ...

-یوسف ...

-هیس ...

درمونده گفتم:

-واقعا یادت نمیاد چی میخواستی بگی ؟ !

فقط یه لبخند ساده زد . چشمش میلرزید. اون پرتز لعنتی مثل خار بود و نگاه هیزمی راستش اما
میلرزید . پراز رگه های قرمز بود ...

پوفی کرد و گفتم: پدرت بهم بدهکاره سوفی. این بدهی هیچ وقت پرداخت نمیشه . این دین ادا
نمیشه ! بهتره باهاش کنار بیایم.

خفه شدم.

ساکت و لال...

جوری دهنم و بست که دیگه حتی نتونم التماس کنم یا خواهش کنم یا...

دستهاشو روی صورتم گذاشت و با همون لبخندش که بدجوری رو صورتم خط میکشید گفت: حیف که سیر خوردی !

دستمو جلوی دهنم گذاشتم و صورتشو جلو آورد ؛ روی زخمم رو بوسید و گفت: بعدا فالتو باز کن . شاید این نوبه دستم خوب باشه برات !

حرفی نزدم . اونقدر اشک تو چشمهام بود که حتی نتونم دست و حسابی تو دهنم نگهش دارم و رفع دلتنگی کنم !

اخمی کرد و با صدای خش داری گفت: اصلا به فال اعتقاد داری ؟ !

روی زخمم رو نوازش کرد و فقط لب زد : خداحافظ ...

چند ثانیه تو چشمهام نگاه کرد ... خوب که تصویرمو تو ذهنش ثبت کرد ، دستهاشو عقب کشید و قدمی ازم فاصله گرفت . سگش از جا بلند شد و به ارومی ازم دور شد .

نموند جوابشو بشنوه !

خواستم بگم به فالی که تو جوابش باشی اعتقاد دارم ... باور دارم... ایمان دارم ! ولی رفت ...

روی شن ها نشستم و به موجهایی که به ساحل میرسیدند خیره شدم. پاکت فال رو باز کردم ... تیکه کاغذ رو بیرون گرفتم ... بیت اولش که جلوی چشمم اومد هق هقم آروم گرفتن...

لبخندی روی لبم اومد.

نفس عمیقی کشیدم... به موجهای خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم :

یوسف گمگشته بازآید به کنعان غم مخور / کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن / وین

سر شوریده بازآید به سامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن / چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت / دایما یک سان نباشد حال دوران غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب / باشد اندر پرده بازی‌های پنهان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند / چون تو را نوح است کشتیان ز طوفان غم مخور

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنش‌ها گر کند خار مگیلان غم مخور

گر چه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید / هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله می‌داند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شب‌های تار / تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور !

اونقدری جلوی دریا نشستم که اسمون نارنجی بشه ...

گوشیم زنگ خورد . زن دایی بود ، زود جواب دادم : الان میام زن دایی !

-نگرانت شدم . باشه عزیزم راحت باش .

بی خداحافظی تماس رو قطع کردم ، گوشی رو توی دستم نگه داشته بودم وبه موجه‌ها نگاه میکردم

که لرزش و صدای اهنگش دوباره توی گوشم پیچید .

بدون نگاه کردن به مخاطب جواب دادم: بله ؟ !

-سلام سوفی جان.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: سلام پسرعمو !

-خوبی سوفی. چه خبر...

صدای سرحالی داشت . خبر فراوون بود! از کجاش می‌گفتم ... با احساس سرما یقه ی کتم رو بالا

کشیدم و گفتم: خبری نیست . تو چه خبر.

-من یه خبر خیلی خوب دارم !

.

.

-من یه خبر خیلی خوب دارم !

بی حال و رمق گفتم: جدی چی شده؟!

صداش ناراحت شد و از اون شوق و شور دراومد و گفت :

-انگار زیاد رو فرم نیستی تازه از خواب بیدار شدی ؟ !

-نه لب ساحلم.

مهران خندید و گفت: چه عالی. خوش بگذره .

نای خندیدن نداشتم !

دماغمو بالا کشیدم و مهران پرسید: سرماخوردی؟!

به دروغ گفتم: اره فکر کنم هوا که خیلی سرده...

انگار بدنم فقط منتظر همین جمله بود تا به لرز بیفته و چونه ام دچار نوسان بشه.

به سختی از جا بلند شدم و به مهران گفتم: خب چی شده که انقدر سرحالی!

-اجازه ی جراحی رو بالاخره گرفتم! تونستم رضایت رییس بیمارستان و کمیسیون رو جلب کنم!

نفس عمیقی کشیدم و بی حال گفتم: چه خوب.

با حالی که تو ذوقش خورده بود گفتم:

-فکر کنم بد موقع زنگ زدم.

-نه خوشحال شدم.

-خواستم به مهر و سورنا بگم در دسترس نبودن! اونقدر ذوق زده بودم دلم میخواست بایکی

درمیان بذارم ببخشید مزاحمت شدم.

کلافه از تعارف تیکه پاره کردن هاش گفتم:

-ای بابا میگم مزاحم نیستی. چقدر خوب. امروز تونستی بری اتاق عمل؟!!

-نه انشاءالله از فردا دیگه به طور جدی و رسمی کارم رو شروع میکنم.

حرفی نزد و با خنده گفتم:

-از شنبه پیگیری رو شروع کرده بودم... از دیشب درست و حسابی نخوابیدم از هیجان!

نفسمو سنگین بیرون دادم. یه لحظه سینه ام تیر کشید و گفتم: چه قدر خوب. خیلی برات خوشحالم
مهران . موفق باشی .

-ممنونم سوفی جان زنده باشی. مزاحمت نمیشم.

عصبانی گفتم: برای بار هزارم نیستی ! اه... .

مهران خندید و گفت :

-باشه باشه ناراحت نباش. خوش بگذره . کلوچه فراموش نشه !

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: حتما.

-حیف که تازگی کارم جور شده و گرنه منم بدجوری دلم برای شمال تنگ شده !

جوابی ندادم و مهران بالاخره رضایت داد تا تماس رو قطع کنه ... اونقدر صدایش پر شور و سرحال
بود که حتی فکر میکنم درست و حسابی متوجه نشد چی گفت و نگفت.

سلانه سلانه خودمو به سمت ویلا میکشوندم . هوا کاملاً تاریک شده بود.

احسان یه لنگه پا جلوی در حیاط کشیک منو میکشید . پوفی کردم اصلاً حوصله نداشتم...

لبخندی بهم زد و گفت: بالاخره اومدی. چقدر طول کشید پیاده روی!

همین مونده بود بهم متلک هم بندازه.

دستی به موهایش کشیدم و گفتم: یه مرخصی دو ساعته بهم میدی ؟ !

با لب های برچیده گفت: دو ساعت؟!!

-خیلی سرم درد میکنه . یه کم دراز بکشم ؟ !

با قهر گفت: قرار بود کارتون ببینیم...

چطوری حالیش میکردم من نیم ساعت پیش یه رابطه رو تموم کردم و حالم خوب نیست و زمان میخوام ! چطوری به یه بچه ی ده ساله میگفتم من زمان میخوام تا ولرم بشم؛ هنوز داغم ... احساسم نیمه جون افتاده بود و کسی محلش نمیداد .

حتی هیچ سلولی حاضر نبود احیاش کنه ! برش گردونه ... زنده اش کنه ... اصلا چه فایده ای داشت !

یه عمر بدهی...

یه عمر کینه ...

یه عمر خار تو چشم هم بودن !

احسان عصبانی گفت : باید باهام کارتون ببینی خودت قول دادی . بد قولی نکن .

نگاهی بهش کردم و گفتم: نه . حوصله ندارم....

و بدون اینکه بهش اهمیتی بدم کل دق و دلیمو سرش خالی کردم و با قهر ولش کردم وارد خونه

شدم . زن دایی با لبخندی گفت: به به خانم ورزشکار . خوش گذشت!

جلوم ایستاد خنده اش ماسید و با بهت گفت: سوفی جان این چه حالیه ...

پوفی کردم و گفتم: یه کم سرم درد میکنه میشه من برم بخوابم؟!!

-الان جمشید میرسه . یه لقمه شام بذار دهنتم ...

میون تعارفش فقط گفتم: شب بخیر .

زن دایی نگران گفت: چی شده دخترم ؟ !

فقط گفتم: هیچی ... خیلی سرم درد میکنه .

-برات مسکن بیارم؟

-فقط دلم میخواد یک ساعت بخوابم ... قولم به احسان رو شکستم میشه از دلش دریارید ؟!

اخمی کرد و گفت: فدای سرت . برو بخواب یک ساعت دیگه بیدارت میکنم...

سر سنگینم رو تکون دادم و خودمو از پله ها بالا کشیدم و وارد اتاق شدم. لباسمو عوض کردم و گوشیمو سایلنت کردم و دستم گرفتم و زیر پتو خزیدم . تمام عکسهایی که باهاش گرفته بودم رو یه دور نگاه کردم و بعد ... حذف!

اشکهام باز راه افتادن ! پلکهامو بستم.

همه جا که تاریک شد ... دیدم که سیاه شد ... تازه فهمیدم ! تموم شد ! پتو رو روی سرم کشیدم و سرمو تو بالش فرو کردم و برای آخرین بار برای مردن احساس ناکام و جوونم سوگواری کردم !

.

خوابیدم ... خوابم پراز کابوس های جور و جور بود.

یه هجله توی کوچه بود...

توی کوچه ی تاریک و خلوت ... با قدم های ارومی به طرفش رفتم . سینی حلوا و خرما دور تا دور
 هجله چیده بودن ... نفسم سنگین شد ... داشتم خفه میشدم درست مثل ادمی که دستی گلویش رو
 گرفته و فشار میده و راه نفسش رو بسته...

اروم اروم جلو رفتم و چشمم به عکس چسبیده روی هجله افتاد . چشم هیزمیش بدجور بهم خیره
 شده بود . نوار کنج قاب عکس باعث شد یخ بزنم ... نگاهم روی صورتش دور زد ... توی عکس سه
 در چهارش جای پروتزش خالی بود ! خودمو عقب کشیدم ... دستی روی شونه ام اومد ... به طرف
 صاحب دست چرخیدم ... خودش بود . قد و قامت خودش بود.

دلم کمی اروم گرفت . توی تاریکی بود صورتش...

قدمی جلو اومدم... جفت چشمهایش تخلیه بودن ! جیغی توی کابوسم کشیدم و پریدم ... نفسم بالا
 نمیومد . اتاق بدجوری تاریک بود و چشمم هنوز به تاریکی عادت نکرده بود . خیس عرق بودم . پتو
 رو کنار زدم و روی تخت نشستم پایهای مرتعشمو به زمین رسوندم ... گلوم خشک خشک بود .
 مثلیه کویر خالی از آب و علف.

خواب ارومم نکرده بود فقط زمان رو گذرونده بود . حس میکردم نیمه شبه ... از ماه وسط اسمون
 و ابرهای کنار رفته حس میکردم نیمه شبه !

هرکاری کردم دیگه خوابم نبرد، فقط وسایلمو جمع کردم تا برگردم تهران.

دیگه دلم نمیخواست اینجا باشم ... اینجا هم خاطره گذاشته بود !

یادداشتهای زن دایی رو توی بهترین قسمت ساکم گذاشتم و وقتی خیالم راحت شد تمام بار و بندیل
 رو جمع کردم ... آماده و حاضر پایین پله ها تو سالن نشستم و به عقربه های کند ساعت نگاه کردم .

باید زودتر به بنگاه میرفتم تا اشپزخونه رو سروسامون بدم . اصلا باید به پوریا زنگ میزدم و میپرسیدم چرا نشستی که ازش حرف میزد انقدر به تعویق افتاد. من کلی کار داشتم ! خرید ملک تموم میشد پیگیری برای جواز کار ... استخدام کارگر ... نظافت... تبلیغات !

وقت ماتم گرفتن نداشتم ! به اندازه ی کافی گریه کرده بودم . به اندازه ی کافی غصه خورده بودم ... یه به جهنم خاصی تو وجودم بود . یه به جهنم لعنتی که تا میخواستم چشمهامو پر از اشک کنم روی زبونم میومد . دیگه مثل ورد شده بود ! میگفتم و اشک چشمهام خشک میشد.

میگفتم و میخوندم و پوف... معجزه ! من دیگه شکست خورده نبودم ! این ظاهرم بود ولی درونم ... راز درونم مال خودم بود . به هیچکس نمیگفتم . به هیچکس مربوط نبود.

دایی از پله ها با خمیازه ای پایین اومد.

سلامی زیر لب گفتم که ترسیدو با بسم اللهی گفتم :سوفی ؟!

-صبح بخیر !

دایی با اخم گفت:چه سحر خیز شدی دایی...

زن دایی از بالای پله ها گفت: با کی حرف میزنی جمشید!

-با جن !

لبخندی زدم و زن دایی پله ها رو پایین اومد ... شوکه از بیداریم خواست تو اشپزخونه صبحانه رو آماده کنه که شالمو سرم کشیدم و گفتم: میخوام برگردم دایی .

همین کافی بود تا کلی باهام چونه بزنی و وادارم کنی تا بمونم ... اما برای من رفتن مهم تر بود .
هوای اینجا خفه بود . گرفته بود . به غصه هام دامن میزد .

نزدیک یک ساعت طول کشید تا توضیح بدم چی شده و چرا دارم برمیگردم ... دایی ساکت بود و
زن دایی تعارف میکرد . دست اخر اما ترشی هایی که قول داده بود رو برام آورد و بعد از کلی
جاسازی تو ساکم ... اب و قرانش توی سینی آماده شد .

دایی سوئیچ رو برداشت لباسشو عوض کرد و قرار شد تا ترمینال منو برسونه .

یه بوسه رو گونه ی چپ زن دایی... یه بوسه روی گونه ی راست زن دایی... سفارش برای
خداحافظی از احسان ... بالاخره دل کندم؛ از زیر قرانی که دست زلیخا هنوز به شونه ی یوسف دراز
شده بود و یوسف درهای بسته رو باز میکرد رد شدم...

ابی پشت سرم ریخته شد و سوار ماشین دایی شدم .

اولین اتوبوسی که مقصدش تهران بود رو نشون کردم ...

مدام داد میزد: تهران حرکت!

دایی میگفت تمیز نیست ... من میگفتم مگه میخوام بخرمش! از پسم برنیومد تا از تعاونی بلیط
بگیره . روی صندلی تک نفره ای نشستم و دایی دستی حساب کرد.

وقتی مطمئن شد جام راحتی. روبوسی کردیم ... سفارش کرد و بالاخره از ماشین پیاده شد . تا وقتی
از ترمینال بیرون بزنه ایستاد و بدرقه ام کرد. لبخندی زدم و پیشونیمو به شیشه چسبوندم . من نباید
خانواده امو انتخاب میکردم؟!!

من باید خانواده امو انتخاب می‌کردم؟! اخ اگر اون گل رز ابی جا مونده روی تخته سنگ جلوی دریا الان دستم بود ... بودن نبودن ها رو با گلبرگ هاش می‌شماردم !

حالا که نداشتمش می‌فهمیدم چقدر بودنش خوبه... رنگش لطیفه ... عطرش به دل میشینه ...

تا یه چیزی رو از دست ندی هیچوقت قدرشو نمیدونی ... ! من از دست داده بودم ... من قدرشو میدونستم ... من !

.

فصل سی و ششم:

با همون ساک روی شونه رو به پوریا گفتم: خب بالاخره چی شد؟! !

-والله خانم شایگان من خودم یه دو سه روزی مریض بودم یه ذات الریه ی عجیب گرفته بودم .

کلافه از این صغری کبری چیدن هاش گفتم: بهم می‌گید نتیجه رو یا نه؟! !

-انشالله پس فردا من یه قرار میدارم.

با اخم گفتم: پس این یکی قطعیه دیگه؟! !

-باور کنید هنوزم خوب نشدم.

و بدون اینکه جلوی دهنش رو بگیره چند تا سرفه کرد صورتم رو عقب کشیدم و گفتم: باشه . پس منتظر تماس شما هستم.

-نه خیالتون راحت باشه . عصری بیاین بنگاه. انشاالله برای قولنامه . سر قیمت هم به توافق میرسیم
ماشیتون راستی به کارشناس نشون دادید؟!

از بدقولیش اونقدر لجم گرفته بود که میلیم برای فروش ماشین رو به کل سرکوب کردم و گفتم:
فعلا باید قیمت ملک رو بدونم . اگر به پولم نرسید اون وقت تصمیم به فروش میکنم.
پوریا سری تکون داد و بالاخره از شربنگاه خلاص شدم . سوار تاکسی شدم و تن خسته امو به خونه
رسوندم .

بعد از کلی شوکه شدن مامان و بابا و سورنا که از شانس من شیفت نبود و مهر و زن عمو ترلان
که همه خونه ی ما بودن یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: اجازه میدید به دایی زنگ بزنم بگم رسیدم
بعد به سوالهاتون جواب بدم یا هنوز میخواین جلوی در منو سین جیم کنین ؟!
زن عمو با خنده گفت: الهی بمیرم . بارتم سنگینه . بیا تو خوب موقع هم رسیدی اتفاقا .
جعبه های کلوچه هایی که تو مسیر خریده بودم رو روی کانتیر گذاشتم بابا خیره خیره نگاهم میکرد.
تلفن بیسیم رو برداشتم و به اتاق رفتم .

بعد از دو تا بوق سرحال گفت: احوال دخترمون چطوره؟! رسیدن بخیر .
-سلامت باشید . ببخشید خیلی زحمتتون دادم . از زن دایی خیلی خیلی تشکر کنید . برای احسان هم
با یه بسته ی پستی ویژه واشش جبران میکنم .

دایی خنده ای کرد و گفت: صبح که برگشتم خونه دیدمش سوفی !

مثل یه بستنی اب شده گفتم: کیو ؟!

-خودتو به خريت زنن دايی !

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: پسر محترمی بود . توی کوچه وقتی از ترمینال برگشتم بهم راه داد تا دور بزنم .

-فقط چون بهتون راه داد !

-نه ... چون باهاش حرف زدم !

مثل اسپند رو اتیش گفتم: چی بهش گفتید ؟ !

-هیچی ... پیاده شدم ، پیاده شد ... محترمانه بهم صبح بخیر گفت . بعد ازم پرسید چه کمکی ازش برمیاد !

دستم به صورتم روی زخمم کشیدم . میدونستم محترمه ! میدونستم در هر شرایطی سعی میکنه ادب رو به جا بیاره ... میدونستم همه ی اینها رو میدونستم !

بریده بریده گفتم: شما چی گفتی ؟!

-سوفی ادم خوبیه .

کلافه گفتم: دایي بهش چی گفتی ؟ !

-هیچی ازش پرسیدم فریدون کنار بهش خوش گذشت یا نه ... بعدم بهش طعنه زدم اگر مقصدش تهرانه چرا تو رو با خودش نبرده ! که تو مجبور نشی با اتوبوس برگردی !

از حرفهایی که به بامداد گفته بود یخ کردم که دایي خندید و گفت :

-سوفی شوخی کردم . هیچ مکالمه ای در کار نبود . ولی دیدمش... یه بنز سیاه داشت . از شکل و شمایلش فهمیدم اونه . بالاخره عکسش رو دیده بودم!

پوفی کردم و دایی گفت: پرونده اش بسته شد؟! دیگه قطعی؟!!

-بله ...

دایی سکوت کرد و گفت: باشه دایی جون . ولی انگار با هم هماهنگ کرده بودید که جفتتون اون موقع صبح بزنید به جاده نه؟!!

-اون میرفت اصفهان دایی!

دایی با طعنه گفت: ای مودی!

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: دایی جون کاری ندارید؟!!

دایی یه نه غلیظ که مفهوم "خودتی" میداد تحویل داد و گفتم: ممنون بابت همه چیز . روزتون بخیر .

تماس رو قطع کردم گوشی رو به شارژ زدم و درحالت سایلنت گذاشتمش تا کسی سرخود سراغش نره ... حوله ام رو برداشتم و با گفتن میرم یه دوش بگیرم به جمعیتی که میخواستن تازه بازجوییم کنن وارد حمام شدم .

سعی کردم اونقدر طولش بدم که تب و تاب برگشتن من از سرشون بیفته . حوله رو پوشیدم و کلاه رو روی سرم گذاشتم و از حمام بیرون اومدم.

مستقیم به اتاقم رفتم ... لباس پوشیدم خواستم از اتاق بیرون برم که حس کردم گوشیم یه لحظه روشن و خاموش شد .

موبایل رو برداشتم ... قفل صفحه رو باز کردم و با دیدن بیست و هفت تماس بی پاسخ وا رفتم لبه
ی تخت ... جرات نمیکردم باز کنم تا ببینم کی انقدر مشتاق صدای منه!
جرات نمیکردم صفحه ی گوشیم رو باز کنم ... جسارتشو نداشتم! برو بر به عدد بیست و هفت نگاه
میکردم...

قفل صفحه ی گوشیم فعال شد و نورش رفت.

اضطراب کل سلول هامو پر کرده بود. نفسم یکی در میون به ریه هام میرسید ... قلب لعنتیم داشت
خودش و میکشت! میخواستم خودمو دلداری بدم انقدر پیش دستی نکن برای اتفاقی که نیفتاده ...
پیشواز نرو ... اما...

صفحه ی گوشیم روشن شد و توی دستم لرزید...

یزدان بود. ته دلم خالی شده بود.

پل توی دلم داشت تخریب میشد و من دقیقا وسطش ایستاده بودم و میترسیدم پیش برم و زیر پام
خالی بشه و تموم! چشمهامو بستم و حفظی انگشتمو روی گوشی کشیدم. به دایره ی سبز ارتباط
رو لمس کردم.

قبل از اینکه جواب بدم ... صدای تلفن خونه بلند شد.

بابا گوشی رو برداشت و من سنگین جواب دادم: بله...

-الو سوفی...

صدای یزدان گرفته بود. خش دار بود. خط خورده بود...

قلبم بدجوری منجمد شد.

صداش باز اومد:

-سوفی...

نگرانی تو بند بند تنم رخنه کرده بود . میترسیدم . از این صدای نگران و سکوت پذیرایی خونه میترسیدم .

فریادش تو گوشم پیچید: کجایی ! چرا جواب نمیدی سوفی!

دستم به گلوم گرفتم و گفتم: چی شده؟!

نالید:

-بیا تهران...

لبه ی تخت وا رفتم و گفتم:

-تهرانم یزدان!

صدای اهش اومد.

به زور گفتم: بگو چی شده!

گریه میکرد.

صدای گریه اشو میشنیدم...

از لبه ی تخت لیز خورد و با شدت روی زمین افتادم و گفتم: میگی چی شده ؟!

-فقط به خودت مسلط باش ؛ خب ؟!

با تشر و حرص و غیظ مقطع گفتم: یزدان ... میگی ... چی شده یا...

تهدیدم رو نتونستم کامل کنم . بغض داشتم. جوابمو نداد.

حدس روی نوک زبونم کلمه شد و پرسیدم: مرده ؟!

نمیدونم چرا مخاطبی که ازش میپرسیدم رو فاکتور کردم...

از کلمه ای که اینطور از دهنم بیرون پرت شد تنم مور مور شد و ته دلم خالی...

یزدان لب زد: نه...

نفس راحتی کشیدم و گفتم: پس چی!

-بیا . اگر میتونی ... یا اگر میخوای ! فکر کنم...

هنوز حرفش کامل نشده بود که کسی انگار گوشی رو ازش گرفت و گفت: الو سوفی...

مهران بود!

نتونستم حتی بهت زده بشم... قلبم دقیقا توی لوزه هام میزد.

صدای مهران کنار صدای یزدان اصلا شنیدنش خوشایند نبود . باب میل نبود . اتفاقی نبود ... مثل

نوشیدن زهرمار و عسل ؛ هیچ تطابق و سنخیتی نداشت!

مهران جدی وقاطع گفت: لازمت داریم . وقتم نداریم... میفهمی سوفی؟! الان کجایی برگشتی یا...

بریده گفتم: برگشتم. بیمارستان تخصصی چشم؟!

-اره . الان با عمو حرف زد . بیاید لطفا . هرچه سریع تر بهتر . اینطوری زمان رو میخریم!

.

نفهمیدم خداحافظ گفتم یا نه ... خداحافظ مهران گفت یا نه... حتی نپرسیدم کی به من نیاز داره که وقت نداره ! دستمو به کشوهای دراور گرفتم وبه سختی روی پام سوار شدم ، وارد سالن که شدم بابا گوشی بیسیم تلفن خونه دستش بود و دست دیگه اش توی موهایش ، سورنا با دیدنم گفت: سوفی...

رو به بابا که مچاله شده بود روی کاناپه گفتم: چی شده...

بابا سرشو بلند کرد.

مامان چشمهای خیس اشک بود و با گوشه ی دستمال کاغذی اشکشو میگرفت .مهرویه اب قند برای یه ادم نامشخص درست کرده بود و همش میزد!

رو به روی بابا ایستادم .زن عمو دستهایش تو هم می پیچید ؛ دستمو به گلوم گرفتم و گفتم: بابا...

سرشو بلند کرد و گفت: خبردار شدی شکایتشو پس گرفته ؟!

دستی به پیشونیش کشید ؛ از جا بلند شد و گفت: اماده شو بریم بیمارستان.

زمین منو داشت میکشید پایین ، مقاومت میکردم...

لعنتی تمام جاذبه داشت منو میکرد توی حلقش... اما هنوز سرپا بودم.

مغزم بدجوری میسوخت فقط گفتم: چرا!

به جای بابا سورنا گفت: تصادف کرده . تو جاده ی شمال ! شما باهم شمال بودید ؟!

مامان نالید: سورنا الان؟!!

سورنا کلافه توجیه کرد: نه نه ... منظورم اینه که تو راضیش کردی شکایتشو پس بگیره...

زن عمو ترلان زیر لب گفت: پسر الان وقتش نیست.

من نشنیده گرفتم و فقط به صورت بابا خیره شدم.

بابا گوشی تلفن رو سرجاش برگردوند و گفت: مهران میگفت بهتره تو بیای! وقت تنگه!

دستشو توی موهام کشید و گفت: برو بابا جون . برو آماده شو...

مهر و دستمو گرفت و با لبخندی گفت: بیا بریم کمکت کنم.

دستم روی صورت یخم کشیدم و پا به پای مهر و وارد اتاق شدم . لبه ی تخت نشستم، مانتویی رو

برام از تو کمد بیرون کشید و یه شال کلفت روی سرم انداخت . سوئی شرتی رو به زور روی مانتو

تنم کرد و گفتم: نکنه مرده؟!!

مهر و با چشموهای گرد شده و ملتهب گفت: نه خدا نکنه دور از جونش.

با لحن زهرداری گفتم:

-پس منو میخوان چه کار؟! دست و پاش شکسته باشه که گچ میگیرن . مگه من ارتوپدم؟!!

مهر و لبشو گزید و موهای مزاحمشو از روی صورتش پس زد و من مثل دیوونه ای که روی یه کلمه

کلید کرده بود دوباره گفتم: مرده نه؟!!

با بغض گفت: بخدا مهران فقط به عمو گفت تو رو بیاره همین.

مهر و دستمو گرفت و گفت: وای سوفی یخ کردی که...

دگمه های ماتنومو بست و گفتم: پس برای چی میخوان من برم؟! من که خانواده اش نیستم جنازه اشو تحویل بگیرم یا شناساییش کنم یا...

مهر و بشکونی از بازوم گرفت و گفت: به خودت بیا... اگر مرده بود حتی خبر دار هم نمیشدی!

دستم روی جای فشار انگشتهای مهر و گذاشتم و مهر و کلافه گفت: بلند شو آماده ای... برو ببین چی شده. بد به دلت راه نده. واسه ی ادم مرده که زمان نمیخرن!

راست میگفت... راست میگفت! واسه ادم مرده که نباید ادم عجله میکرد... میدویید... هل میکرد. راست میگفت اینو! من فقط یه کم ترسیده بودم! یه کم از دست دادنش ترسیده بودم... ولی زنده بود. زنده بود!

جلوم زانو زد و جوراب هامو پاک کرد.

خجالت کشیدم به خودم اوادم دستمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم: مرسی.

لبخندی بهم زد و گفت: پاشو زودتر.

نفس عمیقمو بیرون فرستادم... شاید اگر اون ویفری که بامداد دیروز خریده بود رو توی اتوبوس نخورده بودم حتما از حال میرفتم.

روی پاهام ایستادم، بابا آماده بود.

سورنا زیر لب گفت: من نیام.

بابا سرشو به علامت منفی تګون داد دستمو گرفت و با هم از خونه بیرون زدیم . توی کابین اسانسور کنار هم ایستادیم.

نگاهم به صورت بابا افتاد .چشمهای سرخ بودند.

دستمو به بازوش گرفتم و گفتم: چی شده؟! الان تنهاییم...

بابا نگاهی به صورتم انداخت و گفت: مهران میگفت منتقلش کردن به بیمارستان مرکز شهر...

-خب؟!!

-یزدان رو خبر کردن ... بعد پزشک اونجا تشخیص داده که منتقل بشه به بیمارستان ما!

با تته پته گفتم:

-برای چی؟!!

بابا فقط نگاهم کرد و گفتم: برای چی باید منتقل بشه به مرکز فوق تخصصی چشم تهران؟!!

بابا کلافه گفت: شاید پروتزش صدمه دیده ... مهران فقط گفت زودتر برسیم.

نفسمو بلند بیرون دادم!

خدایا شکرت .. همین بود . پروتزش آسیب دیده بود . اون بافت اسفنجی توی حدقه ی چشم چپش ...

هیدروکسی اپاتیت ! خب چیزی رو از دست نداده ! قبلا از دست داده!

ظاهرش یه مدت کج و دار و مریض باهاش راه میاد تا پروتز دوم آماده بشه!

بابا درستش میکرد . بابا میتونست با پارتی بازی بیمارستان و ندیده گرفتن بعضی پرسنل پروتزش رو ترمیم کنه...

تعبیر خوابم هم همین بود!

اون حفره های خالی توی چشمه‌هاش و که دیدم همین معنی رو میداد!

پروتزش خراب شده بود احتمالا در اثر ضربه...

تسلط نداشت ، از غرورش اون اینه ی سوم رو نصب نکرده بود تا میدون دیدش گسترده بشه و وسعت پیدا کنه و به سگ نزنه و روز خواستگاری منحرف نشه تا دیزاین شیرینی های خامه ای خراب بشه و امروز پروتزش به فنا بره ! برای همین نیاز به ما بود ... برای همین مهران زنگ میزد ... برای همین دنبال من

بود شاید ... فقط چرا وقت تنگ بود! چرا زمان رو میخواستیم بخره؟!!

چرا من هنوز داشتم میمردم!

چرا یکی مثل یه پرنده ی اسیر داشت منو لای انگشتهاش له میکرد...

خیابون ها کش اومدن، میدون جلوی چشمم دو تا شد ... ترافیک از همیشه سنگین تر بود ... ساختمان ها بهم دهن کجی میکردن ! با صدای هر بوقی میپیدم ، با هر چراغ قرمزی ، چشمهام سیاهی میرفت .

وقت تنگ بود ؛ چرا تنگ بود ... نمیدونستم! خدا نخواست کسی رو بذاره تو بی خبری... کسی معلق بمونه وسط زمین و هوا که لحظه ها اینطور کش بیان جلوی چشمه‌هاش .

مردم وزنده شدم هایی که از دهن دیگران میشنیدم حالا بهش رسیده بودم...

من هربار که نمایشگر ساعت ماشین یک دقیقه جلو میفتاد من می مردم! هربار که چشمم روی ساعت میفتاد و میدیدم از عددی که دیده بودم پیش تر نرفته زنده میشدم!

با دیدن سردر بیمارستان کمربندمو باز کردم، بابا حتی کامل توقف نکرده بود ... که پیاده شدم و بی توجه به سوفی سوفی گفتن هاش ، به طرف ساختمون دوییدم.

دلم نمیخواست با حیا باشم... دلم نمیخواست جلوی بابا خوددار باشم... دلم نمیخواست وانمود کنم هیچی نشده!

پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم و به طرف اطلاعات دوییدم...

قبل از اینکه نگهبان چشمش بهم بیفته ؛ کسی از پشت سر صدام زد: سوفی...

به طرفش چرخیدم .نفسم جا نیومده بود.

دولا شدم ... یزدان به طرفم اومد وشونه هامو گرفت و گفت: چقدر دیر اومدی!

ترسیدم.

نکنه دیگه وقتی نباشه...

دستمو کشید و به طرف اسانسور رفتیم . جرات و جسارت اینکه بپرسم چی شده رو نداشتم.

سوار اسانسور شدیم و طبقه ی سوم پیاده!

من این بخش رو میشناختم ... بخش بابا بود ؛ یه روزی بابا رییس این بخش بود . یه روزی امضای این بخش بود ! اسمش قسم این بخش بود . یه روزهایی ارج و قربش توی کاشی های این بخش نقش می بست ...

یزدان منو میکشید. از جلوی استیشن رد شدیم ... چشمهامو بسته بودم . همه جا رو برای خودم تاریک کردم . من اتاق به اتاق این بخش رو حفظ بودم .

اتاق سه تخته ی صد و یک ...

اتاق دو تخته ی صد و دو ... اتاق معاینه ... استیشن پرستاری ... اتاق صد و سه دو تخته ! ... چشمهاموباز کردم . تاریکی سخت بود . تحملش از من برنمیومد .

بیماری یه طرف دیوار رو گرفته بود . یه چشمش پانسمان داشت و اروم اروم درامتداد راهرو قدم میزد .

یزدان جلوی اتاق صد و پنج دو تخته ایستاد و گفت: اینجاست .

به صورت یزدان نگاه کردم .

درموندگی از پلک های قرمز و داغ کرده اش می بارید .

زیر چشمهایش گود رفته بود . نگاه سیاهش خیس خالی بود .

دستشو به دستگیره رسوند و اروم اونو پایین کشید . در با صدای قیژی باز شد. لولای اتاق صده و پنج هنوز صدا میداد و هنوز روغن کاری نشده بود!!!

دخترجوونی بالای سرش بود...

یزدان دستشو روی شونه ام گذاشت و وادارم کرد داخل بشم.

پرستار با خنده گفت : فکر کنم الان راحت شدی نه؟!!

-فرقی نداشت.

-میخواهی پانسمانش کنم؟!!

-تاثیری داره مگه؟!!

-نمیدونم همینطوری . برای جلوگیری از الوده شدن فکر کنم ضرر نداشته باشه . پلکتو ببند.

از شنیدن صداش خوشحال نشدم...

از شنیدن لحن رساش که هنوز رسا بود ذوق نکردم...

بهم نوید زنده بودنش رو میداد ولی حالم خوب نبود ! دختر شیلد چشمی ای رو با احتیاط روی صورتش گذاشت و بعد از پانسمان گفت: جواب سی تی اسکنتم هم اومد . خوشبختانه دیگه به این گردنبند احتیاج نداری ولی سعی کن در حالت ریلکس باشی .

گردنبند رو براش باز کرد و پرسید: راحتی؟!!

-ممنون .

دختر لبخندی زد و گفت:خواهش میکنم استراحت کن .

روش رو به سمت ما چرخوند و درحالی که گردنبند رو روی سطح میز ترالی کنار باقی وسایل پانسمان قرار میداد با لبخندی از اتاق بیرون رفت و در و بست . از صدای بسته شدن در سرش رو کمی خم کرد و زیر لب گفت: کسی داخل اتاقه!!

یزدان به طرفش جلو رفت و گفت: منم...

لبخندی زد و گفت: جز تو!

نگاهم به پانسمان روی جفت چشمهایش بود! جفت... مغزم توی سرم تکرار میکرد: جفت... نه چشم
چپ از دست داده ی سابقش! جفت... جفت لعنتی که معنی دو میداد! معنی زوج میداد...

چشمهام به شیلد روی هیزم راستش بود.

اصلا چشم چپش دو زار برام اهمیت نداشت... فقط دردم اون پانسمان سمت راست بود! دلیل بغض
اون بود.

یزدان نگاهی بهم کرد و گفت: سوفی اومده...

با زهر خندی گفت: چی چی آورده!!!

هقم بی اجازه از دهنم بیرون افتاد و یزدان اروم گفت: الان وقت شوخیه؟!

خشک گفت: من وقت زیاد دارم...

یزدان زیر لب گفت: تنهاتون میدارم...

قدمی از تختش فاصله گرفت و گفت: گفتی کی اومده؟!

یزدان چنگی تو موهای فرو برد و لب زد: سوفی!

-همون مدیر سابق تشریفات؟! سوفی شایگان؟!

داشتم برای شینش فامیلیم و سین اسمم که از دهنش بیرون اومده بود می میردم...

اضافه کرد: دختر دکتر فرخ شایگان که سبب نابینایی چشم چپم شده؟!!

بی وجدان همه ی شین هاشو پر سوز ادا میکرد تا بیشتر بمیرم.

لب زد: همون صندوق دار موقت سرا که دو روز اخر سمت مدیریت رو بهش دادم؟! همون دختری که رفتم خواستگاریش و توی اتاق خوابش به جای حرف از مهریه و شروط عقدش از من خواست شکایتمو پس بگیرم!...

جدی؛ بدون رودربایستی ، قاطع گفت: چنین کسی رو نمیشناسم!

یزدان چشمهاشو بست و گفت:

-بامداد وقت نداریم . به این جراحی رضایت بده کلکش کنده بشه تو چرا انقدر یک کلامی ! داری با خودت و جونت لجبازی میکنی .انقدر سرتق نباش!

در جواب فقط یه لبخند زد.

من ولی خشکم زده بود.

فهمیدن ها جلو روم ردیف میشدن.

حالا میفهمیدم چرا باید اینجا باشم... چرا وقت تنگه ! چرا مهران زنگ میزنه ... چرا باید باشم!

قدمی به جلو برداشتم و دستمو روی شونه ی یزدان گذاشتم.

نگاهی بهم کرد و با اشاره ی سرم بهش فهموندم باید بره بیرون .دستشو جلوی صورتش گرفت و با قدم های بلندی به سمت در اتاق رفت.

صدای کوبیده شدن در باعث شد حواسش سمت در بره و پپرسه: کی رفت بیرون! بی وجدان ها از کوری من دارید سو استفاده میکنید.

کوری ای که گفت مثل مار ته گلوم چنبره زد . احمق نبودم نفهم داره با خودش لج میکنه ! که حتما یه امیدی هست که یزدان اینطور داره خودشو به اب و اتیش میزنه!

بیهوش نبود که رضایتشو از دیگران بگیرن ... بیهوش بود و مخالف!

دستمو روی دستش گذاشتم.

بهش سرم وصل بود...

روشو ازم گرفت و لبه ی تخت نشستم . توی صورت اصلاح شده اش چند تا جای زخم و خراش بود . سمت گردنش کبود و کوفته شده بود ... فقط همین!

نه شکستگی دست ... نه بانداژ...

از زیر ملحفه به پاهاش نگاه کردم ... هیچیش نشده بود ! ولی چشم راستش...

دو دستی دستهاشو گرفتم و گفتم: تو اگر منو نمیشناسی من میشناسمت.

-تو یوسفی...

بهش نگاه کردم.

خنثی بود . قبلا از لرزیدن مردمکش تو نگاه هیزمیش میفهمیدم حالا از لای این بانداژ سفید باید بو میکشیدم که داره حفظ ظاهر میکنه.

پنجه های گرمشو محکم تر گرفتم و گفتم:

-تو یوسفی... همونی که بهم کار داد ... احترام داد ... عزت داد ... عشق داد . خاطره داد ... من تو رو خوب میشناسم... تو همونی هستی که برای من یه کت وانیلی خریدی ... تو موهام خطاطی کردی... منو بردی کنسرت ردیف وی آی پی... روی سن ! جلوی عالم و ادم گفتی نامزدتم ... من تورو میشناسم...

صورتمو جلو بردم...

لبخندی میون گریه ام زدم و گفتم: الان بوی سیر میدم؟! مسواک زدم کلی...

پره های بینیش باز و بسته میشد . رگ گردنش هم اومده بود بالا...

-من تورو میشناسم . تو به سرت ضربه خورده حافظه اتو از دست دادی؟!

لبهاشو روی هم فشار میداد تا چیزی نگه...

پر رو شدم و انگشتمو روی چونه اش کنار زخم کوچیکی که تازه بود کشیدم. سرش تکونی خورد.

تو صورتش لب زدم: انقدر نامردی که منو نمیشناسی؟! هنوز یه روز کامل هم نشده که گفتی

مراقب خودت باش... قول بده اعتماد نکنی ! یادت رفت؟! همه ی خاطره هاتو تو جاده ی شمال ول

کردی به امون خدا ... خوش به حالت.

اب دهنشو قورت داد و سیبک گلوش پایین و بالا شد.

انگشتمو روی گردنش کشیدم و گفتم: چرا نگفتی همون سوفی ای که خودشو انداخت جلو صورتش

زخمی شد ... همون سوفی ای که رانندگی رو دوباره....

هق هقم امونم نداد و سرمو روی شونه اش گذاشتم و نالیدم : کاش زبونم بند میومد نمیگفتم دوباره
پشت فرمون بشین ! الان خوبت شد این بلا رو سر خودت آوردی !
تکونی نخورد.

سرمو بالا اوردم و گفتم: مثلاً میخوای وانمود کنی منو نمیشناسی دیگه ... باشه...
خودمو عقب کشیدم و گفتم: اگر قراره منو شناسی و به روی خودت نیاری من کی ام ... از همین
جا خودمو پرت میکنم پایین!
گردنش تکونی خورد و از لبه ی تخت خودمو پایین کشیدم و بلند گفتم: میدونی طبقه ی چندمیم؟!
جوابمو نداد . نمیدونست.

-آخر...

گردنش بیشتر سمتم کج شد.
دستگیره ی پنجره رو به پایین کشیدم و بازش کردم.
لبه‌اشو باز کرد.

سر و صدای خیابون و محوطه و پرنده و سوز خنک باعث شد تا صدا بزنه:
-سوفی...

لبخندی زدم و گفتم: شناختی!
پوفی کرد و گفت: بچه بازی درنیار.

-پرسیدم شناختی؟!

-اون پنجره رو ببند!

-شناختی!

-بخدا بلند میشم میزنمت!

کم نیاوردم و گفتم: شناختی؟!

-اره لامذهب! میبندی یا پاشم؟!

کوتاه اومدم و اروم پنجره رو بستم و نفس عمیقی کشید و با ناله ی خفیفی از درد گردنش دستشو

به سمت گردنش کشید و گفت: کی خبرت کرده؟!

-یزدان.

برگشتم سرجام...

دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم: خودت بگو چی شده!

پوفی کرد و گفت: بنز ماشین خوبیه!

به صورتش نگاه کردم و با نیشخندی گفتم: چشم چپم رو خطای پدرت گرفت. چشم راستم رو بگو

کی!

گفتم: کی؟!

-بگو چی...

تکرار کردم: چی؟!

-یادگاری تو!

نفهمیدم و با صدای گرفته ای پرسیدم: یعنی چی؟!

با لحن پر دردی که طعم زهرمار میداد گفت:

-گویی که بهم دادی!

خشکم زد.

لب زد:

-یادت اومد؟! گذاشته بودمش پشت فرمون ماشین. یه ماشین ازم سبقت گرفت ... خواستم زنم بهش ، رفتم تو دل کوه .ایرنگ باز شد ، بدنه ی مقاوم ماشین هم نجاتم داد. گوی تو خرد شد تو صورتم ! دوباره همون آش و همون کاسه!

تو تنم هزارتا حفره بود . یه باتلاقی شده بودم که خودم رو توی خودم میکشیدم پایین... داشتم میفتادم ... داشتم میمردم . بی انصاف انداخته بود گردن یادگاری من!

ناشکری های خودشو پشت گوش انداخته بود...

گوی من شده بود گوشواره و تقصیر!

لبه اش به لبخند احمقانه ای باز شد و گفت: حالا بگو حق دارم شناسمت یا نه؟! اصلا هرچی تو بگی!!!

خودمو جلو کشیدم و گفتم: تقصیرمنه؟!

-تو اونو به من دادی!

-تو خواستی...

پوفی کرد و گفت: حالا که چی...

-از جراحی میترسی؟!

-تو بودی نمیترسیدی؟!

حرفی نزدم و گفت: اتاق صد و پنچ ... تخت کنار پنجره ... شایگان ها!!!

با بغض نالیدم: پارسال هم تو همین اتاق بودی؟!

سرشو به بالش پشت سرش تکیه داد.

از دردش دردم گرفت. به موهای ژولیده اش نگاهی کردم. به چند جای زخم که از پریدن شیشه

توی صورتش جا خوش کرده بود نگاه کردم و گفتم:

-میخواهی خودتو زجر بدی؟!

نفسشو فوت کرد و با لحن خسته ای گفت:

-دوباره همه چیز داره تکرار میشه. همه چیز! ... فقط...

تند گفتم: فقط چی؟!

-پارسال تو نبودی! یزدان نبود...

پوزخندی زد و گفت: حالا هم بهتره جفتون گورتونو گم کنید!

نرنجیدم .دستمو به صورتش کشیدم و گفتم: جفتمون همین جامیمونیم . خیال کردی به همین راحتی میتونی از شر من یکی خلاص بشی؟!

نخندید.

صورتش زیر اون بانداژ تو هم بود . پوفی کردم و گفتم: هرکاری بخوای برات میکنم.

-برو.

-به جز رفتن!

غر زد:

-گفتی هرکاری جز و کلش رو مشخص نکردی!

-حالا مشخص میکنم.

عصبی و بی طاقت گفت: برو بیرون نذار حرمتتو بشکنم و بیرون ت کنم.

دستهامو دو طرف صورتش گذاشتم ... پوفی کرد و گفت: سوفی داری اذیت میکنی!

-نمیخوام اذیت کنم.

سرش و به بالش تکیه داد و من خم شدم ... خودمو نگه داشتم... کشیدم عقب ... دو دل و مردد بودم.

بین دوراهی مونده بودم.

نه دوراهی موندن و رفتن ... من انتخابم موندن بود. بین بوسیدن و نبوسیدن مونده بودم. بین شرم و

لذت تجربه ی دوباره مونده بودم. یه لبخند کج روی لبش اومد و چال گونه اش تو رفت. لعنتی

فهمید! از نفسم لابد...

چشمهامو بستم و روش خم شدم...

لبمو روی لبش مماس کردم و چشمهامو محکم روی هم فشار دادم و خودمو باهاش هم رنگ کردم.

همه جا سیاه شد ... دنیا سیاه شد... تصویرش رفت و سیاه شد...

پا گذاشتم به دنیای تاریکش... خودمو باهاش هم رنگ کردم . یه بوسه ی سیاه که طعم بتادین میداد

...

برام مهم نبود ... همراهیش برام مهم بود . به احساسم داشت الان نفس میداد...

داشت زنده اش میکرد برام این مهم بود...

گردنی که از روی بالش زیر سرش بالا اومده بود مهم بود ... دستی که رفته بود لای موهام مهم بود

. بوسه با چشمهای بسته ... تو یه فضای تاریک ... تجربه ی متفاوتی بود ! یه جایی خونده بودم تو

قشنگترین لحظه ها باید چشمها رو بست ! لحظه ام قشنگ نبود ... فقط میخوامم مثل اون باشم.

چون مال اون که بسته بود...

منم کرکره ی نگاهمو پایین کشیدم . گور بابای خجالت!

من این مرد و میخوامم ... حتی اگر بیست و چهار ساعت هم نشده بود که با من تموم کرده بود و

ده دقیقه هم نگذشته بود که بلند بلند میگفت نمیشناسمت...

شالم دور گردنم بود و نفس کم آورده بودیم اما...

پنجه اشو توی موهای کوتاه کرد و انگشتشو پشت گردنم کشید... تنم مور مور شد و لبهاشو کنار

کشید و گفت: این عوض دیروز بود نه؟!

لبخندی زدم و گفتم: بوی سیر میداد؟!

-بوی هرچی میداد خوب بود! بوی شامپو میدی ... موها تم خیسه ... حمام بودی؟! سرمانخوری؟!

دستشو به شالم کشید و گفت: نه خوبه گرمه . پشمیه...

سرشو دوباره به بالش برگردوند و با سر سبابه پشت گردنم رو نوازش کرد و گفت: این موهای ریز

چیه ... با ماشین موها تو زدی؟!

سرمو توی شونه اش فرو کردم. توی لباس ابی مردونه ی بیمارستانی که اینم حتی بهش میومد..

زیر لب غر زد: لعنت بهت بیاد...

دلم سوخت از حرفش خواستم بگم چرا ... بخاطر یه یادگاری که با حرص گفت: پشت گردنتو با

ماشین زده؟!

گیج گفتم: کی...

-اون ارایشگر احمقت! مگه تو پسری؟! من اون ارایشگاه رو خراب میکنم ... اینا مگه دیگه بلند

میشن!

و حین لمس کردن موهای ریز تشر زد: خدا بگم چکارت کنه! ببین تو رو خدا ... یه دفعه میرفتی با

ماشین صفر میزدی کلکش کنده میشد!

لبمو گزیدم ... یه لحظه با خودم گفتم اگر اون موها رو داشتم با این پانسما یه چیز دیگه ای می

گفت.

تمام گردنم رو لمس کرد و گفت: هوی با تو نیستم مگه!

خواستم بگم قربون هوی گفتنت اما زبون به دهنم گرفتم. تمام محبت قلبه شده ام رو قورت دادم.

سرمو از روی شونه اش برداشتم و با عصبانیت گفت: واقعا باید بلند شم بزنت!

خواستم چیزی بگم که در اتاق باز شد. با هول شالمو روی سرم کشیدم و اشکهامو پاک کردم.

مهران با دیدنم اخم تندی کرد وبا اشاره ی سرش بهم فهموند باید از اتاق بیرون برم.

از جا بلند شدم که بامداد دستمو گرفت.

مهران نگاهش به پنجه ی قفل شده ی بامداد دور مچم افتاد و گفتم: زود برمیگردم.

نیشخندی زد و گفت: مغزتو شستشو ندن.

با ترس گفتم: اندازه ی ده دقیقه ... برم و برگردم! نیام بگی نمیشناسمت...

زبونشو روی لبه اش کشید و گفت: قول نمیدم.

نالیدم : یوسف....

-برو . زود برگرد . اتمام حجت کنیم و خلاص!

اخمی کردم و پشت دستم رو نوازش کرد و پنجه هاش رو شل کرد . دلم نمیخواست حالا برم .

مگس مزاحم!

از اتاق بیرون رفتم و مهران در و بست و زیر گوشم توپید: رفتی راضیش کنی یا دل بدی قلوه

بگیری؟!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: حتی هنوز درست و حسابی نمیدونم چی شده!

اهی کشید و گفت: بریم تو اتاقم حرف میزنیم.

به انتهای راهرو رفتیم . پرستاری باهام سلام و علیک کرد حتی ذهنم یاری نمیکرد تا به جا بیمارم... وارد اتاق که شدم یزدان نگاهش بهم افتاد و لبخند مهربونی زد.

بابا عصبی انگشتش رو روی میز میکوبید و مچ پاش رو تگون میداد.

مهران در و پشت سرش بست و روی صندلی ای نشست و بهم گفت: بشین.

اطاعت کردم و رو به روش نشستم.

بابا نفس عمیقی کشید و گفت: باهاش حرف زدی؟!

-راجع به چی باید حرف میزدم!

مهران نگاهی به یزدان کرد و گفت: شما به سوفی...

میون کلامش جواب داد: نتونستم کامل توضیح بدم.

مهران نفس عمیقی کشید و گفت: در اثر ضربه و تصادف و برخورد...

لب زدم: گوی شیشه ای...

مهران نگاه متعجبی بهم انداخت . چند ثانیه مکث کرد و گفت: شبکیه چشمش آسیب دیده . زمان نداریم.

گیج و خنگ به مهران نگاه کردم و بابا اروم و شمرده گفت: ممکنه بافت های شبکیه اش از بین برن سوفی... این پارگی رفع نشه ... دچارنکروز میشه!

یزدان زیر لب گفت: نکروز!

مهران جواب داد: بافت شبکیه میمیره و دیگه قابل برگشت نیست . برای همین زمان مهمه . رضایتش مهمه .

-بینایشو به دست میاره ؟!

بابا مطمئن گفت: البته...

نگاهی به چهره ی بابا انداختم و با طعنه گفتم: البته اگر دکترش مست نباشه!

بابا اخمی کرد و مهران خونسرد گفت: من مست نیستم سوفی! پزشک معالجش هم منم.

نگاهمو باریک کردم...

تیز به صورت مهران زل زدم و گفتم: تو؟!!

شوک شدم.

مهران سری تکون داد و گفتم: تو میخوای یوسف فرمند طوقچی رو عمل کنی ؟!

مهران جوابی بهم نداد و با حرص و خشمی که کنترلش ازم برنیومد گفتم: و اون وقت این اولین جراحیه!

مهران سرشو به علامت نفی تکون داد و گفت: سوفی...

از جا بلند شدم و گفتم: این اولین جراحیه برای همین برای تو مهمه ... برای همین اصرار داری...

-سوفی چی داری میگی . چه ربطی داره . من تو هامبورگ صد تا مشابه این عمل رو انجام دادم.
بهتره جمله اتو تصحیح کنی ! اولین جراحی من تو ایران!

با حرص گفتم: هر صدتاش موفق بود؟!!

مهران ساکت شد و گفتم: بگو دیگه...

یزدان داشت تماشاش میکرد.

پوفی کرد و دستهاشو توی جیب روپوش سفید پزشکی فرو برد و گفت:

-میتونم بگم نود تاش موفق بود!

خجالت ورودربایستی رو کنار گذاشتم با لحن تندی گفتم:

-اون ده تای دیگه چرا موفق نبود؟!!

مهران نفس عمیقی کشید و گفت: وقت ندارم بهت توضیح بدم. بیمارم تو شرایط بدیه...

رو به روش ایستادم و گفتم: میدونی اگر اشتباه کنی اون میمیره!

نگاهی بهم کرد و گفتم: دیگه از جا بلند نمیشه همین الانش ترسیده... با این قضیه مشکل داره .

نمیتونه هضمش کنه ... مهران خواهش میکنم این عمل و بسپار به یه ادم با تجربه . تو از پشش

برنمیای!

از جا بلند شد و گفت: سوفی ... من به اندازه ی کافی برای این جراحی تجربه دارم . از پشش برمیا

دلیل نگرانی تو رو نمیفهمم...

رو به بابا گفتم: بابا دلیل نگرانی ما چیه؟! یه کینه ی تازه از شایگان ها...

صورت‌مو به سمت مهران چرخوندم و گفتم: مهران به خاطر همین مخالفه...! دقیقا به خاطر اسم فامیل تو... داره با جونش بازی میکنه! حتما به گوشش رسیده که پزشک معالجتش تویی... برای همین اجازه نمیده! اجازه نمیده یه شایگان دیگه کل زندگیشو سیاه کنه!

مهران دستی به صورتش کشید و بابا نفس عمیقی کشید و گفت: فکر میکنم حق با سوفیه مهران. مهران عصبی گفت: عمو این جراحی...

میون کلامش بابا گفت: میدونم این جراحی برای تو و اسمت مهمه... برای شروع کارت ولی... دخالت کردم و گفتم: دیگه ولی نداره! مهران بهتره حتی فکرشم نکنی.

-سوفی من توی هامبورگ دوره دیدم برای همین روزها... چهارسال زندگیمو وقف نکردم که حالا تو بهم بگی نمیتونی!

دستهامو روی صورتم گذاشتم و گفتم: مهران اگر نتونی...

قاطع و واضح درحالی که کنترل صداش رو نداشت گفت:

-سوفی من در صحت کامل عقلی ام...

لحنش مثل بابا بود.

حتی تن صداش...

شمرده گفت: خواب کاملی داشتم... نه‌ارمو صرف کردم... و کاملا آماده‌ی جراحی ام تا به تیم این

بیمارستان ثابت کنم لیاقتشو دارم! من تو رو نکشوندم اینجا که بهم بگی چیکار کنم! به جای بهم

زدن تمرکز من... برو بیمارمو از استرسی که دچارش شده نجات بده و رضایتشو جلب کن که بهتره

جراحی بشه تا اینکه با این لجبازی احمقانه یک عمر با عصای سفید و لقب روشن دل روزگار شو سر کنه!

عصای سفید...

صدای تق تقش که روی زمین میخورد تا مانع رو تشخیص بده توی سرم پیچید.

تصور اینکه یوسف عصای سفید دست بگیره و یه عینک دودی سیاه روی چشمه‌هاش باشه و کسی برای نرنجیدنش بهش عوض کور و نابینا بگه روشن دل ، دلمو بهم زد.

صدای عصای سفیدی که توی کوچه ها به گوشم خورده بود تو مغزم میپیچید...

قدمی به سمت دراتاق برداشتم و نگاهی به بابا کردم.

لبخندی زد و گفت : توجیهش کن سوفی.

یزدان نگاهی بهم انداخت چشمه‌هاش پر اشک بود.

مهران ملایم گفت: سوفی من از پس این جراحی برمیام . بهت صد در صد تضمین میدم!

از اتاق بیرون رفتم و سلانه سلانه خودمو به اتاق صد و پنج رسوندم. دستگیره رو پایین کشیدم. صدا اومد و گردنش چرخید . این توده ی چنبره زده ته حلقم از این واکنش داشت خفه ام میکرد.

از اینکه نمیتونستم دوباره اون چشم هیزمی رو ببینم دلم میخواست زار بزنم.

اشکی روی گونه ام سر خورد بلافاصله با سر انگشت پاکش کردم و گفت: تویی؟!!

جواب دادم : منم.

با اشاره ی دستش ، به تخت اشاره کرد و گفتم: پس هنوز میشناسی...

-ده دقیقه بیشتر شد . ولی اره ! با ارفاق ! مغزتو شستشو دادن ؟!

جوابی ندادم.

کنارش لبه ی تخت نشستم دستشو گرفتم و گفتم : برو کیف پولمو از یزدان بگیر...

-میخوای چه کار.

-برو لازمش دارم.

از جا بلند شدم ، در اتاق رو باز کردم . یزدان با دیدنم با هول جلو اومد و پرسید: چی شد؟!

-کیف پولشو میخواد.

از توی جیبش کیف مشکی رنگی رو به سمتم گرفت و عصبی غرزد:

-وقت نداریم!

خسته گفتم:

-توقع داری چیکار کنم!

-راضیش کن ! حتی یه بیمارستان دیگه یا...

نگاهش کردم و گفتم: ترسیده.

-میدونم.

-ترجیح میده الان بپذیره تا اینکه...

وسط حرفش گفتم: تا اینکه نتیجه ی عمل باعثش باشه!

تکیه اش رو به دیوار داد و گفت: تو هم شناختیش!

دستی به پیشونیش کشید و پای دیوار سرخورد روی زمین . نگاهی به صورتش کردم و گفتم: یزدان اروم باش.

سرشو بالا گرفت و با چشمهای پر از گریه گفت: میترسم خودش زده باشه به دل کوه!

از حرفش دلم پاره شد.

اب دهنمو سنگین قورت دادم و یزدان گفت: تو میتونی راضیش کنی... و گرنه...

گوش ندادم ببینم بعد از و گرنه قراره چی تحویلم بده ؛ به قول خودش وقت نداشتیم!

وارد اتاقش شدم. صورتش رو به رو بود ... اما حواسش به من . از گردنی که کمی به سمت در

اتاق کج شده بود فهمیدم!

باگوشهایش میدید . تیز میدید.

لبه ی تخت نشستم.

کیفشو کف دستش گذاشتم، به ارومی تای کیف مشکی چرمی رو باز کرد و حینی که سعی میکرد با

لمس کردن چیزی که میخواد رو پیدا کنه گفتم: دنبال چی هستی!

کارتی رو بیرون کشید و تو هوا نگهش داشت و گفت: این عابرانکه؟!!

پوفی کردم و گفتم: اره.

کمی فکر کرد و گفت: سپه؟!!

سپه نبود ... ملی بود! ولی گفتم: اره سپه...

نیشخندی زد و گفت: نه سپه نیست! ملیه ...! کارت سپه ام شماره ی کارتش برجسته نیست!

بغض باهام کلنجار میرفت.

-ناراحت نمیشم اگر اشتباه کنم. دیگه باید به این منوال جدید عادت کنم!

خفه شدم.

خنده اش صدا دار شد و کارت دیگه ای بیرون کشید و گفت: این چیه...

-گالری اتومبیل!

کارت سوم رو بیرون کشید با شستش نوار گلاسه ی روی کارت رو لمس کرد و گفت: همینه . این

کارت امیرحسینه .

دنبال دستم گشت، دستمو به دستش رسوندم و کارت رو توی دستم گذاشت و گفت: فراموش کردم

اینو بهت بگم... امیرمیخواه براتون جبران کنه. در ازای حرفهایی که در حق تو زد ... میخواه راه حل

به پدرت و برادرت نشون بده که محکومیتشون کمتر بشه .بد نیست با امیرحسین هم مشورت کنید

. به هر حال کمتر از وکیل خودتون به موضوع پرونده آگاه نیست . شنیدن همیشه رایگانه . بهتره از

پیشنهادهاش بهره ببرید خوب نیست برادرت زندانی بشه به خاطر اینکه پدرشو حمایت کرده ! شاید منم اگر انقدر رابطه ام با پدرم خوب بود همینکار و میکردم!

نفس عمیقی کشید و من گیج گفتم: یوسف...

سرشو به سمت پنجره چرخوند و گفت: این ور یه پنجره است!

-یوسف...

با حال گرفته ای گفت: تصمیم داشتم با هواپیما برم اصفهان ! میخوام این درد پرواز و برای خودم هضم کنم... دقیقا جلوی فرودگاه ساری پشیمون شدم!

حرفی گفت: ترسیدم سوار هواپیما بشم...

مکثی کرد و اضافه کرد:

درست اواسط پرواز کاپیتان بیاد رو ویس و بگه:

خلبان با شما صحبت می کنه...

چشمهامو دوباره بستم.

درست مثل خودش...

دستشو گرفتم.

حس کردم توی هواپیما...

با همون صدای خوش تراشش توی گوشم زمزمه کرد: امیدوارم تا این لحظه از پروازتون لذت برده باشین ما هم اکنون در ارتفاع 34 هزار پا از سطح آب های نیلگون خزر در حال پرواز هستیم که معادل است با حدودا 11.5 کیلومتر سرعت هواپیما در این ارتفاع برابر 760 km/h دمای خارج هواپیما 40- سانتی گراد و دمای داخل برای رفاه حال شما بر روی 20 درجه سانتی گراد تنظیم شده مسیر پرواز ما تهران اصفهان خواهد بود و به زودی در فرودگاه اصفهان به زمین خواهیم نشست آب و هوای مسیر کمی ابری گزارش شده که شما می تونید ابرها رو در زیر هواپیما مشاهده کنید انشا.. تا 15 دقیقه دیگر شروع به کاهش ارتفاع خواهیم کرد و راس ساعت اعلام شده در فرودگاه اصفهان به زمین خواهیم نشست از اینکه هواپیمایی جمهوری اسلامی ایران رو برای سفر خود در نظر گرفتید از شما ممنون و متشکریم به امید دیدن شما عزیزان در پرواز های بعدی هواپیمایی جمهوری اسلامی ایران!!!

با تلخ خندی لب زد:

-وسط پرواز نه راه پس داری نه پیش!

چشمهامو باز کردم و دو قطره اشک اروم روی صورتم فرود اومدن!

تصور کردن با چشمهای بسته ممکن بود ... و گرنه حقیقت سیلی میزد درگوش ادم وقتی مجبور بودی ببینی...

بامداد نفسشو سنگین بیرون داد و گفت: وقتی تو آسمونی فقط باید منتظر باشی ببینی کجا قراره فرود بیای .. اگر قرار باشه این ها رو بشنوم احتمالا همون جا سخته میکنم ! از اینکه دیگه هیچ وقت در هیچ شرایطی قرار نیست اینها رو تکرار کنم حتما سخته میکنم!

سرجام جا به جاشدم و گفتم:

-برای همین منحرف شدی و مستقیم زدی به دل کوه؟!!

لبخند دردناکی زد و گفت: برای خودکشی برج سوفی رو ترجیح میدم!

دستشو گرفتم و گفتم: چرا مراقب نبودی؟! هان؟! چرا ... ببین چه بلایی سر خودت آوردی!

با لحن غمگینی گفت:

-نمیبینم سوفی ...

با بغض و گریه گفتم:

-از من غلط نگیر! اگر بذاری جراحیت کنن میبینی!

-تو تضمین میکنی؟!!

از سوالاتش نفسم بند اومد ... مهران گفته بود صد در صد ... لب زدم:

-اره...

-قول؟!!

چنگی به گلوم زدم و گفتم: قول میدم.

-و اگر من نتونستم بینایی همین چشمم رو هم به دست بیارم چی؟! در ازاش چی بهم میدی.

-این اتفاق نمیفته.

-انقدر به دستان توانمند پسرعموت اعتماد داری!

کلافه گفتم:

-نذار وضعت از اینی که هست وخیم تر بشه یوسف... به خدا دیگه همین یه ذره امید هم نا امید میشه و تموم! جون سوفی...

صداشو کمی بلند کرد و گفت:

-چرا فکر میکنی با قسم به جون تو رضایت میدم که یه شایگان دیگه که تازه تجربه اش کمتره دست به صورت من ببره!

عصبی گفتم:

-این شایگان چهارسال تو آلمان درس خونده تلاش کرده! جون کنده... حاذقه!

-میخواه مثل یه موش آزمایشگاهی تمام ثمره ی تلاششو روی من تست کنه! به عنوان اولین جراحیش در ایران!

-هر پزشکی که تو بگی یوسف.... هر دکتری که قبولش داری!

با لحن پر غیظی گفت:

-متاسفانه هیچ پزشکی رو درحال حاضر قبول ندارم! دلیلش هم فکر کنم بدونی!

-شرایط الان فرق داره! اون موقع پنج صبح بود الان سه بعداز ظهره...

-شرایط فرق داره.. برعکس... شرایط کاملا یکسانه! همون موقع یه پرستار درحالی که من داشتم از شدت افت فشار می لرزیدم بالای سرم اومد و گفت: اصلا نگران نباش. پزشک حاذقی قراره

جراحیت رو به عهده بگیره ! بعدش که دیدی چی شد ! حالا یک سال دیگه باید تو تاریکی درگیر پرونده ی پسرعموت باشم ! تواینو میخوای ؟!

-تو ترسیدی!

جوابمو نداد و لبهاشو روی هم نگه داشت.

-واهمه بهت اجازه نمیده که درست تصمیم بگیری ... دلشوره نمذاره عقلتو به کار بندازی ! چون ترسیدی!

-من از کوری نمیتروسم سوفی!

-میترسی... از اینکه از دیدن همون نصفه ی دنیا هم محروم بشی میترسی ... تو همین الان هم چشمت پانسمان شده و نمی بینی... برای تو چه فرقی میکنه با جراحی نبینی یا بدون جراحی!

-من از اون امیدی که نا امید میشه میتروسم!

-بدون امید نابینایی رو بپذیر و بذار جراحیت کنن.

-اینطوری پذیرفتم یه موش ازمایشگاهی ام برای یه دکتر فرنگ رفته که میخواد روم تست کنه که ایا لیاقت جراحی رو داره یا نه!

درمونده گفتم: یوسف به خدا داری با خودت بازی میکنی! ...

-باخودم و اسم شایگان ! مردم نمیدونن که چشم فرهندنامی تخلیه شد و جای برگشت نیست ...

حالا خیال میکنن چشم رفته به دست شایگان ... به دست شایگان برگشته! خبر ندارن اون ماجرا برای چشم چپ بوده و این ماجرا برای چشم راست!

به صورتش خیره شدم.

لبهاشو بست.

چند ثانیه به سکوت گذشتو گفتم: چرا چیزی نمیگی...

-وقتی حق باتوئه چی باید بگم؟!!

لبخندی زد و گفتم: مثلاً تو رو فرستادن راضیم کنی!

-وقتی راضی نمیشی...

ضربه ای به پشت دستم زد و گفتم: کارتو خوب انجام نمیدی.

چیزی نگفتم و به تابلوی بالای سرش نگاه کردم. اسم و فامیل و پزشک معالج و تاریخ...

-خواست کجاست؟!!

تند جواب دادم: همین جا...

لبخندی زد و گفتم: اگر ازدواج کرده بودیم...

-خب؟!!

-و این اتفاق میفتاد ... چه کار میکردی؟!!

چیزی بود که داشتم بهش فکر میکردم. دست بزرگ و مردونه اشو گرفتم و گفتم: اگر جراحی رو

قبول میکردی هیچی! ولی اگر میخواستی به سرتق بازی ادامه بدی از حق طلاقم استفاده میکردم.

مهریه ام رو هم میداشتم اجرا!

شاید اندازه ی سه ثانیه هیچی نگفت...

و بعد شلیک خنده اش تمام اتاق رو پر کرد . قهقهه ی بلندی سر داد و دستشو به گردنش گرفت و گفت: منو نخندون سوفی!

با صدای تقه ای به در کمی ازش فاصله گرفتم ، در به ارومی باز شد . با دیدن بابا از جا خواستم بلند بشم که دستشو روی زانوم گذاشت و مانع شد. ناچار برگشتم.

بابا متوجه وضعیتم شد اما نه اخمی کرد نه چهره درهم کشید.

با صدای ارومی گفت: سلام.

بامداد چینی به بینیش انداخت و گفت: این صدا اشناست!

بابا سمت چپش ایستاد و بامداد زیر لب گفت: این عطر هم آشناست ... رایحه ی سال گذشته تو شامه ام پیچید!

مکثی کرد و گفت: دکتر شایگان درسته؟! از نوع فرخ.

بابا لبه ی تخت با حال خسته ای نشست .

کمی جا به جا شد با حالت معذبی سعی کرد حتی نیم خیز بشه ؛ بابا دستشو روی زانوی بامداد گذاشت و گفت: میخوام بدون حاشیه برم سر اصل مطلب .

بدون اینکه لحظه ای تو نوازش انگشتهای دست من کم کاری کنه گفت: خواهش میکنم گوشم باشماست.

شین و شین و شین هاش دلمو باز برد . میدونست کی تاکید موکد بکنه که بیشتر تاثیر بذاره .

بابا نفس عمیقی کشید و گفت :

-من نیومدم تو رو مجبور کنم یا...

بامداد با یه لبخند ساده گوش میداد .

بابا پوفی کرد و گفت :

-بذار برات جبران کنیم.

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

-چیو دکتر؟!

-چیزی که سال گذشته با خطای من ازت گرفته شد ... بذار با تبحر برادر زاده ام بهت برگردونده

بشه . این عمل سختی نیست.

-این حرف رو سال پیش هم شنیدم ! عمل سختی نیست . نگران نباش. بیهوش شدم چشمم تخلیه شده

بود ! حتی فرصت پیوند هم از من گرفته شد !

-تکرار همیشه یوسف خودتم میدونی !

-بهم حق بدید که نخوام دوبار گزیده بشم ... بهم حق بدید!

-تو حق داری ! معلومه که حق داری... ولی بذار این دشمنی همین جا تموم بشه ! تو خواستگار دختر منی...

بابا نگاهی به دستهای تو هم فرو رفته ی ما کرد و اروم گفت:

-درمورد این موضوع سوفی باید خودش تصمیم بگیره . اما من ... به عنوان کسی که این ترس و تو دلت کاشتم که نمیتونی به هیچ پزشکی اعتماد کنی فقط میتونم بگم متاسفم!

خنده اش جمع شد و با چهره ای جدی ای گردش رو کمی به سمت بابا کج کرد و بابا اروم و شمرده گفت:

-معذرت میخوام میدونم جبران شدنی نیست...

بامداد سریع میون حرف بابا گفت: سوفی ممکنه ما رو تنها بذاری...

از جا بلند شدم که بابا تند گفت: بمون سوفی!

سرجام برگشتم و بامداد سکوت کرد.

بابا زیر لب گفت: میدونم همیشه زمان رو به عقب برگردوند. همیشه چشمت رو برگردوند ... ولی امیدوارم منو ببخشی! من اشتباه بزرگی مرتکب شدم ... به تجربه ام مغرور شدم به سوادم ... به تحصیلاتم! ... کبر و غرور منو شکست داد!

پوفی کرد و شکسته گفت: در حقت ظلم کردم و به جای اینکه تاوانش رو بدم ازش فرار کردم. مثله متقلب سعی کردم وانمود کنم اتفاقی نیفتاده! ولی من فقط بخاطر آبروم میترسیدم. از ابروی خانواده ام ... از شکست خوردن جلوی پسر ... دخترم!

بامداد نفس عمیقی کشید و گفت: من نمیتونم شما رو ببخشم دکتر شایگان!

بابا سرشو پایین گرفت و نگاهشو به زمین دوخت.

دلم برای بابام مچاله شد ... نباید من اینجا می بودم!

بامداد پوفی کرد و گفت : من نمیتونم شما رو ببخشم دکتر . درهیچ شرایطی . حتی نمیتونم فراموش کنم... ولی ممنونم از تاسف و تاثرتون ! زخم من جوش خورده . خیلی وقته . دیگه مرهم به دردش نمیخوره . اما ازتون تشکر میکنم ! این عذرخواهی... هرچند دیر اما ارزش شنیدن رو داشت . ممنون که دریغش نکردید!

بابا لبخند سرد و غم زده ای روی لبش نشست و گفت :

-من امسال بازنشست میشدم ... خیلی دلم میخواست مثل باقی همکارانم با افتخار و تجلیل ازم یاد بشه ... ولی این تجلیل رو خودم از خودم گرفتم ! فقط با یه اشتباه.

اخمی کرد و گفت :

-یکی؟! راحله قدکچیان از برازجان!

-اون اشتباه صرفا پزشکی نبود ... بافت چشمی بیمار هم دخیل بود . من تمام تلاشمو کردم...

بامداد حرفی نزد.

بابا از جا بلند شد و به طرف در اتاق رفت که بامداد بلند گفت:

-فقط یه سوال...

بابا سنگین جواب داد:

-بله؟!!

بامداد چند ثانیه سکوت کرد و با لحن ساده ای گفت :

-سال پیش... وقتی فهمیدید کار از کار گذشته ... بازم تمام تلاشتون رو کردید یا رهاش کردید؟!!

بابا قدمی که از تخت فاصله گرفته بود و برگشت و گفت: تمام تلاشمو کردم چشمتو حفظ کنم ، تا آخرین لحظه امید داشتم که بتونم نگهش دارم.

دستشو روی شونه ی من گذاشت و گفت: به جان سوفی قسم . به جان یکی یدونه دخترم این فکر و نکن که من سعی نکردم...

سری تگون داد و گفت: ممنون ! خواهش میکنم قسم نخورید من باور میکنم.

بابا دستشو روی شونه ی بامداد گذاشت و گفت: ندیدن دنیا سخته . تصمیمتو بگیر. داره دیر میشه!

لبخندی زد و گفت:

-هرچی سوفی بگه!

از حرفش به بابا نگاه کردم . برخلاف تصور و انتظارم از دستم عصبانی نبود . حتی طعنه و تشری هم درکار نبود . پذیرفته بود . چشمهاشو بست و باز کرد . نگاه پیر و چروک خورده اش هنوز قوت قلبم بود.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم مسلط بگم:

-پسرعموی من پزشک حاذقیه . تو هامبورگ دوره دیده و مطمئنم میتونه از پس این جراحی بریاد.

بدون فکر گفت: باشه!

بابا لبخندی زد و گفت: میرم پرستار رو خبر کنم برای اتاق عمل آماده ات کنن ... یه برگه ی رضایت هم...

وسط حرف بابا گفت: یه سوال دیگه هم میتونم بپرسم؟!

بابا مهربون گفت:

-بگو یوسف جان.

-سال گذشته چند درصد احتمال میرفت عمل ناموفقی پیش رو باشه؟!

بابا شرمنده گفت:

-شاید فقط ده درصد!

بامداد با اخم پرسید:

-و حالا...

-تو هر جراحی ای ضریب شکست هست . به مقیاس و ظرافت اون بافتی که درگیره بستگی داره.

-میخوام بدونم! لطفا صادقانه بهم بگید چند درصد ممکنه من دیدم رو به طور کلی از دست بدم...

بابا ثانیه ای فکر کرد و گفت:

-این بار بیست درصد . اما من بهت قول میدم که تو حتما بیناییتو خواهی داشت . ممکنه یه کم دوران نقاهت و مدت درمانت طولانی بشه ... یا نیازمند یه جراحی دیگه باشی.

بامداد نفس عمیقی کشید و گفت:

-شانس من هشتاد درصده!

هومی کرد و ادامه داد:

-پس بیست درصد احتمال داره که من به طور کامل نابینا بشم! با وجود اینکه یک چشمم از قبل تخلیه شده.

بابا زیر لب گفت: یوسف...

-برای جراحی منصرف نشدم فقط برای اطلاع خودم میخواستم بدونم!

بابا با لحن نصیحت گری گفت: نیمه ی پر لیوان رو ببین!

پوزخندی زد و گفت: با کدوم چشم؟!

بابا از جوابش متحیر موند . لال شد . چیزی برای گفتن نداشت و بامداد زیر لب با حال کلافه و پر عجزی گفت:

-در حال حاضر لیوانی نمی بینم که بدونم اصلا پره یا خالی ! توکل به خدا . من شاید دارم جواب ناشکریهای یک سال اخیر رو امروز میگیرم . شکایت و گله بالاخره کار دستم داد. پوفی کرد و گفت: باید اعتراف کنم تو این لحظه به نصفه دیدن دنیا هم راضی ام!

بابا با آرامش گفت: انقدر ناامید نباش.

نفس خسته ای کشید و گفت: سال پیش امیدوار بودم و اون اتفاق افتاد و حالا...

پوفی کرد و با کنایه گفت: میشه به برادرزاده اتون بگید لطفا حواسشو جمع کنه!

بابا شونه اش رو فشاری داد و گفت :

-میخوای ترتیبی بدم که با پدرت تماس بگیری؟!

-هنوز در سفر هستن ! نیازی به حضورش هم نیست . ممنون.

بابا شونه اش رو فشاری داد و با قدم های بلندی به طرف در اتقا رفت که بامداد بلند گفت: دکتر...

-بله؟!!

-ممکنه خانم شایگان رو هم با خودتون ببرید. فکر نمیکنم دیگه اینجا کاری داشته باشه!

از حرف و لحن غریبه اش ماتم برد. باز شدم خانم شایگان؟! کسی که تا چند لحظه ی پیش براش
سوفی بودم و حرفم حجت ... به آنی شدم شایگان?!

خواستم بپرسم چرا...

بابا دستمو گرفت و وادارم کرد بلند بشم.

یهو چی شد?!

دستم از لای انگشتهاش بیرون رفت . تلاشی نکرد تا نگهم داره . اگر میگفت سوفی رو ببر با خودت
انقدر نمیسوختم ... میگفتم حتما برای راحتی و اسایشمه ... ولی تعمداً گفت شایگان! از قصد غریبه
صدام زد.

دلیل داشت...

دلیلش اون بیست درصد مسخره بود؟!!

میترسید کامل معلول بشه و نخوامش و زودتر پیش دستی کرده بود و نخواسته بود؟!!

بابا منو تا دم در کشوند وبامداد بلند گفت: ممنون از حضورتون خانم شایگان . حرفهای شما دلگرم کننده بود . لطفا برام دعا کنید.

خواستم بگم نذر کردم...

اما فقط گفتم:

-تاپایان عمل میمونم!

خشک گفت: نیازی نیست . تا همین جا هم زحمت کشیدید.

جلوی در وا رفته بودم که گفت: خدا حافظ

فصل سی و هفتم:

ماشین رو درست جلوی اشپزخونه پارک کردم و بعد از اینکه قفل فرمون رو زدم پیاده شدم، مغازه دار کناری که داشت جلوی گل فروشیش رو اب پاشی میکرد با دیدنم گفت: سلام سوفی خانم! لبخندی بهش زدم و جواب دادم:

-سلام صبح بخیر . اقا نعیم.

اب پاشش رو کناری گذاشت و ازکوزه گلی جلوی مغازه دو تا شاخه رز آبی به طرفم گرفت و گفت: اینم سهمیه ی امروز شما.

خنده ای کردم و گفتم: مرسی اقا . ممنون.

لبخندی زد و گفت: بی زحمت امروزم قیمه بفرستید!

-هم دیروز قیمه هم امروز؟!

سری تکون داد وگفت: دیروز خیلی عالی بود.

لبخند فاتحی زدم و گفتم: نوش جان، باشه با بچه ها هماهنگ میکنم.

از پل فلزی روی جو رد شدم که کلید سازی که توی دکه ی کوچیکش نشسته بود با دیدنم دستشو بالا گرفت و گفت: مخلص سوفی خانم...

با خنده سری تگون دادم و وارد اشپزخونه شدم.

خوشبختانه همه جا برق میزد، پشت میزم رفتم و شال گردنم رو به رخت آویز، اویزون کردم.

نگاهی به فضا انداختم، دو طرف دیوار با ایده ی من میز نصب شده بود و صندلی های پایه دار بلند که هنوز نایلون روشن بود، کل فضای داخلی اشپزخونه رو تشکیل میداد. اما کافی نبود راضیم نمیکرد خلوت بود!

عصبانی غرغر کردم: مگه نگفتم نایلون روی تشکچه ی صندلی ها رو بردارید! الان فکر میکنن ندید بدید هستیم! این چه وضعشه!

امید با عجله خودشو به میزم رسوند و گفت: خانم به خدا هرکار کردیم بعضی هاشون کنده نشدن!

اخمی کردم و گفتم: اینطوری که بدتر شده . با قیچی و چاقو سعی کن از این حالت بی نظمی درش
بیاری!

پشت میز نشستم که با دیدن جای انگشت روی شیشه ی میزم اخمی کردم و گفتم: باز امین میز منو
دستمال نکشید؟! چند بار یه چیز و بگم.

از جا بلندشدم و به طرف اشپزخونه ی داخلی رفتم.

زن امین بیحال روی صندلی نشسته بود و یکی داشت براش اب قند رو هم میزد!

پوفی کردم و رو به امین که جلوی زنش زانو زده بود و نگران نگاهش میکرد گفتم: اگر حالش
مساعد نیست ببرش خونه!

دختر با حال بی حالی گفت: نه خانم به خدا خوبم یهو بوی پیاز خورد حالم بد شد!

کلافه دستهامو توی جیبم فرو کردم و گفتم: نمیتونیم از این بو اجتناب کنیم اینطوری داری خودتو اذیت میکنی.

خانم سهیلی با دیدنم شرمنده گفت: والله منم بهش همینو میگم. اینطوری هم برای خودش سخته هم کاری ازش برنمیاد.

اخمی کردم و گفتم: امین لطفا ببرش خونه.

به سختی رو پا ایستاد و گفت: به خدا حالم خوبه . یکی دوماهه همش!

با کج خلقی گفتم: یکی دوماه و یاره ... یکی دوماه سنگینی! یکی دوماه بچه کوچیکه ... یکی دوماه من برم مرخصی! یکی دوماه تولدیک سالگیشه! بعد سرماخوردگیشه... اینا همش هست . انقدر به خودت سخت نگیر. قشنگ برو به سلامت فارغ شو سعی میکنم جاتو نگه دارم.

با غصه گفت: همین دیگه سوفی خانم شما که قول نمیدی ... من برم دو روزه جام پر میشه!

دست به سینه شدم و گفتم: خود دانی!

نگاهم به لیدا افتاد که با دستکش و پیشبند مشغول رنده کردن پیاز بود.

با لذت گفتم: چه عجب ... ما این روزها رو هم دیدیم!

پیروزخان بلند خندید و خانم سهیلی لبشو گزید و گفت: دیگه دختر خوبی شده.

از دیدن لباس تمیزش کیف کردم و گفتم: نه خوشم اومد یه تشویقی پیش من داری!

لیدا با خجالت گفت: ای بابا سوفی خانم من که همیشه مرتب سرکارم حاضر میشم.

-نه دیگه امروز واقعا تحول رو در تو دیدم.

با مکشی گفتم: راستی برای اقا نعیم گل فروش امروز بازم قیمه بفرستید.

لیدا با غرغر گفت: وای باز قیمه . کل هفته رو قیمه خورد...

-نوش جونش .

خانم سهیلی خندید و گفت: وای چی بشه قیمه ی امام حسین!

سریع گفتم: خوب شد گفتید برای نذری تاسوعا عاشورای امسال هرچقدر که در توانتون هست کمک کنید . چون من برام مرغوبیت غذا خیلی بیشتر اهمیت داره . حتی اگر یه پیمانه برنج اعلا وسعتونه لطفا با یه گونی برنج شکسته و نامرغوب خرابش نکنید . انشاالله برای سه هفته دیگه سه چهار روز سخت و پرکار و پیش رو خواهیم داشت.

پیروزخان با لبخندی گفت: نذرتون قبول خانم.

-سلامت باشید . خدا کنه فقط بتونم از پشش بریام چون هنوز هم تردید دارم. دلم به کمک شما خوشه .

خانم سهیلی با هیجان گفت: اتفاقا خیلی هم عالیه . خدا حفظت کنه دخترم.

سری تکنون دادم و گفتم: اینطوری شاید مشتری هامون هم بیشتر بشن .

خانم سهیلی فوراً اخمی کرد و گفت: نگو مادر . دیگه تو داری برای رضای خدا اینکار و میکنی !
مگه نمیگی نذره . دلتو بذار پای اینکه فقط اداش کنی . دیگه به فکر مشتری نباش. خدا رو شکر
وضع اینجا الان عالیه . بهترم میشه

دستمو به لبم کشیدم و گفتم: شرمنده یهو از دهنم پرید.

خانم سهیلی لبخندی بهم زد و گفت: راستی تو این دستور پخت زن داییت من یه کم ادویه هم اضافه
کردم حالا امروز سر نهار بیا یه مزه بکن ببین بهتر شده یا همون طبق دستور پیش برم.

-باشه تست میکنم.

و خواستم از اشپزخونه بیرون برم که یهو یه چیزی یادم افتاد و رو به پیروزخان گفتم: راستی اقا
پیروز...

-بله خانم.

-به این پسرعموت که از شمال قراره ترشی ها رو بیاره ... بگو من همون قیمتی که اول باهاش طی کردم رو پرداخت میکنم حتی یک درصد هم اضافه تر نمیدم. همین که ضرر سه تا شیشه ترشی رو نگرفتم خودش خلیه . دیگه اینکه روکشش بوی سرکه گرفته رو من نمیتونم تقبل کنم حتما بهش بگو.

-خانم گفتم بهش خیالتون راحت.

-باشه خوبه . من امروز عصر نیستم وقت لیزر صورتم رو دارم . شبم مامانم مهمون داره . خوش باشید دیگه!

همشون خندیدن و یه خدا رو شکری از دهن امین شنیدم که سریع تشر زدم: برو میز منو پاک کن
همش جای انگشت روشه!

خنده هاشون بند اومد و با یه نیش به کارتون برسید ، از اشپزخونه بیرون اومدم.

هنوز به میزم نرسیدم که خانم سهیلی از پشت بازومو گرفت و گفت: راستی سوفی جان.

-جانم؟!

خانم سهیلی مردد نگاهم میکرد فوری گفتم: چیزی شده؟!

-راستش پیروزا با پروانه حرف میزد.

-خب...

-بنده خدا بدجوری دستش تو پوست گردو مونده . گفتم اگر قراره زن امین بره خونه بمونه جاش پروانه رو بیاری... اونم دختر خوبیه دستش تنگه . خرجی مادرشو میده . گناه داره طفل معصوم.

اخمی کردم و گفتم: مگه از طرف سرا براش کار پیدا نشد؟!

-نه والله . از وقتی که اونجا شد لوکیشن فیلم برداری و قراردادشو بستن دیگه حساب کتابش افتاد دست اسفندیار خان . اونم که فقط هوای همشهری های خودشو داره . به خدا من مونده بودم تو نبودی ما میخواستیم چه کار کنیم.

خواهش میکنم بغور کردم و با لحن جدی ای گفتم: اگر عروس شما راضی میشه بره من حرفی ندارم پروانه بیاد ولی واقعا الان شرایط اسپزخونه جوری نیست که بتونم همه رو ساپورت کنم.

-تا سال دیگه خدا بزرگه.

لبخندی زدم و گفتم: شما عروستو بفرست پروانه جایگزین میشه . من مشکلی ندارم.

-خیر از جوونیت ببنی.

و دستشو روی گونه ام کشید و گفت: راستی این خیلی خوب شده ها؟!!

-بابا خانم سهیلی همش سه جلسه است رفتم تازه با امروز میشه چهار تا.

خندید و گفت: به خدا خیلی خوب شده . مراقب خودت باش.

لبخندی زدم و خانم سهیلی برگشت به اشپزخونه.

هنوز پشت میزم ننشسته بودم که پسر جوونی هلک و هلک ، دوتا گونی برنج وارد اشپزخونه شد با تعجب جلو رفتم سلامی بهم داد.

سلامشو جواب دادم و رو بهم گفتم: سلام سوفی خانم.

-علیک سلام. اینا چین...

-والله من و چند از بچه ها از وقتی شنیدیم قراره نذر بدید گفتیم که ما هم شریک باشیم.

لبخندی زدم و گفتم: دستتون درد نکنه . برنجش مرغوبه؟!!

خم شدم و کمی درگونی برنج رو باز کردم چند تا دونه برنج رو توی دستم ورانداز کردم که گفتم:
خیالتون راحت خانم. کم گرفتیم که جنس خوب گرفته باشیم.

-دستتون درد نکنه زحمت کشیدید.

دونه برنج ها رو توی کیسه انداختم و گفتم: حالا چه عجله ای هنوز وقت هست.

-والله گفتیم دیگه یه وقت دیر نشه.

خنده ای کردم و گفتم: دستتون درد نکنه.

-با اجازه اتون.

به سلامتی گفتم و بلند صدا زدم: امین.. امید ... بیاین این گونی ها رو ببرید تو انبار.

خواستم پشت میزم بشینم که جلال وارد اشپزخونه شد تا خواستم غریزنم چرا انقدر دیر اومدی تند تنداftاد به توجیه کردن و گفت: خانم به خدا بانک شلوغ بود.

-ولی چک و خوابوندم به حساب.

نفسی کشیدم و گفتم: باشه دیگه چی بگم.

-به خدا بانک شلوغ بود.

-چرا هر دفعه من میرم خلوته!

جلال شرمنده گفت: به خدا دروغ نمیگم خانم.

لبخندی زدم و گفتم: خیلی خب.

خواست به سمت اشپزخونه بره که پرسیدم: راستی کاظم چطوره؟!

-خوبه خانم بی خبر نیستم . تو مکانیکی مشغوله.

-باشه سلام برسون بهش.

-سلامت باشید و با قدم های بلندی وارد اشپزخونه شد . امین میزمو دستمال کشیده بود، لپ تاپ رو روشن کردم ... پوشه ی تابلوها رو باز کردم . روی هر عکسی که ذخیره کرده بودم چند ثانیه مکث میکردم تا ببینم به دیوار اینجا میخوره یا نه ... حس میکردم بدجوری این دیوارها خالین ... جای یه عکس معنی دار که به فضای کوچیک و دنج و خونگی اشپزخونه بخوره واقعا خالی بود.

با صدای زنگوله ی در حواسم جمع شد.

لبخندی بهم زد و جلو اومد.

به احترامش بلند شدم، دستشو جلو آورد باهم دست دادیم و با دست دیگه اش بند ساکی رو گرفته بود و من کنجکاو تماشاش میکردم.

صندلی ای پایه داری رو از جلوی میز دیواری به سمت میزم کشید و گفت: حالت چطوره؟!

-خوبم مرسی . تو چه کم پیدا شدی...

لبخندی بهم زد و گفت: دیگه میذاشتی اینجا مشغول بشم گله نمیکردی چرا کم پیدا شدم.

خندیدم و گفتم: نه دیگه اذیت نکن . چه خبرا در چه حالی؟!

-خبری نیست سلامتی . اینجا خوبه همه چیز؟ خوب پیش میره؟!

-اره خدا رو شکر . دیگه واقعا داره سرمون شلوغ میشه . این هفته حتی یک روزم بدون سفارش نبودیم .

لبخند مهربونی بهم زد و گفت: خدا رو شکر.

نیشمو بستم و چند تا تابلوی نقاشی رو جلو زدم.

یزدان ساکت تماشا می‌کرد . از نگاه خیره اش در میرفتم و بالاخره طاقت نیاورد و گفت: نمیخوای
حالشو بررسی؟!

-مگه اون حال منو می پرسه؟!

خشک گفت: نه!

-خب دیگه چرا توقع داری من سراغشو بگیرم.

شونه ای بالا انداخت و گفت: برات یه هدیه فرستاده...

ساک رو روی میزم گذاشت، با هیجان بلند شدم و درحالی که توی ساک رو نگاه میکردم گفتم: وای تابلوئن؟!!

یزدان هومی کشید و گفت: تابلوهای خودشن...

با هیجان دو تا شونو بیرون کشیدم... همشون بیت های شعر بود ... جیغ خفیفی کشیدم و با یه ذوق وصف نشدنی گفتم: دقیقا همون چیزی که لازم داشتم... تابلو ... همش میگفتم در و دیوار اینجا چقدر خالیه!

یزدان خندید و گفتم: دستت چطوره؟!!

پنجه اش رو باز وبسته کرد و گفت: فیزیوتراپی میرم خوبه.

-کافی شاپت در چه حاله ؟!

-هروقت اومدی یه لاتِه خوردی خوشت اومد بهت میگم!

با هیجان گفتم: یعنی لاتِه هاش معروفه؟! افرین تو این مدت کوتاه بتونی یه امضا برای خودت داشته باشی عالیه...

با دیدن تابلوهای ریز و درشتی که برام آورده بود اونقدر ذوق زده بودم که در به در توی کتوهای میزم دنبال میخ میگشتم.

یزدان از جا بلند شد و گفت: بیا میخ دارم . چکش بیار...

و یه بسته میخی که برام آورده بود رو روی میز گذاشت و با هیجان گفتم: حالا بیا ایده بده که کجاها بچسبونیم .چقدر هم زیاد فرستاده فکر کنم ده تایی هستن!

به جای اینکه جواب ذوق و شوق منو بده پرسید: بهتر نیست ازش تشکر کنی...

جوابی ندادم و گفتم: این بیت یاردرخانه رو اینجا بزنم خوبه?!

تابلو رو از دستم گرفت ، از توی کشوی میزم چکش رو به دستش دادم و درحالی که میخ رو به
ارومی لای کاشی ها میزون میکرد گفت : دوری بیش از حد فراموشی میاره!
پرت و پلا گفتم:

-چقدر شعرهای قشنگی هم انتخاب کرده...

-یوسف گم گشته هم برات فرستاده ! از دل برود هر انکه از دیده برفت هم توشون بگردی پیدا
میکنی!

نیشخندی به حرص توی کلامش زدم و گفتم:

-سوفی گم گشته نداره ؟!

پوفی کرد و اولین تابلو رو که روی دیوار نصب کرد با هیجان گفتم: وای چقدر خوشگل شده...

تابلوی قشنگی بود . روی کاغذ کاهی با یه پیچ و تاب خاصی کلمه ها رو نوشته بود و دور
تادورش رو چوب سفید رنگی کادر کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم و رو به یزدان گفتم: راستی یه چیزی...

تابلوی بعدی رو برداشت و گفت: این اینجا باشه خوبه؟

تایید کردم و خودش ترجیح داد میخ رو به نسبت تابلوی قبلی بالاتر بزنه که توازن و تقارن نداشته
باشه...

توی ضربه هایی که به دیوار میزد گفتم: ممنون از حمایت های پشت پرده ات.

اخمی کرد و میخی که لای دندون هاش بود رو روی قسمتی که نشونه گذاشته بود نگه داشت و گفت: حمایت؟!

-همین جور کردن کادر اشپزخونه و تبلیغات... باورت نمیشه از اون سرشهر من مشتری دارم!

لبخندی زد و گفت: کار من نیست!

لبهام شل شدن و خنده ای که میخواست روی صورتم بشینه پس افتاد.

-یعنی...

حتی نتونستم جمله امو کامل کنم و یزدان گفت: خوب شد؟!

سه تا تابلو پراکنده با قد و قامت های مختلف به یه طرف دیوار زده بود. لبخندی زدم و گفتم:
خیلی...

به طرف دیوار رو به رو رفت و گفت: بخاطر همین میگم بهتره حالشو بررسی و ازش تشکر کنی!
جفتون خودتون رو گم و گور کردید که چی بشه؟! چی رو بهم ثابت کنید.

از این بحث تکراری خسته تکرار کردم:

-یزدان تموم شده! وقتی بدون هیچ دلیل واضحی برمیگرده به من میگه خیلی خب رضایتمو جلب
کردی به سلامت ... حتی زورش میاد اسممو صدا کنه...

امید از اشپزخونه بیرون اومد پوفی کردم و تا رفتنش حرفمو تو دهنم نگه داشتم.

رشته ی کلام از دستم در رفت و گفتم: برم یکاره بهش چی بگم؟! مرسی از تابلو... چرا واسه ی
افتتاح اینجا نیومد؟! یه سبد گل فرستاد ... من چشمم به این درخشک شد بیاد!

-همونم فرستاد تو یه کلمه ازش تشکر هم نکردی...

-چون تموم شده!

تو چشمهام خیره شد و گفت: تموم شده؟!!

-آره..

-تموم شده؟!!

کلافه گفت: اره...

باز تکرار کرد : تموم شده؟

-میگم اره...

کوتاه نیومد و پرسید: سوفی تموم شده؟!!

با لحن اشفته ای توپیدم:

-اره اره اره ... تموم شده یزدان ! قرارم نیست دوباره شروع بشه.

با حرص تو صورتم نگاهی کرد و گفت: تموم شده تو غلط میکنی هر روز از جلوی فرهنگ سرا رد میشی... تموم شده تو بیخود میکنی دور قمری میزنی و از جلوی برج سوفی رد میشی... تموم شده تو چرا توقع داری بیاد افتتاح اشپزخونه ات... تموم شده تو خیلی بیجا میکنی تابلوهایی که اون برات فرستاده رو با ذوق و شوق بدون اینکه حتی نگاه کنی ببینی اصلا به درد اشپزخونه ات میخوره یا نه زرتی میچسبونی به دیوار ! تموم شده اون غلط میکنه از اشپزخونه ی تو شام و نهار سفارش میده!

لبخندی به لبم اومد.

سرمو پایین انداختم و ضربه ای به شونه ام زد و کلافه گفتم: تو یکی دیگه به من نگو تموم شده!

نفس عمیقی کشیدم و آخرین تابلو رو هم به دیوار نصب کردم و گفتم: مگه اینجا محفل شب شعره که کل در و دیوار و کردی شعر!

زیر لب گفتم: الان خیلی بد شد؟!

-افتضاحه!

بهش چپ چپ نگاه کردم و گفتم : والله تو کافه که مثلاً یه فضای هنریه من یه تابلوی شعر هم ندارم ... اون وقت تو این اشپزخونه که عالم و ادم دولویی غذا میخورن حافظ و سعدی و مولوی زدی به دیوار!

خندیدم و گفتم : حالا بگو بد نشده.

-مزخرفه سوفی ! ولی حتماً خورش اوامده دیگه ارث پدرم که نیست مبارکه!

نفس عمیقی کشیدم و خواستم حرفی بزنم که پیش دستی کرد و گفتم:

-به اون گفتم ... به تو هم میگم ! یا مثل ادم از هم بکنید ... زندگیتونو بکنید ... یا هم مثل ادم بشینید با هم حرف بزنید ! این گل میفرسته اون خشک میکنه میذاره رو میزش!

لبمو محکم گزیدم و یزدان با تاسف گفت:

-برای شام و نهارش هم که کم نمیداری ! سالاد و ترشی و سبزی خوردن ! سه کیلو چاق شده ! سه کیلو!

زبونمو لای دندون هام فشار دادم.

مسخره با حرص گفتم: جمع کنید تو رو خدا!

و با عصبانیت از اشپزخونه بیرون رفتم.

با حالت دو به طرفش رفتم و قبل از اینکه سوار ماشینش بشه دستشو گرفتم و گفتم: صبر کن ...

کجا میری؟!

-قبرستون.

اخمی کردم و گفتم: یزدان.

-یزدان چی؟! این کاراتونو می بینم بیشتر کفرم درمیا. بدتر اینکه جفتون افتادید رو دنده ی لچ که

تموم شده! خب لعنتی ها یه جوری تموم کنید ادم باورش بشه!

با ناله گفتم: میذارى حرف بزنم؟!

-نه...

-بیخود حرف میزنی گوش بده...

یزدان عصبانی گفت: به چی؟!

-به اینکه خودت شاهد بودی چطور حتی اجازه نداد برای ملاقتش تو اتاق باشم...

لبه‌اشو روی هم نگه داشت و با بغض گفتم: به اینکه شاهد بودی که برای دورانی که چشمش پانسمان بود چقدر جون کندم تا مثل عصای دستش باشم و منو پس زد! برای آزمایش هاش و گرفتن داروهاش کنارش باشم نخواست! ... تو یادت رفته حتی به من اجازه نمیداد پیشش راه برم؟! منو ندید می‌گرفت حتی جوابمو نمیداد؟! دیگه چقدر خرد بشم یزدان؟!!

جمله ای که تو این مدت ورد زبونش شده بود رو باز گفتم:

-نخواست تو اون شرایط تو باشی که براش دلسوزی کنی... حالا که خوبه سرپاست ؛ نیستی ! البته هستی ها ... کنترل نامحسوس از راه دور ! سوفی به خودت بیا .بسه دیگه... یه ماه گفتم درگیر کارای اینجایی ...مشغولی... سرت شلوغه وقت نداری... ولی حالا چی؟! کارت افتاده رو روال... به زندگیت برگشتی ... روحیه ات خوبه ... همه چیز خوبه ... فقط بامداد تو زندگیت اضافه است؟!!

با حرص خندیدم و گفتم: تو میفهمی میگم اون منو نمیخواد؟!!

-لعنتی اولین مشتری اشپزخونه ی تو اونه! یه مدت تو بحران بود نخواست تو اذیت بشی ترحم کنی ... !

پوفی کردم و گفتم:

-منو فقط واسه ی روزهای خوش میخواد؟!!

-مدلشه!

کفری گفتم: من با این مدل ادم نمیتونم کنار بیام.

نیشخندی زد و گفت: دارم می بینم!

پامو رو زمین کوبیدم و گفتم: یزدان...

-اگر منتظری اون بیاد سراغت نمیداد سوفی! نمیداد...

عصبانی گفتم: برم خودمو کوچیک کنم تو خنک میشی؟!!

-نمیگم خودتو کوچیک کن عزیزم . میگم باهم حرف بزنید . این دوری و دوستی شما من یکی رو بدجوری داره میچزونه ! خودتون واقعا باهاش مشکلی ندارید؟! اگر حله که هیچی! من چرا خودمو دارم میکشم . اصلا به من ربطی نداره . خوش باشید .

به طرف ماشینش رفت و بی توجه به نگاه همسایه ی کلید ساز گفتم: یه دقیقه صبر کن...

یزدان در ماشین رو باز کرد و دستشو بالای در گذاشت و گفت: باز چیه؟!!

نفسم سنگین شده بود.

خسته گفتم: اون با زبون بی زبونی بهم فهموند منو نمیخواه . منم ادم اویزون شدن نیستم .

یزدان حرفی نزد و یقه ی پلیورش رو که نامرتب شده بود روبراش صاف کردم و گفتم: زیاد حرص منو اونو نخور. به فکر زندگی خودت باش.

از حرفم نیشخندی زد و گفتم: برات یه دختر خوب پیدا کنم؟!!

لبخند دندون نماش باعث شد خیالم راحت بشه قهر نیست

دست از پلیورش کشیدم و گفتم: یادم باشه پیام یه لاته با هم بزنیم!

سری با تاسف تکون داد و گفت: قدمت سر چشم ولی...

وسط حرفش گفتم: چون سوفی دیگه ولی و اما نیار. مگه فکر میکردم باز بتونم سرپا شدم... شدم!

سخت یا اسون میگذره. این نیز بگذرد!

از لای دندون هایی که روی هم میسایید گفت:

-تابلوی اونم تو اشپزخونه ات هست.

خندیدم و یزدان سری تکون داد و گفت: ولی تو که کینه ای نبودی سوفی! پس زده شرایطشو درک

کن. گذشته کوتاه بیا.

-من که مشکلی ندارم یزدان!

با غیظ گفت: میبینم چقدر مشکل نداری! خسته شدم انقدر این مدت پیش تو از اون گفتم، پیش

اون از تو...

سوار ماشینش شد و من هاج و واج گفتم: شوخی میکنی.. چی میگي؟!!

یزدان با شیطننت گفت: دیگه دیگه.

-گوش میده؟!

خندید و گفت: با رغبت کامل!

با هول گفتم: از من چی گفتی؟! چیزهای خوب تعریف کردی دیگه؟! هان؟! نکنه لهم کرده باشی؟!

یزدان ماشین رو روشن کرد و بدون اینکه جوابمو بده یه خداحافظ نثارم کرد و رفت.

یعنی تو این مدت شده بود کار همیشه اش ، میومد این احساس لعنتیمو که حبشش کرده بودم تو زیر

زمین رو انگولک میکرد و وعده ی ازادی بهش میداد و بعد میرفت پی کارش من میموندم و ناله

هاش و اصرارش برای اینکه بیرون بیاد.

وارد اشپزخونه شدم.

این تابلوها رو هرکس دوست نداشت من دوست داشتم .اتفاقا خیلی هم به فضای دنج و خونگی

اشپزخونه میومدن.

نگاهی به ابیات توی تابلوها کردم و با سر انگشت خطوطش رو لمس کردم...

بوی انگشت های اونو میداد ... بوی حضور و حس و حال خودشو میداد . با صدای تلفن ، به طرف

میزم رفتم . با دیدن شماره تک سرفه ای کردم و با صدای سرحالی گفتم: سلام مامان. خوبی؟!

-خوبم چه خبر؟! خودت خوبی...

-اره . چی شده؟!

-هیچی وقت لیزر یادت نره؟!

به عکس مینیاتوری روی ساک خیره شدم و گفتم: نه حواسم بود . شبم زود میام . اذین اینا میان ؟

-اره . با خانواده ی سهیل . خیلی هم استرس دارم .

بادی به غبغم انداختم و گفتم: من که بهت پیشنهاد کردم شام امشب رو از اشپزخونه سفارش بدی .

خندید و گفت: خبه تو هم . من خواستم تو ضرر نکنی بد کردم؟!

حرفی نزدم و گفتم: بابا خونه است؟!

-نه از صبح رفته کوه ... بایکی از همسایه ها . بهتر نیست میذاره من به کارام برسم!

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم : باشه کاری نداری ؟!

-سوفی زود بیای ها ... دست تنهام .

دستمو به بند ساک گرفتم و گفتم: باشه مادر من خداحافظ .

تماس رو قطع کرد و من ساک رو بلند کردم تا توی کشو بذارمش... حس کردم توش پره ، با

کنجکاوی به قاب باقی مونده ته ساک خیره شدم ... دستمو دراز کردم و بیرون اوردمش... کاغذ

دور تا دورش رو باز کردم و روی صندلی وا رفتم .

توی قاب موهای من بود و روی کاغذ همون بیت شعری که حالمو بی حال میکرد .

همون شعر لای موهام ... همون موهای بریده...

"ای زلف یار، سخت پریشان و درهمی /دست بریده ُ که ترا شانه می کند؟"

روی میز کنار لپ تایم گذاشتم و سرمو با خستگی لبه ی میز گذاشتم. دردم رفتن نبود ... سراغ گرفتن نبود ... من که کینه ای نبودم... من که مشکلی نداشتم ... من که حاضر بودم تا آخر عمرم یه لنگه پا جلوی در خونه اش وایسم...

دردم پس زده شدن بود ! دردم ندیده گرفتن احساسم بود ... دردم این موجود مزاحم تو دلم بود که نمیدونستم چطوری از شرش خلاص بشم ... بهش عادت کرده بودم.

به این وقت و بی وقت خاطره مرور کردن و یاد کردن هاش بدجوری عادت کرده بودم . به مظلومیتش و ذوق های بی خود و بی جهتش عادت کرده بودم . با شاخه گل جون میگرفت... با دیدنش خونه اش پرپر میشد ... با سبد گل دلشو خوش میکرد ! حالا هم با دیدن این تابلوها قرار بود بازم جولون بده.

نمیدونم چقدر تو حال و هوای خودم بودم که درب اشپزخونه باز شد و صدای زنگوله ی بالای در بلند شد.

دختر جوونی درحالی که عینک گردی روی صورتش داشت با دیدنم لبخندی زد و سلام کرد.

برای اینکه این ساعت نهار صرف کنه زود بود.

سلامی بهش کردم و پرسیدم: میتونم کمکتون کنم.

-راستش از فرهنگ سرا مزاحمتون میشم.

لبخندی زدم و گفتم: بله بفرمایید.

درحالی که توی کیفش جستجو میکرد گفت: راستش از طرف مدیریت خدمتتون اومدم یه عرضی داشتم.

.

تعارفش کردم روی صندلی ای که تا به حال یزدان نشسته بود بشینه؛ لبخندی زد و عینکشو روی موهاش گذاشت و حین این که توی کیفش میگشت گفت:

-راستش چون فرهنگ سرا تا ساعت هشت شب بازه ... تصمیم گرفتیم که برای کادرمون ساعت نهار در نظر داشته باشیم و نهار اساتید و کارمندهای فرهنگ سرا رو تامین کنیم. البته مرکز ما یه جای خصوصیه ... ولی خب با توجه به اینکه کارمون داره گسترش پیدا میکنه ... هیئت مدیره تصمیمی براین مبنی گرفته که اگر شما موافق باشید یه قرارداد توافقی بین ما و شما بسته بشه جهت تامین غذای پرسنل.

لبخندی زد و مقنعه اشو مرتب کرد و گفت: فعلا شصت و پنج نفر هستیم . با رضایت کامل کادر هم اینجا انتخاب شد.

-بسیار خب من باید یه قرارداد رو تنظیم کنم درسته؟

-بله . مبلغ پیشنهادیتون روهم به ما بگید تا با مدیرمون صحبت کنیم...

سری تکون دادم و گفتم: یک ماهه مینویسم که درصورت انصراف و گله مندی جای جبران برای هر دو طرف باشه.

-عالیه . پس..

خودم سریع گفتم: برای شنبه دیگه انشاالله فرهنگ سرا هم تو برنامه های اسپیزخونه قرار میگیره.

لبخندی زد و گفت: بسیار عالی. مدارکی که لازم هست و بهم بگید تا آماده کنم.

-ببخشید مدیر فرهنگسرا اسمشون...

-اقای بهروز امجدی!

چشمهامو باریک کردم و گفتم: من از یه دوستی شنیدم فرهنگد نامی رو گفت!

دختر مقنعه ی کج و شلش رو مرتب کرد و گفت:

-نه اقای فرهنگد فقط استاد خطاطی هستن که به خاطر جناب امجدی که استاد سابقشون بودن تشریف آوردن آموزشگاه. و گرنه اقای امجدی سرمایه گذار و بنیان گذار فرهنگسرا هستن. خیلی هم سن و سال دارن ... حدود هشتاد سالشونه.

هومی کشیدم و گفتم: باشه من قرارداد رو تنظیم میکنم انشاالله از شنبه ... امیدوارم بتونم رضایتتون رو جلب کنم.

لبخندی زد و دندون های خرگوشیشو نشون داد و گفت: اتفاقا من و همکارام دوسه بار از اینجا غذا گرفتیم خیلی عالی بوده امیدوارم همیشه همینطور با کیفیت باشه.

-ممنون منم امیدوارم.

-اتفاقا اقای فرهنگد هم یکی از مشتری های پرو پاقرص اینجا هستن!

پوفی کشیدم...

میدونستم!

اشتراک شماره ی یک اسپزخونه بود!

دختر با هیجان گفت: رضایت جناب امجدی رو ایشون جلب کردن چون پیرمرد یکم خسیسه از این رو راضی نمیشد.

از راحتی دختر لبخندی زدم و گفتم: بسیار عالی انشاالله بتونم باعث تداوم رضایتشون باشم.
-انشاالله ما که از خدامونه.

به احترامش بلند شدم و تا دم در مشایعتش کردم ، خداحافظی کرد و به طرف ساختمان اجری قدم برداشت.

تشکری کردم و با خداحافظی حینی که تا دم در بدرقه اش میکردم نگاهم به ساختمان اجری رفت ... به حساب من طبقه ی سوم کلاش بود.

به حساب خیره شدن هام و نگاه کردن هام و زل زدن هام...

اگر امروز روز شلوغی نبود ... شاید دلمو راضی میکردم تا برم سراغش...

البته دلم که راضی بود ... از خداش بود...

عقل لعنتیم رو باید راضی میکردم و بهش باج میدادم و دهنشو میبستم تا مجاب بشه که باید برم سراغش چون اون نمیاد!

فصل سی و هشتم:

از کلینیک تخصصی که پامو بیرون گذاشتم موج سوزناکی تو شامه ام نشست، ماسکمو روی صورتم جا به جا کردم و شالمو جلوی دهنم کشیدم.

به طرف ماشین میرفتم که حس کردم یکی داره پشت سرم اروم اروم قدم برمیداره.

نفسم تو سینه حبس شد، به پشت سر چرخیدم تا غافلگیرش کنم ؛ با دیدن خانم میان سالی که اروم اروم راه میومد نفس عمیقی کشیدم و کلافه سوار ماشین شدم.

پیشونیمو روی فرمون گذاشتم.

با حال نوازشگری روی فرمون رو دست کشیدم و تو دلم قریون صدقه اش رفتم . همین فرمون رو قبلا گرفته بود و زده بود به دل خیابون!

از اینکه نفروخته بودمش بدجوری خوشحال بودم.

حداقل این ماشین میتونست یه وقتیهای حالمو خوب کنه ... اهنگ هایی که پخش میشد توش... یا خیابون هایی که به اجبار مجبور بودیم ازش باهم رد بشیم. جفتمون درد همو میدونستیم .باهم کنار میومدیم. یه راز بزرگ داشتیم!

با هم اهنگ گوش میدادیم...از دیدن خیابون های اشنا ذوق زده میشدیم... هزار تا یادته یادته تحویل هم میدادیم و بعد ! بعد با هم برای تمام یادته ها غصه میخوردیم!

بدبختی همه چیز هم یادم بود!

نای رانندگی نداشتم دلم میخواست پیاده بشم و پیاده بزنم به دل خیابون...

بعد واسه ی خودم حسابی فکر کنم!

تا وقتی میخواستم اشپزخونه رو راه بندازم سرم گرم بود و وقت فکر کردن نداشتم.

تا وقتی میخواستم فکرکنم، دیگه دادگاه سورنا و بابا شدم...

-چرا صداتون میلرزه ؟!

-اخه بقیه ی بچه ها هم سرویس رفتن . غذای برج و نمیدونم کی بفرسته ! مشتری ثابتمونه دلم
نمیاد تاخیر داشته باشه ... الان امین میگه من تهران پارسم! تا برسم شده هفت شب!

نگاهی به ساعت کردم و گفتم: برج خیابون فرشته؟!

-اره دخترم . همونی که همیشه ساعت شیش غذاشو می بریم.

پوفی کشیدم ... همونی که زخم زده بود به دل من ! به زندگی من ... همون!

ناچار گفتم: باشه الان میرسونم خودمو نزدیکم من.

با لحنی که انگار اروم شده بود گفت: دستت درد نکنه دخترم . منتظرتم. مراقب باش.

و تماس قطع شد.

هنوز چراغ قرمز بود . به گوشیم نگاه کردم ... درخواست داشتم از طرف اینستاگرام ! قفل صفحه رو

باز کردم و با دیدن کاربری که بهم درخواست فالو داده بود یه پوف بلند بالا کشیدم ... فقط

درخواستشو قبول کردم و بدون اینکه فالوش کنم براش دایرکت فرستادم : نور گوشی برای چشم

ضرر داره ! بذارش کنار!

گوشی رو کناری گذاشتم به جلو زل زدم. من چه کار میکردم!

چراغ سبز شد و پامو روی گاز فشار دادم، بعد از کلی پیچ زدن و فرعی به فرعی رفتن جلوی

اشپزخونه نگه داشتم؛ پیروزخان سفارش غذای برج رو توی ماشینم گذاشت و گفت: بتونیم یه پیک

دیگه استخدام کنیم خوب میشه!

-انشالله به زودی . مراقب اشپزخونه باشید.

پیروزخان چشمی گفت و به طرف برج راه افتادم . ساعت شلوغی بود و مامان زنگ میزد . بعید میدونستم حالا حالاها برسم خونه .

تو اینه ی ماشین به چشمهام نگاه کردم و گفتم: فقط میگی سلام . مرسی بابت تابلوها خداحافظ! درست مثل خودش .

ماسکمو کنار زدم هنوز جای لیزرم قرمز بود .

ارنجمو لبه ی پنجره گذاشتم و به چشمهام نگاه کردم و گفتم: فقط سلام ... مرسی بابت تابلوها و قرداد فرهنگسرا !!! و خداحافظ ...

پوفی کشیدم و با حرص گفتم: سلام... چشمت بهتره؟! ممنون بابت تمام حمایت هایی که در حقم کردی ... حتی سرمایه ی تو برای خرید تشریفات جریمه ی سورنا رو پرداخت کرد . ممنونم ازت! اهی کشیدم و گفتم: خوبی ... بهتری؟!

ماهیچه ی لبم رو گاز گرفتم و لب زدم: اصلا این کارها یعنی چی... منو پس میزنی بعدتوقع داری باشم؟! میگی برو به سلامت ... بعد توقع داری بعدش بیام؟! که چی بشه. تابلو میفرستی که چی بشه ... منو از بلاک دراوردی که چی بشه؟!

مشتی به فرمون کوبیدم و گفتم: این کارا رو میکنی که چی بشه؟! زندگی منو جبران کنی... زندگی من اینطوری جبران نمیشه!

با دیدن پسر بچه ای که

از ماشین کنار دستی مات و مبهوت منو نگاه میکرد صورتم مچاله شد!

باخودم حرف میزد این دیگه یکی از ویژگی هام شده بود.

تو این مدت ماما هم دوبار مچمو گرفته بود و من عمیقاً باور داشتم هنوز به جنون نرسیدم!

از نگاه پسر بچه خجالت کشیدم.

اما اون بهم لبخند زد و دستشو برام تکون داد.

لبمو گزیدم و خفه خون گرفتم!

اگر میدیدمش ، هیچی نمیگفتم ... هیچی! شاید شانس میاوردم و نگهبان برج غذا رو تحویل

میگرفت ... شانس که نه ... بدشانسی!

جلوی برج نگه داشتم.

بدون اینکه مکث کنم ... که اگر مکث میکردم همونجا پشیمون میشدم از اومدنم از ماشین پیاده

شدم و کیسه رو توی دستم سفت نگه داشتم.

درب ساختمون باز بود.

با قدم های بلندی به طرف پیشخون نگهبانی رفتم . مرد سی و چند ساله ای با دیدنم گفت: بله خانم

امری داشتید؟!

کیسه رو روی پیشخون نگهبانی گذاشتم و گفتم: برای واحد اخره اگر اشتباه نکنم. آقای فرهمند.

سری تکون داد و گفت:

-مرسی خانم.

بدون اینکه نگاهی به نمای داخلی بندازم با قدم های بلندی به طرف در رفتم که مرد از پشت سر گفت: راستی پولش!

-میریزن به حساب...

با قدم های تندی از ساختمون بیرون زدم و قبل از اینکه احساسم منو کشون کشون ببره بالا خودمو توی ماشین پرت کردم ویه نفس بلند کشیدم.

کمربندمو بستم که در ماشین باز شد و خونسرد و انگار نه انگار هیچ اتفاقی افتاده روی صندلی نشست و در و بست.

بوی عطر تلخش توی شامه ام پیچید . دلتنگی لعنتی داشت بغض میبافت...

میخواستم گریه کنم... میخواستم بغلش کنم و بگم خیلی بی انصاف و بی معرفتی که این همه روز منو پس زدی و حالا یهو جلوم سبز شدی!

میخواستم دلمو به دریا بزنم و هرچی شده و نشده رو بلند بلند سرش داد بزنم و بگم حق نداشتی تنهایی بگذرونی و من باید می بودم ... میخواستم سرش جیغ بزنم که حق نداشتی حذفم کنی حتی موقت!

میخواستم بگم اما ساکت فقط بهش خیره شدم ... بلعیدمش ... یه وقتیایی از اینکه دو تا چشم داشتم برای خیره شدن بهش به خودم می بالیدم.

پلیور شیری رنگی تنش بود و استین هاشو تا ارنج بالا داده بود .نگاهی به شلوار کرم رنگش انداختم و با لبخندی گفت: احوال خانم شایگان ستاره ی سهیل!

چنان پر حرص و چپ چپ نگاهش کردم که نیشخند کجی زد.

زیر لب گفتم: شایگان و زهرمار!

دلم نمیخواست بشنوه ... اما بدمم نمیومد اگر بشنوه! تو دلم این مونده بود. بدجوری هم مونده بود.
. طلب داشتم.

خنده ای کرد و گفت:

-چه عجب. چشممون به جمال شما روشن شد! فکر نمیکردم دیگه خبری ازت بشه! شگفت زده ام
کردی! چه سورپرایز خوبی شد!

با طعنه گفتم: نه اینکه اوادم و درو روم باز کردی!

دست به سینه شد و بدون اینکه چشم از رو به رو برداره گفت: امادگی شو نداشتم.

پنجه هامو دور فرمون محکم قفل کردم و گفتم: الان امادگیشو داشتی؟!

لبخند کجی زد و نگاهی بهم کرد و گفت: نه الان داشتم رد میشدم دیدمت.

نفسمو حبس کردم و نفس عمیقی کشید و گفت: اسپزخونه در چه حاله.

جوابشو ندادم.

به ارومی پرسید: با فرهنگسرا قرارداد بستنی؟!

سکوت کردم و بامداد زیر لب گفتم:

-شاید برای شروع یه کم مدیریت و همزمانی سخت باشه ... اما تو باید به فکر شعبه باشی!

باحرص نفسمو بیرون فرستادم وگفت:

-حرفهام خسته کننده است برات برم؟!

به سمتش چرخیدم و بهت زده تماشاش کردم.

جدی گفت: انگار تو هم هنوز امادگیشو نداری... باشه یه وقت دیگه صحبت میکنیم. عصر بخیر.

خواست بره که دستمو بی اراده روی ساعدش کشیدم و مانع شدم.

نگاهی به دستم انداخت و به ارومی گفت: بمونم؟!

جوابی بهش ندادم و گفتم: برم؟!

یه کم دیر نپرسیده بود؟!

نگاهم کرد و گفتم: چه کنم سوفی؟!

از من میپرسید؟!

پوفی کرد و گفتم: فکر نمیکردم حالا حالاها دیگه ببینمت ... اصلا فکر نمیکردم دیگه بیای...

نگاهش به دستم که روی دستش بود انداخت و گفتم: اونقدر مشغله داشتی که سرت حسابی گرم

بود! خب از مشغله هات بگو . همه چیز خوبه؟! خوب پیش میره؟!

دستمو از دستش جدا کردم و گفتم: بعد ازاین همه وقت تنها بحثی که به ذهنت میرسه ازش حرف

بزنی کاره؟!

-فکر کردم کارت برات مهمتره با اون شروع کردم!

به صورتش نگاه کردم. داشت تیکه مینداخت ! کارم برام مهمتر از خودش نبود.. باید میدونست باید میفهمید ... باید حالیش میشد که وقتی من بیکار شدم اون نجاتم داد و وقتی بیکار بودم و نبود ... من باید با چی سرمو گرم میکردم ! با کی ... میرفتم عاشق یکی دیگه میشدم راضی میشد که حالا اینجوری تیکه میندازه کارت مهمتره!

نفسمو فوت کردم.

بهم نگاه میکرد و بهش نگاه میکردم. جفتمون میخواستیم ساکت حرفهامونو بزنیم ... جفتمون هم میدونستیم تواناییشو نداریم!

بخیه ی توی چشم راستش قرمز بود کمی و هنوز وقت داشت تا کاملاً برطرف بشه و جذب بشه ... اما حداقل اون رنگ هیزمی رو میتونستم ببینم. اون رگه های کهربایی توی نگاهش رو میتونستم ببینم... همین که ازم دریغ نشده بود بسم بود!

نفس عمیقی کشید و پرسیدم: حالت بهتره؟!

پوزخندی زد!

دیر پرسیده بودم خودم میدونستم.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: از قطره هات استفاده میکنی؟! مراقب هستی؟!

چیزی نگفت.

نفس عمیقی کشیدم و با حرص از سکوتش گفتم : خب انگار حرفی برای گفتن نداری ! همون دوری و دوستی!

ماشین رو روشن کردم و کمر بندشو بست.

با تعجب بهش نگاه کردم و نگاه اروم و قرمزشو به چشمهام دوخت و با لحن ساده ای گفت: یه کم دور بزنیم؟!

نگاهش نه رو از دهنم میکند.

باوجود مهمونی مامان؛ ولی نتونستم مخالفتی بکنم و حرکت کردم.

از کوچه که بیرون اومدم دست دراز کرد و فلش رو توی ضبط گذاشت، صدای فروغی تو ماشین پیچید و با لبخندی گفت: پس با من هم سلیقه شدی؟!

جوابی بهش ندادم.

به طرف میدون رفتم و زیر لب گفتم: برنامه ات چیه؟!

جوابشو چند ثانیه ندادم و با تعلیق پرسیدم:

-راجع به چی؟!

دستشو به ته ریشش کشید و گفت:

-همه چی... حال و آینده.

ارتجمو لبه ی شیشه گذاشتم و کف دستمو به چونه ام چسبوندم و همونطور که به جلو نگاه میکردم گفتم:

-برنامه ی خاصی ندارم...

سکوت کرد.

از اینکه حرفشو نصفه کاره گذاشت عصبانی شدم اما خودمو کنترل کردم و گفتم: تو چی؟!!

بی حاشیه رفت سر اصل مطلب و لب زد:

-دارم میرم.

ناگهانی سرعتم کم شد و با صدای بوق ماشین های پشت سر به خودم اومدم و بامداد با اخی گفتم:

مراقب باش. پیچ سمت لاین راست...

دارم میرم! یعنی چی؟! یعنی کجا؟!!

سرعتم رو میزون کردم و درحالی که سعی میکردم صدام از حد معمول بالاتر نره؛ گرفته گفتم:

کجا؟!!

خونسرد و عادی جواب داد: هر جا که شد.

کلافه گفتم: یعنی چی؟!!

خشک جواب داد:

-یعنی هر جا که بشه... هر کشوری که شد! فقط مطمئن باشم که آینده رو تامین میکنه برام کافیه!

کشور؟!!

جز ایران؟!!

ترسیدم بدجوری ترسیدم! از همین توجه نصفه نیمه محروم شدن ترسیدم... از اینکه توتهران با من
نفس نکشه ترسیدم.. از اینکه سایه اشو توی طبقه ی سوم ساختمون اجری نبینم ترسیدم... از اینکه
دیگه هیچ خطی روی پوسته ی کاهی ننویسه و برام نفرسته ترسیدم!

به صورتش نگاه کردم و تشر زد: جلوتو نگاه کن.

با ناباوری باز پرسیدم:

-داری میری؟!!

خونسرد جوابمو داد:

-دارم میرم...

بغض داشت وادارم میکرد اشکهامو بیرون بریزم و با پنجه هایی که دور فرمون سفت نگهشون داشته
بودم که مبادا دستم در بره و بزنم توی صورتش!

دهنمو باز کردم و نفس کشیدم . داشتم خفه میشدم...

چند بار نفسمو بیرون فرستادم و گفتم: میخوام بالاخره اون زندگی تازه رو شروع کنم.

باصدایی که خودم هم نشنیدم فقط گفتم : مبارکه.

پوفی کشید و گفتم: نگه دار.

-اتوبانه!

-بیچ از یه خیابون سردرباری و نگه دار!

به اولین بریدگی که رسیدم پیچیدم توش و سر از خیابونی دراوردم که تهش میدون بود و پشت میدون تشریفات!

گوشه ای نگه داشتم و بامداد کمی به سمتم چرخید.

من از پنجره ی سمت خودم بیرون رو نگاه میکردم.

میخواست بره! خب بره... کی میخواست جلوشو بگیره! مگه نرفته بود. همین الانش هم رفته بود.

از توی اتاقی که با هم نتونستیم حتی یک ساعت دووم بیاریم و حرف بزیم رفته بود از دم ساحل رفته بود. از توی بیمارستان رفته بود... از وقتی پاشو به سرا گذاشته بود رفته بود!

کی اومده بود که دلمو خوش کنم!

همش ترس رفتنش بود.

حالا هم که داشت میرفت. خیال میکرد برام مهمه؟! به جهنم اصلا...

جویده جویده گفت: ممکنه یه مدت کارهام طول بکشه... باید در رفت وامد باشم تا بتونم هم یه کاری برای خودم فراهم کنم هم...

و سکوت کرد.

با تنها امیدی که تو دلم بود زمزمه کردم: هم چی؟!!

مکشی کرد و با لبخند محسوسی گفت:

-کارهای تو رو درست کنم.

جوری به سمتش چرخیدم که مهره ی گردنم صدای ناله اش دراومد و تقی کرد.

بامداد دستشو پشت صندلی من گذاشت و با نگاه هیز می قرمز رنگش بهم خیره موند و گفت: با من

میای؟!

از ته چاه سوال کردم:

-کجا؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت: هنوز مطمئن نیستم . ولی مطمئنم که دیگه اینجا هم موندنی نیستم.

نگاهی بهم کرد و کمی پیشونیش رو مالید و گفت:

-خب ... جوابت چیه؟!

شوکه گفتم:

-الان؟!

طعنه زد:

-دوماه و خرده ای وقت داشتی!

باخم گفتم:

-دو ماه و خرده ای قبل ازم نپرسیده بودی که باهات میام یا نه... که با این تصمیم جدید کنار میام یا

نه .. میخوام یا نه!

جدی گفت:

-حالا میپرسم...

نالیدم:

-یوسف!

نگاهش لرزید و گفت:

-سوفی یه جشن مختصر... بعدم شروع یه زندگی . یه کم بگذره دنبال کارهای اقامتمون میرم .
همین .

با حرص گفتم: همین نیست!

نگاهم کرد و با بغض بریده بریده گفتم:

-پدرم... مادرم... برادرم... فامیلم!

لبخندی زد و گفت: سالی دوبار کریسمس و نوروز میفرستمت بیای... یا برای مادرت دعوت نامه
میفرستیم!

با درد گفتم: فقط مادرم؟!

پوفی کشید و گفتم: اصلا میفهمی چی ازم میخوای؟!

عصبانی گفت:

-اره ... میگم یه زندگی اروم برات فراهم میکنم و در ازاش ازت فقط همراهی میخوام!

با گلولی خشک شده ای گفتم:

-من اینجا یه کار تازه راه انداختم... تازه جون گرفته کارم... ولش کنم؟

نگاهش عصبانی شد و فکشو ثانیه ای رو هم فشار داد و گرفته با صدای بلندی گفت:

-تو تو ی هر شرایطی یه انتخاب دیگه داری ... و من تو هر شرایطی بازم تو رو انتخاب میکنم!

از جوابش لال شدم... خفه شدم... ساکت شدم.

چی میتونستم دیگه بگم. به خودم اومدم!

نفسشو فوت کرد و با لحن بی حوصله ای گفت:

-سوفی نگفتم فردا پروازه... گفتم تازه میخوام اقدام کنم. تا کارهای جفتمون درست بشه خودش یه

پروسه ی زمان بره ... طول میکشه . از طرفی از درس زرین باید مطمئن بشم. من فقط دارم بهت

میگم میخوام برم .اینکه کی و چه وقت هنوز معلوم نیست.

اب دهنم و قورت دادم و گفتم: غربت سخته.

اروم شد و لب زد:

-زندگی خوبی برات فراهم میکنم سوفی. بهم اعتماد کن . کارتم اون ور کمکت میکنم با هم راه

میندازیم. اونقدر ایرانی هست که یه اشپزخونه ی سوفی راه بندازی و مشتری از سر و کولت بالا

بره!

چند ثانیه سکوت کردم.

مستقیم بهم زل زده بود تا تاثیر حرفشو ببینه...

با درموندگی گفتم: همین جا ... تو همین تهران به این بزرگی نمیشه یه زندگی برای من درست کنی؟! یه خونه ی کوچیک ... یه زندگی ساده!

تکرار کرد: یه خونه ی کوچیک؟!

-زندگی تو همون برج هم از سرم زیاده!

انگشتشو روی لبم گذاشت و گفت: هیس...

با اخم اضافه کرد:

-دیگه این حرفو نزن. تو ارزش بیشتر از این حرفهاست.

پوزخندی زدم و گفتم:

-شاید ولی اونقدر ارزش ندارم که تو به خاطر من پدرمو ببخشی! مثل همه ی ادم ها یه زندگی اروم رو شروع کنیم! داری منو مجبور میکنی رضایت بدم تو یه نقطه ی دور ... تک و تنها ... دور از خانواده ام ... خیلی بی انصافی نیست؟! کمی خم شد.

پنجه هاشوتوی هم قلاب کرد و گفت:

-سوفی این توقعت از من برنمیاد. زیاده واسم ... سنگینه. تو هرکاری بخوای برات میکنم ... ولی این یکی رو نمیتونم! من با پدرت دشمنی ندارم ... احترامشو حفظ میکنم ولی ازم نخواه که دلم باهش صاف بشه که محاله.

توپیدم:

-محال وجود نداره .محال و تو ساختی...

قاطع گفت:

-سوفی... من حرفمو زدم . یا من هستی یا نیستی... من دیگه از این وضع خسته شدم . از این
بلا تکلیفی کلافه ام ! اگر هستی که هیچ تمام توانمو میذارم تا خوشبخت کنم ... اگر نیستی که
برات ارزوی خوشبختی میکنم همین!

همین گفتن هاش داشت دیوونه ام میکرد!

نگاهش میکردم . چی باید میگفتم!

میگفتم نه ... که یه عمر غصه ی نداشتنش رو بخورم ؛ اندازه ی شصت روز نبود من داشتم میمردم.
چطور میخواستم تا اخر عمر دووم بیارم؟!...

میگفتم نه که لگد بزمن به بختم کنار هر مردی به یوسف فکر کنم ! به بامداد...

میگفتم نه وقتی هنوز برای خودم تمومش نکرده بودم ... میگفتم نه تمومش میکردم و تا آخر عمرم حسرت میخوردم که چرا گفتم نه؟! چرا یه شانس ندادم ... چرا فرصت ندادم. چرا چونه نزدن اصرار نکردم! ...

لگد میزدن به شیشه ی عمرم و میشکستمش و بعد افسوس بود تا آخرین روز زندگیم افسوس بود!

نه میگفتم یه عمر درد بود ... میگفتم آره... یه عمر غصه دلخوری و دل چرکینی رو میخوردم.

رو شو ازم گرفت و گفت: انگار به جواب رسیدی...

دستشو به کمر بند برد، با چشمهام حرکت و جا به جاشدنش رو دنبال میکردم.

به محض اینکه انگشتش به قفل کمر بند ماشین رسید گفتم: باشه...

ثابت و ساکن موند و لب زد: چی؟!

تکرار کردم:

-باشه!

نگاهم کرد و گفت: اینجور باشه ی زوری و یخ به درد خودت میخوره!

با بغض گفتم: دیگه چه جوری بهت بگم باشه؟!

دلخور گفت: اون سوفی مهربون و پر از اشتیاق و پر از حس زندگی رو میخوام ... نه این دختری که

تقی به توقی میخوره اشکش درمیا!

کلافه گفتم: همینه که هست...

اخمی کرد و گفت: همین نیست! با پدرت ظاهرا اشتی کنم ته دلم صاف نباشه راضی میشی؟ اینو

میخوای؟! من نمیتونم دروغ بگم سوفی! ...

دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت: من نمیخوام مجبورت کنم. نمیخوام هم تو منو مجبور کنی...

قفل کمر بند رو باز کرد و گفت: فکرها تو بکن بهم بگو.

قبل از اینکه از ماشین پیاده بشه صداش زدم: یوسف...

سرجاش موند و گفت: جانم...

اگر بگم همین حالا با همین جانمش حاضر بودم تا ناکجاها برم ... دروغ نبود! انقدر نگفته بود که گفتنش به چشمم اومد. مثل تشنه ای که به آب رسیده! ...

من همون تشنه بودم که میخواستمش... ولی لعنتی حتی جای شک هم برام نمیداشت که خیال کنم یه روزی همه چیز درست میشه! چون نمیشد.

نگاهم کرد و گفتم:

-اگر منم اشتباهی کنم قراره منو نبخشی و همینطوری کینه داشته باشی نسبت بهم؟!!

نفس پر سر و صدایی کشید و گفت:

-نه . تو فرق میکنی ... مگه نسبت به یزدان کینه دارم سوفی؟! بخشیدمش ... اونم با من کنار اومده . ولی درمورد پدرت الان نمیتونم . شاید بعدا...

نگاهم کرد و چشمش برقی زد و گفت: شاید اگر یه سوفی کوچولو بهم بدی! ... اون وقت بتونم همه چیز و فراموش کنم ! یا وقتی که پدر شدم بتونم مفهوم کار پدرتو درک کنم.

از حرفی که زد رومو گرفتم و دستشو به گونم کشید و گفت: اون روز تو ساحل یه چیزی رو یادم رفت بهت بگم...

با صدای گرفته ای گفتم: میدونم!

-حالا یادم اومده.

بهش نگاه کردم و گفتم: خب؟!!

-بگم...

تشریفات [12.01.17 00:42] ,

-بگم...؟

-استخاره میکنی ... خب بگو ! هرچند....

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-اگر دلت میخواد باز یادت بره نه نگو ! اصلا نگو.. هیچوقت نگو...

سکوت کرد.

داشت دلمو تیکه تیکه میکرد ... سکوتش حرص میداد اما تحمل کردم نشکستمش... خیال میکردم

ببینیم همو چقدر حرف داریم و چقدر خنده های نخندیده ! اما بهم میرسیدیم بحث بود و بحث !

یه آن خوب داشتیم ... یه آن بد!

فکرها مو با صداس پاره کرد و گفت:

-این مدت که نبودى ... دور بودى ... تازه فهمیدم بودندت رو میخوام...

نگاهی بهش کردم و گفتم: این که مربوط به حرف توى ساحل نمیشه!

بهم خیره شد.

با چشم هیزمى راستش...

حرفى نمیزدم ... اونم چیزى نمیگفت.

صدای خفه ی فروغی بینمون میپیچید و تو شامه ام ... عطر هیزمیش... گاهی هم ویبره ی تلفن
همراهم ابراز وجود میکرد ... اخطار میداد که اگر امشب دیر برسم خونه مامان حسابی از دستم
دلخور میشه ! ولی مادرا مى بخشن ... ! امان از این دل بی صاحب و احساسی که کلید پیدا کرده
بود و خودشو ازاد کرده بود.

دلم و احساسم دهن عقلم رو بسته بودند ... ! من مثل موم بودم تو دستش... تو هر ظرفی که

میخواست میتونست منو بریزه و من به شکل همون ظرف در میومدم!

دوستش داشتم... چیکار میکردم؟؟!! میگفتم نه به آینده ی خودم ظلم میکردم ... میگفتم آره ... بازم
به آینده ظلم میکردم... شاید اونقدر همه چیز خوب رقم میخورد که این فکرها یه روزی به نظرم
مسخره بیان ... اما میترسیدم . ترسمو نمیتونستم انکار کنم.

دوستش داشتم ! فقط همین.

دیگه به چه زبونی به خودم بگم نمیتونم؟! عسلم دست و پا میزد میشه زندگی کرد! ... البته که میشه زندگی کرد ... ولی سخت ... فقط بایدتظاهر کرد ... اما خدا نکنه شب موقع خوابیدن تو زاویه ی تاریکی یهو خاطره بیاد حالتو بگیره! زهرشو بریزه ... خدا نکنه از یه خیابونی رد بشی و ... به چشمش خیره شدم.

به چشمه‌هاش خیره شدم! چشم قرمز و هیزمیش یه حس داشت ... چشم مصنوعی و بی رنگ و روش یه حس!

من این تضاد زنده و مرده ی چشمه‌هاش هم حتی دوست داشتم تو این لحظه...

دستم گرفت و بالاخره سکوتشو شکست و گفت:

-دوستت دارم سوفی!

چشمهام پر اشک شد . باید کیف میکردم... باید ذوق میکردم... ولی بغض کردم . پلکهام سنگین شدن

و دو قطره روی گونه هام سر خوردن...

دستشو جلو آورد و اشکهامو پاک کرد.

لب برچیدم و گفتم:

-باشه!

انگشت اشاره اشو به زیر چونه ام زد و گفت:

-این جواب این نیست! حداقل برای این بخش حرف این جوابش نیست.

اخمی کردم و گفتم: همینه.

چیزی نگفت و گفت : باشه...

شینش گوشهامو قلقلک کرد و گله مند گفتم:

-فکر میکردم بیای سراغم ! نیومدی...

-منم همینطور!

نیشخندی زد و گفت: یزدان یه جور دیگه ای تعریف میکرد!

ابروهامو بالا دادم و گفتم:

-چه جوری...

بامداد هومی کشید و گفت: که عین خیالت نیست و خیلی خوشبخت و سرحالی!

از اینکه ابرومو خریده بود کلی ذوق کردم و گفتم: اره خب ، خدا رو شکر.

با شست و سبابه زیر چونه ام نوازش کرد و گفت: میترسی؟!

سرمو به معنی اره تکون دادم و با اخم گفتم: چرا؟!

-چون نمیتونم بگم نه اصلا...

هومی کشید و گفت:

-ولی نترس! من استاد اینم که یه زندگی رو که به یه مو بنده با چنگ و دندون نگهش دارم .
نمیذارم بهت بد بگذره!

رومو ازش گرفتم و از پنجره ی سمت شاگرد نگاهی به میدون کردم و گفتم: نزدیک تشریفاتیم.

-اوهوم...

نگاهش کردم و با غیظ گفتم: فکر میکنی دیگه شده رستوران ایتالیایی سوفا.

خنده ای کرد و گفت: نه... ولی فکر کنم برای دکوراسیون دارن تغییرش میدن . البته اون قضیه
کنسل شد ... قراره بشه سرای بامداد!

چشمهام به صورتش موند و توضیح داد: سرا شده لوکیشن فیلمبرداری ! قراره شده برای اینکه سهام
شعبه ی تهران نخوابه همه چیز و منتقل کنن این سالن ! یزدان راضی نشد اینجا رو بگردونه!

لبخندی زدم و گفتم: منم راضی نشدم ... اسفندیار قراره خودش مدیریت کنه یا یکی رو جاش بذاره
!

با اصلانی یه دیواره رو زمزمه میکرد که گفتم: بریم ببینیم اونجا الان چی شده؟!

سرشو تکون داد و گفت: چرا که نه...

نمیخواستم تنها برم. میترسیدم طاقت نیارم ... ولی حالا باخودش ... تو خیابونی که پر خاطره بود ... شروع بود ... یه رنگ دیگه داشت رفتن و دیدن!

با این حال نتونستم جلوی خودمو بگیرم و تیکه انداختم : شاید دیگه نشه این ورا دور بزنم!

خندید و با مکشی که خیلی طولش نداد جواب داد : سوفی بی انصافی نکن من قرار نیست تو رو ببرم و هیچ وقت ندارم گذرت به اینجا بیفته.

لبخند زدم و با لحن ملایمی یه حقیقت رو زمزمه کردم : موضوع اینجاست که تو جای مادر و برادر و پدرم رو نمیتونی برام پر کنی...

رک تو صورتم پرت کرد:

-و تو میتونی!

لبخندم ماسید و یه لحظه از خودم پرسیدم ... کدوممون بیشتر به اون یکی حس داریم؟!!

دستم گرفت و گذاشت روی دنده و گفت: چرا معطلی؟! دور بزن...

احساسم سرپا شده بود . دلم خوشحال بود و عقل بیچاره ام ازدست من عاصی بود!

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کرد: با خانواده ات هماهنگ کن . این دفعه با اسفندیار وزیرین میام...

با دلی که ریخته بود گفتم: و ماهرخ؟!!

-نه...

زبونم رو گاز گرفتم...

زبونم سوخت و گفتم: اینطوری به شک خانواده ام دامن میزنی. بهتره همتون بیاین!

-تو اینو میخوای؟!

سری تکنون دادم و گفتم: هرچی تو بخوای!

حرفی نزدم و پامو روی گاز فشار دادم و از کنج خیابون دل کندم...حالا میخوام بگم نه ، بالاین شمشاد های تیره هم خاطره داشتم که شب بهم حمله کنه . پوفی کشیدم و با خنده گفتم: من حوصله ی معطلی زیاد رو ندارم.

بی توجه به صدای ویریه ی گوشیم نگاهش کردم و گفتم:

-منظورت چیه؟!

-جواب نمیدی؟!

-جواب بدم مجبورم زود برم خونه.

لبخندی زد و گفت:

-به اندازه ی کافی وقت تلف کردیم.

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: حرف اخر...

نفسشو فوت کرد و گفت: حرف اخر اینکه ... یه مشاوره ... یه آزمایش... بعدم عقد!

تو چشمی که به اندازه ی دو چشم من برق میزد نگاه کردم و گفتم: بعد از محرم و صفر...

اخمی کرد و گفت: چطور؟!

-نذر دارم.

شوکه شد؛ انتظارشو نداشت.

میدون رو دور زدم ؛

با لبخندی پرسید: نذر چی هست؟!

مثل خودش گفتم: بپرس کی!

متعجب تر گفت: کی؟!

-بپرس چی؟!

چشمشو باریک کرد و گفت: چی؟!

میدون رو دور زدم ؛ لبخندی زد و پرسید: نذر چی هست؟!

ساده گفتم:

-چشم تو...

لبخندش عمیق شد. خیره بهم موند ... بدون اینکه چشم ازم بگیره یا حتی پلک بزنه تماشام میکرد .

شاید دلش تنگ بود ... شاید هم از دور دیدن من خسته شده بود!

هرچی که بود نگاهش به دلم مینشست.

زیر نگاه سنگنیش ذوق کرده بودم ... اما این اما اما کردن های عظم پدرم رو درآورده بود!... این

امای لعنتی دلمو درد میآورد . ترس تو تنم بود ... ولی اعتماد بیشتر خودشو نشون میداد .

شاید طبیعی بود ... اگر این شانس و به خودمون نمیدادم باید میترسیدم ! باید میمردم و تا آخر عمر حسرتش به دلم میموند.

وارد همون خیابون شدم. دیگه قیامت نبود... دیگه غلغله نبود تا مردم انتخاب کنن تا گرسنگی‌شون رو بین کدوم یکی از دو تا سالن که رقیب هم بودن رفع کنن ! خلوت و سوت و کور ! هیچ خبری نبود.

هیاهویی نبود ... کسی دنبال جای پارک خالی نبود ؛ صف نبود ... شلوغ نبود .

ماشین رو توی همون کوچه پارک کردم و پیاده شدم؛ نفس عمیقی کشیدم. هوای اینجا یه حال خاصی داشت . به ارومی پیاده شد. پشت سرم قرار گرفت. دستی به دیوار سیمانی کوچه کشیدم ... من حتی از این کوچه هم خاطره داشتم ، به داربست هایی که جلوی سالن تشریفات زده بودند نگاه کردم...

به نمای تاریک و کهنه و خاک گرفته ی تشریفات نگاه کردم .

دو تا کارگر بالای داربست بودند و مشغول پایین آوردن تابلوی تشریفات ...!

نگاهم به اون دست خیابون افتاد . دیگه زرق و برقش چشممو نمیزد . دیگه حالمو نمیگرفت دیگه دردم نمیومد از بودنش اونجا ! دیگه حسودی نمیکردم. رقابتتم با خودم بود نه دیگران...

با صدای مردی که گفت: خانم مواظب باش...

دستی اومد و منو کشید عقب ...

نگاهش کردم . چشم هیزمیش به کارگراها بود .

تابلوی تشریفات رو پایین کشیدند و مستطیل سفید با صدا جلوی پام افتاد .

چشمم بهش بود . به نقطه های زیادش... به دندونه های شیش... به فا و ت خوش تراشی که توی
تابلو جا خوش کرده بود نگاه کردم .

بوی سلطانی ازش بلند میشد ...

بوی گوجه هایی که سر سوز شده بودن و مغز پخت...

بوی سماق و فلفلی که روی میزها جفت هم بودن !

بوی تشریفات میداد ...

نفس عمیقی کشیدم ، بامداد خم شد و تابلو رو از روی زمین برداشت ... گرد و خاکی که روش بود
رو با دست پاک کرد و به سمت من گرفت .

لبخندی زدم و دو دستی تابلو رو جلوی چشمهام بالا گرفتم !...

تشریفات ...

نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به ادم هایی که توی سرا مشغول نقش بازی کردن بودن ، با ادمی که
دیگه برام نقش بازی نمیکرد به طرف ماشینم رفتم . تابلوی تشریفات رو با احتیاط توی صندوق
گذاشتم .

کاپوت صندوق رو تا نیمه های بسته شدن پایین اوردم...

تشریفات نگاهم میکرد! ...

لبخندی بهش زدم و با یه خداحافظ در صندوق رو، روش بستم .

تک نگاه هیزمیش دنبالم میکرد . نگاهش آرامش بخش بود ... گرم بود . توی این هوای پر سوز ...
این هیزم های قرمز بدجوری میچسبیدن .

سوار ماشین شدیم...

پشت فرمون نشستم و استارت زدم . به جلو نگاه میکردم . به رو به رو ...

با گذشته نمیشه کاری کرد ... نمیشه حذفش کرد ... نمیشه درستش کرد و پاکش کرد ... فقط باید
باهاش کنار او مد. گذشته ، رو گاهی باید گذاشت توی صندوق و درش رو بست و فقط به جلو
حرکت کرد .